دانلود
رمان

تب تند پیراهنت

نویسنده : زهرا گوبانی

#پارت_1
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_ماما...چرا من بابا ندارم؟
لب به دندان گزیدم و سرم را با مکث سمت دلبرکم چرخاندم.صورت سفیدش میان موهای صاف و طلایی رنگش قاب شده و چشمان درشت و به رنگ عسلش منتظر نگاهم می کردند.دخترکم پدر می خواست و من در برآورده کردن خواسته اش عمیقا عاجز بودم.
لبهای خشکم را زبان زدم.
صدایم گرفته بود وقتی جوابش را دادم:
_خدا بابای شما رو خیلی دوست داشت عزیز دلم...بخاطر همین اونو خیلی زود برد پیش خودش.
جوابم همیشه همین بود.به دختر کوچک پنج ساله ام هیچ چیز جز این نمی توانستم بگویم.و او همیشه پس از شنیدن جواب تکراری ام لب
ور میچید و در کمال تعجب سکوت می کرد.
میدانستم هربار پس از پرسیدن این سوال انتظار داشت جواب متفاوت تری از سری پیش بشنود اما من همیشه نا امیدش می کردم.
دیدن صورت درهمش قلبم را فشرد. خواستم خم

شوم و محکم لب های کوچک و سرخ آویزان شده اش را ببوسم ولی به کوچه ی نسبتا شلوغمان رسیده بودیم و موقتا خواسته ی قلبی ام را به تعویق انداختم.
صدای پر هیاهوی بچه ها و توپ بازیشان کوچه را برداشته بود و هر چند لحظه با رد شدن کسی اعتراض کنان ناچار به توقف بازی میشدند.
بدون آنکه به اطراف چشم بچرخانم دست هستی را محکم تر گرفتم و با قدم هایی تند از کنارخاله خان باجی هایی که مقابل خانه ی همسایه بغلی ام نشسته بودند و زیرچشمی و پچ پچ کنان نگاهمان می کردند، گذشتم.بی درنگ کلید را از کیفم درآوردم و در حیاط را باز کردم.
هستی بلافاصله دستم را رها کرد و به سمت قالیچه ی کوچکی که گوشه ی حیاط اسباب بازی هایش را روی آن پخش کرده بود، دوید و کوله ی زرد و کوچکش را هم همان جا کنارش گذاشت.
معمولا هروقت از مهدکودکش برمی گشت کارش همین بود.هیچ وقت از بازی کردن خسته نمی شد.
لبخندی به روی مثل ماهش که عروسکهایش را یکی یکی میبوسید پاشیدم و پرسیدم:
_چی می خوری برات درست کنم مامان جان؟
_ماکارانی پیچ پیچی.

جوابش دلم را به درد آورد و لبخندم تلخ تلخ شد.علایق این دختر عجیب به پدرش رفته بود.به پدر نداشته اش!
از سه پله ی ورودی بالا رفتم و داخل خانه شدم.
کلید برق را زدم و به طرف حمام قدم برداشتم.تمام تنم را عرق گرفته بود.پس از انداختن مانتو و تاپ خیس عرقم در سبد
لباسهای چرک دوش آب را باز کردم.
از سردی آب تمام تنم یخ کرد و لرزی سر تاپایم را فرا گرفت.با اینحال از زیر دوش بیرون نیامدم و چند لحظه بعد بدنم رفته رفته به سردی قطرات عادت کرد.
به این سرما نیاز داشتم.باید خستگی و خوابی که به تنم غالب شده بود را به هر شکلی از بین می بردم چون هنوز کلی کار نکرده در انتظارم بودند.
کمی شامپو روی موهایم ریختم و همانطور که پوست سرم را ماساژ می دادم مقابل آینه حمام ایستادم.
زیر چشمانم کمی سایه های تیره دیده می شد که نشان از خستگی بودند.مدت ها بود با این خستگی ها عجین شده بودم.بی آنکه فرصت لحظه ای با خیال آسوده زندگی کردن را داشته باشم.
نگاهم ُسر خورد روی گونه های آب رفته ام که

باعث شده بودند چشمان سبزم بیش از حد معمول
خود نشان بدهند.این چشم ها دقیقا همان هایی بودند که
همیشه روی
صورت مادرم می درخشیدند.
شباهتم به او مثال زدنی بود و درواقع من نسخه
ای کپی شده از جوانی هایش بودم.
با تقه ای که به در خورد، نگاه خسته و کدرم را
از آینه گرفتم.
_ماما محیا نمیای بیرون؟من و عروسکام گرسنه
ایم
لبخندی به لبم آمد:
_ماما محیا فدای تو و عروسکات بشه..موهامو
میشورم میام عزیزم.
گفتم و سپس بی معطلی سر تا پایم را به سرعت
شستم و لحظاتی بعد حوله پوش وارد اتاق شدم.
این خانه اجاره ای و کوچک و قدیمی حاصل
تلاش های شبانه روزی ام بود و روزی هزار بار
بابت داشتنش خدا را شکر می کردم.تلاش های بی وقفه ام برای
داشتن سقفی بالای
سرمان نه بخاطر خودم بلکه همه و همه بخاطر
رفاه و آسایش هستی بود.
من برای او نفس می کشیدم،می خوابیدم، بیدار می
شدم، زندگی را از سر می گرفتم و لحظه ای از

کار و تلاش دست بر نمیداشتم.
پیراهن بلند و خنکم روی تنم سر خورد و تا مچ پایم را پوشاند.کمی کرم مرطوب کننده زدم و در همان حال با لذت چند نفس عمیق کشیدم و ریه هایم را به بوی خوش یاسش مهمان کردم.
سپس در همان حال که موهای خیس و بلندم را شانه می زدم، راه افتادم.
بوسه ای در هوا برای هستی که مقابل تلویزیون شبکه ی پویا تماشا می کرد فرستادم و وارد آشپزخانه شدم.
بسته ی گوشت را از فریزر در آوردم و پس از نصف کردنش ماهیتابه را روی اجاق گاز گذاشتم و مشغول پخت مواد ماکارانی شدم.
#پارت_2
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همین که غذایم آماده شد سفره را مقابل تلویزیون چیدم.هستی همیشه دوست داشت همراه غذا خوردن کارتون ببیند.
عروسک به دست سر سفره نشست و نگاهش را مشتاق و منتظر به قابلمه دوخت.
کفگیر را برداشتم و بشقاب کوچکش را پرکردم و سس قرمز هم روی غذایش ریختم.

_مرسی ماما خیلی خوشمزه اس.
این جمله را همانطور که ماکارانی را دولپی می
خورد و رشته ها از لب و دهان نارنجی شده اشآویزان بودند
تحویلم داد.دلم ضعف رفت برایش و
لپش را بوسیدم.
این دختر جان من بود.همه دار و ندار من از این
جهان و اگر نداشتمش می ُمردم...بی شک خیلی
قبل تر از اینها در گوشه ای از این کره ی خاکی
نفسم بند می آمد و بی آنکه حتی یک نفر باخبر
شود جان می دادم...!
بعد از شام خانه را کمی سر و سامان دادم، هستی
را در اتاق خواباندم و دوباره به آشپزخانه
برگشتم.باید کاپ کیکهایی که مادام برای فردا
سفارش گرفته بود، آماده می کردم.
من عاشق شیرینی پزی بود.
به نسبت در آن تبحر داشتم و این را مدیون
اصرارهای مامان بودم.همیشه تابستان ها مرا به
کلاس شیرینی پزی و زبان انگلیسی می فرستاد.
معتقد بود هر دختری در وجودش یک هنرمند
نهفته است که باید به آن پر و بال داد.می گفت
دختر به هنر و لطافتش زنده است در غیر
اینصورت فرقی با یک پسر ندارد.به یادگیری زبان انگلیسی هم
همیشه اصرار

داشت.انگار اتفاقات شوم آینده را پیش بینی کرده بود و مطمئن بود این دو مهارت، روزی به دادم می رسند.
با یاد آوری آن روزها قلبم فشرده شد و بغض همچون قلوه سنگی راه گلویم را بست.
همیشه همین بود. همین که یادشان می افتادم روحم متلاشی می شد و حالم بدتر از بد.
البته یاد و خاطره آن ها حتی لحظه ای مرا رها نمیکرد.فقط هرروز وقتی میان گرفتاری هایم اسیر می شدم در پستوهای ذهنم پنهانشان می کردم و شب دوباره به سراغشان می رفتم.
آخ که چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.برای دیدنشان ،عطر خوش و آغوش بی منتشان و گاهی آرزو می کردم به جای دل پر آشوبم گلویم تنگ میشد و برای همیشه به پیش آنها می رفتم.
******با شنیدن صدای زنگ بلبلی از خواب پریدم.به سختی دستم را از زیر سر هستی بیرون کشیدم و چند بار برای از بین رفتن تاری دیدم پلک زدم.
همانطور که تن خسته و کوفته ام را از رختخواب جدا می کردم نگاهی به عقربه های ساعت دیواری که هفت صبح را نشان می دادند، انداختم.
تعجب کردم از سماجت فرد پشت در که این وقت صبح لحظه ای بیخیال نمی شد و یک بند و پی در

پی زنگ در را می زد.
سرسری و با عجله آبی به دست و صورتم
زدم.کلید و چادرگلدار سفید و یاسی رنگم را از
جالباسی دم در برداشتم و در همان حین که حیاط
کوچکمان را طی می کردم صورتم را با چادر
خشک کردم.
کلید را در قفل چرخاندم و در همان حین پرسیدم:
_کیه؟
_خسرواَم خانم هدایت جان..درو چرا باز نمی
کنی؟علف زیر پام سبز شد.حرصی پلک هایم را بهم فشردم و
چادرم را
جلوتر کشیدم.
این لعنتی چشم دریده را باید کجای دلم میگذاشتم
که هفته ای چند بار با بهانه های مسخره دم خانه
پیدایش می شد...واقعا حیف علف که بخواهد زیر
پای این مردک سبز شود.
ابرو درهم کشیدم و در را باز کردم.
_سلام آقای هاشمی...اتفاقی افتاده دم صبحی؟
لبخند روی لبش مشمئز کننده بود.لب های کبودش
که تکان خورد از همان فاصله هم بوی بد دهانش
به مشامم رسید.
_والا چی بگم خانم هدایت جان.
مرگ و خانم هدایت جان.درد بی درمان و خانم

هدایت جان.یک جوری هم غلیظ و کشدار "جان"
بیخ ریشم میبست که دلم می خواست این کلمه را
کلا دیگر نشنوم...از هیچ کس.
این دست دست کردنش در حرف زدن نگرانم
کرد._چی شده خب؟مشکلی پیش اومده؟من که اجاره
این ماه و سر موعد پرداخت کردم.
_عرضم به خدمتتون خانم جان، این عیال بنده
خون منو کرده تو شیشه که الا و بلا این خونه رو
دودستی تقدیمش کنم.
کلماتش مثل پتک به سرم کوبیده می شدند و نگاهم
ماتش مانده بود.
قبل از اینکه تن سنگین شده ام در برابرش سقوط
کند، لبه ی در را چنگ زدم.
مردک حراف یک لحظه هم ساکت نمی شد بلکه
درست و حسابی بفهمم چه خاکی به سرم شده
است.
_خانم جان به مولا تهدیدم کرده حرفشم یه کلومه
میگه میذاره میره خونه آقا ننه ش..قسم حصرت
عباس خورده منو با این شیش تا بچه قدونیم قد ول
میکنه میره.خونه رو میخواد اجاره بده به داداش
تازه دومادش.والا بخدا من شرمنده شومام.به
ارواح خاک آقام اگه دست خودم بود اینجا رو دو
دستی تقدیمت می کردم.

#پارت_3
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دیگر نه توان تحمل سنگینی بدنم را داشتم.نه حرفهای بی سروته هاشمی را.
کف دست م را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و به سختی گفتم:
_قراردادمون آخر هفته تموم میشه...پول پیشم رو که دادید خونه رو آخر هفته تحویل میدم.
و بعد ناتوان در را به روی صورتش بستم و تکیه به در هوار شدم روی زمین.
من بی خانه و جا و مکان با کودکی که بی خبر از همه جا با خیالی آسوده در اتاق خوابیده بود چه می کردم؟با بغض سنگینی سر بالا گرفتم و نگاه عاجز و درمانده ام را به آسمان دوختم.
"خدایا مگه من چندسالمه؟؟مگه چقدر توان دارم؟؟میخوای امتحانم کنی؟آخه من بال و پر شکسته رو چه به این امتحانای سخت؟تو این دوره زمونه اونی که داره هم کم میاره..اونوقت من با این دستای خالی چه کاری از دستم برمیاد؟"
.....
_ماما چرا هیچی نمی خوری؟
میلی به خوردن صبحانه نداشتم.میلی به انجام هیچ

کار دیگری هم نداشتم...حتی نفس کشیدن هم به نظرم سخت و طاقت فرسا می آمد.
ترجیح می دادم بیخیال همه چیز هستی را در آغوش بگیرم و بخوابم.طولانی و عمیق.
_من میل ندارم عزیزم..ولی تو خوب غذاتو بخور تا وقتی رفتی مهد بتونی با بچه ها بازی کنی.
لقمه ای که به طرفش گرفته بودم را پس زد و گفت:_سیر شدم دیگه ماما.
همانطور که سفره را جمع می کردم گفتم:
_پس پاشو زودی حاضرشو بریم.
سری تکان داد و به طرف تک اتاق خانخ دوید.دلم برای طفلکم که هرروز صبح مجبورش می کردم از خواب نازش بزند و به مهدکودک برود، می سوخت ولی چاره ی دیگری هم نداشتم.نمیتوانستم همراهم اینور و آنور ببرمش.
در آشپزخانه پس از سر و سامان دادن وسایل صبحانه کاپ کیکهایی که دیشب درست کرده بودم را در دو جعبه چیدم.
بعد جعبه ها را دم در گذاشتم تا وقت رفتن فراموششان نکنم و راهی اتاق شدم.
_ماما امروز اون پیراهن قرمز گلدارمو بپوشم؟همون که واسه تولدم خریدی.
با آن قد و قواره ریزه میزه اش دم کمد ایستاده و با

سری بالا گرفته به اندک لباسهای آویزانش از
چوب لباسی نگاه می کرد.بساط هرروز صبحمانتقریبا همین بود
دلش می خواست خودش لباسهایش
را انتخاب کند.
_نه عزیزم این پیراهن به درد جشن و دورهمی
میخوره..یه لباس دیگه انتخاب کن.
_پارمین گفت هفته ی دیگه مامانش می خواد تو
مهد براش جشن تولد بگیره یعنی اون موقع می
تونم بپوشمش؟
_آره عزیزم..حالا هم سریع یه چیزی انتخاب کن
که حسابی دیرمون شده.
از خانه که بیرون زدیم دستش را گرفتم و به
طرف ایستگاه اتوبوس قدم تند کردم.
هنوز نفسمان بالا نیامده اتوبوس از راه رسید و من
هستی به بغل هر طور شده میان جمعیت خودم را
چپاندم.
یک ساعت بعد دم در ورودی مهدکودک ایستاده
بودیم.کوله ی هستی را روی شانه های کوچکش
مرتب کردم و دستی به پیراهن دکمه دار صورتیو شلوار جینش
که حاصل انتخاب خودش بود
کشیدم.
_ماما..برم؟
بی قرار بود برای رفتن به داخل مهد و بازی با

دوستان و خاله شیرینش.
ولی من دلم نمی آمد از عروسک زیبایم دل بکنم و بیشتر از این هم نمی توانستم معطل کنم.
پس خم شدم و صورتم را به طرفش گرفتم:
_بوس مامانو بده و برو.
بوسه ی سریعی روی گونه ام کاشت.
_برو به سلامت عزیزم فقط یادت نره تغذیه هاتو بخوری و مثل همیشه دختر خوبی باشی،خاله شیرین هم اذیت نکن.
_چشم ماما.
دستی برایش تکان دادم و خیالم که از ورودش راحت شد کنار خیابان ایستادم.باید یک تاکسی می گرفتم و هرچه زودتر خودم را به قنادی مادام میرساندم.وقت معطل شدن در ایستگاه اتوبوس را نداشتم.
جعبه های کاپ کیک را میان دستانم جابجا کردم و برای تاکسی زرد رنگی که رد میشد دست تکان دادم.
*****
دستی به شالم که کمی عقب رفته بود کشیدم و لبخندی روی لبم نشاندم.شیرینی فروشی مادام با آن فضای رنگی و دلبازش همیشه حالم را خوب می کرد.دستگیره ی در کشوییش را به سمت چپ

کشیدم و وارد شدم.
سیما مثل همیشه پشت دخل نشسته بود.
با ورودم سرش به طرفم متمایل شد و همین که
مرا دید لبخند زیبایی روی لبش آمد و از روی
صندلی برخاست.
_سلام به محیا خانم زیبای خودم..خوش اومدی.
این دختر سراسر مهر و محبت بود و نه تنها با من
بلکه با همه همین رفتار را داشت._آخه فدات بشم که از بس
خودت زیبایی همه رو
زیبا می بینی.
_خدا نکنه خوشگلم..بعدشم نکنه منکر قشنگیات
می شی؟
خنده ام گرفت.می دانستم بحث فایده ای ندارد و
اگر بخواهم دل به دلش بدهم باید قید رفتن به
آموزشگاه را بزنم.
خودش هم انگار فهمید به چه فکر می کنم که
صدای خنده اش بلند شد.کمی دیگر هم با هم حرف
زدیم و با سررسیدن مشتری و مشغول شدن سیما
سری برایش تکان دادم و به سمت کارگاه که ته
فروشگاه بود راه افتادم.

#پارت_4
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانیهمانطور که پله ها را یکی یکی پایین می رفتم بوی خوش کیک و شیرینی بیش از پیش در مشامم می پیچید.صدای خانم ها و دستگاه های شیرینی پزی فضا را پر کرده بود.این مکان دوست داشتنی و شیرین همیشه حس خوب و بی نظیری را در سراسر تنم جاری می کرد.
مادام پشت به من روی صندلی نشسته و در حال تزیین کیک گرد و نسبتا بزرگی بود.
با حال خوش و لبخند به لب صدایم را کمی بالا بردم تا به گوششان برسد:
_سلام به همه خسته نباشید.
سر به طرفم چرخاندند و لبخندزنان شروع به سلام و احوال پرسی کردند.
راحله خانم که در حال هم زدن مواد شیرینی در کاسه بزرگی بود، دستگاه را خاموش کرد و به سمتم آمد.
روی گونه ام بوسه ای زد و جعبه های کاپ کیک را از دستم گرفت.آدمهایی که در کارگاه کار می کردند به اندازه ی حال و هوای خود کارگاه دوست داشتنی و خوش قلب بودند.
مادام دست از کار کشیده و با لبخند دلپذیری نگاهم می کرد.این زن بی نظیر بود.زیبا ،مهربان، آرام و با وقار.

موهای خاکستری متمایل به سفیدش از زیر روسری ای که گره اش را بالای سر زده بود، پیدا بود و درخشش چشم های روشنش از پشت قاب عینک گردش مستقیم در قلبم نشست.
صورت نرمش را بوسیدم و کنارش نشستم.با لبخند عمیق تر شده ای دستم را میان دستان تپلش گرفت و حالم را پرسید.
دلم می خواست جریان خانه را برایش بگویم شاید سنگینی باری که روی شانه هایم حس می کردم کمتر اذیتم کند اما مثل همیشه سکوت کردم.
من عادت کرده بودم مشکلاتم را به تنهایی حل کنم و اینبار هم امیدوار بودم بتوانم از پسش بربیایم._این همه غم تو چشمای قشنگت چیکار میکنن
محیا جان؟من عادت ندارم سبزی این چشم ها رو اینقدر بی طراوات و کدر ببینم.
مادام مرا بلد بود.حتی وقتی سکوت می کردم از چشمانم همه چیز را می خواند.می دانستم کافی بود لب تر کنم تا کمکم کند.اما او هم مشکلات و خرج و مخارجش کم نبود که بخواهم پول ازش قرض بگیرم.
_چیزی نیست مادام نگران نباش..من خوبم.
به دستم فشار کمی آورد و با دست دیگرش گونه ام را نوازش کرد.

_ولی چشمات چیز دیگه ای میگن.
سرم را کمی چرخاندم و به کف دستش بوسه ای
زدم.
_چیزی نیست..یه مشکل کوچیکه.
کمی مکث کردم و لب هایم را به لبخندی گشودم._ایشالا این رو
هم مثل بقیه حل میکنم و ازش رد
میشم..شما که خوب می دونید من حالا حالاها
قصد کوتاه اومدن ندارم.
_من تنها چیزی که راجع به تو خیلی خوب میدونم
اینه که اگه الان اینجایی و با وجود غم چشمات
هنوزم لبخند می زنی فقط و فقط بخاطر
هستیه..البته این هم خوب می دونم که پشت این
پوسته ی به ظاهر محکمت یه دختر ظریف و
شکننده نشسته و حالش هیچ خوش نیست.
لبخندم اینبار تلخ و پر بغض بود:
_من هیچ وقت دختر نازپرورده ای نبودم
مادام..توی پر قو هم بزرگ نشدم ولی خب تا
وقتیکه بابا و حامد بودن هیچ وقت نفهمیدم این در
و اون در زدن واسه یه قرون پول یعنی چی..اونا
که رفتن....
لب گزیدم و دیگر ادامه ندادم.
وسط کارگاه و در ساعت کاری اصلا مکان و
زمان مناسبی برای درد و دل نبود.چشمانم می سوخت ولی می

دانستم اشکی در کار
نیست.سال ها بود که غده ی اشکی ام خشکیده
بود.از گوشه ی چشم نگاهی به خانمهایی که همه
غرق کارشان بودند انداختم.آنها هم به اندازه من
گرفتار بودند در زندگی؟!شک نداشتم که
بودند.بعضی از آنها از من هم گرفتارتر بودند.
نگاه مهربان و منتظر مادام همچنان خیره ام بود.با
وجود اینکه نمی دانست موضوع چیست ولی انگار
می خواست مطمئن شود که من اینبار هم کم نمی
آورم و میجنگم...اول از همه برای هستی و شاید
کمی هم برای خودم.
نفس پر بغضم را بیرون فرستادم و لب باز کردم:
_من دیگه عادت کردم به این زندگی و سختیاش
مادام..شاید اگه هستی نبود خیلی وقته پیش تسلیم
می شدم ولی حالا دیگه راه و چاه جنگیدن و یاد
گرفتم.فقط دعا کن اینبار هم از پسش بربیام.
_مطمئنم از پسش برمیای،ولی فراموش نکن که
همه جوره می تونی روی من حساب کنی.حضور مادام در زندگی پر
چاله و چوله ام نعمت
بزرگی بود.درست مثل خوردن یک لیوان شربت
بهارنارنج خنک وسط چله تابستان وقتی پس از
ساعت ها دست و پنجه نرم کردن با مشکلات،
خسته و کوفته درحالیکه گرمای سوزان آفتاب در

تار و پود تنت نفوذ کرده به خانه می
رسی.همانقدر دلچسب و مطبوع.

#پارت_5
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد از اینکه شیرینی های سفارشی را آماده کردم
به سمت آموزشگاه راه افتادم.کمی دیرم شده بود و
ده دقیقه ی دیگر کلاسم شروع می شد.خوش
شانس بودم که آموزشگاه فاصله ی چندانی ازشیرینی فروشی
مادام نداشت و پیاده می توانستم
خودم را برسانم.
دو سال پیش که نا امید و درمانده در به در دنبال
کار می گشتم مادام به دادم رسید.
خانم لطفی مدیر "آموزشگاه زبان انگلیسی
بیان"مشتری همیشگی قنادی بود و با پادرمیانی
مادام و پس از انجام مصاحبه ای کوتاه و مختصر
استخدام شدم.اوایل یک کلاس آن هم ترم یک
کودکان را به من سپردند.
اما حالا سه کلاس داشتم که دوتاش برای رده ی
سنی دوازده تا هجده سال بود و دیگری ترم سه
کودکان.
با رسیدن به آموزشگاه پله ها را دو تا یکی بالا

رفتم و پشت در شیشه ای چند لحظه ایستادم و
سعی کردم نفس هایم را که به خاطر با عجله طی
کردن پله ها تند و کوتاه شده بودند، سامان ببخشم.
چند ثانیه بعد کف دستم را روی در گذاشتم و آن را
به جلو هل دادم.خانم افضلی منشی آموزشگاه که اصرار داشت
همه فهیمه جون صدایش بزنند پشت میزش نشسته
و چندتا از هنرجو ها دوره اش کرده بودند.
همانطور که جواب سلام بچه ها را می دادم دفتر
حضور غیاب و نمرات را از خانم افضلی گرفتم و
از شاگردانم خواستم به کلاس Bبروند.
آموزشگاه یک سالن بزرگ داشت و گرداگردش را
هفت کلاس که با Aو Bو...نامگذاری شده بود
تشکیل میداد.
یک طبقه ی دیگر هم داشت که دفتر مدیر و اتاق
استراحت مربی ها در آنجا بود.
پشت سر بچه ها وارد شدم و همینکه خواستم در
را ببندم آقای افخم از کلاس رو به رویی بیرون
آمد.این هم از شانس من بود که تایم کلاسم با افخم
یکی بود.لبخندی زد و سلام کرد.
بی حرف و کوتاه سری برایش تکان دادم و فورا
در را بستم و درس را شروع کردم.این تایم با دوازده نوجوان
سربه هوا که همه
سودای رفتن به خارج از کشور را در سر می

پروراندند کلاس داشتم.
حین درس دادن بارها تمرکزم را از دست دادم.یک لحظه هم فکر خانه از سرم بیرون نمی رفت.
می دانستم با این زمان کم و این پول اندک روزهای سختی پیش رو دارم. خیلی از صاحبخانه ها راضی نمی شدند به یک دختر تک و تنها با یک بچه ی کوچک خانه اجاره دهند.
به ساعت گرد روی دیوار نگاه کردم.یک ساعت و نیم از زمان شروع کلاس گذشته بود.ماژیک را روی میز گذاشتم و رو به بچه ها گفتم:
_خسته نباشید..برای جلسه بعد حتما مکالمه هاتون رو آماده کنید.
کیفم، کتاب آموزشی و دفتر حضور غیاب را برداشتم و بی توجه به غر غرها و گلایه هایشان بابت تمرین جلسه بعد که از نظرشان خیلی سخت بود دستی تکان دادم و از کلاس بیرون رفتم.می خواستم برای تجدید قوا چند دقیقه به اتاق استراحت بروم که آیلین یکی از شاگردان خوب و پر تلاشم صدایم زد.

#پارت_6
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
_خانم هدایت.
به طرفش چرخیدم.
به همراه مرد میانسالی چند قدم جلو آمد و مقابلم ایستاد.لبخند کمرنگی به لب داشت.
آیلین یکی از شاگردان خوبم بود ولی همیشه بی نهایت منزوی و در خود فرورفته به نظر میرسید.بارها خواستم با او ارتباط بیشتری بگیرماما دیوار سختی که دور خودش کشیده بود هربار مانع پیشرویم میشد.
_ببخشید خانم هدایت میدونم خسته اید ولی اگه اشکالی نداره پدرم می خواستن چند لحظه باهاتون صحبت کنن.
مرد سرش را با احترام کمی خم کرد:
_سلام خانم خسته نباشید...صدر هستم پدر آیلین جان.
مرد خوشتیپ و جذابی بود.بی شک بوری آیلین و رنگ آبی چشمانش به پدرش رفته بود.
با لبخند محوی گفتم:
_سلام، در خدمتم بفرمایید.
_راستش و بخواین آیلین تو خونه خیلی از شما و نحوه ی تدریستون تعریف می کنه خودمم احساس می کنم نسبت به قبل خیلی پیشرفت کرده به همین

خاطر خواستم حضوری خدمت برسم و شخصا ازتون تشکر کنم._ممنون وظیفه ست..تلاش های خود آیلین جان هم
بی تاثیر نیست.
نگاه کوتاهی به دخترش انداخت.سپس رو به من ادامه داد:
_عرض دیگه ای هم داشتم خدمتتون.
_بفرمایید.
_شما اطلاع دارید که دختر من تا دو سال دیگه داره میره لندن..درسته ؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_بله آیلین جان اوایل ترم این موضوع رو با من درمیون گذاشتن.
_ منم به همین خاطره که آیلین رو می فرستم آموزشگاه وگرنه هدف، صرفا فقط یادگیری چندتا جمله و نهایتا دو سه تا مکالمه نیست.در واقع قصدم اینه تو این مدت زمانی که ایرانه کاملا به زبان انگلیسی مسلط بشه، نمیخوام وقتی میره کشور غریب گنگ و بی زبون به نظر بیاد.لبخند مهربان و دلگرم کننده ای به چهره ی نگران آیلین پاشیدم.
و بعد روبه پدرش گفتم:
_نگران نباشید..کافیه فقط یکم بیشتر تلاش

کنه،آیلین جان دانش آموز مستعدیه و من اطمینان دارم موفق میشه.
لبخند رضایت بخش لب های مرد را مزین کرد:
_خوشحالم که نظر مساعدی نسبت به ایلین دارید اما با این حال می خوام ازتون خواهش کنم اگه امکانش هست از این به بعد هفته ای دو تا سه بار تشریف بیارید منزل و خصوصی باهاش کار کنید البته آموزشگاه رو هم در کنارش حتما میاد.
کمی شوکه شدم.تا بحال با همچین پیشنهادی رو به رو نشده بودم.
شنیده بودم همکارانم خصوصی هم کار می کنند اما تا بحال برای خودم همچین موقعیتی پیش نیامده بود.با وجود وضعیت افتضاح حساب بانکی ام پیشنهاد به شدت وسوسه کننده ای به نظر می رسید و نباید سرسری جواب می دادم.ولی وجود هستی مانع این بود که برای پیش آمدن همچین فرصتی دلشاد شوم.مهدکودکش فقط تا چهار بعد از ظهر باز بود و پس از آن باید به دنبالش می رفتم و تحویلش میگرفتم.یعنی رسما از چهار بعد از ظهر به بعد با وجود او وقت آزاد نداشتم و قبل از آن هم درگیر قنادی و آموزشگاه بودم.
نفسی گرفتم و نگاهم را به پدر آیلین که با چشمانی منتظر خیره ام بود، دوختم.

_راستش الان نمیتونم هیچ قولی بدم.باید فکر کنم، یکم شرایطم رو سبک سنگین کنم بعد جواب نهایی رو به اطلاعتون می رسونم.
_خانم هدایت تروخدا قبول کنید.من خیلی دوست دارم شما معلم خصوصیم باشید.معلم قبلیم خیلی بداخلاق بود هیچی هم حالیش نمی شد.ولی شما خیلی خوبید.آیلین این جملات را ملتمسانه درحالیکه دستانش را زیر چانه اش قفل کرده بود، به زبان آورد.
پدرش سرزنش وار نگاهش کرد و اسمش را باتحکم صدا زد.
_آیلین جان..خانم رو تحت فشار نذار.
و بعد روبه من کرد:
_حق با شماست.پس هرزمان فکراتونو کردید لطفا نتیجه رو با دخترم درمیون بذارید.البته هرچه زودتر باشه برای آیلین بهتره..درمورد هزینه هم اصلا نگران نباشید من برای یادگیری دخترم هر چقدر لازم باشه هزینه می کنم.

#پارت_7
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیسرم را به نشانه تایید حرفهایش تکان دادم و پس از خداحافظی که بینمان رد و بدل شد راهی پله ها شدم.

قبل از ورود به اتاق استراحت، نفسم را محکم به بیرون فرستادم.فکر و خیال هایم کم بود این یکی هم اضافه شد.
البته این یک مورد استثنائا بد نبود.فقط بزرگترین مشکلی که داشتم این بود که فقط عصرها می توانستم برایش کلاس بگذارم.اما این وسط هستی را هم نمی شد تک و تنها در خانه به امان خدا رها کنم.
کنار خانم محبی یکی دیگر از مربی ها که در حال نوشیدن چای و صحبت با آقای افخم بود، نشستم و از هردو که با دیدنم "خسته نباشید" ی گفتند تشکر کردم.
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلکهایم را روی هم گذاشتم.ربع ساعت دیگر کلاس بعدی ام شروع می شد و پس از آن باید کفش آهنی پا میکردم می رفتم دنبال خانه.حتی فکر سرو کله زدن با مشاورین املاک هم بهم می ریختم.
با صدای آرامی کنار گوشم کمی در جایم تکان خوردم.
_محیا..محیا جان خوابیدی؟کلاست تا چند لحظه دیگه شروع می شه.
گیج و گنگ پلک هایم لرزید.میان خواب و بیداری دست و پا میزدم اما خیلی طول نکشید صدای

پیچیده در گوشم واضح و شفاف شد و اخم هایم رفته رفته کل صورتم را دربرگرفت.
افخم از کی تا حالا انقدر با من صمیمی شده بود که به اسم صدایم می کرد؟!محیای خالی هم نه!محیا جان!
چشم باز کردم.به طرفم خم شده بود و صورتش فاصله ی چندانی با صورتم نداشت.فورا از جا پریدم و او یک قدم به عقب برداشت.
گره ی ابروهایم لحظه به لحظه کورتر می شد._خیر خواب نیستم چون شک ندارم اینجا اصلا
جای مناسبی برای خوابیدن نیست.
کیفم را به تندی از روی صندلی برداشتم و در همان حال ادامه دادم:
_و اینکه خودم میدونم کلاسم کی شروع میشه نیازی به یادآوری نیست.
و بعد به سمت در اتاق پا تند کردم ولی قبل از اینکه دستگیره را پایین بکشم سر به عقب برگرداندم و با تحکم گفتم:
_درضمن یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام کنید،لطفا دیگه تکرار نشه.
و بی توجه به چهره ی هاج و واج مانده اش با قدم های بلند آن اتاق لعنتی را پشت سر گذاشتم.
"مردک پررو.همچین سرشو آورده تو صورتم و

اسمم و صدا میزنه هرکی ندونه فکر می کنه یه قرار و مداری بینمونه.دیگه فقط همین مونده که تو آموزشگاه بپیچه با افخم سروسری دارم".
#پارت_8
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
*****
_خانم با این مقدار پولی که شما داری خونه ای که می خوای پیدا نمی کنی.
کلافه بودم.لحظه به لحظه دمای بدنم بالاتر می رفت و ُگر گرفتگی ام بیشتر می شد.این چهارمین روزی بود که به املاکی ها سر می زدم و تقریبا همه همین را می گفتند.از دیروز به محله های دورتر و پایین تر از خانهی آقای هاشمی رو آورده بودم ولی باز هم هیچ نتیجه ای نداشت.
موهایم را با کلافگی زیر شالم فرستادم و با همان تن صدای همیشگی و آرامم که خیلی کم پیش میآمد بالا برود لب زدم:
_آقا من که نگفتم یه خونه صد متری می خوام ولی آخه با یه بچه کوچیک هم نمیتونم برم توخونه ای که سوسک و کثافت از سروکولش بالا
می ره زندگی کنم.
_خانم عزیز بدبختی اینجاست که مشکل شما فقط

پولت نیست وضعیتتم هست.
گره ای سخت میان ابروهایم نشست.می دانستم منظورش چیست ولی باز هم بهم ریختم.جوری حرف میزد انگار با مجرم و خلافکار طرف بود.
_مگه وضعیت من چشه آقا؟
_ناراحت نشید خانم، بالاخره یه مادر تک و تنها تو جامعه ی ما صورت خوشی نداره.صاحبخونه ها هم معمولا ترجیح میدن خونه شون و به یه خونواده بسپرن.
خانواده!چیزی که من و هستی کاملا از آن بی نصیب بودیم.بحث را ادامه ندادم.چون مرد کاملا درست می گفت و من خیلی خوب نظر اطرافیان را نسبت به خودم و زندگی ام می دانستم.خسته و بی حال سری تکان دادم و از آنجا بیرون زدم.در این چند روز بعضی املاکی ها چنان نگاهشان
سرتاپایم را درمی نوردید و چشمک و اشاره های ناجور نثارم می کردند که حالم نه تنها از خودم بلکه از زندگی هم بهم می خورد.درست مانند یک روسپی با من رفتار می کردند و درد را به جانم می ریختند.
آنها هم که سعی داشتند کمکم کنند و جایی را برایم پیدا کنند کاری از دستشان برنیامد و نهایتا دو سه جا پیدا شد که هنوز وقتی بهشان فکر می کنم تن و

بدنم می لرزد.
در پایین ترین نقطه ی شهر وسط یک مشت خلافکار و معتاد که از انجام هیچ کاری ابایی نداشتند.جدای از آن همین که قدم به داخلشان می گذاشتم عقم می گرفت.اساسا فرقی با دخمه نداشتند و کثافت و سوسک و حشره از در و دیوارشان بالا میرفت.چنان بوی بدی هم می دانند که مطمئن بودم اگر ماه ها وقت، صرف تمیزیشان کنم فایده ای ندارد چون بو به درودیوارشان نفوذ کرده بود.
#پارت_9
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن عقربه هایش چشمانم درشت شد.ساعت از پنج و نیم هم گذشته بود.گوشی موبایل را سریع از کیفم درآوردم و قفلش را باز کردم اما با دیدن خاموش بودنش آهی از نهادم برخاست.
پا تند کردم سمت خیابان.فاصله نسبتا زیادی با مهدکودک هستی داشتم و معلوم نبود تا این ساعت مربی اش چندبار با موبایلم تماس گرفته بود.ساعت تعطیلی مهدکودک چهار عصر بود و من تا حالا دنبال هستی نرفته بودم.
سمند زردی مقابلم ایستاد و من بی درنگ سوار

شدم.سردرد امانم را بریده بود و بوی سیگارراننده حالم را بدتر می کرد ولی حتی حال نداشتم
تذکر دهم که سیگارش را خاموش کند.
با رسیدن مقابل مهدکودک فورا پیاده شدم و به سمت درب دولنگه اش که بسته بود، دویدم.زنگ آیفون را فشرددم و ثانیه ای بعد، در با صدای تیکی باز شد.
عروسکم در حالیکه زانوهایش را بغل گرفته بود، کنار خاله شیرینش روی نیمکت نشسته و با بغض سنگینی چشم به در دوخته بود.
با قدم های تند و شتابزده به طرفشان رفتم و پس از چندبار عذار خواهی از مربی و مدیرش که هردو معطلمان شده بودند کوله اش را تحویل گرفتم و از آنجا بیرون زدیم.
قهر بود و حتی اجازه نمی داد دستش را بگیرم.حق داشت عزیزکم...حق داشت.
_هستی مامان صبر کن.کلافه و عصبی جلوتر از من قدم های تند و
کوچکی برمیداشت.خنده ام گرفت.فسقلی برای من قیافه گرفته بود و جوابم را نمی داد.
لبخند زنان و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:
_می خواستم برای شام از فست فودی نزدیک خونه پیتزا بگیرم ببریم خونه بخوریم، اما حالا که

شما اینقدر عجله داری خودم یه چیزی درست می کنم.
قدم هایش آهسته تر شده و زیر چشمی نگاهم می کرد.علاقه اش به پیتزا بی نهایت بود.
لبخندی که می رفت روی لبم بنشیند را مخفی کردم و دستش را گرفتم.
_تو منو دوست نداری ماما؟
جمله ای که به زبان آورد همان لبخند مخفیانه هم از روی لبهایم پر داد و سرتاپایم خشک شد.
کمی بعد گوشه ی پیاده رو بی توجه به رفت و آمد آدم ها با قلبی سنگین و آکنده از غم روبرویشروی زانوهایم نشستم و دست های کوچک و
ظریفش را گرفتم.
سپس خیره به چشمان رنگ عسلش زبان چسبیده به سقف دهانم را حرکت دادم:
_معلومه که دوست دارم عزیز دلم من تو رو بیشتر از جونم دوست دارم.
_قد ستاره ها؟
_از ستاره ها هم بیشتر .
_ولی تو یه بار گفتی آدما اون هایی رو که دوست دارن هیچ وقت یادشون نمیره.
چشم هایم را لحظه ای بستم و لبخند درمانده ای روی لبم نشست.چندمدت پیش که به دیدن پدرش

رفته بودیم پرسید " پدرش دیگر ما را فراموش کرده ؟"و جواب من همینی بود که حالا و در این لحظه به خودم تحویلش داد.
با بغضی که در گلویم لانه کرده بود بغلش کردم و روی سرش را بوسیدم.بوی خوش موهایش زیر بینی ام پیچید و حالم را بهتر کرد._من حتی یه لحظه هم تورو فراموش نکردم
عزیزدلم..یادته چندروز پیش بهت گفتم باید از این خونه بریم؟
سرش را تکان داد و این یعنی یادش بود.
_خب من باید یه خونه پیدا کنم هستی جان، امروزم از صبح که گذاشتمت مهد تا همین نیم ساعت پیش دنبال یه خونه ی خوب بودم و حواسم به کل از ساعت پرت شد.
کمی مکث کردم.بعد با لبخند ملایمی پرسیدم:
_میشه اشتباه مامان و ببخشی قشنگم؟
لبخند شیرینی زد و لبان سرخ و کوچکش که روی گونه ام نشست دلم را به پرواز درآورد.من برای این دختر،لبخندش و برق چشمانش جان می دادم...جان...!

#پارت_10
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی

بعد از تحویل پیتزا به خانه برگشتیم.
درد سرم امانم را بریده بود و میلی به خوردن نداشتم اما بخاطر هستی یک تکه خوردم و بقیه را در یخچال برای روز بعدمان گذاشتم.
از امشب باید دست به کار می شدم و وسیله های اندکمان را بسته بندی می کردم.فردا آخرین روز مهلتمان برای ماندن در این خانه بود و من هنوز حتی یک اتاق هم پیدا نکرده بودم.
کنار هستی که وسط هال، روبه روی تلویزیون خوابش برده بود نشستم.دستم را لابه لای موهای نرم و طلاییش بردم و نوازشش کردم.میدانستم هستی به اندازه ی من نوازش موهایش را دوست ندارد.
آن روزها، آن روزهای دور که مامان،بابا و حامد کنارم بودند و من عزیز دردانه ی خانه بودم هرسه می دانستند که چقدر نوازش تار به تار موهایم رادوست دارم و هیچ وقت دریغ نمی کردند.هنوز هم حس حضور دستانشان را لای موهایم حس می کنم.
چشم می بندم و خاطراتشان را مرور میکنم.بارها و بارها و هر بار جز دلتنگی و زجر بیشتر چیزی نصیبم نمی شود.
از وقتی که آنها برای همیشه ترکم کردند از

خاطره ساختن با اطرافیانم می ترسیدم.دیگر دلم نمیخواست با کسی خاطره بسازم و بعدها به وقت نبودنش زیر آوار خاطراتش این چنین له بشوم.
لبم را به دندان گرفته و بغضی که بی رحمانه به دیواره گلویم فشار می آورد و فغانش را در آورده بود به سختی قورت دادم.رو به سقف سر بالا بردم و چند بار پلک زدم.فقط درد و سوزش بود بدون آنکه اشکی در کار باشد و من چقدر به گریه ایی سخت و طولانی نیاز داشتم.
پس دم عمیقی سرخم کردم و لبم را آرام و طولانی روی لپ پنبه ای هستی گذاشتم و بوی خوش و بهشتی اش را نفس کشیدم.لحظاتی بعد وقتی از بوسیدن و بوییدنش سیر شدم،
پتوی عروسکی و زرد رنگ را تا گردنش بالا کشیدم و و بدون معطلی دست به کار شدم.
چند پاکتی که بالای کمد اتاق روی هم چیده بودم برداشتم و بی توجه به ساعت شروع به بسته بندی وسیله ها کردم.
با شنیدن صدای اذان صبح که از گوشی ام بلند شد دست از کار کشیدم و به تن خسته ام کش و قوسی دادم.تقریبا همه چیز را جمع کرده بودم.برای جابجایی گاز و یخچال و چند قالی کهنه ای که داشتم هم مجبور بودم کارگر بگیرم.

#پارت_11
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیوضو گرفتم، چادر گلدارم را که یادگار مامان بود سر کردم و رو به قبله ایستادم و قامت بستم.
سلام نماز را که دادم مهر را بوسیدم و تسبیح را میان انگشتان ظریفم گرفتم.چشمانم را بستم و زیر لب ذکر گفتم.حالا حس می کردم سردردم بهتر شده و راحت تر می توانم نفس بکشم.نگاهی به هستی انداختم و با تمام قلبم از خدا خواستم مرا شرمنده ی این بچه نکند.
***
خسته لب جدول نشستم.بطری کوچک آب معدنی را باز کردم و نصف بیشترش را نوشیدم.اواسط اردیبهشت ماه بود و آفتاب بی رمق می تابید.
با پشت آستین خیسی لب هایم را گرفتم و دست زیر چانه زدم و به رفت و آمد ماشین ها خیره شدم.صبح هاشمی آمد دم در خانه.پول پیش را برگرداند و چندین بار تاکید کرد فردا صبح علیالطلوع باید خانه را تخلیه کنم.
مردک ناحسابی فقط می گفت تخلیه کن و حتی یک درصد هم فکر نمی کرد که من با یک بچه پنجساله، بی خانه و سقف بالاسر چه خاکی باید به

سرم بریزم.
هستی را که به مهدکودک رساندم مثل چند روز گذشته افتادم دنبال خانه.از این املاکی به آن املاکی.از این محل به آن محل.اما همه ی این دویدن ها و این ور و آنور رفتن ها هیچ حاصلی برایم نداشت.
از گرسنگی زیاد ضعف کرده بودم و حالت تهوع دست از سرم برنمی داشت.
جرعه ای دیگر از آب گرم شده نوشیدم و با شنیدن صدای زنگ گوشی موبایلم بطری را کنار دستم گذاشتم و گوشی را از کیفم در آوردم.
بی نگاه به شماره ای که روی صفحه افتاده بود جواب دادم:
_بله
_سلام محیا جان..فهیمه ام.
خانم افضلی منشی آموزشگاه بود.پنجشنه ها کلاس نداشتم و از این بابت شانس
آوردم که نیازی نبود امروز را مرخصی بگیرم و در این وانفسا از حقوقم کم شود.
_جانم فهیمه جان طوری شده؟
_نه عزیزم طور خاصی نشده نگران نباش.پدر یکی از هنرجوها شمارتو می خواست منم گفتم اجازه ندارم سرخود شماره مربی ها رو بدم و باید

اول با خودت صحبت کنم.
ابروهایم گره خورد و پرسیدم:
_کدوم یکی از هنرجوها؟ فامیلیشون چی بود؟
_صدر عزیزم..پدر آیلین صدر.
آهی از عمق گلویم بیرون جهید.
پاک آیلین و درخواست پدرش را فراموش کرده و در این چند روز حتی یک لحظه هم در موردش فکر نکرده بودم.
_مشکلی نیست فهیمه جان بهشون بده..فقط تاکید کن شماره ام به هیچ وجه دست هنرجوهای دیگه نیفته.تحمل شیطنت های شاگردان نوجوانم خارج از توانم بود و می دانستم اگر شماره ام را گیر بیاورند یک لحظه هم نمی توانم از دست پیامک های بی موردشان نفس راحت بکشم.
بعد از خداحافظی گوشی را دوباره به کیفم برگرداندم و بلند شدم.
از دکه ی ساندویچی که سر راهم بود یک ساندویچ فلافل گرفتم و همانجا سرپایی خوردم.باید به قنادی می رفتم ولی قبل از آن باید هستی هم از مهدکوک می گرفتم.
مادام صبح تماس گرفته و سفارش چند کیلو شیرینی داده بود اما از آنجایی که همه وسایل خانه را جمع کرده بودم گفتم طرفهای عصر به آنجا می

آیم و در کارگاه،شیرینی ها را درست می کنم.

#پارت_12
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
همزمان که مواد کیک را هم می زدم افکار نگران کننده ای به همان سرعت در مغزم نیز هم زده می شدند.فردا رسما آواره ی کوچه و خیابان می شدیم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.
زیر چشمی به هستی و مادام که پشت میز وسط کارگاه نشسته بودند نگاهی انداختم.مادام با چنگال تکه های کوچکی از کیک رنگی و خامه ای را در دهان هستی می گذاشت.محبت بینشان برایم بیش از حد خوشایند بود.
دستگاه را خاموش کردم و مواد را با قالب خورشید مانندی به صد عدد شیرینی در ظرف های مخصوص تقسیم کردم و درون فر قرار دادم.
کیک ها و شیرینی هایم مشتری های خاص خودشان را داشتند که البته تعدادشان هم کم نبود.پیشبندم را درآورده و آبی به دست و صورتم زدم.سپس با لبخندی که به سختی روی لبانم نشاندم به طرف هستی و مادام رفتم و کنارشان نشستم.
مادام با لبخند مهربانی که جزو لاینفک صورتش بود نگاهم کرد و به آرامی پلک زد.بارها در این

چندروز خواستم دهان باز کنم و موضوع را برایش بگویم و ازش کمک بگیرم اما نشد...نتوانستم.
خودش کم درگیری و مشکل نداشت.
به همراه پسر و عروس و دو نوه ی هشت ساله و ده ساله اش همگی در خانه ای دو خوابه زندگی می کردند.خرج همه خانواده هم با مادام بود.پسر بیچاره اش از شش سال پیش در کما به سر می برد و به طور نباتی زندگی می کرد.مرد بیچاره یکسال در بیمارستان بستری بود اما پس از آن مادام به خانه آورده بودش و به کمک عروسش مراقبت از او را به عهده گرفته بودند.به امید روزی که معجزه ای رخ بدهد و حال پسرش خوب شود.به همین خاطر به هیچ وجه دلم نمی آمد من هم باری روی شانه اش بشوم.آن خانه کوچک تر از آن بود که پذیرای من و هستی هم باشد.همیشه از سربار کسی بودن بیزار بودم و هرگز دوست نداشتم در این موقعیت قرار بگیرم.
_ماما..می تونم برم پیش خاله سیما؟
با صدای هستی کمی در جایم پریدم و به خودم آمدم.در تمام لحظاتی که کنارشان نسسته بودم فکرم در جای دیگری پرسه می زد و به گوشه ی میز زل زده بودم.

_خاله سیما کار داره عزیزم.
مادام میان حرفم پرید:
_اشکالی نداره،اجازه بده بره،خود سیما گفت کیکش و خورد بفرستمش پیشش.
لب تر کردم و رو به هستی گفتم:
_باشه مامان جان برو فقط مزاحم کار خاله نشو.
با عجله سری تکان داد و پس از گفتن "چشم" ی با دو از پله ها بالا رفت.
#پارت_13
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مادام لبخند زنان با نگاهش هستی را بدرقه کرد.
سپس گفت:
_چقدر خوب شد اومدین، دلتنگتون بودیم..ولی اصلا فکر نمی کردم امروز بیای چون معمولا پنجشنبه ها رو تماما با هستی می گذرونی.
دقیقا همینطور بود که مادام می گفت.همیشه پنجشنبه هایم به هستی اختصاص داشت.نه به شیرینی فروشی میرفتم،نه آموزشگاه و نه هیچ کار دیگری جز وقت گذراندن با دخترکم انجام میدادم.لبخند معذبی کنج لبم نشست.کلافه گره ی روسری را که بالای سرم بسته بودم باز کرده و کمی با پرش صورت عرق کرده ام را باد زدم.گرمم شده

بود.
_هستی می گفت امروزم فرستادیش مهد..آره محیا؟!مگه کلاس داشتی؟!
انگشتانم را به لبه ی میز فشردم.نمی دانستم چه باید بگویم.
لب زدم:
_یه کاری واسم پیش اومد مجبور شدم بذارمش مهد.
_چی شده که به من نمی گی محیا جان؟ از کی تا حالا من غریبه شدم؟
کمی دستپاچه خودم را جلو کشیدم و گفتم:
_این چه حرفیه قربونتون برم؟ مگه من از کل دنیا جز شما و هستی و سیما کیو دارم؟ولی باور کنید اصلا چیز خاصی نیست.
_خدا نکنه جانکم.گفت ثانیه ای مکث کرد.
سپس با نگاه عمیقی به مردمک هایم ادامه داد:
_باشه حالا که اینطوری میگی پس حتما مشکل بزرگی نیست.
سرم را تکان دادم و اینبار لبخند اطمینان بخشی به صورت مهربانش پاشیدم.
بعد از لحظاتی از کنارش بلند شدم و به شیرینی ها سر زدم.تقریبا بخته بودند.به راحله خانم سپردم حواسش به آنها باشد و خودم راهی پله ها شدم.

در کارگاه را پشت سرم بستم و به طرف پیشخوان قدم برداشتم.
هستی روی یک صندلی چوبی کنار سیما نشسته بود و همانطور که روی برگه ی مقابلش نقاشی می کشید آب نبات لیس می زد.نگاه سیما هم شیفته وار ولی پر از حسرت خیره اش بود.
عاشقانه بچه ها را دوست داشت اما خودش بچه دار نمی شد.هرچه هم دوا و درمان کرد فایده ای نداشت.تا اینکه متوجه شد مشکل اصلی در واقع ازشوهرش شهروز است، نه خودش.از آن به بعد سعی می کرد دیگر به این موضوع حساسیت چندانی نشان ندهد تا شهروز بیشتر از این عذاب نکشد.
ولی خب نمی توانست حسرت درون چشمانش را وقتی با هستی رو به رو می شد مخفی کند.
حق هم داشت.شاید می شد حسرت ها را به زبان نیاورد اما پنهان کردنشان در پستوهای چشم کار راحتی نبود.
می گویم حق داشت چون درکش می کردم.اصلا مگر آدم بی حسرت هم وجود داشت؟ همه ی ما در پنهانی ترین زوایای روحمان پر از حسرت بودیم و از این بابت عذاب می کشیدیم.اینکه آدم یک چیزی را عمیقا بخواهد اما آن را نداشته باشد

هیچ وقت اجازه نمی دهد زندگی آنطور که باید و بدون عذاب بگذرد.گویی همیشه یک جای کار می لنگد و امیدی به درست شدنش نیست...!
******خسته بودم.دوشب بی خوابی باعث شده بود چشمانم بسوزد و هرازگاهی سیاهی برود.حوله را از روی موهایم برداشتم و چمدان را باز کردم.
دیروز وقتی در قنادی کنار سیما و هستی نشستم بالاخره دل به دریا زدم و موضوع خانه را برای سیما تعریف کردم.نمی توانستم باوجود هستی آواره ی کوچه و خیابان ها شوم.

#پارت_14
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیمای مهربانم پس از شنیدن حرفهایم چنان برآشفت و دلخور شد از اینکه چرا زودتر موضوع به این مهمی را با او درمیان نگذاشتم که روح و تنم مثل همیشه آرام گرفت به بودنش.سیما و شهروز تنها دوستانم در این دنیا بودند.دو
سال پیش که در شیرینی فروشی مادام مشغول شدم از همان روز اول سیما با رفتار صمیمانه و گرمی که از خود نشان داد رفته رفته یخ های دور قلبم را آب کرد.

با وجود اینکه تا بحال سه چهار بار بیشتر به خانه اشان نرفته و شهروز را هم فقط همان چندبار دیده بودم ولی هر دفعه آنقدر گرم و صمیمی رفتار می کردند که گویی سالهاست من و دخترکم را میشناسند و روزهای زیادی را با هم سپری کردیم.
سیما اصرار داشت همان دیروز به خانه اشان نقل مکان کنیم اما من نپذیرفتم و امروز صبح همراه وانتی که کرایه کرده بودم به خانه ی نقلی و دوخوابه آنها آمدیم.
قرار شد تا زمانی که من جایی را پیدا میکنم اینجا بمانیم.وسایلمان هم در زیرزمین کوچک خانه اشان گذاشتیم.نفسم را خسته بیرون دادم و از بین لباسهای چیده شده در چمدان یک بلوز و دامن برداشتم و پوشیدم.
دیشب تا صبح نخوابیدم و به آینده ی هستی فکر کردم،به روزهای پیش رویمان و کمی هم به خودم.به خودم که داشتم متلاشی می شدم میان فشارهای این زندگی.
موهای خیسم را سفت بالای سرم بستم و شال سورمهایم را سر زدم و از اتاق خارج شدم.
صدای هستی از آشپزخانه به گوش می رسید که با آب و تاب داشت خاطرات مهدکودکش را برای خاله سیما و عمو شهروزش که تازه از سرکار

برگشته بود تعریف می کرد.
کار شهروز شب و روز و جمعه و تعطیلات نمیشناخت.مهندس عمران بود و بیشتر وقت ها در ماموریت.
#پارت_15
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
وارد آشپزخانه شدم و با خجالت "سلام" کردم.
شهروز با احترام و خوش رویی از پشت میز بلند شد:
_به به محیا خانم عزیز..احوال شما خانم؟خسته نباشید.شرمنده که واسه کمک نیومدم خدمتتون، هرچی به اینور و اونور زدم موفق نشدم مرخصی بگیرم.
به آرامی جواب دادم:
_این چه حرفیه آقا شهروز دشمنتون شرمنده به اندازه ی کافی به سیما زحمت دادم..من شرمنده ام که مزاحمتون شدم..از فردا دوباره میوفتم دنبال خونه تا یکی دوروز دیگه ایشالا رفع زحمت می کنیم.
سیما با لحنی شاکی میان حرفم پرید:_اا این حرفا یعنی چی؟!من می خوام شما رو
حالا حالا ها پیش خودم نگه دارم مخصوصا که

شهروز از فردا داره میره ماموریت و تو این
خونه تک و تنها می مونم.
و بعد پشت بندش شهروز هم با لبخند نجیب و
مردانه ای گفت:
_اول اینکه به خونهی خودتون خوش اومدین،در
ثانی شما همیشه مراحمید و رو چشم ما جا
دارید،منم مثل برادرتون،در خونه ی برادر هم که
همیشه به روی خواهرش بازه،پس اصلا نیازی به
عجله نیست، سرفرصت دنبال خونه بگردید.
از محبتشان قلبم سراسر نور شد و درخششش به
چشمانم هم سرایت کرد.
از حس خوش وجودشان بغض گلویم را گرفت و
لب زدم:
_واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر
کنم.شما و سیما لطف بزرگی در حقم کردین
امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم.لبخند روی لب های جفتشان
نقش بست و سیما جلو
آمد و با مهربانی دستم را فشرد.
همان لحظه صدای شهروز هم بلند شد:
_خب این حرفا رو بذاریم برای بعد که دیگه روده
کوچیکه داره روده بزرگه رو یه لقمه می
کنه..مگه نه هستی جان؟
هستی که تمام مدت نگاهش بینمان در گردش بود

با خطاب شدنش توسط شهروز لبخند شیرینی زد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_بله عمو منم خیلی گرسنمه.
_الهی من قربون جفتتون بشم تا شما میزو می چینید منم غذا رو می کشم.
سیما همانطور که کف دستش را به سینه اش می کوبید این جمله را به زبان آورد.

#پارت_16#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شهروز خنده ی صدا داری کرد و به سمت یخچال رفت:
_خدا نکنه خانم من یه تنه قربونی همتون می شم ولی فکر نکن نفهمیدم کار سخته رو انداختی گردن ما.
با خنده و شوخی های آن دو که می دانستم همه و همه برای عوض کردن حال من بود شام را که خورشت آلبالوی دلچسب و خوشمزه ای بود خوردیم.
پس از صرف شام شهروز،هستی را بغل کرد و با گفتن"ما می ریم حیاط بازی کنیم" از آشپزخانه بیرون رفت.
من و سیما هم مشغول جمع و جور کردن

آشپزخانه شدیم._میدونم از اینکه اینجایی راضی نیستی، انقدر میشناسمت که مطمئنم اگه هستی نبود حاضربودی تو کوچه خیابون بخوابی ولی نیای اینجا، که البته در اونصورت دیگه هیچ وقت تو روت نگاهم نمی کردم.
لبم را گزیدم و دستمال را میان انگشانم چلاندم.سیما مرا خوب شناخته بود.
قندان را از کابینت بالای سرش برداشت و ادامه داد:
_ولی شکر خدا هستی کنارته و الان اینجایی اما..به جون شهروزم حلالت نمی کنم محیا اگه حتی یه لحظه فکر سربار و مزاحم بودن و این چرت و پرتا از سرت بگذره.
آخرین بشقاب هم دستمال کشیدم و در جاظرفی گذاشتم.سپس قدمی جلو رفتم و کنارش ایستادم.
در حال پر کردن قندان با پولکی و نبات بود.
هردو دستش را گرفتم و چشم دوختم به چشمانش:_ممنونم که هستید سیما،بودن شما برام نعمته..بعد از مامان و بابا من کم سختی نکشیدم اما شما و مادام همیشه باعث شدید حس نکنم تو این دنیا تک و تنهام.
پس از کمی سکوت با چشمانی خیس و براق دستم را کشید و مرا میان آغوشش فشرد.

_تو فقط دوست من نیستی محیا تو
خواهرمی،خواهری که دلم می خواد یه روز تموم
غم وغصه ها از دلش پر بکشن و دیگه هیچ وقت
فکر برگشتن به سرشون نزنه.
همراه با نفس عمیقی به خودم فشردمش و حرفهای
بابا وقتی حامد از بی معرفتی و دورویی یکی از
دوستانش شاکی بود در سرم می پیچید :
"بابا جون اینو بدون که همه ی آدما شبیه هم
نیستن،خیلی فرقه بین کسی که رفتار و عملش شبیه
اونچه می گه نباشه وکسی که حرف و عملش
یکیه.اگه یه روز کسیو پیدا کردی که حرف و
عملش یکی بود بُرد کردی بابا...اون موقع میتونی با خیال راحت
یه دوستی واقعی رو تجربه
کنی"
و سیما برای من همانی بود که به اعتقاد بابا پیدا
کردنش یک بُرد محسوب می شد.
سیما جزو دسته ی دوم بود.آدمهایی با حرف و
عمل یکسان.وقتی می گفت من مثل خواهرش
هستم بی شک و تردید باورش می کردم.چون باور
آدمهایی مثل او که ذاتا یک رو هستند اصلا کار
سختی نیست.

#پارت_17

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با صدای پیامک گوشی در جایم غلت خوردم و
پتورا بالاتر کشیدم.چشمانم هنوز تمنای خواب
داشتند و سنگین بودند.دستم را دراز کردم و باهمان چشمان
بسته گوشی را که کنارم افتاده بود
پیدا کردم.جلوی صورتم گرفتمش و قفلش را باز
کردم.چندپلک زدم تا مه پشت چشمانم محو شود و
ضربه ای روی آیکون پیامک بالای صفحه زدم.
ابروهایم با دیدن شماره ی ناشناس درهم شد.
نوشته بود:
_"سلام خانم صبحتون بخیر،صدر هستم
آیلین چندین بار خواست باهاتون تماس بگیره بنده
اجازه ندادم،خیلی بیقراره برای شنیدن
جواب،ممنون میشم هرچه زودتر مارو از
بلاتکلیفی مربی خصوصی برای آیلین نجات بدید".
در جوابش کلافه تایپ کردم:
"سلام جناب صدر...من این مدت کمی درگیرم و
قادر به برگزاری کلاس به طور خصوصی برای
آیلین جان نیستم...نمی دونم کی فرصتش پیش میاد
شاید هفته ی بعد یا شاید هم ماه بعد اما اگه شما
خیلی عجله دارید می تونم مربی خوب دیگه ای
بهتون معرفی کنم"و بعد گوشی را خاموش کردم و همان گوشه و

کنار انداختم.
یک جوری می گفت بلاتکلیفی انگار ماه آینده دخترش را می خواهد بفرستد آنور آب.کو تا دوسال دیگر.
من در این اوضاع نابسامان وقتی آواره ی این خانه و آن خانه ام و یک لحظه هم آرامش ندارم چطور می توانم کلاس خصوصی برگزار کنم.
پوف کلافه ای کشیدم و به سمت هستی متمایل شدم.از حالت خوابیدنش خنده ام گرفت.پاهایش سمت شکمم بود و سرش بیرون از تشک.همیشه همینطور بود تا صبح ده حالت عوض می کرد و چند دور تشکش را طواف می کرد.هیچ وقت هم اجازه نمیداد پتو رویش بماند.
دستی به موهایش کشیدم و با ملایت صدایش کردم:
_هستی جان..عزیزم بیدار نمیشی؟سرش را با بدخلقی از زیر دستم بیرون کشید و به
سمت مخالفم چرخید.بوسه ای روی گونه اش کاشتم.
_خاله شیرین و دوستات منتظرتن
عروسکم..نمیخوای بری پیششون؟
زیر لب غرزد:
_خوابم میاد..دلم نمی خواد برم.
با کلافگی نشستم و پنجه در موهایم کشیدم.

بعضی صبح ها بدقلق می شد و من از اینکه
مجبور بودم برخلاف خواسته اش به هرشکلی شده
بیدارش کنم و بفرستمش مهدکودک دلم خون میشد.

#پارت_18
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبلند شدم.موهایم را جمع کردم. شالی روی سرم
انداختم و از اتاق درآمدم.
سیما در آشپزخانه پشت فرگاز ایستاده بود و
درهمان حال که چیزی سرخ می کرد زیر لب
آوازی شمالی می خواند.
لبخندی از حس و حال قشنگش روی لبم نشست و
گفتم:
_سلام عزیزم صبحت بخیر.
سرش را چرخاند و با لبخندی روی لبش گفت:
_سلام محیاجانم صبح توام بخیر بیا بشین که برات
یه سوسیس تخم مرغ درست کردم که انگشتاتم
باهاش می خوری.
شرمنده گفتم:
_یه نون و پنیری می خوردیم دیگه،چرا اینقدر
زحمت کشیدی.
_کاری نکردم قربونت برم.
زیر گاز را خاموش کرد و همانطور که بشقاب از

کابینت بر می داشت چشمکی به رویم زد و گفت:_در ضمن فکر نکن نمی دونم تو اصلا پنیر
دوست نداری.
خندیدم.هیچ چیز از این دختر مخفی نمی ماند.اصلا یادم نمی آمد این موضوع را چه زمانی و برای چه کسی عنوان کرده ام که سیما هم متوجه آن شده.
به کمکش رفتم و بشقاب های سوسیس تخم مرغ را روی میز چیدم.
_هستی رو بیدار نمی کنی؟
روی صندلی نشستم و کلافه گفتم:
_بیدار نمیشه سیما امروز افتاده رو دنده ی چپ..نیم ساعت دیگه بیدارش می کنم.
_اشکالی نداره بچهاس دیگه عزیزم،اصلا چه کاریه؟بیدارش نکن طفلکو امروز هردوتون بمونید خونه استراحت کنید.
لقمه ای در دهانم گذشتم و گفتم:
_ مرسی سیما جان ولی باید برم چندجا دنبال خونه و بعدشم که آموزشگاه،کلاس دارم.سیما دستش را سمتم دراز کرد و دستم را گرفت.
_این همه عجله برای چیه محیا؟شهروزم که صبح زود رفت ماموریت تا یکی دو هفته دیگه هم نمیاد.
_تروخدا بیشتر ازاین خجالت زدم نکن سیما..از

دیشب تا حالا فکر اینکه آقا شهروز بخاطر من رفته باشه ماموریت یه لحظه هم ولم نمی کنه.
سیما صدادار خندید.
_دیوانه ای بخدا..از هفته ی پیش به شهروز گفتن امروز باید بره ماموریت.
با حرفی که زد خیالم کمی راحت شد.از دیشب که فهمیدم شهروز می خواهد به ماموریت برود فکر اینکه بخاطر راحتی من و هستی تصمیم به رفتن گرفته حس شرمندگیم را بیشترو بیشتر می کرد.
بعد از صبحانه هستی را بیدار کردم و چند لقمه به زور در دهانش چپاندم.بدخلق شده بود و هیچ جوره من و سیما نتوانستیم حالش را عوض کنیم.
#پارت_19
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_سیما جان..ما داریم میریم کاری نداری؟
سیما از اتاق بیرون آمد.
_صبر کن منم تا سر خیابون میام باهاتون.
سرتکان دادم.
همانطور که بالای مقنعه اش را مرتب می کرد به هستی که حاضر و آماده ولی بدخلق کنارم ایستاده بود اشاره ای کرد:
_کاش میذاشتی امروز ببرمش پیش مادام.

_نه قربونت برم مادام که نمیتونه همه حواسشو بده به هستی اون بیچاره هم کلی کار سرش ریخته.
سیما سرش را تکان داد و بعد از برداشتن کیفش از خانه بیرون زدیم.
همانطور که به طرف خیابان قدم می زدیم گفت:_راستی تا یادم نرفته بگم شهروز به چند نفر سپرده واسه خونه،گفتن تا امشب خبرش می کنن..پس تروخدا امروز خیلی خودتو خسته نکن صبرکن تا شب ببینیم چی میشه.
نفسم را صدادار بیرون دادم و گونه اش را محکم بوسیدم.
_دوستت دارم سیما،خیلی دوستت دارم..حتی اگه خبری هم نشه مهم نیست، مهم اینه که من شما رو دارم.
سیما خندید و زیر لب قربان صدقه ام رفت.
همانطور که حرف می زدیم سرخیابان رسیدیم و بعد از گرفتن تاکسی از هم جدا شدیم.
***
از اتوبوس خط واحد پیاده شدم و خودم را به طلا فروشی آن طرف خیابان رساندم.
پشت ویترین ایستادم و دستم را زیر مقنعه ام بردم و پلاک گردنبندم را میان مشتم گرفتم.در این سالها هرکاری کردم و به هر دری زدم تا روزی

آنقدر محتاج پول نشوم که گردنبندم را بفروشم اما حالا چاره ی دیگری جز فروشش نداشتم.پول پیش خانه ها زیاد بود و من در به در دنبال یک خانه بودم.
این گردنبند یادگار مامان وبابا بود بعد از اینکه در مسابقات علمی مدرسه نفر اول شدم.آنموقع فقط پانزده سال داشتم و پر از شوروشوق درس و مدرسه.می خواستم با قبولی در یکی از بهترین رشته ها و دانشگاه های کشور این دو فرشته زندگیم را خوشحال کنم اما حیف که فرصتش پیش نیامد.
آه عمیق و پرافسوسی از سینه ام خارج شد و وارد طلافروشی شدم.

#پارت_20
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
به طرف فروشنده رفتم و سلام دادم.
_سلام خانم درخدمتم
قفل گردنبند را باز کردم.دستانم لرزش خفیفی داشتند.انگار داشتم یک تکه از وجودم را میدادم برود.نفسی گرفتم و بالاخره روی میز شیشه ای مقابل فروشنده قرارش دادم.
_میخوام اینو بفروشم میشه لطف کنید وزنش کنید

و بگید چقدر میشه.
مرد سرش را تکان داد و به سمت ترازو رفت.
بعد از وزن کردن و قیمت گذاری منصفانه اش
چند اسکناس شمرد و دستم داد.در جیب کیفم
گذاشتمشان و برای آخرین بار انگشتم را به پلاک
گردنبند که یک خورشید بود کشیدم.
از مغازه که خارج شدم چندلحظه همانجا
ایستادم.دلم می خواست برگردم و گردنبند را پس
بگیرم.با حسرت دستی به گردن خالیام کشیدم و بعد
بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم راه افتادم.
با شانه هایی که حس میکردم خمیده شده اند.
یکبار از پدرم پرسیدم چرا پلاکی شکل خورشید
انتخاب کرده اند و او جواب داد:
ـ "چون تو مثل خورشید می مونی بابا همونقدر
درخشان و پرنور..زیبایی روح و جسمت چشمارو
روشن می کنه و مهربونیت دل رو پرنور،من و
مادرت این پلاکو گرفتیم که هروقت میبینیش یادت
نره تو یه خورشیدی و باید نور ببخشی به زندگی
اطرافیانت".
لبخند غمگین و کمرنگی روی لبم نشست و زیر
لب با خودم زمزمه کردم:
"ـکاش بودی و می دیدی بابا که خورشیدت داره
کم کم غروب می کنه و دست میذاره تو دست

تاریکی"
#پارت_21
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همراه بچه ها شعری به زبان انگلیسی می خواندم و دست می زدم.امروز جلسه ی آخر ترم سه کودکان بود و با خانم لطفی تصمیم گرفتیم پایان جلسه بخاطر پیشرفت بی نظیرشان با جشن مختصری تشویقشان کنیم برای ادامه ی راه.
با نظم خاصی پشت به تخته ایستاده بودند و آواز می خواندند.پسرها همه کت و شلوار پوشیده بودند و دخترها پیراهن های بلند.دلم برای زیبایی تک تک این کوچولوهای دوست داشتنی ضعف میرفت.
باوجود اینکه حس نبودن گردنبند دور گردنم و دست خالی برگشتن از چند املاکی در همان حوالی مغازه طلافروشی مثل خوره وجودم رامیخورد اما لبخند از روی لبانم پاک نمی شد.از
دیدن این حجم از مسلط بودن شاگردانم حس خوبی در سراسرتنم راه گرفته بود.
بعد از اتمام شعرشان خانم لطفی هدیه ای به هرکدامشان اهدا کرد.اگر درخانه ی خودم بودم حتما برایشان کاپ کیک های بامزه و رنگارنگ

درست می کردم.مطمئن بودم خیلی خوششان می آمد.شاید آخر ترم بعد این کار را انجام می دادم.البته اگر خانه ای در کار بود...!در همین فکرها بودم که با صدازدنم توسط خانم لطف سرچرخاندم به طرفش.

_خانم هدایت

_جانم

جلو رفتم و کنارش ایستادم.والدین بچه ها هم حضور داشتند و لبخند به لب نگاهم می کردند.در همان لحظه خانم لطفی جعبه کوچکی سمتم گرفت و گونه هایم را بوسید._یه هدیه ی ناقابل از طرف من و بچه ها و والدینشون تقدیم به شما.

متعجب و شوکه برای لحظه ای خیره اش شدم.من فقط به وظیفه ام عمل کرده بودم.

_این چه کاریه خانم لطفی آخه من کاری نکردم جز عمل به وظیفه ام.

مادر یکی از بچه ها از میان جمعشان قدمی جلو آمد و گفت:

_این حرفو نزن عزیزم جدای از اینکه بچه ها تو همین یک ترمی که با شما گذروندن پیشرفت خیلی عالی و قابل توجهی کردن..اونقدر تک تکشون شیفته مهربونی و منش شما شدن که از همین حالا برای شروع ترم بعد شوق و ذوق دارن و اصرار

دارن مربیشون همچنان شما باشی.
بغض به گلو و چشمانم چسبید و لب گزیدم.
حالا دیگر با خیال راحت می توانستم برای مامان
و بابا بگویم غصه نخورند از اینکه بخاطر آناتفاق شوم نتوانستم
به دانشگاه و رشته مورد علاقه
ام بروم من در همین راهی که اکنون هستم راضی
و موفقم و به خودم افتخار می کنم.
***

#پارت_22
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
داشتم کیک های نسبتا کوچکی که فردا صبح زود
قرار بود تحویلشان بدهیم تزیین می کردم که
صدای بلند سیما درحالیکه اسمم را پشت سرهم
صدا می زد در کارگاه پیچید.
_محیا..محیا..با شتاب چرخیدم و با نگرانی به او که پله ها را
دوتا یکی پایین می آمد و کمی بعد نفس نفس زنان
مقابلم ایستاد نگاه کردم.
_چی شده سیما؟ هستی کجاست؟بچم طوریش شده؟
یک دستش را روی سینه اش که پرشتاب
بالاوپایین می شد گذاشت و سرش را به چپ و
راست تکان داد و گفت:

_نه..نه..چیزی نشده نگران نباش..هستی بالا کنار مادامه.
سپس نفسش را پرصدا بیرون داد.
با ضربان قلبی که هنوز نامنظم میزد پرسیدم:
_پس این چه حالیه؟
لبخند عمیقی زد.لبش را به دندان گرفت و با چشمانی پربرق و شور کف دستانش را بهم کوبید و هیجان زده گفت:
_شهروز زنگ زد محیا،گفت یه خونه ی خوب براتون پیدا شده.مبهوت نگاهش کردم.قلبم برای لحظه ای ایستاد و
بعد پرتپش خودش را به سینه ام کوبید.
با تنی سست شده زمزمه کردم:
_خونه پیدا شده؟اینقدر زود؟آخه چطور ممکنه؟
_چطوری و دیر و زودش چه اهمیتی داره وقتی اصل ماجرا حل شده؟
بعد از گفتن این حرف، صدایش را بالا برد و گفت:
_همکارای عزیز دل یک لحظه گوش کنید.
خندهام گرفت.این دختر همیشه و درهمه حال سراسر شورو هیجان بود.نچی کردم و
آهسته با آرنجم آرام به پهلویش کوبیدم و پچ زدم:
_هنوز که چیزی معلوم نیست دختر ، چرا

شلوغش می کنی؟
ولی سیما بی توجه به حرف من روبه جمع که
حالا توجهشان به این سمت جلب شده بود
گفت:_خانما..همکارای عزیز دل از اونجایی که می
دونم شما هم با شنیدن این خبر به اندازه ی من
خوشحال میشید باید بگم که...
دستش را به طرفم گرفت.
_محیا جانمون بالاخره به میمنت و مبارکی یه
خونه ی خوب پیدا کردن.
و همینکه جمله اش را به پایان رساند شروع به
دست زدن کرد.

#پارت_23
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همه خانمها با خوشحالی جلو آمدند و تبریک گفتند.
در آغوشم گرفتند و من هم در دل برای حل
گرفتاری تک تکشان دعا کردم.با آنکه هنوز مسئلهی خانه برایم
حل نشده بود و سیما باید جریان را
به طور مفصل تعریف می کرد اما ته دلم روشن
بود.
بعد از مراسم تبریک و برگشتن خانمها به
سرکارشان به یکی از کابینت ها تکیه دادم.نفس

عمیقی کشیدم و نگاه مشتاقم را به سیما که او هم به کابینت پشت سرش تکیه داده بود دوختم.
سرش را چرخاند و لبخند مهربانی به رویم پاشید.
_سیما یه جوری حرف زدی انگار من قرارداد رو هم بستم و تموم.
لبم را زبان زدم و با لحن مضطربی ادامه دادم:
_آخه من که هنوز نه خونه رو دیدم و نه با صاحبخونه..
حرفم را قطع کرد:
_اگه بگم من هم خونه رو دیدم و هم بارها با صاحبخونه حرف زدم چی؟
کامل به سمتش چرخیدم و لب زدم:
_از اقوام هستن؟_آره..درواقع از اقوام شهروز هستن..میدونم الان
چقدر دوست داری بدونی جریان چیه اما بهتره فعلا برگردیم سرکارمون، تا یکی دوساعت دیگه که رفتیم خونه با خیال راحت می شینیم مفصل در موردش حرف می زنیم.
سرم را به علامت تایید حرفش تکان دادم.راست می گفت نباید بیشتر از این معطل می کردیم هم تزیین چندتا از کیکهای من مانده بود هم اینکه سیما باید برمیگشت پشت صندوق.
مادام عزیزم با دیدن خوشحالی و ذوق سیما بعد از

تلفن شهروز گفته بود هرچه زودتر این خبر خوش را به من برساند و خودش این چند دقیقه را پشت صندوق می نشیند.
بعد از رفتن سیما با نهایت دقت و ظرافت دوباره کارم را از سر گرفتم.ولی درهمان حال فکر پیدا شدن خانه در دلم قندونبات آب می کرد.
آخرین کیک را هم جلو کشیدم و با لبخندی که روی لبم سنجاق شده بود تزیینش کردم.شکلی که برای روی کیکها در نظر گفته بودم حالم را خوب می کرد.سفید و پراز گلهای ریز و رنگ رنگ.
می شد روزی زندگی من هم به همین اندازه خوش آب و رنگ شود؟

#پارت_24
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
کنار هستی که روی کاناپه لم داده بود و درحال تماشای انیمیشن فروزن بود نشستم.شاید این دهمین باری بود که این انیمیشن را می دید هربار هم چشمانش همان شورواشتیاق اولین بار را داشتند.موهای طلاییش را از جلوی چشمانش به سمت بالا

هدایت و با گیره ی کوچکی محکم کردم.سپس بشقاب میوه و چاقویی که سیما قبل از رفتن به حمام روی میز گذاشته بود برداشتم.
نیم ساعتی می شد که از شیرینی فروشی برگشته بودیم و بعد از دوش سرسری که گرفتم دست و دلم حتی به خشک کردن و سشوار کشیدن موهایم هم نرفت و با بستن حوله ای دورسرم سروتهش را هم آوردم.
بی صبرانه منتظر سیما بودم که هرچه زودتر از حمام بیرون بیاید و ماجرای خانه را برایم تعریف کند.
بشقاب را که حالا قاچ های سیب و موز در آن بود دست هستی دادم و بعد از بوسیدن گونه پنبه ای و لطیفش به آشپزخانه رفتم.
دست و پا کردن یک غذای حاضری در این ساعت که عقربه ها ده و نیم شب را نشان میدادند بهترین گزینه برای شام بود.می دانستم سیما هم بهاندازه ی من خسته است و نمی خواستم بیشتر از این خسته اش کنم و به زحمت بیندازمش.
در یخچال را باز کردم و بعد از نگاهی کوتاه به داخلش بسته ی سبزی کوکو را برداشتم.
وقتی داشتم زردچوبه را روی مواد می ریختم سیما وارد آشپزخانه شد.

_چرا خودتو خسته کردی آخه؟خودم میومدم یه چیزی درست می کردم.
همانطور که قاشق را در کاسه حاوی مواد کوکو می چرخاندم، سربرگرداندم و با ملایمت جواب دادم:
_چه فرقی می کنه قربونت برم، امروز به اندازه ی کافی خسته شدی.
_نه که خودت تمام روز پا رو پا انداخته بودی و استراحت می کردی.
خندیدم و با نوک زبان مواد را مزه کردم.خوب شده بود.سیما ماهیتابه ای روی اجاق گاز گذاشت.مقداری روغن در آن ریخت و در همان حال با لبخندی موزیانه پرسید:
_تعریف کنم؟یا هنوز زوده؟
بلند خندیدم و مشتم را آرام به بازویش کوبیدم.
_بدجنس.
و بعد مواد را در ماهیتابه خالی کردم.

#پارت_25
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_دیشب شهروز علاوه بر اینکه به چندتا از دوست و رفیقاش برای خونه سپرده با پدرشم تماس گرفته

و شرایط تو رو خیلی مختصر واسشون توضیح داده.زل زده بودم به کوکو سبزی که توی ماهیتابه سرخ می شد و به سیما گوش می دادم.
_ظاهرا همون دیشبم بابابهزاد،پدر شهروز، این خونه رو پیشنهاد دادن اما خب شهروز دلش نیومده وقتی هنوز چیزی قطعی نبوده امیدوارمون کنه، تا امروز که بابا بهزاد با صاحبخونه صحبت کردن و ایشونم رضایتشونو اعلام کردن.
_گفتی صاحبخونه رو میشناسی؟
همانطور که کوکو را در ماهیتابه وارو می کرد سرش را تکان داد و گفت:
_ماهه ماه..اسمش خاتونه اینقدر مهربون و بزرگواره که حدواندازه نداره،حالا فردا که رفتیم خونه رو ببینیم خودت باهاش آشنا می شی.
لب گزیدم.
_فردا؟
بازویم را گرفت و کمی فشرد:
_اگه آمادگیشو نداری میذاریم واسه یه روز دیگه.استرس تمام جانم را گرفت.این حجم از خوش شانسی در باورم نمی گنجید و می ترسیدم فردا همه چیز خراب شود.
_نه نیازی نیست.همین فردا خوبه بالاخره که باید بریم.

لبخند اطمینان بخشی به صورتم پاشید و لب زد:
_نگران نباش جانم..فردا همه چیز عالی پیش میره،در ضمن خودتم خوب می دونی من از خدامه تو و هستی حالا حالا ها پیشم بمونید اما وقتی می بینم از چشمای خوشکلت اینقدر غم و غصه می باره دلم به درد میاد و دوست دارم زودتر بری خونه خودت.
گونه اش را به آرامی بوسیدم و بارها تا وقت خواب ازش تشکر کردم.آنقدر که عاصی شد و گفت نیازی به این همه تشکر نیست و فردا پسفردا اگر برای خودش هم مشکلی پیش بیاید به اولین نفری که پناه می آورد من هستم.***

#پارت_26
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آقای افشار پدر شوهر سیما،ماشین را مقابل خانه ای پارک کرد.بافت کوچه و خانه ها قدیمی بودو از دیوار بعضی خانه ها گل های کاغذی آویزان بود.آنچنان دلنواز و زیبا که لبخندی روی لبم نشاند و کمی از استرسم کم کرد.
پیاده که شدیم دست هستی را میان دستم گرفتم و در دل "بسم اللهی" زمزمه کردم.هستی را امروز

نبرده بودم مهدکودک...دوست داشتم او هم زمان
دیدن خانه همراهم باشد.با دیدن مناره های مسجد
سرکوچه، آرامش به رگهایم تزریق شد.سیمالبخندی به رویم زد و
آقای افشار زنگ بلبلی خانه
را فشرد.
اندکی بعد، دختری که به نظر همسن و سال خودم
می آمد در را باز کرد و با دیدنمان مهربان و
خوشرو، سلام و احوالپرسی کرد.سیما هم با لبی
متبسم جلو رفت و دو طرف صورتش را
بوسید.وارد حیاط نسبتا بزرگ که شدیم مسحور
شده نگاهم به اطراف خیره ماند.اینجا اگر تکه ای
از بهشت نبود پس چه بود؟
یک حوض آبی کاشی کاری شده وسط حیاط بود و
تا چشم کار می کرد در گوشه و کنار،گلدان های
پر ُگل دیده می شد.خانه، قدیمی بود و دیوارهایش
آجری.
گوشه سمت راست حیاط، دوازده پله میخورد به
طبقه بالا و بالکنی که نرده هایش فیروزه ای رنگبود.گوشه سمت
چپش هم در چوبی و کوتاهی با
شیشه های رنگی که ظاهرا به زیرزمین
میخورد.با کمی فاصله از درب زیرزمین، یک
تخت چوبی و گرداگرد حیاط، باغچه و درخت به
چشم می آمد.

پیرزنی از میان درب چوبی نسبتا بزرگ طبقه اول که دو لنگه اش را باز گذاشته بودند، بیرون آمد. آهسته از ایوان جلوی درب گذشت و سه پله ورودی را طی کرد و به سمتمان قدم برداشت.در همان حال هم خوش آمدگوییاش را آغاز کرد.چنان گرم و پرشور که قلبم به وجد آمد.این بهشت را یکی دوروز هم زندگی می کردم برایم بس بود.
فرق موهای سفید پیرزن، از زیر چارقدش پیدا بود و چادری گلدار با پس زمینه سفید به سر داشت و آرامش خاص و دل انگیزی در صورتش جاریبود.همگی چندقدم جلو رفتیم که پیرزن بیشتر از
این به زحمت نیوفتد.
_خوش اومدین مادر..صفا آوردین..قدم سر جفت چشمای من گذاشتید..بفرمایید داخل..بفرمایید.

#پارت_27
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آقای افشار با احترام سرش را کمی خم کرد و کف دستش را روی آن گذاشت:
_شما تاج سر مایید حاج خانم..ولی اگه اجازه بدین اول دخترمون خونه رو ببینه و خیالش راحت بشه

بعد مزاحم شما می شیم.سیما بعد از حرف پدرشوهرش درحالیکه هیجان و
شعف از صورتش می بارید قدمی جلو برداشت و گونه ی پیرزن را محکم بوسید:
_اخ حالا دلم خنک شد،از وقتی دیدمتون دلم میخواست همچین نون و آبدار ببوسمتون..خیالتونم راحت باشه خاتون جون، من تا چای شما با اون طعم و بوی بی نظیرش رو نخورم پامو از این خونه بیرون نمیذارم.
همان لحظه دختری که در را به رویمان باز کرده بود پرشیطنت لب زد:
_سیما جون تک خوری؟دل منم آب شد خب.
و بلافاصله گونه ی دیگر خاتون را محکمبوسید.
صدای بوسه اش با صدای بلند خنده ی خاتون همراه شد و من دلم آب شد برای لپ های گل انداخته پیرزن.
_قربون شکل ماه هردوتون بشم..آبکشم کردید مادر.همگی از لحن شیرینش به خنده افتادیم و او همانطور که روانه پله های طبقه دوم می شد روبه من گفت:
_بیا دخترم..بیا خونه رو ببین ایشالا که خوشت میاد.
از پله ها بالا رفتیم.خاتون در را باز کرد و وارد

شد.ماهم پشت سرش قدم برداشتیم.
همان لحظه ی اول حیرت سراسر وجودم را فرا گرفت و لحظه به لحظه بیشتر هم می شد.
انتظار یک خانه کوچک و جمع و جور داشتم و این خانه فراتر از تصوراتم بود.با وجود قدیمی بودنش به نسبت بزرگ و بسیار تمیز بود.
سیما به همراه آن دختر، همه جای خانه را نشانم دادند.دو اتاق داشت و یک هال و آشپزخانه ی اپن و دلباز.
_خوشت اومد دخترم؟واسه خودت و شیرین عسلت گمونم کافی باشه مادر.به همراه هستی از آشپزخانه خارج شدم و کلمات،ناباورانه از میان لبانم بیرون آمدند:
_من واقعا انتظار همچین خونه ای رو نداشتم حاج خانم، اینجا خیلی عالیه اما فکر نمی کنم بتونم از پس اجارش بربیام.
آقای افشار با چند گام بلند نزدیکم شد:
_دخترم ما که صبح درمورد این مسائل صحبت کردیم.
با صدای آرام و لحنی که سعی می کردم نا امیدیاش را مخفی کنم لب زدم:
_بله صحبت کردیم ولی وقتی شما مقدار پول پیش و اجاره رو با من درمیون گذاشتید من تصور می کردم حتی از خونه ای که تا چندروز پیش توش

زندگی می کردیم کوچکتر باشه اما اینجا..
خاتون حرفم را بُرید:
_عزیز جان این حرف و حدیثارو بذار کنار اگه از اینجا خوشت اومده بسم اللّٰه اگه هم به دلت ننشسته که بحثش یه چیز دیگست._آخه...
_دیگه آخه و اما و اگر نداره مادر..اگه جای شما کس دیگه ایم اینجا وایستاده بود من همینقدر براش اجاره و پول پیش تعیین می کردم..آخه چارتا در و دیوار چیه که بیشتر از اینم ارزش داشته باشه.

#پارت_28
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیما که کنارم ایستاده بود نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:
_اگه از اینجا خوشت اومده بیشتر از این دست دست نکن..می بینی که خودشونم راضین.
نگاهم را درخانه چرخاندم.تمام این سال هایی که در بی کسی غوطه ور بودم آرزوی همچین خانهای را داشتم و حتی فکرش هم نمی کردم روزی به آن دست یابم.هرچند اجاره ای بود اما دلم می خواست برای چند صباح هم شده اینجا زندگی کنم و حال و هوای خوشش را نفس بکشم.

چشم به هستی دوختم و دستش را آرام فشردم.
سرش را بالا گرفت و نگاه به رنگ عسلش را به صورتم دوخت.این دختر قوت قلبم بود و حالا با دیدن چشمان به برق نشسته اش راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم.
لبم را زبان زدم و روبه خاتون گفتم:
_امیدوارم لایق این لطف و مهربونیتون باشم حاج خانم.
لبخند زد.شیرین و مهربان.
_ این حرفا رو نزن زمرد خانم،کدوم صاحبخونه ای از اجاره دادن خونهاش بدش میاد؟اونم به دو تا قرص ماه.
از این همه مهرومحبت قلبم سرشار از حس خوب شد ولی منظورش از زمرد که بود؟!من؟!_خاتون جون این خانم خوشکله خودش اسم داره
هاا..اسمشم محیاست.
سیما بود که با لبی خندان این جمله را به زبان آورد.
خاتون جواب داد:
_می دونم سیما جان،می دونم..ولی دست خودم نیست مادر همینکه نگام به چشماش میوفته دلم نمیره جور دیگه ای صداش کنم.
سپس به من نگاه دوخت و ادامه داد:

_اشکالی نداره اینطوری صدات کنم دخترم؟
با لبخند خجولانه ای زمزمه کردم:
_هرجور دوست دارید صدام کنید.
همان لحظه دختری که در را به رویمان باز کرده بود، نزدیکم شد.دستش را به طرفم دراز کرد و با لحنی که از آن شیطنت می بارید گفت:
_خوشبختم زمرد خانم..من افسونم نوه ی دختری خاتون،تقریبا بیشتر وقتا هم اینجام.و با خنده اضافه کرد:
_از این به بعد هم که دیگه یه پام پایینه یه پام بالا.
دستش را فشردم.
_خوشبختم عزیزم..قدمت روی چشم،خیلی هم خوشحال میشم.
پوست گندمی، چشم ها و موهای تیره اش و چالی که به وقت خندیدن، گوشه گونه ی چپش ظاهر میشد همه و همه نمک خاصی به چهره اش بخشیده بودند.از آن دست چهره هایی که صاف و یکراست توی دل مینشینند.
چشکمی به رویم زد و بعد مقابل هستی که از همان لحظه ی ورودمان دستم را چسبیده بود و بی حرف اطراف را می کاوید روی زانوهایش نشست.
_اسم شما هستی خانمه درست می گم؟
عروسکم آرام بله ای گفت و بیشتر به من چسبید.

همیشه همینطور بود.در مقابل غریبه ها احساس نا امنی می کرد._میشه از این به بعد باهام دوست بشی؟من کلی بازی های قشنگ و هیجان انگیز بلدم که میتونیم با همدیگه انجامشون بدیم.
هستی نگاهی به من انداخت.منتظر اجازه ی من بود.
از چشمانش معلوم بود از افسون خوشش آمده.
سرم را به نشانه ی تایید برایش تکان دادم و او پس از چند لحظه آرام لب زد:
_دوست دارم.
افسون هم بی درنگ کف دستش را با شیطنت و هیجان جلو آورد:
_پس بزن قدش.

#پارت_29
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی***
خستگی،هر لحظه کوفتگی و درد بیشتری به تنم می بخشید.دلم یک خواب طولانی مدت می خواست.اما باید همین امشب خانه را سروسامان می دادم.در این وانفسای بی پولی همین یک روز مرخصی از آموزشگاه هم زیادی بود.تازه چند سفارش شیرینی را هم از دست داده بودم.

سیمای بیچاره هم امروز اسیر من شد و پا به پایم کار کرد.حالا هم از صداهایی که از آشپزخانه می آمد مشخص بود در حال چیدن ظرف و ظروفم در کابینت ها است.
آخرین تکه ی لباس هستی را هم تا کردم و در کمد گذاشتم.هستی در آن یکی اتاق خواب،که در واقع برای خودم چیده بودمش، خواب بود.
امروز از صبح که اثاث کشی داشتیم کنارم بود.از همان دیشب خواسته بود امروز هم مثل دیروز کهبرای دیدن خانه آمده بودیم به مهدکودک نرود.از
این خانه حسابی خوشش آمده بود و در حیاط دلبازش با فراغ بال می دوید و بازی می کرد.اولش کمی خجالت می کشید اما افسون آنقدر سرگرمش کرد که مرا هم از یاد برد.
حوالی عصر هم با اینکه از فرط خستگی چشمانش باز نمی شد، برای خوابیدن مقاومت می کرد و بازهم می خواست بازی کند اما بالاخره به زور خواباندمش.
_محیا جان.
با صدای افسون، سرم را به طرفش چرخاندم.
_جانم عزیزم.
_سفره ی شام رو پایین چیدیم..خاتون گفت آب دستتونه بذارید زمین زودی بیاید پایین.

لبخند خسته ای به لبم سنجاق کردم و از جا برخاستم.
_چرا زحمت کشیدید آخه؟خودم یه چیزی درست می کردم.شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت.
_من که کاری نکردم چون کلا خاتون دوست نداره وقت آشپزی کسی دخالت کنه توی کارش،شدیدا به ضرب المثل آشپز که دو تا بشه اعتقاد داره.
خندیدم.این دختر چقدر به دل می نشست.برق زندگی را در چشمانش به راحتی می شد دید.
دست روی شکمش کشید و با اشتیاق ادامه داد:
_کافیه یه بار از غذای خاتون بخوری تا طرفدار پروپا قرصش بشی..ما نوه ها که بخاطر غذاهای خاتون خیلی وقتا کارمون به دعوا و زد و خورد کشیده میشه.
خنده ام عمیق تر شد از لحن شیرین و پر لذتش.جوری حرف می زد انگار دهانش آب افتاده بود و همین لحظه مزه ی غذاهای خاتون جانش را زیر زبان حس می کرد.
#پارت_30
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیما خندان میان چهارچوب در ظاهر شد:

_باشه حالا..یه جوری هم تعریف می کنه آدم دلش ضعف می ره،البته من تجربشو دارم می دونم که چه مزه ی فوق العاده ای دارن.
با لذت زبان روی لب کشید و همانطور که روسری افتاده روی شانه اش را به سر میکشید عقب گرد کرد.
_من برم قبل از اینکه افسون برسه و سفره رو جارو کنه
و دوان دوان از خانه بیرون رفت.
افسون جیغ کشید.
_می کشمت سیما..صبر کن.
و او هم به سرعت به دنبالش روانه شد.صدای خندهام بلند شد از این دیوانه بازی هایشان.یک جوری رفتار می کردند انگار مدت ها بود که غذا نخورده اند.
هستی را بیدار کردم.همیشه لحظات اول بیداری بدقلق می شد.از گردنم آویزان شد و مجبور شدم بغلش کنم.
از پله ها پایین رفتیم.
چند تقه به شیشه های مثلثی و رنگی درب دو لنگه چوبی که باز بود، زدم و وارد شدم.
سفره وسط هال پهن بود. سیما و افسون هم کنارش نشسته بودند و سر ته دیگ بحث می کردند.

خاتون با قابلمه ای از آشپزخانه بیرون آمد.هستی
را با عجله پایین گذاشتم و به سمتش رفتم.
_بدید به من خاتون.
صبح که از راه رسیدیم همینکه خانم محتشم
صدایش زدم اخم شیرینی کرد و گفت که خاتون
عزیزجان..خاتون صدام کن.بچه ها همه خاتونصدام میکنن و این
یعنی مرا هم به همین زودی و
سادگی جزو بچه هایش حساب کرده بود؟
_خسته نباشی دخترم..امروز حسابی خسته شدی.
قابلمه را روی پارچه ای که کنار سفره پهن بود
گذاشتم.
_ممنونم خاتون ولی همین که الان یه سقف بالا
سر من و هستیه می ارزه به همه ی این خستگیا.
واقعا هم همینطور بود.من حاضر بودم هزار برابر
این خستگی ها را تحمل کنم ولی حتی یک روز
هم هستی احساس نکند سقفی بالای سرمان نداریم
که مختص خودمان باشد.
خاتون کنار قابلمه نشست و دستانش را رو به
سقف گرفت:
_الهی شکر مادر..خدا هیچ بنده ای رو بی خونه و
کاشونه نذاره به حق پنج تن.
تعریف های افسون از دستپخت خاتون کاملا
درست و بجا بود.آنقدر طعم غذا لذیذ و خوشمزهبود که هستی

در کمال تعجب یک بشقاب پُر
خورد.هستی همیشه خیلی کم غذا بود و این مرا
ناراحت می کرد و حتی یکی دوبار هم پیش
پزشک متخصص برده بودمش اما هیچ مشکلی
نداشت.
بعد از غذا نیم ساعتی کنار خاتون ماندیم و سفره
را جمع و جور کردیم و دوباره همراه سیما
برگشتیم بالا.
افسون هم همراهمان آمد.آنقدر در همین یک روز
رفتار خاتون و افسون صمیمی و مهربان بود که
انگار سالها کنارشان زندگی می کردیم.

#پارت_31
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تلویزیون را به برق زدم و روشنش کردم._افسون جان ببین جاش
خوبه؟کج نیست؟
افسون کمی عقب رفت و چشمانش را کمی ریز
کرد.
_عالیه دیگه جابجاش نکن.
_مامان من می خوام کارتون ببینم.
کلافه به هستی نگاه کردم.کارتون از کجا می
آوردم این وقت شب.شبکه پویا هم که این ساعت

قطع بود.
افسون نجاتم داد.
_الان که وقت کارتون نیست خوشکله بیا بریم تو اتاقت پازل سفید برفیتو بچینیم.
زیر لب از افسون تشکر کردم.خانه تقریبا سروسامان گرفته بود.یک سری ریزه کاری ها مانده بود که درروزهای آینده خودم انجامشان می دادم.
سیما خسته روی زمین دراز کشید.
کنارش نشستم و شانه اش را فشردم._ببخشید سیما خیلی اذیت شدی.
_آره بخدا پدرم دراومد.
لب گزیدم و خندیدم.
چشمکی زد.
_ولی خیالی نیست،بزرگی می فرمایند زغال قلیونتم رفیق، می سوزم تا بسازمت.
خنده ام به قهقهه بلند شد و خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم.
_من به فدای رفیق لوتی و با مرام خودم.
خندید.از حالت دراز کش درآمد و نشست.
حالا لبخند کمرنگی روی لبش نشسته بود.کمرنگ ولی روشن و آسوده خاطر.
_میدونستی این اولین باره که دارم می بینم

اینطوری می خندی؟
خنده ام کم کم جمع شد و ردی از آن روی لبانم ماند._دلم روشنه محیا،دلم به این خونه و آدماش روشنه..حالا که اینجایی حس می کنم دیگه نیازی نیست خیلی نگرانت باشم.
دل من هم روشن بود.به خاتون و مهربانی هایش، به افسون و صمیمیت زودهنگامش، به این خانه و صفایش.
دلم روشن بود و ای کاش دیگر خاموش نشود...من از تاریکی و خاموشی همیشه وحشت داشتم...!

#پارت_32
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صبح که بیدار شدم بارقه های نور آفتاب که از پنجره ی هال روی قالی قرمز می تابید روحم را جلا داد.جلوتر رفتم و با برخورد نور به صورتمکمی ایستادم.کوتاه پلک روی هم گذاشتم و لبهایم به
طرفین کش آمد.
پنجره ها را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.پیشانیام را به لبه ی پنجره تکیه دادم و به حیاط با صفای طبقه ی پایین چشم دوختم.کسی نبود و به جز صدای پرنده ها که حسابی شور

گرفته بودند،هیچ صدایی شنیده نمیشد.
این اولین روز آرامش من بعد از مدت ها بود.
بیشتر از سه سال بود که هرچند ماه یکبار آواره میشدم و از خانه ای به خانه ی دیگر نقل مکان میکردم.در این یکسالی هم که خانه ی آقای هاشمی را اجاره کرده بودم هیچ وقت آرامش خاطر نداشتم.از دست مزاحمت های گاه و بیگاه آقای هاشمی و پچ پچ های زنان همسایه به ستوه آمده بودم.فکر می کردند من یک مادر بی کس و کارم که قلپی افتاده ام وسط محله اشان و رسالتم جز قاپیدن شوهرانشان هیچ چیز دیگری نیست.آقای هاشمی هم همیشه با آن چشمان ناپاکش دلم را به درد می آورد.بارها غیر مستقیم پیشنهاد صیغه داده بود و هربار بغضم را نسبت به نبودن بابا و مامان و حامد بزرگتر می کرد.
نفسم را محکم بیرون دادم و لبخند عمیقی روی لبم نشاندم و اینبار عمیق تر هوای دلپذیر صبح را نفس کشیدم.نباید با این افکار بیهوده حال خوشم را خراب می کردم.
نگاهی به ساعت دیواری یاسی رنگم که هدیه سیما بود، انداختم.هفت و نیم صبح را نشان میداد.به آشپزخانه رفتم و کتری را روی اجاق گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم.

باید هستی و سیما را هم بیدار می کردم.
به اتاق نرسیده تقه ای به در خورد.
به سمت در چوبی خانه رفتم و بازش کردم.خاتون با لبخند گرمی که چهره اش را مزین کرده
بود و چادری که روی چارقدش به سر کرده،
پشت در بود.
با خوشرویی و سلام و صبح بخیر سرحالی به
داخل خانه دعوتش کردم.دمپایی هایش را در آورد
و با بسم اللهی زیر لب وارد شد.

#پارت_33
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاه تحسین آمیزش به اطراف می چرخید و لبخند
رضایت بخشی لبانش را مزین کرده بود.
_خسته نباشی مادر خیلی زحمت کشیدی،هزار
ماشالا به این همه ذوق و سلیقه،این خونه خیلی
وقته روح نداشت..دل آدم می گرفت وقتی به در و
دیوارش نگاه میکرد.در لحنش ذوق و سرمستی، به طور آشکاری موج
میزد.حال خوبش به لبانم سرایت کرد و به طرفین
کشیده شد.
_ممنونم خاتون..همینکه به چشمای شما پسند شد،

خستگی از تنم رفت.
نگاه پرمهری نثارم کرد. سپس
با اشاره به پنجره هال و آشپزخانه گفت:
_دخترم برای این پنجره ها هم من چندتا پارچه
پرده ای حریر دارم.بیا یه نگاه بهشون بنداز اگه
خوشت اومد خودم برات می دوزمشون.
جلو رفتم و نزدیکش شدم.
_نه خاتون نیازی نیست خودتونو اذیت کنید من
خودم...
میان حرفم پرید.دستش را در هوا تکان داد.
_خیلی تعارفی هستیا دختر جان،من که بیکارم از
خدامم هست سرم گرم یه کاری بشه،این پارچه ها
هم خیلی وقته تو زیرزمین دارن خاک میخورن..حالا بیا ببین اصلا
شاید خوشت نیومد
ازشون.
لبخند ملایمی زدم.
_خیلی ممنون خاتون، چشم حتما مزاحمتون می
شم.
و با اشاره به پشتی های ترمه کهنه ام اضافه
کردم:
_تا من صبحانه رو آماده می کنم شما بفرمایید
بشینید.
_نه دخترم ایشالا یه وقت دیگه..تو هم حتما الان

می خوای بری سرکارت.
دستش را گرفتم.
_هنوز وقت هست.بعدشم من که به هرحال باید برای هستی و سیما صبحانه آماده کنم.لطفا شماهم بمونید،الانم می رم افسونو صدا می کنم بیاد بالا.
سر تکان داد و لب زد:باشه مادر.
سپس چادرش را از روی سر، روی شانه هایش انداخت و همانطور که می نشست گفت:_افسون حالا حالاها بیدار نمیشه دخترم..نمیخواد بیخود به خودت زحمت بدی.
سفره را مقابل خاتون چیدم و هستی و سیما را بیدار کردم.هستی دمغ بود و بی حوصله اما با دیدن خاتون گل از گلش شکفت و با ذوق کنارش نشست.
نگاه متعجبی میان من و سیما رد و بدل شد.هستی دختری با روابط اجتماعی آنچنان قوی نبود ولی ظاهرا در همین یک روزی که کنار افسون و خاتون گذرانده، در قلبش را به رویشان گشوده بود.به هر حال هستی مثل همه ی بچه ها احساساتی دست نخورده و پاک داشت.در این دو روز گذشته هم رفتار خاتون آنقدر خاکی و صمیمی بود که می توانست هر کسی را شیفته خود کند.

بعد از صرف صبحانه خاتون را تا مقابل در بدرقه
کردیم و به سرعت آماده شدیم.سیما باید به شیرینیفروشی می
رفت و من بعد از رساندن هستی به
مهدکوک،خودم را به آموزشگاه میرساندم.

#پارت_34
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نیم ساعت زودتر رسیدم آموزشگاه.هنوز نصف
بچه ها نیامده بودند.با تمام شدن ترم کودکان فعلا
دو کلاس بیشتر نداشتم و کمی این هفته سرم خلوت
تر بود.می توانستم بیشتر به سفارشات شیرینی
فروشی برسم اما احتمالا از هفته ی بعد ترم جدید
شروع می شد.بخاطر اصرار والدین، خانم لطفی
خواهش کرد ترم چهار کودکان ترم قبل را خودم
برعهده بگیرم و من هم با کمال میل پذیرفتم.دلم
برای هنرجوهای ریزه میزه ام تنگ شده بود.کنار فهیمه جان،
منشی آموزشگاه نشسته بودم و به
بدوبیراههایی که نثار خواهرشوهرش میکرد گوش
میدادم.چنان با حرص و غضب حرف میزد که
دوست داشتم با صدای بلند به این حرص خوردنش
بخندم.اما به سختی خودم را کنترل میکردم تا یک
وقت ناراحت نشود.

در همان حین آیلین صدایم زد.با خنده ای که هنوز روی صورتم بود سر چرخاندم.
امروز خودم تصمیم داشتم جواب پیشنهادشان را بدهم.
بلند شدم و کنارش ایستادم.
_خوبی آیلین جان؟
همانطور که با انگشتانش بازی می کرد جوابم را داد.ای جانم این دختر بخاطر جواب من استرس داشت؟!
_مرسی خانم..می خواستم بپرسم فکراتونو کردید؟راجع به کلاس خصوصی.
سری تکان دادم و گفتم:_بله عزیزم مشکلی نیست.من دوشنبه و چهارشنبه
ها ساعت هفت عصر رو برات در نظر گرفتم.با پدرت هماهنگ کن اگه با این تایم مشکلی ندارید خبرم کن.
در دم چشمانش درخشید.جلوتر آمد و گونه ام را بوسید.
_مرسی خانم خیلی هم عالیه ما هیچ مشکلی نداریم..از این هفته کلاسامون شروع میشه؟
از این همه عجله و هول زدگیش خنده روی لبانم نشست.
_بله آیلین جان انشالا از فردا..ولی بازم بهتره اول

با پدرت صحبت کنی.
سرش را تکان داد.
_چشم خانم..اصلا میگم امشب باهاتون تماس
بگیره..اشکالی نداره؟
پلکهایم را کوتاه بستم.
_نه عزیزم.و بعد دستم را روی کمرش گذاشتم و همانطور که
به سمت کلاس هدایتش می کردم از هنرجوهای
دیگر هم خواستم وارد کلاس بشوند.
روی تخته چند کلمه نوشتم و از بچه ها خواستم دو
نفری در عرض ربع ساعت با آن کلمات یک
مکالمه ترتیب بدهند.

#پارت_35
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
روی صندلی نشستم و کتابی که مدت ها بود قصد
داشتم ترجمه اش کنم ورق زدم.زبان اصلی بود و
من بی نهایت از داستانش خوشم آمده بود.نمی
دانستم از پسش بر می آمدم یا نه اما دلم می
خواست برای یکبار هم شده اینکار را امتحان کنم.بعد از اینکه دو
نفر آخر هم مکالمهاشان را ارائه
دادند کلاس به اتمام رسید.خوشبختانه امروز طاها
افخم کلاسهای صبحش را کنسل کرده بود و من با

او چشم در چشم نمی شدم.
اصلا آمادگی دیدنش را نداشتم و متاسفانه کلاس های تایم صبحش با من هماهنگ بود.
او نه تنها یکی از بهترین مدرس های این آموزشگاه بلکه یکی از بهترین ها در شهر و منطقه بود و حسابی اسمش میان مدرسان و هنرجوها دهان به دهان می شد.
دکترای آموزش زبان انگلیسی داشت و در کنار آموزشگاه در دانشگاه هم تدریس می کرد.
سطح بالای علمی اش باعث شده بود طرفداران زیادی پیدا کند که البته تاثیر شکل و قیافه و وضع مالی خوبی که داشت را هم نمیشد نادیده گرفت.
از همان روزهای ابتدایی که قدم به آموزشگاه گذاشتم نگاه های گاه و بیگاهش را روی خودم حس میکردم و شش ماه بعد برای اولین بار وسط راه پله درخواست ازدواجش را مطرح کرد.و من آنقدر درگیر زندگی خودم بودم که تا آن
لحظه هیچوقت توجهم را جلب نکرده بود.حتی با وجود اینکه از گوشه و کنار زمزمه هایی راجع به او که همه تعریف و تمجید بود میشنیدم.
روی پله ی پایینی من ایستاده بود و منتظر حرفی از جانب من.خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم به نسیم خنکی که در سراسر تنم پیچیده بود

بی توجه باشم.او اولین خواستگار من بود و از اینکه میدیدم مورد توجه مردی همچون او بودم حس خوبی پیدا کردم.با اینحال درخواستش را رد کردم و از کنارش گذشتم.شاید آن لحظه جواب ردم خیلی هم واقعی و از ته دل نبود ولی بعد از اینکه پس از دومین درخواستش با مادرش ملاقات کردم دفعات بعد جواب منفی ام با قاطعیت تمام بود.
واقعا درک نمیکردم چرا با وجود اینکه هربار به درخواستش جواب منفی میدادم هنوز هم اصرار به شکل گیری رابطه میانمان داشت.مطمئنا با شرایطی که داشت به هر دختر دیگری پیشنهاد می داد دست رد به سینه اش نمی زد.دومین کلاس هم که تمام شد از آموزشگاه خارج
شدم و با عجله و بدون فوت وقت به طرف شیرینی فروشی راه افتادم.به اندازه ی کافی این مدت شرمنده ی مهربانی و لطف مادام شده بودم و باید محبت هایش را جبران میکردم.

#پارت_36
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
تاکسی سرکوچه توقف کرد.هستی را که بین راه

خوابش برده بود در آغوشم جابه جا کردم و پیاده شدم.
حوالی ساعت نه شب بود و کوچه خلوت.نور سبز رنگ چراغ های مسجد توی کوچه افتاده
بود و همین باعث شد لبخند خسته ای روی لبم بنشیند.
آنقدر خسته بودم که دلم می خواست یک گوشه بیفتم و بخوابم.
آنقدر امروز شیرینی و کیک درست کرده بودم که هنوز عطر و بویشان را توی بینیم حس می کردم.
کلید را در قفل چرخاندم.
وارد که شدم می خواستم بی سر و صدا بالا بروم اما با دیدن افسون و خانمی که کنارش روی تخت چوبی زیر سایه ی درخت نشسته بود،
ایستادم.افسون سلام بلند بالایی کرد و به استقبالم آمد اما با دیدن چشمان بسته ی هستی دستش را فورا روی دهانش گذاشت.
_اوه ببخشید.
سپس انگشتش را نوازش گونه روی صورت نرم هستی کشید و آرام لب زد:
ای جانم..حتما خیلی خسته شده.لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.
افسون به خانمی که حالا از روی تخت بلند شده

بود اشاره کرد.
_خواهرم مهتاب.
و بعد دستش را به طرف من گرفت و ادامه داد:
_ایشونم محیا جان همسایه جدید خاتون.
مهتاب جلو آمد و با لبخند و لحن آرام و گرمی گفت:
_خوشبختم عزیزم،خیلی خوش اومدی به این خونه.
با لبخند کم جانی لب زدم:
_ممنونم مهتاب خانم،منم از آشنایی با شما خوشبختم.
به نرمی دست روی بازویم گذاشت:
_برو عزیزم برو استراحت کن،حالا وقت برای آشنایی بسیاره،معلومه هم خودت خیلی خسته ای هم دختر کوچولوت،بعدا مفصل حرف می زنیم.سری تکان دادم:حتما عزیزم..پس فعلا با اجازه.
وارد خانه که شدم بالشت و پتویی برداشتم و هستی را در یکی از اتاق ها خواباندم.
شانه و دستهایم را که حسابی بخاطر سنگینی هستی درد گرفته بودند کمی ماساژ دادم و وسط هال از خستگی ولو شدم.
چشمانم برای بسته شدن التماس می کردند.اما باید برای شام چیزی درست می کردم.

از بین چشمان نیمه بازم به ساعت دیواری نگاهی انداختم.ربع ساعت استراحت و آوانس دادن به چشمانم به جایی بر نمیخورد...

#پارت_37
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا ضربه هایی که به در می خورد پلک از هم گشودم.با کمی مکث گیج و منگ سر جایم نشستم.تنم از خوابیدن روی زمین بدون رختخواب درد گرفته بود.
دستی به موهایم که از بین کش مو رها شده بود کشیدم.اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.
از جا برخاستم و به عقربه های ساعت نگاه دوختم.حدودا سه ربع خوابیده بودم و همین باعث شده بود کمی خستگیام در برود.
با ضربه ای که اینبار محکم تر به در خورد و متعاقب آن صدا زدن اسمم توسط افسون کش را از بین موهایم در آوردم و هول هولکی دوباره بالای سرم گوجه ای بستم.
افسون پشت در با یک سینی غذا میان دستانش ایستاده بود.بوی خوش غذا که در بینیام پیچید دلم ضعف رفت.انگار تازه یادم افتاد چقدر گرسنه ام.برای ناهار کلا دو تا شیرینی خوردم و تا الانکه ده و نیم شب

بود یک لحظه هم وقت نکرده
بودم لب به چیزی بزنم.
افسون با دیدن چهره ی خواب آلودم لب گزید.
_ببخشید محیا جان خواب بودی؟
دستی به جلوی موهایم کشیدم.
_راستش اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ولی خوب
شد بیدارم کردی عزیزم..کلی کار داشتم.
لبخندی زد و به سینی اشاره کرد.
_خاتون گفت صداتون کنم که بیاید پایین همگی
باهم شام بخوریم اما من گفتم احتمالا خیلی خسته
اید بخاطر همین غذاتونو آوردم بالا.
لب گزیدم.خاتون و افسون دم به دم مرا شرمنده تر
می کردند.
_افسون جان آخه اینطوری درست نیست من خودم
میخواستم شام درست کنم.
بی توجه به حرفم با سینی مرا از مقابل در کنار
زد و همانطور که وارد می شد با شیطنت گفت:_باور کن من انقدر
گرسنمه که اگه تا چند دقیقه
دیگه چیزی نخورم غش میکنم، میوفتم رو دستت.
سینی را روی زمین گذاشت و کنارش نشست.
با خنده ی ریزی ادامه داد:
_فکر کنم اون روز که بهت گفتم از این به بعد یه
پام بالاست یه پام پایینه باورت نشد..بخاطر همینه

که الان خشکت زده.
خندیدم.آهسته و ملایم.این حجم از راحتی و صمیمیت در باورم نمیگنجید.
روی سینی سه بشقاب چیده شده بود.این دختر آمده بود غذایش را با ما بخورد و من از این بابت نه تنها ناراحت و معذب نبودم بلکه خوشحالی بی نهایتی در سراسر تنم راه گرفته بود.
دلم نوید فرا رسیدن روزهایی را می داد که با وجود خاتون و افسون، تنهایی من و هستی رفته رفته آنقدر کمرنگ میشد که دیگر به چشم نمی آمد.
#پارت_38
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد از خوردن غذا سینی و ظرف ها را شستم و خودم برای تشکر از خاتون پایین رفتم.
مهتاب در را باز کرد.کنارش دختر کوچکی همسن و سال هستی خودم ایستاده بود.
گفت خاتون در اتاقش قرآن می خواند و خودش سینی را تحویل گرفت.
برای رفتن کمی این پا و آن پا کردم و بعد تصمیمم را گرفتم و دعوتش کردم بالا.
دلم شلوغی و سروصدا می خواست.سالها بود

رنگ و بوی تنهایی به در و دیوار زندگیام رسوخ کرده بود و دوست نداشتم تسلیم این تنهایی مرداب مانند بشوم و مدتی بعد روی حجم عظیم آن معلق بشوم و جان بدهم.مهتاب با خوشرویی دعوتم را پذیرفت و همراه دخترکش آلما بالا رفتیم...
با لبخندی که به لبم سنجاق شده بود در فنجان های سفیدم چای ریختم. نفس عمیقی کشیدم و بوی هل را که از چای خوشرنگم بلند شده بود به ریه هایم بخشیدم.
شیرینی هایی که امروز در شیرینی فروشی درست کرده بودم و چندتا از آنهارا با خودم آورده بودم خانه در ظرف چیدم.
صدای خنده های افسون ، هستی و آلما خانه را برداشته بود.از پنجره ی آشپزخانه به حیاط نگاهی انداختم.تخت چوبی گوشه ی حیاط چشمم را گرفت.اگر پیشنهاد نوشیدن چای در حیاط را می دادم بد نمی شد؟
برای هستی و آلما هم بستنی گذاشتم و سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفتم.
رو به مهتاب گفتم:
_ناراحت نمیشید اگه بگم بریم تو حیاط بشینیم؟مکث کردم.
_آخه هوا خیلی خوبه.
مهتاب به نرمی لبخند زد و سرش را به نشانه ی

موافقت تکان داد.
_حتما عزیزم چرا که نه؟
همگی پله ها را طی کردیم و روی تخت
نشستیم.سینی را وسط گذاشتم و فنجان ها را مقابل
مهتاب و افسون قرار دادم.

#پارت_39
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون فنجان را به لبش نزدیک کرد و یک
شیرینی برداشت و گازی به آن زد.مزه مزه اشکرد و با چشمانی
بسته، هوم کشیده و پر لذتی از
گلویش بیرون آمد.
_چقدر فوق العادست محیا..اینارو از کجا خریدی؟
مهتاب هم یکی برداشت.
لبخند آرامی روی لبم نقش بست.
_از جایی نخریدم.
حلقه مویی که روی صورتم افتاده بود به نرمی
پشت گوشم زدم.
_خودم درست کردم.
افسون که دومی را هم در دهان گذاشته بود
متعجب لب باز کرد:
_واقعا؟!آخه چطوری اینقدر خوشمزه درستشون

کردی؟
لبانش آویزان شد.
_منم چندبار سعی کردم شیرینی درست کنم ولی فقط سطل زباله ازش استقبال کرد.به صورت بانمکش که قلپی شیرینی ها را می
خورد و درهمان حال حرف میزد خندیدم.
_نوش جونت عزیز دلم،طرز پختش رو یادت میدم.
مهتاب با طمانینه فنجانش را روی تخت گذاشت و اطراف دهانش را برای پاک کردن خورده شیرینی ها دست کشید اما انقدر آرام و بادقت خورده بود که کاملا تمیز بود.
_دستت درد نکنه محیا جان، هم چای هم شیرینیا خیلی خوش طعم بودن.
مهتاب آرام بود.حرکاتش،تن صدایش.درست برعکس افسون که سرشار از شوروهیجان بود.دو خواهر با دو قطب کاملا مخالف.
اما مهتاب با همه ی آرامشی که در حرکاتش داشت چشمانش متلاطم بودند.این را حتی منی که فقط چند ساعت از اولین دیدارمان می گذشت می توانستم بفهمم.
نگاهش را بین من و افسون چرخاند و گفت:_من دیگه باید برم،یونس امشب شیفت شب نداره،

برمیگرده خونه.
سپس بلند شد و رو به دخترکش آلما که همراه هستی مشغول بازی بودند، گفت:
_آلما جان مامان دیگه باید بریم، بابا الاناست برسه خونه، ببینه نیستی دلگیر میشه.
آلما از خوشحالی بالا پرید.
_هوراا بابا امشب خونهست، بابا امشب خونهست.
نگاه هستی خیره آلما و ذوقی که برای پدرش خرج می کرد،شده بود.از غصه و حسرت چشمانش دلم می خواست سر به بیابان بگذارم.من هرکاری هم می کردم نمی توانستم جای پدر را برای دخترکم بگیرم.
پدرها خدای زمینی دخترانشان هستند و من این واقعیت را با تک تک سلولهای تنم حس کردم.
درست از هجده سالگی ام تا همین لحظه هر چقدر اطرافم را می نگریستم بلکه جای خالی بابا را پر کنم هیچ کس را پیدا نکردم پرستیدنی تر از او.
#پارت_40
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مهتاب و آلما رفتند داخل و دقایقی بعد حاضر و آماده به سمتمان آمدند.آلما بی درنگ به طرف هستی رفت.این دو عروسک می توانستند دوست

های خوبی برای هم شوند.
اما خب از طرف دیگر کمی دست و دلم از این وابستگی زود هنگام هستی به اعضای این خانواده می لرزید.من نمی دانستم آینده چه خوابی برایمان دیده و قرار است چه اتفاقی بیوفتد.نمی دانستم چقدر قرار است در این خانه بمانیم و اگر روزی مجبور می شدم این خانه را برای همیشه ترک کنم باید با هستی و وابستگیاش چه کنم.مهتاب با صدایی که نگرانی در آن مشهود بود رو به افسون لب زد:
_حواست به خاتون باشه،خیلی بیقراری سید عماد رو می کنه..امروزم که هرچی تماس گرفتیم در دسترس نبود، می دونم تا صبح از دلهره و نگرانی خوابش نمی بره.
ثانیه ای مکث کرد بعد از نیم نگاهی به خانه اضافه کرد:
_دور از چشمش چندبار دیگه با سید عماد تماس بگیر شاید گرفت و جواب داد.
احساس کردم مهتاب هر بار دو کلمه ی "سید عماد" را به زبان می آورد صدایش کمی می لرزد.نمی دانم شاید هم اشتباه می کردم.
افسون سرش را تکان داد و گفت:
_چشم آبجی خیالت راحت حواسم بهش هست.

مهتاب و دخترکش که رفتند من و هستی هم
برگشتیم بالا.افسون بعد از حرفهای مهتاب فکرش درگیر شده
بود و نمی خواستم بیشتر از این مزاحمش
بشویم.نمی دانستم سید عماد کیست و چه نسبتی با
آنها دارد نیازی هم به دانستنش در خود
نمیدیدم.برای من همین بس که حضور افسون و
خاتون روز به روز بیشتر در زندگیمان رنگ
میگرفت و عمق تنهایی من و دخترکم کمتر میشد .
***
_برگرد زیپتو ببندم مامان جان.
زیپ پیراهن پف پفی و قرمزی که عاشقش بود را
بالا کشیدم و مقابلم نشاندمش و به آرامی موهای
طلایی و صافش را شانه کشیدم.امروز جشن تولد
دوستش پارمین در مهد کودک بود.آنقدر ذوق و
شوق داشت که برخلاف همیشه تا بیدارش کردم
در دم بلند شد. برای حاضر شدن و رفتن آرام و
قرار نداشت.
بعد از اینکه موهایش را به دو قسمت تقسیم کردم
و دو طرف سرش گوجه ای بستم خواستم به سمتمبچرخد.از
دیدن این همه زیبایی عروسکم لبخند
عمیقی روی لبم نشست و قربان صدقه اش رفتم.
با ژست بامزه ای دو طرف پیراهنش را کمی بالا
کشید و با صدای پر از نازی گفت:

_ماما قشنگ شدم؟
دلم برای این همه ناز و کرشمه کودکانه ضعف رفت.صورتم را جلو بردم و گونه اش را محکم بوسیدم.آخ که این دختر جانم بود.
_شکل فرشته ها شدی عزیز دلم.
سر راه از یک مغازه لوازم التحریر به انتخاب هستی، برای دوستش یک جعبه مداد رنگی و کتاب رنگ آمیزی خریدیم و راهی مهدکودک شدیم.

#پارت_41
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
به محض رسیدنمان مربی هستی که بچه ها خاله شیرین صدایش می کردند، تاجی را به دستم داد تا روی سر هستی بگذارم.
مادر پارمین برای بچه ها تاج هایی یک شکل و طلایی تهیه کرده بود.
والدین هم دعوت بودند به همین خاطر راهروی کلاس ها شلوغ بود و همهمه از هر طرف به گوش می رسید.
بعد از سلام و احوالپرسی با چندتا از خانم هایی که دورادور می شناختم به سالن مهد راهنمایی شدیم.

مهدکودک هستی در منطقه ی خوبی واقع بود و آنقدر امکانات و رسیدگیشان خوب و راضی کننده بود که پی هزینه های به نسبت سنگینش را هم به تنم مالیده بودم.نیم ساعت از جشن گذشته بود و من باید هرچه
زودتر به آموزشگاه می رفتم.
والدین و بچه ها گوشه و کنار سالن ایستاده و بعضی هم نشسته بودند و برای پارمین که می خواست شمع ها را فوت کند دست می زدند و شعر تولدت مبارک می خواندند.
مقابل هستی که با آن تاج روی سرش شبیه پرنسس ها شده بود کمی خم شدم.
_مامان جان من دیگه باید برم خیلی دیرم شده.
هستی فورا لب برچید.می دانستم دلش می خواست تا آخر مراسم کنارش بمانم.
لبخند آرامی به صورت پر بغضش زدم و دو دست نرم و کوچکش را گرفتم.
از همان ابتدا که دوستانش را کنار پدرانشان دید بغضی بیخ گلویش نشست و مصرانه سعی داشت مخفی اش کند و حالا با رفتن من هر آن امکان داشت این بغض بشکند.
_نرو ماما..بمون پیشم.مگر می شد هستی صدایش اینطور از بغض

بلرزد و من پشت بندش بغض نکنم؟بند دلم پاره نشود؟جانم برایش در نرود؟
لب گزیدم.با لبخندی که روی لبم می لرزید گفتم:
_قربونت برم..ماما باید بره کار کنه و پول دربیاره تا بتونه شما رو آخر هفته ببره رستوران و پارک.
چشمانش درخشید و صورتش کمی از آن حالت گرفتگی خارج شد.
_آخر هفته یعنی َ پنشمبه؟
از نحوه ی "پنجشنبه" گفتنش آن هم با تاکید خنده ام گرفت.
سرم را به نشانه تایید بالا و پایین کردم و پرسیدم:
_حالا اجازه میدی برم خوشکلم؟
سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد، ولی هنوز بغض داشت.
_نه اینجوری نه، باید بخندی برای ماما.لبان سرخ و کوچکش کش آمد و دندان هایش نمایان شد و من؟! من دلم ضعف رفت برای این جان دل و خیالم راحت شد.
بعد از تبریک و تشکر هم از مادر پارمین از آنجا خارج شدم و پس از کمی معطلی در ایستگاه اتوبوس خودم را به آموزشگاه رساندم.
***

#پارت_42
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
مانتوی سبز یشمی جلو بسته ی بلندم با طرح گل های ریز زرد را از کمد بیرون کشیدم.حدودا تا یکساعت و نیم دیگر اولین جلسه ی خصوصی ام با آیلین تشکیل میشد.
دیشب پدرش تماس گرفت و موافقتش را با روزها و ساعت پیشنهادیام برای برگزاری کلاس ها اعلام کرد.
بعد از پوشیدن مانتو و جوراب شلواری ضخیمی مقنعه ی مشکی هم سر کردم. دستی به جلوی موهایم که از وسط باز کرده و دوطرفش را پیچ داده و با گیری محکم کرده بودم، کشیدم.
آرایش کمی هم روی صورتم نشاندم و از اتاق بیرون رفتم. هستی حاضر و آماده روبروی تلویزیون نشسته بود.
هستی را باید با خودم می بردم.البته می دانستم اگر از سیما می خواستم نگهش دارد با کمال میل و اشتیاق قبول می کرد اما معلوم نبود کلاس خصوصی ام با آیلین چند ماه طول می کشید و

نمی توانستم در تمام این چند ماه مدام مزاحم سیما بشوم.بالاخره او هم برنامه های خودش را داشت. مخصوصا که اکثرا این ساعت در شیرینی فروشی مادام مشغول بود.
بعد از قفل کردن در، همراه هستی از پله ها پایین رفتیم. در همین حین در حیاط باز و خاتون وارد شد.
روی آخرین پله با لبخند آرامی سلامی تحویلش دادم.
به سمتمان گام برداشت و با خوش رویی جواب سلامم را داد.
جلو رفتیم و مقابلش ایستادیم.
خم شد و با محبت گونه ی هستی را بوسید.
_ماشالا مادر، ماشالا..صبر کنید واستون اسفند دود کنم،هردوتون اینقدر قشنگ و ترگل ورگلید که به چشم منم اومدید وای به حال بقیه.
به نرمی خندیدم و گفتم:
_باورکنید بخاطر چشمای خوشگل خودتونه که همه چیز رو قشنگ می بینید.به سمت خانه راه افتاد و در همان حال گفت:
_هی مادر این چشما با این همه چین و چروکی که دورشون نشسته دیگه قشنگی نمونده واسشون.
و بعد میان چارچوب در ایستاد و ادامه داد:

_تا من اسفند دود می کنم بیاید تو ، حالا با یکم اینور و اونور دیرتون نمیشه.
هستی نگاهم کرد. پلک هایم را به نشانه ی موافقت روی هم گذاشتم.
خندید و به دنبال خاتون دوید.
من هم پشت سرش با قدم های آرامی وارد شدم.
به طرف آشپزخانه رفتم.
هستی کنار پای خاتون کنار گاز ایستاده و بی فوت وقت شروع کرده بود به تعریف اتفاقات صبح و جشن تولد پارمین.

#پارت_43#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون با چهره ای گشاده گوش می داد و گاهی حتی سوالی می پرسید یا نظری می داد.
دست به سینه به چارچوب در آشپزخانه تکیه دادم و به تصویر بی نظیر پیش رویم چشم دوختم.
کاش می شد این تصویر را قاب بگیرم و کنار قاب عکس های انگشت شمار دیگرم داشته باشم.
اینطور می توانستم هروقت دلم بکشد هستی و خاتون را اینگونه کنار هم ببینم.
با نزدیک شدن خاتون تکیه ام را گرفتم و صاف ایستادم.

اسفند را بالای سر من و هستی چرخاند و با لحن شیرینی زیر لب خواند:
بترکه چشم حسود
بترکه چشم بخیلبه حق شاه مردان
درد و بلا بگردان
با خنده ای که روی صورتم نقش بسته بود تشکر کردم و با ملایمت بوسه کاشتم روی هردو گونه اش.
بعد از اینکه چهار قل را هم خواند و در صورتمان فوت کرد، خیالش راحت شد و اجازه ی رفتن داد.
کمی دیر شده بود و باید هرچه زود تر حرکت می کردیم.
دم در هال به سمتش چرخیدم.
_نباید دیگه قربونتون برم خودمون می ریم.
نمی دانم چرا اما حرفم را ادامه دادم.انگار دوست داشتم برای کسی بگویم کجا می روم، چرا می روم و کی برمی گردم.کسی شبیه مادر و چه کسی را میتوانستم پیدا کنم که بیشتر از خاتون ، بوی خوش مادرانه بدهد؟سرمستم کند و خیالم را پرواز بدهد به روزهایی که مامان کنارم بود._راستش امروز اولین جلسه کلاس خصوصیم با
یکی از شاگردامه..یکم استرس دارم.
به آرامی دست پیش بردم و دستش را گرفتم.

_واسم دعا می کنید همه چی خوب پیش بره؟
دست دیگرش را روی حلقه ی دستانمان گذاشت و مستقیم در چشمانم لب زد:
_دعای من از این به بعد همیشه بدرقه ی راهته مادر، از همون چند روز پیش که دیدمتون موندم تو کار خدا بس که ناغافل نشستید تو دلم، هم خودت هم دخترت..امروزم ایشالا اونی بشه که خدا برات می خواد.
دیگر چه می خواستم جز این؟خاتون بهترین دعا را نثارم کرد.
_حالا هستی رو چرا می بری با خودت؟ مگه نمی خوای بری سر کلاس درس؟ بچه ام حوصلش سر می ره.
نگاهم کوتاه روی هستی و بعد دوباره روی خاتون نشست._چند تا وسیله براش بردم سرش گرم بشه، می خوام خانواده ی شاگردم همین اول کاری ببینن هستی همیشه همراهم میاد..
با صدای آرامتری ادامه دادم:
_شاید اصلا وجودش رو نپذیرفتن و کلاس کلا کنسل بشه.
خاتون شانه هستی را گرفت و با ملایمت به سمت خودش کشید.
_چه کاریه آخه زمرد جانم؟هستی پیش خودم می

مونه، می بینی که تو این خونه درندشت تک و تنها موندم، افسون هم امروز رفته یه سر خونشون.
مستاصل و درمانده نگاهش کردم.
نمی شد که...هستی امروز می ماند، جلسه های بعد که بالاخره باید همراه خودم می بردمش.
خاتون که انگار همه حرفهایم را از چشمانم خواند با لحن اطمینان بخشی گفت:_نگران بقیه روزا هم نباش، از این به بعد
روزایی که کلاس داری هستی پیش من می مونه..حالا هم برو با خیال راحت به کارت برس.
سر پایین برد و به هستی زل زد.
_مگه نه عزیز جان؟دوست داری پیش من بمونی؟
برقی از شادی در چشم های دخترکم درخشید.نگاهش را بین من و خاتون چرخاند و با تکان دادن سرش به تایید، موهایی که خرگوشی دو طرف سرش بسته بودم تکان خورد.
_ماما من دوست دارم پیش خاتون بمونم.
***

#پارت_44
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی***

با راهنمایی آیلین از سالن بزرگ خانه به سمت پله ها گام برداشتم.البته نمی شد اسمش را خانه گذاشت. عمارتی بود برای خودش.کسی جز آیلین به استقبالم نیامد.سکوت در فضا حکم فرما بود و هیچ صدایی جز صدای کفشهایم روی پله ها به گوش نمی رسید.دم در خواستم درشان بیاورم اما آیلین گفت نیازی نیست و من مدام پشت سرم را نگاه می کردم که رد خاک یا لکه ای روی سرامیک های براق و کرم خانه نیفتاده باشد.
آیلین دستپاچه به نظر می رسید.
_اطلسی هم با ما زندگی می کنه،یعنی از وقتی یادم میاد کنار ما بوده..کارای خونه رو انجام میده.
لبخند آرامی به صورت مضطربش پاشیدم.نگاهم از انگشتانش که مدام در هم می پیچاند دور نماند.
لبخند بی جانی زد.
_پنجاه و پنج سالشه.نمی توانستم درک کنم این توضیح بی دلیل آیلین را
راجع به زنی که تا بحال یکبار هم ندیدم.
شاید می خواست بگوید تنهایی که در فضای خانه اشان موج می زند و حسابی توی چشم بود آنقدر هم بزرگ نیست و من نمی دانستم چگونه باید این حس غریب را ازش دور کنم و به او بگویم تنهایی چیزی نیست که او از آن خجالت بکشد که اگر

اینطور باشد تنهایی من یکی از عمیق ترین ها بود.
سکوتم را شکستم و تنها سوالی که به ذهنم رسید را با ملایمت پرسیدم:
_الان کجان؟
با سوالم انگار که کمی جان گرفته باشد جواب داد:
_رفتن خرید
همزمان با اتمام کلامش به آخرین پله رسیدیم.
مقابلم یک سالن دیگر، کمی کوچکتر از سالن طبقه ی پایین نمایان شد.از آن هم گذشتیم و وارد راهروشدیم.همه چیز بی نهایت تجملاتی به نظر می رسید.
آیلین مقابل در اتاقی ایستاد و با لبخند روشن و شفافی خواست اول من وارد شوم.جواب لبخندش را دادم و قدم در اتاق بزرگش گذاشتم.همه چیز صورتی بود.روشن و تیره.
پشت میز تحریرش نشستیم و بعد از کمی صحبت پیرامون چگونگی تشکیل و روند کلاس ها درس را شروع کردم...
بعد از تقریبا دو ساعت به صندلی تکیه دادم و دستانم را روی سینه قفل کردم.
آیلین روی برگه مقابلش خم شده بود و به سوالات آزمون کوتاهی که برایش آماده کرده بودم جواب

می داد.
_خانم تموم شد.
_خیلی خب.
برگه را گرفتم و بعد از جمع کردن وسایلم بلند شدم و بند کیفم را روی شانهام انداختم._تا چهارشنبه همه ی مطالبی که امروز گفتم رو چندبار مرور کن، از این به بعدم آخر هر جلسه کوییز داریم..خسته نباشی.
_چشم خانم،شما هم خسته نباشید.
دستم را فشرد.درخشش کمی را در چشمانش میشد حس کرد.
_مرسی که قبول کردین معلم خصوصیم بشید.
با لبخند سرتکان دادم و لب زدم:خواهش میکنم عزیزم.
از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها سرازیر شدیم.
پدر آیلین روی کاناپه ی وسط سالن نشسته و در حال تماشای یکی از شبکه های خبر خارجی بود.
با صدای پایمان سرچرخاند.سپس فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

#پارت_45#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی، مودبانه

درخواست کرد کمی صحبت کنیم.به ساعت صفحه گرد کوچکم که بندهای ظریف مشکیش دور مچ سفیدم خوش نشسته بود نگاهی انداختم.ساعت حدودا نه و نیم بود و تا همین حالا هم حسابی دیرم شده بود.
_راستش من خیلی دیرم شده..میشه بذاریم برای یه وقت دیگه؟
_همینطور که شما قهوه تون رو میل می کنید حرف می زنیم..قول میدم زیاد وقتتونو نگیرم.
همان موقع خانم مسنی که احتمالا همان اطلسی خانمی بود که آیلین در موردش گفته بود، سینی به دست مقابلم ایستاد.
_سلام خانم بفرمایید.نفسم را نامحسوس بیرون دادم.نیم ساعت اینور و
آنور خیلی هم فرقی به حالم نمی کرد.
با لبخند دست پیش بردم. یک فنجان برداشتم و همزمان سلام و تشکر آرامی کردم.
با اشاره آقای صدر روی مبل نشستم و انگشتم را به لبه ی فنجان کشیدم.این مرد نباید نظرم را می پرسید و بعد برایم نوشیدنی می آورد؟
من هیچ وقت اهل قهوه نبودم.مزه اش همیشه حالم را بد و دچار سرگیجه می کرد.
آیلین با اشاره ی پدرش از من خداحافظی کرد و

راهی پله ها شد.
_خب بانو جلسه ی اول چطور گذشت؟آیلین که خدایی نکرده وقت درس، بازیگوشی نمی کنه؟
نگاهم از روی فنجان کنده شد و جایی حوالی صورتش نشست.
لبخند محوی زدم.
_آیلین اصلا اهل بازیگوشی نیست..دختر خیلی آرومیه.نفسش را کلافه بیرون داد.ابروهایم اندکی بالا پرید.ظاهرا حرفم به مذاقش خوش نیامده بود.فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و بعد از ثانیه ای دوباره به حرف آمد:
_دقیقا به همین خاطر خواهش کردم کمی حرف بزنیم..می تونم کمی باهاتون راحت باشم؟
سر تکان دادم.
_البته.
دستی به صورتش کشید.انگار کمی برای حرف زدن تردید داشت.بعد از کمی مکث پچ زد.آنقدر آرام که به سختی صداش را می شنیدم.حدس می زدم بخاطر آیلین باشد.احتمالا نمیخواست او صدایش را بشنود.
_چند سال پیش سرطان، همسر من،مادر آیلین رو از ما گرفت ولی با فوت ایشون، من یه جورایی دخترم رو هم از دست دادم..آیلین بعد از این اتفاق

از این رو به اون رو شد..یه دختر گوشه گیر و منزوی که به هیچ چیزی علاقه نشون نمی ده،اماخب.. این اواخر در کمال تعجب متوجه شدم برای
اومدن به آموزشگاه ذوق و انگیزه داره.
مکث کرد.به چشمانم خیره شد.
_از اونجایی که رفت و آمدش با راننده ست می دونستم جز آموزشگاه جای دیگه ای نمیره..چند بارم بی خبر اومدم آموزشگاه و با خانم لطفی صحبت کردم، به کمک ایشون بود که کم کم متوجه شدم علت تغییرات محسوس آیلین..
دوباره مکث کرد.اینبار کمی طولانی تر.
تکیه اش را از مبل گرفت. کمی به جلو خم شد و دست هایش را روی پا حلقه کرد.نگاهش چنان خیره بود که معذب کمی روی مبل جابجا شدم.
_شمایید خانم.

#پارت_46
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
ابروهایم بالا پرید.
انگشت اشاره ام را به سمت خودم نشانه گرفتم و
آرام لب زدم:من؟!
سرش را تکان داد.
_بله بانو،شما!

فنجان را روی میز گذاشتم. چروک مانتوام را صاف کردم و با ملایمتی که همیشه در صدایم موج می زد پرسیدم:
_خب حالا چه کاری از دست من برمیاد؟
نگاهش لحظه ای به سمت فنجان کشیده شد و دوباره دوخته شد به صورتم.
_ظاهرا قهوه دوست ندارید..همینطوره؟
کوتاه جواب دادم:
_بله!
نگاهش به آنی شرمنده شد._بی نهایت متاسفم..الان می گم براتون...
کف دستم را بالا آوردم و آرام لب زدم:
_نه ممنون واقعا چیزی میل ندارم..لطفا ادامه بدین.
آنقدر لحنم قاطع بود که دیگر اصرار نکند.
نفسی گرفت و بعد از چند لحظه کلنجار رفتن با خود دوباره به حرف آمد:
_امیدوارم حرفامو به پای گستاخی نذارید..راستش من می خواستم خواهش کنم اگر ممکنه کمی بیشتر از یه مربی برای آیلین وقت بذارید.
به محض گفتن این حرف نفس آزاد کرد و با دقت صورتم را زیر نظر گرفت.
منظورش از "کمی بیشتر از یک مربی" دقیقا چه

بود؟!
_من متوجه منظورتون نشدم.
چشمانش کمی رنگ درماندگی به خود گرفت._آیلین بعد از فوت مادرش هیچ دوست و هم
صحبتی رو کنار خودش قبول نمی کنه،حتی به منم اجازه ی پیشروی نمی ده..عاجزانه ازتون می
خوام یه مدت کنارش باشید.. نمیدونم دقیقا چه عنوانی باید روی این رابطه
بذارم،دوست،همصحبت،همدم..
لحظه ای مکث کرد.سر پایین انداخت و نفسش را بیرون داد.چند ثانیه بعد،نگاه غمگینش را بالا آورد و با تن صدای پایین تری ادامه داد:
_من فقط میخوام دخترم کمی از این گوشه گیری و انزوا در بیاد..آیلین داره به تنهاییش عادت می
کنه و این منو خیلی می ترسونه.
جمله آخرش پر از درماندگی و بیقراری بود.
کلافه پنجه در موهایش کشید.
نگاهش منتظر بود.
لبانم را بهم فشار دادم و نفسم را از بینی بیرون دادم._جناب صدر تک تک هنرجوها برای من مهم
هستن،آیلین هم از این قائده مستثنی نیست،من تا حد توانم سعی می کنم باهاش صحبت کنم و ارتباط
بگیرم،ولی اینو یادتون نره من نه روانشناسم نه

تخصصی تو این زمینه دارم تنها کاری که از دستم برمیاد تلاش برای ایجاد یک رابطه ی دوستانه ست که امیدوارم مثمر ثمر باشه.
بعد از اتمام حرفم بند کیفم را که از روی شانه ام افتاده بود دوباره سرجایش برگرداندم.
_اگه دیگه با من امری ندارید..
_عرضی نیست خانم جز عرض ارادت و تشکر.
لبخند محوی زدم و همانطور که بلند می شدم گفتم:
_من که هنوز کاری نکردم پس نیازی به تشکر نیست.
_همین که خواهشمو رد نکردین برای من بی نهایت ارزش داره..فکر میکنم بد نباشه اینم بگم که من و آیلین چند بار به روانشناس و حتی روانپزشک مراجعه کردیم اما حاصلی نداشت.سعی کردم کمی خیال این پدر نگران را راحت کنم.
_نگران نباشید..به امید خدا درست می شه.
بلافاصله پوزخندی زد و جبهه گرفت.
_خدا؟!لابد همونی که همسری که دیوانه وار عاشقش بودم رو ازم گرفت.
نگاهش کردم.منطقم می گفت سکوت کنم اما من بی توجه به آن جلو رفتم و شانه به شانه ولی در جهت مخالفش ایستادم.

نگاهش همقدم با من روی صورتم حرکت می کرد. ولی من بی آنکه نگاهش کنم، خیره به روبرو لب زدم:
_همونی که خیلی راحت میتونست دخترتونم ازتون بگیره اما نگرفت.
بعد بی درنگ با اجازهای گفتم و بیآنکه منتظر جوابی از جانبش باشم بیرون رفتم.
دنبالم نیامد.احتمالا داشت به حرفم فکر می کرد.به آیلینش.به کسی که خدا می توانست او را هم ببردپیش خودش و نبرد.مثل هستی من که ماند و هوا
شد برای روزهایی که از دلتنگی بابا و مامان،حامد و نارین نفسم تنگ می شد.

#پارت_47
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
برای هستی و آلما که در کابین چرخ و فلک نشسته بودند و صورتشان از هیجان گل انداخته بود دست تکان دادم و بوسه ای در هوا پرتاب کردم.
امروز به جز دو ساعتی که در شیرینی فروشی گذراندم مثل همه ی پنجشنبه های دیگر تمام وقتم را به هستی اختصاص دادم.

حوالی عصر هم که می خواستم هستی را به شهربازی بیاورم به افسون گفتم اگر مایل استهمراهیمان کند که او، آلما هم که خانه ی خاتون بود، با خود آورد و هستی را بی نهایت خوشحال کرد.
بعد از اینکه بچه ها یک دور تقریبا همه ی بازی های آن شهربازی سرپوشیده را امتحان کردند و حسابی خسته و گرسنه شدند، به یک فست فودی که در طبقه ی پایین آن ساختمان تجاری و تفریحی زیر پله برقی واقع بود، رفتیم.
پشت یکی از میزها نشستیم.تقریبا شلوغ بود و پرهیاهو.
همان لحظه گوشی افسون زنگ خورد.
گوشی را از کیف دستی کوچکش در آورد و تماس را برقرار کرد.
مهتاب بود که می خواست بداند دقیقا کجا هستیم.
افسون گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و لب زد:
_مهتاب و یونس همین اطرافن..میگه اگه اشکالی نداره بیان پیشمون._نه عزیزم چه اشکالی آخه؟
بچه ها سرشان گرم دیدن عکسهای فوری بود که در شهربازی انداخته بودند.
افسون تماس را قطع کرد و گوشی را کنار دستش

روی میز گذاشت.
_سفارش بدیم؟
نگاهش کردم.
_بهتر نیست منتظر مهتاب جان و همسرشون بمونیم؟
لبانش را جمع کرد و آرام به پیشانی اش کوبید.
_اصلا یادم رفت ازشون بپرسم چی می خورن.
به عکس العملش خندیدم و نگاهم به طرف بچه ها کشیده شد.
بودنشان کنار هم چنان تضاد قشنگی به پا کرده بود که ناخودآگاه نگاه ها را به خود جذب می کرد.هستی با آن موهای طلایی و چشمهای روشن و آلما با موهای مشکی و چشمهای تیره، حسابی کنار هم دلبری می کردند.
_بچه ها بریم دستامونو بشوریم؟
همزمان سرتکان دادند و بلند شدند.
دست و صورتشان را شستم و به سمت میز که برگشتیم، کنار افسون، مهتاب و همسرش هم نشسته بودند.

#پارت_48
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

آلما به طرف پدرش دوید و خود را در آغوشش جا
داد.
اولین بار بود شوهر مهتاب را می دیدم.با دیدنمان همانطور که
آلما را بغل گرفته بود سرپا
ایستاد.
قد و هیکلش متوسط بود.ته ریشی روی صورتش
داشت و موهایش را ساده یکوری شانه زده بود.
با لبخند خجولانهای سلام کردم.
محجوب و سربه زیر جوابم را داد.
_سلام علیکم خانم.
مهتاب همانطور که یک طرف چادرش را گرفته
بود دست آزادش را سمتم دراز کرد و گفت:
_خوبی محیاجان؟با زحمتای ما؟
دستش را به نرمی میان دستم گرفتم و آرام لب
زدم:
_هیچ زحمتی نبود،فقط و فقط خوش گذرونی
بود..مگه نه بچه ها؟
و همزمان نگاهم را بین هستی و آلما جابجا کردم.هردو چندبار
پشت سرهم سر تکان دادند و آلما با
هیجان دستانش را به هم کوبید و رو به مادرش
گفت:
_مامان انقده خوش گذشت،خاله محیا و خاله
افسون مارو سوار کلی بازی کردن..تازه عکسم

گرفتیم.
سرش را چرخاند سمت افسون.
_خاله عکسا رو میدی نشون مامان بدم؟
آقا یونس بوسه ای روی موهای دخترش گذاشت و
رو به من گفت:
_معلومه حسابی به بچه ها خوش گذشته، ممنون
خانم..در ضمن خیلی ام شرمنده ایم که زحمت
دختر کوچولومون امروز افتاد گردن شما، انشالا
به زودی بتونیم جبران کنیم.
_خواهش می کنم نفرمایید..اتفاقا من و هستی خیلی
خوشحال شدیم که آلما همراهیمون کرد...حدودا نیم ساعت بعد
از اینکه آقا یونس غذای
انتخابیمان را سفارش داد، آن را آوردند و شروع
به خوردن کردیم.
ساندویچم را گاز کوچکی زدم و با صدای آرام
هستی به طرفش چرخیدم.
_ماما..سس!
دخترکم از حضور در این جمع کمی معذب بود و
در سکوت کامل غذایش را می خورد.
همیشه دلم می خواست روابط و برخورد اجتماعی
قوی و بالایی داشته باشد اما به دلیل کم جمعیتی
خانواده ی دو نفره امان، هنوز به بودن در جمع
عادت نکرده بود.

کمی سس روی ساندویچش ریختم و با دستمال گوشه ی لبش را پاک کردم.
افسون به مهتاب گفت:
_راستی تا یادم نرفته بگم فردا خاتون می خواد برای حسام یه تولد جمع و جور بگیره.
مهتاب چشم غره ای نثارش کرد._الان می گی؟من فردا از صبح تا شب بیمارستانم، کی کادو بخرم آخه؟
مهتاب پرستار بود.این را یکی دوروز پیش از زبان خاتون شنیدم.
افسون لبانش را یک طرف جمع کرد.
_همین امروز صبح تصمیم گرفت خب..میخواستم باهات تماس بگیرم ولی کلا فراموش کردم.
مهتاب با تاسف سری تکان داد.
_از بس سر به هوایی.
یونس با لبخند محجوبی گفت:
_نگران نباش مهتاب جان خودم حلش می کنم.
مهتاب لبخند بی حوصله ای زد و زیر لب زمزمه کرد:ممنون.

#پارت_49#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

یونس با مکثی نسبتا طولانی نگاهش را از مهتاب گرفت و با لبخندی بی جان یک سیب زمینی در دهان آلما گذاشت.
و من چشمانم از نگاه پر افسوس افسون به مهتاب و یونس دور نماند.
کمی بعد افسون رو به من کرد.
_راستی فردا شما هم تولد پسرخالم حسام دعوتیدا..از الان بگم،نگی نگفتی.
مهتاب طعنه زد که...
_نه تروخدا الانم نمیگفتی.
خندیدم ولی بی صدا و آرام.
این دو خواهر اصلا شبیه هم نبودند نه از لحاظ تیپ و ظاهر نه توی رفتارشان.در راه برگشت خانه در ماشین آقا یونس، افسون
مدام راجع به تدارکات تولد فردا نظرم را می پرسید.
وقتی حرف از کیک شد و با ناراحتی گفت: واسه سفارش خیلی دیره..فقط هم مهتاب توی پختن کیک تولد تبحر داره فردا هم که همش بیمارستانه..نمیرسه اصلا.
خیالش را راحت کردم و گفتم که..
_شاید نتونم به خوبی مهتاب جان کیک درست کنم اما فکر میکنم بتونم از پسش بربیام.

بعد از این حرفم هر دو خواهر چنان نفس راحتی کشیدند که من و آقا یونس به خنده افتادیم.
ظاهرا علاقه ی زیادی به پسرخاله شان داشتند و میخواستند همه چیز به بهترین نحو ممکن پیش برود.
***
بلوز و دامن ست را از کمد بیرون کشیدم.گل های آبی و صورتی کمرنگ در پس زمینه ی
یاسی رنگ،لباس را روی تنم زیبا و چشمنواز نشان میداد.آستین بلوز از سرشانه، گشاد بود و روی مچم تنگ می شد.
جلوی آینه چرخی زدم و از پرواز گلهای دامنم در هوا لبخند روشن و درعین حال دلتنگی روی لبم نشست.
من و مامان عاشق گل ها بودیم.
مامان از همان بچگی تقریبا همه ی لباس هایم را گلدار انتخاب می کرد.
اما همیشه معتقد بود من زیباترین گلی هستم که تابحال به چشم دیده است.
همیشه برایم کتاب شازده کوچولو را میخواند.
هربار هم که تمام میشد ازش میخواستم دوباره بخواند.من کتاب شازده کوچولو را خیلی دوست داشتم اما تن صدای مامان را وقت خواندن

شازدهکوچولو خیلی بیشتر!
#پارت_50
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آخرین بار وقتی به نقطه ی پایان کتاب رسید نگاهم کرد و گفت:
_اگه یه روزی خواستی دلتو گره بزنی به کسی اول ببین رفتارش با ُگلا چطوریه..ببین بلده ازشون مراقبت کنه؟اگه بلد بود اونوقته که من خیالم راحت میشه دخترمو دارم میسپرم به یه شاهزاده..آخه فقط شاهزادهها تا جون دارن از گلی که دوستش دارن مراقبت می کنن.
حالا مامان رفته بود و نه تنها شاهزاده ای برای مراقبت از گلش پیدا نشد بلکه روز به روز از تنهایی و بی کسی و سختی های سر راهش پژمرده تر و خمیده تر میشد.پلک زدم و چشمانم سوخت از بغضی که در آن
بیداد می کرد.صورتم دیگر آن سرخوشی چندلحظه پیش را نداشت.
اما نمی خواستم تا شب با این بغضی که به جان و تنم چنگ می زد دست و پا بزنم و هر لحظه بیشتر در آن غرق شوم.
پس لب هایم را به طرفین کش دادم و به زور

لبخندی به صورتم سنجاق کردم.
تنهایی سخت بود..درست!
بی کسی سخت بود..درست!
تنها و بی کس هستی را بزرگ کردن، سخت بود..درست!
اما کم آوردن و شکستن، غلط اندر غلط بود.
آنهم وقتی هستی را داشتم.او عزیزترین یادگاری بود که از خانواده برایم مانده بود و باید تا جان داشتم، پای قدکشیدنش می ایستادم.
با چند نفس عمیق، بغضم را به پستوهای تنم فرستادم و دست جنباندم تا بیشتر از این دیر نشود.تیوپ کرم روی میز را برداشتم و کرم را روی صورتم پخش کردم.بعد از آن موهایم را به روغن گل یاس آغشته کردم و کمی از آن را به نبض گردن و مچم زدم و از عطر خوشش، پلک هایم ثانیه ای روی هم افتادند.
ریمل را فقط یکبار روی مژه هایم کشیدم و گونه هایم را خیلی ملایم، رژگونه زدم و لبانم را رژ کالباسی کمرنگی.
تکه ای از موهای خرمایی و فر افتاده روی پیشانی ام را یک طرف سرم جمع و با کلیپس کوچکی محکم کردم.بقیه را هم پشت سرم گوجه ای بستم.

دیشب که به خانه رسیدیم از خاتون خواستم من و هستی را از شرکت در تولد نوهاش معاف کند.
تصمیم داشتم کیک را همین بالا بپزم و بعد، از افسون بخواهم بیاید و تحویلش بگیرد.
اما خاتون چنان مخالفت کرد و ناراحت شد که همان لحظه از گفتهام پشیمان شدم.صبح هم هستی را سپردم به خاتون و همراه
افسون، برای خرید کادو به بازار رفتیم و حتی از طرف مهتاب و همسرش هم کادویی خریدیم و
افسون با تماسی کوتاه، خیال هردو را از این بابت راحت کرد.
با آماده شدنم نفسم را آسوده بیرون دادم. دستی به موهایم کشیدم و قدمی عقب رفتم و بعد از نگاه سرتاپایی در آینه، خودم را به لبخند سرخوشانه ای مهمان کردم.

#پارت_51
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شال حریر بنفش تیره را روی سرم انداختم و به اتاق هستی رفتم.با دیدنش در حالیکه چانه به قفسه ی سینه اش
چسبانده و با دکمه ی شلوار جین کوتاهش که تا

زانوهایش میرسید، درگیر بود، خنده ام گرفت.
همین که مرا میان چارچوب در دید چشمانش برق
زد و با لحن کشیده و پر ذوقی گفت:
_ماما چقدر خوشگل شدی.
خنده ام عمیق تر شد. جلو رفتم و مقابلش زانو
زدم.
دکمه را بستم و دستی به بلوز آستین بلند یاسی اش
که کیپ تنش بود کشیدم.
_مرسی عزیزدلم..شما هم خیلی خوشگل شدی.
من عاشق گل یاس و رنگ یاسی بودم و بعدها
متوجه شدم علاقه ی دخترکم نیز در این مورد با
من، مو نمیزند.
موهای طلایی اش را از جلوی صورتش کنار
زدم.
_مامان جان موهاتو میخوای چیکار کنی؟
لبانش را جمع و کمی فکر کرد.از کشو، هد پاپیونی رنگارنگی
بیرون آورد و
نشانم داد.
_این خوبه ماما؟
بوسه ای به گونه اش زدم.
_فدای دختر با سلیقه ی خودم بشم..عالیه مامانم.
هد را به صورت کج روی موهای از فرق وسط
باز شده اش گذشتم.

و بعد از اینکه بسته ی کادو را هم برداشتم از پله ها پایین رفتیم.
آلما به محض دیدنمان، با دو خودش را به ما رساند.
سلام هول هولکی نثار من کرد و دست هستی را گرفت و به سمت دختر و پسری همسن و سال خودشان که روی تخت نشسته بودند، برد.
خندیدم از این همه عجله اش که حتی فرصت نداد جواب سلامش را بدهم.از ایوان جلوی خانه گذشتم و همین که میخواستم
تقهای به در بزنم، به ضرب باز شد و افسون با شتاب به من برخورد کرد.
عقب رفتم، سکندی خوردم و نزدیک بود بیوفتم که افسون شانه ام را گرفت.
نفس نفس میزد و خنده تمام اجزای صورتش را در برگرفته بود.
لب گزید.دستش را روی سینه گذاشت و کلمات تکه تکه از دهانش بیرون آمدند:
_ببخش..ببخشید محیا..بخدا همش تقصیر..
سرش را چرخاند و به پسری که مات و مبهوت پشت سرش ایستاده بود اشاره کرد.
_همش تقصیر حسامه که افتاد دنبالم.
پسر قدمی جلو آمد.دستپاچه و شرمزده به نظر می

رسید.
_ببخشید واقعا..اگه میدونستم شما پشت در هستید خیلی ملایم تر دنبالش میکردم.ابروهایم کمی بالا پرید از جمله ای که به زبان
آورد و صدای خنده ی افسون در دم بلند شد.
_حسام، جدی خودت فهمیدی چی گفتی؟
جون من بیا یکم ملایم دنبالم کن بلکه من و محیا هم یاد بگیریم.
رنگ نگاه حسام به سرعت تغییر کرد. تهدید آمیز چشم دوخت به افسون و گفت:
_میخوای یاد بگیری آره؟نشونت میدم.
و بلافاصله به سمتش خیز برداشت.

#پارت_52
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون با یک حرکت پشت من پنهان شد و لباسم را میان مشتش گرفت:_نه..نه من اصلا غلط بکنم بخوام یاد بگیرم.
آروم باش قربونت برم، آدم که نباید روز تولدش خون خودشو کثیف کنه.
سپس خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد:البته بلانسبت آدم.
لبم را گزیدم تا خنده ام را پنهان کنم.

این دختر خیلی بلا بود.
حسام با نگاهش برایش خط و نشان کشید اما کاری از دستش بر نمیآمد.
افسون پشت من پناه گرفته بود و دستش بهش نمیرسید.
به همین خاطر بیخیال شد و نگاهش را به من دوخت.
_بفرمایید داخل محیا خانم بازم ببخشید حسابی دم در معطل شدید.
مکث کرد.
_اشکالی که نداره اسمتونو صدا کنم؟لبخندی زدم و سرم را به طرفین تکان دادم.
_راحت باشید.
با تقه ی دوباره ای به در وارد شدم و خانه برای لحظه ای کوتاه در سکوت فرو رفت.به آرامی سلام کردم.خانمی حدودا چهل ساله درحالیکه روسری اش را لبنانی بسته بود، به سمتم آمد.
_سلام خانم خانما خیلی خوش اومدی.
دستش را به سمتم دراز کرد و ادامه داد:
_من گلرخ هستم خوشگل خانم..دختر کوچیکه خاتون.
لحنش مهربان و صمیمی بود.چشمان درشت و روشنش از طراوت می درخشید و سفیدی صورت

پُر و سرخی کمرنگ گونه های برجسته اش، همه
و همه باعث شد، عجیب به دلم بنشیند و تبسمی
روی صورتم نقش ببندد.
دستش را فشردم.
_منم محیا هستم..خوشبختم.افسون کنار گلرخ خانم ایستاد و
دست دور گردنش
انداخت.
_خب خب خب لطفا اجازه بدین من به ترتیب و
یکی یکی معرفیتون کنم نه که ماشالا زیادم هستیم
یه وقت خدایی نکرده محیا سرگیجه نگیره.
حسام کنارم ایستاد و با صدای خندان و پر
تمسخری گفت:
_یعنی میگی همگی با نظم و ترتیب یه جا بشینیم
تا تو معرفیمون کنی؟
افسون پشت چشمی برایش نازک کرد و صورتش
را جمع کرد.
_بی مزه.
صدایی از کنار آشپزخانه بلند شد.
_حسام دخترمو اذیت نکن.
ماه نسا خانم بود که این جمله را به زبان آورد.
با او وقتی از بازار برگشتیم آشنا شدم.
دختر بزرگ خاتون بود و مادر حسام.پا به پای من و افسون در
انجام کارها کمک کرد.

یک تکه ماه بود این زن از بس مهربان و
خوشمشرب رفتار میکرد...درست مثل مادرش.
به گفته ی افسون یک پسر بزرگتر از حسام هم، به
نام امیرحسین داشت که حدودا سی ساله
بود.همسرش هم وقتی حسام فقط چهار سال داشته
فوت کرده.

#پارت_53
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون آنچنان دقیق و با اسم و رسم همه را معرفی
کرد که تک تکمان به خنده افتادیم.
خاتون سه دختر داشت.ماه نسا و ماهرخ و گلرخ.ماهرخ خانم
مادر مهتاب و افسون بودند و یک
پسر شانزده ساله هم به اسم ارشیا داشتند که بعد از
اینکه خیلی سرسری سلامی نثارم کرد دوباره با
تبلتش مشغول شد.
البته اولین و بزرگترین فرزند خاتون، سید محمد
علی محتشم بود که قاب عکسش کنار قاب عکس
پدرش سید رضا محتشم،روی طاقچه خودنمایی می
کرد و هردو فوت کرده بودند.
بعد از اتمام مراسم معرفی به آشپزخانه رفتم.
نگاهی به کیک که در یخچال گذاشته بودم تا آب

نشود انداختم.
افسون خواسته بود روی کیک، طرح تیشرت تیم ملی فوتبال بارسلونا را بندازم.میگفت حسام عاشق این تیم است و برایش جان میدهد.
_خیلی قشنگ شده محیا جان دستت درد نکنه.
گلرخ خانم با صدای لطیف و مهربانی این جمله را به زبان آورد.برگشتم و نگاهش کردم.
_خواهش میکنم گلرخ خانم ایشالا مزه شم دوست داشته باشید.
اخم ملایمی بین ابروهایش نشست و خودش را به من رساند.
_گلی صدام کن خوشگل خانم.
صورتش را کمی جلود آورد و با تن صدای پایینی گفت:
_اینجوری کمتر حس پیری بهم دست میده.
آرام و بی صدا خندیدم و لب زدم:
_این حرفو نزنید گلی خانم..شما اینقدر قشنگ و با طراوت هستید که پیری حالا حالاها به خودش اجازه نمیده بیاد طرفتون.
_گلی خوشکلم، گلی خالی..بی پیشوند و پسوند.
سرم را با لبخند بالا و پایین کردم:
_گلی خالی.
خندید و سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد.وقتی مهتاب و آقا

یونس خودشان را رساندند شام
صرف شد و بعد از جمع و جور کردن سفره،
همگی دور هم نشستیم.
هستی و آلما و دوقلوهای گلرخ خانم هم آمده بودند
تو.باران و بنیامین نه ساله بودند و دو قلو.
افسون کیک به دست از آشپزخانه بیرون آمد و
همه با دیدنش شروع به دست زدن کردند و
همزمان شعر تولدت مبارک را میخواندند.
قبل از اینکه به آشپزخانه برود تقریبا همه چراغ
ها را خاموش کرده بود و حالا نور شمع روی
صورت خندان و لبریز از شوقش سایه انداخته و
به سمت حسام که پشت میز کوتاهی روی زمین
نشسته بود، قدم بر می داشت.

پ.ن:پارت بیشتر=نظر😇🤪🤓سید عماد محتشم تو راهه خیلی ام نزدیکه😇😍
#پارت_54
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حسام با دیدن طرح روی کیک چشمانش درست
مثل پسر بچه ها برق زد و خندید و رو به من
انگشت اشاره اش را بالا گرفت.
_دمت گرم..خیلی حال دادی.

سر تکان دادم و با ملایمت خندیدم و این بشر چرا اینقدر زود پسر خاله می شد؟!
برادرش،امیرحسین اسمش را با تشر و کشیده صدا زد:حسام.
به طرفش چرخیدم و لب زدم:
_من مشکلی ندارم، بذارید راحت باشن.حسام چشمکی برایم زد و افسون بوسه ای در هوا به سمتم پرتاب کرد.
آقا هادی همسر ماهرخ خانم با شوخی و خنده گفت:
_چند سالت میشه حالا حسام خان؟شصت؟هفتاد؟
حسام لب گزید و با لودگی جواب داد:
_نفرمایید حاجی تا وقتی شما هستید ما جرأت نمیکنیم پا به این عرصه بذاریم.
آقا هادی زیر لب و خندان "پدر صلواتی" نثارش کرد و همان موقع گلرخ خانم با دو شمع عددی "دو و سه" خودش را به او رساند و وسط شمع های دیگر روی کیک،آنها را هم قرار داد.
افسون با دوربین عکاسی روبرویش ایستاد.
_حسام اول آرزو کن، سرتم یکم بیار جلوتر تا نور شمعا بیوفته روی صورتت اینطوری توی عکس بهتر میشه.
حسام دو آرنجش را روی میز گذاشت،کمی خم شد

و دستانش را زیر چانه اش قفل کرد و پلک بست.بعد از پنج دقیقه که دیگر صدای اعتراض همه در
آمده بود، بالاخره چشم باز کرد و همین که سر جلو برد تا شمع ها را فوت کند صدای تقه ای به شیشه های رنگی درب باز هال و یا اللّٰه مردانه ای همزمان بلند شد.
همه برای چند لحظه ی کوتاه سکوت کردند و مبهوت به در خیره شدند.مرد قدبلند و درشت هیکلی با ساکی روی شانه و چمدانی کنار پایش میان چهار چوب در ایستاده بود.
اولین کسی که به خودش آمد، حسام بود که مثل برق و باد از جا پرید و به طرف مرد قدم برداشت و صدا بلند کرد:
_داداش.
و به محض رسیدن به او خودش را در آغوشش انداخت.ساک از روی شانه ی مرد افتاد و بازویش دور حسام حلقه شد.
همه با خوشحالی به طرفش رفتند و خاتون عقب تر از همه گوشه ی چادرش را روی چشمان خیسش میکشید.من و هستی بی اختیار از جا برخاستیم.
به جز حسام که مرد را بغل کرد بقیه فقط دست دادند و روبوسی کردند.
ماهرخ و ماه نسا خانم مدام قربان صدقه اش

میرفتند و حالش را میپرسیدند.
و او کوتاه و جدی با صدای گرفته و گیرایش
جواب همه را میداد.

#پارت_55
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کت و شلوار خوش دوختی به رنگ طوسی تیره
اندام درشتش را در برگرفته بود و پیراهن سیاهی
زیر کت به تن داشت.موهای مشکی و پرپشتش راکج و کمی به
سمت بالا شانه زده بود و ریش و
سبیل کم پشت و مرتبی داشت.
افسون کنارم ایستاد.
نگاهش کردم.
به مرد اشاره کرد.
_سید عماد پسر دایی من و نوه ی بزرگ خونواده
ست که از خیلی سال پیش کنار خاتون زندگی
میکنه..این مدتم چون ایشون سفر کاری بودن من
پیش خاتون میموندم.
لحن افسون وقتی از پسرداییاش حرف می زد
توام با احترامی عمیق بود و ذره ای شباهت به
لحنش با حسام یا یکی دوباری که امیرحسین را
خطاب کرده بود، نداشت.

هستی از کنار پایم سرش را جلو آورد و رو به افسون با ناراحتی گفت:
_خاله افسون یعنی دیگه نمیای اینجا؟
افسون لپش را کشید و با شیفتگی قربان صدقه اش رفت._معلومه که میام قربون عسل چشمات بشم..مگه میشه وقتی تو اینجایی من نیام آخه؟
هستی راضی و خشنود از جواب افسون خندید و دوباره صاف ایستاد.
افسون با لحن خوشحالی اضافه کرد:
_قرار بود هفته ی دیگه برگرده..بخاطر همین الان که دیدیمش کلی غافلگیر شدیم.
سر تکان دادم و لبخندی به صورتش پاشیدم.
همه که از مقابل مرد کنار رفتند، نگاهش چرخید و برای لحظهای کوتاه روی من و هستی متوقف شد.
اما به ثانیه نکشید که از روی ما برداشته شد و به خاتون که کمی آنورتر از ما ایستاده بود خیره ماند.
لب هایش به لبخند محوی گشوده شد و همانطور که به طرف خاتون قدم برمیداشت سه بار به آرامی دست روی سینهاش کوبید.چشمانش به طرز قابل توجهی نرم و پر از شیفتگی شده بود.مقابل خاتون که رسید اخمی مصنوعی میان

ابروهایش نشست ولی لبخندش هم کنار نرفت.
لبانش تکان خورد اما صدایش آنقدر آرام بود که به گوش نرسید.
انگشت شستش را زیر چشم خاتون کشید و خیسی اش را گرفت. از همان فاصله هم انگشتر عقیق سرخ نشسته بر انگشت اشاره اش را می توانستم ببینم.
بوسه ای طولانی به پیشانی اش زد.بعد خیلی آرام او را در آغوش گرفت.
پس از گذشت لحظاتی خاتون کمی خود را عقب کشید و آقا مهدی شوهر گلرخ جان رو به او گفت:
_چشمتون روشن خاتون.
خاتون سرش را تکان داد و نفسی گرفت.
_سلامت باشی مادر،چشم دلت روشن..حالا که آقا سیدم،ستون خونه م برگشته، تموم جونم روشن شد.
آقا مهدی لب زد:الهی شکر.
#پارت_56
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون اشاره ای به من و هستی کرد و رو به نوه تازه از راه رسیده اش گفت:
_آقا سید..زمرد جانم و نازدونه ش از هفتهی پیش طبقه ی بالای ما زندگی میکنن.

سری تکان داد و با دو قدم بلند ولی با طمانینه، روبروی ما ایستاد.
سلام آرامی از میان لب هایم بیرون آمد.
_سلام خانم خوش اومدید.
صدایش با تحکم و گرفته ولی به شدت گیرا و لبریز از احترام بود.
نگاهش که پایین افتاد،با دیدن هستی لب هایش به لبخند کمرنگی کش آمد.مقابل دخترکم روی زانوهایش نشست و دستش را
جلو برد.
_سلام پرنسس.
هستی به پایم چسبید.دستش را فشردم و با لبخندی تشویقش کردم با مرد مقابلش دست بدهد.
دست کوچکش که در دست مرد قرار گرفت، میان بزرگی و وسعتش گم شد.
زیر لب زمزمه کرد.
_سلام عمو.
دلم ضعف رفت برای عمو گفتنش.
افسون دست به سینهاش کوبید و آرام لب زد:
_الهی قربون عمو گفتنش بشم من.
_می تونم اسم شما رو بپرسم پرنسس؟
صدای مرد آنقدر لبریز از ملایمت و مهربانی بود که شک کردم همانی باشد که دم در با بقیه جدی و

خشک سلام و احوالپرسی میکرد یا همانی که چندثانیه پیش با من در حد همان جمله ی کوتاه
همکلام شد.
دخترکم سرش را پایین و بالا کرد و خیلی آرام
جواب داد:هستی.
هردو ابروی سید عماد کمی بالا رفت و لبخندش کمی بیشتر عمق گرفت.
_اسمتم مثل خودت قشنگه.
هستی خندید.شیرین و دلنواز.
_مرسی عمو..شما هم چشماتون خیلی قشنگه.
چشمانم گرد و مبهوت شد و حیران سر چرخاندم سمت دخترکم.هستی ذاتا دختر بلبل زبانی نبود و به همین خاطر حیرتم هر لحظه بیشتر می شد از جمله ای که به زبان آورد.صدای خنده و قربان صدقه از گوشه و کنار به گوشم میرسید.
سید عماد مردانه و در گلو خندید و مهربان تشکر کرد.
رفتار و طرز برخوردش با بچه ها و خاتون بسیار متفاوت تر از رفتاری بود که با بقیه داشت.چشمانش در برخورد با آنها به طرز عجیبی نرم و
مهربان میشد.

#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
#پارت_57
وقتی همه دوباره نشستند، حسام بالاخره شمع عدد بیست و سه را فوت کرد.اما قبل از فوت کردن، درحالیکه نور شمع ها روی صورتش سایه انداخته بود، چشمکی به نوه ی تازه از راه رسیده خاتون، سید عماد محتشم زد و زیر لب زمزمه کرد":خیلی حال دادی سید" و احتمالا منظورش سررسیدن یک هفته زود تر تنها پسر دایی اش، درست در روز تولدش بود.نوبت به کادوها که رسید افسون با اشتیاق جلو رفت و باز کردن آن ها را به عهده گرفت.از همان ابتدا چنان با آب و تاب شروع به خواندن شعر معروف "باز شود، دیده شود" کرد و باز کردن اولین کادو را کش داد که صدای حسام درآمد.
_جون به لبم کردی بچه باز کن دیگه ببینم چیز بدرد بخوری گیرم اومده یا نه.
افسون چشم گرد کرد.
_چقدر تو پررویی بشر..عوض تشکرته؟
خاتون خندان و مثل همیشه خوشرو از نوه ی تخسش دفاع کرد.
_ بچه م راست میگه دیگه، دلش آب شد عزیز جان..یکم دست بجنبون.
حسام خرسند از دفاع مادربزرگش، دو انگشتش را

به صورت مورب کنار پیشانی گذاشت و بعد به
همان حالت سمت خاتون گرفت و لب گشود که..ـبه و اللّٰه که
من همیشه به نقل و نباتی که از
دهنت می باره ارادت ویژه ای دارم
بـزرگ..سـالــار.
دو کلمه ی آخر را چنان با تاکید و کشدار گفت که
صدای خنده همه را بلند کرد.
ماه نسا خانم نگاه چپ چپی نثار پسرش کرد و
گفت:
ـیه جو شرم و حیا تو وجود تو پیدا نمیشه نه؟
حسام اما بیخیال خندید و با گذاشتن بوسه ای کف
دستش آن را در هوا برای مادرش پرتاب کرد.
ـخاکتم سلطان.
سر پایین انداختم و خندیدم و به صدای خنده هایی
که از سر شیطنت های حسام از گوشه و کنار خانه
می آمد با تمام جانم گوش سپردم.
باورش سخت بود این پسر همین چند لحظه پیش،
با فوت کردن شمع ها وارد بیست و چهارسالگی
اش شده باشد.کودک درونش آنقدر سرخوش و
سرزنده بود که دلم سوخت برای خودم.خودم کهسه سال کمتر از
حسام سن داشتم و کودکی هایم
چنان دور به نظر می رسیدند انگار که هیچ وقت
نبودند.درست مثل کسی که لبه ی سنگی پشت بام

ساختمان سی طبقه ای ایستاده و آدم های زیر پایش شبیه یک نقطه دیده می شوند...
افسون دست جلو برد ، کادوی مرا بلند کرد و بعد از اینکه اعلام کرد از طرف من و هستی می باشد، یک طرف نخ کنافی که دور کاغذ کاهی پاپیون زده بودم، کشید.
ماه نسا خانم لبخند پر مهری به رویم پاشید.
_ماشالله بزنم به تخته از هرانگشتت هزارتا هنر میباره محیا جان..از صبح که دیدمت همه کاراتو با ذوق و سلیقه انجام دادی..خدا واسه دخترت نگهت داره.
لبخند خجولانه ای به لبم آمد.همیشه از اینکه مرکز توجه یک جمع قرار بگیرم معذب می شدم و حالا با حرف ماه نسا خانم، سنگینی چند جفت چشم را روی خودم حس می کردم.به آرامی لب زدم:
_شما به من لطف دارید..مرسی از محبتتون.
فر افتاده روی پیشانی ام را پشت گوشم زدم و با لبخند نرم و لحن آرامتری ادامه دادم:
_ولی اینطوریام که میگید نیست.
خاتون گفت:
_هست مادر جان..هست..خوش سلیقگی تو خونته.
نفسم بند آمد از این همه توجه و تعریف و معذب در جایم کمی جابجا شدم.

حسام هم با نگاهی پر از قدر دانی کلکسیون
خجالت زدگی ام را کامل کرد:
_محیا خانم الله وکیلی ما رو خیلی شرمنده کردی
امروز..به مولا هیچکس تا حالا اینقدر به علایق
من توجه نکرده،اون از کیک اینم از کادو.
لحن و طرز حرف زدنش همه را دوباره به خنده
انداخت و ماه نسام خانم تمسخر آمیز گفت:_آخ مادرت برات
بمیره..تو چقدر بدبخت و
مظلومی بچه.
حسام قهقهه زد.
_غلامتم حاج خانم.
هدیه ی من یک تیشرت به رنگ سبز یشمی بود.
افسون در بازار گفته بود حسام هیچ لباسی را به
اندازه ی تیشرت دوست ندارد و من که چیز
دیگری به ذهنم نمیرسید تصمیم گرفتم همین را
برایش بخرم.
همانطور که به آرامی میخندیدم، جواب دادم:
_باور کنید همه رو افسون بهم تقلب رسوند.
چشمکی به افسون زد.
_ما که دربست مخلص جوجه تیغی خودمونم
هستیم ولی از این به بعد مخلص شما هم هستیم.
هرکاری بود تعارف نکنید کافیه لب ترکنید سه
سوته حلش میکنم براتون.

افسون حرصی گفت:_جوجه تیغی اون عمه ی نداشتته.
حیف من که این همه امروز واسه تو وقت گذاشتم.
حسام خندید و لپش را کشید:
_حرص نخور خوشکله چروک بشی دیگه هیچکی نمیاد بگیرتتا.
با جیغی که افسون زد از جا پریدم و صدای شاکی ماهرخ خانم بلند شد:
_خدا بگم چیکارت نکنه افسون تمام گوشت تنم ریخت.

#پارت_58
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون خندید و گفت:_مادر بذار راحت باشه..مجلس جشن و شادیه جیغ
و داد نباشه که صفا نداره.
سپس رو به حسام اضافه کرد:
_آقا حسام تو هم انقدر سر به سر دختر من نذار.
حسام دست روی چشم گذاشت و جواب داد:
_رو چشمم خاتون شما جـوون بخواه.
دلم هوایی شد از این همه مهر و صمیمیت جاری میان این خانواده.بهانه گیری میکرد و به تب و تاب افتاده بود.حق داشت...مامان و بابا و حامد را

میخواست و این خواستن هرگز به وصال ختم نمیشد.هر چه هم این وسط من تلاش میکردم راه به جایی نمیبرد.این خواستن غیر ممکن بود...
...
برای تقسیم کردن کیک و ژله به کمک گلرخ جان و افسون شتافتم.
هستی همراه آلما و باران و بنیامین کنار آقا مهدی شوهر گلرخ نشسته بودند و او هم در کشیدن نقاشی بچه ها را همراهی میکرد.دخترکم کنار این خانواده حالش خوب بود.غریبی نمیکرد و خوشحال بود و همین باعث شده بود در کنار بیقراری که قلبم برای خانواده ی نداشته مان میکرد، آرامش همچون آب خنک چشمه ای در تنم راه بگیرد.
یک تکه ژله در پیش دستی گذاشتم و همزمان گلرخ جان یک برش کیک کنارش گذاشت و در همان حال نیم نگاهی سمتم انداخت.
_عزیزدلم بی زحمت یه تیکه دیگه ژله تو این پیش دستی میذاری؟سید عماد ژله اناری خیلی دوست داره.
با لبخند سری تکان دادم و برشی بزرگتر توی بشقاب گذاشتم.
حسام، افسون را صدا زد.

افسون بیرون رفت.
گلرخ جان سینی شربت ها را بلند کرد و من
ناچارا سینی کیک و ژله را برداشتم.
شرمنده لب زد:_زحمتت میشه عزیز دلم..الان مهدی رو صدا
می کنم.
سرم را به چپ و راست تکان دادم و با لبخند
آرامی گفتم:
_زحمتی نیست.. بریم؟

#پارت_59
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سر تکان داد و لب هایش به لبخند عمیقی گشوده
شد.
_بریم عزیز دلم.
همینکه وارد هال شدیم سید عماد که در حال
صحبت با امیر حسین بود حرفش را قطع کرد و
به طرفمان قدم برداشت.گلرخ جان با دیدنش که نزدیکمان می
شد، ایستاد و
من هم به تبعیت از او جلوتر نرفتم.
با رسیدن به ما دستش را جلو آورد تا سینی را از
دستم بگیرد.نگاه جدی و سختش جایی حوالی
صورتم را نشانه گرفته بود و از نگاه کردن به

چشمانم می گریخت.
_شما بفرمایید بشینید خانم، من پذیرایی می کنم.
سینی را کمی عقب کشیدم.
_نیازی نیست..میبرم خودم.
صدایم آنقدر آرام بود که خودم هم به سختی آن را می شنیدم.آنقدر سخت و جدی به نظر می رسید که ناخودآگاه آدم را وادار می کرد در برخورد با او محتاط تر عمل کند.
نگاهی که معنی آن را نفهمیدم به گلرخ انداخت و بعد افسون را که کنار حسام نشسته و کارت بازی میکرد، صدا زد.
_افسون خانم چند لحظه میای لطفا؟افسون چشم با احترامی گفت و خودش را کنار ما رساند.
عمیق و جدی نگاهش کرد و با تحکم گفت:
_از کی تا حالا رسم این خونه عوض شده و مهمون خودش باید بلند بشه واسه پذیرایی؟
گلرخ جان با لحن مسالمت آمیزی لب باز کرد که..
_سید عماد، محیا جان خودش..
_اجازه بده گلرخ..نکنه ماهرخ رسم مهمونداری رو یادت نداده دختر عمه؟
کلمه ها در دهان گلرخ جان ماسید و افسون آرام لب زد:

_ببخشید پسردایی.
دلم گرفت برای بغض و لرز نشسته در صدای افسون و گره میان ابروهایم افتاد.یک سینی چرخاندن که این همه قیل و قال نداشت.
افسون شرمنده نگاه دوخت به من و دستش را برای گرفتن سینی دراز کرد._ببخشید محیا جونم..بده به من..
نیم قدم عقب رفتم و نگاهم قرص و محکم توی نگاه گریزان مرد قفل شد.
_از روز اولی که طبقه بالا رو اجاره کردم خاتون گفتن مدیونم اگه فکر کنم تو این خونه مهمونم. شخصیت منم هیچ وقت اجازه نمیده مدیون و بدهکار کسی بمونم..حتی خاتون.
سپس با اجازه ای زیر لب زمزمه کردم و با قدم های بلندی از کنار نوه ی بزرگ خاتون گذشتم...
به مهتاب و ماهرخ خانم که رسیدم، با لبخند خم شدم و لب باز کردم که..
_بفرمایید.
اما مهتاب آنقدر بی حواس بود که مجبور شدم اسمش را صدا کنم ولی وقتی بازهم به خودش نیامد، ماهرخ خانم با آرنج ضربه آرامی به پهلویش زد و زیر لب هشدار آمیز صدایش کرد:
_مهتاب جان مامان دستشون خسته شد.ماهرخ خانم جدی و خشک بود.بدون ذره ای

انعطاف.نمیدانم شخصیتش به طور کل اینطور بود یا فقط در برخورد با من اینچنین رفتار میکرد.

#پارت_60
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مهتاب ببخشیدی زمزمه کرد و بشقابی برداشت.
اما قبل از اینکه صاف بایستم، به سینی اشاره کرد و گفت:
_امم..این مال سید عماده؟
اشاره اش به محتوای تنها پیش دستی بود که دو تکه ژله داشت.از رگه های حسرت و بغض عمیقی که به چشم ها و صدایش نشسته بود، متعجب شدم.
ماهرخ خانم دردم با عتاب و کشیده نامش را صدا زد:مهتاب.
وقتی لبانم تکان خورد تمام سعیم را برای مخفی کردن تعجب صدایم به کار بستم.
_بله مهتاب جان، گلی خانم گفتن..
ماهرخ خانم کف دستش را بالا آورد و کلمات را در دهانم خشکاند.
_نیازی به توضیح نیست دختر جان، بیشتر از این بقیه رو منتظر نذار.

لب زیرینم را به دندان گرفتم.صدایش تحقیر آمیز بود یا من حساس شده بودم؟
نفسی گرفتم و بی آنکه چیز دیگری بگویم با چند قدم کوتاه کنار امیرحسینی که دست به سینه، شانه به چهارچوب درب هال تکیه داده و با سید عماد کنارش ایستاده مشغول گفتگو بود ، توقف کردم.با حس حضور من نگاه از حیاط گرفتند.امیر حسین با احترام تشکری کرد و هر دو بشقاب
باقی مانده در سینی را برداشت.
_ممنونم محیا خانم خیلی لطف کردید.
_نوش جان.
همانی که متعلق به سید عماد بود را بدون پرسیدن سوالی به طرفش گرفت.
_بفرمایید سید از هموناست که دوست داری.
با خنده این جمله را به زبان آورد.
سید عماد با لبخند کمرنگی دستی به ته ریش و سبیل کم پشت و مرتبش کشید و بی حرف آن را گرفت.در همان حال نیم نگاه کوتاهی نثارم کرد.
_ممنون خانم..زحمت کشیدین.
رنگ چشم هایش یک قهوه ای خالص بود.نه آنقدر پررنگ که به سیاهی بزند و نه آنقدر کمرنگ که رنگ عسل باشد.چیزی مابین این دو و شاید اگر کمی بیشتر می توانستم چشمانش را نگاه کنم به

دخترکم حق می دادم که آنطور بی هوا به قشنگی چشمهای این مرد اعتراف کرده بود.خواهش می کنم آرامی نجوا کردم و بعد از اینکه
سینی را به آشپزخانه برگرداندم کنار افسون و حسام نشستم.
افسون توی خودش بود و حسام سعی میکرد با شوخی و خنده حالش را کمی بهتر کند.
دستش را گرفتم.
نگاهش تاب خورد و نشست توی چشمانم.
لبخند ملایمی به صورتش پاشیدم و به کارت های مقابلشان اشاره کردم:
_اینا چی ان؟
حسام جوابم را داد.
_آوردم اگه حال داشته باشید بازی کنیم.
از بین کارتا بی هوا یکیو بیرون میکشیم و نوبت هرکی رسید باید چیزی که رو کارته رو تشخیص بده.
_منظورت بیست سوالیه؟
بشکنی توی هوا زد._ایول همینه.
افسون بی حوصله شانه بالا انداخت.
_من که حوصله ندارم.
دستش را فشردم.
_اگه از حرفای پسر داییت ناراحتی باید بگم

ایشون ظاهرا همه چیز رو زیادی سخت میگیرن.
چشمکی به صورت نمکین و درهم رفته اش زدم.
_ولی ما که قرار نیست مثل ایشون باشیم.
لبانش آویزان شد و شانه هایش افتاد.
_دوست ندارم سید عماد از دستم شاکی بشه.

#پارت_61
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیارشیا که جفت حسام نشسته بود پوزخندی زد.
_ُ نکشی خودتو افسون خانم..حالا یه بارم پسردایی والا مقامت، خان خانان خاندان محتشم، از دستت شاکی باشه به جایی بر نمی خوره.
طعنه و تمسخر از صدایش می بارید و کلمات را چنان کشیده ادا می کرد که انگار می خواست تمام حرصی که نمی دانستم از چیست بر سر آن کلمات بیچاره آوار کند.
نگاه حسام سرزنش آمیز چرخ خورد روی صورتش و با تحکم و جدیتی که کمی از او بعید بود، گفت:
_مودب باش ارشیا..حواست هست سیدعماد و افسون هردو ازت بزرگترن؟
پوف بلندی از میان لبهای ارشیا خارج شد.
_بابا بس کنید دیگه، گندشو درآوردین با این

کوچیکتر بزرگتر کردناتون.
در ضمن من مثل شما بزدل و احمق نیستم که
برای هرحرکتی که میخوام بزنم اول به این فکرکنم عماد خان می
پسنده یا نه، عماد خان موافقه یا
نیست، عماد خان اله بله جیمبله.
ابروهایش را به حالت تمسخر آمیزی بالا داد و
دست هایش را به حالت سوالی تاب داد:
_چرا؟
با انگشت اشاره چندبار وسط سینه اش کوبید.
_چون من خودم بابا دارم نیازی به آقابالاسر
دیگهای هم ندارم.
افسون مدام رنگ به رنگ می شد و نگاه آشفته و
خجولش چرخ می خورد بین من و حسام.لب هایش
چندبار تکان خورد اما انگار چیز سنگینی راه
گلویش را بسته بود و صدا، نای کنار زدن آن را
نداشت.چیزی شبیه خجالت،شرمندگی و من آنقدر
متعجب بودم از نوع حرف زدن ارشیا که ترجیح
دادم خودم را به نشنیدن بزنم.
حسام نگاه پرخشم و غضبی نثارش کرد و سر جلو
برد و در گوشش چیزی پچ زد که باعث شد "اَه"بلندی از میان لب
هایش بیرون بپرد و با حرص
از جا بلند و از ما دور شود.
حسام خیره به مسیر رفتنش سری با تاسف تکان

داد و طولی نکشید که دوباره شد همان پسر شوخ و سرحالی که در این چند ساعت دیده بودم.
رو به جمع صدا بلند کرد که هر کسی حال و حوصله بازی کردن دارد به جمع ما بپیوندد.
به جز ماهرخ خانم و همسرش آقا هادی بقیه تقریبا استقبال کردند.
افسون هم که بیشتر از قبل در خورد فرو رفته بود، بخاطر اصرارهای من قبول کرد که در بازی باشد.
خاتون اولین نفر بود که به سمتمان آمد و کنارم نشست. بی اختیار بوسه ی نرمی به گونه اش زدم.این زن ماه بود ماه.
همان لحظه سنگینی آن نگاه قهوه ای خاص را روی خودم حس کردم اما سر که چرخاندم مشغولصحبت با آقا یونس و امیرحسین دیدمش.لب بهم فشردم.بی شک حسم اشتباه می کرد.
حسام خودش را از روی تن من و افسون برای رسیدن به خاتون جلو کشید و با لحن شوخ و پر شیطنتی خیلی آرام زمزمه کرد:
_خاتون خداوکیلی اگه سید عماد امشب نمیومد بازم همینقدر خوشحال و خندون میومدی باهامون بازی کنی؟
خاتون خنده ی ریز و شرینی کرد و با دست او را

عقب راند.
_برو اونور بچه، یه وقت خدایی نکرده با این قد و هیکل میوفتی رو دخترام لهشون می کنی..انقدرم سر به سر من پیرزن نذار.

#پارت_62
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبازو های حسام در آستین کوتاه و تنگ تی شرتش پهن و عضلانی به نظر می رسیدند.قد و قامت بلندی هم داشت.ولی نه به اندازه پسر دایی تازه از سفر برگشته اش.از لحاظ شکل و ظاهر بی نهایت شبیه برادرش بود با این تفاوت که او از امیر حسین سبزه تر بود.
_جووون یعنی میگی مشکلی نیس اگه بیوفتم روی دخترای جیگرت فقط حواسم باشه لهشون نکنم؟!
درجا سرخ شدم و همزمان خنده ام هم گرفت.این پسر چقدر بی حیا بود ولی خب در صدا و لحنش ذره ای حس بد و منزجر کننده نمی شد پیدا کرد.
افسون ضربه ای به شانه اش زد.
_گمشووو.
ولی حسام ذره ای عقب نرفت.چشمکی به من و افسون زد و لپ سرخ و سفید خاتون را کشید._من چاکر نوکر

هرسه تونم..اصلا از قدیم گفتن
هر چی بیشتر دختر خوشگل و ترگل ورگل دورو
برت باشه جایگاه و مقام و منزلت بالاتری پیش
دوستان و آشنایان پیدا می کنی.
لحنش تماما شبیه مردهای هیز و چشم دریده بود و
با اینکه کاملا مشخص بود همه ی این ها از سر
شیطنت و نمایشی است با اینحال خودم را عقب
کشیدم که تنم به تنش برخورد نکند.
این حرف ها، حرف هایی که زیادی عریان بودند
و نه تنها گوش ها بلکه تمام تنم را به هول و ولا
می انداختند، روزها و خاطراتی را به یادم می
آوردند که تنها یادگاریشان زخم های عمیق نشسته
به روح و روانم بود که هنوز هم سرباز بودند.
خاتون با حرکت من او را محکم تر به عقب راند.
_برو کنار حسام دخترم ترسید.
با خنده ی بلندی دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا
آورد و عقب رفت.افسون هم همانطور که می خندید گفت:قول
میدم تا
چندروز دیگه به حرفا و کارای به دور از آدمیتش
عادت می کنی.
و من چشمم دور نماند از نگاه جا مانده حسام روی
چال گونه ی افسون.
حق داشت...خنده های سرمست و رهای این دختر

با چاشنی آن چال عمیق، خیره کننده بود.
پلک زدم...کمی طولانی و به هر جان کندنی شده
در جواب افسون لب هایم را به خنده ای گشودم و
اجازه ندادم آن روزهای نحس درون خودشان
غرقم کنند.
_به روح آقام شمام مث آبجی نداشته م می مونی
محیا خانووم.
آنقدر این جمله را بامزه و با لحن داش مشتی به
زبان آورد که اینبار واقعی و از ته دل خندیدم.
حس می کردم همه ی حرفهای حسام و اینکه
طوری با من رفتار می کرد که انگار نه انگار
اولین بار بود مرا می دید بخاطر این بود که حسمعذب بودن در
جمعشان را از وجودم دور کند و
جای آن راحتی و صمیمیت به جانم ببخشد.

#پارت_63
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هستی به طرفم آمد و خودش را در بغلم جا داد.
سرش را بوسیدم و کنار گوشش پچ زدم:
_خسته شدی مامان؟میخوای بریم بالا بخوابیم؟
نگاهش را بالا کشید و سرش را به چپ و راست
تکان داد.عسل چشمانش همیشه و در همه حال

جانم را شیرین می کرد.
_نه ماما بازم بمونیم.
پلک زدم و او دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت.گلی جان یک کاسه ی بزرگ پفک وسطمان گذاشت و بازی شروع شد.
ارشیا اوایل بازی کمی مقاومت کرد اما با اصرار گلی و بقیه بالاخره سد مقاومتش شکست و به جمعمان پیوست.
آنقدر خندیده بودم که فکم درد گرفته بود.
همدیگر را نسبتا میشناختند و بدترینها را برای هم انتخاب میکردند.
از آنجایی که از من شناخت زیادی نداشتند به پیشنهاد افسون گل یاس را برایم انتخاب کردند.
چند روز پیش ازم پرسیده بود چرا همیشه بوی یاس میدهم و من جواب داده بودم بوی روغن موهایم است که هرسال مادام در روز تولدم با دست های خودش به عنوان هدیه چند شیشه برایم درست می کند و من همیشه عاشق این هدیه بی نظیر و خوش عطر و بویش بودم.با سید عماد نتوانستند زیاد شوخی کنند و هیچ
جوره کوتاه نیامد برای شرکت در بازی.کنار خاتون نشسته و بازی ما را از نظر می گذراند.
هستی و سه دوست دیگرش هم که اوایل بازی

خسته به نظر می رسیدند به وجد آمده و سرحال شده بودند.
صدای خنده در خانه پیچیده بود و این حالم را خوب و دلم را گرم می کرد.تنها کسانی که صدای خنده شان به گوش نمی رسید و هر از گاهی فقط لبخند کمرنگی روی لبشان می آمد و خیلی زود هم محو می شد، سید عماد و مهتاب بودند.
با وجود اینکه من هم ذاتا خنده هایم همیشه آرام بود اما آن دو حتی به سختی لبخند می زدند.
اواسط بازی آقا یونس هم که کنار مهتاب نشسته بود، کم کم مثل او در خود فرو رفت و در آخر هم طاقت نیاورد و با ببخشیدی از بازی کنار کشید و به حیاط رفت.
#پارت_64
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پشت سرش عماد و امیر حسین هم بلند شدند و به دنبالش رفتند اما لحظهی آخر قبل از اینکه از چهار چوب در بیرون بروند سید عماد توقف کرد و به آرامی چیزی به امیرحسین گفت.
امیرحسین سری به نشانه موافقت برایش تکان داد و بیرون رفت.
و او با تاخیر به طرفمان برگشت.

دستی به صورتش کشید.
کلافگی از سرتاپایش سرازیر بود.
با رفتن آقا یونس جو کمی متشنج شده بود و آن
سرخوشی و نشاط لحظاتی پیش در چهره اهالی
خانه دیده نمی شد.لرزش دستان مهتاب را که سعی می کرد آن را
مخفی کند از همان فاصله هم می توانستم ببینم.
آقا هادی بلند شد و کنار سید عماد ایستاد.
گره میان ابروهایش افتاده و تشویش در جز به جز
صورتش مشهود بود اما با لحن سرشار از
احترامی او را مخاطب قرار داد.
_ما دیگه رفع زحمت کنیم سید جان..دیروقته.
_رحمتید حاجی، هنوز که سر شبه.
خستگی در صدای سید عماد بیداد می کرد.
آقا هادی شانه اش را فشرد.
_نه سید جان شما خسته ی راهی باید استراحت
کنی.
سپس به همسرش اشاره کرد.
_حاج خانم جمع و جور کن که دیگه کم کم بریم.
یک موج سنگینی در خانه راه افتاده بود و همه
سعی داشتند از ویرانی اش جلو گیری کنند.موجی شبیه اضطراب
و پریشانی که به صخره ها
برخورد می کرد و بی آنکه بتواند جلوتر برود،
راه رفته را بر می گشت.

با اشاره ی آقا هادی نه تنها ماهرخ خانم بلکه بقیه هم از جا برخاستند و با بدرقه ی خاتون و نوه ی بزرگش راهی شدند.
مهتاب همراه آقا یونس که دیگر به داخل خانه برنگشت و از همان حیاط خداحافظی کرد، اول از همه رفتند.
گلرخ و افسون هم بی نهایت دمغ بودند و رفتنشان با یک خداحافظی بی جان و بوسه ای بی جان تر روی گونه ام همراه بود.
هستی دستش را دور عروسک پارچه ای و مو طلاییش حلقه کرده و آنقدر خسته و خواب آلود بود که اصلا حاضر نمیشد از بغلم پایین بیاید.
سنگینی اش اذیتم می کرد.روز به روز داشت بزرگتر میشد و آغوش من برای در برگرفتنش کوچکتر.کمی روی شانهام بالا دادمش و بعد از اینکه خاتون را بوسیدم به طرف پله ها قدم برداشتم.
با صدای بسته شدن در حیاط سر چرخاندم.
سید عماد بدون اینکه متوجه من و هستی باشد چند لحظه سرش را به در تکیه داد و چشمانش را بست و نفسش را رو به آسمان محکم بیرون داد.
قبل از اینکه متوجه سنگینی نگاهم شود، چشم گرفتم و از پله ها بالا رفتم.
بعد از تعویض لباس های خودم و هستی رخت

خواب پهن کردم و دخترکم را که از خستگی زیاد چشمانش نیمه باز بود، خواباندم.
وقتی خیالم از او راحت شد، یک لیوان چای آماده کردم و خودم را به پنجره ی هال رساندم.

#پارت_65
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
پنجره را باز کردم و لبه ی آن نشستم.
خنکی هوایی که صورتم را نوازش میکرد لبخند به لبم نشاند.
حلقه ی انگشتانم دور لیوان که داغی دیواره اش گرمای لذت بخشی به جانم می بخشید، محکم تر شد.
بعد از اینکه جرعه ای از چای خوش عطرم نوشیدم نگاهم خیره ماند به نوه ی بزرگ خاتون که لبه ی حوض فیروزه ای رنگ وسط حیاط با سری پایین افتاده در حالیکه کمی به جلو خم شده و قفل دست هایش را روی پاهایش گذاشته بود، نشسته بود.
چهره ی درهمش را از همین فاصله هم می توانستم ببینم.ناخودآگاه مکالمه اش با گلی جان را به یاد آوردم.دم رفتن، گلی جان دستش را گرفت و به دور از همه کمی آنورتر از درب آشپزخانه کشاند.

کف دستش را روی ته ریشش گذاشت و خیره به صورتش نجوا کرد:
_جون گلرخ نشینی امشبو به فکر کردن و خودخوری بگذرونیا..باشه عزیز دلم؟
پشت این نگرانی پررنگ و از ته دل به راحتی می توانستم عشق و دوست داشتنش را نسبت به تنها برادر زاده اش حس کنم.
سید عماد دستش را نرم گرفت و آن را از صورتش پایین آورد.
_خسته تر از این حرفام گلرخ..الان تنها چیزی که میخوام یه کم استراحته.
صدای به شدت مردانه اش به طور عجیبی گرفته و گیرا بود.
خنده ای پر از غم و ناراحتی روی لب های گلی جان نشست._با اینکه نگفتی باشه و خیالمو راحت نکردی ولی مثل همیشه به حرفت اعتماد می کنم و خودمو با فکر به اینکه بعد از رفتن ما بدون اینکه به چیزی فکر کنی میگیری می خوابی آروم می کنم.
و بعد با خداحافظی کوتاهی به طرف آشپزخانه آمد و من به سرعت از چهارچوب در خارج شدم و همزمان او را مقابلم با لبخند بی جانی دیدم.
ماه نسا خانم قبل از رفتن میخواست کمی آشپزخانه را سر و سامان دهد و من با اصرار زیاد به

کمکش شتافتم.وقتی هم میخواستم برای جمع کردن بشقاب های میوه خوری کثیف باقی مانده به هال بروم با دیدن آن دو، بین ماندن و رفتن مردد ماندم و در آخر هم تا پایان مکالمه شان در همان نقطه خشکم زد.

سید عماد گفته بود خسته است و می خواهد استراحت کند اما انگار بیشتر از جسمش روحش خسته بود که اینگونه به حیاط پناه آورده و خواب به چشمانش نمیآمد.لحظه ای چهره ی به غم نشسته و پر بغض مهتاب مقابل چشمانم نقش بست.چیزی توی سرم می چرخید و هر لحظه بیشتر رنگ می گرفت.چیزی شبیه به اینکه مهتاب و سید عماد محتشم گذشته ای با هم داشتهاند.به همین خاطر هم مهتاب اینگونه با دیدن یا حتی شنیدن اسم پسر داییاش بهم میریخت.

و حال مهتاب چه معنی میداد جز اینکه هنوز هم مهر او را بر دل دارد؟حتی از فکر به این موضوع هم قلبم به درد میآمد.برای مهتاب و دلش،برای آقا یونس و دلش .

بی اختیار لب گزیدم.آقا یونس هم خبر داشت؟

سرم را به شدت تکان دادم.

امکان نداشت.مگر میشد یک مرد با این موضوع

کنار بیاید؟ولی خب آنطور پریشان شدن و در آخر
پناه بردنش به حیاط بعد از دیدن ناراحتی و غم
انکار ناپذیر مهتاب توجیح دیگری نداشت.
بازدمم از این فکر کمی به سختی بیرون آمد.پلک زدم.
سید عماد با کلافگی چنگی به موهایش زد و با
قراردادن کف دست هایش لب حوض به آسمان
خیره شد.
او هم حسی به دختر عمه اش در دل داشت؟ اگر
اینچنین بود پس چرا حالا به جای او،آقا یونس
شوهر مهتاب بود؟!
و در این گیر و دار نگاه پر نفرت و کینه ی ارشیا
به سید عماد لحظه ای از از خاطرم پاک نمی شد.
سرم سنگین شده بود از این همه فکری که به آن
هجوم آورده بودند.
نفسم را محکم بیرون دادم.
چشمانم را بهم فشردم.محکم و کمی طولانی.
بهتر بود پیش پیش و ندانسته سناریو سازی
نکنم.من جواب هیچ کدام از سوالهایم را
نمیدانستم و نیازی به دانستنشان هم در خود
احساس نمی کردم.همیشه از دخالت در زندگیدیگران بیزار بودم
و به نظرم یکی از حقیرترین
کارها همین دخالت کردن بود.
پس بی آنکه نگاه دیگری به مرد خسته و درهمی

که به آسمان شب زل زده بود، بیندازم لیوان خالی شده ام را به آشپزخانه بردم و بعد از شستن دهانم کنار هستی به خواب رفتم.

#پارت_66
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخند سرخی به تصویر خودم درون آینه زدم و شروع به بافتن موهایم کردم.
صبح پنجشنبه بود و مثل همیشه امروز تمام وقتم به هستی اختصاص داشت.باران نم نم می بارید و عطر خاک خیس خورده
از میان پنجره های باز خانه همراه با بوی کیکی که درون فر در حال پخت بود، در خانه پیچیده بود و حس خوبی به تنم میریخت.
سرخی کمرنگی که به لب هایم زده بودم با سرخی پیراهن بلندم همخوانی می کرد.
پاپیونی به همان رنگ پایین بافت موهایم که یک وری روی شانه ام انداخته بودم، بستم و با ذوق کمرنگ و دخترانه ای که بعد از مدت ها به دلم راه یافته بود، چرخی زدم و گل های کرم رنگ پیراهنم در هوا پرواز کردند.
نفس عمیقی کشیدم.امروز را میخواستم کمی

زندگی کنم.بی دلهره، بی نگرانی و فکر به آینده.
پس لبخند عمیق تری در آینه به خودم هدیه دادم و به طرف آشپزخانه قدم برداشتم.
هستی با پیراهن و موهایی مشابه خودم جلوی فر درحالیکه دست روی زانوهایش گذاشته و خم شده بود، با چشم های درشت و درخشانش به کیک نگاه می کرد.با حس حضورم برگشت و اشاره ای کرد.
_ماما هنوز آماده نشده؟
و بعد زبان روی لبش کشید.
خنده ام گرفت.کاملا معلوم بود دهانش آب افتاده.در این بیست دقیقه ای که کیک را درون فر قرار دادم پنجمین بار بود که این سوال را می پرسید.
_یکم دیگه صبر کنی آماده میشه قربونت برم.
پنج دقیقه بعد کیک را از فر بیرون آوردم و بعد از اینکه کمی سرد شد سس شکلات را رویش ریختم و با آلبالوهایی که فریز کرده بودم تزیینش کردم.
هستی عاشق فوت کردن شمع روی کیک بود و من به همین خاطر همیشه چند شمع در خانه داشتم.بعد از اینکه چندین بار شمع های کوچک را فوت کرد، کیک را بریدم و سه تکه بزرگ را در ظرفی قرار دادم.شال کرمم را سر کردم و همراه هستی روانه طبقه ی پایین شدیم.
منظره ای که پیش چشمانم نقش بسته بود روحم را

جلا میداد.روی آجرها، درخت ها، گل ها وخلاصه هرچه در حیاط بود قطرات باران نشسته
و من با چند نفس عمیق رایحه ی دلنوازی که در هوا پیچیده بود را به ریه هایم کشیدم.
این خانه بی شک تکه ای از بهشت بود.
دو لنگه چوبی درب هال مثل بیشتر وقت ها باز بودند.
همزمان که از پله های ایوان بالا می رفتیم خاتون سینی به دست در درگاه در ظاهر شد.
با دیدنمان لبخند گرمی روی صورتش نقش بست.صبح بخیر سرحالی نثارش کردم و هستی به طرفش دوید.
_خاتون، ماما کیک خوشمزه پخته.
دستانش را به دو طرف باز کرد.کلمات ذوق زده و کشدار از دهانش بیرون آمدند.
_این همــه آلبالو و کاکائو داره.
هردو به خنده افتادیم و خاتون با همان صورت خندان گفت:_به به دست مامان قشنگت دردنکنه عزیز جان..این کیک خوردن داره.
در همان حین خم شد و سینی را روی قالیچه ای که در ایوان پهن کرده بود گذاشت.
سپس رو به من اضافه کرد:
_خوب شد اومدین مادر..همین پیش پاتون

میخواستم تلفن بزنم بیاید پایین تو این هوا دور هم یه استکان چای بخوریم.

#پارت_67
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در سینی مسی اش یک قوری چینی قدیمی با طرح گل های ریز و چهار استکان چیده بود.همان لحظه سید عماد با سری پایین و کتی که
روی دستش انداخته بود از خانه بیرون آمد.پیراهن آبی آسمانی و شلوار طوسی پررنگ به تن داشت و عطر ملایم و خنکش از همان فاصله بینی ام را پر کرد.این سه چهار باری که در روزهای گذشته دیده بودمش هیچ وقت لباس خانگی و راحتی به تن نداشت.انگار همیشه حتی در خانه هم رسمی، لباس میپوشید.
_سلام خانم روزتون بخیر.
آرام لب زدم:
_سلام آقا سید..روز شما هم بخیر.
میان "آقای محتشم" و "آقا سید" ، گزینه دوم را انتخاب کردم.همانطور که خاتون صدایش میکرد.این خانه آنقدر صفا و صمیمیت درونش موج میزد که زبانم نچرخید برای "آقای محتشم"

خطاب کردن نوه ی بزرگ خاتون که جدیت و
اقتدار در برخورد با دیگران از سر و رویش
میبارید.حال هستی را با نرمش و مهربانی قابل توجهی
پرسید و من با دیدن لبخند خجول و لپ های گل
انداخته دخترکم ناخودآگاه دلم آرام گرفت از اینکه
قرار نبود فرشته ی حساس و کوچکم مورد کم
لطفی هیچ یک از اعضای این خانه قرار بگیرد.
خاتون به قالیچه اشاره کرد.
_بشینید مادر جان بشینید که تو این هوا حسابی
کیک و چای میچسبه.
کمی این پا و آن پا کردم.معذب سعی کردم بافت
موهایم را که از زیر شال پیدا بود به پشت سرم
هدایت کنم و در همان حال نجوا کردم.
_مزاحم نمیشیم خاتون، فقط اومده بودیم این کیکا
رو بدیم و ...
با اخم دلنشینی حرفم را قطع کرد.
_دیگه نبینم حرف مزاحمتو پیش بکشی ها زمرد
خانم که حسابی کلاهمون میره تو هم.
بعد ملایمتر ادامه داد:_شما نور چشم منید عزیز جان..هر کی جز
این
فکر کنه فکرش خطا رفته.
بعضی کلمات یک عالم عشق،لبخند و بوسه به
جانت می ریزند و پروانه های قلبت را مست و

سرخوش به پرواز در می آورند.
"عزیز جان" خاتون هم از این دست کلمات بود.جان آدم با شنیدنش تازه میشد.
سید عماد که تعللم را دید نیم نگاهی به جانبم انداخت و دستش را به طرف قالیچه دراز کرد.
_بفرمایید خانم شما که مهمون نیستید پس بهتره این تعارفا رو بذارید کنار.
ابروهایم نامحسوس بالا پرید.لب بهم فشردم و تمام توانم را به کار بستم تا لبخندم را پشت حصار لب هایم پنهان کنم.
حرفی که در اولین دیدارمان از مهمان نبودنم در این خانه زده بودم به خودم برگردانده بود.آنقدر جدی و بدون ذره ای تمسخر که حتی نمی شد تشخیص داد طعنه میزند یا نه.
#پارت_68
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به آرامی نشستم ولی هستی هنوز هم کنارم ایستاده بود.دخترکم در حضور سید عماد معذب بود.
_پرنسس، ماه خانم میگن خیلی قشنگ شعر میخونی.
خاتون را ماه خانم صدا می زد این مرد.
هستی زمزمه کرد:

_بله عمو..خاله شیرینم همیشه میگه من خیلی قشنگ شعر میخونم.
خاتون جرعه ای چای نوشید و پر خنده قربان صدقه اش رفت.
_آی من تصدق این همه شیرین زبونیت بشم.خنده ی سید عماد، جان بیشتری گرفت و چین های کنار چشمش بیشتر شد.
ابروهایش را بالا داد و دست به طرف دخترکم گرفت.
_پس اگه اینطوره برای منم بخون ببینم پرنسس.
هستی نگاه دوخت به من.
_ماما اجازه میدی برای عمو شعر بخونم؟
با تایید من دستش میان دست سید عماد گم شد و روی پایش نشست و ما در میان صدای قطرات باران و شعر خواندن هستی، کیک و چایمان را خوردیم.
خاتون آهی کشید و استکان خالی چای را زمین گذاشت.
_سید رضا خدا بیامرز همیشه چایی رو تو استکان میخورد،میگفت فنجونا تومنی دوزار نمی ارزن چون رنگ چای رو پنهون میکنن.
لحن خاتون لبریز از عشق و حسرت بود.سید رضا محتشم همسر خاتون، سال ها پیش فوت

کرده بود.
از این حرف خاتون لبخند محوی به لب های نوه اش شکل داد.لبخندی پر از اندوه و تاسف که انگار از سر یادآوری پدربزرگش بود.
_ماه خاتون لب سوز لب سوز باشه.
این جمله را با همان لبخند محو زمزمه وار رو به خاتون گفت.
خاتون پلک زد...طولانی و بعد آه عمیق تری کشید.
_حتی صداتم شبیه پدربزرگته جان مادر.
با لبخند گرم ولی غمگینی رو به من ادامه داد:
_هر وقت آسد رضا این جمله رو به زبون می آورد اخمام میرفت تو هم..میگفتم مرد، دل و روده اتو میسوزونی نکن اینکارو،اما گوشش بدهکار نبود.میگفت خانم هرچیزی سرد بشه از دهن می افته چای که دیگه جای خود داره.با پیچیدن دو بوق پشت سر هم ماشینی پشت در خانه، دیگر حرفش را ادامه نداد و نگاهی به سید عماد انداخت.
_امیرحسینه عزیز جان؟
سید عماد سری تکان داد و همزمان با بلند شدنش کت طوسی همرنگ شلوارش را که وقت نشستن طوریکه چروک نشود کنار خودش گذاشته بود،

برداشت.
_مادر کاش میگفتی بیاد تو یه چیزی بخوره.
با نیم نگاهی به ساعت مچی فلزی اش گفت:
_نه ماه خانم تا الانم خیلی دیر کرده..تا یک ساعت دیگه یه جلسه مهم داریم.
_باشه مادر پس صبر کن یه تیکه از این کیک رو بذارم تو ظرف براش ببر.
سری تکان داد و کتش را پوشید.
_من ظرف میارم خاتون.
این را گفتم و به آشپزخانه رفتم.در این یک هفته دقیقا دوبار ناهار و یکبار شام به اصرار خاتون درخانه اش خوردیم و من تقریبا با جای جای
آشپزخانه اش آشنا شده بودم.
نوه ی بزرگش هم فقط در همان یک وعده ی شام کنارمان حضور داشت و دیدارهای بعدیمان که بیشتر از دو سه بار هم نبود صبح ها وقت سرکار رفتن در حد یک سلام کوتاه بود و می شد امروز را بعد از جشن تولد حسام، طولانی ترین دیدارمان به حساب آورد.

#پارت_69
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

ظرف پلاستیکی درب داری از کابینت برداشتم و
هنگام عبور از هال برای لحظه ای نگاهم به دو
تصویر قاب گرفته روی طاقچه افتاد.یکی از آنهاسید رضا و قاب
کناریش تصویر تنها پسرش محمد
علی بود.
شباهت زیاد بین پدر و پسر خیره کننده بود.با
اینحال سید عماد شباهت خیلی بیشتری به
پدربزرگش داشت.
محمد علی محتشم پسر بزرگ خاتون و سید رضا
که قبل از پدرش فوت شده بود و من اینها را همه
از زبان افسون شنیده بودم.ولی فقط در همین حد و
نه بیشتر.
نگاه گرفتم و بیرون رفتم.
سید عماد خم شده بود و خاتون یقه اش را مرتب
می کرد.با دیدن این تصویر احساس خوشایند
عمیقی زیر پوستم جریان یافت و رنگی از لبخند
به صورتم بخشید.
کیک را در ظرف قرار دادمو درش را محکم
کردم.
سید عماد پیشانی مادربزگش را بوسید و زمزمه
وار گفت:_دیگه اینطوری آه نکش ماه خانم..آه که میکشی
آسد رضا رو برمیگردونه ازم که ماه خاتونش
دلش خوش نیست به این خونه و زندگی.

تن صدایش در پایین ترین حد ممکن قرار داشت اما من شنیدم و دلم پر زد برای این همه عشقی که بین این مادر و پسر در جریان بود.
خاتون باصدایی پر از نرمش و مهربانی لب زد که...
_خیالت راحت مادر..تا وقتی شماها سالم و سرحال کنارمید دل من به این زندگی خیلی ام خوشه.
بعد کیف اداری چرم مشکی رنگ را از دم در برداشت و به دستش داد.
ظرف را به طرفشان گرفتم.
سید عماد آن را گرفت و تشکر کرد.
_دست شما دردنکنه خانم.
این مرد صلابت خاصی داشت.با آرامش حرف می زد اما لحن و صدایش محکم و پر ابهت بود."خواهش میکنمی"زیر لب زمزمه کردم و او بعد از پوشیدن کفش هایش و قولی که به هستی برای خرید جایزه ای بابت شعرهایی که برایش خوانده بود داد، به طرف در گام برداشت.
درشت اندام بود و با وجود اینکه کت به تنش ذره ای تنگ نبود اما اندام چهارشانه و درشتش از پشت سر هم توی چشم بود.
_آقا سید.

خاتون بود که نوه اش را صدا زد و من خجالت زده نگاه گرفتم و اگر خاتون صدایش نمی زد تا کی قرار بود به چشم چرانی ام ادامه دهم؟!!
با این فکر گره ی کوچکی میان ابروهایم نشست...هرکس دیگری هم جای من بود توجهش به اندام مردانه اش جلب می شد.قلبم بلافاصله تشر زد که..
"داشتی چشم چرونی میکردی محیا خانم، بهتره بیخودی کارتو توجیه نکنی".
برگشت و کیفش را دست به دست کرد._جانم ماه خانم.
جانمش فقط برای ماه خاتون و بچه های کوچک خانواده بود.حداقل من در این چند دیدار هیچ وقت ندیده بودم جانش را نثار کسی جز آنها کند.یک جوری این کلمه را خطاب به خاتون به زبان می آورد که انگار دردم حاضر بود جانش را برای مادربزدگش بدهد.
_چتر نمی بری عزیز جان؟به بارونای بهاری که نمیشه اعتماد کرد یهو آدمو غافلگیر می کنن.
لبخند کمرنگی زد.
لحن صدا و چشمهایش آرام بودند وقتی جواب خاتون را داد:
_رحمت خداست ماه خانم، خیسمون کنه هم منت سرمون گذاشته.

و خاتون با خنده ای پر مهر سر تکان داد.
_خدا نگهدارت باشه مادر.
#پارت_70
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد در را که پشت سرش بست خاتون رو به من با صدای دو رگه شده ای از بغض لب زد:
_باباشم وقت ابر و بارون هیچ وقت راضی نمی شد چتر دنبال خودش بکشونه..میگفت مادر آب واسه طهارت و پاکیه چه بهتر که بارون خدا باشه.
چشمهای زیبا و روشنش وقتی اینطور پر و خالی می شد، قرار را از دلم می گرفت.
دست دور شانه اش حلقه کردم و به خودم فشردمش.
_قربونتون بشم من غصه نخورید.
لبخند لرزانی زد و دست زیر چشمان خیسش کشید._خدانکنه عزیز جان..دست خودم نیست،آتیشی که واسه خاطر درد محمد علی و پسرش تو دلم روشن شده انگارکی هیچ وقت قرار نیست خیال خاموشی به کله ش بزنه.
من از گذشته ی سید عماد و پدرش هیچ نمی دانستم.گذشته ای که علیرغم اینکه سال ها از آن می گذشت هنوز هم درد به جان خاتون می

ریخت.اما با همه ی بی خبری ام، آتش شعله گرفته
توی دل خاتون را از اعماق وجودم درک می
کردم.چون از یک جایی به بعد درد به تک تک
سلول های تنم چنان رسوخ کرد و جانم را سوزاند
که هیچ جوره نمی توانستم از آن خلاصی یابم.
نفس عمیقی کشیدم و رو به آسمان سر بلند
کردم.باران چند لحظه ای بند آمده بود.با چکیدن
دوباره قطره ای زیر پلکم، لبخند روی لبم شکوفه
زد.حال دل آسمان خوب خوب بود.از ته دل آرزو
کردم حال دل تک تک آدم های دنیا هم روزی نه
خیلی دور...همینقدر صاف، آبی و شفاف شود .با کشیده شدن
سرانگشت خاتون روی صورتم نگاه
پایین آوردم.با لبخند مهربانی قطره ی باران را از
روی صورتم پاک کرد و با لحنی متفاوت از
لحظات قبل، نجوا کرد:
_الهی تک تک این دونه های بارون، آمینی باشه
برای آرزوهات زمرد جان.
نفسم لحظه ای بند آمد از شنیدن کلماتی اینچنین دل
آرام.هیچ کس تا به حال اینقدر زیبا و دلنشین برایم
دعا نکرده بود.
آرامش سرتاسر تنم را فرا گرفت.خاتون نفسش
حق بود و شکوفه از لابلای کلماتش می بارید و به
زمین نرسیده گل میداد.به همین خاطر دلم قرص

بود به اجابت و گل دادن دعایی که نثارم کرد.
لبخندم وسعت بیشتری گرفت و به چشمانم هم راه یافت.
من دلم روشن بود به رسیدن روزی که درد ها از جانمان رخت ببندد و رهسپار جهنم شود.دردهایی که یک دفعه ما را نمی کشند؛ بلکه هرروز یک چین و چروک به دلمان می اندازند و رفته رفتهچنان مچاله اش می کنند که خفگی امانش را می
برد و برای ذره ای هوا خودش را به در و دیوار سینه می کوبد.دردهایی که به استخوان می زنند و چنان تیر می کشند که از عمق جان به خود می پیچیم.من دلم روشن بود به رفتن بی بازگشت این دردهای بی درمان چون تک تک آدمها از این دنیا، یک روز بدون درد طلب دارند.

***
#پارت_71
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
گوشه ای از باغ بزرگ خانه همایون صدر پشت میز چوبی و گردی در انتظار آیلین، در حال خواندن آخرین صفحات کتابی که می خواستمترجمه اش کنم،

نشسته بودم.ولی تمرکز کافی
نداشتم و فکرم مدام پرواز می کرد به سمت آیلین
و حال ناخوشش.
امروز منزوی تر و غمگین تر از هر زمانی بی
آنکه تمایلی برای گفتگو با من نشان دهد در کلاس
حاضر شد.اواسط کلاس هم اجازه خواست تا برای
لحظاتی به داخل خانه برود و بعد از گذشت ده
دقیقه هنوز برنگشته بود.
از روی صندلی نشستن احساس خستگی و کوفتگی
به تنم راه یافته بود به همین خاطر پاهایم را کمی
جابجا کردم و از زیر میز بیرون کشیدم.
نور چراغ پایه بلند کنار میز،کفش های پارچه ای
مشکی رنگم را روشن کرد.
هاله ای از خاک روی هردو نشسته بود.خم شدم و
با دستمالی که از کیفم در آوردم شروع به پاک
کردنشان کردم.
قدیمی بودند و هر چقدر هم تمیزشان می کردم
فایده ای نداشت.خاک و کهنگی به جانشان رخنهکرده بود و بی
شک خرید یک کفش جدید جزو
آخرین برنامه هایم بود.
داشتم در ذهنم با هزینه هایی که باید آخر ماه
پراخت می کردم، کلنجار می رفتم که درب برقی
حیاط باز شد.

ماشین شاسی بلند آقای صدر وارد حیاط شد و مستقیم به طرف پارکینگ حرکت کرد.
بعد از لحظاتی قدم زنان از پارکینگ خارج شد و نرسیده به در ورودی خانه نگاهش روی من نشست.
بی تعلل و با لبخندی که به لبش آمده بود راهش را کج کرد و به طرفم قدم برداشت.
از جا برخاستم.
در دوقدمی ام ایستاد.
سلام کردم.آرام مثل همیشه.
_سلام بانو..اینجا چرا؟تشریف بیارید داخل.
قبل از اینکه کلمه ای به زبان آورم آیلین از راه رسید.با یک سینی و دو لیوان بلند شیشه ای._من از محیا جون خواستم کلاس امروزمون رو توی باغ برگزار کنیم باباُهما.
لب گزیدم تا خنده ای را که میرفت روی لب هایم جا خوش کند مخفی کنم.باباُهما؟!این دختر پدرش را باباُهما صدا می کرد؟!
چقدر هم به همایون صدر نمی آمد اینچنین خطاب شدن.
_بارها خواهش کردم اینطور صدام نکنی دخترم.
آیلین خندید.از ته دل و واقعی نبودنش توی چشم می زد.

_امم معذرت میخوام باباُهما.
ثانیه ای مکث کرد و فورا جمله اش را تصحیح
نمود.
_باباُهمایون.
سپس بی تفاوت شانه بالا انداخت.
_ترک عادت که به این آسونیا نیست.
آقای صدر با لبخند موقرانه ای رو به من گفت:_تا بحال چندین بار
بابت مخفف کردن اسمم توسط
آیلین خانم به مشکل برخوردیم.
در جوابش لبخند ملایمی زدم و نگاهم به طرف
آیلین که با حرف پدرش کمی سرحال تر شده بود
کشیده شد.

#پارت_72
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صدایش خندان و با چاشنی هیجان به گوشم رسید.
_وای بابا..مدرسه رو یادته؟!
همایون صدر سر تکان داد و بلند خندید.
بعد نگاه دوخت به من که با لبخند سرشار از لذتی
تماشاگر خنده های این پدر و دختر زیبا بودم._دو سال پیش از
بس آیلین خانم هر جا نشست بنده
رو باباُهما صدا کرد یه روز خانم مدیرش شاکی

و عصبانی با من تماس گرفتن و خواستن فورا برم مدرسه.
به اینجای حرفش که رسید مکث کرد و با نیم نگاه خندانی به سمت دخترکش دست دور شانه اش حلقه کرد و او را به خود فشرد.
آیلین لب گزید و ریز خندید.
نگاهم بین پدر و دختر چرخ می خورد و حال خوش بینشان واگیر دار بود انگار که حس خوبی در جان من هم دوید.
_خب..بعدش چی شد؟
مثل همیشه آهسته ولی مشتاق پرسیدم.نمی خواستم فکر کنند رغبتی به شنیدن ادامه ماجرا ندارم.
همایون صدر ادامه داد:
_راستش منم با کلی نگرانی و دلواپسی خودمو رسوندم..اما چه رسوندنی.
سر تکان داد به تاسف._مدیر مدسه همین که منو دید با توپ پر شروع
کرد که آقا این کارا قباحت داره،دور از عرف و رسم و رسوم جامعه ست.
اینبار آیلین حرف پدرش را ادامه داد:
_یکی از همکلاسیام که هیچ وقت ازم خوشش نمیومد از این باباُ هما گفتن من سواستفاده کرده بود و همه جا پیچونده بودُ هما در واقع مادر من

بوده که بعد از عمل تغییر جنسیت....
دیگر نتوانست ادامه دهد و من برای اولین بار
میدیدم اینچنین بی پروا می خندد.چشم های پدرش
شیفته وار خیره اش شده بود و در خندیدن همراهی
اش می کرد.
این وسط منم به شدت خنده ام گرفته بود.همایون
صدر در قامت یک زن حتی در تصوراتم هم نمی
گنجید و مدیر آیلین چطور همچین فکری به سرش
خطور کرده بود...آن هم صرفا با شنیدن یک
اسم.
لحظاتی بعد آیلین با رد کمرنگ خنده ی باقی مانده
روی صورتش جلو آمد و سینی را وسط میزگذاشت.سپس دست
دراز کرد و یکی از لیوان ها
را مقابل من قرار داد.
_بفرمایید محیا جون..امیدوارم از مزه ش
خوشتون بیاد.
_زحمت کشیدی عزیز دلم.
_طعم معجونای اطلسی بی نظیرن محیا
بانو..امیدوارم از خوردنش لذت ببرید.
محیا بانو!! ترکیب خوشایندی بود ولی گمان نمی
کردم رابطه ی بین من و پدر آیلین آنقدر رنگ
گرفته باشد که او اینچنین صمیمانه خطابم
کند.دیدار های ما حتی به تعداد انگشت های دست

هم نرسیده بود.
با اینحال لحن مودبانه اش، اعتراضم را در نطفه خفه کرد.با لبخند تنها سری تکان دادم و او بعد از خداحافظی مفصلی ما را تنها گذاشت تا به ادامه ی کلاسمان برسیم.
#پارت_73
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نشستم و آیلین را صدا زدم تا هرچه سریعتر درس را شروع کنیم ولی نگاه او خیره به مسیر دور شدن پدرش بود و صدایم را نشنید.
دست روی بازویش گذاشتم و به آرامی فشرم.
_آیلین جان.
با تاخیر سر چرخاند.انگار که صدایم دیر تر از آنچه که باید به گوشش رسید.
_حواست کجاست عزیزم؟
هوای چشم هایش دیگر مثل لحظات قبل آفتابی و گرم نبود.سرد بود و بی روح.
از این تغییر ناگهانی حیرت برم داشت.
_آیلین جان چی شد یهو؟حالت خوب نیست؟
پلک زد و نگاه به میز دوخت._امروز رفتیم دفتر وکیل بابا..گفت تقریبا همه ی
مدارکم برای رفتن اوکی شده به جز یکی دو تا

مورد.
لب هایم را به طرفین کش دادم و دستم را به انگشت های سفیدش رساندم.
_خب این که خیلی خوبه.
نگاهم کرد.خدای من! مردمک هایش می لرزید.درست مثل یک دریای مواج.
لبخند روی لب هایم خشکید.
_تو خوشحال نشدی؟
_بابا خیلی خوشحال شد..کیوان..وکیلمونو بغل کرد و حتی بهش مشتلق داد.
بغض و غم عمیقی که در صدایش جاری بود قلبم را در هم فشرد و در عین حال ابروهایم کمی درهم رفت. آیلین به رفتن راضی نبود؟!!
دوباره مصرانه پرسیدم:
_تو خوشحال نشدی؟لبش به یک طرف کج شد ولی نگاهش همچنان
خیره به میز بود.
_بابا خیلی دوندگی کرد..دو ساله داره به این در و اون در میزنه تا من هر چه زودتر برم کنار خالم زندگی کنم.
_خاله خانمت لندن زندگی می کنن؟
سر به تایید تکان داد.
انگشت هایش را به آرامی فشردم.نفسی گرفتم و

سوالی که در سرم چشمک می زد را پرسیدم.
_آیلین تو اصلا دوست داری بری لندن؟پیش خالهت؟
با شنیدن سوالم آبی مواج نگاهش را با تاخیر در نگاهم قفل کرد.
پلک زد و با همین یکبار پلک زدن سد نگاهش شکست و چشم هایش بارید.آرام و دلگیر.
_هیچ وقت..دوست داشتن من..نه برای بابا..نه برای خاله مهم نبوده.لرزش صدایش آنقدر زیاد بود که کلمات را بریده
بریده به زبان می آورد.
لب بهم فشرد و رو به آسمان پلک زد.میخواست باران چشم هایش هر چه زودتر بند بیاید.می دانستم غرور نوجوانی اش اجازه نمی دهد مقابل من اینچنین ببارد.می دانستم چون خودم هم یک زمانی جان می دادم تا جلوی بابا،جلوی مامان و حامد بغض نترکانم.آیلین از غرورش بود و من حتی ذره ای غرور برایم مهم نبود.من می ترسیدم...!
نگاه سرگشته و مستاصلش وقتی در نگاهم قفل شد، چشم و دلم لرزید.
تن جلو کشیدم و هر دو دستم دور شانه اش حلقه شد و زمزمه وار و بغض دار لب زدم:عزیزم.

به خودم فشردمش و بوسه ای روی موهای نرم و خوشبویش نشاندم.
پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد.این دختر درهم شکسته مرا یاد محیای ترسیده و
حیران چهارده ساله می انداخت.
آن روزها من بیش تر از هر چیزی از اُفتادن میترسیدم.افتادن از چشم های بابا و مامان، از چشم های حامد.
ترس برادر مرگ است و روزی هزار بار آدم را می ُک َشد.او را مجبور می کند حرف هایش را قورت دهد،تسلیم شود و هیچ وقت از ته دل خوشحال نباشد...و این ترس لعنتی و ُ آدمکش درست از چهارده سالگی ام چنان به تک تک سلوهای تنم رسوخ کرد که هیچ جوره نتوانستم از آن رهایی یابم.
***

#پارت_74
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا تنه ای که بهم خورد به سرعت دستم را بند دیوار کنار راه پله کردم.
_ای وای خانم ببخشید..همش تقصیر این مهلای دیوونه ست.

دو تا از هنرجوهای بازیگوشم بودند.
لبخندی به رویشان پاشیدم و لب زدم:
_مشکلی نیست عزیزم ولی مراقب باشید..راه پله جای موش و گربه بازی نیست.
سر تکان دادند و پر شیطنت خندیدند و من درحالیکه فکر حال و روز دیروز آیلین یک لحظه هم راحتم نمی گذاشت دوباره راه افتادم.آیلین به رفتن راضی نبود و این نارضایتی به طور آشکاری از چشم هایش می بارید.حرف چشمهای این دختر آنقدر سخت بود که پدرش تابحال قادر به خواندنش نشده بود؟!
با دیدن بچه ها که مثل همیشه دور میز فهیمه جان جمع شده و مشغول بگو و بخند بودند سعی کردمافکارم را پس بزنم و پیدا کردن راه چاره برای آیلین را به بعد موکول کنم.
کیفم را روی دوشم جابجا کردم و به طرفشان قدم برداشتم.
_خانم هدایت.
اما با شنیدن صدای افخم از پشت سرم ایستادم.پلک هایم را به سختی روی هم فشردم و با تاخیر به طرفش چرخیدم.روی پله هایی که به طبقه ی بالا منتهی می شد با نگاه منتظر و پر خواهشی ایستاده بود.

به طبقه بالا اشاره کرد.
_چند لحظه تشریف میارید؟
مکث کرد.
_لطفا.
بی حرف راهی پله ها شدم.از کنارش گذشتم و او پشت سرم راه افتاد.
از همان روزهای اولی که پا به آموزشگاه گذاشتم نگاه های سنگینش را حس می کردم...درست دوسال پیش بود...وقتی فقط نوزده سال داشتم و درگیر بزرگ کردن هستی سه ساله شده ام بودم و چقدر هم ناتوان و عاجز بودم در این کار...تنها دو ساعت در آموزشگاه کلاس داشتم و در تمام آن دو ساعت دلم برای دخترکم که به مادام می سپردمش بیقراری می کرد...آن روزها نه تنها از همه ی مردها بلکه از همه ی جنس های مذکر فراری بودم و بی توجهی خرج نگاه های گاه و بیگاه افخم می کردم.
گوشه گیر بودم و لباسهایی سرتاسر سیاه و ساده تن می زدم...دست خودم نبود روحم چنان خشکیده بود که پژمردگی اش به به جان و تنم هم رسیده بود...از توی چشم بودن بیش از هرچیزی بیزار بودم...حس می کردم با اینطور لباس پوشیدن و رفتار کردن نگاه ها را فراری می دهم اما بعدها

فهمیدم همین ها توجه افخم را به من جلب کرده بود...شش ماه از حضورم در آموزشگاه می گذشت که دل تنها و نوزده ساله ام کم کم به نگاه های نرم و لبریز از علاقه اش خو گرفت...بااینحال همچنان خودم را به آن راه می زدم...با وجود هستی هیچ امیدی به شکل گیری این رابطه نداشتم اما اشاره های گاه و بیگاه فهیمه جان که او هم متوجه حس و حال افخم نسبت به من شده بود، راحتم نمی گذاشت...کم کم توجه هایش به من عیان تر شد...از نگاه فراتر رفت و گاهی، وقت استراحت با دو استکان چای و دو عدد بسکوییت سراغم می آمد...همانطور که چای و بسکوییت می خوردیم از کلاس ها و شیطنت های هنرجوهایش تعریف می کرد و مرا به خنده می انداخت...با اینحال حصار سنگی که دور خودم کشیده بودم آنقدر سفت و سخت بود که به او اجازه نمی داد حتی به اسم صدایم کند.

...

#پارت_75

#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی

با رسیدن به اتاق استراحت از فکر آن روزها خارج شدم.

میانه ی اتاق برگشتم و با دیدنش در حال بستن در، ابروهایم به سرعت درهم گره خورد.
_فکر نمی کنم نیازی به بستن در باشه.
هنوز هم از تنها ماندن با یک مرد در یک مکان بسته نفس کم می آوردم و ترس تمام تنم را فلج می کرد.
سرچرخاند به طرفم.
_من فقط فکر کردم شاید دوست نداشته باشید حرفامون رو کسی بشنوه.
_حرفامون؟!من حرفی ندارم آقای افخم.
نفسش را کلافه بیرون داد و جلو آمد._دلیل این دوری کردنا و رفتارای تندی که خرجم می کنی چیه؟فکر نمی کنم درخواست ازدواج کار اشتباهی باشه.
سرم را به نشانه منفی تکان دادم و با تاکید گفتم:
_نه نیست...اما درخواست ازدواج شما به من کار به شدت اشتباهیه.
سرتکان داد.
_نمی فهمم..آخه چرا؟
_به نظرم این سوال رو از مادر بزرگوارتون بپرسید جواب بهتر و مفصل تری براتون داشته باشن.
بعد بی درنگ از اتاق خارج شدم و او را با آن

نگاه گنگ و گیج شده اش پشت سرم جا گذاشتم...و
دوباره غرق شدم در فکر روزهایی که به نظرم
خیلی دور می آمدند.
بعد از اینکه رابطه مان کمی رنگ و بوی صمیمی
تری به خود گرفت کم کم مسیر حرفهایش از
هنرجوها و کلاسهایش به سمت و سوی ازدواجکشیده شد...اما
من هربار راه فراری پیدا می کردم
و از او دورتر می شدم...ناراحت بودم و
دلخور...طاها افخم برای من به وقت استراحت
های آموزشگاه و همراهی اش در خوردن استکانی
چای و یک عدد بسکوییت ختم می شد و نه بیشتر
از آن...هرچند که او می توانست آرزوی هر
دختری باشد...حتی من...! اما این را هم خوب
می دانستم که او از خانواده ی سرشناسی است و
من تنها مانده با یک بچه جایی کنارش ندارم.
تا اینکه یک روز جلویم را گرفت و رک و پوست
کنده درخواست ازدواجش را مطرح کرد...بی فکر
و وقت ُکشی جواب رد دادم...دلم کمی بنای
ناسازگاری گذاشت با رد کردنش اما او از وجود
هستی خبر نداشت و نمیخواستم بعد از باخبر
شدنش بخاطر دخترکم مرا پس بزند...تجربه حس
تلخ پس زده شدن از توانم خارج بود...درخواستش
را چندبار دیگر تکرار کرد و من هربار جوابش

می کردم...هیچ وقت فکر نمی کردم با وجود این همه جواب ردی که نثارش کردم پای مادرش رابه این ماجرا باز کند...اما اینکار را کرد و در
یکی از روزهای گرم تابستان سر و کله ی مادرش پیدا شد.
شب قبل آن روز، هستی تب کرده بود و من یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشته بودم...ثانیه به ثانیه با تبش تب کرده و با هر بیقراری و ناله اش نفسم تنگ شده بود و یکی در میان.
حوالی صبح حالش بهتر شد و بعد از کلی سفارش به مادام خواهش کردم فقط به اندازه ی دو سه ساعت نگهش دارد...روزهای پایانی ترم را می گذراندیم و مرخصی در این روزها جزو خط قرمزهای خانم لطفی، مدیر آموزشگاه بود.
درحالیکه احساس می کردم سرم از هجوم فکر و نگرانی برای هستی هر آن منفجر شود پله های ورودی آموزشگاه را با خستگی و به کندی طی می کردم که با شنیدن اسمم توسط زنی از پشت سر، مجبور شدم پله های بالا رفته را برگردم.
_محیا خانم؟
#پارت_76
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

زن مسن و بی نهایت شیکی بود.شال حریرش را
از دو طرف، باز رها کرده و مانتوی نه چندان
بلند و خوشرنگش حسابی توی چشم بود.
با لبخند دوستانه ای جلو رفتم.گمان می کردم مادر
یکی از هنرجوهایم باشد.
_خودم هستم..جانم؟
نگاه سرتاپایی به لباسهای ساده و تیره ام
انداخت.از شدت تحقیر نگاهش پوست تنم مورمور
شد.
_طاها افخم و که میشناسی دختر جون؟
لب هایم به گفتن "بله" باز شد اما اجازه نداد و
صدا را در حلقم خفه کرد._معلومه که میشناسی..این چه سوال
مسخره ایه
که میپرسم..وقتی پسر ساده دل من صبح تا شب تو
خونه از کمالات و جمالاتت تعریف می کنه و راه
به راه عز و جز میکنه بیام خواستگاریت مگه
میشه نشناسیش.
لب های باز مانده ام را بستم و زن با مکث
کوتاهی نزدیکتر شد و دوباره با سرگرفتن
حرفهای تند و تیزش شروع به تاختن کرد.
_ولی من مثل پسرم نیستم که گول دوتا ناز و
عشوه و قیافه خوشگلتو بخورم..تو این مدت به حد
کافی درموردت پرس و جو کردم..یه زن بی کس

و کار با یه بچه سه چهار ساله که هیچ احدی نمیدونه پدرش کیه و از زیر کدوم بته به عمل اومده.
پوزخند صدا داری زد.حرص و عصبانیت از تمام وجناتش می بارید.
_واقعا چطور فکر کردی با این پیشینه گل و بلبلت صلاحیت عروس خانواده افخم شدن وداری..لیاقت امثال تو که کارشون به دام انداختن
پسرای پولدار و زودباری مثل پسر منه پاک کردن خاک زیر پای عروسمونه.
انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدید وار تکان داد.صدایش کمی بالاتر رفته و توجه چند عابر را به خود جلب کرده بود.
_حالا هم به نفع خودته پسر منو بیشتر از این دنبال خودت نکشونی و بدون الم شنگه و کولی بازی پاتو از زندگیش بکشی بیرون..وگرنه بار بعدی یه جوری آبروتو میبرم که دیگه نه اینجا نه هیچ جای دیگه نتونی سربلند کنی زنیکه ی بی اصل و نسب.
حرفهایش که تمام شد نگاه مستقیم و خالی از احترامش را یکبار دیگر روی سر و تیپم گرداند و با پوزخند عمیق تری چرخید و از من نفس بریده با قدم های بلندی دور شد.

صدای همهمه ای که از پشت سرم در گوشهایم میپیچید لرز بدی به جانم انداخته بود.دل برگشتن و چشم توی چشم شدن با هنرجوهایی که احتمالا دم ورودی آموزشگاه نظاره گر ماجرا بودند را نداشتم.
سعی کردم با چند نفس عمیق و پی درپی حال بهم ریخته ام را سر و سامان بدهم اما سنگینی حرفهای زن هر لحظه روی سینه ام بیشتر می شد و نفس کشیدن را برایم سخت تر می کرد.در پاهایم احساس ضعف و لرز می کردم و سرانگشتانم یخ زده بود.نه من، نه دخترکم بی اصل و نسب نبودیم.ما فقط تنها مانده بودیم.نه به دلخواه خودمان.از سر بی معرفتی روزگار.

#پارت_77
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانییبغضی که به گلویم چنگ می زد بیچاره ام کرده بود.دستی به گلویم کشیدم بلکه حس خفگی ام کمتر شود.
قضاوت شده بودم...مثل همیشه.
درست از وقتی که مجبور شدم هستی را یک تنه بزرگ کنم بارها و بارها قضاوت شدم و هربار جانم به لبم رسید و خفقان گرفتم.من برای شنیدن

این حرف ها و قضاوت ها، برای تک و تنها
زندگی را به دوش کشیدن، برای بزرگ کردن
هستی هنوز خیلی کم جان و ناتوان بودم.
بابا و مامان که تنهایم گذاشتند صاحب خانه مان
جوابم کرد و به کمک مادام در محله ای پایین تر
از محله ی خودمان،برای چند ماه زیرزمین خانه
ای را که گرداگرد حیاطش اتاق های زیادی داشت
و در هر اتاق یک خانواده ساکن بودند، اجاره
کردم.شاید سخت ترین روزهایم را در آن خانه که
چشمهای دریده ی مردهایش یک لحظه هم رهایم
نمی کرد، گذراندم.و در وانفسای آن روزها درحالیکه برای بزرگ
کردن هستی از رفت و روب کردن خانه ی مردم
گرفته تا کیلو کیلو شیرینی پختن در شیرینی
فروشی مادام را به جان می خریدم، زنی پیدا شد و
حرفهای بی رحمانه اش را همچون سنگ های
نوک تیز و برنده ای به طرفم پرتاب کرد و روحم
را خراش داد.
نمیدانم درست چند لحظه جلوی آموزشگاه پشت به
هنرجوها خشکم زد و خیره به مسیر رفتن مادر
افخم ماندم اما در همان لحظات تکه های ویران
شده ام را از روی زمین برداشتم، بند زدم و با
لبخندی که به لبم بخیه زدم انگار که هیچ اتفاقی
نیوفتاده به طرف بچه ها چرخیدم و خود بند زده ام

را به کلاس رساندم.
آن روز خیلی چیزها فهمیدم و یاد گرفتم...
مهم ترینش آن بود که تنهایی مجبورت میکند در
هر بار شکستن،زمین خوردن و زخمی شدن دستخودت را بگیری
و بلند شوی...سر زانوهایت را
بتکانی، زخم هایت را مرهم بگذاری و آخر ازهمه
خودت را محکم بغل کنی. آنقدر محکم که زیر
فشار دست هایت دیگر از تنهایی نترسی و تنها
زندگی کردن را یاد بگیری...فهمیدم آدم برای
نترسیدن از تنهایی باید خیلی قوی باشد...خیلی.

👈این دوتا پارت رو با غم سنگینی
نوشتم...زندگی امثال محیا جان من همیشه پر از
قضاوته،قضاوتایی که به راحتی توانایی خراب و
ویرون کردن آدم رو دارن...همه ی ما توی
زندگیمون بارها قضاوت کردیم و قضاوت شدیم
اما کاش همگی با هم تمرین کنیم دیگه هیچکس و
هیچ چیزی رو قضاوتنکنیم چون هیچی اونطور
که ما تصور می کنیم نیست.
منتظر نقد و نظراتون هستم.
دوستتون دارم. 😘💙#پارت_78
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

بوی خوش شیرینی و شکلاتی که در کارگاه پیچیده بود،حس دلپذیری به جانم می ریخت.
پیشبند چهارخانه و سبز و قرمز را دور تنم بستم و روسری کوتاه ستش را پشت گردنم گره زدم.
با لبخندی که به لبم سنجاق شده بود، کاسه ی بزرگ را از کنار مادام که مشغول شکستن گردو بود، برداشتم.
شکر و وانیل و تخم مرغ را یکی یکی در ظرف ریختم.
سیما نزدیکم شد و دست به سینه پشتش را به کابینت کنارم تکیه داد.از لحظه ای که آخرین مکالمه ی بین خودم و افخم را برایش تعریف کردم، اخم هایش درهم رفت.روزی که مادر افخم جلوی آموزشگاه مرا مورد
اصابت حرفهایش قرار داد و من بعد از اتمام کلاس، به هرجان کندنی خودم را به شیرینی فروشی رساندم، سیما اولین کسی بود که متوجه چهره ی زرد و نزار و روح درهم شکسته ام شد.
_یعنی بعد از این همه مدت مادرش هیچی درمورد تو بهش نگفته؟اون که به قول خودش سیر تا پیاز زندگیتو درآورده بود.
همانطور که مشغول بهم زدن مواد بودم با نیم نگاهی به سمتش شانه بالا دادم.

_حتما نگفته دیگه..افخم هیچی از زندگی من نمیدونه..اون اگه از وجود هستی با خبر بود بالاخره این چندباری که سعی کرده سر حرفو باز کنه یه اشاره ای بهش می کرد.
خم شد.آرنجش را روی کابینت گذاشت و چانه اش را به دستش تکیه داد.
صدای "هه" غلیظش به گوشم رسید و پشت بندش اضافه کرد:_مادره دلش واسه تو نسوخته، میترسه پسر همه چی تمومش حتی وقتی از هستی با خبر میشه بازم بخوادت..اون موقع دیگه کلاهش پس معرکه ست.
لبخندی به صورت قشنگش که هنگام صحبت از افخم و مادرش لبریز از بیزاری می شد، پاشیدم.
همیشه می گفت هیچوقت نمیتواند حال آن روزم را فراموش کند و اگر اجازه می دادم میرفت دم خانهشان و به قول خودش، آن زن بی چاک و دهن را جوری میشست، میچلاند و پهن می کرد روی بند تا خشک شود و دیگر نتواند زبانش را به اراجیف بچرخاند.
با یادآواری حرفش خنده ام گرفت و لبخندم عمیق تر شد.
گوشی موبایل در جیب پیشبندم ویبره رفت.
قوطی پودر کاکائو را کنار گذاشتم و گوشی را از جیب جلوی پیشبندم در آوردم.

شماره ی آیلین روی صفحه افتاده بود.چشمهای غمگین و ناراضی اش در آخرین جلسه
ای که باهم داشتیم مقابل دیدگانم نقش بست.
رابطه مان کم کم داشت از رابطه ی معلم و
شاگردی فراتر می رفت.در این مدت گاهی شب ها تماس میگرفت و از اتفاقات روزانه اش حرف
میزد.
تماس را برقرار کردم.
_جانم ؟
با شنیدن صدای هق هق گریه اش از پشت گوشی گره ی ریزی میان ابروهایم نشست و با نگرانی
لب زدم:
_گریه میکنی آیلین؟چی شده عزیزم؟
از میان هق هقش، کلمات آنقدر بریده بریده به گوشم میرسید که اصلا نمیتوانستم بفهمم چه
میگوید.
قلبم با بیقراری به تپش افتاد.
_آیلین جان عزیز دلم من واقعا متوجه نمیشم چی میگی..اول به من بگو الان دقیقا کجایی؟
#پارت_79
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_خ..خو..خونه ام..م..محیا جون.

_خیلی خب جون دلم حالا سعی کن چندتا نفس عمیق بکشی و بعد به من دقیق و واضح بگی چی شده؟
صدای نفسهای لرزان و عمیقش را از پشت گوشی میشنیدم.
_آهان..آفرین عزیزم.
بعد از چند لحظه به حرف آمد.نمی توانست درست کلمات را بیان کند._مم..محیا جون..م..من خ..واب بودم..وقتی..وقتی
بیدار ش..شدم..د..دیدم..ملافه..تختم
ق..قرمز..شده.
دوباره به شدت هق زد.
_م..من..خ..خ..خیلی م..میترسم آخه..از..توی ش..شلوارم داره خ..خون..میاد.
خدای من!
آیلین تک و تنها در آن خانهی درندشت احتمالا برای اولین بار با یکی از سخت ترین چالش هایی که هر دختری در دوران نوجوانی تجربه میکند، روبه رو شده بود.
بغض بیخ گلویم چسبید از حس ترس و دلهره ی چنگ انداخته به جان آیلین و کل تنم شد نبض.
نفسی گرفتم بلکه از التهاب گلویم کاسته شود و سعی کردم آرامش کنم.

_آیلین جان عزیزم کسی پیشت نیست؟
_ن..نه محیا جون هی..هیچکس..اطلسی هم
ر..ر..رفته خ..خونه دخترش._باشه عزیزم آروم باش..چیزی
نیست..من خیلی
زود خودمو میرسونم.
صدای بغض دارش بلند شد:
_مریض شدم؟این خونا چی ان محیا جون؟من
میترسم.
جمله ی آخرش مصادف شد با شکستن شدید بغض
سنگینش.صدای گریه اش مثل تیری که از چله
رها شده باشد، بلند شد.
_ز..ود..ب..بیا..من..نمیدونم..ب..باید چیکار کنم.
_عزیز دلم میام برات میگم همه چی رو، تو فقط
آروم باش..باور کن هیچ اتفاق بدی نیوفتاده.
بعد از اینکه کمی دیگر حرف زدیم، تماس را قطع
کردم و پیشبند را در آوردم.
همزمان که مانتو ام را تن میکردم برای مادام هم
جریان را تعریف کردم.
بعد از اینکه گونهاش را بوسیدم و گفتم خیلی زود
برای درست کردن بقیه شیرینیها برمیگردم
راهی خانهی همایون صدر شدم.در راه وسایل مورد نیاز را تهیه
کردم.
چندبار هم میخواستم با آقای صدر تماس بگیرم

اما واقعا نمیدانستم چطور باید موضوع را مطرح کنم.
به همینخاطر تصمیم گرفتم اول آیلین را ببینم.
تا آنموقع برای صحبت با پدرش هم خودم را آماده میکردم.
جلوی در خانهشان که رسیدم فورا دستم را روی دکمه ی زنگ گذاشتم.
در که باز شد با قدم های بلندی مسیر حیاط تا خانه را طی کردم و وارد شدم.
آیلین کنار در چمباتمه زده بود.زانوهایش را بغل گرفته و مثل بید میلرزید.
مقابلش روی زانوهایم نشستم و اسمش را زمزمه کردم.
سرش را بالا آورد و همین که نگاه خیسش قفل شد توی چشمانم بغضش با صدای بلندی ترکید.بی معطلی دستم را دور شانه هایش حلقه کردم و
به سمت خودم کشیدمش.
توی چشمانش تنهایی، بی پناهی و ترس بیداد میکرد و مرا یاد اولین روزهای بی کسی ام می انداخت.
سر به سینه ام چسباند و به جلوی لباسم چنگ زد.
صدایم لرزید وقتی کنار گوشش زمزمه کردم:
_بسه عزیزم گریه نکن..دیگه لازم نیست بترسی

من پیشتم.

#پارت_80
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پنج دقیقهی تمام گریه کرد و بعد کمی فاصله گرفت.اشکهایش را از زیر چانه ی لرزانش پاک کردم.
خم شد و با چهره ای درهم، دستش را روی شکمش گذاشت.
_دلم درد میکنه.
گونه اش را به آرامی بوسیدم.
سپس دست زیر بازویش گذاشتم و همانطور که بلندش میکردم گفتم:
_الان برات جوشونده درست میکنم..قول میدم خیلی زود دردت آروم بشه.
با قدم های آهسته به اتاقش رفتیم.با دیدن ملافه ی کثیف دوباره گریه اش گرفت.روی تخت نشاندمش و خودم هم کنارش نشستم.
دستم را روی گونهاش گذاشتم و سرش را به طرف خودم چرخاندم.
_آیلین جان بهت حق میدم که ترسیده باشی اما عزیزم برای هر دختر سالمی این اتفاق دیر یا زود میوفته..این بخشی از طبیعت هر دختریه و معنیش

اینه که شما دیگه بزرگ شدی، خانم شدی.چانهاش لرزید.نگاهش مضطرب و ترسیده بود.
_شما هم اینجوری میشید؟یعنی من مریض نشدم؟من از خون خیلی میترسم محیا جون..مامان هم وقتی مریض شد همش از دماغش خون میومد.
آهی کشیدم.اولین باری که عادت شدم مامان کنارم بود.آنقدر همه چیز را آرام و با طمانینه برایم توضیح داد که ذره ای به حال آیلین دچار نشدم.حتی بابا هم وقتی از سرکار برگشت و ماجرا را فهمید آنقدر نازم را کشید و قربان صدقهام رفت که تمام حس بدی که در وجودم رخنه کرده بود، پر کشید.
و حالا من با این دختری که مادر نداشت و پدرش هم از قضا در یک سفر کاری بود باید چه میکردم؟
آیلین مادرش را بر اثر ابتلا به سرطان خون از دست داده بود و مطمئنا تصاویر ناخوشایندی از آن زمان در ذهنش نقش بسته بود.
لبانم را خیس کردم و با لحنی آرام و دلگرم کننده لب زدم:_بله عزیزدلم منم هر ماه برای چندروز اینجوری میشم و این به هیچ وجه معنیش این نیست که ما مریضیم..اتفاقا این یعنی اینکه ما کاملا سالمیم.
تکه ای از موهایش را پشت گوشش زدم.

_این یعنی اینکه شما وقتی بزرگتر شدی و تصمیم به ازدواج گرفتی میتونی مادر بشی.
چشمانش کمی آرام گرفت و احساس کردم حالا راحت تر نفس میکشد.
_تو مدرسه تا حالا در این مورد باهاتون حرف نزدن؟
معصومانه سری به نشانه ی منفی تکان داد و من افسوس خوردم که هنوز هم در مدارس کشورم عادت ماهیانه به عنوان یک تابو شناخته می شود و حرف زدن درموردش تابو شکنی است.
بازویش را گرفتم و بلندش کردم.
با لبخند ملایمی کف هر دو دستم را به آرامی روی صورتش گذاشتم._تا من اینجارو یکم مرتب میکنم شما برو یه
دوش آب گرم بگیر..برات پد بهداشتی هم میارم.
همین که در حمام را پشت سرش بست شروع به سر و سامان دادن اتاقش کردم.
ملافه ی تمیزی روی تختش انداختم.
به آشپرخانه رفتم و چایساز را روشن کردم تا آب جوش بیاید.در لیوان دمنوش سازی که روی کانتر بود چند برگ آویشن خشک که از سر راه خریده بودم ریختم.با آب جوش لیوان را پر کردم و بعد از اضافه کردن یک شاخه نبات راهی اتاقش

شدم.
بعد از اینکه از حمام بیرون آمد و لباس پوشید
لیوان جوشانده را از روی پاتختی برداشتم و به
دستش دادم.
اولین جرعه را که نوشید صورتش جمع شد.
_چرا اینقدر بد مزست محیا جون.
_ولی دردتو خیلی آروم میکنه.نگاهی به ساعت انداختم.هشت
شب بود.دیگر حتی
به شیرینی فروشی هم نمیرسیدم.
_آیلین جان اطلسی نگفتن کی برمیگردن؟
با چشمان بیحالش نگاهم کرد و سرش را به چپ
و راست تکان داد.ازش خواستم شماره ی اطلسی
را بدهد تا با او تماس بگیرم.
آیلین گفت آن زمان که حالش بد شده هر چه با او
تماس گرفته جواب نداده و به همین خاطر به من
زنگ زده.
پس از اینکه سه چهار بار شماره ی اطلسی را
گرفتم بالاخره گوشی را برداشت.صدایش
درمانده،مضطرب و غمگین بود.
عذر خواهی کرد از اینکه تاحالا به خانه برنگشته.
بیچاره دختر باردارش دردش گرفته بود و حالا
بعد از گذشت دو ساعت هنوز هیچ خبری از اتاق
عمل به آنها نداده بودند.دلم برایش سوخت و خواستم نگران

آیلین نباشد و
گفتم خودم با پدرش تماس میگیرم و در جریان
میگذارمش.
تماس را که قطع کردم تازه به خودم آمدم و فهمیدم
بابت دلسوزیام چه آشی برای خودم پختم.

#پارت_81
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بالاخره تصمیمم را گرفتم و به آقای صدر تلفن
زدم.از اطلسی برایش گفتم و بعد سربسته از
شرایط آیلین.
خداروشکر که زود اصل مطلب را گرفت و نیازی
به توضیح بیشتر و رنگ به رنگ شدن و افت
فشار من از شدت شرم و خجالت نبود.خواستم اجازه دهد امشب
آیلین را به خانه ی خودم
ببرم.دودل بود و تردید داشت.حق
میدادم...بالاخره مدت زیادی از آشناییمان نمی
گذشت.
گفتم اگر آشنا و فامیلی دارند دخترش را به آنجا
می برم اما گفت آیلین با کسی جور نیست و هرگز
حاضر نمی شود تنها به خانهی فامیل برود و
درنهایت بعد از صحبت کوتاهی با دخترش قرار

شد آیلین امشب را در خانه من بگذراند و فردا صبح زود که پدرش از سفر بر میگردد، دنبالش بیاید.
....
در خانه را باز کردم و کنار رفتم تا اول او وارد شود.صورتش هنوز رنگ پریده به نظر می رسید و آبی چشمهایش بی حس و حال.
در را پشت سرمان بستم.
با لبخند گرمی دستش را گرفتم و به طرف خانه خاتون قدم برداشتم.در همان حین، کمی برایش توضیح دادم:
_من و دخترم طبقه ی بالا زندگی میکنیم..وقتی من نیستم پایین میمونه تا برگردم.
خیلی ناگهانی و بی مقدمه ایستاد و من که یک قدم دیگر برداشته بودم، به عقب کشیده شدم.
برگشتم و نگاهش کردم.
_چی شد عزیزم؟چرا وایسادی؟
حیرت زده به چشمانم خیره شد.
_شما ازدواج کردید محیا جون؟بچه هم دارید؟
صدایش پر از تعجب و شگفتی بود.
نفسم را محکم بیرون دادم و لبخند کلافه ای روی لبم آمد.باید وقتی فکر همراه کردن آیلین با خودم به سرم میزد، فکر اینجایش را میکردم.
هیچوقت دوست نداشتم هنرجوها از زندگی

شخصی ام سر در بیاورند.حتی اگر آن شخص
آیلین باشد که مدتی است رابطهمان کمی رنگ
صمیمی تری به خود گرفته._گفتم که یه دختر دارم اسمشم
هستیه..حالا
میبینش.
چهرهاش درهم و گرفته تر شد.حالتش مثل کسی
بود که خبر ناخوشایندی شنیده باشد.سرش را پایین
انداخت و بعد از چند لحظه سکوت در حالیکه
گوشه پایین لباسش را دور انگشت می پیچاند با
صدای گرفته ای نجوا کرد.
_خب..شاید بابای هستی راضی نباشن من امشب
بیام خونتون؟
دستش را کشیدم و دوباره راه افتادیم.
سپس خیلی کوتاه لب زدم:
_بابای هستی فوت کردن.

#پارت_82
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیچند ضربه به در زدم و لختی بعد خاتون با رویی
گشاده در را به رویمان باز کرد.
_سلام خاتون.
_سلام زمرد جانم..سلام دخترم.
جمله دوم را خطاب به آیلین که سرش را پایین

انداخته و با حالت معذبی با انگشتانش درگیر بود، گفت.
آیلین با نیم نگاهی به طرفش سلام آرامی زیر لب در جوابش زمزمه کرد.
_خاتون لطف میکنید به هستی بگید بیاد؟
دستم را با لبخند محوی روی کمر آیلین گذاشتم و حرکت دادم.نگاهم ثانیه ای به طرفش چرخید و بعد دوباره روی خاتون نشست.
_آیلین خانم خوشگل من یکمی خسته ست..باید استراحت کنه.
خاتون درحالیکه یک دستش را به قاب در گرفته بود، جواب داد:_عزیز جان، هستی یکم بدقلقی می کرد..سه ربع پیش آقا سید بردش بیرون بلکه یکم قرار بگیره.
لب گزیدم و بی صدا و شرمنده خیره به چشم هایش لب زدم:ببخشید.
برای راحتی خیالم، به آرامی پلک زد.انگار فهمیده بود جلوی مهمانم نمیتوانم راحت حرف بزنم.
سرتکان داد و گفت:
_برید بالا مادر..معلومه خیلی خستهاید..برگشتن میگم آقا سید بیاردش بالا.
نرم گونه اش را بوسیدم و باز هم دم گوشش طوری که آیلین نشنود عذرخواهی کردم...می دانستم هستی وقتی بدقلق می شود خیلی بهانه ی

مرا می گیرد و کاملا توانایی عاصی کردن
اطرافیانش را دارد.
همین که وارد خانه شدیم برای آیلین در اتاق هستی
رخت خواب پهن کردم و خواستم کمی استراحت
کند و خودم دوباره برگشتم پایین.روی پله آخر بودم که در حیاط
باز شد و سید عماد
درحالیکه هستی، سر روی شانه اش گذاشته بود،
داخل شد.
برای لحظهای با دیدن این صحنه قلبم از جا کنده
شد و سقوط آزادی کرد.دخترکم از دوسالگی به
اینور طعم آغوش مردانه و شانه های پهن و پر
قدرت را نچشیده بود و این اولینها کمی ترس به
دلم می انداخت.

#پارت_83
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دیدنم جلو آمد.
بعد از آن صبح بارانی و دلنواز که در ایوان خانه،
همراه خاتون کیک و چای خوردیم، دیدارهایمانانگشت شمار
شد.هردویمان بیشتر وقت ها یا خانه
نبودیم یا ساعت های رفت و آمدمان مثل هم نبود.
شبها هم که برمیگشت من و هستی معمولا

طبقهی بالا بودیم و از صدای ماشینش که پشت در حیاط توی کوچه پارک میشد میفهمیدم که آمده.
و من هر بار بی اختیار،بی آنکه دست خودم باشد از پشت پنجره، قدم های محکم و بلندش را در فاصله ی درب حیاط تا ایوان خانه یعنی تا زمانیکه از دیدم خارج شود، رصد میکردم و عمیقا از درک این کارم عاجز بودم.
ولی برخلاف او، این مدت افسون و حسام در هر فرصتی، حتی شده نیمه شب ها به خانه ام می آمدند و ساعات خوشی را با هم سپری می کردیم.گاهی حتی امیرحسین و مهتاب هم به جمعمان اضافه میشدند.
مقابلم که رسید خیلی کوتاه، نگاه در چهره اش چرخاندم.دو خط اخم روی پیشانی اش صلابت چهره اش را دو چندان کرده بود.
لب هایم به "سلام" کوتاهی تکان خورد.بی نگاه به صورتم جوابم را داد:
_سلام خانم.
این چشم های نافذ و بی انعطاف چرا به دید دخترکم این همه قشنگ آمده بودند که در این مدت بارها از آنها تعریف کرده بود؟
درست که من سید عماد را خیلی نمیدیدم اما از آنجایی که هستی این روزها به اصرار خاتون

بیشتر وقتش را در خانهی آنها میگذراند، بارها با او ملاقات کرده بود.ملاقات هایی کاملا دوستانه که ظاهرا رفته رفته داشت به رابطه ای فراتر از دوستی منجر می شد.
هستی در آغوش کسی جز من آرام نمی گرفت و...حالا بدون ذره ای بیقراری سر روی شانه ی این مرد گذاشته بود.
گردنم را برای دیدن صورتش کمی کج کردم و سر جلو بردم اما با دیدن چشم های بسته و خواب رفته اش شرمندگی ام شدت بیشتری گرفت و برای لحظه ای پلکهایم روی هم افتاد.بعد کلمات خیلی آرام و شمرده از میان لبهایم
خارج شدند:
_من واقعا متاسفم، اصلا قرار نبود این همه دیر بشه..برای یکی از هنرجوهام مشکلی پیش اومد و مجبور شدم کنارش بمونم.
در جواب همه ی حرفهایم کوتاه ولی خیلی جدی و پرتحکم گفت:
_هستی ازتون دلخوره.

#پارت_84
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

قلبم بی تاب شد و گوشه ای کز کرد از دلخوری دخترکم.
حق می دادم به هستی کوچکم.این روزها بیشتر از هر وقت دیگری مرا کم
داشت...بی وقفه در شیرینی فروشی و آموزشگاه کار میکردم و شب ها خسته و کوفته
برمیگشتم...ولی حاضر بودم قسم بخورم که این دویدنها و این در و آن در زدن ها همه و همه
برای رفاه و راحتی خودش بود...دلم نمی خواست حسرت چیزی را در زندگی بخورد.
البته باید اعتراف می کردم قلبم بیشتر، از اینکه هستی از دلخوری اش با یک غریبه حرف زده
بود، تب کرد.
تا قبل از این مکنونات قلبی اش را با هیچ کس دیگری جز من در میان نمیگذاشت و حالا باورش
برایم سخت بود که دخترکم با سید عماد محتشم، مردی که خیلی هم از آشناییمان با او نمی گذشت
درد دل کرده باشد.
نفس لرزانم را به آرامی بیرون دادم.
_حق داره..این مدت یکم درگیر بودم و کمتر با هم وقت گذروندیم..فکر میکنم دلخوریشم بههمینخاطر باشه..به هر حال ممنون که باهام
درمیون گذاشتید.

دست جلو بردم و خواستم هستی را بگیرم اما کمی عقب کشید و دستم در هوا معلق ماند.
کلافه نفسم را بیرون دادم و فکر کردم شاید منتظر عذر خواهی مفصل تری است.
_معذرت میخوام بخاطر امشب..حتما خیلی بیقراری کرده که ناچار شدید ببریدش بیرون، مطمئن باشید اتفاق امشب دیگه تکرار نمیشه.
نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.
_بفرمایید چطور قراره دیگه تکرار نشه؟
بی هوا دست هایم مشت شد و دلم مشت شد و نبض شقیقه ام کوبید.
نکند هستی مزاحمش بود و خاتون این همه اصرار برای ماندنش می کرد؟
لب هایم را روی هم فشار دادم.همین که خواستم جوابش را بدهم، دوباره به حرف آمد._اگه جوابتون اینه که از این به بعد هرجا میرید
با خودتون میبریدش باید بگم فکر نمیکنم تصمیم درستی باشه..هستی از اینکه اینجا میمونه خوشحال و راضیه.
دستم لرزید و گوشه ی پلکم پرید.
فقط هستی راضی بود؟! و او نه؟!
چشم بستم...کوتاه...این همه سال خودم را به در و دیوار نزده و برای حفظ غرور و عزت نفسم

نجنگیده بودم که در آخر کسی بیاید و بگوید از وجود دخترکم ناراضیست.
حس میکردم در تنم آتشی روشن شده که اینچنین داشتم از درون میسوختم.
صدایم اندکی بالا رفت وقتی گفتم:
_شما هیچ حقی برای تصمیم گیری راجع به دختر من ندارید و مطمئن باشید هستی کنار من که مادرشم خیلی راضی تر و خوشحال تره تا کنار بقیه..درضمن من حتی ذرهای از نارضایتی شما خبر نداشتم..که حتی اگر یک درصد هم خبر داشتمیه لحظه هم اجازه نمیدادم وقتی نیستم، اینجا و تو این خونه بمونه.
نفس نفس میزدم و قلبم تند و تند می کوبید.
در این دو سالی که در تنهایی غوطه میخوردم هیچ وقت نه به خودم و نه به هستی اجازه ندادم به کسی وابسته شویم...حتی به مادام و سیما با همه ی مهر و محبتشان.
اما در این مدتی که پا به این خانه گذاشته بودیم بی اختیار دلگرم شدیم به مادرانه های خاتون، به دوستی و رفاقت افسون و حسام و صفا و صمیمیت این خانه.
اما حالا با این حرفها...
صدای گرفته و محکمش، ریسمان افکارم را پاره

کرد.
_من گفتم ناراضی ام؟
ابروهایش درهم بود و چشم هایش منتظر حرفی از جانب من.
جواب که ندادم دوباره پرسید:_من گفتم ناراضی ام خانم؟من گفتم هستی از کنار
ما بودن خوشحال تره تا کنار شما؟

#پارت_85
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگفته بود و من خیلی وقت ها وقتی عصبانیت به جانم می افتاد، داغ می کردم و از درک درست حرفهایی که توی سرم میچرخیدند، عاجز می شدم.
نگفته بود و وقتی حرف دختر پنج سالهام به میان میآمد، روح و روان محیا بهم میریخت.
با اخم عمیقی که به پیشانی اش افتاده بود، ادامه داد:
_شما عادت دارید انقدر سریع دربرابر حرفای دیگران جبهه بگیرید و هرطور دلتون میخواد نتیجه گیری کنید؟بازهم نتوانستم چیزی بگویم...
چشم هایم قفل قهوه ای عجیب نگاهش شده بود و

در به در دنبال کلید این قفل بودم و پیدایش نمیکردم.
اما طولی نکشید که او نگاه گرفت و با لحنی متفاوت از چند لحظه ی پیش گفت:
_ماه خاتون از اینکه هستی کنارشه خیلی خوشحاله..بعد از مدت ها از تنهایی، تو این خونه درندشت دراومده،هستی شده دلخوشی این روزاش و پا به پاش داره بچگی میکنه.
حرف نگاهم را فهمیده بود این مرد که حرفهایش را با چاشنی ملایمت نثارم کرد؟!
مکث کوتاهی کرد.نیم قدم جلوتر آمد.کم شدن فاصلهمان مصادف شد با پیچیدن بیشتر بوی عطر خنک و مردانه اش در مشامم.
لب زد...با تن صدایی پایین که گرفتگی صدایش را بیشتر به رخ می کشید._دلخوشی ماه منو ازش نگیرید خانم..تلخی منو هم
به شیرینی ماه خاتون ببخشید.
گوشه ی لباسم میان دستم مچاله شد و سعی کردم بهت چشمانم را مخفی کنم.
عذر خواهی کرده بود یا گوشهای من اشتباه شنیده بود؟
صدایش ذره ای ملتمس نبود.اتفاقا بی نهایت محکم و جدی بود با چاشنی ملایمتی اندک اما

به طرز باورنکردنی و عجیبی آرامش عمیقی به جانم بخشیده بود.
بعد از اتمام حرفش بی آنکه منتظر جوابی از جانب من باشد، به طرف خانه ام قدم برداشت.
در سکوتی مطلق پشت سرش یکی یکی از پله ها بالا رفتم و دم در بالاخره دخترکم را به آغوشم بخشید.نفس راحتی کشیدم و بوسهای به موهایش زدم...هستی مال من بود...فقط من!
در را که باز کردم صدایش به گوشم رسید.
کنار پله ها ایستاده بود و دستش به نردهها بند بود._تو این مدت حتی یه لحظه هم از حضور پرنسس ناراضی نبودم.
دخترکم را گاهی پرنسس صدا میزد و چقدر هم هستی فخر میفروخت پیش این و آن با این لقب جدیدش.
بازدمم را به آرامی بیرون دادم و لب زدم که..
_تو این مدت کم خاتون واسه من و هستی شده مادر و هیچوقت ناراحتیشو طاقت نمیارم..آدم گرفتن دلخوشی هیچکسی هم نیستم..شبتون بخیر.
این را گفتم و بعد در را به آرامی پشت سرم بستم و در همان حین صدای شب بخیر آرامش را شنیدم.

#پارت_86
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیآیلین خوابش برده بود.هستی هم کنارش خواباندم
و
بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفتم.
رادیوی کوچکم را روشن کردم و دست به کار
شدم.بستهی فریز شدهی ماهی را از یخچال در
آوردم.مامان همیشه اولین روز عادت ماهیانهام
برایم ماهی میپخت.
همانطور که ماهی پاک میکردم زیر لب با آهنگی
که از رادیو پخش میشد، همراهی میکردم.
"آهای غمی که مثل یه بختک
رو سینهی من شدهای آوار از گلوی من
دستاتو بردار دستاتو بردار از گلوی من"
به اینجای آهنگ که رسید صدایم لرزید و چاقو هم
پشت بندش میان دستم لرزید.
《نیمهشب بود.همینکه بابا وارد خانه شد مامان با
تبسم سرخ و دلنوازی به استقبالش رفت.کار
همیشگی اش بود.بابا شیفتهی مامان و همین
کارهای ظریف و زنانهاش بود.از چشمانشخستگی میبارید با
اینحال لبخندی سنگین و مردانه
ای به لب داشت.
_سلام آقا خسته نباشی.

مامان سراسر ناز بود و بابا نیاز.
بوسه ای روی پیشانی مامان نشاند و زمزمه کرد:
_درمونده نباشی خانم.
و من همانطور که سفره را وسط هال میچیدم از
حس و حال بینشان دلم آرام و سرخوش بال و پر
میزد و شعری زیر لب برای خود میخواندم.
بابا به سمتم آمد و مرا هم بوسید.
_تا من دست و صورتمو یه آبی میزنم دختر بابا
هم یه شعر قشنگ آماده کنه که امشبو میخوام با
صداش سر کنم.
خندیدم.شیرین و از سر ذوق.بابا صدایم را دوست
داشت.بارها این را گفته بود و من عاشق خواندن
برای او بودم.
لب زدم:چشم بابا جون.همین که خواستم بغلش کنم عقب
کشید و اشارهای
به خودش کرد:
_سرتاپام سیاه و روغنیه بابا جان.
تعمیر کار ماشین بود.همیشه قبل از آمدن به خانه
لباسهایش را در تعمیرگاه عوض میکرد اما
آنروز ظاهرا انقدر سرشان شلوغ بوده که با
وجود تعویض لباس باز هم خودش را درگیر کار
کرده و از روی ناچاری سیاه و روغنی به خانه
برگشته بود.ولی برای من مهم نبود.حتی ذرهای.

بابا لبخند مهربانی به رویم پاشید و هنوز قدم اول
را برنداشته خودم را در آغوشش جا دادم و تا
میتوانستم نفس کشیدم.عمیق و پی در پی.بوی
خوش تن بابا قاطی روغن ماشین به تاروپود
ریههایم نفوذ کرد و من جان میدادم برای این
عطر تک و بی نظیر.《
سینه ام سنگین شده بود از حجم عظیم دلتنگی.
اگر میدانستم روزی دیگر کنارم نیست خیلی
بیشتر نفس میکشیدم، خیلی طولانی تر و عمیقتر.آنقدر که
عطرش را برای روزهای نبودنش در
ریه هایم ذخیره کنم.
دلم تنگ بود.برای آغوشش، برای عطروبو و
همان ظاهر و لباس های روغنی و سیاهش.
بیشتر از همه دلم برای "بابا جون" صدا زدنش
تنگ شده و این دلتنگی چسبیده بود بیخ گلویم و من
از اینکه حجم دلتنگی ام روز به روز بیشتر شود
خیلی زیاد می ترسیدم.
ترسم از این بود که یک روز بی هوا خفگی
گریبانم را بگیرد و دخترکم تک و تنها بماند در
این دنیایی که ذره ای رحم و مروت خرج آدمهایش
نمی کرد...مخصوصا آدم های تنها مانده اش.

#پارت_87

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیگلوی دردناک و ملتهبم را فشردم و به سقف چشم دوختم.
اشکی در کار نبود.چشمانم بیابانی بی آب و علف،
پر از خار و خس بودند که باهر پلک زدن تیزی
خارها، زخم و سوزشی عمیق به روح و جانم می
نشاند.
نفس کشیدم.سنگین و طولانی.یک بار، دوبار آنقدر
که از درد گلویم کاسته شود.
سپس مثل همیشه لب هایم را وادار کردم به
لبخندی غیرواقعی و دوباره به کارم ادامه دادم.
بعد از صرف شام، ظرف میوه را از روی اپن
برداشتم و کنار آیلین که داشت برای هستی با
تکههای خانهسازی اش اشکال مختلفی میساخت،
نشستم.
گرفتگی و بغضی که در چشمانش لانه کرده بود
را به وضوح میتوانستم ببینم و من وقتی از آرام
کردن خودم عاجز بودم چطور باید این بچه را
آرام میکردم؟!لب هایم را زبان زدم.نفسم را آهسته بیرون دادم و دستش را گرفتم.
سر چرخاند به طرفم.
لبخندی به صورت بی روحش پاشیدم و پرسیدم:
_بهتری عزیزم؟

سرش را بالا و پایین کرد و لب بهم فشرد.
بغضش آنقدر سنگین بود که نمیتوانست حرف بزند؟؟!
نچی کردم.اینطور نمیشد...حال و هوای چشم های این دختر هنوز به شدت ابری بود و یک دل سیر باریدن میخواست.اگر میگذاشتمش به حال خودش بی شک امشب، سخت و طاقت فرسا برایش میگذشت.
نگاهی به دخترک خواب آلودم که ناچارا بخاطر آیلین از خواب بیدارش کرده بودم، انداختم.وقتی خواب بود آیلین چندبار پرسید کی بیدار میشود.می دانستم دلش میخواهد دخترکم را ببیند.
بغلش کردم و دندانهایش را شستم.مثل اکثر شب ها یک کتاب داستان انتخاب کرد تا برایش بخوانم.با دیدن کتابی که به دستم داد لبخندی پر از دلتنگی روی لبم نشست.شازده کوچولو بود.او هم مثل من و مامان عاشق این کتاب بود.گاهی شب ها یکی دو صفحه برایش میخواندم.متوجه خیلی از جملاتش نمی شد با اینحال به طرز عجیبی دوستش داشت و اصرار داشت برایش بخوانم.
هستی دراز کشید.پتو را مرتب کردم و کتاب را ورق زدم.

تقه ای به در نیمه باز خورد و آیلین در آستانه در ظاهر شد.
_منم میتونم بیام کنارتون؟
سر تکان دادم.
_آره عزیزم حتما.

#پارت_88#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هستی با ذوق پتو را کنار زد و نیمخیز شد.
_دوست داری بیای کنارم بخوابی آیلین؟
خندیدم...آیلین هم همینطور.
هر دو به من خیره شدند.با دیدن رضایت من، هستی با خوشحالی کمی خود را جلوتر کشید و آیلین پشت او، سر روی بالشت مشترکشان گذاشت.
از دیدن تصویر دو جفت چشم عسلی و آبی که خیره ام بودند، در دل از خدا بخاطر خلق این همه زیبایی تشکر کردم.
_ماما ما آماده ایم.
از لحن شیرینش دوباره خندیدم.این بچه دلیل خنده هایم بود همیشه و وای اگر نداشتمش...گونه ی هر دو را بوسیدم و شروع کردم..."روباه گفت: آدما خیلی وقته چیزی رو کشف

نمیکنن.اونا هر چی رو احتیاج دارن از مغازه میخرن.ولی چون تو مغازهها دوست نمیفروشن، اونا همیشه تنهان".
پس از اینکه آخرین جمله را خواندم، با نیم نگاهی به هستی که خوابیده بود، کتاب را بستم و به آیلین که در همان حالت دراز کش خیره ام بود، لبخند زدم.
با صدای خفه ای پرسید:
_تو دوستمی محیا جون؟
خیلی کوتاه مکث کرد.کف دستش را ستون سرش کرده بود.
_روباه راست میگه..بابا با پولش همه چیز رو تونست برای من بخره جز دو تا چیز.
در صدایش بغض و حسرت درآمیخته بود.
با ملایمت پرسیدم:چی عزیزم؟به آرامی نشست.پاهایش را بغل کرد و سرچرخاند.
بعد از نفس عمیق و آه مانندی لب زد:
_یه مامان و یه دوست.
پلک زدم، کمی طولانی همراه با تبسمی غمگین.
_اره عزیزم روباه درست گفته بعضی چیزا خریدنی نیستن حتی با بالاترین قیمت ولی...من و تو که خیلی وقته دوستیم.
با لبخند عمیق تری ابروهایم را بالا بردم و سر

تکان دادم.
_نیستیم؟
سرش را بالا و پایین کرد و شادمانه خندید.
_هستیم.
انگشت اشاره ام را بالا آوردم و با صدایی آهسته
طوریکه هستی بیدار نشود گفتم:
_یه پیشنهاد دارم البته اگه خسته نیستی..بریم تو
بالکن بشینیم و یه نوشیدنی مشتی بزنیم به بدن؟
خندید...شیرین و معصومانه._نه اصلا خسته نیستم..بریم.
پرسیدم:
_پس اگه اینطوره چای یا شربت آلبالو؟
کمی فکر کردم.
_اممم..شیر هم داریم، میتونم با پودر کاکائو
ترتیب یه شیرکاکائوی خوشمزه رو بدم.
لبانش را تر کرد و با اشتیاق پرسید:
_شیر کاکائوی داغ؟
خندیدم.
_داغ داغ.

#پارت_89
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدست هایم دور دو لیوان بزرگ و یاسی رنگم حلقه
شده بود...به کمک آرنجم دستگیره ی در را پایین

کشیدم.آیلین پشت میز سه نفرهای که در بالکن گذاشته بودم نشسته بود.
لیوان شیر را به دستش دادم و مقابلش نشستم.
_مرسی محیا جون.
همانطور که جرعهای از چایم را مینوشیدم با فشردن پلک هایم روی هم جوابش را دادم.
بعد از گذشت لحظاتی پرسیدم:
_بهتر شدی عزیزدلم؟
دست زیر چانهاش زده و به حیاط خیره بود.
نگاهش به طرفم چرخید و گفت:
_دلم برای مامانم تنگ شده محیا جون.
قلبم فشرده شد از بغض و درد نهفته در جمله ای که به زبان آورد.نفس آه مانندم را بیرون دادم و کمی به جلو خم شدم و دستش را از روی میز گرفتم._منم همینطور آیلین جان.
به نرمی پلک زد.
_برای مادرتون؟خب چرا نمیرید دیدنش؟
لبخندی که روی لبم نشست آنقدر درد و غم داشت که آهسته و گرفته پرسید:
_مامان شما هم مثل مامان من فوت شدن؟
سرم را به تایید تکان دادم.
_مامان همیشه میگفت دلتنگی بد دردیه، هیچ دوا و درمونی هم نداره..حتی با معجزه هم خوب

نمیشه ولی میشه دردشو کمتر کرد.
اشک در چشمانش موج میزد و لب پایینیاش میلرزید.
_چطوری؟
اشکهایش سرازیر شدند روی گونههایش.
نفسی گرفتم و بلند شدم.با کف دستم اشکهایش را پاک کردم و بعد بلندش کردم و تا لب بالکن، کنارنردهها کشاندمش.پشتش ایستادم و دستانم را روی شانههایش گذاشتم.
_مامان میگفت هروقت دلتنگ کسی شدی به آسمون نگاه کن چون دل آسمون خیلی بزرگه اونقدر که درد دلتنگی همهی آدما رو میتونه توی خودش جا بده.
آیلین سرش را رو به آسمان ابری گرفت.
قطره ای باران روی صورتم چکید.
بغض آسمان هم شکست اما بغض من قرار نبود بشکند و گفته بودم من از خفگی میترسم؟
آیلین سر چرخاند و با هیجان پرسید:بارونه؟
با لبخند سر تکان دادم و کف دستم را گود کردم و بالا بردم.قطرات باران لحظه به لحظه بیشتر در گودی دستم جمع می شدند.
آب جمع شده را روی زمین ریختم و فکر کردم دل من هم آن شب سیاه وقتی از پشت تلفن خبرم کردند

که خانواده ام توی بیمارستان در حال دست و پنجه
نرم کردن با مرگ هستند درست همینطور ریخت.نفسی گرفتم و
به آسمان که حالا با شدت بیشتری
می بارید نگاه دوختم.
کم کم داشتیم خیس میشدیم و آیلین دست من امانت
بود.دستش را گرفتم و به سمت خانه کشیدم.
_آیلین جان بریم تو تا بیشتر از این خیس نشدیم.
اعتراض کرد:
_یکم دیگه بمونیم محیا جون.
_نه عزیزدلم یه وقت خدایی نکرده سرما
میخوری در ضمن برای حال شما هم اصلا خوب
نیست.
رضایت داد و به داخل خانه برگشتیم.
موهای نم برداشته اش را سشوار کشیدم و بالاخره
بعد از نیم ساعت در اتاق هستی خوابش برد.
سر جایم نشستم.
آیلین اصرار کرد وسطشان بخوابم و حالا یک
طرفم خودش خوابیده بود و طرف دیگرم هستی.لبخندی از سر
راحتی خیال روی لبم نشست.امروز
هم با همهی خوب و بدش گذشته بود.
صورت آیلین آرام تر از چند ساعت قبل به نظر
میرسید و همین حس خوبی در رگهایم می دواند.
هستی لب های کوچک و سرخش را چند بار بهم

زد و دلم برایش ضعف کرد.پتو را تا گردنش بالا کشیدم.دخترکم هیچ وقت با پتو میانهی خوبی نداشت.

#پارت_90
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خسته بودم اما امشب خواب از چشم هایم فراری شده بود.به همین خاطر برخاستم و از اتاق خارج شدم.از پشت پنجره هال نگاهی به بیرون انداختم.باران بی امان میبارید.
بی اختیار قدم برداشتم.
در را باز کردم و بیرون رفتم.
دست هایم را روی نرده های آهنی و فیروزه ای رنگ بالکن گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
حس خنکی قطرههای باران روی تنم، روحم را که از غم و دلتنگی میسوخت، آرام میکرد.
ولی در عین حال حسرت بغض شکستهی ابرها را میخوردم.
گلویم درد می کرد...مثل همیشه.
بغض سنگینم نه بالا می رفت و نه پایین و همان وسط جاخوش کرده بود.
چقدر دلم میخواست برای یکبار هم که شده اینچنین

رها و آزاد ببارم.
آسمان رعد و برق زد.کمی در جایم پریدم و درد
گلویم بیشتر شد آنقدر که به چشمانم هم رسید.آن روزها...آن
روزهای دور، رعد و برق که
میزد بابا دستش را دور تنم حلقه میکرد و
میگفت:
"آدم وقتی یکی رو دوست داره باید همه چیزشو
دوست داشته باشه، قشنگیا و زشتیاش، غم و
شادیاش".
میگفت:
"اگه بارونو دوست داری باید رعدوبرقش رو هم
دوست داشته باشی چون نصف و نیمه دوست
داشتن تومنی دوزار هم نمی ارزه باباجان".
حالا بابا رفته بود و من هنوز به وقت تنهایی وقتی
آسمان میغرید ازجا میپریدم و بغض می کردم.
هنوز یاد نگرفته بودم باران را با رعدوبرقش
دوست داشته باشم...خیلی چیزهای دیگری هم
وجود داشت که بلد نبودم و فرصت نشد که بابا
یادم بدهد...و چه تلخی بی نهایتی به جانم می
ریخت فکر به اینکه هیچ وقت دیگر هم فرصتش
پیش نمی آمد.دست هایم را دور تنم حلقه کردم و به پشت
شانه
هایم رساندم.به نشانه همدردی چندبار آرام، کف

هر دو دستم را به همان قسمت کوبیدم.این حرکت را مادام یادم داده بود.می گفت هروقت غصه به دلت نشست و کسی کنارت نبود، خودت را اینطوری بغل کن و چند بار پشت شانه هایت بزن. با اینکار کمتر غصه میخوری و احساس تنهایی می کنی.

#پارت_91
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بی اختیار خندیدم.حس خوبی داشت.آرامش عجیبی درون رگ و پی ام می دواند.نگاهم لحظه ای به پایین کشیده شد و با دیدن سید
عماد که لب حوض نشسته بود، دستهایم بی اختیار از دور شانه هایم باز شدند.
کمی به جلو خم شده و نگاهش به قفل دستانش خیره مانده بود.لحظه به لحظه هم خیستر می شد. چنان بیحرکت نشسته بود که اگر چشم های بازش را نمی دیدم خیال می کردم خوابش برده.
از همین فاصله هم میتوانستم گرهی افتاده میان ابروهایش را ببینم و این وسط از درک نگرانی که بی هوا راه به دلم باز کرده بود عاجز بودم.
نگرانی برای سرماخوردگی و بیمارشدن مرد

ساکت و خاموش این روزهایم زیر بارانی که ظاهرا حالا حالا ها قصد بند آمدن نداشت.
اخم و چشم غره ای نثار خودم کردم و سرم را به شدت به طرفین تکان دادم.
دلیلش هیچچیز دیگری نبود جز اینکه من به نگران شدن برای این و آن عادت کرده بودم.از وقتی تمام خانواده و کس و کارم خلاصه شد در وجود هستی یک لحظه ام هم بی نگرانی برایش نگذشت و کم کم دامنه ی نگرانی هایم آنچنان وسیع شد که به مادام و خانوادهاش، سیما و حتی شهروز هم رسید.
بازدمم را کلافه بیرون دادم و موهای خیسم را از روی صورتم کنار زدم و روسری بلندم را بیشتر دور سر و شانه هایم پیچاندم.باران آنقدر شدید شده بود که شلاق وار به سر و صورتم میکوبید.
همین که خواستم بچرخم و به داخل خانه برگردم سید عماد سر بلند کرد و نگاهش به من چفت شد.
موهایش به پیشانی چسبیده و چشم هایش بخاطر بارانی که شدید و بی وقفه میبارید، ناخودآگاه ریز شده بود.
بلافاصله قدمی به عقب برداشتم و به سختی نگاهم را از نگاه خیره اش گرفتم.
سپس با گام های بلند و دستپاچه ای وارد خانه شدم

و در را پشت سرم بستم.با نفس های یکی درمیان درحالیکه دستم هنوز بند
دستگیرهی در بود، به در تکیه دادم.
قطرات باران از سرتاپایم می چکید و تنها یک سوال در سرم سوسو می زد.چشمانش چه داشتند که هربار اینچنین من را گرفتار خود میکردند؟؟!

#پارت_92
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حوالی هشت صبح تلفنم زنگ خورد.آقای صدر بود که به دنبال دخترش آمده بود.آیلین را بیدار کردم و بعد از اینکه خیلی سرسری آبی به صورتم زدم لقمهای برایش آماده کردم.
چادر سفیدم با گل های ریز یاسی را سر کردم و همراه آیلین که آماده کولهاش را بر دوش انداخته بود، پایین رفتیم.همایون صدر به ماشین شاسی بلند و بزرگش تکیه
داده بود. با دیدن ما لبخند مودبانه ای زد و جلو آمد.
نگاهش یکجور عجیبی روی چادرم بالا و پایین می شد و لبریز از حس هایی بود که من از درکشان عاجز بودم.

با لبخندی که عمیق تر شده بود، گفت:
_سلام بانو.
جواب سلامش را دادم و او بالاخره نگاه گرفت و دست دور شانه ی آیلین حلقه کرد.
پیشانی اش را بوسید و پرسید:
_بهتری دخترم؟
آیلین سرش را تکان داد و زیر لب "خوبمی" زمزمه کرد و کنار پدرش ایستاد.
چادرم را سفت تر در مشتم گرفتم و درحالیکه هنوز خواب از صدایم رخت نبسته بود، به آرامی لب زدم:_نیازی به این همه عجله نبود، آیلین هنوز صبحانه هم نخورده.
_منو بیشتر از این شرمنده نکنید بانو.
_دشمنتون شرمنده من که کاری نکردم.
رو به آیلین ادامه دادم:
_از این به بعد قراره بیشتر پیش ما بیای..درست میگم عزیز دلم؟
با لبخند شادی سرش را بالا و پایین کرد و من با نگاه به پدرش اضافه کردم:
_البته اگه شما اجازه بدید.
در تمام طول مکالمه امان مستقیم و خیره نگاهم میکرد.چشمانش دریده نبودند اما معذبم میکردند و همین باعث شده بود آرام و قرار نداشته باشم و

نگاهم مدام به اینور و آنور بچرخد.
دست آزادش را در جیبش برد و جواب داد:
_این باعث خرسندی منه که آیلین وقت بیشتری با شما بگذرونه..کی بهتر و مطمئن تر از شما؟سوییچش را به طرف آیلین گرفت و گفت:
_شما برو بشین تو ماشین دخترم..ایستادن طولانی مدت برات خوب نیست..منم چند لحظه دیگه میام.
از صراحت کلامش حرارت بدنم کمی بالا رفت و احساس کردم خون زیر گونه هایم دوید.
آیلین هم که از خجالت حرف پدرش سرخ شده بود، جلو آمد و بغلم کرد.
_دیشب بعد از مدت ها بهم خوش گذشت محیا جون..مرسی که انقدر خوبی.
در جواب حرفهای خالصانه و پر محبتش به خودم فشردمش و زیر لب نجوا کردم:عزیزم.
چند ثانیه بعد کمی عقب کشید و گونه ام را بوسید.
من هم متقابلا بوسیدمش و تاکید کردم حتما همین حالا لقمهاش را بخورد تا دچار ضعف و حالت تهوع نشود.
وقتی رفت و سوار ماشین شد پدرش با نیم قدمی فاصلمان را کمتر کرد و دوباره نگاهش را به چشمان گریزانم دوخت.
#پارت_93

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چادرم را محکم تر میان مشتم فشردم و او بعد از چند لحظه به حرف آمد:
_دیروز بعد از مدت ها با وجود تمام نگرانی هایی که بابت حال آیلین داشتم خیالم راحت بود..از اینکه آیلین رو تو چنین روزی تمام و کمال همراهی کردی و اجازه ندادی بهش سخت بگذره ازت بی نهایت سپاسگزارم محیا.
نگاهم متوقف شد در چشمهایش و گره ی کوچکی میان ابروهایم افتاد...هضم این همه صمیمیت ناگهانی برایم سخت بود و کمی آزار دهنده.
انگار از چشم هایم حالم را فهمید که با لبخند عذرخواهانه ای حرفش را تصحیح کرد:_محیا بانو.
چادرم را کمی جلوتر کشیدم و نفس عمیقی گرفتم.فکرم مشغول آیلین بود و با خودم فکر کردم حالا که تصمیم گرفته بودم در مورد نارضایتی آیلین حرف بزنم شاید این صمیمیتی که این مرد نسبت به من حس می کرد خیلی هم بد نبود.
با "بسم اللهی" زیر لب پس از اینکه لبم را تر کردم، کلمات با قاطعیت روی زبانم چرخیدند:
_جناب صدر من مدتیه میخواستم راجع به موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم اما بنا به

دلایلی مدام به تعویق می افتاد.
گره افتاد بین ابروهایش.نزدیکتر شد و همزمان
گفت:
_بفرمایید من در خدمتم.
نفس دیگری گرفتم و ادامه دادم:
_امیدوارم فکر نکنید قصد دخالت تو زندگیتون یا
تربیت دخترتون رو دارم من فقط احساس کردمنگفتن این حرفا
نه تنها به آیلین بلکه به رابطه پدر
دختریتون هم آسیب می رسونه.
_دارید نگرانم می کنید بانو.
از این همه مبادی آداب بودن این مرد متعجب
شدم.حتی در این حال هم دست از "بانو" خطاب
کردنم بر نمی داشت.
_شما هیچ وقت تا حالا از آیلین پرسیدید که دوست
داره از این کشور و مهمتر از همه از کنار شما
بره؟
گیج و سوالی سر تکان داد به دو طرف.بی آنکه
جوابی بدهد.
_راستش ترجیح میدم مستقیم برم سر اصل مطلب.
مکث کردم و با نگاهی مستقیم در چشمهایش جمله
ام را محکم و قاطع به زبان آوردم:
_آیلین هیچ علاقه ای به رفتن و دور شدن از شما
نداره جناب صدر.

چشمانش مات و مبهوت خیره ام شدند.صورتش
رنگ گیجی و سردرگمی گرفته بود._با من حرف زد..گفت دلش
نمیخواد از اینجا بره
و دوست داره کنار شما بمونه..حس می کنه شما
به اجبار دارید میفرستیدش و خودش هیچ حقی
برای انتخاب نداره..این موضوع خیلی داره اذیتش
می کنه.
بی حرف و درمانده دستی به پشت گردنش کشید و
همزمان سرچرخاند و نیم نگاهی به دخترش که
درصندلی جلوی ماشین انتظارش را می کشید
انداخت.

#پارت_94
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سکوت کردم و اجازه دادم حرفهایم را برای
خودش حلاجی کند.احتمالا هیچ وقت حتی یکدرصد هم احتمال
نداده بود که دخترش به این
رفتن و دور شدن راضی نیست.
پس از گذشت لحظاتی با صدای گرفته و ناراحتی
سکوت بینمان را شکست:
_ولی آیلین هیچ وقت حرفی مبنی بر نارضایتی
نزده.

_از رضایت چی؟حرفی زده؟
ثانیه ای سرش را بالا گرفت و نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و بعد خیلی کوتاه جواب داد":نه".
لبخند محو و پر از تاسفی به لبم آمد.
واقعا اگر پدرها از خواندن حرف چشمهای دخترانشان این همه عاجز و ناتوان نبودند زندگی چقدر قشنگتر و درخشان تر می شد.
همایون صدر پدر خوبی بود.بابا سعید من هم پدر فوق العاده ای بود اما هیچ کدام با همه ی خوب بودنشان نتوانستند حرف چشمهای دخترانشان را بخوانند._من و خاله ش بیشتر از دوساله داریم دوندگی میکنیم..چرا حالا که فقط چند ماه به رفتنش مونده داره ساز مخالف میزنه؟
کمی عصبی اضافه کرد:
_اصلا چرا تو این مدت حتی یه بار هم یه اشاره ی کوچیک نکرد که ناراضیه؟
برای آرام کردن آیلین که با چشمان بیقرار از پشت شیشه ماشین به جو بهم ریخته ی بین من و پدرش نگاه می کرد، لحظه ای پلک هایم را روی هم گذاشتم.
بعد با ناراحتی و تاسف جواب پدرش را دادم:
_اون نگفت شما چرا نپرسیدین؟آیلین فقط یه بچه ی دوزاده سیزده ساله ست که هنوز از شوک از

دست دادن مادرش خارج نشده..واقعا چه انتظاری دارید ازش؟
نفسم را به بیرون پرت کردم و اینبار من فاصلمان را کمتر کردم و با خیرگی تمام در چشمانش گفتم:_کافی بود یه بار، فقط یه بار با توجه تمام به چشمای دخترتون نگاه کنید..اونوقت دیگه هیچ نیازی به گفتن و پرسیدن نبود.
نگاهش را پس از مکثی نسبتا طولانی از روی صورتم برداشت و پنجه در موهایش کشید.
از آشفتگی مرد مقابلم متاسف و ناراحت بودم.اما از یک طرف دیگر هم نمیتوانستم از خیر زدن آن حرف ها بگذرم.
کمی این پا و آن پا کردم و بلاتکلیف و بی هدف سمت چپ کوچه را نگاه کردم.دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود.حالا دیگر خودشان، پدرو دختری باید مشکلشان را حل می کردند و دخالت بیشتر من جایز نبود.
نگاهم که از چپ به راست کوچه تغییر جهت داد ،چشم هایم خیره ماند به سید عماد که از میانه ی کوچه با دو نان بربری در دستش نزدیکمان میشد.
#پارت_95
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
پدر آیلین هم رد نگاهم را گرفت و سر چرخاند.
از همان فاصله هم میتوانستم نگاه سید عماد را که
بین من و او رد و بدل می شد، ببینم.
وقتی به ما رسید درست کنار من در حالیکه تنش
به سمتم متمایل شده بود، ایستاد.
و مثل همیشه جدی، همراه با اخمی که وسط
پیشانی اش جا خوش کرده بود، سلام کرد.
_سلام صبح بخیر.
نگاه سوالی و اخم آلودش ثانیه ای به طرف پدر
آیلین کشیده شد و دوباره برگشت سمت من.
_مشکلی پیش اومده؟
همایون صدر با لبخند مودبانه ای دست جلو آورد._سلام جناب
محتشم..صدر هستم پدر یکی از
هنرجوهای محیا بانو.
نگاه متعجبی به هردو انداختم...همدیگر را می
شناختند؟
با هم دست دادند و سید عماد همزمان با اخمی
غلیظ تر از لحظاتی قبل، سرش را به نشانه ی
سوالی تکان داد.
_به جا نیاوردم؟
_حق دارید چون من مثل شما معروف نیستم.
سید عماد دستی به ته ریشش کشید و پرسید:

_شما هم تو حوزه ی فرش فعالیت میکنید؟
_خیر بنده متخصص مغز و اعصاب هستم ولی کمتر کسی سید عماد محتشم، برترین کارآفرین و کارخونه دار معروف فرش و صاحب سبک ایران رو نمی شناسه..من و همکارام همیشه به شما افتخار میکنیم.
ابروهایم از سر تعجب ولی نامحسوس بالا رفت.خانواده محتشم کارخانه دار بودند و حتی یکبارهم
حرفی در این باره مقابل من به میان نیاوردند؟
لبخند نم نم روی لبم نشست.
همین رفتارهای خاکی و متواضع، دلم را بند این خانه و خانواده کرده بود.
_ممنون از شما..ولی به نظرم یکم دارید اغراق می کنید..علی اَیها الحال هر چی هم که تا الان اتفاق افتاده از سر لطف و نظر اون بالایی بوده.
همایون صدر لبه های کتش را جلو کشید و جواب داد:
_در هر صورت دیدار با شما باعث خرسندی بنده شد، ولی...
مکثی کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند.
_شما؟اینجا؟
سید عماد کمی سرش را به دو طرف تکان داد.
_منظورتون از "اینجا"؟سنگینی فضای بینمان داشت جانم را بالا

می
آورد.به همین خاطر قبل از اینکه صدر چیزی
بگوید، نفسی گرفتم و دستم را به طرف سید عماد
دراز کردم..
_جناب محتشم همسایه و البته صاحبخونه من
هستن.
صدر لبخند محترمانه ای زد.
_متاسفم، منظور بدی نداشتم..راستش دیدن شما تو
همچین محله ی ساده و..باصفایی دور از انتظارم
بود.
_مشکلی نیست..هستی خوابه خانم؟بیدار بشه و
شما رو نبینه ممکنه بترسه.
دلم تکان بدی خورد و مغزم از تفسیر جمله ی
آخرش واماند.
سر چرخاندم و مات نگاه پر اخمش شدم که روی
صورتم بالا و پایین می شد ولی مثل همیشه
چشمانم را از قلم می انداخت.
#پارت_96
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از جمله اش که می گذشتم نمی توانستم از "خانم"
گفتنش بگذرم.این مرد یکجور عجیبی "خانم"
صدایم می کرد.

اولین بار نبود که این کلمه را می شنیدم اما خانم گفتن او با همه فرق داشت.هزاران پروانه را در قلبم به پرواز در می آورد و همه احساساتم را به غلیان می انداخت.
نظر بازیمان پنج ثانیه هم طول نکشید و با صدای پدر آیلین، گره نگاهمان باز شد.
_بیشتر از این مصدع اوقات نمیشم..از شما هم بی اندازه ممنونم که با مطرح کردن این موضوع اجازه ندادید بیشتر از این جلو برم و آیلین و به کاری که دوست نداره مجبور کنم محیا بانو."محیا بانو" گفتن هایش جلوی مرد اخم آلود کنارم کمی حس خجالت به جان و تنم می دواند و معذبم می کرد.
با اینحال لحنم محکم بود وقتی لب باز کردم که..
_خواهش می کنم..من فقط نمیخوام آسیبی به آیلین برسه.
با لبخند ملایمی جواب داد که...
_اگر هم حرفی زدم که باعث رنجشتون شد، صمیمانه و از ته دل معذرت میخوام.
به نشانه منفی سر تکان دادم.
_عکس العمل شما کاملا طبیعی بود آقای صدر، بهتون حق میدم.انتظار شنیدن این حرفا رو نداشتید ولی خب همیشه همه چیز اونطوری که ما دلمون

میخواد پیش نمیره..فقط امیدوارم گفتن این حرفا
باعث نشه به آیلین خرده بگیرید.
_خیالتون راحت..رضایت و خوشحالی آیلین
اولویت زندگی منه.
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:_هیچ وقت این همه لطف و مهری
که در حق
دخترم میکنید و فراموش نمی کنم و برای جبران،
هر کاری لازم باشه انجام میدم.
_نیازی به جبران نیست..آیلین حالا دیگه فقط
هنرجوی من نیست، یکی از عزیزترین دوستای
منه.
تشکری کرد و با نگاهی به سید عماد و صدایی که
رگه های خنده در آن موج میزد، گفت:
_واقعا ای کاش ما هم مثل جناب محتشم سعادت
همسایگی و دیدار هرروزه ی شما رو داشتیم محیا
بانو.
مکث کرد...اینبار کمی طولانی تر.
_درواقع بخاطر آیلین میگم..بی اغراق میتونم بگم
تصور حد و اندازه ی خوشحالیش غیر ممکنه.
با لبخند وا رفته ای پلک بهم فشردم و سرم را
کمی پایین انداختم.این حرف ها دیگر چه بود که
تحویل این مرد پر اخم و نگاه های خشک و
نفوذناپذیرش می داد؟!_شما همه ی معلمای دخترتون و به اسم

صدا می
زنید آقای دکتر؟
نفسم جایی میان گلویم گیر کرد وچادر بین
انگشتانم مچاله شد.لحظه ای اعتمادم به گوشهایم را
از دست دادم.نمیتواستم باور کنم این جمله را از
زبان سید عماد محتشم شنیده ام.

#پارت_97
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چشمهای صدر رنگ تعجب و حیرت گرفته بود از
این سوال ناگهانی و طول کشید تا به حرف بیاید:
_به هیچ وجه..ولی محیا بانو فقط معلم آیلین نیستن
و حالا دیگه یه جورایی از دوستان خانوادگی ما
محسوب میشن..درست نمیگم؟خدای من...این دیگر چه سوالی
بود؟!
تنم از حرارتی که بی هوا دوره ام کرد به عرق
نشست.تایید سوالش به معنی مخالفت با سید عماد
بود و اگر هم برعکس عمل می کردم بی احترامی
به خودش محسوب میشد.
کف پایم را محکم تر به زمین فشردم بلکه کمی
آرام شوم و نمیدانم به چه علت سرچرخاندم و به
مرد کناری ام لحظه ای چشم دوختم اما همین یک

نگاه باعث شد من از جواب دادن نجات پیدا کنم.
دست جلو برد و بعد از اینکه صدر دست در
دستش گذاشت، گفت:
_اگر اینطور که شما میفرمایید باشه، پس دیگه
حرفی نمیمونه..یا علی.
سپس چرخید و بدون هیچ حرف دیگری با قدم
های بلند و محکمی وارد خانه شد.
جمله اش در سرم مثل قطار سوت می کشید.از
چاله ی حرف زدن نجات پیدا کرده و افتاده بودم
در چاه جمله ی آخرش.کاش می فهمیدم قلب افسار گسیخته ی
این
روزهایم هم که تا لحظاتی پیش در حال غریبی
دست و پا می زد، چرا بعد از این جمله آنا غصه
اش گرفت و گوشه ای کز کرد.
همایون صدر هم که گویی متوجه تنش و جو
سنگین پیش آمده شده بود، بعد از اینکه دوباره
تشکر کرد سوار ماشین شد و بعد از تک بوقی
حرکت کرد.
از پیچ کوچه که گذشت، وارد حیاط شدم.پس از
بستن در لحظه ای ایستادم و نفسم را پر سروصدا
بیرون دادم.تحمل آن فضای سنگین و تقابل عجیب
و خاموش بین آن دو مرد، خارج از تحملم
بود.گرما هنوز در تنم جریان داشت و عرق به تنم

می نشاند.
دوباره راه افتادم اما با دیدن پارچه سفیدی روی دومین پله که دور یک نانان بربری پیچیده شده بود، انگشتانم از دور چادر شل شد و نفسم جایی در سینه ام گیر کرد.بغض چنان بی هوا چنگ انداخت به گلویم که درد توی تنم پیچید.بابا که بود هیچ صبحی را به یاد نداشتم که بدون نان تازه بگذرانیم. او که رفت هیچ صبحی را با نان تازه یادم نمی آید.
نگاه تب دارم ماتش برده بود و ای کاش نوه ی ارشد و مرد خانه خاتون دیگر اینکار را تکرار نکند.
من از بد عادت شدن میترسیدم.جان کنده بودم تا عادت های قدیمم را ترک کنم و این بی انصافی بود که دوباره در این گرداب بیوفتم.
پارچه را برداشتم و بی اختیار تکه ای از نان را که از لبه اش بیرون زده بود به بینی ام نزدیک کردم و دم عمیقی گرفتم.پلک هایم روی هم افتاد.بغضم جان بیشتری گرفت.این مرد یک بی انصاف تمام عیار بود...شاید هم چیزی فراتر از آن.

#پارت_98#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
***
_بفرمایید خانم مث همیشه واستون درستش کردم.
با لبخند تشکر کردم و دسته گل را از پسر گل فروشی که همیشه ابتدای خیابانی که به قبرستان منتهی می شد، زیر سایبانی که برای خودش درست کرده بود می ایستاد، گرفتم.
سرم را پایین بردم و بعد از نفس عمیقی که میان گل ها کشیدم، راه افتادم.عطر خوششان لبخندم را آنقدر وسعت بخشید که دامنه اش تا چشمانم هم رسید.
با دیدن عمو اکبر که دم ورودی، روی صندلی چوبی اش نشسته و چای می نوشید دست تکان دادم.
_سلام عمو اکبر.با شنیدم صدایم سرچرخاند و چشمش که به من
افتاد خندید و بلند شد.
_به به محیا خانم..خوش اومدی عمو جان.
با برداشتن یک قدم دیگر با لبخند ملایمی مقابلش ایستادم.
_کجایی که یه سر به ما نمیزنی؟ نمیگی دلتنگت میشیم؟دیگه این آخریا خیال می کردم ما رو فراموش کردی.

همیشه خودش را با اهل قبور جمع میبست.میگفت خانواده ی من همین دست از دنیا کوتاه ها هستند.
یک شاخه گل از بین دسته گلم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.همیشه بی بروگرد یک شاخه گل برای او کنار میگذاشتم.
_مگه میشه فراموشتون کنم؟
این مدت سفارشای بیشتری از شیرینی فروشی گرفتم و توی آموزشگاهم یه کلاس دیگه به کلاسای قبلیم اضافه شد..بخاطر همین فرصت نشد بیام._اینقدر خودتو خسته نکن محیا جان.
خندیدم.
_به قول خودتون این دنیا بی رحم تر از اونیه که فکرشو میکنیم..کافیه ببینه یه نفر دست رو دست گذاشته و خودشو سپرده به جمله معروف هرچی باداباد اونوقته که میکشونتش تو گرداب خودش و تا دلش میخواد دور خودش می چرخوندش.
لبخند تحسین آمیزی رو لبش نشست و با رضایت سر تکان داد:
_آره عمو جون..آره..این دنیا خیلی بی چشم و رو و بیرحمه..هیچ جوره هم روش کم نمی شه جز وقتی ما خوب زندگی می کنیم.
مکث کرد و زل زد به چشمانم.
_با همه ی این اوصاف اصل زندگی که داره

خوب میگذره انشالا..ها؟
با خنده ای که هنوز از بین نرفته بود، دست مشت کرده ام را بالا آورده و کنار سرم تکان دادم.
_عالی..توپه توپ._اینو نمیگفتی تعجب میکردم..برو عمو جان، برو
بیشتر از این خانواده تو منتظر نذار..دو ساعت دیگه هم هوا تاریک میشه.
لبخندم کمرنگ شد و ردی از بغض و تلخی به خود گرفت.پلک زدم...کمی طولانی و دسته گل را به خودم فشردم.
و پس از گفتن "چشم..پس تا بیشتر از این دیر نشده من برم..می بینمتون"
از کنارش گذشتم.

#پارت_99
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای خندانش را از پشت سر شنیدم._محیا جون، عمو ممنون بابت این گل بنفش.
برگشتم و به صورت سبزه و موهای جوگندمی و بلندش که از پشت سر بسته بود، زل زدم.
با اخم و خنده اعتراض کردم:

_بنفش نه عمو..یاسی.
هربار که به اینجا می آمدم این مکالمه بینمان اتفاق می افتاد.اعتقاد داشت گل هایی که همیشه می خریدم به رنگ بنفش بودند...نه یاسی. البته او از حساسیتم به گل یاس و رنگ یاسی کاملا با خبر بود و میگفت سر به سرگذاشتنم کیفش را کوک می کند.
_یادم میمونه دختر یاسی.
با خنده دسته گل را درجوابش تکان دادم و راهم را از سر گرفتم.گاهی "دختر یاسی" صدایم می کرد و من چقدر دوست داشتم ترکیب این دو کلمه را کنار هم.مرد تنهایی بود.هیچ وقت ازدواج نکرده و تمام زندگی اش را به نگهبانی از این قبرستان گذرانده بود.بعد از فوت عزیزترین هایم آنقدر رفت و آمدم به اینجا زیاد بود که گاهی می آمد، کنارم می نشست و با حرفهایش آرامم می کرد و...نمیدانم دقیقا از چه زمانی صمیمیتی دوست داشتنی میانمان شکل گرفت و او شد عمو اکبر و من شدم محیا.
از میان قبرها می گذشتم و حواسم بود که پا رویشان نگذارم.هر وقت همراه مامان و بابا به قبرستان می آمدیم مامان مدام تاکید می کرد که حواسمان باشد از روی قبرها رد نشویم و این

عادت از همان موقع ها با من مانده بود.
همیشه پنجشنبه اول و آخر هر ماه همراه بابا به اینجا می آمد.گاهی هم من و حامد را همراه خود می کرد.نه برای سر زدن به شخص خاصی.ما کسی را نداشتیم.نه در این دنیا و نه آن دنیا.می آمد و سنگ قبرهایی که خاک زیادی رویشان
نشسته و معلوم بود مدت های زیادی کسی بهشان سری نزده میشست، برایشان فاتحه و قرآن می خواند و خرما خیرات می کرد.
با رسیدن به سه سنگ قبری که مشخصات نوشته شده رویشان خیلی شبیه هم بود، در پاهایم احساس ضعف و لرز کردم.نشستم وسط قبر مامان و بابا و غم عمیقی در تک تک رگهایم به جریان افتاد.کف دستم را با دلتنگی روی سنگ مامان کشیدم و با بستن چشمانم سعی کردم به یاد بیاورم روزهای بودنش را.
مامان از وقتی که فقط یک نوزاد دو ماهه بوده در پرورشگاه بزرگ شده و زندگی کرده بود.شاید هدفش از اینجا آمدن هم به همین موضوع مربوط می شد.با فکر به اینکه خانواده اش زیر یکی از این سنگ قبرها خوابیده اند و به همین خاطر در پرورشگاه بزرگ شده ، خودش را آرام می کرد.
#پارت_100

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس عمیقی کشیدم و بوی خاک در بینی ام پیچید.یک شاخه گل بیرون کشیدم و با احتیاط روی قبرش گذاشتم.هیچوقت دلم به پر پر کردنشان نمیرفت.
با لبخند تلخی لب زدم:
_امروز تولدمه مامان..دخترت داره بیست و دو سالش میشه.
لرزش صدایم بیشتر شد وقتی گفتم:
_ولی خیلی خسته ست مامان..از همه چی..حتی..حتی..نگاه گرفتم از نوشته های روی قبر و لب روی هم فشردم و با قلبی که یکی درمیان میزد، زمزمه کردم:
_از مادری کردن واسه هستی.
و بعد از این جمله نه تنها بغضم بلکه جزء جزء وجودم هم به آنی شکست و تکه هایش هق هقی شد که از دهانم بیرون پرید.بدون آنکه حتی قطره ای ببارم.من خیلی وقت بود گرفتار یک خشکسالی بی پایان شده بودم و باریدنم معجزه میخواست شاید.
_ببخشید مامان..روم نمیشه بهتون نگاه کنم..مامان به روح بابا قسم من برای هستی میمیرم اما از این همه کار کردن و این در و اون در زدن خسته

شدم..حس میکنم دارم کم میارم.
نگاه چرخاندم و به گوشه ای از قبر بابا زل زدم.
_حسرت یه خواب راحت و بی دغدغه به دلم
مونده بابا، حسرت یه روز دانشگاه رفتن، درس
خوندن،مثل همسن و سالای خودم زندگی کردن.هق زدم و نگاهم
بی هدف دورتا دور قبرستان
چرخید.
_بابا دارم از استرس آینده هستی جون میدم..از
اینکه چطور با این حقوق بخور نمیر، با این حرفا
و قضاوتایی که پشت سرم قطار شدن به بهترین
نحو ممکن، بدون اینکه حسرت چیزی به دلش
بمونه بزرگش کنم..بابا من..
صدایم درهم شکست و از پس دستی که محکم
روی دهانم می فشردم با نگاهی ملتهب و درمانده
نالیدم:
_من خیلی میترسم.
و بعد پلاستیک پیچیده شده دور چند شاخه گل باقی
مانده بود که زیر دستم مچاله می شد و هق های
آرامی که از گلویم بیرون می آمدند.
نمیدانم چند دقیقه گذشت تا بیقراری ذره ذره از تنم
رخت بست و کمی آرام گرفتم.
چشمانم ملتهب شده بود و می سوخت و در جایی
میان گلو و سینه ام احساس خفگی میکردم.درست مثل جاده ی

بهمن زده ای که راه
بندان شده بود.دستی به گلویم کشیدم و همزمان رو
به آسمان چند بار پی در پی نفس کشیدم.
نفس های لرزانی که از عمق سینه سنگین شده ام
به سختی بالا می آمدند و همراه هزار هزار بغض
و حسرت و دلتنگی در هوا رها می شدند.
حالا کمی احساس سبکی می کردم.انگار بهمن
کنار رفته و راه برای نفس کشیدنم باز شده بود.
با نفس بلند دیگری لب هایم را به کش آمدن وادار
کردم و از کوله ام سه بطری آبی که در خانه پر
کرده بودم، بیرون آوردم.

تب تند پیراهنت 💖:
#پارت_101
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیاول قبر مامان را شستم.
سپس همانطور که مشغول شستن قبر بابا بودم، با خنده
ای که به سختی بغضم را پس میزد، لب زدم:
_دیدید چقدر غر زدم و سرتون و خوردم؟ولی خب
درعوض الان حالم خیلی خوبه.
با عمیق تر کردن لبخندم سعی کردم از آن حال و
هوای تلخ دقایق پیش فاصله ی بیشتری بگیرم.
_شما هم فهمیدید داشتم خودمو لوس می کردم؟؟

مکث کردم و با شیفتگی دست روی اسمش کشیدم.
_یادته بابا؟ یادته وقتی خیلی غر می زدم و بونه میگرفتم مامان کلی شاکی می شد ولی شما میخندیدی ،بغلم می کردی و می گفتی "شبنم خانم، دختری که خودشو لوس نکنه و غر نزنه که دیگه دختر نیست..پسره".
با جان گرفتن خاطرات، دوباره بغض چنگ زد به گلویم و چشمانم تب کرد.
صدایم به زلزله ای چند ریشتری نشست:_دلم تنگ شده واسه نازکشیدنات بابا، واسه وقتی که واسم میخوندی "یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره."
همانطور که گل ها را یکی یکی روی سنگ های خیسشان میچیدم، کلمات، لرزان و سنگین از گلوی دردناکم بیرون می آمدند:
_ولی خیالتون راحت راحت باشه..من تا جون دارم ناز هستی رو میکشم و واسش شعرایی که شما برام میخوندی رو میخونم..درسته که غر میزنم و از خستگی هام میگم ولی مگه اصلا میتونم یه لحظه هم بدون هستی زندگی کنم.
با خنده ی بی جانی شانه بالا انداختم.
_اما خب منم مثل همه مامانا گاهی خسته میشم و غر میزنم دیگه..حق دارم..ندارم؟

نفسی گرفتم.کف هر دو دستم را روی سنگ هایشان گذاشتم و نوازش وار تکان دادم.
_من شما رو به خدا سپردم..پس شما هم از اون بالا هوای منو داشته باشید و سفارشمو بهش کنید.
چشمکی زدم._منصافه ست دیگه..نیست؟
با خنده بوسه ای با کف دستم برای هردو فرستادم و با برداشتن دو شاخه از گل ها و سومین بطری آب به طرف قبر کناری بابا قدم برداشتم.
روی زانوهایم نشستم.
_سلام داداش حامد.
قلبم جان داد از این "داداش حامد" گفتن بی مخاطبم.چقدر دلم تنگ صدا زدنش بود.
آب را روی سنگ خالی کردم و خاک کمی که رویش نشسته بود را به آرامی تمیز کردم.
_خوبی قربونت برم؟اون بالا بالاها وسط ابرا خوش میگذره بهت؟ نکنه یه وقت دردلا و گلایه هام و پیش مامان و بابا به دل بگیریا ..تو که منو خوب میشناسی..خودت همیشه میگفتی خواهر من محکم ترین و قوی ترین خواهر دنیاست و سر هیچی به راحتی کوتاه نمیاد.

#پارت_102#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

صدایش در سرم می پیچید، درد می شد و در رگهایم جریان میافت.
و ای کاش کنارم بود تا می گفتم که من سال های زیادی به راحتی کوتاه آمدم،عذاب کشیدم و لب هایم را مهر و موم کردم فقط برای اینکه او که جان و دلم بود خوب زندگی کند.بدون غم و دلهره برای خواهرش،بدون باد کردن رگ غیرت و درد کشیدن از شدت تعصب.
با لبخند غمگین و تلخی که از سر یادآوری آن روزها روی لبم نشسته بود،خم شدم و نزدیک سنگش پچ زدم:
_پس یه لحظه هم نگرانی به دلت راه نده و اون بالا تا میتونی خوش بگذرون..هستی دختر منه، همه ی دار و ندار و نبض زندگی منه..کی بدون نبضش زنده می مونه که من بمونم؟ هان؟
بوسه ای به سنگ سردش زدم و قلبم تیر کشد._خیالت راحت باشه داداشی..هم از خواهرت..هم از دخترت..ما این پایین جامون خوب خوبه.
نگفتم حالمان خوب است چون نبود.
حال من خوب نبود ولی دیگر ذره ای اهمیت نداشت.برای من همین بس که هستی این روزها رها و بی پروا می خندید و تنهایی اش پر شده بود با خاتون و خانواده عزیز شده اش برای قلبم.
هوا رو به تاریکی میرفت که دل کندم و بعد از

گذاشتن دو شاخه گل روی دو قبر کناری حامد که به گفته ی عمو اکبر سالهاست کسی سری بهشان نزده قدم به قدم دور شدم.
آنچه از سر اجبار این دنیا، هر بار بعد از دور شدن از اینجا، پشت سرم جا میگذاشتم مامان و بابا و حامد نبودند، ذره به ذره زندگی و جانم بود.
بند کوله ام را روی دوشم کمی جابجا کردم و همانطور که دور می شدم، برای آخرین بار نیم نگاهی به عقب انداختم.
گاهی که دلتنگی امانم را میبرید به سرم میزد همین جا کنارشان چادر بزنم و زندگی کنم.نبودنشان حفره یعمیقی در قلبم ایجاد کرده بود که میدانستم هیچ وقت با هیچکس و هیچ چیز پر نمی شد.
فکر کردم اینکه می گویند زمان با خودش فراموشی می آورد یک دروغ محض است.زمان جز حسرت و دلتنگی های روی هم تلنبار شده، جز بغض و آه های فرو خورده، هیچ سوغاتی دیگری برای ما آدم ها نمی آورد و با همین سوغاتی ها سوژه ی مورد نظر را زنده زنده می سوزاند و بعد خونسرد و پوزخند زنان یک گوشه می ایستد و به قربانی اش نگاه می کند.بی شک زمان، بی رحم ترین قاتل جهان است.
***

#پارت_103
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کلید را انداختم و وارد شدم.ماه وسط آسمان جا خوش کرده و هوا تاریک شده بود.به طرف خانه ی خاتون رفتم و در زدم. چند لحظه بعد که کوتاه هم نبود هستی درحالیکه تنش را پشت درب نیمه باز، قایم کرده بود سر بیرون آورد. با دیدنش در این حالت، خنده ام گرفت و با تعجب ابرو بالا انداختم.
_چرا همچین میکنی مامان جان؟
با حالت بامزه ای گردن کج کرد و چرخشی به مردمک های چشمانش داد.
_اممم ماما میشه من یکم بیشتر اینجا بمونم بعد بیام بالا؟
_بچه ها اومدن؟
منظورم از بچه ها آلما و باران و بنیامین بود.وقتی هر چهار نفر یکجا جمع میشدند جدا کردنشان سخت و تقریبا غیر ممکن بود.افسون صدایشان میزد چهار تفنگدار.
کمی به فکر فرو رفت و بعد نچی کرد.
همان لحظه افسون با خنده ای که سعی می کرد پنهانش کند، از راه رسید و به هستی که همچنان فقط سرش بیرون بود چشمکی زد._تو برو داخل جیگر..بسپارش به

من.
هستی شیرین و با نمک خندید و بی معطلی دور شد.چشمانم از کارهای عجیب و غریبشان گرد شده بود.
_اینجا چه خبره؟ چی و دقیقا باید بسپاره به تو؟
چشم ریز کردم.
_نکنه خاتون نیست و دارید آتیش می سوزونید؟
کمی سر جلو بردم.
اما در را با عجله جلو تر کشید و خودش هم یک قدم به طرفم برداشت.
_چه آتیشی آخه؟مگه بچه ام؟
متعجب از حرکات شتابزده اش خندیدم.
_تو و حسام وقتی با این وروجکا همدست میشین، تن و بدن آدم می لرزه.
او هم از حرفم که واقعیت محض بود به خنده افتاد و سری بالا انداخت._خیالت راحت باشه خبری از اعمال شرورانه نیست..خاتون هم خونه ست..تو اتاقش داره قرآن میخونه.
لحظه ای مکث کرد.
_تو برو بالا استراحت کن..خودم تا نیم ساعت یه ساعت دیگه هستی رو میارم.
نفسم را با خستگی بیرون دادم و شانه ها و ابروهایم را همزمان بالا انداختم.

_من که سر در نیاوردم از کارای شما..ولی هستی رو تا نیم ساعت دیگه بیار بالا افسون..به اندازه کافی این روز ها مزاحم استراحت خاتون و آقا سید هستیم..دیگه نمیخوام بیشتر از این...
اجازه ی پیشروی بیشتر جمله ام را نداد.
درحالیکه چپ چپ نگاهم می کرد شانه هایم را گرفت، چرخاندم و به آرامی چند قدم به جلو هل داد و همزمان صدایش به گوشم رسید:
_به جای این حرفا برو استراحت کن که از صد فرسخی معلومه خسته ای.. من و هستی هم زودی میایم.با لبخند کمرنگی، لب هایم تکان خورد به گفتن "باشه..پس منتظرم" و بعد، راهی پله ها شدم.
_راستی محیا.
روی چهارمین پله بودم که صدایش دوباره در گوشم نشست.
نگاهش کردم...خسته و با چشمانی که التهابش هر لحظه بیشتر میشد.
_نمیخواد چیزی درست کنی واسه شام..هستی غذاشو خیلی وقته خورده..واسه تو هم نگه داشتیم.
کوتاه سر تکان دادم و همزمان لبخند نشاندم روی صورتی که شک نداشتم بغض در آن بیداد می کرد و با تشکری روانه خانه شدم.

#پارت_104
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیچراغ نزدم.در تاریکی همانطور که به طرف اتاق میرفتم مانتو و مقنعه ام را در آوردم.
روی چوب لباسی ایستاده گوشه ی اتاق آویزانشان کردم و بالشت را از کنار دیوار برداشتم.قبل از اینکه دراز بکشم پاهایم را هم از شلوار جین نجات دادم و درحالیکه فقط یک تاپ بندی نازک به تن داشتم با خستگی روی زمین هوار شدم.
سرم را کمی روی بالشت جابجا کردم و نفسم را از عمیق ترین جای سینه رو به سقف بیرون فرستادم.
نبود هستی در خانه، سوزش قلبم را بیشتر می کرد.قلبی که امروز خسته تر و بی جان تر از همیشه می زد.
چشم بستم.تیک تاک عقربه های ساعت تنها صدایی بود که سکوت اتاق را می شکست.فکر کردم چقدر خوب می شد اگر میتوانستم دست بیندازم دور این عقربه ها و مانع حرکتشان شوم.گذشت تدریجی زمان برایم ترسناک به نظر می رسید.شاید هم اگر میتوانستم به یک خواب طولانی بروم و
چند سال بعد بیدار شوم و ببینم همه چیز به طرز خوشایندی تغییر کرده، خیلی بهتر از متوقف کردن زمان بود.از این فکر های عجیب و غریبی که در

سرم می چرخید لبخند دردناکی روی لبم نشست.
از این حالی که از صبح امروز به جهانم رسوخ کرده بود می ترسیدم.از اینکه همه چیز یک به یک مقابل چشمانم در حال رنگ باختن بود و رو به سیاهی می رفت.
من هیچ وقت روز تولدم را دوست نداشتم.البته اگر بخواهم درست تر بگویم همه چیز برمیگردد به جشن تولد چهارده سالگی ام و حالا و در این چند سالی که بابا و مامان کنارم نیستند، حجم این دوست نداشتن بزرگ و بزرگتر شده.
بیقرار چرخیدم و به پهلو شدم.
نگاهم که به کوله ام خورد لب هایم کمی کش آمد.نیم خیز شدم، دست دراز کردم و به سمت خودم
کشیدمش.تی تاپی که از سر راه خریده بودم، بیرون آوردم.
به آشپزخانه رفتم و بعد از برداشتن کبریت و شمع کوچکی دوباره به اتاق برگشتم.
شمع را روی تی تاپ گذاشتم و روشنش کردم.نورش روی صورتم سایه انداخت.

#پارت_105
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

صدای لرزانم نجوا کنان بلند شد:
_تولد تولد تولدت مبارک..مبارک مبارک تولدت مبارک.
پلک زدم.چشمانم سوخت.خاطرات جان گرفتند.سیزده سالم بود.بابا بغلم کرده بود و با نگاهی پر از دوست داشتن برایم می خواند:
_اشک شادی شمع و نگاه کن.
حامد همانطور که بشکن زنان دورمان می چرخید سرش را نزدیک صورتم آورد و اینبار او خواند:
_ که واست میچکه چیکه چیکه.
مامان درحالیکه کیک به دست با لبخند زیبایی جلو می آمد، ادامه داد:
_بیا کیک و ببر تیکه تیکه.
و بعد هر سه با هم یکصدا شدند:
_همه جمع شده اند دور تو امشب
گل بوسه می دن تا بچینی
در جشن تولدت عزیزم
همه انگشترن تو نگینی
تولد تولد تولدت مبارک..مبارک مبارک تولدت مبارک
جان دادن شبیه حال الان من بود؟شک نداشتم که بود.من...در این لحظه ها، بی مامان و بابا و حامدداشتم جان می دادم.تلفیقی از هق هق و ناله از گلویم بیرون آمد و چنگ زدم به فرش زیر پایم.صدایشان

یک لحظه هم از سرم بیرون نمی رفت و انگار پس لرزه ای به جانم افتاده بود که هر لحظه شدت می گرفت و تکه ای از وجودم را فرو می ریخت.
پلک هایم را روی هم فشار دادم.
خاطره ی دیگر و بی رحم تری پشت چشمانم نقش بست.تولد هفده سالگی ام بود و من حتی ذره ای خوشحال نبودم.یک گوشه در خودم جمع شده و برای هر چه زودتر تمام شدنش به خدا التماس می کردم.
نارین که سه سال از ازدواجش با داداش حامد می گذشت سر به سرم میگذاشت تا از آن حال و هوا در بیایم.علت حال بدم را نمی دانستند و نگرانی را میتوانستم در چشمان تک تکشان ببینم.
مادر نارین که من، خاله صفورا صدایش میکردم و به همراه پسر نفرت انگیزش از اصفهان آمده و چندروزی مهمان خانهمان شده بودند، با خنده ی مهربانی میگفت "لابد چون داره یه سال بزرگتر میشه غصه اش گرفته" و ای کاش محیای آن روزها آنقدرضعیف و ناتوان نبود و به جای سکوت، درجوابش لب باز می کرد که "غصه ام دقیقا بخاطر حضور خودتان است"
هنوز هم صدای شدید گریه ام درست بعد از فوت کردن شمع را می توانستم بشنوم...گریه ای پر از تنهایی، وحشت و درماندگی.

کاش میتوانستم تمام این خاطراتی را که درد به جانم می ریختند بالا بیاورم و از شرشان خلاص شوم.دستی به گلویم کشیدم.بغض داشت خفه ام می کرد.دلم میسوخت برای محیای ترسو و ضعیف آن روز ها که ذره ای خودش را دوست نداشت و چه کسی بیچاره تر از آدمی است که خودش را دوست ندارد؟محیای آن روزها خیلی بیچاره بود...خیلی...حتی از حالا هم بیچاره تر.
همان جا کنار کیک و شمعی که می سوخت به آرامی دراز کشیدم.دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم بستم.از کجا معلوم...شاید همین امشب که تولدم بود آرزویم برآورده می شد و برای سالهای طولانی به خواب عمیقی می رفتم.
"دلم میخواست پس از اون خواب شیرین
دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد
میون قلب متروکم نشونی
دیگه از خاطره پیدا نمیشد
صدام غمگینه از بس گریه کردم
ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست
نمیپرسه کسی هی در چه حالی
خبر از آشنای تازه ای نیست"

#پارت_106

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا بلند شدن صدای زنگ گوشی موبایلم به سختی چشم
باز کردم.تمام عضلات تنم از خوابیدن روی زمین به درد آمده و گرفته بود.چند بار پلک زدم تا تاری نگاهم محو شود.
شمع کاملا آب شده بود روی کیک.
صدای گوشی از کوله ام می آمد.
نشستم و از زیپ جیب جلویی و کوچکش گوشی را بیرون کشیدم.
قبل از برقراری تماس چندبار سرفه کردم تا خشی که میدانستم از سر چرتی که زده بودم و بغض سنگین دقایق پیش به صدایم افتاده بود، کمتر کنم.
_جانم.
افسون پشت خط بود.
_محیا میشه چند لحظه بیای پایین؟
گوشی را مابین گوش و شانه ام گیر انداخته و دستم را بالای سرم کشیدم تا کمی از کوفتگی تن و بدنم کم کنم.
_چیزی شده افسون؟ نکنه هستی قبول نمی کنه بیاد بالا؟
چیزی نگفت._گوشی و بهش بده ببینم..یعنی چی آخه؟یه بارکی بیاد
لباساشم ببره پایین دیگه کلا نیاد بالا.

صدای افسون با خنده به گوشم رسید:
ـچرا جوش میاری آخه؟ بچه ست دیگه..حالا تو بیا.
کلافه نفس بلندی کشیدم و بعد از اینکه خیلی کوتاه گفتم "باشه اومدم" تماس را قطع کردم.
نگاهی به ساعت گوشی انداختم.نیم ساعت بیشتر نخوابیده بودم.دستی به چشم ها و صورتم کشیدم و برخاستم.
از اتاق بیرون رفتم و وارد راهروی کوتاهی که حمام و دستشویی در آن قرار داشت و با دو پله از هال جدا می شد، شدم.
اهرم شیر آب روشویی را بالا کشیدم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.هنوز آثار آرایش کمرنگ صبح هنگام رفتن به آموزشگاه، روی صورتم باقی بود.
بعد از اینکه صورتم را به طور کامل از آرایش پاک کردم و بلوز و دامن بلند و به نسبت روشنی تن کردم، راهی خانه ی خاتون شدم.یک امشب را دلم به هیچ رنگ روشنی نمی رفت اما
دلم نمیخواست کسی با پوشیدن لباس های تیره پی به آشفتگی درونم ببرد.
خواستم در بزنم ولی متوجه شدم به طور کامل بسته نشده.با اینحال چند ضربه به در زدم و بعد آرام هلش دادم و وارد شدم.
اما وقتی هنوز یک پایم بیرون بود با صدای جیغ و

ترکیدن چیزی از جا پریدم و با دیدن تصویر روبرویم نفسم در سینه حبس شد و کف هردو دستم بی مکث از سر حیرت روی لبهایم قرار گرفت.
بهت و حیرت همیشه هم بد نبود یک وقت هایی یک دنیا اشک و شوق و دوست داشتن در خودش چپانده است.درست مثل این لحظه و این حالی که من دچارش شدم.

#پارت_107
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیتصویری پر از بادکنکهای یاسی و سفید، کاغذهای رنگی پخش شده در هوا و آدمهایی که هرکدامشان جایگاه ویژه ای در قلبم داشتند.
بغض به آنی دوباره در میان تنم جوشید و به شکل لبخند روی لبم ظاهر شد.ولی بغض اینبارم زمین تا آسمان با دقایق پیش فرق داشت.تلفیقی از غم و خوشحالی که دوز خوشحالی اش خیلی خیلی بالاتر بود.
افسون همانطور که شعر تولدت مبارک را میخواند با قدم های تندی به طرفم آمد و بغلم کرد و چند بار صورتم را بوسید.
می خندیدم و جوابش را با بوسیدن ملایم گونه اش می دادم.

هستی که در بغل حسام بود خودش را در آغوشم پرت کرد و با پیچیدن دست هایش دور گردنم محکم دو طرف صورتم را بوسید.
_تولدت مبارک ماما.
بوسیدمش و به خودم فشردمش._مرسی عشق مامان.
با دیدن شهروز و سیما کنار امیر حسین خنده ام بیشتر شد و خوشحالی ام شدت گرفت.
اما همین که سیما قدمی به طرفم برداشت با صدای بلند ترکیدن دوباره ای از جا پرید و جیغش با جیغ و خنده ی بلند و پرهیجان هستی یکی شد.
من هم کمی ترسیدم و دستم لحظه ای از دور هستی شل شد اما به موقع به خودم آمدم و محکم گرفتمش.
حسام که خیالش از ترکاندن دومین بمب شادی راحت شده بود می خندید و افسون با دوربین عکاسی اش تند و تند از من و هستی در آغوشم درحالیکه کاغذرنگی ها، بالای سرمان در هوا می رقصیدند عکس می گرفت.
خنده از روی صورتم کنار نمی رفت و به هستی که دستش را رو به بالا دراز کرده و سعی داشت کاغذرنگی ها را بگیرد چشم دوخته بودم.
با سنگینی نگاهی سرچرخاندم و به مردی که دستش را دور شانه های خاتون حلقه کرده بود، رسیدم.اما خیلی زود نگاه گرفتم و به خاتون خیره شدم.چشم

های مهربانش در حالیکه صورت سرخ و سفیدش را با چارقد زرشکی رنگی قاب گرفته بود، روی من و دخترکم میچرخید و هیکل تپلش میان قد و قامت بلند نوه اش گم شده بود.
اما چند ثانیه بعد، بیقراری عجیبی که به دلم چنگ می انداخت، دوباره نگاهم را وادار کرد از روی صورت خاتون بالا برود و به آن دو چشم قهوه ای دوخته شود.
پلک زدم در چشمانش و از همان فاصله بی صدا لب زدنش را دیدم:
_تولدتون مبارک خانم.
سیب گلویم تکان خورد و درحالیکه به شدت سعی در مهار بغضم داشتم، خنده ام عمیق تر شد..نه خیلی..ولی شاید از همیشه بیشتر.

#پارت_108
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیکنار خاتون نشسته بودم و او دستم را میان دست گرم
و چروکیده اش گرفته بود.
حسام که در حال صحبت با گوشی اش بود به طرفمان آمد و رو به خاتون گفت:
_نگران نباش قربونت برم..رسیدن خداروشکر.
ماهرخ خانم و ماه نسا خانم امروز عصر با چند تا از

دوستانشان به یک مسافرت زنانه رفته بودند و خاتون که قصد داشت همراهیشان کند لحظه ی آخر وقتی متوجه شده امروز تولد من است از رفتن مصرف شده بود.
نگاهش کردم و با ناراحتی لب زدم:
_ای کاش شما هم میرفتین خاتون.
اخمی کرد:
_مگه میشه تو همچین روزی دخترم و ول کنم برم پی عیش و نوشم؟
چینی به صورتش نشاند و سر بالا انداخت.
_راستیتش خودمم خیلی راغب به رفتن نبودم.لبخندی از سر قدردانی بخاطر این همه مهر و محبتی
که نثارم میکردم به رویش پاشیدم و همان لحظه افسون کیک کوچکی که ظاهر بهم ریخته ای داشت مقابلم گذاشت.
هستی و آلما وسط هال ورجه وورجه کنان می پریدند و شعر تولدت مبارک می خواندند.
افسون با اشاره ای به کیک گفت:
_ببخشید دیگه محیا..بخدا جون من و حسام دراومد تا اینو درست کردیم..مهتابم بیمارستانه نشد خبرش کنم.
حسام اعتراض کرد:
_حالا تو هم هی نزن تو سر شاهکار هنریمون افسون خانم..درسته یکم ظاهرش بهم ریخته ست ولی به جون

هانا با کلی عشق درست شده.
سیما با خنده ی مرموزی پرسید:
_هانا کیه پسر؟
حسام که انگار تازه فهمیده بود چه گفته با نیم نگاهی به طرف سید عماد به شدت به سرفه افتاد.
خاتون رو به امیر حسین که کنار حسام نشسته بود و می خندید، با نگرانی گفت:_مادر، بچه م خفه شد..بزن پشتش.
امیرحسین با خنده محکم چند بار به کمرش کوبید و بالاخره بعد از چند ثانیه نفس عمیقی کشید و با تک سرفه ای دست بالا آورد و گفت:
_یواش برادر من یواش..مگه ارث آقاتو خوردم؟
_اگه هانا خانم بفهمه بخاطرش داشتی خفه می شدی...
حسام میان حرف سیما که با بدجنسی تمام به زبان آورده بود، پرید:
_تا امشب منو به کشتن ندی ول نمی کنی..ها؟
با نیم نگاهی به سید عماد ادامه داد:
_هانا گربه رفیقمه به ارواح خاک جمیع رفتگان.
افسون چشمکی زد:
_فربد گربه خریده؟اگه از این پیشی ملوساست که دلم غش و ضعف میره واسشون یه بار من و هم با خودت ببر ببینمش.
می دانستم دارند دستش می اندازند بی انصاف ها.آنقدر سر به سر همه میگذاشت که افسون و سیما کمر همت

بسته بودند که از این موقعیت پیش آمده کمال استفاده را ببرند.و او با صورتی وا رفته، نگاه تهدید آمیزش را بین آن دو می چرخاند.کاملا معلوم بود از پیش کشیدن این حرفها مقابل پسر دایی اش ناراضی و معذب بود.
به همین خاطر خنده ام را جمع کردم و درحالیکه فقط رد کمرنگی از آن باقی ماند روی صورتم، به کمکش شتافتم و سعی کردم بحث را عوض کنم.
_شمع ها دارن آب میشن..فوتشون کنم؟
خاتون دستم را فشرد:
_آره مادر..فوت کن زودتر تا بیچاره ها بیشتر از این آب نرفتن.
حسام از همانجا که نشسته بود سر انگشت هایش را روی چشمش گذاشت و کمی خم شد و زیر لب زمزمه کرد.
_چش مایی محیا خانم.
خندیدم و هستی و آلما را که برای همراهی ام در فوت کردن شمع به طرفم آمدند روی پاهایم نشاندم.
_ای کاش مهتاب جان و گلرخ جان هم بودن.
افسون جوابم را داد:_مهتاب شیفت بود والا که خیلی دوست داشت
بیاد.خاله گلی ام گفت باران و بنیامین یکم مریض احوالن میترسم بیام هستی و آلما هم بگیرن ازشون.
با لبخندی ملایم در جوابش پلکی زدم و نگاه چرخاندم

و تک تک آدمهایی که دورم نشسته بودند را از نظر گذراندم.این آدم های بسیار عزیز و دوست داشتنی به دنیای من و دخترکم رنگ پاشیده بودند و مرا از عمق تنهایی هایی که امروز بیشتر از همیشه حسشان میکردم بیرون کشیده و نجات داده بودند.

#پارت_109
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
من خوشبخت بودم...بی شک و تردید.
تا وقتی این جمع را کنارم داشتم خوشبخت بودم و تنهایی ام بی نهایت رنگ می باخت.آنقدر که دیگر دیده نمی شد.چشم بستم و آرزو کردم...برای خودم نه...برای تک تک این جمعی که تمام تلاششان را برای خوشحالی ام کرده بودند...آرزوی آرامشی ابدی.به نظرم هیچ چیز در این دنیا ارزشی بالاتر از آرامش نداشت.
همین که چشم باز کردم نگاهم بند قامت مردی شد که دور از همه دست به سینه با تسبیحی که از میان انگشتانش آویزان بود به دیوار تکیه داده و نگاهمان می کرد.
نفس لرزانم را بیرون دادم و نگاهم را به شمع ها دوختم.این مرد و جاذبه ی قوی اش این روزها معلوم نبود داشت چه بلایی سرم می آورد که هربار با دیدنش

قلبم به هول و ولا می افتاد.
با شمارش یکصدایشان من و هستی و آلما سر جلو بردیم و به محض شنیدن عدد سه شمع ها را فوت کردیم.
اولین کادو را خاتون از کنارش برداشت و به دستم داد.یک روسری ترکمن با پس زمینه مشکی و گل های قرمز و زرد و سبز بود.
لب گزیدم و نیم نگاهی به خاتون و لبخند گرمش انداختم._خیلی قشنگه خاتون.
از بس دلبر بود همان لحظه روی سرم گذاشتمش و شال خودم را به آرامی از زیرش بیرون کشیدم.
رو به خاتون آهسته لب زدم:
_بهم میاد؟
با مهربانی خیره به چشمانم بعد از مکث کوتاهی نجوا کرد:
_روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبَری/چون پس پرده میروی پرده صبر می َدری
حس کردم پشت گوشهایم داغ شد.خجولانه خندیدم و همزمان گوشه ی روسری را دست کشیدم و سر پایین انداختم.صدایش آنقدر آرام نبود که فقط به گوش خودم برسد و بی شک همه شنیده بودند.
_حور بهشت خوانمت ، ماه تمام گوی َمت/کآدمی ندیده ام، چون تو پری به دلبری

پشت گوشهایم سوخت با پیچیدن صدای سید عماد در فضای خانه و سر پایین افتاده ام، در همان حالت خشک شد.دویدن شتاب زده ی خون و حرارت را با تمام وجود به گونه هایم حس کردم و نفسم مبهوت وسرگردان در سینه ام دور خودش می چرخید و بالا نمی آمد.

بعد از کمی بخاطر بی نفسی که دچارش شده بودم سر بالا آوردم.نگاهم نمی کرد.

صدای خندان حسام که به طور مشهودی تعجب در آن موج می زد، خطاب به برادرش، سکوت سنگین و ناگهانی خانه را شکست:

"ـی" بده امیر.

سپس بدون تعلل رو به پسر دایی اش گفت:

ـسید میخوای شب شعر راه بندازی یه ندایی بده بلکه ما هم آماده بشیم.

سید عماد تکیه اش را از دیوار برداشت و همزمان با عقب راندن دانه ای تسبیح، با لبخند محوی جواب داد:

ـشب شعرم انشالا یه شب راه میندازیم..این غزل و سید رضا همیشه واسه ماه خانم میخوند.

عقلم پوزخندی به دل ساده ام زد و سرما جای حرارت، در میان تنم راه گرفت.

نفسی گرفتم و با جلو آمدن افسون درحالیکه جعبه ی کادویی میان دستانش بود نگاهم را از مردی که با آنپیراهن

مردانه سورمه ای، شلوار مشکی و تسبیح میان دستانش، چشمم را بی اختیار دنبال خودش می کشید، به سختی جدا کردم.

#پارت_110
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آخرین کادو هم که یک عطر خوش رایحه بود و از طرف حسام و امیر حسین، باز کردم و بعد با لبخند پرسپاسی نگاه گرداندم روی تک تک افراد حاضر در جمع:
_دستتون دردنکنه..خیلی زحمت کشیدین..من واقعا انتظارشو نداشتم..خیلی غافلگیر شدم.
_ای بابا به آخرش رسیدم؟چه خبرتونه؟دنبالتون کردن؟ همش نیم ساعت رفتم دست به آب.با شنیدن صدای ارشیا که از سه پله ی کوتاهی که به طبقه بالا منتهی میشد، پایین می آمد با تعجب سر چرخاندم.
حسام بود که جوابش را داد:
_نامسلمون واسه پشت فیل هم انقدر وقت و آب مصرف نمیکنن تو که دیگه دو وجب بیشتر پشت و نشیمنگاه نداری..نیم ساعت تو مستراح چیکار میکردی خداوکیلی؟

_ببخشید که شکمم شل شده و..
سید عماد با اخم کمرنگی هشدار آمیز صدا بلند کرد:
_حسام خان، آقا ارشیا، این شوخیا مناسب جمع نیست.
به شدت خنده ام گرفته بود از مکالمه این دو پسر تخس.مخصوصا حسام که همیشه یک جواب نان و آبدار در آستین داشت اما با گاز گرفتن لبم افسار خنده ام را کشیدم.
حسام لب زد:شرمنده سید.
اما ارشیا برخلاف او با لحن تلخ و پر نیش و کنایه ای لب باز کرد که..__بخاطر همین خشک بازیاتونه که از تولداتون خوشم نمیاد..تولد، پایه میخواد که ما اینجا به لطف بعضیا فقط ضدحال داریم.
با مکث کوتاهی رو به من تعظیم کرد و ادامه داد:
_محیا خانم تولدت مبارک ولی شرمنده، بیشتر از این حال نمیکنم تو جشن خشک و خالی که برات گرفتن، باشم..خاتون من میرم اتاقت فیلم ببینم.
سپس سوت زنان راهی پله ها شد.
حسام با اخم غلیظی نیمخیز شد که دنبالش برود اما با حرف سید عماد منصرف شد.
_بشین حسام کاری به کارش نداشته باش.
افسون با صورتی که از خجالت سرخ شده بود نگاه چرخاند روی چهره هایمان و به آرامی نجوا کرد:
_من از طرف ارشیا معذرت میخوام..مامان هم از

دستش عاصی شده دیگه.
خاتون با لبخند کمرنگی جواب داد:
_غم به دلت راه نده مادر..من بچه مو میشناسم سرش باد داره هنوز..کم کم درست میشه.اخم و ناراحتی، به وضوح در چهره ی همه دیده میشد
و فضا، کمی از آن حالت صفا و صمیمیت اولیه خارج شده بود.در این چند باری که با ارشیا روبرو شدم متوجه موضع شدیدش نسبت به پسر دایی اش شده بودم.
هستی که کنار سید عماد نشسته بود بی توجه به همه چیز سر جلو برد و کنار گوشش چیزی گفت.بعد به طرفم دوید و مقابلم ایستاد.
هردو دستش را پشت کمرش قایم کرده و همانطور که خودش را با حرکت آرامی به چپ و راست تکان می داد با لحن کشیده و بانمکی شروع به خواندن کرد:
_هپی برس دی یو یو،هپی برس دی یو یو(هپی برس دی تو یو)
صدای خنده ی جمع بلند شد از طرز خواندن پر از اشتباه قند عسلم و من نفسی از سر راحتی خیال و از بین رفتن آن جو سنگین دقایق پیش،کشیدم و دلم پر کشید و ضعف رفت برای در آغوش کشیدن و بوسیدن دخترکم.هستی همچنان با ریتم میخواند اما من دیگر نتوانستم تحمل کنم و بی طاقت در همان حالت نشسته تنم را

جلو کشیدم و با تمام توان به خودم فشردمش.
_دورت بگردم من..ماما که ُمرد از این همه شیرین بودن شما.
صدای آرام خاتون را شنیدم.
_خدا نکنه مادر.
هستی عقب رفت و دستانش را از پشت بدنش جلو آورد و جعبه ای که میان دست های کوچکش بود به طرفم گرفت.
بغض به چشمانم نیش زد و چند لحظه با شیفتگی تمام نگاه دوختم به نبض زندگی و تمام جان و تنم.
_ماما دستم داره یه کوچولو درد میگیره..کادوت و نمیگیری؟
به خنده افتادم و بقیه هم پشت بندم خندیدند.
کادویش را که با جعبه ی ساده و صورتی بسته بندی شده بود، باز کردم و با دیدن یک جفت گل سر براق و بسیار زیبا چشمان از سر حیرت درشت شده ام را بالا کشاندم._اینا خیلی قشنگن مامان جان.
سیما و افسون هر دو سر جلو آوردند و همزمان صدای متعجبشان بلند شد:
_چه خوشگلن.
سیما دست دراز کرد و هستی را در بغلش کشید:
_کلک اینارو از کجا خریدی؟ هوم؟
لبخند هستی عمیق تر شد و صدایش با هیجان زیادی

بلند شد:
_من و عمو سید و آلما رفتیم برا ماما کادو خریدیم.
دستانش را از دو طرف باز کرد و همزمان ادامه داد:
_این گیره ها رو هم از یه مغازه ی بزرگ و خوشگل خریدیم..اول عمو سید انتخابشون کرد و بعد که نشونم داد منم انتخابشون کردم..تاااازه عمو دوتا عروسک خوشگلم واسه من و آلما خرید..الانم تو اتاق خاتون خوابن.

#پارت_111#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیما محکم و طولانی گونه اش را بوسید.
_آی من به قربون حرف زدنت بشم.
آهی از عمق سینه ام بیرون آمد.دیگر کنترل ُسر خوردن و کوبش های شدید قلبم دست خودم نبود.سعی کردم حال آشفته ام را پشت لبخندم که به زور عمیق ترش کرده بودم پنهان کنم.
شده بودم یک کیسه بوکس و مشت مشت ضربه می خوردم از این مرد بی انصاف و فوق العاده خونسرد که انگار همه چیز برایش عادی تر از همیشه بود و کارها و حرف های عجیبی که مستقیم و غیر مستقیم نثارم می کرد از عادات همیشگی اش بودند.
افسون توضیح داد:

_عصری که رفتم مهد دنبال هستی، تو راه گفت امروز تولدته..همچین دستپاچه شدم که بیچاره تا رسیدیم خونه ده بار ازش پرسیدم چرا زودتر نگفتی آخه؟ الان من چه گل خاصی میتونم به سرم بریزم؟هستی کف هر دو دستش را بالا آورد و به سیما هم گفت:

_خاله میشه شما هم یه کوچولو، یه دونه از دستاتو بیاری بالا؟

سیما متعجب و خندان کاری که هستی خواست را انجام داد.

_افسون جونم پونزده بار این سوال ها رو پرسیدی، نه ده بار..یعنی به اندازه ی انگشتای من و خاله.

دست هایش را پایین انداخت و لب برچید:

_انقده پرسیدی که من سر درد شدم.

به آنی صدای بلند خنده در خانه پیچید و افسون و سیما هر دو به جان دخترکم افتادند و محکم و پرحرص صورتش را می بوسیدند.

صدای خنده ها که کمی آرام گرفت دستم را به طرف آلمای کنار حسام ایستاده، دراز کردم و با جلو آمدنش، آهسته به طرفم کشیدمش و بعد از کاشتن بوسه های ملایمی روی گونه و موهایش روی پاهایم نشاندمش.

نگاهش به صورتم بود و من لبخند پاشیدم به نگاه معصوم و زیبایش._مرسی قشنگم بابت این کادوی بینظیر.

صدایم لرزید هنگام ادای سه کلمه ی آخر...این گل سرهایی که زیباییشان زیادی به دلم نشسته بود با آن ترکیب رنگ یاسی و سورمه ای، انتخاب سید عماد محتشم بود و قلبم نمیتوانست به سادگی از کنار این کادو و خریدارش بگذرد.
نگاهش کردم و لب هایم تکان خورد به تشکر ملایمی:
_ممنونم آقا سید..راضی به زحمت نبودم.
چشم هایش آرام بالا آمدند و خیلی کوتاه در نگاهم قفل شدند.
_خواهش می کنم..زحمتی نبود..بازم تولدتون مبارک.
با کشیده شدن دستم توسط آلما نگاهم را دزدیدم.یکی از گیره ها را به طرفم گرفت و سر کج کرد.
_خاله محیا میشه برات بزنم؟
لبخند کمرنگ و خجولی زدم و معذب، کمی در جایم تکان خوردم.
_عزیزم بذاریم برای...ولی قبل از اتمام جمله ام هستی هم به کمک دوست
جان جانی اش شتافت و با برداشتن گیره دومی بقیه کلمات را در دهانم آب کرد.
_آلما من اینور موهای ماما می زنم..تو اونور..اجازه میدی ماما؟

#پارت_112

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از سر ناچاری و دو جفت چشم روشن و تیره، که با مظلومانه ترین حالت ممکن نگاهم می کردند، سر تکان دادم و خیلی کم روسری ترکمن هدیه خاتون را عقب کشیدم.
هر دو گیره ها را دو سمت سرم زدند.ولی کاملا شل و آویزان و بعد از اتمام کارشان با چشمانی براق کف دستشان را به همدیگر کوبیدند.سپس پا تند کردند به کمی آنطرفتر و از سید عماد که
کنار طاقچه نشسته بود خواستند آینه ی کوچک و گرد را از روی طاقچه به دستشان بدهد.پس از ثانیه ای آینه را مقابل صورت من گرفته بودند تا خودم را با آن گیره ها ببینم.
و در تمام مدت من از خجالت ذره ذره آب می شدم و قطره های عرق بود که از تیره کمرم سر میخورد و تا کش دامنم امتداد می یافت.
_محیا یه دوتا پیس از عطر ما هم بزن دلمون نسوزه.
با حرف حسام از ته دل خندیدم و از عطری که هدیه او و امیر حسین بود هم به لباسهایم زدم و بعد از آن وقتی با اعتراض افسون و سیما مبنی بر امتحان کادوهای آنها هم روبرو شدم، نه تنها صدای خنده های من بلکه بقیه هم بلند شد.

...
کش مو را از دور موهایم باز کردم و با تکان آرامی که به سرم دادم حلقه های فر موهایم کمی از آن حالت درهم رفتگی درآمدند و از هم جدا شدند.
_ماما عروسکم خیلی خوشگله..مگه نه؟اسمش و گذاشتم شبنم..اسم مامان بزرگ شبنم بود دیگه..ها؟لحظه ای خشک شدم از شنیدن اسمی که هستی برای عروسکش انتخاب کرده بود.دخترکم مادربزرگش را در دوسالگی از دست داد و در حقیقت چیزی از او به یاد نداشت اما محبت مامان به تنها نوه اش آنقدر زیاد بود که مطمئن بودم قلب هستی او را کاملا به یاد داشت و جایش در قلبش محفوظ بود.
با تاخیر سرچرخاندم به طرفش.
روی پهلو رو به من دراز کشیده و عروسکی که عمو سیدش برایش خریده بود، بغل گرفته بود.
صدایم کمی به لرز نشست وقتی لب زدم:
_آره عزیزم اسم مامان بزرگ، شبنم بود..عروسکتم خیلی قشنگه درست مثل خودت.
و دلم بغض کرده در خودش جمع شد از به کار بردن فعل ماضی برای مامان.
روی رختخوابم دراز کشیدم و پتو را تا سرشانه هایم بالا آوردم.
لبخندی به چشم هایش که نگاه کردن بهشان همیشه

کامم را شیرین می کرد پاشیدم و با گذاشتن کف دستم یک طرف صورتش، به آرامی لب باز کردم که..ـاز کجا متوجه شدی امروز تولدمه عروسک ماما؟
ـاز خیلی وقت پیشا به خاله شیرین گفتم هروقت قرار بود تولدت بشه زودتر بهم بگه..اونم قبول کرد.
با مکث کوتاهی لب های کوچکش را جلو داد و با دلخوری اظافه کرد:
ـولی یادش رفت و امروز وقتی داشتم وسایلامو جمع می کردم بهم گفت..بعدشم معذرت خواست که دیروز..یا مثلا قبل از دیروز خبرم نکرد.

#پارت_113
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخندم عمیق تر شد و همانطور که صورت نرمش را نوازش می کردم پرسیدم:
ـچرا میخواستی زودتر خبرت کنه؟ـچون میخواستم یه تولد بزرگ واست بگیرم..با یه کیک از این قد بلندا.
خندیدم...ملایم ولی با صدا.کشدار شدن لحن پر هیجانش هنگام ادای کلمات "بزرگ" و"قدبلند" قند توی دلم آب کرد.گفته بودم این دختر کامم را شیرین میکند...نگفته بودم؟

_ماما چرا آدم بزرگا بعضی وقتا فراموشکار میشن؟مگه شما همیشه نمی گید فراموشکاری چیز خوبی نیست؟
لب هایم را روی هم کشیدم و کمی فکر کردم به سوال هوشمندانه اش و بعد، سعی کردم جوابم را با ساده ترین کلمات کنار هم بچینم و تحویل چشمان منتظرش بدهم.
_درسته عزیزم فراموشکاری اصلا چیز خوبی نیست اما گاهی آدم بزرگا انقدر درگیر مشکلات زندگیشون میشن که یه سری چیزا رو فراموش می کنن..منظورم اینه که دست خودشون نیست..ناخواسته این اتفاق میوفته.متفکرانه سرتکان داد و بی آنکه چیز دیگری بگوید خودش را جلو کشید و پیشانی اش را به سینه ام چسباند.
چرخیدم رو به سقف و سرش را کمی جابجا کردم تا راحت تر بخوابد.
مطمئن نبودم جوابی که تحویلش دادم را کاملا متوجه شده باشد ولی با سکوتی که کرد ترجیح دادم ادامه ندهم.
چقدر دلم حرف زدن بیشتر میخواست.دنیا دنیا حرف توی ذره ذره وجودم تلنبار شده بود و کاش می تواستم همه را یکجا بالا بیاورم و از شرشان خلاص شوم.
دستم را میان موهای نرم و طلاییش فرو بردم و

حرکت دادم.دروغ گفتم به دخترکم.فراموشی اتفاقا همیشه هم بد نیست.گاهی اوقات مثل یک سپر فاعی عمل میکند دربرابر گذشته و حتی آینده.دربرابر اتفاقات تلخی که از گذشته همراه ما آمده اند و آینده ای که فکر از راه سیدنش آدم را از زندگی سیر می کند.
_ماما ..موهای شبنم..مثل موهای خودت فرفریه.صدای خمار خواب هستی درحالیکه کلمات را کشیده به زبان می آورد از فکر درآوردم.لبخند محوی روی لب هایم نشست و بوسه ای به موهایش زدم.
_آره عزیز دلم.
_اونجا کلی عروسک بود..من نمیدونستم کدوم و انتخاب کنم..عمو سید گفت دوست داری یه عروسک خوشگل شبیه مامانت داشته باشی؟ بعدش شبنم و بهم داد..ماما من شبنم و خیلی دوست دارم چون شبیه شماست.
پلک هایم روی هم افتاد و نفسم تکه تکه از عمق سینه ام بیرون آمد.جمله ای که هستی به زبان آورد با صدایی مردانه توی گوشم زمزمه میشد و قلبم داشت از این میزان احساسی که درونش میجوشید میترکید و من...کاملا ناتوان و عاجز بودم در پیدا کردن دلیلی برای این حال و روز عجیبی که دچارش شده بودم.

#پارت_114

#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
***
کلافه چند کتاب و جزوه ای که باید همراه خودم به آموزشگاه میبردم در کیفم چپاندم و صدایم را بالا بردم:
_هستی جان لج نکن بیا کفشت و بپوش زودتر بریم..دیر برسیم از تمرین جا میمونی ها.
کمی منتظر ماندم و وقتی هیچ صدایی از جانبش نشنیدم نچی کردم و به طرف اتاقش قدم برداشتم.لج کرده بود از دیروز و کم کم داشت کاسه صبرم را سرریز میکرد.دیروز که از مهدکودک همراه افسون به خانه برگشت با رد پررنگی از بغض که در صورتش نمایان بود بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت و گوشه ای کز کرد.از افسون که علت حالش را پرسیدم با چهره ای پر از نگرانی اظهار بی اطلاعی کرد.
این روزها هفته ای سه بار به مهد میرفت و بقیه هفته را به اصرار خاتون در خانه میماند.البته اگر به خاتون بود که دلش میخواست هستی همه روزهای هفته کنارش بماند اما من نمیخواستم کاملا از اجتماع دورشکنم.از خودش هم که پرسیدم گفت دوست ندارد برای همیشه از خاله شیرین و دوست هایش جدا شود.
و حالا گاهی وقت ها خودم میرفتم دنبالش و خیلی وقت ها هم افسون و حسام به خواسته ی خودشان این

کار را به عهده می گرفتند.
کمی میان قاب در ایستادم و نگاهش کردم.
در گوشه ای ترین قسمت اتاق در خودش جمع شده و شبنم را بغل گرفته بود.موهایش هم که با کش بالای سرش گوجه ای بسته بودم باز کرده بود.همیشه به وقت ناراحتی اولین کاری که میکرد باز کردن و پریشان کردن موهایش دور خودش بود.
جلو رفتم و مقابل پایش زانو زدم.
خواستم در دل، لعنتی نثار خاله شیرینش و هرکسی که مرا در این مخمصه انداخته بود کنم اما به موقع لب گزیدم و چشم غره ای حواله ی خودم کردم.
_هستی جان چرا موهاتو باز کردی آخه؟تا همین حالا هم کلی دیرمون شده فدات بشم.
تکه موی افتاده روی صورتش را به پشت گوشش هدایت کردم و آرام و با ملایمت ادامه دادم:_این همه تمرین کردی واسه این نمایش حیف نیست با لجبازی همه چی رو خراب کنی؟هوم؟میدونی اگه نری دوستاتم دیگه نمیتونن نمایش و اجرا کنن و کلی غصه میخورن؟
لحظه ای با نگاهی قهر آلود زل زد به صورتم.اما به ثانیه نکشید که دست به سینه شد و با لبهایی جلو آمده سرش را با شتاب به طرف راست چرخاند.
نفسم را پر سر و صدا بیرون دادم و دستی به پیشانی

ام کشیدم.
_الان دقیقا من باید چیکار کنم تا شما دست از لجبازی برداری؟هان؟بگو دیگه؟از دیروز تا حالا خون منو کردی تو شیشه، فکر میکنی با تو اتاق حبس شدن و غذا نخوردن اتفاق خاصی میوفته؟
با کلافگی شانه هایش را به آرامی گرفتم و تکان کوچکی دادم.
_جواب منو بده هستی؟من چیکار کنم که..
سریع و به تندی از جا پرید و هم قد من زانو زده شد و بعد صورتش را جلو آورد و وسط حرفم لب باز کرد که..._من میدونم هیچکاری نمیتونی بکنی، فقط بلدی بگی بابا رفته بابا رفته بابا رفته.
صدایش با هر کلمه بالاتر میرفت و در آخر تبدیل به جیغ شد.
عاصی شده من هم برای اولین بار صدا بلند کردم روی دخترکم:
_آره نمیتونم چون این یه واقعیتیه که باید باهاش کنار بیای..هرکسی میره پیش خدا دیگه هیچوقت بر نمیگرده.
با بغض شدید و اخم های درهم رفته ثانیه ای به صورتم زل زد.سپس با قدم های تند و عصبان زده دور شد و چند لحظه بعد با پیچیدن صدای بلند بسته شدن در خانه در گوشهایم، چشم بستم و از پشت روی

زمین نشستم.یا اگر بخواهم بهتر بگویم آوار شدم روی زمین.
استیصال با سرعت تمام مثل باریکه رودی در تنم جاری شد و شانه هایم بی آنکه دست خودم باشد به جلو خم شدند و کف دستهایم روی چشمهای سوزانم نشست.حس میکردم یک بار بی اندازه سنگین روی دوشم گذاشته شده و ظرفیت شانه های من خیلی پایینتر از تحمل این بار بود.
زندگی داشت بی انصافی اش را در حقم تمام میکرد.من هنوز خودم را برای این روزها آماده نکرده بودم.روزهایی پر از بهانه گیری های هستی بابت عدم حضور مردی به نام پدر.
در دل دعا میکردم به خانه ی خاتون رفته باشد و نه جایی دیگر و به کجا رسیده بودم که حتی نا نداشتم به دنبال دخترکم بروم؟
یکبار در گوشه کناری خوانده بودم آدم ها از یکجایی به بعد دیگر خسته نمیشوند، میبُرند.
و حالا من در این لحظه، وسط اتاق خانه ای که متعلق به خودم نبود، اعتراف میکردم به معنای واقعی کلمه بریده بودم و چقدر درد به جانم می ریخت این اعتراف دو کلمه ای که تلخی اش از زهر هم بدتر بود.

#پارت_115#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
نگاهی به تصویرم در آینه دم در انداختم و با دیدن بی حالی و بی رنگی صورتم رژ کالباسی که در کیفم برای مواقع ضروری گذاشته بودم بیرون آوردم.چندبار روی لبم کشیدمش و بعد لب هایم را بهم زدم تا تثبیت شود.
پلکی زدم و با نگاه دیگری به آینه از خانه خارج شدم و پله ها را طی کردم.
با دیدن هستی که کنار خاتون با ناراحتی لبه تخت چوبی نشسته و پاهایش را تکان تکان میداد و گوش به حرفهای او سپرده بود، بازدم عمیقم را از سر راحتی خیال بیرون فرستادم.
خاتون سر بلند کرد و همراه با پلک آرامی لبخندی به صورتم پاشید.با لبخند درمانده ای جلو رفتم و همان موقع سید عماد از میان قاب در، با کتی که به تن می کرد خارج شد.
سلام آهسته اش را، آرامتر از خودش جواب دادم.همانطور که یقه اش را مرتب میکرد رو به خاتون گفت:
_امری ندارید با من؟
_نه مادر..برو به سلامت.
کیفش را دست به دست کرد و نیم نگاهش را حس کردم.

_شما جایی تشریف میبرین خانم؟
اینبار مخاطب صدای مقتدرش من بودم.
_بله..با اجازه تون.
_میرسونمتون.
آنقدر قاطع و محکم این کلمه را به زبان آورد که جای هیچ اعتراضی باقی نگذاشت.
اما من لب باز کردم که..
_ممنون نیازی به زحمت شما نیست خودمون میریم.
اخم هایش کمی درهم شد.
_زحمتی نیست.
خاتون از جا برخاست و در ادامه ی حرف نوه اش گفت:_چه زحمتی آخه زمرد جان، امروزم آقا سید زودتر از همیشه داره راه میفته..نه مادر؟
سید عماد سری به تایید تکان داد.
_بله همینطوره..من بیرون منتظرم..یا علی.
خاتون زمزمه کرد:علی یارت مادر.
و بعد از بیرون رفتنش از خانه، خاتون رو به منی که هنوز از بهت این توفیق اجباری خارج نشده بودم، گفت:
_کش موی دخترمو بده عزیز جان..خودم میخوام موهاشو ببندم.
دوبار با گیجی پلک زدم و همراه با نفسی که بیرون فرستادم، لبخند شل و ولی به رویش پاشیدم.

آخرین گره را هم که به موهای بافته شده ی هستی زد، با دستش ضربه های آرامی پشت کمرش کوبید:
_برو مادر..برو سوار ماشین عمو سید شو..الان مامانتم میاد.
هستی گونه ی خاتون را بوسید و بدون آن که نگاهی به طرف من بیندازد به سمت در دوید.گره افتاد بین ابروهایم از این بی توجهی دخترک سرتقم.با قرار گرفتن دست خاتون روی سر شانه ام نگاه دوختم به چشم های پر مهرش.
_هستی رو که با اون حال پریشون دیدم واسه یه لحظه قلبم وایستاد مادر..گمون کردم بلایی سرت اومده.
با شرمندگی عمیقی لب باز کردم اما خاتون اجازه نداد و کلمات در دهانم ماسید.
_با یه بچه ی پنج ساله سر پدر نداشته ش بحث میکنی..آره زمرد خانم؟انصافت کجا رفته مادر؟
خجالت،ناراحتی و هزاران حس بد دیگر مثل ماری زیر پوستم خزید، نیشم زد و درد بدی به جانم ریخت.
لبانم با درماندگی تکان خورد:
_لج کرده خاتون..از دیروز تا حالا یه وعده غذای درست و حسابی نخورده..خودتون که دیدید این مدت چقدر واسه نمایشی که قراره امروز تو سالن مهدشون اجرا کنن ذوق داشت..حالا لج کرده که نمایشو اجرا نمیکنم.

#پارت_116
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
انگشتانم را به پیشانی دردناکم فشار دادم و با کلافگی ادامه دادم:
_فقط چون پشت کارت دعوتی که دیروز مهد داده دستشون نوشته به همراه پدر و مادرتون تشریف بیارید و همه ی دوستاش گفتن مامان و بابا هاشون حتما میان..خانم میگه اگه تو تنها بیای اونا میفهمن که من بابا ندارم و..
لب بهم فشردم و نفسم را از بینی بیرون فرستادم.زیر بار غم هستی داشتم جان میدادم و ای کاش میتوانستم خواسته اش را برآورده کنم.حتی اگر به قیمت جانم تمام میشد.
خاتون همچنان منتظر نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت.انگار میخواست هر چه در دلم بود را یکجا و بی وقفه بیرون بریزم.اینبار که لب باز کردم تن صدایم کمی بلند تر از حد
معمول همیشه بود:
_کلافه میشم خاتون وقتی صبح تا شب به این در و اون در میزنم تا حسرت کوچکترین چیزا به دلش نمونه بعد میبینم واسه خواسته ای که میدونه غیرممکنه اجابتش، اینجوری پافشاری و لجبازی میکنه.

بغض در صدایم له له میزد و لرز به جانش انداخته بود.
خاتون که حال پریشانم را دید بغلم کرد.
_آروم بگیر عزیز مادر..آروم بگیر..مگه نعوذبالله خدا رو برگردونده ازت که اینطور بی تابی میکنی.
جلوی ماکسی اش را فشردم میان مشتم.
_دخترم بابا میخواد خاتون..بابا.
چیزی نگفت.فقط بیشتر به خودش فشردم و با سکوتش اجازه داد کمی آرام بگیرم.
بعد از گذشت چند لحظه که میان آغوش مادرانه خاتون گذشت، عقب کشیدم و لبخند لرزان و خجولی بابت طغیان ناگهانی چند دقیقه پیش به به لبم آمد.
_ببخشید خاتون..من فقط..من..کمی خم شد و کف دستش را روی زانوی دردناکش
کشید و همانطور که آرام آرام به طرف تخت قدم برمیداشت گفت:
_قربون مرتضی علی برم..آقا جان یه حدیث دارن که اگه صبوری کنی به مقام و منزلت نیکان میرسی و اگه واسه هرچیز کوچیکی بی تابی کنی، همون بی تابی تو آتیشی بدتر از آتیش جهنم میندازتت.
روی تخت نشست:
صبوری کن زمردم..تو یه مادری، فرق داری با بقیه، فرقتم صبر و تحملیه که باید همیشه و همه جا خرج

بچه ت کنی..از حالا داری حرص و غصه چند ساعت بعدی که هنوز نیومده و معلوم نیست اصلا چی بشه و چی نشه رو میخوری؟
با لبخندی که آرامش به رگهایم تزریق میکرد ادامه داد:
_بذار عصری بشه اونموقع دنبال راه چاره میگردیم عزیز جان..الان که تازه اول صبحه..حالا یه صلوات بفرست و برو به کار و بارت برس مادر، این فکر و نگرونی ها هم بنداز بیرون از سرت..شگون نداره با این حال و روز از خونه بزنی بیرون....
در خانه را با لبخند محوی به دور از بغض و غم پشت سرم آهسته بستم و قدم زنان با آرامشی که خاتون به جان و تنم نشانده بود به طرف ماشین رفتم.
سید عماد که سر به عقب چرخانده و با لبخند بسیار محوی در حال صحبت با هستی بود به محض اینکه متوجهم شد، کمی به طرف صندلی کمک راننده خم شد و در را باز کرد.قدم هایم با دیدن این حرکش از حرکت ایستادند.نگاه سرگردانم بین صندلی جلو و عقب که هستی روی آن نشسته بود رفت و آمدی کرد.
با اشاره ریز ابرو به صندلی کناری اش لب زد:
_بفرمایید.
نگاهم خیره به چشمانش بود و بی اختیار به یاد مکالمه ام با سیما در شب جشن تولدم افتادم و صورتم داغ شد.

#پارت_117
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدم رفتن گوشه ای کشاندم و کنار گوشم پچ زد:
_بعدا باید مفصل واسم جریان این نظر بازیا و اتفاقای پشت پرده رو تعریف کنی زمرد خانم.
"زمرد خانمش" با کلی طعنه و کنایه همراه بود و چشمانم گرد شد از تک تک کلماتش.
_چی میگی سیما؟نظربازی چی؟پشت پرده دیگه چه صیغه ایه؟
با نگاهی سریع به سمت شهروز که کنار در حیاط مشغول صحبت با سید عماد و امیر حسین بود، با عجله جواب داد:
_همون صیغه ای که به سید عماد اجازه میده حرفاشو بچپونه تو شعر و حور و پری و دلبری صدات کنه.
چشمانم دیگر جایی برای بیشتر درشت شدن نداشت.مشت آرامی به بازویش زدم و اجازه ندادم بیشتر از این برای خودش ببرد و بدوزد و تنم کند:
_سیماااا معلوم هست چی داری میگی؟ چرا بیخودی شلوغش میکنی؟درضمن نشنیدی گفتن این شعر و همیشه پدربزرگشون واسه خاتون..میان حرفم پرید.
_محیا خانم من یه عمره قناری و رنگ میکنم جای کلاغ میفروشم..نمیتونی منو رنگ کنی.

از ضرب المثل اشتباهش، خنده ام گرفت.
_آخه کی کلاغ میخره سیما خانم کلاغ فروش؟ورشکسته میشی یه وقت عزیز دلم..تا اونجایی که من تو خاطرم هست کلاغ و رنگ میکنن جای قناری میفروشن.
قر بانمکی به گردنش داد و ابروهایش را بالا فرستاد.
_باشه حالا..چه فرقی میکنه..مهم اصل مطلبه.
_سیما جان نمیای؟من خیلی وقته منتظرم.
شهروز بود که آن شب نجاتم داد والا شک نداشتم اگر کمی دیرتر سیما را صدا میزد وادارم میکرد به تمام کارهای کرده و نکرده ام اعتراف کنم.البته بعد از قولی که بابت یک گپ مفصل ازم گرفت رضایت داد که فعلا رهایم کند و برود.
_خانم؟ سوار نمیشید؟
از فکر سیما و حرفهایش بیرون آمدم و کمی گنگ خیره اش شدم.کمی به راست خم شده و از شیشه بپایین آمده ماشین صدایم میکرد.پلک زدم تا کمی از آن گیجی رهایی یابم و بعد به قدمهایم سرعت دادم و کنارش نشستم.
سر چرخاندم و چشم دوختم به نیمرخش.چانه خوش فرم و درشتش چشمانم را گرفتار خود کرد.
_ببخشید یکم فکرم درگیر بود.
استارت زد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

_مشکلی نیست.

#پارت_118
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمربندم را بستم و بعد از گفتن آدرس مهد هستی به روبرو چشم دوختم. از اینکه سید عماد محتشم،کارخانه دار و تاجر معروف فرش را پشت فرمان یک پژوپارس سفید می دیدم تعجب تمام جانم را در برگرفته
بود.از این همه سادگی حس خوبی گرفتم.
در حین رانندگی از آینه جلوی ماشین نگاهش را به هستی دوخت.
_پرنسس آخر نگفت چرا اخماش تو همه؟
آهسته سر به عقب بردم و نیم نگاهی به هستی که با صورتی درهم رفته و دست به سینه به صندلی ماشین تکیه داده بود انداختم.
اخم آلود و پربغض نگاه دوخت به تصویر چشمان سید عماد در آینه.
_پرنسس هستی کلی ناراحته.
سید عماد مردانه و درگلو خندید.
و من نمی دانستم از تاکید شدید دخترکم روی کلمه "کلی" و جمله ی پر حرص و غضبی که به زبان آورد، بخندم یا غصه ی لحن پربغض و صدای

لرزانش را بخورم.
سید عماد با رد کمرنگی از لبخند در صدایش پرسید:
_کی ناراحت کرده شما رو ؟هستی چیزی نگفت و او جدی و درعین حال با
ملایمتی آشکار ادامه داد:
_هستی خانم یه پرنسس واقعی باید بدونه که آدما تا وقتی حرف نزنن ناراحتی و دلخوریشون برطرف نمیشه.
دلم نمیخواست هستی لب باز کند و علت ناراحتی اش را برای این مرد بگوید.به همین خاطر برای تمام کردن این بحث سرچرخاندم به طرفش.
از اینکه قامت کشیده و درشت اندامش پشت رل درحالیکه یک دستش بند فرمان و دست دیگرش روی دنده بود و نیمرخ جدی و فک محکمش به چشمم این میزان جذاب و دوست داشتنی آمد، شگفت زده شدم و لرز کمرنگی تمام زوایای قلبم را در برگرفت.
_چیز خاصی نیست آقا سید..داره بیخودی بهونه گیری میکنه.
نجوا کنان گفتم تا به گوش هستی نرسد.
خیلی کوتاه نگاهم کرد و همان لحظه از شانس بی نظیرم صدای هستی در اتاقک ماشین پیچید:_من دلم نمیخواد امروز برم مهد..ماما داره من و به زور میبره.

اسمش را کشیده و با چاشنی تحکم صدا زدم:
_هستی.
سید عماد اخم کرده رو به من لب زد:
_اجازه بدین.
زمزمه کردم:لطفا..
بی توجه به من هستی را خطاب قرار داد:
_چرا دوست نداری بری مهد هستی جان؟
_دلم نمیخواد اون نمایش و اجرا کنم..دلم نمیخواد وقتی بابا و مامانای دوستام باهمدیگه واسه دیدن نمایش میان، ماما تنهایی بیاد و همه بفهمن من بابا ندارم.

#پارت_119
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیقلبم با شنیدن جملات هستی که بدون نظم خاصی و با
آشفتگی تمام گفته میشد به شدت می کوبید و پریشانی ام وسعت میگرفت.چاله های زندگی ام روز به روز بیشتر داشتند خودشان را نشان میدادند.
نیم نگاه سید عماد را ثانیه ای روی خودم حس کردم و بعد صدایش را شنیدم:
_اگه من همراه مامانت بیام شما رضایت میدی نمایش و اجرا کنی؟
_آخ جووون..

یک ثانیه شاید هم کمتر در بهت حرفی که زد فرو رفتم و بعد "نه" نسبتا بلندم فضای ماشین را پر کرد و خوشحالی هستی را درجا از بین برد.
_چرا ماما؟ بخاطر خدا..
با اخم غلیظی که نثارش کردم ادامه ی حرفش را خورد.نگاه های گاه و بیگاه سید عماد را حس میکردم.
نفسی گرفتم و پس از تر کردن لبم رو به او خیلی آرام لب زدم که..
_لطفا آقا سید..لطفا همین حالا بگید از حرفی که زدید منصرف شدید.نگاهم کرد با اخم کمرنگی که به پیشانی اش چین انداخته بود.
_چرا؟
بی مکث نجوا کردم:
_من نمیخوام هستی بیشتر از این وابسته تون بشه.
_به نظرتون برای گفتن این حرف یکم دیر نشده؟در ضمن خیلی وقته این وابستگی دوطرفه شده.
بغضی که دلیل سررسیدنش برایم مبهم بود به گلویم نیش زد.او هم به دخترکم وابسته شده بود؟
_اما نباید بیشتر بشه..باید یه جایی جلوشو گرفت..من اصلا دلم نمیخواد در آینده با تبعاتش درگیر بشم.
اینبار نگاهم نکرد و همانطور خیره به جلو با اخمی که جزء به جزء صورتش را درگیر خود کرده بود، گفت:
_منظور از آینده؟

چشم گرفتم از نیمرخش. من هم به روبرو خیره شدم و بعد از مکث کوتاهی خیلی آرام زمزمه کردم:
_هیچکس قرار نیست تا ابد تنها بمونه.
لب بهم فشردم و اینبار مستقیم رفتم سر اصل مطلب:_منظورم ازدواجه.
سکوت، در ماشین شناور بود و من...با وجود حس خجالتی که در وجودم موج میزد، راضی بودم از حرفی که به زبان آوردم.
ده ثانیه از سکوت بینمان میگذشت که صدای محکم و گرفته اش همانطور که فرمان را میچرخاند در گوشم نشست:
_الان وقت فکر کردن به آینده نیست..هر موقع وقتش رسید درموردش حرف میزنیم.
سپس با نیم نگاه کوتاهی به آرامی پرسید:
_حالا اجازه همراهی میدین؟
لحظه ای پلک بستم و قلبم التماس کرد برای یکبار هم که شده فکر به آینده را پس بزنم و از لحظه لذت ببرم.
خیلی کوتاه نگاه دوختم به نیمرخش و بعد سر به عقب چرخاندم و خیره به هستی بغ کرده لب زدم:
_امروز دلم میخواد بهترین اجراتو ببینم مامان جان.
برقی از چشمانش گذشت، خودش را جلو کشید و دست هایش را روی صندلی من و سید عماد گذاشت.صدای پر هیجان و خوشحالش در ماشین پیچید:_یعنی اجازه میدی عمو

سیدم بیاد ماما؟
خندیدم...محو و ملایم و با نگاهی به مرد کنارم جواب دادم:
_بله عزیزم.

#پارت_120
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
مادام تماما برایم یادآور مامان بود.یک زمانی به عنوان آشپز در پرورشگاهی که مامان در آن بزرگ شده بود کار میکرد و همیشه از شیطنتها و در عین حال مهربانی های بی حد و مرزش برایم میگفت.بعد از اینکه هم مامان شبنم مجبور به ترک پرورشگاه شد مدتی را کنار مادام زندگی میکند و در شیرینی فروشی اش که به تازگی افتتاح شده بود مشغول میشود.در همان روز ها هم با بابا که مشتری همیشگی مادام بوده آشنا میشود.مادام اصالتا فرانسوی بود اما بعد از فوت مادرش، پدرش شیفته یک زن ایرانی میشود و بعد از ازدواج با آن زن به ایران مهاجرت میکنند.
_شیدا هرچی میگه مادام برای منم از این عطر ها درست کن، قبول نمیکنم که نمیکنم.
شیدا عروسش بود.

چشمان درشتش پشت آن عینک گرد و موهای جوگندمی که از زیر شالش بیرون آمده بود، صورت و هیکل تپل و غبغبش همه و همه به نظرم بی نهایت دوست داشتنی می آمدند.
نگاهم بین شیشه های روغن و عطر یاسی که برای تولدم درست کرده بود و خودش که روی صندلی پشت میز چوبی کارگاه نشسته بود، می چرخید.
صدایش با آن ته لهجه ی دلنواز فرانسوی که ظاهرا از پدرش به ارث برده بود در گوشهایم مینشست و جانم را شیرین میکرد.
_بهش میگم یاس فقط برای محیاست، فقط هم وقتی رو رخت و تن محیا میشینه همچین عطر و بویی به خودش میگیره وگرنه تک و تنها که این همه خوشبو نیست.لبخند مهمان صورتم شده بود و کاملا میتوانستم حس کنم درخشش چشمانم هر لحظه با تک تک کلمات مادام بیشتر میشد.از این همه تعریف، نه تنها خجالت زده و معذب نشدم بلکه حس خوب و دلچسبی در رگ و پی تنم ریشه دواند.
خم شدم و لپ تپلش را با ملایمت بوسیدم.
_قربونتون برم من..میدونید که هدیه ی شما قد یه دنیا واسم ارزش داره و با هیچی عوضش نمیکنم.
با حلقه شدن دستی دور گردنم سر چرخاندم.سیما بود.صورتش را نزدیک بافت موهایم که روی شانه ام

افتاده بود آورد و چند بار عمیقا نفس کشید.با دیدن این حرکتش، هاج و واج مانده و با خنده ی متعجبی تنم را عقب کشیدم.
_چیکار میکنی سیما؟
با لحن بامزه ای گفت:
_تو مسلمون نیستی محیا.
چشمانم تا ته گرد شد و خنده ام عمیق تر.
_حالت خوبه؟چی داری میگی؟_مادام نکن اینکار رو..انقدر واسه این دختر عطر و
روغن درست نکن..والا بخدا انصاف نیست.
رو به من با حرصی نمایشی ادامه داد:
_این بوی یاسی که هربار با وارد شدنت راه میندازی هر بنده خدایی رو میتونه مست کنه..اینطوری هم ما رو به گناه میندازی هم خودت به گناه میوفتی محیا خانم..بترس از خدا که اینکارا عاقبت خوبی نداره.
چهره ام جمع شد.
دوباره سر جلو آورد و تن صدایش را آرام، عجیب و هراس انگیز کرد.
_عطری خوشبو برای عملی شنیع..یو ها ها ها.
با دست کنارش زدم.
_برو اونور ببینم..دیوونه شدی؟این حرفا چیه داری تحویلم میدی؟
دوباره سر جلو آورد و بو کشید.

_انقدر بخیل نباش..بذار یکم دیگه بوت کنم.
مادام که به کشمکش بینمان میخندید از روی صندلی، هیکل تپلش را کمی به سختی بلند کرد و در همان حالکه از کنارمان میگذشت، شانه ام را کمی فشرد و
گفت:
_حق داره محیا جان..حق داره.
با مکثی اضافه کرد:
_بابات هم اول از همه عاشق عطر یاس مامان شبنمت شد.
مبهوت ماندم.بعد از کمی تاخیر که از سر حیرتم بود، نگاهم را به قدم های مادام که به طرف پله های کارگاه جلو میرفت، دوختم.
منظورش از جمله ی آخرش چه میتوانست باشد؟
_منظورش این بود من با وجود دختر بودنم هم حق دارم عاشقت بشم؟
با جمله ی سیما پلک زدم و سر چرخاندم.چند ثانیه نگاهم خیره اش شد.
با تکان دستش جلوی صورتم به خودم آمدم.
_کجایی محیا؟ نترس تا وقتی شهروز هست عاشقت نمیشم.نفسم را محکم بیرون فرستادم از سر حرف های بی سر و ته سیما و ناگهان فکری درون ذهنم روشن و خاموش شد.چشم ریز کردم در چشم هایش.
_نکنه تو حرفی به مادام زدی سیما؟

بعد از کمی مکث که بخاطر سوال ناگهانی ام بود پشت چشمی نازک کرد.
_واا‌ا من چی دارم بگم مثلا؟ حالا درسته یه اشاره ی ریزی به همایون صدر و طاها افخم و سید عماد کردم اما این دلیل نمیشه که..
"سیما" ی هشدار گونه و کشیده ای نثارش کردم و "چیه" پر حرصی تحویل گرفتم. از این همه پررویی اش نمیدانستم بخندم یا عصبانی شوم.
به همین دلیل به چشم غره غلیظی اکتفا کردم و به طرف فر قدم برداشتم.بوی شکلات داغ پیچیده در کارگاره مشامم را نوازش کرد.من واله ی این کارگاه شیرینی پزی بودم و روحم همیشه در این مکان به آرامشی نسبی میرسید.
#پارت_121
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سینی را از فر درآوردم و روی کابینت گذاشتم. سیما با یک صندلی پلاستیکی خودش را به من رساند.نگاهی به کوکی های روی سینی که آماده ی تزئین بودند انداختم.
_امروز سید عماد رسوندت؟
کلافه دستکش ها را از دستم بیرون آوردم و روی کابینت انداختم.

روی صندلی نشسته و با دست های زیر چانه به صورتم زل زده بود.
_نمیخوای دست از بازجویی من برداری سیما جان؟
بعد از "نچ" کشیده ای گفت:
_اتفاقا شهروزم همیشه میگه من اگه بازجو میشدم قطع به یقین به موفقیت ها و افتخارات بسیاری دست پیدا میکردم و زندگیمون از این رو به اون رو میشد.لب گزیدم و سری به تاسف تکان دادم.
_کوچه ی علی چپ بن بسته محیا خانم..زود تند سریع همه چی رو تعریف کن و هم خودتو خلاص کن هم منو.
نفسم را محکم بیرون دادم و دست به پهلو نگاهش کردم.میدانستم بیخیال نمیشود.به همین خاطر لب باز کردم و همه چیز را برایش گفتم.
_آقا سید لطف کردن و امروز صبح هستی رو بردن مهد من رو هم رسوندن اینجا..عصر هم قراره همراه ایشون برای نمایش هستی برم.
ابروهایش را به آنی بالا فرستاد و پس از ثانیه ای از جا پرید و بی وقفه شروع کرد که..
_بفرما..بفرما..بعد واسه من چشم و ابرو میای که چرا به مادام درمورد سید عماد و این و اون گفتم..حدسای من ردخور ندارن محیا خانم.
ابرو گره کردم.

_چه حدسایی سیما؟ بخاطر خدا بس کن..قضیه اصلا اونطور که تو فکر میکنی نیست._نیازی به گفتن حدسام نیست گل من، در آینده ای
نزدیک میرسیم بهشون..حالا بگو ببینم قضیه چیه؟
پی جمله ی اولش را نگرفتم و در همان حین که کوکی ها را تزئین میکردم بهانه گیری های جدید هستی و ماجرای صبح را برایش تعریف کردم.
...
حلقه های فر جلوی موهایم را از فرق وسط باز و از دو طرف با گیره ای محکم کردم.
مقابل کمد ایستادم و نگاهی به ردیف مانتوهایم انداختم.مانتوی حریر آبی آسمانی را به همراه چوب لباسی اش بیرون آوردم و جلوی صورتم
چرخاندم.کمی رنگ و رویش رفته بود اما به نظرم بهترین گزینه برای امروز آمد.با شلوار جین و شال روشنی ستش کردم و حاضر و آماده با لبخندی که مهمان صورتم شده بود جلوی آینه نیم چرخی زدم.
رژم را کمی پررنگ تر از همیشه به لب زدم و به گونه هایم رنگ بیشتری بخشیدم.با اینحال آرایشم مثل همیشه ملایم بود.
پلک هایم را به روی تصویرم در آینه به نشانه ی چشمک روی هم فشردم و با این حرکتم خنده ی پرسر و صدایم در اتاق پیچید.با وجود همه ی تلاشهای

حامد، من هیچ وقت چشمک زدن را یاد نگرفتم.
حالم خوب بود و این حال خوب را بیشتر از همه مدیون حضور خاتون و خانواده اش بودم.من تا قبل از آشنایی با آنها فقط زنده بودم و حالا داشتم طعم زندگی کردن را می چشیدم.
لحظه ی آخر وقتی شیشه ی عطر را برداشتم با یادآوری شوخی های سیما مبنی بر به گناه انداختن اطرافیان کمی شک به دلم افتاد اما بعد از لحظه ای همه ی افکارم را پس زدم و کمی به مچ دستم و لباسم پاشیدم.در یک فرصت مناسب حتما ازش میپرسیدم حرفایش جدی بوده یا شوخی.

#پارت_122
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیراهی پله ها شدم و درحین پایین آمدن صدای خاتون
در گوشهایم نشست و خجالت به جانم نشاند.
_ماشالله مادر ماشالله الهی به حق فاطمه ی زهرا از هرچی چشم زخم دور بمونی.
لبم را محکم گاز گرفتم و نگاه خندان و خجولم را به او و سید عماد کنارش ایستاده دوختم.با دیدن پیراهن آبی آسمانی که زیر کت خاکستری اش پوشیده بود لبم را محکم تر گزیدم و بی اختیار گر گرفتم.اگر کسی ما

را می دید بی شک گمان میکرد ست کرده ایم.
کنارشان که رسیدم به آرامی لب زدم:
_ببخشید اگه معطل شدید آقا سید.
سر تکان داد به نشانه نفی.
_منم الان حاضر شدم.
به لبخند محوی اکتفا کردم و پرسیدم:
_خاتون شما نمیاید؟
خاتون که نگاه خندان و پر مهرش بین من و نوه اش
در گردش بود جواب داد:_نه عزیز جان من کجا بیام..انشالا بهتون
خوش
بگذره..هستی هم امروز ندیدم دلم ترکید از دلتنگیش
مادر..امشب حتما بیارش من ببینم دختر بازیگرمو.
خندیدم و چشمی تحویلش دادم.
_بریم خانم؟
پلک زدم و به آرامی لب زدم:
_بله اگه زحمتی نیست.
سر پایین انداخت و دستش را به نشانه ی جلو رفتن
من دراز کرد.
_یاعلی.
پس از خداحافظی با خاتون قدمی برداشتم و ایستادم.او
که کنارم رسید همقدم و شانه به شانه حرکت
کردیم.همیشه از جلو و عقب بودن هنگام قدم زدن بدم
می آمد.نیم نگاه به شدت کوتاهش را حس کردم و

چشمانم شانه های عریضش را درنوردید.با خودم
تعارف نداشتم و حس میکردم وقتش رسیده به خودم
اعتراف کنم از نوه ی ارشد خاتون با تمام مردانگی
هایش خوشم آمده.فقط همین و نه بیشتر.من و هستی
در زندگیمان وجود حداقل یک مرد را شدیدا کم داشتیمو این مرد
با این حجم عظیم مردانگی به چشم من و
دخترم خوش نشسته بود.
_مادر کاش میذاشتید اسفند دود کنم واستون.
با شنیدن جمله ی خاتون، نرسیده به در حیاط به
طرفش برگشتیم.
سید عماد در جوابش مثل همیشه محکم ولی با خنده ای
نهفته درصدایش گفت:
_شما دود کن من چهارقلش رو میخونم.
خاتون با خنده ای که کاملا مشهود بود پرسید:
_پس کی فوت کنه مادر؟
صدای تک خنده ی سنگین آقا سید در گوشهایم نشست
و چشمهایم به اخم تصنعی و انگشت اشاره اش که
کنار صورتش برای خاتون تکان میداد خیره ماند.
قلبم؟قلبم لرزید و من از این مرد خوشم آمده بود...فقط
همین و نه بیشتر!

#پارت_123#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

سرعت متعادل ماشین و تلفیق عطر خنک مردانه ی پیچیده در اتاقک ماشین با عطر یاس من وجودم را پر از آرامش میکرد.
پشت چراغ قرمز توقف کردیم .
دختر بچه ای کنار ماشین مدل بالای جلوییمان التماس میکرد که یک بسته آدامس ازش بخرند.
قلبم فشرده شد و بی اختیار سرم را کمی از پنجره بیرون بردم.هیچ وقت نمیتوانستم نسبت به این بچه ها بی تفاوت باشم.
_عزیز دلم چند لحظه میای؟
سر چرخاند و چشمان پر دردش متوجهم شد.قدم های بلندش به طرف ماشین سید عماد پر از عجله بود.بی شک نگران سبز شدن چراغ بود.
_سلام خاله آدامس میخوای؟
لحن پرخواهشش برایم عذاب آور بود.با لبخندی که سعی کردم سرشار از مهربانی و بدون
ذره ای دلسوزی باشد، پرسیدم:
_سلام قشنگم بسته ای چنده؟
_سه تا هزار.
_شیش تا به من بده لطفا.
"به روی چشم" کشیده ای گفت و شروع به شمردن بسته ها کرد.
کک و مک روی بینی و بالای گونه اش نمک چهره

اش را صد چندان کرده بود و امان از چشمان زیبا و تیره اش که معصومیت و درد را همزمان فریاد میزدند.
دست در کیفم بردم تا کیف پولم را درآورم.اما با رد شدن دستی از جلوی صورتم و پر شدن تمام حجم بینی ام از عطر خنک مردانه اش دستم از حرکت ایستاد.
_بفرما عمو جان.
سر چرخاندم و نگاهم خیره شد به اسکناس های ده هزارتومنی که به طرف دختر گرفته بود.
چشمان دختر گرد شد.
_ولی اینا خیلی زیادن عمو._صاحب کار داری؟
_بله.
_فقط یکی از این ده هزار تومنیا رو بده بهش، بقیه رو بذار تو جیبت.
گوشم به مکالمه اشان بود و چشمم به درخشش مردمک های دختر.
مطیعانه سرتکان داد و آدامس ها را به طرفم گرفت.
_خیر ببینید..خدا هرچی میخواید بهتون بده..خوشبخت بشید ایشالا.
آدامس ها را گرفتم و به آرامی جواب دادم:
_ممنون عزیزم.
چشمکی به رویمان زد:
_زن و شوهرید؟

اینبار من چشم گرد کردم و صدا در گلویم وا ماند و
سید عماد با تک خنده ای که احتمالا از سر شیطنت
دخترک بود جوابش را داد:
_نه..چطور؟
_آخه خیلی بهم میاید.همان موقع چراغ سبز شد. دختر مثل برق
و باد از
ماشین دور شد ولی لحظه ی آخر با دو کلمه، تیر
خلاص را زد و مرا در حجم عظیمی از شرم و
خجالت فرو برد.
_ایشالا عروسیتون.

#پارت_124
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مهدکودک هستی سالن اجتماعات به نسبت بزرگی
داشت.اواسط سالن با دیدن دو صندلی خالی بی ذره ای
درنگ در سکوت کامل تنم را روی یکی از آن ها رها
کردم.نشستنش را روی صندلی کناری ام حس
کردم.در تمام طول راه بعد از سبز شدن آن چراغ
کذایی سکوتی شکست ناپذیر بینمان حاکم شد.هنوزهم
نفسهایم از شنیدن حرفهای آن دختر بچه پر شیطنت
سنگین بود و حس میکردم اکسیژن، نرسیده به ریههایم جان
میدهد.عضلاتم همچنان سفت بودند و به

عادت همیشه در لحظات استرس زا انگشتان پاهایم در کفش به سمت بالا خشکشان زده بود.
با شنیدن صدای زنانه و تیزی کنار گوشم بازدمم را تکه تکه از میان لبهایم بیرون فرستادم.
_سلام خانم هدایت عزیز حال و احوال؟
لبخد شل و وا رفته ای زدم و سرچرخاندم.چهره اش برایم آشنا به نظر میرسید.بی شک مادر یکی از دوستان هستی بود.
_سلام خیلی ممنون شما خوب هستید؟
_شکر میگذره..پیش پیش تبریک میگم بابت هستی جان امروز نقش اول و گل سرسبد نمایشه.
لبم کمی بشتر کش آمد و او بدون انتظار برای پاسخی از جانب من با اشاره ای به سید عماد ادامه داد:
_همسرتون هستن؟همیشه مشتاق دیدارشون بودیم.
لبم را داخل دهانم کشیدم.بدتر از این نمیشد.خدا امروز با من شوخی اش گرفته بود ظاهرا...!
کاش میتوانستم دستم را روی دهان این زن با تمام توانم بفشارم بلکه صدایش را ببرم.حتی فکر به اینکهسید عماد این جمله را هم مثل کلمات دخترک سرچهار راه شنیده باشد جان از نفسم میگرفت.
سرم به کندی به طرفش برگشت و دنیا با حل شدن نگاهمان در هم انگار لحظه ای ایستاد.یک چیزی در سمت چپ سینه ام پر و خالی میشد و این مرد...این

مرد نوه ی ارشد خاندان سرشناس محتشم هاست محیا و ای کاش این را با تمام وجودت درک کنی که تو حتی خانواده هم نداری.
آهی کشیدم.بیصدا ولی پر از درد و حسرت و چشم گرفتم از آن قهوه ای های زلال.دیگر برایم اهمیتی نداشت صاحب قهوه ای ها شنیده باشد تک به تک کلمات زن را.
من درک بالایی داشتم.یعنی از یک جایی به بعد مجبور شدم درکم را به یک زن سی ساله یا شاید هم چهل ساله ارتقا دهم و تبدیل شوم به محیایی که زن نشده باید زن میشد و مادر نشده مادر.
باید ریشه ی این حس عجیبی که از این مرد دریافت میکردم و روزبه روز پروارتر میشد را میخشکاندم.غمی عمیق ولی بسیار عزیز در جانم راه گرفت و ختم شد به لبخند بی جانی روی لبم.لرزی بهتنم افتاد.نه از عمیق بودن این غم بلکه از عزیز بودنش.

#پارت_125
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
زن سر جلو آورد که یحتمل با مرد کنار دستم سلام و احوالپرسی کند ولی با پخش شدن صدای مبهمی

ازمیکروفون و بعد صدای رسای مدیر مهدکودک سرجای خود برگشت و نفس جان داده ام را احیا بخشید.
_سلام و خوش آمد میگم به همه شما والدین عزیز..عصر زیباتون بخیر..خیلی ممنونم که به این مراسم تشریف آوردین و حمایت تمام و کمال خودتون رو نسبت به اولین اجرای کوچولوهای قشنگ و با استعدادتون اعلام کردین..انشالا در صورت رضایت چندتن از پیشکسوتان عرصه هنر که امروز منت سرما گذاشتن و تشریف آوردن برای تماشای این نمایش کودکانه، چند اجرای دیگه در سالن تئاتر بزرگ شهر خواهیم داشت و با توافق و رضایت کاملی که از جانب بچه ها دریافت کردیم قرار بر این شد همه هزینه هایی که از فروش بلیط ها جمع آوری میشه، به بچه های شریف و عزیز کار تعلق بگیره.
ناخودآگاه به یاد دخترک آدامس فروش افتادم و با رضایت تمام مثل بقیه ی حضار شروع به دست زدن کردم.
_خانم ها و آقایون شما رو دعوت میکنم به تماشای این نمایش دیدنی و زیبا.
تمام جانم از هیجان و استرس میلرزید.دستهایم را در هم قفل و زیر چانه ام گذاشتم.پلک بستم و از ته دلم دعا کردم تک تک بچه ها بعد از این همه تمرین

بهترین های خودشان را ارائه دهند.
با ورود پر طمانینه ی هستی همراه دو تن از دوستانش به صحنه بی اختیار نگاهی به سید عماد انداختم.دلم در این لحظه آرامش گم شده اش را میخواست و برایشمهم نبود کسی که کنارم نشسته مردی است که فرسنگ ها با من فاصله دارد.
با حس نگاهم روی نیمرخ کاملا جدی اش، چشم هایش سر خورد روی صورتم.هیچ وقت خیره ی چشمانم نمی شد.
با لبخند بی اندازه محوی لبانش تکان خورد که..
_و من یتوکل علی اللّٰه فهو حسبه ان اللّٰه بالغ امره*
..شما به خدا توکل کنید بقیه شو بسپارید به خودش..من به لطفش ایمان دارم،شک ندارم جواب زحمت این کوچولوها رو بی کم و کاست میده.
پلک هایم خیلی کوتاه روی هم افتاد و غرق شدم در تک تک کلماتی که آرامش را به درونم تزریق کردند و لبانم اینبار به لبخند آسوده ای کش آمد.واو به واو نگرانی هایم را خوانده بود این مرد.
پس از پلک آرامی نگاه گرفتم و لحظه به لحظه ی حضور دخترکم روی صحنه را با چشمانم بلعیدم.
نمایش، کامل و بی نقص اجرا شد و من در طول تماشای آن، بارها و بارها دلم لرزید و به خودم و مادرانه هایم افتخار کردم بخاطر داشتن و تربیت

دختری همچون هستی.با به پایان رسیدن اجرا، والدین با شعف بسیاری از جا
برخاستند و برای این کوچولوهای دوست داشتنی که در یک ردیف ایستادند و تعظیم پر احترامی نثار تماشاچی ها کردند با تمام توان کف زدند.
بچه ها که از صحنه خارج شدند خاله شیرین،مربیشان پشت میکروفن ایستاد.
_راستش من الان انقدر هیجان زده ام از اجرای بینظیر بچه ها که حرف زدن یه مقدار برام مشکل شده ولی خب مراسم هنوز تموم نشده و یکی از دخترای قشنگمون این مدت در کنار تمرین های نمایش، یک سورپرایز هم برای مامان خانمش که به گفته ی خودش خیلی براش زحمت کشیده آماده کرده..تقاضا میکنم با دست و جیغ و هورا به دختر قشنگ و قدر دان ما برای حضور در صحنه خوش آمد بگید.
خانمی که کنارم نشسته و من هنوز هم نمیدانستم مادر کدام یک از بچه ها بود، دوباره خطابم قرار داد:
_چه دختر مهربونی..مطمئنم روشنک من که نیست..اون سر به هوا از اینکارا یاد نداره.گاهی از زبان هستی اسم روشنک را میشنیدم اما
بازهم شناخت چندانی از آنها نداشتم.
در جوابش خندیدم.ملایم ولی واقعی.
_خدا رو چه دیدین شاید روشنک جان باشن..بچه ها

همیشه کاراشون غیر قابل پیش بینیه.
لبی به معنای نداستن کج کرد و با سلقمه ای که با آرنج به شوهرش زد از او خواست چندتا سوت بزند.از این حرکتش خنده ام گرفت و با تاریک شدن کامل صحنه توجهم از آن زن و شوهر به روبرو جلب شد.

*و من یتوکل علی اللّٰه فهو حسبه ان اللّٰه بالغ امره:
هرکس به خدا توکل کند پس او برایش کافی ست در حقیقت خدا کارش را به انجام میرساند.
#پارت_126
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدختر بچه ای میان آن تاریکی با پیراهنی بلند پدیدار شد و روبه روی میکروفونی که به اندازه قد و قواره ی کوچکش پایین کشیده شده بود، ایستاد.چهره اش بخاطر تاریکی مطلق مشخص نبود.
دختر و پسری هم از پشت صحنه آمدند و ویالون به دست دو طرف دختر بچه روی صندلی نشستند.
خدای من...هرسه با وجود مشخص نبودن چهره هایشان بی اندازه برایم آشنا به نظر می رسیدند.
با پیچیدن صدای ویالون در سالن و لحظه ای بعد پیچیدن صدای دختر بچه و نوری که روی هر سه افتاد چیزی به اعماق قلبم سقوط کرد و نفس کشیدن فراموشم شد.

_کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست
دارم/چقدر مث بچگیام لالاییاتو دوست دارم/سادگی
هاتو دوست دارم خستگی هاتو دوست دارم/چادرنماز
و زیر لب خدا خداتو دوست دارمبی اختیار از جا بلند شدم.قلبم
از شدت کوبش بی
امانش به درد آمده بود و هجوم پر قدرت اشک به
کاسه چشمهایم برایم کاملا باور نکردنی بود.صدای
دوست داشتنی هستی و نوای زیبای ویالونی که حسام
و افسون مینواختند در گوشم میپیچید و صحنه های
مختلفی با سرعت، مقابل دیدگانم نقش می بستند و محو
میشدند.
روزی که پشت تلفن خبر تصادف مامان و بابا و حامد
و نارین را شنیدم و هستی در آغوشم بیقراری
میکرد.روزی که دیگر از پس اجاره ی خانه نتوانستم
بربیایم و با یک بچه دو ساله آواره ی کوچه و خیابان
ها شدم.روزی که هستی برای اولین بار مامان صدایم
کرد و قلبم را از جا کند.
_کاشکی رو طاقچه دلت آینه و شمعدون میشدم/تو
دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم/کاشکی میشد
یه دشت گل برات لالایی بخونم/یه آسمون نرگس و
یاس تو باغ دستات بشونم/لالایی لالایی لالاصدای لالایی که شب
ها برایش میخواندم با هر لالایی
گفتنش در سرم میپیچید.سد چشمانم بالاخره بعد از سه

سال شکست و اشک هایم پشت سر هم ریختند روی گونه های گر گرفته ام.
بعد از باور رفتن خانواده ای که همه ی کس و کار من و هستی بود آنقدر اشک ریختم که یک روز به خودم آمدم و دیدم چشمه ی اشکم درست مثل یک بیابابان بی آب و علف خشکیده و دیگر چیزی از آن باقی نمانده و حالا دختری که میان دستان خودم بزگ شده بود و من برای هر ثانیه نفس کشیدنش جان کنده و از خیلی چیزها گذشته بودم مقابل دیدگان بسیاری، در چشمانم زل زده بود و برایم شعر میخواند.
هق زدم و پشت حصار دستم که روی لبانم قرار گرفت پنهانش کردم.هق زدم و شب هایی در سرم صف بستند که بخاطر یک تب کوچکش تا صبح بالای سرش بیدار میماندم و بعد با خستگی عمیقی تا نیمه های شب کار میکردم،شیرینی میپختم و در همان حین کتاب های انگلیسی برای بالا بردن دانشم میخواندم.در آموزشگاههم بی وقفه کلاس میگرفتم و درس میدادم.هستی هم این میان تا چهار سالگی که در مهد ثبت نامش کردم در همه لحظات کنارم بود.
گریه میکرد، بهانه میگرفت،غذا و شیر میخواست،پوشک کثیف میکرد و من بی آنکه لحظه ای به خستگی هایم اجازه ی پیشروی بدهم آن روزها و لحظات سخت را به هر جان کندنی شده سپری

میکردم.

#پارت_127
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ایستادن سید عماد را کنارم حس کردم و نگاهم روی صورتش که مزین به لبخند محو و مردانه ای بود چرخ خورد.نگاه او هم به چهره ی خیس از اشک من بود.این مرد هم از غافلگیری امروز خبر داشت؟_بخواب که میخوام تو چشات ستاره ها رو
بشمارم/لالایی لالالالاااا/پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوست دارم
اشک ها همچنان صورتم را خیس میکردند و هق هایم بی وقفه از گلویم بیرون میریختند.همزمان با صدای هستی، حرف ها و قضاوت های همسایه های خانه های اجاره ای که هر چند ماه مجبور به تعویضشان میشدم در گوشهایم میپیچید و پیشنهاد های بیشرمانه مردهایی که با دیدن تنهایی ام به سمتم روانه میشد به روح و جانم زخم مینشاند.
_دنیا اگه خوب اگه بد با تو برام دیدنیه/
باغ گلای اطلسی با تو برام چیدنیه
ولی همه ی آن صداهای نفرت انگیز و بی رحمانه رفته رفته محو شدند و تنها، صدای لطیف و دلربای

هستی بود که گوشهایم را نوازش میکرد و دلم را به پرواز در می آورد._برو پیش دخترت خانم هدایت..از چشماش معلومه که
چقدر دلش میخواد هرچه زودتر بری کنارش.
نگاهم به سمت زن که با چشمان خیس و لبخند عمیقی کنارم ایستاده بود کشیده شد.
هستی همچنان با لبخندی شیرین و نگاهی خیره به صورتم میخواند.
بی اختیار چشم به سید عماد دوختم.
با اشاره ی ابرو برای رفتن تشویقم کرد.
سپس کمی عقب کشید تا بدون برخورد از مقابلش رد شوم.
صدای همسر زن اینبار بلند شد.
_شما تشریف نمیبرید جناب؟
ایستادم و سر برگرداندم.
مخاطبش سید عماد بود. پشت دستانم را به صورت خیسم کشیدم.
چشمانش بین مرد و نگاه من که بین عقل و دل سرتقم گیر افتاده بود، رفت و آمدی کرد و پس از لحظه ای، همراهی ام را به جان خرید._کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست
دارم/لالایی ها تو دوست دارم بغض صداتو دوست دارم

شانه به شانه ی هم در راهروی وسط سالن جلو میرفتیم و من هیچ چیز جز دخترکم که با آن پیراهن حریر صورتی و لچکی که دور سرش بسته و موهایی که روی شانه هایش ریخته بود به یک فرشته ی تمام عیار تبدیل شده بود، نمی دیدم.
لحظه ی آخر قبل از رسیدن به سن و به پایان رسیدن موزیک صدای بم و گرفته سید عماد را کنار گوشم شنیدم:
_دیگه گریه نکنید خانم.
با مکث نگاهم را از جلو گرفتم و زل چشمانش که در صورتم چرخ میخورد، شدم.
درست بعد از پنج ثانیه ای که با کوبش عجیب قلب به هول و ولا افتاده ام گذشت، اضافه کرد:
_هستی این اشک ها رو ببینه ناراحت میشه.و بعد با خونسردی نگاهش را از روی صورتم
برداشت و به دخترکم دوخت.

#پارت_128
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بازدمم لرزان و خفه از ریه ام خارج شد و با اشاره ی خاله شیرین از پله های سن بالا رفتم.
به طرف هستی که میان افسون و حسام خیره به من

ایستاده و به شدت توسط تماشاگران تشویق میشد، پا تند کردم.روی زانو نشستم و سفت و محکم دربرش گرفتم.چشم بستم.پشت پلک های بسته ام لبخند مامان و بابا را میدیدم.لبخند حامد و بیشتر از همه نارین را که با رضایت تمام چشم دوخته بود به من و دخترش و روشن ترین لبخندش را به دل تنگ و تاریکم هدیه میداد.نمیدانم چقدر گذشت اما با کمتر شدن صدای تشویق ها کمی عقب کشدم و با دستانم صورت کوچک و لطیفش را قاب گرفتم.با چشمانی که هنوز نم داشتند خیره به عسل چشمانش لب زدم:

_میدونی ماما برات میمیره؟ میدونی امروز با قلب ماما چیکار کردی؟ میدونی امروز چند هزار بار بهت افتخار کردم؟

لبخندش شیرین بود و خواستنی و این دختر بی شک بر قلبم فرمانروایی میکرد.او هم متقابلا صورتم را قاب گرفت و لب زد:

_من نمیخوام تو هم مثل مامان بزرگ و بابابزرگ و بابا بمیری و بری پیش خدا ماما..من میخوام همیشه پیشم بمونی..آخه من خیلی دوستت دارم ماما..ببخشید که امروز ناراحتت کردم.

لب به دندان گزیدم.آنقدر محکم که درد به جانم نشست.اما درد شیرینی بود.تمام خستگی ها و رنج های ته نشین شده این سالها در وجودم درون حرفهایی

که نثارم میکرد حل میشد و نم نمک از بین میرفت.
با بغضی که به جان سر تا پایم افتاده بود دوباره محکم
به بغل کشیدمش و صورتش را بوسه باران کردم.درهمان حال با
"عمو سید" بلند و پرهیجانش و به برق
نشستن چشم هایش به عقب برگشتم و سید عماد را
درست پشت سرمان دیدم.
هستی به طرفش پرواز کرد و او با علاقه ای که کاملا
مشهود بود مثل یک پر کاه بلندش کرد و بازوان
درشتش را دور تن ظریفش حلقه کرد.
با قلبی که با دیدن تصویر مقابلم به لرز نشسته بود از
جا برخاستم.
بعضی چیزها همانقدر که عجیب و دلهره آورند، به
شدت لذت بخش هم هستند.مثل اولین سیگار یواشکی،
اولین قرار و بوسه یواشکی، مثل همین تصویری که
مقابل چشمانم هر لحظه رنگ بیشتری میگرفت و با
همه عجیب و دلهره آور بودنش و حتی با همه اشتباه
بودنش دلم را به ضعفی دلنشین دچار میکرد.تصویری
که سوژه اش دخترکم بود در آغوش مردی بسیار با
ابهت و خوش قد و قامت که عمو سید صدایش میزد.
_مرسی که اومدی عمو سید..الان دیگه به اندازه
ستاره ها خوشحالم.
با حالت بامزه ای سر بالا گرفت.
_مرسی خدا جون که به حرفم گوش کردی.و افسون بود که از سر

ضعف برای دختر شیرینم شل
و وارفته دست به بازویم گرفت و قربان صدقه اش
رفت.

#پارت_129
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد از به پایان رسیدن مراسم که به سخنرانی کوتاه
مدیر مهدکودک ختم شد دوستان هستی در حیاط
محاصره اش کردند و او با لپ هایی که از سر هیجان
و شادی گل انداخته بود با آنها صحبت میکرد.
از اعماق قلبم خداروشکر کردم از حال خوشش.
نگاهم را به افسون و حسام دوختم و بالبخند پرسپاسی
به آرامی گفتم:
_چرا من تا حالا نمیدونستم شما ویولن میزنید؟
حسام چشمکی زد._گاهی وقتا ندونستن بعضی چیزا خیلی به کار
آدم
میاد.
نگاه ریز شده و سوالی ام را بینشان چرخاندم.
_حکمت خدا رو دست کم نگیرید..اگه میدونستید
امکان نداشت این همه غافلگیر بشید.
نگاهم با جمله ی سید عماد به طرفش چرخید.با لبخندی
که میدانستم تمام اجزای صورتم را درگیر خود کرده

به آرامی در جوابش سر تکان دادم.
_درسته.
بعد از نفس عمیقی ادامه دادم:
_اون از غافلگیری تولدم، اینم از امروز، من چطوری محبتاتون و جبران کنم آخه.
افسون بازویم را گرفت و گونه اش را به شانه ام مالید.
_اگه هستی نبود هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد..تولدت رو که خودش یادآوری کرد..شعر امروز هم چندروز پیش از تلویزیون شنید و ازم خواست باهاش تمرین کنم تا تو یه فرصت مناسب برات بخونتش..بحث نمایش که اومد وسط یه روز باخاله شیرینش صحبت کردم که آخر مراسم، این شعر رو بخونه..پیشنهاد ویولن هم از طرف حسام بود.
با قدر دانی دست روی قلبم که هنوز از سر هیجان و غافلگیری تند و نامنظم میکوبید گذاشتم و یکبار دیگر از هردو تشکر کردم.
سید عماد با نگاهی به ساعت مچی اش گفت:
_فکر میکنم بهتره دیگه بریم.
سرتکان دادم به نشانه موافقت.
_من میرم هستی رو بیارم.
سوییچ را به طرف حسام گرفت.
_شما و افسون برید تو ماشین ما هم چند لحظه دیگه

میایم.
"ما" یی که گفت مثل یک نسیم خنک از درون
گوشهایم یکراست به طرف قلبم راه گرفت و با رسیدن
به مقصد انگار هزار تا پروانه از توی پیله هایشان
بیرون آمدند و به دور قلبم پرواز کردند و چرخ
خوردند.
اما با تشری که نثار خودم کردم تک به تکشان بال
زدن را از یاد بردند و گوشه ای پناه گرفتند.این حس عمیقی که از
این مرد پرجاذبه دریافت
میکردم برای دلم زیادی بزرگ بود و درک فاصله ای
که از من تا او وجود داشت برای دلم زیادی سخت بود
انگار و باید هر طور شده حالی اش میکردم این
موضوع را.
با دور شدن افسون و حسام به طرف هستی و
دوستانش راه افتادیم.چشم های دخترکم با دیدنمان
ستاره باران شد و از حلقه ی دوستانش به آغوش سید
عماد پناه برد و چرا به آغوش من نه؟
انگشانم را به کف دستم فشار دادم و ترس، پرفشار
درونم جریان گرفت.
ترس از اتفاقاتی که ظاهرا از کنترلم خارج و
افسارشان به زمین و زمان و کائنات سپرده شده بود.

#پارت_130

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدوستان هستی پرشیطنت و بعضی، از گوشه ی چشم
خیره مان بودند.
لبخندی نصف و نیمه که در پس انحنایش هزاران هزار دلهره و ترس نهان بود به روی همچون ماه تک تکشان پاشیدم و گفتم:
_بچه ها امروز خیلی عالی بودین..آفرین..بهتون افتخار میکنیم.
انگار منتظر کوچکترین اشاره ای از جانب من بودند تا دوره ام کنند.
و همزمان با همدیگر حرفهایشان را به سمتم روانه کنند. از این همه شلوغی کودکانه حال خوبی در وجودم جوشید.
_مرسی خاله..هستی خیلی بهمون کمک کرد.
_اون خیلی خوب بازی میکنه..واقعنی تا حالا کلاس نرفته؟
_خاله میشه هستی رو هرروز بیاری مهد؟
_روشنک راست میگه آخه خیلی دلمون واسش تنگ میشه.
_شما بابای هستی هستین؟با سوال دختربچه ای که موهای کوتاهی داشت و از
چشمانش کنجکاوی میبارید مثل برق گرفته ها در جایم

خشک شدم و قلبم لحظه ای از تپش بازماند.
نگاه سردرگم هستی میان بچه ها میچرخید و من در آن لحظه به عمق اشتباه بودن کارمان و حضور سید عماد آن هم این همه نزدیک پی بردم.
_بچه ها اگه اجازه بدین ما دیگه باید بریم.
با حرفی که سید عماد زد تن خشک شده ام را به جان کندن تکان دادم و از آنجا دور شدم.اگر بخواهم روراست باشم درواقع برای اولین بار بعد از مدت ها قید جنگیدن و ایستادن را زدم و فرار کردم.بی آنکه لحظه ای به دخترکم در آغوش سید عماد نگاهی بیندازم.
پشتم به که گرم بود؟ نفسهایم کمی تند شد و از ریتم خارج با فکر به اینکه نه تنها پشتم بلکه دلم هم داشت گرم میشد به داشتن یک پشتوانه ی قوی و چهارشانه ی ریش و سبیل دار با دو خط اخم وسط پیشانی.
به ماشین که رسیدم بی تعلل در عقب را باز کردم و کنار افسون نشستم.
_چی شده محیا؟ چرا سرخ شدی؟دست روی گونه هایم گذاشتم.
_نه چیزی نیست..یکم سریع اومدم.
_نکنه داشتید با بچه ها گرگم به هوا بازی میکردین؟لابد سید هم گرگتون بود..منم صدا میزدین خب.
با حرف حسام که پشت فرمان نشسته بود خنده ام

گرفت.حتی تصورش هم خنده دار بود.
_آره خب بیچاره سید عماد و چه به گرگ شدن؟ تو رو باید صدا میزدن تا قشنگ گرگ واقعی رو ببینن.
جوابی که افسون تحویلش داد خنده ام را بیشتر کرد.ولی نگاه پر دلهره ام همچنان به درب مهدکودک بود.
اما با برگشتن ناگهانی حسام و دستانی که به حالت چنگ زدن درآورده و دندان های تیز شده اش و صدای وحشتناکی که از خودش درآورد به شدت از جا پریدم و جیغ افسون گوشم را خراشید.
_الهی جز جیگر بگیری..تو از گرگم گرگ تری.
میان نفرین ها و بد و بیراه هایی که افسون نثار پسر خاله اش میکرد در طرف من باز شد.
#پارت_131
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد هستی را در آغوشم قرار داد و در همان حالت خمیده لحظه ای چشم در چشم شدیم.
_نیازی به نگرانی نیست.
و بعد صاف ایستاد و به حسام که میخواست جایش را به او بدهد گفت پیاده نشود.
در صندلی کمک راننده جا گرفت و کمربندش را بست.

حسام استارت زد ولی نتواست دنده را به خوبی جا بیندازد.
_بزرگی میفرماین دنده ی ماشین همیشه خوب جا میخوره الا وقتی بابات کنارته..این جمله رو باید طلا گرفت به واللّٰه.متعجب از جمله ای که به زبان آورد به افسون نگاهی
انداختم و با دیدن چشمان نم برداشته اش تعجبم بیشتر هم شد.
سید عماد شانه ی حسام را فشرد.
_خدا آقا مرتضی رو بیامرزه..پدر شدن و پدری کردن لیاقت میخواد شاه پسر که خدا هنوز منو لایقش ...
حسام اجازه ی پیشروی حرفش را نداد و دستش را از روی شانه گرفت و قبل از اینکه فرصت عقب کشیدن داشته باشد ،بوسید.
اخم کرده و با ناراحتی پرسید:
_این چه کاریه حسام؟
_نوکرتم سید میدونم اینکارا به مذاقت خوش نمیاد ولی راستیتش به مذاق منم خوش نمیاد از لایق نبودنت حرف بزنی..شما حداقل واسه من خیلی بیشتر از این حرفا پدری کردی..من که چیز زیادی از بابا مرتضی یادم نمیاد..از اول تا آخرش شما بودی و مثل کوه پشتم وایستادنات.
_یعنی چی مثل کوه پشتم وایستادن حسام جون؟با سوال هستی

حال و هوای ماشین در صدم ثانیه به
طور کل تغییر کرد.
ایستاده بود میان دو صندلی و نگاه کنجکاوش میان
حسام و سید عماد میچرخید.
حسام لپش را کشید.
_به آدمایی که خیلی قوی و مهربونن میگن کوه.
_یعنی عمو سید کوهه؟
نگاه گیجش سرتاپای سید عماد را درنوردید و او با
خنده ی کمرنگی دست زیر بغلش انداخت و با یک
حرکت جلو کشیدش و روی پاهای خودش نشاندش.
بوسه ای به موهایش زد و گفت:
_شما به من بگو ببینم موافقی به مناسبت اجرای عالی
امروزت بریم رستوران و این موفقیت و جشن بگیریم؟
هستی دست به هم کوبید و تن صدای هیجان زده اش
کمی بالاتر از حد معمول رفت:
_چیپس پنیری هم میخوریم؟
_هرچی که شما بخوای میخوریم."هورای" هستی اتاقک ماشین را
پر کرد و او
سربرگرداند به عقب.
_شما موافقین خانما؟
افسون دست روی شکمش گذاشت و با لحن بانمکی
گفت:
_من که همیشه و در همه حال در برابر پیتزا تسلیمم.

سید عماد نگاهم کرد.منتظر تایید من بودند.
در جوابش پلک آرامی زدم و با لبخند سرتکان دادم.
حسام ماشین را راه انداخت.تا خود رستوران هستی و افسون با هیجان از این شاخه به آن شاخه حرف میزدند و حسام هم گاهی همراهیشان میکرد.خنده به لبهایم چنان چسبیده بود که حالا حالا ها قصد رفتن نداشت.در راه، سید عماد از حسام خواست با امیر حسین هم تماس بگیرد تا دنبال ارشیا برود و آنها هم به ما ملحق شوند.

#پارت_132
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
وقتی به رستوران رسیدیم به انتخاب سید عماد در گوشه ای ترین قسمت، پشت میزی کنار پنجره های سرتاسری که منظره ی بیرون را با سخاوت تمام به رخ بیننده می کشید، نشستیم.
از همان لحظه ی اول سنگینی نگاهی را به روی خودم حس کردم اما هر چه نگاه به اطراف چرخاندم چیزی عایدم نشد.
یک ربع بیست دقیقه بعد امیر حسین از راه رسید ولی تنها و بدون ارشیا.
همانطور که می نشست با نگاهی به چشمان منتظر سید عماد توضیح کوتاهی داد:

_تماس گرفتم گفت همراه دوستاش بیرونه..منم دیگه اصرار نکردم، خواستم راحت باشه.
افسون لب روی هم می فشرد و زیر چشمی سید عماد را می پایید.
و با سوالی که پرسید، معذب کمی در جایش تکان خورد:_حاجی آمار دوست و رفیقاشو داره؟
_نمیدونم..خب..راستش بابا دیگه خیلی پیگیرش نیست، باهاشم زیاد حرف نمیزنه میگه با این تیپ و قیافه ش جلوی در و همسایه آبرو واسم نذاشته هرچی ازش دورتر باشم به نفعمه.
صدای افسون کمی می لرزید و کاملا مشخص بود ارشیا و چالش های نوجوانی اش باعث ایجاد تنش هایی میان خانواده شده بود.
_زرشک..یکی باید ترمز حاجی رو بکشه تا نزده به جاده خاکی.
افسون در جواب حرف زیر لبی حسام، نامش را اعتراض آمیز صدا زد.حاج هادی پدرش بود و ارشیا برادرش و مطمئنا حرف شنیدن راجع به هر دو برایش بی اندازه دشوار بود.
با سررسیدن پسر نوزده بیست ساله ای سر میزمان برای گرفتن سفارش، کمی از آن فضای سنگینی که احاطه امان کرده بود، فاصله گرفتیم.
بعد از اینکه بالاخره حسام و افسون پس از کلنجارهای

بسیار و در آخر با تشر آرام سید عماد، غذایمدنظرشان را انتخاب کردند، همراه هستی و افسون
برای شستن دست هایمان به سرویس بهداشتی رفتیم.
_ماما امشب میتونم نوشابه هم بخورم؟
دست های خیسش را با دستمال پاک کردم و درجوابش سر تکان دادم.
_آره مامان جان امشب استثنائا اشکالی نداره ولی باید قول بدی فقط در حد نصف لیوان بخوری.
_آخ جون..مرسی ماما..قول میدم.
افسون خندید و زیر لب جوری که نشنود گفت:
_لعنتی بدَسمیه این نوشابه..لهو و لعبیه واسه خودش..مضره ولی لذتی که به آدم میده یه دنیاست.
همانطور که خارج می شدیم به تایید حرفش با خنده سرتکان دادم و همین که لب باز کردم چیزی بگویم با دیدن طاها افخم، تکیه زده به دیوار،کلمات در دهانم ماسیدند و پاهایم از حرکت ایستادند.
پوزخند گوشه ی لبش و نگاهی که آزاردهنده سرتاپایم را برانداز میکرد، ابروهایم را گره زد به هم.
همانطور که به آرامی دستهایش را به هم میکوبید، با گام بلندی خودش را به ما رساند._دست مریزاد بابا عجب بازیگر قهاری هستی تو.

#پارت_133

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون با حیرت نگاهش را میانمان چرخاند و بعد
خیره به او لب زد:
_این چه طرز حرف زدنه آقا؟!!
سپس رو کرد به من و زمزمه کرد:
_میشناسیش محیا؟
افخم اجازه ی حرف زدن نداد و بلافاصله با طعنه و
لحنی تلخ گفت:
_میشناسه خانم، خوبم میشناسه.
قدمی جلوتر آمد و بی تعلل صورتم را سیبل کلمات و
نگاه پر خشمش قرار داد._از وقتی وارد رستوران شدی دنیا رو
سرم خراب
شد..باورش برام سخت بود این دختر خوشحال و
خندونی که با یه بچه و سه تا مرد که قطعا یکیشون
شوهرشه نشسته سر میز و گل میگه و گل میشنوه
همون خانم مربی سربه زیر و فراری آموزشگاه باشه.
ابرو بالا انداخت.
_البته ببخشید که میگم دختر..مغزم داغ کرده
بیچاره..هنوز زوده واسش با زن بودن و..
مکثی کرد و با نیم نگاهی به هستی پوزخندش عمیق
تر شد.
_ مادر بودنت کنار بیاد.

نفس کنترل شده ای برای کنترل خشمی که درونم غل غل میکرد، کشیدم و اجازه ندادم بیشتر از این مرا آماج حرفهای ریز و درشتش قرار بدهد.
او نسبت به من و زندگی ام حقی نداشت که اینچنین طلبکارانه ازم حساب پس میگرفت.
_من واقعا نمیفهمم به چه حقی با من اینطوری صحبت می کنید، اصلا مگه شما جایی هم تو زندگی من داشتیدیا دارید که این وسط منو مجبور به حرف زدن
درمورد بچه و خونه و خونواده م بکنه؟
افسون دستم را کشید.
_بیا بریم محیا.
افخم به تندی نگاهش کرد:
_شما اگه میخوای بری،برو..اتفاقا ممنونتم میشم مارو چند لحظه تنها بذاری دختر خانم.
چشم گرد کردم:
_درست صحبت کنید.
هستی دستش را از میان دستم بیرون کشید و از راهرو بیرون دوید.نگاه نگرانم در پی اش دوید و اسمش را صدا زدم.
افسون به دنبالش رفت.
دلم میخواست میتوانستم صدایش کنم و بگویم کنارم بماند.ولی نگرانی برای هستی اجازه ی اینکاررا نداد و صدا را در حلقهم خفه کرد.

من از تنها ماندن با یک مرد بی اندازه وحشت داشتم و در این راهروی باریک، حضور هیچ کس و هیچ صدای دیگری غیر از ما شنیده نمیشد و این تنهاییمرا می ترساند.آنقدر که ضربان قلبم از سر ترس، ُکند و سینه ام سنگین شد.
با اینحال به هیچ وجه دلم نمیخواست به ضعفم اجازه ی خودنمایی بدهم.به همین خاطر در دل خدا را صدا کردم و بعد از پلک کوتاهی خشمی که در چشمانم شعله میکشید و ترسم را پنهان میکرد به نگاهش ریختم.
_برو کنار آقا..بیشتر از این وقت منو با این حرفای بی سر و ته نگیر.
بعد از حرفی که به زبان آوردم، خیلی ناگهانی خشم و غضب چشمانش رنگ باخت و صدایش آرام شد و لبریز از دلگیری.
_علاقه ی من بی سر و تهه؟ آره محیا خانم هدایت؟
نفس بلندی کشید.
_حداقل یه بار فقط یه بار حلقه مینداختی دستت بلکه من نفهم بفهمم ازدواج کردی و بچه داری..یعنی این همه مدت با یه زن شوهر دار شب و روز تو فکر و خیالم رویا ساختم؟راستش و بگو چند بار تو دلت به من و حماقتام خندیدی؟
#پارت_134

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
غم به دلم از حال ناخوشش نشست.
لحنم آرامتر شد.ولی نگاهم هنوز به ته راهرو التماس میکرد تا هرچه زودتر کسی پیدایش شود و مرا از این تنهایی خفقان آور نجات بدهد.
_من هیچ وقت به شما امید وصال ندادم درواقع همون بار اول پیشنهادتون و با قاطعیت کامل رد کردم و این قضیه رو هم کاملا تموم شده میدونستم.
با مکث کوتاهی سر تکان دادم.
_درسته من و شما یه زمانی در حد دو تا دوست، دو تا همکار و فقط در محدوده ی آموزشگاه کنار هم مینشستیم و یه فنجون چای میخوردیم..گاهی اوقات هم دو تا حرف خیلی معمولی این وسط بینمون رد وبدل میشد ولی هیچ وقت یادم نمیاد حرکت یا حرفی
مبنی از علاقه از من سر زده باشه.
آشفته و به تندی هر چهار انگشتش را به سمت قفسه سینه اش نشانه گرفت و لحنش دوباره به حالت قبل برگشت:
_از من چی؟ از من سر نزد؟ هر بار سعی کردم یه جوری بهت بفهمونم دوستت دارم اما تو همیشه حرفو عوض..
مکث کوتاهی کرد.نگاه سرگردانش میان دو چشمم

چرخی زد و با صدایی که کمی حیرت از آن مشهود بود ادامه داد:
_همه ی اون روزایی که کنار هم می نشستیم و چای میخوردیم، از اینور و اونور حرف میزدیم و من با اشاره های ریز و درشتم سعی میکردم علاقه مو نشونت بدم تو یه زن..شوهردار بودی؟
لحنش تلخ و آزار دهنده بود و درست مثل ماری سمی روحم را نیش زد.
بی آنکه فرصت حرف زدن به من بدهد با پوزخند صداداری کلمات را به سر و صورتم کوبید:_معلومه که بودی بچه ت کم کم چهار پنج سال سن داره..تو چطور آدمی هستی که با وجود شوهر و بچه..
نفس کم آورده بودم از حرفهای زشت و بی رحمانه اش.ولی اجازه نمیدادم بیشتر از این شخصیتم را به بازی بگیرد.
انگشت اشاره ام را طرف خودم نشانه گرفتم و محکم و قاطع لب باز کردم که..
_زندگی شخصی من فقط و فقط به خودم مربوطه جناب..نه به شما نه به هیچ کس دیگه ای اجازه نمیدم شخصیتم رو بدون اینکه ذره ای از واقعیت زندگیم بدونه با حرفهای زشت و سخیفش به گند و کثافت بکشونه..پس بهتره افسار زبونتون و بکشید تا بیشتر

از این نتازونده و همه چیز رو ندیده و ندونسته لگد مال نکرده.
نفس نفس میزدم و در جای جای تنم لرز خفیفی حس میکردم.
ترکیبی از ترس، عصیان، خشم و غم در وجودم شعله میکشید و روح و جانم را میسوزاند.
#پارت_135
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با شنیدن صدای بلند هستی نگاه خسته و بغض آلودم را به طرفش برگرداندم.با دیدنش در آغوش سید عماد و انگشت اشاره ای که به طرف ما نشانه گرفته بود پلک هایم روی هم افتاد.من باید خودم به تنهایی از پس این دنیا و بی رحمی هایش بر می آمدم و این مرد بی انصاف با حضور گاه و بیگاهش داشت مرا عادت می داد به مردانگی های پر حمایت و امنیتش.
_این آقاهه داره ماما رو اذیت میکنه..جلوشو گرفته و نمیذاره بیاد پیشمون.
هستی برای او توضیح میداد و من با عضلاتی که رفته رفته از انقباضشان کم میشد به افسون و حسام و امیر حسین اخم آلودی که پشت سر آنها ایستاده بودند نگاه میکردم.لحظه ای وسط آن حال بد و پر تنش، خنده ام گرفت.رسما لشکر کشی کرده بودند.با دو گام بلند جلو

آمد مرد این روزها.با اخم هایی که
تمام صورتش را در برگرفته بود.
مقابلم ایستاد و تمام دامنه ی چشمانم را به خودش
اختصاص داد.
_چی شده؟
سر بالا گرفتم برای دیدن چهره اش.
_چیزی نیست..یکی از همکارام هستن.
صدایم لرزید و من از کی این همه ضعیف شده بودم؟
_ولی هستی و افسون چیز دیگه ای میگفتن.
با نگاهی به افسون و هستی که به امیر حسین سپرده
بودش این سوال را پرسید.
خیره در چشمانش لب زدم و او چرا خیره ی چشمانم
نمی شد؟
_چی؟
اخم هایش شدت بیشتری گرفت و بعد از مکث کوتاهی
پرسید:
_چرا داری میلرزی؟بغض به گلو و چشمانم چنگ زد و من از کی
این همه
ضعیف شده بودم؟
یک چیزی هم این وسط در دلم بالا و پایین میپرید و
جیغ میزد که این مرد مرا برای اولین بار جمع نبسته
بود.
_شوهرته؟

صدای افخم غمگین بود و حیران.انگار هنوز این قضیه را نتوانسته بود هضم کند.
سید عماد کاملا به طرفش چرخید.
دست به طرفش دراز کرد.
_سلام.. محتشم هستم.
حیرت و ناباوری باعث شد تکان سختی در جایم بخورم.رفتار این مرد برایم عجیب بود.چرا طوری رفتار میکرد که مهر تایید به سوال تک کلمه ای افخم بخورد.
با هم دست دادند.
نگاه افخم که ناباورانه بین ما می چرخید روی چهره ی هاج و واج من متوقف شد و سری به چپ و راستتکان داد.خنده ای پر حرص هم چاشنی حرفهایش کرد.
_باورم نمیشه همچین رو دست بزرگی خورده باشم.
رو کرد به سید عماد که هنوز دستش میان دست او قرار داشت.
_کلاهتو بنداز بالاتر آقای محتشم که خانمت معلوم نیست چند نفر دیگه رو مث من احمق تو آب نمک خوابونده.

#پارت_136
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
فشرده شدن انگشتانش را میان دست سید عماد کاملا
حس کردم و لحظه ای بعد با صورتی در هم شده از
درد دست رها شده اش را کنار بدنش مشت کرد.رسیدن شتاب
زده حسام کنارمان باعث شد کمی خود
را عقب بکشم.
_اول دهنتو آب بکش بعد راجع به خانم اظهار نظر
کن مرد ناحسابی.
قلبم با تپش هایی کند شده، گوشه ای از سینه ام کز
کرده بود.در برابر قضاوت ها سر شده بودم
انگار.درست مثل کسی که بعد از ضربه های بسیار
دیگر دردی حس نمیکند.
خنده ی سراسر حرص افخم بلند شد:
_چقدر وکیل مدافع!! نه یکی نه دو تا..
با نگاهی به امیر حسین و اخم های گره شده اش
اضافه کرد:
_سه تا !! آقا شما نمیخوای بیای جلو یه چی بارمون
کنی؟
نگاه چرخاند میانمان و روی چشمان من ایست کرد:
_کجا بودن این آقایون که حتی یه بار هم محض
رضای خدا نرسوندنت آموزشگاه بلکه ما هم از
حضورشون مستفیض شیم.
حسام ضربه ای به کتفش کوبید._فکر نمیکنی این همه احساس

راحتی اونم با خانمی
که فقط همکارته یکم نامیزون باشه؟
افخم نگاهمکرد.با نیشخندی عمیق.
_نگفتی بهشون رابطه ی ما فراتر از دو تا همکاره؟
لحظه ای نفسم جان داد اما حسام که خیز برداشت به طرفش، بی آنکه اختیار دستم را داشته باشم با تمام قدرت آستینش را کشیدم و مانع جلو رفتنش شدم.نمیخواستم اوضاع از این بدتر شود.
سید عماد دستی به ته ریشش کشید و لبانش به زمزمه ذکر "استغفرالله" تکان خورد.
سپس انگشت اشاره اش را بالا آورد و تکان داد و با ابروهایی بالا رفته گفت:
_خیلی دارم سعی میکنم آروم باشم پسر جون چون زد و خورد تو مرام و دین و ایمونم جایی نداره ولی بهتره کنترل زبونتو دست بگیری و بیشتر از این زخم نزنی چون آدم زخم خورده واسه تسکین دردش هرکاری از دستش برمیاد.
صدای بغض کرده ی هستی که در گوشم پیچید چشم هایم به تب و لرز نشست._ماما.
سر چرخاندم به طرف دخترکم و سنگینی سکوت کوتاهی که میانمان شکل گرفت نفس هایم را کشدار و یکی درمیان کرد.
حتی قلب کز کرده و غمگینم در برابر حرف آخر افخم

واکنش نشان داد. به شدت به سینه ام می کوبید و اینچنین اعتراضش را نشان می داد.
دیگر نمیخواستم سکوت کنم.اما قبل از اینکه کلمات از گلویم بیرون بپرند بی صدا و ملتمس رو به امیر حسین لب زدم:
_میشه هستی رو برگردونی سر میز؟
سر تکان داد و پلکی بی شک برای آرام کردنم زد و ثانیه ای بعد صدایش بلند شد:
_حسام الان غذا رو میارن..هستی هم گرسنه ست.
_من میخوام برم بغل ماما.
بغض هستی شدیدتر شد و من با نیم نگاهی عصبی به افخم جوابش را دادم:
_الان میام دورت برگردم ولی باید تکلیف یه چیزایی رو روشن کنم.
#پارت_137
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پوزخند صدا دار افخم که با نگاه خیره ی سید عماد از بین رفت، تنم را داغ کرد.
صدای نفس های عصبی حسام و نگاه به خشم نشسته اش دلم را لرزاند.معلوم بود به سختی جلوی خودش را گرفته تا حرفی نزند.
میدانستم دلش به رفتن رضا نیست.صدایش زدم.

نگاهم کرد.
لبخند محوی برای آرام کردنش به لب چسباندم.
_نگران نباش من خوبم.
_بهتره خوب باشی وگرنه میزنم دک و پوز این بچه سوسول و میارم پایین.خندیدم.هر چند محو و بی حال.اما از ته دل.این پسر
رفته رفته داشت جای خالی حامد را برایم پر میکرد.
لب زدم...آرام...آنقدر که جز خود برادر شده اش کسی صدایم را نشنود:
_برو حسام..یه سری حرفا هست که باید بزنم وگرنه غده میشن تو گلوم و خفه م میکنن ولی..جلوی شما نمیشه، نمیتونم.
لحطه ای نگاه طوفان زده اش را دوخت به چشمانم و بعد با قدم های بلندی دور شد.افسون و امیرحسین هم دنبالش راه افتادند.نگاه بغض آلود و ترسیده هستی تا زمانی که از پیچ راهرو گذشتند ادامه داشت.
_شما هم برو..هستی ترسیده.
زمزمه ی سید عماد که مقابلم ایستاده بود، در گوشم پیچید.
نگاهش به طرف افخم رفت و آمدی کرد.
_اگه حرفی هم مونده بهتره مردونه حل بشه.
سرتکان دادم به اعتراض و خیلی آهسته نجوا کردم:
_ولی من میخوام بمونم چون حرف دارم.چند ثانیه نگاه

سنگینش را عمیقا به جایی حوالی
صورتم دوخت.
_لجبازی میکنی؟
پلکی زدم و سری به چپ و راست تکان دادم.
_نه اصلا..فقط یاد گرفتم به تنهایی از خودم دفاع کنم.
لب بهم فشرد و نفس بلندی کشید.
سر تکان داد.
_اگه تنهایی رو ترجیح میدی پس مانعت نمیشم..این گوی و این میدان..دفاع کن.
چرخید و قدمی عقب ترم درست پشت سرم ایستاد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.فکر میکردم میرود ولی نرفت، ماند و سایه ی حمایتش را از روی سرم برنداشت و مرا با مرد مقابلم تنها نگذاشت.
عقلم جیغ زد کاش برمیداشت این سایه را و می رفت و دلم دست میگذاشت جلوی دهان عقلم.
در تمام این مدت چند ثانیه ای نگاه خیره ی طاها افخم چنان سنگین و عجیب رویمان میچرخید که به راحتی میتوانستم حسش کنم.چشمانش مثل شهری بعد از یک شب شدیدا طوفانی
شده بود.آرام ولی پر از گرد و غبار و دلخوری.
انگشت اشاره اش را به طرفم نشانه گرفت.
_خودت هم خوب میدونی یه توضیح به من

بدهکاری..
حرکت و نیم قدم جلو آمده سید عماد را حس کردم.
افخم مکث کرد.دیدم که از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و بعد انگشتش را همراه چشمانش پایین انداخت و حرفش را اصلاح کرد.
_بدهکارید.

#پارت_138
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همراه با خنده ای که از اعماق قلب به غم نشسته ام بالا آمده بود، لب زدم که..._من واقعا متاسفم بابت رو دست بزرگی که
خوردی..اما باید بگم که یه رودست بزرگتر در انتظارته اونم اینه که من یه مادر تنهام..میدونی یعنی چی؟ یعنی من همسری ندارم که نیاز باشه واسه اینکه مردای دیگه رو تو آب نمک میخوابونم کلاهشو بندازه بالاتر و غیرتش به جوش بیاد.
چشمان مبهوتش جزء به جزء صورتم را از نظر میگذراند و دهانش بی صدا باز و بسته شد.
صدای سید عماد پر خشم بلند شد:
_لا اله الا الله..بسه دیگه..معلوم هست چی داری میگی؟چرا به خودت بهتون میزنی خانم؟

مقابلم ایستاد.چنان که دیگر نتوانم افخم را ببینم و با زمزمه ای بسیار آرام پرسید:
_اینطوری میخواستی از خودت دفاع کنی؟
نگاهم از نگاه عصبی و سنگینش جدا نمیشد و من از کی انقدر بی پروا شده بودم؟
_آقا شما هم بفرما..دیگه فکر نمیکنم حرفی مونده باشه..بیشتر از اونچه که باید، گفتی و شنیدی.
نگاه دوخت به چشمانم...کوتاه..به پلک زدنی._بریم.
سوال نکرد ولی لحنش آرام بود.بی حرف راه افتادیم.
اما حس میکردم غده ای که در گلویم جاخوش کرده بود داشت بزرگتر و بزرگتر میشد.من...هنوز هم حرف داشتم.
با این فکر،خیلی ناگهانی در میانه ی راهرو ایستادم.قدمی جلوتر از من او هم متوقف شد و برگشت به طرفم.
نگاه دوختم به چهره ی درهمش.
لب زدم...آرام همراه با بغضی سنگین:
_من هنوز حرف دارم.
با نگاهی به صورتم همراه نفس به نسبت بلندی دستی به ته ریشش کشید و سر پایین انداخت.
_همینجا منتظرتون میمونم.
باز هم جمع بست مرا.فکری در سرم دنگ دنگ صدا داد.همه ی آن مفرد خطاب کردن ها بخاطر حضور

افخم بود.
#پارت_139
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پلک زدم.الان وقت فکر کردن به این قضیه نبود.
با قدم های بلند خودم را به افخم که هنوز در همان نقطه ایستاده بود رساندم و بی وقفه کلمات غده شده در گلویم را بیرون ریختم.ولی نه باصدای بلند...مثل همیشه آرام و شمرده.من آدم بلند حرف زدن نبودم.
_اون روزی که مادرتون تشریف آوردن دم آموزشگاه و جلوی خیلی از هنرجوها حرفهاشون و که از صدتا زلزله و صاعقه هم بدتر بود هوار کردن روی سرم گمون میکردم بدون اینکه لحظه ای معطل کنن شجره نامه مو برای پسر شاخ شمشادشون تعریف میکنن و همه چیز برای همیشه تموم میشه اما نکردن و دلیلش بی شک دلسوزی برای من نبوده..اون روزی هم که بهتون گفتم برید قضیه رو از مادرتون بپرسید نمیدونم پرسیدین یا نه و اگه پرسیدین چی بین مادر و پسر ردو بدل شده که امروز با دیدن من با یه بچه اینطوری شوکه شدین.
نفسی گرفتم و قدمی جلو تر رفتم.
_بله من هیچوقت حرفی از زندگیم نزدم چون نیازی ندیدم..چون هیچ خانمی موظف نیست برای مردی که

ازش خواستگاری میکنه اول تا آخر زندگیشو تعریف کنه..اونم مردی که جواب رد میشنوه.
و اینو هم بهتره خوب بدونید که من هیچ وقت دوست داشتن شما رو باور نکردم..شمایی که تو این سه سال حتی یه بار محض رضای خدا یه تحقیق کوچیک راجع به من، محل زندگیم، خونواده و گذشته م نکردین.
بازم به مادرتون که زیر و بم زندگی من رو از همسایه ها هرچند با کلی غلط غولوط درآورده بودن..ولی شما..شما حتی سعی نکردین دلیل این دوری کردنای یهویی و افراطی منو اونم از کسی که یه زمانی به عنوان دوستم پذیرفته بودمش بفهمین و ظاهرا تنها کاری که از دستتون برمیومد این بود که چپ و راست ازم بپرسین چرا از من دوری میکنی، چرا ردم میکنی و هزار تا چرای دیگه که هیچ تلاشیبرای پیدا کردن جوابش نمیکردین..این چه دوست داشتنیه؟ اگه دوست داشتن اینطوریه که من صد سال سیاه نمیخوامش.
کلمات که به ته خط رسیدند نفسم را بلند و از اعماق سینه بیرون فرستادم.حالا راه گلویم باز شده و راحت تر میتوانستم نفس بکشم.
بدون اینکه اندکی صبر کنم روی پاشنه پا چرخیدم و به طرف سید عماد که در انتظارم ایستاده بود قدم

برداشتم اما لحظه ی آخر دوباره ایستادم و با نگاهی به افخم که در سکوت رفتنم را تماشا میکرد، گفتم:
_ولی اینو قبول دارم که اشتباه کردم یه حلقه ننداختم دستم..آخه از حرفاتون فهمیدم سر و ته دوست داشتن شما ظاهریه و با یه حلقه تو دست من می شد سرشو برید و نفسشو گرفت.
دیگر حرفی نمانده بود.با گام های بلندی دور شدم و هنگامی که از پیچ راهرو میگذشتیم زمزمه ی جدی سید عماد لبانم را به لبخند پررنگی وادار کرد.
_دفاع جانانه و دور از انتظاری بود خانم..تبریک میگم.
***
#پارت_140
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دیدن پلک های روی هم افتاده هستی لبخندی روی لبم نشست.آنقدر خسته بود که حتی سراغ شبنم که در ماشین آقا سید جا گذاشته بودش را هم نگرفت.
کتاب را بستم و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم.همیشه سعی میکردم وقت خواب برایش کتاب بخوانم جای لالایی.البته نه همیشه.نمیخواستم چیزی را به او تحمیل کنم اما این چند مدت اخیر به درخواست و انتخاب خودش هرشب کتابخوانی داشتیم.از این بابت

خوشحال بودم.از این رشد شخصیتی دختر کوچکم به خود می بالیدم.کتاب باعث بیداری و رشدش میشد و لالایی جز خواباندنش کار دیگری از دستش برنمی آمد.لبخند عمیق تری به صورت همچون ماهش پاشیدم و انگشتم را به مژه های بلندش کشیدم.این دختر یک عروسک تمام عیار بود و نارین بخش عظیمی از زیبایی هایش را به دخترکش بخشیده بود.
پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدم و پس از زمزمه "خوب بخوابی عزیزدلم"
به طرف اتاق خودم قدم برداشتم.
پیراهن راحتی و بلندی پوشیدم و به سراغ گوشی ام که هنوز از کیفم درش نیاورده بودم رفتم.باید برای فردا صبح، آلارمش را تنظیم میکردم.اما با جا گرفتن گوشی افسون با آن قاب صورتی و پر زرق و برق میان دستم، لب به دندان کشیدم.در راه که بودیم چون کیف همراه خودش نیاورده بود ازم خواست گوشی اش را توی کیفم بگذارم تا گم نشود.من هم پاک فراموش کردم پسش بدهم.
خواستم تماسی با تلفن طبقه ی پایین بگیرم اما با فکر به اینکه ممکن بود خاتون و آقا سید خواب باشند منصرف شدم.پس از اینکه روسری ساتنی روی موهایم انداختم و شل، پشت سرم گره اش زدم، موبایل افسون را برداشتم و از خانه خارج شدم.

اما در میانه ی راه با دیدن سید عماد نشسته روی تخت چوبی حیاط در حالیکه رو به جلو خم شده و شبنم را میان دستانش گرفته و تسبیح زمردی از میان انگشتانش آویزان شده بود، در جا ایستادم.
در حال کلنجار با خودم سر رفتن و نرفتن بودم که با بالا آوردن نگاهش، انحنای لبهایم به لبخند مصلحتی و بی جانی کش آمد.
لب زد:شب بخیر.
انحنا، عمیقتر شد.
_شب شما هم بخیر.
بعد از نیم نگاهی به شبنم، دوباره چشم دوخت به صورت ساده و بی آرایشم:
_شما هم مثل من بی خواب شدین که به حیاط پناه آوردین؟
لب هایم را روی هم کشیدم و بعد از لحظه ای گوشی افسون را بالا آوردم و تکان دادم.لبخند محوی لبانش را شکل داد:
_مال افسونه؟
سرتکان دادم.
_پیش من جا مونده..گفتم بیارم بهش بدم..شاید نیاز پیدا کنه بهش.
هنوز همان حالت خمیده اش را حفظ کرده بود.
سر کج کرد و صدایش آرامتر شد:
_خوابه..همین که رسیدیم وسط هال خوابش برد.

#پارت_141
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بی اختیار پاهایم چند پله باقی مانده را طی کرد.با نگاهش همراهی ام میکرد.
مقابلش که رسیدم گوشی را به طرفش گرفتم._پس شما زحمتشو بکشین.
گوشی را گرفت.کنارش گذاشت و شبنم را بالا آورد:
_این کوچولو هم پیش من جامونده.
دست دراز کردم که بگیرمش اما او دستش را عقب کشید.
_اگه اجازه بدین امشب پیش من بمونه.
بی اختیار خنده ام کمی صدادار شد و حرفی زدم که نمیدانم دقیقا از کجا پیدایش شد و پا برهنه از گلویم بیرون پرید:
_نکنه امشب هوای عروسک بازی کردین؟
و بلافاصله عقلم هشدار داد.
لبم را به شدت گزیدم و درصدد اصلاحش برآمدم:
_ببخشید..من..من..
حتی نمیدانستم چه باید بگویم.
ولی همین که خندید خیالم راحت شد که ناراحت یا عصبانی نشده و مات خنده اش شدم.خنده ای که زیادی

مردانه بود._بوی هستی رو میده..عطر و بوی هستی همیشه آرومم میکنه.
حرفش را با لبخند محو و عجیبی به زبان آورد.لبخندی که حسرت، بخش عظیمی از آن را تشکیل میداد.
اولین بار بود که این مرد را با چنین لبخندی می دیدم.همیشه محکم، جدی و بی نهایت مقتدر بود...حتی خنده هایش و امشب حس میکردم از همیشه متفاوت تر شده و از آن مرد همیشگی کمی فاصله گرفته بود.
عروسک را کمی تکان داد:
_اسمش شبنمه دیگه..نه؟
سر تکان دادم و "بله" زمزمه مانندی گفتم.
به کنارش اشاره کرد.
_نمیشینید؟
چشمانش بی فروغ به نظر می رسیدند و شاید همین چشم ها وادارم کردند به کنارش نشستن.
صدایش هم به شدت خسته به گوشهایم رسید.
ولی گفته بود بی خواب شده.
این حالت را من هم بارها تجربه کردم.حالتی که در آن آدم آنقدر خسته است که تمام تار و
پود جان و تنش برای اندکی خواب به مغز و چشمانش چنگ می اندازند ولی او ناتوان از شکست خیل
عظیمی از افکار و نگرانی ها که به سرش هجوم
آورده اند، تسلیم شده، زیر دست و پایشان له می شود

و با درد به خودش می پیچد و با این دردها خواب برایش به آرزویی دست نیافتنی تبدیل میشود.
من تا حدودی درک می کردم این مرد خسته ی بی خواب شده را و شاید به همین خاطر به جای بالا رفتن از پله ها و برگشتن به خانه ام، حالا کنارش روی این تخت چوبی نشسته بودم.

#پارت_142
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبرای لحظاتی تنها صدایی که به گوشمان می رسید نسیم ملایمی بود که شاخ و برگ درختان را به رقصی آرام دعوت می کرد.
اما سوال او، این سکوت حدودا سی ثانیه ای بینمان را شکست:
_چرا شبنم؟
منظورش اسمی بود که هستی برای عروسکش انتخاب کرده بود.
_اسم مامانم و درواقع مامان بزرگ هستی، شبنم..بود.
"بود" را به سختی و با بغض سرتقی که میخواست در گلویم جا پیدا کند به زبان آوردم.
در همان حالتی که رو به جلو خم شده بود سر چرخاند به طرفم...نمیدانم چرا حس می کردم چیزی آنقدر روی شانه هایش سنگینی میکند که توان صاف

کردنشان را ندارد و این حس، غم عمیقی در دلم جاری کرد.
_فوت کردن؟پس از نفس بلندی انگشت اشاره ام را به طرف درخشانترین ستاره ای که نزدیک ماه، زیبایی اش را به رخ می کشید دراز کردم.
با لبخند ریسمان نگاهم را گره زدم به نگاهش و لب زدم:
_معرفی میکنم..مامان شبنم من.
پس از چند لحظه خیره شدن به صورتم، خندید و صاف نشست.با اینکارش انگار وزنه ی سنگینی از روی قلبم برداشته شد.
دیدن این مرد با شانه های افتاده و خمیده سخت بود...خیلی سخت.
_سلام نمی کنید؟ داره نگامون میکنه ها.
با سری کج شده به ستاره چشم دوخت و با همان خنده ای که حالا عمیق تر شده بود برایش دست تکان داد و گفت:
_سلام مامان شبنم..ارادت داریم.

#پارت_143#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خنده ام عمق گرفت و دستم را پایین آوردم.
_چون از همه درخشانتره مامان شبنمه؟

کف دست هایم را دو طرفم روی قالی پهن شده گذاشتم و سری به نشانه ی منفی تکان دادم.
_نه..چون نزدیک ماهه..اتفاقا خیلی از شب ها این همه روشن نیست.
نگاهم میکرد و نگاهش بیشتر از سنگین بودن، برای قلبم مثل همان نسیمی بود که میان برگ ها، رقصی دلنواز به پا کرده و عطر و بویشان را در حیاط پخش می کرد.
نجوا کنان ادامه دادم:
_ماه، بابا سعیدمه.
خیره شدم به رو به رو و لبخندم رنگ و بوی دیگری به خود گرفت.رنگ و بویی از جنس غم و دلتنگی.خاطرات در سرم نقش بستند و صدای زیبای مامان،
گوشهایم را پر کرد.
_مامان همیشه میگفت توی تاریکترین شبای زندگیش وقتی دیگه هیچ امیدی به روشنایی نداشته بابا سعید درست مثل ماه ، تو آسمون سیاه زندگیش ظاهر شده و شب هاش و روشن کرده.
_پدر خیلی خوشبخت بودن که شبنم خانم حضورشون رو اینطور تعبیر می کردن.
سر به آسمان گرفتم و دلم لرزید از دیدن درخشندگی ستاره.حتما امشب مامان هم درست مثل من بخاطر اجرای بی نظیر نوه اش خیلی خوشحال بود که اینچنین

روشن و درخشان به نظر می رسید.
نفسم را به آرامی بیرون دادم و با یادآوری زندگی پر
از عشق و علاقه مامان و بابا لب زدم:
_خیلی.
بی اختیار ادامه دادم...نمیدانم چرا...شاید سرخی
چشمان مرد کناری ام که نشان از نا آرامی اش داشت
دلیل ادامه یافتن حرفهایم شد._وقتایی که بیقرار بودم و حالم
خوب نبود مامان
همیشه از بابا میگفت برام و ماه بودنش..یه چیز دیگه
هم میگفت که هیچ وقت یادم نمیره.
نگاهش را که متوجه خودم دیدم کمی معذب شدم.
با لبخند خجولانه ای گفتم:
_ببخشید..خیلی پر حرفی کردم.
_اگه یکم دیگه ادامه بدین میتونید شبنم و با خودتون
ببرین.
نفسم جایی میان سینه ام از تقلا افتاد و چشمانم برای
چند ثانیه پلک زدن فراموشش شد.
گفته بود شبنم عطر و بوی هستی را میدهد و آرام می
شود از این عطر و بو و حالا داشت میگفت اگر ادامه
بدهم دیگر نیازی به شبنم ندارد.
چه معنی داشت جز اینکه او با حرفهایم رفته رفته در
حال پیدا کردن آرامش گم شده اش بود؟؟
خدای من! چرا این نفس لعنتی بالا نمی آمد؟دهانم را

کمی باز کردم و هوا را پر نیاز بلعیدم.این مرد...این مرد و صدایش...این مرد و
چشمهایش...این مرد و اقتدارش...آه از این مرد و تمامش.
_دیگه چی میگفتن شبنم خانم؟
نفس سنگینی کشیدم و به کندی سر چرخاندم به طرفش.
سرخی چشمانش بیشتر شده بود.

#پارت_144
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سعی کردم تمرکز کنم و کلمات را به درستی توی سرم کنار هم بچینم:
_میگفت..میگفت هروقت احساس کردی دنیات تیره و تار شده، پر از سیاهی و ظلمت شده به آسمون شب نگاه کن و ببین چطور یه ماه گرد و کوچیک کل ایندنیا رو روشن کرده..اونموقعست که دلت آروم میگیره
به اینکه وقتی این حجم از ظلمات با یه ماه کوچیک روشن شده، زندگی ما که دیگه چیزی نیست و با یه باریکه نوری که خودمون میتونیم ایجادش کنیم از اون ظلمت رها میشه.
خندیدم.

_حالا درسته که ماه خیلی بزرگتر از این حرفاست و فقط به چشم ما آدما این همه کوچیک میاد...
شانه بالا انداختم.
_ولی خب من ترجیح میدم اون چیزی که چشمام میبینه رو باور کنم.
_باور قشنگیه ولی وای به حال اون روزی که دیگه چشماتم اون چیزی که میبینه رو باور نکنه.
صدایش لرزه ای در جانم انداخت، در رگ هایم.لبریز از درد بود و دلخوری هم میشد از آن حس کرد.
_خیلی وحشتناکه.
با لبخند آرامی رو به ستاره لب زد:
_ولی بیخود نیست که ندیده و نشناخته به ایشون ارادت دارم..حرفاشون قابل ستایشه.خنده ام کج و معوج بود.بحث را عوض کرد و این
یعنی نمیخواست حرفهای قبلی مان ادامه یابد.
بعد از نفس عمیقی دوباره به جلو خم شد و قلبم مچاله شد از سنگینی وزنه ای که دوباره رویش نشست.
پشت انگشت هایش را روی لبهای همیشه خندان عروسک کشید و گفت:
_این یکی شبنمم مشخصه خیلی خوشبخته..همیشه ی خدا داره میخنده.
نگاه گرداند روی صورتم:
_هستی مادر خیلی خوبیه.

پلک زدم به نشانه ی موافقت و با خنده نجوا کردم:
_گفته براش لباس بدوزم.
_مادر بودن کار سختیه؟
سوالش عجیب بود و قلبم را مچاله تر کرد.نفسی کشیدم برای آرام گرفتن تپش قلبی که کمی تند از حد معمول میزد و جواب دادم:
_نه سخت تر از بی مادر بودن.برای لحظاتی خیره ام ماند اما انگار در جای دیگری سیر میکرد و فقط نگاهش حوالی صورتم پرسه میزد.
بعد با یادآوری چیزی خنده ی محو و دلتنگی روی لبش نشست.
_آسد رضا همیشه میگفت اگه دخترا نبودن همه ی عروسکای دنیا یتیم میشدن.
دلنوازی بعضی کلمات و حرفها بی حد و مرز بود.
_باید بگم منم ندیده و نشناخته نه تنها ارادت دارم به آسد رضا بلکه عاشقشونم هستم.
خندید...آهسته.
تن صدایم آرامتر شد:
_کاش بودن کنارمون..تو این خونه.
_از وقتی رفت همون نیم مثقال خوشبختی رو هم با خودش برد.
زبان روی لبم کشیدم.
کمی مردد بودم برای پرسیدن سوالم اما تصمیم گرفتم

بپرسم و پرسیدم:
_خوشبختی کی؟با تردید بی اندازه ای ادامه دادم:
_شما؟ خاتون؟
_مهمه؟
مکث کوتاهی کرد.او هم تردید داشت انگار برای گفتن ادامه ی حرفش.
_که خوشبختی کی؟
آب دهانم را قورت دادم.افسار قلبم از دستم خارج شد.عجیب نبود که صدای ضربان قلب افسار گسیخته ام به گوشش برسد.

#پارت_145
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کلمات درونم می جوشیدند اما قدرت بیانشان را نداشتم و او با سوال بعدی اش مسیر صحبتمان را عوض کرد._حالا به نظر شما کدوم یکی از این ستاره ها آسدرضاست؟
رو به آسمان سر بلند کردم.چشمانم می کاوید ستاره ها را.
بعد از چند لحظه نگاهش کردم.
_هیچکدوم.
ابرو بالا انداخت.

_هیچکدوم؟
_به نظرم ایشون خود خود آسمونه..حداقل آسمونی که بالا سر این خونه ست.
نگاهم را در حیاط چرخاندم.
_همونطور که من و هستی پناهنده ی این خونه شدیم، مامان و بابا هم پناه بردن به سید رضا.
نگاهم می کرد و لبخند رفته رفته روی لبش عمق میگرفت.لبخندی که بی نهایت متناقض بود با سرخی چشمانش که هر لحظه شدیدتر می شد.
ترس به دلم افتاد.حس میکردم شقیقه هایش هم نبض گرفته بودند.با این
حالت ها آشنا بودم. وقتی بابا میگرنش عود میکرد درست همین علائم را داشت.
دوباره سر بلند کرد رو به بالا:
_حالا دیگه هروقت به آسمون نگاه میکنم یادش میوفتم.
_شما سر درد دارین؟
پس از مکثی که خیلی هم کوتاه نبود سر چرخاند به طرفم.میدانم سوالم را خیلی بی مقدمه و ناگهانی مطرح کردم اما نمیتوانستم بیشتر از این پرسیدنش را به تاخیر بیندازم.
چشم هایش را با انگشتانش فشرد و سری به نشانه نفی تکان داد.

_خوبم..فقط یکم خسته ام.
گرفتگی صدایش کاملا مشهود بود
و من بی توجه به حرفی که زد خیلی آهسته ادامه دادم:
_من یه جوشونده بلدم که برای سردرد خیلی خوبه.
لبخند بی جانی لبهایش را شکل داد ._من که گفتم خوبم، نیازی نیست این وقت شب
زحمت....
از جابرخاستم و اجازه ندادم جمله اش را تمام کند.همانطور که عقب عقب میرفتم کف هر دو دستم را به نشانه عدد ده به طرفش گرفتم و گفتم:
_فقط ده دقیقه طول میکشه درست کردنش.
و بعد کمی تند تر از حد معمول از پله ها بالا رفتم.
بابا به وقت سردرد هایش بی بر و برگرد با خوردن جوشانده ای که مامان برایش دست و پا میکرد خوب میشد.یک جور هایی شرطی شده بود.جز جوشانده ی مامان هیچ چیز دیگری رویش اثر نمی گذاشت.حتی قرص های قوی میگرن.از یک جایی به بعد من هم کم کم طرز تهیه اش را یاد گرفتم و از آن پس خیلی وقت ها خودم برایش درست میکردم و او هم بی اندازه استقبال میکرد.
رفت و برگشتم درست ده دقیقه طول کشید.
در حالیکه لیوان یاسی رنگم میان دستانم بود، آهسته آخرین پله را هم طی کردم.عطر جوشانده در مشامم

میپیچید و بخارش تا صورتم امتداد می یافت.
#پارت_146
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دیدن سید عماد که با پاهایی آویزان از تخت به پشت خوابیده و مچ دستش را روی چشمش گذاشته بود لب گزیدم.
او هیچوقت پیراهن های تنگ نمیپوشید.با اینحال درشتی اندامش همیشه در چشم بود و اینبار بخاطر خم کردن آرنج، بازوی تنومندش کاملا به آستین پیراهن آبی آسمانی اش چسبیده بود و پیچ و تاب عضلاتش بی رحمانه چشم نوازی میکرد.
کنار تخت که رسیدم، نگاه دزدیدم و لب زیرینم را محکم تر گاز گرفتم.رسما داشتم چشم چرانی و بی حیایی می کردم.
"چشم مامان شبنم روشن محیا خانم"!نجوا کنان صدایش زدم:
_آقا سید؟
با شنیدن صدایم به سرعت در جای خود نشست و دستی به صورتش کشید.
لب گزیدم.
_خواب بودین؟
_شرمنده، خستگی امون نداد دیگه.
صدایش بر اثر خوابالودگی پر از خط و خش بود.

با لبخند ملایمی لیوان را به طرفش گرفتم.
_این جوشونده رو بخورین..انشالا که دردتونو آروم میکنه و راحت تر میخوابین.
همراه با لبخند محوی دست جلو آورد و لیوان را گرفت.
_خیلی ممنونم..زحمت شد.
_کاری نکردم.
لیوان را به لبش نزدیک کرد.
دعا کردم که مثل همیشه مزه اش خوب شده باشد.
جرعه ای نوشید و سرتکان داد._خوشمزه ست.
خندیدم.
_میدونم که خیلی هم خوشمزه نیست ولی خب مهم اینه که اثر بخشه..یعنی امیدوارم که اینطور باشه.
خندید...محو، بی جان، خسته.
و من پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:
_خوب بخوابین.
_شما هم همینطور.
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای آهسته اش را شنیدم:
_شبنم و جا گذاشتین.
برگشتم.عروسک میان دستانش بود.
_دیگه نیازی بهش ندارم.
ولوله ای در وجودم به پا شد و سلول به سلول تنم

نبض گرفت.دیگر نیازی به شبنم نداشت و این یعنی آرام گرفته بود.
راه رفته را برگشتم.همانطور که شبنم را می گرفتم "خداروشکر" ی زیر
لب زمزمه کردم و سپس روانه ی خانه شدم.بی آنکه لحظه ای به عقب برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.
ترس برم داشته بود.میترسیدم آنچه در وجودم میگذرد در چشمانم جاری شده باشد و او به همه چیز پی ببرد.همه چیزی که خودم هم هنوز نمیدانستم دقیقا چیست و زیادی غریب و نا آشنا بود برایم.
***

#پارت_147
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****
زیبایی سحر انگیز رنگ و نقش فرش مقابلم چنان مرا درخود غرق کرده بود که دلم میخواست ساعت ها در همان نقطه بایستم و نگاهش کنم.رنگ های سبز، نارنجی و قهوه ای به رنگ های دیگرش غالب بودند و طرح عجیبش آدمی را مسحور میکرد.شک نداشتم یک فرش اصیل ایرانی با ارزش بالایی
بود.

-شما هم مثل من مجذوب این فرش شدین؟
با صدای همایون صدر از پشت سرم سر چرخاندم به طرفش.
_راستش تابحال فرشی به این زیبایی ندیدم..واقعا بی نظیره.
به نشانه مواقت سری تکان داد و در همان حال جلو آمد و کنارم ایستاد.
_این فرش رو پدرم خریدن، سال ها پیش..همون سال برترین فرش جهان شده بود و حسابی خواهان داشت..از شانس خوب پدر، قرعه به نام ایشون افتاد.
ابروهایم کمی بالا پرید و ذوق کردم و هیجان زده شدم از برترین شدن یک فرش ایرانی در جهان.
با نیمنگاهی به جانبش گفتم:
_خیلی دلم میخواد اسم طراحش رو بدونم..باید شخص منحصر به فردی باشن.
با لبخند محوی خیره به چشانم زمزمه کرد:
_برق چشماتون دیدنیه.آنقدر معذب شدم که دلم میخواست همان لحظه از آنجا
فرار کنم.نگاه کلافه ای به طرف پله ها انداختم.آیلین چرا نمی آمد؟
لحظه ی آخر قبل از رفتن از خانه شان درخواست کرد کمی در سالن پایین منتظر بمانم تا انیمیشنی که به تازگی خریده بود را برایم بیاورد.میگفت شک ندارم

هستی از آن خوشش می آید و حالا بیشتر از ده دقیقه بود که من منتظرش بودم.البته تا قبل از سر رسیدن همایون صدر عجله ای برای رفتن نداشتم چون دل کندن از فرشی که روی بزرگترین دیوار سالن نشیمنشان جا خودش کرده بود زیادی سخت بود.
_سید رضا محتشم.
با شنیدن اسمی که به زبان آورد تمام افکارهجوم آورده درون سرم به سرعت عقب نشینی کردند و نگاه متعجم روی صورتش نشست.
با دیدن چشمان متعجب و حیرانم لبخندی زد:
_مگه دلتون نمیخواست اسم طراحش رو بدونید؟
دستم بی اختیار روی لبم قرار گرفت.
_خدای من..باورم نمیشه._چرا براتون انقدر غیر قابل باوره؟
_خب..دلایل زیادی داره.
_این یعنی دوست ندارین درموردش صحبت کنید؟
لبخند محوی زدم.
_این حق رو دارم..درسته؟
_کاملا.
دوباره نگاهم به فرش خیره شد و به اعماق تاروپودش کشیده شدم.مثل یک سفر هیجان انگیز بود.
_خیلی وقته تصمیم دارم وارد این عرصه بشم.
_عرصه فرش و بافندگی؟
سر تکان داد به تایید.

_اگه بخوام نظرتونو در این مورد بدونم...
_راستش یکم تصور ورود یه متخصص مغز و
اعصاب به این حرفه سخته.
_شما هم از اون دسته افرادی هستین که اعتقاد دارین
هرکسی برای ورود به یک صنعت و حرفه باید
تحصیلات آکادمیک مربوطه رو داشته باشه؟
#پارت_148
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کاملا به طرفم چرخیده بود ولی من همچنان رو به
فرش ایستاده بودم.
_به هیچ وجه.
پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:
-باید بگم مربی زبان انگلیسی دخترتون تا بحال حتی
یکروز هم دانشگاه رو تجربه نکرده.
ابروهایش به آنی بالا پرید و کمی طول کشید تا یحتمل
جمله ام را هضم کند.
_هیچ قصدی هم برای ورود به دانشگاه
ندارین؟بالاخره گذشتن از اعتبار مدرک دانشگاهی کار
هر کسی نیست._مدرکای قدیمی البته..مثل مال شما..فکر
نمیکنم
مدرکای امروزی توی جامعه ما ارزش و اعتبار
چندانی داشته باشن.

_حق با شماست.
با لبخند عمیقی ادامه داد:
_البته ناگفته نمونه بنده فقط سی و هفت سال سن دارم..اونقدرا هم که شما فکر میکنید قدیمی نیستم.
خنده ام گرفت از این دفاعی که از خودش به جا آورد.
_بله کاملا همینطوره که شما میفرمایید.
خندید و پس از کمی سکوت گفت:
_پس حالا که هر دومون درمورد تحصیلات آکادمیک تقریبا هم نظریم میتونیم برگردیم سر بحث اولمون.
مکث کرد.
_به نظرتون با یه بحث دوستانه میشه عماد محتشم رو وادار به نشستن پای میز معامله کرد؟
با شنیدن اسم او از زبان همایون صدر ریتم قلبم کمی از نظم خارج شد._وادار؟با توجه به شناختی که از ایشون دارم فکر
نمیکنم این لفظ مناسبشون باشه.
_شما خیلی آقای محتشم رو میشناسید؟
_شناخت من تاثیری روی معامله ی شما داره؟
با صدای بلندی چند لحظه خندید و وقتی شدت خنده اش کمتر شد، گفت:
_تبحرتون در جواب ندادن به سوالا ستودنیه.
لبخند محوی زدم.چیزی برای گفتن نداشتم.بخاطر سر و صدایی که اطلسی در آشپزخانه به راه انداخته بود

آرام بودم و خیالم راحت بود که تنها نبودیم.
اما با سوال بعدی اش لبخندم رنگ باخت.
_همسرتون..فوت کردن؟
نفسی کشیدم و همانطور خیره به فرش لب زدم:
_اجازه بدین راجع به کسی که نیست صحبت نکنم.
_راجع به دخترتون چی؟
چند ثانیه پلک هایم را روی هم گذاشتم و بعد به طرفش چرخیدم._نمیفهمم..چرا باید زندگی شخصی من برای پدر هنرجوم سوال برانگیز باشه؟
قدمی جلوتر آمد و من به سختی افسار پایم را برای عقب رفتن کشیدم.نمی خواستم از خودم ضعف نشان بدهم.
_من معذرت میخوام..نباید کنجکاوی میکردم.
نگاهش میان دو چشمم رفت و آمدی کرد.
_ولی اجازه بدین ازتون خواهش کنم یه شب منت بذارید و همراه دخترخانمتون تشریف بیارین برای شام.

#پارت_149
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_همه ی خانواده ها مربی های خصوصی رو به همراه بچه هاشون دعوت میکنن؟_نه فکر نمیکنم..ولی گاهی

اوقات لازمه تا دختر
نوجوونشون دور خیالات واهیش رو خط بکشه.
_با اینکه متوجه منظورتون نشدم ولی باید بگم آیلین، هستی رو دیده.
_شاید پدرش هم باید دور وهم و خیالاتشو خط بکشه.
گره ی بزرگی میان ابروهایم نشست.
_دختر من ابزار خط کشیدن دور خیالات دیگران نیست.
_آیلین برای شما جزو دیگران محسوب میشه؟
_اگر مشکل، آیلینه که بهتره به جای این همه پر ابهام حرف زدن، واضح و شفاف برام توضیح بدین ماجرا چیه..مطمئن باشید مثل تمام این مدت اگه کاری از دستم بربیاد دریغ نمیکنم.
دست هایش را در جیب هایش فرو برد و با لبخندی که حق به جانب به نظر می رسید گفت:
_همیشه وقتی به جایی دعوت میشین انقدر جبهه میگیرین؟فرض کنید این یه دعوت ساده و دوستانه ست.
_ولی نیست._بخاطر آیلین.
لب هایم را روی هم فشردم و نگاهم سرگردان روی فرش چرخید.فرشی که انگار در تار و پودش آرامش ژرفی نهفته بود.
_بخاطر آیلین دعوتتون رو قبول میکنم و هستی رو

هم فقط چون میدونم حضورش چقدر میتونه برای آیلین مسرت بخش باشه همراهم میارم.
زمزمه ی زیر لبی اش به گوشم رسید:
_درست مثل مادرش.
و من با تمام توان نشنیده گرفتم آن جمله را و برای رفتن یک لحظه هم دیگر تعلل نکردم و با یک خداحافظی زیر لبی به طرف در ب سالن قدم برداشتم.
_محیا جون..محیا جون.
با شنیدن صدای آیلین دستم روی دستگیره متوقف شد.لبخندی به لبم سنجاق کردم و برگشتم:
_جانم؟
نفس نفس میزد.
_ببخشید کلی گشتم تا پیداش کردم..یادم نمیمومد آخرین بار کجا گذاشته بودمش.با وجود آشوب درونم با ملایمت سر جلو بردم و بوسه
ای روی گونه اش کاشتم.
_من که گفتم نیازی نیست خودتو اذیت کنی..کافی بود اسمشو بگی تا خودم براش بخرم.
_نه محیا جون اون شب که خونتون بودم بهش قول دادم بخاطر نقاشی که واسم کشید یه جایزه واسش بخرم..این جایزه شه.
باز هم تشکر کردم از این دختر مهربان و خوش قلب و همان لحظه پدرش که خود را کنار آیلین رسانده بود

اینبار برخلاف دقایقی پیش کاملا مودبانه گفت:
_باهاتون تماس میگیرم برای هماهنگی روز مهمونی محیا بانو.
سری تکان دادم و با خداحافظی دوباره ای از خانه ی بزرگ اما خفه کننده اشان بیرون زدم.

#پارت_150
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی_ممنون آقا همین جا پیاده میشم.
راننده ی تاکسی سر تکان داد و ماشین را به گوشه ای کشاند.کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.
در طول مسیر حرفهای همایون صدر را بارها با خودم مرور کردم و با فکری که هر لحظه در سرم پررنگ تر میشد تشویش و دلهره ی غریبی در رگهایم جریان می یافت و هر لحظه شدت بیشتری می گرفت.
ذهنم از روز اولی که پا به خانه اشان گذاشتم تا همین امروز را ورق می زد و جز رابطه ی دوستانه ای که بین من و آیلین شکل گرفته بود، هیچ چیز دیگری پیدا نمی کرد.
در عرض یک هفته با دو مردی رو به رو شده بودم که خیالات واهی که در ذهنشان نقش بسته بود سر راست و مستقیم به من متصل میشد و با فکر به این موضوع سنگینی عجیبی در قفسه سینه ام حس می

کردم.
بی اختیار آهی از عمق سینه ام بیرون خزید.این اتصال را حتی ذره ای دوست نداشتم.طاها افخم و همایون صدر هر دو به شکل های مختلف
حرفهایی مبنی بر علاقه نثارم کرده بودند.هر چند که این موضوع راجع به پدر آیلین هنوز در حد یک تردید بود و به مرحله ی یقین نرسیده بود اما حدسش چندان مشکل به نظر نمی رسید و از این بابت کم کم حس بدی در وجودم درحال شکل گرفتن بود.
حس بدی نسبت به خودم.به اینکه شاید رفتارهای من باعث این خیالات شده.خیالاتی که هیچ وقت اجازه نمی دادم به واقعیت بپیوندند.
من مخالف ازدواج نبودم.اما مهم ترین اولویت من برای شکل گیری یک رابطه، پدری کردن برای هستی بود.
مردی که وارد زندگیمان میشد باید هستی را به عنوان دخترمان می پذیرفت نه دختری که صرفا بخاطر از دست دادن پدرو مادرش تحت سرپرستی عمه اش قرار گرفته بود.
و درحال حاضر بدون شک و تردید روی هر دو گزینه ی پیش رویم با یک مداد قرمز، خط پررنگی می کشیدم.نه طاها افخم با وجود مادر خود بزرگ بینش میتوانست برای دخترم پدری کند و نه همایون صدری

که همین اول راه با فکر به اینکه من نه تنها ازدواج کردم بلکه این ازدواج یک دختر هم برایم به ارمغان گذاشته نه یک قدم بلکه چند قدم عقب کشیده بود.
با گذشتن از پیچ کوچه ای که به نام تک پسر خاتون، محمد علی محتشم نامگذاری شده بود گلدسته های مسجد آن سر کوچه با آن چراغ های سبزی که در تاریکی شب می درخشیدند مقابل دیدگانم نقش بستند و دلهره را قطره قطره از رگهایم بیرون کشیدند و با نفس عمیقی عطر گل های پیچیده در هوا را به جزء به جزء تن خسته ام هدیه کردم.
قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخانم لحظه ای چشم بستم و به قلبم رجوع کردم.نه چشمان آبی رنگ صدر و نه چشمان سیاه افخم هیچکدام قلبم را به یک رقص دلنشین و ملایم دعوت نمیکردند.پس نیازی نبود بخاطر چیزی که وجود نداشت دلهره بگیرم ، یا حس بدی نسبت به خودم پیدا کنم.من هیچ وقت حرکت یا رفتار ناپسندی از خودم نشان ندادم و همیشه تمام سعی ام دوری از آن دو مرد بود.در را باز کردم و پا به حیاط گذاشتم.
صدای خنده های هستی از میان در های باز خانه ی خاتون در گوشهایم پیچید و دلم از بودن و داشتنش آرام گرفت و با خودم عهد بستم که هر زمان، مردی برای ازدواج پا پیش گذاشت هیچ وقت نسبت واقعی خودم و هستی را برایش نگویم.

و تنها وقتی همه ی حقیقت را برایش میگفتم که او نسبت مادر و دختری من و دخترم را تمام و کمال پذیرفته باشد.حقیقتی که از مادر بودن من حتی ذره ای نمیتوانست کم کند.

#پارت_151
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نرسیده به ایوان،با شنیدن صدای زنگ در، قدم های رفته را برگشتم و قبل از آن کمی صدا بالا بردم که..
_خاتون من باز میکنم.دختر جوانی که با چادر تیره گلدار و چشمهای سرخ
از گریه پشت در بود برایم نا آشنا به نظر می رسید.
_سلام بفرمایید؟
سرش را کمی پایین انداخته بود.
_خاتون هستن؟
صدای لرزان و خشدارش بر اثر گریه در دلم آشوب به راه انداخت.
با فکر به اینکه برای یکی از اهالی خانه اتفاقی افتاده، نگران نیم قدمی به جلو برداشتم.
_چیزی شده؟برای کسی اتفاقی افتاده؟
_کیه دم در محیا خانم؟
امیر حسین بود که این سوال را پرسید.

سر به عقب برگرداندم و با دیدن او و سید عماد که از پله های زیرزمین بالا می آمدند لب زدم:
_نمیدونم.
دختر از آستانه در جلوتر آمد و در حالیکه با سری پایین افتاده گریه میکرد خیلی آرام سلام کرد.
امیر حسین جلوتر آمد و در همان حال گفت:_سلام لیلا خانم..طوری شده؟خدایی نکرده برای خانواده اتفاقی افتاده؟
با صدایی ریز جواب داد:
_نه..نه..من فقط..من اومدم..
اما گریه امانش را نداد و نتوانست حرفش را کامل کند.
سید عماد از همان فاصله دستی به ته ریشش کشید.
_بفرمایین تو..دم در درست نیست..اگر مشکلی هم هست به لطف خدا حلش میکنیم.
دختری که حالا فهمیده بودم اسمش لیلا بود، لب زد:
_تروخدا ببخشید مزاحم شدم آقا سید..چاره ی دیگه ای برام نمونده بود.
_در این خونه همیشه به روی همسایه ها باز بوده..شما که از بچگی همسایه ی دیوار به دیوار ما بودین باید اینو بدونید دیگه..بفرمایید.
لیلا به نشانه ی تشکر سری تکان داد و راه افتاد و از کنارش که گذشت "با اجازه ای" زیر لب زمزمه کرد.

_خسته نباشی محیا.با شنیدن صدای مهربان امیر حسین نگاهم را از مسیر
رفتن دختر گرفتم و در را بستم.
از بعد از ماجرایی که هفته ی پیش در رستوران پیش آمد کمی از آن پوسته ی جدی اش خارج شده و به صمیمیت بینمان رنگ بخشیده بود این پسر آرام و تقریبا همیشه در سکوت خانواده.
لبخند تشکر آمیزی زدم و همانطور که هم قدم با هم حیاط را طی می کردیم به شوخی گفتم:
_راستش اینطور وقتا معمولا میگن سلامت باشی..اما..
_راحت باش..میدونم دوست داری مثل حسام بگی انقدر خسته و گرسنه ام که میتونم..
خندید و ادامه نداد.
با خنده سر تکان دادم و با کمی چاشنی خجالت، جمله اش را کامل کردم:
_نه تنها یه گاو بلکه دو تا گاو رو هم درسته قورت بدم.
#پارت_152
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خنده های آرامان را در همان حیاط بخاطر رعایت حال پریشان دختر همسایه جا گذاشتیم و وارد خانه

شدیم.
خاتون لیلای گریان را بغل گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت و گلرخ جان با ملاقه ای در دست میان چارچوب در آشپز خانه با ناراحتی به آن دو نگاه میکرد.
_خب با گریه کردن که من نمیفهمم چی شده دخترم.. اول ماجرا رو تعریف کن بلکه یه راه چاره ای پیدا بشه..آسمون که به زمین نیومده مادر.
با حرف خاتون لیلا کمی آرام شد و عقب کشید.
_ببخشید..دارم شما رو هم اذیت میکنم.
خاتون اخم ریزی کرد.
_ببخشید برای اینکه مهمون خونه م شدی؟همان لحظه افسون از سه پله ی کوتاه منتهی به طبقه ی بالا و اتاق ها روانه شد.
_چی شده لیلا جان؟ چرا گریه میکنی؟
خودش را به آن دو رساند و شانه ی دختر را گرفت و نیم نگاهی به طرف من انداخت.
شانه ام را به معنای ندانستن بالا انداختم.
لیلا با دستمال آب بینی اش را گرفت و با هق هق دلیل حال بدش را توضیح داد:
_حاج بابا اجازه نمیده برم دانشگاه..هرچی التماس کردم، گریه کردم راضی نشد..از دیروز هم که خانواده ی حاج شکور اومدن..اومدن..

به اینجای حرفش که رسید ادامه دادن برایش سخت شد و خون به گونه هایش دوید.
خاتون کارش را راحت کرد.
_اومدن خواستگاری؟
با اخم های درهمی اضافه کرد:
_لابد واسه صادقشون؟لیلا که با گریه و لب هایی که روی هم می فشرد
سرتکان داد، افسون شاکی صدا بلند کرد:
_واا چه رویی دارن..اون چالغوز همین که دماغشو یه ریزه فشار بدی جان به جان آفرین تسلیم می کنه اونوقت واسش اومدن خواستگاری...
با بلندشدن سرفه هایی تصنعی از جانب حسام که از پله ها پایین می آمد و رو به افسون، به سید عماد اشاره میکرد خنده ام را فرو خوردم.
_حالا لازم نیست این همه تخته گاز بری افسون جون..خطرناکه.
افسون که با اشاره ی حسام متوجه شد ظاهرا زیادی در حال ردیف کردن بد و بیراه پشت سر پسر مردم بود گلویش را صاف کرد و به ارامی گفت:
_البته قد و بالاش خیلی هم بد نیست..یعنی..
حسام آن طرفم ایستاد و خیلی آرام لب زد:
_بیشتر از این همش نزن..بوش در اومد.
لبم را به شدت گاز گرفتم و با نیم نگاهی به امیر

حسین که او هم با سری پایین افتاده سعی در مخفی کردن خنده اش داشت، دستم را جلوی دهانم گرفتم.افسون درمانده و بریده و بریده زمزمه کرد:
_چیز..یعنی..به چشم برادری.
خاتون چشم غره ای حواله ی حسام و افسون کرد و گفت:
_وقت گیر آوردین شما؟
افسون خانم تو هم لازم نیست بعد از این همه شور کردن یهو انقدر بی نمکش کنی..اون یه لاقبا دقیقا کجاش به چشم برادری خوبه؟ها؟
با حرف خاتون حتی لیلا هم به خنده افتاد و صدای شلیک خنده ی افسون و حسام چنان بلند شد که دلم خواست مشتی به بازوی هردویشان بکوبم.

#پارت_153
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیاگر میگفتم زهره ترک شدم از صدایشان اغراق نبوو و این وسط تنها کسی که به لبخند محوی بسنده کرده بود سید عماد بود و این مرد اصلا بلند خندیدن را بلد بود؟ بعید میدانستم.
حسام در میان خنده، به سختی و تکه تکه به حرف آمد:
_والا..خاتون جون..دقیقا کجاش رو که نمیدونیم..ولی

اگه بخوای میتونم..میتونم یه بار ازش بخوام جاهایی که به چشم..برادری خوبه رو..نشونم بده..اونوقت..منم..مفصل براتون شرح..
خاتون با چشم هایی گرد شده رو به گلی جان گفت:
_گلرخ اون ملاقه رو بده به من.
گلی جان با خنده گفت:
_مامان ولش کن..بچگی کرد.
_بده به من اونو گلرخ..باید همچین بزنم تو ملاجش بلکه من بعد یادش بره این بی حیایی ها رو.
حسام با ترسی نمایشی کمی جلو رفت:
_خاتون مگه بده میخوام در حقتون فداکاری کنم و با کشفیاتم ابهامات به وجود اومده رو..خاتون خیزی به جلو برداشت و حسام با شتاب عقب
گرد کرد و هردو دستش را به نشانه تسلیم به طرف بالا گرفت:
_غلط کردن رو واسه همین وقتا گذاشتن دیگه..نه؟
سید عماد با خنده ای فرو خورده اشاره ای به لیلا کرد:
_لا اله الا اللّٰه..بس کن حسام..مهمون داریم.
حسام دست روی چشمش گذاشت:
_به روی چشم سید..امر امر شماست.
خاتون بازوی لیلا را با ملایمت گرفت و به طرف پشتی ها کشید:

_بیا بشین مادر خسته شدی..انقدر این بچه حرف زد، نشستن یادم رفت.
گلی جان که به آشپزخانه برگشت من هم پشت سرش روانه شدم.
لبخندی به رویم پاشید و بطری شربت آلبالو را از یخچال در آورد.
_انقدر این حسام سرگرممون کرد پاک یادمون رفت پذیرایی کنیم.بطری شربت را از دستش گرفتم و گفتم:
_بدین من درست کنم.
_خسته ای عزیز جان.
_نه..خوبم.
شربت آماده شده را در لیوان های بلند شیشه ای ریختم و سینی به دست بیرون رفتم.
_حاج بابا افتاده رو دنده ی لج..میگه باید به صادق جواب بله بدی و بری سر خونه زندگیت..میگه دانشگاه وقت تلف کردنه، این رشته ای که میخوای بری به دردت نمیخوره.
صدای پر بغض لیلا همه را به سکوت واداشته بود تا حرفهایش را تمام و کمال بزند.
شربت ها را که تعارف کردم خواستم به آشپزخانه برگردم اما با اشاره خاتون کنارش نشستم.
_تا اونجایی که من خبر دارم حاج صالح مخالف درس خوندن شما نبود.

سید عماد لیلا را مخاطب قرار داد و حرفهایش را با جدیت ولی به آرامی نثارش کرد._این وسط اتفاق خاصی نیوفتاده که حاجی رو از
نظرش برگردونه؟ هوم؟

#پارت_154
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لیلا پر شتاب سر بالا گرفت و دستپاچه و با بغضی سنگین تر لب زد:
_چه اتفاقی آخه آقا سید؟من..من بخدا کاری نکردم که باعث بشه بابا..
_آروم باشید لیلا خانم..مگه من گفتم شما خدایی نکرده کاری کردید؟ اگر بناست بنده در این مورد با حاجی صحبت کنم باید همه چیز رو بدونم.
لیلا خانم! ابرویم نامحسوس بالا پرید و حسی عجیب و آزار دهنده زیر پوستم شروع به خزیدن کرد. حسی که یادآوری میکرد این مرد تا بحال حتی یکبار هم مرا به اسم صدا نزده بود.لیلا با صدای ریز و لرزانی جواب داد:
_به جون خود بابا هیچ اتفاقی نیوفتاده.
_قسم نخورده هم حرفتونو باور میکردم لیلا خانم..میدونم دختر حاج صالح دروغ و دغل تو کارش نیست.

نگران نباشید..من فردا برای نماز مغرب میرم مسجد..همونجا با حاجی صحبت میکنم..انشالا که خیره.
خاتون بازوی لیلا را با ملایمت فشرد و گفت:
_نگران نباش مادر..درست میشه..منم فردا پسفردا یه سر میام خونتون با مادرت چند کلوم صحبت میکنم..حالا دیگه شربتتو بخور بلکه رنگ صورتت برگرده سرجاش..ضعف کردی از بس اشک ریختی.
لیلا با قدر دانی سری تکان داد و لیوان را به لبش نزدیک کرد.
افسون گفت:
_لیلا جان کنکور دادی عزیزم؟
_بله..الان منتظر جوابا هستم._خب چه رشته ای رو قراره انتخاب کنی که حاج صالح انقدر مخالفشن؟
لیلا با نیم نگاهی به سید عماد لب روی هم فشرد و بعد از کمی مکث زمزمه کرد:
_طراحی فرش.
افسون با تعجب گفت:
_جدی؟ واقعا این رشته رو دوست داری؟
_بله خیلی علاقه دارم به این رشته..اتفاقا چند تا طرحم کشیدم.
خاتون با مهربانی دستش را گرفت.

_چه خوب مادر..انشالا حاجی که رضایت داد و وارد
این رشته شدی اگه اشکالی چیزی داشتی میتونی از آقا
سید کمک بگیری.
سپس رو به سید عماد گفت:
_نه مادر؟
نفس هایم کمی سنگین شد و نامنظم.دلم حسودی کرد به
مهربانی که خاتون نثار این دختر
همسایه میکرد.دلم میگفت این حسودی از جای دیگری
آب میخورد و عقلم انکارش میکرد.
سید عماد با تواضع کمی سر پایین انداخت و در جواب
خاتون گفت:
_اگه کاری از دستم بر بیاد حتما..ولی شغل و رشته ی
من طراحی فرش نیست.
برق چشمان لیلا کور کننده بود و لبخندش حالا
برخلاف دقایق پیش پر از خوشحالی و سرور بود.

#پارت_155
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آرام و خجول گفت:
_ولی شما بهترین طراح هستید..من آرزو دارم یه
روزی شبیه شما بشم.ابروهایم کمی بالا پرید.تصور قلم به دست
گرفتن سید

عماد محتشم و طرح زدنش روی کاغذ خیلی عجیب به نظر می رسید.
_شما طراحیای منو کجا دیدین؟
لیلا لب گزید و صدایش آرامتر شد:
_توی اینترنت خیلی در مورد شما نوشتن..عکس چند تا فرش هم گذاشتن که حدس میزنن شما طراحشون باشین.
سید عماد پس از مکث کوتاهی جواب داد:
_تنها کاری که نویسنده های خبرگزاری های اینترنتی کاملا توش خبره ان اغراق و بزرگنمایی برای بالا بردن آمار خواننده هاشونه..بهتره جدیشون نگیرید.
_عمو حسام جون نمیای باهامون پلی استیشن بازی کنی؟
صدای هستی از بالای پله ها در حالیکه دست روی نرده گذاشته و کمی بالا تنه اش را جلو آورده بود باعث به پایان رسیدن مکالمه ای شد که ظاهرا سید عماد را اندکی بهم ریخته بود.
خاتون با نگرانی رو به دخترکم گفت:_برو عقب مادر..نیوفتی.
سید عماد از جا برخاست.
_پرنسس امروز استقبال عمو نیومدی..
برقی از چشمان هستی گذشت و جیغ کشید و پله ها را تند و تند پایین آمد.
_عمو سید شما کی اومدی؟

سید عماد کمی خم شد و دخترکم را که به طرفش میدوید به آغوش کشید.
_خیلی وقته خانم خانما.
_آخه ما داشتیم با عمو حسام فوتبال بازی میکردم.
سید عماد با تلفیقی از تعجب و خنده پرسید:
_فوتبال؟!
هستی سر به تایید تکان داد.
_با پلی استیشن..خیلی خفنه عمو..شما نمیای باهامون بازی کنی؟
با حیرت لب زدم:
_هستی جان خفن یعنی چی؟ مامان جان این کلمه مناسب شما نیست.لب ورچید و زیر چشمی به حسام که سر بالا گرفته
بود و به اطراف چشم می چرخاند نگاه کرد.
با دیدن حرکات حسام خنده ام گرفت.خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود مثلا.میدانستم این کلمات عجیب و غریب همه از زیر سر خودش بلند میشوند.
_سقف از رو رفت حسام خان.
با طعنه ای که خاتون نثارش کرد، خنده ای که پشت لبهایمان مخفی کرده بودیم به آنی رها شد.

#پارت_156
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
لیلا یکبار دیگر از خاتون و سید عماد تشکر کرد و از جا برخاست.
_من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.
خاتون بغلش کرد._مراحمی مادر..خیالتم راحت باشه..انشالا مثل همیشه
حاج صالح روی آقا سید رو زمین نمیندازه.
لیلا که رفت، رو به خاتون گفتم:
_خاتون اگه اجازه بدین ما هم دیگه بریم بالا.
_باشه مادر..ولی من شام درست کردم..یه استراحتی کن بعد بیا شام و دور هم بخوریم.
خواستم اعتراض کنم ولی اجازه نداد و اضافه کرد:
_نیت، دور هم بودنه زمرد جان..پس اعتراض بی اعتراض.
با خنده سر تکان دادم و نگاه چرخاندم به طرف هستی اما قبل از اینکه لب باز کنم، با صدای کشیده و لحن ناز داری گفت:
_شما که خوشگلترین مامان دنیا هستی اجازه میدی من یه کوچولو..فقط یه کوچولو دیگه بمونم و با باران و بنیامین و آلما پلی استیشن بازی کنم؟
چشمانم گرد شد از این همه بلبل زبانی.
افسون که به شدت میخندید و بازوی بیچاره مرا تکیه گاه تنش کرده بود با شیطنت گفت:

_خوشگلترین مامان دنیا قبول کن و دل بچه مو نشکن.نگاه هشدار آمیزی نثارش کردم و گلی جان که برای بدرقه ی لیلا به حیاط رفته بود، دمپایی اش را در آورد و خودش را به هستی که همچنان در آغوش سید عماد بود، رساند و بعد از بوسیدن گونه اش، با خنده پرسید:
_من چی؟ من خوشگل نیستم؟
هستی بعد از کمی فکر کردن گفت:
_شما هم خیلی خوشگلی خاله گلی اما امروز که به عمو حسام گفتم خیلی دوست دارم اون خانم بازیگر خوشگله رو از نزدیک ببینم گفت مامانت که خیلی جیگرتره بعد که ازش پرسیدم یعنی چی خیلی جیگره گفت یعنی خوشگلترین مامان دنیاست.
به آنی گونه هایم از شدت حرارتی که به تنم رسوخ کرد داغ شد و شک نداشتم سرخ هم شد.
سر چرخاندم برای پیدا کردن این پسر بی حیا و با دیدنش که روی نوک پا به طرف پله ها قدم بر میداشت نمیدانستم بخندم یا به آب شدنم از شدت خجالت ادامه بدهم.
#پارت_157
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد چیزی در گوش هستی گفت. دخترکم با خنده

سر تکان داد و از آغوشش پایین آمد و به سمت اتاقی که بچه ها در آن مشغول بازی بودند، رفت.
و بعد صدا زد:
_حسام خان.
حسام با شنیدن اسمش، همانطور پشت به ما دردم سرجایش ایستاد و پس از کمی مکث به طرفمان چرخید.
_نکنه وقتی بچه ها کنارتن کلاس آموزش لغت نامه ی مخصوص به خودتو براشون برگزار میکنی؟
از همان فاصله هم میتوانستم عرق شرم را روی پیشانی حسام ببینم.
دستی به پیشانی اش کشید و به آرامی گفت:_شرمنده سید..ولی به روح بابا، محیا رو قد آبجی نداشته م دوست دارم.
گره اخم سید عماد رفته رفته کورتر میشد و حتی من هم با دیدن این اخم ها نفس هایم به شماره افتاد.حسام که دیگر جای خود داشت.اما با حرفی که به زبان آورد ایمان آوردم که این پسر قطع به یقین یک تخته کم دارد.
_قبول دارم جیگر کلمه مناسبی نیست و یکم سخیف به نظر می رسه اما برای رسوندن اصل مطلب...
سرش پایین بود و من بی اندازه دلم میخواست دست روی دهانش بگذارم تا بیش از این چرت و پرت به هم

نبافد ولی خوشبختانه قبل از اینکه جمله اش را کامل کند سر بالا گرفت و با دیدن نگاه لبریز از خشم و سرزنش پسر دایی اش حرفش را اصلاح کرد.
_یعنی در واقع میخوام بگم به حدی زشت و سخیفه که برای رسوندن اصل مطلب هم به هیچ وجه مناسب نیست.
گرمم بود و عرق به تنم نشسته بود.از به کار بردن این کلمه توسط این پسر سرتق مقابل سید عماد آن هم وقتی مخاطبش من بودم بی اندازه احساس خجالت وناراحتی می کردم اما از طرف دیگر حرف هایش به
شدت به خنده انداخته بودم و از این همه حس متناقصی که در وجودم به راه انداخته بود دلم میخواست با مشت هایم به جانش بیوفتم.
_امیدوارم دیگه تکرار نشه حسام..ما تو این خونه چهارتا بچه ی کوچیک داریم که هر کدومشون هر روز توی مهدکوک و کلاسهای آموزشی کم کم با پنج تا بچه ی دیگه در ارتباطن و کافیه یکی از این کلماتو به زبون بیارن اونوقته که از مدیر و معاون بگیر تا اولیا و خدم و حشمشون شاکی و معترض میشن که بچه های خونواده ی محتشم درست حرف زدن رو یاد ندارن.

#پارت_158

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیاما با حرفهایی که سید عماد با جدیت و تحکم بی اندازه ای بیان کرد خنده ای که می رفت تا روی لبهایم بنشیند درجا ناپدید شد و ذهنم بارها و بارها شروع به شمردن بچه های کوچک خانواده ی محتشم کرد و هر بار به عدد سه رسید و این مرد، هستی من هم جزء خانواده اشان حساب کرده بود؟!گیج شدم...نمیدانستم از این بابت دقیقا باید چه حسی داشته باشم.
نیم نگاهی به حسام که حالا باریکه ی عرق از شقیقه تا گونه اش امتداد یافته بود انداختم.
من هم مخالف یادگرفتن و به زبان آوردن این کلمات توسط بچه ها بودم اما به نظرم برخورد و رفتار سید عماد بیش از حد معمول بود و اگر کلماتش را با نرمش و تحکم کمتری همراه می کرد، حسام هم این اندازه ناراحت و شرمنده نمی شد.
افسون که ظاهرا میخواست اندکی از سنگینی فضا کم کند، بی هوا و بی ربط گفت:
_کلا همه ی خانمایی که بچه دارن یه جور عجیبی خوشگلن..همه ی مامانا.
نگاهش کردم بلکه این بحث لعنتی خوشگلی این و آن را دیگر ادامه ندهد و تمامش کند.خاتون با لبخند مهربانی گفت:
_آره مادر..خدا وقتی به زنی بچه میده از نو خلقش میکنه و تیکه هاشو می چینه،مثل جور چین میمونه،

هر مادری اولش ناقصه اما با هر یه قدمی که اولادش صحیح و سالم بردارن خدا یه تیکه از اون جور چینو جای درست خودش قرار میده.
_اگه اون زن بره و پشت سرش و نگاه نکنه و بچه ش برای هر یه قدم جون بکنه، چی؟ بازم خدا اون تیکه ها رو جای درست خودشون قرار میده؟
کلماتی که سید عماد بی مکث و پشت سر هم ولی شمرده به زبان آورد خانه را برای لحظاتی غرق در سکوتی مطلق کرد.
خاتون با چند قدم خودش را به نوه اش رساند و با ناراحتی زمزمه کرد:
_سید جان..مادر..
سید عماد سری به چپ و راست تکان داد:
_نه ماه خانم..اون پازل وقتی کامل میشه که اون زن هم پا به پای بچه ش قدم برداره.
مکث کوتاهی کرد.دست هایش را دو طرف صورت مادربزرگش گذاشت
و خیره به چشمانش قاطع و مصمم لب زد:
_هر زنی که بچه داره مادر نیست ماه خانم،مث اینه که بگیم هر مردی که ریش داره مسلمونه.
این را گفت و بوسه ای وسط پیشانی خاتون کاشت و بعد بی مکث از خانه بیرون زد و به حیاط رفت.

#پارت_159
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون با ناراحتی و بغضی که در صدایش بیداد میکرد سکوت رسوخ کرده به در و دیوار خانه را از بین برد:
_بخدا من منظوری نداشتم فقط میخواستم یکم فضا عوض بشه..چرا من انقدر خنگم آخه؟_نه مادر..تو که چیزی نگفتی..اشتباه از من بود نباید
این بحث رو ادامه میدادم.
خاتون با آهی که از عمق سینه اش بیرون آمد، ادامه داد:
_سید هم دیر و زود باید دست از انکار الهه برداره..تا کی قراره یکیشون جن باشه و اون یکی بسم اللّٰه؟
و خودش را در آشپزخانه پنهان کرد.غم و درد غریبی که در لحن صدا و چشمهایش موج می زد تازه نبود.بوی کهنگی می داد.
"الهه.."این اسم مثل یک سیلی محکم به قلبم کوبیده شد و درد را در تک تک سلول هایش جاری کرد.
عقلم به حسادتی که تا چند لحظه ی پیش به لیلا حس می کردم نیشخندی زد.
"الهه" نامی در زندگی این مرد حضور داشت و دل من شب ها قبل از خواب رویا میبافت با او؟

ذهنم انگار از کار افتاده بود و نمیتوانست حرفهای سید عماد و خاتون را حلاجی کند.
امیر حسین که کنار حسام ایستاده بود دست بلند کرد و پس گردنی محکمی به برادرش زد._همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه.
حسام گردن کج کرد و دست روی محل ضربه گذاشت و با دردی که کاملا در چهره اش مشهود بود لب باز کرد که..
_چیکار میکنی اخوی؟ رحم و مروتت کجا رفته؟بابا ناسلامتی من بیست و چهار سالمه اون از سید که اگه یکم دیگه ادامه میداد می زدم زیر گریه اینم از تو که زیر مشت و لگد گرفتیم.
امیر حسین چشم غره ای تحویلش داد.
_به زودی مشت و لگدمم تجربه میکنی.
سپس رو به گلرخ جان که قدم به طرف حیاط بر می داشت گفت:
_نرو گلی..میدونی که خیلی دوست نداره وقتی میره زیرزمین مزاحمش بشیم..یه ربع نیم ساعت دیگه خودم میرم پیشش.
گلرخ جان کلافه ایستاد.
_نگرانشم امیر حسین.
مکثی کرد و درحالیکه صدایش از شدت حرص و بغض می لرزید ادامه داد:_الهه خانم حتی وقتی اسم و حرفش

هم به میون میاد
صبر و قرار رو از عماد میگیره اونوقت خاتون
انتظار داره با هم رو در رو بشن.
خاتون در چهارچوب آشپزخانه ظاهر شد و با تحکم
گفت:
_بسه گلی خانم..یه صلوات بفرست بلکه آروم بشی و
خدایی نکرده هیزم نشی رو آتیش زیر خاکستر.

#پارت_160
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گلی جان با دلخوری گفت:
_مامان هیچ وقت نفهمیدم چرا همیشه از اون زن دفاع
می کنی._من از هیچ کس دفاع نمیکنم گلرخ..حرف من اینه که
اگه حرف و گلایه ای هست بهتره وقتی خودش
حضور داره گفته بشه نه پشت سرش و در غیابش.
نمی خواستم بیش از این شاهد بحث خانوادگیشان باشم
به همین خاطر "خاتون با اجازه من فعلا میرم بالا" یی
گفتم و تن خسته ام را به خانه رساندم.بدون آنکه
اصراری به همراهی هستی داشته باشم.دلم ساعاتی
هرچند کوتاه، تنهایی و خلوت طلب می کرد.
لباسهایم را در آوردم و وارد حمام شدم.
دستانم را دور تن عریانم حلقه کردم و اهرم شیر آب

را بالا کشیدم.
زیر دوش ایستادم و فکر کردم.
به خودم، به چهارده سالگی ام تا به امروز و این لحظه که بارها به رنگی بالاتر از سیاهی درآمده بود و از آن به بعد دیگر هیچوقت رنگ سفیدی به خود ندید، به هستی و شناسنامه ای که حقیقت زندگی اش را رو میکرد، به او، به او، به او.
او که امیرحسین همیشه کنارش بود و حسام حرف روی حرفش نمی آورد.او که هستی هرروز بیشتر با امنیت آغوشش مأنوس می شد و خانواده ی محتشمیکجور عجیبی دلشان به بودنش قرص بود و من...من هیچ.
الهه نامی امشب وسط زندگی اش سر برآورده بود و من جز تخته کردن در این دل بی تاب شده، کاری از دستم بر نمی آمد.
فضای بخار گرفته ی حمام باعث سرگیجه ام شده بود اما رخوتی که تمام بدنم را دربر گرفته بود اجازه نمیداد دل بکنم از این قطره های گرم.
پلک بستم بلکه کمی افکارم سر و سامان بگیرد و تن بیقرارم آرام.
اما پس از گذشت لحظاتی با پیچیدن پچ پچ وار صدایی مرموز ، رعب انگیز و آشنا درست کنار گوشم شتاب زده چشم باز کردم.

_من روانی تو ام دختر کوچولو.
با چشمانی درشت شده، زل زدم به دیوار مقابلم و کف دستهایم بی جان روی گوشهایم نشست و ملتمس نجوا کردم:ساکت شو.
_دختر کوچولو..من روانی بوی گردنتم.زانوهایم سست و ناتوان خم شدند و دستهایم محکم تر
گوشهایم را فشرد.
_تو عروسک منی..
با همان بی نفسی، جیغ زدم که..
_خفه شو..خفه شو..
گذشته با تیره ترین رنگ ممکن به سرعت پشت پلک هایم ظاهر می شد.گذشته ای که هرچه ازش فرار میکردم، یک جایی در میان تنهایی هایم بیخ گلویم را می گرفت و تا مرز خفگی می کشاندم.
صدا، آنقدر واضح و شفاف بود که احساس میکردم لب روی گوشم گذاشته و کلمات َسمی و نفرت انگیزش را در جای جای تنم پخش می کند.
_دختر کوچولو..این آشغالا چیه پوشیدی؟
لرزی که به دست و پاهایم افتاده بود به زلزله ای هشت ریشتری می مانست.
داشت ویرانم می کرد...ویران...!
نفهمیدم چطور از حمام بیرون آمدم و یک لباس دم دستی پوشیدم و پس از برداشتن شالی که روی چوب

لباسی دم در گذاشته بودم با شتاب پله ها را طی کردم.قلبم در دهانم می زد.او آمده بود.آن صدا با آن میزان
از شفافیت و وضوح در خانه ام حضور داشت.
سر برگرداندم و پشت سرم را نگاه کردم.حس می کردم دنبالم بود.
می توانستم ببینمش.با آن چشمان عسلی و نگاهی که روح و تنم را از هم می شکافت.
شک نداشتم هر آن از بی نفسی، جانم به یغما می رود اما با برخورد بی هوایم به یک جای سفت و سخت
نفس های بی نفسم،جان گرفتند ، بیرون جهیدند و سرم به جلو چرخید.

#پارت_161
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس زنان لحظه ای به دکمه ی پیراهن طوسی مردانه ای که آن سینه ستبر و سفت را پوشانده بود خیره ماندم وبعد نگاه بالا بردم و با دیدن قهوه ای چشمانش کمی خود را عقب کشیدم.
_چی شده؟
صدایش مبهم به گوشم می رسید.مثل کسی که در آب فرو رفته باشد.
برعکس صدای او، صدایی که در حمام کنار گوشم پچ

میزد، واضح و شفاف در سرم اکو می شد.
موهای خیس و پریشان شده روی صورتم را کنار زدم
و با اشاره به پشت سرم، به سختی زبان سنگین شده ام
را تکان دادم:
_اون..اون اومده..بالاست..من صداشو شنیدم.
امیر حسین که کمی عقب تر ایستاده بود با چشمانی
درشت شده جلو آمد:
_صدای کیو شنیدی محیا؟
نگاهش به سمت طبقه ی بالا رفت و آمدی کرد و بهت
زده پرسید:
_کسی تو خونه ست؟گیج و منگ مردمک هایم بینشان چرخید و
پس از
کمی سکوت با بغضی که راه گلویم را بند آورده بود،
لب زدم:
_نمیدونم..من..من..صداشو شنیدم.
سید عماد با چشمانی که سفیدیشان به کبودی میزد
لحظه ای حال پریشانم را از نظر گذراند و سپس بی
حرف و با قدم هایی بلند، دور شد و پله ها را چند تا
یکی بالا رفت و به ثانیه ای از جلوی چشمانم محو
شد.امیرحسین هم پس از چندبار صدا زدن خاتون به
دنبالش روانه شد.
و من...من گیج بودم.احساس میکردم در یک گرداب
گیر افتاده ام و بی وقفه می چرخم.

_چی شده زمرد؟ این چه حالیه مادر؟
خاتون بود. با عجله به طرفم می آمد.
افسون و گلی جان هم پشت سرش بیرون آمدند.با نگرانی زیر بغلم را گرفتند و کمک کردند روی تخت بنشینم.
گلی جان دستم را گرفت.
_خدایی نکرده خبر بدی بهت دادن محیا جان؟هان؟افسون شانه ام را فشرد:
_یه چیزی بگو خب فدات شم..چی شده آخه؟
نمی توانستم تمرکز کنم.او انگار توی سرم نشسته بود و با دستانش کلماتش را کش می داد.درست مثل یک ماده ی لزج و چسبناک.
_افسون مادر برو یه لیوان آب قند بیار.
خاتون این جمله را گفت و کنارم نشست.
همان لحظه سید عماد و امیر حسین برگشتند پایین.
امیر حسین جلو آمد.
_هیچکس بالا نبود محیا..همه جا رو نگاه کردیم..میشه لطفا دقیق بگی چه صدایی شنیدی؟
خاتون دست به صورتش کوبید و چشم گرد کرد.
_یا فاطمه ی زهرا..کسی بالا بوده؟ آره؟
نکنه دزد بوده امیر حسین؟ ها؟ آقا سید؟
امیر حسین لب زد:
_آروم باش خاتون.

میتوانستم نگاه سید عماد را حس کنم.کمی جلو آمد اما با سوال افسون که با لیوان آب قند روی پله های ایوانخشکش زده بود برای لحظه ای سکوتی سنگین و طاقت فرسا به درو دیوار حیاط پاشیده شد.

_تو..تو حموم بودی محیا؟

زمزمه ی ناباور خاتون را شنیدم:

_یا جده ی سادات.

گلی جان بریده بریده، زیر لب نجوا کرد:

_آره محیا؟ اومده بود...اومده بود...توی...حموم؟

سید عماد دستش را محکم روی صورتش کشید و با کلافگی ثانیه ای پشتش را به ما کرد.

_لا اله الا اللّٰه..لا اله الا اللّٰه.

و بعد چرخید و بی مکث مقابلم روی زانوهایش نشست.کف هردو دستش را دو طرفم روی قالی گذاشت و برای اولین بار چشمان طوفان زده اش را قفل کرد توی چشمانم.

_ما همه الان کنارتیم خانم..دیگه نیازی نیست بترسی..پس آروم باش و همه چیز رو مو به مو برای من تعریف کن.

کلماتش را شمرده شمرده و به آرامی تحویلم می داد.میدانستم سعی دارد خودش را آرام نگهدارد.آشفتهو عصبی بود و با جمله ای که افسون به زبان آورد به نقطه ی جوش رسیده بود و سرخی چشمانش هر لحظه

پررنگتر می شد.

#پارت_162
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ولی هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که همان چشمان سرخ، از آن غرقاب وهم و خیالی که اسیرش بودم نجاتم دادند و به نفس هایم نظم بخشیدند و به تپش های قلبم آرامش.
کم کم همه چیز یادم آمد.
من زیر قطرات گرم دوش درحالیکه به همه چیز و بیشتر از همه به او که حالا قهوه ای چشمانش را ریخته بود توی نگاهم فکر میکردم، ناگهان صدایی کنار گوشم شنیدم.صدایی که درست از چهارده سالگیام به ترسناک ترین کابوسم تبدیل شده و مرا از خودم بیزار کرد.
گمان میکردم از قفس لعنتی اش فرار کرده ام اما حالا فهمیدم که اشتباه می کردم.رهایی از کابوس حضور او برایم سخت ترین کار دنیا بود و من هنوز هم از پسش برنیامده بودم.
پلک زدم.چشم چرخاندم در آن قهوه ای های عجیب و خالص.
درست از وقتی که پا به این خانه گذاشتم اوی لعنتی و

نفرت انگیز به قسمت تاریک و متروکه ذهنم تبعید شد.اما حالا باز هم پیدایش شده بود.از آن قسمت تاریک بیرون آمده و با نیشخند نفرت انگیزش درست وسط سرم نشسته بود و توهم بودنش را به جانم می ریخت.
لرزان و خجالت زده نگاه گرفتم از آن چشم های زلال و با بغضی که گلویم را می فشرد لب زدم:
_هیچکس نبود..همه ش فکر و خیال بود..من..من..یه لحظه حس کردم یه نفر کنار گوشم یه چیزایی گفت..اما..اما..هیچکس نبود.سر بالا گرفتم و خیره به چشمانش دوباره تکرار
کردم:
_همه ش فکر و خیال بود.
سپس بغضم بی صدا و آرام در نگاهش شکست و گونه هایم خیس شدند.
با وجود حرفی که زدم او هنوز هم نگاهم میکرد و عضلات صورتش همچنان سفت و سخت بودند.
ولی وقتی خاتون با نگرانی پرسید:
_مطمئنی مادر؟
و من سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین کردم و گرفته لب زدم:مطمئنم.
بالاخره نفسش را بیرون داد ، چشم بست و سر پایین انداخت.کاملا حس کردم بدنش از آن انقباضی که از

سر نگرانی و عصبانیت دچارش شده بود، خارج شد.
و از گوشه ی چشم دیدم که امیرحسین عقب رفت و روی لبه ی باغچه نشست و افسون تنش را همانجا روی پله رها کرد.
از شدت خجالت و شرمندگی پوستم سوخت.از این نگرانی عظیمی که به جان این خانواده انداخته بودم.
#پارت_163
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ولی از خودم بیزار نشدم.در این سال های بی کسی آنقدر با این زندگی جنگیدم و دست و پنجه نرم کردم که فاصله ی زیادی از آن محیای چهارده ساله و حتی نوزده ساله گرفته بودم.
و مهمترین دستاوردم در این سال ها این بوده که حالا خودم را با وجود تمام ترسها، کابوسها و زخم هایم دوست دارم.
دست خاتون که روی شانه ام نشست از چرخگردان افکارم پرت شدم بیرون و دوباره به آن حیاط با صفا برگشتم.
_خوبی مادر؟
سر چرخاندم و لب زدم:_خوبم خاتون.
سید عماد از جلوی پایم بلند شد و پشت بندش هم امیر حسین از جا برخاست.

گلی جان با نگرانی گفت:
_رنگت عین گچ شده.
سپس رو به افسون کرد.
_بیار اون آب قند رو دیگه..چرا مث بستنی آب شده وا رفتی؟
افسون با چهره ای درمانده لیوان خالی را بالا گرفت:
_اصلا نفهمیدم کی خوردمش.
خندیدم...بی نفس، بی حال.
_من خوبم گلی جان.
عمیقا دلم میخواست زودتر این قائله بخوابد و همه چیز تمام شود.اصلا ای کاش یک پاک کن داشتم و تمام این چند لحظه را از ذهنشان پاک می کردم.
خاتون که انگار خواهش چشمانم را خواند، بلند شد و گفت:_بریم تو مادر..بریم که الان چیزی از غذا ها نمیمونه.
در تمام طول غذا خوردنمان چشم بالا نگرفتم و دانه های برنجی که در بشقاب زیر و رو میکردم ، هدف نگاهم بودند.
حسام که از ماجرای چند دقیقه پیش چیزی نمی دانست چون تمام آن مدت در اتاق همراه بچه ها با سر و صدا پلی استیشن بازی می کرد با نگاهی به صورت هایمان پر شک و تردید پرسید:
_چیزی شده؟

خاتون تکه ای ته دیگ در بشقابش گذاشت.
_بخور مادر.
با تک خنده ای لب زد:
_آهان یعنی زیپ دهن و بکشم فعلا؟
افسون که کنارش نشسته بود دست پشت شانه اش کوبید:
_واقعا اگه اینکار و بکنی ممنونت میشیم عزیزم.
حسام نیشگونی از بازوی افسون گرفت و جیغش را در آورد و با خنده گفت:_شاختو می چینما بچه..واسه من شاخ بازی در نیار.
سید عماد پارچ را برداشت و بعد از نیم نگاهی به امیرحسین که گره محکمی بین ابروهایش افتاده بود، همانطور که در لیوان هستی و آلما شربت می ریخت گفت:
_خیلی نگدشته از زمانی که گفتم جلوی بچه ها این الفاظ عجیب و غریب و به کار نبر حسام خان.
و با جمله بعدی اش جایی برای حرف و بحث اضافه ای باقی نگذاشت.
_غذاتونو بخورید.
قاشق دیگری خورشت در بشقابم خالی کردم و وقتی با صدای بسیار آرام گلی جان که اسمم را صدا می کرد به خودم آمدم، چشمانم دو دو زد روی بشقابی که دریایی از خورشت شده و تماما به رنگ نارنجی در

آمده بود.

#پارت_164
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
_ماما چیکار کردی؟
به هستی که با چشمانی درشت شده این سوال را میپرسید نگاه دوختم.
بغض به گلو و چشمانم چنگ انداخت و نگاه های دور سفره امانم را برید.
جز سید عماد که سر پایین انداخته بود و به قاشق در دستش که توی بشقاب ثابت مانده بود نگاه میکرد بقیه با نگرانی براندازم میکردند.
هستی از کنار خاتون و سید عماد بلند شد و کنارم نشست.
بشقابش را وسطمان گذاشت و گفت:
_غصه نخور ماما اشکالی نداره بیا با هم بخوریم.
دیگر نشد، سد چشمانم بیش از این مقاومت را تاب نیاورد و شکست و یک قطره ی درشت سقوط کرد روی گونه ی چپم.
او همیشه لب به گوشم می چسباند و صدای منحوس ، دلهره آور و سوزانش را می ریخت در رگ و پی تنم:_گونه هات مث بستنی میمونن همونقدر خوشمزه و نرم و..گاز گرفتنی.

و یک چیزی در من از ارتفاع زیادی سقوط میکرد و ضربه مغزی می شد.
دست روی گونه ام کشیدم و از نرمی اش دلم لرزید و هق زدم.
لب گزیدم ولی باز هم هق زدم.
هستی با بغض زمزمه کرد":ماما"
و من با بغض زمزمه کردم: "ببخشید"
و با سرعت از آن جمع و سفره و خانه دور شدم و به خانه ی خودم پناه بردم و هق زدم.بی وقفه و از ته دل.هق زدم و با خودم تکرار کردم: من خودم را دوست دارم، نرمی گونه هایم را، سبزی چشمانم را، روشنی پوستم را، برآمدگی های تنم را، من تمامم را، از سر تا پایم دوست دارم.آنقدر تکرار کردم تا ملکه ذهنم شود، تا یادم نرود. چون فرق میان اینکه دیگران آدم را دوست نداشته باشند با اینکه آدم، خودش را دوست نداشته بود را خیلی خوب می دانستم.هر دو درد داشتند و غم به دل می نشاندند اما غم و درد دومی خیلی فرق داشت با اولی.عمقش انتها نداشت و رنگششیاه سیاه بود و حتی تنهایی را هم از آدم می
گرفت.مگر آدم ها جز تنهایی چه دارند که مطلقا مال خودشان باشد؟ آدم، بی تنهایی مدت زیادی نمیتواند دوام بیاورد و کسی که خودش را دوست نداشته باشد بیشتر از همه چیز از تنها شدن هراس دارد چون

تنهایی بی برو برگرد دادگاهی برایش تشکیل میدهد که در آن، هم بی گناه است و هم مجرم و بدتر اینکه از جمع هم هراس دارد و دیگر هیچ جا نمیتواند دوام بیاورد، معلق می ماند و مدام پرس میشود میان در و دیوار دوست نداشتن ها و بیزاری هایی که مستقیما به خودش ختم می شوند.

#پارت_165
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هنوز خیلی نگذشته بود از بالا آمدنم که با شنیدن صدای تقه هایی که به در میخورد بلند شدم و همانطورکه جلو می رفتم گونه های خیسم را با کف دست پاک کردم.
دستگیره را پایین کشیدم و با دیدن خاتون، لبخند لرزانی، لبهایم را کش داد.
پس از نگاهی کوتاه به صورتم، تن جلو کشید و بی حرف بغلم کرد.
سپس گونه ام را بوسید و خیره به چشمانم گفت:
_من نمی فهمم این همه خجالت و شرمندگی که توی چشمات تلمبار شده برای چیه؟ خیلی وقتا پیش میاد که آدم از بس فکر و خیال میکنه به گمونش یه صداهایی می شنوه.

لب گزیدم.سر پایین انداختم و به جان انگشتانم افتادم.
ولی به ثانیه نشده انگشتانش زیر چانه ام نشستند و
سرم را بالا دادند.
_محیا به ولای علی اگه یه بار دیگه سرتو بندازی
پایین کلاهمون میره تو هم..اصلا چه معنی داره یه
دختر سرشو بندازه پایین؟ به اندازه کافی این جامعه ی
خیر ندیده داره حق دختراش و دو لپی میخوره، دیگهاگه خودتون
هم راه و بیراه واسه هر چیز و ناچیزی
سر خم کنید که دیگه واویلا.
و پس از لحظه ای مکث اضافه کرد:
_حالا هم بیا بریم بشینیم حرف دارم باهات.
لحنش نرم بود، ولی تحکم و سرزنش را به وضوح
می شد پشت آن حس کرد.
با لبخندی که حالا کمتر روی لبم می لرزید "چشمی"
زمزمه کردم و پشت سرش راه افتادم.
چهار زانو نشست و به پشتی تکیه داد و نگاه منتظرش
را به من که هنوز سرپا ایستاده بودم دوخت.
کنارش نشستم و او بعد از نفسی لب باز کرد که..
_من هیچ وقت انبر نگرفتم دستم تا از زیر زبون بچه
هام حرف بکشم بیرون اینبار هم اینکار رو نمیکنم و
سرپوش میذارم رو دلنگرونیم و منتظر می مونم تا اگه
خودت روز و شبی صلاح دونستی، بیای و برا من
مادر تعریف کنی چی به سرت اومده که اینطور

حیرون و از خود بیخود از خونه ت میزنی بیرون.
خاتون می گفت و بغض، مثل تکه های تیز یخ، گلویم را می خراشید.سکوت که کرد پلک زدم و با چشمان تب کرده ام نگاهش کردم.
دستم را میان دو دست چروکیده اش گرفت و دوباره و اینبار خیره به چشمانم به حرف آمد:
_الان هم اگه اینجا ام فقط بخاطر اینه که نتونستم اون پایین دووم بیارم وقتی دخترم بالا سرم حالش خوش نیست و چشماش گریونه..اومدم که تو غم و دردش شریک بشم.
لبخندم باز هم لرزید، اما اینبار خوش لرزید و فرق می کرد با دقایقی پیش.
دوبار دست روی زانویش کوبید و پلک زد و لبخند پر مهر و تسکین دهنده ای تحویلم داد:
_سر تو بذار اینجا زمردم.
دلم تکان سختی خورد و نگاهم بین زانو و چشمانش رفت و آمدی کرد.

#پارت_166
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
خندید.
_استخاره می کنی مادر؟
نفسم را که برای لحظه ای حبس شده بود بیرون

فرستادم و به کندی سر خم کردم و با قلبی که می لرزید و می لرزید و می لرزید سر روی پایش گذاشتم.
دستش که روی موهایم نشست ، پلک هایم روی هم افتاد و بغضم آب شد و ریخت روی گونه هایم.
چقدر دور به نظر می رسیدند روزهایی که مامان و بابا و حامد موهایم را نوازش می کردند تا به خواب بروم.چقدر من عاشق و محتاج اینگونه نوازش شدن بودم و چقدر بی رحمانه این چند سال محروم شده بودم.
اثر حرکت نرم انگشتان خاتون لای موهایم و ذکر "الا بذکر اللّٰه" ی که بی وقفه زیر لب زمزمه می کرد از یک قرص آرامش بخش هم بیشتر و عمیق تر بود.نمیدانم چند ساعت گذشت.نیم ساعت یا یکساعت و کم
کم داشتم به دنیای خواب قدم می گذاشتم که بی اختیار زمزمه ی خواب الودم بلند شد:
_خدا حتما منو خیلی دوست داره که شما رو به من بخشیده خاتون..هیچکس جز شما نمیتونه این همه آرومم کنه.
نجوای آرامش به گوشم رسید:
_کفره اگه کسی شک کنه به دوست داشتن خدا مادر، خدا همه ی بنده هاشو دوست داره ولی..میدونی ذکر "الا بذکر اللّٰه تطمئن القلوب" یعنی چی؟
به کندی، با تنی که خواب، رفته رفته داشت در بر می

گرفتش، چرخیدم و وقتی پشت سرم روی پایش آرام گرفت چشمان ملتهب و خمار از خوابم را دوختم به نگاه عزیز و دوست داشتنی اش:
_یعنی با یاد خدا دل آروم میگیره؟
سر تکان داد به طرفین و همانطور که دستش موهای جلوی سرم را عقب می راند، جواب داد:
_نه جانم معنیش این نیست..این ذکر میگه من جوری ذره به ذره تو رو ساختم که جز با یاد من آرومنگیری..می بینی مادر؟ فرق معنی تو با معنی اصلیش
خیلی جزیی و ریز به نظر میاد ولی درواقع یه دنیا فرقشه.. پس هیچ وقت از صدا زدنش دست برندار زمرد جان، از خودش بخواه آرومت کنه و قرار بده به دل بیقرارت..اگه من الان آرومت کردم چون به رحیم و رحمان بودنش ایمان دارم و ازش خواستم به حرمت مادر بودنم صبر و آرامش ببخشه به دل بچه م..والا ما آدما همه واسطه ایم، اصل، خود خداست.
حرفهایش، شهد شیرینی بودند که آدم را از تلخی دلواپسی ها به شیرینی دلپذیری می رساندند.دست بلند کردم و دستش را که روی سرم بود گرفتم و بی آنکه فرصتی برای عقب کشیدن بدهم پشت دستش را بوسیدم.
گره افتاد بین ابروهایش و صدای دلخورش به گوشم رسید:

_این چه کاریه زمرد؟
پر بغض صدایش زدم:خاتون
اخم هایش به آنی از بین رفت و نرمی نگاهش صورتم
را نوازش داد.
_جان خاتون_من خیلی وقته شریکی واسه غم و دردام نداشتم.
این را گفتم و چشم بستم.دلم عمیقا خواب میخواست و
من خوابیدم.آرام خوابیدم.بی دلهره، بی کابوس.

#پارت_167
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با نوری که روی صورتم نشست پلک هایم
لرزید.پتویی که تنم را در برگرفته بود بالا تر کشیدم و
غلت زدم.صبح شده بود و خورشید، نورش را از پشت
پنجره در خانه پهن کرده بود ولی من هنوز خسته بودم
و خواب حاکمیت می کرد بر جسم و جانم.
لحظاتی بعد وقتی بالاخره چشم گشودم اولین چیزی که
بخاطر آوردم خاتون و حضور آرامش بخشش بود اما
بالشتی که زیر سرم بود و پتویی که روی تنم کشیده
بود خبر از رفتنش می داد.سر جایم نشستم و با یادآوری لحظه به
لحظه ی دیشب
با هردو دست موهایم را چنگ زدم و چشم فشردم.آن
لعنتی، حتی خاطراتش هم به راحتی می توانستند

فلج و از خود بیخودم کنند.اما فکر به اینکه صدایی که دیشب شنیدم همه توهم و خیال بود آرامم می کرد.زیر لب "خداروشکر" ی از بابت نبودنش در زندگی ام گفتم و بلند شدم.
در سرویس بهداشتی را باز کردم و با دیدن دمپایی کوچک و زرد هستی با آن پاپیون پهنش کنار دمپایی خودم لب گزیدم و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.دخترکم سختش بود شب ها بدون من بخوابد و من دیشب...
نفسی از عمق ریه هایم بیرون دادم و شیر آب را باز کردم و به تصویرم در آینه زل زدم.
هنوز رنگ صورتم سر جایش برنگشته بود، چشمانم ذره ای نور نداشتند و موهایی که دیشب پس از حمام، شانه نکرده بودم به طرز وحشتانی گره خورده و با حجمی دوبرابر شده صورتم را قاب گرفته بودند.دستانم را زیر آب گود کردم و مشتی به صورتم پاشیدم
و همانطور که قطره ها می لغزیدند روی پوست صورتم، دوباره چشم دوختم به آینه.
زندگی هیچ وقت نه برای من و نه هیچکس دیگری در این دنیا متوقف نمیشد.درست مثل قطاری می ماند که بی وقفه حرکت می کرد و هر چه در اطرافش بود را پشت سر می گذاشت.کافی بود یک لحظه بایستیم تا قطار ما را هم پشت سر بگذارد و جا بمانیم از این دنیا

و روزهایش.آنوقت هرچقدر هم با سرعت بدویم، به قطار نمی رسیم که نمی رسیم.
و من حق ایستادن و نرسیدن نداشتم، حداقل بخاطر هستی.
نفس عمیق دیگری از بینی ام کشیدم و چند مشت دیگر آب به صورتم پاشیدم و بیرون آمدم.حوله را برداشتم و همانطور که به صورتم می کشیدم صدای زنگ گوشی ام بلند شد.به طرف اتاقم پا تند کرد.صدا از انجا می آمد.

#پارت_168#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گوشی را از روی میز چوبی کوتاهی که آینه نسبتا بلندی روی آن گذاشته بودم برداشتم و جواب دادم:
_بله؟
_سلام، صدر هستم.
لب بهم فشردم و به طرف آشپزخانه راه افتادم.
_سلام آقای صدر خوب هستین؟آیلین جان خوبن؟
_متشکرم بانو..راستش تماس گرفتم ازتون خواهش کنم اگر براتون مقدوره امشب بجای برگزاری کلاس، همراه دخترتون تشریف بیارین برای شام.
ابرویم بالا پرید از این دعوت ناگهانی و نفسم را بیرون دادم.

گوشی را بین شانه و گوشم گیر انداختم و کتری را زیر شیر آب گرفتم و او که سکوتم را دید دوباره به حرف آمد:_آیلین خیلی مشتاقه برای دیدار مجدد با دختر کوچولوتون و همینطور شما، البته به عنوان یه مهمان عزیز، نه مربی.
به کابینت تکیه دادم و کمی چشم بستم و به ثانیه نشده، تصمیمم را گرفتم.بهتر بود رفتن را بیش از این به تاخیر نیندازم.به هر حال که این مرد قول یک شب مهمانشان شدن را از من گرفته بود و امروز و فردایش فرقی به حالم نمی کرد.
_من مشکلی ندارم..مزاحمتون میشیم.
صدای نفسی که بیرون فرستاد را از پشت گوشی به وضوح شنیدم.
_منت میذارین محیا بانو..بی صبرانه منتظریم.
گوشی را که قطع کردم کتری را روی گاز گذاشتم و دستی به پیشانی ام کشیدم.امیدوار بودم بعد از مهمانی امشب همه چیز برای صدر روشن و شفاف شود و دو فردای دیگر مثل افخم، مدعی و طلبکار جلویم ظاهر نشود.هر چند که در ماجرای افخم خودم هم مقصر بودم و شاید کمی سهل انگاری کرده بودم.
موهایم را که هنوز شانه نزده بودم به سختی با کلیپسی زیر شال جمع کردم.دلم برای هستی لک زده بود و بهشدت یک صبحانه مادر دختری می خواست و گوش

دادن به شیرین زبانی هایش.
ولی همین که در را باز کردم با دیدن سید عماد که هستی به بغل از پله ها بالا می آمد شرمزده لب به دندان گزیدم.
_سلام صبحتون بخیر.
سر بالا گرفت و آخرین پله را هم طی کرد.
_سلام خانم صبح شما هم بخیر.
کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره با نگاهی به هستی که گونه به شانه اش چسبانده بود لب باز کردم:
_ببخشید..بابت..
نمیدانستم حتی دقیقا بابت چه چیزی عذر خواهی کنم...ماجرای دیشب و آن صدا ها، ترک کردن ناگهانی سفره، ماندن هستی کنارشان و بی شک بدقلقی هایی که برای خواب داشته.
با اخم کمرنگی سر تکان داد.
_بابت چی؟
_بابت همه چیز.چیزی برای عذرخواهی وجود نداره.
لبخند محوی بی اختیار روی صورتم نشست و دست جلو بردم.
_هستی جان..مامان؟
_من قهرم.
به سرعت و بی لحظه ای تعلل در همان حالتی که بود، این دو کلمه را به صورتم کوبید.

نیم نگاه پر دلهره ای به سیدعماد انداختم و این بار او به حرف آمد:
_هستی جان میشه یه لحظه منو نگاه کنی؟
هستی با کمی تاخیر سر بلند کرد و خیره شد به چشمانش.

#پارت_169
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی_یادته دیشب افسون چی گفت؟
سرش را بالا و پایین کرد.
_همون که گفت مامان حالش بده، بخاطر همین زود خوابیده؟
سید عماد با جدیت سر تکان داد:
_درسته..درواقع ماه خانم از مامان خواهش کردن بخوابن تا حالشون بهتر بشه.
هستی زیر چشمی نگاهم کرد و دلم بی اندازه بوسه باران کردنش را خواست.
_یعنی منو یادش نرفته؟
ناراحتی صدایش قلبم را خراشید.
سید عماد نگاهم کرد.
_شما هستی رو فراموش کردین خانم؟
قدمی به جلو برداشتم.
_نه قربونت برم، مگه میشه یادم بره شما رو..من فقط

یکم حالم خوب نبود بخاطر همین اصلا نفهمیدم کی خوابم برد..حالا میشه مامانو ببخشی؟ قول میدم دیگه تکرار نشه عزیز دلم.حالا نگاه عسلی و شیرینش را مستقیم دوخته بود به
من.
_یه قول بزرگ بزرگ؟
خندیدم.
_بله، یه قول بزرگ بزرگ..حالا آشتی؟
لبخند عمیقش نور تاباند به دلم و وقتی موهایش به همراه سرش تکان خورد دلم غنج رفت برایش.
_آشتی آشتی.
دست جلو بردم که بغلش کنم ولی سید عماد خم شد و زمین گذاشتش.نگاهم ماند روی دخترکم.دلم بغل کردن و بوسیدنش را میخواست.
صدای آهسته و به شدت مردانه اش در گوشم نشست:
_داره بزرگ میشه..سنگین شده.
_ماما امروز باید برم مهد؟
با صدای دخترکم نگاهم با تاخیر از دو خط اخم وسط پیشانی و چشمانش به روی شانه های پهنش سر خورد
و پس از ثانیه ای تعلل، زل زدم به هستی:
_بله عزیزم برو آماده شو.هستی که داخل رفت هوا را به ریه هایم فرستادم و
پس از بازدمی که سعی داشتم آرام باشد لب زدم:

_ممنون که آوردینش.
سر تکان داد و پس از کمی مکث پرسید:
_بهتر شدین؟
زبان روی لب پایینم کشیدم و افسار قلبم رها شد از دستم و با تمام توان در سمت چپ سینه ام تاخت.
_خوبم..دیشب..راستش..
_نیازی به توضیح نیست.
نمیدانم چرا خشم، خیلی ناگهانی و پر فشار به طرفم هجوم آورد.شاید چون انتظار این بی تفاوتی را نسبت به شب قبل نداشتم.
چشم دوختم به پلک های پایین افتاده اش و مثل همیشه کلمات، آرام و شمرده از میان لب هایم خارج شد:
_چرا نیست؟به هر حال من دیشب باعث شدم شما فکر کنید خونتون رو دزد زده.
تمام سعیم را کردم که کلماتم خشم فرو خورده ام را فریاد نزنند و تا حدودی هم موفق بودم.خودم هم نمیدانستم اصلا چه توضیحی میخواستم بدهم.بی شکقرار نبود در این لحظه و این ساعت، از پست ترین آدمزندگی ام برای این مرد بگویم.
خیلی کوتاه، کمتر از یک ثانیه زل زد به چشمانم و بعد دوباره جایی حوالی صورتم مرکز نگاهش شد.
_دزد زدن خونه فقط در صورتی اهمیت داره که شما این بالا باشین در غیر اینصورت خیلی هم مهم نیست..

نهایتا با چند بار کلانتری و دادگاه رفتن میشه دزد رو پیدا کرد..پیدا هم نشد، نشد..لابد حکمتی تو کار بوده.
حرارت ملایمی تنم را در برگرفت و در دلم چیزی فروریخت.
_حالا هم که بحمدالله اصلا خبری از دزد نبوده، همین کافیه.
خشمم دود شد و به هوا رفت و تنم در در حجم عظیمی از آرامش رها شد.خیلی هم بی تفاوت نبود و برای من هم همین کافی بود.
اصلا من آدم توضیح دادن و حرف زدن نبودم.از یک جایی به بعد مجبور شدم دهانم را چفت کنم و هیچوقت بازش نکنم و از آن به بعد عادتم شد سکوت کردن و چه خوب که او بی توضیح من ، خودش برایم ابهامات آزار دهنده ی ذهنم را روشن و شفاف می کرد._امروز اگه حالتون خوب نیست بهتره خونه بمونید.
گفت و در همان حال، دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش که دور مچش خوش نشسته بود انداخت.
لب زدم:من خوبم .
سر تکان داد.
_شکر..یاعلی
و بعد رفت و تا زمانیکه از جلوی چشمانم محو نشد نگاهم پشت سر قامت بلندش قدم برداشت.

🌼این سه تا پارت طولانی تقدیم نگاه قشنگتون.
ولی...ولی نظر یادتون نره که بازهم داشته باشیم از این سورپرایزها.
نطر نباشه برای منم انگیزه ای واسه سورپرایز کردن نمیمونه😇
#پارت_170
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
آخرین سری شیرینی ها را در فر گذاشتم و شعله را تنظیم کردم.کارم تقریبا تمام شده بود و فقط باید منتظر می ماندم تا پخته شوند.قصد داشتم یک جعبه بچینم برای مهمانی امشب همایون صدر.دوست نداشتم دست خالی برویم.
پس از اینکه دست هایم را شستم از کارگاه خارج شدم.امروز بخاطر عید مذهبی که فردا در پیش رو داشتیم شیرینی فروشی بی اندازه شلوغ شده بود.به کمک سیما و فرشته دختری به سن و سال خودم که به تازگی در بخش فروش استخدام شده بود شتافتم.
پس از حدود یکساعت کمی سرمان خلوت شد و با خستگی روی صندلی هایمان ولو شدیم اما هنوز درست و حسابی جا نگرفته بودیم که با وارد شدن آقای احمدی صاحب شیرینی فروشی دوباره برخاستیم.ابرو های هشتی اش شدیدا درهم بود و بی مقدمه و بدون سلام و احوالپرسی گفت:

_مادام کجاست؟نگاه متعجبی بینمان رد و بدل شد و سیما متقابلا با اخم
ولی محترمانه جوابش را داد:
_سلام آقای احمدی، تو کارگاهن.
_صداش کنید بیاد.
از لحن طلبکار و عاری از احترامش ابروهایم بالا پرید اما لب فرو بستم و دست رو شانه ی سیما گذاشتم و خواستم دهان به دهانش نشود.نمیخواستم چیزی بگوییم که بر خشمش افزوده شود.اول باید ماجرا را می فهمیدیم.
فرشته مادام را صدا زد و دیدم که مادام با دیدن آقای احمدی سست شد و با سری پایین افتاده قدم های باقی مانده را طی کرد و سلامی آهسته تحویلش داد.
اما برعکس او آقای احمدی با دیدنش برآشفت و صدا بلند کرد که..
_چه سلامی چه علیکی خانم..اینه رسمش؟جواب چهار ماه دندون رو جیگر گذاشتن و راه اومدنم اینه؟ که وقتی پسرمو میفرستم واسه اجاره برگردی بهش بگی این ماه هم مایه تیله یوخ؟هیچی به هیچی؟مگه ما مسخره ی دستتیم مادام خانم؟تسبیح در دستش را دور انگشتتش چرخاند.
_چرا ساکت شدی؟حتما بازم میخوای مظلوم نمایی کنی ولی زهی خیال باطل اینبار دیگه خامت نمیشم.

نمیتوانستم باور کنم مادام کرایه را نداده باشد.در این مدت هیچوقت حرفی از کسری بودجه نزده بود ولی سکوتش مهر تایید میزد به حرفهای احمدی.
خودم را به کنارش که در تمام مدتی که احمدی حرف می زد سرش را پایین انداخته بود رساندم و با نگرانی پرسیدم:
_چی شده مادام؟
صدایم را پایین تر آوردم:
_واقعا کرایه رو پرداخت نکردین؟
سر بلند کرد و از پشت شیشه گرد عینکش با ناراحتی و تاسف عمیقی نگاهم کرد.لب گزیدم و نفس آه مانندم را از عمق سینه بیرون فرستادم.
_شما بپرس چی نشده..چهارماهه این خانم یه قرون کف دست من نذاشته بلکه دلم خوش بشه امروز فردا میاد بقیه شو هم تکمیل میکنه..ماشالا مشتری هم کم ندارین که بگیم این بی پولیا واسه خاطر بی مشتریه.نزدیکتر شد و خیره به مادام صدایش را پایین آورد.
_چیه نکنه طمع کردی و دلت نمیاد بقیه این وسط فیض که هیچی حداقل به حقشون برسن؟! بالاخره شما نامسلمونا این چیزا براتون...

#پارت_171
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
نگذاشتم جمله ی بی رحمانه اش ادامه یابد.نگاهی به سیما که با چهره ای مضطرب سعی میکرد کار مشتری ها را هر چه زود تر راه بیندازد انداختم و سپس خیره به مرد، آرام لب زدم:
_نامسلمون کسیه که میاد محل کار مستاجرش و جلوی مشتری ها آبروشو می بره.
مثل کسی که آتشش زده باشند حنجره درید و توی صورتم فریاد زد:_حرف دهنتو بفهم دختره ی نفهم..من نامسلمونم یا
شما جماعت هرزه که دور هم جمع شدین و دارین مفت و مجانی از ملک من پول به جیب میزنین؟
سیما از پشت پیشخوان بیرون پرید و همانطور که به سمتمان می آمد صدا بلند کرد.حالا دیگر مغازه خالی از مشتری بود.
_ترمز و بکش آقا سرعتت خیلی بالاست..توهین کردی هم قد و قواره توهینت حرف شنیدی..ولی دیگه قرار نیست هرچی از دهنت درمیاد بارمون کنی.
مرد پوزخندی زد.
_من حرفی با شما جوجه رنگیا ندارم..طرف حساب من مادامه که یا همین حالا پول منو میده یا من دار و ندارشو میریزم بیرون.
نفس هایم تند و عصبی از بینی ام خارج می شدند و

قلبم پر تپش می کوبید.
مادام جلو رفت و به آرامی گفت:
_آقای احمدی به جای توهین کردن خواهش میکنم چند لحظه بیاید بنشینید..
حرف مادام را قطع کرد:_ولمون کن خانم..نشستن واسه من پول نمیشه..یه کلام
بگو پولمو امروز میدی یا نه؟
_من درخواست وام دادم..به زودی باهام تماس میگیرن.
تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد:
_وام؟کی قراره ایشالا وام رو تقدیمتون کنن؟
با مکث کوتاهی دوباره صدا بلند کرد:
_جمع کنید این مسخره بازیا رو بابا.
و بعد به دو مرد بسیار درشتی که بیرون ایستاده بودند اشاره کرد که بیایند داخل و وقتی رو بهشان گفت:
"همه چیو بریزین بیرون" خون برای لحظه ای در تمام بدنم یخ زد و با چشمانی درشت شده به طرفش خیز برداشتم:
_شما حق این کار رو ندارین..کافیه دستتون به چیزی بخوره تا...
_بخوره چیکار میکنی مثلا خانم کوچولو؟
با شنیدن "خانم کوچولویی" که نثارم کرد دستانم به شدت مشت و انعکاس صدایی منحوس در سرم چندین

بار اکو شد.مثل کسی که ضربه ی محکمی خوردهباشد کمی گیج و منک نگاهش کردم و پس از چند
ثانیه به خودم آمدم و از میان دندان های چفت شده ام غریدم:
_آخرین بارتون باشه منو اینطوری صدا میکنید این یک..دستتون هم بخوره به چیزی تماس میگیرم با صد و ده اینم دو.
نیشخندش را وسعت بخشید.
_بکش کنار خانم کوچولو قبل از اینکه زیر دست و پا له بشی.
این را گفت و بعد به شدت به شانه ام کوبید و به عقب پرتم کرد و در همان لحظه درحالیکه سعی میکردم تنم را کنترل کنم قبل از اینکه پخش زمین شوم صدای فریاد مردانه ای در فضا پخش شد:
_چیکار میکنی؟

#پارت_172
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیهمه چیز برای لحظه ای متوقف شد و من که دستم را بند شیشه یخچال قنادی کرده بودم با حیرت به سید عماد که با قدم های بلند و پرشتابی جلو می آمد چشم دوختم و با دیدن هستی که از پشت سرش بیرون آمد و به طرفم دوید مات و بی حواس دست جلو بردم و

دخترک ترسیده ام را بغل کردم.
_شما به چه حقی دست رو این خانم بلند میکنی؟
تن صدای سید عماد نسبتا بلند و لبریز از خشم بود و از همان فاصله هم میتوانستم نبض شقیقه هایش را ببینم.
نگاه آقای احمدی با اخم روی سرتا پایش بالا و پایین شد:
_آقا کی باشن؟
اما او بی توجه به سوالش سرتکان داد و کلمات را به صورتش کوبید:
_چه اهمیتی داره من کی ام؟؟جواب منو بده.
آقای احمدی پوزخند صداداری زد:
_گل بود به سبزه نیز آراسته شد.آقا سید قدم دیگری برداشت.سینه به سینه اش ایستاد و
آرام و شمرده دوباره تکرار کرد.
_به جای این چرندیات جواب منو بده.
آن دو غولتشن قدمی به جلو برداشتند اما با نگاه خشمگینش از حرکت باز ایستادند.
_جواب ندم چی میشه؟
_تا حالا رفتی آب خنک بخوری؟
اقای احمدی "هه" کشداری تحویلش داد و نگاهش را به اطراف چرخاند.
_اشتباه گرفتی آقا اونیکه شاکیه منم نه شما..مگه شهر

هرته؟ اونی که قراره بره هلفدونی من نیستم یکی دیگه ست.
دست روی شانه سید عماد گذاشت و چند بار به آرامی ضربه زد و با تمسخر گفت:
_خیلی خودتو دست بالا گرفتی..از کی تا حالا صاحاب ملکو که طالب پول اجاره ایه که حقشه میفرستن آب خنک بخوره؟
سید عماد دستش را از روی شانه، میان انگشتانش گرفت و لحظه ای ای بعد به عقب پرت کرد.سپس با بی تفاوتی لب هایش را کمی به سمت پایین متمایل کرد:
_میتونی امتحان کنی..خرجش یه تلفنه.
و بعد گوشی را از جیبش بیرون کشید و مقابل صورتش تکان داد و بیخیال گفت:
_چی میگی؟امتحان کنیم؟
خشم و قاطعیت کلامش باعث شد رگه های تردید در چهره ی احمدی ظاهر شود و کمی عقب نشینی کند.
و وقتی به حرف آمد کاملا می شد در لحنش نرمش را حس کرد:
_من دنبال دعوا نیستم.. فقط اومدم حقمو بگیرم، پولمو زنده کنم، این خانم بیخودی خودشو انداخت وسط ماجرا.
هستی را به سیما سپردم و با شتاب جلو رفتم:

_با بیرون ریختن وسایل، پولتون زنده میشه؟

#پارت_173#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهی تحقیر آمیز تحویلم داد:
_نه فقط دلم خنک میشه.
دست سید عماد به سرعت روی شانه اش قرار گرفت:
_بهتره چشم نچرخونی و نگاهت فقط به من باشه..فقط من.
از گوشه ی چشم دیدم که مادام بی جان روی صندلی هوار شد و سرش را میان دستانش گرفت.نگرانش بودم.به سیما نگاه کردم و او خیره به چشمانم پلک آرامی زد و خودش را به مادام رساند.
_باشه..پس اگه منظورت اینه که طرف حساب من شمایی باید بگم که مادام چهار ماهه یه قرون از اجاره رو نداده..حالا هم که ملک و پولمو میخوام این خانم کوچولو اینطوری برام قلدر بازی در میاره.
چشم بهم فشردم و بی توجه به هرکسی که در آنجا حضور داشت فریاد زدم:
_به من نگو خانم کوچولو.سید عماد شانه اش را به شدت فشرد.صورت احمدی
سرخ شد و ناله ای از میان لب هایش خارج شد.
_اگه یه بار دیگه به این خانم حتی یه اشاره ی

کوچیک کنی یه لحظه هم واسه تماس گرفتن با جایی که باید، تعلل نمیکنم.
و بعد به طرفم قدم برداشت و طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد:
_آروم باش..آروم.
مکث کرد.
_در شان شما نیست با این آدم بحث کنی.
لرز به تنم افتاده بود.چشمان بغض کرده ام را دوختم به چشمانش.
_حق نداره به من بگه خانم کوچولو.
رد لبخند محوی را که خیلی زود هم از بین رفت روی صورتش دیدم.
_قول میدم که دیگه هرگز تکرارش نکنه..خوبه؟حالا هم بهترین کار اینه که شما به جز این خانم..
با ابرو به مادام اشاره کرد._همگی از اینجا برین..هستی و سیما خانم
ترسیدن..اون خانمی که پشت پیشخوان ایستاده هم همینطور.
فرشته را می گفت.نگاه چرخاندم و چهره اش را که به سفیدی گچ طعنه میزد از نظر گذراندم و بعد سیما و هستی را.حق با او بود.
_باشه بهشون میگم برن ولی من میمونم.
ابرو بالا انداخت.

_اتفاقا شما حتما باید بری.
_چرا؟
_چون ترجیح میدم همه چیز رو در کمال آرامش حل کنم..شما که باشی شک ندارم بالاخره مجبور میشم مشتمو که همین حالا هم حاضر و آماده ست بکوبونم به صورت این آقا.
لب گزیدم و آنقدر حالم نابسمان بود که حتی نتوانستم جمله اش را تجزیه و تحلیل کنم.
_نمیخوام مادام و تنها بذارم.
_من هستم.چقدر خوب بودند این دو کلمه کنار هم و شنیدنش از
زبان او فراتر از یک خوب بودن ساده بود.
نفسم را بیرون دادم و پس از نگاه خشمگینی به احمدی که با پوزخند عمیقی نگاهمان می کرد سر تکان دادم و همراه سیما و هستی و فرشته به کارگاه رفتم.

پ.ن:بیاین همگی یکصدا باهم به سید عماد بگیم "دلبریتو یکم کمترش کن"😂😂
اصلا به محیا نمیدمش..مال خودمه
از این لحظه به بعد رقیب سرسخت محیا فقط منم و بس!😐
#پارت_174
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانیپس از حدود نیم ساعت وقتی درب کارگاه باز شد و مادام با شانه هایی افتاده در حالیکه با بند کردن دستش به دیوار راه پله به سختی پایین می آمد، همه به طرفش هجوم بردند.
خانمهای کارگاه از استرس تعطیل شدن شیرینی فروشی و بیکار شدن، تمام این لحظات را با نگرانی وحشتناکی سپری کردند.
دست مادام را گرفتم و کمکش کردم روی صندلی بنشیند.تنش بی جان بود و پاهایش ناتوانی را فریاد می زدند.
عینکش را در آورد و با قرار دادن آرنجش روی میز کف دستش را به پیشانی کشید.
_فعلا به خیر گذاشت.
همین...بدون هیچ توضیح دیگری.
با کشیده شدن آستینم نگاه پایین بردم.
_ماما من برم پیش عمو سید؟
با سوال هستی لب گزیدم.احتمالا سید عماد، بالا و در مغازه تنها مانده بود.
لب زدم:برو مامان جان.نگاه مادام هستی را بدرقه کرد و با صدایی آرام و
لبریز از شرمندگی لب زد:
_آقای محتشم حلش کردن.
یکی از خانم ها پرسید:

_آقای محتشم کین؟
سیما به آرامی جواب داد:
_از آشناهای من و محیا هستن.
_خدا خیرشون بده ولی چی شده مادام؟دخل و خرجمون با هم جور در نمیاد؟ نکنه فروشمون کم شده خدایی نکرده؟ ها؟
مادام به نشانه نفی سر تکان داد.
_همه چیز مثل سابقه حتی بهتر از سابق..مقصر منم..بیشتر از این نپرسین..قراره به زودی وام بگیرم..وام رو که بدن همه چیز حل میشه..شما هم نیازی نیست به این چیزا فکر کنید حالا هم لطفا برین به کارتون برسید.
با حرف مادام همگی بدون هیچ حرف دیگری سر تکان دادند و به سر کارشان برگشتند.و من بالافاصله یکی از صندلی ها را جلو کشیدم و کنارش نشستم.نگران بودم و دلم مثل آب جوش آمده به قل قل کردن افتاده بود.
دستش را گرفتم و خیره به صورت تکیده اش لب زدم:
_خوبی مادام؟
چیزی نگفت و سر پایین انداخت.
با نیم نگاهی به سیما که بالای سرش ایستاده بود پرسیدم:
_منم نباید چیزی بپرسم؟

_اگه میگم نپرسین برای این نیست که نمیخوام چیزی بگم بخاطر اینه که حرفی برای گفتن ندارم ..من امروز شرمنده همه تون شدم..آدم شرمنده هم جز سکوت کار دیگه ای از دستش بر نمیاد چون هر چی هم که بگه توجیه و دلیل تراشی محسوب میشه.
با نگرانی خودم را جلو تر کشیدم:
_خواهش میکنم بگید چی شده مادام؟این حرفا چیه که میزنید آخه؟شما چرا باید شرمنده ی ما باشید؟
لحظه ای نگاهم می کند بعد خسته و درمانده لب باز می کند که..._مگه تو امروز دعوت آقای صدر نیستی؟مگه قرار نبود زودتر بری خونه؟پاشو برو دیگه دختر جان..تا همین الانشم دیر شده.
با لبخند کمرنگی نفسم را بیرون فرستادم و آرام و شمرده کلماتم را به زبان آوردم:
_شما همیشه توی سختی ها کنارم بودین مادام، نه تنها کنار من، حتی وقتی مامان بود توی سخت ترین لحظات دستش رو گرفتین و تنهاش نذاشتین حالا امکان نداره من توی این شرایط تنهاتون بذارم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده پاشم برم به مهمونیم برسم.
بیش از پیش سر جلو بردم و پس از کمی مکث لب زدم:
_جریان چیه مادام؟
برای لحظاتی به چشمانم زل زد.

سپس نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاد و گفت:
_باشه میگم..ولی امروز نه..امروز توانشو ندارم محیا جان..فردا..فردا همه چیز رو برات تعریف می کنم..حالا هم پاشو برو..آقای محتشم اومده بوده دنبالت که اینطوری بیچاره رو اسیر کردیم._به به پس وارد مرحله نیمه نهایی شدین؟
سر بالا گرفتم و به سیما که در این موقعیت هم دست برنمی داشت و بی مکث و تعلل سوال پر کنایه اش را پرسیده بود، چشم دوختم.
مادام خندید.
ولی اخم های من درهم شد:
_دست بردار سیما.
چشمکی زد:
_نیمه نهایی که خوبه..همیشه بعد از هر نیمه نهایی یه فینال جانانه و نفس گیر هست.
با چشم غره ای از روی صندلی برخاستم:
_با اینکه اصلا نمی فهمم چی میگی..ولی بد نیست بدونی خیلی وقتا همه چیز به نیمه نهایی ختم میشه و به فینال نمی رسه.
خندید:
_خواهیم دید.
سری به نشانه تاسف برایش تکان دادم و زیر لب "دیوانه ای" نثارش کردم.سپس خم شدم و صورت مادام را

بوسیدم:
_فردا میبینمتون.
کیفم را از چوب لباسی برداشتم و همانطور که به طرف پله ها قدم بر می داشتم از همه خداحافظی کردم.
ولی در میانه راه مادام صدایم زدم.
برگشتم:
_جانم؟
_خیلی دوست دارم بیام بالا بابت همه چیز از آقای محتشم تشکر کنم ولی پاهام یاری نمی کنن..راستش رومم نمیشه..ولی بهش بگو تا عمر دارم ممنون و شرمنده شم.
پلک زدم و با لبخند آرامی گفتم:
_چشم..حتما میگم ازشون تشکر کردین اما به هیچ وجه نمیگم شرمنده شون هستید.
به اعتراض لب باز کرد اما نگذاشتم چیز دیگری بگوید و به نشانه خداحافظی دست تکان دادم برایش و به همراه سیما به طبقه ی بالا رفتیم.
#پارت_175
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد به همراه هستی مقابل ویترین ایستاده بودند و شیرینی ها را از نظر می گذراندند.

سیما با سلام بلند بالایی حضورمان را اعلام کرد.
_سلام آقا سید خوب هستین؟خیلی خوش اومدین..البته ببخشید، خوش آمد گوییمون یکمی دیر شد.
_سلام سیما خانم ممنون.
شما خوبین بحمدالله؟
خواهش میکنم این چه حرفیه.
احوالپرسی اندکی دیگر میانشان ادامه یافت و پس از اتمام، سیما پشت پیشخوان قرار گرفت و سید عماد هستی را به آغوش کشید و گفت:
_چی شد بالاخره پرنسس؟ تصمیمتو گرفتی؟
هستی به قسمتی از ویترین یخچالی اشاره کرد._از این شیرینی رنگین کمونیا بخریم عمو؟
سید عماد یکبار سرش را پایین و بالا کرد:
_بخریم..به نظر خوشمزه میان..سیما خانم زحمتشو می کشین؟
_حتما..اتفاقا این خوشگلای خوشمزه رو همین امروز محیا درست کرد..مدل دیگه ای نمیخواین؟
_نیازی نیست..خودم امشب برات درست میکنم مامان جان.
با کلماتی که به زبان آوردم هر سه سر چرخاندند به طرفم.
هستی لب ورچید ولی اعتراضی نکرد.
با چند قدم بلند کنارشان قرار گرفتم.

_قول میدم دیگه..باشه دخترم؟
_از اونجایی که این شیرینی ها خیلی وسوسه انگیزن منم خیلی دلم میخواد امتحانشون کنم.
سید عماد با نیم نگاهی به سمتم این را گفت.چشم هایم صورتش را درنوردیدند و بی توجهی خرج کردم نسبت به عقلی که شدیدا هشدار می داد نگاه بگیرم از او.
با لبخند محوی گفتم:
_وسوسه کار شیطونه آقا سید.
کمی ابرو بالا انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:
_البته..ولی نه هر وسوسه ای.
_توجیه می کنید؟
_به هیچ وجه.
میتوانستم سنگینی نگاه سیما را حس کنم.
_یه وقتایی به شدت از انجام کاری که به ضرر ما یا اطرافیانمونه نهی میشیم اما وسوسه ی انجامش اونقدر قویه که عقل و ایمونمون رو شکست میده و ما رو مطیع خودش میکنه..اما به نظر شما در حال حاضر شیرینی خوردن من و هستی به خود ما یا به کس دیگه ای آسیبی می رسونه؟
لب بهم فشردم و نیم نگاهی به سیما که به شدت جلوی خنده اش را احتمالا بخاطر ناک اوت شدنم گرفته بود انداختم.فکر نمیکردم بحثمان به اینجا کشیده شود.فقط

میخواستم از خرید شیرینی توسط سید عماد برای هستی جلوگیری کنم و با جواب او تمام کلماتم در گلو آب شدند.
ولی نگاه منتظر او و هستی باعث شد به ناچار سر تکان دهم...این اولین باری نبود که این مرد باعث عقب نشینی ام می شد.
_بله درسته.
_حالا اجازه میدین ما به خریدمون برسیم؟
چشم غره ای برای سیما که لرزش شانه هایش به وضوح دیده میشد رفتم و نفسم را همراه با لبخند کلافه ای،آرام و نامحسوس بیرون فرستادم.
_اختیار دارین..راحت باشین.
این را گفتم و بالاخره پس از خرید مفصلشان که شامل چند نوع شیرینی که همه از دم انتخاب هستی بودند، می شد، قصد رفتن کردیم.
ولی وقتی سید عماد درب کشویی قنادی را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا من خارج شوم با صدای سیما سر چرخاندم و با دیدن جعبه ی شیرینی میان دستانش کهبرای مهمانی امشب چیده بودم، ضربه آرامی به
پیشانی بخاطر حواسپرتی ام زدم و جلو رفتم.
_حواست کجاست خانم خانما؟ واقعا خیلی زشت می شد اگه دست خالی می رفتین خونه ی آقای صدر.
چشم درشت کردم برای سیما تا حرفش را تمام کند اما

کار از کار گذشته و او جمله اش را جامع و کامل همراه جعبه تحویلم داده بود.
کاملا میتوانستم برق چشمان و شیطنت پشت کلامش را حس کنم.اصلا نیازی نبود اسمی از همایون صدر آن هم مقابل مرد منتظر ایستاده کنار در ببرد و بی شک از عمد اینکار را کرد.
خودم هم نمیدانستم چرا نمیخواستم او از مهمانی امشب مطلع شود.شاید دوست نداشتم لحظه ای با خودش فکر کند صمیمیتی بین من و صدر وجود دارد.
وقتی به طرف ماشین می رفتیم چند بار خیلی کوتاه نگاهش کردم اما با دیدن چهره ی بی تفاوتش لب گزیدم و به حال خودم و دل ساده ام تاسف خوردم و همان لحظه صدایی از اعماق قلبم بلند شد که می گفت صمیمیت من با همایون صدر یا هر مرد دیگری ذره ای برای او اهمیتی ندارد.***

#پارت_176
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کیفم را پایین پایم گذاشتم و به عقب سر برگرداندم و او را که با ملایمت کمربند هستی را می بست از نظرگذراندم.
به ماشین که رسیدیم در جلو و عقب را همزمان باز

کرد و هستی را روی صندلی عقب نشاند و پس از اینکه من روی صندلی کنار راننده جای گرفتم در را بست.
لحظاتی بعد پشت فرمان نشست و دو جعبه ی کوچک شیرینی را روی جعبه ی نسبتا بزرگی که برای مهمانی امشب آماده کرده بودم و روی پایم قرار داشت، گذاشت.نگاهم خیره ی جعبه ها ماند و پس از لحظه ای در
همان حال که سوییچ را می چرخاند، پرسیدم:
_چه طوری حلش کردین؟
قبل از اینکه چیزی بگوید صدای هستی در اتاقک ماشین پیچید:
_ماما از اون شیرینی رنگین کمونیا میخوام.
_بذار برسیم خونه مامان جان بعد.
نچی کرد و چانه بالا انداخت:
_همین الان میخوام..لطفا ماما.
چشمان ملتمسش همیشه تسلیمم میکردند.
در جعبه صورتی رنگ را باز کردم و به طرفش گرفتم.پس از اینکه ذوق زده و با لبخند عمیقی یکی برداشت جعبه را سمت سید عماد گرفتم:
_بفرمایید.
با کمی مکث دست جلو آورد:
_ممنون.

_ماما خیلی خوشمزه ست.
لبخند به لب نگاهش کردم._حق با پرنسسه..خیلی خوشمزه ست..دستتون
دردنکنه خانم.
اینبار نگاه دادم به او.
_نوش جونتون..هستی جان مامان قشنگ تکیه بده..این دستمالم بگیر دستت، شیرینیت و که خوردی دور دهنتو پاک کن.
در همان حال که مشغول هستی بودم ماشین راه افتاد.کمی بعد به پشتی صندلی تکیه دادم و سوالم را دوباره تکرار کردم:
_چطوری حلش کردین آقا سید؟
_چی رو؟
نفسی گرفتم و انگشتانم را به هم پیچاندم.
_قضیه ی آقای احمدی رو..به نظر می رسید هیچ جوره راضی نمیشد.
_صحبت کردیم خداروشکر راضی شد.
_فقط صحبت کردین یا جور دیگه ای رضایت داد؟
چند ثانیه نگاه به نگاهم داد.
_چه فرقی میکنه؟لحنش آرام بود.
_با پول راضیش کردین؟
دوباره تکرار کرد:
_چه فرقی میکنه؟

_ای کاش اجازه میدادین خودمون حلش کنیم.
سوالی سر به دوطرف تکان داد:
_خودمون یعنی کی؟
به خیابان و ماشین های در گذر مقابلمان چشم دوختم و با لحن محکمی گفتم:
_یعنی من، مادام، سیما.
سرش را برای چند لحظه به نشانه ی موافقتی نمایشی پایین برد و دوباره بالا آورد:
_صحیح..ولی با وجود اون آقا که حرف حساب حالیش نمیشد چطوری میخواستین حلش کنید؟
زبان روی لب کشیدم و به نیمرخ جدی اش خیره شدم...لابه لای موهای پاگوشی اش که متصل به ته ریشش میشدند چند تار موی مایل به سفید دیده میشد...مگر چند سالش بود این مرد؟_چه فرقی میکنه؟
لبخند کمرنگی با مکث روی لب هایش آمد.سوالش را تحویل خودش داده بودم.
_این یه مورد استثنائا فرق داره.
دیگر نپرسیدم چه فرقی و اینبار در جوابش سکوت کردم.شک نداشتم با پرداخت اجاره در دهان احمدی را بسته بود و از این بابت یک درصد هم خوشحال نبودم.نگاه چند ثانیه ایش را که خیلی هم طولانی نبود روی نیم رخ گرفته ام حس کردم.ذهنم بی وقفه حساب و کتاب می کرد.باید هرچه زودتر با مادام صحبت

میکردم.
دوباره لب باز کردم:
_بذاریمش پای قرض..باشه؟
نگاهم کرد...خندید...کمی پررنگ.
_بی صبرانه منتظر پس گرفتنش هستم.
من هم خندیدم.چشمانم بیشتر از لب هایم به خنده نشستند.
_ممنون حالا دیگه خیالم راحت شد.نگاه بسیار کوتاهی نثارم کرد و اینبار او آغاز گر
سکوت بینمان شد.
نفسی گرفتم و با خیال راحت تری به پشتی صندلی تکیه دادم.این قرض را باید هرچه زود تر پرداخت می کردیم.
دوباره لحظه ای که احمدی به عقب هلم داد و در همان حین صدای فریاد مرد کناری ام در قنادی پیچید در سرم نقش بست.امروز قرار بود افسون، دخترکم را از مهدکودک تحویل بگیرد و با هم به خانه
برگردند.حضور ناگهانی سید عماد و هستی در شیرینی فروشی برایم زیادی غیر قابل پیشبینی بود.
موزیک ملایمی که در فضای ماشین پخش شد، سکوت را شکست و چند لحظه بعد صدای دلنشین همایون شجریان فضای ماشین را پر کرد.
"من

بر آن سرم که سر برآورم برون
به من بگو که چون
عاشقی به رفتن است
بگو که ره کجاستگریزم از سکون"
کمی بعد با وجود کم بودن صدا باز هم ولومش را
پایین تر برد و با نیم نگاهی به سمتم، گفت:
_اگه آهنگ رو دوست ندارین عوضش کنید..افسون
یکی دو تا فایل به اسم خودش ریخته تو فلش شاید از
بین اونا بتونید آهنگ مورد علاقتونو پیدا کنید.
سر به چپ و راست تکان دادم و زمزمه کردم:
_نه خوبه..خیلی دلنشینه..چرا فکر میکنید دوسش
ندارم؟
سرش رفت و برگشتی به طرفم کرد و با لبخند محوی
جواب داد:
_نمیدونم..شاید چون افسون نه شجریان پدر رو دوست
داره نه پسر.
_من دوستشون دارم البته نه همه ی آهنگاشون رو.
_همینشم عجیبه.

#پارت_177#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
متعجب پرسیدم:
_چی عجیبه؟

آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و پشت انگشتانش را به چانه اش چسباند.انگشتر عقیقش در چشمم خوش نشست.
با نیم نگاهی گفت:
_شما و افسون از نظر سنی فاصله چندانی با هم ندارین.
_همینطوره..من فقط یه سال ازش بزرگترم.
_ولی خیلی با هم فرق دارین .
نگاهش کردم.پلک زدم.
_از چه نظر؟
نگاه به نگاهم داد.پلک زد.
_از همه نظر مامان هستی.قلبم ضربان گرفت.نه نامم را صدا کرده و نه جمله
منحصر به فردی گفته بود.فقط گفته بود "از همه نظر مامان هستی" و با همین یک جمله ی ساده تمام جانم را زیر و رو کرد.
شجریان همچنان می خواند و صدایش پس زمینه ی مکالمه عجیبمان شده بود:
"سازی نوای عاشقی
سوزم به پای عاشقی
جانم فدای عاشقی
آه"
برای کنترل ضربان قلبم ریه هایم را پر از هوا کردم

و سر به عقب چرخاندم.با دیدن هستی که سرش روی شانه کج شده و خوابش برده بود لبخندی به لبم آمد.پس سکوتش به همین خاطر بود.
لب باز کردم که خواهش کنم لحظه ای ماشین را متوقف کند تا پیاده شوم و سر کج شده دخترکم را درست کنم اما قبل از اینکه صدا از گلویم رهایی یابد با کشاندن ماشین کنار خیابان و پیاده شدنش لب فروبستم.همیشه همه چیز همینطور زیر نظرش بود؟همیشه دامنه ی دید و توجهش این همه وسیع بود؟
هستی را به آرامی روی صندلی خواباند و شبنم را هم که از دستش آویزان شده بود در آغوش کوچکش جا داد.
سوار که شد تشکر کوتاهی کردم و تا رسیدن به خانه دیگر هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد.
دم در خانه که رسیدیم ماشین را کمی جلوتر پارک کرد.
پیاده شدم و جعبه های شیرینی را جای خودم روی صندلی گذاشتم.باید اول هستی را میبردم داخل و بعد می آمدم سراغ آن ها.
اما قبل از اینکه در ماشین را ببندم صدایش را که تا حد زیادی پایین آورده بود، شنیدم:
_هستی رو من میارم شما بفرمایید.
_خودم..

با اشاره ای به خانه تکرار کرد:
_بفرمایید خانم.هوا را از ریه هایم خالی کردم و پس از برداشتن جعبه
ها به طرف خانه راه افتادم.
دستم را روی دکمه ی زنگ گذاشتم و منتظر شدم.آقا سید همانطور که هستی غرق در خواب را روی دو دستش بلند کرده بود کنارم قرار گرفت.
درب خانه یک لنگه بود، پهنای کمی داشت و ماشین رو نبود.افسون برایم گفته بود خاتون به هیچ وجه راضی به تغییر خانه نمی شد و فقط یکبار سید عماد خیلی ناچیز بدون آنکه تغییری در بافت و طرح خانه ایجاد کند باز سازی اش کرده بود.
و بخاطر دل خاتون حتی درب ورودی را هم عوض نکرده بود و با اینکه حیاط حداقل یک ماشین را در خود جای میداد ولی او ماشینش را شب ها در پارکینگ عمومی دو کوچه آنورتر می گذاشت.
با باز شدن در توسط خاتون پا به حیاط گذاشتیم.گونه اش را بوسیدم و او با دیدن هستی با شیفتگی دست به سینه کوبید و زیر لب زمزمه کرد:
_الهی بلاگردونش بشم.
"خدا نکنه ای" زمزمه کردم.سید عماد اخم کرده با صدای خفه ای گفت:
_کس دیگه ای تو خونه نبود که شما اومدی درو وا

کنی؟
خندید و چروک های دوست داشتنی روی صورتش
بیشتر نمایان شدند:
_مادر من اونقدرا هم پیر نشدم که نتونم دو قدم تا در
خونه م راه بیام.

#پارت_178
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دست دور شانه اش انداختم و بوسه ی دیگری به گونه
اش زدم:
_آخه مگه کسی هم دلش میاد فکر کنه شما پیری؟
انقدر که خوشگل و دلبری.با گونه هایی گل افتاده خنده ی ریز و
خجالت زده ای
کرد:
_نه مادر اینطوریام که تو میگی نیست دیگه.
با حفظ لبخندم سراغ افسون را گرفتم.
پچ زد:
_از دم ظهر درد ماهیانه گرفتتش..تو اتاق دراز
کشیده.
_تشریف نمیارید؟یه وقت بیدار میشه خوابش نصفه
میمونه.
با شنیدن صدای سید عماد که اواسط پله های منتهی به

طبقه ی بالا ایستاده بود و اشاره اش به دخترکم بود لب به دندان گزیدم:
_ببخشید اومدم.
ولی هنوز قدم برنداشته با حرف خاتون که اصرار میکرد قبل از بالا رفتن آش رشته ای که پخته بود را بخوریم، از بالا رفتن منصرف شدیم.
سید عماد جلوتر از ما کفش هایش را از پا درآورد و وارد خانه شد.ولی با دیدن مهتاب که در حال شانهزدن موهای آلما بود قدم هایش از حرکت ایستاد و سلام کرد.
دست مهتاب نرسیده به موهای دخترکش خشک و نگاهش روی هستی و پسر دایی اش بالا و پایین شد.
کمی طول کشید تا صدای گرفته اش به تک "سلام" ی بلند شود و دوباره سرگرم موهای آلما شود.
سید عماد سری تکان داد و دوباره راه افتاد.
خاتون که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد، رو به او گفت:
_ببر بذارش تو تخت من مادر تا بیدار نشده بچه م.
سید عماد لحظه ای نگاهش را به چهره ی غرق در خواب هستی نشاند و بعد همانطور که سه پله ای که به اتاق های خانه ختم میشد را بالا میرفت لب هایش به زمزمه تکان خورد:
_میبرمش اتاق خودم.

_آی مامان دردم گرفت.
آلما بود که با درد این جمله را به زبان آورد.
در تمام این مدت نگاه های زیر چشمی مهتاب و
لرزش دستانش از نگاهم دور نماند.حتی فکر به چیزیکه هر روز
بیشتر از روزهای قبل در ذهنم پررنگ
تر می شد تنم را به زلزله می نشاند.
_خوبین مهتاب جان؟ خوبی آلما جانم؟
مهتاب با لبخندی که کم و بیش روی لبش می لرزید
کش را پایین بافت موهای دخترکش بست و از جا
برخاست:
_ممنون عزیزم..خوش اومدی.
_خاله، هستی کی بیدار میشه؟
دستی به موهای آلما کشیدم و با لبخند عمیق تری در
چشم های تیره اش لب زدم:
_نمیدونم عزیزم..ولی اگه خوابش خیلی طولانی شد
خودمون میریم بیدارش میکنیم..چطوره؟ موافقی؟
با خنده ای که دندان هایش را به نمایش گذاشت به
نشانه ی موافقت سر تکان داد.
رو به مهتاب پرسیدم:
_افسون بیداره؟
_ده دقیقه پیش که بهش سر زدم خوابیده بود..الانو
نمیدونم._من میرم یه نگاهی بهش بندازم.
گفتم و پله ها را طی کردم.

#پارت_179
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درب سومین اتاق را که میدانستم افسون وقتی اینجا می آمد در آن ساکن می شد باز کردم. با چهره ای درهم، به خواب رفته بود.در را به آرامی روی هم گذاشتم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.
با دیدن خاتون که رو به گاز ایستاده و آش را هم می زد به کمکش شتافتم و لحظاتی بعد به همراه مهتاب و آلما پشت میز چوبی و قدیمی چهار نفره وسط آشپزخانه نشسته بودیم.
با لذت قاشقی از کاسه آش مقابلم در دهان گذاشتم و پلک بهم فشردم._خیلی خوشمزه ست خاتون..میمیرم براش..میشه یکم
دیگه پیاز داغ برام.....
ولی همین که چشم باز کردم نگاهم در نگاه سید عماد که میان چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود گره خورد، زبانم از حرکت واماند و قاشق از دستم رها شد و در کاسه افتاد.
آب دهانم را قورت دادم و همانطور که لب بهم میفشردم بی هدف به آلما لبخند سست و بی جانی زدم.
خاتون همانطور که می خندید گفت:

_نوش جونت مادر..ذاتا نیتمم تو بودی..یه بار شنیدم گفتی آش رشته خیلی دوست داری امروز دیگه گفتم برات درست کنم.
در همان حین سر پا شد:
_بیا سید جان بیا بشین جای من..من دیگه تموم کردم.
سید عماد سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و گفت:
_نه ماه خانم راحت باش.یکم دیگه اذون میگه،میخوام برم مسجد.دستش را به همراه تسبیح از جیب درآورد و به ته ریشش کشید:
_راستی حسام میگفت افسون یخورده ناخوش احواله..اگه بهتر نشده بگین حاضر شه که بعد از نماز ببرمش درمونگاه.
همان لحظه که وارد آشپزخانه شدم خاتون برایم تعریف کرد افسون تا یکساعت قبل از رفتن هم تصمیم داشت با همان حال ناخوشش به دنبال هستی برود اما وقتی دردش آرام نشده به حسام زنگ زده بود و حسام که ظاهرا درگیر کارهای دانشگاهش بوده از سید عماد خواسته که یا او یا امیر حسین به دنبال هستی بروند.پس از توضیح خاتون با ناراحتی گفتم کاش مرا خبر میکردند.هر طور شده خودم را می رساندم اما با اخم غلیظی که نثارم کرد حرفم را درز گرفتم و دیگر در اینباره چیزی نگفتم.

_نه نیازی به درمانگاه نیست..یه دل درد ساده ست
خودم حواسم بهش هست.
لحن مهتاب آرام و گرفته بود.
_آره مادر حق با مهتابه حاجتی به دوا و دکتر
نیست..ولی حداقل کاش قبل از رفتن یه کاسه آشمیخوردی..صبح
علی الطلوع که بدون صبحانه پاشدی
رفتی سر کار و بارت معلومم نیست تا الان چی
خوردی و نخوردی.
_ناهار خوردم..نگران نباشید.
مکث کرد.
_چیزی احتیاج ندارین؟
_عمو من و هستی خیلی هوس بستنی عروسکی
کردیم.

#پارت_180
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حرف آلما خنده به لبهایمان آورد.
_هستی که خوابه وروجک.
آلما قاشق کوچکش را در دهان گذاشت و بعد گفت:_میدونم عمو
ولی دیروز که با هم بازی میکردیم
یهویی هوس بستنی عروسکی کردیم.
سید عماد خندید.

_چشم.
و به خاتون چشم دوخت.
_شما چی؟
خاتون عرض آشپزخانه را به طرف نوه اش طی کرد
و در همان حال گفت:
_نه مادر دستت دردنکنه همه چی هست..فقط لیلا رو
یادت نرفته که..امروزم طفلکی با چشم گریون یه سر
اومد اینجا با چشم گریونم راهی شد.
_نه ماه خانم خیالت راحت بعد از نماز با حاج رسول
حرف میزنم..انشالا کوتاه میاد.
_خدا خیرت بده مادر..منم فردا یه سر میرم خونشون
دیدن مادرش دیگه معطلی بیشتر از این جایز نیست.
آقا سید در جواب حرف مادربزرگش سری تکان
داد".یاعلی" گفت و رفت.
من هم بلند شدم و پس از چندبار تشکر و بوسیدن
خاتون راهی طبقه ی بالا شدم.دیگر حتی وقت یکدوش مفصل
هم نداشتم و باید به کارهایم سرعت می
دادم و هر چه سریعتر آماده میشدم.به حد کافی دیر
شده بود.
قدم که به حیاط گذاشتم با دیدن سید عماد که هنوز
نرفته و لب پاشویه گوشه ی حیاط خم شده و وضو
میگرفت، پا سست کردم.
پس از مسح پا لبه ی حوض نشست و جوراب ها و

بعد کفشش را به پا کرد و از جا برخاست.در همان حال که مشغول بستن دکمه ی سر آستینش بود نگاهش متوجه منی که در ایوان ایستاده بودم شد.
ایوان را پایین رفتم و در فاصله چند متری اش ایستادم.
_ممنون بابت اینکه امروز قبول زحمت کردین و رفتین دنبال هستی.
سراغ سر آستین دومش رفت و گفت:
_زحمتی نبود..وقت گذروندن کنار هستی همیشه برام لذت بخش بوده..من بعد هروقت فرصت شد میرم دنبالش.
تسبیحش را از لب حوض برداشت._البته اگه شما اجازه بدین.
_برای من خوشحالی هستی از هرچیزی مهمتره..اون بودن کنار شما رو دوست داره.
سری به سمت پایین متمایل کرد.
_الهی شکر..امری ندارین با من؟
زیپ کیفم را باز کردم و دستم دور دستمال پارچه ای گلدوزی شده ای که گلدوزی های ظریف و زیبایش کار دست مامان بود حلقه شد.ثانیه ای مکث کردم اما بالاخره تصمیمم را گرفتم.
دستمال را به طرفش گرفتم:
_صورتتونو خشک کنید.
مردمک های چشمانش بالا آمده و ثانیه ای بی حرکت

روی صورتم متوقف شدند.
با لبخند محوی دوباره لب تکان دادم:
_اطمینان میدم که تمیزه.
دست پیش آورد و دستمال را با همان دست تسبیح دارش گرفت.و من بلافاصله لب زدم "التماس دعا" و پاهایم را به حرکت وا داشتم.
ثانیه ای بعد صدای آرامش را از پشت سر شنیدم:محتاجیم خانم.
به بالکن که رسیدم گوشی ام زنگ خورد.سیما بود.با شنیدن حرفهایش نگاهم مات ماند روی دری که همان لحظه پشت سر سید عماد محتشم بسته شد و صدایش در حیاط پیچید.
"محیا، سید عماد همین چند لحظه پیش با مادام تماس گرفت و واسه عید فردا شیش کیلو کیک فنجونی سفارش داد..گفته همه رو واسه فردا صبح علی الطلوع میخواد مادامم بخاطر لطف امروزش نتونست چیزی بگه..میتونی خودتو تا حداکثر یک ساعت دیگه برسونی؟ فقط من موندم و مادام و راحله خانم.بقیه رفتن.تو نباشی نمیتونیم این همه شیرینی رو تا فردا برسونیم"

پ.ن:این پارت هدیه رو تقدیم میکنم به "فاطمه جان" ((پیام ناشناس)) که اوایل اسفند تولدشون بود و یکپارت هدیه

خواسته بودن ولی بخاطر بی حواسی من
این پارت تا به امروز طول کشید.
فاطمه جان تولدت خیلی خیلی مبارک.آرزو میکنم
سالی سرشار از آرامش داشته باشی.😘❤
#پارت_181
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
صدای دینگ تایمر فر سیما را که روی صندلی نشسته
و پاهایش را روی میز مقابلش دراز کرده بود وادار به
سرپا شدن کرد.
همانطور که سینی را از درون فر بیرون می آورد
صدای بی حالش در کارگاه پیچید:
_هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی مجبور بشم سه
نصف شب کیک و شیرینی بپزم.
_محیا جان بی زحمت اینا رو مزه میکنی؟همزن دستی را کنار
گذاشتم و به راحله خانم که دو
کاسه شیشه ای و بزرگ، پر از مایه کیک را کنار
دستم گذاشت لبخندی زدم و پس از مزه کردن کمی
شکر به هر دو اضافه کردم و خواستم کمی دیگر
همشان بزنند.
کاسه ی مخلوط آرد و پکینگ پودر را برداشتم و
همانطور که آرام آرام به مواد مقابلم اضافه میکردم

همزمان با همزن دستی مایه را هم می زدم.
در همان حین سیما با یک صندلی پلاستیکی از راه رسید و با خستگی دست دراز کرد روی کابینت و یک طرف صورتش را روی دستش گذاشت.
_الانه که از شدت بی خوابی در راه پختن کیک و شیرینی شهید بشم و بیوفتم رو دستتون..واقعا حیف و صد حیف که محض رضای خدا یه بچه هم ندارم تا فردا پسفردا سهمیه م به یه دردیش بخوره.
نگاهم چرخی خورد روی چشمهای خمار خواب ولی دلگیرش و خندیدم به حرفهای بی پایه و اساسی که تحویلم می داد.شوخی می کرد و خیلی خوب میدانستم در پس شوخی
اش حسرت بزرگی نهفته بود.حسرتی که در یک کلمه سه حرفی خلاصه می شد":بچه"
هیچکس به اندازه ی من نمیدانست سیما چقدر حسرت نبود یک بچه را در زندگیشان میخورد.حتی شهروز.
به تنها کسی که گفته بود مشکل بچه دار نشدنشان از شهروز است من بودم.همیشه هم تمام تلاشش را میکرد که همسرش از حسرت بی حد و اندازه اش بویی نبرد.
ولی این حس و حالش خیلی طول نکشید و پس از چند لحظه به طور کل تغییر حالت داد.صورتش را از روی دستش برداشت.همه ی آن حسرت و دلگیری ها

را از چهره اش دور کرد و دست زیر چانه اش گذاشت.
خیرگی نگاهش روی نیم رخم را بیشتر از چند ثانیه تاب نیاوردم و با تعجب سر چرخاندم.برق چشم هایش تعجبم را بیشتر کرد.
_صدر خیلی ناراحت شد..نه؟
از لحنش و لبخندی که کنج لبش نشسته بود بدجنسی می بارید.چپ چپ نگاهش کردم و لب زدم:
_بله ناراحت شدن به هر حال تدارک دیده بودن.
ابروهایش را بالا فرستاد و "آهان" غلیظی گفت.
_یعنی میگی فقط بخاطر تدارکات ناراحت شد؟

#پارت_182
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از لحن مرموزش خنده ام گرفت و همانطور که مواد را توسط قیف در قالب ها می ریختم جواب دادم:
_بله سیما جان فقط به همین خاطر.
در مسیر قنادی وقتی در تاکسی نشسته بودم با همایون صدر تماس گرفتم و جریان را سر بسته و مختصر برایش توضیح دادم و عذرخواهی کردم.همین که متوجه کنسلی مهمانی شدبه صدایش رگه های ناراحتی و دلگیری نشست و من

با شرمندگی یکبار دیگر هم عذرخواهی کردم.وقتی هم آیلین با اصرار گوشی را از دست پدرش گرفت و مجبور شدم یکبار هم جریان را برای او تعریف کنم چنان دلخور شد که دیگر زبانم به گفتن حرفی نچرخید.
_بیچاره آیلین خیلی دلخور شد.
با لبخند محوی در همان حالتی که دست زیر چانه داشت سر به تایید تکان داد و پس از مدت کوتاهی نجوا کرد:
_حس شیشمم میگه سید عماد فقط بخاطر اینکه تو به این مهمونی نری یهویی به سرش زد این همه شیرینی سفارش بده.
قلبم ضربان گرفت و حتی سعی نکردم منکر حرفش شوم.از همان لحظه ای که سیما پشت تلفن خبر سفارش شیرینی ها را توسط او داد همین فکر در ذهن و قلبم می چرخید و خودنمایی می کرد.درواقع پس از مدت ها دل و عقلم با یکدیگر همسو شده بودند و سازی موافق هم می زدند.
لب زدم...خیلی آرام:_نمیدونم.
لبخند گشاده ی سیما را حتی بدون نگاه هم میتوانستم حس کنم.
لحظاتی به سکوت گذشت.
_اینکه دعوت صدر رو قبول کردی دلیل خاصی

داره؟
لحظه ای دستم از حرکت ایستاد و کمی بعد دوباره مشغول شدم و سری به نشانه مثبت تکان دادم:
_میخواستم تکلیف یه سری چیزا رو روشن کنم.
_میخواستی بهش ثابت کنی یه دختر داری و اگه قراره پاشو فراتر از حد بذاره شرطش پذیرفتن هستیه؟
لبخندی روی لبم ظاهر شد.
_منظورت از اینکه پاشو فراتر از حد بذاره چیه سیما؟
چشم ریز کرد و لبخند حرص درآری زد:
_خودت بهتر میدونی محیا جانم.
قیف را روی کابینت گذاشتم.پشتم را به کابینت تکیه دادم و هر دو دستم را بند لبه ی کابینت کردم و نگاه دوختم به نگاهش.پس از کمی مکث لب هایم تکان خورد:
_من کودن نیستم سیما.هیچ وقت هم دوست نداشتم خودمو بزنم به کوچه ی علی چپ چون میدونم بن بسته و تهش این منم که یه راست میخورم به دیوار..این مدت اخیر خیلی خوب متوجه تغییر نگاه های صدر نسبت به خودم شدم..نه فقط صدر، آیلین هم همینطور..این تغییر معذبم میکنه..حرفها و اشاره های غیر مستقیم صدر هر چند که هرزه و دریده نیستن ولی اذیتم میکنن..حس میکنم اگر دست نجنبونم و این قضیه رو تموم نکنم دواقع دارم هم خودمو هم اون پدر و دختر عزیز و محترم رو مسخره میکنم ولی واقعا

نمیدونستم چطور باید اینکارو بکنم.
کمی مکث کردم.
_این مهمونی هم..خب..حس کردم فرصت خوبیه..نمیدونم..یه حسی بهم میگفت خود صدر هم این مهمونی رو بهونه کرده تا نگاه های این مدتش رو برام ترجمه کنه.
_ترجمه ی نگاهش رو فقط بخاطر از سر باز کردن میخوای بشنوی یا قراره با جون و دل گوش بدی؟سر کج کردم و چند ثانیه با لبخندی زل صورتش که با نگرانی بحثمان را ادامه میداد، شدم.
نگرانی اش را حس می کردم و چقدر خوشبخت بودم بابت داشتنش.
_بحث از سر باز کردن نیست سیما جانم..من همیشه با جون و دل به حرفهای آیلین گوش دادم ولی واقعا هیچ وقت در رابطه با پدرش اینطور نبودم، نمیتونمم باشم..همایون صدر مرد با شخصیتیه، خیلی محترمه، جایگاه اجتماعی فوق العاده ای هم داره، میتونه آرزوی هر دختری باشه ولی.. آرزوی من نیست.
_آرزوی تو چه شکلیه محیا؟

#پارت_183
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

به سرعت یک جفت چشم تیره و قهوه ای کشیده و نه چندان درشت مقابل نگاهم قلم زده شد و رنگگرفت.ناباور و حیران سر تکان دادم.قلبم بیش از حد
داشت سر کشانه می تاخت و به جلو میرفت و من این را نمیخواستم.اینکه نوه ی ارشد خانواده ی محتشم تبدیل به آرزویم شود را نمیخواستم.
تا همین حالا هم کلی آرزو روی دلم باد کرده بود.آرزوی یک لحظه دیدن دوباره مامان و بابا و حامد،برگشتن به چهارده سالگی ام و جای سکوت... فریاد زدن،درس خواندن و دانشگاه رفتن، یک روز را بی دغدغه و نگرانی زندگی کردن.
نمیخواستم یکی دیگر هم روی قبلی ها تلنبار شود بدون آنکه رنگ واقعیت بگیرد.آرزو اگر قرار باشد در حد همان آرزو باقی بماند همچون پاشیدن نمک روی زخم های سر بازی می ماند که هیچ امیدی به بهبودیشان نیست.
لب هایم خشک شده بود و هر چه زبان می زدمشان دوباره به سرعت خشک می شدند.دیگر چیزی به فتح قلبم توسط آن مرد با آن قهوه ای های زلالش نمانده بود.این را با تمام وجودم حس می کردم.
با صدا زدن نامم توسط سیما پلک هایم را برای چند ثانیه روی هم گذاشتم. تمام افکارم را به گوشه ایراندم و بدون اینکه جوابی به سوال سیما بدهم کارم را

دوباره از سر گرفتم.
_چرا نمیخوای به صدر فکر کنی؟مگه چند بار همچین فرصتایی در خونه ی آدمو میزنه؟چرا بهش نمیگی هستی دختر واقعیت نی....
به تندی میان حرفش دویدم:
_هستی دختر منه سیما..اگه من برم به این و اون بگم مجردم و نسبت خودم و هستی رو واضح و شفاف توضیح بدم به این معنیه که خودمم باور ندارم هستی دخترمه و من مادرشم..اینطوری دیگران هم دیگه نمیتونن این نسبت و باور کنن..اگه قراره همایون صدر یا هر کس دیگه ای هم با توجه به مجرد بودن یا نبودن من پا پیش بذاره همون بهتر که اینکار رو نکنه..جدای از همه ی اینها من واقعا علاقه ای به فکر کردن راجع به صدر ندارم..چرا؟ چون تفاوت ما با همدیگه زمین تا آسمونه سیما..باور کن فاصله مون از هر لحاظ همینقدر زیاده..از زمین تا آسمون.
_باشه قبول..اصلا صدر رو بخیال ولی بالاخره که هستی همه چیز رو میفهمه عزیز من. مخصوصا با وجود شناسنامه ای که اسم واقعی پدر و مادرش توشنوشته شده..دوسال دیگه که وارد مدرسه شد و خوندن و نوشتن یاد گرفت مجبوری همه چیزو بهش بگی محیا.
قیف را روی کابینت پرت کردم و با زجری که تک

تک سلول های تنم از واقعیتی که همیشه ازش فراری بودم، می کشیدند، کلافه و عاصی لچک را از دور سرم کشیدم و با بغضی که در گلویم چنبره زده بود لب باز کردم:
_میدونم سیما..همه ی اینا رو میدونم ولی از الان نمیخوام به دو سال دیگه فکر کنم..خواهش میکنم دیگه در این مورد حرف نزن..من به اندازه ی کافی دارم با این زندگی کلنجار میرم دیگه واقعا کشش درگیری با آینده و روزهایی که هنوز از راه نرسیدن و ندارم.
ناراحت و گرفته بلند شد.چند لحظه نگاهم کرد و بعد شانه هایم را به طرف خودش کشید و دستانش دور تنم حلقه شد.
صدای زمزمه "ببخشید، ببخشید" ش که در گوشم پخش شد پلک هایم روی هم افتادند.انگشتانم پارچه ی لچک را به شدت مچاله کردند و به هر جان کندنی شده بغضم را به پایین فرستادم.همه چیز به اندازه ی کافی برایم سخت و طاقت فرسا
به نظر می رسید و فکر به شناسنامه هستی تیر خلاص همه ی آن سختی ها بود و به راحتی توانایی از پا درآوردنم را داشت.
پس از چند لحظه از هم فاصله گرفتیم و من یک ساعت بعد را در سکوت مطلق، در حالیکه میان افکارم شناور بودم و گاهی در آنها غرق میشدم و نفس

کم می آوردم، گذراندم.

#پارت_184
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با نگاهی به عقربه های ساعت که چهار صبح را نشان می دادند گردن به فغان آمده ام را کمی تکان دادم و انگشتانم را خم و راست کردم.چند ساعت تمام مشغول بودیم و بالاخره تقریبا کارها تمام شده بود.مادام به همراه راحله خانم و سیما پشت میز نشسته و در حال چیدن کیک ها درون جعبه های بزرگی بودند.
به طرف چای ساز برقی که از چند ساعت پیش روشن بود راه افتادم و چهار استکان چای ریختم.
سینی را با "خسته نباشید" ی روی میز گذاشتم و هر سه با وجود خستگی با خوش رویی تشکر کردند.
سیما آخرین شیرینی را هم درون جعبه قرار داد. نخ قند را دور جعبه گره زد و پس از برداشتن یک استکان با صورتی آیزان و نفس عمیقی تکیه به صندلی اش داد.
_وای خدا..باورم نمیشه تموم شد.
استکان را به لبم نزدیک و چای داغ و شیرین را در دهانم مزه مزه کردم و در همان حال با اشاره ای به فر گفتم:

_یه سری دیگه هم مونده.
"وای" ناله واری از گلویش خارج شد.
_تو و راحله خانم دیگه برگردین خونه من و مادام هستیم.
مادام حرفم را تاکید کرد.سیما دوباره به حرف آمد:
_چند ساعت پیش که با شهروز حرف میزدم میگفت سید عماد باهاش تماس گرفته گفته تا صبح بیداره و هر وقت کارمون تموم شد حتما خبرش کنیم بیاد دنبالمون..الان که تماس بگیریم تا نیم ساعت دیگه میرسه تا اونموقع هم بقیه کیک ها آماده میشن.
جرعه ی آخر چای را فرو فرستادم و با ابروهایی که کمی در هم شده بود گفتم:
_نیازی نیست این وقت شب مزاحم ایشون بشیم..با آژانس شبانه روزی تماس میگیریم میگیم راننده ی خانم بفرستن.
سیما بلند شد و همزمان نچی کرد و با قری که به گردنش داد گفت:
_راستش شوهر جان گفتن حتما با سید عماد برگردیم..منم که میدونی همیشه بله قربان گوی ایشون هستم..تازه نمیخوام حالا که هم تو ماموریته هم شب کاره فکرش پیش من بمونه.
جفت ابروهایم بالا پرید و راحله خانم با خنده ی بلندی گفت:_آره سیما جان شما گفتی ما هم باور کردیم.

پیشبند را درآوردم و حرف راحله خانم را تکمیل کردم:
_حتی تصور بله قربان گفتن تو به آقا شهروز بیچاره هم غیر ممکنه.
خندید و در آخر هم کار خودش را کرد و با سید عماد تماس گرفت.
مادام تمام مدت ساکت بود و غم و ناراحتی روی چهره اش سنگینی می کرد.
زمانی که راحله خانم و سیما رفتند تا سری آخر شیرینی ها هم سر و سامان دهند کنارش نشستم.
_وقتی شما رو اینطوری میبینم غصه م میگیره..تروخدا انقدر همه چیز و نریزید تو خودتون..قول میدم اگه تعریف کنید حالتون خیلی بهتر بشه.
نگاهش چنان کدر بود که قلبم را به درد آورد و پس از لختی سکوت کلمات گیر کرده در گلویش را با تلخی تمام بیرون ریخت:
_شیدا گذاشته رفته.مبهوت و حیران نگاهم چرخی میان صورت درهم شکسته اش زد:
_کجا رفته؟
_یکی دو ماهی میشه که دیگه با ما زندگی نمیکنه..هر هفته دو سه بار میاد به پسراش سر میزنه و میره.

نفسی گرفت.
_میخواد طلاق بگیره.

#پارت_185
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
"طلاق؟" را خفه و با نا امیدی به زبان آوردم.
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_حق داره..شیش هفت ساله اسیر ما شده. از حق و حقوقش، از همه ی نیازهای زنانه ش گذشته ولی خب طاقت و صبر هرکسی هم حد و اندازه ای داره..مالشیدا هم تا همین جا بود..میگه دیگه نمیتونه با مردی که با یه ُمرده فرقی نداره زندگی کنه.
جمله ی آخرش را چنان لرزان و با بغض سنگینی به زبان آورد که مبهوت و نالان تنها توانستم زمزمه کنم":مادام"
_از همه نظر حق داره محیا جان..من یه مادرم و اگه تا ابد هم واسه سلامتی بچه م دست به دعا بلند کنم و چشم انتظار معجزه بمونم بازم کمه ولی دلیل نمیشه که اون بیچاره هم پا به پای من و پسرم پیر بشه..شیدا یه زن جوونه به مردی نیاز داره که براش مردونگی کنه و یه زندگی خوب و معقول بسازه.
میان دم و بازدم های سنگینم پرسیدم:

_الان پسرا کجان مادام؟
نفس آه مانندی از اعماق سینه اش بیرون فرستاد و به میز خیره شد.
_پرستار گرفتم واسشون..شیدا که بود هر چند که اون هم میرفت سر کار ولی مراقبت از بچه ها و سام رو طبق زمانبندی شغلمون با هم تقسیم بندی کرده بودیم ولی حالا دیگه دست تنها ام."سام" نام پسرش بود.
سکوت کمی میانمان حکمفرمایی کرد و چند ثانیه بعد به سختی و در حالیکه ناراحتی عمیقی روی قلبم سایه انداخته بود سکوت را شکستم:
_اجاره ی قنادی هم به همین خاطر عقب مونده؟
سری به تاسف تکان داد.
_آره..از یه طرف هزینه های سنگین پرستار از طرف دیگه هم اجاره خونه و خرج خورد و خوراک و نیازهای پسرا باعث شد قید اجاره قنادی رو بزنم..شیدا همیشه واسه هزینه ها کمک حالم بود اما انقدر ناگهانی رفت و از همه چی دست شست که من سیلون و ویلون موندم..از عصر هم که آقای محتشم اجاره ی این چند ماه رو داد به احمدی..
نفسی گرفت و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت.
_یه چیزی روی سینه ام سنگینی میکنه.
سیما که درست هنگام جملات پایانی مادام از راه رسید خم شد و بوسه ی محکمی به گونه اش زد و در همان

حال گفت:_نگران سید عماد نباش مادام جانم..باور کن حتی دیگه پسشم نمیگیره.
اخم هایم در هم گره خورد.
_حتی اگه پس نگیرن هم ما باید هر طور شده پول رو بهشون برگردونیم.
مادام حرفم را تایید کرد.
_هر طور شده جورش میکنم.
سیما گفت:
_جورش میکنم نه مادام جون..جورش میکنیم..من و شهروز یه مقدار پس انداز..
مادام به سرعت با حرفش مخالفت کرد.
کمی فکر کردم و نتیجه اش را به زبان آوردم:
_میتونیم از این به بعد بیشتر سفارش بگیریم..حتی میتونیم با چند تا کافه قرار داد ببندیم.
کمی سکوت میانمان جاری شد و سیما بود که آن را از بین برد:
_ما همینطوریش هم به سختی سفارش ها رو میرسونیم محیا.سری به نشانه مثبت بالا و پایین کردم.
_میدونم ولی میتونیم شیفت شبکاری هم اضافه کنیم..درست مثل امشب.
راحله خانم که سیما ماجرا را تا آنجایی که خودش هم میدانست برایش تعریف کرد، گفت:
_فرشته که از پخت کیک و شیرینی سر درنمیاره..پس

سر جمع به جز مادام میشیم نُه نفر..البته باید با خانما صحبت کنیم ببینیم کدومشون شب میتونن بمونن و مشکلی ندارن.
راحله خانم پنجاه ساله بود و یک دختر و پسر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند.همسرش کارگر ساختمان بود و خودش قدیمی ترین کارگر قنادی مادام.علاقه ی ویژه ای به مادام داشت و همیشه در سختی ها کنارش بود.درست مثل همین امشب.
سیما مشتش را در جواب حرف او در هوا تکان داد و با انرژی گفت:
_ما میتونیم..خیلی زود جورش میکنیم.
همگی با موافقت و لبخندی که سرشار از امید به آینده بود، سر تکان دادیم و شروع به برنامه ریزی کردیم.با بلند شدن صدای تلفن سیما و پس از آن اعلام رسیدن سید عماد بدون معطلی آماده شدیم و پس از برداشتن جعبه ها با دلی که برق نگاه مادام روشنش کرده بود در شیرینی فروشی را پشت سرمان بستیم.
****

پ.ن:باور بفرمایید در حال حاضر نویسنده ی مورد نظر با این حجم از پارت هایی که امروز نوشته تمام اعضا و جوارحش از کار افتادن))
#پارت_186

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از سه بار چرخاندن کلید درون قفل، در را باز کرد و کنار ایستاد.با نیم نگاهی به سمتش با جعبه ای که میان دستانم نشسته بود پا به حیاط گذاشتم.تاریکی هوا با نور تک چراغی که در حیاط روشن
مانده بود درهم آمیخته و به اطراف روشنایی بخشیده بود.
عطر شب بوها را به عمق ریه هایم کشیدم و پشت در ورودی منتظر ایستادم.کنارم که قرار گرفت بدون معطلی با دسته کلیدش در ورودی خانه را هم باز کرد.
پا پشت کفش هایم انداختم و درشان آوردم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.
جعبه را روی کابینت گذاشتم.با قرار گرفتن سه جعبه ی دیگر کنار دستم سر بلند کردم و نگاه دادم به نیم رخش.
سر چرخاند.
_بابت امشب ممنون..اذیت شدین..فکر نمیکردم انقدر طول بکشه.
لبخند محوی لبم را کش داد.
صدای سیما در سرم پیچید.باید به حس ششمش اعتماد میکردم؟!

شانه بالا انداختم:_تجربه ی جدیدی بود..تا حالا شب کاری نداشتیم..امیدوارم خوب شده باشن.
ثانیه ای به زیر چشمان احتمالا از سر خستگی تیره شده ام خیره ماند و بعد همانطور که به طرف سماوری که خاتون یحتمل وقت نماز صبح روشن کرده بود، می رفت گفت:
_شک ندارم که خوب شدن.
لبخندم جان بیشتری گرفت:
_اطمینانتون دلگرم کننده ست.
لبخند محوش را از همان فاصله هم میتوانستم ببینم.
از میان استکان هایی که کنار سماور چیده شده بود یکی برداشت و به طرفم کمی بالا گرفت:
_چایی؟
نگاهش روی صورتم چرخی زد و سپس اضافه کرد:
_البته به نظرم الان خواب برای شما گزینه ی مناسب تری باشه.
سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم.خستگی و بی خوابی چنان به پلک هایم برای بسته شدن و تنم برای دراز کشیدن فشار می آوردند که حس می کردم هرآن همین وسط آشپزخانه بیهوش شوم.
_همینطوره..فقط هستی..
_فکر کنم توی اتاق افسون خوابیده باشه.
گفت و چرخید رو به سماور.

استکان را که تا نیمه چای ریخته بود زیر آن نگه
داشت تا با آب جوش پر کند.
نگاه گرفتم و راه افتادم اما با یادآوری لیلا میان
چارچوب ایستادم و گفتم:
_امم..آقا سید..لیلا..
پیچ سماور را بست و به طرفم برگشت.
با نگاه آرامی به نقطه ای اطراف صورتم منتظر ادامه
ی حرفم ماند.
_با پدرش صحبت کردین؟
سر تکان داد.
_صادق رو مناسب دخترش میدونست ولی..ابروهایم به آنی
درهم فرو رفتند و قدمی به جلو
برداشتم:
_چطور ممکنه؟ اون..اون آقا پسر رو من و افسون
چند بار سر کوچه با رفیق رفقاش دیدیم.اصلا فرد
مناسبی برای ازدواج به نظر نمی رسید.
هر چقدر کلماتم به خط پایان نزدیک می شدند اخم
هایش غلیظ تر و چشمانش ریز تر میشدند.

#پارت_187
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
استکان را تقریبا روی کابینت کوبید و با دو قدم بلند

فاصله ی میانمان را پیمود.
با همان چشم های ریز شده و صورت درهم از شدت اخم پرسید:_از کی تا حالا صادق با اون رفقای الواتش وامیسته سر کوچه که من خبر ندارم؟!
خیره به نگاهش لب هایم را روی هم فشار دادم.نگاه دریده آن پسر و دوستانش تکیه زده به دیوار، کنار موتور سیکلتی بدقواره درحالیکه زنجیری دور دستانشان می چرخاندند مقابل چشمانم ظاهر شد.
آهسته گفتم:
_همیشه نه..چندبار که با افسون داشتیم میرفتیم بیرون از کنارشون رد شدیم.
با کمی تاخیر پرسید:
_حرفی هم زدن؟
برای پرسیدن سوال بعدی اش تعلل بیشتری به خرج داد...خشم فرو خورده ای که درون چشمانش برق میزد را برای اولین بار بود که می دیدم.
_کاری کردن؟
رنجیدم از حرفش...این چه سوالی بود؟
ابرو هایم اینبار با شدت بیشتری درهم فرو رفتند و سعی نکردم رنجشم را از لحن و آهنگ صدایم پاک کنم:_مثلا چه کاری؟
تن صدایم مثل همیشه آرام بود.
تکه موی فر افتاده روی پیشانی ام را با کلافگی زیر

شالم فرستادم و ادامه دادم:
_ما خیلی سنگین و رنگین از کنارشون رد شدیم..نه حرفی رد و بدل شد نه رفتار ناشایستی..مطمئن باشید این چند سالی که دارم به تنهایی زندگی میکنم حداقل چیزی که یاد گرفتم اینه که چطور رفتار کنم که هیچ نامردی به خودش اجازه پیشروی نده..اگر هم که نگران افسون هستید..نیازی به نگرانی نیست من..
نگاهم که به چشم های آرام شده و لبخند ریز کنج لبش افتاد ادامه ی جمله ام در گلو ماند و لب فرو بستم.
_گمونم یه بار گفته بودم عادت داری سریع دربرابر حرف های دیگران جبهه بگیری و هرطور دلت میخواد نتیجه گیری کنی..هوم؟گفته بودم دیگه..نه؟
گفته بود.آن شبی که آیلین را بخاطر حال ناخوشش به خانه آورده بودم این حرف را به زبان آورده بود.فقط تنها فرقش این بود که آن دفعه مرا جمع بسته بود و اینبار...آخ که ای کاش میتوانستم به او بگویم آنقدر ضمایر جمع و مفرد را وقتی مخاطبش من هستم قاطینکند.آنقدر دلم را سرد و گرم نکند.می ترسیدم همین روزها درست مثل یک شیشه دیواره هایش ترک بردارند.
سرم را تکان ریزی دادم و زمزمه مانند گفتم:
_گفته بودین.
نیم قدم دیگر به جلو برداشت و عطر خنکش نه تنها

خنکم نکرد بلکه باریکه گرمایی را از فرق سر تا
نوک انگشتان پایم جاری کرد.
_از صادق و رفقای عیاش و معتادش هر کاری
برمیاد..فقط نمیخوام به کسی آسیبی برسونن حتی با
کوچکترین حرف و نگاه هرزی.

#پارت_188
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_اما شما نمیتونید از همه محافظت کنید.حرفی که نجوا کنان به
زبان آوردم چنان سریع و
پرفشار از اعماق قلبم بالا آمد و از میان لبانم بیرون
پرید که لحظه ای فرصت ممانعت با آن را پیدا نکردم.
خودم هم نمیدانستم با این جمله ای که بی اراده روی
زبانم آمد دقیقا دنبال چه بودم.
_حداقل کاری که از دستم بر میاد اینه که هوای
خونواده م و اهل محل و داشته باشم.
پلک هایم لحظه ای روی هم افتاد.این جوابی نبود که
دلم تمنای شنیدنش را داشت و من جزء خانواده اش
بودم یا اهل محل؟شاید هم هیچکدام!
پوستم مور مور شده بود و عضلاتم سفت.قلبم شکست
خورده کنج سینه ام کز کرد ولی از تپش
نیوفتاد...همچنان تند و بی وقفه می کوبید...اینبار اما

از سر خشم و ناراحتی که نسبت به خودم حس می کردم.
لب های خشک شده ام تکان خورد:
_به هر حال اون چندبار اتفاقی نیوفتاد..نگران افسون..
آرام و شمرده با جدیت بسیاری میان حرفم دوید:_خونواده ی من تک تک اهالی این خونه ان.
درون سینه ام طوفانی عظیم به پا شد.چیزی در قلبم چنان بی هوا سقوط کرد که انگشتانم گوشه مانتو ام را چنگ زدند...من و هستی جزو اهالی این خانه بودیم و به راستی این مرد قصد داشت با من چه کند؟؟!!
_من بعد هم اون الواتا رو سر کوچه نمیبینی..هیچ کس نمیبینه.
چنگم دور مانتو محکم تر شد و طوفان درون سینه ام شدیدتر.
لب زدم:
_لیلا...
لبخند محوی زد:
_اگه اجازه میدادین حرفمو کامل کنم داشتم میگفتم که حاج صالح فعلا کوتاه اومده.
خنده روی لبهایم شکفت و نسیم خنکی از میان سینه ام گذر کرد ولی با جمله ی بعدی اش دوباره بهم ریختم و ابرو گره زدم.

_از میون حرفاش فهمیدم بیشتر قصدشون تنبیه لیلا بوده.وا رفته و آهسته پرسیدم:
_تنبیه؟ تنبیه برای چی؟ اصلا واسه هر چی..واقعا ازدواج انقدر واسشون دم دستیه که وسیله ی تنبیه دخترشون قرارش میدن؟
نفسش را بیرون فرستاد و دستی به صورتش کشید:
_نمیدونم جریان چی بوده و چرا میخواستن همچین کار اشتباهی کنن ولی فعلا شکر خدا منصرف شدن.
نفسی از سر راحتی خیال کشیدم و "خداروشکر" ی زمزمه کردم...شنیده بودم حرفهایش برای اهالی محل حجت است اما حالا با منصرف شدن پدر لیلا ثابت شد.
_اومدین مادر؟منتظرتون بودم.
سر چرخاندیم به سمت خاتون که با چادر نمازش میان درگاه آشپرخانه ایستاده بود.
از خستگی دیگر حتی نای سر پا ایستادن هم نداشتم و چشمانم به سوزش افتاده بودند.پس از بوسیدن گونه اش تنهایشان گذاشتم و به اتاق افسون رفتم.
هستی روی تخت خوابیده و افسون پایین تخت روی تشکی که پهن کرده بود.بی سر و صدا مانتو و شالم را در آوردم و با برداشتن
یک پتو و بالشت از کمد دیواری، کنار افسون دراز کشیدم و تا زمانیکه به خواب رفتم صدای مردانه و

حرفهای سید عماد در گوشهایم مثل یک آهنگ روی تکرار پخش شد و قلبم را به رقص آزاد و رهایی وا داشت.

#پارت_189
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صبح را در حالی بیدار شدم که نه هستی را در اتاق یافتم و نه افسون.
چند بار پلک زدم بلکه تاری دیدم کمتر شود.همزمان با نگاهی به ساعت دیواری که عقربه هایش ده صبح را نشان میدادند سر جایم نشستم.
خستگی هنوز هم به قوت چند ساعت قبل در وجودم بیداد میکرد ولی حالا بیشتر از خوابیدن به دیدندخترکم نیاز داشتم.بیش از دوازده ساعت هستی را ندیده بودم و این خارج از توانم بود.
موهایم را پشت سرم گوجه ای بستم و مانتو و شالم را پوشیدم.
در اتاق را باز کردم و سر و صدای حسام و هستی که از پایین پله ها به گوش می رسید لبخندی به لبم نشاند.
به سمت دستشویی که با اتاق افسون دو قدم بیشتر فاصله نداشت راه کج کردم.خانه ی خاتون دو سرویس بهداشتی داشت.یکی پایین و دیگری در این طبقه.پس

از چند بار آب زدن به صورتم و عقب و جلو کردن شالم راهی پله ها شدم.
حسام و دخترکم مقابل تلویزیون هال نشسته و فوتبال بازی می کردند.دلم برای دسته های پلی استیشن که با تمام قدرت انگشت روی دکمه هایشان می کوبیدند کباب شد.اگر همینطور پیش می رفتند تا دو سه روز دیگر بیشتر دوام نمی آورد.
حسام که متوجه حضورم شد با خنده سربرگرداند و گفت:_محیا به واللّٰه خون کریس رونالدو تو رگ های دخترت جریان داره..از دیروز تا حالا یه بار هم نتونستم حریفش بشم.
با گلی که همان لحظه هستی درون دروازه اش خواباند فریادی کشید و دسته را زمین کوبید:
_اههههه گندش بزنن.
چشم هایم تا ته باز شدند.حسام رسما داشت با کلمات گل و بلبلش تمام اصول تربیتی مرا زیر سوال برد.
هستی بازی را متوقف کرده و بلند بلند می خندید.خنده هایش نور شد و تابید به مرکز قلبم و بی صدا و از ته دل بخاطر حال خوشش شکر کردم خدا را.
اما از بی توجهی اش نسبت به حضورم متعجب شدم.انگار نه انگار چندین ساعت مرا ندیده بود دخترک تخس.
_سلام علیکم هستی خانم.

چشم های براق شده از فرط هیجانش چرخ خورد
روی صورتم.
_سلام ماما..ماما من همش عمو حسام رو
میبرم..میدونی چند تا گل بهش زدم؟؟در جوابش تنها به خنده ی
دندان نمایی اکتفا
کردم.ظاهرا باید با وابستگی بیش از حد و حال
خوشش با این خانه و خانواده کنار می آمدم.روز به
روز بزرگتر می شد و بدون شک نمی توانستم افسار
احساساتش را به دست بگیرم و به هر جا که دلم
میخواست هدایت کنم.همانطور که نمیتوانستم
احساسات خودم را مهار کنم.
گویی از اولین روز حضورمان در این خانه زمین و
زمان و کائنات دست به دست هم دادند و چنان بذر
علاقه نسبت به این خانه و آدمهایش را در وجودمان
کاشتند که هر چقدر هم بی توجهی خرجش میکردیم
خودمختار رشد می کرد و چیزی نمانده بود که به یک
درخت پر ثمره تبدیل شود.

#پارت_190
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا وارد شدن به آشپزخانه سلام و صبح بخیری به
خاتون گفتم.
_صبحت بخیر و خوشی مادر..چرا انقدر زود بیدار

شدی؟
لب گزیدم:
_تازه دیر هم شده خاتون..کاش زودتر بیدارم می کردین.
اخم ظریفی کرد:
_آخه مگه با سه چهار ساعت خوابیدن هم میشه خستگی این چند ساعت کار رو به در کرد..امروز هم که تعطیل رسمیه..یکم بیشتر میخوابیدی به جایی بر نمی خورد مادر.
لبخند خجولی زدم:
_از وقتی اومدیم اینجا بار هستی کلا افتاده رو دوش شما.
با نگاهی عاقل اندر سفیه استکان حاوی چای خوش رنگ و بو را به همراه نعلبکی روی میز گذاشت و گفت:_بشین، بشین صبحانتو بخور زمرد خانم تا ضعف نکردی.این حرفا رو هم دیگه پیش من نزن وگرنه بدجور دلخور میشم.
با لبخندی که حالا وسعت بیشتری گرفته بود پشت میز نشستم و نان و پنیر و مربایی که خاتون مقابلم چید را با اشتهای بسیاری خوردم و عطر خوش زندگی را که از در و دیوار این خانه به مشام می رسید با تمام وجود به عمق ریه هایم کشیدم.
.....

_نمیدونی چه پسر پایه و شوخیه..من که میمیرم واسه موهای فرش.
جفت ابروهایم بالا پرید:
_افسون جان برای مردن یکم زود نیست؟
خندید:
_حالا نه به این شدتی که گفتم..ولی در کل خیلی خوب و جذابه..کافیه یه گوشه کناری وایسته، تو سیم ثانیه همچین همه دورش جمع میشن و شلوغ میکنن که انگار دیکاپریو اومده دانشگاه..قدرت کلامش فوق العاده بالاست.پس از صبحانه و دوش مفصلی که در خانه ی خودم
گرفتم با اصرار افسون دوباره برگشتم پایین و حالا بیش از نیم ساعت بود که پشت سر حسام و هستی به پشتی تکیه داده بودم و به تعریف هایش راجع به پسر سال بالایی اش که به تازگی به دانشگاهشان منتقل شده و به قول خودش نود و نه درصد دانشجوها و حتی اساتید را تحت تاثیر قرار داده بود گوش میدادم.هر چند لحظه هم با صدای جیغ و فریاد هستی و حسام از جا میپریدیم و هر چه هم تذکر میدادم به گوششان نمی رفت که نمی رفت.
_حسام داداش شما دیگه زحمت جعبه آخریه رو بکش.
امیر حسین با سه تا از جعبه های شیرینی در درگاه آشپزخانه ظاهر شده و برادرش را خطاب قرار داد.

ربع ساعت پیش همراه سید عماد که در همان حیاط منتظر مانده و به داخل نیامده بود به دنبال شیرینی ها آمده بودند.
_اخوی صبر کن منم لباس بپوشم بیام باهاتون.
_باشه پس بجنب..سید منتظره.
حسام گونه ی هستی را بوسید و گفت:_رونالدو جان ادامه بازی بمونه واسه بعد.
در همان حین افسون پرسید:
_میشه منم بیام؟
حسام همانطور که از کنارمان می گذشت گفت:
_آخه بچه تو که نمیدونی ما کجا میخوایم بیاریم.
_بچه خودتی و عمه...
با نگاهی به سمت امیرحسین که با اخم کمرنگی نگاهشان می کرد حرفش را خورد و مظلومیت به خرج داد:
_امیر حسین..لطفا..میشه منم بیام؟
لبخند کمرنگی که امیر حسین به دختر خاله اش زد رنگ و بوی رضایت میداد ولی با گفتن "برو به سید بگو..اگه اجازه داد تو هم بیا." اخم را جای لبخند به صورت افسون نشاند.
_چرا اجازه آخه؟مگه کجا میخواین برید؟
_پیش رفقای سید.
افسون چشم گرد کرد:

_پس چرا زودتر نمیگین؟حسام با بدجنسی بلند خندید و از پله ها بالا رفت:
_من که از همون اول یه اشاره ریزی کردم.
افسون با دلخوری گفت:
_دستت درد نکنه امیر خان میخواستی منو بفرستی جلو سنگ رو یخم کنی دیگه..آره؟ آخه من برم به پسر دایی بگم میخوام بیام دیدن دوستات که سرمو لب همین حوض....
صدای کشیده حسام از بالای پله ها بلند شد:
_یواااش.
افسون اخمش را غلیظ تر کرد:
_باشه حالا.. سرمم نبره ولی اخم و تخمش از هزارتا چاقو هم بدتر عمل میکنه.
امیر حسین خندید...متین و آرام:
_ولی به نظرم یه امتحانی بکن.
_پسرخاله تو همیشه از من بدت میومد.
بغض ناگهانی افسون و پس از آن بلند شدن و بالا رفتنش از پله ها نه تنها چشمان من بلکه چشمان امیرحسین را هم گرد کرد.به دنبالش سرپا شدم و دوبار صدایش زدم اما جوابم
صدای بسته شدن در اتاقش بود.
امیرحسین دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
_من که نفهمیدم چی شد.

لبخند محوی زدم:
_مسلما خیلی دلخور شد.

#پارت_191
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسی گرفت.جعبه ها را میان دستانش جابجا کرد و همانطور که به طرف حیاط قدم برمیداشت نجوا کنان گفت:
_دلخوریشم شیرینه این دختر.و مرا مات و مبهوت پشت سرش جا گذاشت.لحنش
هنگام ادای جمله یکجور عجیبی بود.حسی که در پس هر کلمه اش وجود داشت واضح و شفاف بود اما...
سر تکان دادم و افکار و حدس و گمان های هجوم آورده به سرم را پراکنده کردم.بی شک با یک جمله نمی شد قضاوت کرد.
در حال حاضر از همه مهم تر افسون و ناراحتی اش بود.اما همین که اولین قدم را برداشتم با صدا زدن نامم از پشت سر دوباره متوقف شدم:
_محیا.
برگشتم:بله؟
_سید با اومدن افسون مشکلی نداره..تو هم اگه همراهمیون کنی خوشحال میشیم..به هر حال تو و

دوستات زحمت شیرینی ها رو کشیدین.
شوکه و متعجب پرسیدم:
_شوخی می کنی امیرحسین؟
خندید:
_نه کاملا جدی ام..ما بیرون منتظریم.افسون در ابتدا راضی نشد و کمی بدقلقی به خرج داد
اما او هم مثل من آنقدر از رضایت سید عماد حیرت زده و کنجکاو شده بود که نتوانست بر حس کنجکاوی اش غلبه کند و خیلی سریع آماده شد.
و لحظاتی بعد درحالیکه هستی سمت چپم بود و دستش را گرفته بودم و افسون سمت راستم، وارد حیاط شدیم.
حسام با دیدنمان متعجب پرسید:
_مگه تو نمیای محیا؟
_هستی کلی تکلیف انجام نشده داره فردا هم باید بره مهد..برم بالا یکم تکالیفشو سروسامون بدم.
_بابا آخه مگه مهدکودکم تکلیف داره..والا ما تا قبل از مدرسه کلا یه توپ دارم قلقلیه رو بلد بودیم.هر جا هم می نشستیم همینو می خوندیم. همه هم از این همه هوش و ذکاوت به به و چه چه می کردن.
بی حرف فقط خندیدم.
افسون بازویم را گرفت:
_بیا دیگه محیا..لطفا.
_آخه من کجا بیام افسون جان؟ زشته بخدا.همان لحظه سید

عماد از در حیاط وارد شد.هستی به
طرفش دوید و میان آغوشش جای گرفت.
_پس محیا جان تا شما میری آماده بشی ما بیرون
منتظریم.
با حرف حسام چشم هایم درشت شد و همین که لب به
مخالفت باز کردم، هستی گفت:
_ماما اگه شما هم میخوای بری برو من پیش خاتون
میمونم.
دوباره لب باز کردم و اینبار سید عماد کلمات را میان
گلویم حبس کرد:
_خیلی دوست دارم شما هم با ما بیای پرنسس اما
جایی که میخوایم بریم مناسب شما نیست..ولی قول
میدم عصری اگه مامان رضایت بدن بریم
شهربازی..خوبه؟
هورای بلند هستی و مشت هایی که در هوا می پراند
مصادف شد با کشیدن بازویم توسط افسون به طرف
پله هایی که به خانه ام ختم می شد و من درمانده و با
قلبی که یک نیمه اش راضی بود و نیمه ی دیگرش نه
خیلی زود آماده شدم.وقتی هم که به خودم آمدم کنار افسون و
حسام در
صندلی عقب ماشین نشسته بودم.البته نمی شد
کنجکاوی بی اندازه ام نسبت به موافقت آقا سید با
همراه شدن من و افسون آن هم وقتی میخواست

دوستانش را ملاقات کند نادیده گرفت.

#پارت_192
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ماشین تقریبا از شهر خارج شده بود.من و افسون با تعجب به اطراف نگاه می کردیم.دو طرفمان بیابان بود و هر سه مرد همراهمان بی حرف به روبرو خیره بودند.حتی حسام هم چیزی نمی گفت.
بالاخره پس از نیم ساعتی که از شهر دور شده بودیم ماشین مقابل ساختمان بزرگی توقف کرد.پیاده که شدیم نوشته روی تابلوی ساختمان اولین
چیزی بود که نگاهم را پر کرد و تعجبم را شدت بخشید.
"آسایشگاه جانبازان سید محمد علی محتشم"
و عجیب تر از من افسون بود که خشکش زده بود و نگاه مبهوتش میان تابلو و سید عماد که جعبه ها را به همراه امیر حسین از صندوق عقب بیرون می آورد در نوسان بود.
صدای حسام از پشت سر در گوشمان نشست:
_اینجا رو آقا جون پی ریزی کرد ولی عمرش کفاف بقیه شو نداد..سید عماد بیست و دو سه سالش که شد کلنگ دست گرفت و با چند تا کارگر کاملش کرد.

_ده ساله اینجا ساخته شده و من خبر ندارم؟
سوال دلخور افسون را حسام با لبخند جواب داد:
_هیچکس خبر نداره جز خاتون.
افسون پشت چشمی نازک کرد و گفت:
_و البته تو و امیر حسین.
_منم تا همین یه سال پیش خبر نداشتم..ولی آره امیر حسین هم از همون اولش میدونست.سید عماد بی حرف جلو رفت و نگهبان با دیدنش لبخند
گشاده ای زد و در آهنی و بزرگ را به رویمان باز کرد.پس از خوش و بشی کوتاه و تبریک عید و خوش آمد گویی پر احترامی یکی از جعبه ها را باز کرد و بعد از اینکه مرد یک شیرینی برداشت به طرف ساختمان حرکت کردیم.
هر پرستار و دکتری که از کنارمان رد میشد برای لحظاتی می ایستاد و پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی با لبخند تشکر آمیزی شیرینی می داشت.من و افسون تنها در سکوت نگاه می کردیم و گاهی هم لبخندی به لب می نشاندیم.
با راهنمایی پزشک مو سفیدی که سید عماد دکتر فرامنش صدایش می کرد پس از چند ضربه به در وارد سالن بزرگی شدیم.
تخت های زیادی با فواصل متناسب از هم چیده شده بودند.

بعضی مردها روی آن ها خوابیده یا نشسته بودند،
بعضی در سالن قدم می زدند و چند نفری هم روی
ویلچر با همدیگر صحبت می کردند.افسون بغض کرده همان دم
در ایستاده و سعی می کرد
لرزش دستانش را با چنگ زدن بند کیفش مخفی کند.
چهره های سه چهار نفرشان تقریبا از بین رفته
بود.چند نفر دست و پا نداشتند و چندتای دیگر هم
درحالیکه روی تخت ها نشسته بودند به دستگاه وصل
و ماسک تنفسی روی صورت داشتند و گاهی با
برداشتن آن حرفی می زدند.
همه با دیدن سید عماد گل از گلشان شکفت و همهمه
ای در سالن به پا شد.
چند بار افسون را صدا زدم بلکه به خودش بیاید اما او
هیچ حرکتی نمی کرد.حسام که متوجه وضعیتمان شد
برگشت و با اخم غلیظی پچ زد:
_اگه قراره با این حالت بیای تو همین حالا
برگرد..اومدیم یکی دو ساعتم که شده حالشونو خوب
کنیم نه اینکه زار بزنیم واسه حال و اوضاعشون.
افسون لب باز کرد:
_من..من..
صدایش می لرزید.
حسام گفت:_برو افسون..برو یه آبی به صورتت بزن و هروقت
حس کردی حالت بهتر شده بیا.

_منم باهات میام.
گفتم و بازویش را کمی فشردم.اما مخالفت کرد و گفت نیازی نیست و چند دقیقه دیگر بر می گردد.
به همراه حسام جلو رفتیم.دور تا دور سالن روی دیوار ها قاب عکس های مربوط به جبهه و جنگ آویخته شده بود.در هر عکس چند مرد کنار هم ایستاده و به دوربین لبخند می زدند.

#پارت_193
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صدای دکتر فرامنش در سالن پیچید:_هرچند که واسه خیلی هاتون شیرینی جات خوب
نیست ولی یه امروز رو از صدقه سر سید جان و این عید مبارک کوتاه میام.
همه خندیدند و سید عماد و امیر حسین شروع به پخش و تعارف شیرینی ها کردند.
_بار قبلی که سید اومده بود چند نفرشون گفته بودن هوس شیرینی کردن ولی دکتر فرامنش اجازه نمیده بخورن سید هم قول داد یه روز استثنائا براشون شیرینی بیاره.
با صدای آرام حسام کنار گوشم سر چرخاندم:
_دکتر فرامنش مسئول این بخش هستن؟

لبخندی زد:
_رییس کل آسایشگاهن.
ابروهایم بالا رفتند.
_فکر می کردم سید عماد رییس اینجا باشن.
_نه سید فقط بیشترین سهام رو داره..از همون اول اینجا رو سپرد به دکتر..از جانبازای جنگه..یکی از هم سنگرای دایی محمد علی بود..دست راستش مصنوعیه..اونور آب پزشکی میخوند وقتی شنید عراقبه ایران حمله کرده همه چی رو ول میکنه و برمیگرده..وقتی می رسه یه لحظه هم معطل نمیکنه و بدون اینکه به خونه و خونوادش سر بزنه یه راست میره جبهه.
نفسی گرفتم و نگاهم را به دست راست و بی حرکت دکتر رادمنش دادم.اینجا همه چیز بوی جبهه میداد.صفا و شور و حال عجیبی که در فضا موج میزد لرزش خوشایندی به قلبم نشانده بود.
دکتر فرامنش هم انگار نه انگار که رییس بود یک جعبه دست گرفته و شیرینی تعارف می کرد.
پس از خالی شدن همه ی جعبه ها سید عماد سراغ تک تک تخت ها می رفت و کنارشان می نشست و لحظاتی را به صحبت می گذراند.
افسون که از راه رسید حسام به طرفش رفت.
و من بی اختیار به طرف یکی از تخت ها که فاصله

ی نسبتا زیادی با بقیه داشت و دورتادورش پلاستیک کشیده بودند قدم برداشتم.
مردی که چند تار مو بیشتر روی موهایش باقی نمانده بود با ماسک تنفسی که روی دهان و صورت داشت بی توجه به هیاهوی سالن روی تخت خوابیده بود.در چند قدمی اش ایستادم و چهره آرام و لبخندش که حتی از این فاصله هم میتوانستم ببینم بیش از هرچیزی در چشمانم نشست.صدای نفس های سنگینش در میان آن همه هیاهوی سالن هم شنیده می شد.
_هشت سال تموم تو خط مقدم جنگید..بارها ترکش خورد و با همون ترکش ها میرفت جلو..زن و بچه هاش تو بمبارون شهید شدن..دختر کوچیکش ده یازده ماهش بود.
دکتر فرامنش کنارم ایستاده و همانطور که به مرد خوابیده روی تخت چشم دوخته بود کلمات را به گوشم می رساند.
راه گلویم بسته و پرده ی نازک اشک روی چشمانم کشیده شد.
_چیه حاج عباس اینطوری توجهتون رو جلب کرده؟
همانطور خیره به آن مرد که دکتر حاج عباس صدایش کرده بود جواب دادم:
_آرامش و لبخندی که تو صورتشون موج میزنه..برام عجیبه که با این حال همچنان آرومن.

دکتر سر تکان داد به تایید:_همیشه می خندید..ترکشا توی تنش بیداد می کردن
ولی اون می خندید و به بقیه هم انگیزه می داد..عباس و ممد علی بمب انرژی گروه بودن.
_پدر سید عماد؟
لبخندی زد و سربرگرداند به عقب.من هم متقابلا همین کار را کردم.نگاهش به آقا سید که دست و پای یکی از جانبازها را ماساژ می داد خیره مانده بود.
صدای زمزمه مانندش را شنیدم:
_آره دخترم.
لبخند بی جانی تحویلش دادم و پس از گذشت چند لحظه حضور سید عماد را در طرف دیگرم حس کردم.
با نگاهی به حاج عباس پرسید:
_حالش چطوره دکتر؟
صدای دکتر ناراحت و گرفته بود:
_خوب نیست سید جان..اصلا خوب نیست.
_چرا دور تختشون پلاستیک کشیدین؟
رو به دکتر پرسیدم و منتظر نگاهش کردم._در اصل باید تو یه اتاق جدا میبود..هرروزی که میگذره درصد آسیب ریه هاش داره بیشتر میشه و حضورش توی جمع خیلی خطرناکه..ولی حاضر نمیشه از رفیقاش جدا بشه..ما هم ناچارا به شرط همین

پلاستیکی که دورش کشیدیم گذاشتیم همینجا بمونه.
سید عماد نفسش را به بیرون فوت کرد و جلو رفت ولی هنوز چند قدم برنداشته سر چرخاند به طرفم:
_اگه دوست داری باهاش آشنا بشی بیا خانم.
آب دهانم را قورت دادم و نگاهم بین او و دکتر رفت و آمدی کرد:
_مشکلی نداره؟
دکتر با لبخندی گفت:
_نه دخترم برو.
سید عماد پلاستیک را کنار زد و جلو رفتیم.کنار تخت که رسیدیم خم شد و بوسه ای به دست مرد زد.
پلک های حاج عباس همان لحظه لرزید و پس از چند لحظه باز شد.
#پارت_194
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دست دیگرش که به سرم وصل بود ماسک را کنار زد و روی موهای سید عماد که در همان حالت خمیده روی دستش مانده بود گذاشت :
_عماد جان...چه خوش روزی اومدی..چشم انتطارت بودیم پسر ممد علی.
سید عماد سر بلند کرد:
_خاک پاتم سردار..عیدت مبارک.

_از همون اولشم سردار نبودم..این انگیه که پدرتو رفیق رفقاش بهم چسبوندن..این روزا هم که پای دار یه لنگه پا از صبح تا شب وامیستم منتظر، شاید یه نفر معرفت به خرج بده و یه لگد ناقابل به چهار پایه زیر پام بزنه ولی....

_نزن حاجی..این حرفا رو نزن..شما دیگه پشتمو خالی نکن.لبخند لرزانی به لب های مرد نشست...صدایش بی رمق و آهسته بود:

_پشتت به خدا گرم باشه پسر..من و حرفام که امروز هستیم و فردا....

سرفه های پشت سر همش ادامه ی حرفش را در گلویش به بند کشید اما بالاخره پس از لحظاتی میان خس خس سینه اش جمله اش را کامل کرد:

_فردا..پسفردا..اللّٰه اعلم.

نگاهش که به من افتاد لبخندش عمیق تر شد:

_همشیره تو آوردی یا ممد علی رو عروس دار کردی؟

تب داغی به تنم نشست و به نفس هایم انگار وزنه هایی سنگین قلاب شدند.

سرچرخاندن سید عماد را که حس کردم چشم پایین انداختم.نگاهش کمتر از یک ثانیه روی نیمرخم ثابت ماند و خود حاج عباس سکوت کوتاه میانمان را شکست:

_ممد علی اون اواخر همیشه میگفت میترسم از اون روزی که وقت دومادی این پسر برسه ولی واسهخاطر عذابی که به سرش آوردیم پا پیش نذاره و دور ازدواج رو یه خط به سرخی خون بکشه.
نفسش را از ته سینه بیرون داد:
_کاش بود و می دید همه ی ترسهاش.....
دیگر نتوانستم بیش از این به سکوتم ادامه بدهم.
سر بالا گرفتم و پس از دم و بازدم کوتاهی خجول و شرمگین لب باز کردم که..
_ببخشید که حرفتون و قطع میکنم ولی من فقط مستاجر آقا سید هستم.
خندید و دوباره به سرفه افتاد.ولی میان همان سرفه های دردآلودش کلمات را به گوشمان رساند:
_ای بابا پس من بیخودی دلم خوش شد. میخواستم فردا پسفردا که ممد علی رو دیدم بگم بهش دیگه وقتشه چشم از این دنیا برداره و با خیال راحت به اون دنیاش برسه ولی انگار قسمت نیست من خبر رسونش باشم.

#پارت_195#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سرفه هایش دوباره از سر گرفته شد و اینبار سید عماد با حالی پریشان ماسک را روی صورتش گذاشت.
سپس خم شد و بوسه ای به پیشانی اش زد.در همان

حال لب هایش تکان خورد:
_حاجی، سردار، فرمانده انقدر حرف از رفتن نزن..انقدر دلمو خون نکن..انصاف نیست به علی.
دلم لرزید از تمنای کلام مرد مقتدر این روزهایم و بغضی که از همان ابتدای ورودم به این سالنُ مصر و دست و پا زنان قصد داشت جا خوش کند توی گلویم بالاخره موفق شد و جای پایش را محکم کرد.
با صدای کنار کشیدن پلاستیک سر چرخاندم.امیرحسین با دیدن حال آشفته سید عماد کمی مکث کرد اما پس از چند لحظه خودش را به کنار تخت رساند.
حاج عباس با دیدن او ماسکش را دوباره به کناری راند:_به به امیر حسین جان چه خوب شد اومدی..عماد که از بیخ و بن نا امیدم کرد..تو چی؟ تو کی میخوای یه دستی به سر و روی زندگیت بکشی؟ دست بجنبون پسر سی سال و رد کردی.
امیر حسین خندید و پس از چند ثانیه با تن صدای آهسته ای گفت:
_اگه خدا بخواد به زودی.
ابروهایم کمی بالا پرید.به زودی؟!!
لبخند نرم نرمک روی صورتم نقش بست.
صدای خنده ی حاج عباس کمی بلند شد:
_مرحبا..مرحبا به این همه شجاعت و صراحت..یه

دستی هم به سر پسر حرف گوش نکن ما بکش.
سید عماد لبخند محوی زد:
_من که همیشه حرفای شما رو آویزه ی گوشم کردم.
_جز یکیشون.
سید عماد با همان لبخند پلکی زد ولی اینبار دیگر چیزی نگفت.
حاج عباس بعد از سرفه ای پرسید:_حسامم اومده؟ بگین بیاد میخوام بهش بگم به مناسبت
دومادی اخوی بزرگش یه دهن واسمون بخونه.
امیرحسین دردم مخالفت کرد و چندبار سعی کرد بحث را عوض کند ولی حاج عباس ذره ای کوتاه نیامد و بالاخره پس از لحظاتی صدای حسام در حالیکه کمی خم شده و دست هایش را در امتداد شانه هایش باز کرده بود و بشکن میزد، در سالن پیچید:
_امشب چه شبیست شب مراد است امشب/این خانه پر از شمع و چراغ است امشب
افسون هم درحالیکه روی قسمتی از پای تختی که مردی روی آن نشسته و با وجود دست های قطع شده اش سعی می کرد برقصد، ضرب گرفته بود، حسام را همراهی می کرد.
چند دکتر و پرستار دیگر هم به جمعمان اضافه شدند.دو سه نفر از آقایان به حسام پیوستند و با تکان دست ها و بالاتنه موجبات شادی و خنده جمع را فراهم

کردند.
وقتی به این قسمت از آهنگ رسیدند همگی با هم یکصدا شدند:_بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا/بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
با دیدن خنده های لبریز از مظلومیتشان بغضم قطره ی اشک درشتی شد و روی گونه ام چکید ولی به سرعت پاکش کردم و دوباره دست زدن را از سر گرفتم.
سنگینی تنهایی این مردهای بزرگ که تمام دار و ندارشان را برای وطن داده بودند و حالا در یک آسایشگاه دور افتاده روزگار می گذراندند روی شانه هایم سنگینی می کرد و روح و تنم را به درد آورده بود.این مرد ها با این همه مردانگی بی منتی که نثارمان کرده بودند حقشان این همه تنهایی، درد و یک تخت در گوشه ای از آسایشگاه نبود...اصلا نبود!

#پارت_196
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
.....وقت رفتن که شد به طرف حاج عباس رفتم.بالای تختش که رسیدم با لبخندی که در همه ی این مدت سعی می کردم یک لحظه هم کنار نرود لب زدم:
_اومدم برای خداحافظی.

خس خس سینه اش بلند تر از هر صدای دیگری به گوش می رسید.
_انشاء اللّٰه خداحافظی ابدی دیگه؟
بغضم حجم گرفت ولی به هر جان کندنی عقب زدمش و لب هایم به "خدانکنه ای" تکان خورد.
میان سرفه هایش لبخندی زد و گفت:
_در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن/من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود
برای ادامه حرفش کمی مکث کرد:
_من جا موندم دخترم..از کاروانم، از آدمایی که هر کدومشون تکه ای از جانم بودن و رفتن، من باید برم دخترم.
با پریشانی سر تکان داد و تکرار کرد:
_باید برم.نفسی از عمق سینه گرفت:
_من مطمئنم یکم اونورتر کاروان منتظرم وایستاده.
لب زدم و صدای بغض آلودم لرزان بلند شد:
_خودخواهیه اگه بگم تو این دنیا هنوز کسایی هستن که بهتون احتیاج دارن؟
لب هایش کش آمد و پلکی به آرامی زد:
_نگرانشی؟
آب دهانم را قورت دادم و نگاه نگرانم را پایین انداختم.حرفی برای گفتن نداشتم.نه که نداشتم.روی گفتنش را نداشتم.

لبخندش وسعت و جان گرفت:
_اگه هنوز دارم با هر خفتی که شده نفس میکشم بخاطر پسر ممد علیه..تا عماد رو به اهلش نسپارم.....
دوبار دست روی سینه اش کوبید:
_این دل کنج سینه م آروم نمیگیره.
نفسی گرفتم و با لبخندی که آغشته به بغض بود سری بالا و پایین کردم._به خدا میسپارمتون ولی نه برای ابد..دوست دارم بار
بعدی که میام اولین کسی که میبینم شما باشید.
_پس یعنی قرار نیست مثل خیلی های دیگه بری و پشت سرتو نگاه نکنی؟
سری به نشانه ی نفی تکان دادم.
_آدما همیشه به جاهایی که دوست دارن برمیگردن..من اینجا رو دوست دارم حاج آقا.
_پس بیا دخترم..حتما بیا..زود به زود بیا..اینجا چشم انتظار زیاد داره.
_حتما میام..زود به زود.
لبخند آرامی زد.
این مرد در همین اندک مدتی که کنارش گذراندم به قلبم راه باز کرده بود و بدون شک لبخندهای بی رمق ولی سرشار از گرما و امیدش هیچ وقت فراموشم نمی شد.
ماسک را روی دهان و بینی اش برگرداندم و او چشم

روی هم گذاشت.
پلاستیک را کنار زدم ولی با شنیدن دوباره صدای از تقلا افتاده اش برگشتم._این همه حرف زدم ولی اسمتو نپرسیدم.
_اسمم محیاست.
_محیا..محیا..معنیشو به حتم میدونی..ممد علی رو یه سال قبل از فوتش هروقت میدیدم میگفت عباس این دنیا یه زندگی به پسر من بدهکاره.
گفت و قلب مرا هم از تقلا انداخت.مردمک هایم بی حرکت شدند و کلماتش منقطع در سرم پیچیدند.
محیا...زندگی...بدهکار...عماد...عماد...عماد...
و با جمله ی آخرش قلبم را به دست گرفت و بی هوا از ارتفاع بلندی به پایین پرت کرد.
_"عماد آدمی نیست که مستاجرش رو با خودش همچین جایی بیاره دخترم..پس هواشو داشته باش"

#پارت_197
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
**_پاشو افسون بلیط گرفتم.
افسون با نزدیک شدن حسام کیفش را کنارم گذاشت و از روی نیمکت بلند شد:
_مطمئنی نمیای محیا؟هستی که پیش سید عماده..قول

میدم یه بار امتحانش کنی مشتری شی.
صدای جیغ های چهار دختر و پسری که سوار
دستگاهی بودند که تا چند لحظه ی دیگر میزبان افسون
و حسام می شد کل شهربازی را برداشته بود.چهار
صندلی که بهم متصل بودند و بارها و بارها سروته
میشدند و بی وقفه می چرخیدند.حتی با نگاه به آن هم
حالت تهوع می گرفتم.
صورتم درهم شد از این همه چرخش و گفتم:
_هیچوقت دلم نمیخواد امتحانش کنم.
هردو با خنده سرتکان دادند و به سمت دستگاه بازی
رفتند.
با رفتنشان کیف افسون را برداشتم و کمی نگاه
چرخاندم برای پیدا کردن هستی و سیدعماد.با دیدنشان
مقابل دکه ی بستنی فروشی جلو رفتم.هستی بیش از یک
ساعت در سالن سرپوشیده انواع و
اقسام بازی ها را امتحان کرده بود با اینحال ذره ای
خستگی در چهره اش دیده نمیشد.
از پشت سر به آن دو که هماهنگی رنگ لباس هایشان
چشم ها را خیره می کرد نزدیک شدم.
تاپ و شلوارک سورمه ای که تن هستی کرده بودم به
انتخاب خودش بود.از خانه ی خاتون که آمد بالا بدون
ذره ای تردید آنها را انتخاب کرد و من پس از دیدن
پیراهن سورمه ای سید عماد متوجه علت اصرار

دخترکم شدم و مثل همه ی این روزها دلم لرزید.دلی که شاید روزی مجبور میشدم پا روی آن بگذارم و آن خانه را ترک کنم.
ولی حالا و در این نقطه از زندگی نه میخواستم و نه میتوانستم این کار را بکنم.
شاید از خودخواهی ام بود...نمیدانم.ولی سالهای زیادی ذره ذره ی وجودم درست مثل یک معتاد دور مانده از مواد امنیتی را طلب می کرد که حالا در تار و پود این خانه پیدا کرده بودم.سالهایی که بابا و حامد هم حضور داشتند اما خانه خیلی وقت ها حتی با وجود آنها هم دیگر برایم امن نبود و هیچکس و هیچ چیز مقصرنبود جز خودم و ترسی که لب هایم را به سکوت وامیداشت.
با برگشتن هستی به طرفم با یک بستنی قیفی بلند و شکلاتی لبخندی به لب نشاندم.
با دیدنم عسل چشمانش برق زد:
_ماما ببین چقدر بزرگه.
سر تکان دادم به تایید:
_آره عزیزم خیلی بزرگه..ولی شما همه شو میتونی بخوری؟
با تاکید گفت:
_بله ماما همه شو میخورم.
و بعد با لذت لیسی به آن زد.

خندیدم و با نگاهی به سید عماد توضیح دادم که افسون و حسام به سراغ وسیله های بازی موردعلاقه اشان رفتند.
سری تکان داد و گفت:
_شما بستنی قیفی میخوری یا کاسه ای؟
دمی گرفتم و جواب دادم:_کاسه ای.
به یخچالی که در آن ظرف های بزرگ بستنی با رنگها و طعم های مختلف قرار داشت اشاره کرد:
_چه طعمی؟
کیف سنگین و نسبتا بزرگ افسون را میان دستم جابجا کردم.واقعا درک نمیکردم چرا این دختر هر چه دم دستش بود در کیفش می چپاند.
با حفظ لبخند محوم کمی جلو رفتم و جواب دادم:
_شکلاتی.
خنده در چشمهایش موج زد ولی لبهایش همان حالت جدی همیشگی را داشتند:
_پس مادر و دختر کلا طرفدار شکلاتن.
خندیدم:
_طرفدار پر و پا قرص.
کمی مکث کردم و قبل از اینکه رو به فروشنده سفارشمان را بدهد گفتم:
_شما چی؟ شما چه طعمی رو دوست دارین؟
پس از کمی مکث زمزمه کردم:_مهمون من.

خندید و دستی به ته ریشش کشید:
_که مهمون شما..هوم؟
با نگاهی به هستی که دور دهانش کم کم به سمت قهوه ای شدن میرفت دستمالی از کیفم درآوردم.در همان حین که کمی خم شده و شروع به پاک کردن صورتش کردم با لبخندی که عمق گرفته بود گفتم:
_یه جور مشکوکی گفتین مهمون شما..یعنی من کسی رو نمیتونم مهمون کنم؟

#پارت_198
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
محو خندید و با نیم نگاهی گفت:
_اختیار دارین..منم امشب شکلاتی میخورم.
رو به فروشنده گفتم:_لطفا دو تا ظرف بستنی شکلاتی.
مرد سری تکان داد و لحظاتی بعد دو کاسه ی یکبار مصرف را که در هر کدام سه اسکوپ بستنی گذاشته بود روی پیشخوان قرار داد.
همین که سر خم کردم و دست بردم توی کیفم تا کارت بانکی ام را درآورم دست سید عماد از کنارم رد شد.
مرد کارت را گرفت و در کارتخوان کشید.
نگاهم مات و ناراحت خیره ی نیمرخ جدی اش شد:
_قرار بود من حساب کنم.

آرام گفتم.نمیخواستم مرد فروشنده صدایمان را بشنود.
پس از گفتن رمز کارت، لب زد:
_شما بذارین به حساب عادت.
بین ابروهایم گره ریزی نشست.
_عادت به چی؟
کارت را به همراه کاسه ها برداشت و یکی را به طرفم گرفت.
نگرفتم و منتظر نگاهش کردم.
_نمیگیرین؟ داره آب میشه.اجازه ندادم بحث را عوض کند و به بیراهه بکشاند.
پس از اینکه لبم را تر کردم، گفتم:
_لابد اینکه وقتی یه خانم همراهتونه نباید دست تو جیبش کنه..آره؟
دلم میخواست نیم نگاه های لحظه ایش را برای ساعاتی طولانی قفل چشمانم کنم.
_یه همچین چیزی.
ابروهایم کمی بالا رفتند:
_ولی من هر خانمی نیستم.
گفتم و جدیت و تحکم نشسته بر چهره اش را از نظر گذراندم ولی با صدای هستی نگاه پایین بردم.
_ماما میشه سوار این چرخ و فلکه بشیم؟
انگشت کوچکش چرخ و فلک بزرگ شهربازی را نشان میداد.دور دهان و نوک بینی اش اینبار تمام و

کمال شکلاتی شده و به رنگ قهوه ای درآمده بود.
_شما یه بار سوار چرخ و فلک شدی مامان جان..کافیه دیگه.لبهایش آویزان شد و کلافه گیس موهای افتاده روی شانه اش را به عقب راند و گفت:
_اون خیلی کوچولو بود دوسش نداشتم.
نفسی گرفتم و فکری در سرم جرقه زد.پس از نگاهی به چرخ و فلک که کابین هایش در حال پر شدن بودند رو به مرد مقابلم لب زدم:
_تا من میرم بلیط میگیرم لطفا شما هستی رو بیارین.
مکث کردم.
_البته اگه زحمتی نیست.
گفتم و بی توجه به نگاهش کاسه بستنی را از دستش گرفتم و به طرف باجه ی بلیط فروشی پا تند کردم.
بلیط ها را که گرفتم برگشتم و آن دو را در چند قدمی ام یافتم.
سید عماد خم شده بود و صورت هستی را پاک میکرد.بعد بطری آب معدنی را باز کرد و آبی به دست و روی دخترکم زد.
دلم از دیدن تصویر مقابلم لرزید و لرزید و بعد حس کردم تکه ای از آن کنده شد و سقوط کرد.بی اختیارگوشی قدیمی ام را از کیفم درآوردم و عکسی از آن تصویر

دوست داشتنی گرفتم.
سپس خیره ماندم به عکسشان.
هستی با آب و تاب چیزی برای سید عماد تعریف میکرد و او با جدیت و توجه تمام همانطور که مقابلش روی زانو نشسته بود و دستان کوچک و ظریفش را خشک میکرد در تایید حرفش سری تکان میداد.
همین فردا می رفتم و این عکس را با همه ی بی کیفیتی اش قاب میکردم و میگذاشتم جایی که روزی چندبار بتوانم ببینمش.شک نداشتم نگاه کردنش خیلی از دردهایم را تسکین میداد.
گوشی را به کیفم برگرداندم و جلو رفتم.
بلیط ها را به طرف سید عماد گرفتم و رو به هستی گفتم:
_بریم مامانم؟
با سنگینی نگاه آقا سید چشم گرفتم از دخترکم.
نگاهش سوالی بود.به بلیط ها اشاره ای کرد:
_سه تاست.لحنش سوالی نبود.کمی متعجب بود.
کیف سنگین افسون دستم را به درد آورده بود.انگشتانم را دور بندش باز و بسته کردم و گفتم:
_افسون و حسام همون اول که اومدیم گفتن از چرخ و فلک خوششون نمیاد.
دست دراز کرد و انگشتانش دور قسمت پایینی بند کیف حلقه شدند و آن را به طرف خود کشید.ناخودآگاه

انگشتانم از دور بندهای آن باز شدند.
در همان حال که کیف افسون را از دستم می گرفت،
گفت:
_دوتا کافی بود.
پس از کمی مکث ادامه داد:
_فکر میکنم تجربه ی این بازی ها برای سن من دیگه
خیلی مناسب نباشه..جدا از این قضیه اگه یکی از آشنا
ها ببینه درست نیست.
به ظرف بستنی که کمتر از نصف آن را خورده بودم
نگاهی انداختم و لب زدم:
_باشه هرطور راحتین.سپس دست هستی را گرفتم و جلو تر از او
حرکت
کردیم.
این چرخ و فلک آنقدر بزرگ بود که بیشتر از بچه ها
به درد تفریح بزرگسالان می خورد.
به نظرم این مرد زیادی زندگی را سخت
میگرفت...در ضمن مگر چند سالش بود...طبق گفته
های امروز افسون دم آسایشگاه بیشتر از سی و دو سه
سال نداشت.
با تمام وجود حس میکردم چیزی درون قلبم به سرعت
در حال رشد بود که رنگ و بوی دلخوری میداد.ولی
همه تلاشم را برای بی توجهی به آن به کار بستم.باید
به سرعت ریشه اش را میزدم.چون من از او دلخور

نبودم.چون آدم ها فقط از آنهایی دلخور میشدند که دوستشان داشتند و من این مرد را دوست.....

#پارت_199
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلب گزیدم.بغض چنگ زد به جزء جزء وجودم.این اعتراف همچون سوت پایان بود.پایان همه ی آن خوددرگیری ها و کلنجارهایی که در این مدت داشتم و شروع یک جنگ اساسی تر با خودم، قلبم و عقلم.
دوتا از بلیط ها را تحویل داد.
هستی ناراحت گفت:
_عمو سید لطفا شما هم با من و ماما بیا..بخدا خوش میگذره ها.
ولی او با وجود اصرارهای هستی هم قبول نکرد و ما را بدون همراهی خودش راهی کابین کرد.
از پشت شیشه ی کابین نگاهش کردم.
نگاهش با ما بود.
چشم گرفتم و به روبرو خیره شدم.پلک هایم روی هم افتادند.قلبم مثل آتش گرفته ها بالا و پایین میپرید.
دلخور بودم...چون...چون...
آهی از عمیق ترین نقطه ی سینه ام کشیدم.
"چون...من...این مرد را دوست داشتم".ناگهان آرام گرفت.قلبم را می گویم.مثل کشتی گیری

خسته از دفاع گوشه ی رینگ افتاد و نفس نفس زنان چشم بست.
نفسم را محکم به بیرون پرت کردم و لبخند لرزانی به هستی که کنارم نشسته و به تنم تکیه داده بود زدم.
سخت بود و شجاعت میخواست این اعتراف...ولی بالاخره از پسش برآمده بودم.
نمیدانستم عاقبت این دوست داشتن چه می شد.قصه اش به سر می رسید یا هیچ وقت پایان نمی یافت.ولی حالا پس از مدت ها حال بهتری داشتم.حس میکردم از زیر بار یک فشار سنگین رهایی یافته بودم.
دستی به موهای هستی کشیدم.
سر بالا گرفت و با کلافگی پرسید:
_پس کی حرکت میکنه ماما؟
"الان دیگه حرکت میکنه مامان جان" ی گفتم و در همان لحظه با صدای دختری تقریبا همسن و سال خودم سر چرخاندم...دستش را دو طرف کابین گذاشته و بالا تنه اش را کمی جلو کشیده بود:_عزیزم من و داداشم دو نفریم..کابین دیگه ایم جا
نیست..اون آقایی که بلیطا رو میگیرن گفتن شما هم دو نفرین..مشکلی نداره ما با شما سوار بشیم؟
موهای بلوندی که از فرق وسط باز کرده و روی صورتش ریخته بود پشت گوش زد و منتظر نگاهم کرد.دختر زیبایی بود.

نگاهی به برادرش که با یک قدم فاصله از خواهرش ایستاده بود انداختم.به قد و قواره و چهره اش میخورد دست کم بیست و چهار سال را داشته باشد.
لبخند ملایمی زدم و همین که خواستم موافقتم را اعلام کنم با شنیدن صدای بی نهایت جدی و خشک آقا سید ابروهایم بالا پرید.
_ما سه نفریم خانم.
دختر با تعجب چرخید و پس از کمی نگاه به او عذرخواهی کرد و به طرف برادرش رفت.
هستی با دیدنش از جا پرید:
_آخ جون..آخ جون..مرسی که اومدی عمو جونم.
خندید و دخترکم را میان بازوانش گرفت و مقابلم نشست.چشمش که به من و نگاه متعجبم افتاد لبهایش به لبخند
محوی کش آمد:
_گاهی اوقات لازمه واسه خاطر یه سری چیزای مهم تر بی توجهی خرج بعضی از عقاید و موقعیتی که داریم کنیم.
بی حرف دم عمیقی گرفتم و بازدمم را بیصدا از بینی ام بیرون دادم.
چرخ و فلک به راه افتاد و من افسار لبانم را که برای رهایی و کش آمدن تقلا می کردند محکم گرفتم.

پ.ن یک عدد زهرای داغون، خسته و عاصی:
امروز این پارت ها رو سه بار نوشتم و هر سه بار پاک شدن...انگار یه نفر توی سیستم نشسته بود و منتظر بود هر چی که من مینویسم رو بخوره😒
دیگه خواستم قید نوشتن رو بزنم ولی دلم نیومد بیشتر از این چشم انتظارتون بذارم و بار آخر با کلی تدابیر امنیتی نوشتم و خداروشکر اینبار خدا رحم کرد و پاک نشدن.🙄خلاصه با همه این سختی ها و بدبیاریا امیدوارم دوستشون داشته باشین😘❤
#پارت_200
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ولی هرچه کابین بالا و بالاتر میرفت انگشتانم دور بند کیفم محکم تر می شدند و لبخندی که بازیگوشانه قصد داشت روی لبم بنشیند رفته رفته جان داد.احساس خفگی میکردم و برای اینکه توجه هستی و سید عماد را به خود جلب نکنم سر پایین گرفته و نفس هایم را تند و کوتاه از سوراخ های بینی ام بیرون میفرستادم.
_ماما ببین چقدر ستاره تو آسمونه.
نگاه ترسانم را بالا دادم و لبخند بی جانی به دخترکم زدم. بی آنکه کلمه ای از گلویم خارج شود.انگار هرچه ارتفاعمان بیشتر میشد به همان میزان شدت خفگی صدایم افزایش می یافت.لحظه ای که داشتم بلیط

میگرفتم تنها چیزی که به ذهنم
خطور نکرد بالا رفتن و ارتفاع گرفتن چرخ و فلک
بود.
از وقتی پا به شهربازی گذاشتیم هر چه اصرار می
کردم حداقل مخارج هستی به حساب من باشد تاثیری
نداشت و سید عماد و حسام بی توجه کار خودشان را
می کردند.
از این بابت حس بدی داشتم.فکر به اینکه حتی یک
نفر لحظه ای از سرش بگذرد که من از پس مخارج
دخترکم برنمی آیم مثل ماری سمی زیر پوستم می
خزید و نیشم میزد.
هستی این روزها لب باز نکرده همه چیز برایش
فراهم میشد.از پلی استیشنی که حسام برایش خرید و
وقتی من لب به اعتراض گشودم جوابش این بود که آن
را برای سرگرم کردن همه خانواده خریده تا عروسک
ها و لباسهایی که افسون هرچند مدت یکبار برایش
هدیه می آورد و گردش هایی که راه و بیراه زمان
هایی که من آموزشگاه،قنادی یا خانه ی صدر بودم با
سید عماد میرفت و اعتراض های گاه و بیگاهم بهخاتون و حسام
و افسون هم ذره ای راه به جایی
نمیبرد.
همه اینها باعث شده بود لحظه به لحظه ی این روزها
فکری تمام وجودم را مثل خوره بخورد.اینکه حتی

یک نفر فکر کند خرج من و هستی افتاده روی دوش خانواده ی محتشم به جنون می کشاندم.
کابین تکانی خورد و سرجای خود متوقف شد.آب دهانم را قورت دادم و پلک هایم را به سختی روی هم فشردم.عضلاتم تماما منقبض شده بودند آنقدر که درد را در سرتاسر تنم حس میکردم.
وقتی تصمیم به خرید بلیط چرخ و فلک گرفتم فقط میخواستم به نوه ی ارشد خاتون ثابت کنم که در قبال من و هستی وظیفه ای ندارد.که من از پس خرج و مخارج دخترکم برمی آیم و اگر سکوت میکنم فقط بخاطر احترامی بود که برایش قائل بودم.هرچند که خرید سه بلیط نمیتوانست ذره ای از هزینه هایی که خرج دخترکم می کرد را جبران کند اما...
_ماما من دلم میخواد یکی از اون ستاره ها رو داشته باشم..مثل اون کارتونه که دیدم.
صدای هستی رشته ی افکارم را پاره کرد.نفسی گرفتم شاید که تپش قلبم کمی آرام بگیرد.صدایم بی جان و آهسته بود...کمی هم لرزان.
_اون کارتون بود مامان جان.
بی توجه به صدای بی رمقم چشمان براقش میان من و سید عماد چرخی زد:
_ولی اگه این شیشه رو باز کنن من میتونم دستمو دراز کنم و یه ستاره برای خودم بردارم..عمو شما منو

از پشت میگیری نیوفتم؟
سید عماد پلکی زد.لبخند آرامی به لبش آمد.دخترکم را بلند کرد و روی پایش نشاند.
_من هیچ وقت اجازه نمیدم شما بیوفتی پرنسس..ولی متاسفانه باید بگم که ما الان دستمون به این ستاره ها نمیرسه.
هستی سری به مخالفت تکان داد:
_اما اونا خیلی نزدیکن..من میتونم بگیرمشون.
تب تند پیراهنت 💖💖:
#پارت_201
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهم ثابت و خیره به آن دو بود.حتی لحظه ای نمیخواستم سر بچرخانم و ارتفاعمان را تخمین بزنم.لرز خفیف صدایم حالا به تنم راه پیدا کرده بود و در دل به خدا التماس میکردم چرخ و فلک هر چه زود تر راه بیوفتد و کابینمان به سمت پایین حرکت کند.
سید عماد پس از بوسه ای نسبتا طولانی به موهای هستی در همان حال که لبهایش همچنان روی سر دخترکم بود نگاهی به چهره ی احتمالا رنگ پریده ام انداخت و صدایش را با آن گرفتگی همیشگی به گوشم رساند:

ـخیلی وقتا حس میکنی به چیزی که دوست داری خیلی نزدیکی.سیب گلویم تکانی خورد.مردمک هایم توی چشمانش
دودو میزدند.
نگاه پایین انداخت.هستی سر بالا گرفت و او پس از لحظه ای با هر دو دستش صورت کوچک دخترکم را قاب گرفت و با آرامش خاصی ادامه داد:
ـ ولی همین که دستتو دراز میکنی هیچی تو مشتت نمیاد..چشمات میگن که نزدیکه چون اونا چیزی رو میبینن که دلشون میخواد ولی درواقع اون خیلی دوره..انقدر که حتی دستتم بهش نمیرسه.
هستی گیج نگاهش میکرد.معلوم بود نصف بیشتر حرفهایش را نفهمیده.
و من از همان لحظه ای که ُزل چشمانم گفت":خیلی وقتا حس میکنی به چیزی که دوست داری خیلی نزدیکی" همه چیزهای ترسناک و دلهره آور فراموشم شد.
دیگر خیلی برایم مهم نبود در کابین چرخ و فلک نشسته بودم و از زمین فاصله ی زیادی داشتم.چون تمام فکرم را صدای او و تمام نگاهم را خود او پر کرده بود.
ـولی من دلم ستاره میخواد.هستی بغض کرده این جمله را به زبان آورد و من

ناتوان از گفتن حرفی فقط نگاه کردم.
_قول میدم خیلی زود برات کلی ستاره بیارم.
جمله ی سرشار از اطمینانش لب های دخترکم را به لبخند دلنشینی گشود و بغضش را محو کرد.
_از آسمون؟
کمی فکرد.سپس با حفظ لبخند محوش سری تکان داد:
_از آسمون..البته به شرطی که خودشون دوست داشته باشن بیان پیشت.
هستی به آنی ناراحت شد و معصومانه گفت:
_یعنی ستاره ها دوست ندارن بیان پیش من؟ولی من قول میدم خیلی خوب ازشون نگهداری کنم.
_من مطمئنم که خیلی هاشون دوست دارن بیان پیش شما ولی..خیلی هاشونم دوست ندارن..شما هیچوقت نمیتونی بدون اجازه و به زور کسی رو پیش خودت نگهداری پرنسس..حتی اگه خیلی دوستش داشته باشی اون یه روز بالاخره ترکت میکنه..ستاره ها هم توی خونه ی خودشون کنار همدیگه خیلی خوشحالترن.
دخترکم لب گزید و با نگاهی به طرف من پرسید:_آسمون خونشونه ماه هم مامانشونه؟
از سوالش خنده ی ملایمم عمق گرفت.
از شدت انقباض عضلاتم رفته رفته کم می شد و حواسم به کل پرت مکالمه اشان شده بود.
آقا سید پس از نگاه پر خنده ای به چشمانم جواب داد:

_بله عزیزم دقیقا همینطوره.
نگاه دخترکم نگران و ناراحت به طرف آسمان پر ستاره کشیده شد:
_هیچ بچه ای دوست نداره از مامانش جدا بشه.
لبخند سیدعماد رنگ باخت و ابر تیره ای صورتش را پوشاند.لبخند محو و غم زده اش دلم را از جا کند.
زمزمه اش در کابین پیچید:
_درسته پرنسس..هیچ بچه ای دوست نداره.

پ.ن:پارتگذاری روزهای زوج(دو پارت) هستش
عزیزای دلم...نه یک روز در میون...😘💙#پارت_202
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هستی سکوت کرد و نگاهش را به آسمان داد و سید عماد نفسش را کمی عمیق تر از حد معمول بیرون فرستاد و چهره اش خیلی زود حالت جدی و پر تحکم همیشگی را به خود گرفت.
پس از چند ثانیه چرخ و فلک دوباره به راه افتاد.با حرکتش کمی در جای خود جابجا شدم و نفس راحتی کشیدم و به بیرون چشم دوختم.
_بهتری خانم؟
"خانم" گفتنش آن هم وقتی مخاطبش من بودم متفاوت بود با وقتی که آن دختر بلوند یا هر کس دیگری را هم

"خانم" صدا می کرد.
مرا نوازش وار صدا میزد.نرم و آرام.شاید هم اینها همه از تصور و خیال خودم نشأت می گرفت اما اگر اینطور بود پس حس عجیب و ناشناخته ای که در پس هر "خانم" گفتنش وجود داشت و پروانه های ته قلبمرا به پرواز آرام و سبکبالی وامیداشت چه؟!آن هم تصور و خیال بود؟!!
_ترس از ارتفاع داری؟ یا از چرخ و فلک میترسی؟
باز هم ضمایرش را مفرد کرده بود و من یک روز از این همه تناقض کلامش جان میدادم.
با اینحال لبخند ملایمی روی لبم آمد.او متوجه حال بدم شده بود و چه ساده گمان میکردم دلهره و لرزش تنم را از دیدش مخفی کرده ام.
_هردو.
چیزی نگفت و منتظر ادامه ی حرفم ماند.
بازدمم را بیرون فرستادم و گفتم:
_همیشه از ارتفاع میترسیدم.دلیل خاصی هم نداره.از بچگی این حس باهام بوده..هیچوقتم سوار چرخ و فلک نشدم چون میترسیدم به بالاترین نقطه که برسه خراب بشه و دیگه نره پایین یا اینکه پیچ و مهره کابین شل بشه و....
ادامه ی جمله ام را درز گرفتم.حتی حرف زدن از چنین چیزی هم دلهره به دلم می انداخت.

ـپس اولین باره که سوار میشی.با حفظ لبخندم سری به نشانه ی تایید تکان دادم و
سکوت، میانمان جا خوش کرد.
سکوتی که باعث جولان دادن دوباره آسایشگاه و حاج عباس در سرم شد و غرق ناراحتی و غصه ام کرد.
ولی کمی بعد نگاه سرکشم بی طاقت سر خورد روی مرد مقابلم که غرق در فکر مردمک هایش ثابت شده بود روی نقطه ای در کف کابین.
حق با او بود.اولین بار بود که چرخ و فلک را امتحان میکردم و با همه ترسی که داشتم نمیتوانستم منکر اعتماد و اطمینان قلبی ام وقتی او کنارم حضور داشت شوم.او که سرتاپا امنیت بود و آن را سخاوتمندانه خرج اطرافیانش می کرد.
پس از اینکه پیاده شدیم هستی وسطمان ایستاد و دستانش را به هر دو طرف دراز کرد.
با این حرکت دخترک وروجکم، سبز و قهوه ای چشمانمان برای چند ثانیه در هم آمیخته شد و آخ که دلم رفت برای این ترکیب و چند ثانیه ی تمام راه برگشت را گم کرد.اما بالاخره به هر سختی ای شده چشم پایین انداختم و
دست در هوا مانده هستی را گرفتم.بعد از من او هم دستش را گرفت و راه افتادیم.
هر چه من می خواستم از این مرد دوری کنم هستی با

کارها و خواسته هایش این اجازه را نمیداد.
_عمو سید اگه ستاره ها نخواستن بیان پیشم اشکالی نداره..یکم غصه میخورم ولی خب من اصلا دوست ندارم اونا رو از مامانشون جدا کنم.
لبخند رضایت بخشی با شنیدن جمله ی هستی و صدای شیرین و لطیفش روی لبم نشست.
بچه ها روح بزرگی داشتند...فقط باید درست پرورش می یافتند تا ریشه شان برای همیشه زنده بماند و در آخر ثمره بدهند و من هر لحظه نگران بودم که نکند راه را اشتباه بروم.
ثانیه های بعد هستی و سید عماد غرق صحبت شدند و من در سکوت همراهیشان میکردم اما ناگهان با دیدن قابلمه ای بزرگ و چوب های باریکی در آن، قدم هایم بی اختیار از حرکت ایستادند و زمزمه ام بلند شد:
_پشمک.هر دو متعجب سر به طرفم چرخاند و هستی با نیم نگاهی به روبرو متوجه منظورم شد و جیغی کشید:
_آخ جون پشمک.
رو به من کرد:
_ماما ببخشیدا ولی من یه دونه کامل میخوام و با شما نصفش نمیکنم.
ابرو بالا دادم:
_پس چی فکر کردی خوشگله منم سر پشمک با کسی شوخی ندارم..میدونی که؟

و در آخر چشمکی پس زمینه ی حرفهایم کردم.ذوق زده خندید و دندانهای سفید و کوچکش را به نمایش گذاشت.
دستش را کشیدم و جلو رفتم اما با کشیده شدن دستم سر چرخاندم.درواقع دلیل توقف هستی سید عماد بود که بی حرکت ایستاده و نگاهمان میکرد.
سوالی تماشایش کردم.
ابرو بالا انداخت...لبخند متعجبی چهره اش را پوشانده بود:
_پشمک؟!با خنده لب بهم فشردم و سر به تایید تکان دادم و حرفش را تکرار کردم:
_پشمک.
خندید و سری تکان داد و هم قدم من و دخترکم شد.
دو تا پشمک برایمان خرید و من چند بار به پسر نوجوانی که چوب را در قابلمه می چرخاند تاکید کردم پر و پیمان باشد.
آن ها را که گرفتیم به طرف نیمکتی هدایتمان کرد و وسط من و هستی نشست.
تکه ای از پشمک را کندم و همانطور که آن را در دهانم میگذاشتم با لذت چشم بستم.عاشق این خوراکی پنبه ای شیرین بودم.

#پارت_203

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدر حال مزه مزه کردنش سنگینی نگاهش را حس کردم.
فکم از حرکت ایستاد و به آرامی چشم گشودم.به طور نامحسوس زبان روی لب کشیدم و سعی کردم کمی خانمانه تر بخورم.
لبخند کمرنگ و معذبی به رویش پاشیدم و چوب را نزدیک صورتش بردم:
_شما نمیخورین؟
_برق چشمات از برق چشمای هستی هم بیشتره خانم.
مبهوت و حیران زمزمه اش آب دهانم را قورت دادم.با من بود؟!
هاج و واج چشم به چشمانش دوختم و قلب پر تپشم حاضر و آماده برای بیرون جهیدن از سینه ام تقلا می کرد.
صدای آهسته ام بلند شد...فقط در جهت شکستن سکوت و قفل نگاهمان:
_خب..من..من خیلی پشمک دوست دارم.
لبخند تمام اعضای صورتش را دربرگرفت:
_با یه خوراکی ساده این همه سر ذوق اومدی.لحنش سوالی نبود.با اطمینان این جمله را بیان کرد.
دستی که با آن چوب پشمک را گرفته بودم همراه نگاهم پایین کشیدم و پس از اینکه لب های شیرین شده

ام را روی هم فشردم، پرسیدم:
_این خوبه یا بد؟
_قابل تحسینه..نه فقط این یه مورد، سادگیت، اینکه همیشه خودتی و هیچوقت سعی نمیکنی شخصیت متفاوتی از خودت به دیگران نشون بدی،استقلال و جسارتت، روح بزرگت که مثل آب، صاف و زلاله و هر آدمی رو وقت حرف زدن باهات وادار میکنه خود واقعیش باشه، مهربونی و صداقتت، کنترلی که روی زندگیت با همه ی سختی هاش داری، غرورت...
مکث کرد و من از بالا و پایین شدن بی امان قفسه سینه ام خجالت زده پایین چوب پشمک را میان انگشتانم مچاله کردم.
لحنش این بار با خنده ی آرامی همراه شد:
_غرورت که خیلی وقتا به جا و لازمه و گاهی هم باعث قضاوت های زود هنگامت میشه..میشه یه لحظه منو نگاه کنی؟قلبم مات و حیران در کنج سینه ام جان داد.به معنای
واقعی جان داد.
خدای من...منظورش چه بود که نگاهش کنم؟آن هم در این ثانیه ها و لحظات نفس گیر.
تنها چیزی که در حال حاضر ذره ذره ی روح و تنم تمنا می کرد فرار بود...فرار از این مرد و نگاه سوزان و حرفهای عجیبش.

_خانم؟
پلک روی هم فشردم و بی صدا التماس کردم که خدا به دادم برسد با این "خانم" گفتن هایش.
پس از حدود پنج ثانیه به کندی و به هر جان کندنی سر چرخاندم به طرفش.
لبخند محوش رنگ گرفت و بدون حرف، کمی در چشمانم مکث کرد.
اما بالاخره به حرف آمد...محکم و جدی:
_شما همیشه قابل تحسینی ولی نیازی نیست راجع به بدی یا خوبی خصوصیاتت از هرکسی نظر بخوای..قرار نیست مورد تایید همه باشی..همین که حالت با خودت از ته دل خوب باشه کافیه.پلک زدم.نگاه گرفتم.نفس کشیدم...عمیق...پی در پی
ولی تا حد امکان خفه و بیصدا...شاید که این نفس ها، تپش های بی وقفه و پر سر و صدای قلبم را کنترل می کردند.
لحظه ای سر به زیر پلک بستم.کاش میتوانستم چشم در چشمش بگویم که "او هرکسی نیست" ولی من آنقدر ها هم که او فکر می کرد جسور نبودم.
با خودم و حرفهایش کلنجار می رفتم که با بلند شدن ناگهانی هستی از روی نیمکت و دویدنش با نگرانی سر بالا بردم.دیدن افسون و حسام باعث شد دم و بازدمم سبک تر و رهاتر به ریه هایم رفت و آمد کنند

و قلبم کمی فقط کمی آرامتر بکوبد.
افسون به آستین حسام در قسمت بازو چنگ انداخته و به سختی و با رنگ پریده جلو می آمد.
با دیدن حالش با نگرانی بلند شده و جلو رفتم:
_چی شده؟
حسام همانطور که میخندید جواب داد:_عاقبت آدمی که جو میگیرتش و همه ی بازیهایی که
صد دفعه سر و ته میشن و امتحان میکنه جز این نمیتونه باشه.
سید عماد گفت:
_بله صدای جیغتون کل شهربازی رو برداشته بود..مخصوصا شما حسام خان.
_من اگه جیغ میزدم بخاطر این بود که نمیخواستم صدای جیغ های افسون به گوش نا محرم برسه سید.
همگی حتی افسون از توجیهش به خنده افتادیم و من در همان حین پشمک عزیزم را به دست سید عماد دادم و بازوی افسون را گرفتم و از حسام جدایش کردم.
حسام با صورتی جمع شده ادامه داد:
_آخه بگو دختر خاله ی عزیز و گرامی مگه مجبورت کردن؟به ارواح خاک َجدم بوی استفراغت هنوز تو دماغم داره پشتک وارو میزنه.

#پارت_204#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
متعجب و با نگرانی بیشتری رو به افسون همانطور
که کمک میکردم روی نیمکت بنشیند، پرسیدم:
_بالا هم آوردی؟
سر به پشتی نیمکت تکیه داد و گیج و بی حال سری به
تایید تکان داد.
_بزرگوار سوار بر ترن هوایی چنان استفراغی کرد
که ذراتش در هوا پخش شدن و معلوم نیست سر و
صورت چند تا بیچاره رو مستفیض کرد.
صورتم جمع شد و سید عماد "بس کن حسام" ی گفت
و هستی هم با لحن ناله واری لب زد :
_اَه عمو حسام حالمونو بهم زدی.
حسام قهقهه زنان بغلش کرد و همانطور که قربان
صدقه اش میرفت چند بار صورتش را بوسید.
_میشه یه نوشابه کوچیک بخرین؟ یکم نوشابه بخوره
تهوعش بهتر میشه.رو به سید عماد درخواستم را بیان کردم و او
بی
حرف سری تکان داد و با قدم های بلندی دور شد.
رفت و برگشتش خیلی طول نکشید.نوشابه را به دستم
داد و من بعد از چند بار تکان دادن و گرفتن گازش
دربش را باز کردم و چند قلوپ به خورد افسون
دادم.رفته رفته رنگ و رویش کمی به حالت عادی

برگشت و لحظاتی بعد بلند شد و اعلام کرد بهتر شده.
ولی هنگام حرکت باز هم به بازویم آویزان شد و تکیه داد به تنم.
به طرف ماشین راه افتادیم.
سید عماد پشمک را به طرفم گرفت و گفت:
_اگه یکم دیگه دست من بمونه حسام چیزی ازش باقی نمیذاره.
با دیدن تکه ی بزرگی از پشمکم که حسام نزدیک لب هایش می برد چشم درشت کردم و اسمش را شاکی صدا زدم.
پشمک را تند و تند چپاند در دهانش و گفت:
_تو که خسیس نبودی محیا.پشت چشمی برایش نازک کردم و بی حرف مشعول
خوردن شدم اما چند لحظه بعد وقتی به سرفه افتاد و آقا سید چند بار پشتش کوبید به خنده افتادم.
به سختی و با صورتی جمع شده گفت:
_لامصب همش یه لقمه پشمک بود..دیگه این همه لعن و نفرین نداشت.
افسون سر چرخاند به طرفش:
_نفرین محیا نبود آقا حسام آه من بود.یادت باشه از این به بعد دیگه مسخره م نکنی..بدجنس.
حسام هستی به بغل به طرفش آمد.بازویش را گرفت و جلوتر از ما حرکت کردند.صدایش را می شنیدم که به

افسون میگفت:
_نبینم از دست من ناراحت باشی فنچول.
نگاهم را به آن دو نفر که در این خانواده ی نسبتا مذهبی و پایبند به محرم و نامحرم صمیمیتی دوست داشتنی و بدون هیچ گونه سخت گیری بینشان شکل گرفته بود، دوختم.ظاهرا اعضای خانواده محتشم هم با رابطه ی پر از صفا و صمیمیت و راحتشان کنار آمده بودند.حداقل من در این مدت ندیده بودم کسی به لمسهای گاه و بیگاه و شوخی های عجیب و غریبشان حساسیتی نشان دهد...حتی سید عماد با همه سخت گیری هایش!
کمی که گذشت نگاهی به سمتش که در سکوت همراهی ام می کرد انداختم.
سپس پشمک را که نصف بیشترش را خورده بودم به طرفش گرفتم:
_نمیخورین؟
تک به تک کلماتش زمانیکه روی نیمکت نشسته بودیم در سرم می رقصید و حال دلم را خوش می کرد.اما به شدت مانع پیشرویشان می شدم و با تمام توان به عقب می راندمشان.الآن به هیچ وجه وقت مناسبی برای فکر کردن به آنها و رویابافی های دخترانه نبود.
نیم نگاهی نثارم کرد و بعد سر پایین افتاده اش با لبخند محوی به چپ و راست تکانی خورد.

تکه ای کندم و به طرفش گرفتم:
_خوشمزه ستا.
تمام سعیم را کردم تا لحنم وسوسه انگیز باشد.
#پارت_205
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاه بالا آورد...لبخند توی چشم هایش عمیق تر از اعضای دیگر صورتش بود.
_شاید چرخ و فلک سوار شدن من اونقدرا هم به دید دیگرون بد نباشه ولی بدون شک پشمک خوردنم....
توی حرفش دویدم:
_اما اینجا که آشنایی نیست..در ضمن شما چند دقیقه پیش گفتین لازم نیست مورد تایید همه باشیم.
لبخندش رنگ گرفت و پخش شد توی صورتش:
_این درست نیست که از حرفای من بر علیه خودم استفاده کنی دختر خانم.
"دختر خانم؟!" این اصطلاح جدید بود و با وجود هستی به عنوان دخترکم کمی عجیب و غریب به نظرمی رسید که "دختر خانم" خطاب شوم.ولی شنیدنش از زبان او شیرین بود...خیلی زیاد!
به روبرو چشم دوختم و شانه بالا انداختم:
_تازه سوار چرخ و فلکم که شدین گفتین گاهی اوقات لازمه واسه خاطر یه سری چیزای مهم تر نسبت به

بعضی از عقاید و موقعیتی که داریم بی توجه باشیم.
به زبان آوردن جمله اش آسان نبود ولی جسارت به خرج دادم و هر چیزی که مانع گفتنش می شد را کنار زدم و آن را بیان کردم.
تک خنده اش گوشم را نوازش داد:
_که اینطور..نمیدونستم پشمکم تو محدوده چیزای مهم قرار میگیره.
ابرو بالا دادم:
_شک نکنید در صدر قرار داره.
خندید...کوتاه ولی صدا دار.
_کاملا قانع شدم.
و بعد تکه ی پشمک را از دستم گرفت و خورد.با خنده نگاهش کردم اما با شنیدن صدای سرفه های شدیدی سرم به آنی به جلو چرخید.افسون که سربرگردانده بود به عقب، از حرکت ایستاده و سرفه
کنان نگاه مبهوتش را لحظه ای از روی پشمک خوردن سید عماد برنمیداشت.
با چند قدم بلند جلو رفتیم و به آنها رسیدیم.حسام همانطور که می خندید به پشتش کوبید.
هستی خودش را جلو کشید و در آغوش سید عماد فرو رفت و در همان حال گونه اش را بوسید:
_عمو سید مرسی که با من و ماما اومدی چرخ و فلک..خیلی خوش گذشت.

راه افتادیم و افسون که دوباره آویزان بازوی من شده بود با شنیدن حرف هستی برای بار دوم به سرفه افتاد...اینبار خفیف تر.
با نگاهی هاج و واج به آقا سید دهانش را نزیک گوشم کرد و زمزمه وار پرسید:
_هستی توهم زده یا سید عماد واقعا سوار چرخ و فلک شد؟
با خنده به نشانه ی مثبت سر تکان دادم.
_اونی هم که تازه تو ملاء عام پشمک خورد خودش بود؟اینبار هم با تکان سر تایید کردم و او لب زد:
_قیامت شده؟
بی حرف خندیدم و تا رسیدن به ماشین سکوت کردم.چند قدم مانده به ماشین چوب پشمک را در سطل زباله انداختم و تکه ی آخر را رو به سید عماد گرفتم و ابرو بالا دادم.
با تاسف سری تکان داد و گرفتش و در دهان گذاشت.
_اعتراف کنید که خوشمزه ست.
نگاه پر خنده ای به صورت پر شیطنتم انداخت و شیرینی اعترافش به جانم خوش نشست:
_خوشمزه ست خانم..خوشمزه ست.
****

پ.ن :1به نظرتون دلبریاشون رو با پرت کردن بمبی

چیزی به فنا بدم یا هنوز زوده؟🤓🤔
پ.ن :2از اتاق فرمان اشاره میکنن: "پشمکم آرزوست"😂 البته به شرط همراهی یار.....#پارت_206
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از آن شبی که به شهربازی رفتیم سه روز میگذشت.سه روزی که تماما در حیرت و ناباوری من سپری شد.سید عماد محتشم تغییر کرده بود.گویی کسی که در شهربازی با من حرف میزد و گاهی حتی برای لحظاتی هر چند کوتاه خیره ی صورتم می ماند رفته و جایش کس دیگری با همان شکل و شمایل گذاشته بودند.
در این سه روز هر بار با هم رو به رو می شدیم چنان سر پایین می انداخت و با قدم های بلند از کنارم میگذشت که انگار حضورم آتشی درونش شعله ور می کرد و شرط خاموشی اش دوری از من بود.
پس از نیم نگاهی به آیلین که در حال پاسخ دهی به پرسش های آزمونش بود بی حواس کتابی که تصمیم به ترجمه اش داشتم را ورق زدم.شک نداشتم ایندوری ها ارتباط مستقیمی با همان شبی که از شهربازی برگشتیم داشت.
"نیمه های شب پس از اینکه خیالم از خواب بودن هستی راحت شد یک فنجان چای ریختم و آرام و بدون

سر و صدا از پله ها پایین رفتم.
روی تخت چوبی حیاط نشستم و با لذت به رقص نسیم ملایمی که میان گل و گیاه های باغچه می وزید و عطر خوششان را در حیاط میپیچاند، چشم دوختم.
ولی هنوز لب به لیوان نزده صدای جیغ مانند و خفه ای از سمت زیر زمین توجهم را جلب کرد.
ضربان قلبم از ریتم خارج شد و نفسم برای لحظه ای بالا نیامد.لیوان را کناری گذاشتم و گوش تیز کردم.
با شنیدن دوباره ی پچ پچی لب گزیدم و با قدم هایی لرزان و آهسته خودم را به طرف پنجره ی کوچک زیر زمین رساندم.
روی زانو نشستم و از پنجره به داخل چشم دوختم.با وجود روشن بودن زیرزمین کسی در محدوده ی دیدم نبود ولی صداها نسبتا واضح و شفاف به گوشم می رسیدند و با شنیدن همان جمله ی اول خشکم زد._این دختر بچه چی داره که من نداشتم هان؟ منی که
چادرم هیچوقت حتی یه وجب عقب نرفت و نذاشتم کسی حتی یه تار موی سرمو ببینه تا یه وقت تو ناراحت نشی، منی که پا به پات شب و روز درس خوندم تا یه وقت فکر نکنی ازت کمترم.
صدا، متعلق به مهتاب بود و لبریز از عجز و درماندگی.
_حالا چی تغییر کرده آقا سید؟ چی تغییر کرده که

برات بی اهمیته این دختر خیلی وقتا شالش تا وسط سرش میاد و عین خیالشم نیست؟ چی تغییر کرده که تحصیلات عالیه برات تا حد دیپلم اومده پایین؟ تویی که منو همیشه مجبور می کردی درس بخونم و به بالاترین درجات برسم حالا به یه دختر دیپلمه دل باختی؟
با شنیدن صدای بعدی توان از پاهایم رفت و کاملا روی زمین ولو شدم.
_مهتاب خانم شما اگه واسه خاطر من چادر سر می کردی از همین فردا اون یه تیکه پارچه سیاهو بنداز سطل آشغال..اگه برای من درس خوندی بهتره بامدرکتم همین کارو کنی..چون نه چادرت نه مدرکت هیچ ارزشی برام ندارن.
مهتاب جیغ زد...خفه ولی از ته دل:
_ارزش ندارن چون من برات بی ارزشم..همیشه برات بی ارزش بودم.
_صداتو بیار پایین..من هیچوقت سعی نکردم اعتقاداتم و به کسی تحمیل کنم..یادم نمیاد تو، افسون یا هر دختر خانم دیگه ای رو مجبور کرده باشم چادر سر کنید..همونطور که افسون هیچ وقت این کار رو نکرد..تحصیلات؟ انقدر منو حقیر و کوچیک میدیدی که فکر میکردی هر چی بیشتر درس بخونی تو چشم من ارج و قرب بالاتری پیدا میکنی؟من اگه اصرار

داشتم و همچنان دارم که شما درس بخونید بخاطر اینه
که دوست دارم از لحاظ تحصیلی به درجات بالایی
برسین، هیچوقتم به چیزی که دوست نداشتین
مجبورتون نکردم، همه تون رفتین پی رشته های
مورد علاقه اتون..داشتن یا نداشتن مدرک تحصیلی تا
حالا نه کسی رو به عرش برده نه کوبوندتش
زمین..اگه قرار باشه من دیگرونو با مدرک
تحصیلیشون بسنجم پس چه آدم پست و بی دین وایمونی
هستم و خودم خبر ندارم..وقتی حتی ذره ای
منو نمیشناسی چطور ادعا میکنی حسی به من داشتی؟

#پارت_207
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی مکث کرد.
_ببین مهتاب بارها ازت خواهش کردم این بحث
قدیمی رو تموم کنی چون هر لحظه ای که راجع به
گذشته صحبت میکنیم حس میکنم دارم به یونس خیانت
میکنم..اینکارو نکن دختر عمه، منو شرمنده ی یونس
نکن..من این همه این سال واسه این خانواده آبرو جمع
نکردم که تهش یه انگ خیانت بهمون بچسبونن و همه
چی به باد ببره.
آنقدر حرفهایشان کرخت و سستم کرده بود که با این

وجود که میدانستم باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنم حتی ذره ای توان حرکت پاهایم را نداشتم.بغض سنگین صدای مهتاب لرزه ی بدی به جانم
انداخت.آنقدر آشفته و بیقرار بود که مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید.
_من دوستت..
سید عماد کمی صدا بلند کرد.
_نداشتی مهتاب، به واللّه که نداشتی چون تو خودتم دوست نداری وگرنه سعی نمیکردی فقط واسه اینکه به چشم من بیای خودتو تغییر بدی..حالا این بحث لعنتی رو تموم کن و برو پیش دختر طفل معصومت بگیر بخواب تا فردا صبح که شوهرت خسته و کوفته از شبکاری اومد دنبالت خواب نمونی و معطلش نکنی.
برای لحظاتی هیچ صدایی شنیده نشد. سپس مهتاب لرزان و خفه این سکوت را شکست:
_تو چی؟ تو اونو دوست داری؟افسون میگفت امشب سوار چرخ و فلک شدی، بستنی شکلاتی ای که ازش متنفری رو خوردی و...
کف دستم عرق کرد و حس کردم چیزی از قلبم کنده شد.منظور حرفهای مهتاب چه کسی بود؟سید عماد با صدای خسته و کلافه ای حرفش را قطع
کرد:
_محض رضای خدا تمومش کن..خستم کردی..چند

ساله با حرفها و کارات آسایش ندارم..هربار خواستم از دستت بذارم برم از این خونه خاتون نذاشت..چند ساله اسیر خیانتی شدم که تو داری به یونس میکنی و به گمونم اگه تا آخر عمرمم بشینم پای سجاده و هزاران هزار بار التماس اون بالایی و کنم و بگم "الهی العفو" بازم نمی بخشتم چون عامل خیانت تو به رفیقم منم، چون بجای اینکه تموم فکر و ذکرت آلما و یونس باشه، گذشته ایه که من و تو حتی یه لحظه هم توش ما نشدیم..تا کی میخوای به گناه نکرده عذابمون بدی مهتاب..تا کی؟

مهتاب ناله وار گفت:

_تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..من هیچ خیانتی به یونس نکردم.

صدایش آن چنان شکسته و آرام بود که انگار خودش هم به حقیقی بودن حرفش ایمان نداشت.

_بدترین نوع خیانت جسمی و فیزیکی نیست دختر عمه..وقتی فکر و ذکرت یه جا باشه و جسمت جایدیگه یعنی داری به بدترین و زشت ترین حالت ممکن به کسایی که دوست داری خیانت میکنی..تو نوه ی سد رضایی مهتاب..مردی که قسم راست خیلی ها بود، الانم هست..یه کاری نکن تو اون دنیا رو سیاه و شرمنده مرحوم حاج منصور، پدر یونس بشه.

مهتاب هق زد و قلبم برای حالی که داشت فشرده شد.

_باشه قبول من خیانتکارم..ولی کاش می فهمیدی بدترین نوع دوست داشتنم اینه که عاشق کسی باشی که عاشقت نیست.

#پارت_208
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد چیزی نگفت و مهتاب با حال آشفته تر و هق هقی که حالا بلند تر شده بود، ادامه داد:_بخدا من نمیخوام به یونس خیانت کنم عماد..هیچوقت نخواستم..ولی دست خودم نیست..افتادم تو یه منجلاب و نمیتونم خودمو نجات بدم..تو رو که میبینم....
_بس کن مهتاب..به ارواح خاک ممد علی این کثافت و انقدر هم نزن..بیشتر از این منو شرمنده یونس و آلما نکن..محض رضای خدا یکم بزرگ شو و بزرگی کردنو یاد بگیر..تو از از اون روزی که مث نوجونای تازه به بلوغ رسیده با خودت فکر کردی اگه به یونس جواب مثبت بدی غیرت من سر به فلک میذاره و با عربده کشی و قلدر بازی میام دستتو میگیرم و میبرم عقدت میکنم خودتو انداختی تو منجلاب..چطور با خودت همچین فکری کردی وقتی من هیچوقت حتی یه قدم از روی عشق به سمتت برنداشتم؟ اگه عشقی این وسط بود چرا باید منتظر میموندم اول یونس پاپیش

بذاره بعد من به حسم اعتراف کنم..هان؟..بچه بازی رو بذار کنار مهتاب..تو دیگه داره سی سالت میشه..بچسب به زندگیت قبل از اینکه ازش چیزی جز پشیمونی برات باقی نمونه..خدا نکنه اون روزی بیاد که یونس قید همه چیو بزنه و...

_یونس منو دوست داره..برعکس تو._باور کن هر دوست داشتنی یه جا تموم میشه..وقتی خوب و درست تغذیه نشه، به امون خدا رها بشه و بهش رسیدگی نشه به یه درد بی درمون مبتلا میشه و خیلی زودتر از اون چیزی که تو فکرشو میکنی جون میده..تو پرستاری مهتاب، پرستاری کن از دوست داشتن یونس قبل از اینکه دیر بشه.

کمی سکوت میانشان شکل گرفت و بعد مهتاب با عجز و بغضی که باعث شد کلماتش را بریده بریده به زبان آورد، گفت:

_تو هیچوقت دوستم نداشتی..نه؟

نفس کلافه ی سید عماد را به وضوح شنیدم:

_من همیشه دوستت داشتم دختر عمه..همونقدر که بقیه اعضای خونواده رو دوست دارم.

_ولی اون دختر رو بیشتر از همه ی ما دوست داری..نه؟

قلبم تپش گرفت.صدای قدم های سید عماد را شنیدم.

_نمیفهمم از چی داری حرف میزنی.

_سید عماد محتشم هیچوقت به من و افسون و هیچ دختر دیگه ای مستقیم نگاه نکرده..همیشه چشماشودزدیده..ولی در برابر اون دختر..در برابر اون دختر اختیار نگاهشو از دست میده.
به سرامیک حیاط چنگ زدم.نفس هایم تند و پرشتاب از سینه ام خارج می شدند.چرا مهتاب اسم آن دختری که ازش حرف می زد را نمی آورد.آن دختر که بود؟دلم دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی عقلم دردم صدایش را برید.این غیر ممکن بود.آن دختر، من نبودم.سید عماد هیچ وقت به سمت من هم درست مثل مهتاب قدم عاشقانه ای برنداشته بود.
_برو مهتاب..برو.
صدایش خفه و پرخشم بود.
_باشه میرم..میرم..ولی به نظرم اگه از این به بعد سر سجاده چند تا "الهی العفو" دیگه هم بخاطر نگاه های گاه و بیگاهت به اون دختر بچه ی بیست ساله اضافه کنی بد نباشه..آخه تا اونجایی که من شنیدم میگن فقط یه نظر حلاله باقیش حرام اندر حرامه.
سپس بی آنکه حتی فرصت و توان پنهان شدن داشته باشم تند و شتاب زده از زیر زمین بیرون آمد و از کنارم گذشت.حالش آنقدر آشفته بود که مرا ندید و من دقایقی بعد گیج و حیران راهی طبقه بالا شدم و بیآنکه به حرفهای رد و بدل شده بینشان فکر کنم چشم

بستم و خوابیدم.از فکر به آن حرفها می ترسیدم.از تصور حال مهتاب در این سالها، از تصور حال سید عماد در این سالها و از خیالاتی که با رنگهای روشن، رقص کنان در سرم نقاشی می شدند.من هیچ وقت دوست نداشتم به حال مهتاب دچار شوم...هیچ وقت...!"
پ.ن:بفرما...حالا هی بگین چرا سید عماد به محیا نگاه میکنه؟😂حالا باز قراره جیگر محیا رو خون کنه با نگاه دزدیدناش...این چه وضعشه آخه؟؟چرا یکی نیست رسیدگی کنه؟؟😟
❌قضاوت مهتاب ممنوع😐(همچین نویسنده ی قلدری هستم من)

#پارت_209
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
_تموم شد محیا جون.
غرق افکارم بودم که صدای آیلین مرا از عمق آنها بیرون کشید.
دو بار پلک زدم و با تاخیر سرچرخاندم.
با لبخند بی جانی "خسته نباشی عزیزم" ی گفتم و برگه ی آزمون را از دستش گرفتم و میان کتابم گذاشتم.
_خاله م داره میاد ایران.

با شنیدن جمله ی بی مقدمه اش دست از جمع کردن وسایلم کشیدم و نگاهم روی صورت درهمش ثابت ماند.
_ظاهرا از اومدنشون چندان هم خوشحال نیستی.
از گوشه ی چشم نگاهی به طرفم انداخت.سپس دستانش را روی سینه درهم گره زد و به میز خیره شد.
_میدونم بابا بهش گفته من دوست ندارم برم پیشش..داره میاد که راضیم کنه.دست روی بازویش گذاشتم و در حال نوازشش گفتم:
_پس مشخصه خاله خانمت خیلی دوستت داره که بخاطرت داره این همه راهو میاد.
تخس و سرتق پوزخندی کنج لبش نشست:
_اون منو دوست نداره..بابامو دوست داره.
متعجب و حیران چشمانم گرد شد.
_آیلین!
لحنم سرزش آمیز بود.
نگاهم کرد.
_راست میگم بخدا محیا جون.
_بر چه اساسی انقدر مطمئنی؟
شانه بالا انداخت:
_هروقت تماس میگیره مدام راجع به بابا سوال میکنه..حالش خوبه، چیکار میکنه، کجا میره، چی

میخوره، کی میاد خونه..اونوقت از من فقط محض دلخوشیم میپرسه خوبی؟
کمی مکث کرد و با کج کردن لب هایش ادامه داد:
_که البته همینم خیلی وقتا یادش میره بپرسه.پس از چند لحظه سکوت شانه هایش را گرفتم و به
طرف خودم برش گرداندم.حالا هردو روبه روی هم نشسته بودیم.
_آیلین جانم اگه همچین چیزی هم باشه اصلا صحیح نیست من و شما راجع بهش صحبت کنیم..مطمئنم پدرت درست ترین تصمیم و راجع به آینده ای که به هردوتون مربوطه می گیره..ضمنا فقط بخاطر چند تا سوال نمیشه گفت علاقه ای وجود داره.
زل چشمانم لب زد:
_من مطمئنم محیا جون چون آدما فقط به روابط کسایی که دوست دارن حسادت میکنن.
اخم هایم کمی درهم شد.ولی چیزی نگفتم و خودش کمی بعد اضافه کرد:
_چند روز پیش ازم پرسید رابطه پدرت با مربی زبان انگلیسیت یعنی شما چطوره؟منم بهش گفتم محشره..فقط باید بیای و ببینی.
حیران ماندم از حرف هایش و لب هایم برای گفتن حرفی چند بار باز و بسته شد اما کوچکترین صدایی از میانشان بیرون نیامد.نفسم را بیرون دادم و دستی به پیشانی

عرق کرده ام
کشیدم.
درخشش نگاه آیلین هنگام بیان دو جمله ی آخر چشمانم
را به سوزش انداخته بود.
لب هایم را زبان زدم و درحالیکه سعی می کردم هر
طور شده آرامشم را حفظ کنم صدایم به زور از ته
گلوی خشک شده ام بیرون آمد:
_آیلین جان جوابی که به خاله ت دادی اصلا درست و
واقعی نبود..اینو خودتم میدونی دیگه..نه؟
ناراحت و غمگین سر پایین انداخت و با انگشتانش
کلنجار رفت.
لحظاتی در سکوت و نگاه خیره ی من به چهره ی
ماتم زده اش سپری شد.سپس دست زیر چانه اش
گذاشتم و صورتش را بالا دادم.
پس از نفس عمیق ولی تا حد امکان بی صدایی هردو
دستش را میان دستانم گرفتم و چشم به چشمان آبی اش
که لایه اشکی روی آن را گرفته بود دوختم.
_محیا جون من میدونم شما و بابا هما با هم صمیمی
نیستین..اما میتونید باشید.آهی کشیدم و او بریده و بریده و با
صدای خیلی آرامی
اضافه کرد:
_من..من..حس میکنم..بابا..
آب دهانش را قورت داد و بعد بی توقف جمله اش را

به صورتم کوبید:
_من حس میکنم بابا هما ازت خوشش اومده.
نفس پر صدایی که احتمالا از سر راحتی خیال بیرون فرستاد همزمان شد با گره خوردن دم و بازدم من در سینه ام.
برای چند ثانیه ی کوتاه سر پایین انداختم.باید کمی فکر میکردم.نمیخواستم حرف نسنجیده ای بزنم و آیلین را آزرده خاطر کنم.
روی صندلی جابجا شدم و دستانش را فشردم:
_پدرت همیشه با من خیلی محترمانه رفتار کرده،برای آموزش تک دخترش با وجود اون همه مربی با سابقه به من که حتی تحصیلات دانشگاهی هم ندارم اعتماد کرد و به خونه و زندگیش راه داد ولی اینا اصلا دلیل نمیشن که تو با خودت همچین فکری کنی.
#پارت_210
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لرزش صدایش ته دلم را خالی کرد.
_اون شبی که شام خونمون دعوت بودین بابا خیلی خوشحال و منتظر بود..همش میگفت و میخندید..حتی وقتی از مطب برگشت رفت کنار دست اطلسی ایستاد و براتون بیف استراگانف درست کرد ولی وقتی تماس گرفتین و گفتین نمیاین خیلی ناراحت شد..حتی شامش

هم دیگه نخورد.
بی اختیار و عصبی دوبار پشت سر هم پلک زدم.احساس ضعف می کردم و لرزش نامحسوسی سر تاپایم را فرا گرفته بود.این اتفاق نباید میوفتاد.آیلین نباید به حضور من فراتر از یک دوست دل می بست.من فقط آمده بودم که در کنار تقویت زبان انگلیسی اش حالش را خوب کنم، دوست و همراهشباشم و هم صحبتی که بعد از فوت مادرش هیچوقت نداشت.
فکر کردم.فکر کردم و سپس با لبخندی که به لبم چسباندم اولین جمله ای که در سرم نقش بست را به زبان آوردم:
_میدونی آیلین، من هیچی راجع به بیف استراگانف نمیدونم جز اینکه یه نوع غذاست..یکی دوبار اسمشو از اینور و اونور شنیدم اما هیچوقت حتی عکسش رو هم ندیدم.
مردمک هایش گیج و گنگ روی صورتم میچرخید.
_نخواستم ببینم چون راستش میترسیدم با دیدنش هوس خوردنش به سرم بزنه و از پس خرید موادش برنیام،نمیخواستم پیش خودم شرمنده بشم.
کمی در سکوت نگاهش کردم و بعد گفتم:
_میبینی چقدر فاصله ی زندگی من و پدرت زیاده.
بغض سنگینی روی صورتش سایه انداخته بود.پلک

زد.چشم هایش شده بودند یک دریای طوفانی و مواج.
_ولی میشه این فاصله رو کم کرد..نمیشه؟آیلین عزیزم!دلم میخواست آنقدر سفت و محکم به
خودم بفشارمش تا تمام دردهایش به تار و پود تنم نفوذ کند.تا دیگر دردی برایش باقی نماند.
_فاصله وقتی کم میشه که هر دو طرف به سمت همدیگه قدم بردارن..که خواسته ی قلبی هر دو رسیدن باشه..اگه قرار باشه فقط یکی از اونا مدام بیاد جلو و دیگری پا به پاش بره عقب و دور بشه هیچ وقت وصال اتفاق نمیوفته.
قطره ی اشک درشتی از چشم راستش چکید و با سوالی که پرسید من آجر به آجر نه؛ در کسری از ثانیه تمام و کمال فروریختم.
_شما همونی هستین که داره دور میشه؟
با سرسختی بغضم را پس زدم:
_من و پدرت نه از هم دور و نه به همدیگه نزدیک میشیم..چون اصلا رابطه ای بین ما نیست..حتی یک طرفه.
_کاش حرفی از بیف استراگانف نمیزدم.
جمله ی سطحی اش خنده به لبانم آورد._عزیز دلم..اتفاقا الان که دارم فکر میکنم میبینم واقعا
حیف شد که اون غذا رو از دست دادم.
خندید...سرد و بی جان.

دستانش را دوباره کمی فشردم و با لحن جدی ولی نرمی گفتم:
_عقاید آیلین جان..عقاید خیلی مهمن..خیلی از عقاید من و پدرت زمین تا آسمون با هم فرق دارن.
_اطلسی میگه آدمای شبیه به هم نباید با هم ازدواج کنن چون مث قطبای هم نام آهنربا همدیگه رو دفع می کنن.
از هوش و ذکاوتش ابروهایم بالا پرید.به وقتش به خوبی می توانست با حرفهای هوشمندانه اش طرف مقابلش را ضربه فنی کند.
نفس عمیقی کشیدم...میخواستم کمی زمان بخرم و فکر کنم.
_بله آیلینم میشه گفت اطلسی درست گفته، آدما برای ازدواج شبیه به هم نه، بلکه باید مکمل هم باشن، جوری که به همدیگه چفت بشن..درست مثل یه پازل دو تکه ای.گفتم و با حفظ لبخندم نفسم را بیرون فرستادم.احساس
می کردم دیگر تاب و توان بیشتر ماندن و توضیح و قانع کردنش را ندارم.سر تا پایم برای دور شدن از این خانه بیقراری می کرد.با نیم نگاه کوتاهی به صورت آرام ولی درهمش بند کیفم را روی شانه ام گذاشتم و پس از بوسیدن گونه اش بلند شدم.
_ما هنوز با هم دوستیم محیا جون؟

جمله ی بغض آلودش چشمانم را خیس کرد.لبخند لرزانی روی لبم نشست:
_ما تا ابد با هم دوستیم آیلین..مگه اینکه تو یه روزی نخوای..
از جا بلند شد و با حلقه شدن دست هایش دور کمرم کلمات را در دهانم آب کرد.
_لطفا هیچوقت تنهام نذار محیا جون..مهم نیست که شما بابا هما رو دوست نداری،اینم مهم نیست که بابا هما شما رو دوست نداره..نه که مهم نیست خیلیم مهمه ولی خب قول میدم به حرفاتون فکر کنم و باهاش کنار بیام..پس شما هم قول بده که همیشه کنارم میمونی.دو قطره اشک درشت همزمان از جفت چشمانم روی گونه هایم چکید.دستانم دور شانه هایش حلقه شد و بوسه ای به موهایش زدم.
_تو برای من مثل هستی میمونی آیلین..من هیچوقت دخترام و تنها نمیذارم.

#پارت_211
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چند دقیقه دیگر برایش حرف زدم و سعی کردم آرامش کنم.قول دادم هیچوقت تنهایش نگذارم.قولی که حس کردم بلافاصله پس از گفتنش بار سنگینی روی شانه

هایم نشست.
زمانی که پله های خانه ی قصر مانند همایون صدر را پایین میرفتم احساس میکردم چند وزنه ی سنگین به سر و دست و پایم وصل شده است.قبل از خروج از خانه هم نگاهم برای لحظاتی خیره
ماند به بوفه و کانتر تمام چوبی که گوشه ی سالن جا خوش کرده بود.بوفه پر از شیشه های مشروب بود.کاش میتوانستم به آیلین بگویم بیف استراگانف بهانه ای بیش نبود. اصل ماجرا این قسمت از سالن است که به خوبی تفاوت عقیدتی من و پدرت را به رخ می کشد و نشان میدهد که خدای من و او چقدر با هم متفاوت است.
پس خداحافظی کوتاهی از اطلسی خودم را به سر خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم.
کیفم را روی پایم گذاشتم و نیم نگاهی به دختر و پسری که کنارم نشسته بودند وسر به هم نزدیک کرده و یک بند در گوش هم پچ می زدند انداختم.لبخندی از حال خوششان روی لبم نشست.
سپس سر به صندلی تکیه داده و به بیرون خیره شدم.در دل دعا کردم تاثیر حرفهایم حداقل آنقدری بوده باشد که آیلین روی تمام خیالاتی که تا امروز در سرپرورانده خط بکشد.
با به صدا درآمدن گوشی ام نگاه از خیابان گرفتم و از

جیب پشتی کیفم درش آوردم.اسم روی صفحه ابروهایم را بالا پراند.
همایون صدر بود که میخواست همدیگر را ببینیم...بیرون از خانه.
به نظرم درخواست معقولانه ای آمد.منم با او حرف داشتم.خصوصا با وجود مکالمه ای که امروز بین من و آیلین اتفاق افتاد.
گفتم:
_باشه..یک روز تو این هفته...
اجازه ی تکمیل حرفم را نداد و مخالفت کرد:
_همین امروز لطفا..به نظرم بهتره هرچه زودتر حرف بزنیم..نمیخوام بیشتر از این به تعویق بیوفته.
کلافه آرنجم را روی لبه ی پنجره ماشین گذاشتم،سرم را به دستم تکیه دادم و پلک بستم.ظاهرا امروزم قرار بود تماما کنار خانواده صدر سپری شود.موافقت کردم و او گفت آدرس را پیامک می کند.
پس از ارسال آدرس که متعلق به یک کافی شاپ بود از تاکسی خواستم در اولین ایستگاه اتوبوس پیاده ام کند و بعد با تعویض چند اتوبوس و یک تاکسی دیگرخودم را به محل مورد نظر رساندم.آنقدر خسته شده بودم که درد مثل ماری نا آرام در پاهایم می پیچید.
واقعا نمیفهمیدم چرا باید کافی شاپ انتخابی اش این اندازه دور باشد ولی یک نگاه به اطراف و دیدن

بیمارستان بزرگی چند متر آنطرفتر کافی بود تا جواب سوالم را بگیرم.احتمالا جناب دکتر از محل کارش یکراست وارد اولین کافه ای که سر راهش قرار داشت شده بود.

#پارت_212
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درب شیشه ای و تیره را به جلو هل دادم و وارد شدم.کافی شاپ بزرگی با تلفیق رنگ های سبز و قهوه ای بود و با این وجود که اکثر میزها پر بودند جز یک موسیقی آرام صدایی شنیده نمیشد.در همان حین که برای پیدا کردن همایون صدر چشم
می چرخاندم صدای آهسته پسر جوانی را شنیدم:
_سلام خانم خوش اومدین.
تشکر کردم و او ادامه داد:
_من میتونم کمکتون کنم؟
همان لحظه صدر را ایستاده کنار میزش درحالیکه نگاهم می کرد یافتم.مجددا از پسر تشکر کردم و راه افتادم.
کت و شلوار کرمی به همراه کراوات قهوه ای رنگ به تن داشت.در این مدت متوجه شده بودم که به پوشیدن لباس هایی با رنگ روشن علاقه ی زیادی

دارد.برعکس سید عماد محتشم.از این قیاس بی مورد لب گزیدم و او با لبخندی مودبانه صندلی را برایم عقب کشید.
بعد از سلام کوتاهی نشستم و او هم صندلی مقابلم را انتخاب کرد.معذب بودم.نه تنها از سنگینی نگاه صدر بلکه فضای کافی شاپ هم باعث شده بود این حس درونم تشدید شود.
_ممنون که دعوتمو قبول کردین.با لبخند محوی جوابش را دادم:
_راستش منم با شما موافقم..همونطور که پشت تلفن گفتین به نظرم باید هر چه زودتر صحبت کنیم.
سری به نشانه موافقت تکان داد و منو را به سمتم گرفت:
_اول یه چیزی بخوریم؟
_ممنون، آیلین جان به اندازه کافی از من پذیرایی کرده.
_اجازه بدین پدر آیلین هم به نوبه ی خودش ازتون پذیرایی کنه.
_تعارف نمیکنم..واقعا میل ندارم.
منو را مقابلم گذاشت و گفت:
_پس منم بی تعارف میگم خیلی گرسنهامه ولی تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره..اگه همراهیم کنید واقعا ممنونتون میشم.
از سر ناچاری سری تکان دادم و منو را باز

کردم.ولی هر لحظه که میگذشت با دیدن اسم های عجیب و غریب درون آن گیج تر میشدم و ابروهایم جمع تر میشد.پس از گذشت لحظاتی منو را بستم و به طرفش گرفتم:

_من واقعا سر درنمیارم اینجا چی نوشته..لطفا یه نوشیدنی شیرین و خنک به سلیقه ی خودتون برای من سفارش بدین.

تاخیرش در گرفتن منو و نگاه خیره اش باعث شد سر پایین بیندازم و بی هدف به نقطه ای از میز زل بزنم.

پس از سفارش چند نوع نوشیدنی و غذایی که نام اکثرشان برایم ناشناخته بود سر حرف را باز کرد:

_امیدوارم حدسم راجع به سلیقه موسیقیاییتون درست بوده باشه.

نگاهم را از میز گرفتم و با تعجب پرسیدم:

_چطور؟

_موسیقی کلاسیکی که در حال حاضر دارید میشنوید رو من سپردم پخش کنن.

لبخند آرامی به لبم آمد:

_شما حدس میزنید من به سبک کلاسیک علاقه مندم؟

یک لنگه ابرویش را بالا فرستاد:_اشتباه کردم؟ با توجه به شخصیتتون همچین حدسی

زدم.

_جناب صدر من درست مثل اون منوی غذایی از

انواع موسیقی هم خیلی سر در نمیارم..موزیکی که الان داره پخش میشه خیلی قشنگه ولی نمیدونستم سبکش کلاسیکه.
دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و کمی بالا تنه اش را جلو کشید:
_شما سعی دارین تفاوت ها رو به رخ من بکشین؟
سری به نشانه نفی تکان دادم و لب زدم:
_نیازی به اینکار نیست تفاوت ها خیلی واضحن.
لب هایم را زبان زدم و ادامه دادم:
_اگه الان اینجا ام بخاطر آیلینه..امروز یه حرفایی زد که خیلی نگرانم کرد.
سر تکان داد:
_حدس میزنم چی گفته.
پس از کمی مکث اضافه کرد:
_نظرتون راجع به حرفاش چیه؟کمی در سکوت نگاهش کردم و جمله ام را بی مقدمه
به زبان آوردم:
_هستی دختر من نیست جناب صدر.

✕ پ.ن:امروز به حدی ناراحت و دلخورم که همین پارت رو هم نمیخواستم بنویسم.چرا؟ چون شش پارتی که قولش رو داده بودم شنبه و دوشنبه در کانال قرار داده شد و نیازی به این یک پارت نبود دیگه

ولی....☺
دوستان نحوه ی پارتگذاری هفته ای شش پارت (تو بیوی کانال هم نوشتم) هستش و من در این مدت اکثرا هفته ای بالای هشت پارت در کانال قرار دادم(.درست مثل یک کانال)vip
ولی با این وجود یه سری ها با لحن به شدت آزار دهنده ای به ادمین من پیام میدن و از پارتگذاری بد و...حرف میزنن.
❌از این به بعد روزهای زوج فقط و فقط دو پارت و جمعا هفته ای شش پارت در کانال قرار داهمیشه...وقتی میبینم با بیشتر شدن پارت ها تعداد معترضین هم بیشتر میشن پس بهتره طبق روند اصلی پیش بریم.❤
#پارت_213
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بدون آنکه حتی لحظه ای نگاه از صورتش بگیرم خیره اش ماندم.می دانستم برای هضم جمله ام به زمان نیاز دارد.
اما او خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
_چند مدت پیش از خانم لطفی مدیر آموزشگاه خواهش کردم اجازه بده یه نگاهی به پرونده تون بندازم ایشونم

این اجازه رو دادن.
به ثانیه نکشید که گرمای سوزانی سرتاپایم را
فراگرفت.ابروهایم به شدت درهم شد:_چطور این اجازه رو دادن؟
شما چطور با خودتون
فکر کردین حق نگاه کردن به پرونده ای که
خصوصی ترین اطلاعات من توش درج شده رو
دارین؟
کمی آب معدنی در لیوان شیشه ای پایه بلندی که از
همان ابتدا روی میز بود ریخت و به طرفم گرفت:
_آروم باش لطفا..خانم لطفی تقصیری نداره من خیلی
اصرارشون کردم.
عصبی لیوان را پس زدم:
_یعنی هرکی که از راه رسید و اصرار و خواهش
کرد باید پرونده رو در اختیارشون قرار بدن؟
لبخند آرامی زد:
_ممنون که منو جزو هرکسی حساب کردین بانو.
کلافه موهایم را به طرف بالا و به زیر شال هدایت
کردم و چیزی نگفتم.همایون صدر برای من تنها پدر
آیلین بود و بس.
_ایشون هیچی از شما به من نگفتن..فقط اجازه دادن
یه نگاه خیلی کوتاه به پرونده بندازم..چیزی که دستماومد مجرد
بودن شما و ضربدری بود که مقابل پرسش
تعداد فرزند زده بودین.

عصبی پلک زدم و شروع به جویدن گوشه ی لبم کردم.
پس از کمی مکث ادامه داد:
_همینطور آدرس خونه سابقتون.
تک خنده ی پر حرصی زدم:
_یعنی همه چیز دیگه.
با همان لحن آرام جواب داد:
_بنده به خانم لطفی گفتم قصدم خیره و ظاهرا مورد قبولشون واقع شدم که اجازه ی کند و کاو در مورد زندگیتون رو به من دادن.
گره ی بین ابروهایم سفت تر شد.داغ کرده بودم.بی اندازه از خانم لطفی بابت کاری که انجام داده بود ناراحت بودم.او حق نداشت اطلاعات من را در اختیار کسی قرار بدهد.مربی ها در پرونده ها شخصی ترین اطلاعاتشان را درج می کردند و من هم قرار نبود همه ی زندگی ام را برای صدر بریزم روی دایره._چه امر خیری جناب صدر؟ معلوم هست چی دارید میگین؟ من فکر میکردم حرفهای امروز آیلین یه سری فکر و خیالات بی اساسن اما ظاهرا...
حرفم را قطع کرد:
_من راجع به شما و حسی که جدیدا بهتون پیدا کردم تا بحال حتی یکبار هم با آیلین صحبت نکردم..مطمئن باشید تا زمانی هم که از جوابتون مطمئن نشدم این کار

رو نمیکنم.
پس از کمی سکوت درحالیکه نهایت سعیم را به کار بسته بودم تا آرامشم را حفظ کنم پرسیدم:
_دیگه چی فهمیدین از زندگی من؟
لیوان آب را به سمت خودش کشید و کمی از آن نوشید.
_با صاحبخونه ی سابقت آقای هاشمی و املاکی محل صحبت کردم.
مزه ی تلخ لبخندم در دهانم پیچید ولی چیزی نگفتم.شک نداشتم یک مشت اراجیف تحویلش داده بودند.
همانطور که نگاهش روی صورتم میجرخید ادامه داد:_میتونم بپرسم چرا بهم گفتی هستی دخترت نیست؟
لب به دندان گزیدم و به میز زل زدم:
_میخواستم بدونید دلیل اصلی جواب منفی من این نیست که چون یکبار ازدواج کردم و یه بچه دارم دیگه دلم نمیخواد هیچوقت ازدواج کنم.
پس از کمی مکث نگاه بالا آوردم:
_دلیل اصلی جواب من حس خودمه نه وجود هستی توی زندگیم.من هیچوقت ازدواج نکردم، هستی برادرزادمه هرچند که خیلی وقته دخترم شده و تا ابد هم دخترم میمونه.
همانطور که نگاهش پایین بود و سر انگشتش را به لبه

لیوان می کشید گفت:
_پس جوابتون منفیه.
پس از سکوت کوتاهی سر بالا آورد:
_چرا نه؟
لب هایم را تر کردم و کلماتی که در سرم صف کشیده بودند را به زبان آوردم:_شما مرد خیلی محترمی هستید و همینطور یه پدر
خیلی خوب و مهربون. من مطمئنم خیلی از دخترا آرزوشونه که با شما ازدواج کنن..اما..
_اما آرزوی تو نیستم درسته؟
معذب دستی به گوشه ی شالم کشیدم و گفتم:
_میتونم یه سوال بپرسم؟
_حتما.
_چرا اون روز انقدر اصرار داشتین هستی رو هم با خودم به مهمونی بیارم؟
کمی فکر کرد.بین ابروهایش گره ریزی افتاده بود.بیش از ده ثانیه طول کشید تا لب باز کند:
_میخواستم خودمو بسنجم..میخواستم بدونم وقتی دخترتو کنارت میبینم چه حسی پیدا میکنم..اصلا میتونم بچه ی دیگه ای رو هم جز آیلین تو زندگیم بپذیرم..میتونم باهاش رابطه برقرار کنم؟ حداقل یه رابطه ی دوستانه.
لبخند ملایمی به لبم آمد...حالا مطمئن بودم تصمیمم

درستی گرفته بودم._جناب صدر من برای دخترم دوست نمیخوام..اون
دوستای خیلی زیادی داره..مردی رو میخوام که براش پدری کنه.
چنگ ملایمی به جلوی موهایش زد:
_گفتی دلیل اصلی جوابت هستی نیست، حس خودته ولی ظاهرا....

#پارت_214
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حرفش را قطع کردم:
_الانم همینو میگم..آدما تا خودشون و دوست نداشته باشن نمیتونن علاقه ای به اطرافیانشون داشته باشن..من محیا رو دوست دارم به همین خاطر دلم نمیخواد بعد ها با دیدن حسرتی که هستی بابت نبود پدر تو زندگیش میخوره عذاب بکشم..دختر من الان هم پدر نداره اما هردوی ما تا حدودی با این فقدانکنار اومدیم ولی اگه یه روزی قرار باشه یه مرد به خانواده ی دو نفره مون اضافه بشه اون موقع دیگه فرق داره..من برای دخترم پدر میخوام و فقط یه پدر برای دخترم میتونه همسر خوبی برای من باشه.
با سررسیدن دو گارسون لب فروبستم و منتظر ماندیم

غذا ها را روی میز بچینند. بعد از اینکه کارشان تمام شد با لبخندی به روی هر دو که تقریبا همسن و سال خودم بودند گفتم:
_ممنونم..خسته نباشید.
جواب لبخند و تشکرم را دادند و دور شدند.
_فکر میکنی میتونی همچین مردی رو پیدا کنی؟ کسی که بتونه خالصانه برای دخترت پدری کنه.
نگاهی به میزی که حالا از غذاهای مختلف پرشده بود انداختم و گفتم:
_مطمئن نیستم اما امیدوارم.
_امیدوارید چون یه مرد توی قلبتون جایگاه ویژه ای داره؟
چنگال را میان انگشانم فشردم.
_سوالتون خیلی خصوصیه جناب صدر.لبخند عذرخواهانه ای زد:
_درسته، معذرت میخوام.
اشاره ای به میز کرد:
_بفرمایید خواهش میکنم شروع کنید.
میل نداشتم اما از سر احترام مشغول خوردن سالاد شدم.
پس از لحظاتی با یادآوری هاشمی پرسیدم:
_آقای هاشمی راجع به من به شما چی گفتن؟
در حال جدا کردن تکه ای از استیکش بود که با سوال من دستانش از حرکت ایستادند و چاقو و چنگالش را

به آرامی روی بشقاب گذاشت.
_چه اهمیتی داره؟
کمی نگاهش کردم.بعد تکه ای کاهو به سر چنگال زدم و گفتم:
_هیچی.
همراه با لبخند رضایت آمیزی سری تکان داد.سپس گفت:_نمیگم از همون روز اول جذبتون شدم..نه..ولی کم کم وقتی میدیدم آیلین چقدر حالش با شما خوبه حس کردم وجودتون توی زندگیش میتونه نعمت بزرگی باشه..شما با دنیای پر زرق و برق و مصنوعی ما خیلی فرق داری، همه چیزت واقعیه، دوست داشتم دخترم شبیه شما بشه، واقعی و به دور از حرص و طمع.
با لبخند آرامی پرسیدم:
_من قرار بود فقط تو زندگی آیلین باشم؟ پس زندگی شما چی؟
به میز زل زد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:
_اگه بخوام مثل شما صاف و صادق باشم باید بگم که فرشته همه ی زندگی من بود، قلب من هنوز هم به یاد اون می تپه.
با حفظ لبخندم آهسته و شمرده گفتم:
_ولی اگه قرار باشه یه روزی ازدواج کنید باید حداقل نصف قلبتون رو برای همسر آینده تون خالی کنید..من

مطمئنم فرشته خانمم دوست ندارن شما تا ابد با یادشون زندگی کنید و تنها بمونید..کسی که با شما ازدواجمیکنه درصورتی محبتش به آیلین کمرنگ نمیشه که تا
عمر داره از شما عشق و محبت دریافت کنه.

#پارت_215
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی نگاهم کرد.بعد دوباره مشغول خوردن شد.میدانستم درگیر حرفهایم شده و از طرف دیگر خوشحال بودم از این بابت که حس عمیقی نسبت به من نداشت.به اندازه ی کافی بخاطر افخم و حسی که نمیدانستم چقدر واقعی بود در عذاب بودم.دوست نداشتم صدر هم به او اضافه شود.
از شیشه ی ماشین به بیرون نگاهی انداختم.دیگر چیزی نمانده بود به خانه برسیم.صدر در سکوت مطلق رانندگی می کرد.بعد از آخرین حرفهایم به جز یکی دو کلمه دیگر چیزی بینمان رد و بدل نشد.همانطور که به رو به رو خیره بودم سکوتی که بینمان
موج می زد را از بین بردم:
_جناب صدر فکر میکنم دیگه نیازی نباشه من از این به بعد به طور خصوصی با آیلین کار کنم.
سر برگرداند به طرفم:

_چرا؟
_خب تا اونجایی که من میدونم شما فعلا از فرستادنش به خارج از کشور منصرف شدین.
_درسته ولی همچنان اصرار دارم که زبان انگلیسی رو در حد عالی یاد بگیره.
_از اونجایی که دیگه لازم نیست فشرده کار کنیم کلاسهای آموزشگاه واسش کافیه..ولی اگه اجازه بدین من خودم راجع به این قضیه با آیلین صحبت کنم..نمیخوام فکر کنه بخاطر حرفهای امروزش این تصمیم رو گرفتم.
با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم.رسیده بودیم.
چرخید به طرفم.نگرانی نگاهش را درک می کردم._آیلین رو اگه بیشتر از هستی دوست نداشته باشم کمتر از اونم دوست ندارم پس مطمئن باشید هیچوقت قرار نیست تنهاش بذارم.
لبخند پر سپاسی زد و با نگاهی به خانه گفت:
_نه آقای هاشمی نه اون آقایی که تو املاکی محله ی سابقتون کار میکرد هیچی راجع به شما به من نگفتن.
ابروهایم بالا پرید:
_هیچی؟
سری به نشانه ی مثبت تکان داد:
_راستش برای منم خیلی عجیب بود..اون دو نفری که من دیدم دهنشون بی چاک و بست تر از این بود که

نخوان پشت سرتون اراجیف ردیف کنن..به همین خاطر پا پی هاشمی شدم..
کمی مکث کرد.
_گفت یه آقایی به اسم محتشم تهدیدشون کرده که اگه حرف و حدیثی پشت سرتون بزنن روزگارشونو سیاه میکنه.قلبم برای ثانیه ای وظایفش را از یاد برد.کمی طول کشید تا لب هایم تکان بخورد و صدایم آهسته تر از همیشه از گلویم بیرون آید:
_محتشم؟
با لبخند و نگاه دیگری به خانه ی محتشم ها سری تکان داد و اضافه کرد:
_بابت حرفهای صادقانه امروزت خیلی متشکرم، درضمن خوشحال میشم از این به بعد به عنوان یه دوست رو من حساب کنی بانو.
در جواب با لبخندی که سعی میکردم همچنان حفظش کنم تنها سری تکان دادم.از حرفی که هاشمی به او گفته بود گیج بودم. سید عماد محتشم از زندگی من چه میدانست؟
دستم سمت دستگیره رفت اما قبل از اینکه به طور کامل از ماشین خارج شوم فکر سید عماد را موقتا پس زدم و به طرفش چرخیدم:
_تو این سال هایی که خانواده م فوت کردن تمام تلاشمو کردم که هستی متوجه نشه نه تنها پدر بلکه

مادری هم نداره..همیشه نسبت واقعیمونو مخفی کردم و قضاوتای زشت اطرافیان رو به جون خریدم فقطبخاطر اینکه دخترم مادر داشته باشه..من تصمیم دارم
در آینده خودم همه چیز رو براش بگم نه اینکه از اینور و اونور یه سری قصه ی نصف و نیمه بشنوه.
پس از اتمام حرفهایم نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشیدم و منتظر نگاهش کردم.
پلک هایش را لحظه ای روی هم گذاشت.
_مطمئن باشید هیچوقت از اعتمادتون سواستفاده نمیکنم.
نفسی گرفتم و لب زدم:
_مطمئنم چون شما هم مثل من یه بچه دارید و شک ندارم که درکم می کنید..با اجازه.

پ.ن:بابت دیروز ببخشید منو😘💙این پارت هدیه هم به جبران اینکه دیروز بدقول شدم پیشتون.
#پارت_216
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
همین که در خانه را پشت سرم بستم افسون با جیغ کوتاه و قدم های تندی پشت سرم قرار گرفت و حسام با یک خیز بلند مقابلم ایستاد.
_اون گوشی لعنتی رو بده به من افسون.
شوکه و متعجب نگاه چرخاندم میان آن دو.

_چی شده؟
صدای افسون به همراه نفس های تند شده اش در گوشم نشست:
_هیچی بخدا..این آقا خیلی شلوغش کرده..حالا مگه چی میشه من عکس دوست دخترتو ببینم؟
حسام پر حرص و با صدایی که به سختی سعی میکرد پایین نگهدارد نیم نگاهی به درب باز هال انداخت و گفت:
_هیس..لعنتی سید تو خونه ست.
افسون همانطور که میخندید گوشی را در هوا تکان داد و پچ زد:_باشه..باشه..اصلا من لال میشم ولی جون من بذار یه کوچولو عکس این هانا خانم بخت برگشته رو ببینم؟
خندیدم:
_حالا چرا بخت برگشته؟
لبخند دندان نمایی زد:
_مگه کنار حسامم میشه خوشبخت شد؟
حسام همان لحظه بی آنکه فرصتی به افسون بدهد با یک حرکت سریع و ناگهانی گوشی را از دستش کشید و بلافاصله پس گردنی نسبتا محکمی نثارش کرد:
_این بار و کور خوندی افسون خانم..قرار نیست همیشه آمار دوستای منو داشته باشی که.
بعد با قدم های بلندی دور شد.
_آقا سید تو اتاقشه حسام جون؟

اما دم در هال با شنیدن جمله پر شیطنت و منظور دار افسون درحالیکه تنها یک دمپایی به پا داشت و دیگری را ثانیه ای قبل در آورده بود به طرفمان دوید.
_نشونت میدم..نشونت میدم..فقط زیپ اون دهن مبارکو ببند.لحظه ای بعد در همان حال که صفحه ی گوشی را به طرفمان گرفته بود رو به افسون که با لبخند دندان نمایی برایش ابرو بالا می انداخت غرید:
_بلای آسمونی منی تو.
روی صفحه، عکس دختری با پوست سبزه و چشمانی تیره نقش بسته و آنقدر ساده و بی ریا به دوربین خندیده بود که دلم برایش رفت و لب هایم بی اختیار تکان خورد:
_چقدر قشنگه.
اما با صدای بغض آلود افسون با تعجب به طرفش سر چرخاندم و با دیدن دهان و بینی جمع شده اش به خنده افتادم.
_کجاش قشنگه محیا؟ خیلی هم زشت و بد ترکیبه.
حسام خندید:
_آخه بچه وقتی انقدر حسودی چرا هی رو مخ من پاتیناژ میری که الا و بلا عکسشو نشونت بدم.
افسون براق شد:
_آره اصلا من به این سیاه سوخته حسودی میکنم حالا که چی؟بغض صدایش شدت یافت:

_من که میدونم آخرش این هانا خانم قراره تو رو ازم بگیره.
گفت و سپس به طرف خانه پا تند کرد.
متعجب و حیران به حسام که با لبخند کمرنگی به دور شدن افسون چشم دوخته بود نگاه کردم.
لحظه ای بعد با خنده ی عمیق تری رو به من گفت:
_یه جوری به دختر بیچاره میگه سیاه سوخته انگار خودش از نوادگان سفید برفیه.
نمیدانستم درست بود سوالی که در سرم مدام خاموش و روشن میشد را بپرسم یا نه.هنوز تصمیمم را نگرفته بودم که خودش با دیدن چهره ی سرگردانم لبخند تلخی زد و لب باز کرد:
_از بچگی به روابط من حساس بود..به عنوان برادر، دوست، رفیق خودمم نمیدونم اسمشو چی باید گذاشت اما هر چی که هست...
پس از نفس عمیقی با حفظ لبخندش جمله اش را تکمیل کرد:
_عشق و عاشقی ای در کار نیست.به چشمان بیقرارش زل زدم.شک نداشتم یک جای کار
حرفهایش می لنگد.
با طولانی شدن نگاهم خندید و تکان ریزی به سرش داد:
_چیه؟

خندیدم:
_هیچی
و بعد همانطور که به طرف پله ها می رفتم گفتم هستی را برای انجام تکالیفش بفرستد بالا.
پس از یک دوش ربع ساعته بی معطلی وارد آشپزخانه شدم.
در همان حین که مقداری آرد برای پخت شیرینی های سفارشی قنادی الک میکردم، حرفهای صدر در سرم رژه می رفتند.مخصوصا بخش آخرش که مربوط به سیدعماد بود.عمیقا دلم میخواست همین حالا بروم پایین و رک و پوست کنده بپرسم دقیقا چه از زندگی من میداند؟ اما نمیشد...نمیتوانستم...این کار از من بر نمی آمد.با باز شدن در خانه افکارم را پس زدم و با لبخند پهنی سر چرخاندم.
اما با دیدن هستی که سرش در تبلت سفیدی بود و پس از یک سلام سرسری بی درنگ نشست و دوباره مشغول بازی با تبلت شد لبخند روی لبانم ماسید و الک را در ظرف پر از آرد زیر دستم رها کردم. پس از گذشت لحظاتی کوتاه از آشپزخانه خارج شدم و پیش پایش روی زانو نشستم.
_این تبلت مال کیه مامان جان؟
تا حد امکان سعی کردم لحنم را آرام نگهدارم.
بی آنکه سر بلند کند لب زد:

_مال منه..عمو حسام برام خریده.
همین که جمله اش در گوشم پیچید حس کردم سرم به اندازه ی یک توپ، بزرگ شد و سنگینی اش گردنم را به درد آورد.
درحالیکه تنم میان سرما و گرما در نوسان بود دست دراز کردم و تبلت را به طرف خودم کشیدم.
با تعجب سر بالا آورد و معترض گفت:
_اا ماما بدش..الان میبازم.بی توجه به او با سستی و کرختی ای که بر تنم خیمه
زده بود بلند شدم.از چوب لباسی دم در یک رویی روی پیراهن بلند و آستین حلقه ایم انداختم و پس از سر کردن شال در را باز کردم.

#پارت_217
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با کشیده شدن دستم توسط هستی سر چرخاندم و زل زدم به صورت کوچکش.
_ماما کجا میری؟ تبلتمو بده.
لب باز کردم و صدایم خشک و خش دار از گلو خارج شد:
_برو بشین با اسباب بازیات بازی کن من چند دقیقه دیگه برمیگردم.

قدمی بیرون آمد و نق زد:_من میخوام با تبلتم بازی کنم.
پلک زدم.سر انگشتانم یخ زده بودند با اینحال حس
میکردم سرتاپایم از شدت گرما در حال سوختن است.
شانه هایش را گرفتم و به داخل فرستادمش.
همانطور که در را میبستم با تحکم گفتم:
_دنبالم نمیای هستی..بمون خونه منم الان میام.
پله ها را دو تا یکی طی کردم و با قدم های بلندی
خودم را به درب باز دولنگه و چوبی خانه ی خاتون
رساندم.
افسون و ارشیا مقابل تلویزیون نشسته و با گوشی
هایشان مشغول بودند.
بی هیچ حرف اضافه ای گفتم:
_افسون جان یه لحظه به حسام میگی بیاد؟
با شنیدن صدایم متعجب سر بلند کردند.
افسون با دیدنم از جا برخاست:
_محیا..بیا تو..چرا دم در ایستادی؟
تبلت را میان انگشتانم فشردم:
_مرسی باید برم..هستی بالا تنهاست.همان لحظه سید عماد از
سه پله ای که به سالن بالا
منتهی میشد پایین آمد.
مرا که دم در دید ابروهایش کمی درهم شدند:
_چیزی شده؟
بی توجه به او که این روزها با دیدنم جز دوری کار

دیگری نمیکرد دوباره رو به افسون تکرار کردم:
_میشه لطفا حسام رو صدا بزنی؟
گیج نگاهم کرد:
_تو اتاقه..داره نماز میخونه.
لب هایم را بهم فشردم.قطره های عرق را روی کمرم حس میکردم.تبلت را بالا آوردم:
_تو میدونی جریان این چیه؟
لحنم دلخور و عصبی بود.
نگاه سوالی سید عماد که میان من و افسون می چرخید نشان می داد که او هم از این قضیه بی خبر بوده است.
افسون من من کنان جواب داد:
_خب..خب.._به به محیا خانم..چرا دم در؟ بفرما تو.
صدای شاد و سرخوش حسام حرف افسون را قطع کرد و نگاه ها را به سمت خودش کشید.
لحظه ای بعد مات و مبهوت سرجایش ایستاد و میانمان چشم گرداند.
_چه خبرتونه؟ دزد و قاتلم اگه باشم حقم این نگاه های بُرنده نیست.
بی توجه به لودگی و مسخره بازی هایش پس از کندن دمپایی ام جلو رفتم و نزدیکش که شدم تبلت را به سمتش گرفتم:
_تبلتت ظاهرا پیش هستی جا مونده.

گیج و منگ نگاهم کرد و پس از چند لحظه نچی کرد:
_چرا از بچه گرفتیش؟اونقدرا هم که فکر میکنی مال من نیست.
میان ابروهایم گره ریزی نشست:
_یعنی چی؟اگه مال تو نیست پس مال کیه؟هستی که گفت عمو حسام خریدتش.
برای جواب دادن کمی تعلل کرد.بی هدف در خانه چشم چرخاند و پس از گذشت چند ثانیه لب باز کرد:_امممم..والا...جونم برات بگه...
بعد از مکث کوتاهی یک نفس حرفش را کامل کرد:
_دادم باهاش بازی کنه.
_پس چرا هستی میگه مال منه؟
_ای بابا حالا یه تبلت که این حرفا رو نداره..سخت نگیر.
بعد از حمام موهایم را شل و ول بسته و پشتم رها کرده بودم و حالا از بس گرمم شده بود برخورد تارهای مو به پشت گردنم شدیدا پوستم را می سوزاند.با کلافگی از روی شال کمی موهایم را از گردنم دور و به ثانیه نرسیده دوباره رها کردم و گفتم:
_اونی که داره سختش می کنه تویی حسام جان..هستی باید یاد بگیره جز من از کس دیگه ای چیزی نخواد..اگه هم خواست نباید براش تهیه کنید.
ابروهایش به شدت درهم شد:

_دست شما درد نکنه دیگه..رسما داری میگی ما رو به هیچ کجات حساب نمیکنی.
سید عماد نامش را هشدار آمیز صدا زد:
_حسام خان.حسام شاکی رو به او که به سمتمان می آمد گفت:
_سید خودت داری میشنوی چی میگه..سرتق خانم واسه من باید و نباید تعیین میکنه.
به طرفم برگشت:
_برای من هستی هیچ فرقی با آلما و بنیامین و باران نداره..هرکدومشون هر چی بخوان سه سوته واسشون تهیه میکنم.
با چشمانی تب دار خیره به صورتش زمزمه کنان گفتم:
_تو تا حالا برای آلما تبلت خریدی؟ برای بنیامین و باران چی؟تا اونجایی که من میدونم هر سه شون هم پلی استیشن دارن هم تبلت.
تنها در سکوت پلکی زد و من آرام تر از قبل با قلبی که حس می کردم در حال از هم پاشیدن است نجوا کردم:
_دلت برای دختر من میسوزه..آره؟
چون پدر نداره؟ چون دست مادرش همچین بگی نگی تنگه و نمیتونه خیلی چیزا رو واسش بخره؟
#پارت_218
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
صدای ناله ی افسون بلند شد:
_محیا داری اشتباه میکنی.
حسام بدون اینکه چشم از من بردارد کف دستش را به نشانه سکوت رو به افسون گرفت و با نیم قدمی فاصله ی بینمان را کمتر کرد:
_منم تا همین چند سال پیش فکر میکردم هر کی بهم محبت میکنه واسه خاطر اینه که بابام مرده ولی یه روز سید کشوندم یه گوشه و بهم گفت تا وقتی فکر کنی یه آدم بیچاره و قابل ترحمی هیچوقت نمیتونی محبت واقعی رو از غیرواقعی تشخیص بدی چون همیشه یه گوشه ذهنت یکی نشسته و با کوچکترین محبتی از جانب دیگران بهت یادآوری میکنه تو فقط یه بیچاره ای و نمیذاره ازش لذت ببری ..اونوقته که کم کم مریض میشی و روحت فرسوده میشه چون عشق ومحبت واسه روح آدم، مث اکسیژن میمونه واسه جسم، همونقدر مهم و حیاتی.
گفت و بعد با لبخند محو و ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد و به سمت پله ها راه افتاد.
ولی روی پله ی دوم پا سست کرد و پس از کمی مکث به طرفم برگشت:
_به روح بابام هر چی که تا حالا واسه هستی خریدم فقط بخاطر این بوده که فکر میکردم خواهر زاده امه

اما ظاهرا اشتباه کردم چون اینطور که معلومه تو هیچوقت منو به عنوان برادرت قبول نداشتی.
و کمتر از پنج ثانیه بعد، از مقابل چشمانم محو شد.
پلک هایم را لحظه ای بستم و لب بهم فشرم.سپس بدون آنکه حتی نیم نگاهی به اطراف بیندازم قدم تند کردم و پس از گذاشتن تبلت روی میز تلویزیون از آن فضای سنگین دور شدم.
در بالکن طبقه ی دوم لحظه ای توقف کردم و سعی کردم با چند نفس عمیق به خودم مسلط شوم اما چندان فایده ای نداشت.باید برای صحبت با هستی انرژی جمع میکردم ولی
حرفهای حسام چنان راه گلویم را بسته بود که به سختی میتوانستم نفس بکشم.
کمی که گذشت دست به سمت دستگیره ی در بردم اما با شنیدن "خانم" گفتن سید عماد دستم مشت شد و کنار بدنم قرار گرفت.
سر چرخاندم.با نیم نگاهی به صورت تب دارم چند پله ی باقی مانده را بدون عجله بالا آمد و درحالیکه هر دو دستش را در جیب های شلوارش می برد تکیه اش را به نرده داد.
برای چند لحظه به گلدانی که روی میز چوبی بالکن گذاشته بودم نگاه کرد.بعد صدای آهسته ولی جدی اش به گوشم رسید:

_همه ی این مدت هر رفتاری که با هستی داشتیم و پای دلسوزی گذاشتی؟
_شما هم میخواید مثل حسام سرزنشم کنید؟
اخم روی صورتش نشست.
درونم آشوب به پا بود.دیگر نمیدانستم چه درست بود و چه غلط._حق داری.
آنقدر با قاطعیت این دو کلمه را به زبان آورد که ناخوادآگاه سرم بالا آمد.
_حسام اشتباه کرد..اون تبلت رو نباید برای هستی میخرید..اگه خبر داشتم به هیچ وجه اجازه نمیدادم اینکارو بکنه..ولی به شما هم اجازه نمیدم رفتار ما رو انقدر راحت قضاوت کنی.
بهم برخورد.حس کردم لحنش برخلاف این چند مدت اخیر رنگ و بویی از گرما و آشنایی نداشت.
_اجازه ی من دست خودمه آقا سید.
همزمان با لبخند محوی که به یکباره چهره اش را در برگرفت ابروهایش بالا رفت و یکبار سرش را بالا و پایین کرد:
_که اینطور..پس یعنی همچنان اصرار داری که پای دلسوزی وسط بوده؟
با نگاهی که روی پیراهن نوک مدادی اش می چرخید کلافه و درمانده سری به چپ و راست تکان دادم:
_نمیدونم..من فقط میخوام خرج و مخارج دخترم به

عهده ی خودم باشه نه اینکه...
#پارت_219
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صدای باز شدن در نگاه هردویمان را به آن سمت کشید و حرفم را قطع کرد.هستی سر از لای در بیرون آورد و با دیدن سید عماد لبخند پهنی زد اما در آخر نگاهش را روی من ثابت کرد و به آرامی لب زد:
_ماما الان دیگه عصبانی نیستی؟
وقتی جوابی ازم نشنید آهسته تر از قبل ادامه داد:
_بخاطر اینکه من زیاد با تبلتم بازی کردم عصبانی شدی؟
اخم هایم به آنی درهم شد:
_اون تبلت مال شما نیست.
وارفت و با صدای بی جانی گفت:
_مال خودمه..عمو حسام خودش گفت مال منه.مقابلش زانو زدم و دستانش را گرفتم:
_عمو حسام اشتباه کرد مامانم..شما هم از این به بعد اگه چیزی خواستی فقط به من میگی...فقط من!
بغض کرده توی حرفم دوید:
_من میدونم تبلت خیلی گرونه..میدونم شما پول نداری واسم بخری.
با بغضی که به آنی بختک شد و به جانم افتاد مات

صورتش ماندم.
_من چند بار بهت گفتم همه ی دوستام تبلت دارن..آلما و بنیامین و بارانم همینطور ولی شما همش میخندی و میگی هر وقت بزرگ شدی برات میخرم.
حرفی برای گفتن نداشتم.بغضم آنقدر بزرگ شده بود که حس می کردم زیر بار سنگینی اش در حال له شدن هستم.
صدای قدم های سید عماد را شنیدم.
ثانیه ای بعد کنارم زانو زد.دست های هستی را از قسمت آرنج گرفت، از دست من جدا کرد و به سمت خود کشید._درسته پرنسس، مامان الان نمیتونه خیلی چیزا رو برات فراهم کنه اما خودتم داری میبینی که چقدر تلاش میکنه، کار میکنه تا پولاشو جمع کنه و چیزایی که دوست داری رو برات بخره.
هستی که با صورتی آویزان سر پایین انداخت، از جا برخاستم و وارد خانه شدم.ناراحت بودم و عصبی.بیشتر از همه از بابا و مامان که تنهایم گذاشتند.از حامد و نارین که دختر کوچکشان را تنها گذاشتند.تمام تنم همچون کشتی گیری که به شدت کتک خورده و بی جان گوشه ی رینگ افتاده درد می کرد.
اما هنوز چند قدم جلو نرفته با صدای سید عماد پا سست کردم.
_مگه شما همین چند روز پیش به من و خاتون

نگفتی مامانت خیلی از شب ها نمیخوابه و شیرینی درست میکنه؟هوم؟
لب گزیدم و پلک بهم فشردم.چرا فکر میکردم هستی متوجه شب بیداری هایم نمیشود؟!
عقب عقب رفتم و به دیوار کنار در تکیه زدم._فکر میکنی چرا اینکارو میکنه؟ بخاطر شما
پرنسس..چون دلش میخواد هر چی که دوست داری رو داشته باشی..اما این غیر ممکنه..هیچ پدر و مادری نمیتونن همه ی خواسته های بچه هاشونو برآورده کنن.
بغض صدای هستی مثل یک سم کشنده به گوشم رسید و در تنم پخش شد.
_پس چرا بچه های دیگه تبلت دارن؟یعنی من هیچوقت نمیتونم تبلت داشته باشم؟
_کی گفته همه ی بچه ها تبلت دارن عزیزدلم؟ خیلی ها حتی یه عروسک کوچیک هم ندارن.
_چرا؟
پشت سرم را به دیوار چسباندم و گوش سپردم به صدای آرام سید عماد.رفتار این مرد با بچه ها همیشه با نرمی و حوصله ی بی اندازه ای همراه بود.
_چون یا بابا و مامانشون خیلی مریضن و نمیتونن کار کنن یا اصلا بابا و مامانی ندارن.
_من مامان محیا رو خیلی دوست دارم..دوست ندارم

مریض بشه..دوست ندارم از پیشم بره.بیقراری و بغض شدید صدای هستی به پاهایم قدرت
بخشید.پا تند کردم و به محض رسیدن به خترکم دوباره جلوی پایش زانو زدم و به آغوش کشیدمش.
_مامان همیشه کنارته عزیز دلم..آخه تو جون منی، نفس منی.

#پارت_220
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از چند لحظه نفس کشیدن میان موهای نرم و خوش عطرش کمی از خودم دورش کردم و دستانم دور صورت پنبه ایش نشست.
_من خیلی وقته دارم یه مبلغی کنار میذارم تا برای استفاده ی هردومون یه تبلت بخرم قربونت برم..قول میدم تا دو سه ماه دیگه ما هم یکی داشته باشیم..ولی آقا سید درست میگن من هیچوقت نمیتونم همه ی خواسته هاتو برآورده کنم اما شک نکن که همیشه همهی تلاشمو برای خوشحال کردنت میکنم..مثل همه ی پدر و مادرا.
وقتی سر جلو آورد و بوسه ای به گونه ام نشاند، وقتی معصوم و کودکانه گفت:
_باشه ماما هرچی تو بگی..فقط دیگه ناراحت نباش.

قلبم تکان سختی خورد.
درست بود که فکر نبودن خانواده ام هر روز و هر لحظه بند بند وجودم را به درد می آورد اما این را هم خیلی خوب میدانستم که خدا به راحتی میتوانست دخترکم را هم پیش خود ببرد ولی اینکار را نکرد و من گاهی اوقات زیادی ناشکر میشدم.
که اگر هستی نبود...اگر هستی نبود...لب گزیدم.حتی یک لحظه هم نمیتوانستم زندگی را بدون او تصور کنم.
دوباره بغلش کردم و از جا برخاستم.
ولی او تن جلو کشید و به آغوش سید عماد که با لبخند محوی نگاهمان می کرد رفت.
لب گزیدم.کشش هستی به این مرد بی حد و اندازه بود.
_عمو سید شما چرا هیچوقت نمیای خونمون؟سر پایین انداخت و با صدایی که کاملا مشخص بود
در پس مظلومیتش شیطنت کودکانه ای خوابیده اضافه کرد:
_میشه الان بیای؟
سید عماد چیزی نگفت و به لبخند عمیقی اکتفا کرد.
هستی تغییر حالت داد و اینبار لحنش پر شور و هیجان شد:
_ماما داره کیک شکلاتی درست میکنه ها..انقده خوشمزه ست..بیا خونمون تا وقتی آماده شد باهم

بخوریم.
بی اختیار گفتم:
_عمو شکلاتی دوست نداره مامان جان.
اما همین که نگاه متعجب سید عماد برای ثانیه ای روی صورتم نشست لب گزیدم و صورتم جمع شد از این بی حواسی.من این موضوع را از میان حرفهای او و مهتاب در زیر زمین فهمیده بودم.لعنت به زبانی که گاهی اینچنین سرخود عمل می کرد.
_درسته ولی راستش چند روزه حس میکم طعمش خیلی هم بد نیست...کمی مکث کرد و من دلم پر زد برای چروک های
کنار چشم هایش که از سر لبخندی که تمام اجزای صورتش را درگیر کرده بود، ایجاد شده بودند.
_میشه گفت خوشمزه هم هست.
نگاهم گیج و سردرگم روی صورتش چرخید.ضربان قلبم کمی از ریتم خارج شده بود.سر منشا چند روزی که گفت به شبی که در شهربازی گذراندیم برمیگشت؟!
_پرنسس امشب یکم کار دارم..ایشالا یه شب دیگه..باشه عزیزم؟
هستی سری تکان داد.
_حالا اجازه میدی من چند لحظه با مامان تنها صحبت کنم؟
نگاهم با تعجب بین آن دو چرخید.حرف داشت با من؟

هستی پس از بوسیدن گونه اش "باشه عمو" یی گفت و به داخل خانه رفت.
نگاه منتظرم روی صورتش بالا و پایین می شد. پس از کمی تعلل قدمی نزدیکتر شد و نگاه به نگاهم داد...خنده به طور کامل از روی لبانش رفته بود:_من با کاری که حسام کرد اصلا موافق نیستم اما با بیشتر حرفاش موافقم..یه کاری نکن هستی به این باور برسه که آدم ترحم برانگیزیه خانم..بی پدری و بی پولی بیشتر از اینکه نقطه ضعف باشن نقطه دردن..دردشونم خیلی زیاده اما کسی که این دردا رو طاقت بیاره و ازشون بگذره خیلی خوب یاد میگیره چطور با زندگی دست و پنجه نرم کنه..اجازه بده هستی شبیه خودت بشه..قوی و جنگجو..من تا حالا هیچوقت حس نکردم باید واسه دردایی که کشیدی دل بسوزونم..مطمئنم بقیه هم همینطورن..چون رفتارات به کسی اجازه ی همچین کاری رو نمیده.
لحظه ای به شدت دندانهایم را به لب زیرینم فشردم و بعد رها کردم لب له شده ام را.حرفهای صدر در سرم می پیچید.گفته بود مردی به نام محتشم هاشمی را تهدید کرده بود.او از آنچه بر من گذشته بود خبر داشت؟
_شما از دردای من خبر دارین؟
پ.ن:نویسنده ی مورد نظر هرروز ماه رمضون یه

دور میره تو کما و برمیگرده...دیروز رفت و دیگه برنگشت😅
خلاصه اینکه ماه رمضون نفس کشیدنم سخته نوشتن که دیگه جای خود...امیدارم عذر خواهی منو بپذیرید بابت دیروز😘💙🙈
#پارت_221
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با تکان سر به پشت سرم اشاره ای کرد.
_هستی ازم میپرسه چرا تاحالا نیومدم خونتون..اصل جواب اینه که این خونه نقطه درد منه..خیلی وقته پا نذاشتم توش چون هیچ وقت نتونستم دردشو طاقت بیارم و ازش رد بشم.
پس از مکث کوتاهی با لبخند محوی سر خم کرد و خیره به چشمانم گفت:_شما خیلی قوی ای که از دردات رد شدی خانم.
از اینکه از دردهایش هرچند سربسته و غیر مستقیم برایم گفته بود متعجب بودم چون شک نداشتم که او اهل گفتن از نقاط دردناک زندگی اش نبود.
دستانم را روی سینه گره زده و بازوهایم را میان انگشتانم فشردم.
_من..من..
میخواستم بگویم من از قوی بودن و جنگیدن خسته

شدم اما نگفتم و در عوض با نگاهی پایین افتاده زمزمه کردم:
_اونی که اول از همه باید باور کنه محبت آدمای این خونه از سر ترحم و دلسوزی نیست منم..اون موقعه ست که میتونم هستی رو هم به این باور برسونم.
صدایش محکم و خیلی جدی در گوشم نشست:
_باورمون نداری خانم؟
ته دلم ریخت از سوالی که پرسید.
سر بالا آوردم.قدمی عقب رفتم و وارد خانه شدم.قلب و عقلم دوباره به جان هم افتاده بودند.اما من بی توجهبه آن دو جمله ای که نوک زبانم تقلا می کرد را رها کردم:
_نه تا وقتیکه ازم دوری میکنن.
گفتم و خواستم بلافاصله در را ببندم اما او به سرعت جلو آمد و با دستش مانع بسته شدن در شد.
سر پایین انداخته و پلک هایم را به سختی روی هم فشردم.خودم هم نمیدانستم گفتن آن جمله کار صحیحی بود یا نه.
صدای آرام ولی محکمش را کمتر از ده ثانیه بعد شنیدم:
_این چند روز یکم ذهنشون بهم ریخته بود..نیاز به زمان داشتن..اما با خودشون کنار اومدن.
این مرد غیر مستقیم داشت دلیل دوری کردنهایش را

در این چند روز برایم توضیح میداد؟
قلبم بی امان می کوبید و تنم از شرم اینکه صدای بلندش به گوش او برسد به عرق نشست.
سرم پایین افتاده و اصلا خیال بالا آوردنش را نداشتم.
صدایش نرم و آرام تر از هر زمان دیگری دوباره در گوشهایم پیچید:_امشب منتظر کیک شکلاتی باشم یا قرار نیست مهمونم کنی خانم قناد باشی؟
حرکت قطرات عرق را پشت گردن و روی کمرم حس کردم و وقتی تکه ای از موهایم از پشت گوشم آزاد و روی صورتم افتاد صدای نفس عمیقش را شنیدم.بعد از آن بی درنگ دور شد و دستی به پشت گردنش کشید.زیر چشمی حرکاتش را از نظر میگذراندم.
از پله ی اول که پایین رفت صدای پر خنده اش را شنیدم:
_من منتظر میمونم..فقط قبلش اگه یه نگاه به آینه بندازی بد نیست.
گیج و حیرت زده سر بالا آوردم و به قامت پهنش از پشت سر درحالیکه پله ها را طی می کرد نگاه دوختم.آینه؟!آینه برای چه؟!
.....

#پارت_222#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
خیالم که از آماده شدن شیرینی های سفارشی فردا آماده شد به سراغ کیک شکلاتی گردی که درست کرده بودم رفتم.در ابتدا قصد داشتم کیک کوچکی فقط برای هستی درست کنم اما با حرف سید عماد و علاقه ای که به کیک شکلاتی نشان داد تغییر عقیده دادم و مواد بیشتری اضافه کردم.
با به یادآوردن دوباره آقا سید چهره ای که بلافاصله پس از رفتنش در آینه دم در دیده بودم مقابل چشمانم نقش بست و برای چندمین بار در این حدودا سه ساعت لب به زیر دندان کشیدم و گونه ها و پشت گوش هایم داغ شد.
روی بینی، یکی از گونه ها، کنار شقیقه و تکه ای از جلوی موهایم تماما آردی شده و به رنگ سفید درآمده بود.زمانیکه هستی را تبلت به دست دیدم چنان جوش آوردم که یک لحظه هم به ذهنم نرسید قبل از رفتن آبی به صورتم بزنم یا نگاهی در آینه بیندازم.تصور تک تکشان هنگام دیدن چهره ام که از سر
عصبانیت سرخ و توسط آرد سفید شده بود همزمان هم به خنده می انداختم هم خجالت زده ام میکرد.
با خنده سری به نشانه تاسف تکان داده و شروع به چیدن چند تکه کیک در ظرف یاسی رنگم کردم.چند روز پیش که همراه افسون و گلی جان به بازار رفته

بودیم با دیدن رنگ یاسی و ملایمش یک دل نه صد دل عاشقش شده و بی درنگ خریده بودمش.
پس از اینکه ظرف آماده شده را روی اپن گذاشتم تا کمی بعد به طبقه پایین ببرمش با یک بشقاب کیک و لیوانی شیر موز به طرف هستی که دراز کش در حال تماشای فیلم کودکانه ای بود قدم برداشتم.
با دیدنم لبخند کمرنگی زد و سر جای خود نشست.
بشقاب را به دستش دادم و با عشق و محبت بی اندازه ای که در عمق قلبم ریشه دوانده بود نگاهش کردم.ناراحتی را هنوز هم میتوانستم در جزء به جزء صورتش ببینم.
_هستی جان مامان؟لیوان را از لبش فاصله داد و سر چرخاند به طرفم.لبهای سفید شده از شیرموزش را با دستمال پاک کردم و همزمان لب زدم:
_از دستم ناراحتی؟
شانه بالا انداخت:
_اول اولش خیلی ناراحت شدم اما الان دیگه فقط یه ذره ناراحتم..آخه درسته که من تبلت ندارم اما به جاش کلی عروسک و اسباب بازی دارم.
جوابش چنان به دلم نشست که بی اختیار خم شدم و بوسه ی ملایمی به لپ های نرمش زدم.حرفهای سید عماد بیش از حد انتظارم تاثیر گذار بودند.
تکه ای کیک با چنگال در دهانش گذاشتم و گفتم:

_قول میدی از این به بعد هر چی که خواستی فقط به من بگی؟
لب هایش را به جلو فرستاد و کمی فکر کرد.
_یعنی حتی به عموسید هم نگم؟
_به هیچکس..فقط به من بگو.
ناراحتی روی صورتش چنبره زد:_چرا؟
_چون این فقط وظیفه بابا و ماماناست که خواسته های بچه هاشونو تا حد توان برآورده کنن نه کس دیگه ای.
_ولی من که بابا ندارم.
بغض و درد همزمان به گلویم هجوم آورد.هیچوقت به این جمله اش عادت نمیکردم.همانطور که هیچوقت نمیتوانستم به نبود بابا در زندگی ام عادت کنم.
_من که هستم مامان جان.
با لبانی آویران گفت:
_آخه خاله شیرین میگه دخترا خیلی از حرفاشون و به باباهاشون میزنن.
دستانم مشت شد و خشم، پر فشار در تمام تنم موج زد اما مثل همیشه تمام تلاشم را به کار بستم تا لحنم آرام و به دور از هرگونه تنشی باشد:
_ما آدم بزرگا هم خیلی وقتا اشتباه میکنیم عزیزم..حرف خاله شیرین هم از اون دست اشتباهاست.
با حالتی متفکر و بعد از کمی مکث سری به تایید

حرفم تکان داد و پس از اینکه تکه ای از کیک را دردهانش گذاشت پشت بندش جرعه ای از شیر موز
نوشید و گفت:
_ماما خیلی خوشمزه شده..واسه عمو سیدم میبریم؟

#پارت_223
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با لبخند سر تکان دادم و با خودم فکر کردم بچه ها با همه ی کوچک بودنشان بی اندازه بزرگ بودند.همین که ناراحتیشان به ساعت و دقیقه نکشیده محو می شد و همه چیز را به فراموشی می سپردند و با اینکار اجازه نمیدادند وجودشان به کینه و نفرت آغشته شود یعنی خیلی بزرگ بودند.
مامان همیشه میگفت: "بچه ها شبیه یه برگه سفیدن، همونقدر تمیز و بی خط و خش و این پدر و مادرا هستن که آروم آروم به این سفیدی نقش و نگار می بخشن.حالا این نقش و نگار میتونه سیاه و به بدترینشکل ممکن باشه یا به یکی از زیباترین نقاشی های عالم تبدیل بشه" و من هر چند که هریک از قدم هایی که برای پرورش هستی بر میداشتم لبریز از ترس و دودلی بود اما امید داشتم بتوانم ذات سفید و پاکش را به زیباترین نقش ها قلم بزنم.

چشم که چرخاندم با دیدن چشمان بسته اش لبخند به لبم آمد.دوباره سرجایش دراز کشیده و خوابش برده بود.
بعد از خاموش کردن تلویزیون با بردن دستم زیر تنش به آرامی بلندش کردم و در رخت خواب پهن شده گوشه اتاق خواباندمش.قبل از اینکه پتو را رویش بکشم عروسک موفرفری که سید عماد برایش خریده بود را هم در بغلش چپاندم.به آغوش کشیدن این عروسک عادت شبهایش شده بود.کافی بود حضورش را حس نکند تا بیدار شود و تا وقتی آن را به دستش نمیدادم به خواب نمیرفت.
اتاق را که تاریک و چراغ خواب دیواری کوچک و خرسی اش را روشن کردم همراه با ظرف کیک راهی طبقه ی پایین شدم.از سکوتی که در خانه موج می زد متعجب شدم.در این مدت هیچ وقت ندیده بودم این اندازه غرق خلوت و سکوت شود.
چند ضربه به درب باز هال زدم و خاتون را صدا کردم.همان لحظه سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.
_خوش اومدی مادر، خوش اومدی..میگم امروز چشمام همچین کم سو شده ها نگو همش بخاطر ندیدن زمرد خانمه.
کلمات لبریز از محبتش باعث شد خنده با طراوت تر

از همیشه روی صورتم بشکفد و قلبم را پر از نور کند.
صورتش را بوسیدم و نگاهم را در خانه چرخاندم.
_قربونتون برم من..تنهایید؟
_والا چی بگم مادر! دو سه ساعت پیش من که از اتاق اومدم بیرون بچه ها همه دمغ بودن علی الخصوص حسام..بچه م هیچ آروم و قرار نداشت آخرشم که گفت میخواد بره، افسون و ارشیا هم دنبالش راهی شدن.با یادآوری حسام آهم را بیرون نیامده فرو خوردم.احساس میکردم رفتارم بیش از حد نیاز تند بود و بدون فکر.نباید اجازه میدادم عصبانیت بر تمام وجودم غالب شود و افسارم را به دست بگیرد.بهتر بود کمی آرام میشدم و بعد به تنهایی با او صحبت می کردم.
با اشاره ای به سینی کوچک و مسی ادامه داد:
_ولی سید تو زیرزمینه منم گفتم براش یه استکان چایی و چند تا خرما ببرم یه وقت گشنه اش میشه دل ضعفه میگیره.
با لبخند خجالت زده ای پرسیدم:
_من کیک درست کردم..بذارم تو بشقاب براشون ببرید؟
خندید و همانطور که ظرف را از دستم میگرفت گفت:
_دستت دردنکنه مادر ولی اجازه بده من بذارم شما

زحمت بردنش و بکش.
به دنبالش روانه ی آشپزخانه شدم:
_اما خاتون درست نیست من ببرم..از افسون شنیدم آقا سید دوست ندارن کسی بره تو زیر زمین.آرامتر اضافه کردم:
_البته به جز شما.

#پارت_224
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سینی را که به محتوایش یک بشقاب به همراه دو تکه کیک اضافه کرده بود به طرفم گرفت و با صدایی که رگه های خنده در آن موج میزد گفت:
_باور کن از درست هم درست تره زمرد جان..نگرانم نباش تا دم درش اشکالی نداره.
لبخند محوی که هنگام گرفتن سینی رو لبم نشاندم سرشار از نگرانی و دل آشوبه بود و تا رسیدن به پشت در زیرزمین کاملا از روی لبم پرکشید و فقط نگرانی و آشوبش برایم باقی ماند.پس از کمی این پا و آن پا کردن سینی را با یک دست
نگه داشتم و با دست دیگر چند تقه به در زدم.
کمی طول کشید تا در روی پاشنه بچرخد و قامت سید عماد در میانه آن ظاهر شود.لبخندی که با دیدنم نرم و آرام بر چهره اش نشست از نگرانی ام کم کرد.

_انتظار سخت تر از اون چیزیه که فکر میکردم.
نگاهم بی اختیار از صورتش کنده و بند سینی توی دستم شد.حتی فکر به اینکه در این چند ساعت در انتظار آمدنم بوده ریتم ضربان قلبم را نامنظم می کرد.
کمی طول کشید تا دوباره نگاه بالا ببرم و آرام بپرسم:
_تا حالا منتظر کسی نبودین؟
_فکر میکنم همه ی آدما طعم انتظارو چشیدن ولی خب گاهی وقتا انقدر تلخ و زننده ست که قیدشو می زنیم.
چشم چرخاندم میان چشمانش:
_قید چیو؟
_کسی رو که منتظر برگشتشیم.
با جمله ای که به زبان آورد به سرعت "الهه" نامی در ذهنم نقش بست و صدایی در سرم پیچید.یک چیزیشبیه آژیر خطر.هنوز معمای حضور فردی به اسم
الهه در زندگی این مرد برایم حل نشده بود با این حال دل بند شده ام به او روز به روز با سرعت بیشتری می تاخت و بند ذره به ذره اش می شد.به یکباره بهم ریخته بودم و هیچ کلامی روی زبانم جاری نمیشد.
با کشیده شدن دستم به سمت جلو هرچه در سرم می چرخید عقب نشینی کرد و کم کم محو شد.نگاهش که کردم با لبخندی محو به سینی اشاره ای کرد:
_نکنه مال من نیستن؟

طرف دیگر سینی را گرفته و به سمت خودش می کشید اما انگشت های من بی اختیار آنقدر دور دسته هایش سفت و محکم حلقه شده بودند که نمیتوانست آن را از میانشان بیرون بکشد.
لب گزیدم.امروز زیادی بی حواس شده بودم.
_ببخشید..بفرمایید.
سینی که میان دستانش قرار گرفت زمزمه کنان قلبم را به سقوط وحشتناکی وادار کرد:
_ولی یه وقتایی حتی اگه بخوای هم نمیتونی قیدشو بزنی.پس از مکث و نگاه کوتاهی به چشمانم ادامه داد:
_بدون اینکه دست خودت باشه منتظر میمونی.
لحنش با جدیت و تحکم همراه بود.با اینحال شنیدنش حس قدم زدن میان گندمزاری که نسیم ملایمی در لابلای آن می پیچید را برایم به ارمغان آورد.
نگاهش کردم.بی پلک زدن، بی نفس کشیدن.
نگاهم که کرد قلبم فرمان ایست داد به تک تک سلول هایش.نظربازیمان به پنج ثانیه هم نرسید و او آنقدر زود چشم گرفت که دلم میخواست دست دراز کنم و به هر شکلی شده گره بزنم سبزی و قهوه ای چشم هایمان را به یکدیگر.
شک نداشتم این مرد و نگاه های نصفه و نیمه اش یک روز بالاخره قلبم را نه برای چند لحظه که برای ابد از کار می انداختند.

بیش از این معطل نکردم و دو پله را رو به او و عقب عقب بالا رفتم سپس پشت کردم و بقیه را به سرعت و بی نفس پیمودم.
بالای پله ها که رسیدم دستم را روی سینه ام که به سرعت بالا و پایین میشد گذاشتم.سپس با تریدی کهمدام به دلم چنگ می انداخت برگشتم و لبهایم به سختی تکان خورد:
_اون وقتایی که دست خود آدم نیست تا کی منتظر میمونه؟
_از یه جایی به بعد اسم دیگه ی انتظار میشه بزدلی.
مبهوت و حیران سر بلند کردم.چرا منتظر بودم جوابش چیزی در مایه های "تا ابد" یا "برای همیشه" باشد؟
لبخند محوش را دیدم وقتی گفت:
_هر زمان که حس کردی وقتشه باید دل و بزنی به دریا و بری جلو.
آب دهانم را به زحمت قورت دادم و پس از نگاه کوتاه دیگری به سرعت خودم را به طبقه ی بالا رساندم.
همین که وارد خانه شدم تن داغم را به یک لیوان آب سرد مهمان کردم و بی اختیار وضو گرفتم.چادر به یادگار مانده از مامان را سر کردم و رو به قبله قامت بستم.قلبم کنار این مرد صبر و قرارش را از دست میداد و من کسی را جز خدا برای آرام کردنش نداشتم.

****
پ.ن:انتظاری که بعد از این تعداد پارت دارم نقد و نظره مخصوصا دوستانی که تازگیا به جمعمون اضافه شدن یا دوستانی که از قدیم همراهم بودن ولی تا بحال نظر ندادن😘💙
نقد و نظراتتون رو میتونید از طریق ادمین، پیام ناشناس یا اینستا با من درمیون بگذارید(همگی در بیوی کانال موجوده)🌸
#پارت_225
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_میشه خواهش کنم اگه امکانش هست چند لحظه باهم صحبت کنیم؟مخاطبم خانم لطفی بود که پشت میز اتاقش نشسته و
مشغول صحبت با خانم رجبی یکی از مربی های آموزشگاه بود.
با شنیدن درخواستی که از همان دم در مطرح کردم لبخند زنان سرش را به تایید چند بار تکان داد و گفت:
_آره عزیزم حتما بیا تو.
خانم رجبی در حینی که از کنارم رد می شد لبخند کمرنگی تحویلم داد و از اتاق خارج شد.
پشت سرش در را بستم و جلو رفتم.
_جانم محیا جان چی شده؟

دستان قفل کرده اش را روی میز گذاشته و کمی به جلو خم شده بود.
دستی به موهایم که از زیر مقعنه بیرون زده بود کشیدم و لب تر کردم:
_راستش..راستش..
از بابت پرونده ای که در اختیار صدر گذاشته بود بی اندازه دلخور بودم و میخواستم خواهش کنم به هیچ وجه دیگر اینکار را تکرار نکند ولی نمیدانستم چطورباید سر حرف را باز کنم که یک وقت حرفهایم یا رفتارم را بی احترامی یا تندی تلقی نکند.
بالای چادرش را به همراه مقنعه کمی جلو کشید و همزمان پرسید:
_چرا نمیشینی عزیزم؟
نفسی گرفتم و پس از کمی مکث لب هایم از هم فاصله گرفت:
_عجله دارم خانم لطفی نیم ساعت پیش مربی مهد هستی تماس گرفت و گفت تا یک ساعت دیگه اونجا باشم.
گره ی ریزی میان ابروهایش افتاد:
_چرا؟ خدایی نکرده اتفاقی برای هستی جان افتاده؟
سرم را به دو طرف تکان دادم:
_نه..نه..فقط گفتن یه مطلبی هست که باید باهام درمیون بذارن.

متفکر کمی خیره ام ماند.سپس گفت:
_خب..حالا نمیخوای بگی با من چیکار داشتی؟
دستم را بند کیفم کردم و لب زدم:_راستش ازتون بابت اطلاعاتی که در اختیار آقای
صدر گذاشتین دلخورم خانم لطفی..من فکر میکردم جز شما کس دیگه ای نمیتونه به پرونده ی مربی ها دسترسی پیدا کنه اما ظاهرا...
از پشت میزش که بلند شد ادامه ی حرفم را درز گرفتم.با چند قدم فاصله ی بینمان را طی کرد و رو به رویم قرار گرفت:
_حق داری عزیزم..ولی باور کن منم کلی با خودم کلنجا رفتم تا با خودم کنار بیام و پرونده تو فقط برای چند لحظه در اختیار ایشون قرار بدم.
چهره ام از سر ناراحتی درهم شد:
_خانم لطفی من بخاطر اصرار شما و اعتمادی که بهتون داشتم همه ی قسمتای فرم استخدامی رو دقیقا بر طبق شناسنامه م پر کردم ولی از دیشب که آقای صدر و ملاقات کردم یه لحظه هم آروم و قرار ندارم..میدونید اگه یه وقت آیلین از این ماجرا با خبر بشه و با دیدن هستی بی احتیاطی کنه و واقعیت رو لو بده چه بلایی سر روح و روان دختر من میاد؟
یک دست راستش را روی شانه ام گذاشت و با ملایمت فشار داد:_من از ایشون قول گرفتم این موضوع رو با

هیچکس
درمیون نذاره..راستش وقتی گفتن قصدشون خیره
دیگه نتونستم مقاومت کنم.
کمی مکث کرد.
_آقای افخم هم بارها از من خواستن یه سری
اطلاعات راجع به خودت و زندگیت در اختیارش قرار
بدم اما هیچوقت به هیچ صراطی مستقیم نشدم ولی
آقای صدر به نظرم مرد خیلی خوب و معقولی
اومدن..شاید اگه یه فرصت به خودتون بدی بد
نباشه..ها؟
پلک هایم را با ناامیدی و خستگی برای ثانیه ای روی
هم گذاشتم و وقتی بازشان کردم بی توجع به بخش دوم
حرفهایش سری به دو طرف تکان دادم:
_از کجا معلوم به قولشون عمل کنن؟
_چرا انقدر به همه بی اعتمادی محیا جان؟
چشم هایم دودو زنان در صورتش چرخ می خورد
بدون آنکه لبهایم تکان بخورد.نه که جوابی برای گفتن
نداشته باشم نه بلکه آنقدری احساس صمیمیت با او
نمیکردم که بخواهم از درددلم برایش بگویم._امیدوارم واقعا
همونطور که شما میگین باشه و آقای
صدر به قولشون عمل کنن در غیر اینصورت هیچ
وقت نمیتونم....
لب هایم را بهم فشردم و ادامه ندادم ولی او حرفم را

تکمیل کرد:
_هیچ وقت نمیتونی منو ببخشی..درسته؟
سر پایین انداختم و حرف را عوض کردم:
_اگه اجازه بدین من دیگه برم..داره دیرم میشه.
پس از اینکه فشار ملایم دیگری به شانه ام وارد کرد دستش را برداشت و گفت:
_برو به سلامت محیا جان..انشالا که شرمنده ت نمیشم.
از آموزشگاه که بیرون زدم کمی چشم چشم کردم و پس از یافتن دویست و شش آلبالویی رنگ مهتاب که افسون پشت فرمانش نشسته بود به طرفش قدم برداشتم.
وقتی درحال صحبت با مربی هستی بودم پشت خطم بود و به محض جواب دادن گفت میخواهد بیاید دنبالم تا برویم کمی دور بزنیم.حدس میزدم میخواهد درموردبحثی که دیشب بین من و حسام پیش آمده بودم صحبت کند.ولی عذرخواهی کردم و گفتم امروز را نمیتوانم و باید سری به مهدکوک هستی بزنم.او هم بدون اینکه اجازه ی مخالفت بیشتر بدهد بی درنگ گفت خودش به دنبالم می آید و به سرعت تلفن را قطع کرد.

#پارت_226
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
نرسیده به ماشین با شنیدن صدای افخم که اسمم را صدا میزد سر چرخاندم.در این مدت مرخصی گرفته و ظاهرا امروز دوباره برگشته بود.
نگاهم را از قدم هایش که در حال نزدیک شدن بود گرفتم و با گفتن "ببخشید من عجله دارم باید برم" سوار ماشین شدم و از افسون خواستم حرکت کند.در این آشفته بازار فقط افخم را کم داشتم تا با حرفهایش اعصابم را تحریک کند.در طول مسیر همانطور که حدس زده بودم افسون چند
بار بحث حسام را پیش کشید اما من به حدی درگیر علت فراخوانده شدنم به مهد بودم که نمیتوانستم همراهی اش کنم و دنباله ی حرف را بگیرم.
هنگام پیاده شدنم گفت:
_منتظر میمونم تا بیای.
_ممکنه کارم طول بکشه.
نگاهش میان چشمان نگرانم گردشی کرد و بعد پرسید:
_میخوای باهات بیام محیا؟
لبخند محو ولی واقعی ای شاید برای اولین بار پس از ساعت ها گذشتن از شروع روز روی لبم آمد.چقدر خوب بود که دایره ی زندگی ام با وجود افرادی همچون افسون روز به روز بزرگتر میشد و دیگر من و هستی در این دایره تنها و سرگردان نبودیم.

نگاهم رنگ محبت گرفت و روی چهره ی دلنشینش نشست.اندکی از موهای سیاهش که از فرق وسط باز کرده بود از زیر شال روشنش دیده میشد و با چشمان تیره اش هماهنگی خاصی ایجاد کرده بود.
_نه عزیزم..نیازی نیست.سری تکان داد و "منتظرت میمونم" ی که نثارم کرد
از شدت آشوبی که از صبح علی الطوع در دلم رخنه کرده بود کمتر کرد.
حیاط مهدکودک را که در آن نه کسی دیده میشد و نه صدایی به گوش می رسید با گام های بلندی طی کردم و با نزدیک شدن به دفتر مدیر از سرعت گام هایم کاستم و تمام تلاشم را برای پنهان کردن آشوبی که در سراپایم موج می زد به کار بستم.
پس از ورود نارین به زندگیمان رفته رفته یاد گرفتم سربزنگاه بی آنکه کسی متوجه حال درونی ام شود ماسک خونسردی و آرامش را به چهره بزنم و با چسباندن لبخند مسخره ای به لبم اجازه ندهم احدی از مکنونات ذهنی و قلبی ام با خبر شود.
پس از چند تقه به در دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم.خانم مدیر با دیدنم با احترام از جا بلند شد و پس از سلام و احوالپرسی مختصری با اشاره ی دست برای نشستن ترغیبم کرد و خودش هم روی صندلی مقابلم نشست.

_ممنون که برای اومدن دست دست نکردین و توی کمترین زمان ممکن خودتونو رسوندین._چی شده خانم رمضانی؟من واقعا دارم نگران میشم.
نفسی بیرون داد و گفت:
_راستش من از همون روزی که بچه ها اجرا داشتن و والدین برای تماشا تشریف آوردن تصمیم داشتم با شما صحبت کنم ولی خب احساس کردم بهتره به سرعت این اتفاق نیوفته و یکم بیشتر به حرفایی که مدت هاست قصد دارم باهاتون درمیون بذارم فکر کنم.
نگرانی با پنجه های تیزش به وجودم چنگ انداخت و ضعف و درد را همزمان در تنم جاری کرد.لب هایم به سختی از هم فاصله گرفتند:
_حرفاتون راجع به دخترمه؟
سری به نشانه نفی تکان داد:
_دخترتون نه خانم هدایت راجع به هستی.
اخم غلیظی به سرعت بر چهره ام نشست و در سکوت نگاهش کردم.
_وقتی برای ثبت نام هستی اومدید با کلی خواهش و تمنا خواستین واقعیت زندگیش رو ازش مخفی کنیم و اجازه بدیم همچنان فکر کنه شما مادرش هستید..گفتید قراره خودتون همه چیز رو براش تعریف کنید ونیازی نیست ما نگران این موضوع باشیم..هر چند که
هرچی منتظر موندیم خبری نشد و ما تصمیم گرفتیم

کوتاه بیایم و دخالت نکنیم.
پس از چند ثانیه سکوت که برای من قد چند ساعت کش آمد با لحنی خشک تر از قبل ادامه داد:
_ولی به نظرم دیگه کافیه و بهتره بیش از این دروغ به خورد بچه ندیم.
مثل کسی که آب جوشی روی سرش بریزند تمام رگ های تنم متورم شد و از شدت سوزش از جا پریدم:
_منظورتون چیه؟
_باید هر چه زودتر همه چیز رو به هستی بگیم خانم هدایت.
_فکر نمیکنم این موضوع به شما ارتباطی داشته باشه.
او هم سرپا شد و در همان حال گفت:
_این بچه نباید بیشتر از این با دروغ بزرگ بشه.
پنجه هایم را مشت کردم و صدایم کمی بالا رفت:_چه دروغی؟ مگه مادر بودن فقط به اینه که بچه رو به دنیا آورده باشیم؟ من مادر هستی ام هیچکسم نمیتونه منکر این قضیه بشه.
با لحنی خشک و محکم، بلند تر از من گفت:
_ولی به هر شکلی که نگاه کنیم آقای سید عماد محتشم پدرش نیست خانم.

#پارت_227

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهم خشک شد روی صورتش و پس از چند ثانیه مات و مبهوت لب های لرزانم از هم فاصله گرفتند اما هیچ صدایی از بینشان خارج نشد.
خانم رمضانی که حالم را دید با لحنی ملایمتر از لحظاتی پیش ادامه داد:_بعد از اون نمایش، هستی به همه ی دوستاش گفته
آقای محتشم پدرشه..این چند مدتم اسم ایشون از دهنش نمیوفته، مدام درموردش صحبت میکنه.
چند بار پلک زدم تا از گیجی ای که گریبانم را گرفته بود رهایی یابم.شنیدن این حرفها واقعیت نگران کننده ای که در این مدت سعی می کردم از باور آن فرار کنم را همچون پتک محکمی بر سرم کوبیده بود.واقعیتی که هرروز جلوی چشمانم پررنگتر میشد و من آنقدر درگیر کار و پول درآوردن برای رفاه هر چه بیشتر هستی بودم که توجه چندانی خرجش نمیکردم.وابستگی و حسی که دخترکم به سید عماد پیدا کرده بود بی نهایت متفاوت تر و فراتر از حسی بود که به تک تک اعضای خانواده ی محتشم داشت.
_خانم هدایت من دربرابر تک تک بچه های مهد مسئولم..الان هم به نظرم وضعیت هستی نگران کننده شده..این بچه داره تو خیالات خوش و دروغینی که

شما براش ساختین غرق میشه، اگه به این زودیا قرار نیست همه چیز رو براش تعریف کنید من مجبورم قانونی اقدام کنم.کلمه ی قانونی باعث شد به طور کل گیجی از سرم
بپرد و خشم دوباره به شدت در وجودم طغیان کند:
_قانونی؟ اونوقت به چه علت؟
_هر چقدر هم که با رابطه و نسبت غلطی که شما راجع به خودتون توی ذهنش جا انداختین کنار بیام نمیتونم بیخیال این پدر تازه از راه رسیده بشم..اصلا مگه شما چقدر به این آقا اعتماد دارین که اجازه دادین وابستگی هستی به ایشون انقدر زیاد بشه که این رابطه رو به عنوان یه رابطه پدر و دختری تلقی کنه؟
تمام جانم به زلزله ی شدیدی نشست و قلبم برای لحظه ای از کار افتاد.درست مثل کسی که با ضربه ی محکمی به سرش همه چیز را به یاد می آورد.اعتماد؟!به راستی من چقدر به خانواده محتشم اعتماد داشتم که ساعت ها دخترکم را به آنها می سپردم؟چرا در برخورد با این خانواده گذشته ام را فراموش می کردم؟!بغض چنان سفت و محکم در گلویم ریشه دوانده و راهش را بسته بود که حس میکردم چیزی به خفگی ام نمانده است.با اینحال به هر جان کندنی زبانم را حرکت دادم.نمیخواستم سهلانگاری ام در مقابل این زن که کمر به نابودیم بسته

بود خود نشان بدهد.
_احساسات دختر من به شما ارتباطی نداره.
_شما نه تنها مادرش نیستید بلکه سرپرستیشم به عهده ندارید خانم هدایت..تا اونجایی هم که من اطلاع دارم وضع مالیتونم چندان روبه رواه نیست که حداقل از رفاه و آسایش مادی اون بچه خیالم راحت باشه.
پلک چپم پرید. تمام وجودم با حرفهای بی رحمانه اش در حال فروریختن بود.
_من به شرط اینکه سرپرست هستی رو از نزدیک ببینم قبول کردم ثبت نامش کنم ولی شما با چندتا کاغذ که نشون میدادن سرپرستی هستی به عهده ی مادر بزرگش خانم صفورا مستوره سر ما رو گرم کردی و به نوعی سر و ته قضیه رو هم آوردی.
با ضعف شدیدی که سرتاپایم را دربرگرفته بود گفتم:
_این حرفا چیه؟ شما با مادربزرگش تلفنی صحبت کردین..ایشونم گفتن کاملا راضین از اینکه هستی داره کنار من زندگی میکنه._درسته ولی..از کجا معلوم که این خانم واقعا راضی
باشن؟ من که ایشونو ندیدم فقط یکی دو دقیقه تلفنی باهاشون صحبت کردم.
نفس در سینه ام گره خورد و تن صدایم دوباره کمی بالا رفت:
_معلوم هست چی دارید میگید؟یعنی من به زور هستی

رو پیش خودم نگه داشتم؟
_آروم باشین خانم هدایت..به نظرم تنها راهی که باعث برطرف شدن خیلی از ابهامات ذهنی بنده میشه ملاقات حضوری با خانم مستوره در غیر اینصورت مجبورم...
میان حرفش پریدم:
_مجبورید قانونی عمل کنید؟!!
پس از کمی مکث سری به تایید تکان داد:
_بله متاسفانه..شاید بهتر باشه بهزیستی وارد این قضیه بشه..شما خودتونم هنوز سنی ندارید که بتونید بچه ای با این سن و...انگشت اشاره ام را که به شدت می لرزید رو به قفسه
ی سینه ام گرفتم و اجازه ندادم ادامه ی حرفش را به زبان بیاورد:
_مگه اینکه از رو جنازه ی من رد بشید تا بتونید هستی رو ازم جدا کنید.
گفتم و بعد بدون هیچ حرف دیگری به سرعت کیفم را از روی صندلی برداشتم و بدون اینکه در را پشت سرم ببندم از آن اتاق لعنتی دور شدم.گرما چنان از فرق سر تا نوک انگشتان پایم را در برگرفته بود که حس می کردم وسط انبوهی از شعله های آتش گیر افتاده ام و هیچ راه نجاتی ندارم.

#پارت_228
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به طرف کلاس هستی راه کج کردم و پس از صحبت کوتاهی با خاله شیرینش مبنی بر اینکه امروز زودتراز ساعت تعطیلی به خانه میبرمش کیف کولی زردرنگش را روی شانه انداختم، تن کوچکش را بغل گرفتم و آن فضای خفقان آور را با قدم های تندی پشت سر گذاشتم.
_ماما چرا انقدر زود اومدی دنبالم؟
_ماما چرا انقدر تند تند راه میری؟دارم اذیت میشما.
هستی از سر کنجکاوی بی وقفه سوال میپرسید اما من بی توجه فقط میخواستم به ماشین برسم.حس آرامش و امنیتی که تا همین چند ساعت پیش نسبت به این مهدکودک در تاروپودم موج میزد حالا به کل پر کشیده بود.فکر به اینکه هرآن او را ازم بگیرند به جنون می کشاندم.
با رسیدن به ماشین درب جلو را باز کردم و پس از نشستن روی صندلی هستی را میان بازوان ظریف و بی جانم گرفتم و بی حرف به رو به رو خیره شدم.
ولی چند لحظه بعد با راه نیوفتادن ماشین سر به طرف افسون که با تعجب نگاهم می کرد چرخاندم و پرسیدم:
_چرا حرکت نمیکنی؟

_خوبی محیا؟دوباره به خیابان چشم دوختم و آهسته تر از قبل گفتم:
_خوبم..خوبم فقط لطفا راه بیوفت.
لرزی که به صدایم افتاده بود باعث شد لب به زیر دندان بکشم و دیگر ادامه ندهم.
_ماما داری لهم می کنی..من که بچه نیستم اینطوری بغلم کردی..اصلا من دوست دارم برم پشت بشینم.
با صدای درد آلود هستی کمی حلقه دستانم را از دورش شل کردم و "ببخشید" ی زیر لب گفتم.
افسون دنباله ی حرفش را گرفت:
_خب راست میگه بچه....
ولی با زنگ خوردن تلفنش ادامه ی جمله اش را درز گرفت و پس از فشردن دکمه ی سبز ظبط ماشین صدای حسام در فضا پیچید:
_الو افسون.
_جانم حسام؟
_جووون به جان گفتنت بابا.
افسون خندید:
_مسخره..بگو چی میخوای؟_آهان حالا شدی افسون خودم..یه لحظه فکر کردم جاتو با هانا عوض کردن..میخواستم بگم نیازی نیست بری دنبال هستی.
صبح افسون تماس گرفته و بی توجه به مخالفت من

گفته بود که امروز خودش به دنبال هستی می رود اما با تماس مربی مهد تمام برنامه ها بهم ریخته بود و ظاهرا حسام از چیزی خبر نداشت.
افسون نگاه کوتاهی به سمتم انداخت و قبل از آنکه لب باز کند حسام پرسید:
_پشت خطی هنوز؟
با "بله" آرام افسون، ادامه داد:
_چرا یهو رفتی تو کما؟سید میگه امروز خودش میره دنبالش..ظاهرا بهش قول داده یه سر ببرتش پارک.
هستی از جا پرید و پس از هورای بلند بالایی گفت:
_عمو، عمو لطفا بگو عمو سید بیاد دنبالم....
با جمله ای که حسام به زبان آورد نیش تک تک کلمات خانم رمضانی را به تن روح و جانم حس کردم و گرمایی که در وجودم همچنان در جریان بود سوزان تر از از قبل شد.اجازه ندادم هستی بیش از این ادامهبدهد و با صدایی که بخاطر بغضی که در گلویم جولان میداد خش دار شده بود گفتم:
_آقا سید پیشته؟
نگاه متعجب افسون روی نیمرخم نشست و کمی طول کشید تا حسام از پشت گوشی به حرف بیاید:
_علیک سلام محیا خانم..بله من الان کارخونه ام سید هم همین دوروبراست.

دلخوری صدایش را نادیده گرفتم و خشک تر از قبل لب زدم:
_ما هم داریم میایم کارخونه لطفا به آقا سید بگو جایی نرن..حرف دارم باهاشون.
بعد دکمه ی قرمز و قطع تماس را فشردم و رو به افسون که نگاه مبهوتش را میان من و خیابان پیش رویش جابجا می کرد با لحن سردی گفتم:
_میشه لطفا بری کارخونه؟
نگران پرسید:
_چی شده محیا؟کارخونه برا چی؟بغضم را قورت دادم و کفری لب باز کردم :
_هیچی نپرس افسون..فقط منو ببر کارخونه..باشه؟
حیران سری تکان داد و وقتی پا روی گاز گذاشت تا رسیدن به مقصد بی توجه به حرفهای گاه و بیگاهی که میان آن دو رد و بدل میشد به بیرون چشم دوختم و میان واج به واج کلماتی که لحظاتی پیش در دفتر مدیریت آن مهدکودک کذایی شنیدم بارها و بارها غرق شدم، نفس کم آوردم و جان کندم.
.....
کارخانه هم درست مثل آسایشگاه جانبازان خارج از شهر بود و تا چند کیلومتری اش هیچ منطقه مسکونی ای دیده نمیشد. افسون از میان درب بزرگ و آهنی اش رد شد و مقابل راهبند توقف کرد.پس از دوبار

بوق زدن مرد مسنی با لباس فرم سر از پنجره ی کوچک اتاقک نگهبانی بیرون آورد و با دیدن افسون لبخند پهنی زد و پس از بالا دادن راهبند از اتاقک خارج شد.
#پارت_229
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون پیش پایش نیش ترمزی زد و با لبخند پررنگی گفت:
_سلام عمو رجب خسته نباشی.
_سلام دخترم خوش اومدی..خیلی وقته به ما سر نمیزنی.
_من که اینجا جز عکس گرفتن کار دیگه ای از دستم بر نمیاد..این روزا هم که خبری از عکاسی نیست.
چشمکی زد و ادامه داد:
_احتمالا چون به دردشون نخوردم دورم انداختن.
مرد با قاطعیت سر بالا انداخت:
_نه بابا جان امکان نداره..سید هوای همه رو داره..ریز و درشتم براش فرقی نمیکنه.
خنده افسون شدت یافت:_دست شما دردنکنه عموجون الان منو جزو دونه
ریزا حساب کردین دیگه؟
عمو رجب هم پا به پایش خندید:

_استغفرالله بابا جان چرا حرف تو دهن آدم میذاری..شما تاج سر مایی.
با بی حوصلگی درحالیکه حال اسپند روی آتش را داشتم خیلی آرام بدون آنکه مرد صدایم را بشنود لب زدم:
_افسون میشه حرکت کنی؟
با نیم نگاهی به سمتم لب گزید و سری تکان داد سپس به سرعت بحث را جمع کرد و راه افتاد.
همین که در پارکینگ ماشین را پارک کرد پیاده شدم و با قدم های تندی از محوطه بزرگ و پر از گل و گیاه گذشتم و وارد ساختمان بزرگی که روی تابلویش نوشته شده بود شرکت فرش محتشم شدم.به محض ورود سالن به نسبت بزرگ و بی اندازه تمیزی پیش رویم ظاهر شد که به دیوارهایش قاب فرش های بزرگی با طرحهایی خیره کننده آویخته شده بود.نفسی گرفتم و به طرف زنی که پشت میز کانتر ایستاده بود رفتم:
_سلام خسته نباشید با آقای محتشم کار داشتم.
تمام سعیم را برای آرام نگهداشتن لحنم درحالیکه چیزی در وجودم می جوشید به کار بستم.
با لبخند مودبانه ای جواب داد:
_سلام ممنونم..وقت قبلی دارید؟
ابرو درهم کشیدم:

_خیر..از آشناهاشون هستم.
_یکی دو ساعت پیش تشریف بردن بخش تولید شما بفرمایید بشینید....
_محیا..اینجایی دختر؟
با شنیدن صدای افسون درحالیکه کمی نفس نفس میزد سر برگرداندم و پشت سرش سید عماد را هستی به بغل به همراه حسام دیدم.
با گام های بلندی خودم را به آنها رساندم و پس از اینکه بی حرف هستی را گرفتم درحالیکه به شدت تلاش می کردم خودم را کنترل کنم و همانجا جلویکارمندانش هر چه در سرم میگذشت را به زبان نیاورم زل صورتش لب زدم:
_باید حرف بزنیم..لطفا.
حسام با لحن نگرانی انگار نه انگار که ازم دلخور بود پرسید:
_چیزی شده محیا؟
اما نگاه من ذره ای جابجا نشد و همچنان درسکوت خیره ماندم به مرد مقابم.
پس از چند ثانیه سکوت رو به حسام کرد:
_میریم اتاق من..حواست به هستی و افسون باشه.
دخترکم را میان بازوانم فشردم:
_هستی رو با خودم میارم.
هستی کوچکم انگار که آشفتگی و پریشانی ام را حس

کرده باشد، گفت:
_ولی ماما من میخوام برم پیش عمو حسام.
حسام جلو آمد:
_چت زدی محیا؟ بچه رو بده به من، خفه ش کردی.
پشت بندش صدای آرام سید عماد به گوشم رسید:_مگه نگفتی باید تنها صحبت کنیم خانم؟
کمی طول کشید تا با خودم کنار بیایم و دخترکم را به حسام که با تعجب نگاهم می کرد تحویل بدهم:
_لطفا جایی نبرش..من زود برمیگردم.
گفتم و بعد بی توجه به نگاه مات و مبهوت مانده حسام و افسون با راهنمایی سید عماد به طرف آسانسور قدم برداشتم.

#پارت_230
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در تمام مدتی که در اتاقک آسانسور ایستاده بودیم سر پایین گرفته و با انگشتانم در جدال بودم.در سرم هر لحظه کلمات بیشتری جان میگرفت و کافی بود زبان بچرخانم تا همه ی آنها بریزند بیرون.اما تقریبا با رسیدن به هر طبقه چند نفر به آسانسور اضافه میشدند تا جایی که کاملا به عقب و گوشه ای ترین قسمت کابین رانده شدم.کمی که گذشت نگاه بالا بردم و به کت طوسی

سید
عماد که به صورت کج مقابلم ایستاده بود زل زدم.عطرش بیشتر از همیشه مشامم را پر کرده بود و شک نداشتم اگر هر وقت دیگری بود با چند نفس عمیق رایحه ی خنکش را چنان به ریه هایم می کشیدم و حبس می کردم که تا چند روز با هر دم و بازدم تمام وجودم را پر کند.اما حالا و در این لحظه آنقدر بهم ریخته و عاصی از همه چیز بودم که یکی در میان نفس می کشیدم.نفس هایی کوتاه و عصبی.
با توقف دوباره ی آسانسور کلافه چشم بستم و پاهایم را به کف کابین فشردم.دو مرد دیگر هم وارد شدند و با دیدن آقا سید درست مثل قبلی ها محترمانه سلام کردند و او جوابشان را با جدیت داد.
بالاخره پس از چند دقیقه که آسانسور هم تقریبا خالی شده بود به آخرین طبقه رسیدیم.با راهنمایی سید عماد پس از گذشتن از یک سالن نسبتا پهن و بزرگ به اتاق ساده ای که روی دیوار کناری اش تابلوی کوچک مدیریت نصب شده بود وارد شدیم.با بستن در صدای کارمندان و درهایی که هر چند لحظه باز و بسته میشد از بین رفت و سکوت در فضا جریان یافت.به مبل ساده و قهوه ای رنگی اشاره کرد:
_بفرمایید خانم.
حالا که خیالم از تنها بودنمان راحت شده بود یک

لحظه هم معطل نکردم و با قدم های بلندی خودم را به او که کنار مبل دیگری منتظر نشستنم ایستاده بود رساندم.
_من نیومدم اینجا بشینم آقا سید اومدم حرف بزنم.
با لحن آرامی گفت:
_من نمیدونم این همه عصبانیت برای چیه ولی گوشم تمام و کمال باشماست..به شرط اینکه بشینم و صحبت کنیم.
سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و انگشت هایم مشت تر و فشرده تر از قبل شدند.مشتشان کرده بودم بلکه از لرزششان کاسته شود اما ظاهرا تاثیر چندانی نداشت.
_رنگت پریده خانم.
کلمات بالاخره حصار را شکستند و بی وقفه روی زبانم جاری شدند:_رنگم پریده چون همین یه ساعت پیش بهم هشدار
دادن اگه به خودم نجنبم ممکنه دخترمو، تنها امید زندگیمو ازم بگیرن.یکی از دلایلشم شمایید.شما که خیلی راحت به خودتون اجازه میدین با بچه من طوری رفتار کنید که خیالات واهی به سرش بزنه..که تو فکر و خیالش شما رو جای پدرش تصور کنه و اونقدر به این خیال جون بده که باورش کنه و این باور دروغینو به خورد بقیه هم بده.

پس از ثانیه ای مکث ادامه دادم:
_دختر منو ممکنه ازم بگیرن آقا سید عماد محتشم چون میگن دارم بر پایه ی نسبتای دروغین بزرگش می کنم..پدر دروغی، مادر....
لب گزیدم و ادامه ی جمله ام به همراه بغضی که هق هق شده بود را پشت لبانم خفه کردم.لرزش بی وقفه ام حالا دیگر خارج از کنترل شده و آسمان چشمانم شروع به باریدن کرده بود.
_بخاطر همینه که نمیخواستم شما به اون نمایش بیاین پیش بینی همچین روزایی اصلا برام سخت نبود.پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم و با نفس عمیقی به هر جان کندنی هق هایم را در حصار سینه محبوس کردم.
_رابطه تونو با هستی محدود کنید آقای محتشم چون من به زودی از این خونه میرم..نمیخوام دخترم بیشتر از این ضربه بخوره.
پس از جمله ای که سعی کردم با تحکم بیانش کنم بی درنگ چرخیدم که بروم اما با شنیدن صدایش از پشت سر پاسست کردم.
_تا کی میتونی احساسات دخترتو به بند بکشی و براش تصمیم بگیری کی و دوست داشته باشه و از کی بدش بیاد؟ دو سال دیگه؟ چهار سال دیگه؟ تا کی؟فکر نمیکنی بیشترین ضربه رو خودت با حساسیتای بیجات

داری بهش وارد میکنی؟
با ناباوری به طرفش برگشتم و کف دستم را روی سینه ام گذاشتم:
_من به هستی ضربه میزنم؟من؟ منی که....
لحنم آنقدر درهم شکسته و لرزان بود که دلم نمیخواست بیشتر از این ادامه بدهم.امروز به حد کافی مقابل این مرد فروریخته بودم.
#پارت_231
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسش را بیرون فرستاد و با یک قدم فاصله ی میانمان را پر کرد.
وقتی لب گشود برخلاف چند ثانیه قبل آنقدر آرامش در صدایش جاری بود که باعث شد اندکی از شدت کوبش بی وقفه قلبم کاسته شود:
_بله خانم..شک نکن اگه به این رفتارات ادامه بدی بهش ضربه میزنی..چه اشکالی داره منو به عنوان پدرش معرفی کنه؟هان؟در ضمن واقعا فکر میکنی دلیل این کارش فقط بخاطر رفتارای منه؟
لب های لرزانم تکانخورد.اما بی صدا.
وقتی سکوتم را دید ادامه داد:_اگه اینطوری فکر میکنی پس جهت گیریت به کل
اشتباست..این رابطه دو طرفه ست خانم..اگه هستی

منو به عنوان پدرش پذیرفته منم خیلی وقته این بچه رو دختر خودم میدونم..اگه هستی منو دوست داره من خیلی بیشتر دوسش دارم..نگران آینده ای؟ حق داری ولی بهتر نیست بیشتر از اینکه نگرانیاتو خرج آینده ش کنی به فکر الانش باشی؟مطمئن باش اگه همین لحظه شو بسازی آینده ش رو هم ساختی.
کفری لب باز کردم:
_چطور میتونم نگران نباشم وقتی شما یه روزی ازدواج می کنید، بچه دار میشید، اونوقت چطور میخواید برای بچه ی منم پدری کنید؟
هر کلمه ای که به زبان می آوردم زخم عمیقی به روحم می نشاند.به سختی اضافه کردم:
_منم همینطور..منم قصد ندارم تا آخر عمرم تنها بمونم..در این صورت مطمئنا همسرم گزینه ی مناسبتریه واسه اینکه پدر دخترم باشه .
بی توجه به کبودی چهره اش که هر لحظه بیشتر میشد با بیچارگی سر کج کردم و با بغض بیشتری لب زدم:_میدونید اون موقع چه بلایی سر روح و روان بچه ی من میاد..اصلا تا حالا بهش فکر کردین؟
_کی گفته من قراره ازدواج کنم؟
چنان خشک و سرد سوالش را پرسید که لحظه ای سرتاپایم از سرمای کشنده ی صدایش به شکل بدی لرزید.زل اخم های درهم شده اش شکه و مبهوت پلک

زدم و لب هایم به زمزمه ی بی نهایت آرام "چی؟" باز شد.
_من تصمیم ندارم تشکیل خانواده بدم پس نیازی نیست نگران این موضوع باشی ولی اگه یه روزی هم تصمیم....
کفری از بخش اول حرفهایش با تک خنده ی پر حرصی کلامش را قطع کردم:
_فکر نمیکنید حرفاتون زیادی به دور از منطقه؟ مگه میشه؟خاتون همین الانشم داره برای بچه های شما لباس میبافه.
لبخند محوی جای اخمهایش را گرفت و برای لحظه ای به چشمانم خیره ماند:_خانم عجول داشتم میگفتم که اگه یه روزی هم تصمیم
به این کار گرفتم هستی به هیچ وجه آسیبی نمیبینه..قول میدم.
با قلبی که بغ کرده گوشه ی سینه ام کز کرد تب دار پلک زدم:
_چطور ممکنه؟
_به من اعتماد داری؟
چشمانم برای ثانیه ای بسته شدند.جمله ی خانم رمضانی به آنی در سرم نقش بست و چندین و چند بار تکرار شد":اصلا مگه شما چقدر به این آقا اعتماد دارین که اجازه دادین ...." چقدر؟ چقدر؟ من چقدر به

او اعتماد داشتم؟اگر تا قبل از ملاقات با آن زن این سوال را ازم میپرسید جواب مثبتم را با اطمینان کامل نثارش می کردم.اما حالا...
آب دهانم را قورت دادم و زل چشمانش لب زدم:
_نمیدونم.
و بعد بدون آنکه منتظر حرف دیگری بمانم بی توجه به اطراف، به سمت در خروجی پا تند کردم و اتاق و سالن را به سرعت پشت سر گذاشتم.انگشتم را چند بار به دکمه ی آسانسور کوبیدم و همین
که در باز شد تن بی جانم را با عجله به داخل کابینش کشاندم.
تکیه به دیواره زانوانم سست و ناتوان خم شدند و کف کابین آسانسور کارخانه ی محتشم ها آوار شدم و با تمام جانم زدم زیر گریه.باید هرچه زودتر از آن خانه میرفتیم.قبل از اینکه سید عماد بیش از این من و دخترکم را بیچاره ی خود کند باید از آن خانه میرفتیم.
لب گزیدم و هق زدم.
ولی چطور میتوانستم بروم؟حالا که آرامش بند بند وجودم بسته به تماشای قامتش بود،حالا که حتی میدانستم چقدر خوردن همزمان چایی و خرما را دوست دارد، بعضی شب ها سردردهای بدی میگیرد،جانش را برای خانواده اش میدهد، کنار حاج عباس از آن سید عماد همیشگی فاصله میگیرد و مثل

یک پسر کم سن و سال محتاج توجه میشود،حالا که علاقه ام چنان عمیق شده بود که دامنه ی توجهاتم به جزء به جزء روحیات و رفتارهایش به این اندازه وسعت گرفته بود چطور میتوانستم بروم؟
هق ها شدیدتر از از گلویم بیرون ریختند،سر سنگین شده و پر دردم روی زانوهایم افتاد
و کاش مامان بود تا به داد دختر عاشقش برسد.
"کجا باید برم یه دنیا خاطرت تورو یادم نیاره/کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره/چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره/محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره"

#پارت_232
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با ورود به سالن طبقه ی همکف حسام و افسون و هستی را پیدا نکردم.کمی ایستادم و چند بار عمیقا نفس کشیدم.پس از چند ضربه ی آرام به صورتم و چند بار پلک زدن همانطور که دسته ی کیفم از میان انگشتان بی جانم آویزان بود با قدم های سستی به حیاط رفتم.کمی که چشم چرخاندم کنار یکی از باغچه های محوطه در حالیکه با درآوردن شکلک های عجیب وغریبی عکس سلفی می گرفتند یافتمشان.دوباره چند

ضربه ی دیگر با کف دست به صورتم زدم و پلک هایم را روی هم فشردم. میدانستم این کارها برای پاک کردن رد گریه ی جا مانده از چند لحظه پیش بی فایده بود و قرمزی پوست و سفیدی سرخ شده ی چشمانم به این راحتی ها از بین نمی رفت اما امید داشتم کمی از شدتش بکاهد.
قدم که به جلو برداشتم افسون متوجه حضورم شد و با چند گام بلند فاصله را پر کرد.
اما به محض نزدیک شدن چشم گرد کرد و دستش دور بازویم حلقه شد:
_محیا..گریه کردی؟
حسام ابرو گره زد:
_چی شده؟این چه حالیه محیا؟
نگاه رنگ باخته و کدرم را از آن دو گرفتم و دستم را به سمت هستی دراز کردم.به راحتی میتوانستم دلهره ای که در عسلی نگاه دخترکم شناور بود را ببینم اما الان تنها چیزی که میخواستم دور شدن از خانواده ی محتشم و خلوت با او بود.دست کوچکش که میان دستم نشست بی حرف به
طرف خروجی پا تند کردم.
صدای "محیا" گفتن های حسام و افسون یک لحظه هم قطع نمیشد.در همان حینی که تقریبا می دویدم هستی را بغل گرفتم و با سرعت بیشتری دور شدم ولی با

کشیده شدن بی هوای کیفم توسط حسام ناچار شدم بایستم.
به سرعت راهم را سد کرد و صدا بالا برد:
_معلوم هست چیکار داری میکنی؟ یه نگاه به بچه بنداز..از ترس رنگ به صورتش نمونده.
کمی سکوت کرد.بی آنکه لب هایم ذره ای تکان بخورد مردمک های چشمانم بین نگاه پریشانش رفت و آمدی کرد.
تن صدایش بالاتر رفت وقتی گفت:
_د چرا نمیگی چی شده شاید بتونیم با هم حلش کنیم.
با خستگی ای که تمام وجودم را دربرگرفته بود پلک هایم را روی هم گذاشتم:
_فقط میخوام با دخترم تنها باشم..همین._زرشک..همین؟به خیالت ما قاقیم که حال و روزتو
بذاریم پای اینکه میخوای با دخترت تنها باشی؟
همان لحظه با شنیدن صدای جدی سید عماد پلک بهم فشردم:
_هر جا هم که بخواین تشریف ببرین یا من می رسونمتون یا حسام.
هستی را که دیگر مثل بچگی هایش سبک و کم وزن نبود و بلند کردنش کمر و دستانم را به درد می آورد
کمی در آغوشم بالا کشیدم و گفتم:
_نیازی نیست خودمون میریم.

ابروهایش را بالا فرستاد:
_هست خانم..هست..تا چند کیلومتری اینجا نه تاکسی پیدا میشه نه آژانس.
شروع به جویدن گوشه ی لبم کردم و کمی بعد بی هدف سری تکان دادم و به طرف پارکینگ راه کج کردم.در همان حال سرچرخاندم و رو به افسون پرسیدم:
_منو میرسونی؟اندکی طول کشید تا گیجی ناشی از سوال ناگهانی ام از
سرش بپرد و سری به نشانه ی موافقت تکان دهد.
ماشین که کنار قبرستان متوقف شد دستانم را دور هستی حلقه کردم و پس از تشکر آرامی پیاده شدم.هستی را زمین گذاشتم و دستش را گرفتم.هنوز قدمی برنداشته بودیم
که صدای آرام افسون درحالیکه سر به طرف پنجره ی کمک راننده جلو آورده بود به گوشمان رسید:
_منتظرتون میمونم.
با چشمانی ملتمس لب زدم:
_نه افسون..میخوام تنها باشیم..لطفا.
با نفس عمیقی سری تکان داد و پس از چند لحظه پا روی گاز گذاشت.
دست هستی را محکمتر گرفتم و راه افتادیم.عمو اکبر در اتاقک نگهبانی نبود.کم پیش می آمد آنجا را خالی

بگذارد.

#پارت_233#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به قبرها که رسیدیم با تمام توان با بغضی که توی گلویم هر لحظه بزرگتر میشد کلنجا رفتم تا جلوی دخترکم نشکند.امروز به حد کافی حال بدم را تماشا کرده بود.
کنار سنگ قبر مامان زانو زدم.دلم بیش از هر وقت دیگری هوایش را کرده بود.اگر بود دیگر مثل آن روزها لب هایم را مهر و موم نمی کردم و همه چیز را میگفتم.تمام حرفهایی که راه گلویم را بسته بودند به زبان می آوردم و خستگی و ترس های تلنبار شده این چند سال را در آغوشش حل می کردم.
پلک که زدم قطره ی درشتی بی آنکه دست خودم باشد از چشم چپم چکید.به سرعت اشک دیگری که می رفت، روی صورتم راه بگیرد را پاک کردم و با نفس عمیق و چشمان درشت شده ای سر به سمت آسمان بلند کردم.الان وقت شکستن بغض به آن سنگینی نبود ولی کاسه ی چشمانم بی توجه به خواسته ی قلبی ام پرشد. لب گزیدم.الان وقتش نبود.چشمانم را تا ته درشت کردم تا قطره ها بی نفس شوند و جان بدهند.
با نشستن دست کوچکی روی صورتم خیسی زیر

چشمانم را با نوک انگشت گرفتم و با لبخند لرزانی سر پایین آوردم.
_ناراحت نباش ماما درسته که مامان بزرگ و بابابزرگ پیش ما نیستن ولی خاتون که هست.
بهت و حیرت تمام وجودم را پر کرد.چندبار برای از بین بردم تاری دیدم پلک زدم و بعد با تعجب پرسیدم:
_خاتون؟!
سرش را بالا و پایین کرد:
_بله دیگه خاتون..چندروز پیش که خاله شیرین گفت نقاشی پدربزرگ و مادربزرگاتون و بکشید خیلی ناراحت شدم چون اصلا یادم نبود مامان شبنم و بابا سعید چه شکلین ولی عمو سید بهم گفت میتونستم خاتون رو بکشم..چون خاتون مامان و مادربزرگ همه مونه.آهی از عمق سینه ام خسته و کم جان بیرون دوید.من چطور میتوانستم این دختر را با این حجم از وابستگی و دلبستگی از محتشم ها جدا کنم؟!!
دستش را گرفتم و به آرامی روی پاهایم نشاندمش.پس از بوسه ای به موهایش لب زدم:
_میخوام یه چیزی ازت بپرسم مامان جان ولی لطفا خوب به سوالم فکر کن بعد جواب بده.
با حالتی متفکرانه لب جلو داد و سرش را بالا و پایین کرد.
_تا حالا کسی از خونواده ی خاتون اذیتت کرده؟

همزمان که سرش را به چپ و راست تکان می داد نچی کرد.
لب گزیدم و درد بدی در شقیقه هایم پیچید.سوال بعدی ای که میخواستم به زبان آورم همچون خنجری قلبم را سوراخ می کرد.
_تا حالا شده عمو سید، عمو امیرحسین یا حسام و ارشیا حرفی بزنن یا رفتاری کنن که ناراحت بشی یا حس بدی بهت دست بده؟چهره ی تک تکشان مقابل چشمانم رنگ گرفت و
شرمندگی ام را بیشتر کرد.در عین حال پرسش خانم رمضانی یک لحظه هم از یادم نمیرفت.من هیچوقت نمیتوانستم تمام و کمال به یک نفر علی الخصوص یک مرد اعتماد کنم.چون زخم های نشسته بر روح و روانم به شدت قبل باقی بودند.با همان میزان درد و خونریزی.من هنوز هم التیام نیافته بودم و بعید میدانستم یک روز این اتفاق بیوفتند.
هستی بدون لحظه ای تعلل جواب داد:
_نه ماما همه شون خیلی مهربونن..من خیلی دوسشون دارم.
کمی مکث کرد و همین که صورتش درهم شد ته دلم ریخت:
_البته ارشیا یکم بداخلاقه ولی خب همین چندروز پیش باهام پلی استیشن بازی کرد..تازه همیشه برای من و

آلما و بنیامین و باران بستنی میخره.
نفس راحتی کشیدم و چشم بستم.حلقه ی دستم را دور شانه هایش محکمتر کردم و به تنم فشردمش.خیالم تاحدودی راحت شده بود و صدای خانم رمضانی در سرم رفته رفته کم میشد.با اینحال میدانستم قرار نبودحالا حالا ها ته دلم به هیچ مردی قرص شود.اعتماد کردن برای همه ی آدم ها کار سختی بود.برای من از همه سخت تر.

#پارت_234
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
وقتی به خانه رسیدیم عقربه های ساعت از یازده شب هم گذشته بودند.بعد از قبرستان وقتمان را در پارک، سینما و رستوران گذراندیم و وقتی به خودم آمدم متوجه شدم بی اندازه دیر شده است.در طول این مدت همه فکر و ذکرم جایی میان اتاق مدیریت مهدکودک پرسه می زد ولی تمام سعیم را کردم که در این گردش دو نفره به هستی خوش بگذرد.انتظار داشتم او هم مثل من از تنهاییمان لذت ببرد اما ظاهرا انتظار بیجایی بود.نام اهالی خانه خاتون یک لحظه هم از زبانش نمی افتاد و رفته رفته فهمیدم که گردش دو نفره دیگر مثلسابق آنقدر ها هم برایش خوشایند نیست.دخترکم به

جمع و شلوغی خانواده ی محتشم عادت کرده بود و دیگر نمیتوانست با تنهایی و دو نفره بودنمان کنار بیاید.
پشت در خانه به او که نایلون پر از بستنی اش را محکم گرفته بود لبخندی زدم و بعد کلید انداختم و در را باز کردم.
همانطور که به هستی میگفتم بستنی ها را قبل از اینکه آب شوند سریع میان اهالی خانه تقسیم کند، وارد حیاط شدیم اما با دیدن جمعیت نگران حاضر در حیاط پاهایم از حرکت ایستادند.
خاتون و گلی جان نشسته بر روی تخت تسبیح می گرداندند،افسون و حسام گوشه کناری ایستاده بودند و مهتاب شانه به چهارچوب درب هال تکیه داده بود.
همین که چشمشان به ما افتاد همگی به یکباره از جا پریدند و هجوم آوردند به طرفمان.البته به جز خاتون که همچنان روی تخت نشسته بود.
_معلوم هست کجا بودی؟ میدونی چی به سرمون اومد تو این چه ساعت؟حالا ما هیچی نمیگی این پیرزنقلبش طاقت این همه نگرونی رو نداره؟باورم نمیشه
انقدر بی فکر باشی.
سوالات بی وقفه ی حسام شلیک وار به طرفم پرت میشد و من مات و مبهوت نگاه میانشان می چرخاندم.
_حسام جان مادر چه خبرته؟ آرومتر..بذار از راه

برسه بعد اینطوری سوال پیچش کن..رنگش عین گچ شد..همین که صحیح و سالمن خداروصد هزار مرتبه شکر.
با جملاتی که خاتون به زبان آورد نگاهم ماند روی چهره پر چین و چروک و زیبایش و لب زدم:
_من..من..
نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بعد گفتم:
_ببخشید..من واقعا قصد نداشتم نگرانتون کنم.
_خداوکیلی نمیتونستی یه خبر بدی؟ اصلا خبر هیچی چرا اون گوشی...
_عمو حسام سر ماما داد نزن.
صدای بغض دار، اخم های درهم و پنجه های مشت شده هستی نگاهمان را به پایین کشاند.دلم برایشضعف رفت و قبل از اینکه به آغوش بکشمش حسام با لبخند کمرنگی خم شد و بغلش کرد:
_من غلط بکنم عروسک.
یکی از مشت هایش را بوسیدم و لب زدم:
_فقط داریم صحبت میکنیم مامانم.
افسون از بغل حسام بیرون کشیدش و در حالیکه سعی می کرد نگرانی اش را پشت لبخند پهنش مخفی کند گفت:
_این بستنی ها رو قراره خودت تنهایی بخوری هستی خانم؟

هستی با همان اخم های ظریف با بدعنقی سر بالا انداخت و نچی کرد:
_من و ماما کلی خریدیم تا همه با هم بخوریم.
افسون همانطور که با دخترکم حرف می زد آرام آرام به طرف ساختمان قدم برداشت و چند لحظه بعد به داخل خانه رفت.
گلی جان که خیالش از نبود هستی راحت شده بود شانه ام را گرفت:_کجا رفته بودی محیا جان؟ ما که از نگرانی جون به لب شدیم.
آهسته و خجول جواب دادم:
_هستی رو بردم پارک و سینما.
با لبخند محوی نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و خاتون همانطور که زانواهایش را می مالید گفت:
_الهی شکر مادر..الهی شکر که به خوشی گذشته این چند ساعت و نگرانی ما بی جهت بوده.
حسام با دلخوری پرسید:
_چرا گوشیت خاموشه؟
نجوا کنان پرسیدم:
_گوشیم؟
سپس به سرعت موبایل را از توی کیفم درآوردم و دکمه اش را فشردم اما با دیدن صفحه ی سیاهش با شرمندگی ای که حالا بیشتر هم شده بود پلک بهم فشردم و لب گزیدم.صبح که چکش کردم به اندازه یک

روز کامل شارژ داشت ولی لعنتی بدقلق این روزها شارژ خالی می کرد و بی هوا خاموش میشد.
_خاموش شده._خاموش شده یا خاموشش کردی؟
با شنیدن صدای ارشیا متعجب نگاه چرخاندم.دست به سینه به یکی از ستون های ایوان تکیه زده بود.
آرام و ناراحت پرسیدم:
_چرا باید اینکارو کنم ارشیا جان؟

#پارت_235
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تکیه گرفت از ستون و دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برد:
_نمیدونم شاید از دیدن نگرانی آدمای ساده لوح این خونه لذت میبری.
همراه با خنده ی دلهره آوری یک لنگه ابرو بالا داد:
_شایدم فقط نگرانی یه نفر برات مهم باشه.
حسام غرید:_غلاف کن زبونتو ارشیا.
و من مات صورت خندانش مانده بودم و لرزشی از فرق سر تا نوک انگشتان پایم حس می کردم.
پس از کمی مکث ادامه داد:
_آقا سید عمادتون هنوز برنگشته؟
قلبم تپش گرفت و بیقرار کوبید به قفسه ی سینه ام.

با تک خنده ای ادامه داد:
_لابد تا حالا همه خونه های شهر و پی همسایه ی طبقه بالاش گشته..الانم مشغول حفاریه بلکه زیر زمین پیداش کنه.
سپس زل چشمانم با چشمکی تیر خلاص را زد:
_به نظرم طرف خیـلی دیگه باید خـانمی بلد باشه تا عماد خان رو اینطوری دنبال خوش بکشونه..خواهر ما که از این عرضه ها....
حسام خیزی به سمتش برداشت و شدیدتر از قبل غرید:
_غلاف میکنی زبون درازتو یا بیام ببرمش؟
مهتاب راهش را سد کرد و با بغض شدیدی گفت:_بیخیالش شو حسام..کلا اینروزا زده به سرش.
تمام تنم خشک شده بود و بغض با تمام توان نیش می زد به چشمانم.ناباور بودم و حیران.من واقعا مستحق همچین حرفهای زشتی بودم؟!
خاتون با نیم نگاه نگرانی به سمتم دلخور و غمگین لب باز کرد:
_ارشیا جان مادر حرمت منو نگه نمیداری لااقل حرمت آسد رضا و محمد علیمو که دارن صداتو میشنون نگه دار.
منطور خاتون دو قاب عکسی بود که روی طاقچه هال گذاشته بود.

ارشیا تنها هوفی کشید و اینبار لب فروبست و جواب خاتون را ندارد.
مهتاب که همچنان مقابل حسام که تند و عصبی نفس می کشید ایستاده بود سرچرخاند به سمت برادرش و تشر زد:
_برو تو تا بیشتر از این شر درست نکردی..خجالت نمیکشی تو؟ تا کی میخوای گذشته رو چماق کنی و بکوبی تو سرم؟ارشیا پوزخندی زد:
_هر وقت تو بیخیال گذشته ت شدی.
صداها را گنگ و کشیده میشنیدم وخون درون رگ هایم یخ بسته بود.این پسر شانزده هفده ساله به طور واضح به من تهمت زده بود و درست بود بازهم در این خانه بمانم؟!
در همین لحظات در حیاط باز شد.به کندی سر برگرداندم.سید عماد و امیر حسین به همراه شهروز و سیما وارد شدند و نگاهشان روی من متوقف شد.
به ثانیه نکشیده سیما با چند قدم بلند خودش را به من رساند و دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد:
_وای محیا..خداروشکر..خداروشکر.
تن عقب کشید:
_کجا بودی آخه؟ میدونی فکرم تا کجاها رفت؟
صدای ارشیا همراه با نیشخندی به گوشمان رسید:
_گردش.

شهروز متعجب لب زد:
_گردش؟و پس از لختی به همراه امیر حسین، سیما را در پرسیدن همان سوال های تکراری همراهی کردند و من جواب دادم و جواب دادم بی آنکه بگویم روزهای زیادی از زمانی که کسی برایم نگران می شد میگذشت و از خیلی وقت پیش این جنس نگرانی ها را به فراموشی سپرده بودم.
_بسه دیگه مادر صلوت بفرستین..خداروشکر شری در کار نبوده و همه چی ختم به خیر شد..بچم از وقتی اومده یه لنگه پا وایستاده و داره سوال و جواب میشه..حالا یه روز دلش خواسته با دخترش تنهایی بره گردش این وسطم گوشی از خدا بی خبرش بی هوا خاموش شده، دیگه این همه قیل و قال نداره که.
اما به محض اتمام حرفهای خاتون سید عماد بدون هیچ کلامی راه افتاد و چند ثانیه بعد در زیرزمین را پشت سرش بست و همین سکوتش شرمندگی ام را به اوج رساند.
دو روز بعد هم بدون خداحافظی به مدت نامعلومی خانه را ترک کرد و رفت. بدون اینکه از مقصدش حرفی بزند یا ساعت رفتنش را بگوید چمدانش را جمع کرد و رفت و من از همان لحظه که خبر رفتنش را ازافسون شنیدم حس کردم پای دلم لرزید و درون حفره ای عمیق و تاریک سقوط کرد.

گلی جان میگفت سید عماد مثل لنگر است.خودش توی آب فرو میرود تا خانواده را روی آب نگه دارد.افسون میگفت سید عماد پرنده است.یک پرنده ی قوی با بال های بزرگ که به همه ی خانواده پرواز را یاد میدهد اما خودش همیشه عقب تر از همه پرواز میکند.
ولی برای من او همچون یک کوه بود.نه در مقابلم، پشت سرم.در این مدت هر بار که خواستم سقوط کنم بی اختیار به او تکیه دادم و دلم قرص بود به محکم بودن و آوار نشدنش.حالا با رفتنش پشتم را خالی حس می کردم.خالی تر از هر زمانی.
همه از سفرش کاری اش می گفتند اما خیلی خوب میدانستم کار بهانه ای بیش نبود.او رفته بود تا من به راحتی تصمیمم را بگیرم.
صبح روز رفتنش وقتی خسته و کوفته از شبکاری شیرینی فروشی پا به حیاط گذاشتم لیوان چایی به دست لب حوض نشسته بود.
بعد از آن شبی که دیروقت به همراه هستی به خانه برگشتیم و او بدون یک کلمه حرف به زیرزمین رفتهبود اولین بار بود که می دیدمش.سلام آرامی زیر لب
زمزمه کردم و با قدم های تندی راهی پله ها شدم.
اما وقتی مثل همیشه صدایم زد:
_خانم؟
پاهایم راه رفتن را فراموش کردند.

#پارت_236
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از کمی تعلل به طرفش برگشتم.لیوان و تسبیح میان انگشتانش را لبه ی حوض گذاشت و از جا برخاست. پایین پله ها که ایستاد به پاهایم فرمان حرکت دادم.قدم های بالا رفته ام را پایین آمدم و روی اولین پله متوقف شدم.
پس از دستی که به ته ریشش کشید به حرف آمد:
_حسام میگه داری دنبال خونه میگردی.لب گزیدم و با سری پایین افتاده "بله" آرامی زمزمه کردم.این موضوع را فقط با حسام درمیان گذاشته بودم و قسمش دادم فعلا به کسی چیزی نگوید اما...
_فکر میکنی اگه هستی رو از ما دور کنی همه چی حل میشه؟
نفس حبس شده ام، لرزان از میان سینه ام خارج شد و پس از اندکی مکث لب زدم که..
_وابستگی و حسی که هستی به شما پیدا کرده شبیه حسیه که به من داره..این اتفاق نباید بیوفته..من..
توی حرفم دوید:
_مشکل فقط منم؟
با ناراحتی نگاه بالا آوردم و به چپ و راست سر تکان

دادم:
_نه..نه..معلومه که نه..
برای ادامه ی جمله ام به مغزم فشار آوردم بلکه کلمه ای از میان آشفته بازار ذهنم بیرون بکشم اما چیزی پیدا نکردم.
لبخند آرامی روی لبش آمد:_اگه هنوزم ذره ای پیشت اعتبار دارم فعلا دست نگه
دار و پی خونه نگرد..من برای یکی دو هفته دارم میرم سفر..سعی میکنم حدالامکان بیشتر هم بمونم..وقتی برگشتم اگه وابستگی هستی کمتر شده بود قول میدم خودمم برای پیدا کردن خونه کمکتون کنم و بعدشم بند این رابطه رو ببرم.
_اگه برعکسش اتفاق افتاد چی؟
_در اون صورت..
نفسش را بیرون فرستاد و نگاه پایین انداخت:
_بمون خانم..بمون و راضی نشو به ناراحتی..
مکث کوتاهی کرد و دستش را بازهم با کلافگی به ته ریشش کشید و گفت:
_فقط بمون..همین.
و با همین سه کلمه دردم هزاران ستاره درون قلبم منفجر و هزاران ستاره دیگر متولد کرد.
بعد به سرعت کتش را از روی تخت چوبی برداشت و همانطور که می پوشیدش به طرف در حیاط رفت و

من با جسمی مات و مبهوت مانده و روحی که میان واج به واج "بمان" ی که به زبان آورد، می رقصید،نگاهش می کردم و شک نداشتم این تک کلمه،
این"بمان" با تن صدای گرفته و بم سید عماد محتشم تا ابد به عنوان عاشقانه ترین کلمه توی ذهنم حک میشد و همه ی شعرها و کلمات عاشقانه ی دیگر جهان در مقابلش رنگ می باختند.
صدای بسته شدن در که آمد کمی از آن حالت بهت زدگی خارج شدم و نگاه گیجم را در حیاط چرخاندم.همین که با تسبیح و لیوان چایی نصف و نیمه اش روبرو شدم آهی کشیدم و پاهایم بی اختیار حرکت کردند.
تسبیح را با یک دست و لیوان را با دست دیگرم گرفتم و تا رسیدن به طبقه ی بالا و حتی تا همین لحظه بارها و بارها نوازششان کردم.تسبیحش بوی عطرش را میداد و بینی ام از مهره هایش سخت جدا میشد و لب هایم از لیوانش.بی حیایی بود چای خوردن با آن لیوان و لمس نقطه به نقطه لبه اش با لبهایم؟حتی اگر بی حیایی هم بود تاوان گناهش را به جان می خریدم.قرار بخشیدن به این لب ها، این دست ها، این بینی، به تمام وجودم دیگر کار من نبود.آرام و قرار من تماما در او خلاصه میشد و پس از گذشت یک هفته هنوز هم خبری از برگشتنش نبود._سید دم رفتن خیلی بیقرار

بود..میگفت بخاطر
تسبیحشه..صبح جا گذاشتتش لب حوض ولی بعد هر
چی دنبالش گشته پیداش نکرده.
با شکستن سکوت حیاط توسط حسام تکان کوچکی
خوردم، لب گزیدم و تسبیح را میان مشتم فشردم.آنقدر
غرق در افکارم بودم که متوجه نشستنش کنارم روی
تخت چوبی نشده بودم.پس از چند ثانیه آهسته و خجول
گفتم:
_منم لب حوض پیداش کردم..میخواستم بهشون برش
گردونم ولی انقدر بی خبر رفتن که..
لب بهم فشردم و ادامه ندادم.آن روز وقتی حوالی
غروب از خانه ی همایون صدر به خانه برگشتم
تصمیم داشتم تسبیحش را پس بدهم اما با خبر رفتنش
مواجه شدم.
_اره سفرش خیلی یهویی بود..منم شانسی دم رفتن
دیدمش..اومدم یه سر بهتون بزنم که دیدم ساکش و
جمع کرده و داره میره.
سری بی هدف تکان دادم و نگاهش کردم:
_مگه قسمت ندادم به کسی راجع به اینکه دنبال خونه
ام چیزی نگی حسام؟پس چرا آقا سید میدونست؟بی حرف
سرش را پایین انداخت و دستی پشت گردنش
کشید.
_تو این یه هفته چند بار خواستم این سوالو ازت بپرسم

اما..
نگاهش را بالا آورد:
_چرا نپرسیدی؟

#پارت_237
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شانه بالا انداختم:
_چون نبودی..یعنی..خب..یکی دوبار بیشتر نیومدین..هم تو، هم افسون....
مکث کردم و سپس پرسشی که در این مدت هرروز در سرم پر رنگتر از دیروز میشد را به زبان آوردم:_آقا سید ازتون خواسته نیاین..آره؟من باعث شدم خاتون این روزا اکثرا تنها باشه؟ بخاطر من و هستیه که تو و افسون انقدر دیر به دیر بهش سر میزنید؟
با لبخند محوی که نمیدانستم علتش چیست سر رو به آسمان گرفت و جوابم را نداد.
_حسام خان با شمام ها.
با همان سر بالا گرفته نگاه چرخاند به طرفم:
_جواب بدم که بشینی با فکرای مزخرفت خودتو عذاب بدی؟
با بغضی که در تمام این یک هفته سعی کردم در پستوهای وجودم مخفی اش کنم لب زدم که..

_پس تقصیر منه.
_خودآزاری داری؟
با چشمانی تب دار و خیس در نگاهش پلک زدم.
سری به تاسف تکان داد و با کلافگی گفت:
_اره..اره سید عماد خواست یه مدت رفت و آمدمونو کم کنیم ما هم دلیلشو شنوفتیم و دیدیم حرفش حقه گفتیم به روی چشم.با همان بغض سر پایین انداختم:
_دلیلشون چی بود؟
_اول و آخر حرفش هستی بود..سید راست میگه محیا..اگه فکر میکنی دور شدن باعث میشه ریسمون محبت بینمون پاره بشه پس بهتره یه مدت دور باشیم ببینیم کی برنده این میدونه..اصلا بیا رو جر خوردن یا نخوردن این ریسمون شرط ببندیم.
میان بغضم به خنده افتام.این پسر به راحتی میتوانست وقتی در غمگین ترین حالت به سر میبرم خنده به لبم بیاورد.
میان اشکی که در چشمانم و لبخندی که روی صورتم موج میزد با شوخی و کمی بدجنسی گفتم:
_خیلی بی ادبی..سید میدونه شرط بندی میکنی؟
خندید و دمپایی اش را به پایم زد:
_پررو بازی واسه من در نیار بچه..اگه باختی باید یه هفته واسم کیک و شیرینی درست کنی.
پس از کمی فکر لب زدم:

_قبول.
متفکرانه چشم ریز کردم برای ادامه ی حرفم:_ولی اگه تو باختی..اممم..
بشکنی زدم و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم:
_هانا رو باید بیاری از نزدیک ببینمش.
همانطور که میخندید و سر تکان میداد بلند شد:
_قبول..ولی بیخودی دلتو خوش نکن..برنده نمیشی.
خنده ام رفته رفته کم شد و تنها رد کمرنگی از آن باقی ماند.اینبار استثنائا دلم برنده شدن نمیخواست.دوست داشتم ببازم.دوست داشتم ریسمان پاره نشود و بمانم.دقیقا همانطور که سید عماد گفته بود "بمان" .
چشمم که به تسبیح خورد با دستپاچگی نامش را صدا زدم.بالای پله های ایوان به طرفم برگشت:
_جون؟
تسبیح را از بندش گرفتم و بالا آوردم ولی قبل از اینکه من چیزی بگویم، گفت:
_به نظرم سید عماد ترجیح میده تا وقتی برمیگرده پیش تو باشه تا من.
ابروهایم از سر تعجب و سوالی درهم شد:_چرا؟
با جدیت و حالتی متفکرانه چشم ریز کرد و درحالیکه سرش را تکان می داد لب هایش تکان خورد:
_خیلی خنگی.

با حیرت چشم درشت کردم و صدا بالا بردم:
_حسام!
همانطور که وارد خانه میشد از پشت سر دستی برایم تکان داد و بلند و کشیده گفت:
_شبت بخیر..خوب بخوابی.
و بعد در را به رویم بست.
نفسم را با خنده بیرون فرستادم و به دنبالش روانه شدم.حیاط را به سرعت طی کردم و چند تقه ی آرام به در زدم.دیروقت بود و میدانستم خاتون از ساعاتی پیش خوابیده بود.
با یادآوری هستی لبخند پر تاسفی نثار خودم کردم.آنقدر در این یک هفته بهانه ی سید عماد را گرفت و جوابی از من دریافت نکرد که از صبح امروز قهر کرده و کنار خاتون مانده بود.حتی برایخواب هم حاضر نشد پیش من بیاید و روی تخت دو نفره خاتون و کنار او به خواب رفته بود.
در باز شد و حسام میان آن ظاهر شد:
_امرتون؟
ابروهایم بالا پرید:
_خیلی پررویی بخدا.
خندید و دست به سینه شانه به چهارچوب تکیه داد:
_زود حرفتو بزن که به ارواح خاک جدم دارم از خستگی میمیرم..تو این چند روز که سید نیست پدرم

دراومده با اوامر کوچیک و بزرگ امیرحسین.
_فکر نکن نفهمیدم چقدر ریز سوالی که پرسیدمو پیچوندی و از زیر جواب دادن در رفتی.
صورتش با حالت بامزه ای جمع شد:
_آخ..فهمیدی؟کلکم نگرفت؟

#پارت_238
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
بی حرف برایش ابرو بالا انداختم.
_واسه من ابرو بالا ننداز..درسته که تو قسمم دادی اما من که قسم نخوردم..اصن باور کن سید که نیگام میکنه تموم کرک و پرم میریزه..نمیتونم سکوت کنم.
سری به تاسف تکان دادم:
_پس یادم باشه دیگه هیچ رازی رو بهت نگم.
خندید و بعد گفت:
_تلفنی با یه املاکی صحبت می کردم که حرفامو شنید..منم مجبور شدم جریانو براش تعریف کنم..البته اصلا نیازی هم به گفتن من نبود..خودش از همه چی خبر داشت.
تعجب نکردم از با خبربودن آن مرد سفر رفته.من آن روز در دفتر شرکتش گفته بودم که میخواهم از این خانه بروم.
حسام صاف ایستاد و با لحنی کاملا متفاوت از همیشه

ادامه داد:_برای سید عماد پدری کردن اصلا سخت نیست محیا..چون همیشه برا هممون پدری کرده..چه واسه من و امیر حسین که پدر نداریم..چه واسه مهتاب و افسون و ارشیا که حاج هادی مث شیر بالا سرشونه اما همون حاج هادی هم واسه هر حرکتش به سید وابسته ست..
مکث کوتاهی کرد.خنده ی محوی روی لبش آمد:
_یه جوری بهش عادت کردیم و وابسته ایم که اگه یه روز خسته بشه و ازمون ببُره به روح آسد رضا بیچاره ی عالم میشیم..از سید نخواه واسه دخترت پدری نکنه محیا..چون نمیتونه..تو خونشه..بذار هستی هم مث ما طعمشو بچشه..محرومش نکن از این لذت..باور کن خدا هم اینطوری راضی تره.
نفسی گرفت و با لبخندی که حالا رنگ ناراحتی گرفته بود گفت:
_بری دلمون میشکنه محیا..تو نگران اینی که یه روز بالاخره باید از این خونه بری؟ واقعا اگه فکر میکنی هنوزم مستاجر مایی لازمه بازم بهت بگم خیلی خنگی..تو و هستی خیلی وقته بخشی از خونواده مایید..انگار همیشه بودید..از همون اولش..خدا وکیلیبیا قبل از اینکه خاتون جریانو بفهمه بیخیالش شو و واسه همیشه پرونده شو ببند..باور کن اگه بفهمه خیلی دلخور میشه ازت.

در تمام طول مدتی که حرف می زد یک لحظه هم نگاه از صورتش جدا نکردم و دلم برای تک تک کلمات و حالات چهره اش لرزید.
حرفهایش که به اتمام رسید لب بهم فشردم.پلک زدم و چند قدم عقب عقب رفتم و سپس با همان لب های به هم چفت شده راهی خانه ام شدم.من از دل بستن می ترسیدم.از اینکه بازهم خانواده ای داشته باشم و بعد به یکباره از دستشان بدهم.آدم ها شاید اولین تجربه ی از دست دادنشان را طاقت بیاورند اما دومی اگر اتفاق بیوفتد بی شک تحمل نمی کنند، می میرند.شاید جسمشان از بین نرود ولی روحشان...روحشان در دم جان می دهد.

پ.ن:شما هم به نظرتون محیا خنگه؟😂😐اگه حسام بازم به دخترم بگه خنگ کلاهم باهاش میره
تو هم🤪👰🤰👰🤰🤰👰
#پارت_239
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با کلافگی خودکارم را بین صفحات کتاب گذاشتم و آن را بستم.ظاهرا این کتاب قرار نبود حالا حالا ها ترجمه شود.هر بار که به سراغش می رفتم آنقدر فکرم به اینور و آنور پر می کشید که ذره ای تمرکز

برایم باقی نمی ماند.
نگاه نا امیدم به طرف موبایلم کشیده شد.
ثانیه ای بعد دستم بی اختیار به دورش حلقه شد و پس از اینکه شماره ی خاله صفورا را گرفتم اسپیکرش را روشن کردم و ملتمسانه خیره اش ماندم.در این چند روز بارها با تلفن خانه و موبایل خاله تماس گرفته بودم اما هیچکدام را جواب نمیداد.
صدای بوق آزاد که در خانه پیچید ملتمسانه لب زدم:_تروخدا بردار خاله.
ولی کمی که گذشت مایوس تر از قبل نفسم را بیرون فرستادم و دستم برای قطع تماس جلو رفت.اما لحظه ی آخر با شنیدن صدای " الو " خاله با آن لهجه ی اصفهانی شیرینش با ناباوری گوشی را چنگ زدم، از حالت اسپیکر خارجش کردم و به گوشم چسباندمش.
_الو سلام خاله..محیام.
_سلام محیا جان خوبی دخترم؟ سلامتی؟هستی خوبه؟
_ممنون خاله جان ما خوبیم..شما خوبین؟ میدونید تو این یه هفته چند بار باهاتون تماس گرفتم و جواب ندادین؟ کلی نگران شدم.
_شرمنده ام محیا جان..یک ماهی میشه اومدم آبادان پیش خواهرم..پاک یادم رفت خبرت کنم..این موبایل مادر مرده هم دو هفته پیش خراب شد دادم نوه ی خواهرم درستش کنه تازه امروز برام آوردش.

"آبادان" این شهر، شهر بابا بود.شهری که در آن به دنیا آمده، قد کشیده و درآخر بی رحمانه از آن رانده شده بود.عاشقانه این شهر را دوست داشت ولی به همان اندازه هم از دست آدمهایش دلخور بود.همیشهمیگفت دلش میخواهد برای یکبار هم که شده به آن شهر برگردد و هوایش را نفس بکشد.

_کجا رفتی دختر جان؟ صدام میاد؟

_بله بله به سلامتی..برای سفر رفتین؟

_اره دخترم..فعلا که چند ماهی اینجام..تک و تنها تو اون اصفهان درندشت دلم پوسید.

_خوب کردین..خوش بگذره.

کمی مکث کردم:

_خاله صفورا راستش یه خواهشی داشتم ازتون.

_جانم دخترم؟ بفرما؟

لب بهم فشردم.

_میتونید چندروز بیاین پیش ما؟

نگران شد:

_چی شده خاله جان؟ خدایی نکرده بچم طوریش شده؟

_نه هستی خوبه..فقط مدیر مهدکودکش داره واسم سر اینکه من سرپرستش نیستم مشکل ایجاد میکنه..الان بیشتر از یه هفته ست از ترسم نفرستادمش مهد..اینخانم اصرار داره شرایط هستی رو با بهزیستی درمیون بذاره.

_بیخود میکنه..مگه بچم بی کس و کاره؟مگه....
بی طاقت میان حرفش پریدم:
_خاله جان فقط به یه شرط اینکارو نمیکنه..میگه باید شما رو از نزدیک ببینه و مطمئن بشه از اینکه هستی پیش من زندگی میکنه کاملا راضی هستید.
_نگران نباش محیا جان..همین الان می سپرم به سجاد همون نوه ی خواهرم که گفتم برام بلیط اتوبوس بگیره..اگه خدا بخواد تا فردا شب پیشتونم.
با خوشحالی لب گزیدم و پس از دو سه بار تشکر تماس را قطع کردم و لب هایم به گفتن "خداروشکر" از ته دلی تکان خورد.
دقیقا از همان روزی که با خانم رمضانی بحثم شد هستی را از ترس اینکه یک روز مسئولین بهزیستی به سراغش بیایند به مهد نفرستادم.خیالم از بابت آدرس خانه هم راحت بود. موقع ثبت نام در خانه ی آقای هاشمی زندگی می کردیم و من آدرس آنجا را در فرمی که باید پر می کردم نوشته بودم.حالا بعد از چندروز احساس می کردم کمی از سنگینی
بار روی شانه هایم کاسته شده و راحت تر میتوانم نفس بکشم.
با حال خوبی از جا برخاستم و پس از تعویض لباسهایم راهی طبقه ی پایین شدم.
خاتون شلنگ به دست در حال آبپاشی باغچه و گل و

گیاه هایش بود و عطر خاک خیس خورده و بوی خوش گل ها در هم آمیخته و حیاط را پر کرده بود.
لبخند ملایمی به لبم آمد و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.رفتن از این خانه دیوانگی محض بود و اگر طبق گفته ی سید عماد وابستگی هستی در این مدت به آنها کمرنگ تر میشد من باید این دیوانگی را به جان می خریدم و برای همیشه ترک میکردم این بهشت زمینی را.
از پشت با قدم هایی بیصدا به خاتون نزدیک شدم و کف دستانم را روی چشمانش گذاشتم.برای لحظه ای شلنگ توی دستش شل شد اما خیلی زود لب هایش کش آمد و دستانم را گرفت.
_هیچکی جز زمرد خودم همچین عطر و بویی نمیده.شلنگ را در باغچه انداخت و زمزمه کنان به طرفم چرخید:
_با همین بوی یاست دل و ایمونشو بردی و آواره ی این شهر و اون شهرش کردی دیگه.
با قلبی تپش گرفته و گونه های داغ شده لب زدم:
_خاتون!
خندید و همانطور که به طرف شیر آب میرفت گفت:
_چیه مادر؟ چرا ماتت برد؟حالا من پیرزن یه چیزی گفتم اصراری نیست تو به خودت بگیری.

#پارت_240
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس حبس شده ام را همراه با لبخند شل و ولی بیرون فرستادم و به سرعت بحث را عوض کردم:
_هستی کجاست؟_پیش پای تو رفت داخل قوری و فنجونش و بیاره ازم
پذیرایی کنه.
با قلبی که هنوز آرام نگرفته بود خندیدم.هستی عاشق سرویس آشپزخانه اش بود و دوست داشت با آنها از همه پذیرایی کند.
کنار هم روی تخت نشستیم و پس از کمی سکوت من سر حرف را با ناراحتی باز کردم:
_امروزم تنها بودید؟
_تنها که نه مادر..هستی بود..خدا خیرت بده این روزا میذاریش پیشم سرم گرم میشه باهاش ولی خب نمیدونم اون دو تا بچه که بیس چاری اینجا بودن چرا این چند روز به زور پیداشون میشه..بیان هم هنوز نفسشون بالا نیومده رفتن..هر چی هم ازشون میپرسم چی شده لب از لب باز نمی کنن.
با شرمندگی و تنی گر گرفته سر پایین انداختم.میدانستم منظورش از آن دو بچه افسون و حسام بود. در این مدت بخاطر درخواست سید عماد رفت و آمدشان را به

شدت کم کرده بودند و برخلاف همیشه حسام فقط یکی دو شب اینجا خوابیده بود.دخترکم که در آستانه در پیدایش شد نفس راحتی
کشیدم.اصلا نمیدانستم به خاتون چه بگویم.اما هستی همین که مرا دید اخم هایش درهم شد.در این مدت اکثرا با من قهر بود و دیگر کاسه صبرم کم کم داشت لبریز می شد.دلم برای در آغوش کشیدن و بوسیدنش تنگ شده بود و او با لجبازی مدام دوری می کرد.در این یکی دو روز اخیر هم از آنجایی که متوجه شده بود سید عماد ظاهرا قرار نیست به این زودی ها برگردد بهانه هایش سمت و سوی دیگری گرفته بودند و مدام در هر فرصتی گوشی موبایلم را برایم می آورد تا با او تماس بگیرم و تلفنی با هم صحبت کنند.اما وقتی بی توجهی مرا نسبت به خواسته اش می دید بهانه های عجیب و غریب می گرفت و قهر می کرد.گاهی که آلما یا بنیامین و باران می آمدند و مشغول بازی با آنها میشد برای لحظاتی عمو سیدش را فراموش می کرد اما پس از رفتنشان دوباره برمیگشت سر خانه ی اول.
جلو آمد و با همان ابروهای گره خورده و لب های آویزان کنار خاتون نشست، دستهایش را روی سینه قفل کرد و سر پایین انداخت.
_مادر چرا باهاش لج میکنی آخه؟نه میذاری من براش زنگ بزنم

نه خودت زنگ
میزنی..به افسون و حسامم که میگم انگار نه
انگار..معلوم هست چتونه شماها؟
زمزمه ی زیر لبی خاتون باعث شد نگاه ناراحتم را از
هستی بگیرم و نجوا کنان بگویم:
_چیزی نیست خاتون.
لحنش رنگ و بوی دلخوری گرفت:
_من کبک نیستم زمرد خانم که از همه جا بی خبر
سرم تو برف باشه خیلی خوب متوجهم این وسط یه
چیزی شده که همتون شدین عین جن و بسم اللّٰه..ولی
خب سر از کار شما جوونا درآوردن از حضرت فیلم
بر نمیاد من پیرزن که دیگه جای خود دارم.
ناراحت چشم بستم و تنها چیزی که توانستم بگویم یک
"ببخشید خاتون" بود و تمام.اصلا دلم نمیخواست با
تعریف واقعیت ناراحتش کنم ولی خب می دانستم
انتظار دارد لااقل یکی از ما جریان را برایش بگوییم.
با خودم در حال کلنجار رفتن بودم و میان تصمیم
برای گفتن و نگفتن دست و پا میزدم که با جمله ی
هستی همه چیز از یادم رفت و به خنده افتادم._بفرمایید خاتون
دهنتونو شیرین کنید.
خاتون هم همانطور که میخندید فنجان خالی پلاستیکی
و صورتی رنگ را از دستش گرفت و گفت:
_دستت دردنکنه هستی جان..چه چای

خوشرنگی..ماشالله بزنم به تخته از هر انگشتت یه هنر میباره مادر.
لبهای دخترکم به لبخند کمرنگ و مثلا خانمانه ای کش آمد و با قرار دادن دستهایش روی هم گفت:
_خاتون چای شما رو فقط یه کوچولو شیرین کردم آخه عمو سید یه بار گفت شما نباید خیلی شرینی بخورید.
خنده مان شدیدتر شد و خاتون فنجان را به لبش نزدیک کرد.
_به من نمیدی مامان؟
با سوالی که پرسیدم لحظه ای متفکرانه به قوری اش نگاه کرد و بعد بی حرف و بی آنکه نگاهی به سمتم بیندازد یک فنجان به سمتم گرفت.
نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و فنجان را به همراه دست کوچکش میان دستم گرفتم:
_میشه دیگه با مامان آشتی کنی؟سر پایین انداخت.ولی دستش را نکشید.
_تو که میدونی ماما جز تو کسی رو نداره..اگه تو هم باهام قهر کنی تنهای تنها میشم هستی جان..من که همیشه بهت گفتم چقدر از تنهایی بدم میاد..نگفتم؟اگه میگم فعلا نمیتونی با عمو سید صحبت کنی دلیل دارم مامان جان..در ضمن خود عمو هم از اونجایی که کلی کار داره گوشیشو خاموش کرده..قول میدم همین که گوشیش روشن شد باهاش تماس بگیرم تا شما باهاش

حرف بزنی.
با گفتن دو جمله ی آخر نگاه سرزنش گر خاتون به آنی روی صورتم نشست.زبانم را بخاطر دروغی که نثار دخترکم کردم گاز گرفتم و در دل ازش معذرت خواستم.

#پارت_241
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیکمی با شک و تردید نگاهم کرد و بعد پرسید:
_قول؟
بی آنکه به خاتون نگاه کنم، خجول و شرمنده لب زدم:
_قول.
ولی دیدن خنده ی هستی کافی بود تا سرتاپای پریشانم سروسامان بگیرد و هرچقدر که لازم باشد بابت این دروغ از خاتون معذرت بخواهم.
و او همین که نگاه ملتمسم را دید و "ببخشید" آرامم را شنید، لبخند آرامی زد و با گذاشتن پلک هایش روی هم دلم را بیشتر از همیشه به حضورش گرم کرد.
با حال خوشی که در تمام وجودم جریان یافته بود دست هستی را گرفتم و پس از اینکه در آغوشم نشاندمش شروع به قلقلک دادنش کردم.صدای بلند خنده او و خاتون که در حیاط پیچید چنان روحم را نوازش کرد که حس کردم پس از مدت ها در جای

خود آرام گرفت.
لحظاتی بعد که نفسمان تا مرز بند آمدن رسید و خنده هایمان رفته رفته کمتر شد به درخواست خاتون به آشپزخانه طبقه پایین رفتم و به کمک دستگاه آبمیوهگیری به سرعت سه لیوان آب پرتقال آماده کردم و دوباره به کنارشان برگشتم.
با لبخند ملایمی نگاهی به هستی که سر روی پای خاتون گذاشته بود و برایش شعر میخواند انداختم و سینی را روی تخت گذاشتم.
_دستت درد نکنه عزیز جان زحمت کشیدی.
_کاری نکردم..نوش جان..هستی مامان پاشو.
_راستی مادر از اون دانش آموزت که یه بار با خودت آوردیش خونه چه خبر؟خیلی وقته میخوام حالشو ازت بپرسم ولی مدام فراموشم میشه.
آیلین را میگفت.چند بار در موردش با او صحبت کرده بودم و هر بار حرفهای آرامش بخشش چراغ راهم شده بودند.
_خوبه خداروشکر..اتفاقا خیلی وقته قصد دارم دعوتش کنم اما اصلا فرصت نمیکنم.
_آره مادر بگو بیاد اینجا..بلکه حال و هواش بهتر بشه.
سری به تایید تکان دادم و جرعه ی دیگری از آب پرتقالم نوشیدم اما با یادآوری فرشی که در خانه یصدر دیده

بودم و مطلبی که در این مدت پرسیدنش را مدام به تعویق انداخته بودم لیوان را روی تخت گذاشتم و پس از کمی سکوت لب باز کردم:
_خاتون تو خونه ی پدر آیلین یه فرش فوق العاده قشنگ به دیوار آویزون شده..این چند بار اخیر هروقت میرم اونجا دلم میخواد دست کم ربع ساعت بایستم جلوشو نگاش کنم..طرحش انقدر ظریف و عجیبه که میتونه آدم و ساعتها غرق خودش کنه..و از اون عجیب تر اینه که وقتی از آقای صدر پرسیدم طراح این فرش کیه گفتن سید رضا محتشم.
لبخند دلتنگی روی لبش نشست و آه پر افسوسی کشید:
_چیز عجیبی نیست مادر..نه فقط این خونه، تو خیلی از خونه های دیگه هم فرشایی که آسد رضا طرحشونو کشیده و با دستای خودش یا زیر نظرش بافته شده پیدا میشه..یادم میاد تو اینکار رو دست نداشت..چنان فرشایی طراحی می کرد که همه انگشت به دهن میموندن..تا اونجاییم که خبر دارم هنوزم که هنوزه اسمش نقل محافله.
_پس چرا تو خونه ی شما از این فرشا پیدا نمیشه؟
.#پارت_242
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_آسد رضا خدابیامرز همیشه میگفت فرش واسه زیر

پاست نه آویزون کردن به در و دیوار..به اعتقادش اینکارا خودنمایی و بریز بپاش بیخودی بود..میگفت جای اینکه فرشو بزنیم به دیوار می فروشیمش و با پولش دست یه بنده خدا رو می گیریم.
کمی مکث کرد و خندید:
_اون خدا بیامرز که رفت یکی دیگه عین خودش جا گذاشت..رفتار و کردار سید عماد با پدربزرگش مو نمیزنه..بچه امم هیچ از اینکارا خوشش نمیاد..این فرشای زیر پامونم که میبینی از کارای اول آسد رضاست..تو این همه سال مث چشمام ازشون مراقبت کردم..هیچ دلم نمیاد با فرش دیگه ای عوضشون کنم.
در تمام مدتی که مشغول حرف زدن بود با لبخند آرامی نگاهش می کردم و گوش به صدای زیبایشسپرده بودم.دلم میخواست ساعت ها کنارش بنشینم و
او برایم حرف بزند.با همین لبخند و آهنگ صدایی که دلتنگی از آن می بارید.
با دیدن هستی که دوباره سر روی پایش گذاشته و دراز کشیده بود لبخندم وسیع تر شد.کوچکترین توجهی به اطرافش نداشت و به شدت مشغول حرف زدن با عروسک اهدایی سیدعماد بود.
با حفظ لبخندم نگاهم را از دخترکم گرفتم و بی اختیار لب زدم:
_تونستید جای خالی آسد رضا رو پر کنید؟

نفس آه مانندی کشید:
_جای خالی اونایی که رفتن خیلی عمیقه مادر پر
کردنش از دست ما برنمیاد..فقط باید باهاش کنار بیایم.
نفس لرزانی از میان لبانم خارج شد:
_خیلی سخته..آخه چطور میشه کنار اومد؟
_زندگی همینه مادر..باید یاد بگیری از کنار چاله
چوله هاش رد بشی وگرنه خودتم پرت میشی
توشون..وقتی محمد علیم رفت حس کردم یه تیکه
بزرگ از قلبمم با خودش برد..کمرم بدجورشکست..اما آسد رضا
برعکس من زود به خودش
اومد و منو هم با خودش بلند کرد..ولی اونم دوری
پسرشو طاقت نیاورد و بعد چهار سال قلبش از کار
افتاد..آسد رضا هم که تنهام گذاشت از دنیا بریدم و قید
همه چیو زدم..به گمونم ایندفعه دیگه هیچکس نبود
دستمو بگیره و بلندم کنه..همه چی بهم ریخته بود..گلی
که وابستگی شدیدی به پدرش داشت یه گوشه
بیمارستان افتاده بود و ماهرخ و ماه نسا هم مث من از
دنیا بریده بودن..بچه ها هم ویلون سیلون این خونه و
اون خونه شدن.
به اینجای حرفش که رسید نگاهش را بند صورتم کرد
و با لبخند بی جانی گفت:
_سرتو درد آوردم مادر..تو هم که هیچ اعتراضی نمی
کنی.

دستش را گرفتم و مشتاقانه لب زدم:
_لطفا بقیه شو هم تعریف کنید خاتون..دوست دارم بدونم اون خانواده از هم پاشیده چطور دوباره موفق شدن خودشونو از نو بسازن.
_میترسم طول بکشه مادر..تو هم خسته ای..میخوای بذاریم واسه یه روز دیگه؟با لبخند ملایمی سر کج کردم:
_اگه شما خسته نیستین نه.
جواب لبخندم را داد و سرش را بالا و پایین کرد و پس از مکث دوباره ای به حرف آمد:
_بعد از رفتن آسدرضا کارخونه هم یکی دو ماه بیشتر دووم نیاورد و تعطیل شد.
_حاج هادی چی؟ ایشون که خودشون کارخونه دار بودن، نتونستن کاری از پیش ببرن؟
_حاج هادی بیچاره تو کار مصالح ساختمون بود،به عمرش دار قالی ندیده بود چه میدونست دوک و کلاف و چله چیه..البته اون زمان بیشتر فرشای کارخونه، ماشینی بودن، یه بخشی هم داشت با صد، صد و پنجاه تا کارگر که قالیای دستباف می بافتن..جدای از این حاج هادی هم حال خوشی نداشت..آسد رضا جای پدر خدا بیامرزش بود..حتی دل و دماغ رسیدگی به کارخونه ی خودشم نداشت..کم کم داشتیم همه چیمون و از دست می دادیم....
لبخندی بر لبش آمد:_ولی آقا سید نذاشت..اون موقع فقط

هیجده سالش بود
و تازه پاش به دانشگاه باز شده بود..بچم خیلی درس می خوند..یه سال زودتر از هم سن و سالاش مدرک دیپلمشو گرفت و رفت دانشگاه..اون زمان با اینکه حال خودشم هیچ خوب نبود ولی یه روز اومد دستمو گرفت و گفت پاشم و کمکش کنم تا دوباره بتونه خونواده مون و سر و سامون بده..چند ماه صبح تا شب و شب تا صبح کار کرد و به این در و اون در زد تا دوباره تونست کارخونه رو راه بنداره..کارخونه که راه افتاد ما هم یه جون دوباره گرفتیم..بچم هم کار می کرد، هم درس میخوند..با دستای خودش آروم آروم گره هایی که به کلاف زندگیمون افتاده بود و باز کرد و با همون سن کم باعث شد کارخونه رونق بگیره.
مکث کوتاهی کرد.
_البته از حق نگذریم حاج هادی هم خیلی کمکش کرد..فوت و فن کارخونه داری و یادش داد و تا پنج شیش سال بعدشم کنارش موند اما کم کم عقب کشید و همه چی رو سپرد به خودش..به هر حال رشته ای که سید میخوند مدیریت بود و همین کمک حالش شد.
#پارت_243
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
متعجب لب زدم:

_ولی من فکر می کردم رشته ی ایشون مرتبط با طراحی فرش باشه.
سری به نشانه منفی بالا انداخت:
_نه مادر..اتفاقا آسد رضا هم خیلی دوست داشت سید این رشته رو انتخاب کنه..همیشه طراحیاشو که میدید میگفت ماه خانم این پسر یه سر و گردن از من بالاتره حیفه پی استعدادشو نگیره ولی..
همراه با آه عمیقی گفت:
_هی خدا..چی بگم که هر چی هم بگم آتیشی و که واسه خاطر سید عماد تو دلم روشنه خاموش نمی کنه.
قلبم فشرده شد و بیقرار کوبید.در گذشته ی سید عماد چه اتفاقی افتاده بود که خاتون هربار با یادآوریشاینچنین بهم می ریخت و آه می کشید. بعد از آن دیگر
حرفی از گذشته نزد و من با فکری که شدیدا درگیر حرف هایش شده بود بقیه ی ساعات شب را سپری کردم.
.....
دستم را آرام از زیر سر هستی بیرون کشیدم و با کلافگی از روی رختخواب بلند شدم و به طرف آشپزخانه خاتون راه افتام.
از آنجایی که امشب هم باید به تنهایی در خانه اش می خوابید تصمیم گرفتم همراه هستی کنارش بمانیم.
بی هدف یخچال را باز کردم و با دیدن شیشه شکلات

نوتلا چشمانم برق زد.دستم فورا دورش حلقه شد و پس از برداشتن یک قاشق مرباخوری پشت میز نشستم.
همانطور که قاشق قاشق شکلات می خوردم توی سرم افکار گوناگون به سرعت می چرخیدند و یک لحظه هم رهایم نمی کردند.با یادآوری دوباره ی حرفهای خاتون علی الخصوص بخش آخرش دهانم از جنبش افتاد و قاشق را با بی حالی روی میز انداختم.به شدتدلم میخواست همین حالا بروم بالای سرش و ازش بخواهم هر چه در گذشته ی سید عماد اتفاق افتاده برایم تعریف کند.
با این فکر ابروهایم درهم شد و سری به نشانه ی تاسف برای خودم تکان دادم.آن وقت نمی پرسید این همه کم طاقتی و کنجکاوی برای دانستن گذشته ی نوه اش برای چه بود؟بی شک بی خوابی مغزم را زایل کرده بود.
دوباره قاشق را برداشتم و شروع به خوردن کردم.اما نه با آن شور و شوق و لذت لحظات پیش.با حرفهای امشب خاتون دلتنگی ام برای آن مرد شدت یافته بود و دلم بیش از پیش برگشتش را می خواست.آرنجم را روی میز ستون کردم و گونه ام را با بی حوصلگی به کف دستم تکیه دادم.پس کی قرار بود برگردد؟!
ابروهایم شدیدتر گره خوردند به هم.اصلا مگر خودم

نمیخواستم از او دور شوم پس این بچه بازی ها چه بود؟!
لب گزیدم.من فقط چون نگران هستی بودم طالب این دوری بودم.اگر دست خودم بود که هیچ وقت حتی ذره ای از او دور نمی شدم.پس از نفس عمیقی با دلتنگی پلک هایم را روی هم
گذاشتم و جزء به جزء صورتش را پشت چشمان بسته ام تصور کردم.
موهای پرپشت سیاهی که همیشه کج و کمی به سمت بالا شانه می زد، ابروهایی که صاف بودند و انتهایی خمیده داشتند و چشمانی که رنگشان نه خیلی خاص بود و نه کمیاب، یک قهوه ای دوست داشتنی که با دیدنشان دلم آرام می گرفت، بینی به نسبت پهن و استخوانی اش و لب های....
به لب هایش که رسیدم فورا چشم باز کردم و دندان هایم را شدیدا به لب زیرینم فشردم.تمام تنم گر گرفته بود و قطره های عرق را روی پیشانی ام حس می کردم.باورم نمی شد که توانسته بودم تا این اندازه دقیق تصورش کنم.انگار خود واقعی اش روبرویم نشسته بود.
خدای من! چه بلایی داشت سرم می آمد؟ روز به روز بیشتر برای داشتنش بیقرار میشدم و در عین حال هیچ کاری نمیتوانستم بکنم.نفسم را محکم بیرون فرستادم و با

دلتنگی ای که به
اوج رسیده بود به طرف اتاقی که متعلق به افسون بود قدم تند کردم.
روی رختواب کنار هستی نشستم و گوشی ام را چنگ زدم.قفلش را باز کردم و وارد واتس اپ شدم.نام سید عماد را که سرچ کردم صدای نفس هایم بلند تر از حد معمول در اتاق پیچید.
یکبار افسون گفته بود پسر دایی اش از میان تمام برنامه های مجازی فقط در همین یک برنامه عضو است و من در این مدت یکبار هم وارد صفحه اش نشدم و تصویر پروفایلش را چک نکردم.یکجورهایی لج کرده بودم و میخواستم به خودم ثابت کنم آنقدرها هم این مرد برایم اهمیت ندارد.
اسمش که روی صفحه آمد نگاهم به سرعت به سمت عکسش کشیده شد اما با دیدن تصویر زیبایی که روی آن نام "علی" با فونت خاصی نوشته شده بود نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و لب گزیدم.
واقعا چه انتظاری داشتم از سید عماد محتشم؟اینکه عکس خودش را گذاشته باشد؟
#پارت_244
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
وارد صفحه اش شدم.آخرین بازدیدش دوروز پیش

بود.بعد از نگاه دوباره ای به تصویر نمایه اش از
واتساپ خارج شدم و گوشی را کنار بالشتم گذاشتم.
سپس پاهایم را توی شکمم جمع کردم، دستانم را
دورشان پیچیدم و با بغضی که گلویم را گرفته بود
چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.
این عشق سرانجامی هم داشت یا قرار بود بازهم طعم
تلخ جدایی را بچشم؟ عشقی که روز به روز عمق
بیشتری می گرفت و حجم بیشتری از قلبم را تسخیر
می کرد و هیچ کاری از دستم برای جلوگیری از
پیشروی هر چه بیشترش بر نمی آمد.با یادآوری الهه
نامی ترس سرتاپایم را گرفت و پلکم لرزید.ای کاش
می دانستم آینده چه خوابی برایم دیده بود.کمی که گذشت رو به
سقف دراز کشیدم و به هر جان
کندنی بغضم را قوت دادم.باید منتظر می ماندم آینده از
راه برسد تا بفهمم چه خوابی برایم دیده؟در همه این
سال ها این همه برای از نو ساختن محیایی جدید تلاش
نکردم تا دوباره دست روی دست بگذارم و خودم را
به جریان سرنوشت بسپارم.
حالا که این عشق برایم آنقدر گنگ و مبهم بود
میتوانستم تا رسیدن فرداها و روشن شدن سر انجامش
در خیالم از آن لذت ببرم.به قول داداش حامد:
"هیچوقت معلوم نیست کی به مقصد میرسیم..شاید هم
هیچ وقت نرسیم پس بهتره به جای منتظر موندن از

مسیر لذت ببریم".
با یادآوری حامد لبخند دلتنگی به لبم آمد و دلم برایش پر کشید.با حال بهتری از چند لحظه پیش گوشی را دوباره برداشتم و وارد برنامه پخش کننده ی موسیقی شدم.کمی صفحه را بالا و پایین کردم و چشمم به موزیکی که چند روز پیش افسون برایم فرستاده بود شدم.پاک فراموش کرده بودم گوشش کنم.صدای گوشی را در پایین ترین حالت ممکن قرار دادم و پس از پلی کردن موزیک دوباره کنار بالشت گذاشتمش.دقایقی بعد آهنگ که به پایان رسید لبخند تمام زوایای
صورتم را در بر گرفته بود.دوباره و سه باره پخشش کردم و دفعه آخر خودمم زیر لب و زمزمه وار با خواننده همراه شدم:
"تو ببین اگه خالیم از همه این همه از تو پُرم
تو ببین که نمیشه از این همه خاطره دل ببرم
تو ببین که نبودیَم از تو و فکر تو رد نشدم
میتونم تورو حس کنم این همه ساده کنار خودم"

❌پارت ها ویرایش نشدن.
🎶 پارت آخر رو اگه دوست داشتین با موزیکی که فرستادم گوش کنید❤️
#پارت_245
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی****
_باورم نمیشه از بین اون همه دختر پرزرق و برق جذب من شده باشه محیا.
نگاهم را از خیابان گرفتم و به افسون که فرمان را برای دور زدن میدان می چرخاند دادم:
_چرا باورت نمیشه عزیزم؟ تو دختر بی نظیری هستی..مهربون،دلسوز،صاف و ساده.
نگاهم کرد و خندید:
_ولی خوشگل نیستم..هوم؟
با لبخند ملایمی نفسی گرفتم و گفتم:
_به نظر من همه ی آدما خوشگلن..خدا هیچکدوم از بنده هاشو بیشتر از اون یکی دوست نداره که بخواد قشنگتر از بقیه خلقش کنه.
لبانش را بالا داد و با چشمانی ریز شده کمی نگاهم کرد.بعد ضربه ی آرامی به بازویم زد:
_گاهی اوقات یه حرفایی میزنی که حس میکنم جاتو با سید عوض کردن.چشم درشت کردم و ابرو بالا انداختم:
_سید عماد؟
سر تکان داد:
_اره اونم دقیقا یه همچین اعتقادی داره.
لبخندم عمق گرفت:
_تو چی؟
شانه بالا انداخت:

_خب خیلی وقتا پیش اومده توی نگاه اول چهره یه نفرو اصلا دوست نداشتم ولی وقتی باهاش همکلام شدم نظرم به کل عوض شده و شیفتهش شدم..البته برعکسشم اتفاق افتاده..ولی خب مثل شما دوتا هم فکر نمیکنم.
با لبخند سری تکان دادمو به فکر فرو رفتم.
هرروز که می گذشت افسون بیش از پیش به سمت پسر مو فرفری سال بالایی دانشگاهشان کشیده میشد و من نمیدانستم چرا از این بابت اصلا حس خوبی نداشتم.حالا هم که آن پسر به قول خودش از بین آن همه دختر پر زرق و برق جذب او شده و به کافه ی سر خیابان دانشگاه دعوتش کرده بود نگرانی ام شدتیافته بود.چنان با حرف زدن راجع به این موضوع چشمانش برق می زد و گونه هایش گل می انداخت که می ماندم چه باید در جوابش بگویم.
همانطور که گوشه ی لبم را می جویم نگاه دوختم به نیمرخش و سعی کردم نگرانی ام در لحن و صدایم خیلی خودنمایی نکند:
_قابل اعتماده؟
سر برگرداند به طرفم:
_شاهین رو میگی؟ آره بابا..پسر خیلی خوبیه.
این دختر بی نهایت صاف و ساده بود و من دقیقا به همین خاطر نگرانش بودم.یکرنگی اش باعث شده بود

خیال کند همه مثل خودش هستند.
_از کجا انقدر مطمئنی؟
چند لحظه متفکر به روبه رو خیره ماند و بعد دوباره به طرفم چرخید و گفت:
_نمیدونم..خب تا حالا چیز بدی ازش ندیدم..کلا خیلی پسر شوخ و پایه ایه..همیشه با همه میگه و میخنده و..صدای زنگ موبایلم که در اتاقک ماشین پیچید حرفش را قطع کرد.شماره خاله صفورا روی صفحه افتاده بود.
تماس را برقرار کردم:
_سلام خاله رسیدی؟ من کمتر از ربع ساعت دیگه ترمینالم.
اما تنها چیزی که از آن طرف خط به گوشم رسید همهمه هایی نامفهوم بود.
اخم هایم از سر نگرانی در هم شد و لب هایم تکان خورد:
_الو..خاله صفورا..صدامو داری؟
کمی طول کشید که از میان آن همه صدای عجیب و غریب صدای خسته او را بشنوم:
_محیا جان چرا این همه راه اومدی تا ترمینال؟ مگه قرار نبود آدرس بدی خودم بیام؟
با خیالی که حالا با شنیدن صدایش راحت شده بود لبخندی زدم و جواب دادم:

_دلم نیومد خسته و کوفته این وقت شب درگیر تاکسی بشین..حالا شما کجایین رسیدین؟صدایش زمزمه وار در گوشم نشست:
_شرمنده تم خاله جان..من هنوز آبادانم.
وارفتم و پس از کمی مکث آرامتر از خودش نجوا کردم:
_چرا؟اتوبوس هنوز حرکت نکرده؟
قبل از اینکه به حرف بیاید نفس آه مانندش در موبایل پیچید:
_چی بگم خاله؟ والا دم اومدن شوهر خواهرم حالش بد شد، منم موندم تا آمبولانس بیاد و خیالم راحت بشه بعد حرکت کنم ولی تو همون آمبولانس قبل از اینکه برسه بیمارستان اجل اومد سراغش و تموم کرد..بیچاره قلبش خیلی وقته مشکل داشت دیگه بیشتر از این امون نداد بهش.
حیران و ناباور کف دستم روی دهانم نشست و با ناراحتی پلک بستم.
دست افسون روی شانه ام نشست و نگران لب زد:
_چی شده محیا؟
نگاهش کردم و با افسوس بدون کلمه ای حرف سر تکان دادم.حالا آن همهمه های نامفهوم پشت خط برایم روشن و واضح شده بودند.صدای صوت قرآن عبدالباسط، صلوات و شیون و گریه همه و همه خبر از مرگ یک

آدم می دادند.
بیحال و گرفته تنها توانستم زمزمه کنم:
_خدا رحمتشون کنه.
_من کم کم تا یه هفته اینجا گیرم محیا جان..خواهرم و بچه هاش اصلا حال خوبی ندارن، نمیتونم ولشون کنم به امون خدا..ولی نگران نباش میگم سجاد شماره شو برات بفرسته تا هروقت رفتی سراغ مدیر هستی از این تماسای صوتی تصویریه چیه که این روزا اومدن با گوشی سجاد بگیری اونوقت دیگه خودم میدونم رو در رو چطور با اون خانم صحبت کنم.
لبخند بی جانی زدم و "باشه" ای زمزمه کردم و پس از اینکه یکبار دیگر تسلیت گفتم موبایلم را روی پایم انداختم.

#پارت_246#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نمیدانستم باید به خاله صفورا حق میدادم یا نه.هستی تنها نوه اش بود ولی هیچوقت به خاطر نداشتم که برای بهبود زندگی اش قدمی برداشته باشد.هر چند از اینکه اجازه داده بود با من زندگی کند تا آخر عمر مدیون و ممنونش بودم اما...اما گاهی اوقات دلم میخواست کنارم باشد درست مثل این روزها که از ترس حرفهای خانم رمضانی خواب و خوراک نداشتم.

از طرف دیگر با شنیدن خبر نیامدنش قلبم کمی آرام گرفته بود.آخرین باری که به دیدنمان آمد زمانی بود که در خانه آقای هاشمی زندگی می کردیم و خوشبختانه آدرس خانه ی خاتون را نداشت.از این بابت باید خداراشکر میکردم.در این مدت بزرگترین دلیلی که از تماس با او و بیان خواسته ام برای آمدنش منصرفم می کرد همین موضوع بود.هرچند که به یک بهانه ای میتوانستم ازش قول بگیرم بعد از آزاد شدن نادر از زندان آدرسم را به هیچ وجه به او ندهد اما بهر حال او هم یک مادر بود و خیلی نمیتوانست در برابر خواسته ی فرزندش ایستادگی کند.

رو به افسون که هر چند لحظه نگاه نگرانش را روی نیمرخم حس می کردم، گفتم:

_برگرد عزیزم دیگه نیازی نیست بریم ترمینال.

_چرا پس؟ خاله خانمت نمیان؟

لب گزیدم.آنها فکر می کردند خاله صفورا خاله ی واقعی ام می باشد و من هیچ تلاشی برای از بین بردن تصور اشتباهشان نکرده بودم.

_نه..شوهر خواهرش دم اومدن فوت کرده میگه فعلا نمیتونه بیاد.

متعجب لب زد:

_یعنی شوهر اون یکی خاله ات؟

سر به طرف پنجره چرخاندم و پلک بهم فشردم.

چند ثانیه بعد که لب باز کردم صدایم بی نهایت آرام بود:
_میشه بریم خونه افسون؟ میخوام برم پیش هستی.شرمنده و ناراحت بودم.به حدی که بغض گلویم را گرفت.من رسما داشتم دروغ به خورد این خانواده می دادم و هرروز که می گذشت بیشتر از قبل در مرداب این دروغ ها فرو می رفتم.بدون شک باید هر چه زودتر خودم را از این مرداب بیرون می کشیدم چون خیلی خوب می دانستم اگر کمی دیرتر بجنبم دیگر هیچ راهی برای نجات پیدا نمی کنم.
.....
به خانه که رسیدیم از ماشین مهتاب که افسون برای رفتن به دنبال خاله صفورا ازش قرض گرفته بود پیاده شدم و زنگ را فشردم.
از صبح که از هستی جدا شده بودم تا به این لحظه به جز یک تماس تلفنی آن هم یکی دو ساعت بعد از خارج شدنم از خانه خبری ازش نداشتم و دلم برای دیدن و بغل گرفتنش پر می کشید.
در که باز شد گلرخ با رنگی پریده مقابل دیدگانم ظاهر شد و بازویم را گرفت و به داخل حیاط کشید:
_اومدی محیا جان؟ بیا تو.گیج و گنگ پلک زدم.
_چی شده گلی جان؟ اتفاقی افتاده؟
با بسته شدن در سر چرخاندم.

افسون بود.
گلرخ با لبخندی که نمایشی بودنش را از صد فرسخی هم میشد تشخیص داد گفت:
_پس خاله جان کجان؟ تشریف نیاوردن؟
جای من افسون جوابی که در ماشین به خودش داده بودم را تحویل او داد.
اما گلرخ پی اش را نگرفت و با نگرانی ای که از تمام وجودش می بارید بازویم را کشید و گفت:
_بیاین بریم تو.

#پارت_247
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانینگاه متعجبی بین من و افسون رد و بدل شد و به دنبالش روانه شدیم.
پا که در خانه گذاشتیم تنها صدایی که به گوشمان رسید سکوت بود و سکوت.
دلهره با تمام توان به جانم چنگ انداخت و قدم سست کردم:
_هستی کجاست گلرخ جان؟باران و بنیامین کجان؟تنها اومدین؟ هستی خوابه؟
لب گزید:
_ببین محیا جان هستی خوبه..فقط..فقط..
افسون میان حرفش پرید:

_فقط چی گلی؟ بگو دیگه مردیم از نگرانی.
نگاهش میان مردمک هایم رفت و آمدی کرد و سپس لب زد:
_فقط یکم تب کرده.
لب هایم بهم خورد:
_تب؟ تب برای چی؟ صبح که داشتم میرفتم خوب بود که._آره عزیزم الانم خوبه..فقط از ظهر خاتون حس کرده دمای بدنش یکم معمولی نیست وقتی هم دیده با پاشویه دماش پایین نمیاد با مهدی تماس گرفت بیاد یه چکاپش کنه..منم همین یه ساعت پیش خبردار شدم و اومدم.
آقا مهدی همسر گلی جان پزشک بود و شک نداشتم تب هستی بیش از آن چیزی بود که او می گفت.چون خاتون به درمان های خانگی خودش بیشتر از هر چیزی اعتماد داشت و کم پیش می آمد برای ناخوشی های جزئی دنبال آقا مهدی بفرستد.
_الان کجاست؟
_تو اتاق خاتونه عزیزم.
بیش از این معطل نکردم و با قدم های تندی مسیر را پیومدم.تا رسیدن به اتاق احساس میکردم قلبم توی دهانم میتپد.
در باز بود و آقا مهدی یک طرف تخت و خاتون طرف دیگر نشسته بودند.

پاهایم توان از دست دادند با دیدن دخترکم وسط تخت با چشمانی بسته و صورتی سرخ.لب زدم...لرزان و پربغض:
_چی شده؟
هردو با شنیدن صدایم سرچرخاندند و خاتون از جا بلند شد و به طرفم آمد:
_چیزی نیست عزیزجان..یه تب ساده ست.
به هر جان کندنی خودم را به تخت رساندم و همین که کف دستم را روی پیشانی اش گذاشتم لب گزیدم و با نگرانی رو به آقا مهدی گفتم:
_داغه.
لبخند آرامی زد:
_نگران نباشید از دلتنگیه.
حیران لب زدم:
_دلتنگی؟ ما که فقط از صبح تا حالا همدیگه رو ندیدیم.
با همان لبخند جوابم را داد:
_فکر کنم با یه تماس کوچیک با سید حل بشه.
کمی زمان برد تا معنای خوابیده پشت جمله اش را هضم کنم و بعد از اینکه منظورش را تمام و کاملفهمیدم سر پایین انداختم و آهم را فروخوردم.دلتنگی دخترکم برای من نه که برای سید عماد بود.
_تو این چند ساعت چند بار تو خواب و بیداری اسم سید عماد و آورد..منم دندون رو جیگر گذاشتم تا تو

بیای ولی دیگه گوش دادن به حرف شما جوونا کافیه..مهدی جان با سید تماس بگیر بده به بچم باهاش صحبت کنه.
برای اولین بار بود که خاتون نگاه و لحن سرزنش آمیزش را نثارم می کرد ولی حقم بود.بیشتر از این هم حقم بود.حالا که دخترکم را با این حال و روز می دیدم با تمام وجود حس می کردم راه را اشتباه پیمودم.
نگاه خجولم را بین او و آقا مهدی جابجا کردم و بعد سر تکان دادم به تایید.
آقا مهدی همانطور که شماره می گرفت با همان لبخند آرام و دلگرم کننده اش گفت:
_بهترین تصمیم و گرفتی محیا خانم.
سپس موبایل را کنار گوشش گذاشت و به هستی اشاره ای کرد:
_تا سید برمیداره بیدارش کنید.خاتون کنارم نشست و با ملایت دخترکم را صدا
زد.لحظاتی بعد که پلک هایش لرزید و نگاه عسلی اش را قفل چشمانم کرد نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم.
دستم را یک طرف صورتش گذاشتم و خم شدم و با لبخند لرزانی خیره به چشمان تب دارش لب زدم:
_بهتری مامان جان؟
پلک زد.صدایش خفه و بیحال بود:
_خیلی گرممه ماما.

بغض به گلویم چنگ زد و اشک به چشمانم نیش:
_ماما قربونت بره..قول میدم زود زود خوب بشی.
آقا مهدی موبایل را به دستم داد و پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت.
رو به هستی پچ زدم:
_دوست داری با عمو سید صحبت کنی؟
لب هایش را بهم زد:
_عمو سید؟!
لحنش ناباورانه بود.لبهایم را توی دهانم کشیدم، سر تکان دادم و موبایل را
کنار گوشش گذاشتم.
اما نمیدانم آن طرف خط چه شنید که اشک هایش روان شد و سرش را به طرفین تکان داد:
_دروغ میگی..اصلنم دوستم نداری..تو هم مثل بابایی منو ول کردی رفتی.
با خفگی ای که گریبانم را گرفته بود نگاهم را به چشمان خیس خاتون دوختم و به شدت لب به دندان گزیدم.
ولی نتوانستم بیشتر از چند لحظه سرزنش چشمانش و اشک های دخترکم را تاب بیاورم.به همین خاطر با حالی خراب و داغون گوشی را کنار گوش هستی رها کردم و بی توجه به نگاه نگران افسون و گلی جان که دم در ایستاده بودند خودم را به اتاق افسون رساندم.در

را بستم و همان پشت در با بیچارگی خم شدم، کف دستم را روی دهانم فشردم و اشک هایم بی وقفه از گوشه ی چشمم پایین ریختند.
حالا کنار نگاه سرزنش آمیز خاتون می توانستم نگاه های شماتت بار و دلخور مامان و بابا و نارین و حامدرا هم ببینم.حق داشتند.همه حق داشتند به جز من که هستی را به این حال انداخته بودم.

پ.ن: سلام عزیزای دلم😘❤️مرسی از اینکه تو این چندروز بارها حالمو پرسیدین و با پیام های قشنگتون دلگرمم کردین به بودنتون...مرسی که برای پارتگذاری به هیچ وجه بهم فشار نیاوردین...بی شک من بهترین مخاطبای دنیارو دارم و به همین دلیله که عاشقتونم.
حالم؟! حالم بهتره ولی خب هنوز هم به شدت بیحالم و با ضعف خیلی زیادی این پارتها رو نوشتم.
دلم نیومد بیشتر از این منتظرتون بذارم و امیدوارم که دوستتشون داشته باشید.❤️
پ.ن :۲چرا سید عماد برنمیگرده؟😐دخترامو مریض کرد که😳
❌پارت ها نیاز به ویرایش دارن.#پارت_248
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

.....
شازده کوچولو گفت:اهلی کردن یعنی چی؟
روباه گفت: یک چیزی است که پاک فراموش شده.
معنیش ایجاد علاقه کردن است.
_ایجاد علاقه کردن؟
روباه گفت: معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچهای مثل صد هزار پسر بچهی دیگر. نه من هیچ احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم واسه تو یک روباهم مثل صد هزار روباه دیگر.
اما اگر منو اهلی کردی هر دو تامان به هم احتیاج پیدا میکنیم. تو واسه من میان هممی عالم موجود یگانهای میشوی و من واسه تو.
_ماما شازده کوچولو فهمید روباره چی گفت؟با شنیدن صدای تب دار و خمار هستی نگاه از صفحه
ی کتاب گرفتم و با لبخند آرامی جوابش را دادم:
_بله عزیزم..چطور؟
_ولی من درست نفهمیدم اهلی کردن یعنی چی.
کتاب را کنار گذاشتم و همانطور که پتو را روی تنش مرتب می کردم توضیح دادم:
_یعنی اینکه شما با کارهای خوبت باعث بشی یه نفر دوستت داشته باشه.
کمی فکر کرد و بعد لب تکان داد که..
_مثل عمو سید؟

ابرو بالا انداختم:
_عمو سید؟!
سرش را به نشانه تایید تکان داد:
_خب ما الان عمو سید و خیلی دوست داریم.
با لبخند درمانده ای خم شدم و پس از بوسیدن پیشانی اش سرسری جواب دادم:
_بله عزیزم..حالا دیگه بخواب..اگه نخوابی حالت خوب نمیشه ها.پلک زد:
_دیگه شازده کوچولو نمیخونی برام؟
_نظرت چیه امشب برات لالایی بخونم؟
خندید و سرش را بالا و پایین کرد.
نفسی گرفتم.کنارش دراز کشیدم و همانطور که موهایش را نوازش می کردم شروع کردم به خواندن لالایی ای که مامان همیشه برایم میخواند:
لالا دنیا گذرگاهه
گذرگاهی که کوتاهه
یکی رفته یکی مونده
یکی الان تو راهه
لالالالاگل پونه
که دنیا یک خیابونه
یکی رفت و یکی اومد
چرا؟هیچ کس نمی دونه!
نیم ساعت بعد از اینکه با آن حال خراب خودم را در

اتاق افسون حبس کردم به هر جان کندنی بر خودممسلط شدم و با اصرار زیاد هستی را به طبقه ی بالا
آوردم.
پس از تماسی که با آقا سید داشت رفته رفته حرارت بدنش کمتر شد و آقا مهدی خیالمان را راحت کرد که دیگر جایی برای نگرانی نیست.هرچند که هنوز هم کمی تب داشت و دمای بدنش به حالت عادی برنگشته بود.
موهای روی پیشانی اش را به آرامی عقب راندم و چندین بار پی در پی ولی با ملایمت بوسیدمش.در این چند ساعت بارها از مامان و بابا از حامد و نارین معذرت خواسته بودم.میدانستم بند دل هر چهارتایشان با دیدن کوچکترین ناراحتی این عزیزدردانه پاره میشد و من به هیچ وجه نمیخواستم حالا که دستشان از این دنیا کوتاه بود ذره ای دلنگران ما شوند.
_خوابید مادر؟
با شنیدن صدای آهسته ی خاتون سر برگرداندم.در را تا نیمه باز کرده بود و نگاهمان می کرد.
در جوابش لبخند محوی زدم و سری به نشانه ی مثبت تکان دادم.سپس بلند شدم و پس از برداشتن کاسه ی آب و دستمالی که برای پاشویه ی هستی آورده بودم از اتاق خارج شدیم.
با دیدن افسون که تنها با یک بالشت و پتو و بدون

تشک گوشه ای از هال خوابیده بود با شرمندگی لب گزیدم.او و خاتون در این چند ساعتی که هستی را به خانه ی خودم آوردم یک لحظه هم تنهایم نگذاشتند با اینحال آنقدر فکرم درگیر بود که اصلا به راست و ریست کردن جای خوابشان فکر نکردم.
ظرف و دستمال را روی اپن گذاشتم و با ناراحتی رو به خاتون کردم:
_چرا بدون تشک خوابیده آخه؟ تا صبح تمام تنش خشک میشه.
خندید:
_این تنبل خانمو نمیشناسی؟ اگه این دو تا قلمم از توی اتاقت پیدا نمی کرد یکی از پشتی هاتو میخوابوند میذاشت زیر سرش و میخوابید.
خندیدم و پس از لحظاتی با شرمندگی گفتم:_ببخشید خاتون شما هم بخاطر ما بدخواب شدین الان براتون رخت خواب میارم.
سپس به طرف اتاق پا کج کردم.
رخت خواب ها را از توی کمد برداشتم و توی هال پهن کردم.
بعد افسون را به آرامی صدا زدم ولی او برای اینکه خوابش نپرد ذره ای چشمانش را باز نکرد.خندیدم و با گرفتن شانه اش کمک کردم سر جایش دراز بکشد.
خاتون از دستشویی بیرون آمد و با دیدنمان سری به

تاسف تکان داد:
_این دختر نوبره بخدا..خوابش از جونشم عزیزتره.
با حفظ لبخندم پچ زدم:
_خسته ست بیچاره.
روی رخت خواب نشست و چارقد را از دور سرش باز کرد.با دیدن بافت موی سفیدش دلم پر زد برایش.تا بحال موهایش را ندیده بودم.همیشه سرش را با روسری می پوشاند.
متوجه نگاه خیره ام که شد خندید و گفت:_آخه این موهای وز و بی جون چی دارن که چشمات
با دیدنشون اینطوری داره برق میزنه عزیز جان؟
دستی روی بافتش کشیدم و با شیفتگی لب زدم:
_دلتون میاد؟ خیلی قشنگن.

#پارت_249
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کشی که پایین موهایش بسته بود را درآورد و با لبخند زیبایی همانطور که بافتشان را باز می کرد گفت:
_منم مثل تو موهام فر بود..خانم جان..مادرمو میگم..همیشه به موهای فرم می بالید و پیش زنای فامیل و همسایه از پیچ و واپیچشون تعریف می کرد و دلشون و می برد..آخه قدیمیا اعتقاد داشتن دل همه

مردا بلا استثناء توی موی فر گیر میکنه بخاطر همین دختری که موهای فری داشت از دخترای دیگه چند پله بالاتر بود.آهسته خندیدم:
_پس صیاد دل آسد رضا هم همین موهای خوشگلتون بوده..آره؟
لپ هایش به آنی گل انداخت و شیرین و خجول خندید:
_نه مادر..آسدرضا تا شب عروسی حتی یه تارشونم ندید..قدیما که مثل الان نبود..عروس و تو صد تا سوراخ قایم می کردن که یه وقت خدایی نکرده تا قبل از خوندن خطبه چشم دوماد بهش نخوره..میخورد که قرآن خدا غلط می شد..ولی بعدش..
قرمزی لپهایش شدت گرفت و خنده اش خجول تر شد و ادامه ی جمله اش را درز گرفت.
سر جلو بردم و با شیطنت لب زدم:
_حالا که تا اینجا گفتین بعدشم بگین دیگه خاتون.
با کف دست به عقب راندم و با چشم غره و خنده همزمانی گفت:
_برو بگیر بخواب دخترجون..یکی دو ساعت دیگه صلاة صبحه از خستگی نمی تونیم بلند شیم.
با خنده "چشم" ی گفتم و پس از بوسیدنش به اتاق هستی رفتم و کنارش دراز کشیدم ولی تا خود اذانصبح نتوانستم چشم بر هم بگذارم و بعد از نماز
بالاخره برای چند ساعت هم که شده خوابیدم.

****
کنار میز کوتاهی که روی آن آینه قدی ای گذاشته بودم نشستم و جعبه ی کوچک و صورتی را روی میز گذاشتم.
نفسی گرفتم و به آینه چشم دوختم.
با یادآوری چند ساعت پیش برق تازه ای از چشمانم گذشت.یک چیزی شبیه ستاره ی دنباله دار.به همان اندازه درخشان، زیبا و با شکوه.
صبح که بیدار شدم بعد از اینکه خیالم از بابت حال دخترکم راحت شد به آموزشگاه رفتم و پس از اتمام کلاس هایم خودم را به مهدکوک هستی رساندم.
با خاله صفورا هماهنگ کرده بودم و قرار بود با یک تماس تصویری قضیه را فیصله دهیم.دیگر به هیچ وجه نمیخواستم مثل آن روز در برابر خانم رمضانی از خودم ضعف نشان دهم.در این چند سال با همه ی سن کمم به هر سختی و جان کندنی هستی را به چنگ و دندان نگرفته و بزرگ نکرده بودم که هر کس از راه رسید به خودش اجازه دهد با چند تا تهدید بی پایهو اساس دست و دلم را بلرزاند و ترس جدایی از دخترکم را به جانم بیندازد.
ولی مثل همیشه زندگی روی دیگرش را نشانم داد و غافلگیرم کرد...
با وارد شدنم به دفتر مدیریت چنان مورد استقبال آن

زن قرار گرفتم که چیزی نمانده بود دو شاخ بالای سرم سبز شود.
چشم بستم و حرفهایش را یه یاد آوردم.
گفته بود یک روز بعد از بحثی که در همین اتاق بینمان رخ داد سید عماد محتشم به سراغش رفته و قضیه را حل کرده بود و او در این پانزده شانزده روز بارها با موبایلم تماس گرفته تا این موضوع را با من درمیان بگذارد اما تمام تماسهایش بی جواب مانده بود.راست می گفت.در این مدت بارها با شماره ی مهدکودک، خط خودش و حتی خاله شیرین به موبایلم زنگ زده بود و من در آخر هر سه خط را مسدود کرده بودم.مدام فکر می کردم هدفش از این تماس ها پیگیری جریان بهزیستی بود ولی ظاهرا در این دو سه هفته بیخودی خودم را عذاب داده بودم.بعد هم زد به خنده و شوخی و اینکه هستی را هر چه
زودتر بیاورم تا بیشتر از این از تکالیفش عقب نماند و من با حال عجیبی در جواب تمام حرفهایش پرسیده بودم:چیزی از نسبت واقعی من و هستی به آن مرد گفته و با جواب منفی او نسیم خنکی از میان سینه ام رد شده بود.
اگر قرار بود خانواده ی محتشم واقعیت را بفهمند دلم میخواست خودم برایشان همه چیز را بگویم نه اینکه تکه تکه و نصف و نیمه از این و آن بشنوند.

سپس بی توجه به پر حرفی های از جنس تملقش گفتم پرونده ی دخترم را میخواهم و دیگر علاقه ای ندارم به این مهد بیاید و او با همه ی سعی و تلاشش برای منصرف کردنم موفق نشد و در آخر با ناراحتی و دلخوری پرونده را به دستم داد.

#پارت_250
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیپرونده را که گرفتم لحظه ای معطل نکردم و به طرف بیرون اتاق قدم برداشتم اما قبل از خارج شدن به سمتش برگشتم و گفتم:
_کاش حالا که این همه به فکر بچه هایید و انقدر خودتونو محق میدونید که توی زندگی شخصیشون دخالت می کنید به مربی هاتونم یاد بدین راه به راه جلوی بچه ای که جز من مادر هیچ کس دیگه ای رو نداره از مزیتای بابا و خاله و عمو داشتن حرف نزنن و ازش نخوان نقاشی پدربزرگ و مادربزرگی که تا بحال یکبارم به چشم ندیده بکشه.
و بعد بدون لحظه ای درنگ آنجا را برای همیشه ترک کردم.بزرگترین هدف من از فرستادن هستی به مهدکودک تقویت روحیه و حال و هوایش بود و حس می کردم هوای آنجا از مدتها پیش سمی شده بود.با حرفهای نابخردانه و بی فکر خاله شیرین بچه ها، با

دخالتهای بیجای مدیر...
نگاهم را از آینه گرفتم و به جعبه روی میز که
انگشتانم برای باز کردنش بیقراری می کردند دوختم.جعبه که باز
شد دو گل سر براق و یک شکل با
ترکیب رنگ یاسی و سورمه ای مقابل چشمانم
درخشید.از همان شب تولدم در کمد پنهانشان کرده و
دیگر به سراغشان نرفته بودم و امروز درست از بعد
از شنیدن حرفهای خانم رمضانی دلم برای لمسشان پر
کشید.
این دو گل سر هدیه ی آن مرد سفر رفته بودند.همانی
که دیشب پشت تلفن به هستی قول داده بود امروز فردا
برگردد.
فکر برگشتش باعث شد نفسم آزاد و رها از عمق سینه
ام بیرون بیاید.با لبخندی که روی لبانم و برقی که در
چشمانم موج می زد موهایم را شل پشت سرم دم اسبی
بستم و جلوی آن را از وسط باز کرده و هر دو طرف
را با گل سرها محکم کردم.
با ذوق خندیدم و بی اراده کف دستم روی دهانم قرار
گرفت.روزهای زیادی دلم میخواست این دو گل سر را
امتحان کنم و هر بار خودم را از انجام اینکار باز
میداشتم ولی امروز...
با صدا زدن نامم توسط افسون و پشت بندش هستی
نگاه از آینه گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.هر دو وسط آشپزخانه با

کلاه و پیشبند آشپزی یک
شکل درحالیکه در دست هستی الک گرد استیل و در
دست افسون کاسه آرد بود ایستاده و با کلافگی نگاهم
می کردند.
خندیدم و جلو رفتم.
امروز قرار بود به افسون طرز پخت نوعی شیرینی
را آموزش بدهم.
_چی شد؟ آردها رو الک کردین؟
_بله مربی..حالا باید چیکار کنیم؟
با جواب یکسانی که هردو همزمان تحویلم دادند خنده
ام عمق گرفت و با نگاهی به آردها گفتم:
_یه بار دیگه الکشون کنید.
آه و ناله اشان بلند شد و پا بر زمین کوبیدند.
اخم ریزی نثارشان کردم:
_صبر و حوصله لازمه هر کاریه..اگه قرار باشه
همین اول کاری مدام نق بزنید و سرسری کارها رو
پیش ببرید پس بهتره کلا قیدشو بزنید.
_ببخشید ماما._ببخشید مربی.
خندیدم و کف دستانم را بهم کوبیدم:
_خیلی خب..شروع کنید.
کمی که گذشت با صدای هیجان زده هستی دست از
کار کشیدم و لب بهم فشردم.
_ماما چقدر این گل سرا موهاتو خوشگل کردن.

ظاهرا تازه متوجه حضور آنها روی سرم شده بود.
با دیدن نگاه تخس و ریز شده افسون معذب خندیدم و چیزی نگفتم.
هستی ادامه داد:
_خاله افسون من و عموسید این گیره ها رو واسه تولد ماما خریدیما..یادته؟..ببین چقدر خوشگلن.
افسون سر تکان داد:
_آره عزیزم یادمه..دست شما دردنکنه.
سپس با صدایی آرامتر و لحنی که شیطنت در آن کاملا مشهود بود اضافه کرد:
_دست عمو سیدم درد نکنه.سر پایین انداختم و همانطور که خودم را مشغول
مخلوط کردن تخم مرغ ها با بقیه مواد نشان می دادم لب زدم:
_توی کمد بی استفاده مونده بودن..گفتم امتحانشون کنم ببینم بهم میان یا نه.
_اره فلک زده ها تک و تنها افتاده بودن گوشه کمد...
خوردن چند تقه به در خانه، افسون را از تکمیل جمله ی پر شیطنتش باز داشت و مرا از دست نیش و کنایه هایش نجات داد.
فورا همزن را در کاسه رها کردم و همانطور که با
قدم هایی بلند از آشپزخانه بیرون میرفتم گفتم:
_من باز میکنم.

❌پارتها نیاز به ویرایش اساسی دارن.
#پارت_251
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
حدس می زدم حسام باشد.
یکساعت پیش تماس گرفته و گفته بود قصد دارد امشب را مهمان خانه ام شود.
روسری پهن و بلندم را از چوب لباسی دم در برداشتم و همانطور که روی سرم میزانش می کردم دستگیره را پایین کشیدم و ثانیه ای بعد من بودم و نفسی بند آمده و دستی که روی روسری خشکش زده بود.
_سلام خانم.
صدایش همچون چشمه ای خنک در تنم روان شد و مردمک هایم را از آن حالت متحیر و بی حرکت نجات داد.روسری را کمی جلوتر کشیدم و همانطور که روی شانه هایم مرتبش می کردم لب هایم به زمزمه ای بی جان تکان خورد:
_سلام آقا سید.
لبانش کمی به طرفین کشیده شد و گفت:
_خوشحالم که میبینم چراغ این خونه هنوزم روشنه.سر پایین انداختم و آخرین جمله ای که حدودا سه هفته پیش نثارم کرد همراه با نوایی دلنشین در گوشهایم پیچید.فقط سه کلمه گفته بود و من به اعتبار همین سه

کلمه تمام این مدت تاب آورده بودم این دوری نفس گیر را.گفته بود "فقط بمون..همین" و من مانده بودم و دیگر لحظه ای خیال رفتن در سر نداشتم.
سکوتم بیش از حد طولانی شد و سکوت او هم.شاید کلمات را گم کرده بودیم...نمیدانم.
دلم عمیقا میخواست تعارفش کنم که به داخل بیاید اما حرفهای آن شبش راجع به این خانه، روشن و شفاف در سرم می پیچید.هنوز هم نمیدانستم چرا گفته بود این خانه نقطه ی دردش است اما دوست داشتم برای یکبار هم که شده حالا که این چهاردیوار متعلق به من بود قدم درونش بگذارد.
به همین خاطر به آرامی لب زدم:
_تشریف نمیارین تو؟ حتما خسته ی راهید..افسونم اینجاست.
نگاه پایین افتاده اش که بالا آمد برای لحظه ای روی گل سرها ثابت ماند و من از این حواس پرتی به شدت لب به دندان گزیدم و چشم بهم فشردم.بدتر از اینمیشد.رسما گند زده بودم.آنها را به کل فراموش کرده بودم.
نگاهش کمتر از دو ثانیه بعد دوباره پایین افتاد اما با دیدن لبخند محوی که روی چهره اش پدیدار شد حس کردم خون تمام صورتم را فرا گرفت و یکپارچه سرخ کرد.

_ممنون الان که باید برم جایی ایشالا دفعه بعد.
نفسم را آهسته بیرون فرستادم.
میدانستم قبول نمیکند و حالا خیلی بیشتر از قبل دلم میخواست دلیل گریزش از این خانه را بفهمم.
با نگاه کوتاهی ادامه داد:
_حالا میشه لطف کنی هستی رو صدا کنی خانم؟
دلتنگشم..اومدم یه تک پا ببینمش بعد برم.
دلم بهانه گرفت.فقط هستی؟!
و دقیقا از چه کسی دل بزرگوار بنده این میزان از بی حیایی را یاد گرفته بود اصلا نمی دانم.
ولی بی توجه به آشوب درونم با لبخند آرامی سر تکان دادم و سر به طرف آشپزخانه برگرداندم:
_هستی جان مامان یه لحظه میای؟در همان حین روسری را جلو کشیدم و سعی کردم گل
سرها را زیر آن پنهان کنم.
_ماما من دستم بنده.
ابروهایم بالا پرید و ناخودآگاه نیم نگاهی به آقا سید انداختم.هردو به خنده افتادیم و او همراه با خنده دستی به ته ریشش کشید.
افسون نگاه چرخاند به طرفم:
_کیه محیا..حسامه؟ چرا نمیاد تو؟
همراه با چشمک ریزی اشاره ی نامحسوسی به دخترکم کردم.ابرو بالا انداخت و نگاه کنجکاوش را

قفل صورتم کرد.
_خانم خانما پشیمون میشیا.
هستی با شنیدن این جمله دست از هم زدن بی جهت شکلات های توی کاسه کشید و پس از کمی مکث از صندلی ای که برای رسیدن به اپن زیر پایش گذاشته بودم پایین آمد.
با آن کلاه و پیشبند و قدم های کوچکی که از سر کنجکاوی تند شده بودند دلم میخواست یک لقمه ی چپش کنم این عروسک قشنگ و خوشمزه را.همین که به در رسید با دیدن سید عماد پاهایش از حرکت ایستادند و چشمانش به آنی از شدت ذوق و حیرت گشاد شدند.
ثانیه ای بعد کف هردو دستش روی دهانش قرار گرفت و صدای جیغش کل خانه را برداشت و با دو سه قدم بلند خودش را در آغوش مردی که به رویش با مهر تمام می خندید پرت کرد.
با دیدن این تصویر دوست داشتنی قلبم پس از مدت ها آرام و بی دلهره گوشه ی سینه ام تپید و لبخندم روشن تر از همیشه روی صورتم نقش بست.
_عمو سید من خیلی دلم برات تنگ شده بود.
ولی صدای بغض آلود هستی لبخندم را کمرنگ کرد.
_دل منم خیلی برای شما تنگ شده بود پرنسس.
جواب بی درنگ او باعث شد هستی کمی متفکرانه

نگاهش کند و بعد بپرسد:
_یعنی چقدر؟
_تا حالا تونستی ستاره ها رو بشمری؟
چشمان دخترکم گرد شد:_ستاره ها خیلی زیادن..ماما میگه هیچکس نمیتونه
اونا رو بشمره.
لبخندش وسیع تر شد و پس از کمی مکث سر چرخاند و نگاه قهو ای رنگش را ریخت توی سبزی
چشمانم...کوتاه، در حد گفتن یک جمله:
_منم قد همون ستاره هایی که به قول مامان خانمت هیچوقت نمیشه شمردشون دلتنگ بودم.
و بعد دوباره خیره هستی شد و مرا با قلبی که بی امان می کوبید به حال خود رها کرد.

#پارت_252
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خدای من! این نهایت بی انصافی بود.
چطور می توانست تنها با یک جمله سرتاپای مرا زیرو رو کند و بعد با خونسردی تمام نگاه بگیرد.زبانم مثل موکت به کف دهانم چسبیده بود و در میان
عصب های شنواییم فقط صدای کوبش قلبم و جمله ی او چرخ می خورد.

نمیدانم چند ثانیه و دقیقه گذشت که با کشیده شدن دستم بالاخره به خودم آمدم و مردمک های گیج و سرگردانم را حرکت دادم.
_ماما عمو سید میگه برام یه سوغاتی خوشگل خریده.
اصلا نفهمیدم کی هستی را زمین گذاشته بود و این همه گیجی جدا خجالت آور بود.
با یک لبخند تصنعی دست دخترکم را فشردم و نگاه گریزانم را لحظه ای بند او کردم:
_دستتون دردنکنه..زحمت کشیدین.
سر تکان داد و رو به هستی گفت:
_پرنسس من الان باید یه سر برم مسجد ولی همین که برگشتم فورا میریم سراغ سوغاتیا..چطوره؟ اجازه میدی؟
_اجازه ی ما هم دست شماست عمو سید.گشادی آنی چشمان من و بالا رفتن نامحسوس
ابروهای سید عماد همزمان شد با شلیک خنده ی افسون از پشت سر.
شنیدن جمله ای که دخترکم با ناز و ادای دلبرانه ای به زبان آورد هر سه امان را به عکس العمل متحیرانه ای وادار کرد.
_بخدا که ما در برابر این فسقلی ها نسل سوخته که هیچ نسلی که رسما با خاک یکسان شده محسوب میشیم..سلام پسر دایی رسیدن بخیر.

افسون همانطور که می خندید این جملات را به زبان آورد و من تازه با شنیدن بخش آخر حرفهایش متوجه شدم که دیدن این مرد چنان دست پاچه ام کرده بود که یک رسیدن بخیر خشک و خالی هم نثارش نکرده بودم.
پس از چند لحظه با بلند شدن صدای زنگ در خانه سید عماد برای باز کردن در از پله ها پایین رفت و ما به داخل برگشتیم.
هستی و افسون که دوباره مشغول کارشان شدند به اتاق رفتم و پس از برداشتن تسبیح از کشو و درآوردنگل سرها و برگرداندنشان به جعبه بی آنکه توجهشان را جلب کنم از خانه بیرون زدم.
ولی پله دوم به سوم نرسیده با دیدن لیلا مقابل سید عماد پا سست کردم و ایستادم.
فکر می کردم اینبار دیگر حسام پشت در باشد اما بازهم اشتباه کرده بودم.
نفسی گرفتم، تسبیح را میان مشتم فشردم و بی لحظه ای تردید باقی پله ها را هم طی کردم.
واقعیتی که در چشمان لیلا موج می زد را نمی شد انکار کرد و همینطور واقعیت درون چشمان مهتاب را. نام "الهه" هم این میان به صخره های سرم کوبیده می شد اما با وجود همه ی این ها قدم هایم ذره ای متزلزل نشدند.

من افسار دل خودم و هستی را رها کرده بودم که هر جا بخواهند بروند و آن دو به سرعت داشتند به سمت این مرد می تاختند.تصمیم داشتم به گفته ی حامد از مسیر لذت ببرم و به مقصدی که نامعلوم بود فکر نکنم.کار بی نهایت سختی به نظر می رسید اما غیر ممکن نبود و شک نداشتم از پسش بر می آمدم._واقعا نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم آقا
سید..از موقعی که با بابا صحبت کردین دیگه بحث آقا صادق و پیش نکشید و پرونده شو کلا بست..هر چند که درمورد دانشگاه و رشته ای که انتخاب کردم همچنان سر حرف خودشه ولی تا همینجاشم جای شکر داره.
صدای آرام و لرزان و سر پایین افتاده ی لیلا همه و همه حسی را توی دلم می جوشاند که برایم تازگی داشت.حسی که سوزان بود و آزار دهنده.
ادامه داد:
_راستش تو این مدت چند بار واسه تشکر اومدم ولی خاتون میگفتن سفر تشریف دارین.
_من که فقط یه واسطه بودم..اگه حاجی منصرف شده همش از لطف خدا بوده..راجع به دانشگاه هم چشم من بازم باهاشون صحبت میکنم ولی قول نمیدم..به هر حال اصرار و پافشاری از حد که بگذره ممکنه به عنوان دخالت برداشت بشه ولی اگه این رشته و این

مسیر به صلاحتون باشه انشالا که درست میشه.
لیلا با چهره ای گل انداخته تشکر کرد و در همان حین
خاتون میان چارچوب درب هال ظاهر شد:_لیلا جان خوش اومدی
مادر..چرا دم در ایستادی؟ بیا
تو..سید جان تعارفشون کن.
آقا سید سری تکان داد و به خانه اشاره کرد:
_بله..بله بفرمایید تو.
_زمرد جانم شما چرا اونجا وایستادی؟ چیزی لازم
داری مادر؟
با جمله ی خاتون نگاه آن دو به سمتم کشیده شد و
متوجه حضورم شدند.
رو به خاتون لبخند معذبی زدم:
_نه..من..راستش..
مکث کردم.
برای بازیابی آرامش از دست رفته ام نفسی گرفتم و
بعد با صدایی که تمام تلاشم را برای نلرزیدنش به کار
بستم گفتم:
_یه کار کوچیک با آقا سید داشتم.
برای چند لحظه نگاه هر سه روی صورتم ثابت ماند و
در آخر خاتون با گفتن" باشه عزیزم..لیلا جان بیا تو
مادر دم در نایست" نجاتم داد.لیلا "چشم" آرام و بی جانی گفت و
با کمی تاخیر به
پاهایش حرکت داد.

خاتون قبل از اینکه توی خانه برگردد گفت:
_سید جان برات غذا گرم میکنم اومدی تو بخوری.
_دست شما دردنکنه ماه خانم دارم میرم مسجد.
_مادر اینطوری که نمیشه، تو راه که میگی چیزی نخوردی تا شامم هنوز مونده، لااقل بیا تو یکی دو لقمه بخور یکم ته دلتو بگیره بعد برو.
_امشب مراسم گلریزون یه بنده خداییه..درست نیست دیر برسم..الانم گرسنه نیستم ولی برگشتم چشم هر چی شما بفرمایید.
خاتون با نگرانی سری تکان داد:
_باشه مادر..خیره ایشالا..خدا به همراهت.
گفت و سپس به همراه لیلا به داخل خانه رفتند.
پ.ن:دو پارت امروز رو خیلی دوست دارم...چون در حالی نوشته شدن که تمام وجودم از شدت ضعف و مریضی به لرز افتاده بود و انگشتام به زور روی کیبورد حرکت می کردن.
خلاصه اینکه نابرده رنج، گنج میسر نمیشود...😅
ایشالا که دوستشون داشته باشین😘❤
#پارت_253
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حالا فقط من مانده بودم و مردی که منتظر نگاهم می کرد.

با چند قدم بلند فاصله ی بینمان را کم کردم.
مشتم را گشودم و تسبیح را به طرفش گرفتم:
_لب حوض پیداش کردم..همون روز میخواستم بهتون بدمش اما شما انقدر بی خبر رفتین که..
لب بهم فشردم و ادامه ندادم.پلک زد در چشمانم.
تسبیح میانمان تکان میخورد و من حتی لحظه ای نگاه پایین نینداختم.تمام وجودم دلتنگ و تشنه ی دیدنش بود و میدانستم حالا حالا ها سیراب نمیشود.
_فکر میکردم گمش کردم.
گفت و بعد دستش را برای گرفتنش جلو آورد.
اما من با خنده ی ریزی دستم را عقب کشیدم.
با اخم و خنده ی همزمانی چشم ریز کرد و پرسان نگاهم کرد.
لب زدم:
_حالا که فکر می کردین گمش کردین مژدگونی بهش تعلق می گیره.
خندید و دستی به ته ریشش کشید:
_الان من دارم با هستی صحبت میکنم یا مامان هستی؟
کمی خجالت کشیدم و اینبار اندکی سر پایین انداختم.این مرد هم بلد بود کنایه بزند؟داشت شیطنت کودکانه ام را به رویم می آورد؟! البته که لحنش شوخ و سرشار از گرمایی دلپذیر بود.

وقتی دید خیال جواب دادن ندارم سری تکان داد و
دوباره به حرف آمد:
_به دیده ی منت خانم..مژدگونی هم میدم.
قلبم جایی میان گلویم تپید و حس عجیبی درونم شعله
کشید.با اینحال سعی کردم آرام باشم و به مژدگانی ای
که باید از او می گرفتم فکر کنم.
_الان چیزی تو خاطرم نیست..هر وقت درموردش
تصمیم گرفتم باهاتون در میون میذارم.
_حتما..منتظرم.
اینبار با رضایت و لبخندی که کنترلش هر لحظه
سخت تر میشد تسبیح را به سمتش گرفتم:
_بفرمایید..صحیح و سالم خدمتتون.
دستش که کمی پایین تر از انگشتانم دورش حلقه شد
دستم را عقب کشیدم.
لحظه ای با نگاهی که رنگ شیفتگی گرفته بود به
تسبیح که میان گودی کف دستش جاخوش کرده بودخیره ماند و
بعد آن را در جیبش گذاشت و بازدم نسبتا
عمیقش را رها کرد.
_ممنون که پیداش کردی خانم..این تسبیح خیلی برام
عزیزه.
همراه با لبخند سری تکان دادم و "خواهش می کنم" ی
در جوابش زمزمه کردم.
_اجازه هست من برم؟

لب گزیدم.
تمام تنم داغ شد از سوالی که پرسید و دلم یک جور عجیبی مالش رفت.
کمی طول کشید تا بگویم:
_ببخشید..بفرمایید..فکر کنم معطلتون کردم.
_کارم یحتمل دو ساعتی طول میکشه..تا اونموقع بیاین پایین که چمدونو باز کنم و سوغاتیای بچه ها رو بدم.
با لبخند سر تکان دادم و او پس از گفتن "یا علی" به طرف در قدم برداشت.
ولی زبانه در را که کشید لحظه ای تعلل کرد و تنش را خیلی کم به طرفم چرخاند و با نگاهی پایین افتاده همانطور که دستش بند در بود گفت:_ممنون که موندی خانم.
بعد بی درنگ بیرون رفت و در را با صدای آرامی پشت سرش بست.

#پارت_254
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
و من پلک زدم، گوشه ی لباسم را به چنگ کشیدم و درحالیکه ثانیه ای احساس سرما می کردم و ثانیه ای بعد گرمای شدیدی تمام تنم را فرا می گرفت گیج و منگ لب هایم را بهم زدم.بی آنکه صدایی از گلویم خارج شود.درست مثل یک ماهی و فکری در سرم به

زیبایی هرچه تمام تر نقش بست.
"نکند دل او هم داشت به سمت من می تاخت؟!"
آخ که اگر اینطور بود...اگر اینطور بود...با ذوق بی نهایتی لب گزیدم، پلک هایم را بهم فشردم و بعد آزاد و رها همچون نسیم ملایمی پله ها را بالا رفتم.....
افسون سر از پا نمیشناخت.بی نهایت از بابت شیرینی هایی که با راهنمایی من و دستان خودش پخته بود احساس خوشحالی و رضایت می کرد و بعد از اینکه خیالش از طعم خوبشان راحت شد تماسی با همه ی خانواده گرفت و آنها را به یک شب نشینی به صرف شیرینی و چای دعوت کرد.
کمتر از یک ساعت بعد، هر چند لحظه یکبار زنگ خانه به صدا در می آمد و رفته رفته گوشه به گوشه حیاط را صدای خوش و بش پر کرد.
ما خانم ها روی فرشی که خاتون در ایوان پهن کرده بود نشسته بودیم و مردها روی تخت چوبی.
نگاهم را بچه ها که دور حوض دنبال هم می دویدند گرفتن و استکان چای را از روی نعلبکی برداشتم. در همان حین لبخندی به ماه نسا خانم که در حال صحبت راجع به خانواده ای بود که قصد داشت خودش جهیزیه ی دخترشان را تهیه کند زدم.
اما قبل از اینکه جرعه ای بنوشم صدای زنگ بلبلی خانه به گوش رسید.کمی از همهمه و شلوغی حیاط کم

شد و حسام برای باز کردن در بلند شد .سید عماد پشت در بود با هندوانه ای در بغل.
حسام هندوانه را از دستش گرفت و در حوض انداخت.
تقریبا همه به استقبالش برخاسته بودند و حیاط دوباره پر از سر و صدا شده بود.دلتنگی اعضای خانواده برای این مرد تازه از سفر برگشته انکار نشدنی بود.
نزدیکتر که شد با دیدن قطره های عرق نشسته بر پیشانی اش دلم لرزید و انگشتانم بی اختیار روی دامنم جمع شدند.اویل تابستان بود و شب ها با وجود نسیم ملایمی که می وزید گرمای خودش را داشت.
ولی وقتی ماه نسا خانم مقابلش ایستاد و با چادرش شروع به پاک کردن قطرات عرق کرد دلم آرام گرفت.
اما او کمتر از پنج ثانیه بعد دست عمه اش را گرفت و با لبخند محوی گفت:
_دست شما دردنکنه..چادرتو کثیف نکن..الان یه آبی به صورتم می زنم.
_عمه به قربونت این چه حرفیه آخه؟_همین صبح منو به رگبار بسته بود که وقتی عرق
کردم بغلش نکنم و سر و صورتم و به لباساش نمالم.
با حرفی که حسام گلایه وار به زبان آورد به خنده افتادیم و ماه نسا خانم گفت:

_وقتی یه گالن عرق کردی انتظار داری بگیرمت بغلم و قربون صدقه بوی ناخوشت برم؟
خنده ها شدت گرفت و سید عماد همانطور که می خندید لب حوض نشست و چند مشت آب به صورتش پاشید.
حسام معترض گفت:
_د مادر من انصافت کجا رفته؟خدا شاهده امروز صبح کلا دو چیکه عرق کرده بودم ولی چنان به رگبار بستم که هنوزم وقتی یادش میوفتم بدن درد می گیرم.
میان خنده هایمان خاتون به آرامی رو به افسون که کنارم نشسته و به شدت مشغول موبایلش بود، گفت:
_مادر برو واسه سید یه لیوان بهار نارنج بیار بخوره جیگرش خنک شه.آنقدر غرق تایپ کردن بود که اصلا متوجه صدای
خاتون نشد.
لبخندی زدم و به آرامی گفتم:
_من براشون میارم.
خاتون با نگاه محبت آمیزش بدرقه ام کرد و من بعد از درآوردن دمپایی هایم مستقیم به طرف آشپزخانه رفتم.
پس از اینکه دو قطعه یخ در لیوان بلند شیشه ای انداختم پارچ شربت را که گلی جان آماده کرده بود برداشتم.در همان حال که لیوان را پر می کردم ارشیا

وارد آشپزخانه شد.او تنها کسی بود که در حیاط میان جمعمان حضور نداشت و داخل خانه مانده بود.
با دیدن چشم چرخاندنش پارچ را روی کابینت برگرداندم و پس از کمی کلنجار با خودم به آرامی پرسیدم:
_چیزی میخوای ارشیا جان؟
هنوز حرفهایش را در آن شبی که به همراه هستی دیر به خانه برگشتیم به یاد داشتم اما من آدم کینه به دل گرفتن نبودم.ترجیح میدادم تا میتوانم دلخوری ها را از دلم پاک کنم.چنان که حتی کوچکترین ردی ازشانباقی نماند.کینه و دلخوری قلب را رفته رفته کدر می
کرد و من این کدری را نمی خواستم.
بدون اینکه نگاهم کند زیر لب کلافه غرید:
_چرا یه لیوان پیدا نمیشه اینجا؟
لیوانی از توی کابینت بالای سرم بیرون آوردم و بی آنکه دستش بدهم کمی آنورتر روی کابینت گذاشتم.
سپس یک بشقاب از شیرینی افسون کنار لیوان شربت در سینی قرار دادم و بدون هیچ حرف اضافه ای از آشپزخانه خارج شدم.اصلا نمیتوانستم دلیل رفتارها و نگاه های کینه جویانه این پسر را در برخورد با خودم درک کنم.

#پارت_255

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا کلافگی نفسی گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.نمیخواستم فکرم را درگیر او کنم.امیدوار بودم در آینده کم کم همه چیز درست شود.
به آستانه درب هال که رسیدم پا سست کردم.
سید عماد روی تخت کنار بقیه مردها نشسته بود.
بدون تردید جلوی این جمع روی جلو رفتن و سینی را به دست او دادن نداشتم.
با حس سنگینی نگاهی سر چرخاندم.
مهتاب بود با نگاه خیره ای که سرتاپایم را در می نوردید.
لبخند معذبی به رویش پاشیدم.
از جا بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به من رساند:
_اگه راحت نیستی بگم افسون ببرتش.
برخلاف تصورم لحنش آرام بود و مهربان.
با حفظ لبخندم سر تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:
_بله ممنون.به طرف افسون رفت، کنارش خم شد و در گوشش چیزی گفت.
و من در همین حین قدمی به عقب برداشتم تا توی دید نباشم.
افسون که آمد با دیدنم سر جلو آورد و گونه ام را با شرمندگی بوسید:

_ببخشید محیا..زحمتت شد.
سینی را که برد حس کردم راه نفسم باز شد و خیالم راحت.
لبخند تشکر آمیزی به مهتاب که دوباره سر جای قبلی اش برگشته بود زدم و کنار خاتون نشستم.
ساعاتی بعد حسام همانطور که هندوانه را قارچ می کرد گفت:
_هر چند دیگه جا ندارم ولی خدا وکیلی این بزرگوارم بد چیزیه نمیشه ازش گذشت.
منظورش هندوانه بود.
مهتاب با خنده گفت:
_واقعا خوشا به حالت حسام..این همه میخوری ولی دریغ از یه ذره شکم.آقا مهدی با شوخی صدا بلند کرد:
_مهتاب خانم مرد باید شکم داشته باشه.
حسام خندید و سینی را کنار زد:
_ببین سر یه هندونه ی ناقابل نامردم کردن..نخواستیم بابا.
گلی جان رو به همسرش کرد:
_بله آقا مهدی که ماشالله بزنم به تخته روز به روز بیشتر داره به مردونگیش اضافه میشه.
اشاره اش به شکم نسبتا جلو آمده اش بود.
حسام انگشت در دهانش گذاشت و پس از سوت بلند بالایی، گفت:

_نوکرتم گلی خانم!
خاتون با لبخند مهربانی رو به دخترش کرد:
_چیکار به کار دومادم داری؟بیچاره این همه با مریضا سر و کله میزنه خب معلومه گشنه میشه.
_آخ آخ خاتون گفتی گشنه، گشنم شد.
افسون متعجب سر از گوشی بلند کرد و تقریبا جیغ زد:_گشنته؟!لعنتی کی همین یک ساعت پیش نزدیک بود ماهیتابه رو هم با نون لقمه کنه بخوره؟
حسام بلند خندید و آقا مهدی را خطاب قرار داد:
_همین پیش پای شما یه املت زدم تو رگ که تا حالا نظیرشو نخورده بودم..جاتونم..والا بخدا با وجود امیر حسین جایی واسه بقیه خالی نموند.
لبخندم با جمله ی او وسیع تر شد.
وقتی از راه رسید افسون در حال تماس گرفتن با اعضای خانواده بود و من داشتم گوشت را برای درست کردن ماکارانی آب می کردم اما او با اصرار زیاد بسته ی گوشت را به یخچال برگرداند و جای آن چند تخم مرغ به دستم داد.می گفت هوس املت کرده و دلش میخواهد با نان های گرمی که همراه خود آورده به قول خودش املت بزند.امیر حسین هم به محض اینکه آن را آماده کردم از راه رسید و شامش را با ما خورد.
_با وجود من یا تو؟ هر لقمه ت جای ده تا لقمه ما بود.

امیرحسین برای ادامه ی حرفش رو به جمع کرد:
_رسما لقمه ها رو قورت میداد..نمی جوید که.افسون همانطور که به من تکیه داده و می خندید گفت:
_دقیقا..محیای بیچاره که کلا قید خوردنو زد..منم آروم آروم عقب کشیدم..یه لحظه ترس برم داشت به ما هم رحم نکنه.
حسام درحالیکه سینی به دست قاچ های هندوانه را تقسیم می کرد لب باز کرد:
_باشه حالا شما هی من مظلومو تیکه بارون کنید..تو این خونه تنها کسی که هوای منو داره محیاست.
قاچ بزرگی به طرفم گرفت و با چشمکی لب زد:
_خیلی مخلصیم.
با لبخند خجالت زده ای آن را گرفتم و تشکر کردم.
امیر حسین با لبخند مهربانی گفت:
_محیا که کارش خیلی درسته..دست پختشم حرف نداره.
حس کردم خون صورتم را فرا گرفت.
لب زدم:
_لطف دارین..نوش جان..ولی کاش اجازه میدادین بازم براتون درست کنم.بعد از اینکه املت در کمترین زمان خورده شد اصرار
کردم تا دوباره برایشان درست کنم اما هیچ کدام راضی نشدند و گفتند یک وقت دیگر.

_اگه امیر حسین با اون ضربه های بی رحمانه و به دور از انسانیتش به پهلوم، امون میداد حتما میگفتم.
ماه نسا خانم تشر زد:
_حسام!! خاتون من سر این بچه چی خوردم که یه جو خجالت تو وجودش پیدا نمیشه آخه؟
خاتون همراه جمع خندید ولی چیزی نگفت.
حق هم داشت.در برابر این پسر زبان قاصر بود.
نیم ساعت به همین منوال با شوخی و خنده گذشت و کم کم همه عزم رفتن کردند و ساعاتی بعد سکوت حیاط را دربرگرفت.

#پارت_256
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیهمانطور که اسکاچ را روی بشقاب می کشیدم با یادآوری قولی که آقا مهدی دم رفتن ازم گرفت لبانم کش آمد.گفته بود باید یکبار به صرف املت مهمانش کنم و گلی جان پشت بند همسرش با خنده توضیح داد که "مهدی هم مث حسام هیچ غذایی رو قد املت دوست نداره" و من با کمال میل قول داده بودم بار بعدی که آمدند حتما برایشان درست کنم.
حسام که به همراه افسون، امیرحسین و ماه نسا خانم خانه خاتون مانده بود کنارم ایستاده و داشت در شستن ظرف ها کمکم می کرد.

آخرین بشقابی که کفی کرده بودم آبکشی کرد و همانطور که در جا ظرفی بالای سرمان می گذاشتش پچ زد:
_محیا من هنوزم گشنمه.
دستکش ها را با خنده ای که تمام چهره ام را دربرگرفته بود درآوردم و پرسیدم:
_بازم املت؟چشمانش درخشید و با شیفتگی سری به چپ و راست تکان داد:
_تا ابد املت.
خنده ام شدت گرفت و با فکری که در سرم جرقه زد لب باز کردم که..
_ولی اینجا نه..بریم بالا.
تعظیم بلندی کرد:
_هر چی شما امر بفرمایید بانوی اعظم.
با شانه هایی که از فرط خنده تکان میخوردند به آرامی دستکش ها را به شانه اش کوبیدم و لب زدم:
_لوس نشو.
این پسر را از ته دل دوست داشتم.همیشه با حرف ها و کارهایش وجودم را سرشار از حال خوب می کرد و از رنگ گرفتن حضورش در زندگی ام بی نهایت خشنود بودم.
.....

ماه نسا خانم کمی سردرد داشت.به همین خاطر
دعوتمان را با عذرخواهی پر محبتی رد کرد و گفت
میخواهد یک مسکن بخورد و بخوابد.کمی بعد حسام به همراه
افسون، هستی و امیرحسین
راهی طبقه بالا شدند ولی من همراهیشان نکردم و
گفتم تا چند دقیقه دیگر به جمعشان می پیوندم.
با رفتنشان به طرف اتاق خاتون قدم برداشتم.
در اتاق باز بود و او رو به قبله نشسته و مفاتیح الجنان
می خواند.
کنارش نشستم و لب زدم:
_قبول باشه.
نگاهش را بالا آورد و از پشت عینکی که فقط وقت
مطالعه به چشم می زد با لبخند مخصوص خودش
خیره ام شد:
_قبول حق مادر..خسته نباشی..کاش میذاشتی افسون و
حسام بشورنشون.
ظرف ها را میگفت.
لبخندی زدم:
_کاری نکردم..حسامم خیلی کمکم کرد.
پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:_بچه ها همه رفتن بالا..میخوام
براشون املت درست
کنم..شما هم بیاین پیشمون، این پایین تنها
نمونین..لطفا.

دامنه خنده اش با شنیدن "لطفا" ملتمسم وسیع تر شد:
_عزیز جان من خسته ام..میخوام بعد از این دعا، نماز شبمو بخونم و بگیرم بخوابم..سیدم که شکر خدا از سفر برگشت دیگه نیازی نیست نگران تنهایی من باشید..تازه امشب که ماه نسا هم هست..پس با خیال راحت برو بالا قبل از اینکه حسام خودش دست به کار شه و آشپزخونه تو تبدیل کنه به میدون جنگ.
شنیدن حرفهایش لبخندم را عمق بخشید.
ولی بخش اعظمی از حواسم جا مانده بود پیش آن جمله ای که راجع به سید عماد گفته بود.برای بیان فکری که در سرم جولان میداد دو دل بودم و بیشتر از دو دل بودن خجالت می کشیدم.
دستم را که روی دامنم گذاشته بودم گرفت و گفت:
_چی شده مادر؟
کمی مکث کرد._هر چی می خوای بگی راحت بگو..این همه دست دست کردن نداره که.
اندکی طول کشید تا سر بلند کنم و زل چشمانش بگویم:
_به نظرتون اگه از آقا سید بخوام بیان بالا پیش ما قبول می کنن؟
لبان و نگاه پر خنده اش دستپاچه ام کرد:
_آخه هستی خیلی دلتنگشونه و خب..خب..گفتم شاید خودشونم دوست داشته باشن بیان....
هردو دستم را فشرد و حرفم را برید:

_هیییییس..آروم باش زمردم..من که چیزی نگفتم.
درمانده خندیدم و لب گزیدم و لبخند او رفته رفته تلخ شد.
_مادرم اینو میدونستی سید خیلی ساله پا به اون خونه نذاشته؟
در جوابش سری تکان دادم و نجوا کردم:
_تقریبا.
لب بهم فشردم و پس از سکوت کوتاهی آرامتر از قبل ادامه دادم:_ولی دلم میخواد شانسمو امتحان کنم..به نظرتون کار درستیه؟
همراه با لبخندی که رنگ و بوی تلخش کاملا حس می شد، پلک زد...کمی طولانی.
_ نظر خودت چیه؟
با سری پایین افتاده جواب دادم:
_درسته.
انگشتانش زیر چانه ام قرار گرفتند و بافشار کمی سرم را بالا آورد:
_پس دیگه معطل چی هستی؟
شرمزده خندیدم.نه فقط با لبانم بلکه با جزء به جزء صورتم و در همان حال شانه بالا انداختم:
_نمیدونم.
همزمان با لبخندی که روی چهره اش نقش بسته بود آهی کشید و گفت:

_برو مادر..منم دعات میکنم.
#پارت_257
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبریز از حس خجالتی که زیر پوستم در جریان بود گونه اش را بوسیدم و پس از گفتن "شب بخیر" ی با چند قدم لرزان خودم را به پشت در اتاق نوه ی ارشد خانواده رساندم.
نفس هایم یکی درمیان شده بودند و کف دستم عرق کرده بود.از درون می لرزیدم و قلبم نامنظم می کوبید.در این لحظه حس می کردم آنقدر ها هم که به خاتون گفته بودم به درستی کارم اطمینان نداشتم.
با شک و دودلی قدمی به عقب برداشتم.پاهایم میل فرار داشتند و دلم میل و اشتیاق ماندن.
دو طرف دامنم را به چنگ گرفتم، نفسم را محکم بیرون فرستادم و در یک تصمیم آنی قدم عقب رفته را دوباره برگشتم و چند ضربه ی آرام به در زدم.
کمی طول کشید و کم کم داشتم منصرف میشدم و برای رفتن آماده که در باز شد و او با حوله ی سورمه ای وکوچکی توی دستش و موهای خیسی که روی پیشانی اش افتاده بود تمام محدوده ی نگاهم را از آن خود کرد.
نگاهم به طرف دکمه های تا نیمه باز پیراهنش که

معلوم بود سرسری روی زیر پیراهنی اش پوشیده بود کشیده شد و حالا نه تنها پاهایم بلکه دلم هم فرار میخواست.
آن موهای خیس، چشمان خسته و مژه های مرطوب، گردن کشیده و عضلات برجسته زیر پوست گردن، دکمه های نصف و نیمه باز و بسته، همه و همه فریاد قلبم را درآورده بودند.کشش عجیبی که در ذره به ذره ی وجودم نسبت به او حس می کردم عجیب بود و مهار کردنش سخت بود...خیلی سخت !
وقتی حوله را روی شانه اش انداخت و با لبخند محوی گفت:
_شمایی خانم؟
راه نفسم به طور کل بسته شد.
لبخندش رنگ بیشتری گرفت:
_اومدی مژدگونیت و بگیری؟آب دهانم را قورت دادم و چشمان تب زده ام را پیش
از اینکه رسوایم کنند لحظه ای بستم.
چند بار نفس کشیدم، آرام و نامسحوس و لب هایم را به هر جان کندنی تکان دادم:
_بله.
خندید و خنده اش بوسیدنی بود و کاش خدا نادیده می گرفت این حجم از چشم چرانی ام را!
سکوتم که طولانی شد با حفظ لبخندش ابروهایش را

اندکی بالا داد:
_خب؟
دوبار سرفه کردم بلکه صدای گم شده ام را پیدا کنم و پس از چند ثانیه بالاخره لب تکان دادم که...
_همه رفتن بالا..قراره..املت درست کنیم بخوریم..البته به جز خاتون و..ماه نسا خانم.
کمی مکث کردم و سر پایین انداختم:
_اگه شما هم بیاین هستی خیلی خوشحال میشه.
گفتم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.حدودا بیست ثانیه طول کشید تا سکوت سنگینش را بکشند.با لحنی متفاوت از لحظاتی پیش گفت:
_من همچنان منتظرم شما بگی مژدگونی چی میخوای خانم.
هنگام ادای این جمله تمام سعیش را به کار بست تا لحنش همچنان ملایم و همراه با رگه هایی از خنده باشد اما چندان موفق عمل نکرد و من بیش از هر چیز دیگری خستگی و غم عجیبی از آن لحن و صدا حس کردم.
حدس می زدم قصدش از گفتن این جمله عوض کردن بحث باشد ولی مطمئن نبودم.
با اینحال با قاطعیت بیشتری درحالیکه همچنان از درون می لرزیدم سر بلند کردم و زل او که نگاهش جایی حوالی صورتم بود، لب زدم:

_ولی من که گفتم چی میخوام.

پ.ن :1فشارم احتمالا الان روی شیش و هفت داره بالانس میزنه🤪از یازده صبح تا همین لحظه درگیرنوشتن این چند تا پارت بودم(.به قول نقی معمولی:من دارم به قهقرا می رم؛ فقط بذارید برم من😐)
پ.ن:2مرسی از صبوریتون،مرسی از دعاها و پیامهای بی نظیرتون،آخه اگه شما نبودین من که به این سرعت بهبود پیدا نمیکردم فداتون بشم😘❤
پ.ن:3حالا درسته من حرفی از نظر نمیزنم ولی این به این معنی نیست که چشم انتظار نقد و نظرات شما نیستم😐دلبرایی که تا حالا نظر ندادن، دلبرایی که خیلی وقته از نظردادنشون میگذره(چه نظر تو نظری شد😁) خلاصه اینکه بیاین نظر بدین بلکه خستگی این پارتها رو بشوره ببره(.از طریق پیام ناشناس، اینستا یا آیدی ادمین که همه در بیوی کانال قرار دارن)
پ.ن:4اینستا رو فالو کنید چون خیلی وقتا پارتهای سورپرایزی اول اونجا قرار میگیره😍
پ.ن:5چندروزه باهاتون حرف نزده بودم دلم براتون تنگ شده بود شدید...عاشقتونم😘❤#پارت_258
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

انگار تا قبل از این جمله هنوز خواسته ام را باور نکرده بود که پس از شنیدنش نگاه حیرانش را قفل چشمانم کرد.
لب هایم را زبان زدم و ادامه دادم:
_چی بهتر از خوشحالیه هستی؟
_داری منو با هستی امتحان می کنی؟
_من فقط مژدگونیمو میخوام.
با نفس عمیقی سر بالا گرفت و پس از چند ثانیه گفت:
_داری پشیمونم میکنی.
گره ی ظریفی بین ابروهایم افتاد و او ادامه داد:
_من اهل حرف زدن راجع به دردام نیستم..ولی به شما درمورد اون خونه گفتم..پشیمونم نکن خانم.
مردمک هایم کمی میان چهره ی کلافه اش چرخید و بعد زل چشمان گریزانش لبهایم تکان خورد:_توی این چند سال متوجه شدم بهترین کار اینه که با ترس ها و دردامون روبه رو بشیم و باهاشون بجنگیم نه اینکه ازشون فرار کنیم چون هر چقدرم تو این کار سریع باشیم سرعت اونا از ما خیلی بیشتره و بالاخره یه روزی گیرمون میندازن.
کمی مکث کردم و برای بازیابی آرامشم گوشه ی دامنم را به چنگ گرفتم.
_فرار فقط روز به روز روحمون رو خسته تر و ضعیف تر می کنه..پس بهتر نیست بایستیم و یه بار

برای همیشه باهاشون رو در رو شیم و ببینیم حرف حسابشون چیه؟
کلافه پنجه در موهای خیسش کشید:
_رو در رو بشیم تا بشن نمکو بپاشن روی زخمامون؟
لبخند محوی لبانم را به طرفین کش داد:
_درسته درد و سوزشش خیلی زیاده ولی اگه باهاشون بجنگیم و شکستشون بدیم دیگه توانایی اینکارو ندارن..یه بار درد کشیدن بهتر از هرروز شکنجه شدن نیست؟
_از کجا معلوم که بتونیم شکستشون بدیم؟اندکی تعلل کردم برای جواب دادن و با نگاهی که بند
یقه اش شده بود زمزمه کردم:
_من مطمئنم سید عماد محتشم از پسش برمیاد.
چشمانش روی صورتم ثابت مانده بود و من یادم نمی آمد تا بحال او را سید عماد صدا زده باشم.اولین بار بود و خودم هم حیران و خجول نگاه به هر جایی جز صورت او می چرخاندم.
وقتی پس از گذشت لحظاتی صدایش به گوشم رسید یقه اش را دوباره هدف نگاهم قرار دادم.
_از کجا انقدر مطمئنی؟
اندکی سر بالا بردم ولی نگاهم جایی پایینتر از چشمانش متوقف شد و با شرمی که سرتاپایم را دربرگرفته بود لب بهم زدم:

_چه فرقی می کنه؟
کمی نگاهم کرد.سپس سر پایین انداخت و با لبخند تلخی کنج لبش گفت:
_نباش خانم..مطمئن نباش.
اندکی مکث و بعد اضافه کرد:
_شب بخیر.در که به آرامی به رویم بسته شد رنجیده خاطر لب و چشم بهم فشردم و نفسم را از بینی بیرون فرستادم.
به خاتون با اطمینان گفته بودم میخواهم شانسم را امتحان کنم و حالا حس بازنده ها را داشتم.چرا فکر می کردم اگر ازش بخواهم بیاید بالا قبول می کند؟!مگر چه چیزی بین ما تغییر کرده بود؟!جز اینکه او حدودا سه هفته پیش به من گفته بود "فقط بمون..همین" یا همین چند ساعت پیش با یک جمله ی " ممنون که موندی خانم" تمام وجودم را زیر و رو کرده بود؟!!
به تراس طبقه ی بالا که رسیدم پشت در کمی توقف کردم.صدای ذره به ذره ی روح و جانم به اعتراض بلند شده بود که همه چیز در این دو جمله خلاصه نمی شود و بین من و او خیلی چیزها تغییر کرده بود.بی اختیار، بی آنکه دست خودمان باشد و شاید من زیادی روی این تغییرات حساب باز کرده بودم.
پس از چند نفس عمیق و پی درپی و تلاش برای بیرون راندن موقت فکر او از سرم، لبخندی روی لبم

سنجاق کردم و در زدم.ولی وقتی با لبی کش آمده که در آن چهره ی گرفته
همچون یک وصله ی ناجور به نظر می رسید از کنار افسون که در را برایم باز کرده بود رد می شدم همه ی آن افکار به سرعت در تمام وجودم جریان یافتند.فکر او با تار و پودم عجین شده و بیرون کردنش غیر ممکن بود.

#پارت_259
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در تمام مدتی که در آشپزخانه مشغول درست کردن املت بودم به احتمالاتی که مانع آمدن سید عماد به این خانه می شد فکر کردم و در آخر هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم.ولی شک نداشتم این خانه برای او پر از خاطره بود و خیلی خوب می دانستم یادآوری خاطرات آدم های رفته چقدر ترسناک است.فرقی نمی کند شیرین باشند یا تلخ، سیاه باشند یا سفید به هر حالوقتی آدمی رفته باشد خاطراتش جز درد و حسرت
هیچ حاصل دیگری ندارند و چه کسی درد و حسرت را دوست دارد؟!!مثل این می ماند که یکی از عزیزترین آدم های زندگیت تصمیم بگیرد برای همیشه برود ولی قبل از رفتن یکی از لباس هایش را که

همیشه دوستش داشتی به تو بدهد...درحالیکه تو این لباس را در تن خود او دوست داشتی و وقتی او برود داشتنش دیگر چه اهمیتی دارد؟!!
کلافه سری به چپ و راست تکان دادم و زیر تابه را خاموش کردم.در هر صورت خاطرات هر چقدر هم که ترسناک باشند بخشی از زندگی ما هستند و به هیچ وجه نمی توان از آنها رهایی یافت یا فرار کرد.اصلا تا کی می شود فرار کنیم؟ تا کجا؟!با این ترس ها باید روبرو شد قبل از اینکه یک روز چنان دوره امان کنند که توانی برای شکست دادنشان نداشته باشیم.
در همان حال که چند بشقاب از کابینت بر میداشتم صدای در را میان سر و صدایی که افسون و حسام و هستی راه انداخته بودند شنیدم.بشقاب ها را کنار گذاشتم و برای باز کردن در قدمی
جلو رفتم اما امیر حسین هم که ظاهرا صدا را شنیده بود بلند شد و رو به من گفت:
_باز میکنم من.
در آستانه در آشپزخانه به او که در را باز میکرد، خیره ماندم.
_کیه خان داداش؟
حسام این سوال را پرسید و نگاه من از چهره ی متعجب و شوکه شده ی امیر حسین جدا نمی شد.
حسام جلو رفت و با دیدن فرد پشت در درست مثل

برادرش حیران ماند و چند ثانیه بعد ناباورانه لب زد:
_سید.
امیر حسین که همچنان مات و مبهوت بود کنار رفت و چند لحظه پس از پیچیدن صدای "یاالله" سید عماد در فضا، قامتش در ورودی خانه ام پدیدار شد.
باورم نمیشد.
دوبار پلک زدم.
حضورش در خانه ام کاملا واقعی بود.او دعوتم را پذیرفته بود.
لبانم بی اختیار کش آمد و قلبم سرشار از شور و سرمستی شد.
جیغ پر هیجان هستی سکوت سنگینی که بر خانه خیمه زده بود را شکست.با سرعت به طرفش دوید و چند ثانیه بعد میان آغوشش با خوشحالی میخندید و ورجه وورجه می کرد.
پس از نگاهی به افسون که او هم مثل حسام و امیر حسین نگاهش مات و مبهوت خیره مانده بود به پسر دایی اش، گفتم:
_خوش اومدین.
صدایم از شدت شوق اندکی لرزید ولی برایم اهمیتی نداشت.
سر که چرخاند به طرفم خیلی کوتاه نگاهم کرد و سپس لب زد:
_ممنون خانم.

و من حالت غم زده ی چشمان و صدایش را در همان چند لحظه ی کوتاه با تمام وجودم حس کردم و کمی از شدت شوقی که سرتاپایم را در برگرفته بود کاسته شد.رو به حسام کرد:
_حسام جان چمدونمو میاری؟ دم دره.
_عمو سید میخوای سوغاتیمو بهم بدی؟
جمله ی پر هیجان هستی باعث شد لبهایش به لخند محو و کم جانی گشوده شود:
_بله پرنسس..ببخش که دیر شد.
با نشستن و تکیه اش به یکی از پشتی های هال درحالیکه همچنان با هستی صحبت می کرد دوباره به داخل آشپزخانه برگشتم.
کمی گیج بودم و سردرگم.
به همین خاطر لحظاتی طول کشید تا به خودم مسلط شوم.قیچی را برداشتم و شروع به بریدن نان ها کردم.
با ورود افسون لبخندی زدم و گفتم:
_بی زحمت دو تا سبد کوچیک از تو این کابینت میاری واسم؟
سر تکان داد و به طرف کابینتی که اشاره کرده بودم رفت.چند ثانیه بعد همانطور که آن ها را کنار دستم می گذاشت زیر لب گفت:
_باورم نمیشه.
درحالیکه تکه های نان را در سبدها می چیدم پرسیدم:

_چیو باورت نمیشه؟
پس از اینکه نفسی گرفت تن چرخاند و دست به سینه به کابینت پشت سرش تکیه داد:
_اینکه الان سید عماد وسط هال این خونه نشسته..حس میکنم توهم زدم..آخه چطور ممکنه؟
با لبخند محوی لب بهم فشردم.
_باور کن توهم نیست و کاملا واقعیه.
سفره را از کشو درآوردم و به سمتش گرفتم.اما با دیدن چشمان ریز شده اش خندان و متعجب سر تکان دادم:
_چرا اینجوری نگام میکنی؟
متحیر لب بهم زد:
_محیا؟
_جانم؟_تو ازش خواستی بیاد..آره؟بخاطر همین وقتی ما اومدیم بالا باهامون نیومدی.

#پارت_260
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لب گزیدم و همانطور که قاشق ها را از جا قاشقی بر میداشتم بی آنکه نگاهش کنم جواب دادم:
_من که فقط به ایشون نگفتم..از خاتون و ماه نسا خانمم خواهش کردم بیان بالا اما اونا خسته...

میان حرفم پرید:
_محیا من خرم؟
چشمانم به آنی تا ته گشاد شد:
_چی؟
دست روی سرش کشید:_نکنه بالای سرم دو تا گوش هست و خودم خبر
ندارم؟
تنها نگاهش کردم...بی آنکه حرفی بزنم و او پس از مکث کوتاهی درحالیکه لبانش آهسته آهسته کش می آمد گفت:
_پس سید عمادم آره؟
سر چرخاندم و با اخم ریزی لب تکان دادم که..
_برو سفره رو پهن کن افسون خانم..غذا یخ کرد.
تمام تنم گر گرفته بود و دعا دعا می کردم بیخیال شود.منظورش را کاملا متوجه شده بودم و نفس هایم به شماره افتاده بودند.
بشقاب ها را برداشتم و به طرف تابه رفتم.
می توانستم به راحتی صدای خنده های ریزش را بشنوم.
کلافه برگشتم به سمتش:
_افسون..لطفا این فکرای بیخود رو از سرت بیرون کن.
خندان لب به دندان گزید و شانه بالا انداخت:_من که چیزی

نگفتم.
گفت و بعد به طرف بیرون قدم برداشت.
نفس سنگین شده ام را رها کردم و همین که خواستم بچرخم، دوباره میان چارچوب آشپرخانه متوقف شد.
آهی کشیدم.
شک نداشتم بازهم میخواست حرفی بزند و دم و بازدمم را در سینه به هم گره بزند.
سر برگرداند و پس از زدن چشمکی گفت:
_راستی سید عاشق اینه که با املت چایی بخوره.
سپس همانطور که لب بهم می فشرد تا احتمالا جلوی خنده اش را بگیرد با قدم های بلندی دور شد و مرا میان تردید و دودلی درست کردن و نکردن چای رها کرد.
از طرف دیگر حرفها و اشاره هایش چنان حرارتی زیر پوستم راه انداخته بود که حضور قطرات عرق را پشت گردن و کف دستم حس می کردم.
همانطور که با خودم کلنجار می رفتم یک بشقاب برداشتم اما در همان لحظه صدای حسام را از پشت سر و فاصله ای نزدیک شنیدم._بشقاب و بیخیال توی همین تابه میخوریم.
لبخند متعجبی زدم:
_همه با هم؟
_نه پس صف میگیریم نوبت هر کی رسید یه لقمه

میگیره میره آخر صف تا دوباره نوبتش بشه..معلومه که باهم..مگه همین چند ساعت پیش دسته جمعی خیمه نزدیم رو تابه؟
چشم غره ای رفتم و با خنده لب زدم:
_خودتو مسخره کن آقا حسام..اونموقع آقا سید نبودن.
_نگران نباش..خود سید همیشه میگه جدا کردن املت از تابه مثل این میمونه که کوبیده رو بدون پیاز بخوری.
خندیدم و به ناچار سر تکان دادم.
چند دقیقه بعد همگی دور سفره نشسته بودیم و من هنوز معذب و شرمنده بودم به همین خاطر زیر لب گفتم:
_کاش میذاشتین بشقاب بیارم.حسام که لقمه ی دیگری برای خودش درست کرده بود
درحالیکه هنوز قبلی را فرونداده این یکی را در دهانش می چپاند، گفت:
_بیخیال بابا..یه لقمه بزن تا از دهن نیوفتاده.
_با این سرعتی که شما داری پیش میری بعید میدونم همین یه لقمه هم بهشون برسه.
حرفی که سید عماد کاملا جدی به زبان آورد حسام را به شدت به سرفه انداخت و ما را به خنده.
همانطور که میخندیدم لیوانی آب به دستش دادم و رو به سید عماد گفتم:

_بذارین راحت باشه.
سپس لقمه ای برای هستی گرفتم و نگاهم به سمت آشپزخانه کشیده شد.لحظه ی آخر بی اختیار کتری را پر کردم و روی گاز گذاشتم و پس از به جوش آمدنش چای دم کردم.اما خب دلم نمیخواست کسی بفهمد من اینکار را انجام دادم.جز افسون که به کمکش نیاز داشتم.به همین خاطر در همان حال که لقمه ی دیگری می گرفتم، گفتم:
_افسون جان فکر کنم چاییت آماده شد.
بی آنکه چشم بچرخانم هم به راحتی میتوانستم درشتی چشمانش را از سر تعجب حس کنم.
_چایی من؟
سوال پر حیرتش به خنده انداختم.
لب زیرینم را به داخل دهانم کشیدم و با نگاهی به جانبش ابرو بالا بردم.
پس از چند ثانیه انگار که دوهزاریش افتاده باشد سر بالا انداخت و پس از گفتن "آهان" کشیده ای ادامه داد:
_چایی..آره..آره.
بعد رو به آقا سید کرد و با لبخند شل و ولی گفت:
_برای شما درست کردم..چون خیلی دوست دارید همراه املت چایی بخورید گفتم براتون درست کنم.
لحنش با اندکی گیجی همراه بود.
آقا سید با لبخند محوی تشکر کرد:

_دست شما دردنکنه افسون جان..زحمت کشیدی.و پشت بندش حسام گفت:
_واقعا تو چای درست کردی؟
به نشانه رضایت که البته بیشتر به تمسخر می ماند سر تکان داد و اضافه کرد:
_خوبه..خیلی خوبه..همنشینی با محیا تاثیرات مثبتی روت گذاشته.
افسون برای آوردن چای از جا برخاست و با صورتی جمع شده جوابش را داد:
_آره خب محیا داره تاثیرات منفی ای که تو روم گذاشتی رو اصلاح میکنه.
و بعد به طرف آشپزخانه قدم برداشت و امیر حسین همانطور که می خندید رو به چهره ی کنف شده ی برادرش به آرامی گفت:
_خوردی عمو جون؟ حالا هسته شو تف کن یه وقت نپره تو گلوت خفه ت کنه.
.....
پ.ن:بارها گفتم که عاشقتونم و هزاران بار دیگه هم میگم😘❤مرسی که این چند روز با پیام های دلبرتون بی نهایت حال دلمو خوب کردین...حالا دیگه میتونم با قاطعیت بگم من کلی دوست و رفیق دارم که حسابی هوای منو قلمم و دارن...خداروشکر که هستین...همیشه بمونید برام🌸🙏❤

همه پیام ها رو تک به تک جواب میدم(چه پیامهای ناشناس و دایرکت و چه اونایی که برای ادمین ارسال کردین)🤍
#پارت_261
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هستی کنار عمو سیدش نشسته و مردمک هایش روی دستانش که چمدان را باز می کرد می چرخید.کمی که گذشت سید عماد از زیر لباس ها جعبه کیفی
زردرنگ و نسبتا بزرگی بیرون آورد و به طرفش گرفت:
_بفرمایید پرنسس.
افسون که کنار دخترکم نشسته بود شروع به باز کردن آن کرد.جعبه که باز شد هستی با چشمانی گرد شده و صدایی پر هیجان رو به آقا سید کرد:
_همه اینا مال منه؟
و او با لبخند کم جانی جوابش را داد:
_همه ش مال شماست.
جعبه پر از وسایلی بود که کودکی به سن هستی برای کشیدن نقاشی نیاز داشت.
_مرسی عمو.
تشکر دخترکم همراه شد با بوسه ای که روی گونه ی آقا سید کاشت و او دستانش را دورش حلقه کرد و با

نشاندش روی پا گفت:
_هر نقاشی ای که باهاشون کشیدی رو بهم نشون بده..باشه؟دخترکم سر تکان داد و او شش جعبه ی کوچک دیگر از چمدان بیرون آورد و یکی از آنها را اول از همه به افسون داد و سه تای بعدی را به من و حسام و امیرحسین.باورم نمیشد برای من هم سوغاتی گرفته باشد.هر چهار تا ساعت بودند با سر و شکل متفاوت.
مال خودم را دور مچم بستم و به افسون که حالا خودش را به من رسانده بود تا ساعتم را ببیند نشان دادم.بی نهایت ظریف بود و روی مچ سفیدم خوش نشست.
همگی تشکر کردیم ولی حسام مثل همیشه نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و پس از چند لحظه پرسید:
_سید من اگه نفهمم اون دوتا جعبه ی دیگه مال کیَن تا صبح خوابم نمیبره.
سید عماد بی آنکه جوابش را بدهد تنها لبخندی بر چهره گرفته اش که حالا این گرفتی از لحظه ی ورودش به خانه هم بیشتر شده بود، نشاند.
_اذیت نکن دیگه سید..جون امیر بگو و خلاصم کن.
_یکیش مال ارشیاست.و حسام بی آنکه سوال دیگری بپرسد سری تکان داد و
این یعنی کاملا فهمیده بود پسر دایی اش قصد ندارد حرفی از جعبه ی دوم بزند.

در تمام لحظاتی که مشغول حرف زدن بودیم سکوت سید عماد و نگاهش که حتی برای لحظه ای از روی نقطه ای از فرش زیر پایش جدا نمی شد برایم سنگین بود و تمرکزم را بهم می زد.
از اینکه اصرارش کرده بودم به اینجا بیاید پشیمان بودم.دلم اذیت شدنش را نمی خواست.
وقتی هستی چند بار صدایش زد و او نشنید به این پی بردم که فقط جسمش کنار ما بود و روحش در زمان دیگری پرسه میزد.
حالا همه سکوت کرده و با نگرانی خیره اش شده بودیم.
هستی دست روی بازویش گذاشت و او بالاخره تکان کوچکی خورد و همراه با اندکی گیجی به دخترکم نگاهم کرد.
_جانم پرنسس؟
هستی لب زد:_عمو میدونی چند بار صدات کردم؟
با کلافگی پنجه در موهایش کشید:
_ببخشید..یه لحظه حواسم پرت شد.
_سید..بریم؟
امیرحسین این سوال را با لحنی نگران پرسید و او پس از چند ثانیه همراه با همان گیجی اولیه سری تکان داد و گفت:
_آره..آره..دیر وقته دیگه بهتره بریم.

اول از همه حسام به همراه چمدان رفت پایین و بعد امیرحسین و افسون به دنبالش راهی شدند.
اما او گوشه ای از بالکن ایستاده و با دخترکم که دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود حرف میزد.
_مامان جان از بغل عمو بیا پایین..خسته اَن باید برن استراحت کنن.
_ولی ماما عمو همیشه میگه وقتی منو میبینه خستگیش در به در میشه.
نگاه متعجبم از دخترک حاضر جوابم به طرف سید عماد کشیده شد و کمی بعد هر دو به خنده افتادیم و من لب زدم:_هستی خانم اولا خستگی آدم در به در نمیشه و در میره ثانیا حسابی دیروقته و خود شما هم الان باید خواب بودی.
با لبهایی جلو داده کمی نگاهم کرد.
سپس رو به سید عماد گفت:
_عمو سید اگه بازم منو ول کنی بری تا همیشه باهات قهر میکنما.
دلم لرزید برای تک به تک کلماتش ولی جواب قاطعانه ی سید عماد نه تنها دلم بلکه تمام وجودم را آرام کرد.
_قول میدم همیشه آشتی بمونیم.
_این یعنی دیگه نمیری؟
نگاهش برای لحظه ای کوتاه در چشمانم قفل شد و بعد

خیره به هستی قاطع تر از قبل گفت:
_هیچوقت.
آن "نگاه" و آن "هیچوقت" همچون نسیم خنکی زیر پوستم جاری شدند و تا قلبم امتداد یافتند.
هستی با لبخند رضایت بخشی پس از بوسیدن گونه اش از آغوشش پایین آمد و خودش را به من رساند._مامان جان شما برو تو منم الان میام.
دلم میخواست سوالی که در تمام روزهای نبودنش در سرم چرخ میخورد را بپرسم ولی هنوز هم مطمئن نبودم و کلمات میان گلویم تقلا می کردند.
_حرف داری با من خانم؟
با سوالش چشمانم رنگ بهت گرفتند و خیره اش ماندم.احتمالا از این پا و آن پا کردن ها و جنگی که میان انگشتانم راه افتاده بود پی به این قضیه برده بود.
سکوت بینمان را دوباره خودش شکست:
_منم حرف دارم.
چند ثانیه که گذشت و کمی از از آن حالت بهت زدگی خارج شدم به میز و صندلی ای که در بالکن گذاشته بودم اشاره کردم:
_بشینیم؟
به نشانه ی موافقت سر تکان داد.

#پارت_262#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
ثانیه ای بعد هر دو مقابل هم نشستیم و او نایلونی که وقت خارج شدن از خانه ازم گرفته بود را روی میز قرار داد.نایلون را برای دو جعبه ای میخواست که به گفته ی خودش یکی از آنها متعلق به ارشیا بود.
کمی که درسکوت گذشت معذب پرسیدم:
_چای بیارم؟
لبخند محوی زد:
_قراره تا صبح حرف بزنیم؟
گیج نگاهش کردم:
_تا صبح؟!
_گفتم لابد حرفامون خیلی طولانیه که میخوای با چای خوابو از سرم بپرونی.
سر پایین انداختم و خجولانه خندیدم.بی صدا و آرام.
آن سوال را بی فکر و فقط برای اینکه سر حرف را باز کنم پرسیده بودم.نفسی گرفتم و به هر جان کندنی اولین کلمه را از میان
گلویم آزاد کردم:
_ممنونم.
_بابت چی؟
_بابت اینکه با خانم رمضانی صحبت کردین.
_وظیفه م بود.
بی درنگ سر به طرفین تکان دادم:

_نبود.
آرام و شمرده جواب داد:
_اون روز که اومدی کارخونه گفتم میخوام برای هستی پدری کنم..موندنت تو این خونه رو هم میذارم پای اینکه بهم اجازه ی اینکارو میدی..پس این به بعد هر کاری براش کنم وظیفه مه.
_سخته..من..
_چی سخته؟
با دلی آشوب و نگاهی درمانده جواب دادن:
_اینکه روی رابطه ی شما و هستی برچسب پدر و دختری بزنم._این رابطه نیاز به یه برچسبی که خیلی راحت از بین میره نداره خانم..خودش یه ریسمون محکمه که هیچ وقت قرار نیست پاره بشه..میدونی وقتی میبینم ذره ای بهم اعتماد نداری چقدر اذیت میشم؟هوم؟
لب بهم فشردم و سر پایین انداختم.
برای لحظه ای سرم تیر کشید وقتی صدای منحوس نادر به شفافیت همان روزها در گوشهایم پیچید":باهام راه بیا عروسک..اعتماد کن بهم..پشیمون نمیشی"
بغض در گلویم نشست و پلک بستم.
اعتماد کردن سخت ترین کار دنیا بود برایم.
_کاش به جای سکوت کردن حرف می زدی خانم.
بی جان لب زدم:
_عادت کردم.

_عادت کردی که سکوت کنی؟
پلک زدم به نشانه تایید و او ادامه داد:
_ولی من ازت میخوام حرف بزنی..امشب نه..هروقت که خودت خواستی..باشه؟به ناچار سر تکان دادم و بعد سکوت میانمان حکم
فرما شد.
پس از گذشت لحظاتی سوالی که این همه مدت در گلویم گیر کرده بود را بریده بدیده پرسیدم:
_خانم..رمضانی..حرفی هم از..از رابطه بین من و..
هستی زدن؟
مکث کوتاهی کرد و لحظه ای خیره ام ماند.
سپس با گره ی ریزی که میان ابروهایش افتاده بود سر تکان داد:
_رابطه شما و هستی؟! متوجه نشدم.
نفس راحتی کشیدم و سرتکان دادم به چپ و راست:
_هیچی..مهم نیست.
هر چند که خانم رمضانی آن روز در مهدکوک گفته بود حرفی در مورد نسبت واقعی من و هستی به سید عماد نزده بود اما با اینحال تمام این پانزده شانزده روز نبودنش این سوال گوشه ی ذهنم پرسه میزد و اذیتم می کرد.یکی از جعبه ها را از نایلون درآورد و به طرفم سر داد.مردمک هایم روی جعبه ثابت ماندند.همانی بود که در خانه حرفی در موردش نزده بود.

نگاهم را از جعبه کندم و به صورتش دوختم:
_مال منه؟
زمزمه ام مبهوت و بیش از حد آرام بود و زمزمه ی
او آرامتر از من.
_مژدگونیته.
_اما من که مژدگونیم و گرفتم.
اندکی در سکوت نگاهم کرد.
_چرا هیچوقت چیزی رو برای خودت نمیخوای؟فکر
نمی کنی تو این سن حداقل باید یکمم که شده خودخواه
باشی؟
سر به طرفین تکان دادم:
_متوجه منظورتون نشدم.
_چیزی که شما اسمشو گذاشتی مژدگونی منو با یکی
از بزرگترین دردام روبرو کرد..نمیگم از این به بعد
رفت و آمد به این خونه برام راحته ولی حداقل وقتی
نگام بهش میوفته اونقدرا هم دیگه دردنمیکشم..مژدگونیت درد
منو کم کرد خانم ولی خودت
چی؟هوم؟چی به دست آوردی؟
_من که گفتم خوشحالی هستی..
ابرو بالا داد و حرفم را برید:
_نگو هستی..من از خودت دارم حرف میزنم..نکنه
خودتو فراموش کردی؟
لب بهم زد...حیران، مات:

_من..من..
نمیدانم دلیل بزرگتر شدن بغض چه بود...شاید چون هیچوقت کسی ازم نپرسیده بود" خودت چی؟"
این سوال دلم را به لرزه درآورده بود.
نه از آنهایی که به آوار شدن ختم می شوند؛ نه.
یک لرزش خوب، شیرین و در عین حال یک تلنگر درست و حسابی.
نگاه بیقرارم را به سختی بند جعبه کرده بودم تا به طرف او کشیده نشود.شکستن بغضم را مقابل چشمان او نمیخواستم.بحث غرور نبود بحث عادت و فرو خوردن همیشگی بغض هایم بود._اینکه میون نگرانی واسه اطرافیانت خودتو گم کنی
چیز خوبی نیست..وقتی به خودت بیای میبینی دیگه منی وجود نداره، تمام وجودت تیکه تیکه شده و هر تیکه اشم واسه یه نفر می تپه، بدون اینکه حتی یه کدومشون واسه خودت بکوبه، بتپه، زندگی کنه..بعد کم کم نسبت به خودت بی حس میشی، خودتو فراموش میکنی.
کمی مکث و بعد اضافه کرد:
_مامان هستی فراموشی گاهی اوقات بده گاهی هم خوب اما فراموشی خودت همیشه بده.

#پارت_263

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شنیدن این حرفها از زبان او سلول به سلول تنم را به حال بدی دچار کرد.چقدر گفته هایش درست بودند و چقدر تلخ.او هم همه ی اینها را تجربه کرده بود؟!بی اختیار زل چشمانش نجوا کنان پرسیدم:
_سید عماد محتشمم خودشو گم کرده؟
از جا برخاست.نگاهی به آسمان کرد و بعد نفسش را بیرون فرستاد و گفت:
_گم کرده بود ولی از وقتی چراغ این خونه روشن شده داره خودشو پیدا میکنه.
اشاره اش به خانه ی من بود!
خانه ای که با آمدن من و هستی چراغش روشن شده بود!
پلک زدم...دو بار، سه بار و به جمله اش با لحن و صدایی که همیشه گرفتگی خاصی داشت فکر کردم و قلبم پس از لحظه ای از تپش ایستادن بی امان شروع به کوبیدن کرد.
_حسام میگفت این مدت که نبودم چند بار می خواستی باهاش بری آسایشگاه ولی فرصت نشده.
خیره به میز لب بهم فشردم.
این مرد کنار همه ی خوبی هایش خیلی بی انصاف بود.با یک کلمه، یک جمله قلبم را تا مرز از کار

افتادن می برد و بعد چنان حرف را عوض می کردکه من مثل کسی که ضربه ی محکمی به سرش
خورده باشد گیج و منک کلمات را از یاد می بردم.
به سختی بلند شدم و سخت تر از بلند شدن لب تکان دادم که..
_بله.
همین...در آن لحظات هیچ کلمه ی دیگری به ذهنم نمی رسید.
_من فردا ظهر یه سر دارم میرم اونجا..شما هم باهام میای؟
سرتکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:
_میام.
با لبخندی بی نهایت کمرنگ که لحظه ای به بودن و نبودنش شک کردم سرش را بالا و پایین کرد:
_خوبه.
با نگاهی به جعبه پرسیدم:
_بازش کنم؟
_البته.نفسم را نا محسوس بیرون فرستادم و دستم برای برداشتن جعبه جلو رفت.اما همین که درش را باز کردم مات گردنبندی که درونش می درخشید ماندم.
_این..این..
لب بهم فشردم.حس می کردم ذهنم خالی از هر کلمه ای شده است.پس به جای هر حرفی گردنبند را از

جعبه خارج کردم و مقابل دیدگانم گرفتم.
در انتهای زنجیر ظریفش یک ماه نیمه و درخشان دیده میشد که از قسمت بالای آن و در دلش یک ستاره ی کوچک آویزان بود.
با نگاهی به جانب مرد مقابلم که با لبخند محوی مردمک هایش را میان من و گردنبند جابجا می کرد لب زدم:
_این..
نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و بی توقف ادامه دادم:
_خیلی قشنگه.
لبخندش اندکی عمیق تر شد:_حالا دیگه حتی وقتی آسمون ابریه هم میتونی بابا
سعید و مامان شبنمت و ببینی.
جمله اش چشمانم را به آنی خیس کرد.
خیره ماه و ستاره ای که برق می زدند لب گزیدم و خاطره ی آن شبی که کنارش روی تخت چوبی نشسته و ماه را بابا سعید و ستاره ی کنارش را مامان شبنم معرفی کرده بودم در خاطرم زنده شد.
این مرد همیشه و در همه حال حواسش به اطرافیانش بود و به واللّٰه که دل من حق داشت این همه شیفته اش شود.
گردنبند را کف دستم گذاشتم و همانطور که پلاکش را

نوازش می کردم با همان نگاه خیس خیره به قهوه ای چشمانش لب بهم زدم:
_این قشنگترین هدیه ایه که تا حالا گرفتم..ولی..
صدایم از شدت شوق می لرزید اما نمیدانستم قبول کردن همچین هدیه ای از جانب او که به نظر گران قیمت می آمد درست بود یا نه.
_جمله اتو بدون "ولی" ای که تهش گذاشتی... انگشت اشاره اش را به شقیه اش کوبید:_اینجا ثبت میکنم.
مکث کوتاهی کرد.
_الانم خیلی دیر شده..بهتره دیگه بریم بخوابیم..هستی هم منتظرته.
دلم را به دریا زدم و گردنبند را میان مشتم گرفتم.این هدیه را با تمام وجودم میخواستم.
در سکوت تنها با لبخند آرامی سر تکان دادم و او با لحن خوشایندی ادامه داد:
_شبت بخیر خانم.
_شب بخیر.
نجوا کنان جوابش را دادم و با نگاهم بدرقه اش کردم.
#پارت_264
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اما با توقفش روی پله ها و برگشتنش به طرفم خجالت زده نگاه پایین انداختم._اون روز تو دفتر کارخونه ازت پرسیدم

بهم اعتماد
داری؟گفتی نمیدونم.
با همان سر پایین افتاده لب گزیدم.
پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:
_این گردنبندو هروقت نمیدونمت جاشو به یه بله ی مطمئن داد بنداز گردنت..یه لحظه منو نگاه می کنی؟
ته دلم خالی شد با سوال پایانی اش و با نفس هایی گره خورده سرم را بالا آوردم.
_باشه خانم؟
کمی خیره اش ماندم و بعد زیر لب زمزمه کردم:
_باشه.
سری به نشانه رضایت تکان داد:
_حالا شبت بخیر.
گفت و چرخید که برود ولی هنوز قدم اولش به دوم نرسیده صدایش زدم:
_آقا سید.
نگاهم کرد.
لب زدم:_من اونقدرا هم که فکر میکنید خودمو فراموش نکردم.
پس از لحظه ای سکوت ادامه دادم:
_ممنونم بابت همه چیز..ممنون که امشب اومدین.
گفتم و بعد جعبه را برداشتم و بی آنکه نگاه دیگری به جانبش بیندازم وارد خانه شدم و تکیه ام را به در دادم.

نفس هایم تند شده بودند و صورت و پشت گوشهایم داغ کرده بود.
همانطور که به او گفته بودم من آنقدرها هم خودم را فراموش نکرده بودم.حضور او در خانه ام هر چند که هستی را خوشحال می کرد و از شدت درد او می کاهید اما قلب مرا هم سرشار از حس خوب بودنش می کرد.اصلا دیدن این مرد همچون بلعیدن یک قرص آرامبخش بود.از آنهایی که به تجویز دکتر دو سه بار در روز باید مصرف می شدند.
***
پ.ن:این پست ها رو تقدیم میکنم به تموم سربازهای کشور💜
پ.ن:۲یه مدت چقدر دوست داشتم برم سربازی🙈😄💡
#پارت_264
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_من تقریبا تو کل جنگ آرپیچی زن بودم..بخاطر همینم هست که الان فقط با یکی از گوشام میتونم بشنوم..خیلی وقتا میگم کاش اون یکی گوشمم از کار می افتاد شاید اینطوری صداها دست از سرم بر میداشتن..ولی خب اصل ماجرا اینه که این صداها تو گوشم که نه تو سرم ثبت شدن یعنی هیچوقت قرار

نیست دست از سرم بردارن..صدای آرپیچیایی که خودم میزدم،صدای سوت خمپاره و گلوله و موشک و بدتر از همه اینا صدای حرکت چرخ تانکا رو تن همرزمام و ناله هاشونه.به اینجای حرفهایش که رسید دست بر سر گذاشت و
چهره اش را درهم فشرد.درست مثل کسی که درد زیادی را تحمل می کند.
حدودا نیم ساعت بعد از ورودمان به آسایشگاه، سید عماد به طرف آقا ناصر رفت و من هم به دنبالش روانه شدم.وسایل اصلاح را از کشوی کنار تختش در آورد و پس از اینکه با ویلچر به محوطه بردش شروع به اصلاح ریش هایش کرد و او در همان حال برایمان از آن روز ها حرف می زد.دست راست،هردو پا و یکی از گوشهایش را در جنگ از دست داده بود و روز و شبش را گوشه ی آسایشگاه می گذراند.
اما وقتی حرفهایش را قطع کرد و سرش را میان دستش فشرد با نگرانی از روی نیمکتی که روی آن نشسته بودم نیمخیز شدم و گفتم:
_اگه درد دارید دکتر و صدا کنم.
نگاه آقا سید هم با نگرانی خیره اش بود اما او پس از چند ثانیه با لبخند دردناکی رو بهش کرد و لب تکان داد که..
_یه سیگار برام میاری؟حیران ماندم.خس خس سینه اش با هر

کلمه ای که به
زمان می آورد شدت می یافت و با اینحال میخواست
سیگار بکشد؟!!
_اینطور نگام نکن پسر ممد علی..یادمه اون زمونا
هروقت یکی از بچه ها داشت نفسای آخرشو می کشید
بابات هر چی میخواستن فی الفور واسشون می آورد.
لبخند و نفس لرزانش قاطی شد و ادامه داد:
_برام سیگار بیار پسر، من خودم خوب میدونم امروز
فردا راهی میشم..این نفسا، نفسای آخره.
با ناراحتی لب زدم:
_این حرفو نزنید.
سید عماد بی حرف رفت و لحظاتی بعد با یک نخ
سیگار و یک فندک برگشت.آن را میان لبان آقا ناصر
گذاشت و روشنش کرد.
او ذاتا آدم کم حرفی بود و در این دوباری که
همراهش به اینجا آمده بودم متوجه شدم در این مکان
کم حرفیش به نقطه ی اوج می رسید.
آقا ناصر پکی به سیگارش زد و گفت:_خیلی شبیه باباتی پسر
جان، جز چشمات..چشمات
گمونم به مادرت رفته باشهگ
سید عماد که کارش تمام شده بود وسایل اصلاح را
وسطمان گذاشت و کنارم نشست.بی حرف، بی تایید.
_ممد علی هم آدم تو داری بود درست مث

خودت..خیلیم لوطی و با مرام بود..یادمه تو یه عملیات از صد نفر فقط ده نفرمون مونده بودیم..از اون ده نفرم هفت نفرمون خونی و زخمی یه گوشه افتاده بودیم و دو نفر دیگه هم موج انفجار گرفته بودشون و هر چند لحظه یه بار میزد به سرشون..ممد علی فرمانده عملیات بود..تقریبا شکست خورده بودیم..از صدای تانکای بد مصب عراقیا خوب می دونستیم دارن نزدیکمون میشن..گیر کرده بودیم تو یه تنگه ولی زخمامون ناجور بود و نمیتونستیم قدم از قدم برداریم..هر چی التماس ممد علی می کردیم خودشو از اون جهنم نجات بده به هیچ صراطی مستقیم نمیشد..تقریبا تنها کسی که میتونست راه بره خودش بود، میخواست تک تکمونو کول کنه و ببره یه جایی اون پشت مشتا شاید چند ساعت بتونیم از چشم عراقیا پنهون بمونیم..ترکشا تو تنش مانور میدادن ولی هر طور شده همه مونو کول کرد و نجات داد..آخرین نفرو که آورد خودشم کنارمون از حال رفت..اون چند
ساعت صحرای کربلایی شد واسه خودش سه نفرمون از بی آبی شهید شدن و ماهم برا یه قطراه آب له له میزدیم..چند ساعت بعد نیروی هوایی پیداش شد و به دادمون رسید..درسته اون روز از دست عراقیا جون سالم به در بردیم ولی همه مون هرروز داریم غرق میشیم تو همون روزا..نمیدونم باید ممنون ممد علی

باشیم که نجاتمون داد یا نه.
به مردی که روی یکی از نیمکتهای محوطه نشسته بود اشاره کرد:
_مسلمم یکی از همونایی بود که اون روز نجاتش داد..بیسیم چی بود..هنوزم فکر میکنه تو همون دورانه..کله خر میگه کلی اطلاعات داره که باید برسونه دست فرمانده ها قبل از اینکه دست عراقیا بهشون برسه..چند بار خواست فرار کنه ولی نتونست..زن و بچه ش چند ساله آوردن انداختنش اینجا.

#پارت_265#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مکث کرد.خندید...تلخ...مثل زهر.
_زن و بچه ی من و اکثر این بنده خدا ها هم انداختنمون اینجا و منتظرن خبر مرگمونو بشنون.
با شنیدن این حرف قلبم لحظه ای از کار افتاد و بی اختیار گفتم:
_اینطور نیست..مطمئنم که اینطور نیست.
پک عمیق دیگری به سیگارش زد و با همان لبخندی که از لبش جدا نمیشد گفت:
_یادم نمیاد چند ساله ندیدمشون، شنیدم زنم...
با تک خنده ای حرفش را اصلاح کرد:

_زن سابقم رفته با یکی از این سیاسی های گردن کلفت ازدواج کرده و بچه هام راه به راه ددی و پاپا به ناف مرتیکه ی شیکم گنده می بندن.
سیگارش را پرت کرد و با نفس آه مانندی ادامه داد:_خلاصه که بد زمونه ای شده دختر جان..پدر و
میفروشن جاش پول می گیرن، جاش یه جنس بنجل می گیرن..نه که بگم ما جنس دست اولیما نه ولی خب خدایی زور داره دیگه..این همه بری وسط آتیش و توپ و تانک واسه خاطر زن و بچه ت آخرشم مث یه آشغال بو گندو از خودشون دورت کنن.
بخش آخر حرفهایش را با انزجار و صدایی لرزان به زبان آورد سپس با خشمی که گویی سعی داشت آن را فرو بخورد، گفت:
_منو ببر تو اتاقم پسر ممد علی..ببرم تو اتاقم.
بهم ریخته بود، صورتش قرمز شده و چشمانش دودو میزد.سید عماد بی درنگ پشت ویلچرش قرار گرفت و از منی که مدام بغض قورت میدادم دور شدند.این بی انصافی بود، بی انصافی محض.
سکوت سنگینی ماشین را در برگرفته بود.از شیشه ی کنارم به خیابان چشم دوخته بودم اما پس از چند ثانیه بی طاقت، خیره به روبرو با حال ناخوشی گفتم:_این خیلی بی انصافیه، بعضیا تو حسرت پدر و مادر
می سوزن و بعضیا هم اینطوری میندازنشون گوشه ی

آسایشگاه و سال تا سال بهشون سر نمیزنن.
با بغضی که در گلویم تقلا می کرد برای رها شدن،
ادامه دادم:
_حتی یه لحظه هم نمیتونم از فکرشون بیرون
بیام..دردی که توی چشماشون، جز به جز صورت و
سرتاپاشون دیده می شد از جلوی چشمام محو نمی
شه..خیلی هاشون اونقدرا هم حالشون وخیم نیست که
نشه تو خونه ازشون نگهداری کرد.
رو به او که در سکوت آرنجش را لب پنجره و
انگشت اشاره اش را زیر چانه گذاشته و با یک دست
فرمان را گرفته بود، کلافه پرسیدم:
_هیچوقت دنبال خانواده هاشون نرفتین؟
نیم نگاهی به طرفم انداخت:
_رفتیم..ولی..
نفسش را بیرون فرستاد:
_قیدشونو زدن.
متحیر لب زدم:_مگه میشه کسی قید پدر و مادرشو بزنه؟
نگاهش یخ بست:
_چرا نشه؟
گفت و به روبرو زل زد و با عوض کردن دنده
سرعتش را بیشتر کرد.
وا رفته خیره به نیمرخ سخت شده اش گفتم:
_هر اتفاقی هم که بیوفته بچه ها حق ندارن قید پدر و

مادرشون رو بزنن همونطور که اونا هیچ وقت دلشون نمیاد قید بچه هاشونو با همه خطاهاشون بزنن.
بی حرف به جلو خیره ماند و من، آشفته و با ذهنی بهم ریخته ادامه دادم:
_واقعا حق کسایی که این همه برای آرامش و امنیتمون جنگیندن اینه که ترک بشن؟
سر چرخاند به طرفم:
_معلومه که نیست.
اخم ریزی کردم:
_دارین گیجم می کنید.فرمان را چرخاند، میدان را دور زد و در همان حال
گفت:
_شما پرسیدی مگه میشه کسی قید پدر و مادرشو بزنه، حرفی از کسایی که تو جنگ بودن نزدی.
اخمم شدت گرفت:
_چه فرقی میکنه؟
بی حرف به آینه بغل ماشین نگاهی انداخت و پس از زدن راهنما ماشین را به گوشه ی خیابان کشاند.
چند ثانیه به خیابان مقابلش زل زد و بعد در همان حال لب تکان داد...صدایش گرفته تر از هر زمانی بود:
_ترک شدن همه جوره اش بد و آزاردهنده ست..فرقی نمیکنه از طرف پدر و مادر، بچه ها یا هر کس دیگه ای باشه..مثل این میمونه که یه نفر تیشه بگیره دستش

و با تمام قدرت به تنه ی یه درخت بکوبه..اون آدمی که ترک میشه همون تنه ی درخته ست و هر چقدر از ترک شدنش بگذره تیشه هه محکم تر کوبیده میشه بهش تا جایی که سقوط کنه و اتصالش با ریشه اش قطع بشه._ولی نه آدما نه درختا نمیتونن بدون ریشه زندگی کنن.
_میتونن..ولی دیگه رشد نمیکنن، همونجایی که هستن متوقف میشن و مدام درجا میزنن..تا جاییکه یحتمل خدا از خلقشون پشیمون میشه.

#پارت_266
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_چرا پشیمون؟ مگه نمیگن خدا همیشه همه ی بنده هاشو دوست داره؟
سر چرخاند به طرفم.نگاهش برخلاف لحظات پیش آرام بود.
_تو خیلی از بخش های کلام اللّٰه مجید از رشد و بالندگی گفته شده، از حرکت به سوی کمال..خدا هیچ موجودی را بیهوده خلق نکرده..وقتی یه نفر متوقف بشه و ذره ای به جلو حرکت نکنه ممکنه بعضی ازاطرافیانش رو به این باور برسونه که نعوذبالله خلقت
اون آدم بیهوده و بی هدف بوده..مخلص کلام اینه که

دلیل نمیشه چون یه نفر رو دوست داریم هیچوقت از اینکه اجازه دادیم توی جهان اطرافمون حضور داشته باشه پشیمون نشیم.
بی اختیار پرسیدم:
_وقتی اون تنه قطع میشه دیگه ممکن نیست دوباره از نو ریشه داشته باشه؟
_شاید برای اون تنه دیگه این امکان وجود نداشته باشه ولی ما آدما میتونیم بارها و بارها تو جاهای مختلف دونه هامون رو بکاریم..بدون اینکه ناامید بشیم..بالاخره یه روزی یکی از اون دونه ها ریشه میزنه و رشد میکنه.
به جلو خیره شدم و لب زدم:
_شما ریشه دارین.
_سوالی بود؟
سر به طرفین تکان دادم:
_نه، خبری بود.
او هم به خیابان پیش رویش خیره ماند:_چطور انقدر مطمئنی؟
_مطمئنم ولی لطفا دلیلش رو نپرسین چون الان نمیتونم بگم.
لبخند محو و نگاهش را روی نیمرخم حس کردم:
_این یعنی یه روزی ممکنه بگی؟
درحالیکه چشم از نیمرخش می گرفتم با لبخند عمق گرفته ای شانه بالا انداختم:

_خدا رو چه دیدین.
خندید و همزمان سر تکان داد و همین که خواست
دوباره ماشین را راه بیندازد موبایلش زنگ
خورد.دست از فرمان کشید و آن را کنار گوشش قرار
داد.هر لحظه ای که می گذشت اخم هایش بیشتر میشد.
دلهره گرفتم.
نگاهی به بیرون انداختم.
هوا تاریک شده بود.
تصمیم بر این بود که ظهر به آسایشگاه برویم اما برای
سید عماد کاری پیش آمد و دیرتر حرکت کردیم.
نگاهی به ساعت ماشین انداختم.حوالی نه شب بود._من تو
راهم نیم ساعت دیگه میرسم..شما ازش
نپرسیدین تولد کدوم دوستش میره؟
صدای فرد پشت خط را نمی شنیدم.
در دلم گویی رخت می شستند.
_نگران نباشید..ایشالا تا چند دقیقه دیگه خودش تماس
میگیره..باشه باشه میام من..یا علی.
با ابروهایی درهم و چهره ای متفکر گوشی را جلوی
ماشین گذشت و راه افتاد.
دسته ی در را میان پنجه هایم فشردم و به آرامی
پرسیدم:
_چیزی شده؟
با همان حالت متفکر نگاهم کرد و لحظاتی طول کشید

تا به حرف بیاید:
_عمه ماهرخ بود.
کمی مکث کرد و بعد خیلی ناگهانی پرسید:
_از افسون خبر داری؟میدونی امشب تولد کدوم دوستش رفته؟ماتش ماندم.بی پلک زدن.این یعنی افسون هنوز برنگشته بود.تپش قلبم شدت گرفت و کمی که گذشت به خیابان پیش رویم نگاه دوختم و لب زدم:
_فقط میدونم رفته تولد یکی از دوستای دانشگاهیش.
گفتم و چیزی در وجودم به جریان افتاد.یک چیز آزار دهنده که دروغم را با تمام توان به رویم می آورد.

مریم عزیز، خواننده ی قشنگ رمان تولدت مبارک😘💝
#پارت_267
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
امروز در قنادی مادام مشغول کار بودم که افسون سر رسید.استرس داشت چون تا لحظاتی دیگر قرار بود به تولد شاهین همان پسر معروف دانشگاهشان برود.آمدهبود پیش من بلکه با اندکی صحبت کمی از استرس و نگرانی اش بکاهد.اولین باری بود که با جنس مذکری قرار می گذاشت و دلهره تمام جانش را گرفته بود و تمام جان من را هم همینطور.

حس خوبی به این ماجرا نداشتم.دلم میخواست منصرفش کنم اما بی دلیل نمی توانستم و تنها کاری که از دستم برآمد این بود که همراهش تا دم کافی شاپی که تولد در آن برگزار می شد بروم.
از همان بیرون کافی شاپ میز دوستان و همکلاسی هایش و همانطور آن پسر را نشانم داد و من با دیدن دخترهای دور میز کمی خیالم راحت شد.ازش قول گرفتم تا ساعت شش نهایت هفت عصر خانه باشد اما حالا عقربه ها از ده شب هم گذشته بودند و خبری از او نبود.
در خانه هیچ کس آرام و قرار نداشت و ماهرخ خانم تلفن از دستش نمی افتاد.مدام شماره می گرفت و هربار با شنیدن صدای ضبط شده ی خانمی که خبر از خاموشی گوشی میداد نگرانی اش شدت می یافت.ربع ساعت بیشتر از رسیدنمان نگذشته بود که بی طاقت از روی تخت چوبی حیاط بلند شدم.تحمل جو پر از دلهره و نگرانی خانه از توانم خارج بود.
دیگر برایم اهمیتی نداشت که افسون ازم قول گرفته بود از این ماجرا به هیچ کس حرفی نزنم.از شدت نگرانی داشتم دیوانه می شدم.
با دلی آشوب و بیقرار خودم را به حسام و سید عماد که کنار درب باز حیاط ایستاده و کوچه را می پاییدند رساندم.

با صدای آرامی حسام را صدا زدم.
هر دو به طرفم برگشتند.
سرم پایین بود و انگشتانم را در هم می پیچاندم.
میخواستم از آن کافه بگویم.در حال حاضر به نظرم بهترین کار این بود سری به آنجا بزنیم.
_خبری نشد؟
صدای ماهرخ خانم بود که از پشت سرم به گوش رسید.
حسام با کلافگی گفت:_واقعا نمیفهمم چرا یه کلوم ازش نپرسیدین تولد کدوم
بزغاله ای...
حرفش را برید و پس از نیم نگاهی به سید عماد آن را اصلاح کرد:
_کدوم دوستش داره میره؟
ماهرخ خانم با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید:
_داشتم بچم آلما رو حموم می دادم که اومد گفت دارم میرم تولد یکی از دوستام و زودم برمیگردم چه میدونستم قراره همچین کنه.
گوشه ی لبم را گزیدم و بیشتر از این تعلل و سکوت را جایز ندانستم.
ولی همین که لب باز کردم با دیدن چشمان گرد شده ی حسام کلماتم را قورت دادم و قدمی به جلو برداشتم.
دیدن ماشین کلاسیک کرم رنگی سر کوچه که افسون

از صندلی عقب آن پیاده می شد باعث شد سرم برای لحظه ای گیج برود.راننده همان پسر موفرفری و شاهین نامی بود که اسمش در این مدت یک لحظه هم از زبان افسون نمی افتاد اما با دیدن دختری که کناردستش روی صندلی کمک راننده نشسته بود اندکی آرام گرفتم.
نگاهم از امیر حسین که در این مدت مدام فاصله ی خانه تا سر کوچه را در انتظار آمدن افسون طی می کرد و حالا کمی جلوتر از ما خشکش زده بود به سمت حسام، سید عماد و بعد دوباره به طرف افسون کشیده شد.
او هم گویی با دیدن ما در کوچه خشکش زده و خجول و شرمنده سر پایین انداخته بود.
طولی نکشید که حسام با چشمانی سرخ به طرف ماشین قدم تند کرد.
حالا آن پسر و دختر هم پیاده شده و کنار افسون ایستاده بودند.
ولی امیر حسین همین که حسام از کنارش گذشت مچ دستش را گرفت.
در همان حین سید عماد هم جلو رفت و من هم به دنبالش راهی شدم.انگشتانش دور مچ دست دیگر حسام که برای رهایی تقلا می کرد حلقه شد و زیر لب زمزمه کرد:_آروم باش شاه پسر.

سپس با اشاره ای او را به امیر حسین سپرد و با چند قدم بلند دیگر فاصله را پر کرد و مقابل آن سه ایستاد.
سلام محترمانه ای کرد.
نگاه ترسیده و شرمنده افسون در چشمانش نشست:
_پسر دایی..
صدایش ملتمس و نگران بود.
پس از نگاه پر استرسی به طرف من که خودم را به آنها رسانده بودم اشاره ای به دختر و پسر کرد:
_آقای ایزدی و خواهرشون لطف کردن منو رسوندن.
از نگاه خیره ی پسر خوشم نیامد.اخم هایم درهم شد و کمی به سید عماد نزدیک شدم.
نگاه گرداند به طرفم.چشمانش امنیت را به تمام وجودم تزریق کرد و دلم آرام گرفت به اینکه اجازه نمیدهد اتفاق بدی رخ دهد.
#پارت_268
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهش با اندکی تاخیر به طرف پسر کشیده شد:
_ممنون که لطف کردین و خانمو رسوندین.
پسر سری تکان داد و با لبخندی کنج لبش گفت:
_کاری نکردم..وظیفه بود.
لحنش زیادی بیخیال بود.انگار نه انگار که اولین بار بود خانواده ی افسون را ملاقات می کرد.

_ببخشید که تعارف نمیکنم بیاید تو..دیروقته و مطمئنا تا الان خونواده خیلی نگران شدن.
با حرف سید عماد بین دختر و پسر نگاهی رد و بدل شد و لبخند عمیقی زدند.لبخندی که به نظرم کمی تمسخر آمیز آمد.
پسر در همان حال سر تکان داد:
_اوه بله..خانواده.
رو کرد به طرف خواهرش:_پانی بزن بریم تا خانواده از نگرانی پس نیوفتا...
ولی جمله اش به آخر نرسیده حسام به آنی از میان من و سید عماد رد شد و یقه ی پسر را چسبید:
_به چی می خندی مرتیکه؟ افسون کیه این که سوار ماشینش شدی؟ ها؟
"ها" را بلند و کشیده زل چشم های ترسیده افسون هوار کشید.
سید عماد عقب کشیدش .اما چنان سفت و محکم یقه ی پسر را چسبیده بود که تنها تکان کوچکی خورد.
پسر با ابروهایی کمی درهم شده ابرو بالا انداخت:
_من اشتباهی نکردم برادر..بد کردم این وقت شب رسوندمشون خونه؟
افسون بازوی حسام را چسبید:
_بخدا اونطور که تو فکر می کنی نیست.
خشم چشمان حسام بیشتر شد و خیره در چشمان افسون

گفت:
_شما فعلا برو خونه..حرف میزنیم بعدا باهم.
افسون بغض کرد و چانه لرزاند.سید عماد اینبار با یک حرکت حسام را عقب کشید و
گفت:
_همه با هم میریم خونه.
و پس از تشکر دوباره ای از آن دختر و پسر بازویش را چسبید و به طرف خانه قدم برداشت.
خاتون و ماهرخ خانم هم که با رنگ و رویی پریده چادر به سر در میانه کوچه ایستاده بودند به دنبال آنها راهی شدند.
من و افسون آخر از همه وارد حیاط شدیم.
در را به آرامی پشت سرم بستم و همین که چرخیدم دستان کوچک هستی دور پاهایم حلقه شدند.
خم شدم و دستانش را گرفتم.
کمی ترسیده بود.
لب زد:
_ماما چرا همه عصبانین؟
گونه اش را بوسیدم:
_چیزی نیست مامانم..برو تو اتاق خاتون نقاشی بکش منم الان میام.بی حرف سر تکان داد و به طرف خانه دوید.
حسام و سید عماد گوشه ای بحث می کردند.
چشم چرخاندم برای پیدا کردن امیر حسین اما هیچ

جای حیاط ندیدمش.
ماهرخ خانم با چشمانی که از آن ها آتیش می بارید
صدا بلند کرد:
_معلوم هست کجا بودی خیر ندیده؟ میدونی امشب چی
به سرمون آوردی؟
افسون کنارم ایستاده بود و می لرزید.
بازویش را گرفتم و روی تخت چوبی نشاندمش.
ماهرخ خانم بلند تر از قبل گفت:
_چرا لال شدی؟ جواب منو بده.
_آروم عمه جان..آروم..زشته جلو در و
همسایه..صداتون میره بیرون..شما بفرمایید تو من
باهاش صحبت میکنم.
ماهرخ خانم بیقرار سر به طرفین تکان داد:
_آخه چطوری آروم باشم؟اگه حاج هادی بفهمه
دخترش تا الان با یه پسر بیرون بوده سکته میکنه.به طرف
افسون هجوم آورد:
_کی بود اون پسره؟ ها؟ کی بود؟ مگه نگفتی میری
تولد همکلاسیت؟ نکنه همکلاسیت اینه؟
افسون با چشمانی خیس رو به مادرش لب زد:
_این آقا برادر دوستم بودن و فقط منو رسوندن..همین.
مادرش چشم گرد کرد:
_همین و...
اما با جمله ی هشدار آمیز سید عماد لب فرو بست.

_کافیه دیگه..وقتی افسون میگه این آقا فقط رسوندتش پس دیگه حرفی نمیمونه..خاتون دخترتو ببر تو یکم آروم بشه.
خاتون سر تکان داد و ماهرخ خانم را که چادر روی شانه هایش افتاده بود به داخل خانه برد.
سید عماد جلو آمد.
افسون با شتاب از جا بلند شد و سر پایین انداخت.
_من قد چشمام بهت اعتماد دارم..مطمئنم افسون کوچولوی خونواده انقدر عاقل شده که بدونه داره چیکار میکنه.قطره ی اشک درشتی که از چشم افسون چکید قلبم را
به درد آورد اما اعتمادی که سید عماد از آن حرف میزد درد و سوزش بیشتری را به جانم نشاند.افسون داشت دروغ می گفت و من هم در این دروغ شریک بودم.
_سید این دختره از حال و روزش معلومه داره یه چیزی رو پنهون میکنه.
حسام بود که با خشم و بیقراری این جمله را به زبان آورد.
آقا سید به طرفش سر چرخاند.
کمی نگاهش کرد و بعد گفت:
_الان مثلا غیرتی شدی حسام خان؟
به افسون اشاره ای کرد:

_یه نگاه بهش بکن..داره مث بید میلرزه..اینه اون غیرتی که از آسد رضا به ما رسیده؟ که تقی به توقی بخوره دخترای خونواده رو بترسونیم؟ ها؟
حسام با دستانی مشت شده کنار بدنش سر پایین انداخته بود.
سید عماد آرامتر از قبل ادامه داد:_باور کن من و امیر حسینم میتونستیم یقه یارو رو بچسبیم و دو تا مشتم بخوابونیم تو صورتش..ولی فکر نمیکنی با اینکار بی اعتمادیمون و به دختر خودمون نشون میدادیم؟
حسام نفسش را بیرون فرستاد،پنجه به موهایش کشید و بی حرف به طرف خانه قدم برداشت.

#پارت_269
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از رفتن او سید عماد رو کرد به افسون:
_وقتی کاری نکردی چرا سرتو انداختی پایین؟
افسون با تاخیر سر بلند کرد ولی به چشمان او زل نزد.میدانستم شرمنده بود.
_شما امروز اشتباه کردی افسون خانم..دیر برگشتنت به خونه هیچ توجیحی نداره ولی به من نه باید بری بهمادرت توضیح بدی و راست و حسینی همه چی رو

تعریف کنی براش..ازت انتظار دارم از دلش در بیاری.
مکث کرد و زیر لب شمرده و آرام زمزمه کرد:
_ازت انتظار دارم که اعتمادمو لکه دار نکنی چون خوب میدونی من چقدر سخت به کسی اعتماد می کنم.
سپس کمی در سکوت به دختر عمه اش که دوباره سر پایین انداخته بود نگاه دوخت و بعد رو به من خیلی آرام آنقدر که فقط به گوش خودم برسد نجوا کرد:
_به اون جوشونده هات که برای درمون سردرد خیلی خوبن احتیاج دارم خانم..میشه برام درست کنی؟
گفت و همین که زل نگاهش به تایید سر تکان دادم قدم به عقب برداشت و به داخل خانه رفت و من با نفس هایی که طوفان به پا کرده بودند کنار افسون روی تخت چوبی نشستم.
کمی طول کشید که از حال عجیبی که نوه ی خاتون به آن دچارم کرده بود رهایی یابم و به حرف بیایم:
_تا دیوونه نشدم لطفا برام همه چی رو تعریف کن.چشم چرخاند به طرفم و همزمان دو قطره اشک روی گونه اش چکید.با ناراحتی دست روی صورتش کشیدم و اشک ها را پاک کردم.
_آروم باش..خداروشکر که به خیر گذشت.
_خیلی ترسیدم..بخدا نمیخواستم این همه دیر برگردم اما..

صورتش درهم شد:
_مجبور شدم.
ابروهایم گره خورد بهم:
_چرا مجبور؟
نفسش را بیرون فرستاد و ماجرا را تعریف کرد برایم:
_فکر میکردم تولد به همون کافه ختم بشه..ولی یکی دوساعت بعد دوستای شاهین گفتن جشن اصلی جای دیگه ست..بخدا قسم میخواستم همون موقع برگردم ولی خیلی اصرار کردن و منم نتونستم بگم نه..جشن تو یه ویلا بود..البته نمیشه اسمشو گذاشت جشن یه جمع کاملا دوستانه بود..اصلا نفهمیدم چطور گذشت..بعدشم که خواستم برگردم ماشین نبود و پانی خواهر شاهین گفت صبر کنم تا خودشون برسوننم..توراه تصادف شده بود و حدودا یه ساعت شایدم بیشتر گیر کردیم تو ترافیک این وسط گوشیمم خاموش شد..از شانس بد من همه چی دست به دست هم داد تا دیرم بشه.
با قلبی تپش گرفته پرسیدم:
_جرا رفتی ویلا افسون؟ مگه چقدر بهشون اعتماد داری؟
_مجبور شدم.
کلافه و عصبی لب زدم:
_هی نگو مجبور شدم..مگه بچه ی پنج شیش ساله ای

که مجبورت کنن.
سر پایین انداخت:
_دوست نداشتم فکر کنن از خونواده م می ترسم یا..دختر مستقلی نیستم.
از پاسخ بچه گانه اش لب گزیدم و پلک بهم فشردم:
_بخاطر خدا بس کن افسون..این چه حرفیه؟
کمی در سکوت گذشت و پس از مرور حرفهایش متحیر لب زدم:_ویلا خارج از شهر بوده..آره؟بخاطر همین این همه دیر رسیدی؟
نگاه معصومانه اش که در چشمانم نشست مهر تاییدی بود به سوالم.
نفسم را افسوس وار بیرون فرستادم و سرگیجه ای که از همان لحظه ی اول دیدنش در ماشین آن پسر گریبانم را گرفته بود بیشتر شد.
دستش را گرفتم:
_افسون تروخدا از اعتماد خونواده ت سو استفاده نکن.
_پسر خوبیه محیا فقط یکم با ما متفاوته..آخه نمیشه که همه ی آدما شبیه هم باشن..دلم میخواد بشناسمش..همین تفاوتش برام جالبه.
با نگاه ملتمسی دستم را فشرد:
_میشه کنارم باشی؟مطمئنم اگه به مهتاب بگم درجا مخالفت میکنه..رفتار حسامم که چند دقیقه پیش دیدی

چطور بود.
کمی در چشمانش خیره ماندم و با دلی که گویی چیزی در آن می جوشید زیر لب گفتم:_من نگاهشو دوست نداشتم افسون.
_شاهین نقاش پرتره ست محیا..حتما از چهره ت خوشش اومده.
چیزی در وجودم اخطار میداد برای مخالفت با او.اما نتوانستم این مخالفت را به زبان آورم و درعوض گفتم:
_کنارتم ولی کافیه ببینم داری آسیب میبینی و راضی نمیشی از راهی که داری میری بر گردی..اونوقته که دیگه یه لحظه هم صبر نمیکنم و برای هر کی که صلاح دیدم همه چیزو تعریف میکنم.
سری به تایید تکان داد و بعد بدون هیچ حرف دیگری به طرف خانه راه افتادیم.در همان حال توی دلم از خدا خواستم این وسط افسون آسیبی نبیند و من از بابت پنهان کاری ام شرمنده ی این خانواده نشوم.

#پارت_270
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****

پنجره ی آشپزخانه را که باز کردم نور خورشید در
حال غروب جمعه مهمان خانه ام شد.
لبخندی بر لبم نشست و دوباره به سراغ خرد کردن
کاهوها رفتم.در همان حال یک چشمم به غذا و چشم
دیگرم به کیکهای توی فر بود.مدتی میشد به ترتیب دادن یک
مهمانی در خانه ی
جدیدم فکر میکردم و امروز بالاخره تصمیمم را
عملی کردم.
افسون و گلی جان از ساعاتی پیش به کمکم آمده و
کنار هم در آشپزخانه مشغول بودیم.
هستی هم در اتاقش با بنیامین و باران بازی می
کرد.هر چند لحظه یکبار هم سرکی می کشیدند و
سراغ آلما را که هنوز نیامده بود، می گرفتند.
دیس های سالاد که آماده شد با خیال راحت تری
نگاهی به اطرافم انداختم و بعد با لحنی که اندکی
استرس و بیقراری در آن نهفته بود، گفتم:
_نیازی نیست چیز دیگهای آماده کنم؟
سپس با یادآوری نوشیدنی فورا لبم را گزیدم:
_ای وای نوشابه نخریدم.
صورتم درهم شد:
_توی لیستم بودا..نمیدونم چطور از دستم در رفته.
گلی جان که در قابلمه را برداشته بود و خورشت را
مزه می کرد قاشق را کناری گذاشت و گفت:_آروم باش عزیز من

چیزی نشده که..الان با مهتاب
تماس میگیرم...
اما با تقه هایی که به در خانه خورد حرفش نصف و
نیمه ماند.
مهتاب به همراه آقا یونس و آلما پشت در بودند.با لبخند
ملایم و روی گشاده ای به استقبالشان رفتم و به داخل
دعوتشان کردم.
وارد آشپزخانه که شدم گلی جان که داشت با موبایلش
شماره می گرفت لبخند آرامی به رویم پاشید:
_نگران نباش عزیزم..دارم به امیرحسین زنگ میزنم
از تو راه بخرن بیارن.
لب گزیدم:
_خیلی زشته بخدا..مهمونی منه اونوقت..
با گرفتن شانه ام کلمات را در دهانم خشکاند.گونهام را
که با رژگونهی آجری، خیلی کم رنگ داده بودم بوسید
و لبخند اطمینان بخشی زد:
_چیش بده آخه دورت بگردم..توی همه ی مهمونیا این
چیزا پیش میاد..در ضمن انقدر نگران نباش همه چی
عالیه.سپس با ملایمت به بیرون هلم داد:
_حالام دیگه برو با خیال راحت به مهمونات برس.
بوسه ی تشکر آمیزی به گونه اش زدم و با صدای تقه
هایی که دوباره در خانه پیچید به طرف در قدم
برداشتم.

مهمان هایم یکی یکی از راه می رسیدند و هر چه خانه شلوغ تر میشد در کنار دلهره ی شیرینم برای خوب برگزار شدن مهمانی حس خوبم بیشتر و بیشتر میشد.من و دلم نیاز داشتیم به این شلوغی بعد از تحمل آن همه تنهایی.
امیرحسین و حسام که تقریبا به عنوان آخرین مهمان ها نوشابه به دست از راه رسیدند نگاهم برای چند لحظه به پشت سرشان خیره ماند اما هیچ کس دیگری همراهشان نبود.
هر دو صورتشان درهم بود.گلی جان خیلی آرام از سید عماد پرسید و امیرحسین با لبخندی که تصنعی بودنش از صد فرسخی هم معلوم بود چیزی در جوابش زیر لب زمزمه کرد.آنقدر آرام که من نتوانستم بشنوم.سید عماد به مهمانی ام نیامد و نگرانی را به جان تک تک افراد حاضر در خانه ام نشاند.خاتون صبح روزی که نوه ی ارشدش شب قبلش برای اولین بار مهمان خانه ام شد به محض دیدنم با مهر بی اندازه ای بغلم کرد و بوسیدم.چنان از ته دل تشکر می کرد و در کنارش خداراشکر میگفت که دلم آرام گرفت به اینکه کارم اشتباه نبوده است.ولی حالا و با نیامدنش حس می کردم آنقدرها هم موفق نبوده ام در انجام اینکار و آن یکبار هم احتمالا بخاطر دل هستی آمده و هنوز هم نمیتواند با این خانه کنار بیاید.

هر لحظه که میگذشت نگرانی ها بیشتر می شد و هر چه گلی جان، افسون و حسام سعی میکردند با خنده و شوخی مجلس را گرم کنند موفق نمی شدند.یکی از دلایلش هم این بود که خودشان نیز به اندازه ی بقیه دلواپس بودند.
همه به نوعی در خود فرو رفته بودند و من مانده بودم که امیرحسین چه چیزی در مورد سید عماد به آنها گفت که اینچنین آنها را بهم ریخته بود.این وسط تنها کسی که بیخیال تکیه به پشتی داده و
سرگرم تبلتش بود و هر چند لحظه یکبار هم با نیشخند به پریشانی و آشفتگی جمع نگاه میکرد ارشیا بود.
و من درحالیکه چشمانم دخیل بسته بودند به ساعت و گوشهایم به در، هنوز امید داشتم او از راه برسد و با آمدنش نگرانی را از وجود تک تکمان دور کند ولی هر چه منتظر ماندم خبری نشد که نشد.قدری عصبی شده بودم و خیلی زیاد دلخور و آشفته.از چه را نمیدانم.نه که ندانم ولی انگار نمیخواستم علتش واضح و شفاف میان افکارم جولان دهد.
نیم ساعت بعد از صرف شام همراه افسون به سراغ دو کیک قهوه و شکلاتیام رفتم تا با آنها به همراه چای از مهمانانم پذیرایی کنم.
کمی که گذشت در همان حین که کیک ها را برش میدادم صدای افسون من و من کنان به گوشم رسید:

_ببخشید که اینجوری شد محیا..همه نگران پسر دایین بخاطر همین یکم حالشون گرفته شده.
#پارت_271
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبهای رژ خورده ام را روی هم فشردم و دلنگران، سوالی که توی سرم وول میخورد را به زبان آوردم:
_چی شده افسون؟اتفاق بدی که خدایی نکرده براشون نیوفتاده..هان؟
فنجان دیگری را توی سینی گذاشت و سر گرداند به طرفم:
__امیرحسین میگه نزدیک خونه بودن که تلفن سید عماد زنگ خورده.
کمی مکث کرد:
_خواهرش پشت خط بوده.
ابروهایم بهم گره خورد و متعجب پرسیدم:
_خواهر؟!
با لبخند ناراحتی سری به تایید تکان داد:_سید یه خواهر و برادر ناتنی داره..دوقلو ان..اینجا هم زندگی نمیکنن ساکن لندنن.
لب های او تکان میخورد و نگاه من یک لحظه هم از صورتش جدا نمیشد.هضم این همه اطلاعات جدید درباره ی مردی که مدت هاست بخش عظیمی از قلبم

را به خود اختصاص داده برایم کمی مشکل بود.
افسون قوری را برداشت و همانطور که فنجان ها را پر می کرد با نگاهی به چشمان حیرانم پچ زد:
_سید عماد رابطه ی خوبی با خونواده ش نداره.
لب بهم فشرد،کلافه قوری را کنار گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد:
_یعنی..خب..چطور بگم..با مادرش و آقا جهان شوهر مادرش اصلا رابطه ی خوبی نداره..البته با آهو و عرفان،خواهر و برادرش، رابطه ش بد نیست..خاتون میگه سالی چند بار تلفنی با هم صحبت میکنن اما خب بعضی وقتا آهو میزنه به سرش و ازش میخواد با مادرشون صحبت کنه..امروزم ظاهرا تماس گرفته و کلی پشت تلفن گریه و زاری کرده شاید سید قبول کنه و یکم با مادرش حرف بزنه اونم بخاطر همین بهمریخته..امیر حسین و حسام و وسط راه پیاده کرده و خودشم گازشو گرفته و رفته.
حرفهایش که به اتمام رسید لبخند محوی به چهره گیجم زد و پس از سکوت کوتاهی گفت:
_میدونم الان کلی سوال داری...
میان حرفش پریدم و سری به طرفین تکان دادم:
_اتفاقا برعکس حس میکنم ذهنم خالی خالیه..
لب بهم فشردم و دستی به پیشانی ام کشیدم:
_حس میکنم داغ کردم.

خندید:
_احتمالا از عوارض شوکه شدنه.
لبانم کش آمد و سر تکان دادم.دقیقا همینطور بود.آنقدر شوکه شده بودم و سرم سنگین بود که حالا حالاها دلم نمیخواست چیز جدیدی بفهمم.
اولین برش را که به کیک قهوه زدم با کمی حرص و دلخوری قاطی بود.یکبار از گلی جان شنیده بودم آقا سید برخلاف اینکه هیچ علاقه ای به نوشیدنی قهوه ندارد عاشق کیک و بستنی با طعم قهوه می باشد و امروز وقتی به خودم آمدم دو کیک درون فر در حالپخت بودند.یکی با طعم شکلات و دیگری با طعم قهوه.
نگاهی به افسون انداختم:
_چاییا آماده ان؟
سر تکان داد و همزمان سینی را برداشت و راه افتادیم.
حرفهایی که لحظاتی پیش به زبان آورده بود برخلاف ثانیه های ابتدایی رفته رفته داشتند تمام فکر و جانم را به خود اختصاص می دادند و هر چقدر که می گذشت ذهنم بیش از پیش درگیر خانواده ی سید عماد می شد.
"چه اتفاقی باعث شده بود رابطه اش با مادرش به این اندازه بد و چرکین شود که حتی حاضر نبود با او کلامی صحبت کند؟!! اصلا چرا این مدت یکبار هم

حرفی از آنها زده نشده بود؟! چرا حضورشان در این خانواده این همه کمرنگ بود؟"!
در همان حال که با سوالاتی که توی سرم رژه می رفتند در کلنجار بودم پذیرایی را انجام دادم.امیر حسین هم در این میان پس از تماسی با سید عماد نگرانی ها را کمتر کرد و خیالشان را تا حدودی از حال او راحت.پس از آن تماس، حال و هوای خانه و مهمان ها به طور مشهودی بهتر و آرام تر از دقایق قبل شد.مدام از طعم خوب کیک ها و غذایم تعریف میکردند و خاتون جای آقا سیدش را برای خوردن کیک قهوهام خالی میکرد و صدای نوه ها به شوخی در می آمد که تنها او عزیز کرده ی خاتون است و پس.
در همین لحظات چند ضربه به در خورد.اول آرام و بعد کمی بلندتر.فقط من و گلی جان و همینطور افسون و مهتاب که نزدیک در نشسته بودیم صدا را شنیدیم.خاتون مشغول حرف زدن با دو دختر دیگرش ماه نسا خانم و ماهرخ خانم بود.آقایون هم وارد بحثی جدی در مورد سیاست شده بودند.
گلی جان که کنارم نشسته بود لب زد:
_سیده؟
صدای چند ضربه ی دیگر که به گوشمان رسید افسون با آرنج به پهلویم کوبید:
_منتظر چی هستی محیا؟پاشو درو باز کن دیگه..مثلا

میزبانی ها.
و من نگاهم از مهتاب که با دیدن حرکت افسون سر پایین انداخت دور نماند.چنان یکدفعه و ناگهانی درخود فرو رفت که حس کردم اویی که تا چند لحظه قبل
پا به پایمان حرف میزد و میخندید کس دیگری بود.
نفسم را بیرون دادم و از جا برخاستم.
ناخودآگاه نگاهی به آینه کنار در انداختم.بلوز گشاد و به نسبت بلند طوسی روشنی همراه با شلوار پارچه ای دمپا گشادی به همان رنگ پوشیده و شالی زرد رنگ روی موهای فرم انداخته بودم.

#پارت_272
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این نگاه کردن پنج ثانیه هم طول نکشید با اینحال اخمی نثار خود کردم.اصلا چه نیازی به این وارسی کردن بود؟؟!!اگر کسی می دید چه؟!!
نفسی گرفتم و دستگیره در را به آرامی پایین کشیدم.
خودش بود...سید عماد.لحظه ای با نگرانی صورتش را از نظر گذراندم و
بعد همانطور که به یقه پیراهنش خیره بودم کنار رفتم و به داخل خانه اشاره کردم:
_سلام..خوش اومدید بفرمایید.

دلخور بودم.
بیشتر از او از خودم.از خودم که حق دلخوری بابت نیامدن یا دیر آمدنش را نداشتم.
ولی با همه ی این حرفها این دلخوری را هرچه کردم نشد از صدایم مخفی کنم و با کمی توجه میشد وجودش را به راحتی حس کرد.
قدمی جلو گذاشت.لحظهای نگاهم کرد.خیلی کوتاه اما همان هم تمام سراسر تنم را سوزاند.بعد همانطور که از کنارم میگذشت "سلام خانم" آرامی گفت و داخل شد.برخلاف همیشه این دو کلمه را آنقدر بی روح و سرد به زبان آورد که قلبم کنج سینه ام کز کرد و در خود فرو رفت.
ولی دقایقی بعد که جدی و گرفته در سکوتی عمیق نشسته در کنار امیر حسین دیدمش سعی کردم فقط به آمدن و حضورش فکر کنم.به اینکه اجازه نداده بود نگرانش بمانیم و خود را رسانده بود به مهمانیامشب.با همین فکر ها خودم را آرام می کردم و
نفسهایم رفته رفته راحت تر از سینه خارج می شدند.
شام نخورده بود.ماه نسا خانم که ازش پرسید گفت نخورده و میل هم ندارد.با اینحال من بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.
سینی پر و پیمانی برایش چیدم و بعد خیلی آرام از گلی جان خواستم چند لحظه بیاید آشپزخانه.

_جانم عزیزم؟
نگاهش که به سینی افتاد، پرسید:
_واسه سید عماده؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و "بله" آرامی بر زبان راندم.
_چرا زحمت کشیدی آخه؟وقتی میگه میلش نمکشه دیگه امکان نداره لب بزنه به غذا بخاطر همینم هست که ما اصرار نکردیم.
لبم را زبان زدم:
_ولی گلی جان ایشون مهمان من هستن و فکر نمیکنم درست باشه فقط بخاطر حرفی که زدن بیخیالی طی کنم.لبخند مهربانی روی صورتش نقش بست و بازویم را فشرد:
_باشه عزیزدلم الان صداش میکنم ولی بعید میدونم راضی بشه.
رفت و چند لحظه بعد همراه پسر برادرش برگشت.
لبم را به دندان گرفتم و ثانیه ای بعد آزاد کردم و گفتم:
_شامتون حاضره، اینجا میخورید یا براتون بیارم تو هال؟
اخمی که از همان لحظه ی ورود وسط پیشانیاش جا خوش کرده و حتی برای لحظه ای کنار نرفته بود بیشتر شد و با صدایی که همیشه گرفتگی خاصی داشت و حالا گرفته تر هم شده بود با نگاهی به گلی

جان لب تکان داد که..
_من که گفتم میل ندارم.
گلی جان لبش را گزید و همانطور که عقب عقب میرفت و از آشپزخانه خارج میشد چشمکی به رویم زد.
و من با خودم فکر می کردم نمیتوانست حداقل یک تشکر نصف و نیمه کند و بعد دوباره بگوید میلندارد؟!حتما باید با این همه اخم و تخم جوابم را میداد؟! امشب ظاهرا با سید عماد متفاوتی روبرو بودم!
گرهای ظریف میان ابروهایم افتاد:
_من یاد گرفتم از مهمونم نصف و نیمه پذیرایی نکنم.
لحنم آرام بود اما میشد دلخوری را درونش حس کرد.
از چه ناراحت بودم؟از دیر آمدنش؟شام نخوردنش؟اخمش؟رفتار متفاوت و سردش نسبت به این چند مدت اخیر؟!

پ.ن:۱کمربنداتونو بستین؟😎مدیونید اگه فکر کنید مهمونی به خوبی و خوشی تموم میشه🚶‍♂️😂🔑
پ.ن:چرا نوشتن پارتای امروز این همه سخت بود؟🤔فکر کنم شیش کیلو وزن کم کردم سر نوشتنشون🙄
#پارت_273#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
کمی که در سکوت گذشت با یک گام بلند فاصله بینمان را کم کرد.ناخودآگاه قدمی عقب رفتم و پشتم به کابینت چسبید.نگاه حیران و نگرانم به بیرون آشپزخانه کشیده شد. فاصلمان آنقدری زیاد بود که باعث شک کسی نشود اما باز هم قلبم مثل گنجشک زیر باران مانده پرتپش می کوبید.
نگاهم را به مرد مقابلم دوختم.نه آنقدر نزدیک ایستاده بود که با کوچترین حرکتی به او برخورد کنم و نه آنقدر دور مثل دقایقی پیش.چشمانش را لحظه ای چفت کرد به چشمانم.
خدای من!این چشمان قهوه ای رسما دست می انداختند توی دلم و تمامش را زیر و رو می کردند.در همان حال سرش را اندکی به سمتم
خم کرد و تن صدایش را پایین آورد:
_نه تنها صدات بلکه چشماتم پر از دلخوریه...
لحظه ای مکث کرد و بعد با زمزمه اش ویرانمکرد:
_محیا خانم.
پس از گذشت لحظاتی که در حیرت مطلق به سر بردم آب دهانم را قورت دادم، نگاه ماتم را از روی صورتش کندم و پایین انداختم و دلم؟!دلم سقوط کرده بود از همان لحظه ای که آن دو کلمه را کنار هم نثارم کرد.

من واقعا درست شنیده بودم؟!چه گفته بود این مرد؟!
محیا خانم؟!! اولین بار نبود که کسی مرا به اسم
خطاب می کرد.حتی این اواخر همایون صدر هم
گاهی محیا بانو صدایم میزد اما تابحال هیچ کس شبیه
او اسمم را صدا نزده بود.یکجور عجیب و غریب
چنان که قلبم را به تپش شدیدی دچار و آتشی از فرق
سر تا نوک پایم روشن کرد. کمی که گذشت پلک بهم
فشردم و دستانم را کنار بدنم مشت کردم. با بیچارگی
تمام سعی داشتم به خودم بیایم.اما بخدا قسم که خیلی
سخت بود. تمام تنم گر گرفته و شک نداشتم این گر
گرفتگی به گونه هایم هم سرایت کرده بود.بازدمم را
نصف و نیمه از بینی بیرون دادم و او با لبخند محوی
دوباره لب زد که..._محیا خانم...
واج به واج اسمم را چنان آرام و با حوصله به زبان
می آورد که تمام تار و پودم به هول و ولا می افتاد.
دلم میخواست تا ابد در همین لحظه بمانیم و او صدایم
کند و من... من هربار بمیرم و زنده شوم. لبخندش
رنگ بیشتری گرفته بود وقتی ادامه داد
اجازه میدی از این به بعد اینطوری صدات کنم؟ اجازه
اش بسان نسیم خنکی بود که در وجوم به جریان
افتاد.درحالیکه مردمک هایم روی صورتش می
چرخیدند، لب تکان دادم که..
_اجازه میدم.

لبخندش عمق گرفت و به نشانه ی احترام سر خم کرد:
_ممنونم که اجازه میبدی خانم.
لبانم اندکی کش آمد و چند ثانیه بعد حرفی را به زبان آوردم که ذره ای باورش نداشتم:
_من دلخور نیستم آقا سید فقط از این ناراحتم که مهمونیم اونطور که خواستم پیش نرفت.
پس از شنیدن جمله ی بی هوایم لحظه ای مکث کرد.
_و مقصر این ماجرا منم؟لب خشک شده ام را زبان زدم و مصمم ولی مثل
همیشه آرام جواب دادم:
_بله..شما که نیومدین همه انقدر نگرانتون شدن که یگه دل و دماغی برای لذت بردن از مهمونی واسشون نموند.
دستی به موهایش کشید و نگاهم کرد.
توی چشمانم نه...جایی حوالی صورتم را نشانه گرفته بود. از حجب و حیایش بود یا او هم مثل من تاب و توان خیره شدن را نداشت؟ !
به خودم نهیب زدم:
"اون به مهتاب و افسون و هیچ دختر دیگه ای هم هیچوقت مستقیم نگاه نمیکنه محیا بخاطر خدا به خودت بیا...!"
این روزها مدام با خوم در مورد هرچه که به او مربوط می شد می جنگیدم و کاش هرچه زودتر تمام

میشد این جنگ درونی.
وقتی کمی سرش را کج کرد و به سادگی گفت:
_من عذر میخوام خانم.
لبم را گزیدم و اندکی معذب شدم از معذرتخواهی اش.
گوشه ی لباسم را میان دستم مچاله کردم و خیلی بی ربط پراندم:
_قورمه سبزی من خیلی طرفدار داره..شما نمیخوای امتحانش کنی؟
سرش را اندکی پایین انداخت.دستی بر صورتش کشید و همزمان با اخمی که همچنان روی پیشانی اش سفت و سخت جا خوش کرده بود لبخند محوی زد و نگاهم کرد:
_این یعنی اینکه من حتما باید شام بخورم تا شما معذرت خواهیمو بپذیری؟
لبانم را بهم فشار دادم و با لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود نگاهم را در قهوه ای چشمانش ریختم.
صدایم کمی شیطنت داشت وقتی به آرامی لب زدم:
_این یعنی اینکه من عذرخواهی شمارو پذیرفتم به همین خاطر دارم به صرف شام دعوتتون میکنم.
قوس لبانش عمق گرفت، سرش را تکان داد و ابروهایش بالا پریدند:_آهان قورمه سبزی درواقع شیرینی آشتی کنونه؟
لبانم را فورا گزیدم و هجوم خون را به گونه هایم حس

کردم.فکر می کرد با او قهر کرده ام؟مگر آدم فقط با نزدیک ترین و دوست داشتنی ترین افراد زندگی اش قهر نمی کند؟ اصلا جدای همه ی اینها من آدم قهر کردن نبودم. تا این لحظه از زندگی ام یادم نمی آمد تابحال اینکار را کرده باشم.
لب زدم:
_من قهر نبودم.
سپس خیلی سریع به سمت سینی غذا که روی کابینت بود چرخیدم. میخواستم بلندش کنم که دستش کنار دستم نشست و بی آنکه حرفی بزند آن را بلند کرد و گوشه ی آشپزخانه گذاشت. خودش هم خیلی راحت و بی آنکه نگران چروک شلوارش باشد چهارزانو نشست و مشغول خوردن شد. کمی با گیجی و کلافگی نگاهش کردم.بعد نفس سنگین شده ام را بیرون دادم، زیر لب نوش جانی نثارش کردم و با قدم های بلندی به هال برگشتم.
#پارت_274
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
وقتی حسام با صدای بلند سراغ سید عماد را گرفت و من گفتم که دارد شام میخورد همه برای لحظه ای چنان با تعجب نگاهم کردند که جا خوردم.شام خوردن او آنقدر عجیب بود؟!اما وقتی افسون هم کنار گوشم

حرفی شبیه گلی جان که در آشپزخانه گفته بود، زمزمه کرد کمی از جاخوردگی ام کم شد.زمزمه اش در این جمله خلاصه میشد که سید عماد وقتی میلی به انجام کاری نداشته باشد خیلی سخت می شد تصمیمش را تغییر داد و آنها هم به همین خاطر تعجب کرده بودند.

ولی هنوز چند ثانیه نگذشته بود که حسام به کمکم شتافت و با شوخی و خنده باعث شد چشم ها از رویم برداشته شوند و حواسها را پرت خود کرد.

با اینحال هنوز سنگینی نگاهی را روی خودم حس میکردم.سر چرخاندم و خیلی زود صاحب آن نگاه رایافتم.مهتاب بود که با حال غریبی مثل اکثر مواقع می نگریستم.

کنار آقا یونس نشسته بود ولی کاملا مشخص بود تنها جسمش کنار او می باشد و روحش جایی شاید حوالی من می پلکد.

خیرگی نگاهش اصلا حس خوبی نداشت و بالاخره وقتی گلی جان کنارش نشست و چیزی در گوشش گفت و سر چرخاند توانستم نفس راحتی بکشم.ولی چشمانم به سختی از نگاه سنگین و پر درد آقا یونس که برای چند لحظه خیره ی نیمرخ مهتاب ماند،جدا شد.حتی فکر به اینکه او از علاقه ی همسرش به پسر دایی اش خبر داشته باشد قلبم را به سوزش می انداخت

و تنم را می لرزاند.نفسم را بیرون فرستادم و سر به طرفین تکان دادم.امکان نداشت.هیچ مردی نمیتوانست با این موضوع کنار بیاید.
با همین فرضیه خودم را آرام کردم و حواسم را تمام و کمال به افسون که با شور و هیجان کنار گوشم از شاهین حرف می زد، دادم.
_حس میکنم از همون روز اول عاشقش شدم محیا.
نگاهم مبهوت و در عین حال خندان شد:_عاشق؟! فکر نمیکنی خیلی تند داری پیش میری؟
لبانش را به طور بامزه ای جمع کرد:
_به عشق در یک نگاه اعتقاد نداری؟
خندیدم و تکه موی فر افتاده روی صورتم را پشت گوشم هدایت کردم:
_من همه جوره به عشق اعتقاد دارم..چه با نگاه چه بی نگاه.
همانطور که بلند می خندید"جون بابا" یی گفت و من خیره چال عمیق و خواستنی گونه اش سعی کردم بی توجهی خرج نگرانی ای که چنگ می انداخت به دلم کنم.با این وجود نتوانستم از خیر گفتن این جمله بگذرم:
_من رو قولت حساب کردما افسون.
در این چند روز بارها این چند کلمه را نثارش کرده بودم و باز هم دلم آرام نمی گرفت.

خنده اش جمع شد و در حالیکه فقط رد کمرنگی از آن روی چهره اش باقی مانده بود، گفت:
_بخدا دیگه کم مونده شبا هم بیای تو خوابم و این حرفتو تکرار کنی.نفسی گرفت و با لحنی که سعی میکرد کاملا قاطع و
مصمم باشد ادامه داد:
_قول میدم تحت هیچ شرایطی نزنم زیر قولم..باشه؟
لب بهم فشردم و در سکوت فقط سر تکان دادم.
ضربه ی آرامی به پهلویم زد:
_تروخدا انقدر نگران نباش دیگه..اینطوری کنی دیگه چیزی بهت نمیگما.
ابروهایم به آنی درهم شد و نگاهم با شتاب به طرفش چرخید.
با خنده دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:
_غلط کردم..چیز خوردم.
چشم غره ای حواله اش کردم و لبخندم را که برای عمق گرفتن تقلا می کرد، کنترل کردم.
دستانش را پایین انداخت و چشمکی زد:
_تو هم از این نگاه ها بلد بودی و رو نمی کردی؟به جون حسام یه لحظه نزدیک بود خودمو خیس...
خندیدم:_باشه حالا انقدر شلوغش نکن..جون اون بیچاره هم هی قسم نخور.
روز بعد آن شبی که از آن جشن تولد دیر به خانه

برگشت ازش قول گرفتم تمام رابطه و رفت و آمدش با شاهین در همان فضای دانشگاه خلاصه شود و نهایتا کافه ی نزدیک دانشگاهشان.گفتم این کافه رفتن ها هم باید زیر نظر کامل خودم باشد.در غیر اینصورت آن طور که خودم صلاح میدانم رفتار میکنم و او خوب میدانست صلاح من چیزی جز اینکه این ماجرا را با یک بزرگتر هم در میان بگذاریم نبود به همین خاطر قول داد که به هیچ وجه برخلاف گفته های من رفتار نکند.همین هم باعث شده بود ذره ای آرامتر شوم و نگرانی ام اندکی عقب نشینی کند.

همچنان مشغول صحبت بودیم که سید عماد از آشپزخانه بیرون آمد و مستقیم به طرف آقایون قدم برداشت.

ولی نرسیده به آنها، ارشیا همانطور که نگاهش به تبلتش بود سکوتش را برای اولین بار از زمانیکه پا به خانه ام گذاشته بود، شکست.اما چه شکستنی! به نظرم این پسر همیشه ساکت میماند خیلی بهتر بود._بالاخره یکی پیدا شد آقا سیدمون و واسه یه بارم که شده از خر شیطون..

#پارت_275
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

حرفش را لحظه ای قطع کرد.به طرز بی ادبانهای زبانش را کمی بیرون آورد و گزید و سپس با خنده ای تمسخرآمیز ادامه داد:
_اوپس..منو ببخشید سید عماد خان، منظورم اینه که بالاخره یکی پیدا شد شما رو از تصمیمای غیرقابل تغییرت برگردونه.
ماهرخ خانم تشر زد:
_ارشیا!نگاه مبهوت و آشفته جمع میان ارشیا و آقا سید می چرخید و هیچ صدایی شنیده نمیشد جز صدای بچه ها که در اتاق هستی مشغول بازی بودند.
مردمک های سید عماد خیره به ارشیا بود و ذره ای تکان نمیخورد.از حالت صورتش هم هیچ حس خاصی دریافت نمیشد.
ارشیا دوباره با همان زبان تند و تیزش به حرف آمد:
_البته یه غذا خوردن که دیگه این حرفا رو نداره اما به هرحال از این به بعد میشه برای تصمیمای مهم تر به محیا جون امید بست.
نفسم بند آمد از "محیا جون" ی که غلیظ و کشدار به زبان آورد و چشمانم دودو زد روی نیشخند کنج لبش.
این پسر شانزده هیفده ساله چه فکری در مورد من میکرد؟! تا کی میخواست این دشمنی را ادامه دهد؟!
اصلا علت این همه کینه و عقده ای که نسبت به من داشت چه بود؟!

ماهرخ خانم چنگ زد به صورتش و شوهرش حاج هادی پر تحکم تشر زد:
_ارشیا مودب باش!امیر حسین به طرفش رفت و شانه اش را گرفت:
_پاشو بریم بیرون پسر خوب..ظاهرا امشب رو به راه نیستی.
اما او محکم خود را عقب کشید، سر بالا گرفت و پوزخند زنان نگاه خیره اش را به سید عماد که با یک قدم بلند خودش را به کنارش رسانده بود، دوخت.بی آنکه تکانی بخورد یا از جا بلند شود.
در همان لحظه با فشاری که به بازویم وارد شد نگاه چرخاندم.افسون بود که دستش را گره زده بود دور بازویم و پر استرس درحالیکه پوست لبش را با دندان میکند به آنها نگاه میکرد.چنان فشاری به بازویم می آورد که انگشتانش سفید شده بودند و من لب گزیدم از دردی که هر لحظه بیشتر می شد.
آرام صدایش زدم بلکه به خود بیاید و انگشتانش را شل کند اما نشنید و همان لحظه صدای بم و محکم سید عماد در فضای هال پیچید:
_مراقب حرفایی که میزنی هستی؟اصلا گوشات خزعبلاتی که به زبونت میاد رو میشنوه؟
پس از اندکی مکث با تحکم بیشتری اضافه کرد:_شایدم مشکل شنوایی پیدا کردی..اگه اینطوره که تا

دیر نشده بگو واسه دوا درمونت اقدام کنیم.
ارشیا که ظاهرا حرف او را تاب نیاورد به ضرب بلند شد.با اینحال سید عماد حتی ذرهای جابجا نشد و این پسر با چه جراتی اینطور جسورانه مقابل این مرد درشت هیکل و بلند قامت میایستاد؟! هرچند که او پسر ریز جثهای نبود اما در برابر پسردایی اش کاملا ریز جثه به حساب می آمد.
_نه عماد خان اتفاقا گوشام سالم سالمن خیالت تخت.
رو به امیرحسین کرد:
_در ضمن نه چت زدم نه سیمام اتصالی کرده..کاملا هوشیارم.
حسام صدا بلند کرد که..
_هوشیار خان هنوز یاد نگرفتی نباید هر جایی اون گاله مبارکو باز کنی؟این روزا خیلی داره باز میشه ها.
ماه نسا خانم نالان لب زد:
_حسام..ارشیا..احترام میزبانو نگه دارین حداقل.اما ارشیا بی توجه به حرف خاله اش رو به حسام
صورتش را جمع کرد و با لحن آزار دهنده ای گفت:
_من با آدمای ترسو و بله قربان گویی مث تو هیچ حرفی ندارم.
حسام به طرفش خیز برداشت اما بازویش اسیر دست سید عماد شد و نتوانست جلوتر برود.

زمزمه ی آقا سید را شنیدم وقتی حاج هادی را مخاطب قرار داد:
_حاجی پسرتو ببر تا بیشتر از این حرمتا شکسته نشدن.
ارشیا تک خنده ی صداداری کرد:
_هه..حرمت!! میشه یکی حرمتو برام معنی کنه؟ والا به ما که از بچگی گفتن یعنی هر چی سرور و سالار خونواده، سید عماد خان محتشم بگه چشم بسته باید اطاعت کنیم..حالا هم که بزرگ شدیم و فهمیدیم اشتباه به عرضمون رسوندن هر چی داریم خودمونو پاره پاره می کنیم که بابا معنیش اینی نیس که شما میگین هیچ فایده ای نداره.درحالیکه همه با نگرانی از جا برخاسته و سعی در آرام کردن جو داشتند، من همچنان نشسته بودم.در واقع نای تکان خوردن نداشتم.مهمانی ام نابود شده بود و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.
ماه نسا خانم جلو رفت:
_ارشیا جان خاله این حرفها بعیده از شما..بخاطر من لطفا تمومش کن.
_چرا خاله؟مگه دارم بد میگم؟دروغ میگم؟والا کار درستو همین محیا جون میکنه..به نظرم بد نیست ما هم چند جلسه پیش ایشون کلاس بگیریم..بقول معروف گفتنی توانا بود هر که طناز بود، محیا جونم که

ماشالله...
صدای هین بلند افسون با صدای سیلی محکمی که حاج هادی به صورتش کوبید قاطی شد و حرفش...حرفی که همچون زهر در جای جای تنم پخش شد ناتمام ماند.
_خجالت بکش پسر..حیا کن..از کی اینقدر وقیح و بی آبرو شدی که افترا و تهمت به خلق الله برات راحت شده؟ از کی یاد گرفتی این کارا رو؟ از من؟! از مادرت؟!فریادهای حاج هادی در خانه طنین می انداخت و من مثل کسی که برق سه فاز از تنش رد شده باشد لحظه ای به خود لرزیدم سپس خشکم زد و بعد دیگر چیزی نشنیدم جز آواهای مبهمی که از میان آنها صدای بابا شفاف تر از همیشه در گوشم می پیچید وقتی برایم میخواند:
*بوی بهشت میشنوم از صدای تو
نازکتر از گل است، گل گونه های تو
ای در طنین نبض تو، آهنگ قلب من
ای بوی هرچه گل، نفس آشنای تو
ای صورت تو آیه و آیینه خدا
حقا که هیچ نقص ندارد خدای تو*
پلک هایم روی هم افتاده بودند.
بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد.
قالی را چنگ زدم و به شدت لب به دندان گزیدم.نفسم به

محض شنیدن حرف زشت و ناروای نوه ی
خاتون جایی میان سینه ام گره خورده و سرم پایین
افتاده بود.
داشتم از خجالت آب میشدم.شک نداشتم بابا همه چیز
را از آن بالا میبیند و میشنود.
نمیدانم چند ثانیه و دقیقه گذشت که با صدای هستی سر
بالا بردم و گیج و منگ نگاهش کردم.
سر و صداها بچه ها را از اتاق بیرون کشانده بود.
ترس و بغض را میتوانستم در صدا و چشمان دخترکم
ببینم.در این سه سال تمام تلاشم را کرده بودم که او را
در یک فضای آرام بزرگ کنم به همین خاطر با بحث
و جدل و صدای بلند کاملا غریبه بود.
دستش را کشیدم و پناه تن لرزانش شدم.در حالیکه جان
و تن لرزان خودم بیشتر از همیشه نیازمند یک پناهگاه
امن بود.
موهایش را بوسیدم.عطرش را نفس کشیدم.میخواستم
آرامش گم شده ام را میان عطر موهایش پیدا کنم.
صورتم میان را موهایش پنهان کردم و با چشمانی
بسته لب زدم:_چیزی نیست مامان جان..چیزی نیست.
رفته رفته همه جا آرام شد و سکوت خانه را فرا
گرفت.کمی که گذشت سرم را از میان موهای نرم و
خوش عطر دخترکم بیرون آوردم و سید عماد را
درست روبرویم در حالیکه دست در جیب شلوار

مشکی پارچه ایش برده و نگاهش رو به پایین بود دیدم.

*شاعر:قیصر امین پور🤍
پ.ن:کلمه ها بی رحم ترین قاتل جهانن بدون شک...خیلی خوب میتونن یه نفر و بی صدا و بدون اینکه آب از آب تکون بخوره از درون بـ ُک َشن و بعد انگار نه انگار دوباره و دوباره دهن به دهن بچرخن.
باید خیلی مواظب حرفایی که میزنیم باشیم :)
پ.ن:۲اون چماق من کو؟!😈
نه ولش کن دلم نمیاد بزنمش(ارشیا رو میگم)شما هم نزنیدش بچه ست دیگه چیکارش کنیم😐ولی فحش استثنائا آزاده)))):)
پ.ن:۳مشکلش چیه ارشیا؟! یه روانپزشک خوب معرفی کنین من این بچه رو ببرم نشونش بدم.
#پارت_276
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با بلند شدنم هستی حلقه دستانش را دورگردنم محکم تر کرد و صورتش را به شانه ام فشرد.
خاتون کنار در با چشمانی به اشک نشسته و چادری که روی شانه هایش افتاده بود نگاهم میکرد.گلی جان و افسون هم با چهره ای درهم کنارش ایستاده بودند و

من اصلا متوجه رفتن بقیه مهمان هایم نشده بودم.
لب زیرینم را به داخل دهان کشیدم.اصلا نمیدانستم چه باید بگویم.
خاتون همانطور که چادرش را روی سرش میانداخت با صدایی لرزان گفت:_روم سیاهه مادر..چیزی ندارم بگم جز اینکه شرمنده
تم..خوب حقتو گذاشتیم کف دستت..نمک خوردیمو نمکدون شکوندیم.
سید عماد یکی از دستانش را همراه با تسبیحش از جیب در آورد و کلافه روی ته ریشش کشید.
افسار نگاهم را که بی اختیار به طرف او کشیده شد گرفتم و به هرجان کندنی گفتم:
_تروخدا اینطوری نگید قربونتون برم.
لب گزیدم و آرامتر از قبل ادامه دادم:
_تقصیر شما نبود که.
لرزش صدایم به قدری بود که حرف زدن را برایم دشوار کرده بود.
گلی جان به طرفم گام برداشت:
_محیا جان باورکن مشکل ارشیا اصلا شما نیستی..ما هم این روزا از دست حرفا و کاراش آرامش
نداریم..هر چند مدت یه بار ترکشش به یه کدوم از ماها میخوره..ولی خب فکر نمیکردیم انقدر وقیح شده باشه که بدون اینکه بفهمه مخاطبش کیه هر مزخرفی

رو به زبون بیاره..البته مقصر خودش نیستا مقصرماییم که همیشه دربرابرش سکوت کردیم و رفتاراشو
پای پچگیش گذاشتیم.
ناراحتی از سرتاپایش میبارید و تمام تلاشش را برای توجیه رفتار ارشیا به کار بسته بود.
جلوتر آمد، بازویم را میان دستش فشرد و پس از نفس عمیقی ادامه داد:
_میخوام بدونی ما از وجود تو و هستی خیلی خوشحالیم.
مکث کرد.انگار حرف زدن برایش سخت بود.
پس از نگاهی به سمت خاتون و افسون دوباره رو به من کرد:
_مامان که از همون روزای اولی که اومدین می گفت تو و دخترت فرقی با بچه هاش ندارید..برای ما هم کم کم همینطور شد و الان شما عضوی از خانواده
اید..میدونم فراموش کردن حرفهای ارشیا کار سختیه اما امیدوارم ما رو ببخشی و ناراحتیت به قدری نباشه که خدایی نکرده یه وقت خیال رفتن به سرت بزنه.
نفس لرزانی که از عمق جان کشید بیشتر شبیه یک آه بود._ما از خیلی وقت پیش با تاریکی این خونه خو گرفتیم و قید روشن شدن دوباره چراغا و جون گرفتنشو
زدیم..اما از وقتی تو و دخترت پا گذاشتین توش دلگرم شدیم و عادت کردیم به اینکه هروقت از حیاط رد

میشیم روشنایی پشت پنجره هاشو ببینیم.
حرفش را با لبخند تلخی پس از گفتن "حسابی بد عادتمون کردی محیا جان" به اتمام رساند و گونهام را بوسید و همراه خاتون و افسون از خانه بیرون رفت.
اما خاتون قبل از بیرون رفتن میان چارچوب در ایستاد و سید عماد را صدا زد:
_آقا سید.
و او با نگاهی به جانبش جواب داد:
_میام ماه خانم شما بفرمایید.
در که پشت سرشان بسته شد نفس هایم کمی تند شد از تنها ماندن با این مرد.
تماشای هیبت و قد و قامت بلندش درحالیکه همراه با اخم کمرنگی تسبیح میگرداند حس خوبی داشت و در کنارش یک نفر گوشه ی ذهنم مدام این تنهایی را گوشزد می کرد و کمی ترس به دلم می نشاند.لب گزیدم و لعنتی فرستادم به آن صدا.این مرد سید عماد محتشم بود و در این مدت بارها مردانگی اش را به من و دخترکم ثابت کرده بود.
با همین فکرها و حضور هستی در آغوشم کمی آرام گرفتم و او را توی بغلم اندکی جابجا کردم.دستم از سنگینیاش درد گرفته بود.
سید عماد نگاه کوتاهی به چشمانم انداخت و باز هم دستش را به صورتش کشید و زیر لب چیزی زمزمه

کرد.آنقدر آرام که درست نشنیدم چه گفت.ولی چیزی شبیه ذکر بود.
پس از کمی تعلل هستی را صدا زد:
_پرنسس؟
دخترکم سرش را چرخاند و بله ی آرامی در جوابش گفت.
_اجازه میدی چند لحظه با مامان تنها صحبت کنم؟
هستی به طور بامزه ای لبش را جلو داد و اخم هایش درهم رفت و من دلم ضعف رفت برای بوسیدن لبهایش._ماما خیلی ناراحته..شما میخواین با حرفاتون ناراحت ترش کنید؟
آخ که اگر این دختر نبود من هم نبودم.دفاع قشنگش دلم را روشن کرد و جانم را شیرین.با لبخند آرامی به خودم فشردمش.این دختر نفسم بود، زندگی و جانم بود.وجود او باعث شده بود ترغیب شوم به برداشتن قدم هایی رو به جلو در مسیر سنگلاخ زندگی و بلند شدن پس از هر شکست و زمین خوردن.
سید عماد با لبخند آرامی جوابش را داد:
_من هیچ وقت کاری نمیکنم مامان ناراحت بشه..اینو بهت قول میدم.

#پارت_277
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانیقاطعیت خوابیده در جای جای جمله اش لرزش خفیفی
به تنم نشاند.واقعا میتوانستم روی قولش حساب باز کنم؟!
هستی کمی فکر کرد و بعد انگشت کوچیکه ی دستش را به طرف عمو سیدش گرفت.
_قول دخترونه؟
سید عماد تک خنده ای کرد.
او هم انگشت کوچکش را جلو آورد و دور انگشت هستی حلقه کرد:
_قول دخترونه و مردونه.
هستی نگاهم کرد.
_ماما قول دخترونه و مردونه قبوله؟
لبخند محوی زدم و سرم را تکان دادم:
_قبوله نفس ماما..قبوله.
نگاهش را میان من و آقا سید جابجا کرد و بعد خودش را برای بیرون آمدن از آغوشم پایین کشید.
مقابل سید عماد ایستاد و زل چشمانش با لحن جدی ای گفت:_من روی قولتون حساب میکنم عمو آقا سید.
و به سرعت به سمت اتاقش دوید.
عمو آقا سید دیگر چه بود؟!خندهام گرفت از حرف و لحن جدیاش.
روی صورت مرد مقابلم هم رد کمرنگی از لبخند دیده

میشد.
نگاهم را از دلبر وروجکم که وارد اتاقش می شد گرفتم و تکه ای از موهای سرکشم را که یک طرف صورتم افتاده بود زیر شال فرستادم.
در همان لحظه سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم ولی وقتی سر چرخاندم با چشمان پایین افتاده اش روبرو شدم.
پس از لختی سکوت سرش را اندکی بلند کرد.تسبیح را میان مشتش گرفت و صدای محکم و بمش به گوشم رسید:
_مشکل ارشیا منم..میخواد به هر شکلی که شده منو اذیت کنه و تحت فشار قرارم بده.
چشمانم پر از سوال شد.چرا ارشیا باید با او مشکل داشته باشد؟!با یادآوری ماجرای مهتاب لب گزیدم.یعنیامکان داشت آن پسر نوجوان هم از حس خواهرش به تنها پسر دایی اش خبر داشته باشد؟!!
با وجود تمام پرسشهایم ساکت ماندم و او پس از نفس کوتاهی ادامه داد:
_قبول دارم خیلی یاغی و بی چاک و دهن شده اما شک ندارم حتی یک درصدم به حرفهایی که امروز درمورد شما زد باور نداره.
انگشتان پایم را محکم به کف صندلم فشار دادم و به حرف آمدم:

_هرحرفی که به زبون آدم میاد واسه یه بارم که شده از فکرش گذشته.
برای سومین بار با کلافگی دستی به ته ریش و سبیل کم پشتش کشید اما چیزی نگفت.
و من ادامه دادم...با همان تن صدای آرام همیشگی:
_نمیگم به دل نگرفتم یا حتی دلخور نشدم اما خب..قرار نیست بخاطر حرفای یه نفر همه رو مقصر بدونم.
با صدای آرامتری حرفم را به اتمام رساندم:_خیالتون راحت من از هیچکس به جز خود ارشیا ناراحت نیستم.
دستی را که دانه های تسبیح لابلای انگشتان کشیده اش جا خوش کرده بود دوباره در جیبش برد و نگاه گذرا ولی عمیقی به چشمانم انداخت.
لحنش با تحکم زیادی همراه بود وقتی لب باز کرد:
_مطمئن باش دیگه هیچ وقت این اتفاق تکرار نمیشه محیا..خانم.
نگاهم را به چشمانش دوختم.بی آنکه پلک بزنم.
"خانم" ش را با کمی تاخیر به نامم چسباند و شنیدن آن محیای خالی، قلبم را در همان چند ثانیه به کوبیدن با ریتم دلنوازی دعوت کرد.
در آخر او بود که نگاه به زیر انداخت و بعد از زمزمه "شب بخیر خانم" ی به طرف در گام برداشت.

دستش روی دستگیره بود که آرام صدا زدم:
_آقا سید.
کمی طول کشید تا برگردد اما بالاخره پس از گذشت چند لحظه سر چرخاند به طرفم.
لب زدم:_لطفا دیگه به ارشیا چیزی نگید..سرزنشش نکنید..میخوام اگه موقعیتش پیش اومد خودم باهاش صحبت کنم.
در جواب حرفم سرش را بالا و پایین کرد و بعد از گفتن "یاعلی" در را باز کرد و بیرون رفت.
پس از آن من ماندم و هستی و یک شب طولانی و بی خوابی ای که میدانستم مشتاقانه و حریصانه انتظارم را میکشد.

#پارت_278
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****
همانطور که از سربالایی کوچه ی آقای صدر بالا میرفتم به سکوت و سکونی که در آن برقرار بود گوش میدادم.بوی خوش درختان زیر بینی ام پیچیده و خانه های اشرافی دو طرف کوچه با آن درهای بزرگ حسابی توی چشم بودند.
تفاوت این محله با محله هایی که سه سال من و هستی

روزهایمان را به هرسختی ای شده در آنها گذراندیم
زمین تا آسمان بود.بدترینش آخرین خانه بود که
صاحب آن آقای هاشمی بود و خانه وسط یک یک
کوچه پر رفت و آمد که همیشه چاه فاضلابش زده بود
بالا و بوی وحشتناکش یک لحظه هم راحتمان
نمیگذاشت ساخته شده بود.آزار دهنده ترین قسمتش هم
زنهای همسایه بودند که همیشه دو سه نفره دم در
مینشستند و تک تک اهالی محل را زیرنظر می
گرفتند و به زمین و زمان با سوء ظن نگاه میکردند.
مقابل درب بزرگ و دو لنگه خانه آقای صدر ایستادم
و دست روی زنگ فشردم.
این قسمت از شهر به محله ای که خانه خاتون در آن
واقع بود هم هیچ شباهتی نداشت.آن مسجد سرکوچه با
چراغ های سبز و آن خانه های آجری و قدیمی ولی با
صفا که گل کاغذی های صورتی و قرمز دیوارهایشان
را درنوردیده بود حالم را به طرز وصف نشدنی ایخوب میکرد و
اینجا با همه ی اعیانی بودنش
نمیتوانست آن حال خوش را به دلم روانه کند.
با شنیدن صدای سر حال آیلین از آیفون تصویری
لبهایم را به سختی انحنا دادم.
_سلام به بهترین معلم دنیا.
تمام تنم از بی خوابی دیشب و غلت زدن های پی در
پیم در رخت خواب درد میکرد و چشمانم به سوزش

افتاده بود.حرفهای ارشیا در شب گذشته هنوز هم توی گوشم زنگ میزد.
انتهای حیاط بزرگ و پر از دار و درختشان قصر سفیدی همچون الماس میدرخشید.آیلین با تاپ و شلوارک سورمه ای رنگ و موهای باز و افتاده روی شانه هایش درحالیکه دست به سینه ایستاده بود با لبخند پهنی در چارچوب ورودی انتظارم را میکشید.
حال این دختر نسبت به آن روزهایی که ساکت و منزوی در کلاس های آموزشگاه گوشه ای مینشست خیلی بهتر شده بود و من از این بابت خوشحال بودم.هنوز هم گاهی در خود فرو میرفت و هنوز هم صدای خنده های بلندش را نشنیده بودم و حس و حالی که در آن سن باید داشته باشد را نداشت.اما همین کهلبخندهایش پهن تر شده و حرفهایش را راحت تر با من درمیان میگذاشت یعنی حالش داشت بهتر میشد.
مقابلش که رسیدم بوسه ای به گونه اش زدم و همقدم با هم به طرف اتاقش راه افتادیم.
نرسیده به پله ها نگاهم بی اختیار به سمت آن فرش زیبا و خیره کننده که روی دیوار آویخته شده بود سوق پیدا کرد و به یاد حرفهای خاتون راجع به استعداد آسد رضا و نوه شان سید عماد در طراحی فرش افتادم.
عمیقا دلم میخواست بازهم در نزدیک ترین فاصله از آن فرش بایستم و دوباره میان تار و پودش غرق

شوم.اما با تکان بازو و صدا زدنم توسط آیلین به خودم آمدم و بالاجبار راه افتادم.
کتاب و جزوه ها را روی میز و کیفم را پایین صندلی پیش پایم گذاشتم و نشستم.
امروز مردمک های آیلین به طرز عجیبی برق میزد و لبخندش واقعی تر از هر زمانی جزء به جزء صورتش را درگیر کرده بود.
دو طرف موهایش را پشت گوشهایش زدم و با لبخند آرامی پرسیدم:_خوبی عزیزم؟
سرش را بالا و پایین کرد و پس از اندکی مکث درحالیکه درخشش چشمان و وسعت لبخندش شدت یافته بود گفت:
_دیشب با ُ باباهما رفتیم بیرون.
خنده ام گرفت.باباهما گفتنش به شدت بامزه بود.همایون صدر را با آن همه دبدبه و کبکبه اینچنین صدا میکرد و آن مرد بارها نارضایتی اش را در این مورد اعلام کرده بود اما آیلین بازهم بی توجه آنطور که دلش میخواست او را صدا میزد.
_چه عالی..بگو ببینم کجاها رفتین؟
_اول رفتیم سینما یه فیلم کمدی دیدم.
خندید...با صدای بلند و دستش را به شکمش فشرد:
_انقدر خندیدیم که عضلات شکمم هنوزم درد میکنه.
از خنده اش دلم شاد شد و لبم بیشتر کش آمد.

_جدا؟پس واجب شد منم حتما ببینمش..خب؟ بعد از سینما چی؟تمام تلاشم را کردم که خودم را مشتاق نشان دهم.به همین خاطر برای لحظاتی هم که شده اتفاقات دیشب را از مرکز ذهنم به عقب راندم.نمیخواستم ناراحتی نشات گرفته از آن اتفاق ها در چشمانم نمود پیدا نکند.
کمی آب و تاب به صدایش داد:
_بعدش رفتیم رستوران..از اون رستوران خوشگل بزرگا.
با هیجان بیشتری ادامه داد:
_محیا جون نمیدونی چشمای دخترا با دیدن بابا چه خبر شده بود.
لحظه ای با خنده پلک بهم فشردم و بعد پرسیدم:
_چه خبر شده بود؟
هردو مشتش را جلوی چشمانش باز و بسته کرد و گفت:
_از اول تا آخرش با چشماشون قلبای قرمز میفرستادن سمتمون..ولی منم کم نیوردم همچین بهشون چشم غره میرفتم که نه تنها چشماشونو از بابا برمیداشتن کلا از رستورانم فلنگو میبستن.خندیدم.کمی بلند و صدادار.این دختر تازه داشت
میفهمید یک پدر جوان و خوش برورو داردو بی شک از این به بعد همایون صدر کار راحتی نخواهد داشت.حساسیت های دخترش روز به روز بیشتر میشد

و کمتر...به هیچ وجه نمیشد.

پ.ن:روز دختر و ولادت حضرت معمومه(س)
مبارک همگیمون😘❤
پ.ن:۲وقتی میاین میگین پارتها کمه دلم میخوام یقه ب َد َرم😂(پارتهای امروز و همینطور روزهای دیگه رو من خیلی راحت میتونستم نصف کنم و دست کم به شش پارت تبدیل و براتون بفرستم ولی اینکارو نکردم تابحال)پارتگذاری ای که من انجام میدم فرق چندانی با یه کانال vipنداره قربونتون برم🙇پس انقدر منو دست به یقه نکنید❤😂😭
#پارت_279
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانییبعد از اینکه کمی دیگر از شب خوبی که همراه پدرش
گذرانده بود برایم تعریف کرد درس را شروع کردیم ولی در تمام مدت فکرم درگیر حرفهایی بود که قصد داشتم به او بزنم.دوست نداشتم ذره ای ناراحت شود یا از من برنجد.
از فرط خستگی حالت تهوع گرفته بودم و درد و سوزش چشمانم امانم را بریده بود.پلکهایم به شدت تمنای بسته شدن داشتند و من برای باز نگهداشتنشان می جنگیدم.

نگاهی به ساعت انداختم و نفسم را به آرامی بیرون دادم.
_آیلین جان برای امروز کافیه، درسا رو مرور کن،با بابا هم حتما مکالمه کار کن.
خودکار در دستش را کناری گذاشت و گفت:
_چشم محیاجون.
نفسی گرفتم و لب به داخل دهانم کشیدم.سعی داشتم روی کلماتی که توی ذهنم صف کشیده
بودند تمرکز کنم.نگاهی به جانبش انداختم و او زل صورتم پس از کمی تعلل لبهایش را با تردید تکان داد:
_چیزی شده؟
با لبخند بی رمقی دستانش را گرفتم و نفسم را بیرون فرستادم.
_آیلین جان شما مطمئنی دلت نمیخواد بری پیش خاله ت؟
ابروهایش درهم شد و گفت:
_لابد بابا ازتون خواسته باهام حرف بزنید و راضیم کنید برم پیش خاله م..آره؟من چقدر ساده بودم که فکر میکردم بیخیال فرستادنم شده..حتما دیشبم بخاطر اینکه آروم آروم راضیم کنه منو برد بیرون.
سرم را به طرفین تکان دادم:
_نه عزیزدلم..نه..اصلا چنین چیزی نیست..من فقط میخواستم مطمئن شم همچنان روی حرفت هستی..به

هر حال رفتن از اینجا میتونه آرزوی خیلیا باشه._اما آرزوی من نیست محیا جون..اصلا برای چی
باید برم؟من که اینجا هیچ مشکلی ندارم..درضمن اصلا دلم نمیخواد بابا رو تنها بذارم.
کمی مکث کرد و با ناراحتی ادامه داد:
_از کجا معلوم وقتی من نیستم یکی از همین خانمایی که براش غش و ضعف میرن قاپشو ندزدن؟
ابروهایم بالا پرید و لبخندم جان بیشتری گرفت:
_اوه..اوه..پس آیلین خانم روی باباش شدیدا تعصب داره.
خیره به چشمانش با شیطنت اضافه کردم:
_یعنی هیچوقت قرار نیست واسه ایشون آستین بالا بزنی؟
با تاخیر و گرفتگی ای که بر چهره اش سایه انداخته بود خیره به نگاهم لب بهم زد:
_اگه قول بدم خواهر خوبی برای هستی باشم بازم قبول نمیکنید که با..باباهما..
حرفش را ادامه نداد و من با درماندگی دو سه بار پلک زدم.حس می کردم سوزش چشمانم شدت یافته است._ما که راجع به این موضوع با هم صحبت کردیم آیلین جان..تازه تو و هستی همین الانشم خواهر همدیگه هستین.
کمی مکث و بعد لب باز کردم که..

_حالا که تو قرار نیست از پیش ما بری پس دیگه فکر نمیکنم نیازی باشه که ما این همه فشرده و..خصوصی کار کنیم..هوم؟
_یعنی دیگه نمیخواین بیاین خونمون؟
سر به تایید تکان دادم و گفتم:
_ولی تو قراره هروقت دلت خواست بیای خونه ما.
سر پایین انداخت و با لبخند تلخی گفت:
_هر چی بزرگتر میشم بیشتر میفهمم زندگی هیچوقت طوری که ما میخوایم پیش نمیره.
دستانش را فشردم:
_ما تو خیلی از اتفاقایی که تو این دنیا میوفته دخیل نیستیم آیلین جان ولی خیلی کارا میتونیم برای شادی خودمون و اطرافیانمون کنیم..در ضمن همیشه هم اینطوری که تو میگی نیست..به همین زودیا یادترفت موفق شدی باباتو از فرستادنت به لندن منصرف کنی؟
_اگه شما نبودی هیچوقت نمیتونستم اینکارو کنم.
لبخندم وسعت گرفت:
_مهم اینه که موفق شدیم..هوم؟
سرش را با لبخندی که حالا جان بیشتری گرفته بود به نشانه مثبت تکان داد و خیال مرا تا حدودی راحت کرد.
کمی دیگر هم کنارش ماندم و بعد راهی سرخیابان شدم

و با تاکسی خودم را به شیرینی فروشی رساندم.
.....
_حساب قنادی کم کم داره شارژ میشه..به امید خدا چندروز دیگه پول آقای محتشم رو هم میدیم.
لبخندی در جواب مادام زدم و قاشق را در سس شکلات گذاشتم.سپس خم شدم و شعله ی زیرش را خاموش کردم:
_خداروشکر.
همانطور که سس را در ظرفی خالی می کردم صدایش در گوشم نشست._اگه زحمات شبانه روزی شما نبود گمونم ناچار
میشدم قنادی رو تعطیل کنم.
ظرف را برداشتم و گونه اش را بوسیدم:
_ما هم به اندازه ی شما اینجا رو دوست داریم قربونتون برم..هرکاری هم کردیم بخاطر دل خودمون بوده..حالا یکم بخندین من انرژی بگیرم..دلم کلی برای خنده هاتون تنگ شده ها.

#پارت_280
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خندید.کمرنگ و مصنوعی.
نچی کردم و گفتم:

_اینطوری نه..از ته دل..آها..بیشتر..بیشتر.
با هر "بیشتر" ی که به زبان می آوردم خنده اش
عمیق تر و واقعی تر میشد.با لبخند پهنی به نشانه ی تشویق
پلک هایم را روی هم
فشار دادم و برایش به آرامی دست زدم.سپس بوسه ای
روی گونه اش کاشتم، ظرف را برداشتم و به طرف
یخچال که ته کارگاه بود قدم برداشتم.تا قبل از
سررسیدن مادام، تمام مدتی که مشغول درست کردن
مواد کیک بودم، از همان روز اول حضورمان در
خانه خاتون تا همین امروز را با خودم مرور
کردم.حرفهای ارشیا دست از سرم برنمیداشتند و در
پی این بودم که علتی برایشان پیدا کنم.علتی که به من
و رفتارهایم مربوط شود اما هربار به بن بست
میخوردم.بن بستی که به سید عماد و مهتاب ختم
میشد.
در حال سر و کله زدن با افکارم در یخچال را باز
کردم و در همان حین سیما صدایم زد:
_محیا؟
نگاه سمتش چرخاندم:
_جانم؟
پایین پله های کارگاه ایستاده بود.
به بیرون اشاره کرد:_یه آقایی اومده میگه کارت داره.
ابروهایم بی اراده بالا رفت و همانطور که به طرفش

قدم برمیداشتم پیشبند را از دور گردنم درآوردم.
_خودشو معرفی نکرد؟
سرش را به چپ و راست تکان داد:،
_نه فقط گفت با محیا کار دارم.
پیشانیم چین خورد.چه کسی بود که به خودش اجازه میداد به اسم صدایم کند؟!
پیش از اینکه از کارگاه خارج شویم گره روسریم را که بالای سر بسته بودم باز کردم و پرهایش را روی شانه هایم انداختم.
سیما جلوتر از من گام برداشت و من هم پشت سرش به طرف پیشخوان قدم برداشتم.از پشت ویترین سرکی کشیدم اما مرد پشت به ما ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد.
پشت صندلی سیما ایستادم و آرام صدا زدم:
_ببخشید..آقا؟
کمی طول کشید تا به طرفم برگردد اما همین که برگشت حس کردم زیر پایم به آنی خالی شد و برایلحظاتی علائم حیاتیم را از دست دادم.با بند کردن
دستم لبه ی صندلی خودم را سرپا نگهداشتم و اجازه ندادم زانوهای بی رمق شده ام خم شوند.
چشمانم ثابت و بی حرکت نظاره گر مردی بود که با خونسردی و نیشخند آشنایی براندازم میکرد و تنم همچون تکه ای چوب خشک شده بود.

چطور توانسته بود پیدایم کند وقتی حتی خاله صفورا هم کوچکترین آدرسی از محل کار و خانه ی جدیدم نداشت؟!
کمی که گذشت چندبار پلک زدم.مثل کسی که نمیتوانست فرق واقعیت و خیال را تشخیص دهد.قلبم دیوانه وار می کوبید و نفس هایم تند و کوتاه شده بودند.
از دیدار آخرمان بیش از چهارسال میگذشت و او دیگر مثل قدیم لاغر نبود.به همین خاطر نتوانستم از پشت سر تشخیصش دهم.ظاهرا زندان به او سخت نگذشته بود.هر لحظه امکان داشت عضلاتش کت به شدت تنگش را بدرند.
چشم های عسلی رنگش مرا یاد دوتا از عزیزترین افراد زندگی ام میانداخت.ولی فقط رنگ وحالتشان.وگرنه که از چشمان نارین و هستی شیرینی
میبارید و لا به لای تار و پود جان آدم جاری میشد و میان مردمکهای او فقط و فقط شعله های آتش زبانه میکشید.شعله هایی که بارها و بارها مرا در خود سوزاندند و خاکستر کردند و با گذشت همه ی این سالها شک نداشتم بازهم همچین قابلیتی دارند.
_سلام دختر کوچولو،مشتاق دیدار!
صدای لعنتی اش همان بود.عوض نشده بود.صدایی که همیشه پوست تنم از شنیدنش مور مور و دست و پایم

کرخت میشد.
جلوتر آمد.درست پشت پیشخوان ایستاد.نگاهش را به چشمان مبهوتم گره زد و نیشخند همیشگی اش را عمق بخشید.
انگشتانم دور قسمت بالایی صندلی چرخدار سیما محکم تر شد و زبانم را گاز گرفتم.غده ای که از همان لحظه ی اولی که دیدمش میان گلویم ظاهر شده بود، هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شد.
من این نیشخندهای منزجر کننده و نگاه های حال بهم زن را به سختی فراموش کرده بودم و حالا باز هم آمدبود تا به روز و شبم سیاهی بپاشد و تمام آن خاطرات
زشت و ترسناک فراموش شده را به یادم بیاورد.
_اینجا حرف بزنیم یا بیرون؟
صدایش...آخ که صدایش زلزله به جانم می نشاند.
با کشیده شدن بازویم به کندی سر چرخاندم.سیما بود که بعد از نیم نگاهی به "نادر" پشت ویترین کشاندم.
همانطور که نگاه نگرانش چرخ میخورد توی صورتم لب زد:
_محیا؟
گیج نگاهش کردم.
_چت شده عزیزم؟چرا رنگت پریده؟این آقا کیه؟
لب های خشکم را زبان زدم و صدای گم شده ام به سختی از ته گلویم بیرون آمد:

_کابوسم!
زل صورتم گیج و گنگ نجوا کنان لب زد:
_کابوس؟!
_تشریف نمیارید خانوما؟چند لحظه اومدیم خودتونو ببینیم شما که همش پشت ویترین بودین.تمسخر صدایش، نیشخندی که میدانستم همچنان روی صورتش جا خوش کرده و حرف های مزخرفش هنوز هم مثل گذشته بودند و نشان میدادند که او واقعا برگشته است و خواب و خیالی در کار نیست.

#پارت_281
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آب دهان خشک شده ام را به سختی قورت دادم و لحظه ای پلک های سوزانم را بهم فشردم.نباید همچون گذشته در مقابلش ضعف نشان میدادم.دستانم را مشت کردم وبا چند نفس عمیق و پی در پی سعی کردم آرامش از دست رفته ام را بازیابم.سخت بود ولی غیر ممکن نه!
در این چند سال از روی ناچاری و بخاطر هستی و گاهی حتی بخاطر خودم با مشکلات ریز و درشتی مقابله کرده بودم و مقابله با او سخت ترینش بود بیشک...ولی حتی برای لحظه ای نباید دربرابر او عقب

نشینی می کردم.باید می جنگیدم.نه تنها بخاطر خودم بلکه بخاطر هستی.
چند ثانیه ی دیگر هم گذشت و بعد بی توجه به نگاه های گیج و حیران سیما و نگاه های نفرت انگیز او با چند قدم بلند خودم را به در شیشه ای رساندم،آن را هل دادم و بیرون رفتم و کمی جلوتر ایستادم.
از درون می لرزیدم اما تمام تلاشم را برای حفظ ظاهر به کار بسته بودم.اما وقتی سر چرخاندم و او را که با خونسردی و آرامش نزدیکم میشد دیدم سوزش و درد چشمانم بیشتر و بیشتر شد و لرزشم به دستانم نیز سرایت کرد.انگشتانم را به سرعت مشت کردم و در جیب های مانتویم بردم و پارچهی مانتو را میان مشت هایم مچاله کردم.
مقابلم که رسید با نگاه منزجر کننده اش سرتاپایم را اسکن کرد و پس از چند لحظه به حرف آمد:
_هنوزم معتقدم تو با این چشم ها و موها میتونی هر مردی و تو مشتت بگیری.دندانهایم چفت هم شدند و انگشتانم دور پارچه ی مانتو
محکم تر.جمله اش تصویر و خاطره سیاهی را مقابل دیدگانم جان بخشید و تپش بی امان قلبم را شدت.
_"دختر تو با این چشما و موها میتونی هر مرد علیه السلامی رو هم تو مشتت بگیری من که دیگه جای خود دارم.

جمله اش پر از خنده بود و فاصله اش آنقدر کم بود که نفسش حین حرف زدن به صورتم میخورد.خودم را بیشتر به دیوار چسباندم.تمام جانم میلرزید و هرآن امکان داشت پاهایم تاب و توان از دست دهند و آوار شوم روی زمین.
نالیدم:
_نادر تروخدا دست از سرم بردار..من دوستت ندارم.
دو دستش را بالای سرم روی دیوار گذشت و با نیشخند گفت:
_ای جاااان درسته چشما و موهات قابلیت قتل عام کردنو دارن ولی این لبای سرخ و صدایی که از بینشون بیرون میاد هم آدمو به جنون و دیوونگی میرسونه.نگاهش عمیق تر شد و نزدیک تر:
_میدونی که..دیونه ها هم کنترلی روی خودشون ندارن.
سپس با چشمکی ادامه داد:
_حالا هم بجای این خل و چل بازیا دل به دلم بده قول میدم ضرر نکنی.
مکث کرد، بازهم نزدیکتر شد و لحنش را کاملا تغییر داد:
_در ضمن دیگه خیلی داری خسته م میکنی..صبرم که تموم بشه حتی یه لحظه هم مراعاتتو نمیکنم.
خشن و دلهره آور گفت و بعد فاصله اش را با تنم

تقریبا به هیچ رساند و من شکمم را به حدی منقبض کردم که حس کردم به کمرم چسبید.سرش لحظه به لحظه پایین تر می آمد و برق کور کننده ی چشمانش بیشتر میشد.
نفسم توی سینه از شدت ترس راه خودش را گم کرده بود، اشک هایم بی وقفه از چشمهایم میبارید و سرم گیج میرفت.پشت سرم را با تمام توان به دیوار می فشردم و همین باعث شده بود درد بدی در آن بپیچد اماهمین که لبانش به میلیمتری لبان لرزانم رسید با شنیدن صدای ورود ماشین بابا به حیاط فورا عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.
و من با پلک هایی که روی هم افتاده بودند و نفس هایی یکی درمیان کنار دیوار وا رفتم".

پ.ن:بیشتر از دو روزه درگیر این پارت هام...نوشتن از نادر و حس و حال محیا وقت دیدن نادر و فلش بکی که زده شد بیشتر از اونچه که فکر می کردم سخت بود...تمام تلاشمو کردم خیلی هم تلخ ننویسم که نه خودم اذیت بشم نه شما اما نشد که بشه و تلخ شد :)
#پارت_282
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خیلی خوب آن روز را به یاد داشتم.چهارشنبه بود و

هوا بارانی.یک هفته قبل خاله صفورا از اصفهانبرای دیدار تازه کردن با دخترش بدون نادر به شهر ما
آمده بود و من از بابت نبودن نادر لعنتی بسیار خوشحال بودم.حوالی عصر بابا و مامان به همراه حامد و نارین تصمیم گرفتند خاله را به گردش ببرند اما من به خاطر امتحانی که روز بعد داشتم در خانه ماندم.یکی دو ساعت از رفتنشان گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد.در حالیکه سرم توی کتاب بود گوشی آیفون صوتی را برداشتم و با شنیدن صدای مردی که در جواب "کیه" من گفت "پیکم خانم" چادر مامان را سر کردم و پا به حیاط گذاشتم.باران شدت گرفته بود و در فاصله مسیر در هال تا در حیاط تقریبا سرتاپایم خیس شد.
همانطور که چادرم را مرتب می کردم زبانه را کشیدم اما با دیدن نادر با آن نیشخند همیشگی و حال بهم زنش لحظه ای خشکم زد و بعد در را با شتاب به جلو هل دادم اما سرعت عمل او بیشتر از من بود و با قرار دادن پایش میان در مانع بسته شدن آن شد.
_دختر کوچولو تو چقدر ساده ای آخه..با یه صدا عوض کردن راحت میشه گولت زد.در همان حال که از درون میلرزیدم عقب عقب میرفتم
و نگاه ترسیده ام از او که حالا وارد حیاط شده بود جدا نمیشد.

_اینجا چیکار میکنی؟
صدایم می لرزید با اینحال سعی کردم ترسم را پنهان کنم.
خندید:
_این چه سوالیه آخه؟ اومدم خواهرم و ببینم دیکه.
چشمکی زد:
_تازه غیرتمم اجازه نمیده مامان تک و تنها برگرده اصفهان.
دستانم مشت شد و با صورتی جمع شده درحالیکه هر لحظه خیس تر میشدم لب تکان دادم که..
_غیرت؟!من که تا حالا جز بی غیرتی از تو چیزی ندیدم.
مکث کردم.برق کورکننده ی خشم را به راحتی در چشمانش می دیدم و با جود ترسی که هر لحظه شدتش بیشتر می شد لب زدم:_تو بی غیرت تری آدمی هستی که تا حالا تو عمرم
دیدم.
گفتم و بعد به سرعت و دوان دوان پا به درون خانه و اتاقم گذاشتم اما او پیش از قفل کردن در اتاق خودش را رساند و کنج دیوار گیرم انداخت.هنوز هم وقتی یاد صدای ماشین بابا در خاطرم جان می گیرد تمام وجودم سرشار از آرامش میشود.اگر آنها بخاطر بارش شدید باران قید ادامه گردششان را نمیزدند و به خانه

برنمیگشتند معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد.
با دندان هایی که با یادآوری آن روز و خاطره بهم چفت شده بودند پلک زدم...دو سه بار و سعی کردم تمام آن خاطراتی را که در گوشم جیغ می کشیدند و روی دیواره های ذهنم ناخن، برای دقایقی هم که شده پاک کنم.نمیخواستم همچون گذشته ها در برابر او از خود ضعف نشان دهم.
من برای فراموش کردن روزهای نحسی که این مرد بارها و بارها سوزاندم، خاکسترم کرد و هربار به هر جان کندنی بخاطر مامان،بابا،حامد و زندگیش از میان خاکسترم سربرآوردم جان به لب شده بودم.و حالا با آمدن دوبارهاش تمام آن صحنه ها، آن روزها
و زخم هایی که بی رحمانه به روحم می نشاند یک به یک همچون واگن های قطاری در سرم صف می کشیدند و بلند و ممتدوار سوت.
بی اختیار سرم کمی خم شد و کف هردو دستم روی گوشهایم نشست.همانطور که دستهایم را فشار میدادم زیر لب بیصدا دعا دعا می کردم این صداها هرچه زود قطع شوند و دست از سرم بردارند.حالا و مقابل دیدگان نفرت انگیز نادر وقت زانو زدن و از پا درآمدن نبود.
_خوبی محیا؟
به کندی سر بلند کردم و نیشخندی شبیه خودش به

صورت نشاندم.نگران بود؟!نگران منی که بارها روح
و تنم را به مسلخ کشانده بود؟!
زبانم را به سختی در دهان خشک شده ام تکان دادم و
با صدای یخ زده و بی روحی پرسیدم:
_واسه چی اومدی؟
نگرانی کمرنگ چهره اش به آنی پر کشید و دوباره
شد همان نادر همیشگی:_تو چی فکر میکنی؟
تند و تیز نگاهش کردم و با تلخ ترین حالت ممکن
جواب دادم:
_من درباره ی تو هیچ فکری نمیکنم چون با فکر
کردن به تو چیزی جز گند و کثافت یادم نمیاد.
خشم و غضب درون چشمانش شعله کشید و من با نگاه
به آن چشم ها از درون میلرزیدم و از شدت حرارت
جاری شده در تنم میسوختم و همه این ها یک واقعیت
تلخ را به صورتم میکوبیدند:
"اینکه من هنوز هم درست به اندازه ی گذشته از پسر
خاله صفورا، از برادر نارین و دایی هستی که ذره ای
بویی از مردانگی و آدمیت نبرده بود وحشت داشتم".
وقتی پس از چند ثانیه به حرف آمد صدایش برخلاف
حس و حال چشمانش خونسرد به نظر می رسید:
_یه درصد احتمال میدادم از اون دختر اُ مل و احمقی
که قبلا بودی فاصله گرفته باشی اما ظاهرا همچنان
داری با افکار پوسیده و حال بهم زنت زندگی میکنی.لبانم از دیدن

و شنیدن این همه وقاحت اندکی از
یکدیگر فاصله گرفتند و نفسهایم منقطع شدند.چطور
میتوانست انقدر وقیح و طلبکار باشد؟!ا

#پارت_283
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لب باز کردم تا هرچه از دهانم در میآمد توی
صورتش بکوبم اما نشد.
نتوانستم زبان سنگین شده ام را وقتی اینچنین بی
شرمانه و اسکن وار از نظر می گذراندم، بجنبانم.
قدمی نزدیکتر شد و دست جلو آورد.چشمانم مات و
مبهوت، حرکت دستش را زیر نظر گرفت و همین که
خواست روی گونه ام بنشیند با اندک رمقی که در تنم
باقی مانده بود عقب رفتم و محکم آن را پس
زدم.وقیح...وقیح...میخواست وسط پیاده رو صورتم را
لمس کند.با چشمانی گرد شده همانطور که نفس نفس میزدم
صدایم را بالا بردم:
_داری چه غلطی میکنی؟
بی حرف با انگشت شست چانه اش را چند بار خاراند
و زل صورتم چشم ریز کرد.شک نداشتم کلافه اش
کرده بودم چون همیشه به وقت کلافگی این کار را
انجام میداد.لابد گمان میکرد هنوز همان محیای بی

دست و پایی هستم که دربرابر کوچکترین اعمالش تمام اعضای حرکتی ام از کار می افتاد.
اینبار که دهان باز کرد خشم و کلافگی درصدایش موج میزد:
ـمن دو روز دیگه برمیگردم اصفهان..تو این مدت تا میتونی با هستی خوش بگذرون چون پسفردا دور و بر ده یازده شب میام دنبالش..آماده اش کن..دیگه بسه هر چی پیش عمه جونش مونده.
و بعد دوباره نیشخندش را تکرار کرد و پس از گفتن "میبینمت دختر کوچولو" با قدم های بلندی دور شد و من درحالیکه به شدت میلرزیدم روی لبه ی ورودی و نسبتا بلند مغازه ای آوار شدم و صورتم را میان دستانمپنهان کردم.او برگشته بود...کابوس خواب و بیداریم برگشته بود.
حس کسی را داشتم که آجرهای خانه اش را در سردترین و گرمترین روزها و شب ها تک و تنها و به سختی روی هم چیده و درحالیکه با خستگی ولی حال خوب به خانه ی آماده شده اش نگاه می کند به یکباره با سررسیدن زلزله ای تمام آن آجرها مقابل چشمانش فرو می ریزند.در این سالها جان کندم تا خودم را از نو بسازم و اکنون با سررسیدن دوباره او که بسان زلزله ای هفت ریشتری می مانست حس همان فردی را داشتم که خانه اش ویران شده است.

باقی روز را فرو رفته در مه غلیظی گذراندم.میان گذشته و حال معلق بودم.چشمانم همه چیز را محو و مات میدیدند و نفسهایم هر لحظه سنگین تر میشد.مدام خودخوری می کردم که باید به دنبالش میرفتم و بخاطر این همه وقاحت چنان در صورتش میکوبیدم که تا عمر دارد هروقت به آینه نگاه می کند رد دستانم را روی پوستش ببیند.درست مثل رد نفس های خودش روی تن و بدنم که با گذشت این همه سال هنوز هم درد میکردند.اما انگار در آن لحظات سرتاپایم به یک فلج موقت دچار شده بود و مرا از حرکت بازمیداشت.هستی تنها نقطه ضعف من در زندگی بود و
او خیلی خوب این را میدانست و با دست گذاشتن روی آن می خواست جان مرا بگیرد.
سیما چندین بار حالم را پرسید و خواست سر حرف را باز کند اما وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم سکوت کرد و اجازه داد کارهایم را سروسامان دهم تا هر چه سریعتر خود سفر کرده ام به روزهای گذشته را به خانه برسانم، دستش را بگیرم و دوباره به زمان حال برش گردانم.
بی حال و با دستی که هنوز اندکی می لرزید کلید را در قفل گذاشتم اما قبل از آنکه بچرخانمش در باز شد و سید عماد درحالیکه هستی را در آغوش داشت مقابلم نمایان شد.

نگاهم را بالا کشیدم و لحظه ای به قهوه ای چشمانش خیره شدم و درهمان حال زیر لب و آرام "سلام" کردم.
هستی با شنیدن صدایم سر از روی شانه ی او بلند کرد و چشمان خسته و خوابآلودش با دیدن من برق زد.خودش را جلو کشید:_ماما.
اما من توان بغل کردنش را نداشتم.نیم قدمی عقب رفتم و با کمی گیجی و درماندگی لب زدم:
_ماما خسته ست عزیزم.
لب ورچید و آقا سید با لبخند آرامی خیره به چشمانش گفت:
_کجا میخوای بری پرنسس؟ مگه قرار نبود بریم بستنی بخریم؟
هستی خندید و بی توجه به ناراحتی چند ثانیه قبلش رو به من گفت:
_ماما من و عمو سید زودی میریم بستنی میخریم و برمیگردیم..باشه؟
گیج و منگ درحالیکه حس میکردم کسی به دیواره های سرم چکش می کوبد سر تکان دادم و با تایید من دوباره یک طرف صورتش را روی شانه آقا سید گذاشت و با آرامش خاطر چشم بست.
نگاهم ماتش ماند.آغوش نادر هم همینقدر برایش آرامش و امنیت

داشت؟!بغض قورت دادم و پلک زدم.نداشت...به والله که نداشت...نادر مریض بود و نزدیکی اش به هر دختری خطرناک.
اصلا به چه حقی میخواست دخترکم را ازم بگیرد؟!تنها کسم را؟!همه ی زندگی و عشق و جانم را؟!شاید هم تنها قصدش شکنجه دادن من بود.
هر لحظه که می گذشت بیقراری ام شدت میافت و احساس خفگی بیشتری میکردم.درحالیکه بغض چنگ می کشید به گلویم نگاه بیتابم را میان قهوه ای چشمان مرد مقابلم جابجا کردم و بی اختیار، بی آنکه کنترل زبانم دست خودم باشد با صدایی که از ته گلویم بیرون می آمد و خش افتاده بود دهان باز کردم:
_اگه هستی رو ازم بگیره من میمیرم..میمیرم.
گفتم و مثل آدمی که نمیفهمد چه میگوید و میان خواب و بیداری دست و پا میزدند دو سه بار پلک زدم.افتاده بودم به هذیان گویی.

#پارت_284
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گره ای میان ابروهایش افتاد و قدمی جلو آمد:
_چی شده خانم؟حالت..خوبه؟

پس از گفتن آن جمله زبانم قفل شد.سنگین شد و او ظاهرا زمزمه ام را نشنیده بود و نمیدانستم از این بابت باید خوشحال باشم یا ناراحت.
کمی که گذشت گوشه ی آستینم توسط او کشیده شد.نگاهم پایین افتاد.دست بزرگ و مردانه ایداشت.درست مثل دستان بابا و حامد.به داخل حیاط کشیده شدم و در پشت سرم پشت سرم بسته شد.
همیشه عاشق این بودم که پشت دستم را روی کف دست بزرگ و زمخت بابا و حامد بگذارم و دلم برای تضاد بینشان ضعف برود.دست من ظریف و سفید و دستان بزرگ آنها بخاطر شغلشان همیشه کدر، تیره و زمخت بود.لب گزیدم و بغض به تمام وجودم چنگ انداخت.چقدر در این لحظات دلم آن دو را میخواست.
_ماما ناراحتی؟
صدای هستی بغض دار و ترسیده به گوشم رسید.خودش را جلو کشیده بود و قصد داشت به آغوشم بیاید.امن ترین پناهگاهش همیشه من بودم و نادر میخواست او را از پناهگاهش جدا کند؟!
نمیدانم چند دقیقه و ثانیه گذشت که سید عماد، بدون هستی مقابلم ایستاد.چشمانم را چرخاندم توی حیاط.دخترکم را کجا برده بودند؟!
_سپردمش به خاتون،نگران نباش.
حرف چشمانم را خوانده بود و چند نفر در این دنیا

قادر بودند حرف چشمان آدم را بخوانند؟تبدار نگاهش کردم.تب دلهره ی برگشتن نادر داشت
جانم را به آتش میکشید.من میتوانستم با او بجنگم؟!میتوانستم این تب را از جانم بیرون بکشم؟!
_چی شده خانم؟
همراه با اندکی مکث نگاهش را میان مردمک هایم جابجا کرد:
_کسی اذیتت کرده؟
پلک زدم.نادر همیشه اذیتم می کرد.حتی این سالهایی که در زندان بود هم کابوس حضورش رهایم نمی کرد اما زبانم سنگین تر از آن بود که بتوانم تکانش دهم و همه ی این کلمات را برای او بگویم.
با اخمی شدیدتر از لحظاتی پیش به تخت چوبی گوشه ی حیاط اشاره کرد:
_چند لحظه بشین اینجا حالت که بهتر شد حرف میزنیم.
گیج و درمانده لب بهم زدم:
_چه حرفی؟
لحظه ای سکوت میانمان برقرار شد.
_از چی ترسیدی که اینطوری رنگت پریده؟_من ازش نمیترسم..یعنی..دیگه نمیترسم.
زمزمه ام بغض آلود بود و او با گره ی سخت تری میان ابروانش لب زد:

_از کی؟ باشمام محیا خانم..نکنه از بچه های محل کسی داره اذیتت میکنه؟
و بعد با قدم های بلندی به طرف در قدم برداشت و با شتاب آن را باز کرد و وارد کوچه شد.
حتی فکر به اینکه نادر آدرس خانه را پیدا کرده باشد تمام وجودم را می لرزاند.
لحظاتی بعد که ظاهرا مورد مشکوکی را در کوچه نیافته بود دوباره روبرویم ایستاد و کف دستش را با کلافگی به ته ریشش کشید:
_بهم بگو چی شده خانم.
آرامتر از قبل درحالیکه سرش را اندکی خم کرده بود زل چشمانم ادامه داد:
_قول میدم با همدیگه حلش کنیم..فقط کافیه بگی.
کمی طول کشید تا قفل نگاهش لب باز کنم:
_اون..اون..برگش..ولی هنوز جمله ام را کامل نکرده انگار که به خودم
آمده باشم قدمی به عقب برداشتم.من داشتم چیکار میکردم؟!واقعا میخواستم هرچه در فکر و روحم میگذشت را برای این مرد عریان کنم؟!شاید او دیگر برای من تنها نوه ی ارشد خاتون محسوب نمیشد و قسمت اعظمی از قلبم را به خودش اختصاص داده بود اما مگر من برای او که بودم؟!به آنی آن گردنبند ماه و ستاره مقابل دیدگانم درخشید و لرزه ای به لبانم

نشاند،آن "بمون..فقط همین" ی که قبل از سفرش نثارم کرد در گوشهایم پیچید و لرزه ی سنگینی به دلم انداخت.با اینحال یک گام دیگر به عقب برداشتم.
چطور میتوانستم از نادر بگویم و این بی آبرویی را به جان بخرم؟!میترسیدم...از تغییر نگاه خاتون و خانواده اش به خودم میترسیدم و لعنت به این ترس! کافی بود یک کلمه از نادر به زبان بیاورم تا واقعیت همچون کشیدن نخ لباس نخ کش شده ای در کسری از ثانیه شکافته شود.
پس از لحظاتی که درسکوت گذشت چرخیدم و بی آنکه نگاهم بار دیگر به طرفش بچرخد با عجله و قدم های تندی از پله ها بالا رفتم و یک لحظه هم به پشتسرم نگاه نینداختم.حتی وقتی در میانه راه پله برای متوقف کردنم صدایم زد:
_محیا..خانم!
****
تکیه داده به کابینت منتظر دم کشیدن چای بودم و نگاهم خیره بخارهایی که از کتری بیرون میزد.
در این میان رها شدن صدای شلیک خنده افسون لبانم را کش داد.خنده هایش بلند و پر انرژی بود و حال خوشی به دلم می نشاند.مطمئنا باز هم حسام چیزی گفته که صدای خنده شان را بلند کرده بود.پس از آن شبی که افسون دیر به خانه برگشت کمی میان او و

حسام شکراب شده بود ولی کمتر از یک روز بعد با تلاشهای افسون این دلخوری برطرف شده بود.

#پارت_285
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
حسام و افسون به همراه مهتاب و گلی جان یک ربعی میشد به خانه ام آمده بودند.میدانستم آمده اند تا بخاطر حرفهای ناروای ارشیا ازم دلجویی کنند.و این برایم بی نهایت خوشایند بود.نه اینکه منتظر معذرت خواهی و این چیزها باشم...نه!
از اینکه میدیدم چقدر برایشان ارزش دارم حس خوبی در تنم جریان می یافت و کمی آرامم می کرد.
در همان حال که افکارم حوالی شب قبل پرسه میزد استکان ها را درون سینی می چیدم.
دیشب خاتون، چند دقیقه بعد از اینکه با آن حال آشفته و پریشان خودم را در آغوش خانه دوست داشتنی ام جا دادم آمد بالا و همینکه چشمش به صورتم افتاد داخل شد و چادر از سر در آورد.
اما من تا نرفتم و هستی را پیش خودم نیاوردم آرام نگرفتم.حس می کردم هیچ جا جز کنار خودم امن نیست.خاتون میگفت نگران چه هستم؟ با سید عماد مشغول بازی است ولی دل من با آمدن نادر دیگر هیچ جوره آرام نمیشد.

به طبقه ی پایین که رسیدم بدون اینکه داخل شوم از کنار در صدایش زدم.کمی بلند تا به گوششان برسد.کمی بعد سید عماد دست در دست هستی مقابل چشمانم پدیدار شد.
با یادآوری فرار چند لحظه پیشم و بی اعتنایی به صدا زدن هایش نگاه پایین انداختم و دستم را برای هستی دراز کردم.
_دیگه بریم بالا مامان جان..عمو سیدم خسته ان میخوان بخوابن.
هستی "باشه ماما" یی گفت و رو به سید عماد سر بلند کرد:
_شب بخیر عمو سید.
و بعد دست او را کشید و خواست خم شود.
سید عماد خم شد، دخترکم گونه اش را بوسید. تماشای این صحنه بیقراری قلبم را بیشتر کرد.آقا سید خندید و جواب بوسه ی دخترکم را داد و بعد
هستی به طرفم دوید و دستم را گرفت:
_بریم ماما.
لب گزیدم و پس از گفتن با "اجازه" آرامی تن چرخاندم اما لحظه ی آخر با شنیدن جمله ای که زمزمه وار به زبان آورد برای چند ثانیه درحالیکه پشت به او بودم خشکم زد.
_عمو سید امشب تا صبح از نگرانی نمیتونه

بخوابه..مامان هستی.
سپس با قلبی که تند تر از هر زمانی می کوبید به سختی پاهایم را حرکت دادم و بی نگاه به پشت سر تن لرزانم را به اتاقم رساندم.
خاتون هستی را که خواباند برای من جوشانده ای دست و پا کرد.میگفت آرام بخش است و چقدر درست میگفت.بعد از اینکه جوشانده را نوشیدم ازم خواست سر روی پایش بگذارم.و من بی معطلی خواسته اش را اجابت کردم.خواسته ای که عمیقا قلبم آن را طلب میکرد.دستانش به آرامی بین موهایم حرکت می کرد و زیر لب ذکر میگفت.بدون آنکه توضیحی ازم بخواهد و چقدر از این بابت ممنونش بودم.در همان حالت در هال خانه خوابم برد.
صبح که بیدار شدم بالشتی زیر سرم بود و پتویی روی تنم پهن شده بود و حس آرامش دلپذیری زیر پوستم حس می کردم.
خاتون رفته بود.نیم ساعت پس از بیدار شدنم که به سراغش رفتم گفت همان دیشب رفته و من بی حرف برای لحظاتی خودم را در آغوشش جا دادم.
خاتون آرامش مطلق بود و تسکین دهنده درد تنهاییم.
اگر دیشب کنارم نمیماند معلوم نبود تا صبح چقدر روحم با یادآوری نادر و گذشته زخم برمیداشت و دردش امانم را میبرید.

فنجان های یاسی رنگ دوست داشتنی ام را پر از
چای کردم و قوری را دوباره بر روی کتری
برگرداندم.
سینی را بلند کردم و راه افتادم.
_باور بفرمایید در کمال ادب و احترام جوری که فقط
خودش بشنوه برگشتم گفتم خانم عزیز من وقتی فکر
میکنم این ناخنای بلند و تیز شما در آینده قراره تو
پوست تنم فرو بره میرم رو ویبره.افسون که کنار حسام نشسته
بود مشتی به بازوی
عضلانی اش کوبید و جیغ زد:
_خیلی بی ادب و بی حیایی حسام..خیلی!
_والا من منظورم بحث و دعواها و زد و خوردایی
بود که ممکنه در آینده بینمون پیش بیاد حالا اینکه
شماها ذهنتون کجاها رفته از منحرفی خودتونه.
خندیدم.معلوم نبود باز چه جریانی پیش آمده که حسام
اینچنین با شوخی و شیطنت آن را تعریف میکرد.

#پارت_286
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مهتاب هشدار آمیز و کشدار اسمش را صدا زد ولی
گلی جان فقط میخندید و انگشت شستش را به نشانه ی
موافقت با او بالا برد.فنجان های چای را که تعارف کردم کنار گلی

جان
نشستم.
ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و بچه ها کنار
خاتون طبقه ی پایین خواب بودند.
_جدی جدی نمیخوای بپرسی جریان چیه؟یعنی واقعا
یه جو کنجکاوی تو وجودت پیدا نمیشه؟
حسام بود که رو به من این سوال ها را
میپرسید.خندیدم ولی بازهم چیزی نگفتم.سرم پر شده
بود از نادر و با کوچکترین حرکتی درد شدیدی در آن
میپیچید.نادر لعنتی حتی فکرش هم دردآور بود.
حسام ابروهایش را بالا برد و همزمان سرش را به
چپ و راست تکان داد:
_واقعا عجیبی محیا..اصلا به نظرم دختری که
فضولی تو خونش نباشه از معجزات الهیه.
افسون با حرص مشت دیگری به بازویش کوبید و
گفت:
_فضول عمه اته.
و من گفتم:
_همه ی خانما معجزه ی الهین حسام جان.گلی جان گونه ام را
محکم بوسید:
_گل گفتی عزیزم.
افسون چندبار آرام پشت شانه ی حسام کوبید و با نیش
باز شده ای گفت:

_بوی دماغ سوخته میاد حسام جون.
حسام تصنعی شانه صاف کرد و با لحنی به ظاهر
جدی گفت:
_حالا اگه گذاشتید تعریف کنم.
مهتاب خندید:
_تعریف کن.
حسام دوباره از اول ماجرا را برای من تعریف
کرد.دختری که بقول خودش توی دانشگاهشان همه
چیز تمام بود دیروز وسط کلاس به او ابراز علاقه
کرده و حسام هم نه گذاشته و نه برداشته و همان وسط
کلاس از فرو رفتن ناخن های دختر در تن و بدنش
گفته بود.البته به قول خودش جوری که فقط به گوش
آن دختر برسد.
_خلاصه همینکه ما این حرفو زدیم دختره یه پا
اژدهای دوسر شد و همونطور که آتیش از دهانمبارکش میومد
بیرون گفت شما مردا همتون از یه
قماشین.
مکث کرد و سری به چپ و راست تکان داد و با لحن
بامزه و کشداری گفت:
_ولی حیییف..حیییییف.
مهتاب خنده کنان پرسید:
_حالا چرا حیف؟
_حیف که گذاشت رفت والا من میخواستم مراتب

تشکر و به خاطر اینکه منو در ردیف گالیله،ابن سینا و رازی و امثالهم قرار داد به طور ویژه به جا بیارم.
افسون با خنده ی پر تاسفی گفت:
_تن این بیچاره ها رو تو گور نلرزون تروخدا.
حدودا دو ساعت دیگر هم نشستند و بعد عزم رفتن کردند.حسام بی وقفه تمام این دو ساعت را از اینور و آنور حرف زده بود و نتیجه اش درد عضلات صورت های ما چهار نفر بود از خنده ی زیاد.
دم رفتن هم هر چهار نفرشان بابت حرفهای ارشیا عذر خواهی کردند و من مهتاب و گلی جان و افسون را بخاطر این همه مهر در آغوش گرفتم و صدایاعتراض حسام بلند شد که قبول نیست و او هم بغل میخواهد و خنده های ما بخاطر حسادت دلنشینش از سر گرفته شد.
.....
آب خنک را باز کردم و زیر دوش ایستادم.چشم بستم و از عمق جان آرزو کردم قطرات آب تمام ترس ها و خستگی هایم را با خود داخل چاه حمام ببرد اما میدانستم که آرزوی محالی است.
سرچرخاندم و به آینه زل زدم.
قدمی جلو رفتم و بعد یک قدم دیگر.
ترس و واهمه درون چشمانم موج میزد.امروز عقربه های سرعت چنان تند و سریع می دویدند و نوید از

راه رسیدن فردا را میدادند که با تمام گوشت و پوست و خونم حس کردم که هیچ راه گریزی از رسیدن ده شب فردا ندارم.
پیشانی به آینه تکیه دادم.پلک هایم روی هم افتادند و دست هایم به دیوار چنگ زدند.کاش من هم مثل محسن چاووشی میتوانستم با اطمینان
به قلب بیچاره ام بگویم:
"دوران گیجی و سرگیجگی گذشت محکم بشین دلم این دور آخره".
اما اطمینان داشتم که نبود.فردا شب که باید دوباره با نادر روبرو میشدم و برای نگه داشتن دخترکم می جنگیدم دور آخر نبود.
من درست از چهارده سالگی سوار چرخ و فلک بی رحم زندگی شدم.از همان روزهایی که نادر پا به زندگیمان گذاشت.پس از آن دیگر هیچ وقت نتوانستم از آن چرخ و فلک پیاده شوم.حتی وقتی او به زندان رفت.
دو سال بعد از به زندان رفتنش مامان و بابا برای همیشه تنهایم گذاشتند و چرخ و فلک با سرعتی بیش از پیش شروع به چرخاندنم دور خود کرد.
حالا او دوباره برگشته بود و من درحالیکه فقط بیست و دو سال داشتم باید با او مبارزه میکردم.اینبار نه تنها برای خودم که برای هستی باید اینکار را می کردم.تمام این تقریبا

پنج سالی که در زندان بود با ترس و
لرز قدم برداشتم، با ترس و لرز زندگی کردم و بارها
حتی از فکر دیدن دوباره اش زلزله ای سخت درونم
رخ داد و هربار به سختی از زیر آوارش خود را
بیرون کشیدم. حالا باید مقابل خودش و نه خیالش می
ایستادم و مبارزه میکردم؟! اصلا میتوانستم؟!
من آدم مبارزه کردن با هرکه بودم شک نداشتم توان
مبارزه با او را نداشتم.
درحالیکه فکری توی سرم چشمک میزد پلک بهم
فشردم.
"باید برای یکبار هم شده غرورم را می انداختم ته
صندوقچه گوشه ی قلبم و از کسی کمک میخواستم"
و در این میان نمی دانستم چرا هر لحظه که میگذشت
مردی با شانه های عریض، قد و قامت بلند، مردمک
های قهوه ای و تسبیح به دست مقابل چشمانم پررنگ
تر میشد.مردی که حتی فکر و خیالش هم جانم را زیر
و رو میکرد.
با نفس هایی سنگین شده پلک هایم از سر بهت و
ناباوری باز شدند و ثانیه ای بعد سرم را شتاب زده از
آینه جدا کردم و به تصویر حیرت زده ام زل زدم.تماموجودم کمک
از او را طلب میکرد...از اویی که نوه
ی ارشد خاتون بود و نامش سید عماد.

#پارت_287
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
سشوار را خاموش و موهای نیمه خیسم را آزاد و پریشان روی شانه هایم رها کردم.چشمانم جایی حوالی میز می چرخید و از نگاه کردن به آینه فراری بود.چطور میتوانستم هر آنچه در گذشته رخ داده بود را برای سید عماد تعریف کنم؟اصلا پس از شنیدن حرفهایم حاضر میشد کمکم کند؟! بعد از اینکه میفهمید هستی دختر من نه و درواقع برادرزاده ام می باشد به دروغگویی متهمم نمیکرد؟!
دستانم را لبه ی میز نشاندم و سر سنگین شده ام پایین افتاد.دلهره ای شدید همچون ماری میان تنم می خزید.نگاه بالا بردم و خیره به تصویرم توی آینه سرم را به چپ و راست تکان دادم.به سید عماد نمیتوانستم چیزی بگویم.خاتون گزینه ی بهتری بود.با این فکر ذره ای آرام شدم و نفس عمیقی کشیدم.سپس اندکی از روغن یاسم را به گردنم زدم.عطر و بوی خنک و دلپذیرش کمی از التهاب تنم کم کرد.
ضربه ای به در خانه خورد و صدای حسام به گوشم رسید:_صاحبخونه هستی؟
از اتاق بیرون رفتم و چادرم را از آویز کنار در برداشتم و سر کردم.
حسام که سرش توی گوشی بود و دستش به سرعت

روی صفحه ی آن حرکت می کرد با باز شدن در سر بلند کرد:
_شرط میبندم تو دلت داری میگی این لعنتی که تا همین دو ساعت پیش بالا بود..باز اومده که چی؟چرا از دست از سرم برنمیداره؟ای خدا من چه خبط و خطایی..
با لبخند ملایمی که از همان ابتدای دیدنش روی لبانم نقش بسته بود به سخنرانی اش گوش میدادم اما با رسیدن به جمله های آخرش گره ای میان ابروهایم نشست و خنده کنان میان حرفش پریدم:
_معلوم هست چی داری میگی؟!دست هر چی خاله خان باجی رو از پشت بستی.
با حرکتی نمایشی و دخترانه موهای کوتاهش را پشت گوشش زد و گفت:
_یعنی از این به بعد قراره صدام کنید خاله حسام؟خندیدم...کمی بلند و صدادار و "مسخره ای" نثارش کردم.
چند لحظه بعد درحالیکه هنوز لبانم به لبخندی مزین بود نفسی بیرون فرستادم و گفتم:
_با اینکه میدونم همه ی حرفات از روی شوخیه اما دلم میخواد اینو بدونی که من از همون روز اول وقتی رفتارتو با افسون و بقیه خونواده میدیدم از ته دل این صمیمیت و برای خودمم میخواستم.

خیره به چشمان تیره اش پلک زدم:
_ازت ممنونم که خواسته مو ندونسته و نشنیده برآورده کردی.
لبخند گشاده ای زد و دستی به ریش نداشته اش کشید:
_شرمنده می فرمایید بانو..تازه از اونجایی که شما دختر خوبی هستی و ناخناتو از ته گرفتید...
مکثی کرد و با اشاره ای به خودش و بعد به من ادامه داد:
_میتونیم به چیزی بیشتر از صمیمیت دوستانه فکر کنیم.
با خنده سری به چپ و راست تکان دادم:_افسون طفلکی حق داره که بهت میگه بی حیا.
چشمکی زد و پس از گفتن"معلومه که حق داره..من خیلی وقته حیا رو شوهرش دادم رفت" راهی پله ها شد.
ابروهایم بالا پرید.این پسر زیادی سر به هوا بود.دلیل آمدنش را نگفته داشت میرفت.
_حسام جان احیانا چیز دیگه ای نمی خواستی بگی؟
درجا ایستاد و کف دستش را محکم به پیشانیش کوبید.
_آخ آخ..خوب شد گفتی اصل مطلبو یادم رفت، خاتون گفت بیا پایین شام رو دور هم باشیم.
بدون مخالفت به آرامی سر تکان دادم و گفتم تا یک ربع دیگر می آیم پایین.میدانستم وقتی خاتون کسی را

برای دعوتم به طبقه ی پایین دنبالم میفرستد مخالفت فایده ای ندارد و بی برو برگرد باید دعوتش را می پذیرفتم.
.....
سینی مسی حاوی کاسه های ماست را کنار سفره گذاشتم و پس از جمع کردن دامن خنک و تابستانیقهوه ای رنگم زیر پاهایم، دو زانو نشستم.اما همین که خواستم اولین کاسه را از سینی بردارم دست مردانه ای کنار دستم لب کاسه نشست.
نگاه بالا بردم.
سید عماد بی آنکه نگاهم کند درحالیکه به دستانمان که در کمترین فاصله از یکدیگر قرار داشتند خیره بود آرام لب زد :
_شما بفرمایید..من انجام میدم.
زمزمه کردم:
_ممنون خودم..
لنگه ابرویی بالا انداخت.حالا او هم نگاهم میکرد. همراه با لبخند محوی که بر چهره اش سایه انداخته بود.
_چرا انقدر لجبازی آخه؟
لب گزیدم.من لجباز بودم؟!!
یادم می آمد حامد گاهی اوقات با حرص دست دور گردنم می انداخت و میگفت":محیا آخه تو چرا هیچ

وقت لج نمیکنی با من؟چرا انقدر زود با همه چی کنارمیای؟من دوست دارم بعضی وقتا بزنیم تو سر و کله
ی همدیگه"

پی نوشت دردآلود😭😂:
دندون درد...است.😑🤪😵
#پارت_288
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
و حالا چه شده بود که محیای حامد با نوه ی خاتون که تنها قصد کمک کردن داشت، لج می کرد؟!
قلبم هشدار داد آن محیا جا مانده بود میان همان روزها و چه بهتر که جا مانده بود.که اگر من همان من سابق بودم یک روز هم پس از رفتن خانواده ام دوام نمی آوردم.
بی آنکه نگاه از چشمانش بگیرم گفتم:_لجبازی نمیکنم ولی به نظرم اومد شما..
مکث کوتاهی کردم.
_علاوه بر اینکه خیلی خسته این سردردم دارین.
از دقایقی پیش که خودم را به طبقه ی پایین رساندم بارها دیدم با انگشت شست و اشاره پیشانیش را ماساژ میدهد.رگه های سرخ چشمانش هم نشان میداد همانطور که گفته بود شب قبل خوابش نبرده است و

احتمالا مقصر همه ی اینها من بودم.
اولین کاسه را برداشت، روی سفره گذاشت و
درحالیکه لبخندش را حفظ کرده بود گفت:
_برا یه مرد خسته و نگران که از قضا سرشم خیلی
درد میکنه چی تجویز میکنید خانم دکتر؟
لب گزیدم و شرمنده نگاه پایین انداختم.دیشب با آن
حال عجیب و غریب مقابل چشمانش ظاهر شده و بعد
بی هیچ حرف و توضیحی پا به فرار گذاشته بودم و او
با همه ی این رفتارهای ضد و نقیضم هنوز هم به
رویم لبخند میزد.
با وجود افکاری که توی سرم بالا و پایین میشدند
لبخندی کنج لبم نشست از خانم دکتر خطاب شدنم.نگاهش
کردم و شانه بالا انداختم:
_من که دکتر نیستم ولی میتونم بعد از شام براتون
جوشونده درست کنم.
کاسه ی دیگری از روی سینی برداشت و همانطور که
آن را در سفره میگذاشت زمزمه کرد:
_جوشونده نگرانی رو هم درمون میکنه؟
شدیدتر لب به دندان گزیدم و سر پایین انداختم.چه باید
میگفتم؟!
_محیا گوشیت داره زنگ میخوره.
با شنیدن جمله ی افسون به قدر ثانیه ای چشم بستم و
نفس راحتی کشیدم و با همان سر پایین افتادم لب زدم:

_اگه..اگه نگرانیتون بابت..بابت دیشبه..معذرت میخوام.
بعد بی درنگ از جایم بلند شدم و نگاه او همزمان به بالا کشیده شد.
_من منتظر معذرت خواهیت نبودم خانم.
گفت و سپس او هم از جا برخاست._چی باعث این ترسیه که از دیشب تا حالا توی چشماته؟
دستانم مشت شد و نفس هایم سنگین.
با تاکید لب زدم:
_من نمیترسم.
ابرو بالا انداخت و همزمان سر تکان داد.
_میترسی خانم..از یه چیزی میترسی..اصلنم اشکالی نداره..همه ی آدما از یه چیزایی میترسن ولی همین چند شب پیش یه خانم عاقل و فهمیده دم در اتاقم بهم گفت نباید از ترس هامون فرار کنیم بلکه باید باهاشون روبرو بشیم..الان چی تغییر کرده؟ کجا رفته اون خانم؟
سر پایین انداختم و لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم.
صدای افسون دوباره بلند شد:
_گوشیت خودشو کشت محیا..بیا دیگه.
پس از نفس عمیقی نگاه بالا بردم و گفتم:
_داره خودشو آماده میکنه تا با ترسش روبرو شه.

_تنهایی قراره روبرو شه؟سر به چپ و راست تکان دادم:
_این بار دیگه نه.
لبخند آرامی بر لبانش نشست:
_مطمئن بودم مامان هستی تصمیم اشتباهی نمیگیره.
من هم در جوابش لبخند لرزانی زدم و
بعد خودم را به افسون که حالا از سه پله ای که منتهی
میشد به اتاق ها پایین آمده بود،رساندم.
روی صفحه ی موبایلم شماره ی ناشناسی افتاده
بود.دکمه ی سبز را فشردم و جواب دادم:
_بله بفرمایید.
_به مامان بیچاره م چی گفتی که هیچ جوره راضی
نمیشد شماره تو بهم بده؟
نفسم جایی میان سینه ام گره خورد و لبانم مثل ماهی
دور افتاده از آب باز و بسته شد.رمق آرام آرام از
پاهایم پر کشید و یک دستم بی اراده قبل از اینکه روی
زمین آوار شوم دور نرده چوبی پله حلقه شد.
صدایش خندان و با تمسخر بیشتری در حالیکه اینبار
کمی تعجب هم در آن قاطی بود به گوشم رسید:_دختر تو هنوزم
قد سابق از من میترسی؟هنوزم وقتی
صدامو میشنوی زبونت بند میاد؟
نادر...نادر لعنتی...دستی به گلوی دردناکم
کشیدم.بغض به گلویم چنگ می انداخت و درد به جانم
می ریخت.از دیروز تا همین لحظه دلخوش بودم به

اینکه نه شماره ام را داشت و نه آدرسم ولی حالا که پشت خط بود شک نداشتم از آدرس خانه هم بی خبر نیست.
_محیا چی شده؟خوبی؟
با صدای مضطرب افسون نگاه چرخاندم در صورتش.شانه ام را گرفته بود و من تا سقوط فاصله ای نداشتم.
_چته دختر کوچولو آروم باش..نزدیکتم نیستم که بگیم با دیدنم پس افتادی.
تک خنده ای زد:
_ولی ای کاش بودم..آخه تو وقتی میترسی با اون لب ها و چشمای لرزونت خیلی خوردنی...تمام تنم از شدت خشم و نفرت می لرزید و میسوخت
درست مثل کسی که یک گالن نفت روی خودش خالی کرده و وسط آتش پریده باشد.
با بیزاری دهان گشودم و به سختی کلمات را از ته حلقم تف کردم بیرون و اجازه ندادم جمله ی منزجر کننده اش را تکمیل کند:
_خفه شو.
سکوت کرد.شاید گمان می کرد گوش هایش به اشتباه شنیده اند.محیای بی زبان و همیشه ترسیده ی چندسال پیش اهل این حرفها نبود.
اینبار بلندتر تکرار کردم:

_خفه شو.
و بار سوم همزمان شد با هق خفه و بی صدایی که از گلویم بیرون آمد:
_خفه..شو.

#پارت_289
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به آنی صدای بلند خنده اش در گوشی پیچید:
_بی ادب شدی محیا..با این حرفا تن آقا سعید تو گور میلرزه ها دختر خوب..آخ آخ یادش بخیر بیچاره چپ میرفت راست می اومد واسه ادب و کمال دختر همه چی تمومش شعر میگفت.
دیگر تاب و توان شنیدن صدایش را نداشتم و به زبانم نیز گویی وزنه ای سنگین وصل شده بود که حتی ثانیه ای نمیتوانستم تکانش دهم.
_محیا جان دور سرت بگردم چی شده؟کیه پشت خط؟
صدای نگران گلی جان یادم آورد باید نفس بکشم.نفس حبس شده ام را آزاد کردم و دستمسست و بی جان پایین افتاد.
گوشی از بین انگشتانم رها شد و با صدای بدی به زمین برخورد کرد و من مات و مبهوت به گوشی زل زدم.
دستی پایین رفت و موبایل را برداشت و سر که بالا

بردم سید عماد آن را مقابلم تکان داد و پرسید:
_رمزش؟!
حالا همه دورم را گرفته بودند.خاتون و افسون، حسام و آقا مهدی.مهتاب و دخترش ساعاتی پیش به خانه برگشته و برای شام نمانده بودند.
_با شمام خانم.
لحن سید عماد نگران بود و در عین حال عصبی.
اندکی مکث کرد.
_د یه چیزی بگو..کدوم نامسلمونی داره اینطوری اذیتت میکنه؟
حسام جلو آمد:
_جریان چیه محیا؟! کافیه فقط اسمشو بگی به روح بابام مادرشو به عزاش میشونم.خاتون هردو را عقب کشید و شنیدم که با صدایی خفه
گفت:
_با این حرفا دارید میترسونیدش مادر..نمیبینید رنگ به رخش نمونده.
چشمانم دودو میزدند و کلمات توی سرم درست و حسابی و پشت سر هم ردیف نمیشدند برای به زبان آوردن.هربار لب باز می کردم نمیدانستم اول از همه چه چیزی را باید بگویم.
گلی جان دست روی شانه ام گذاشت و رو به افسون کرد:

_برو یه لیوان آب بیار.
و من زل نگاه او بی اختیار هق زدم.دست روی لبانم گذاشتم و هق هقم بلند تر شد.
گلی جان پس از مکثی کوتاه انگار که کمی شوکه شده باشد از شنیدن هق هق های من، بالاخره دستانش را دور شانه هایم حلقه کرد و به آغوش کشیدم.
چانه ام که روی شانه اش قرار گرفت چشم گرفتم از همه نگاه هایی که خیره ام بودند و کف دستم را محکمتر به لبم فشردم.تک تک سلول های تنم مستاصل و درمانده بابا سعید
را فریاد می زدند و امنیت آغوشش را طلب می کردند.او باید می آمد، دستانم را میگرفت و با قاطعیت در گوشم میخواند:
"همه چیز و بسپار به من باباجان" و با همین یک جمله حس امنیت و آرامش را به وجودم تزریق میکرد.
شاید اگر بود حالا دیگر همه ی آنچه را که نادر درست از چهارده تا هفده سالگی ام بر سرم آورده بود برایش تعریف میکردم و در آغوشش زهری که از آن سه سال جهنمی در تنم باقی مانده بود و داشت مثل خوره تمام وجودم را میخورد، بیرون میریختم.
_زمرد جان..مادر؟
با صدای خاتون چشم باز کردم.لیوان آب را به لبانم

نزدیک کرد.بیشتر از یک قلوپ نتوانستم بخورم.راه گلویم بسته بود انگار.
نگاهم از چشمان مضطرب و نگران آقا مهدی و حسام و افسون تا پشت سرشان کشیده شد و روی سید عماد که عقب تر از همه ایستاده بود، نشست.اخمی بر پیشانی اش افتاده بود و موبایلم در دستش بود.همه را دوتایی می دیدم و احساس میکردم هر آن
چشمانم سیاهی بروند و آوار شوم روی زمین.
_گلرخ جان زمرد رو ببر اتاق من.
گلرخ سری در حواب خاتون تکان داد و دست زیر بازویم انداخت.بی حال به شانه اش تکیه دادم و راه افتادم.تمام تنم به شدت می لرزید و سرمای عجیبی زیر پوستم حس می کردم.
به کمک گلی جان روی تخت خاتون دراز کشیدم.بغض داشت خفه ام میکرد.جدای از حرفهای نادر یادآوری اینکه توی چشم جمع این همه بیچاره و درمانده به نظر رسیدم بهم می ریختم.
گلی جان درحالیکه شالم را از دور گردنم آزاد میکرد با نگاهی به چشمانم لبخند دلگرم کننده ای زد:
_الان میگم مهدی بیاد فشارتو بگیره.
لب خشک شده ام را زبان زدم و کلمات را لرزان و بریده بریده به زبان آوردم:
_خوبم..نیازی نیست..به ایشون زحمت بدین.

تقه ریزی به در خورد.
_گلرخ؟خانم؟لب های هردومان کش آمد.
_بفرما خودش اومد..مهدی تا از حالت مطمئن نشه آروم نمیگیره.
آقا مهدی پزشک بود و از زبان گلی جان بارها شنیده بودم فوق العاده به کارش تعهد و تعلق داشت.

#پارت_290
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از جا بلند شد، لبخندی به رویم زد و راه افتاد.
در را بدون آنکه به طور کامل ببندد روی هم گذاشت و بیرون رفت.صدایشان آنقدر آرام بود که کلمه ای از حرفهایشان را متوجه نشدم و در این بین فقط توانستم بفهمم خاتون و سید عماد هم پشت در بودند.پس از گذشت دقایقی گلی جان به همراه خاتون و آقا مهدی به داخل اتاق برگشت.آقا مهدی روی تخت کنارم نشست.از حالت درازکشم
درحضور او معذب شدم و سعی کردم با ستون کردن دستانم زیر تنم نیم خیز شوم اما گلی جان با اخم دلنشینی فورا دستش را به سر شانه ام فشرد و به همان حالت درازکش برگرداندم.
آقا مهدی همانطور که از کیفش دستگاه فشار را در

می آورد نیم نگاهی به جانبم انداخت.
_راحت باشید محیا خانم.
لب گزیدم و بی اختیار نگاهم به سوی خاتون سوق پیدا کرد و او زل چشمانم با آرامش پلک برهم گذاشت و به لبخند مهربانی مهمانم کرد.
به درخواست آقا مهدی دستم به طرف آستینم رفت اما لرزش انگشتانم آنقدر زیاد بود که خاتون به کمکم شتافت و آستین بلوز زرشکی رنگم را بالا برد.
بعد از گرفتن فشارم آقا مهدی همزمان با اخمی که وسط پیشانی اش نشسته بود دو انگشتش را روی نبض دستم قرار داد.
اندکی بعد نفسی گرفت و به حرف آمد:_فشارت به شدت افت کرده محیا خانم،نبضتم تعریفی
نداره و کند میزنه.
رو کرد به خاتون:
_شیرین بیان تو خونه دارین خاتون؟
_داریم مادر..داریم.
از جا برخاست و رو به همسرش گفت:
_گلرخ جان شما با من بیا باید فی الفور یه فنجون آب عسل و شیرین بیان درست کنیم واسه محیا خانم.
"محیا خانم" را در حالی به زبان آورد که نگاه آرامش به من بود و لحنش به شدت مهربان.
لبخند خجولی زدم و به آرامی تشکر کردم.از ضعف

زیاد، صدایم هم به لرزش افتاده بود.
بیرون که رفتند خاتون کنارم نشست و دستم که لرزشش بیشتر هم شده بود گرفت و به آرامی فشرد.ازم خواست چشمانم را کمی ببندم.
پلک که بستم شروع به زمزمه ذکرها و آیه هایی زیر لب کرد.
هنوز سه دقیقه هم نگذشته بود که در باز شد و افسون با لیوانی در دست کنارمان ایستاد._بهتری محیا؟
_چرا نمیگی کدوم بی شرفی به این روز انداختت؟
با شنیدن صدای حسام از کنار در اتاق نگاهمان به آن طرف کشیده شد و خاتون بلافاصله سرزنش وار نامش را صدا زد:
_حسام! این چه طرز حرف زدنه مادر؟
حسام کلافه نگاه دوخت به خاتون:
_ببخش نوکرتم..اعصابم بهم ریخته.
سپس رو به من کرد:
_خاتون میگه از دیشب تا حالا حال و روزت همینه..تا کی میخوای سکوت کنی؟ کی میخوای باور کنی وقتی میگیم خیلی وقته جزئی از خونواده مون شدی پرت و پلا نیست و واقعیه؟
همان لحظه هستی با شتاب از کنارش رد شد و خودش را به من رساند.
_ماما چی شده؟ چرا خوابیدی؟

بغض تمام چهره اش را در برگرفته بود.تمام این مدت
در حیاط به همراه باران و بنیامین مشغول بازی بود،
بی خبر از همه چیز و همه کس.لبخند بی جانی زدم و دستم را
برای گرفتن دستش جلو
بردم.به سرعت متوجه شد و دستم را گرفت.
زبانم به سختی حرکت کرد:
_خوبم قربونت برم..چیزی نیست.
افسون لیوان را روی پاتختی گذاشت:
_آب قند و نمکه..عمو مهدی گفتن فعلا اینو بخور یکم
فشارتو میزون کنه تا شربت شیرین بیانت آماده بشه.
همزمان که خم شده بود و با قراردن دست هایش پشت
شانه هایم کمک میکرد بنشینم این حرف ها را میزد.
رو به حسام با همان لبخند لرزان گفتم:
_ببخشید که این همه نگرانتون کردم.
لب گزیدم و پس از نیم نگاهی به خاتون لب زدم:
_قول میدم همه چیز رو به خاتون بگم..اونوقت خودش
هر طور که صلاح دونست براتون تعریف میکنم.
سر پایین انداختم.صدایم همچنان می لرزید و ضعف
میان تنم حکم فرمایی می کرد.
_فقط امیدوارم ازم دلخور نشید.
افسون لیوان را به دستم داد و گونه ام را بوسید:_دلخور برای چی
آخه؟
لبخند نصف و نیمه ای به رویش زدم و چیزی

نگفتم.جرعه ای از لیوان نوشیدم و دستم را دور هستی که از تخت بالا آمده و خودش را در آغوشم جا کرده بود حلقه کردم.
در همان حال نگاهم به حسام بود.خیره به صورتم نفس عمیقی کشید و بعد از محدوده ی دیدگانم خارج شد.
کمی که گذشت به خواسته ی خاتون افسون به همراه هستی که به سختی راضی شد از آغوشم بیرون برود اتاق را ترک کردند.میدانستم قرار نبود خاتون همچون دیشب بدون هیچ حرف و پرسشی کنارم بماند.
پس از نوشیدن چند جرعه ی دیگر لیوان را دوباره روی پاتختی برگرداندم.حس میکردم خون درون رگهایم دوباره به جریان افتاده و از شدت سرمای راه گرفته زیر پوستم کاسته شده است.
_همشو بخور مادر برات خوبه.

#پارت_291#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخند محوی روی لبانم جان گرفت:
_بیشتر از این نمیتونم خاتون..نگران نباشید حالم خیلی بهتره.
سری تکان داد و هر دو دستم را میان دستان چروکیده اش گرفت و شروع به نوازششان کرد.
_دیشب هربار حیرون و دلنگرون چفت دهنم وا شد که

بپرسم کدوم نامسلمونی باعث و بانی این حال و روزته، بستم و مهر و مومش کردم که مبادا با حرفام پریشون ترت کنم..اصلا همیشه که نباید مادر بچش و سوال و جواب کنه گاهی هم باید حرفاشو از چشماش بخونه،دیشب حرف چشمات ترس بود عزیز جان، غم و غصه و حسرت بود..امروزم همینطور..از صبح هربار دیدمت همین حرفا رو از چشمات میخوندم،حتی بیشتر از دیشب..متوجه بودم داری پشت خنده ها و حال به ظاهر خوب و خوشت پنهونشون میکنی اما من مادرم محیا،یه عمره دارم مادری میکنم واسه بچه هایریز و درشتم..واسه بچه هایی که هر کدومشون ساز خودشونو میزنن.

مکث کرد.

تمام مدت زل زده بود به چشمانم.

شرمنده و خجالت زده بخاطر این همه نگرانی ای که به جانشان ریخته بودم نگاه پایین انداختم.

_من رو ببین مادر جانم.

نگاهش کردم.

_قبل از اینکه بیای تو این خونه آقا بهزاد پدرشوهر سیما یه چیزایی سر بسته ازت واسم گفت..اینکه پدر و مادر و برادرت به رحمت خدا رفتن و حول و حوش سه ساله خودت تک و تنها با طفل معصومت داری با این زندگی دست و پنجه نرم میکنی..منم به همینا بسنده

کردم و گفتم قدم تو و دخترت رو چشممه.
نفسی گرفت و چند ثانیه سکوت کرد.
_حتی وقتی شناسنامه سفیدت رو دیدم..بی اسم بچه و شوهر.
لحن و نگاهش حین گفتن این حرف آنقدر نرم،لطیف و بدون هیچ سرزنشی بود که ذره ای حس بد از آن جملهدریافت نکردم.با اینحال قلبم به هول و ولا افتاد و
موجی از آشوب و حرارت تنم را فرا گرفت.
_ولی حالا وقتی میبینم با یه تلفن رنگت عین گچ سفید میشه، فکر اینکه یه نفر داره اذیتت میکنه و باعث و بانی حال بدته خونمو به جوش میاره زمردم..مگه دختر من بی کس و کاره که یه جاهل از خدا بیخبر به خودش جرات میده اذیتش کنه؟
بغض در گلویم سفت و محکم جاخوش کرد و مجبور شدم از راه بینی نفس بگیرم.
من از هجده سالگی به اینور دیگر دختر هیچکس نبودم و حسرت یک "دخترم" شنیدن از عمق جان چنان به دلم مانده بود که فکر میکردم باید در این حسرت تا ابد بسوزم ولی حالا خاتون، دختر من،زمردم و به هزار شکل دیگر مثل تمام مادرها صدایم میزد و من با تمام وجودم حس میکردم همه ی اینها از عمیق ترین نقطه ی قلبش سربرمیآورند.او داشت رفته رفته ریشه حسرت های مانده به جان و دلم

را یک به یک میخشکاند.
آب دهانم را فرو دادم. گلوی خشک شده ام به سوزش افتاد.نگاه دوختم به چشمان پر مهرش و لب باز کردم:_نادر، برادر زن داداشم بود..یه..یه آدم..
با صورتی جمع شده سر تکان دادم به طرفین:
_اصلا آدم نیست..حتی حیوونم نیست.
بغض هر لحظه بزرگتر میشد و راه گلویم را بیش از پیش میبست.
_من هنوز دارم توی جهنمی که برام دست و پا کرد میسوزم خاتون..هنوزم بعضی شبا کابوسشو میبینم.
بغضم را فروخوردم و بیقرار ادامه دادم:
_حدودا پنج سال پیش به جرم حمل مواد دستگیر شد..دلم خوش بود حالا حالا ها آزاد نمیشه ولی..
نگاهم سرگردان در اتاق چرخ خورد.ذهنم آرام و قرار نداشت و جملات پراکنده به زبانم می رسیدند:
_من..من فقط یه مدت کوتاهیه حالم بهترشده..فکر میکردم آتیشی که منو انداخت وسطش کم کم داره خاموش میشه ولی دیروز که تو قنادی دیدمش سوختم خاتون..سوختم.
احساس میکردم فشارم دوباره افت کرده، لرزش خفیفی دوباره تنم را در برگرفت و دم و بازدمم میان سینه گره خورد:_اون شمارمو هم داره،فکر میکردم نداره..آدرس خونه رو هم..یه حسی بهم میگه داره یا حداقل به

زودی پیدا میکنه..من نمیخوام ببینمش خاتون..من ازش میترسم..من..
تب تند پیراهنت 💖💖:
افکار توی سرم به سرعت دور خودشان میچرخیدند.حتی فکر دیدن دوباره نادر باعث میشد زبانم بند بیاید.
خاتون دست بر بازویم گذاشت:
_زمردم آروم باش..
همان لحظه گلرخ وارد شد.
خاتون سرچرخاند.
_کجایی پس مادر؟
گلی جان لیوان را به دستم داد و گفت که "ببخشید تا آب جوش بیاد یکم طول کشید"
شربت شیرین بیان را به سختی و اندک اندک نوشیدم.پس از گذشت لحظاتی حس کردم خون در تنم به جریان افتاد و لرز از تنم آرام آرام رخت بست.خاتون گفت دوباره دراز بکشم.
پتو را تا سرشانه ام بالا کشید.
با لبخند گوشه ی پیشانی ام را بوسید و کنار گوشم نجوا کرد:
_تو دیگه تنها نیستی زمردم..پس نگران هیچی نباش..من خوب بلدم بچه هام رو چطوری با چنگ و دندون از خطرات حفظ کنم..حالا هم به هیچی فکر

نکن..فقط سعی کن چند ساعتی بخوابی عزیز
مادر..ولی بعدا باید همه چیز رو مفصل و مو به مو
برام تعریف کنی..باشه؟
خاتون فهمیده بود با هر عزیز مادر و جان مادری که
نثارم میکرد جانم به پرواز در می آمد؟!به همین خاطر
راه و بی راه این کلمات را به زبان می آورد؟!
لبانم به لبخند محوی کش آمد و سری به نشانه مثبت
تکان دادم.
احساس خستگی عجیبی می کردم ولی دلم پر از نور
شده بود.من خاتون را داشتم...خاتونی که مادر بود و
پشت و پناه.
#پارت_292
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نیم ساعت بیشتر نتوانستم چشم روی هم بگذارم.در
خواب و بیداری مامان و بابا را میدیدم.حامد و نارین
را.سیاهپوش،چمدان به دست و با چهره هایی
گرفته.مامان صورتم را میبوسید.بابا پیشانی ام را و
هردو چندین بار تاکید میکردند مراقب خودم و هستی
باشم، وقت خواب درها را قفل کنم و هرساعت از
شبانه روز که خواستم تماس بگیرم.نارین در حال
خودش نبود.سر به سینه حامد تکیه داده و اشک
میریخت.پدرش برای همیشه رفته بود.ساعاتی پیشخاله صفورا از

اصفهان تماس گرفته و من گوشی تلفن
را برداشته بودم و او با حال زاری گفته بود آقا حبیب
در بیمارستان تمام کرده و با تمام تلاشی که من و
مامان برای آرام خبر کردن نارین به کار بستیم چنان
بهم ریخت و جیغ زنان به سر و صورتش کوبید که
فقط با آمدن داداش حامد کمی آرام گرفت.آن دو همیشه
آرام جان هم بودند.دو عاشق و دلداده واقعی.آنقدر که
نارین بخاطر حامد از شهرش اصفهان و از بودن در
کنار پدر و مادرش گذشته و به شهر ما آمده بود.در آن
نیمه شب، پس از اینکه سوار ماشین شدند و راهی
اصفهان، همین که کاسه ی آب را پشت سرشان خالی
کردم توی قلبم طوفانی به پا شد.با اینحال لبخندی به
هستی که در آغوشم بیقراری میکرد زدم و به داخل
خانه برگشتم.شیشه ای که از قبل مامان آماده کرده بود
را توی دهانش گذاشتم و او شروع به مک زدن
کرد.همیشه از این بابت که هستی هیچوقت آنطور که
باید از شیر مادرش تغذیه نکرده بود عذاب وجدان
داشتم.درست در روزهایی که دیگر چیزی به زایمان
نارین نمانده بود نادر به زندان افتاد و پدرش بخاطر
این بی آبرویی مشکل قلبی پیدا کرد و نارین از شدت
استرس هیچ وقت سینه هایش از شیر پر نشد.چند هفتهبعد از
متولد شدن هستی هم شیرش به طور کامل
خشکید و عامل همه ی اینها شاید من...

در همان حالت خواب و بیداری با این فکر دست و پایی زدم و دوباره آن شب پشت پلک های بسته ام نقش بست.آن روزها من به شدت درگیر خواندن برای کنکور بودم به همین خاطر تصمیم بر این شد که در خانه بمانم.نمیدانم نامش را چه باید بگذارم.نام تصمیمی که مامان در لحظات آخر قبل از رفتنشان گرفت.هستی دو سه روزی میشد که سرما خورده بود و اندکی تب داشت و مامان نیم ساعت قبل از رفتنشان تصمیم گرفت او را کنار من بگذارد.میگفت نارین با این حال نابسمانش مطمئنا نمیتواند دخترکش را ضبط و ربط کند و خودش هم که باید کمک دست خاله صفورا باشد.بابا و حامد کاملا موافق بودند با تصمیم مامان و نارین در آن لحظات بی توجه به اطراف در آغوش حامد فقط اشک میریخت و برای رفتن بیقراری می کرد.در این بین بابا با وجود موافق بودنش نگران عقب ماندن در درس هایم بود و دم رفتن خیالم را راحت کرد که حداکثر تا دو روز بعد خودش را میرساند و من نیز خیالش را راحت کردم که درسم را خوب بخوانم.هستی بچه ی آرامی بود و میدانستم کهمیتوانم کنار او درس هایم را بخوانم و از این بابت مشکل چندانی نداشتم.شاید باید اسم تصمیم مامان را در آن شب "قسمت" میگذاشتم شاید هم "لطف خدا." درست بود که در این سه سال با وجود هستی زندگی

سختی را تجربه کرده بودم ولی شک نداشتم که اگر او را هم از دست میدادم حتی یک لحظه هم نمیتوانستم به این زندگی ادامه دهم.
آن شب تب هستی بالاتر رفت.بالاتر از دو سه روز قبل.انگار مصیبتی که بر سرمان آوار شده بود را حس کرده بود.گریه میکرد و من درمانده شماره ی مامان را میگرفتم بلکه راهی برای آرام کردن نوه اش پیش پایم بگذارد.اما نه تنها خط او بلکه مال بابا و حامد و نارین هم در دسترس نبود.
سعی کردم تکانی به دست و پای خشک شده ام در همان حالت خوابیده روی تخت خاتون بدهم اما نتوانستم.ذهنم هوشیار بود و بیدار و بین آن شب و همین لحظه ای که در اتاق خاتون به سر میبردم رفت و آمد میکرد اما قادر نبودم به بدنم کوچکترین حرکتی بدهم.درست مثل کسی که فلج شده باشد.ترس و دلهره به جانم چنگ انداخت و سینه ام سنگین
و سنگین تر شد.لب باز کردم برای جیغ زدن اما صدایی از گلویم خارج نشد.
آن شب دوباره پشت پلک های بسته ام نقش بست و با پیچیدن صدای ضبط شده ی زنی که مدام میگفت "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" و صدای ترمز وحشتناک ماشینی در سرم هراسان و نفس بریده چشم باز کردم.در همان لحظه لرز بدی از سرتاپایم رد

شد و بدنم تکان شدیدی خورد.

#پارت_293
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس زنان میان تاریکی اتاق پلک زدم.
ترسیده دست پیش بردم و چراغ خواب روی پا تختی را روشن کردم.دست دیگرم را به سینه سنگین شده ام فشردم و اولین
بازدمی که به سختی بیرون دادم مصادف شد با هق هقی که از گلوی پر بغضم بیرون جهید.
میان اشک هایی که بی وقفه از چشمانم می ریختند درحالیکه از درون گر گرفته بودم به پتو چنگ انداختم و کنارش زدم.درست مثل آن نیمه شبی که از بیمارستان تماس گرفتند و خبر سقوط ماشین بابا را به درون دره ی عمیقی دادند.حتی دو ساعت هم از رفتنشان نمیگذشت و من چرا همان لحظه پشت تلفن جان نداده بودم؟! این جدایی ابدی هرکسی را میتوانست از پا در آورد و من زیادی سخت جان نبودم؟!
پتو را روی سرم کشیدم و با فشردن دهانم به بالشت صدای هق هقم را خفه کردم.دلتنگ تر از همیشه به خودم می پیچیدم و زیر لب مامان را صدا میزدم.

نمیدانم چند ثانیه و دقیقه گذشت که هوای بارانی چشم هایم جایش را به آفتابی سوزان و گرمایی آزار دهنده داد.پلک زدم و همانطور که پشت دستم را روی صورت خیسم میکشیدم از جا برخاستم.در حال حاضر هیچ چیز و هیچ کس جز هستی نمیتوانست آرامم کند.جلوی آینه ی نه چندان بزرگ اتاق خاتون ایستادم.
چشمان سرخم خبر از غوغای درونم میدادند.چشم به سقف دوختم و چندبار عمیقا نفس کشیدم بلکه این بغض لعنتی جان دهد و دیگر برنگردد.با تنی ضعیف و بی جان دست به لبه ی میز آرایشی تکیه دادم و سی ثانیه اینکار را تکرار کردم.تا حدودی موثر بود و اندکی از بغضم را آب کرد.
روی میز آرایشی خاتون پر از قاب عکس بود.بزرگترینشان که در صدر میز قرار داشت عکسی از آسد رضا و محمد علی بود.پدر و پسر به طرز عجیبی شبیه به هم بودند با فاصله ی سنی نه چندان زیاد.
دست پیش بردم، قاب را برداشتم و از فاصله ی نزدیکتری وراندازشان کردم.سید عماد شباهت بسیار زیادی به آن دو داشت.مخصوصا به آسد رضا.
در عکس محمد علی دست دور شانه پدرش انداخته و با لبخند عمیقی به دوربین زل زده بود.اما سید رضا برعکس او تنها لبخند کمرنگی به لب داشت.درست

شبیه نوه ی بزرگش سید عماد که در این مدت به ندرت خنده بر لبانش دیده بودم.از حس خوبی که در عکس شناور بود لبانم اندکی به
طرفین کش آمد و دوباره قاب را سرجایش برگرداندم.
با دستمال کاغذی ای که از جا دستمالی برداشتم صورتم را پاک کردم و پس از نفس عمیق دیگری دستی به شالم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همه در هال جمع شده بودند.نفسی گرفتم و با سنجاق کردن لبخند کمرنگی به لبم پا روی پله ی سوم که درواقع آخرین پله محسوب میشد گذاشتم اما با دیدن هستی که در آغوش سید عماد پر از ناز کودکانه با او حرف میزد و در همان حال با دستان کوچکش ته ریشش را نوازش میکرد لبخندم کمرنگتر هم شد.
درحالیکه قفسه سینه ام پر درد بالا و پایین میشد و نمیتوانستم از تصویری که مشت مشت حسرت به دلم مینشاند چشم بردارم لب گزیدم.
حسرت نبودن پدر در زندگی من و هستی حفره ی عمیقی بود که هرچقدر هم خودم را برای پر کردنش به در و دیوار میزدم نمیتوانستم حتی اندکی پرش کنم و حالا وسط بلبشوی زندگی ام دخترکم عاشقانه خرج میکرد برای مردی صد پشت غریبه که به هیچ وجه نمیشد به حضور همیشگی اش در آینده امان دلبست.با همه ی حرفهای دلگرم کننده خود او، خاتون و

حتی حسام نمیتوانستم نگران آینده نباشم.نگران نبودن او میان روزها و لحظات من و دخترکم.اویی که بی منت محبت نثار هستی می کرد، گاه و بیگاه میبردش گردش و برایش خرید میکرد.
و در این بین زبان نگاه دخترک پنج ساله ام که هیچگاه فرصت نکرده بود طعم واقعی پدر داشتن را آنطور که باید بچشد اصلا غریب وسخت نبود و امیدوار بودم برای سید عماد هم ترجمه ی این نگاه سخت نباشد.اصلا این مرد تابحال نگاه های عاشقانه دختری به پدرش را دیده بود؟!
هستی اینچنین نگاه می کرد او را و کاش کسی بود تا ازش میپرسیدم من با این حجم عشق و علاقه ای که از چشمان دخترکم وقت نگاه کردن به این مرد ساطع میشد باید چه کنم؟!
نوه ی ارشد خاتون انگار که سنگینی نگاهی را حس کرده باشد سربلند کرد و همین که سبزی و قهوه ای چشمانمان درهم گره خورد لحظه ای از نفس افتادم و بعد بازدمم آه مانند از عمق سینه ام بیرون آمد.
#پارت_294
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دخترکم حق داشت شیفته این مرد بشود...به والله که حق داشت.قهوه ای زلال چشمان این مرد کافی بود

برای از پا درآوردن قلب هر کسی.
زمان از دستم در رفته بود ولی چشم نگرفتم.نه که نخواستم ها...نشد، نتوانستم...رفته رفته گره ای وسط پیشانی اش افتاد و او بود که نگاه گرفت.
دلم گرفت از اخم حین نگاه گرفتنش و لب به دندان گزیدم.جمله ای درون سرم مدام روشن و خاموش میشد.لابد از سکوتی که در پیش گرفته بودم دلخور بود...شاید هم ناراحت.
دیوانگی بود که همان لحظه آرزو کردم ازم دلخور باشد و ناراحت نه؟!
به نظرم ما آدمها در طول زندگیمان از خیلی ها ممکن است ناراحت شویم اما دلخور نه...دلخوری مخصوصکسانی است که جایگاه ویژه ای در قلبمان دارند و به
طور متفاوتی دوستشان داریم و من اصلا جایگاهی در قلب این مرد داشتم؟!
لبم را محکمتر گزیدم.در حال حاضر فقط باید به نادر و حضور نحسش فکر میکردم و این مرد
ولی...نمیگذاشت.این مردی که نمیتوانستم تشخیص دهم از سکوتم ناراحت بود یا دلخور.
_محیا؟خوبی؟
با صدای نگران افسون نگاه ها کشیده شد به طرف من.
هستی از روی پای سید عماد بلند شد و به طرفم دوید:

_ماما.
بغلش کردم و بوسیدمش.
حسام جلو آمد:
_بهتری؟
لحنش مثل همیشه نبود.رنگ و بوی دلخوری میداد با اینحال کاملا حس میکردم نگرانی بر دلخوری اش غالب شده بود.در این میان کمی معذب شدم از این مرکز توجه بودن.دستی به شالم کشیدم و با لبخند نصف و نیمه ای جواب دادم:
_خوبم ممنون.
سپس چشمی بینشان چرخاندم:
_ببخشید اگه نگرانتون کردم.
آقا مهدی همان لحظه در حالیکه با حوله دستانش را خشک میکرد از سرویس بهداشتی بیرون آمد.
با دیدنم نزدیک شد و دوباره بی حرف نبضم را گرفت.سپس با رضایت سری تکان داد و گفت همه چیز روبه راه است و نیازی به نگرانی نیست.
شب وقتی سر روی بالشت گذاشتم و مضطرب و پریشان از فکر فردا در خودم جمع شدم تنم پر بود از رد نگاه های سرشار از مهر و آرامش خاتون، پر از صمیمیت افسون و حسام و خواهرانه های گلی جان و بیشتر از همه ی اینها نگاه های گاه و بیگاه سید عماد که نفس در سینه ام حبس میکرد.

درست پنج بار نگاه او را روی خودم حس کردم.زیاد نبود اما با هر نگاهش چیزی در قلبم تکان میخورد ومن نمیدانستم باید این رد های جامانده از سید عماد محتشم روی تنم و فراتر از آن روحم را پاک میکردم یا نه.
ترس بزرگی توی تنم ریشه دوانده بود و هر لحظه که میگذشت جان بیشتری میگرفت.ترسی که یادم می آورد حجم تنهایی های های محیا آنقدر عظیم است که دیگر تاب دوباره از دست دادن ندارد.او یک بار هر که را داشت از دست داد و هنوز برای همان یکبار هم نتوانسته بود آنطور که دلش میخواست عزاداری کند.
****
_ماما،ماما عمو سید میخواد ببرتمون پارک..اجازه میدی برم؟
خودکار را روی برگه آزمون یکی از هنرجوها که در حال تصحیحش بودم گذاشتم.عسلی چشمانش برق میزد و مشتاقانه و منتظر نگاهم میکرد.
برای فرار از افکار آزار دهنده ام به تصحیح آزمون جلسه ی قبل هنرجوهایم رو آورده بودم ولی بعد از گذشت بیش از یکساعت هنوز روی همان برگه ی اول مانده بودم.امروز نه به قنادی رفته بودم نه آموزشگاه.
اگر بخواهم با خودم روراست باشم درواقع خودم را در خانه حبس کرده بودم.توان تنها از خانه خارج شدن

را در خود نمیدیدم.من هنوز هم به همان شدت قبل از نادر میترسیدم.
تمام روز دهانم خشک بود.صدای تپش های قلبم را میتوانستم بشنوم و گوشم به زنگ در بود.هنوز هم نمیدانستم اگر نادر واقعا امشب می آمد باید چه کار میکردم.بدون شک و تردید قرار نبود اجازه دهم خترکم را دستی دستی با خود ببرد مگر اینکه از روی جنازه ام رد میشد.
خاتون اصراری برای شنیدن کل ماجرا نمیکرد ولی در چشمانش انتظار و نگرانی را میدیدم.دیشب قبل از اینکه همراه هستی به طبقه بالا بیایم گفته بود:
_ما هیچ وقت به گذشته برنمیگردیم به شرط اینکه درست و حسابی ازش رد شیم..یه جوری که دیگه هیچی نتونه دوباره پرتمون کنه به اون روزا..من کمکت میکنم از اون آتیشی که میگی هنوزم داری توش میسوزی بپری و رد بشی..تک تک سوختگیا و زخماتم خودم درمون میکنم..ولی تو هم بایدبخوای..باید دستتو سمت من دراز کنی تا من بتونم بگیرمش..من یقین دارم از اون آتیش که خلاص شی یه گلستون رو به روته و روزایی که پرن از خوبی و رستگاری.
و من برای اولین بار تصمیم گرفته بودم همه چیز را برای یک نفر بگویم.برای خاتون و ایمان بیاورم به

روزهای خوبی که نوید رسیدنشان را میداد.
کشیده شدن دستم توسط هستی مانع این شد بیش از این درون افکارم غرق شوم.
_ماما برم؟
هنوز نفس نفس میزد.طبقه پایین بود و مشخص بود پله ها را تند و تند برای کسب اجازه از من طی کرده بود.

#پارت_295
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسم را محکم بیرون فرستادم و خودکارم را دوباره برداشتم.با ابروهای گره خورده بدون اینکه نگاهش کنم لب زدم:
_نه مامان جان از ظهر که بچه ها اومدن پایینی..بیشتر از این درست نیست مزاحمشون بشی..نیم ساعت اجازه بده من این برگه هارو تصحیح کنم، بعد میشینیم با هم انیمیشن جدیدی که خریدم میبینیم.
کنارم نشست.سرش را کمی کج و خم کرد و به چشمانم که روی برگه ی زیر دستم خیره بود زل زد.چنان مظلوم و ملتمس که دلم جان داد برایش.در همان حال دستانش را زیر چانه اش قفل کرد و لب زد:

_ماما لطفا..بخاطر خدا.
ابرو بالا انداختم و سعی کردم جلوی خنده ای که میرفت تا روی صورتم بنشیند بگیرم.
اینطور وقت ها شبیه گربه شرک میشد.آنقدر ژست و لحن حرف زدنش بامزه و دلبر بود که نتوانستم تحمل کنم و لپش را محکم و پر حرص بوسیدم:
_آخ خدا.. تو چقدر عشقی آخه.نرمشم را که دید، خندید و دوباره به حرف آمد:
_ماما، باران و بنیامین و خاله گلی هم هستن، تازه خاله افسون و عمو امیرحسین هم قراره بیان..تروخدا اجازه بده منم باهاشون برم.
من از بیرون رفتن هستی میترسیدم.از اینکه نادر بی هوا به سراغش بیاید و...
با این فکر لرزی به تنم افتاد و قبل از اینکه دوباره مخالفتم را اعلام کنم ضربه ای به در خورد و پشت بندش صدای افسون به گوشم رسید که نامم را صدا میزد.
هستی با خوشحالی انگار که نیروی کمکی رسیده باشد به سرعت در را باز کرد.افسون که برای بیرون رفتن کاملا حاضر و آماده به نظر میرسید وارد خانه شد و هرسه نیم ساعت بعد در حال پایین رفتن از پله ها بودیم.
آنقدر هردو خواهش و اصرار کردند که نه تنها به

رفتن هستی راضی شدم بلکه من هم ناچار به
همراهیشان کردند ولی در همه این مدت اضطراب و
دلشوره با تمام قدرت به جانم چنگ می انداخت وحرف های نادر
همچون دسته ی زنبورها به سرم
هجوم می آوردند.
افسون با دیدن حسام کنار بقیه با خباثت ابرو بالا
انداخت و گفت:
_تو که گفتی حوصله نداری و نمیای..یعنی من الکی
خوشحال شدم؟
حسام پوزخندی زد:
_بچه اگه من نیام کی قراره وقت تاب بازی هلت بده؟
افسون با شنیدن این حرف چشمانش لبریز از مهر
شد.به طرفش دوید، دستش را دور بازویش حلقه کرد
و با لحن بامزه ای گفت:
_آی من به قربون دو چشمون سیاهت..اصلا تو نیای
به کسی خوش نمیگذره که.
حسام خودش را با ترسی تصنعی کنار کشید:
_چته تو؟مشکوک می زنی؟این چه رفتاریه؟
افسون مشت محکمی به شانه اش زد:
_حیف من که مهربونیام و خرج توا گاو کردم.
_بسه دیگه، تمومش کنید این بچه بازیا رو.امیرحسین این جمله
را با اخم و لحن تلخی به زبان
آورد و با صدای بوق کوتاه ماشینی که از پشت در

خانه آمد، با نیم نگاهی به سمت در اضافه کرد:
_سید عمادم رسید.
سپس کمی صدا بلند کرد:
_گلرخ جان کجا موندی؟
گلی جان و بچه هایش هنوز داخل خانه بودند.
میان ابروهای افسون گره افتاده بود.موهای مشکی بیرون ریخته از شالش را پشت گوش زد و با دلخوری خطاب به امیرحسین گفت:
_پسر خاله عرضم به حضورت من سه ماه پیش وارد بیست و یک سالگی شدم و میشه گفت از دوران بچگی چندسالیه فاصله گرفتم..شما هم احتمالا چون هرسال تولد تنها کسی که فراموش می کنی تولد منه لابد هنوزم فکر میکنی همون افسون یازده دوازده ساله ام.
بعد جلو آمد و دستم را گرفت و به سمت در حیاط پا تند کرد.خنده ام گرفت.این دختر چه زبان تند و تیزی داشت.این وسط نمی دانستم چرا دست مرا چسبیده و رها نمی کرد.
در همان حال که توسط او کشیده می شدم، برگشتم و دستم را برای هستی دراز کردم:
_بیا مامان جان.
از خانه که بیرون رفتیم، سید عماد که پشت فرمان پژو پارس سفیدش نشسته بود با دیدنمان ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

یک دستم را هستی گرفته بود و دست دیگرم را افسون با ابروهایی درهم و سری پایین افتاده.
سلام کوتاهی بینمان رد و بدل شد.جدی ولی بدون اخم هایی که دیشب نثارم میکرد.
سپس با لبخند محو و لحن نرمی رو به افسون گفت:
_کی عزیز دردونه خونه رو اذیت کرده؟
افسون نگاهش کرد، نفسش را ناراحت بیرون فرستاد و درست مثل بچه ها گله کرد:_آقا سید لطفا با امیر حسین صحبت کنید انقدر به من
و حسام گیر نده..حالا میگیم حسام داداششه همچین بگی نگی مخشم یخورده تاب داره ولی...

#پارت_296
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همان لحظه حسام و امیرحسین همراه گلی جان و بچه هایش از خانه بیرون آمدند و حسام که ظاهرا آخر حرف های افسون را شنیده بود به یک پس گردنی آرام مهمانش کرد:
_خیلی پررویی بچه..من مخم تاب داره آره؟
افسون بلافاصله دستش را پشت گردنش گذاشت و با ابروهایی درهم نگاهش کرد.
گلی جان همانطور که بلند میخندید گفت:_نه قربونت برم از تاب

خوردن گذشته..رسما فر
خورده دیگه.
حسام با دلخوری لب باز کرد:
_دست شما درد نکنه دیگه..میخواید یه تختم تو
تیمارستان واسم رزرو کنید خودتونو راحت کنید.
سید عماد با اخم و لبخند همزمانی گفت:
_نه شاه پسر اول از همه باید به دستات رسیدگی کنیم
بعد ایشالا به بقیه مواردم میرسیم.
منظورش پس گردنی ای بود که نثار افسون کرده بود.
حسام اینبار به خنده افتاد:
_نوکرتم سید..فکر کنم چند مدته به سندروم دست
بیقرار مبتلا شدم.
امیر حسین سوییچ را در دستش چرخاند و بحث را
عوض کرد:
_بریم؟
افسون که حالا بخاطر طرفداری سید عماد کیفش
حسابی کوک و نیشش باز شده بود بی آنکه فرصت
دهد دستم را به طرف پژو پارس او کشید._چیکار می کنی
افسون؟
بلند جواب سوالم را که زمزمه وار پرسیده بودم، داد:
_ما با ماشین پسر دایی میایم.
در ماشین را باز کرد و کنار رفت تا من و هستی
سوار شویم.

نیم نگاهی به گلی جان انداختم.
حسام نگاهم را دید و با خنده گفت:
_بیچاره محیا..قشنگ معلومه تو دلش داره می گه یکی بیاد منو از دست این اژدهای دو سر نجات بده..خب لااقل دستشو ول کن..شکست!
جمله ی اخر را با تاکید و رو به افسون که هنوز دستم را گرفته بود بیان کرد.
افسون با نگاهی به حلقه دستانمان،به یکباره دستم را بالا آورد و درحالیه وارسی اش می کرد با لحن شرمزده ای گفت:
_ای وای ببخشید.
لب گزید:
_قرمز شده..درد می کنه؟دستم را به نرمی کشیدم و با لبخند کمرنگی خیالش را راحت کردم:
_نه عزیز من خوبم چیزی نیست.
سید عماد در سمت راننده را باز کرد.
_سوار شید تا بیشتر از این دیر نشده.
خم شدم تا به هستی برای سوار شدن در ماشین کمک کنم اما هنوز کاملا روی صندلی جای نگرفته بود که با صدای منحوسی از پشت سرم روح از تنم رفت و همانطور خیره به دخترکم دست و پایم سر شد.

#پارت_297
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
_کجا خانم خانما؟فکر کردی شوخی شوخی گفتم دوروز دیگه میام دنبال هستی کوچولو.
نچنچی کرد:
_نکنه داری فرار می کنی؟
کابوسم برگشته بود.
دقیقا طبق زمانبندی ای که تعیین کرده بود.شاید درست می گفت.من حرفش را آنقدر ها هم جدی نگرفته بودم.این دوروز مدام دعا دعا می کردم خاله صفورا جلویش را گرفته باشد و من را از در افتادن با او نجات دهد.اما حالا می دیدم هیچ کدام از دعاهایم اجابت نشده و خاله صفورا مثل همیشه خودش را کنار کشیده بود.در این دو روز چندین بار خواستم با او تماس بگیرم اما آنقدر میان حال بد و آشفته ام دست دست کردم که حالا باید پسر لعنتی اش را مقابل خانه ی خاتون ملاقات میکردم.آب دهانم را فرو خوردم و هر طور شده تن خشک
شده ام را تکان دادم.با چند قدم بلند بی توجه به افسون که متعجب نامم را صدا زد فاصله امان را پر کردم.
نباید اجازه می دادم با حرفهایش جلوی این جمعی که فکر تک تکشان درمورد خودم بی اندازه برایم با

ارزش بود مرا خرد و خاکشیر کند.
نگاه اسکن واری به سرتا پایم انداخت و با همان نیشخند همیشگی کنج لبش سری بالا انداخت:
_ولی نه این تیپ و قیافه به آدمای فراری نمی خوره.
تن صدایش پایین بود و از این بابت در دل خدا را شکر کردم.
به جمع پشت سرم اشاره ی پر تمسخری کرد:
_لابد داشتی با خونواده جدیدت می رفتی ددر دودور؟نه؟
اینبار او یک گام جلو آمد و فاصله بینمان را به کمترین حالت ممکن رساند.
تاب نگاه خیره اش را نداشتم.نگاهش مثل یک تیغ کند روی زخم های گذشته و التیام نیافته ام کشیده می شد و درد بدی به جانم میریخت.حس نفس های گرمش روی صورتم چندش آور و
آزار دهنده بود و لبهایم را بهم دوخته بود.
و همین سکوتم فرصتی شد تا او حرف های لبریز از کثافتش را بر سرم آوار کند.
به یکباره شروع به کف زدن کرد و با صدایی بالا رفته درحالیکه می خندید گفت:
_دست مریزاد بابا..آدم اگه بخواد پیشرفت کنه باید مث تو باشه..از اون خونواده گدا گشنه و اون خونه درب و داغون اومدی شدی همسایه محتشما.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم.فاصله ای با آنها نداشتیم و صدای بلندش را بی شک شنیده بودند.
از درون داشتم فرو می ریختم و نفس هایم سنگین شده بود.با اینحال صورتم از نفرت جمع شد و زبان سنگ شده ام را بالاخره و به هر سختی ای شده در دهانم چرخاندم:
_در مورد خانواده ی من درست صحبت کن.
انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم:
_گدا تویی..تو که با پست ترین کارا توجه منو گدایی می کردی و همیشه هم دست خالی بر می گشتی._باور کن از تو گدایی کردنم صفای خودشو داره.
سر جلو آورد و چشم ریز کرد:
_بد مصب حق بده با دیدنت تحریک شم..اگه بدونی چقدر وسوسه انگیزی.
سرم را محکم و با نفرت و انزجار عقب کشیدم.تمام محتویات معده ام به گلویم هجوم آورد و مثل یک سنگ شد و بالاتر نیامد.که ای کاش می امد و همه حرفهایی که به خوردم داده بود را از گذشته تا به الان خالی می کردم توی صورت تهوع آورش.
با شنیدن قدمهای تندی که از پشت سر نزدیک می شدند پلک هایم را روی هم فشردم.بدتر از این نمی شد.من نمی خواستم این خانواده، حتی ذره ای از گذشته ای که با نادر لعنتی داشتم با خبر شوند...حداقل

نه در این مکان و زمان...نه وسط کوچه ی محل سکونتشان.
با پیچیدن عطر خنکی در مشامم بدون نگاه کردن هم به راحتی تشخیص دادم آنکه سمت راستم ایستاده کسی نیست جز سید عماد محتشم.
با ابروهایی درهم فرورفته سرش را رو به نادر تکان داد:_کوچه رو با استادیوم اشتباه گرفتی که صداتو انداختی پس سرتو کف میزنی؟
نیشخند نادر عمیق تر شد و دستش را جلو آورد:
_سلام علیکم جناب محتشم..نادر هستم..نادر قاسمی.
_فقط چون جواب سلام واجبه علیک سلام آقا نادر..ولی به جا نیاوردم.
نادر تکخندی زد:
_حق دارید..به هر حال شما کجا ما کجا.
صدای حسام که طرف دیگرم ایستاده بود در گوشم نشست:
_کیه این آقا، محیا؟مزاحمه؟
صدایش را پایینتر آورد و خفه گفت:
_نکنه همونیه که دیشب باهات تماس گرفت و به اون حال و روز انداختت؟
عاجز و درمانده نگاهش کردم.بلکه او حرف نگاهم را بخواند و پسر دایی اش را از اینجا دور کند.اما چشم های حسام خیره و پر اخم به نادر بود.نادر ابرو بالا انداخت و با

لحنی که غرق در پستی و
شرارت بود، گفت:
_مزاحم چیه آقا پسر..محیا جان چرا نمی گی ما یه
زمانی بهم خیلی نزدیک بودیم؟خیلی وقتا حتی فاصله
مون به هی َچم می رس...

#پارت_298
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگذاشتم حرف زشت و آبروبرش را تمام کند و با
بغضی که چانه ام را می لرزاند و خشی که به صدایم
افتاده بود، با شتاب قدمی به جلو برداشتم و توی
صورتش داد زدم:
_خفه شو..خفه شو..خفه شو.
صدایم هر لحظه بالا و بالاتر می رفت.دوست داشتم پنجه دور
گلویش بندازم و آنقدر فشار
دهم تا صدایش برای همیشه قطع شود.ولی دستانم به
معنای واقعی فلج شده بودند و بی وقفه می لرزیدم.
نادر با دیدن حال نابسامانم کف هر دو دستش را بالا
آورد:
_اوکی،اوکی آروم باش..چه خبرته دختر؟
خندید و ای کاش می توانستم لب هایش را بهم بدوزم تا
دیگر هیچ وقت نیشخندهای دلهره آور و منزجر کننده

اش را نبینم.
_من هرچیم باشم آشغال خور که دیگه نیستم.
حرفش تمام شده نشده، حسام یورشی سمتش برد و یقه اش را گرفت و هوار کشید:
_حواست هست چی داری بلغور میکنی مرتیکه دوهزاری؟
لعنتی...لعنتی...منظورش را از آن جمله با تمام رگ و پی تنم فهمیدم و از ترس جمله ی بعدی اش پاهایم بالاخره تاب و توان از دست دادند.اما همینکه خم شدند دستی با گرفتن بازویم از روی مانتو جلوی سقوطم راگرفت و من آن عطر خنک را از فاصله ی نزدیکتری حس کردم و قلبم کمی، فقط کمی آرام تر تپید.
سرنچرخاندم برای دیدن کسی که جلوی سقوطم را گرفته بود.چون آن عطر خنک و سرشار از آرامش چسبیده به بینی ام نمیتوانست مال کسی جز او باشد.
امیر حسین به تندی جلو رفت و دست حسام را به سختی از دور یقه نادر آزاد کرد و او را عقب کشید.نادری که تمام مدت بی حرکت مانده و نگاهش از دست بزرگی که دور بازوی ظریفم حلقه شده بود،کنده نمی شد.
_شما محیا خانم رو ببر خونه..به هیچ وجه هم بیرون نیاید.
سید عماد رو به گلی جان که من اصلا نفهمیدم کی

خود را به ما رسانده بود با تحکم و جدیت تمام، این جمله را به زبان آورد.گلی که چشمهایش لبریز از دلهره بود سر تکان داد و با آزاد شدن دست سید عماد از دور بازویم بلافاصله دستش را جایگزین او کرد.
چشم هایم نم برداشت.پر و خالی شد از دیدن اضطراب و نگرانی نشسته به نگاه گلی جان.
صدای منحوس نادر دوباره بلند شد که...ـچه خبرتونه بابا؟باور کنید همچین آش دهن سوزی
هم نیست که اینطور واسش یقه جر می دین..من به اندازه کافی گازش زدم..از این سیب بی مزه هاست که تا حالا هم دیگه گندیده، به درد نمی خوره.
شانه بالا انداخت.نگاهش تاب خورد روی سید عماد و امیرحسین و حسام.
ـحالا دیگه خوددانید..میتونید شما هم یخورده تستش کنید ولی از حالا بگم خیلی زود دلتونو میزنه...
حسام نعره ای زد و دوباره به سمتش هجوم برد و اینبار مشتی حواله صورتش کرد:
ـمرتیکه بی همه چیز..کثافت.
نادر به شدت پخش زمین شده همچنان می خندید و نگاهم می کرد و من؟!من جان دادم.بی حس شدم و تنها چیزی که حس می کردم داغی اشک هایی بود که روی پوست صورتم سر میخوردند.
به معنای واقعی داشتم زیر بار حرفهایش جلوی این

خانواده برایم عزیز شده له میشدم و برای اضطراب و نگرانی نشسته در چشمهایشان جان می دادم.حسام میان دستان امیر حسین برای رهایی تقلا می
کرد و از او میخواست ولش کند.خشم از چشمانش میبارید و نگاه لعنتی من چرا هی تاب میخورد و می رسید به سید عماد؟چه انتظاری داشتم از این مرد؟که جای حسام برود و مشت بکوبد به دهان بی چفت و بست نادر؟حرصم گرفت از خودم...سید عماد محتشم هیچ نسبتی با من نداشت و بالطبع هیچ مسئولیتی در قبالم.
_بیا بریم محیا جان..داری از حال میری.
گلی بازویم را کشید سمت خانه اما من سفت و سخت سرجایم ایستادم.نمیخواستم بروم...نمیتوانستم.معلوم نبود نادر با رفتنم چه حرفهایی به خورد این سه مرد می داد.
همانطور که باریکه خون جاری شده از بینی اش را پاک می کرد با گذاشتن کف دستش روی زمین به سختی سرپا ایستاد.
.
#پارت_299#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
رو به حسام که نفس نفس میزد چشمکی زد و با تک خنده ی صدادار و لحن زننده ای گفت:

_بیخیال پسر..اگه دلتو واسش صابون زدی حرص نخور من فقط یه گاز کوچیک بهش..
حسام نگذاشت حرفش را ادامه دهد...خودش را جلو کشید و همزمان از میان دندان های چفت شده اش به آرامی "آشغال" ی غرید و سپس با شتاب خودش را از حصار دست های امیرحسین بیرون کشید و دوباره به سمتش هجوم برد.
اما اینبار نادر تعلل نکرد و بی هوا مشت محکمش در صورت حسام نشست.
نفسم بند آمد.
امیرحسین از پشت تن حسام را که به عقب پرت شد، گرفت و چند قدم تلو تلو خورد.
گلی جان با وحشت جیغ کشید.
_یاحسین..حسام.نادر همانطور که مشتش را با دست دیگرش مالش
میداد،نیشخند زنان گفت:
_پسر جون نمیشه که همش بزنی..یه بارم بد نیست مزه ی خوردنو بچشی.
با چشم های درشت شده خیره ی حسام و رد خون راه گرفته از بینی اش بودم.نفس هایم یکی در میان بالا می آمد و قلبم چنان میکوبید که حس میکردم هر آن از دهانم بیرون بزند.
حسام لب باز کرد که جوابش را بدهد اما سید عماد پر

از خشم نگاهش کرد و با گذاشتن انگشت اشاره روی بینی اش صدا را در گلوی حسام خفه کرد.
بعد سرچرخاند سمت من و گلرخ که کمی عقب تر ایستاده بودیم و با دست به خانه اشاره کرد و با صدای پر از تحکم ولی آرامی گفت:
_مگه من نگفتم برید تو؟چرا هنوز اینجا وایسادید؟با شمام گلرخ!
بازویم کشیده شد اما چشمان من مات مانده بود به قرمزی خونی که از بینی حسام جاری بود و نفس نفس زنان با پشت دست مدام پاکش میکرد ولی بند نمی آمد.با دیدن این صحنه خشم عمیقی درونم جوشید و تمام تنم از حرارت سوخت.
بازویم را از حصار دستان گلی جان بیرون کشیدم و بی اختیار پا تند کردم، از کنار سید عماد گذشتم و همینکه به نادر رسیدم کف هردو دستم را با تمام توان تخت سینه اش کوبیدم و جیغ زدم:
_چی میخوای از جونم لعنتی؟چی میخوای؟چرا ولم نمیکنی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ هستی رو میخوای؟ نمیدم بهت..حتی اگه این وسط تیکه تیکه امم کنی نمیذارم دست کثیفت بهش بخوره..نمیذارم..میفهمی؟ نمیذارم.
از ضرب دست ناگهانی ام نیم قدمی عقب رفت و من همچنان جیغ می زدم.دیوانه شده بودم.

همه ی آن روزهایی که در حمام میچپیدم و لب می گزیدم تا صدای هق هقم به گوش کسی نرسد و آنقدر تن و بدنم را می سابیدم تا رد دستهایش از روی تنم پاک شود جلوی چشمانم صف بستند.رد دستهایی که هیچ وقت از مرز لباسهایم فراتر نرفتند اما من همیشه روی تنم حسشان میکردم.از نفس افتاده و پر حرص با پشت دست اشکهایم را
پاک کردم و گفتم:
_چرا نمیفهمی حالم ازت بهم میخوره؟چرا راحتم نمیذاری؟از وقتی پا گذاشتی تو زندگیم روزگارمو سیاه کردی..ولی کور خوندی..من دیگه اون محیای بزدل و احمق سابق نیستم..دیگه ازت...
سرشانه ی مانتو ام از پشت کشیده شد.صدا در گلویم جان داد.سر چرخاندم.قهوه ای چشمانش خیره ام بود.
عطر خنکش دوباره درمشامم پیچید ولی اینبار حتی ذره ای آرامم نکرد.صدای آرامش را شنیدم:
_بسه آروم باش.
اندکی مکث کرد و زمزمه کنان گفت:
_حالا همسایه ها میریزن بیرون.
آرام باشم تا همسایه هایش نریزند بیرون؟!فقط به فکر همسایه هایش بود؟!
پر بغض و با صدایی شکسته ناباورانه لب زدم:
_همسایه ها؟!

و پس از اندکی، همانطور که تن عصیان زده ام برای رهایی تقلا میکرد خیره به چشمانش زیر لب غریدم:_ولم کنید..ولم کنید.
دستش دور پارچه ی مانتویم بیشتر مشت شد.نزدیکتر آمد و چشمان لبریز از خشم و نگرانی اش را فراخ کرد توی چشمان تب و لرز کرده ام:
_داری به خودت آسیب میرسونی.
توپید.صدایش توبیخ داشت.احمق بودم که در این موقعیت دلم برای صورت سرخ و خشمی که سعی داشت بروزش ندهد لرزید؟!

#پارت_300
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد سرچرخاند و درحالیکه مخاطبش هنوز هم من بودم سخت و نفوذناپذیز به نادر نگاه کرد و زیر لب گفت:
_از این به بعدش رو من حل میکنم.لحنش لبریز از خشم، ولی آرام و پر از تحکم
بود.نگاهم مات نیمرخش ماند و جانم ولی حوالی تک تک کلماتی که به زبان آورد، به پرواز درآمده بود.
خیلی وقت ها دلم هق میزد و بهانه میگرفت.یک نفر را میخواست تا همینقدر محکم و اطمینان بخش با یکی

دو جمله خیالش را راحت کند اما هربار خودم با
دستان خودم خواسته اش را دار میزدم بلکه بفهمد ما
به جز خودمان هیچکس دیگری را نداریم.
چه گفته بود؟!
"داری به خودت آسیب می رسونی؟"!
بعد هم گفته بود "من حلش می کنم؟!"
ولی نگرانی ای که در نگاهش موج می زد برای که
بود؟حسام؟!حسام که با آن قد و هیکل نگرانی
نمیخواست.بیرون ریختن همسایه ها؟!حتما همینطور
بود.او نگران همسایه هایش بود.حق هم داشت.
اشک از گوشه ی چشمم تا نوک بینی ام امتداد یافت و
بعد جایی زیر پایم افتاد و نفس هایم تکه تکه از سینه
ام بیرون آمدند.با همه ی دلشکستگی ام میدانستم باید به
حرفش اعتماد کنم و امیدوار باشم حداقل امشب نادر را
از این محله و خانه دور میکند.همسایه ها تک و توک بیرون آمده
بودند و من چطور
میتوانستم از این پس، به خاطر این آبروریزی سر بالا
بگیرم جلوی این خانواده پر اسم و رسم و آبرو دار.
_مشکلی پیش اومده سید؟
_سید صدای داد و بیداد شنیدیم!
_سید کاری از دست ما برمیاد؟
_چی شده حسام جان؟تو که اهل دعوا مرافعه نبودی.
هرکدام یک چیزی میگفتند و من پر بغض خیره ی

سید عماد و امیر حسینی بودم که سعی داشتند بهشان بفهمانند هیچ مشکلی نیست.
_حتما خیلی کنجکاوین..هان؟حیف که آخر نمایش رسیدین..ولی اگه بخواین میتونم از همون اول اولش...
با بلند شدن صدای نادر تمام نگاه ها به طرفش کشیده شد و من مثل کسی که دیگر هیچ امیدی برای جمع کردن آبرویش نداشت به این معرکه چشم دوختم.میخواست وسط محل تمام بلایایی که بر سر روح و روانم آورده بود را بازگو کند؟!میخواست دختر بابا سعید را انگشت نما کند؟!انگشتان لرزانم مشت شدند و صدایی در پس زمینه ی سرم پخش شد.بگذار هر غلطی میخواهد بکند.دیگر برایم مهم نبود.اما در عین حال تصویر هستی مقابل چشمانم نقش بست.آبروی من آبروی او هم بود.من اگر انگشت نما میشدم او هم میشد.
_خلاصه که امشب قراره یه نمایش درست حسابی داشته باشیم..واقعی واقعی.
نگاهم به سید عماد افتاد که با قدم های تندی به طرفش رفت و چانه اش را میان پنجه هایش گرفت و فشرد.حرکت لبهایش را دیدم ولی آنقدر صدایش خفه و آرام بود که به گوش هیچ کس جز خودش و نادر نرسید.رگ های گردن و شقیقه اش به شدت ورم کرده و سرخی صورتش شدت یافته بود.

بعد رو به جمع درحالیکه سعی میکرد لحنش کاملا محترمانه باشد خواهش کرد به خانه هایشان برگردند چون مسئله کاملا خانوادگی است.طولی نکشید که همسایه ها به حرمت او و احترام به خواسته اش مبنی بر خلوت کردن کوچه وارد خانه هایشان شدند.
_ای بابا حیف شد..من تازه میخواستم..
#پارت_301
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پاهایم بی اختیار به طرف نادری که همچنان با وقاحت قصد داشت حرفهایش را ادامه دهد کشیده شد و به محض رسیدن دستم بلند شد و به ضرب یک طرف صورتش نشست.
برای لحظاتی سکوت سنگینی تمام فضا را دربرگرفت و تنها صدای نفس های تند من بود که در این سکوت خللی ایجاد میکرد.خیره به نیمرخش میان نفس های تند و کوتاهم لب زدم:
_من که بهت گفتم دیگه اون محیای ترسو و بزدل گذشته نیستم.
کف دستم به گز گز افتاده بود ولی حس خوبی داشتم.تمام توانم را برای سیلی به کار بسته بودم و حالا احساس رضایت همچون باریکه رودی در سراسر تنم جریان یافته بود.صورت کج شده اش با تاخیر به

طرفم چرخید.سعی
کرد همان نیشخند همیشگی را بر چهره اش بنشاند اما
موفق نشد.نیشخندش اینبار کاملا عصبی و نمایشی
بود.برق خشم توی چشمانش کور کننده بود و جودم را
لرزاند.باید اعتراف میکردم من هنوز هم همچون
گذشته ها از او میترسیدم اما در این سالها خوب یاد
گرفته بودم احساساتم را پشت نقاب خونسردی و
آرامشم مخفی کنم.در این سالهایی که باید خودم و
دخترکم را از گزند خیلی چیزها حفظ میکردم.
قدمی جلو تر آمد و نگاه رذلش را توی نگاهم کوبید و
تنم را بیش از پیش لرزاند.با اینحال سفت سرجایم
ایستادم.نباید ترسم را حس میکرد...نباید!
اما شانه ام به عقب کشیده شد.
گلی جان بود.
سید عماد میانمان ایستاد:
_به نفعته تا چند ثانیه دیگه هیچ ردی ازت باقی نمونده
باشه..نه فقط تو این کوچه، تو کل محل..در غیر
اینصورت حتی یه لحظه هم معطل نمیکنم و کارو به
کلانتری میکشونم.گلی جان مرا به طرف خانه کشاند.پاهایم برای
رفتن
یاری ام نمی کردند اما دیگر اصراری هم به ماندن
نداشتم به همین خاطر تمام نیرویم را به کار بستم و
پاهایم را وادار به حرکت کردم.

صدای نادر را پر تمسخر و بیخیال از پشت سر شنیدم:
_بیخیال آقا..کلانتری؟!ته جرم من مشتیه که تو صورت این آقا پسر خوابوندم که با مشتایی که خوردم یر به یر میشه.
_داد و بیداد کردنت چی؟ لرزوندن تن و بدن خونواده م، بی آبرو کردنم جلو در و همسایه؟ اینا رو چطور میخوای حساب کتاب میکنی؟
نادر پوزخند صدا داری زد:
_منو از پلیس نترسون آقا سید عماد، من یه عمره این جماعتو پیچوندم از این به بعدشم خوب بلدم چیکار کنم..الانم میرم ولی نه بخاطر ترسم از پلیس و پلیس بازی..میرم چون نمیخوام دختر کوچولوی خواهرمو به زور با خودم جایی ببرم.
شک نداشتم "دختر کوچولویی" که هر بار به کار میبرد برای بازی کردن با اعصاب و روان من بود چون خوب میدانست چقدر به این ترکیب دو کلمه ایحساس بودم.چون او قبلا همیشه مرا اینچنین خطاب میکرد.
صدای نزدیک شدن قدم هایی را از پشت سر حس کردم.
سر چرخاندم.
دست سید عماد روی شانه اش نشست و او را از حرکت بازداشت:

_از همینجا حرفتو بزن.
نادر پوزخندی زد...حرص و جوشش را از همین فاصله هم میتوانستم حس کنم:
_فکر نکن کوتاه اومدم..هرجور شده دختر نارین رو ازت میگیرم.
عقب گرد کرد سمت ماشینش.
اما قبل از اینکه سوار شود با خنده ای که روی صورتش نشانده بود رو به سید عماد گفت:
_کاش اینطوری با هم آشنا نمیشدیم جناب محتشم..بالاخره آشنایی با شما آداب خاص خودش رو داره.نیم تنه اش در ماشین جا گرفت و با گذاشتن دستش روی سقف دوباره به حرف آمد:
_در ضمن شنیدم کفه آبرو و اعتبارت سنگین تر از این حرفاست آقا سید، با دو تا داد و بیداد سبک نمیشه،خیالت راحت.
و چند ثانیه بعد صدای جیغ لاستیک های ماشینش بود که در کوچه پیچید و من ماندم با چند جفت چشمی که پر از سوال خیره ام بودند.

پ.ن عصبانی:لعنت بر پدر و مادرت کرونا!!!😬😒
#پارت_302
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی_تا چهارده سالگیم همه چی خوب بود..بابا تو یه مکانیکی کار میکرد..حامدم یه سالی میشد قید درسو زده بود و رفته بود کنار دست بابا..هرچند که حقوقشون خیلی کم بود و خونمون اجاره ای اما حالمون کنار همدیگه خیلی خوب بود..یه بار ماشین دوست و هم دانشگاهی نارین خراب میشه و برای تعمیر اتفاقی میارنش مکانیکی ای که بابا و حامد توش کار میکردن..داداش و نارین توی همون اولین دیدار دلشونو میبازن به همدیگه...اون موقع یکی دو سالی میشد نارین برای درس از اصفهان اومده بود اینجا، رشته ش پرستاری بود..ازدواجشونم خیلی سریع اتفاق افتاد تا چشم بهم زدیم دیدیم نارینم شده عضوی از خودمون..از اینکه اون و خونواده ش جمع کوچیک ما رو بزرگترکرده بودن خیلی خوشحال بودم چون همیشه دلم یه خونواده بزرگ میخواست ولی..هیچی اونطوری که من فکر میکردم پیش نرفت..اولین بار نادرو تو جشن تولد چهارده سالگیم دیدم و بعد از اون هیچ سالی تو روز تولدم از ته دل احساس خوشحالی نکردم..یه ماهی از ازدواج داداش و نارین می گذشت و تا اون موقع هیچ وقت برادر نارینو ندیده بودیم..پدر و مادرش می گفتن واسطه ی خرید و فروشه به خاطرهمین مدام تو سفره ولی حتی خودشونم دقیقا نمیدونستن خرید و فروش چی..از همون اولین بار از نگاه هاش

حس بدی میگرفتم ولی مدام به خودم میگفتم اشتباه میکنی..دلمو با نگاههای مهربون خاله صفورا و عمو حبیب و نگاه های خواهرانه خود نارین خوش کرده بودم..ولی از یه جایی به بعد وقتی نگاه هاش به حرفای زیرزیرکی و لمسای کوتاه و دور از چشم بقیه رسید فهمیدم دارم خودمو گول میزنم و اشتباه نمیکنم..ترسیده بودم و سعی میکردم تا وقتی خونمونن زیاد از اتاقم نیام بیرون..نادر دائما از سر و شکلم تعریف میکرد و قربون..قربون صدقه م میرفت..ولی من هیچوقت کوچکترین لذتی نمیبردم..اوایل ازدواجشون خاله صفورا و عمو حبیب و نادر خیلی میومدن خونمون چون یه سال اول، داداش و زن داداش نتونستن جایی واسه خودشون اجاره کنن و با ما زندگی میکردن..هر چند، وقتی هم که حامد به کمک یه نفر که میگفت دستش تو کار خیره یه خونه اجاره کرد چون خونه هه کوچیک بود خونواده نارین هروقت از اصفهان میومدن بازم اکثرا خونه ما میموندن..نادرم خیلی وفتا همراهشون بود و هر چی میگذشت آزار و اذیتاش بیشتر میشد..یه سال اولهروقت خواستم دهن باز کنم و همه چی و به مامان بگم با از هم پاشیدن زندگی حامد و نارین میترسوندم و دهنمو میبست..داداش حامد، نارین رو خیلی دوست داشت، شده بود انگیزه ش برای ادامه ی

زندگی..داداش آدم بلند پروازی بود.آرزوهای زیادی داشت و بزرگترینش زندگی توی خارج از کشور بود ولی کم کم بخاطر وضع مالیمون قید آرزوهاشو زد و رفت ور دست بابا..از اون به بعد با تمام وجود حس میکردیم خنده هاش از ته دل نیست..خب..حقم داشت..هیچ آدمی بدون آرزوهاش نمیتونه خوشحال باشه..تا اینکه نارین اومد و خنده هاشو بهمون برگردوند..با اینحال شک نداشتم اگه این قضیه رو بفهمه نادر و میکشه و حتی یه لحظه هم دیگه حاضر نمیشه با نارین زندگی کنه..همیشه تو خلوت دو نفریمون میگفت مامان و بابا قوت قلبشن،نارین نور چشما و روشنایی مسیرشه ولی من..من شاهرگشم..آدم شاید بتونه بدون قوت و نور زندگی کنه اما بدون شاهرگش..درجا جون میده..نمیخواستم جون دادن داداشم رو ببینم خاتون.نفسم را بیرون فرستادم و لب فروبستم.بغض سنگینم
لرز بدی به آخرین کلماتم نشانده و چشمان خاتون را تر کرده بود.
مردمک هایش میان چشمانم گردشی کرد و گفت:
_ولی این میون خودت جون دادی..نه؟
جمله اش را با چنان غمی به زبان آورد که بی اختیار چشم بستم، سر جلو بردم و پیشانی به شانه اش تکیه دادم.حالا که لب باز کرده بودم خستگی عجیبی در

تمام تنم حس میکردم.درست مثل کسی که بار سنگینش را پس از گذشت مدت زمانی طولانی زمین گذاشته است.

#پارت_303
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دستش روی موهایم نشست و به آرامی حرکت کرد.لب گزیدم.بغض بیچاره ام کرده بود.
زمزمه اش در گوشم نشست:
_بمیرم برا درد دلت مادر.
حرفش نور شد و تابید به دل غم زده ام.
"خدا نکنه" ای زمزمه کردم و پس از اندکی مکث ادامه دادم...با همان بغض نشسته میان حنجره ام:
_بعد از حدودا یه سال بازم خواستم همه چی رو بگم دیگه حتی زندگی حامدم برام مهم نبود..داشتم دیوونه میشدم..از خودم بدم میومد..حتی دوست نداشتم به آینه نگاه کنم..گوشه گیر شده بودم و دیگه حتی از حامد و بابا هم فرار میکردم..حس میکردم نگاه همه مردای اطرافم مث نادره..گاهی وقتا میشنیدم بابا و حامد به این گوشه گیریا، سکوتم و همیشه تو اتاق بودنام اعتراض میکردن ولی مامان همیشه بهشون میگفت بحران دوران نوجوونیه، خیلی از دخترا اینطوری

میشن و بعد از یکی دو سال کم کم حالشون روبراه
میشه..دلخور میشدم از این ساده گرفتنای مامان..البته
چند بارم علت حال بدمو ازم پرسید..میدونستم اونم
بعضی وقتا مث حامد و بابا نگران میشد که نکنه
اتفاقی واسم افتاده و اونا بی خبرن ولی من هر بار بایه بهونه ای
خیالشو راحت میکردم..همیشه یه چیزی
مانع میشد واقعیتو بگم..اوایل زندگی حامد و بعدشم...
سر از شانه ی خاتون جدا کردم و نفسی گرفتم.هر
لحظه که میگذشت حرف زدن برایم سخت تر
میشد.سرم چنان سنگین شده بود که حس میکردم تاب
و توان تحمل وزنش را روی گردنم ندارم.
بازویم را کمی فشرد و گفت:
_بگو مادر..بگو و خودتو راحت کن..بذار کمکت
کنم..حالا دیگه پای هستی هم در میونه..تو که
نمیخوای اون آسیب ببینه..میخوای؟
لب بهم فشردم و سر به طرفین تکان دادم.
مکثم کمی به درازا کشید و همزمان که کلمات بر
زبانم جاری شدند اشکها گونه هایم را خیس کردند:
_ازم عکس گرفته بود..یه بار تو لیوان شربتم یه
خواب آور قوی میریزه و شب..که همه خوابن میاد
توی اتاقم و ازم..عکس میگیره.
هاج و واج نگاهش را میان چشمان خیسم حرکت داد و
پرسید:

_چطور عکسی مادر؟نفس تکه تکه شده ام را بیرون فرستادم و با پشت
دست اشکهایم را پاک کردم.قلبم کندتر از همیشه می کوبید.جان نداشت دیگر.جان نداشتم دیگر.
"نیمه برهنه" ای که گفتم خشدار بود و زمزمه مانند.
_چندبار تو روش قسم خورده بودم همه چیو به همه میگم..لابد بخاطر همینم ترسید و اون عکسا رو ازم گرفت..وقتی عکسای نیمه برهنه مو روی صفحه لپ تاپش نشونم داد فهمیدم برای همیشه باید خفه خون بگیرم..اینبار دیگه فقط بحث زندگی حامد نبود..پای آبروی همه ی خونواده وسط بود..پای آبروی بابا...
نفسم برای بیرون آمدن از سینه پر پر زد و همزمان با بیرون آمدنش حرفم را به پایان رساندم:
_میگفت لب باز کنم همه عکسامو پخش میکنه.
زانوهایم را در شکمم جمع و بغل کردم.نفسم هنوز هم درست و حسابی بالا نمی آمد.نگاه تب دارم را به نگاه پر مهرش کوک زدم:
_هی به خودم میگم باید با نادر بجنگم ولی..حس میکنم توان مقابله باهاشو ندارم..نادر بزرگترین کابوسمه..وحشتناک ترینش..هروقت میبینمش بندبند وجودم درد میگیره..سست میشم و لال.نفسم را از عمق سینه ام بیرون فرستادم و ادامه دادم:
_خیلی خسته ام خاتون، کم آوردم..حس میکنم هنوز

باهاش نجنگیده شکست خوردم.
پلک زدم و نجوا کردم:
_این خیلی بده؟
دستم را میان دست چروکیده و نرمش گرفت و پس از درنگی جوابم را داد:
_حق داری خسته بشی، کم بیاری..همه آدما خسته میشن اما تا وقتی نفس میکشی و جون تو تنت داری حق اینو نداری فکرکنی شکست خوردی..شکست خوردن برای کسیه که عملا دیگه هیچ کاری از دستش برنمیاد..کسی که داره نفسای آخر عمرشو میکشه..در ثانی محیایی که من میشناسم قوی تر از این حرفاست..اصلا تو از اون لحظه ای که تصمیم گرفتی جای عمه، مادر هستی باشی حق شکست خوردنو از خودت گرفتی.
حرفهایش همیشه همچون نسیم خنکی قلبم را نوازش میکرد و دلشوره ام را کمتر.حالا هم که تقریبا همه چیز را برایش تعریف کرده بودم احساس میکردم بار روی شانه ام سبک تر از هر زمانی است.تمام اینمدت نگاه به چشمان او و خانواده اش درحالیکه واقعیت زندگی ام آن چیزی نبود که فکر میکردند برایم سخت بود.
لبخند لرزانی زدم و از روزی که هستی برای اولین بار صدایم زد "مامان" برایش گفتم.

پ.ن:۱امرسی از صبوریتون تو این یه هفته خوشگلا😘❤الهی شکر خیلی بهترم.
پ.ن:۲آدرس اینستا به درخواست بعضی از دوستان(احتمالا به زودی بازم یه پارت از آینده تو اینستا خواهیم داشت👇)

#پارت_304
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبرایش گفتم که هستی دیر به حرف آمد.کمی بعد از شروع دوسالگی اش.تا قبل از آن آواهای نامفهومی به زبان می آورد و اولین کلمه ای که شفاف و واضح گفت "مامان" بود.نه خطاب به نارین که آن زمان چند ماهی از آن حادثه تلخ میگذشت بلکه خطاب به من.او برای اولین بار مرا "مامان" صدا کرده بود و من چندین ماه تلاش کردم این کلمه را از زبانش بیندازم و "عمه محیا" را جایگزینش کنم اما نتوانستم.هستی مرا به عنوان مادرش میدید و به تلاشهایم اهمیتی نمیداد.از یک جایی به بعد من هم کوتاه آمدم و این موضوع را پذیرفتم.یک جورهایی دلم نیامد بیش از این اصرار کنم.دلم نیامد حس داشتن مادر را از دختر کوچک حامد بگیرم.هنوز هم نمیدانم کارم درست بود یا اشتباه اما هیچوقت پیشیمان نشدم از این کوتاه آمدن و زن

نشده مادر شدن.
_الان سرپرستی هستی با مادربزرگشه مادر؟
سری به تایید تکان دادم:
_زمانیکه خونواده م فوت کردن هستی فقط من و خاله صفورا رو داشت..دادگاهم بخاطر حقوق بازنشستگی عمو حبیب که به خاله صفورا رسیده بود سرپرستیرو به اون داد..من اونموقع نوزده سالم بود..میگفتن چون سنم به نسبت پایینه و حقوق ثابتی ندارم نمیتونن سرپرستیشو به من بدن.
یادآوری آن روزها برایم دشوار بود و ذهنم را بهم میریخت به همین خاطر اندکی مکث کردم، افکارم را جمع و جور و لبان خشکم را تر:
_هستی تنها کسی بود که برام مونده بود و فکر دوریش میکشت منو..از طرف دیگه هم فکر اینکه بعد ها که نادر از زندان آزاد میشد میتونست هر بلایی که سر من آورده بود سر هستی هم بیاره نفسمو بند میاورد بخاطر همین بعد از رای دادگاه از خاله صفورا خواستم اجازه بده نوه ش پیش من باشه..اونم خیلی زود قبول کرد..میگفت سنش رفته بالا، با فوت نارین و عمو حبیبم دیگه جونی واسش نمونده و نمیتونه تک و تنها از پس بزرگ کردن هستی بر بیاد.
گره ابروهایش کور تر شد:
_پسر نامسلمونش اون زمان زندان بود؟

_آره حدودا دوسالی از حبسش میگذشت.
_جرمش چی بود؟همانطور که با انگشتانم کلنجار رفتم لب تکان دادم
که..
_حمل مواد.
_الان دقیقا حرف حسابش چیه؟
بغض به چشمانم چنگ انداخت و بیقرار لب زدم:
_هستی رو میخواد..میخواد ببرتش اصفهان.
اخم، چین های پیشانیش را بیشتر کرد:
_بیخود میکنه..مگه الکیه؟
بیقراری ام شدت یافت:
_میترسم خاتون..میترسم نظر خاله صفورا رو عوض کنه و اونو بندازه به جونم که هستی رو پیش خودشون نگه دارن.
اخم، چین های پیشانیش را بیشتر کرد:
_زنگ زدی به صفورا خانم؟حرف اون چیه؟
همین که نادر رفت بی آنکه به کسی نگاه کنم هستی را بغل کردم و تن بی جانم را به طبقه ی بالا رساندم و در را پشت سرمان قفل کردم.دلم حضور هیچکس رانمیخواست.نادر که می آمد وسط من تنهاترین آدم روی زمین می شدم.
تبدار و بیتاب شماره خاله صفورا را گرفتم و منتظر ماندم جواب دهد.میخواستم برای اولین بار گلایه

کنم.از خودش،از پسرش،پسر بی وجدانش، پسر حال بهم زنش.اما گوشی را جواب نداد.دوبار، سه بار، ده بار زنگ زدم ولی خبری نشد و جز صدای بوق هیچ صدای دیگری در گوشم نپیچید.
کمی از بالا آمدنمان میگذشت که صدای افسون و گلرخ را از پشت در شنیدم که ازم می خواستند در را باز کنم.گوشه ی هال نشسته و در سکوت مطلق هستی را میان آغوشم گرفته بودم و او بی حرف با چشمان بغض آلودش تنها نگاهم میکرد.مثل همیشه حال بدم را حس کرده بود.
افسون و گلی جان لحظاتی بعد وقتی در را به رویشان باز نکردم پایین رفتند و طولی نکشید که صدای خاتون درحالیکه اسمم را صدا میزد توی گوشم پیچید.در برابر او هیچ وقت نمیتوانستم سکوت کنم و بی اعتنایی.در را گشودم و پر بغض نگاهش کردم.همان اول کاری با مهربانی و آرامش مختص خودش سعی کرد هستی را آرام کند و بعد فرستادش پایین.سپس کنارم نشست و بی هیچ حرف اضافه ای خیره به چشمانم خواست همه چیز را برایش بگویم و من گفتم.آستانه ی تحملم تا همین امشب بود و کلمات بالاخره با درد زیادی از ظرف وجودم سرازیر شدند.

#پارت_305

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_نباید دست دست کنیم مادر..سرخودم نمیشه کاری کرد..باید با آقا سید حرف بزنیم..به هر صورت اون بهتر از ما چم و خم کارو بلده..بلدم نباشه میره از دوتا وکیل و کار بلد میپرسه..به حق خانم فاطمه زهرا با همدیگه گره این مشکلو باز میکنیم..هیچ نگران نباش.
گوشه ی لبم را به دندان گزیدم و آزاد کردم:_فقط تا جاییکه مربوط به هستی میشه به آقا سید
میگین دیگه..آره خاتون؟
چپ چپی نگاهم کرد:
_معلومه مادر..اصلا همین که بفهمه مردک خیر ندیده چند سالی بخاطر حمل اون زهرماریای خونه خراب کن زندون بوده کافیه تا بیوفته پیش و نذاره دستش به هستی برسه.
لبخند نیم بند و تشکر آمیزی زدم و او دست بر سر زانو گذاشت و کف دست دیگرش را ستون تنش کرد و به سختی بلند شد.در همان حال با لحن دردآلودی که از درد پاهایش نشات میگرفت اضافه کرد:
_میدونی که چقدر هستی رو دوست داره.
من هم از جا برخاستم و روبرویش ایستادم.
میدانستم...خوب هم میدوانستم که علاقه ی سید عماد و دخترکم دو طرفه بود و تا چه اندازه عمیق.

جمله اش لبخندم را وسعت بخشیده بود و او در جوابم پلکی زد و لبخند پررنگتری حواله ام کرد.
با بیرون دادن بازدمم لبانم لرزید و لرزشش به چانه ام رسید.حال و هوایم بهاری بود.لحظه ای آفتابی و لحظهای بعد ابری.بی حرف تن جلو کشیدم و بغلش
کردم.چانه ام که روی شانه اش نشست لب هایم به آرامی تکان خورد:
_همیشه میترسیدم که اگه یه روز این جریان رو برای کسی تعریف کنم منو مقصر بدونه..اینکه لابد رفتار من باعث شده نادر به خودش اجازه همچین کارایی رو بده.
دستی که دورم دورم حلقه شده بود روی شانه ام بالا و پایین شد:
_خدا خیلی ارحم الراحمینه مادر ولی از حق الناس نمیگذره..حق الناس گردن اونیه که تو رو مقصر کارای اون خیر ندیده ببینه.
گفت و مرا به آرامی از خودش جدا کرد و خیره به چشمانم محکم و مصمم ادامه داد:
_ولی بی تقصیرم نیستی زمردم..سکوت همیشه هم کارساز نیست..باید یاد بگیری کی سکوت کنی، کی قفل زبونتو بشکنی و حرف بزنی..الان دیگه هستی رو داری که چشمش به تو و رفتارای توئه..یه جوری رفتار کن که با دیدنت یاد بگیره چه زمانی از سکوتش

به عنوان سلاح استفاده کنه، چه زمانی از کلامش.لبانم را بهم فشردم و به نشانه موافقت سر تکان دادم.
"به امید خدایی" گفت و به طرف در رفت.
به دنبالش روانه شدم.
در را باز کرد و هنوز از چارچوب خارج نشده صدایش زدم.
سر چرخاند.
پس از کمی این پا و آن پا کردن لب زدم:
_میشه بگین همه تو حیاط جمع بشن؟
_چرا عزیز جان؟
نفس عمیقم سرشار از اندوه و ناراحتی بود:
_هیچوقت نمیخواستم اینطوری نسبت من و هستی رو متوجه بشن..دوست دارم واقعیتو یه بار دیگه از زبون خودم بشنون.
سری جنباند:
_باشه مادر..منم این میون تا جمع میشین تو حیاط یه چیزایی به آقا سید میگم.
در خانه را که پشت سرش بستم لحظه ای چشمانم سیاهی رفت.دستم را بند دیوار کردم و پلک روی همگذاشتم.کلاف زندگی ام درهم پیچیده و گره خورد بود و برای باز کردنش باید دست می جنباندم.من سه سال تک و تنها گره های کور افتاده به زندگیمان را یکی یکی به هر مشقتی باز کردم و اینبار هم بدون شک از

پسش برمی آمدم.در همان حال صدای خاتون در سرم تکرار شد و آرامش را در سلول به سول تنم جاری کرد.
پس از چندی وقتی حالم بهتر شد از خانه بیرون رفتم ولی در میانه پله ها با شنیدن صدای عصبی و خفه حسام پا سست کردم.
سر جلو برده و سمت امیرحسین براق شده بود که..
_غیرتم اجازه نمیداد برادر من..اجازه نمیداد وایستم هرچی دلش خواست بار محیا کنه..اگه میذاشتی، اگه چفتم نمیکردی سر تاپاشو یه دور سرویس میکردم.
ثانیه ای بعد سید عماد در محدوده دیدگانم قرار گرفت:
_داری بی غیرتی منو امیر و میکوبی به صورتمون؟
حسام چشمان براق شده اش را به زیر انداخت:
_دور از جون سید..به روح بابا قسم منظورم این نبود._اگه خودمو آروم کردم که یه بلایی سرش نیارم از رو بی غیرتیم نبوده..من اگه میومدم جلو تو و امیرم جری تر میشدین و سه تامون که میوفتادیم به جونش دیگه نمیشد دهن کثیفشو بست..وقتی هم همسایه ها میریختن بیرون هر چرت و پرتی که میگفتو میشنیدن..فکر میکنی با حرفای اون نامرد محیا خانم بازم میتونست با همسایه ها چشم تو چشم بشه؟ها؟
اندکی مکث کرد و بعد لحنش را محکمتر:
_همیشه اینو یادت باشه شاه پسر مردم چیزیو که

میشنون باور میکنن نه چیزی که میبینن.
پاهایم را حرکت دادم و باقی پله ها را طی کردم.
با شنیدن صدای قدم هایم هر سه سر چرخاندند به طرفم.نگاهم را پایین نینداختم.بی اندازه شرمنده بودم بابت الم شنگه ای که ساعاتی پیش نادر دم خانه راه انداخت ولی دلم نمیخواست با سر به زیر انداختن و چشم گرفتن شبیه آدم های مظلوم نما به نظر برسم.
نزدیکشان که رسیدم درحالیکه نگاهم به درخت پیش رویم بود کلمات به آرامی از میان لب هایم بیرون خزیدند:_شما چی؟شما هم چیزی که میشنوید و باور میکنید؟
_با درختی؟
پرسش ناگهانی حسام باعث شد نگاهم به سرعت به طرفش بچرخد.در آن وضعیت لبخند محوی صورتم را در برگرفت.
مردمک هایم را یک دور میانشان چرخاندم و آرامتر از قبل جواب دادم:
_نه فقط..بابت اتفاقی که افتاد شرمنده ام.
نگاهم را لحظه ای قفل چشمان سید عماد کردم و گفتم:
_بابت اینکه جلوی همسایه هاتونم اینطوری شد خیلی معذرت میخوام.

پ.ن:۱محیا دلخور شده یا چی؟🤔
پ.ن:۲خاتون رو بدین من برم🤍

#پارت_306#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اندکی طول کشید تا نگاهمان توسط او از هم جدا شود.سر به زیر انداخت و درحالیکه کلافگی از تمام وجناتش میبارید دستی به صورت کشید و زیر لب "لا اله الا الله" ی زمزمه کرد.
من عذرخواهی کرده بودم و او کلافه شده بود؟!
_محیا.
با شنیدن صدای آرام افسون سر برگرداندم.گلی جان هم کنارش پای سه پله ی ورودی ایوان خانه خاتون ایستاده بود.
_خوبی؟نگرانت شدیم.
دلخور بود.لحنش، نگاهش.
حق داشت.
لبخند محوی به صورت گرفته اش زدم:
_خوبم عزیزم.از آن سه مرد آشفته حال، کمی دور شدم و به گلی جان و افسون نزدیکتر.حالا حس بهتری داشتم.در حصار آن سه نفر حرف زدن برایم مشکل بود.
سرم را پایین انداختم و لحظه ای مژه هایم را به منظور یافتن کمی آرامش بر هم گذاشتم.بعد نگاه بالا بردم و چهره های منتظرشان را از نظر گذراندم و پس از رها کردن نفسم لب تکان دادم که..
_هستی دختر من نیست، درواقع..من هیچوقت ازدواج

نکردم.
آشفته و پریشان سر تکان دادم و جمله ام را اصلاح کردم:
_نه که دخترم نیست ولی..نسبت واقعی ما مادر و دختری نیست..هستی..دختر برادر مرحوممه.
چشم چرخاندم میانشان.
گلی جان و افسون مات و مبهوت نگاهم میکردند.انگار از میان حرفهای نادر هم نتوانسته بودند واقعیت رابطه امان را بفهمند.شاید هم تا این لحظه باورشان نشده بود._زرشک..منو بگو اوایل چقدر حرص میخوردم و دوتادوتا چارتا میکردم که هستی رو چندسالگی دنیا آوردی.
جمله ی حسام نگاهم را به سمتش برگرداند.
انگشتانم را از سر دلهره و اضطراب درهم قفل کردم و لب زدم:
_متاسفم.
گلی جان جلو آمد و فاصله امان را کم کرد:
_چرا تو این مدت چیزی بهمون نگفتی محیا جان؟
تنم به عرق نشسته بود و چیزی توی قلبم بالا و پایین میشد.آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
_متاسفم که اینو میگم اما..اعتماد کردن همیشه برام سخت بوده..ولی از یه جایی به بعد دیگه بحث اعتماد هم نبود چون به همه تون اعتماد داشتم اما جدای از

اون میترسیدم.
افسون حیران لب زد:
_از چی؟
نفسی گرفتم._دلم میخواد اگه یه روزی قرار شد هستی واقعیت رو
بفهمه این من باشم که بهش میگم نه کس دیگه
ای..میترسیدم که یه وقت..چطور بگم..
لب گزیدم و حسام کارم را راحت کرد.
_میترسیدی یه وقت جلو هستی یه چی از دهنمون در بره و همه چیو لو بدیم ها؟
عذرخواهانه نگاهشان کردم...صدایم بیش از حد آهسته بود:
_ببخشید..ولی آره.
افسون گفت:
_اگه اون آقا امشب نمیومد کی میخواستی واقعیتو بهمون بگی؟اصلا تصمیم داشتی بگی؟
سر پایین انداخت...وقتی ادامه داد صدایش می لرزید:
_من با تو حتی از مهتابم بیشتر احساس راحتی میکردم..تو این مدت همه چیو در مورد خودم بهت میگفتم چون فکر میکردم رابطه مون خواهرانه ست.
سر بالا آورد و دیدن چشمان نم دارش بغضم را برگرداند.
لبخند تلخی که زد چشمان مرا هم خیس کرد:_ولی انگار فقط من

تو رو خواهر خودم میدونستم.
و بعد چرخید و رفت و من صدا زدم:
_افسون.
با بغض و یک دنیا شرمندگی اما او حتی لحظه ای نایستاد.
_ناراحت نشو از حرفای افسون محیا جان..چیزی تو دلش نمیمونه..مطمئن باش نهایت یکی دو روز دیگه...
به سرعت قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود پاک کردم و میان حرف گلی جان که با ناراحتی به زبان آورده بود پریدم:
_حق داره گلی جان..من باید زودتر از اینا میگفتم..حداقل به افسون.
چشم چرخاندم میانشان:
_همگی حق دارین.
_جز خودت؟
نگاهش کردم...سید عماد را.
کمی طول کشید تا سر به چپ و راست تکان دهم و بگویم:_نه..منم حق دارم..حق دارم چون میترسیدم..میترسیدم چون اعتماد کردن برام سخته.
امیرحسین با اخم اندکی، بدون تنش و آرام پرسید:
_چرا محیا؟
سرم را با لبخندی که حال خوب ذره ای در آن دخیل نبود به طرفین جنباندم.حرفی نداشتم.

_این آشغال کله دایی هستیه؟
جواب حسام را با "آره" آرامی دادم.از خواسته نادر برایشان گفتم.از اینکه هستی را میخواهد و از خاله صفورا که در حاضر سرپرستی هستی را برعهده دارد.
حالا من و گلی جان روی تخت چوبی حیاط نشسته بودیم و امیرحسین و سید عماد لب حوض درست روبرویمان.
_اگه درخواست قیمومت کنه کاری از دستش برنمیاد.
نگاه سوالی ام خیره شد به سید عماد که این جمله را گفته بود.
امیر حسین رو به او کرد و پرسید:
_چون سابقه داره؟
#پارت_307
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سری به تایید تکان داد و من که با شنیدن این حرف جاری شدن حجم عظیمی از خوشحالی را به درون قلبم حس میکردم با شتاب بلند شدم و با چشمانی که شک نداشتم به برق افتاده بود پرسیدم:
_واقعا؟ هیچ کاری؟ یعنی هیچ جوره نمیتونه سرپرستی هستی رو بگیره؟
لبخند محوی چهره اش را دربرگرفت.

از جا برخاست:
_بعید میدونم..ولی خب ما هم باید همه احتمالاتم در نظر بگیریم.
حسام تکیه از درخت مقابلمان گرفت و گفت:
_عمرا قاضی صلاحیت اون بی ناموس رو تایید کنه.با یادآوری خاله صفورا آهی از نهادم برخاست:
_ولی اگه خاله صفورا طرف پسرشو بگیره چی؟
حسام خودش را به من رساند و گفت:
_یه زنگ دیگه بزن شاید اینبار جواب داد.
گفتم موبایلم بالاست.حسام موبایلش را به دستم داد.شماره ی خاله صفورا را حفظ بودم.تماس گرفتم اما بازهم بی جواب ماند.ناامید نفسم را بیرون فرستادم.افکار نگران کننده ای دیوانه وار در سرم جولان میدادند.میترسیدم سررشته این جواب ندادن ها به نادر برگردد.
در همان لحظات با سر رسیدن آقا مهدی گلی جان به همراه بچه هایش راهی خانه اشان شدند.
پس از رفتنشان سید عماد گفت:
_فعلا نمیشه قطعی چیزی گفت فردا اول وقت میرم دفتر آقای زمانی.
حسام رو به من کرد و توضیح داد:
_زمانی یکی از وکلای کارخونه ست.
خطاب به سید عماد گفتم:_منم باهاتون میام.

نگاهم کرد.
لب زدم:
_لطفا.
نگاهش کمی طولانی شد و بعد سرش را بالا و پایین کرد:
_باشه..باهم میریم.
_من برم ببینم افسون در چه حاله.
شنیدن جمله ی حسام باعث شد بی اختیار لب به دندان بگیرم:
_فکر کن من برم بهتر باشه..باید باهاش حرف بزنم.
_ولی به نظرم فعلا دم پرش نرو چون احتمالا میزنه تو پرت..بذار یکم آروم شه بعد.
پر افسوس سری جنباندم.چاره ای جز موافقت نداشتم.سپس صورتش را با نگرانی از نظر گذراندم...دماغش کمی ورم کرده بود.
_خوبی؟
بیخیال جواب داد:_نگران نباش با یه مشت قرار نیست دار فانی رو
وداع بگم..این دماغ تو آفساید رفته مم یکی دو روز دیگه برمیگرده به تنظیمات کارخونه.
لبخند بی جانی زدم و خواستم حالا که میرود تو هستی را صدا کند ولی حرفم تمام شده نشده سید عماد گفت:
_نه حسام پرنسس و صدا نکن فعلا.

چشم دوخت به چشمانم:
_حرف دارم با..مامانش.
مکثی که برای تمام کردن جمله اش به کار برد ته دلم را خالی کرد.من مادر هستی بودم و هیچ کس نمیتوانست منکرش شود.مادرش بودم و تا ابد هم مادرانه خرجش میکردم و خوشحال بودم که سید عماد هم انکارش نکرد.
حسام سری جنباند و پس از گفتن"چشم سید" ی رو به من گفت:
_جون امیر منم خیلی ازت دلخورما ولی فعلا زیر سبیلی رد میکنم تا بعدا ببینم چی میشه.
میدانستم که دلخور است.در چشمانش دلخوری عمیقی لانه کرده بود.درست مثل افسون.خواستم چیزی بگویم که امیرحسین جلو رفت، بازویش
را گرفت و همانطور که به طرف خانه میکشیدش گفت:
_جون خودت..مگه قسم جون من نقل و نباته که زرت و زورت میخوریش؟!
داخل که رفتند سید عماد اشاره ای به تخت پشت سرم کرد.نشستم.خودش هم دوباره لب حوض نشست، به جلو خم شد و دستانش را در هم قفل کرد و روی پا گذاشت.با سری پایین افتاده در جایم تکان کوچکی خوردم.اینکه درست در وسط میدان دید او قرار گرفته

بودم کمی معذبم می کرد و خجالت زده.
_خانم؟
"خانم" که میگفت دلم از کف میرفت و اختیارم از
دست و نبضم تند میشد.
نگاه به قهوه ای دل انگیز چشمانش دوختم.
لبخند کمرنگی بر لبانش نشسته بود.
_بهت افتخار میکنم.
محکم گفت...قاطع و شمرده و من حیران شدم.
لبخندش رنگ بیشتری گرفت:_نه تنها من مطمئنم خیلیای دیگه
هم با فهمیدن نسبت
واقعی شما و هستی بهت افتخار میکنن.
لختی سکوت کرد.لبهایش جلو داد و سر رو به آسمان
گرفت:
_یکی مث محیا خانم خونه ما که برا بچه برادرش
خودشو به آب و آتیش میزنه و مادری میکنه و یکی
مث..
حرفش را خورد، نفسش را رها کرد و در حالیکه
همچنان خیره به آسمان بود و من خیره به او، زیر لب
با لبخندی که حالا رنگ و بوی تلخی گرفته بود خیلی
آرام زمزمه و تکرار کرد:
_مادر..مادر.
شنیدن زمزمه هایش غم به دلم نشاند و ظاهرا او هم کم
حسرت نداشت.با اینحال برای گرفتن جان حسرت های

اطرافیانش تا میتوانست میکوشید.این مرد ذاتا حامی بود.عماد بود.
نگاه گرفت از آسمان و دوخت به من:
_پرنسس خیلی خوشبخته که تو رو داره.
_منم خیلی خوشبختم که اونو دارم.کنج لبش خنده ای نشست و سری بالا و پایین
کرد.سپس دوباره رو به جلو خم شد.درحالیکه لبخندش پر کشیده و جدیت به چهره اش برگشته بود...با اینحال لحنش نرم بود:
_اجازه میدی چند تا سوال ازت بپرسم؟
نفسی گرفتم و سری به تایید جنباندم.
_این آقا رو از وقتی که از زندون آزاد شده چند بار دیگه دیدی؟ جز امشب.
_فقط یه بار..دو روز پیش.
اخم هایش به هم دوید:
_تهدیدتم کرده؟

#پارت_308
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دلم میخواست بگویم "او خودش به تنهایی سر تاپا تهدید است" اما تنها به "نه" کوتاهی اکتفا کردم.
_میتونیم ازش شکایت کنیم محیا..

سر به زیر انداخت و آرامتر اضافه کرد:
_خانم.
گفته بودم "محیا" و "خانم" گفتنش را دوست دارم و "محیا خانم" گفتنش را از همه بیشتر؟اینکه این مرد و تمامش را بی اندازه دوست دارم چه؟گفته بودم؟و من قطعا دیوانه شده بودم که در این موقعیت داشتم به احساساتم نسبت به او فکر میکردم.
نگاهم روی قامتش همانطور که از جا بلند میشد خیره ماند.تسبیحش را از جیب درآورد و دور گردن انداخت.کلافگی اش باز هم برگشته بود.
اینبار جای حوض، کنار من نشست و دوباره به جلو خم شد و دستان گره خورده اش را روی پا گذاشت.
خیره به روبرو نجوا کرد:
_با شکایت شما پرونده ش سنگین تر میشه و..درصورتیکه درخواست سرپرستی بده رسما دیگه هیچ جوره نمی تونه کاری از پیش ببره.
سکوت کوتاهی کرد.در همان حالت سر برگرداند به طرفم:
_ولی باید مدرک داشته باشی.
زمزمه کرد:
_داری؟
تشویش و دلهره ای که در چشمان و صدایش موج میزد ضربان قلبم را بالا میبرد.سبزی و قهوه ای چشمانمان در هم گره خورده بود.

لب زدم:
_تهدیدم نکرده.
سر چرخاند و کف هر دوستش را روی صورتش کشید.دوباره بلند شد.امشب این مرد آرام و قرار نداشت و عاملش من بودم؟!
_یحتمل حق پرسیدن این سوالو ندارم ولی به ناحقم شده دلم میخواد بپرسم.
من هم از جا برخاستم.استرس همچون ماری زیر پوستم خزید و حرکت کرد.دستانم را به هم پیچاندم و دوباره پیچاندم.
و زمانیکه پرسید:_با اون آقا گذشته ی مشترکی داشتی خانم؟ پلکم پرید، ضربان قلبم کند شد و نفسم میان سینه راهش را گم کرد و حق دادم به خودم که سوالش را نشنیده استرس و اضطراب در تنم راه گرفته بود.

پ.ن :۱خیلی میپرسین دقیقا چند پارت یا چند ماه مونده تا رمان تموم بشه...عزیزای دلم من بارها گفتم رمان رو کاملا آنلاین مینویسم و حتی یک پارت هم ذخیره ندارم به همین خاطر اصلا نمیدونم چقدر دیگه از رمان مونده ولی شاید الان بتونم اینو بگم افتاده تو سرازیری🤍
پ.ن:۲این پارتم تقدیم به بچه های گروه نقد😘🤍
اصلاحیه پ.ن:😂۱میشه "سرازیری" رو از ذهنتون

بندازین بیرون؟؟!!انقدر که به این کلمه حساسیت نشون دادین منو کشتین😂#پارت_309
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مکث و تردیدم در جواب دادن ده ثانیه شاید هم بیشتر به درازا کشید و در این میان رگ شقیقه ی نبض گرفته اش از چشمم دور نماند.
_وقتی نه میشه راستش و بگیم نه دلمون میخواد دروغ بگیم چیکار باید کنیم؟
جمله ای که به زبان آوردم با لرز ریزی بود که سر تا پایم را دربرگرفته بود.از روی ترس نه.این مرد و رفتارهایش هیچوقت در نظرم ترسناک و دلهره آور نبودند.بلکه از سر اضطراب و حال بدی بود که همیشه یادآوری گذشته ام با نادر به جانم می انداخت.
پس از اینکه مردمک هایش میان چشمانم گردشی کرد فاصله امان را به نیم قدم رساند:
_پس میخوای سکوت کنی.رگه های سرخی که میان چشمانش وقتی توی کوچه با نادر حرف میزد به وضوح دیده بودم حالا دوباره برگشته بودند.
با چهره ای درهم و مستاصل دهان باز کردم:
_گذشته م چیزی نیست که بتونم درموردش با شما...
"حرف بزنم" را نگفته بودم که با لحنی نه سرد و نه

حتی گرم، خیلی آرام جمله ام را برید:
_من سالهاست تو برزخ گیر کردم..فقطم چند قدم
مونده تا جهنم..سکوتت این چند قدمو پر میکنه.
مکث کوتاهی کرد.یک قدم عقب رفت:
_حالا هر چقدر که میخوای سکوت کن خانم..بسم الله.
گفت و تن چرخاند و من با قلبی که بی امان به دبواره
سینه ام می کوبید و بغضی که امروز بارها میان گلویم
پیدا و پنهان شد، صدا زدم:
_آقا سید.
پاهایش از حرکت ایستاد.
لحظاتی با خودم کلنجار رفتم برای پرسیدن سوالی که
به شدت سعی داشت حصار لبانم را بشکند و از
میانشان خارج شود و عاقبت پرسیدم:_چرا گذشته ی من انقدر
براتون مهمه؟
تعللش را برای برگشتن به طرفم حس کردم.
پس از گذشت چند ثانیه برگشت و از همان فاصله
درحالیکه تسبیح از لابلای انگشتانش آویزان بود و
نگاهش پایین، محکم گفت:
_تو جهنم بودن من برا شما مهمه؟
سکوت کردم.درست مثل خودش.
با تمام تار و پودم حس می کردم در این سکوت
حرفهای زیادی نهفته بود و ما در به زبان آوردنشان
چقدر ناتوان بودیم.

با همان نگاه پایین افتاده لحظه ای چشم بست و گفت:
_اون..اون مرتیکه ی..
کلافه دست به ته ریشش کشید و دوبار زیر لب نجوا کرد:
_استغفرالله..استغفرالله.
و بعد کلافه نگاه بالا آورد و کلماتش را با پریشانی بر زبان آورد:_دایی هستی..حرفاش از سرم بیرون نمیره..حال شما وقتی دیدینش..حرفایی که بهش زدی.
پنجه هایم مشت شدند و به آنی رعشه ی بدی از تنم گذشت:
_پس گذشته من براتون مهمه چون لابد میخواین بفهمین این همه مدت واقعا دختری که نادر ازش حرف میزد رو به خونه زندگیتون راه دادین یا نه..دختری که دست خورده...
قبل از اینکه بتوانم کلام تلخم را کامل کنم با دو قدم سریع در فاصله ی کمی از تن لرزانم قرار گرفت و صورت سرخ و رگ های برآمده شقیقه و گردنش نگاهم را اسیر خود کردند و کلمات را توی صورتم پرتاب کرد:
_به ولای علی جمله ت کامل بشه حتی یه قدمم واسه اینکه هستی تا ابد کنارت بمونه برنمیدارم چون اون بچه به یه مادر نیاز داره نه کسی که ذره ای واسه خودش ارزش قائل نیست و هر مزخرفی رو به

خودش نسبت میده.صدا از ته حلقم، از میان بغضم سربرآورد و صدایم
ذره ذره بالاتر رفت...نه خیلی...ولی بالاتر از صدای آرام همیشگی ام:
_مگه غیر از اینه؟غیر از اینه که اون لعنتی با حرفاش ذهنیت همه رو نسبت به من بهم ریخته؟اره..اره ما یه گذشته ای داشتیم اما..
تن صدایم آهسته تر هم شد وقتی جمله ام را تکمیل کردم:
_مشترک..هیچوقت نبود.
پنج ثانیه با نفس هایی یکی درمیان شده نگاه دودوزنم را میان مردمک هایش با رضایت خاطر تسلیم کردم و اسیری را به جان خریدم.
سپس قدمی برای دور شدن و از کنارش گذشتن به جلو برداشتم ولی وقتی با دستش سد راهم شد لحظه ای پلک هایم روی هم افتاد و پا سست کردم.
سرش را پایین انداخته و مقابلم دست دراز کرده بود.حالا شانه به شانه ولی برخلاف جهت همدیگر ایستاده بودیم.
چیزی نگفتم و خیره به رو به رو منتظر ماندم.لب که باز کرد صدایش با وجود آرام بودن بی اندازه گرفته بود:
_ارزش هیچکس رو حرفای صدتا یه غاز دیگرون

مشخص نمیکنه..ارزش و آبروی ما تو دستای خودمونه..میتونیم به بهترین یا بدترین حالت ممکن شکلش بدیم..هیچکسم جز خودمون نمیتونه اعتبار و آبرومونو از بین ببره.
بغضم با هر کلمه اش اندک اندک آب میشد و ضربان قلبم آرامتر.حالا حس میکردم دم و بازدمم راه خودشان را پیدا کرده اند.
لب بهم زدم که..
_بازم زود قضاوت کردم؟
گفتم و سر به طرفش برگرداندم.
دستش را پایین انداخت و او هم سر بالا آورد.
صورت هایمان روبروی هم قرار گرفت.
کنج لبانش لبخند محوی نشست.آنقدر محو که تشخیصش مشکل بود:
_چی بگم؟!
قدمی عقب رفتم.
#پارت_310
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
رگه های سرخ توی چشمانش بیشتر شده بود و رگ شقیقه اش همچنان نبض میزد و با این حال باز هم سعی داشت لبخند بزند به رویم؟!
نگاهم را از چهره اش جدا کرده و به یقه اش

دوختم.چشم نوازی گردنش زیر یقه، همیشه دلبری میکرد برای نگاهم:
_راستشو..
سرم از یقه اش به دکمه های پیراهن سورمه ای رنگش کشیده شد و آرامتر اضافه کردم:
_مثل همیشه.
اندکی مکث و سپس نوازش گوش هایم توسط صدایش:
_بازم زود قضاوت کردی.سر بالا بردم و لب زدم:
_خداروشکر که قضاوت بود.
در همان حال دلم دل زد برای سرخی چشمانش،رگ برآمده شقیقه اش و قطره های عرقی که از کناره های پیشانی اش راه گرفته بود و همه ی اینها برای این بود که گفتم گذشته ای بین من و نادر وجود دارد یا اشتباه می کردم؟!
دستش توی جیب رفت و به همراه دستمال پارچه ای و گلدوزی شده ای بیرون آمد.
نگاه ماتم از دستمالی که مال من بود و یک جورهایی یادگار مامان جدا نمیشد.گلدوزی هایش کار دست مامان شبنم بود.
همان روزی که قصد داشتم به همراه هستی به مهمانی همایون صدر بروم توی حیاط کنار حوض به سید عماد داده بودمش تا صورتش را خشک کند.از آن به بعد بارها خواستم سراغش را بگیرم ولی رویم نشد و

فکر کردم لابد گمش کرده است.
همانطور که با دستمال عرق های پیشانی اش را پاک می کرد بی اختیار لب زدم:_این دستمال..
دستمال را پایین آورد و پس از نیم نگاهی به آن دوباره به درون جیبش برش گرداند و با حفظ همان لبخند محو گفت:
_خیلی وقته مال منه.
_فکر میکردم گمش کردین.
لبخندش کمی رنگ و چشمانش از آن حالت گرفته اندکی فاصله گرفت:
_مگه آدم یادگاری هاشو گم میکنه؟
لبان من هم کمی کش آمد:
_یادگاریه؟
سری به تایید تکان داد:
_یه یادگاری از طرف محیا خانم..نکنه نیست؟
من هم به نشانه تایید سرم را بالا و پایین کردم و جوابم اینبار با لبخند پررنگتری همراه بود:
_هست.
نگاهش برای لحظاتی کوتاه خیره ماند به چهره ام و لبخندش کمرنگ و کمرنگتر شد.بازهم هاله ای ازگرفتگی چشمانش را در برگرفت و قطرات عرق
دوباره راهشان را پیدا کردند.
قبل از به حرف آمدن سرش را به زیر انداخت و

نفسش را محکم بیرون داد:
_اگه از همسایه ها گفتم چون نمیخوام فردا پسفردا به بهونه حرف و حدیثایی که بخاطر چرندیات اون مرتیکه پشت سرت ردیف میکنن دست هستی رو بگیری و بذاری بری.
حرفش قلبم را برای لحظاتی از کار انداخت.
خدای من!این مرد...این مرد و حرفهایش یک روز چنان قلب بیچاره ام را از کار می انداختند که دیگر توان دوباره از نو تپیدن را نمی یافت.
عقب رفت.یک قدم...دو قدم و در همان حین با لبخند محو و بی اندازه خسته ای که دوباره برگشته و اینبار غمگین هم بود لب زد:
_ولی یادم میمونه که "تو خوب سوختن و میشناسی سکوتو از اونم بهتر".
مثل کسی که از خواب پریده باشد دوبار پلک زدم.شعر خواندن سید عماد محتشم به خودی خودعجیب و غیر قابل باور بود و شعر خواندنش برای من بی نهایت عجیب تر و غیر قابل باور تر.آنقدر آرام خوانده بود و شمرده که دلم خود را مهمان رقص آهسته ای کرد.
کمی طول کشید تا درست مثل خودش آرام و شمرده بی آنکه نگاهش کنم در ادامه چیزی که خوانده بود زیر لب بخوانم:

_من آتیشم یه کاری کن، نمونم زیر خاکستر.
چشم گره زدیم بهم.فقط چند ثانیه و وقتی او نگاه گرفت من نیز سر پایین انداختم و این میان دلم بهانه گرفت که "چقدر زود"!
تک خنده ی ملایمی کرد.حسابی گوش نواز بود و دلنواز:
_اینم یادم میمونه.
لبخندش با همه ی محو بودن، خسته بودن و غمگین بودنش به من هم سرایت کرد:
_که منم خواجه امیری گوش میدم؟
خندید و سری بالا و پایین کرد و خنده اش...تمام دنیای درونم را زیر و رو می کرد.آنقدر که اگر شب بودمروز میشدم، بارانی بودم رنگین کمان میشدم، غم بودم شاد میشدم.
_من دارم میرم مسجد..میشه لطفا به خاتون خبر بدی؟
نگاهی به آسمان شب انداختم و متعجب گفتم:
_الان؟
ساعت از یازده هم گذشته بود.
لب حوض نشست.دکمه های سر آستین هایش را باز کرد.تای اول را به آستینش زد.میخواست وضو بگیرد؟!
نگاهم کرد و با ملایمت و چشمانی که میخندیدند گفت:
_خدا که مث ما روز و شب نداره..در خونه ش همیشه

به روی بنده هاش بازه.
سری جنباندم و با لبخند بی جانی گفتم:
_حق با شماست..به خاتون میگم.
لبخند او از مال من هم کمرنگتر بود...چشمانش
همچنان سرخ بودند:
_ممنون خانم.چرخیدم و راه افتادم تا اگر میخواست وضو بگیرد
راحت باشد.به دنبال هستی به طرف خانه ی خاتون
رفتم.میخواستم امشب دخترکم را تا صبح در آغوش
بگیرم و میان عطر خوش موهایش آرام.
اما روی پله های ایوان پا سست کردم و سر
برگرداندم.
_آقا سید؟
سر بالا آورد.صورتش خیس بود.
تصویر چشمان سرخ و رگ نبض گرفته و قطرات
عرقش از ذهنم بیرون نمیرفت.
نگاهم به زیر افتاد:
_از خاتون بپرسین..در مورد گذشته من و نادر..تا هر
جا که صلاح بدونه براتون تعریف میکنه.
گفتم و بعد بدون هیچ عجله ای پله ها را زیر پا گذاشتم
و پشت در خانه خاتون ایستادم.
صدای قطرات آبی که با آن وضو میگرفت آرامش به
جانم تزریق میکرد.
پ.ن:من جون میدم واسه این دو پارت و نصفی😳❤

(خودشیفه هم خودتونید😎🤢)
اینستا:

#پارت_311
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
**
حمایت و همراهی مردی که کنار دستم پشت فرمان نشسته بود به دلم نور می پاشید و حس عجیب و آشنایی را در وجودم به جریان می انداخت.یادم نمی آمد این حس را میان کدام لحظه از زندگی گم کرده بودم.شاید از همان روزهایی که نادر پا به زندگی ام گذشت و سیاهش کرد.از آن موقع به بعد رفته رفته ازمدور شد و پس از فوت خانواده ام هیچ ردی از آن
نتوانستم پیدا کنم و هر آدمی هر چقدر که مستقل و محکم باشد نمیتواند منکر حس خوب حمایت شدن توسط عزیزانش شود و این مرد بی تردید بعد از هستی عزیزترین این روزهایم بود.
نیم نگاهی به نیمرخ آرامش انداختم.خیره به روبرو ماشین را با سرعت متعادلی می راند.درست مثل کسی که هیچ عجله ای برای رسیدن به مقصد ندارد.صبح که با به صدا در آمدن زنگ موبایلم از روی رخت خواب بلند شدم و برای اینکه دخترکم بیدار نشود به

هال رفتم هیچ اثری از خواب در صدا و چهره ام پیدا نمیشد.تمام شب حتی لحظه ای پلک بر هم نگذاشته بودم و خیره به هستی به آینده نامعلوممان فکر کردم.فرد پشت خط، سید عماد بود و میگفت برای رفتن به دفتر وکیل حاضر شوم.
آقای زمانی، وکیل کارخانه مرد محترم و خونسردی بود.توجه تمام و کمالی خرج شنیدن حرفهایم کرده و بعد گفته بود دادگاه بخاطر سابقه کیفری نادر به هیچ وجه حضانت را به او نمیدهد.با اینحال وضعیت همچنان نگران کننده است چون نادر میتوانست مادرش را با خود همراه کند.به هرحال او برگ برنده یخوبی در دست داشت.سرپرست هستی در حال حاضر
خاله صفورا بود و به راحتی میتوانست او را پیش خود ببرد.آقای زمانی گفته بود خودش به کارها رسیدگی میکند و اگر نیاز به حضور من بود خبرم میکند.میگفت اولین قدم این است که درخواستمان را مبنی بر به جریان انداختن دوباره پرونده ی حضانت به دادگاه اعلام کنیم.
پلک زدم و همزمان نفس عمیقی کشیدم.نمیدانستم تا چه حد میتوانم روی خاله صفورا و مهربانی هایش حساب باز کنم.باید هر چه زود تر با او صحبت میکردم.
با نیم نگاهی به سید عماد زبان چرخاندم:
_میتونم ضبط و روشن کنم؟

یکی از کارهای مورد علاقه ام گوش دادن موسیقی در ماشین بود.سکوت را در اتاقک کوچک ماشین دوست نداشتم.
نگاه چرخاند، به ضبط اشاره ای کرد و با لبخند آرامی جواب داد:
_بفرمایید خانم.دست جلو بردم اما سیستم صوتی ماشین لمسی بود و
من ناوارد.
_میشه خودتون زحمتشو بکشین؟ من بلد نیستم.
"کاری نداره" ای گفت و بعد همانطور که حواسش به جلو بود نحوه ی کار کردن با آن را یادم داد.
تشکر کردم و به محض پخش کردن آهنگ درحالیکه هنوز دستم از ضبط فاصله نگرفته بود سر چرخاندم و نگاهم در نگاهش گم شد و با خود فکر کردم گم شدن اگر در چشمان او باشد بلا شک پیدا شدن، آخرین خواسته ام است.
خواننده که شروع میکند به خواندن هر دو میخندیم و من به پشتی صندلی تکیه میدهم.همان آهنگی بود که دیشب قسمتی از آن را خوانده بودیم.
_غروبم مرگ رو دوشم طلوعم کن تو میتونی تمومم
سایه میپوشم شروعم کن تو میتونی
نگاه کوتاهش را هرازگاهی روی نیمرخم حس میکردم و ضربان قلبم از ریتم طبیعی اش خارج شده بود.

وقتی آهنگ به همان قسمت که دیشب خوانده بودیم رسید سبز و قهوه ای چشمانمان در یکدیگر حلشدند...همراه با رد خنده ای که قصد رفتن از چهره هیچکداممان را نداشت.
همراه با خواننده زیر لب خواند:
_تو خوب سوختنو میشناسی سکوتو از اونم بهتر
و من برخلاف دیشب برای خواندن ادامه اش نگاهم را گرفتم و دادم به روبرو و زمزمه کردم:
_من آتیشم یه کاری کن نمونم زیر خاکستر.
چند لحظه بعد وقتی خواننده خواند:
_چه راههایی که رفتم تا بفهمم جز تو راهی نیست
خلاصم کن از عشقهایی که گاهی هست و گاهی نیست
با خودم فکر کردم هیچ وقت دلم نمیخواهد راهی جز راه رسیدن به او را طی کنم و عشقی جز عشق به او را تجربه و کسی جز او را به قلبم راه دهم.
چند ثانیه پس از با به پایان رسیدن آهنگ، صدایش در گوشم نشست:
_با چند تا مهدکودک صحبت کردم.
متعجب سر برگرداندم:_مهدکودک؟!واسه هستی؟
سری بالا و پایین کرد و من حرف چند روز پیش دخترکم را به خاطر آوردم.گفته بود دلش برای رفتن به مهد و خاله شیرین و دوستانش تنگ شده است.

.
#پارت_312
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و با لحن پر سپاسی گفتم:
_نیازی نیست شما زحمت بکشین..خودم دنبالشم.
در این مدت فکر پیدا کردن یک مهدکودک خوب گوشه ی ذهنم مدام بالا و پایین میشد و حتی در همان حوالی خانه خاتون به چند تایشان سر زده بودم.دلم نمیخواست هستی مدام در خانه باشد و روابط اجتماعی اش فقط به چند نفر محدود شود.ولی بعد از اتفاقی که در مهدکودک قبلی افتاد بی اندازه حساس شده بودم._یکیشون هم کادر خوبی داشت هم فضاش خوب و سالم به نظر میرسید.
بی توجهی خرج جمله ام کرده و حرف خودش را ادامه داده بود!
_آقا سید؟!
نگاهم کرد:
_زحمتی نبود خانم..هر وقت کاری نداشتم یه سری به مهدکودکای اطراف میزدم.
دم و بازدم نسبتا عمیقی گرفتم و چشم به روبرو دوختم.

پس از لحظاتی لب هایم تکان خورد:
_حسام میگه پدری کردن واسه شما اصلا کار سختی نیست..برای تک تکشون همیشه پدری کردین ولی..هستی..
صدا میان گلویم گم شد.نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم.ذهنم بهم ریخته بود و دقیقا نمیدانستم چه میخواهم بگویم.
_هیچوقت سعی نکردم برا کسی پدری کنم.
_ولی همیشه این کارو میکنید.میدان را دور زد و پس از سکوت کوتاهی گفت:
_نمیدونم..شاید..شاید از روی عادته..سد رضا که رفت همه بدجور خودشونو باختن..کافی بود منم خودمو ببازم تا کل خونواده از هم بپاشه.
چشمانم روی صورت آرامش میچرخید.
"از روی عادتی" که گفت گوشه ی ذهنم ثبت شد.
نگاهم کرد و پرسید:
_تا حالا دومینو دیدی؟
سری بالا و پایین کردم:
_دیدم.
_خونواده درست مث دومینو می مونه، مهره ی اولشم همیشه باید برای سر پا نگهداشتن بقیه فکر شکستن و خم شدنو از سرش بندازه بیرون وگرنه همش از هم می پاشه.

_شما همون مهره ی اولی؟
جوابی نداد و تنها یک نیم نگاه، همراه با لبخندی محو تحویلم داد.دلم حرف زدنش را میخواست.به همین خاطر سماجت
کردم و سوالی که دیشب خودش حواله ام کرده بود را تحویلش دادم:
_پس میخواید سکوت کنید؟
کمی مکث کرد.سپس نگاه چرخاند به سمتم.رگه های خنده درون چشمانش دیدنی بود.
_اینطوری که شما پرسیدی..نه.
خندان و به نشانه رضایت سر جنباندم و چشمان منتظرم را دوختم به صورت ته ریش دارش.
نفسی گرفت و درحالیکه دیگر هیچ اثری از خنده در چهره اش دیده نمیشد و حواسش به خیابان پیش رویش بود، گفت:
_یحتمل هستم..بعد از آسدرضا مجبور شدم باشم..خاتون و دختراش نای سرپا ایستادن نداشتن،حاج هادی و مهدی هم هرکاری از دستشون برمیومد میکردن ولی اونا هم..یه جورایی انگار خودشونو گم کرده بودن..سد رضا چراغ راهمون بود،ستون خونه و خونواده بود..اونکه رفت همه حیرون و سرگردون موندیم زیر آوار و تاریکی.لب زدم:
_ولی بالاخره هرچی که آوار شده بود و آباد کردین.

آرنجش لب پنجره قرار گرفت و پشت انگشتانش روی لبان و چانه اش و زمزمه اش به سختی به گوشم رسید:
_امیدوارم که اینطور باشه.
سکوت کوتاهی بینمان حکم فرما شد و من آن را با پرسیدن "راضی این که جای پدر بزرگتون و گرفتین؟" شکستم.
_راضی ای که جای پدر و مادر و واسه هستی گرفتی؟
با خنده و سری کج شده کمی نگاهش کردم و بعد زبان چرخاندم:
_عادت دارین سوال و با سوال جواب بدین؟
سرعتش را کم کرد و در همان حین که پشت چراغ قرمز متوقف میشد نگاه پر خنده ای نثارم کرد:
_میشه گفت.
خندیدم...بیصدا و خیره به قرمزی چراغ بخاطر صدای بلند ضبط ماشین کناری و آهنگ تندی که ازآن پخش میشد ناچار شدم برای جواب دادن کمی صدایم را بالا ببرم:
_با همه سختیاش راضیم.
اما با سنگینی سکوت و نگاهش متعجب دوباره به سویش چشم چرخاندم و با دیدن عضلات سفت شده صورتش و مردمک هایی که ثابت مانده بود روی

پنجره ی سمت من، حیرت زده شدم.پس از اندکی تعلل امتداد نگاهش را گرفتم و به ماشین کناریمان رسیدم.
راننده پسر جوان و کم سن و سالی در حال سیگار کشیدن بود که هماهنگ با آهنگ تند و تند سر تکان می داد و خواننده را همراهی میکرد.روی صندلی عقب هم دو دختر با سر و وضعی نه چندان جالب و یک پسر دیگر که بعید بود بیشتر از شانزده هفده سال داشته باشند نشسته و با هیجان جیغ میزدند و حرکات عجیب و غریبی از خودشان در می آوردند.
دوباره نگاهی به سید عماد انداختم و با دیدن چشمان سرخش تعجبم بیشتر شد.مطمئنا این حال و اضاعی که دچارش شده بود نمیتوانست بخاطر هیجانات و حرکات عجیب و غریب چند جوان غریبه باشد.اینبار نگاه دقیقتری به درون ماشین کناری انداختم و با
برگشتن صورت پسری که روی صندلی کمک راننده نشسته و با سیگاری گوشه لب بقیه را همراهی می کرد چیزی ته دلم سقوط کرد و بی اختیار زمزمه کردم:ارشیا!

#پارت_313
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
از نگاه خیره و ثابت مانده ارشیا هم میشد فهمید که

متوجه ما شده است.مردمک های مضطربم بین پسر دایی و پسر عمه جابجا شد و لحظه ای روی ثانیه شمار چراغ قرمز متوقف.در این میان حرکت دست سید عماد به سمت دستگیره در از چشمم دور نماند.بی معطلی بالا تنه ام را جلو کشیدم و کلمات را پشت سرهم ردیف کردم:آقا سید..لطفا..اگه الان برینسراغش غرورش جلو دوستاش شکسته میشه
واینطوری همه چی بدتر میشه
بی توجه دستگیره را کشید.
نا امید ادامه دادم:
_با اینکار دیگه حرمتی بینتون نمیمونه.
پس از شنیدن این جمله دستش ثابت ماند و من با دیدن بی حرکتی اش نفس نسبتا راحتی کشیدم.
ثانیه شمار چراغ را که دیگر چیزی به سبز شدنش نمانده بود از نظر گذراندم و نگاهی به ارشیا که همچنان چشمانش سمت ما بود ولی دیگر سیگاری گوشه لبانش دیده نمیشد انداختم.لحظه ای چشم در چشم شدیم.تشخیص دلهره ی جاری شده توی نگاهش کار سختی نبود.
چراغ سبز شد.ماشین کناری همچون برق و باد از کنارمان گذشت.نگاه سید عماد خیره ماند به مسیر رفتنش.
ماشین های پشت سری بوق میزدند و بعضی ها پس

از گفتن بد و بیراهی از کنارمان رد میشدند.
صدایش زدم...دو بار...به فاصله چند ثانیه.دومین بار تکانی خورد و نگاه گیجی تحویلم داد.
لب زدم:
_چراغ سبز شد.
لحنم دمغ بود و گرفته.
پس از اندکی تعلل سری جنباند و ماشین را به راه انداخت.سکوتش دلم را آشوب میکرد.مسئولیت پذیری بی اندازه این مرد نسبت به خانواده اش را هر کسی با دو سه روز زندگی در خانه اشان میتوانست بفهمد.به همین خاطر مطمئن بودم دیدن ارشیا در آن وضعیت برایش بی نهایت سخت و سنگین تمام شده است.
در طول مسیر هرچقدر با خود کلنجار رفتم نتواستم سکوتی که بینمان حکمرانی میکرد را از بین ببرم و بدون شک چهره سخت و نفوذ ناپذیر و نگاهی که از مقابلش حتی برای لحظه ای جدا نمیشد بی تاثیر نبود در این ناتوانی.
با پیچیدن در کوچه "محمدعلی محتشم" و دیدن درب باز خانه اخمهایش شدیدترهم شد.ماشین را چند قدم دورتر از در پارک کرد و همزمان که ترمز دستی را میکشید زیر لب گفت:_چه خبره؟
گرفتگی بی حد و اندازه صدایش غم عجیبی به دلم نشاند.

"نمیدونم" ی در جوابش زمزمه کردم و پیاده شدیم و به طرف در خانه که ماشین رو نبود راه افتادیم.افسون میگفت سید عماد یکی دوبار میخواست بعضی از قسمتهای خانه علی الخصوص در حیاط را باز سازی و ماشین رو کند ولی خاتون به هیچ وجه راضی به اینکار نمیشده و حرفش این بوده که دلش نمی آید کوچکترین تغییری در خانه ای که سید رضا با محبت و علاقه بسیاری برایش ساخته بود ایجاد کند.
سر و صدایی که از حیاط می آمد باعث شد من هم از سر کنجکاوی ابرو درهم بکشم.سید عماد عقب ایستاد تا ابتدا من وارد شوم.با نیم نگاهی براندازش کردم.چشمانش پایین و در فکر بود.پا به حیاط نگذاشته هم میتوانستم دیگ نسبتا بزرگ روی اجاق و دو سه تا از خانمهای همسایه به همراه با بچه هایشان را ببینم.
به محض داخل شدنم چشم ماه نسا خانم که کنار دیگ ایستاده و مشغول صحبت با یکی از خانم ها بود به من افتاد.لبخندی زد و ببخشیدی به زن گفت و جلو آمد._اومدی محیا جان؟ همین پیش پات گلرخ رفت تو که باهات تماس بگیره.
متعجب لب زدم:
_چرا؟ چی شده؟
دست روی بازویم گذاشت و به آرامی آن را فشرد:
_خاتون به نیتت شله زرد بار گذاشته..میگه چون

مخصوص توئه حتما خودت باید بالا سرش باشی.
به آنی چشمانم تر و حال خوشی به وجودم سرازیر شد.حتی برای لحظه ای ارشیا را هم فراموش کردم.
_چرا زحمت کشیدین اخه؟
خندید...مهربان:
_هیچ زحمتی نیست..دستتم دردنکنه که باعث و بانی اینکار شدی..دلمون لک زده بود واسه این حال و هوا..تا محرمم که قربونش برم هنوز مونده.
به همسایه ها اشاره ای کرد:
_دست تنهام نیستیم..میبینی که.
لبخند پرسپاسی زدم و با یادآوری سید عماد که بیرون ایستاده بود به عقب نگاهی انداختم و گفتم:_آقا سیدم بیرون وایییستادن.
_لابد صدای خانمای همسایه رو شنیده که نمیاد تو.
گفت و به طرف بیرون راه افتاد.من هم بی اختیار به دنبالش روانه شدم ولی کنار در پا سست کردم و دست به لبه چارچوب تکیه دادم.
همانطور که چادر گلدار تیره اش را جلوتر میکشید خودش را به سید عماد رساند:
_سلام سیدم چرا نمیای تو؟
_علیک سلام عمه خانم..سر و صدای خانما میومد نخواستم مزاحم شم..خبریه؟صبح میرفتیم خبری نبود که.

اخم هایش همچنان پا برجا بود و لحنش نرمش چندانی نداشت.
ماه نسا خانم که ظاهرا متوجه حال نابسمانش نشد خندید و گفت:
_عمه به قربونت خاتونه دیگه کاراش حساب و کتاب نداره..صبح زنگ زد بیایم کمکش..اومدیم دیدیم بساط شله زرد و راه انداخته، حسامم فرستاده پیخریداش..چند تا از خانمای همسایه هم اومدن کمکمون.
.
#پارت_314
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_حسام کجاست؟
_رفتش دانشگاه عمه جان گفت چند تا کار داره باید تا آخر وقت اداری امروز انجامشون بده.
سید عماد سری جنباند و گفت:
_پس منم دیگه نمیام تو..میرم کارخونه یکی دوساعت دیگه میام واسه هم زدن شله..شما دست نزنید..سنگینه اذیت میشید.
_باشه قربونت برم..کاش امیر و هم با خودت بیاری، دست تنها از کت و کول می افتی._امیر باید بمونه کارخونه..یحتمل یکی دو تا از بچه

های مسجد و بیارم با خودم.
ماه نسا خانم با لبخندی که محبت بسیاری از آن ساطع میشد جوابش را اینطور داد که:
_باشه سیدم هر طور خودت صلاح میدونی..ولی کاش میومدی تو یه لیوان شربت میخوردی خنک میشدی..عرق به سر و روت نشسته.
لب گزیدم و خودم را سرزنش کردم که درعوض اینجا ایستادن باید میرفتم تو و یک لیوان شربت برایش می آوردم.ولی نگران بودم و پاهایم دوری از او را تاب نمی آوردند.اویی که همیشه در شرایط حساس سعی میکرد آرامشش را حفظ کند و با اینکار بی تردید تنها خودش را عذاب میداد.
با گرفتگی و اخم هایی که بر چهره اش سایه انداخته بود و لحظه ای کنار نمیرفت لب زد که..
_دست شما دردنکنه..عجله دارم.
و همانطور که به طرف ماشین میرفت گفت:
_یا علی.
ماه نسا خانم هم جواب داد:_ علی یارت.
و به طرفم آمد.
ولی وقتی سید عماد که پشت در باز ماشین ایستاده بود صدایش زد، دوباره ایستاد و چرخید به سویش:
_جونم؟
_عمه ماهرخم اومده؟

فکر ارشیا رهایش نمیکرد.
_آره قربونت..چطور؟ کارش داری؟
سری به چپ و راست تکان داد و در همان حین که
سوار میشد جواب داد:
_نه..فعلا.
.
پ.ن:1باوجود امتحان سختی که فردا داشتم نشستم پای
نوشتن ولی از ظهر نت قطع شد و غرق بی نتی
اونقدر دست و پا زدم تا بالاخره تونستم بفرستم این دو
تا پارت رو.پ.ن:2گفتن اینترنت(توی شهر ما) احتمالا دو سه روز
قطع باشه با اینحال فردا بازم پارت مینویسم(چون
میدونم پارت دوم امروز خیلی کمه💙)اگه وصل شد
میفرستم حتما😘💙
پ.ن:3نه که ما خوزستانیا تو خوشبختی داریم پشتک
بالانس میزنیم نتمون رو هم هر چند روز قطع میکنن
که خوشی نزنه زیر دلمون :)))
تو شبکه های ملی هم آهنگ ممد نبودی ببینی پخش
میکنن...ممد اگه بود و میدید که از غصه دووم
نمیاورد :)
#پارت_315
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از رفتنش برای پیدا کردن خاتون از حیاط گذشتم

و به داخل خانه رفتم.در همان حال لبخند به لب بهخانم های همسایه و ماهرخ خانم سلام میکردم.خاتون در آشپزخانه پشت میز نشسته و در حال آماده کردن هل برای شله زرد بود.مهتاب و گلی جان هم کنارش نشسته بودند.گلی جان که با موبایلش مشغول بود رو برگرداند و با دیدنم میان چارچوب لبخندی زد و همین که خواست به حرف بیاید با قرار دادن انگشت اشاره بر لبانم خواستم که ساکت بماند.
خندان، متعجب و سوالی سر تکان داد.با حرکت ابرو به خاتون اشاره ای کردم و قدم هایم را به آرامی رو به جلو برداشتم.پشت صندلی اش که رسیدم با کف هر دو دستم چشمانش را پوشاندم و زیر لب به مهتاب سلام کردم.پس از کمی مکث، لبخند آرامی زد و مثل خودم جوابم را داد.
خاتون دستانش را که از حرکت ایستاده بود بلند کرد و هردو دستم را گرفت.از همان پشت هم میتوانستم لبخند پر مهر و محبتش را حس کنم:
_یه مادر عطر و بوی بچه هاشو از صدفرسخی هم میتونه تشخیص بده حتی اگه کور و کر باشه.
اخم های هر سه امان به آنی در هم رفت و معترضانه صدایش زدیم و من از همان پشت سر، صورتم را جلوبردم، گونه اش را بوسیدم و بعد چرخیدم و با ناراحتی گفتم:

_دیگه هیچوقت اینکارو نمیکنم.
خندید.عطر هل پیچیده در آشپزخانه مست کننده بود.عطری که خیلی وقت ها از خاتون ساطع میشد.
_اخماتونو وا کنید تصدقتون برم..شوخی کردم.
این را گفت و سپس نگاهم کرد:
_بار قبلی ام گفتم هیچکی جز زمرد خودم همچین عطر و بویی نمیده.
دوباره برای بوسیدن گونه اش خم شدم و قربان صدقه اش رفتم و بابت شله زرد چندبار تشکر کردم.
تا جایی که با کلافگی گفت:
_ُکشتی منو مادر..چندبار تشکر میکنی..همش یه دیگ شله زرده.
و بعد با اشاره ای به صندلی مقابلش ادامه داد:
_جای این حرفا بشین برام تعریف کن آقای زمانی چی گفت.همانطور که از سر دیدن کلافگی اش میخندیدیم، نشستم و پس از نیم نگاهی به مهتاب که نمیدانستم دقیقا چقدر از واقعیت زندگی ام را برایش گفته اند تقریبا هر چه آقای زمانی گفته بود را بازگو کردم.
پس از اتمام حرفهایم مهتاب گفت:
_من امروز بیکار بودم..اگه خبرم میکردین خودم با محیا جان میرفتم..اینطوری سید عمادم از کارش نمی افتاد.
لحنش...گرفته بود اما بی تفاوت هم بود.به دور از

غرض ورزی و حسادت.شاید هم من در تشخیص این حس ها ناتوان بودم.هنوز هم واج به واج حرفهای رد و بدل شده میان او و سید عماد را در زیرزمین به یاد داشتم.حرفهایی که هرازگاهی در سرم تکرار میشدند و حس بد و تلخی را در وجودم به جریان می انداختند.
خاتون جواب نوه اش را اینطور داد که..
_نه مادر،اتفاقا سید حتمی باید میرفت که اگه فردا پسفردا بازم با اون جونور روبرو شد لااقل بدونه چطوری دمشو بچینه.
نگاه سریعی بین من و گلی جان رد و بدل شد. لب بهم فشردم تا خنده ام را پنهان کنم.اما گلی جان خنده اش را رها کرد، از روی صندلی
نیمخیز شد و تن جلو کشید و گونه ی مادرش را بوسید:
_مامان حسام رو تو هم تاثیر گذاشته ها.
خاتون متعجب از خنده های ما گفت:
_وا چتونه شما؟ چه تاثیری؟
مهتاب که بی حوصلگی از خنده هایش میبارید جواب داد:
_دم این و اونو چیدن.
خاتون که با حرف مهتاب تازه متوجه حرفش شده بود خندید و سری به تاسف تکان داد و ما هم همراهی اش کردیم.

کمی بعد وقتی کارش تمام شد و برخاست تا به حیاط برود من هم پشت بندش بلند شدم و گفتم:
_خاتون اگه اجازه بدین به سیما و آیلینم بگم بیان.
استقبالش از حرفم چنان گرم و مشتاقانه بود که دیگر دست دست نکردم.اول با سیما تماس گرفتم.گفت اگر بتواند فرشته را که معمولا در قسمت فروش کمکدستش بود جای خود پشت صندوق بگذارد حتما می
آید.سپس شماره آیلین را گرفتم.
_خیلی دوست دارم بیام..ولی میترسم مزاحم بشم محیا جون.
با اخم و لبخند همزمانی جواب دادم که..
_مگه قرار نشد هروقت دوست داشتی معطل نکنی و سریع بیای پیشم؟
پس از مکث کوتاهی وقتی به حرف آمد رد لبخند را در صدایش حس کردم:
_تا یه ساعت دیگه پیشتونم.
_خیلیم عالی..منتظرتم.
آیلین را در این مدت جز چند باری در آموزشگاه دیگر ندیده بودم و مدتی بود تصمیم داشتم به خانه ام دعوتش کنم.ولی با از راه رسیدن بی هوای نادر آنقدر همه چیز به سرعت درهم گره خورد که از همه برنامه ریزی هایم جا ماندم.
پس از اتمام مکالمه ام با او به هال رفتم و در همان

حین شماره خاله صفورا را گرفتم.زیر لب دعا دعا میکردم اینبار را
بردارد و در کمال
ناباوری بعد از چند بوق آزاد، تماس وصل شد.هول
کردم.
گفتم:
_الو..خاله!

#پارت_316
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ولی جز یک سری صداهای نامفهموم صدای دیگری
به گوشم نرسید.
دوباره گفتم:
_الو..خاله صفورا..پشت خطی؟
_سلام.
شنیدن صدای مردانه ای که بعد از چند ثانیه در گوشی
پیچید لب گزیدم.
_ببیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم._نه خانم اشتباه نگرفتین من
سجادم خواهر زاده
صفورا خانم.
گره ابروهایم باز شد.
سجاد!میان حرفهای خاله چندین بار این نام را شنیده
بودم.

_آهان..بله..از شنیدن فوت پدرتون خیلی متاسف شدم.
نفسی گرفتم برای ادامه دادن...هیچوقت از تسلیت گفتن خوشم نمی آمد...به نظرم به هیچ وجه باعث تسلی نمیشد و تنها داغ دل را تازه میکرد با اینحال بنا بر عادت جامعه بالاجبار لب زدم که..
_تسلیت میگم.
تشکر کرد.صدایش آهسته بود و غمگین.
_خواهش میکنم..خاک ایشون بقای عمر شما و خونواده تون..بنده عمه ی هستی هستم..میتونم با خاله صحبت کنم؟
کمی طول کشید تا به حرف بیاید و در این فاصله دوباره گره ای میان ابروهایم افتاد.
_راستش..حال خاله زیاد خوب نیست..الانم خوابیده.
نگرانی به جانم نشست:_چرا آخه؟ چی شده؟
_چند روز بعد از فوت پدرم، مادر هم طاقت نیاوردن و به ایشون پیوستن.
از سر ناباوری و گیجی پلک زدم.خواهر خاله صفورا هم همچون همسرش فوت کرده بود؟!
بی جان دست به پشتی ای در نزدیکی ام گرفتم و با کمک آن نشستم.تنها کسی که خاله صفورا داشت و دلش به آن خوش بود خواهرش بود و حال دیگر او را هم نداشت.
بغض گلویم را گرفت.چقدر این روزگار بی رحم

بود.با این وجود که حرف زدن برایم سخت و دشوار
بود ولی بالاخره لب باز کردم که..
_من..من..واقعا متاسفم..اصلا نمیدونم چی باید بگم.
زمزمه اش تلخ بود ولی واقعی:
_تقدیره دیگه..با تقدیر نمیشه جنگید.
حالا آن حجم عظیم ناراحتی خوابیده در صدای این
مرد را به راحتی میتوانستم درک کنم.از دست دادن
پدر و مادر آن هم به فاصله کم یا همزمان مصیبت بیمثالی بود
که من آن را با گوشت و خونم حس کرده
بودم.
سکوت بینمان را او شکست:
_یادگاری نارین خوبه؟
هستی را میگفت؟!
بی حواس و بی اندازه غمگین جواب دادم:
_هستی؟بله خوبه خداروشکر.
کمی سکوت و بعد اضافه کردم:
_میشه..میشه هروقت خاله بهتر شدن بگین با من
تماس بگیره..یه کار فوری دارم باهاشون.
"چشم حتما" ی گفت و بعد از یک خداحافظی کوتاه
تماس را قطع کردم.
احساس میکردم دست و پایم کرخت شده و نمیتوانم
حرکتشان دهم.شبی که از پشت تلفن خبر از دست دادن
کل خانواده ام را شنیدم در خاطرم جان گرفته بود.آخ

که چه حالی داشتم.تب هستی هر لحظه بالاتر میرفت و بی توجهی من درحالیکه تنم خشک شده و تلفن از دستم افتاده بود گریه اش را شدیدتر میکرد.در آن لحظات تنها یک چیز توی ذهنم جولان میداد.یکآرزو.اینکه نفس من هم قطع شود و من هم همراهشان شوم.فکر تنها ماندن وحشتناک بود.این فکر تمام وجودم را به زلزله ای چند ریشری می نشاند و ویرانم می کرد.

_محیا جان؟

صدای گلی جان از آشپزخانه باعث شد تکان کوچکی بخورم.

پلک زدم.نفس عمیقی کشیدم و به سختی تنم را به حرکت وا داشتم.

به آشپزخانه که رسیدم سینی چای را بلند کرد و گفت:

_زحمت اینا رو میکشی عزیزم؟

دستانم دو طرف سینی نشست و با لبخند بی جانی سری به نشانه مثبت جنباندم.

دم در حیاط دمپایی ام را به پا کردم و پله های ایوان را به آرامی زیر پا گذاشتم و اول از همه به طرف تخت چوبی که یکی از خانم های همسایه به همراه خاتون و ماهرخ خانم روی آن نشسته بودند قدم برداشتم.ابتدا به زن غریبه تعارف کردم.محجبه بود و لبخند بی آلایشی چهره اش را در برگرفته بود.

دست دراز کرد و همانطور که یک فنجان و نعلبکی برمیداشت گفت:
_ماشالله چه خانم با کمالاتی..دستت دردنکنه دخترم.
لبخند خجولانه ای زدم:
_خواهش میکنم.
رو برگرداند به سمت خاتون:
_والا بخدا هروقت تو کوچه میبینمش َحظ میبرم..اینروزا تو در و همسایه هم خیلی ازش حرف میشه..البته حرف از حجب و حیا و فهم و کمالاتش..ماشالله هزار ماشالله چیزی از دخترای خودت کم نداره خاتون.
سینی به دست سرد و گرم میشدم از این مرکز توجه قرار گرفتن و پا به پا میکردم برای رفتن.نمیدانستم باید بروم یا بمانم.
_چون محیا دختر خودمه عظمت خانم.
جواب خاتون لبخندی واقعی و از ته دل را به چهره ام نشاند._حاج خانم راست میگه..محیا جان ماشالله خیلی خانمه.
زنی که خودش را به کنارم رسانده بود این جمله را در تایید حرف همسایه اش گفت و منظورش از حاج خانم همان عظمت خانم بود.
رو برگرداندم به طرفش و با خجالت زمزمه کردم:
_ممنونم لطف دارین.

_خواهش میکنم دخترم به هرحال چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.
زن این را با خنده ی مهربانی گفت و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
_راستی خاتون جان ما دیشب خیلی نگران شدیم..کی بود اون از خدا بی خبر؟والا بخدا آقا رجب و هردو تا پسرام وقتی صورت خونی آقا حسام و دیدن خواستن باهاش گلاویز شن ولی به احترام سید دندون سر جگر گذاشتن و برگشتن تو خونه.
گفت و بعد رو به من کرد:_ظاهرا از آشناهای شما بودن محیا جان..نه؟آخه این
چند سالی که تو این محل زندگی میکنیم سابقه نداشته از سمت خونواده محتشم جار و جنجالی به پا شه.
از همان لحظه ای که شروع به صحبت از اتفاقات دیشب و آمدن نادر کرد گرمای بدی زیر پوستم دوید و حالم را دگرگون کرد.حالا خیلی بیشتر میتوانستم رفتار سید عماد و حرفی که به حسام زده بود را درک کنم.گفته بود مردم آنچه که میشنوند را باور میکنند نه چیزی که میبینند و اگر همسایه ها حرفهای نادر را میشنیدند احتمالا مثل حالا دیگر از فهم و کمالاتم تعریف نمیکردند و قضاوت هایشان همچون تیر سه شعله ای به سمت قلبم نشانه میرفت.
_الان چه وقت این حرفاست فیروزه خانم؟خداروشکر

هر چی که بود ختم به خیر شد..ماه نسا جان مادر تا یادم نرفته زنگ بزن آقا سید بگو هروقت خواست بیاد از سر راهش پنجاه تا دیگه کاسه یه بار مصرف کوچیک بخره بیاره.
خاتون بود که با این چند جمله و لحن محکمش جلوی هر گونه بحث و سوال دیگری را گرفت و باعث شد نفسم بالا بیاید .پر سپاس نگاهش کردم و بعد سینی را میان خانم ها گرداندم.هنوز هم جایی از قلبم با یادآوری حرف های آن زن درد میکرد.از این بابت که خانواده ی خاتون هیچوقت سابقه بحث و دعوا آن هم مقابل همسایه ها نداشتند و دیشب بخاطر حضور من در خانه اشان این اتفاق را تجربه کرده بودند.
.
نطرتون چیه پارتای بعد یخورده خون سید عمادو به جوش بیاریم؟همچین بگی نگی رگ غیرتش باد کنه؟😇
#پارت_317
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با پیچیدن صدای زنگ خانه نگاه خندانم را از سیما و آیلینی که به طرز عجیبی در این یک ساعتی که از آمدنشان میگذشت با هم اخت شده بودند گرفتم.سیما

ازخاطرات نامزدی و خنگ بازی هایش در آن دوران میگفت و صدای خنده های آیلین را درآورده بود.
چشم به در نیمه باز حیاط دوختم و با شنیدن "یا اللّه" مردانه ای هر سه از روی پله های ایوان بلند شدیم.
خاتون جلو رفت و در را بازتر کرد.سید عماد بود به همراه دو پسر جوانی که یکی از آن ها نایلکس ظرف های یکبار مصرف را در دست داشت.
سر به زیر انداخته بودند و محترمانه با خاتون و خانم ها سلام و احوالپرسی میکردند.
در همان حین با دیدن حرکت آیلین از گوشه چشم به شدت خنده ام گرفت.داشت روسروی کوتاهش را تقریبا تا وسط پیشانی جلو میکشید.با آرنج ضربه آرامی به پهلوی سیما که وسطمان ایستاده بود زدم و به آیلین اشاره کردم.
خندید و گفت:
_آیلین جان هرکی ریش داره که گشت ارشاد نیست.
نگاه گیجش به طرفمان چرخید و با دیدن صورت های خندانمان خودش هم به خنده افتاد و نفسش را با خیالراحت بیرون داد و همانطور که روسری اش را کمی عقب تر میکشید گفت:
_وای یه لحظه ترسیدم.
پس از کمی مکث با صدای آهسته ای ادامه داد:
_الان یه سوالی واسم پیش اومد.

سیما مثل خودش آهسته پرسید:
_چه سوالی؟
_وقتی همش سرشون پایینه چطوری میفهمن به کی دارن سلام میکنن؟!
لب گزیدم تا صدای خنده ام بلند نشود.سیما هم هم همینطور.
با وجود تمام اتفاقات و حال بد این روزهایم دیدن روحیه خوب آیلین دلم را گرم میکرد و حس خوبی در سرتاسر تنم به جریان می انداخت.
_سوال خوبیه..چطوره بری از خودشون بپرسی؟
صدای پر خنده ی افسون از پشت سر نگاهم را به آن سمت کشید.لحظه ای چشم در چشم شدیم و بعد سیما آیلین و افسون را به هم معرفی کرد.میدانستم باید هر چه زودتر با هم صحبت کنیم ولی
بدون شک الآن زمان مناسبی برای اینکار نبود.
سیما پرسید:
_کجا بودی افسون؟
و جوابی که افسون داد حس بد اتفاقات دیشب را درونم زنده کرد.
_خواب بودم..دیشب تا دیروقت نتونستم بخوابم.
نگاهی بین من و سیما رد و بدل شد.هر آنچه اتفاق افتاده بود را چند دقیقه بعد از رسیدنش خلاصه وار برایش تعریف کرده بودم.

خاتون از کنار دیگ صدایم زد.جلو رفتم.
سید عماد کنارش ایستاده و دکمه سر آستین هایش را باز میکرد و به هر کدام از آستین ها را دو سه تا میزد.
آن دو مرد جوان هم کنارش ایستاده بودند.
پس از اینکه سلام و خسته نباشیدی گفتم خاتون لب زد که..
_مادر، سید یکم شله رو هم بزنه تا یخورده از سنگینی در بیاد بعد تو کفگیرو بگیر قبل از همه همش بزن.آرامتر با لبخند مهربانی اصافه کرد:
_این نذر مخصوص توئه زمردم.
یکبار دیگر با لبخند پر سپاسی تشکر کردم.
آقا سید کفگیر بزرگ را از یکی از پسرها گرفت و پس از زمزمه "بسم اللّه" ی زیر لب همین که شروع به هم زدن کرد صدای بلند صلوات در حیاط پیچید.
دیگ، نسبتا بزرگ بود و مواد، زیاد و بالطبع همزدنش هم کار سختی بود.
در این بین افسون و آیلین و سیما هم خودشان را به نزدیکی دیگ رساندند.
سید عماد پس از گذشت لحظاتی کفگیر را به دیواره ی دیگ تیکه داد و نگاهی به طرف ما انداخت:
_هم میزنید خانم؟
پیشانی اش به عرق نشسته بود.

سری به تایید تکان دادم و جلو رفتم.
پسرها عقب رفتند.
انگشتان هردو دستم را دور کفگیر حلقه کردم و بی
صدا صلوات فرستادم.اما همین که خواستم تکانش دهماز شدت
سنگینی و مقدار زیاد شله عرق به جانم
نشست و کفگیر، تنها حرکت کوچکی کرد.
نگاهی به سید عماد انداختم و با لبخند درمانده ای زیر
لب نجوا کردم:
_خیلی سنگینه.
صدای سیما را از پشت سر شنیدم:
_بیایم کمک؟
هنوز صدا از گلویم خارج نشده که دو دست مقابل
چشمانم بالای انگشتانم بر روی کفگیر قرار
گرفت.متحیر و حیران با ضربان قلبی از ریتم خارج
شده سر چرخاندم.
سید عماد در فاصله ای نه چندان نزدیک کنارم ایستاده
و خیره به شله شروع به حرکت دادن آرام کفگیر کرد.
با پر شدن مشامم از عطر خنکش سیب گلویم تکان
کوچکی خورد.لحظه ای بعد نگاه گرفتم و سعی کردم
دستانم را با حرکت کفگیر هماهنگ کنم.

#پارت_318#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

هرچند که در این وضعیت صدای قلب بیتابم مانع هر گونه تمرکزی میشد ولی تمام تلاشم را برای جمع و جور کردن افکارم به کار بستم.همانطور که دستم با کفگیر حرکت میکرد چشم بستم و از عمیق ترین نقطه ی قلبم از خدا خواستم هستی را برایم نگهدارد.هستی ای که درست از سه سال پیش نام خود را در قلبم به عنوان دخترم و نه برادر زاده ام حک کرده بود.
پس از اینکه برای تک تک اطرافیانم دعا کردم و اسمشان را به زبان آوردم دل بی تابم را هم از یاد نبردم و از آن بالایی خواستم هوایش را داشته باشد.در همان حال بوی اسفند در بینی ام پیچید و ثانیه ای بعد صدای خاتون در گوشم.
_دعا کنید مادر..واسه دیگرون دعاکنید..پیش خدا عزیزتر میشید وقتی بیشتر از خودتون به فکر حاجت بقیه باشید اینطوری هم شمارو حاجت روا می کنه هم اونی که براش دعا کردید.میگفت و ظرف اسفند را دور سرمان میچرخاند...دور
سر من و او.
درحالیکه شک نداشتم پوست صورتم از خجالت به هزار رنگ درآمده نفسم را به آرامی بیرون فرستادم و انگشتانم را از دور کفگیر شل کردم.سید عماد که کفگیر را متوقف کرد عقب رفتم و زیر لب تشکر کردم و او با گفتن "قبول باشه" ای دوباره مشغول

کارش شد.
حرارت زیر پوستم میجوشید و قطرات عرق روی پوستم سر میخوردند.با نگاهی به سیما سر پایین انداختم و چند لحظه بعد سعی کردم بدون اینکه کسی متوجه رفتنم شود به آشپزخانه بروم.
لیوان را از آب سرد پر کردم و به گونه ام چسباندم.همان لحظه سیما وارد آشپزخانه شد و چشکمی حواله ام کرد.
نگاه گرفتم و بی جهت پراندم:
_هستی کجاست؟بچه ها رو که میبینه کلا منو یادش میره.
سیما همانطور که میخندید گفت:_عزیزم اگه قراره خودتو به اون راه بزنی حداقل
قبلش اون لیوانو از صورت مبارکت دور کن.
سر تا پایم لحظه ای از حرکت ایستاد و بعد دستپاچه لیوان را روی میز گذاشتم و زیر نگاه خبیثانه اش گفتم:
_بیرون به اندازه کافی گرم هست..بالا سر دیگم که بایستی رسما کباب میشی..سیما محض رضای خدا منو اینطوری نگاه نکن.
جمله ی آخر را در حالی گفتم که کاملا به طرفش چرخیده و درمانده خواهشم را به زبان آوردم.
خنده اش به هوا برخاست، جلو آمد و بی هوا بغلم

کرد.شوکه دستانم را بلند کردم و روی بازوهایش گذاشتم.
_آخ که نمیدونی وقتی این بیقراریاتو میبینم چقدر حالم خوب میشه.
پس از اینکه به خودش فشردم نیم قدمی فاصله گرفت و با لبخند دلنشینی گفت:
_دلتو باختی محیا خانم..باختی.در سکوت کمی نگاهش کردم.سپس بدون اینکه تلاشی
برای انکار حرفش کنم خیره به یقه ی تونیکش لب به اعتراف گشودم:
_نمیدونم چی شد و از کی شروع شد که حتی وقتی
بهش فکر میکنم دلم گرم میشه و تند و تند
میکوبه..دیدنش قند تو دلم آب میکنه،خنده هاش بهاریم میکنه و اخم و ناراحتیاشم پاییز و زمستونم..موهاش، چشماش، جزء به جزء صورتش، رگای برآمده دستاش همه و همه باعث میشن تمام وجودم در کمال بی حیایی برای لمسشون نبض بزنه و...
ثانیه ای مکث و بعد آهسته تر از قبل با نگاهی به چشمانش و لبخندی محو اضافه کردم:
_اگه اینایی که گفتم یعنی باختن..پس من بدجور باختم سیما.
دامنه ی لبخند عمیقش که به چشمانش هم رسیده بود رفته رفته کم شد و رنگ نگرانی گرفت:

_دعا میکنم ته این باخت به یه برد شیرین ختم بشه محیا جانم.
_هر چند سخته ولی سعی میکنم به تهش فکر نکنم چون فکر کردن به تهش میترسونتم ._اینجایین شما؟ آیلین داشت دنبالتون میگشت.
صدای افسون باعث شد نگاهم را از او بگیرم.
میگفت به درخواست خاتون آمده برای آقایون شربت درست کند.گفتم من آماده میکنم و او مشغول پچ پچ کردن با سیما شد.
قالب های کوچک یخ را در لیوان ها انداختم و لحظاتی بعد سینی شربت را به طرف افسون گرفتم.
پر شیطنت نگاهم کرد و با لحن مرموزی گفت:
_میخوای تو ببری؟
سپس با خنده ای ریز، نیم نگاهی با سیما که او هم در حال خندیدن بود رد و بدل کرد.
چشم غره ای نثار هردو کردم و سینی را به شکم افسون فشار دادم:
_دیوونه شدین؟
افسون سینی را گرفت و گفت:
_مجنون کس دیگه ایه نه ما خانم خوشگله.
از شدت خجالت گرما دوباره به زیر پوستم برگشت.دستم پیش این دو کاملا رو شده بود.
#پارت_319

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیما در اذیت کردنم همراهی اش کرد:
_لیلی چی؟لیلی رو نگفتی؟
افسون میان چارچوب از حرکت باز ایستاد و پس از نیم چرخی به طرفمان چشمکی زد:
_به قول حافظ گفتنی در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن/شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
گفت و بعد بدون آنکه منتظر حرفی از جانب ما بماند بیرون رفت.
با خنده سری به تاسف تکان و نفسم را محکم بیرون فرستادم و به دنبالش رفتم.
در میانه ی هال بازویش را گرفتم و نامش را صدا زدم.برگشت.
زل چشمانش شدم و لب زدم:
_رابطه خواهرانه ی ما دو طرفه ست افسون..حتی یه لحظه هم به این رابطه شک نکن.
نگاه گرفت و داد به لیوان های شربت توی سینی.
_لازم نیست دلخوریتم پنهون کنی چون من از چشمات میتونم بفهمم هنوزم دلخوری.
فشار آرامی به بازویش وارد کردم.
نگاهم کرد.
لبخند محوی زدم:

_امشب میخوام باهات درددل کنم..با خواهرم..هستی؟
خندید و پلک بهم فشرد.سپس سر جلو آورد و گونه ام را محکم بوسید:
_از دیشب تا حالا از فکر به اینکه من واسه ت فقط در حد یه همسایه و تهش یه دوست ساده ام داشتم دق میکردم.
با خنده حرفش را گفت و رفت و من با نگاهم و "خدا نکنه" ای زیر لب بدرقه اش کردم.از ته دل گفته بودم این رابطه دو طرفه می
باشد.مطمئن بودم اگر یک خواهر داشتم به همان اندازه ای که الان افسون را دوست دارم او را هم دوست میداشتم.افسون خواهرم بود.همانطور که خاتون مادرم بود و هستی دخترم.خوانواده از بین رفته ام داشت دوباره شکل میگرفت.درست مثل ویرانه ای که باز سازی میشد یا پارگی لباسی که دوخته میشد.هر چند که هیچ کدام مثل اول نمیشدند اما همین که دوباره میشد دل به بودنشان بست کافی بود برای یک عمر با امید زندگی کردن.
شله زرد آماده شد.حسام و آقا مهدی و حاج هادی از اواسط پختش رسیدند و بابت دیر رسیدنشان عذر خواهی کردند.
سید عماد به همراه یکی از پسرها ظرف ها را پر میکرد و آقا مهدی و یکی دیگر از پسرها هم ظرف

های پر شده و داغ را گوشه ای از ایوان میچیدند که ما خانمها تزئینشان کنیم.
همانطور که با دارچین و به کمک شابلون، شله زردها را به نام مبارک امام علی(ع) مزین میکردم حسام وافسون که برای پخش کردن شله زردها رفته بودند به همراه هستی وارد حیاط شدند.هستی اصرار کرده بود با آنها برود و با وجود مخالفت من، حسام او را با خود برده بود.
وقتی حسام سینی بزرگ را کنار دستم گذاشت گفتم:
_اذیتتون کرد؟
همانطور که ظرف های آماده را در سینی میچید گفت:
_مگه اصلا این بچه اذیت کردنم بلده؟
لبخندی زدم و دوباره مشغول شدم.در همان حین نگاهم به آیلین که به همراه سیما ظرف ها را با پودر نارگیل تزئین می کرد افتاد و لبخندم عمق گرفت.خوشحال بودم که دیگر مثل قدیم از جمع کناره گیری نمیکند.
پس از اتمام کارم بلند شدم و تکانی به بدنم دادم.از بس روی دو پا برای تزئین شله زردها نشسته بودم در سر تا سر پاهایم احساس درد میکردم.
نگاهی به اطراف انداختم.خانم های همسایه تقریبا رفته و فقط دو سه تا از آنها مانده بودند.
حسام اینبار به همراه آقا مهدی تعداد زیادی ظرف را با ماشین به محله های پایین شهر برده بود.نگاهم به هستی

افتاد.روی تخت چوبی کنار سید عماد
نشسته و در حال خوردن شله زردی بود که آقا سید
قاشق قاشق در دهانش میگذاشت.
بی اختیار لبخند دلپذیری بر لبانم نقش بست.این دو
همیشه در کنار هم زیباترین تصاویر را به چشمانم
هدیه میکردند و ای کاش یک دوربین عکاسی داشتم
برای ثبت کردنشان.
در کنار همه ی اینها چیزی گوشه ی دلم بالا و پایین
میشد.چیزی شبیه نگرانی.در این لحظه آینده را درست
مثل شناگری میدیدم که بدون عینک به اعماق آب
میرود.همانقدر مات و ناواضح و ترسناک.
هستی سر چرخاند.آنقدر غرق در فکر بودم که حالا
تصویر آن دو هم در هاله ی از مه میدیم.پلک
زدم.هستی بوسه ای برایم فرستاد.سید عماد
خندید.تصویر واضح تر شد.هر دو خندیدند و خنده
اشان خورشید بود. دلم را گرم و روشن کرد. صدای
دعایی که همیشه قبل از شروع اذان مغرب از
بلندگوهای مسجد پخش میشد در محله پیچید.نگرانی
گوشه ی دلم دیگر بالا و پایین نشد.آرام گرفت".منخدا را داشتم."
و این داشتن یقینا به همه ی نداشتن ها
می ارزید.

#پارت_320

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در حیاط برخلاف ساعاتی پیش جز صدای شستن ظرف ها صدایی شنیده نمیشد.هستی به همراه بچه ها در اتاق خاتون خواب بودند.آنقدر در این چند ساعت ورجه وورجه کرده و از خواب ظهر هم شانه خالی کرده بودند که نیم ساعت پیش دیگر حتی توان باز نگهداشتن چشمانشان را هم نداشتند.
به همراه مهتاب از پله های ایوان پایین رفتیم.به همراه او بچه ها را خوابانده بودم.
سید عماد، آقای مهدی و گلی جان در حال شستن ظرف ها بودند.
آرام گفتم:_خسته نباشین..کمک نمیخواین؟
گلی جان با دیدنمان اسکاچ را در ماهیتابه زیر دستش برگرداند و تابی به بدنش داد:
_نه عزیزم دستت درد نکنه امروز به اندازه کافی زحمت کشیدی.
آقا مهدی همانطور که با سید عماد مشغول شستن دیگ بود گفت:
_مهتاب جان یونس ماموریته؟تماس گرفتم گوشیش خاموش بود.
مهتاب سری تکان داد:
_اره امروز صبح رفت.

_کی برمیگرده؟ کارش دارم.
دیدم که مهتاب گوشه ی لبش را جوید و برای جواب دادن تعلل کرد:
_شاید یه ماهی بمونه.
سه جفت نگاه متحیر بر چهره اش زوم شده و دست از کار کشیدند.سید عماد که برروی دیگ خم شده بود تنش را صاف کرد و به آرامی ولی متعجب پرسید:
_یه ماه؟!
مهتاب تنها سری بالا و پایین کرد.
سخت نبود تشخیص شک و تردید چشمان گلی جان حین نگاه کردن به مهتاب را.
مهتاب دستپاچه لب زد:
_من میرم به بچه ها سر بزنم.
و بعد چرخید و رفت.
شنیدم "خدا خودش بخیر کنه" ناراحت و زیر لب گلی جان را.خواستم تنهایشان بگذارم اما با دیدن خستگی در چهره های تک تکشان دلم نیامد و به کمکشان شتافتم.
نیم ساعت بعد ظرف ها تقریبا شسته شدند و گلی جان و آقا مهدی چند تا از آن ها را به داخل بردند.
به چند تا از کاسه های هنوز نشسته شده در تشت نگاه انداختم و دستم را توی کفی که برای شستنشان درست کرده بودیم بردم.من روی یک تخته ی چوبی نشسته و

آقا سید روی یکی بزرگتر.یکی از کاسه ها را از میان کف ها برداشتم و زیر
شلنگ گرفتم و در همان حال زمزمه کردم:
_ممنون که امروز باهام اومدین.
پس از نگاه کوتاهی به سمتم لبخند نیم بندی زد و کاسه ای برداشت و به آرامی گفت:
_ممنون که اجازه دادی امروز باهات بیام محیا خانم.
خنده ام گرفت و با خجالت خیره به کاسه گفتم:
_اختیار دارین.
و با صدای آرامتری به قصد شوخی پرسیدم:
_فکر میکردین اجازه نمیدم؟
همانطور که کاسه را در تشت تمیزی که در آن ظرف های شسته شده را میگذاشتیم می نشاند گفت:
_سفت و سخت،لجباز، شجاع،جسور و جنگجو.
چشمانم اندکی درشت شد و رنگ تعجب گرفت:
_اینایی که گفتین..
حرفم را خوردم و او پس از چند ثانیه و نیم نگاهی به حرف آمد:
_بله خانم شمایی.قلبم چنان سریع میکوبید که میترسیدم صدایشان به
گوش او هم برسد.آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.
ادامه داد:

_من مامان هستی رو اینطوری شناختم و به نظرم با این ویژگی ها، مخالفتت اصلا چیز عجیبی نبود..ولی حتی اگه مخالفتم میکردی بازم امکان نداشت تو این راه تنهات بذارم.
جمله ی آخرش را باچنان قاطعیتی گفت که دلم پر زد برایش.
_من از اینکه اعتراف کنم در برابر بعضی چیزا کم آوردم واهمه ای ندارم.
چشمانش را گره زد توی چشمانم و با جدیت تمام گفت:
_واسه همینه که میگم شجاعی خانم.
پلک زدم و با دلی بی تاب گره ی نگاهمان را باز کردم و به تشت دادم:
_محیا چی؟ محیا هم همچین ویژگی هایی داره؟
چشمانش را روی نیمرخم حس کردم.سر بالا بردم.نگاهش کردم:
_آخه گفتین مامان هستی رو اینطوری شناختین.
لبخند کمرنگی زد و در همان حال که بلند میشد گفت:
_محیا رو..
حرفش را به سرعت اصلاح کرد و قلب به تپش افتاده ام را احتمالا دلخور که تپش هایش آرام شد.
_محیا خانم رو یه وقت دیگه میگم.
من هم برخاستم.
تشت آب و کف را در حیاط خالی کرد و شلنگ را

روی کف ها گرفت.
سپس بعد از بستن شیر آب، تشت ظرف ها را بلند کرد و ایستاد.منتظرم بود.سینی فنجان های شسته شده را که برداشتم شانه به شانه ی یکدیگر به راه افتادیم.در هال کسی نبود.فقط حاج هادی گوشه ای از آن رو به قبله و پشت به ما نشسته و با صدایی کمی بلند مفاتیح میخواند.
با دیدن او یاد ارشیا افتادم.
رو به سید عماد زیر لب گفتم:_ارشیا رو دیگه ندیدین؟
با شنیدن نام ارشیا اخم هایش درهم شد:
_به حسام سپردم تماس بگیره باهاش بپرسه کجاست..نیم ساعت پیش زنگ زد گفت پیششه.
_حسام میدونه که..
به آشپزخانه رسیدیم:
_نه چیزی درمورد امروز بهش نگفتم.
این را گفت و همین که خواستیم وارد شویم با شنیدن صدای عظمت خانم ناخودآگاه پا سست کردیم.
_پس گفتین پدر دخترش فوت شده؟
خاتون جواب داد:
_قصیه ش مفصله عظمت خانم جان..ولی محیا هیچ جوره بدون هستی نمیتونه زندگی کنه..هستی به جونش وصله.
_حقم داره..کدوم مادری بدون بچه ش میتونه زندگی

کنه.پوزخند محو سید عماد را بر لبانش دیدم و عظمت خانم ادامه داد:
_پس شما دیگه خودتون باهاش صحبت کنید اگه قبول کرد منم به مجتبی میگم که ان شالله یه قرار بذاریم همدیگه رو ببینن.
در جوابش اینبار جای خاتون،گلی جان "چشم" محکمی گفت.
چشمانم اندکی درشت شد و دستانم لرزید.در مورد چه حرف میزدند؟!آن هم درحالیکه سید عماد داشت میشنید.
عظمت خانم دوباره به حرف آمد و من چشم بهم فشردم و در دل التماس کردم تمامش کند.
_خلاصه دیگه بدونید من چشم انتظار جوابتونم..دلمم روشنه به این وصلت..به قولی این دو تا جوون خوب میتونن همو درک کنن..مجتبی از وقتی خانمش فوت کرد هر کیو بهش پیشنهاد میدم از این گوش میشنوه از اون گوش میده بیرون..انگار نه انگار طفل معصومش نیاز به مادر داره و....
_من با محیا صحبت میکنم عظمت خانم..هرچی خدا بخواد.خاتون بود که حرفش را قطع کرد و من لب گزیدم و نگاه سریعی به سید عماد انداختم.سر به زیر گرفته و ابروهایش بیش از این نمیتوانست در هم گره بخورد.

پ.ن:۱فردا یه امتحان سخت دارم.تا الان در حال نوشتن رمان بودم.هیچی نخوندم.به شدت خسته ام.دارم از شدت استرس از هم میپاشم.یکی یه دستمال به من بده میخوام بشینم گریه کنم.😭
پ.ن:۲پارتا رو دوست داشتین برام دعا کنید امتحانمو عالی بگذرونم.دوستم نداشتین سعی کنید دوست داشته باشین چون من خیلی دوستشون دارم و بازم برام دعا کنید😢😴
پ.ن:۳محیا رو بدیم به مجتبی تموم شه بره😑
پ.ن:۴پارتای بعدی میره واسه پنجشنبه❤#پارت_321
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دیگر حتی لحظه ای معطل نکردم.جلو رفتم،سلام دستپاچه ای گفتم و سینی را روی کابینت گذاشتم.لبخند و نگاه خیره عظمت خانم معذبم میکرد و همین که دهان باز کرد با صدای بلندی گفتم:
_یاالله آقا سید..بفرمایید.
دیدم ابروهای گلی جان بالا پرید و متعجب خندید.سید عماد تشت را روی زمین گذاشت.اخم هایش را به قیمت گزافی خریدار بودم.
عظمت خانم از پشت میز بلند شد و گفت:
_با اجازه من دیگه میرم..خاتون جان نذرت قبول حق باشه انشالا.

و بعد خنده ای کرد و با نیم نگاهی به من "خدا
خیرتون بده فقط دیگه زیاد چشم انتظارم نذارید"ی
گفت و خاتون برای بدرقه اش به دنبالش رفت.دستپاچه لیوانی
آب برای خودم ریختم اما با دیدن سید
عماد که دست به سینه و با شکافی عمیق بین
ابروهایش به کابینت تکیه داده بود، لیوان را کنار او
گذاشتم و برای خودم لیوانی دیگر پر کردم.
پس از نیم نگاهی به لیوان، آب را یک نفس سر کشید
و همانطور که روی کابینت می گذاشتش رو به گلی
جان که روی زمین نشسته و خودش را مشغول
دستمال کشیدن ظرف های توی تشت کرده بود گفت:
_کاش یکم از این حرف گوش کنی رو در برابر اون
مهدی بیچاره داشتی.
گلی جان سر بالا گرفت:
_با منی؟!
_مگه تو نبودی که اون "چشم" بلند بالا رو تحویل
عظمت خانم دادی؟!نمیدونستم انقدر مشتاق جوش دادن
وصلت این و اونی.
لیوان را میان دستانم فشردم و سر پایین انداختم.
گلی جان به آنی لب گزید و کاسه دیگری را برای
دستمال کشیدن برداشت.خنده ای که پشت لبانش برای
رهایی تقلا میکرد کاملا توی چشم بود._از کی تا حالا استراق سمع
میکنی سید جان؟

نگاه خیره سید عماد باعث شد دستمال را بیندازد و از جا بلند شود اما قبل از اینکه چیزی بگوید خاتون وارد شد و بی مقدمه گفت:
_عشق صبوری میخواد.
متحیر و با نفسی حبس شده خیره اش شدم.سکوت سنگینی فضای آشپزخانه را در برگرفت.
پشت میز نشست و بیخیال ادامه داد:
_این جمله همیشه ورد زبون آسد رضا بود..اگه بود و میدید نه تنها جونای امروزی بلکه خونواده هاشونم یه جو صبر و تحمل تو وجودشون پیدا نمیشه و سر یه هفته میخوان سفره عقد و بچینن و خطبه رو بخونن حتمی خیلی غصه میخورد به حال این وصلتای بدون عشق.
همانطور که نفس حبس شده ام تکه تکه از سینه ام خارج میشد لحظه ای پلکهایم را روی هم گذاشتم.
_زمردم سیما جان و آیلین جان رو صدا کن بیان پایین دور هم آبگوشتی که بار گذاشتمو بخوریم.در جواب خاتون "چشم" ی گفتم و پا تند کردم به
طرف خروجی آشپزخانه.بیشتر از این نمیتوانستم هوای خفه و سنگین آنجا را تحمل کنم.اما از چارچوب خارج نشده دستی دراز شده مقابلم قرار گرفت.پاهایم به آنی از حرکت ایستاد.سید عماد بود.با حرکت ابرو و سر اشاره کرد به داخل آشپزخانه برگردم.متعجب عقب

رفتم و مردمک هایم بین خاتون و گلی جان گردشی کرد.آن ها هم به او نگاه میکردند.
_چرا چیزی نمیگی؟
پر اخم درحالیکه مقابلم ایستاده بود این سوال را پرسید.
مبهوت لب زدم:
_چی باید بگم؟
_مجتبی مرد خوبیه.
تنم به لرز نشست و قلبم مثل گنجشک زیر باران مانده کنج سینه ام بال بال زد.
گلی جان جلو آمد و نمیدانم به چه علت اینچنین متعجب نام پسر برادرش را صدا زد:
_سید عماد!!اما او بی توجه ادامه داد:
_ولی اگه قراره این وسط اتفاقی بیوفته هستی بهتره پیش مادر بزرگش بزرگ شه..چون مجتبی هر چقدرم خوب باشه هیچوقت نمیتونه هستی رو بیشتر از بچه ی خودش دوست داشته باشه.
چرا حس میکردم میان کلماتش تهدیدی نهفته است؟!!گویی در چشمانم آتشی روشن شده بود که این چنین میسوخت.فکر میکرد خواستگاری عظمت خانم قند در دلم آب کرده است؟!اصلا او به چه حقی برای آینده ی هستی تصمیم میگرفت؟!
قفل زبانم را به هر جان کندنی باز کردم و نفس بریده

لب زدم که..
_شما فکر میکنید صلاح بچه مو بهتر از من میدونید؟
اگه از شما کمک خواستم دلیل نمیشه که به خودتون
اجازه بدین در مورد آینده ش تصمیم بگیرین.
گلی جان کنارم ایستاد:
_محیا..عزیزم.به شانه ام که میان دستش بود تکانی دادم و خیره
به
چشمان مرد روبرویم ادامه دادم.شنیدن سه کلمه
"مجتبی مرد خوبیه" از زبان او آتشم زده بود.
_اجازه بده گلی جان..یادم نرفته امروز تو ماشین چی
گفتین..که شاید از روی عادته که برای اطرافیانتون
پدری میکنید.

#پارت_322
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
برای گفتن جمله ی آخر فاصله مان را به حداقل ترین
حالت ممکن رساندم و صدایم را بی نهایت پایین
آوردم.با وجود دلخوری عمیق و حال بدم نمیخواستم
حرفهای رد و بدل شده بینمان به گوش کس دیگری
برسد.
سپس بلند تر ادامه دادم:_البته منم هیچوقت نخواستم برای
هستی پدری

کنید..هر چی بوده لطف و محبت خودتون بوده و با وجود تمام نارضایتی هایی که نسبت به پیشروی این رابطه داشتم و دارم همیشه در حال کلنجار رفتن با خودمم که مانع این پیشروی نشم ولی فکر نمیکردم اینکارم باعث میشه شما با خودتون فکر کنید نه تنها واسه آینده من بلکه واسه آینده دخترمم میتونید تصمیم بگیرید!!
دو قدم عقب رفتم:
_در ضمن من خیلی وقته تو هر راهی که پا میذارم تنهام..عادت کردم به این تنهایی..ناراضی هم نیستم..پس واسه حضانت هستی هم لطفا به خودتون زحمت ندین و بخاطر چیزی که من اصلا دخالتی درش نداشتم تهدیدم نکنید.
با تاکید اضافه کردم:
_حضانت دخترمو خودم میگیرم..تنهایی..مثل همیشه.
بعد با نگاهی به خاتون لب زدم:
_با اجازه خاتون.و پاهایم را وادار به حرکت کردم.اما در میانه راه ایستادم و پس از کمی مکث با خونسردی برگشتم:
_تضمینشم میکنید؟ آقا مجتبی رو میگم..نه که گفتین مرد خوبیه گفتم اگه آقا سید عماد، معتمد محل تضمینش میکنن درموردش فکر کنم..به هر حال نباید فرصتای خوب زندگی رو به راحتی از دست داد.
گفتم و بدون اینکه حتی یک ثانیه ی دیگر برای رفتم

درنگ کنم از آنجا دور شدم.پله های ایوان را که پایین آمدم در حیاط باز شد و حسام و پشت بندش ارشیا وارد شدند.
"سلام"ی سرسری کردم و راهی خانه ام شدم.
_محیا؟
ارشیا بود که آمرانه صدایم زد.ابروهایم بالا پرید و پله اول را بالا نرفته برگشتم.
به طرفم آمد ولی با بیرون آمدن سید عماد از خانه نگاهش به سمت او کشیده شد.با دیدن او اخم هایم دوباره بهم دوید و چرخیدم که بالا بروم.
_لطفا بمون..کارت دارم.تعجب کردم از این "لطفا" ی که ارشیا به جمله اش چسباند.نزدیک شدن سید عماد را حس کردم ولی حتی ثانیه ای سر نچرخاندم.
به جمعمان که رسید ارشیا لب باز کرد که..
_من واسه حسام همه چیو تعریف کردم.
_فکر نمیکردم قابل تعریف کردن باشه.
جدیت کلام آقا سید نگاه ارشیا را اندکی پایین انداخت.
_اولین بارم بود.
_کدومش؟چرخیدن تو خیابونا با ناموس مردم یا سیگار کشیدن؟
ارشیا سرتقانه و چشم در چشم پسر دایی اش جواب داد:

_سیگارو میگم..ناموس مردمو مجبور که نکردیم..خودشون خواستن.
حسام با ابروهایی درهم پشت گردنی ای نثارش کرد:
_انقدر زبون درازی نکن..از کی تا حالا انقدر بله قربان گو شدی که ما خبر نداریم..یعنی هر کی هر چی خواست تو باید همراهیش کنی؟ چشاتو هم بنداز پایین.ارشیا تنها لحظه ای چشم به زیر انداخت و بعد با نگاهی به صورتم گفت:
_راجع به امروز به کسی چیزی نگو.
حسام میان حرفش پرید:
_چشم امر دیگه؟ حالا با نوشابه باشه یا دوغ؟
در این لحظه تنها خواسته ام دور شدن از مردی بود که کنارم ایستاده و هر از گاهی حرکت مردمک هایش را بر نیمرخم حس میکردم به همین خاطر لب باز کردم و گفتم:
_شاید تو بی دلیل هزار جور فکر بد راجع به من کنی و فکراتو هم به زبون بیاری..ولی من آدم قضاوت کردن نیستم و ترجیح میدم واقعیتو از زبون اون شخص بشنوم..هیچوقتم به دیده هام بسنده نمیکنم..پس خیالت راحت قرار نیست چیزی که امروز دیدمو پیش کسی جار بزنم.
ولی فرصت چندانی برای دوری نیافتم چون روی پله سوم صدای باز شدن در خانه ام را شنیدم.سر بالا

گرفتم.سیما و آیلین در حال پوشیدن کفش هایش بودند.
در همان حال صدای ارشیا را شنیدم._تو رو روح دایی ممد علی به حاجی نگو عماد..به
حاجی بگی ماهیانه مو قطع میکنه.
صدایش ذره ای ملتمس نبود و در عوض مملو از بی حوصلگی بود.
_چه تضمینی هست اگه به حاجی نگم دیگه سیگار دستت نمیبینم؟
حسام در جواب سید عماد به شوخی گفت:
_یعنی مشکل فقط سیگاره؟ اشکال نداره دختر مختر تو بند و بساط..
اما با نگاه سید عماد حرفش را خورد و نمایشی سرفه ای کرد.بی اختیار خنده ام گرفت.این پسر دیوانه بود.
_هیچی تضمینی نمیتونم بدم..تو هم دست از این رییس بازیات بردار پسر دایی..چرا فکر میکنی میتونی یه افسار بندازی گردنمون و هر جا خواستی بکشونیمون؟؟بابا ما آدمیم نه حیوون.
صدای ارشیا بالا رفته بود و سیما و آیلین روی پله ها خشکشان زده بود.حسام که نگاهش به ما افتاد زیر لب چیزی به آن دو
گفت.سید عماد برنگشت اما ارشیا نگاه بالا آورد و مردمک هایش لحظه ای روی آبی چشمان آیلین متوقف شد.چیزی ته دلم فرو ریخت و دعا کردم که

این مکث کوتاه کاملا بی دلیل باشد.
بی اختیار دست آیلین را میان دستم محکم گرفتم و پس از حال و احوال کوتاه سیما با آنها از کنارشان گذشتیم و از آنجایی که سیما و آیلین میخواستند خداحافظی کنند به ناچار دوباره به داخل خانه خاتون برگشتم.سیما قصد داشت با ماشینش آیلین را برساند و خودش هم به خانه برود.اما بخاطر اصرار زیاد خاتون و گلی جان برای شام هم ماندند.

#پارت_323
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در اتاق خاتون را به آرامی پشت سرم بستم و بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی خودم را به تخت دو نفره اش رساندم.
هستی سمت راست تخت خوابیده بود و آلما و باران کنارش.یک دستم را زیر گردن و دست دیگرم را زیر کمرش گذاشتم و با احتیاط به همان شکل خوابیدهبلندش کردم.با دیدن چهره ی به خواب رفته اش لحظه ای مکث کردم و لبخندی بر لبانم نقش بست.مژه های بور و تاب خورده اش، پوست نازک و سفید و بینی و لب های کوچکش باعث شد بی اختیار خم شوم و جای جای صورتش را بوسه بکارم.بی تردید او یک فرشته

بدون بال بود.مثل تمام بچه ها.احتمالا خدا این فرشته های معصوم را تنها به شرط گرفتن بال هایشان به زمین می فرستاد.به این امید که پدر و مادر ها بال های جدیدی به آنها ببخشند و بی تردید هستی قرار نبود بی بال بماند.او مرا داشت و تا زمانیکه پرواز نمیکرد حتی لحظه ای دست از تلاش برنمیداشتم.
پس از بوسه آرام دیگری به پیشانی اش راه افتادم.قصد داشتم سیما و آیلین را برای خوردن شام به خانه خودم ببرم.قلبم هنوز با یادآوری اتفاق توی آشپزخانه برای لحظه ای وظیفه اش را از یاد میبرد.دلخوری ام از نوه ی ارشد خاتون عمیق بود.از تهدیدش، از تاییدش، تایید مردی که من حتی یکبار هم ندیده بودمش دلخور بودم.ولی همین که از اتاق خارج شدم همزمان چند اتفاق افتاد.با سید عماد که از سه پله بین طبقه اول و دوم بالا می آمد چشم در چشم شدم،فریاد حسام درحالیکه نام افسون را صدا میزد ازداخل اتاق بغلی تکان بدی به تنم نشاند و هستی را هم با ترس از خواب پراند.
چشم گرفتم از او و شدیدا دلم خواست ناسزایی نثار حسام کنم.
_ماما چی شده؟
صدای بغض آلود دخترکم نگاهم را پایین کشاند.صورتش را بوسیدم و بعد روی شانه قرار دادم

و به آرامی در گوشش زمزمه کردم:
_چیزی نیست مامان جان؟ چیزی نیست.
و در همان حین از گوشه چشم قدم های بلند سید عماد را با چهره ای عبوس و اخم آلود به طرف اتاق بغلی که یکجورهایی افسون سندش را به نام خود زده بود دیدم.
تقه ای به در زد و بعد از ثانیه ای مکث دری که کامل هم بسته نشده بود باز کرد و صدا بالا برد:
_چه خبرتونه؟ بچه رو از خواب پروندین.
بی اختیار لب گزیدم از میزان حجم عصبانیتش.هستی با شنیدن صدای او برای پایین آمدن از بغلم
تکانی به تنش داد.زمین گذاشتمش و او به طرف آقا سید دوید و با نگاهی به درون اتاق گفت:
_عمو سید دعواشون نکن گناه دارن.
لحن دخترکم ناراحت بود.
آقا سید نگاه پایین کشاند و با لبخندی تصنعی بغلش کرد و چیزی نگفت.
جلو رفتم.حسام و افسون با سری پایین افتاده وسط اتاق ایستاده بودند.
خودم را به آن دو رساندم و زیر لب پرسیدم:
_چیزی شده؟
حسام، شاکی موبایلش را مقابلم تکان داد و لب باز کرد:

_من نمیدونم این خانم به چه حقی موبایل منو جواب میده و گند میزنه به برنامه هام..د مگه مفتشی؟
دلخوری و خجالت از نگاه افسون میبارید.میدانستم دوست نداشت حسام در مقابل سید عماد در مورد این موضوع صحبت کند.
با اینحال سرتقانه جواب داد:_مگه قرار نبود فردا بریم سینما؟
رو به من کرد:
_ها محیا؟مگه قرار نبود با همدیگه بریم سینما؟
درست میگفت.دو سه روز پیش قول فردا را از من و حسام گرفته بود.
با صدای بی اندازه آرام و پچ پچ مانندی ادامه داد:
_به ما قول میده از اونور هانا خانمش به من میگه فردا عصر اگه دوست داشتی همراه حسام بیا تولدم..بد کردم گفتم ما فردا برنامه داریم و نمیتونیم بیایم..بد کردم محیا؟
لب زدم:
_اره افسون جان بد کردی.
کمی متعجب نگاهم کرد.احتمالا فکر نمیکرد این حرف را بزنم.بعد پشت چشمی برایمان نازک کرد و دوباره پچ پچ وار گفت:
_حالا انگار کیه این هانا خانم که اینطوری جلز و ولز میکنه.
حسام چشم گرد کرد و صدا بالا برد:_افسون احترام خودتو نگه

دار وگرنه..
افسون سر جلو برد:
_وگرنه چی؟ ها؟ وگرنه چی؟
_مراعات بقیه رو نمیکنید مراعات بچه رو کنید حداقل.
با حرف سید عماد، حسام و افسون که ظاهرا دوباره حضور او را به یاد آورده بودند مملو از شرمندگی "ببخشید" ی زیر لب گفتند و سکوت کردند.
_بچه یعنی من؟
پرسش هستی لب هایمان را کش داد.ادامه داد:
_من بچه نیستم من هستی خانمم.

#پارت_324
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلبخندمان عمق گرفت و سید عماد با لبخندی محو بوسه
ای به پشت دست دخترکم زد و گفت:
_من معذرت میخوام پرنسس.
سپس بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد:
_تا اونجایی که من اطلاع دارم گوشی یه وسیله شخصیه افسون خانم..شما هم حسام خان این روزا خیلی از کوره در میری..کظم غیظ کن برادر..کظم غیظ کن.

گفت و بعد بدون هیچ حرف دیگری همراه هستی دور شد به محض رفتنش افسون مشت محکمی به بازوی حسام کوبید:
_دستت دردنکنه آقا حسام..خوب آبرومو جلوی سید عماد بردی..درستش این بود منم میگفتم اونی که پشت خط بود هانا خانمت بود ولی حیف که دلم نیومد.
_نه که نگفتی..از کجا معلوم صداتو نشنید؟
بحششان دوباره شدت گرفت.ولی اینبار با صدای آرام.با خنده سری به تاسف تکان دادم و گفتم میروم پایین.از خاتون که کنار گاز، آبگوشت آماده شده را مزه میکرد خواهش کردم اجازه دهد برای خوردن شام به خانه خودم برویم.مطمئن بودم میداند اصلی ترین دلیلم به نوه ارشدش برمیگردد.اما همانطور که حدس میزدم قبول نکرد.گفت سیما و آیلین مهمانان او هستند و هروقت شام را در خانه اش خوردند هر جا که خواستند میتوانند بروند.مقاومت نکردم.چون مقاومت در برابر او کار هرکسی نبود.
سفره را چیدیم.صدای بازی بچه ها که حالا همگی بیدار شده بودند حسابی در خانه پیچیده بود.
_بیا این کاسه ها رو ببر بذار سر سفره افسون..اون ماسماسکو هم بذار کنار..گردنت درد نگرفت؟
ماهرخ خانم بود که این ها را به افسون که تکیه به کابینت داده و سر توی گوشی برده بود میگفت.این

روزها موبایلش را از خود جدا نمیکرد و میدانستم علتش همان پسر مو فرفری بود و هرروز بیش از پیش به دلهره ام رنگ میپاشید این صمیمیت زود هنگاهم.
پس از لبخندی که به چهره کلافه افسون که گوشی رو روی کابینت میگذاشت پاشیدم و سبدهای کوچکسبزی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.آیلین به سمتم آمد و دو تا از سبدها را از دستم گرفت.
_عزیزدلم برو بشین..امروز خیلی زحمت کشیدی..خسته شدی.
آیلین جواب داد:
_نه خودم دوست دارم کمک کنم.
و در همان حال به طرف سفره رفتیم.
سبدها را که چیدیم کنارم ایستادم و لب زد:
_من این خونه رو خیلی دوست دارم محیا جون..کاش خونه ی ما هم مثل اینجا بود.
دست دور شانه هایش حلقه کردم و خیره به چشمانش به خودم فشردمش:
_حق داری قربونت برم..منم این خونه رو خیلی دوست دارم.
همین که سر بالا بردم گره خورد بهم.چشمانمان را میگویم.این یعنی سید عماد از ثانیه های قبل داشت نگاهم میکرد؟

زنگ خانه که به صدا در آمد این گره را گشود ولی
این تلاقی نگاه ها باعث شد خیلی خوب بفهمم او هم بهاندازه
من دلخور است.شاید از من هم بیشتر.حسام که
تازه پایین آمده بود گفت من باز میکنم در را و رفت
که باز کند.
همه دور سفره نشستیم.سید عماد قابلمه ی آبگوشت را
آورد و کنار خاتون گذاشت و کنار امیر حسین
نشست.هستی از کنارم بلند شد.دستش را گرفتم:
_کجا مامان جان؟
_میخوام برم پیش عمو سید ماما.
اخم هایم آنا به هم دوید:
_شما هیچ جا نمیری..همینجا پیش من میشینی..عمو
سید که نمیتونن بهت غذا بدن.
او هم متقابلا اخم کرد و لب هایش از سر ناراحتی جلو
آمد.سرزنش آمیز نگاهش کردم:
_لج نکن هستی..بشین.
بغض آلود لب زد:
_ماما.
اخم هایم شدت گرفت و همین که لب باز کردم صدای
سید عماد به گوشم رسید._من مشکلی ندارم..اجازه بدین بیاد.
سپس رو به هستی با لبخند گفت:
_بیا پرنسس.
حالت چهره هستی به آنی تغییر کرد و به لخند پهنی

گشوده شد.نگاهم کرد.خیلی دلم میخواست به این مرد بگویم آنی که مشکل دارد منم ولی جلوی جمع مطمئنا نمیتوانستم بگویم پس سکوت کردم و از سر ناچاری سری به تایید برای دخترکم تکان دادم.هستی هرچه بزرگتر میشد پافشاری بیشتری هم روی خواسته هایش میکرد و با اینکه میدانستم این یک امر طبیعی است ولی کنار آمدن با آن کمی برایم دشوار بود.
امیر حسین با لبخند محبت آمیزی فاصله ای بین خودش و سید عماد ایجاد کرد و هستی را وسطشان نشاندند.
خاتون کاسه ها را پر میکرد و به دستمان میداد.
ماه نسا خانم گفت:
_حسام کجا موند پس؟
امیر حسین همانطور که بلند میشد جواب داد:
_میرم دنبالش.ولی هنوز قدمی برنداشته بود که حسام با سری پایین
افتاده و چهره ای گرفته در را باز کرد و وارد شد.نگاه ها خیره اش ماند.
امیر حسین پرسید:
_چی شده حسام؟ کی پشت در بود؟
حسام سر بالا آورد و چشمان پر از درماندگی و نگرانی اش را دوخت به سید عماد و این حالت نگاه باعث شد اخم های او در هم برود.ثانیه ای بعد از

جلوی در کنار رفت، سر عقب برد و زیر لب بفرمایید"ی گفت و زمان گویی برای خانواده خاتون ایستاد با وارد شدن فردی که پشت در بود.

پ.ن:۱برنامه پارتگذاری این هفته استثنائا:یکشنه، سه شنبه و پنجشنبه هستش🖤
پ.ن:۲ببخشید بابت این بی نظمی🖤🙏
پ.ن:۳شدیدا محتاج دعاهاتونم🖤🙏#پارت_325
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لحظاتی بعد یک به یک از جا برخاستند و به زنی که چشمان خیسش را از سید عماد جدا نمیکرد نگاه دوختند.سید عمادی که همچنان نشسته و مصرانه به کاسه آبگوشت پیش رویش نگاه میکرد.
اولین کسی که لب باز کرد خاتون بود:
_خوش اومدی الهه جان.
الهه! این اسم را اولین بار از زبان خود او شنیدم و بعد از آن گوشه ای از ذهنم باقی ماند و همیشه آزارم میداد.نگاهم به سمت زن کشیده شد.با این وجود که کاملا مشخص بود پنجاه سال را رد کرده است همچنان درخشنده و زیبا بود.کمی از موهای روشنش از زیر شال سورمه ایش دیده میشد و پوست شفاف و صاف،چشمان کشیده و خال کوچک بالای لبش خیرهکننده

بود.تنها چیزی که زیادی توی چشم میزد تیرگی و گودی زیر چشمانش بود.
بی حرکت ایستاده بود و تنها نگاه میکرد.با چشمانی لبالب از اشک.نه تنها او بلکه بقیه هم با نگرانی عمیقی به سید عماد نگاه میکردند.
_چه بی خبر الهه جان؟
ماه نسا خانم بود که با لبخندی تصنعی این سوال را پرسید و او بی آنکه نگاهش را از مرد نشسته بر سر سفره جدا کند با صدایی بغض آلود جواب داد:
_بی خبر اومدم چون اگه خبر میدادم بازم نمیتونستم ببینمش..چقدر دیگه باید تو حسرت دیدن پسرم میسوختم؟!چقدر؟!
همین که این را گفت سید عماد از جا جهید و با همان نگاه پایین افتاده با کلافگی بی اندازه دوبار دست به سرش کشید.در همان حین ذکری که مدام زیر لب تکرار میکرد را شنیدم:استغفرالله..استغفرالله.
شک نداشتم که سعی داشت خود را آرام کند و دلیل این همه عصبانیت چه بود؟آن هم در مقابل زنی که خود را مادرش معرفی کرده بود.گفته بود پسرم دیگر...نه؟!طولی نکشید که بدون بالا آوردن نگاهش دستش را به طرف در گرفت و گفت:
_بفرمایین بیرون خانم..بفرمایین بیرون.
قطره ی اشک درشتی از گوشه چشم الهه خانم سر

خورد.
خاتون جلو آمد:
_سید جان..مادر..مهمون..
دست بالا آورد و چشم به خاتون دوخت:
_مهمون رو چشم من جا داره ولی این خانم مهمون
این خونه نیستن.
بعد بی آنکه حتی نیم نگاهی به طرف مادرش بیندازد
دوباره به بیرون اشاره کرد:
_بفرمایین.
زن قدمی جلو آمد و ملتمس و ناله وار زیر لب زمز
کرد:
_عماد..پسرم..سید عماد سری به طرفین تکان داد و دست مشت
شده
اش را گاز گرفت.سپس با چشمانی که دوباره به زیر
افتاده بود انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:
_هیچ وقت منو اینطوری صدا نزن..یا..یا نه..
لحظه ای پلک بست و بعد ادامه داد:
_هیچ وقت منو صدا نزن خانم آذری.
زن لب گزید، پلک زد و اشک هایش ریختند.
خاتون بازوی سید عماد را گرفت و چشم در چشمش با
ناراحتی گفت:
_عزیز مادر الهه خانم مهمون منه..به روح آسد رضا
قَسمت میدم حرمت مهمونمو زیر پا نذاری.

سید عماد کمی نگاهش کرد.چشمانش پر بود از خشم، غم و هزاران حس دیگری که من از فهمیدنشان عاجز بودم.سر جلو برد و بوسه ای به پیشانی مادربزرگش زد:
_پس هروقت مهمونت رفت منم برمیگردم خونه.
سپس با قدم های بلندی از کنارمان گذشت و من تمام این مدت به چشمان اویی فکر میکردم که حتی یک لحظه هم بر روی مادرش ننشست.اما هنوز بیرون نرفته دختر و پسری که تمام این مدت
دم در بلا تکلیف ایستاده بودند جلویش درآمدند و وادارش کردند بایستد.
دختر بغض کرده لب زد:
_سلام داداش
و پسر هم دست جلو آورد و هچون خواهرش به او سلام کرد.سید عماد در جوابشان تنها به "سلام" آرامی اکتفا کرد و دست پسر را لحظه ای میان دستش فشرد و بعد، از خانه خارج شد.امیر حسین هم بی درنگ به دنبالش رفت.
نا امیدی از چشمان آن خانواده سه نفره تازه از راه رسیده میبارید.الهه خانم نگاه از مسیر رفتنش گرفت، سر خم کرد و صورتش را که حالا کاملا خیس شده بود میان دست گرفت و شانه هایش شروع به تکان خوردن کردند.خاتون جلو رفت و کمک کرد که روی

زمین بنشیند.در همان حین رو به من لب زد:
_یه لیوان آب بیار مادر.
بی معطلی سری تکان دادم و به آشپزخانه رفتم و
همراه با یک لیوان آب برگشتم.درحالیکه زن با بیقراری رو به
خاتون میگفت:
__هیچوقت نمیبخشتم..هیچوقت..هیچوقت خاتون.
خاتون لیوان آب را از دستم گرفت و به لبان زن
چسباند و با ابروهایی درهم شده گفت:
_ما با هم حرف زدیم الهه جان..من که بهت گفتم راه
آسونی در پیش نداری..گفتم باید صبوری کنی..اینه
اون صبوری ای که قولش رو بهم دادی؟
_چه حرفی مادر من؟ شما از اومدنشون خبر داشتی؟

#پارت_326
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گلی جان بود که پر اخم و ناراحت این ها را گفت و
وقتی با سکوت خاتون روبرو شد کفری ادامه داد:
_چرا چیزی نمیگی مامان؟ باورم نمیشه...
سرش را به طرفین تکان داد:_باورم نمیشه..تو که بهتر از همه ما
نظر سید عماد و
نسبت به این قضیه میدونی..چطور دلت اومد اینطوری
غافلگیرش کنی؟

حالا اشک های الهه خانم بی وقفه می چکیدند.زیر لب صدایش زد:
_گلی جان..
سر به چپ و راست تکان داد:
_لطفا به من نگید گلی..من فقط به خونواده م اجازه میدم گلی صدام کنن شما خیلی وقته دیگه از خونواده ما..
آقا مهدی شانه همسرش را گرفت و عقب کشید و با تحکم گفت:
_گلرخ جان..لطفا.
_لطفا چی مهدی؟ لطفا چی؟ ندیدی حال سید رو؟
صدایش از بغض میلرزید.
خاتون از جا برخاست:
_بسه گلرخ خانم..حرمت مهمونمو نگه دار.
رو به آقا مهدی کرد:_مادر براتون آبگوشت میذارم ببرین خونه بخورین.
گلی جان ناباورانه لب زد:
_مامان.
خاتون کنار قابلمه نشست و از افسون خواست یک ظرف برایش بیاورد.
الهه خانم همانطور که اشک هایش را پاک میکرد بلند شد:
_نه خاتون اونی که باید بره منم.

خاتون با ابروهایی به هم دویده نگاهش کرد:
_بشین الهه جان.
_با اجازه شما ما این مدت تو هتل میمونیم..قبل از اینکه بیایم جهان برامون اتاق رزرو کرد.
حین گفتن نام "جهان" سر پایین انداخت و صدایش بیش از پیش لرزید.
حسام مسئولیت رساندشان به هتل را بر عهده گرفت.خاتون پس از راهی کردنشان همانطور که به طرف پله هایی که به اتاق ها ختم میشد قدم برمیداشت گفت:_بشیند شامتونو بخورید.
و بعد پله ها را زیر پا گذاشت و از جلوی چشم هامان دور شد.ولی برخلاف خواسته اش کسی سر سفره ننشست و همه قصد رفتن کردند.
پس از بدرقه آیلین و سیما درب هال را پشت سرم بستم و هستی را آز آغوشم به زمین گذاشتم.
افسون در حال جمع کردن سفره بود.برخلاف شور و حال ساعاتی پیش حالا غم و گرفتگی عجیبی به در و دیوار خانه نفوذ کرده بود.به کمک افسون رفتم و هستی هم به دنبالم آمد.
_ماما من گشنمه.
لب گزیدم از این بی حواسی.
افسون قربان صدقه اش رفت و گونه اش را بوسید:
_قربونت برم من عروسک.

رو به من که قصد داشتم بلند شوم کرد:
_بشین محیا..من کاسه میارم.
_پس لطفا فقط یه کاسه بیار..من میل ندارم.کاسه را که آورد تا نیمه پر کردم و قاشق اول را که
مقابل دهان هستی گرفتم نگاهش را میان من و قاشق جابجا کرد و بعد بی آنکه دهان باز کند سر عقب برد.
متعجب قاشق را پایین آوردم:
_چرا نمیخوری مامان جان؟
با لبانی آویزان گفت:
_من دوست داشتم عمو سید بهم غذا بده.
_عمو سید که فعلا نیست..میخوای گرسنه بمونی دورت بگردم؟
لب جلو داد و متفکر پرسید:
_عمو سید چرا رفت؟ از دست اون خانمه که گریه میکرد عصبانی بود؟
کلافه نیم نگاهی با افسون رد و بدل کردم و جواب دادم:
_من نمیدونم عزیزم.
و بعد هر چه اصرارش کردیم قبول نکرد غذایش را بخورد.میگفت هر وقت عمو سیدش آمد همراه با او میخورد.به ناچار پذیرفتم و همراه با افسون سفره را جمع کردیم.سپس به طرف اتاق خاتون راه افتادم.
تقه ای به در زدم و وقتی صدایی نشنیدم دستگیره را

به آرامی پایین کشیدم.
سر سجاده اش بود.پیش پایش نشستم.لبخند محوی زد و کتاب مفاتیح الجنان در دستش را بست.
لب زدم:
_خوبید؟
نفسی گرفت و لبخندش عمق گرفت.
_خوبم مادر..خودت خوبی؟
لبخند به لب سری بالا و پایین کردم:
_منم خوبم.
_شکر خدا..انشالا همه بهترم میشیم.

#پارت_327
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلبخندی نثارش کردم و نگاه پایین انداختم.نگران بودم.نگران مردی که لحظات آخر خارج شدننش از خانه غم عجیبی را در چشمانش دیده بودم.
_بپرس مادر.
لحن مهربانش نگاهم را بالا برد.
گیج گفتم:
_چی بپرسم؟
_هرچی که تا اینجا کشوندتت.
خجولانه خندیدم:
_اومدم حال شما رو بپرسم.

_فقط حال منو دیگه؟
هجوم سریع خون را به گونه هایم حس کردم و سر پایین انداختم.
لبخند به لب سجاده اش را جمع کرد و برخاست و همانطور که به همراه مفاتیح الجنان روی پا تختی می گذاشتش خندید و گفت:_امان از دست شما جوونا..به امیر حسین تلفن کردم
گفت آقا سید خوبه.
هر چند که با این جمله خجالتم شدت یافت ولی نگرانی ام کمتر شد و حس می کردم راحت تر میتوانم نفس بکشم.همین که امیرحسین خبری از خودشان داده بود کمی حالم را بهتر میکرد.
لبه ی تخت نشست و چارقدش را باز کرد و شانه را روی موهایش کشید.زمزمه اش را شنیدم:
_هر چند که میدونم هیچ خوب نیست.
من هم میدانستم.بی تردید حال مردی که از خانه بیرون رفت حالا حالا هم خوب نمیشد.
دستی به گونه هایم کشیدم.
نفسم را بیرون فرستادم و بلند شدم.
با دو قدم بلند فاصله میانمان را طی کردم و کنارش نشستم:
_موهامو میبافید خاتون؟
سرش را که با لبخند مهربانی تکان داد شالم را از سر

برداشتم.موهایم را دو قسمت کرد و شروع به بافتن کرد.حرکت دستانش درون موهایم حس آرام و لذت بخشی را در سراسر تنم جاری میکرد.
کمی که گذشت صدای آرامش در گوشم نشست:
_الهه مادریه که پاره تنش و وقتی فقط سیزده چهارده سالش بود جا میذاره و میره..هرچی هم پاره تنش میوفته دنبالش و التماسش میکنه که بمونه راه خودشو میره..میره و نمیبینه پسرش پشت سرش آوار شده، ویران شده..من اون پسر رو بزرگ کردم
ولی..نتونستم ویرانی هاشو آباد کنم..نتونستم از نو بسازمش و بهش بفهمونم قرار نیست هر کسی که میاد به زندگیمون حتما یه روزی بذاره بره..بعضی آدما فقط برای موندن میان و حتی یه لحظه هم به رفتن فکر نمیکنن.
پر صدا نفسش را بیرون می فرستد.شبیه آهی قدیمی که سالها در سینه حبس شده:
_نتونستم مادر..نتونستم.
تصور گذشته ی سید عماد قلبم را در سینه میفشرد.آن زن چطور توانسته بود پسر بچه ی خود را رهاکند؟چه دلیل محکمی میتوانست داشته باشد برای این
ترک کردن؟ اصلا دلیلی هم داشت؟!
خاتون یک گیسم را روی شانه راستم انداخت.
لب زدم:

_الهه خانم این همه سال کجا بودن؟چرا انقدر دیر برگشتن؟
_این قصه پر غصه خیلی طولانیه مادر..الهه هم اولین بارش نیست که میاد دیدن پسرش ولی هربار که اومده پس زده شده و گذاشته رفته..بدون اینکه صبوری کنه،بدون اینکه سعی کنه هر چی که با رفتنش ویران کرده رو درست کنه گذاشته رفته.
سکوت کرد و دومین گیس را هم برروی شانه ی چپم انداخت.تشکر کردم، گونه اش را بوسیدم و پس از گفتن "شب بخیر" ی شالم را برداشتم و به طرف در اتاق راه افتادم.
در را باز کردم اما قبل از بیرون رفتن برگشتم و نگاهش کردم.چند لحظه بعد به آرامی پرسیدم:
_اینبار اومدن برای آبادی؟
نفسش را بیرون فرستاد:_امیدوارم مادر..امیدوارم چون من دیگه تحمل دیدن
عذابی که بچه م میکشه رو ندارم.

#پارت_328
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
.....
بازگشتم به هال مصادف شد با تقه ای که به در

خورد.با شنیدن"یا الله" امیر حسین شال را برروی سرم درست کردم.افسون هم که کنار هستی در حال تماشای انیمیشنی بود که از تلویزیون پخش میشد بلند شد و به طرف در رفت.
امیر حسین وارد شد.چشم چشم کردم برای دیدن پسر دایی اش اما خبری نشد.افسون با نگرانی گفت:
_پس سید؟
امیر حسین نگاهی به هردومان انداخت و جواب داد:
_نگران نباشین تو حیاطه.دویدن ناگهانی هستی از کنارمان نقدر سریع بود که تا
به خودمان بیاییم به حیاط رفته بود.با عجله به دنبالش روانه شدم.
با دیدنش میان آغوش سید عماد نفسی از سینه ام بیرون جهید.شاید هم آهی از سر درماندگی.به سمتشان قدم برداشتم.لبخند مرد عزیز شده این روزهایم هنگام گوش دادن به شیرین زبانی های دخترکم چنان غمگین بود که دلم را به درد آورد.نگاهش به من که افتاد همراه با حفظ لبخندش سری تکان داد.
حالا دیگر حس میکردم آنقدر ها هم ازش دلخور نیستم.هنوز هم حرفهای رد و بدل شده بینمان توی آشپزخانه را به خوبی همان لحظات اولیه به یاد داشتم ولی غم سنگینی که تمام او را در برگرفته بود از شدت دلخوری ام می کاست.

_چرا پرنسس ما هنوز گرسنه ست خانم؟
سوالی که به محض رسیدنم به تخت چوبی ای که بر روی آن نشسته بودند با صدای بی اندازه گرفته ای پرسید باعث شد لبانم به لبخند کمرنگی گشوده شود.
_چرا از خودش نمیپرسین؟
چشم دوخت به دخترکم که با ناراحتی نگاهش میکرد.هستی که لب باز کرد درون چشمان سید عماد موجی از محبت راه گرفت.
_آخه میخواستم با شما بخورم.
لحظاتی بعد سفره را به کمک امیر حسین روی تخت چوبی چیدیم.افسون که برای صدا زدن خاتون رفته بود بدون او برگشت.گفت میخواهد بخوابد.
_عمو سید چرا نونا رو میریزی تو آبگوشت؟
چهره ی دخترکم هنگام پرسیدن این سوال متعجب بود.خندیدیم.
امیر حسین دستی به موهای دخترکم کشید و گفت:
_بهش میگن تلیت هستی جان.
هستی چهره درهم کشید:
_تلیت؟!!
سید عماد قاشقی پر را به طرفش گرفت.هستی با تردید نگاهی به محتوای آن دوخت و بعد دهان باز کرد.
آقا سید چشمکی زد:
_چطوره؟

_خیلی خوشمزه ست عمو سید.به جز هستی تقریبا هیچ کداممان چیزی
نخوردیم.افسون و امیر حسین سفره را جمع کردند و بردند داخل.تمام این مدت دلم میخواست از سید عماد بپرسم "خوبی؟" ولی در آخر هم نتوانستم با خود کنار بیایم برای پرسیدنش.
از روی تخت بلند شدم و رو به هستی که شبنم را به آغوش داشت لب زدم:
_مامان جان دیگه باید بریم بالا..وقت خوابه.
پس از بوسه ای که به گونه ی سید عماد نشاند دستش را گرفتم و "شب بخیر" ی نثار مردی که نگاهش به ما بود کردم.
پای پله ها صدایم زد.
_محیا خانم.
برگشتم.
از روی تخت بلند شده بود. نگاهش پایین بود.کمی طول کشید تا به حرف بیاید.
_تضمینشم میکنم.جان داد.قلبم را میگویم.با اینحال بازهم نتوانستم
سکوت کنم.ناباورانه درحالیکه تمام تنم نبض میزد پرسیدم:
_کیو؟
_مجتبی مرد درست و با دین و ایمونیه.

گفت و بی درنگ به طرف زیر زمین پا تند کرد و لحظاتی بعد در زیرزمین را پشت سرش بست و مرا میان جهنمی سوزان باقی گذاشت.
نمیدانم چطور و با چه حالی هستی را خواباندم و خودم را به بالکن رساندم.در خانه هوا برای نفس کشیدن کم بود.دستم را روی گلوی برآمده ام گذاشتم و چند بار نفس کشیدم.عمیق و پی در پی.تضمین مجتبی نامی که من حتی تا بحال یکبار هم ندیده بودم خیلی معنی ها داشت و او به راستی با اینکار قصد داشت با من چه کند؟!برآمدگی گلویم هر لحظه بیشتر میشد و حال و هوای چشمانم ابری تر.در این لحظه شدیدا دلم میخواست به سراغش بروم و تا جان در بدن دارم مشت و جیغ حواله اش کنم.اما به چه حقی؟!لرزان و ناتوان روی زمین آوار شدم و سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم.احساس میکردم خسته ام.مثل دونده ایکه هر چه میدود به خط پایان نمیرسد.چشم به آسمان دوختم.ستاره ای کنار ماه سو سو میزد.
دست دراز کردم به سمتش:
_مامان.
اولین قطره ی اشکم چکید.دستم نا امید پایین افتاد.
_کجایی؟من خیلی تنهام..دلم برات تنگ شده مامان.

#پارت_329

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حالا دیگر باران چشمانم سیل آسا میبارید درحالیکه
میدانستم هر چه هم تلاش کنم دستم به ماه و ستاره ای
که از آسمان نگاهم میکردند نمیرسد.آنها دور بودند،
خیلی دور ولی اصلا فاصله چه اهمیتی داشت وقتیدست من برای
رسیدن به اویی که در همین زیر زمین
طبقه پایین نفس میکشید هم کوتاه بود.
دستانم را دور تنم حلقه کردم.احساس خستگی عجیبی
میکردم.چشم بستم.اشکها خیال تمام شدن نداشتند و
بغضم خیال آب شدن.دلم میسوخت به حال دلم...دل
شکست خورده ام که باخته بود به مردی که انگار هیچ
وقت دلش را به من نباخته بود.تاسف خوردم برای
همه رویاهایی که در این مدت در سر
میپروراندم.رویاهایی که ظاهرا همه واهی و پوچ
بودند.او دوستم نداشت و این اعتراف چقدر تلخ بود و
چقدر اشک داشت و چقدر بغضم را بزرگتر
میکرد.من توان تحمل درد دیگری را نداشتم و این درد
خیلی بزرگ بود...خیلی!
"کاشکی چشمامو میبَستم...
کاشکی عاشقت نبودم، اما هستم...
کاش ندونی بی قرارم...
کاش اصلا دوست نداشتم...اما دارم...

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده...به نگاهت
کاش ندونی که همیشه موندگارم...چشم به راهتکاشکی
احساسم و عشقت دیگه می ُمرد..."
******
از آموزشگاه بیرون آمدم و نفسم را بیرون
فرستادم.نگاه های سنگین افخم خارج از تحملم
بود.مدتی مرخصی بود و حالا درحالیکه حلقه ی
ازدواجی به انگشت داشت بازگشته و نگاه هایش رهایم
نمیکرد.
همانطور که برای گرفتن تاکسی به طرف خیابان
میرفتم زنگ گوشی موبایلم به صدا در آمد.ایستادم و
از کیفم درش آوردم.نام "خاله صفورا" روی صفحه
دیده میشد.با عجله تماس را وصل کردم و گوشی را
کنار گوشم گذاشتم:
_الو خاله
_سلا محیا جان خوبی؟
صدایش آهسته بود و گرفته.انگار از ته گلو خارج
میشد.
_مرسی شما بهترین؟ تسلیت میگم._ممنون خاله جان..ظاهرا
تماس گرفته بودی..کاری
داشتی؟
_چندین بار باهاتون تماس گرفتم دیگه کم کم خودم
میخواستم بیام آبادان.

_چرا مادر؟ چی شده؟ هستی..
توی حرفش دویدم:
_هستی خوبه..نگران نباشید..ولی...
نفسم را بیرون فرستادم و پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:
_پسرتون، آقا نادر رو تو این چند روز اخیر دیدین؟
_آره محیا جان..چطور؟اتفاقا چند روز پیش با یه سری برگه اومد پیشم..میگفت مربوط به هستیه و باید امضاشون کنم.
قلبم شدیدا به سینه کوبید:
_چه برگه هایی؟امضاشون کردین؟
آهی کشید:
_نمیدونم چی بودن خاله جان..من در گیر خاکسپاری خواهر جانم بودم و فقط امضا کردم.پلک هایم روی هم افتاد و نفسم را بیرون فرستادم.قلبم
از سر استرس تند و تند میتپید.
_شما که تحصیل کرده این خاله صفورا..آخه چطور بدون اینکه بفهمین چی ان امضا کردین؟
_خاله جان نادر که بد هستی رو نمیخواد.
آهی از سر بیچارگی کشیدم.اگر میدانست پسرش چه جانوری است باز هم این حرف را میزد؟؟!!
لب بهم فشردم و درمانده نگاهم را به اطراف چرخاندم ولی با دیدن کسی که نیشخند زنان نزدیکم میشد

مردمک هایم ثابت ماند و دیگر حرکت نکرد.
_راستی محیا جان تو از کجا میدونی نادر آزاد شده؟
زبانم از کار افتاده بود برای جواب به خاله چون
پسرش فاصله را به کمترین حد ممکن رسانده بود.
_احوال دختر کوچولو؟
قدمی به عقب برداشتم و دست سست شده ام همراه با
گوشی افتاد کنار بدنم.
نیشخندش عمیق تر شد:
_احوال خونواده جدیدت؟ازش چشم گرفتم و بی توجه خواستم
به سمت خیابان
بروم که کیفم از پشت کشیده شد.
به ضرب برگشتم و با چشمانی درشت شده از سر
خشم لب زدم:
_دست از سر من بردار نادر..دست از سرم بردار.
_آخ آخ هیچکس به قشنگی تو نمیتونه اسممو صدا
بزنه..مخصوصا وقتی صدات از عصبانیت
میلرزه..در ضمن من کاری با تو ندارم من فقط حقمو
میخوام.
خندیدم...مملو از حرص و ناباوری:
_حقت؟!
حق به جانب هردو ابرویش را بالا انداخت:
_خواهرزاده م..هستی..نکنه میخوای منکرش بشی؟
_نیازی نیست منکر بشم چون اصلا چیزی برای

انکار وجود نداره..مگه اینکه هم تو خواب ببینی اجازه بدم هستی کنار تو بزرگ بشه.
خندید...کمی صدادار:
_جوجه رو آخر پاییز میشمرن...گفت و بعد از اینکه سر تاپایم را ورانداز کرد ادامه داد:
_دختر کوچولو.
از این دو کلمه ای که بهم میچسباند بیزار بودم.از تمام وجودش بیزار بودم و درحالیکه از درون میلرزیدم کلمات را به صورتش کوبیدم:
_شک ندارم تو یه روانی هستی..یه روانی به تمام معنا.
_آخ آخ کبابم کردی که دختر.
چشمکی که زد مشمئز کننده بود:
_یاد آخرین ملاقاتمون بخیر..این چند سال رو با یاد و خاطره اون روز سر کردم.
همانطور که با تاسف سر به چپ و راست تکان میدادم عقب رفتم.حالا به وضوح میلرزیدم.میدانستم کدام روز را میگوید.بغض به تمام وجودم چنگ زد.نمیدانم صورتم به چه حال و روزی افتاده بود که دیگر نمیخندید و تنها نگاهم میکرد.با نفرت بی اندازه ای چرخیدم و قدم تند کردم به سمت خیابان و برای تاکسی زردی که همان لحظه داشت

نزدیک میشد دست تکان دادم.
همین که ایستاد تن لرزان و از رمق افتاده ام را روی صندلی عقب انداختم و در آخرین لحظه صدای بلند نادر را شنیدم:
_منتظر احضاریه دادگاه باش خانم کوچولو.
متحیر و با قلبی از تپش افتاده بدون آنکه حتی لحظه ای نگاهش کنم در را بستم، دست جلوی دهانم گرفتم و هق هایم از گلو بیرون آمدند.نادر حالا حالا ها دست از سرم برنمیداشت و اینبار آمده بود که جانم را هم بگیرد و برای اینکار کافی بود لحظه ای هستی را ازم دور کند.

#پارت_330
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیمطمئن بودم آرام نمینشیند و بدون شک امضاهایی که
از مادرش گرفته بود بی ربط به این احضاریه نبود.حس میکردم از درون در حال از هم پاشیدنم.یادآوری هر آنچه گفته بود به راحتی میتوانست به جنون برساندم.حرفهایی که هیچکدام بی منظور نبودند و به گذشته اشاره داشتند.گفته بود این چند سال را با یاد و خاطره آخرین ملاقاتمان سر کرده و من تمام این سال ها برای فراموشی این خاطرات نحس

جان کندم و هنوز هم موفق نشدم.
آخرین بار قبل از دستگیری اش برای دیدن خواهر باردارش به همراه خاله صفورا به خانه مان آمد.آن زمان هفده ساله بودم و روحم بخاطر عذاب هایی که از سمت او متحمل شده بود به اندازه یک زن پنجاه ساله زجر دیده فرسوده بود.
نارین آخرین ماه های بارداری اش را سپری میکرد و با این وجود که خانه او و حامد چند قدم بیشتر با ما فاصله نداشت به اصرار مامان به خانه ما نقل مکان کرده بودند.مامان میگفت اینطوری خیالش راحت تر است و مدام استرس تنهایی نارین را نمیگیرد.آن روز من توی اتاق حامد در حال چیدن لباس های
کوچک و وسایل هستی در کشو بودم.برای به دنیا آمدنش اشتیاق بسیاری داشتم و هر کاری که به او مربوط میشد را به عهده میگرفتم.
صدای نارین و مامان که در آشپزخانه مشغول صحبت بودند میان صدای زنگ در خانه گم شد ولی من بی توجه به کارم ادامه دادم.میدانستم مامان در را باز میکند.
با لبخندی که از روی لبانم پاک نمیشد در حال تا کردن رکابی کوچک صورتی رنگی بودم که در اتاق به آرامی باز شد.سر چرخاندم.نارین بود با لبخند منحصر بفردش.

_نادر اومده عزیزم..چند تا وسیله واسه کوچولومون آورده..اصرار داره خودش بیارتشون تو اتاق میگه سنگینن..از تو کمد هر لباسی دوست داری بردار.
دلم آنا تکان بدی خورد.ترس و وحشت به جانم چنگ انداخت و پوست تنم مور مور شد.بی درنگ بلند شدم،تی شرتم را با یک تونیک بلند و گشاد که متعلق به بارداری نارین بود تعویض کردم و موهایم را باروسری بلندی کاملا پوشاندم.بی آنکه حتی یک تار مویم دیده شود.
نارین که هنوز دم در نیمه باز ایستاده بود با دیدن لباسهایم به خنده افتاد و گفت:
_محیا جان باور کن لباسای بهتری هم تو اون کمد پیدا میشه ها..تو اینا رسما گم شدی باید کلی بگردیم تا پیدات کنیم..تازه من که نگفتم حاج آقای محل اومده گفتم نادر اومده.
بغض آلود و تب دار به عسل چشمانش خیره شدم.کاش میتوانستم زمان آمدن برادر لعنتی اش جوری گم شوم که هیچکس نتواند پیدایم کند.این آرزوی قلبی ام بود که برای همیشه در حد یک آرزوی غیر ممکن ماند.
سکوتم باعث شد نارین همانطور که میخندید نادر را صدا کند.آهی از سر بیچارگی کشیدم.هیچکس حرف چشم هایم را نمی فهمید بلکه فکری به حال این محیای ترسیده کند.

محیایی که روح و روانش سه سال تمام با هر بار لمس تن و بدنش توسط نادر به بند کشیده و شکنجه شد و به مرز نابودی رسید ولی حتی یکبار هم چفت دهانش را باز نکرد تا گند و کثافت انباشته شده در دلش رابیرون بریزد.از محیای ضعیف و ترسوی آن روزها
بیزار بودم و در عین حال دلم برایش میسوخت.
نگاهم با درماندگی تند و تند گرداگرد اتاق می چرخید.مضحکانه سعی داشتم جایی را پیدا کنم تا قابلیت مخفی کردنم را داشته باشد.نادر لحظه به لحظه به اتاق نزدیکتر می شد و دیگر حتی نمی توانستم جایی بیرون از اتاق پنهان شوم.یک نگاه تهدید آمیزش کافی بود تا برای انجام هر کاری سست و ناتوان شوم.
نارین در را کاملا باز کرد و او در حالیکه یک کالسکه بزرگ و چند نایلون دیگر در دست داشت وارد شد.
و همینکه نگاهش به من افتاد برقی کور کننده از چشمهایش گذشت:
_به به پارسال دوست امسال آشنا لابد سال دیگه هم غریبه محیا خانم..چه عجب ما شما رو زیارت کردیم.
کلمات را آنقدر کشیده به زبان آورد که حس میکردم هر کدامشان چاقوی کندی ست که برروی تارهای عصبی ام کشیده می شوند.می دانستم به دفعه ی قبل که همراه پدر و مادرش مهمان خانه مان بودند اشاره

می کرد.آن روز من به هر طریقی شده خودم را بهمریضی زدم و تا آخر مهمانی از اتاق بیرون
نیامدم.در تمام مدت هم از ترس اینکه نادر به اتاقم بیاید وحشت زده به در خیره بودم.حتی با این وجود که درب اتاقم به هال خانه باز می شد و کاملا در دید همه بود باز هم می ترسیدم.

#پارت_331
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نارین، با لحنی پر شیطنت ولی مهربان جواب داد که..
_توفیق دیدن محیا نصیب همه نمیشه داداش..شمام همین که حالا داری روی ماهشو میبینی باید
خداروشکر کنی.
نادر نیشخندی زد و آخ که فقط من می دانستم در پس خنده هایش حتی ذره ای آدمیت نخوابیده است._آره خب با این وضعیت لباس پوشیدن و بقچه پیچ
شدنش لابد گذاشتین واسه شوهر آینده ش رونماییش کنید و با دست و پای بلوریش پز بدین.
پنجه هایم مشت و مردمک هایم دودو زنان خیره ی موجود وقیح روبرویم شدند.
نارین هینی کشید و مشتی به بازویش کوبید:
_خیلی بی حیایی نادر..خیلی!

نیم نگاه نگرانی به در اتاق انداخت و اضافه کرد:
_شانس آوردی حامد نیست و نشنید وگرنه بیچاره میشدیم.
سپس رو به من اضافه کرد:
_تو هم ببخش قربونت برم، نادره دیگه..همیشه پیچ زبونش شل و وله و با همه شوخی میکنه ولی باور کن چیزی تو دلش نیست.
نادر بلند خندید و در همان حین کلمات از میان خنده های نفرت انگیزش بیرون آمدند:
_بیخیال آبجی کوچیکه..چی گفتم مگه؟!تازه تقصیر خودتم هست، وقتی اینجوری از خواهر شوهرت تعریف میکنی آدم ناخودآگاه یاد سوسکه و دست و پای بلوری بچه ش میوفته.
همیشه همینطور بود.خزعبلات بهم می بافت و به زور تن این و آن می کرد.همیشه هم نارین بیچاره مجبور می شد تا ساعت ها بعد از رفتنش عذرخواهی کند.
نارین سری به تاسف تکان داد و همانطور که سعی میکرد کالسکه اهدایی برادرش را باز کند گفت:
_دستتم درد نکنه..بخدا حامد ناراحت میشه اگه ببینه این همه وسیله خریدی.
در همان حین نادر از حواس پرتی او استفاده کرد و با نگاه سریعی به سمتم چشمکی حواله ام کرد.حرکت وقیحانه اش سنگ بزرگی شد و نشست روی سینه

ام.آشفته و بیقرار به طرف در راه افتادم.
نارین نگاه بالا کشید:
_کجا محیا؟ نمیمونی با هم هدیه های نادر و باز کنیم؟
لبخند دستپاچه ای زدم و روسری ام را جلوتر کشیدم:
_میرم میوه و شیرینی بیارم..فکر کنم مامان یادش رفته._نمیخواد عزیزم تو امروز به اندازه کافی خسته شدی..خودم میارم.
با حفظ همان لبخند ملیحش رو به نادر کرد:
_میای تو هال یا همین جا ازت پذیرایی کنم خان دادا؟
نادر جواب داد:
_اینجا راحت ترم..نمیخوام مزاحم مامان و شبنم خانم بشم..من باشم نمیتونن با خیال راحت کله پاچه بقیه رو بار بذارن.
نارین چشم غره ای به برادر سر خوشش رفت:
_انقدر خوشمزه بازی در نیار نادر جان..نه مامان صفورا نه مامان شبنم هیچکدوم اهل غیبت کردن نیستن.
گفت و سپس از اتاق خارج شد.
لب باز کردم که صدایش بزنم و بگویم با برادر حیوان صفتش تنهایم نگذارد اما سنگینی نگاه تهدید آمیز نادر مثل همیشه لب هایم را بهم دوخت و فقط توانستم با بغضی که چنگ می انداخت به چشم ها و گلویم خیره شوم به دور شدنش.لحظاتی بعد با پیچیدن صدای نادر درست

زیر گوشم و
حس دستانش روی شانه هایم لرز بدی سرتاپایم را فرا گرفت.
_حالا دیگه جواب منو نمیدی..ها؟
به شدت جایی میان گردن و شانه ام را فشرد.از شدت درد زانوهایم تا شد و جیغم را با گاز گرفتن لب پایینی ام خفه کردم و فقط آوای خفه و دردآلودی از حنجره ام بیرون آمد.

#پارت_332
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سرش نزدیکتر شد و با حس خیسی لبهایش روی گوشم هر چه در معده ام بود به آنی بالا آمد.
خم شدم و عق زدم.ولی او به سرعت بالا کشیدم و از همان پشت سر
غرید:
_لعنتی این ادا اطوارا رو واسه من درنیار..عوض این اُمل بازیا یکم باهام همکاری کن.
یک طرف گردنم را چنگ زد:
_یه چیزی بگو وگرنه همین حالا کار نیمه تموم این سه سال و تموم می کنم.
قطره اشک درشتی از چشمم چکید:

_تو یه روانی هستی.
پس از شنیدن این جمله به طرز عجیبی آرام گرفت و هر دو دوستش روی بازوهایم به حرکت درآمد:
_آره من روانی ام..روانی تو..روانی بوی گردنت،موهات...
به شدت خودم را میان دستانش تکان دادم و نالیدم:
_ولم کن..بخدا قسم اگه ولم نکنی جیغ میزنم و همه رو خبر میکنم.
حالت تهوعم لحظه به لحظه بیشتر میشد و ضعف امانم را بریده بود.با اینحال صدایم را کمی بالاتر بردم وهمانطور که برای رهایی از حصار تنش تلاش
میکردم دوباره گفتم:
_ولم کن میگم.
محکم نگهم داشت و صدای آرام و دلهره آورش در گوشم پیچید:
_هیییش..آروم باش دختر خوب..من که بارها گفتم واسم فرقی نمیکنه کسی چیزی بفهمه..تازه از خدامم هست، شاید اینطوری راحت تر به مراد دلم برسم ولی فکر نکنم تو دوست داشته باشی آبرو و شرف باباتو به حراج بذاری..هوم؟نکنه دوست داری؟
بیش از این نتوانستم تاب بیاورم و هق ها از گلویم بیرون جهیدند.در همان حال لب هایم تکان خورد:
_ماه همیشه پشت ابر نمیمونه..بالاخره یه روز همه

میفهمن.
مظلومانه گفتم...با هق هق و نا امیدی و چقدر دلم سوخت برای خودم و درعین حال بدم آمد از خودم که به این راحتی اجازه به تاراج رفتن روح و روان و تنم را صادر می کردم.تک خنده ی صدادار و تمسخر آمیزش همزمان شد با
کشیده شدن انگشتانش از روی بازو تا استخوان ترقوه ام.لرزیدم و دست بالا آوردم تا مانع شوم اما به شدت دستهایم را پس زد.
_مرگ حامد این چه لباساییه پوشیدی؟حجاب گرفتی مثلا از من؟فکر کردی با اینکارا دست از سرت برمیدارم؟
رد خنده و تمسخر در صدایش به طرز تهوع آوری پررنگ بود.
دوباره بدنم را به شدت تکان دادم برای رهایی.اما حلقه ی دستانش محکم تر از این حرفها بود.
در همان حال با نفرت گفتم:
_مرگ خودت عوضی..اسم برادر منو به دهن کثیفت نیار.
آنچنان احساس سرما می کردم که حین صحبت دندان هایم بهم میخورد.لحظه ای با خودم فکر کردم شاید مرده ام و حواسم نیست.
موهایم را چنگ زد و به شدت عقب کشید.سرش را

روی صورتم خم کرد._تو که انقدر سنگ برادرتو به سینه میزنی میدونی
اگه بفهمه خواهر کوچولوش سه ساله داره دستمالی میشه تفشم تو صورتت نمیندازه؟
موهایم را بیشتر کشید و سرش را به صورتم نزدیکتر کرد:
_میدونی دیگه نه؟
دردی که در سرم پیچیده بود طاقت فرسا بود.
حالت تهوعم آنقدر زیاد شده بود که بزاق دهانم هر لحظه بیشتر می شد.با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج شده بود به زحمت گفتم:
_خدا لعنتت کنه عوضی..حالم بده..بذار برم.
بی توجه انگار که کلمه ای از حرفهایم را نشنیده باشد نچی کرد و ادامه داد:
_تو هرچقدرم لباسای گل و گشاد بپوشی من دست از سرت بر نمیدارم.
با مکث کوتاهی سرم را صاف کرد.انگشتانش شروع به نوازش همان قسمتی که چنگ زده بود کردند.
اشک هایم پی در پی می ریختند و تنم بی وقفه می لرزید.پلک زدم.بلکه خیسی چشم هایم کمتر شود وراحت تر بتوانم به در نیمه باز اتاق دخیل ببندم و
التماس کنم تا هرچه زودتر باز شود و نارین وارد شود.

_چون تصویر بالا و بلندیای تنت پشت چشمام حک شده دختر..تو حتی وقتی کنارم نیستی هم..
ادامه نداد.خندید و کنار گردنم را محکم بویید.
روحم یخ زد،داغ شد،ترک خورد و طولی نکشید که شکست و تکه های شکسته اش روی زمین افتادند و صدای بلندشان در سرم اکو وار تکرار شد.
_تو این سه سال با هر زنی که می خوابیدم تصور میکردم تویی ولی دیگه خسته شدم از این همه خیال پردازی..میخوام با خود خود واقعیت به اون چیزی که آرزومه برسم..دیگه هم صبر و تحمل ندارم پس بهتره خودتو آماده کنی دختر کوچولو.
با شنیدن صدای حرف زدن نارین با مامان که هر لحظه نزدیکتر میشد به آنی رهایم کرد و به جلو هلم داد:
_جمع کن خودتو..زود باش.و من در همان حال که اشکهایم را پاک میکردم بیصدا
هق زدم و فروریختم،هق زدم و آرزوی مرگ کردم، هق زدم و جان دادم و به بی رحمی این دنیا بیش از پیش ایمان آوردم.

#پارت_333
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

و او در تمام این لحظات لحظه ای نگاه تهدید آمیزش را از رویم بر نداشت.نگاهی که وادارم کرد پشت به در هق هایم را فرو بخورم و اشکهایم را سریعا با دست و آستین لباسم بزدایم.
نارین که وارد شد با سری پایین افتاده برگشتم و به طرف در پا تند کردم و درهمان حال زیر لب زمزمه کردم:
_من میرم پیش مامان و خاله.ولی هنوز به طور کامل از کنارش رد نشده بودم که
بازویم را گرفت و نگهم داشت.لحظه ای پلک بهم فشردم و لب گزیدم و بعد با لبخندی تصنعی چشم دوختم به چهره اخم آلودش.
نگاهش را میان من و برادرش جابجا کرد و گفت:
_این چه قیافیه ایه؟گریه کردی؟حتما تو یه چیزی بهش گفتی نادر..اره؟
نادر بی حرف تنها نگاهمان میکرد.تمام وجودم از تهدیدی که در پس نگاهش خوابیده بود و فقط من میتوانستم آن را ببینم لرزید.
با چیزی که به ذهنم رسید انگشتان دست راستم را در دست چپم پنهان کردم و با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج شده بود گفتم:
-میخواستم کشو رو ببندم دستم لاش گیر کرد.
نارین با نگرانی دست جلو آورد و گفت:

_بده ببینم چی شدی؟حواست کجاست آخه؟
اما من به سرعت خودم را عقب کشیدم و با گفتن "الان دیگه خوبم" با عجله بیرون رفتم و خودم را در اتاقم چپاندم._خانم؟خانم؟
صدای راننده تاکسی همچون یک ناجی از گنداب گذشته بیرون کشیدم.
_رسیدیم خانم.
گیج و منگ نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن ساختمان تجاری ای که دفتر آقای زمانی در آن واقع بود همانطور که اشکهایم را پاک میکردم سری برای راننده که از آینه جلو نگاهم میکرد تکان دادم و پس از پرداخت کرایه پیاده شدم.
با باز شدن درب اتوماتیک شیشه ای ساختمان دوباره راه افتادم و بی توجه به اطراف خود را به آسانسور رساندم و کنار دو آقا و خانمی که آنها هم منتظر بودند ایستادم.خیلی طول نکشید که در باز شد.وارد اتاقک شدیم و پس از فشردن دکمه،هر یک کناری ایستادیم.اما در هنوز بسته نشده بود که با وارد شدن بی هوای سید عماد متعجب پلک زدم.نگاهش پایین بود و پس از سلام کوتاهی دست جلو برد تا دکمه ی مربوط به طبقه ی دهم را بفشارد.اما با دیدن نور قرمز اطراف دکمه منصرف شد.من قبل از او آن را زده بودم.پس از پیاده شدن آن سه نفر در طبقات سوم و چهارم

تنها شدیم.خودم را کاملا به دیواره عقبی آسانسور چسبانده بودم.چنان دلخوری ام عمیق بود و حالم نابسمان که حداقل در این لحظات توان هم کلام شدن با او را نداشتم.دیدنش تمام لحظات سخت دیشب و حال بدم را در خاطرم زنده کرد.او دیشب پای پله های خانه مادر بزرگش با یک جمله کوتاه عمق تنهایی ام را به یادم آورد و این یاد آوری مثل همیشه ویرانم کرد و مگر آدم چند بار میتواند دست روی زانو بگذارد، بلند شود و برای آبادی دوباره خود تلاش کند؟!مگر من چقدر توان داشتم تا برای بار هزارم از نو بسازم محیای ویران شده را؟!
ولی هنوز چند لحظه هم از تلاشم برای پنهان ماندن نگذشته بود که در کمال ناباوری صدایش در اتاقک پیچید و برای لحظه ای نفسم را حبس کرد.
_پس پرنسس از مامانش یاد گرفته وقتی از کسی ناراحت میشه خودشو پنهون کنه.
لب بهم فشردم و با دیدن آینه هایی که دیواره های کناری آسانسور را پوشانده بودند آهی بیصدا کشیدم.این میزان از بی حواسی ام را نمیتوانستم درککنم.بی حرف نفسی گرفتم و صاف ایستادم.لبخند محوش از توی آینه ها به راحتی قابل دیدن بود.
با اخم هایی که درهم ادغام شده بود نگاه پایین انداختم:
_من از شما ناراحت نیستم.

و چقدر به نظرم این جمله مسخره آمد.آن هم وقتی دلخوری از صدا و لحنم میبارید.
و او در همان حالت بی آنکه به طرفم برگردد گفت:
_پس خیلی فراتر از ناراحتیه..کارم خیلی سخت شد که.
نفس عمیقی کشیدم...دلخور،بغض آلود،خسته،خسته،خسته:
_نه چرا سخت؟
کمی مکث و بعد اضافه کردم که..
_اصلا چرا باید ناراحتی مستاجرتون براتون مهم باشه؟
پس از اندکی تعلل برگشت به طرفم:
_که مستاجر..آره؟همچنان لبخند محوش را حفظ کرده بود.هر چند که
کمرنگ تر شده بود.
_بله..مستاجری که شما زحمت کشیدین خواستگارشو هم تضمین کردین.

#پارت_334
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی نگاهم کرد.من هم مصرانه چشم دوختم به آن نگاه.میدانستم با حرفی که زدم کلافه اش کرده ام.این

کلافگی را از چشمانش میخواندم.با اینحال آرام و بی
هوا پرسید:
_گریه کردی؟
پلک زدم. سیب گلویم تکان کوچکی خورد.
همان لحظه آسانسور ایستاد.از کنارش گذشتم برای
بیرون رفتن.اما او با یک حرکت سریع و ناگهانیدست دراز کرد و
کف دستش را روی دیواره ی
کناری اسانسور گذاشت و مانع خارج شدنم شد.
متعجب قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:
_آقا سید؟
بی حرف با دست دیگر دکمه ای را فشرد و آسانسور
که دوباره بسته شد با حیرت خیلی زیادی پرسیدم:
_چیکار میکنید؟ من میخوام برم دفتر آقای زمانی.
و وقتی آهسته و شمرده گفت:
_اول تکلیف این چشم ها رو روشن میکنیم بعد هر جا
که خواستی برو.
خدای من...چرا این مرد انقدر بی انصاف
بود؟!میخواست مرا به جنون بکشاند؟!قلبم بی امان در
سینه می کوبید و نفسم برای لحظه ای راهش را گم
کرد.
ولی با همه ی این اوصاف سعی کردم با نفس عمیقی
به خودم مسلط شوم و وقتی ذره ای از کوبش بی امان
قلبم کاسته شد جسارت به خرج دادم و گفتم:

_تکلیفشون روشنه..گریه کردم.ابروهایش سریعا درهم شد و چشم چرخاند میان
چشمانم...کوتاه و بعد گفت:
_کی این بلا رو سرشون آورده؟
دلم میخواست بگویم اصلی ترین مسببش تویی.تو که دیشب خواب و آرامش را از آنها گرفتی و تا توانستی بغض و اشک به جانشان نشاندی اما به جای همه اینها گفتم:
_چه فرقی میکنه؟
و همان لحظه آسانسور دوباره ایستاد.اینبار بی لحظه ای تعلل بیرون رفتم.ولی هنوز چند قدم جلو نرفته با دیدن آنچه پیش رویم بود آهم در آمد.آن دکمه ای که فشرده بود مربوط به پشت بام بود.
عصبی و کفری دستی به پیشانی ام کشیدم و همزمان صدایش را از پشت سر شنیدم.
_درسته،فرقی نمیکنه چون هر کی هم که باشه قرار نیست کارش بی جواب بمونه.
حرصی به طرفش برگشتم.این مرد تکلیفش با خودش مشخص نبود.یک روز به من میگفت نرو و دلم را هوایی میکرد.یک روز مجتبی نامی را تضمین میکردو جانم را میگرفت و حالا هم با تهدید کسی که چشمانم را به این حال و روز در آورده احساساتم را میان زمین و آسمان معلق میکرد.

_هر کی؟
مکث کرد و بعد با تحکم جواب داد:
_یاد ندارم تا بحال اجازه داده باشم کسی که به خونواده م آسیب رسونده راست راست واسه خودش بگرده و به ریشم بخنده.
ابروهایم بی اختیار بالا پرید:
_آقا سید عماد محتشم و بزن بهادری؟
اخم هایش شدت یافت:
_تو مرام و مسلک من مشت جایی نداره..ولی فقط تا وقتی بشه با حرف همه چی رو حل کرد که اگه نشه و حرف تو گوش طرف نره اونوقته که کارش با کرام الکاتبینه..علی الخصوص وقتی پای خونواده م وسط باشه.
_من خونواده شما نیستم.
با دلخوری گفتم و لحظه ای حس کردم از شدت ضعف تمام وجودم به لرز درآمد.دیدن نادر حال بدم را صدچندان کرده بود و ضعف و سرگیجه را برایم به ارمغان آورده بود.ولی به روی خودم نیاوردم و نگاه دوختم به او که کلافه لحظه ای چشم بست و سر بالا گرفت و نفسش را بیرون فرستاد.سپس گفت:
_هردو ما از هم ناراحتیم..ولی بیا حداقل بیشترش نکنیم محیا خانم.

#پارت_335
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ریتم قلبم نامنظم شده بود و آرام نمیگرفت.شاید اگر در وقت دیگری میشنیدم او از دستم ناراحت است بی اندازه غمگین میشدم اما حالا...حالا که بخاطر حرفهایی که دیشب بینمان رد و بدل شد خشمگین بودم نمیدانستم از ناراحتی اش ناراحتم یا نه._نمیدونم دلیل ناراحتی شما چیه..با اینحال معذرت میخوام..معذرت میخوام اگه ناراحتتون کردم..حالا اجازه میدین من دیگه برم؟عجله دارم.
نگاهش مستقیم در نگاهم نشست.نگاهی مملو از ناراحتی، دلخوری و حتی...نگرانی.
_اجازه شما که دست خودته خانم ولی حرف ما هنوز تموم نشده.
لب جویدم و پس از کمی کلنجار رفتن با خود،آنچه که در دلم جولان میداد را به زبان آوردم:
_به نظرم اول تکلیفتونو با خودتون مشخص کنید بعد با هم حرف میزنیم.
ابروهایش به آنی بالا پرید و با دست به خود اشاره کرد:
_من تکلیفم با خودم مشخص نیست؟
مصمم لب زدم:

_بله شما.
پس از اندکی مکث سری تکان داد:
_باشه قبول..ولی شما چی؟شما تکلیفت مشخصه؟کمی فکر کردم
و بعد جواب دادم:
_کاملا.
_کاملا؟!!! ..پس اونی که یه روز برا حضانت
دخترش کمک میخواد و به روز بعد نکشیده میگه شما
حق نداری واسه آینده دخترم تصمیم بگیری منم.
ابرو بالا دادم و پس از "آهان" نسبتا کشیده ای گفتم:
_پس دلیل ناراحتیتون اینه..ولی من هنوزم میگم...
با چهره ای درهم کف دستش را به سمتم گرفت و
اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم:
_دیگه نگو..لطفا..چون هر چندبارم تکرارش کنی
نمیتونی از اهمیتی که هستی برام داره کم کنی..هستی
برام مهمه..آینده ش،همین حالاش،هرچی که بهش
مربوطه..هیچکس هم نمیتونه مانع این حس بشه..حتی
خودم!
پلک زدم.دوبار، شاید هم سه بار.نمیدانم، حسابش از
دستم در رفت.ضعف شدید باعث شده بود چشمانم
سیاهی برود و او را درست نبینم.سرم سنگین بود و
قلبم بی تاب و نا آرام میکوبید.کلافه بودم.نمیدانستم باید
از این میزان از اهمیتی که برای هستی قائل بودخوشحال باشم یا
ناراحت.احساساتم چنان در هم گره

خورده بود که مطمئن نبودم در این لحظه چه درست است و غلط و همه ی اینها دست به دست هم داد تا آنچه را که نباید به زبان آورم:
_هستی شما رو یاد خودتون میندازه..نه؟به نظرم شما درواقع میخواین به خودتون کمک کنید..نه هستی!
رنگ چشمانش پس از شنیدن این جملات دیگر آن قهوه ای خالص همیشگی نبود.هاله ای غلیظ از دلخوری و ناباوری آنها را پوشانده بود و من در آن لحظات فهمیدم مرز بین خوبی و بدی به نازکی یک تار مو می باشد و ما آدمها در لحظات حساس زندگی خیلی راحت این مرز را از بین میبریم و به سمت بدی سوق پیدا میکنیم.
شرمسار و خجول سر پایین انداختم،پلک بر هم فشردم،زبانم را گزیدم و در دل هر چه بد و بیراه بلد بودم نثار خود بدجنس شده ام کردم ولی دیگر فایده ای نداشت چون وقتی چشم گشودم او بی حرف پشتش را به من کرده و در حال رفتن به سمت آسانسور بود.
دهان باز کردم تا صدایش بزنم.اما صدا از گلویم خارج نشد و چشمانم شدیدتر از هر زمان دیگریسیاهی رفت.همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.تمام
وجودم ثانیه ای از شدت ضعف توان از دست داد، زانوهایم خم شد و دست دراز کردم بلکه چیزی پیدا کنم برای چنگ زدن و نیوفتادن اما جز هوا چیزی در

مشتم جای نگرفت.پخش زمین شدم و در لحظات آخر هوشیاری تنها صدایی که شنیدم دویدن کسی به سمتم بود و بعد در دنیایی تاریک و سرشار از سکوت فرو رفتم.

.....

نور پشت پلک هایم و صداهایی که نامفهموم و دور به نظر میرسیدند باعث شد برای باز کردن چشمانم تلاش کنم.در همان حین در قسمتی از سرم درد شدیدی حس کردم به همین خاطر بی اختیار دست بالا بردم برای لمس کردن آن قسمت.اما چیزی مانع بالا رفتن دستم شد.

_محیا جان؟باز هم پلک زدم و سعی کردم روی صدا تمرکز کنم.حس میکردم روی پلک هایم وزنه ای سنگین گذاشته اند.

_عزیزم صدامو میشنوی؟

صدا متعلق به افسون بود.درحالیکه نگرانی در چشمانش موج میزد بر روی صورتم خم شده بود.

لب های خشکم را زبان زدم و صدایی به زور از ته گلویم خارج شد:

_چی شده؟

متعجب و نگران تر از قبل پرسید:

_چیزی یادت نمیاد محیا؟

و بعد نگاهی به پشت سرش کرد.

در همان حال حرکت آرام انگشتانش را روی مچ دستم حس کردم.چیزی که مانع بالا رفتن دستم شده بود دست او بود.

#پارت_336#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نیم نگاهی به اطراف انداختم و چشمان خسته و نیمه هوشیارم به روی سید عماد و حسام که کمی آنطرفتر کنار پرده ای که دور تختم کشیده شده بود، ایستاده بودند خیره ماند.
حسام لبخند مهربانی زد و خودش را به کنار تخت رساند:
_چی شدی پس تو؟یه جوری وا رفتی با کاردکم نمیشه جمعت کرد دختر.
لبهایم کش آمد.اما همان لحظه سبز و قهوه ای چشمان من و پسر دایی اش در هم گره خورد و زمان لحظه ای برایم متوقف شد.ولی او به ثانیه نکشیده گره را باز کرد و سر به زیر انداخت.قلوه سنگی که تمام این مدت توی گلویم نشسته و آزارم میداد بزرگتر شد و همه چیز را به یاد آوردم.باورم نمیشد اینچنین بی رحمانه دلش را شکسته و گذشته اش را همچون یک ضعف به صورتش کوبیده بودم.نفسی گرفتم و پس از نیم نظری به س ُرم که هنوز

نصف آن هم وارد بدنم نشده بود لب زدم:
_میشه بگین بیان اینو در بیارن؟ میخوام برم خونه.
صدایم میلرزید،چشمانم میسوخت و حالت تهوع و درد سرم امانم را بریده بود و مخاطبم...شاید اویی بود که نگاهم نمیکرد.
حسام جواب داد:
_نه عزیز من نمیشه..دکتر گفت وقتی اومده بالا سرت رو به قبله بودی و با میت فرقی..
_حسام!
_خیلی مسخره ای حسام..حداقل قبلش یه دور از جون بگو.
صدای هشدار آمیز سید عماد و ناراحت افسون همزمان با هم بلند شد.
بی جان خندیدم و حسام ادامه داد:
_بابا مگه دروغ میگم؟خدا وکیلی نگفت؟حالا چون اون چارتا اصطلاح پزشکی به خوردمون داد دلیل نمیشه که من دارم دروغ میگم..مخلص کلوم همین که گفتم بود دیگه._من بیرون منتظرم..سرمشون که تموم شد خبرم کنید
دکترو صدا بزنم واسه چکاپ آخر.
جدیت و تحکم صدای سید عماد برای چند لحظه به سکوت وادارمان کرد و من ترجیح دادم اجازه دهم تا آخرین قطره ی سرم وارد بدنم شود و دیگر اعتراض

نکنم.در همان حین به سوالات آن دو در رابطه با اینکه چه اتفاقی افتاده یکی در میان و خلاصه وار جواب دادم.
ساعتی بعد، پس از توصیه های فروان پزشک مبنی بر رسیدگی و توجه و تقویت بدنم از بیمارستان خارج شدیم.
نزدیک ماشین رو به افسون که بازویم را محکم گرفته بود و دم به دم نگاه میچرخاند توی صورتم لبخند کم رمقی زدم و گفتم:
_خوبم عزیزم.
همانطور که لب میگزید چشم دوخت به صورتم و پس از کمی مکث لب زد:
_وقتی سید عماد پشت تلفن گفت داره میبرتت بیمارستان و سریع خودمو برسونم چیزی نمونده بود سکته کنم..هزار تا فکر وحشتناک به ذهنم خطورکرد..اگه حسام خونه خاتون نبود واقعا نمیدونم چطور باید با اون حال خودمو میرسوندم بهتون.
بعد از، از حال رفتنم روی پشت بام آن ساختمان تجاری دیگر چیزی را به یاد نداشتم.چه کسی مرا از آن پشت بام آورده بود پایین؟!سید عماد؟!او به تنهایی مرا به بیمارستان رسانده بود؟!بی حیایی بود اگر در این موقعیت تمام فکر و ذکرم حول آن لحظه ای پرسه میزد که مرا در آغوش گرفته بود؟!با فکر به آن،

گرمای خوشایندی زیر پوستم دوید...واقعا سید عماد محتشم تمام عقایدش را پس زده و اینکار را کرده بود؟! شاید هم نه...شاید از کسی کمک گرفته بود.
_محیا؟ محیا کجایی؟
صدای افسون باعث شد از آن حال و هوا بیرون بیایم.گیج و منگ نگاهش کردم.با حرکت سر به ماشین اشاره کرد:
_رسیدیم.
لب گزیدم:
_ببخشید یه لحظه فکرم رفت..به خاتون که چیزی نگفتین؟اخم طریفی به چهره نشاند:
_نه..مگه دیوونه ایم؟!
نفس راحتی کشیدم.
با شیطنتی که بر لحنش نشسته بود اضافه کرد:
_در ضمن یادت باشه بعدا دقیق و مفصل برام توضیح بدی فکرت کجاها رفته که اینطوری لبخند ژکوند میزدی.
متعجب و در عین حال خجولانه و آرام خندیدم.ظاهرا فکر به آن لحظات چنان لذتی به جانم بخشیده بود که بی آنکه بفهمم لبخند را مهمان لبانم کرده بود.
_باشه..یادمم نرفته دیشب قرار بود صحبت کنیم ولی نشد که بشه..در عوض امشب بیا بالا که من شدیدا نیاز به یه گوش شنوا دارم.

_گرلز* سوار نمیشین؟
پرسش حسام که روی صندلی کمک راننده نشسته بود
باعث شد تکانی به خود دهیم و سوار شویم.
سکوت سید عماد در طول مسیر چنان سنگین و
مسری بود که ما هم تا رسیدن به مقصد لب از لب باز
نکردیم و همین که به خانه رسیدیم سریع پیاده شدم ونفسی از
اعماق وجود بیرون فرستادم.فضای داخل
ماشین خفه کننده بود.
صدای حسام را شنیدم که پرسید:
_سید نمیای تو؟
و صدای او را که جواب داد:
_نه کار دارم..باید برم.
_بیام باهات؟
_نه شاه پسر خونه باشی خیالم راحت تره..یا علی.
این را گفت و بی درنگ پا روی گاز گذاشت و دور
شد.

*منظور از گرلز(،)girlsدخترها میباشد.
#پارت_337
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیولی نه فقط تا پایان آن روز.او یک هفته ی تمام دلم
را،چشمانم را، تمام وجودم را به انتظار دیدنش نشاند.
انتظار چیز عجیبی بود.یکی از ترسناک ترین تجربه

هایی که تا این لحظه از عمرم وادار به تحملش شدم.آنقدر سخت و ترسناک بود که به راحتی میتوانست خیلی از آدمها را از پا درآورد.من که دیگر جای خود داشتم.
و این انتظار وقتی برایم معنا پیدا کرد که بعد از دو روز ندیدنش بند بند وجودم برای یک لحظه به تماشا نشستنش به فغان افتاد و گوشهایم برای شنیدن کوچکترین خبری از او تیز تر از هر زمان دیگری شد.
یک هفته گذشت و در این یک هفته الهه خانم بارها برای دیدن پسرش به خانه خاتون آمد و هر بار نا امید تر از قبل راه آمده را برگشت.
امیر حسین میگفت درگیر کارهای کارخانه است،خاتون اشک چشمش را با گوشه چارقدش پاک میکرد و میگفت هر وقت الهه می آید این پسر آرام و قرار از دست میدهد و از خانه فراری میشود.و من در این یک هفته به طرز عجیبی حتی از در و
پنجره ها هم بیزار شده بودم.بودنشان چه فایده ای داشت وقتی پشت هیچ کدامشان آن مرد همیشه رسمی پوش جدی و مقتدر نبود، وقتی با کشیدن پرده ها دیگر او را نشسته بر لب حوض درحالیکه آستین بالا زده و وضو میگرفت یا نشسته برروی تخت چوبی در حال تسبیح گرداندن نمیدیدم.

با نبود او خیلی چیزهای دیگری هم معنای واقعیشان را برایم از دست دادند و خیلی خوب فهمیدم همه ی آنها تنها با وجود معشوق معنا و هویت می یابند و معشوق که نباشد...اصلا حرف از نبودنش نزنیم بهتر است...معشوق همیشه هست فقط گاهی میرود تا به یادمان بیاورد چقدر دوستش داشته ایم..!.
با باز شدن آهسته در حیاط پرده میان انگشتانم فشرده شد اما ثانیه ای بعد با ورود امیر حسین به حیاط درحالیکه دخترکم را به آغوش داشت آهی از عمیق ترین نقطه ی سینه ام بیرون جهید.مایوسانه چشم بستم و پرده را انداختم.امشب هم همراهشان نیامده بود.به سمت درب ورودی خانه راه افتادم و پس از
انداختن شالی روی سر، دستگیره را پایین کشیدم.امیرحسین و دخترکم که در حال بالا آمدن از پله ها بودند به محض دیدنم لبخند پهنی زدند.
پس از چند بار تشکر از امیرحسین، هستی را تحویل گرفتم و در را بستم:
_شام خوردی عزیز مامان؟
سری تکان داد:
_بله ماما، عمو سید برام یه پیتزای خوشمزه خرید..پره پنییر..انقده کش می اومد.
کم جان خندیدم و لپش را آهسته کشیدم.
در این یک هفته یا با موبایل امیرحسین با عمو سیدش

صحبت میکرد یا به همراه او به دیدنش میرفت.
سید عماد به گردش میبردش، کارخانه را نشانش میداد، برایش خوراکی میخرید و من اینبار بدون هیچ گونه اعتراضی اجازه ی این همراهی را میدادم.رفتنش کم رمقم کرده و سکوت را برایم به ارمغان آورده بود.دلم حرف زدن نمیخواست.حرف میزدم که چه؟!که با حرفهایم دل دیگری را بشکنم؟!دلخور بودم.ازخودم.از خود بد شده ام.حس میکردم با محیای بابا
سعید فاصله زیادی گرفته ام و دیگر خودم را نمیشناسم.
در این یک هفته همچون سابق به آموزشگاه میرفتم و کلاسهایم را برگزار میکردم، به قنادی میرفتم و سفارش ها را آماده میکردم، میگفتم، میخندیدم، بعضی وقت ها کنار خاتونی که غم دار بود و دلتنگ نوه ی ارشدش چای مینوشیدم، با دخترکم بازی میکردم و حتی یک شب همراه سیما، افسون و آیلین به سینما رفتم ولی در همه این لحظات قلبم گوشه ای کز کرده و آرامتر از همیشه میکوبید.بغضم دست از سر گلو و چشمانم بر نمیداشت و دلتنگی تمام جانم را به درد آورده بود.من همه ی این کارها را میکردم که تنها برای لحظه ای فراموشش کنم ولی او نه تنها ثانیه ای از یادم نمیرفت بلکه در همه ی آن لحظات حضورش را کنارم حس میکردم.

هستی همچنان درحال تعریف کردن گردش امروز با عمو سیدش بود.لبخندی به چشمان براقش بخشیدم و خواستم برای نوشیدن یک لیوان آب به آشپزخانه برومولی با دیدن کف دست راستش که با یک دستمال
پارچه ای پوشانده شده بود لبخندم جان داد و پاهایم سست شد.
_دستت چی شده مامان جان؟
مقابلش زانو زدم.دستش را گرفتم و منتظر نگاهش کردم.
_هیچی ماما..یه کوچولو تو پارک افتادم.
با نگرانی ابرو درهم کشیدم:
_یعنی چی که افتادم؟حواست کجا بود آخه فدات شم؟

#پارت_338
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گفتم و نگاه پایین بردم برای بررسی دستش ولی به آنی خشکم زد و کمتر از سه ثانیه بعد وقتی به خودم آمدم با تمام توان بغضی که چیزی به شکستنشنمانده بود، فرو خوردم.گلویم درد گرفت.ولی ارزشش را داشت.نمیخواستم مقابل دخترکم اشک بریزم.دستمال گلدوزی شده ای که دور دستش پیچیده شده بود همانی بود که کنار حوض به سید عماد داده بودم تا صورتش

را خشک کند.همانی که گفته بود یادگاری است و حالا آن یادگاری را پس فرستاده بود؟!
آشفته و پریشان لب گزیدم و همانطور که گره اش را باز میکردم به توضیحات هستی گوش سپردم:
_ناراحت نشو ماما..بخدا چیزیم نشد..فقط یه کوچولو دستم زخمی شد..آقای پشمکی رو که دیدم خیلی خوشحال شدم و دویدم سمتش ولی انقدر تند تند دویدم که یهو افتادم.
منظورش از آقای پشمکی مردی بود که احتمالا در پارک پشمک میفروخت.همیشه فروشنده های پشمک را اینطور صدا میکرد.
بوسه ای روی خراش های جزئی و نازک کف دستش نشاندم و دستمال را نشانش دادم:
_اینو عمو سید دور دستت بست؟
سری بالا و پایین کرد:_بله ماما..گفت اینو که برام ببنده زودی خوب
میشم..گفت هر وقتم خوب شدم بدمش به شما.
پلک برهم گذاشتم.پس درست حدس زده بودم.آن را پس فرستاده و با اینکار عمق دلخوری اش را برایم شفاف ساخته بود.
حق داشت که دلخور باشد ولی با همه حقی که برایش قائل بودم نمیتوانستم این پس فرستاده شدن را هضم کنم.دیدن دستمال پارچه ای دور دست هستی زخم

عمیقی را به جانم نشانده بود.واقعا تاوان حرفی که زده بودم انقدر سنگین بود؟!بی انصاف!
_چی ماما؟
نگاهم را از دخترکم گرفتم و از جا برخاستم.کلمه ی آخر را بی اختیار زیر لب زمزمه کرده بودم.
"هیچی مامان جان" ی در جوابش گفتم و دستش را گرفتم و به سمت آشپزخانه بردم.
اصرار کرد روی اُپن بنشانمش.هر چند که هیچ وقت از این حرکت خوشم نمی آمد اما امشب حال اینکه برایش برای بار هزارم توضیح دهم اینکار، کار خطرناکی است را نداشتم.پس بی حرف نشاندمش و لیوانی شیر به دستش دادم و خودم مشغول آماده کردنشیرینی هایی شدم که باید فردا صبح تحویل مادام میدادم.
این روزها بیشتر از همیشه کار میکردیم.چیزی نمانده بود قرضی که به سید عماد داشتیم جور شود و من از این بابت خوشحال بودم.قرضی که برمیگشت به چند ماه اجاره ی عقب افتاده ی قنادی که سید عماد به آقای احمدی، صاحب قنادی پرداخت کرده بود.
_ماما چرا عمو سید نمیاد خونه؟
همانطور که شیرش را جرعه جرعه مینوشید و همزمان پاهایش را تکان میداد این سوال را پرسید.دستم از حرکت ایستاد و پس از نیم نگاهی به

سمتش دوباره همزن دستی را در مواد به حرکت درآوردم:
_نمیدونم..چرا از خودشون نپرسیدی؟
صدایم گرفته بود.
قلوپی از شیر خورد:
_پرسیدم، گفت چون خیلی کار داره وقت نمیکنه بیاد خونه.
لبانم به لبخندی تلخ و بی جان کش آمد:_خب خودشون که بهت گفتن چرا نمیان.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم.شانه بالا انداخت و لبانش آویزان شد:
_خب قبلنا هم کار داشت ولی میومد خونه.
بی حوصله و کلافه از سوالاتی که جوابی برایشان نداشتم همزن را کنار گذاشتم و گفتم:
_نمیدونم مامان جان..نمیدونم..دفعه بعدی که دیدیشون هر سوالی داشتی از خودشون بپرس.
لحظاتی بعد، پس از اینکه سینی شیرینی ها را درون فر قرار دادم دوباره به حرف آمد:
_ماما این آقاهه مگه بابا نیست؟..این خانمه که کنارش ایستاده کیه؟!
سر برگرداندم و مردمک هایم به عکس توی دستش که از سر بی حواسی روی اپن گذاشته بودم خیره ماند.به خودم که آمدم با قدم های تندی به طرفش رفتم،عکس

را از دستش گرفتم، برش گرداندم و گوشه ی اپن گذاشتم.بعد بی هوا در آغوش گرفتمش و شروع به قلقک دادنش کردم.میخواستم فکرش را از آن عکس منحرف کنم و لحظاتی بعد با پیچیدن خنده های بلند وهیجان زده اش در خانه نه تنها فکر او بلکه فکر من هم برای اندک زمانی از آن عکس دور شد و به وجد آمدم.

#پارت_339
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حدود چهل و پنج دقیقه بعد با دیدن چشمان بسته اش کتاب داستان انتخابی اش را کنار گذاشتم و در همان حین نگاهم برای چند ثانیه ی کوتاه دوخته شد به دستمال پارچه ای که حالا دور مچ دستم بسته بودمش. سپس نفسم را بیرون فرستادم و پیشانی هستی را بوسیدم و بعد از مرتب کردن پتویش از اتاق خارج شدم.
در را که به آرامی بستم چشمانم از همان فاصله دوخته شد به عکس و دلتنگی همچون طناب محکمی دور قلبم پیچید و آن را مچاله کرد.از سه روز پیش که پیامکی مبنی بر احضاریه دادگاه
برایم ارسال شد با تمام وجود جای خالی نارین و حامد

را حس کردم.آلبوم خانوادگیمان را درآوردم و بارها و بارها عکس ها را از نظر گذراندم.تعدادشان زیاد نبود و عکسی را که خودم از آن دو در اولین سالگرد ازدواجشان گرفته بودم از آلبوم بیرون آوردم و در این چند روز همراه خودم به اینور و آنور بردم.هرچند که شاید مضحکانه به نظر برسد اما این همراهی برایم قوت قلبی بود و دل به جوش و خروش افتاده ام را اندکی آرامتر میکرد.

پاهایم را توی شکمم جمع کرده و سرانگشتانم را به لمس دو چهره ی دوست داشتنی توی عکس مهمان کردم.به چشمان نارین که رسیدم پلک هایم شرمگین بر روی هم نشست.

سوال هستی وجدانم را به درد آورده و حس بدی زیر پوستم دوانده بود.روی نگاه کردن به نارین را نداشتم.در این چند سال حرفی در مورد او به دخترش نزده بودم.

طبق تواقفی که با خاله صفورا کرده بودیم قرار بود هر زمان وقتش رسید تمام واقعیت را برای دخترکشبگویم و این روزها عجیب حس میکردم آن زمانی که همیشه از فرا رسیدنش میترسیدم نزدیک است...خیلی نزدیک!

عکس را کنار گذاشتم و قفل گوشی را باز کردم.آخرین پیامک دریافتی ام را که سه روز پیش

برایم ارسال شده بود برای بار دوم خواندم.کلافه و خسته چشم بستم و پیشانی ام را به زانوهایم تکیه دادم. نادر در این یک هفته اصلا پیدایش نشد.البته با وجود آن احضاریه مطمئنا فعلا نیازی به آفتابی شدن نمیدید. متن پیامک را دوباره خواندم.همه چیز خیلی واضح و شفاف بود.در تاریخ مشخصی که فقط چهار روز از آن باقی مانده بود به دادگاه فرا خوانده شده بودم.شاکی ام خاله صفورا و جرمم ایجاد مزاحمت، سلب آرامش و به کارگیری زور و تهدید جهت همراه کردن هستی با خودم بود.بی اختیار به خنده افتادم.از سر حرص، خستگی، کلافگی.

هرچند که مطمئن بودم این شکایت ربط مستقیمی به برگه هایی که خاله صفورا نخوانده، امضا کرده بود داشت اما بی اندازه از این زن، از این مثلا مادربزرگ ناراحت بودم و دلم دیگر حتی هم صحبتیبا او، تعریف ماجرا و کمک طلبیدن ازش را نمیخواست.

با بلند شدن صدای آلارم فر پلک های سنگین شده ام را گشودم و سر از زانوهایم برداشتم.با خستگی مژه برهم زدم و از جا بلند شدم.همزمان نگاهی به ساعت انداختم.عقربه ها سه بامداد را نشان میدادند.

وارد آشپزخانه شدم و پس از پوشیدن دستکش ها سینی داغ را از داخل فر خارج کردم.در همان حال نگاهی

از پنجره به بیرون انداختم و با دیدن مردی که درب حیاط را بست و به طرف حوض قدم برداشت ناباورانه پلک زدم.
لرزان جلو رفتم و فاصله ام را با پنجره به هیچ رساندم.نگاهم پی قدم هایش دوید و وقتی لب حوض نشست و مشت مشت آب به صورت پاشید بغض حجم گرفته ام را بلعیدم و کف دستم را به شیشه چسباندم.نگاه دلتنگم قامتش را رصد کرد و لبهایم نامش را زیر لب زمزمه.قلبم پس از مدت ها بی امان میکوبید.در عین حال خشمی ناآشنا کم کم توی وجودم جوشید، از سرتاپایم راه گرفت و عقلم را از کار انداخت.با بلند شدن و رفتنش به سمت زیرزمین پاهایمبی آنکه دست خودم باشد به حرکت درآمد،شال طوسی ام را از چوب لباسی دم در برداشته و سر کردم و پله ها را به تندی پیمودم.

پ.ن:۱چرا نوشتن این سه پارت انقدر سخخخخت بود؟🕵‍♀️دیشب تا چهار صبح درگیر نوشتنشون بودم و از ۱۱صبح امروز تا همین لحظه درگیر ویرایش.
((والا بخدا با این همه عرقی که من پای این پارتها میریزم کپی کردنشون روا نیست.😬))
پ.ن:۲امروز پای دیگ نذری واسه همه تون دعا کردم.❤️

#پارت_340
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیپشت در زیرزمین لحظه ای مکث کردم.چشم بستم و
نفسم را بیرون فرستادم شاید ذره ای آرامتر شوم.اما همچنان عقلم خاموش ماند و دلم فرمانروایی کرد.در این یک هفته چنان دلتنگی تمام وجودم را به بند کشیده بود که تمام مدت حس خفگی عجیبی داشتم.
تقه ای به در زدم و منتظر ایستادم.نفس هایم تند و کوتاه بودند.طولی نکشید که در باز و او میان چارچوب ظاهر شد.تعجب در نگاهش موج میزد.احتمالا فکر نمیکرد این وقت شب کسی در خانه بیدار باشد.
مهلت ندادم چیزی بگویم و هر چه در سر داغ شده ام بالا و پایین میشد با لبخند غریبی به زبان راندم:
_رسیدن بخیر آقا سید..خداروشکر بالاخره به خونه برگشتین و خونواده رو از نگرانی درآوردین.
لبخند کمرنگی زد و آهسته جواب داد که..
_علیک سلام خانم..ممنون.
نفسی گرفتم برای ادامه دادن و کمی طول کشید به حرف بیایم...شمرده و آرام:_اعتماد کردن همیشه برای من سخت بوده ولی به شما
اعتماد کردم و دخترمو خیلی وقتا سپردم دستتون چون

فکر میکردم همیشه و در همه حال بهترین و عاقلانه ترین تصمیمو میگیرین ولی تو این یه هفته فهمیدم چقدر تفکراتم راجع به شما اشتباه بوده، فهمیدم جز حال خودتون حال هیچکس دیگه ای براتون اهمیت نداره.
مکث کردم، اندکی خیره اش ماندم و بعد با خستگی عمیقی لب زدم که..
_اصلا خبر دارین تو این یه هفته چی به خاتون گذشت؟ هر چند که جلوی ما سعی میکرد چیزی بروز نده ولی سرخی چشماشو هیچ جوره نمیتونست پنهون کنه.
بی لحظه ای درنگ، قاطعانه اما به آرامی جواب داد:
_من خاک پای خاتونم هستم و واسه رفع ناراحتیش هر کاری لازم باشه میکنم ولی اگه تموم نگرونی و ناراحتی الان شما هم واسه خاتونه شاید اگه بشنوین تو این یه هفته دو سه بار دم دمای اذون صبح اومدم دیدنش یکم حالتون بهتر شه.با بغضی که چیزی به انفجارش نمانده بود لبخند پر
حرصی زدم و گامی به عقب برداشتم:
_الان واقعا حالم خیلی بهتر شد..حداقل حالا دیگه وجدانم کمتر عذاب میکشه.
بعد بی معطلی برگشتم و برای دور شدن پا روی اولین پله گذاشتم.چه باید میگفتم وقتی او همه نگرانی ام را

به پای خاتون نوشته بود؟ قادر به دیدن دلتنگی ام در پس لحن غضبناکم نبود و وقتی به خانه می آمد که هیچ کس نمیتوانست متوجه آمدنش شود؟!
اما همین که صدای گرفته اش درحالیکه میپرسید:
_عذاب وجدان برای چی؟
به گوشم رسید بغضم منفجر شد و به ضرب به طرفش برگشتم:
_تروخدا یه جوری حرف نزنید انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده..اینطوری فقط عذاب وجدان منو بیشتر میکنید..من اشتباه کردم آقا سید..اشتباه خیلی بزرگی کردم که روی پشت بوم اون حرف مسخره رو به زبون آوردم..هنوزم وقتی یادش میوفتم دلم میخواد از شدت خجالت آب بشم و برم تو زمین، از خودم بدم میاد و حتی روم نمیشه بابتش عذر خواهی کنم ولی..بغض لعنتی ام را که فوران کرده و دست از سر چشمانم بر نمیداشت قورت دادم، با پشت دست صورت خیس از اشکم را پاک کردم و با صدایی لرزان و شکسته ادامه دادم:
_ولی شما هم اشتباه کردین..اشتباه کردین که گذاشتین رفتین..اشتباه کردین که..
مچ دستم که دستمال پارچه ای را دور آن بسته بودم مقابل چشمانش بالا آوردم:
_این یادگاری ای که ذاتا همیشه یه یادگاری بوده رو

پس فرستادین.
به آنی اخم در هم کشید و پس از سکوت کوتاهی با نگاهی سوالی گفت:
_کی گفته پس فرستادم؟
در سکوت تنها تماشایش کردم.در همان حال لب بهم میفشردم تا از لرزش چانه ام جلوگیری کنم.
مکثی کرد و نفس عمیقی کشید:
_فکر میکنم در حال حاضر بهترین کار حرف زدنه..ولی نه اینجا و با این حال.از جلوی در کنار رفت و با دست به داخل زیرزمین
اشاره کرد:
_اگه خواهش کنم تشریف بیاری داخل حرفمو زمین نمیندازی؟
پلک زدم، نگاه دوختم به چشمان زلال و آرامش.چطور میتوانست در هر شرایطی خودش را آرام نگهدارد؟!

پ.ن:لطفا امروز به همین یکی رضایت بدین عزیزای دلم تا فردا ببینیم چی میشه.
فعلا که بنده از دیشب تا حالا دارم از شدت دل درد همچون یک مار زخمی به خود میپیچم.
#پارت_341
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانیآهسته از کنارش گذشتم و وارد شدم.اولین چیزی که به
چشمم خورد تابلویی بود آویخته به دیوار روبرویی که
روی آن با خطی زیبا عبارت "َعَجم مسلمان می شد
مگر به دست کسی؟علی اشاره به ما کرد، سر به راه
شدیم"نوشته شده بود.کنارش هم پلاکی آویزان
بود.نوشته روی پلاک را از این فاصله نمیتوانستم
بخوانم.
_این دستمال برای من فقط یه تیکه پارچه معمولی
نیست که به این راحتی پسش بدم..اون لحظه که
پرنسس افتاد و دستش زخم شد حس کردم نیاز به یه
دلگرمی داره یه چیزی که دلشو قرص کنه به اینکه
این زخما همیشگی نیستن و مرهم دارن..این پارچه
همون دلگرمیه ست همون مرهمه..هم برای من هم
برای هستی.
ناباورانه دو سه بار پلک زدم.قلبم به تکاپو افتاده
بود.حرفش، آبی بود روی آتشی که بعد از دیدن
دستمال دور دست هستی توی دلم شعله ور شده بود.
چشم از آن تابلو و پلاک گرفتم و به طرفش چرخیدم
ولی نگاه از یقه پیراهنش بالاتر نبردم.جمله ی بیرحمانه ام بر
پشت بام آن ساختمان، روی نگاه کردن
به چشمانش را ازم گرفته بود.
_گفتین برش گردونه به من.

لحنم آرام و گرفته بود.
پس از چند ثانیه سکوت از کنارم گذشت.
نگاه گرداندم به سمتش.
_بشین اینجا خانم..لطفا.
به تخت چوبی ای که زیر آن تابلو و پلاک به دیوار چسبانده بود اشاره میکرد.
بی حرف لب تخت نشستم.قالیچه قرمزی روی تخت پهن شده بود.
او هم کنارم نشست و گفت:
_منم بعضی وقتا با دلم میرم جلو نه عقلم.
نگاهم را از زمین کندم و به او دادم.ولی بازهم به جایی حوالی یقه اش.
_گفتی فکر میکردی من همیشه بهترین و عاقلانه ترین تصمیم ها رو میگیرم ولی تو این یه هفته فهمیدی اشتباه کردی..خواستم بگم حق داری.لب بهم فشردم و نگاه گرفتم.
_در مورد اون دستمال هم حس کردم ممکنه هستی بی احتیاطی کنه و گمش کنه برای همین تاکید کردم تحویلش بده به شما تا من از خود شما پسش بگیرم ولی..اگه میدونستم با این کارم باعث میشم با فکرای بی جهت خودتو اذیت کنی حتما یه فکر دیگه ای میکردم.
نفسم را بیرون فرستادم.ظاهرا هیچ وقت قرار نبود یاد

بگیرم جلو جلو کسی را قضاوت نکنم.
پس از لختی سکوت لب زدم:
_میدونم هر چقدرم که معذرت خواهی کنم از بدی و زشتی حرفی که زدم کم نمیشه ولی..
اینبار نگاه به چشمانش دوختم:
_کار دیگه ای جز معذرت خوا...
امان نداد جمله ام را تکمیل کنم:
_نیازی به عذرخواهی نیست،درک میکنم اون روز حال خوبی نداشتی.
_هست..نیازی به عذر خواهی هست..من یه هفته ست دارم بخاطر حرفی که از روی بی فکری زدم زجرمیکشم..عذاب وجدان اینکه شما بخاطر حرف من از خونه رفتین..
به آرامی میان حرفم پرید:
_مگه بچه ام؟
از جا بلند شد و به طرف میز تحریر و بزرگ چوبی رفت.پارچ روی آن را بلند کرد و لیوان آب کنارش را پر از آب.
همراه با لیوان نزدیک شد و آن را به سمتم گرفت.
در تمام این مدت نگاهم پی او می دوید.
_یکم از این آب بخور خانم رنگت پریده.
"ممنون" ی زیر لب زمزمه کردم و پس از اینکه جرعه ای نوشیدم و لیوان را کنار گذاشتم صدایش را

صاف کرد و به حرف آمد:
_اگه یه هفته ست خونه نیومدم بخاطر مشکلات کاری ایه که برام پیش اومده.
لحن گرفته و خسته اش لرزه به قلبم نشاند.عمیقا دلم میخواست بپرسم "چه مشکلی؟" و پرسیدم.
لبخند محوی بر چهره اش نشست و با انگشت شصت و اشاره چشمهایش را مالاند:_یکی از کارمندای بخش طراحی نامروتی کرده و
طرحایی که بیشتر از دو ماهه داریم روشون کار میکنیم تا به موقع تحویل مسئولین نمایشگاه بین المللی ای که قراره یکی دو ماه دیگه برگزار بشه بدیم به یه شرکت خارجی فروخته.
مبهوت و ناباور لب زدم:
_آخه چرا اینکارو کردن؟
خسته دستی به صورتش کشید:
_خیلیا بوی پول که به مشامشون میخوره رحم و مروت و وجدانشونو سر میبرن.
کف دستانش را روی قالیچه گذاشت، سر به سمت سقف گرفت و نفس عمیقی کشید:
_آخرین مهلت تحویل طرح ها فرداست..تموم این یه هفته رو درگیر راست و ریست کردن طرحای جدید و پیدا کردن شخصی که اینکارو باهامون کرده بودیم.
همچون کسی که بار سنگینی از روی دوشش برداشته

شده سر خم کردم و با کف دستم پیشانی درناکم را فشردم.هر چند که بخاطر اتفاقی که برایشان پیش آمدهبود عمیقا ناراحت بودم اما از طرف دیگر خیالم هم راحت شده بود.
صدایش را شنیدم:
_چی شد خانم؟خوبی؟
سر بلند کردم و نفس لرزانم را بیرون فرستادم:
_همه ش فکر میکردم بخاطر حرف من...
خندید....محو و مثل هیشه بیصدا...سر انگشتانم برای لمس خطوط کنار چشمانش که حین خنده بیشتر هم میشدند تیر کشید.
_پس حق داشتی که گفتی من به جز خودم به هیچکس دیگه ای اهمیت نمیدم..همینو گفتی دیگه؟
لب گزیدم و در حالیکه خنده ام گرفته بود سری به تاکید تکان دادم:
_ولی حالا که دارم فکر میکنم یکم مغرضانه حرف زدم.
با همان خنده ی محو گفت:
_یکم؟!
شانه بالا انداختم و بعد نجوا کردم که..._میتونستین گاهی اوقات یه سری به خونه بزنید.
سپس با وجود حس خجالتی که از بند بند وجودم سرازیر میشد منتظر نگاهش کردم.

_گفتم که دم اذون...
_نزدیک اذان صبح نه..منظورم وقتاییه که همه بیدار بودن.

پ.ن:۱کاش میشد تصویر این دو تا دلبرو وقتی دارن اینطوری خوشگل خوشگل باهم حرف میزنن قاب کنم بزنم به دیوار(لازمه بگم خودشیفته هم خودتونید؟🤭)
پ.ن:۲این مکالمه ادامه دارد.☺️
پ.ن:۳روز و شب عاشورا همیشه برای من بی اندازه متفاوت، عزیز و در عین حال غم انگیزه
به همین خاطر فردا توان پارت نوشتن ندارم عزیزای دلم.پ.ن:۴اگه رمان رو دوست دارین میون عزاداری هاتون منو فراموش نکنید🙏❤️
#پارت_342
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با خنده چشم ریز کرد:
_نکنه خاتون بهت ماموریت داده بیای از زیر زبون من حرف بکشی؟
لب گزیدم و از گوشه چشم نگاهش کردم:
_آقا سید!
لحنم محکم و با چاشنی اعتراض بود.
خنده اش بیشتر شد...چین های کنار چشمش هم...و

اینبار دلم نیز با سر انگشتانم همدردی کرد و همراه با آنها تیر کشید.نگاهم کنده نمیشد از چهره ی پرخنده اش تا وقتی چشم
چرخاند و با دیدن نگاه خیره ام خنده اش رفته رفته کمرنگ شد.همه ی اینها کمتر از سه ثانیه طول کشید و من به سرعت درحالیکه از شدت خجالت قطره های عرق را روی پوست تنم حس می کردم نگاه به زیر انداختم و در همان حال زمزمه کردم:
_مگه اصلا خاتون نیازی هم به اینکار داره؟!به قول خودش مادرا همه چیو میدونن فقط به روی خودشون نمیارن.
لب پایینی ام را داخل دهان کشیدم.هنگام بیان جمله ی پایانی صدایم بی اختیار گرفته شده بود.از روزیکه این حرف را از خاتون شنیدم فکر به اینکه مامان شبنم از جریان آزار و اذیت های نادر با خبر بوده روح و جسمم را در هم می شکست.حتی فکرش هم دیوانه کننده بود و من با تمام وجود سعی میکردم اجازه ورود همچین احتمال وحشتناک و سخیفی به ذهنم را حتی برای لحظه ای ندهم.
صدای نفس عمیق سید عماد همه ی آن فکرها را از سرم بیرون ریخت و لحظه ای بعد کلماتش جایگزینشان شد:_حق با شماست هم درمورد خاتون، هم..
نفسی گرفت:

_آره من از عمد اون موقع میومدم چون نمیخواستم..
ادامه نداد.سکوت کرد.تعجب آور بود که میدیدم حرف زدن برای اویی که همیشه بر همه چیز تسلط عجیبی داشت سخت بود.
پرسیدم:
_نمیخواستین کسیو جز خاتون ببینید؟
سری به نشانه نفی تکان داد و به تک قابی که بر دیوار روبروییمان آویزان بود نگاه دوخت.
چشم ریز کردم.پسر نوجوانی با لبخندی محو میان سید رضا و سید محمد علی که هر دو با لبخند پهنی به دوربین زل زده بودند ایستاده بود.
پسری که شک نداشتم خود او بود.سید عماد.
بی آنکه نگاه از آن قاب عکس بگیرم با تردید بی اندازه ای، زیر لب زمزمه کردم:
_بخاطر..بخاطر الهه خان...؟حرفم را اجازه نداد به پایان برسانم.نیم نظری به جانبم
انداخت و گفت:
_بعضی حرفها گفتنی نیست.
_همه ی حرفها گفتنی ان فقط ما خیلی وقتا آدمی که بتونیم با خیال راحت حرفهای به قول شما نگفتنی رو بهش بزنیم پیدا نمیکنیم.
نگاهش را روی نیمرخم حس کردم.کوتاه بود ولی همان هم َردش را بر قلبم باقی گذاشت.

در همان حال زمزمه اش را شنیدم:
_شما چقدر خوب حرف میزنی خانم.
خیره به روبرو آب دهانم را قورت دادم و تلاش کردم
ریتم تند شده قلبم را پشت خنده تصنعی و جمله ای که
همراهش به زبان آوردم پنهان کنم:
_چه فایده وقتی تاثیری نداره.
سرش را بالا و پایین کرد و گفت:
_باور بفرمایید داره خانم..داره.
رد خنده در صدایش گوشهایم را نوازش کرد.من هم خندیدم،
مثل اکثر مواقع ملایم و بیصدا و با
خودم فکر کردم اگر کسی این تصویر و این خنده ها
را میدید هرگز باورش نمیشد کمتر از نیم ساعت قبل
من از شدت خشم و ناراختی به خود میلرزیدم و اشک
میریختم و او با حفظ آرامشش سعی بر آرام کردنم
داشت.
_اون نمایشگاهی که گفتین..خیلی براتون مهم بود؟
پرسش بی هوایم را پس از ثانیه ای سکوت پاسخ داد:
_برای من چندان نه ولی برای طراح ها مخصوصا
تازه واردا خیلی اهمیت داشت..وقتی امیرحسین
عکسایی رو که اون شرکت خارجی از فرشایی با
طرح های ما به اشتراک گذاشته بود نشونم داد خواستم
قید نمایشگاهو بزنم..به نظرم تو این مدت زمان کم
امکان نداشت بتونیم این تعداد طرح جدید رو با همون

کیفیت قبل بزنیم ولی خب..گذشتن از کنار نا امیدی و ناراحتی کارمندا کار راحتی نبود..به هر حال این فرصت، فرصت خوبیه و میتونن باهاش خودی نشون بدن.

#پارت_343
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیبا لبخند محوی که حین شنیدن حرفهایش از صورتم جدا نمیشد پرسیدم:
_دلتون براشون سوخت؟
سری به طرفین تکان داد:
_فکر نمیکنم..درواقع خیلی از اونا منو یاد خودم میندازن..منم یه زمانی وقتی تازه کار بودم سودای دیده شدن داشتم.
لب زدم:
_پس شما هم طرح میزدین!
آرامتر زمزمه کردم:
_البته شاید هنوزم میزنید.
ثانیه ای زل چشمانم پلکی زد.بعد همانطور که محو و کم جان میخندید از جا بلند شد و به طرف میز تحریرش رفت.تکیه به قسمت جلوییش داد و دست به سینه تنها نگاهم کرد.

من هم بلند شدم و لبخند زنان گفتم:
_کاملا ملتفتم کردین که اصلا علاقه ای به حرف زدن راجع به این موضوع ندارین.خنده اش گرفت:
_اختیار دارین.
سپس در همان حال سر پایین انداخت و دستی به صورتش کشید.
به طرف درب زیر زمین راه افتادم و در کنارش متوقف شدم:
_با اجازه من دیگه میرم..یه وقت هستی بیدار میشه، منو نبینه میترسه.
پس از سکوت کوتاهی گفت:
_پس داری میری؟
سوالش به خنده ام انداخت:
_بله!
همانطور که جلو می آمد پرسید:
_بی جبران؟
متجب پلک زدم و لب تکان دادم:
_جبران؟!
کمی فکر کردم و بعد دوباره به حرف آمدم...خجول و شرمنده:_جبران حرفی که بالای اون پشت بوم...
میان حرفم سری به تاکید تکان داد.
صورت خندانش نشان میداد بیشتر قصد تفریح دارد تا چیز دیگری.

لب گزیدم تا از شدت لبخندم بکاهم:
_پس شما اهل تقاص گرفتنید.
مردمک هایش را میان چشمانم جابجا کرد.
درحالیکه لبخندش پر کشیده و تنها ردپای محوی از
خود روی چهره اش برجای گذاشته بود نجوا کرد:
_چاره ی دیگه ای ندارم وقتی فقط شما میتونی
سردردای منو درمون کنی.
من با این مرد باید چه میکردم؟! این مرد که واژه
"حیرانی" را به درست ترین و عمیق ترین شکل
ممکن برایم معنا کرده بود.با حرفهایش، نگاه ها و تمام
وجودش بارها مرا حیران کرده و برای لحظاتی وظیفه
قلبم را از یادش برده بود.
اندکی طول کشید تا لب بزنم:
_فقط نیم ساعت زمان میبره.و بعد به سرعت خودم را به طبقه ی
بالا رساندم.
وقتی لیوان به دست پله ها را زیر پا میگذاشتم هنوز ده
دقیقه مانده بود به آن نیم ساعتی که گفته بودم.
در را که به رویم باز کرد همزمان با گفتن "بفرمایید"
لیوان را به سمتش گرفتم.
_ممنون خانم.
در جوابش به لبخند آرامی اکتفا کردم و پس از گفتن "
شب بخیر" راه خانه ام را در پیش گرفتم.
در میانه راه پله ای که به زیرزمین منتهی میشد

صدایش را شنیدم:
_مامان هستی هنوزم پشیمونه؟
سر گرداندم به طرفش:
_از چی؟
_از اعتمادش به من.
_تا قبل از اینکه صحبت کنیم بله اما حالا دیگه نه.
گفتم و راه باقیمانده تا خانه ام را در حالی طی کردم
که تمام احساسات و افکار بد و ناراحت کننده درونقلبم منفجر
شده و جایشان هزاران ستاره درخشان و
عاشق متولد شده بود.

#پارت_344
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
******
همراه با لبخندی که شنیدن جیغ و فریادهای از سر
هیجان هستی و آلما و افسون بر لبانم نشانده بود
شیرینی ها را در ظرف میچیدم.
با یادآوری شبی که از بیمارستان برگشتیم سر
چرخاندم و از همانجا نگاهی به افسون انداختم که با
بچه ها گرگم به هوا بازی میکرد.
آن شب به هنگام خواب با وجود ضعف و سرگیجه ای
که همچنان بر وجودم مستولی بود طبق قولی که به او

داده بودم وسط هال خانه ام دراز کشیدیم، سر روی
یک بالشت گذاشتیم و من هر آنچه در دلم تلنبار شده
بود را بر زبان راندم._من هیچوقت فرصت نکردم اون طور که دلم
میخواد
واسه خونواده م عزادای کنم..هستی کافی بود ببینه
دارم گریه میکنم تا خودشم بزنه زیر گریه..منم این
وسط هر چی خودمو به در و دیوار میزدم نمیتونستم
از پس آروم کردنش بر بیام..هستی در کل بچه آرومی
بود، خیلی کم گریه میکرد ولی انگار اونم حس کرده
بود که برای همیشه تنها شدیم..من تازه بعد از یکی دو
روز عمق ماجرا رو درک کردم..باور اینکه از این به
بعد اونی که باید هستی رو بزرگ کنه منم خیلی
ترسناک بود..اونقدر که فکرای وحشتناکی به سرم
میزد..بدترینشداین بود که بذارمش دم یه
پرورشگاه..حتی یه بار تا دم در یکیشون هم رفتم ولی
نشد، دلم طاقت نیاورد..هر بار که به آینده فکر میکردم
جز یه مسیر تاریک و دلهره آور هیچ چیز دیگه ای
نمیدیدم..اصلا نمیدونستم چیکار باید کنم..پول چندانی
تو دست و بالم نبود..بابا بعد از این همه سال کار
کردن تازه یکی دوسال بود که بیمه شده بود و
میدونستم بخش زیادی از پس اندازی هم که خودش و
مامان داشتن پای اسباب اثاثیه خونه حامد و بعدشم
پرایدی که تازه خریده بودیم خرج کردن..تقریبا تنهاچیزی که اون

موقع داشتم پول پیش خونه بود که اونم
در صورتی بهم برش میگردوندن که از اون خونه
میرفتیم..بعد از چند روز رفتم سراغ مادام..دوست
قدیمی مامان بود و جز اون کس دیگه ای رو
نمیشناختم..توی قنادیش که مشغول به کار شدم کم کم
حالم بهتر شد..یادم میاد اون اوایل هستی اصلا حاضر
نمیشد ازم جدا بشه.
مکث کردم.خیره به پنکه سقفی که دور خود میچرخید
خندیدم و سرم را روی بالشت اندکی جابجا کردم:
_منم میبستمش پشتم و شیرینی های رو درست
میکردم ولی آروم آروم با مادام خو گرفت و وضعیتم
بهتر شد..بعد از دادگاهی که سر حضانتش برگزار شد
از خاله صفورا خواهش کرده بودم اجازه بده پیش
خودم بمونه..حتی فکر به اینکه هستی هم از دست بدم
دیوونه م میکرد..خاله صفورا هم خیلی سریعتر از حد
تصورم قبول کرد..اولین باری که هستی مامان صدام
زد بیشتر از هروقت دیگه ای وحشت کردم..چند ماه
سعی کردم یادش بدم صدام کنه عمه یا حداقل محیا اما
هیچوقت به گوشش نرفت..منم دیگه دلم نیومد بیشتر از
این اصرار کنم..حالا دیگه ترس و وحشتم کمتر شده
بود و مامان بودنو یاد گرفته بودم..شایدم بهتره بگمخود هستی
یادم داد..یادم داد وقتی گرسنه ست
چطوری سیرش کنم و وقتی مریضه چطوری خوبش

کنم..تو این سال ها پا به پاش قد کشیدم با کوچیکترین خنده هاش خندیدم و هر قطره اشکش آتیش تو دلم روشن کرد.
صدایم رفته رفته توی گلو گم شد.سر روی بالشت به طرف افسون چرخاندم.او هم همینکار را کرد.چشم توی چشم که شدیم لبخند زدم.
نجوا کنان گفت:
_ببخشید که همون یه روز رو هم باهات قهر کردم.
خندیدم...کمی صدا دار...هنوز هم ضعف از تنم رخت نبسته بود:
_چیه؟ نکنه دلت واسم سوخت؟
چپ چپ نگاهم کرد:
_دلم واسه خودم سوخت که هیچ وقت توی موقعیتای حساس نمیتونم مث آدم تصمیم بگیرم.
نیم نظری به سمتش انداختم و خنده ام شدت یافت.
پس از آن کمی سکوت بینمان برقرار شد و بعد نگاهش را روی نیمرخم حس کردم:_محیا تو چرا ترجیح میدادی هستی رو بذاری
پرورشگاه درحالیکه میتونستی بسپاریش به مادربزرگش؟
خیره به سقف پلک زدم:
_دایی هستی آدم درستی نیست افسون.
پس از سکوت کوتاهی گونه ام را با ملایمت بوسید و

گفت:
_ازت ممنونم که تو این سالها قوی موندی و اجازه ندادی هستی اذیت بشه.
لبانم کش آمد و خداروشکر کردم پی حرف قبلی اش را نگرفت.به هیچ وجه دلم نمیخواست شبم را با صحبت کردن از نادر خراب کنم.
_قوی بودن رو هم هستی یادم داد والا من اصلا آدم قوی ای نبودم.

#پارت_345
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
نگاه به نگاهش دوختم و لب زدم:
_یه روز به خودم اومدم و دیدم از جاییکه اون محیای ضعیف و ترسو، محیایی که از ترس بهم خوردن زندگی برادرش و افتادن از چشمای پدر و مادرش هیچ کاری جز سکوت نمی کرد بی هوا کنده شدم و پرت شدم توی مسیری که زمین تا آسمون فرق داشت با جایی که قبلا بودم.
_افتادن از چشمای بابا و مامانت؟ بهم خوردن زندگی...
دستم را زیر گردنش انداختم وهمانطور که به خودم نزدیکش میکردم با خنده میان حرفش پریدم و گفتم:
_حالا دیگه بیا درمورد چیزای خوب خوب حرف

بزنیم.
او هم همراهی ام کرد و چشمکی زد:
_منظورت از خوب خوب دقیقا یعنی چی؟
خندیدم و نیشگونی از پهلویش گرفتم و پس از اینکه "منحرف" ی نثارش کردم چشم بستم و گفتم:_از خدا خجالت بکش بچه جون..بگیر بخواب.
با لبخندی که از لبانم جدا نمیشد از فکر آن شب خارج شدم و پس از گذاشتن ظرف روی اپن صدا بلند کردم که..
_شیرینی ها آماده ست..بریم؟
مثل همه پنجشنبه های دیگر امروز را به دخترکم اختصاص داده و در خانه مانده بودم.قصد داشتم به گردش ببرمش اما او مخالفت کرد و ماندن در خانه و بازی با آلما را ترجیح داد.
من هم به اصرار افسون که میگفت هوس شیرینی هایم را کرده مشغول پخت شیرینی شدم.قرار بود بعد از آماده شدنشان روی ایوان به همراه خاتون عصرانه بخوریم.
_خاله افسون بریم تو حیاط بازیمون و ادامه بدیم.
با حرف هستی، افسون با خستگی خندید:
_من دیگه جون ندارم..خودتون بازی کنید.
و بعد موهای هر دو را بهم زد و جیغشان را در آورد و به سمتم آمد.ضربه ی آرامی پشت دستش که قصد داشت

دومین
شیرینی را هم بردارد زدم و گفتم:
_حداقل بذار برسیم پایین بعد به حساب همه شون برس.
خندید:
_جون حسام افسار شکمم دست خودم نیست.
_باز جون اون بیچاره رو قسم خوردی؟
با رسیدن به ایوان ظرف را برروی قالیچه ی پهن شده گذاشتم.
افسون گفت:
_عجیبه..در بسته ست.
منطورش درب هال خانه خاتون بود که همیشه خدا باز بود.خاتون همیشه میگفت برکت از خانه ای که با نور خدا روشن نشود میرود.روزها باید میزبان نور خورشید باشیم، شب ها نور ماه.
_مهمون داریم؟!
سوالش نگاهم را به سمتش کشاند.به کفش های جدید و ناآشنایی که دم در بودند اشاره میکرد.لب جلو دادم و سر تکان دادم به معنای ندانستن.
تقه ای به در زد و پس از گفتن "یا اللّه" ی آن را گشود.
خندیدم و ظرف شیرینی ها را دوباره بلند کردم و به دنبالش روانه شدم.در آستانه در با دیدن الهه خانم و

درخترش لحظه ای ایستادم.نمیخواستم مزاحم جمعشان شوم.
_زمرد جان مادر چرا نمیای تو؟
صدای خاتون پاهایم را دوباره به حرکت درآورد.
دختر سلام کرد و الهه خانم با نگاهی متحیر به چهره ام زیر لب زمزمه کرد:
_زمرد؟!!
نمیدانستم دقیقا از چه چیزی تعجب کرده است.چشم به طرف خاتون چرخاند.
_نشد زمردو تو این مدت درست حسابی بهت معرفی کنم الهه جان..زمرد دخترمه..دخترشم نوه مه.
دلم رفت برای این معرفی دلپذیر خاتون.
الهه خانم لب زد:_زمرد..اسم اصلیته؟
سپس بدون اینکه اجازه بدهد من چیزی بگویم دوباره رو به خاتون کرد و ادامه داد:
_یا شما اینطوری صداش میکنید؟
_برای من اسم اصلیش زمرده..ولی خب یه اسم قشنگ دیگه هم داره..محیا.
درحالیکه لحن ملایم و دوست داشتنی اش لبخندی به لبانم مهمان کرده بود خم شدم و ظرف شیرینی ها را جلویشان گذاشتم:
_بفرمایید.
رو به خاتون اضافه کردم:

_الان شربتم آماده میکنم.
با لبخندی که مختص به خودش بود گفت:
_دستت درد نکنه عزیز مادر..آهو جان شما هم تعارفو
بذار کنار مادر، بیا یکی از این شیرینی ها بردار
بخور قول میدم به همین یه دونه رضایت ندی..تو این
خونه بچه ها واسه کیک و شیرینی های محیا سر و
دست میشکونن.قدم به آشپزخانه گذاشتم.افسون هم ثانیه ای
بعد به
دنبالم آمد.
پارچ را زیر شیر تصفیه گذاشتم تا پر از آب شود و
خطاب به افسون که پشت میز نشسته و دست زیر چانه
گذاشته بود و نگاهم میکرد گفتم:
_چرا اینطوری نگام میکنی؟
_دایی هستی دور از چشم ما بازم اومده سراغت؟
متعجب از پرسش بی هوایش پرسیدم:
_حالا چی شد یاد اون افتادی؟
دست از زیر چانه برداشت و شانه بالا انداخت:
_تو این مدت خیلی وقتا میخواستم درموردش ازت
بپرسم اما خاتون مدام میگفت حق نداریم ازت سوال
کنیم.
چشم ریز کرد و ادامه داد:
_محیا من از اون شبی که با هم صحبت کردیم مدام به
حرفات فکر میکنم و هربار میرسم به یه قسمتش ذهنم

مث یه نواری که گیر میکنه،میوفته رو دور تکرار.
#پارت_346
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مقداری شکر توی پارچ ریختم و نفسی گرفتم و لب زدم:
_کدوم قسمت؟
_تو گفتی یه آدم ترسو بودی که از ترس افتادن از چشم بابا و مامانت...
به طرفش برگشتم و توی حرفش دویدم:
_شاید یه روزی برات تعریف کنم افسون..اما الان نه..الان نیاز دارم قوی باشم، نمیخوام با یادآوری دوباره اون روزا سست بشم و بترسم.
کمی نگاهم کرد و بعد همانطور که از پشت میز بلند میشد و به سمتم می آمد خندید و گفت:
_هر چند که میدونم از شدت کنجکاوی قراره جونم بالا بیاد ولی آخه چی مهم تر از حال تو؟!با محبت بی اندازه ای که میدانستم از چشمانم به
سویش سرازیر بود بوسه ای به گونه اش زدم و شروع به هم زدن شربت کردم.
_راستی عجیب نبود وقتی خاتون صدات زد زمرد، الهه خانم اینقدر تعجب کرد؟
در همان حین نگاهش کردم و سری به تایید تکان

دادم.برای خودم هم این میزان از حیرتی که در چشمان الهه خانه دیده بودم عجیب بود.
آن روز او به همراه دخترش آهو، تا پاسی از شب در خانه خاتون ماندند اما با نیامدن سید عماد نا امید و بی حال دوباره به هتلشان بازگشتند.
.....
شنبه بالاخره از راه رسید.
خیره به آینه در حالیکه از درون میلرزیدم سعی بر درست کردن مقنعه ام داشتم.امروز روز دادگاه بود و تنها کسی که خبر داشت سیما بود که این میان آنقدر اصرار بر آمدن کرد که لاجرم این همراهی را پذیرفتم.قرار بود خودش به دنبالمان بیاید.
_ماما منم باید مقنعه بپوشم؟نگاه از آینه گرفتم و با لبخند بی جانی پیش پای
دخترکم که برایش یک پیراهن آستین بلند ساده طوسی که بلندایش تا زانوهایش میرسید پوشانده بودم، زانو زدم:
_نه مامان جان.
_کجا داریم میریم ماما؟نمیشه من نیام؟ بمونم پیش خاتون؟
دستی به گیس موهایش کشیدم:
_نه مامانم شما باید حتما باشی.

#پارت_347
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تک زنگ سیما نشان از رسیدنش میداد.کیفم را برداشتم و راه افتادیم.با ورود به حیاط نگاهی به درب باز خانه خاتون
انداختم.کسی جز او خانه نبود.خجولانه سر پایین انداختم و دست هستی را کشیدم و به قدم هایم سرعت دادم.از یک طرف شرم پنهان کردن دادگاه امروز در وجودم بالا و پایین میشد و از طرف دیگر نگرانی و غم اینروزهای خاتون بابت حال پریشان نوه ی ارشدش که با آمدن مادرش، از خانه فراری بود و آرام و قرار نداشت مانع این میشد ماجرای امروز را با او در میان بگذارم و بر غم و نگرانی اش بیفزایم.
در همان حین که در را به آرامی پشت سرمان می بستم نگاهم به سیما افتاد.با دیدنمان تکیه اش را از ماشینش گرفت و با لبخند محبت آمیزی قدم به سمتمان برداشت و هستی را در آغوش کشید.
سپس در همان حال که با نهایت عطوفت و مهر با او حرف میزد در صندلی عقب ماشین نشاندش و بعد از بستن در به طرف من که در نزدیکی اش ایستاده بودم برگشت.شک نداشتم موج اضطراب و دلهره را که سر منشاش قلبم بود و به چشمانم رسیده بود به راحتی

میتوانست ببیند.با لبخند آرامی دست روی بازویم گذاشت و فشار
اندکی به آن آورد:
_خوبی؟
_یه جا خوندم دوستای واقعی فقط وقتی این سوالو میپرسن که مطمئنا حال دوستشون خوب نیست.
دامنه لبخندش وسعت یافت و جز لبانش اعضای دیگر صورتش هم درگیر کرد:
_وقتی مطمئنا حالش خوبه چی؟
به لبانم حرکتی دادم به معنای ندانستن و لبخند محوی زدم:
_نمیدونم..شاید اینطور وقتا میپرسن چطوری؟
با حفظ لبخندش نگاهش را مستقیم دوخت وسط چشمانم.پس از چند لحظه که به طور کامل در سکوت گذشت، پرسیدم:
_بریم؟
دستش هنوز روی بازویم بود و نگاهش خیره به چشمانم.
_پس من دوست واقعیتم؟سر کج کردم و لب زدم:
_معلومه که هستی.
_پس حالا که هستم بذار یه دوست خیلی خیلی واقعی باشم.
مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

_هنوزم نمیخوای به خاتون و سید عماد چیزی بگی؟
تنها نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
جلوتر آمد و به آرامی کلماتش را به سویم جاری کرد:
_محیا جانم من نمیتونم بگم درکت میکنم چون هیچوقت شرایط تو و اتفاقاتی که برات افتاده رو تجربه نکردم ولی بهت حق میدم چون میدونم عادت کردی به این سکوتی که شکستنش برات خیلی سخته..عادت کردی همیشه حرفاتو بخوری چون میترسی با این حرف ها عزیزترین افراد زندگیت ضربه بخورن...اما عزیز من قشنگ من تو با اینکار داری بدترین ضربه رو به خودت میزنی..در ضمن فکر میکنی اگه خودتو خفه کنی به عزیزات آسیبی نمیرسه؟ باور کن میرسه..اونا اگه بعدا از ماجرا باخبر بشن، قلبشون میشکنه از اینکه حتی لایق نبودن که در این مورد کوچکترین حرفی بهشون بزنی.
مکث کوتاهی کرد و با ملایمت فشار دیگر بازویم آورد:
_محیا جان من نمیگم سکوت بده..به وقتش اتفاقا خیلیم خوبه اما الان وقتش نیست..اگه میگی خاتون و خونواده ش رو دوست داری الان وقتشه که با حرف زدنت این دوست داشتنو ثابت کنی.
با سکوت دوباره اش نگاهم را که اواسط صحبتش تقریبا پایین افتاده بود بالا کشاندم و چهره ی مصممش

را از نظر گذراندم.
_دیروز حال هردومون خوب نبود..من از شنیدن حرفهات و تو از به زبون آوردن اونا..بخاطر همین نتونستم به مسکوت نگه داشتن ماجرای امروز اعتراض کنم ولی دیروز که برگشتم خونه تا همین پیش پای شما بهش فکر کردم..نتیجه شم این شد که باید سکوتو بذاریم کنار محیا..تو اینکارو نکنی من میکنم..چون من دوستتم..دوست واقعیت.
دیروز صبح با او تماس گرفته و خواسته بودم به خانه ام بیاید.نیاز داشتم ماجرای نادر و دادگاه امروز را باکسی در میان بگذارم بلکه کمی از دلهره ام کاسته
شود و هیچکس بهتر از سیما به ذهنم نرسید.به قول خودش او دوستم بود...دوست واقعی ام!
نگاهی به ساعتش کرد:
_کم کم داره دیر میشه..با خاتون میتونی وقتی برگشتی صبحت کنی..ولی سید عماد..
زیپ کیفش را باز کرد و موبایلش را در آورد.وقتی شروع به شماره گیری کرد زیر لب گفتم:
_چیکار میکنی سیما؟
گوشی را که به سمتم گرفت با حیرت به اسم افتاده روی صفحه نگاه دوختم.

#پارت_348

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیوقتی بی حرکتی ام را دید دستم را بلند کرد گوشی را کف دست من تماما مبهوت گذاشت و خودش همانطور که به سمت ماشین میرفت گفت:
_تو ماشین منتظرتم.. حرفات که تموم شد بیا.
با چشمانی درشت شده نامش را خفه صدا زدم.اما او با لبخند پهنی ابرویی بالا انداخت و سوار ماشین شد.
همزمان صدای بم و گرفته و آشنایی که از پشت گوشی میگفت:" بله بفرمایید" به گوشم رسید.
نفسم را بیرون فرستادم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
_سیما خانم؟! صدای منو میشنوید؟
لحنش رنگ نگرانی به خود گرفته بود.پس بیش از این معطل نکردم، لبانم را زبان زدم و به آرامی گفتم:
_سلام آقا سید..محیام.
سکوتش طولانی بود.ولی منتظر ماندم خودش آن را بشکند و بالاخره بعد از چند ثانیه اینکار را کرد:
_خانم؟! چیزی شده؟
چشم بستم:_من میخواستم یه چیزی بهتون بگم..یعنی خب..فکر
میکنم گفتنش بهتر از نگفتنشه..راستش این چند روز بارها خواستم بهتون بگم مثلا اون روز توی زیر زمین..ولی..خب میدونید..این مدت شما حالتون خیلی

مساعد..
_کنار شعبه چهار منتظرتم محیا خانم..یا علی.
چشمانم به آنی گشاد شد و زبانم به سقف دهان چسبید.دستم را که پایین آوردم و موبایلم را از گوشم دور کردم سیما شیشه پنجره سمت کمک راننده را پایین کشید و سر جلو آورد:
_محیا؟چی شد؟چرا خشکت زد؟!
پاهایم را به حرکت واداشتم، دستگیره را کشیدم و سوار شدم.در را بستم و پشت بندش کمربند را.به روبرو خیره ماندم.
_دختر چرا همچین..
سر گرداندم به طرفش:
_خودش میدونست سیما.
زل صورتم رفته رفته لبانش کش آمد، سپس نگاه به جلو داد و با کف دست ضربه ای به فرمان زد:_آخ که آقا سید و قربون..پس بزن بریم.
.....
پس از کمی پرس و جو خود را به شعبه مورد نظر رساندیم.هستی از آغوشم جدا نمیشد.دستانش را محکم دور گردنم حلقه کرده و سر در شانه ام فرو برده بود.جو متشنج و داد و فریاد هایی که از گوشه و کنار به گوشمان میرسید ترسانده بودش.
بی اراده چشم چرخاندم ولی او را پیدا نکردم.گفته بود

کنار شعبه چهار منتظرم است ولی حالا پیدایش نبود.
_بیا تا نوبتمون بشه بشینیم..خسته شدی..هستی سنگینه.
اشاره سیما به صندلی های پشت سرمان بود که در راهرو، روبروی هر شعبه گذاشته بودند.سری تکان دادم و قدم به سمتشان برداشتیم.
ولی هنوز ننشسته، با نادر که به همراه مردی کت و شلوار پوش و دو مرد دیگر به طرفمان می آمد چشم در چشم شدم.نیشخند کنج لبش مثل همیشه حال بدی بهجانم نشاند و همچون کسی که تردیدی بر پیروزی اش نداشت نگاهم می کرد.
دستانم دور هستی بیش از پیش حلقه شد و با قلبی که بی امان می کوبید نگاه گرفتم از آن دو چشمی که ازشان بیزار بودم و روی صندلی نشستم.
_قشون کشی کرده؟شیطونه میگه پاشم همچین بزنمش که صدا...
_سیما جان!
لب گزیدم و به هستی اشاره کردم.
نفسش را بیرون فرستاد، دست به سینه نگاه تند و تیزش را به نادر و همراهانش که مشغول صحبت بودند دوخت و زیر لب با کلافگی گفت:
_پس سید عماد کجاست؟!
لختی بعد با صدا زدن ناممان توسط مردی که از اتاق

بیرون آمد بلند شدیم.هستی را به سختی از خودم جدا کردم و در آغوش سیما جای دادم.قرار بود آن دو بیرون بمانند و فقط در صورتی که قاضی خواستار ملاقات با هستی بود او را به داخل بیاورد.
سیما بوسه ای به گونه ام زد:_مثل همیشه قوی باش محیا!
سری تکان دادم و رو به جلو قدم برداشتم.دلهره همچون خوره، ریز به ریز تمام وجودم را میخورد.
قاضی،مردی ملبس به لباس روحانیت بود.
سلام کردم و روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم.
_سلام دخترم.
اینچنین خطاب شدنم توسط آقای قاضی کمی آرامش به جانم تزریق کرد و عضلاتم ذره ای از آن حالت گرفتگی خارج شد.

❌پارتها نیاز به ویرایش اساسی دارن
ولی راستش به حدی خسته ام که امروز اصلا توانایی انجام اینکار رو در خودم نمیبینم پس ببخشید اگر کم و کسری بود🩶
#پارت_349#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_خب بفرمایید مشکل چیه؟ شما شاکی هستی جناب؟
_خیر مادرم شاکی هستن.

مادرش ؟!خاله صفورا را میگفت؟!
پس از جواب نادر، دوباره پرسید:
_پس چرا خودشون حضور ندارن؟
مرد همراه نادر که ظاهرا وکیلش بود از جا برخاست:
_اجازه میفرمایین جناب قاضی؟
قاضی سر تکان داد و مرد همانطور که به سمتش
میرفت با صدای رسایی توضیح داد:
_ایشون از طرف مادرشون، خانم صفورا مهدوی
وکالت دارن به شکایتشون رسیدگی کنن..بنده هم
وکیلشون هستم..خانم مهدوی مادربزگ هستی هدایت
دختر بچه ی پنج ساله ای هستن که دلیل اصلی این
شکایتن..این بچه در حال حاضر تحت حضانتمادربزرگ مادریشون
یعنی خانم مهدوی هستن اما این
خانم..
برگشت و به من اشاره کرد:
_مدتیه با زور و تهدید این بچه رو از مادربزرگش
گرفتن و کنار خودشون نگهداشتن.
در همان حین چند برگه روی میز، پیش روی قاضی
گذاشت.
و من درحالیکه نفس میان سینه ام راهش را گم کرده
بود، نگاه متحیرم ناخواسته به طرف نادر کشیده
شد.چنان با جدیت و بدون آنکه در چهره اش
کوچکترین تغییری ایجاد شود به قاضی چشم دوخته

بود که انگار ذره ای دروغ و دغل در کارش نبود.
_تو این برگه قید شده خانم صفورا مهدوی ساکن
اصفهان هستن..درسته؟
وکیل جواب داد:
_بله کاملا.
_یعنی شما میفرمایید این خانم به اصفهان رفتن و بچه
رو به زور از مادربزگش گرفتن؟
_همینطوره جناب قاضی._شاهدی برای این ادعا دارین که صحت
گفته هاتون و
تایید کنه؟
_بله بیرون هستن..دستور بفرمایین صداشون میکنم
بیان تو.
_لطفا بگین بیان.
صدا ها را اکو وار می شنیدم و حس میکردم گلویم از
شدت خشکی ترک برداشته است.شاهد؟!شاهد
تهدیدهای من؟!
_خانم هدایت شما اتهامات وارده رو قبول میکنید؟
لحظه ای چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.سعی کردم
بر خودم مسلط شوم.کاری که در این لحظه سخت
ترین کار دنیا بود.سپس از روی صندلی بلند شدم و
تمام تلاشم را کردم تا صدایم قاطع و مصمم باشد:
_به هیچ وجه..سر تا پای این حرفا تهمته آقای
قاضی..من و خاله صفورا..یعنی.. خانم مهدوی از

همون ابتدا با هم توافق کردیم هستی کنار من بمونه.
_چه توافقی آقای قاضی؟!اینا همه خزعبله..
بلند شدن ناگهای نادر و دویدنش میان حرفم نتیجه ای جز تذکر قاطع قاضی نداشت:_بفرما آقا..بفرما بشین..شما در حال حاظر حق صحبت کردن ندارید..بنده اگر صلاح دیدم حتما وقت برای صحبت کردن در اختیارتون میذارم.
و بعد رو به من کرد و ادامه داد:
_چرا چنین توافقی کردین؟
پس از اندکی مکث جواب دادم:
_اون روزا خانم مهدوی اصلا حال مساعدی نداشتن..هنوز حتی دو سال هم از فوت همسرشون نگذشته بود که تنها دخترشون رو هم از دست دادن..به همین خاطر زمانی که بهشون این پیشنهادو دادم خیلی خیلی زود قبول کردن.
_صحیح..شما چرا همچین پیشنهادی دادین؟
_هستی تنها بازمونده خونواده مه.
_پدر و مادر فوت کردن؟
_بله..پدر و مادر هستی و همینطور پدر و مادر من وقتی فوت کردن همگی در یک ماشین کنار هم بودن.
_روحشون قرین رحمت الهی.
تشکر کردم و منتظر پرسش بعدی اش ماندم.بر خلاف لرزه ای که از درون به جانم افتاده بود سفت

و محکم ایستاده بودم.نمیخواستم در برابر نادر کوچکترین ضعفی از خود نشان دهم.
_فقط چون احساس تنهایی میکردین همچین مسئولیت سنگینی رو گردن گرفتین؟
سعی کردم با آرامش و صادقانه جوابش را بدهم:
_شما نمیتونید به یه مادر بگید فقط چون احساس تنهایی میکرده بچه دار شده، خیلی از آدما دلشون برای داشتن یه خونواده پر میزنه..منم فقط دلم میخواست خونواده مو سر پا نگهدارم، خونواده ای که جز من و هستی هیچ کس دیگه ای ازش نمونده بود.
به محض اتمام حرفهایم وکیل نادر که به دنبال آن دو شاهد رفته بود، بازگشت.به همراه دو مردی که چهره هایشان کاملا نا آشنا بود.
نفر اول که جوانتر از دیگری بود بنا به خواسته قاضی دست روی قرآن گذاشت و قسم خورد حرفی جز دروغ نزند و هنوز ثانیه ای از این قسم نگذشته بود که شهادت دروغیتش را تحویل قاضی داد.
نفسم حبس شده بود و ناباورانه به آن مرد جوان که خیلی راحت قسمش را شکسته بود چشم دوختم.دومی ظاهرا کمی تردید داشت.نگاهش از قرآن پیش رویش جدا نمیشد و دستش برای نشستن بر روی قرآن بالا نمیرفت.دودلی اش کاملا مشهود بود.این پا و آن پا میکرد.

وکیل نادر گردن کشید و چیزی زیر گوشش پچ زد.اما با تذکر قاطعانه قاضی سریعا سر عقب برد.
_آقای وکیل شما بفرمایید کنار..شما هم اگه از دادن شهادت منصرف شدین...
همان لحظه تقه ای به در خورد و حرف قاضی نصف و نیمه ماند.
سربازی جوان که دم در ایستاده بود به دستور او در را باز کرد.
سرباز دیگری وارد شد و گفت:
_حاج آقا یه خانمی به نام صفورا مهدوی اصرار دارن بیان تو..دو تا آقا هم همراهشونن.

#پارت_350
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
ضربان قلبم به طور ناگهانی تند شد و بارقه نور امیدی دلم را روشن کرد.قاضی اجازه ورود داد و موجی از گرما تمام وجودم را در نوردید.گرمایی مطلوب و دلپذیر.او آمده بود.به همره خاله صفورا و آقای زمانی.
_آقای قاضی من از این آقایون شکایت دارم،معلوم نیست با چه ترفندی مادر منو کشوندن اینجا...ایشون حال خوبی نداره، خواهرشو تازه از دست داده، عزاداره.
وقاحت نادر تمامی نداشت و بازهم تنها نتیجه اش تذکر

دوباره قاضی بود:
_صداتو بیار پایین آقا..اگه قراره نظم دادگاهو بهم بزنید مجبورم از سرباز بخوام تا بیرون راهنماییتون کنه.
_آره خب من حال خوبی ندارم به همین خاطره که بهت اعتماد کردم و چشم بسته اون برگه ها رو امضا کردم..کاش خدا منو هم میبرد پیش پدرت و خواهرت تا اینروزا رو نبینم..داری چیکار میکنی نادر؟چوب حراج میزنی به همین یه جو آبروییم که برامونمونده؟اون امضاها رو از من عزادار گرفتی تا پای
طفل معصوم خواهرتو به این جور جاها باز کنی؟چرا تن اون بابای بیچاره تو که از دست کارای خود تو دق کرد و مرد تو گور میلرزونی؟یعنی حتی اون دنیا هم نباید از دست تو و کارات آرامش داشته باشه؟من ساده رو بگو فکر میکردم پشیمون شدی، عاقل شدی...
تماشای خشمی که در چشمان نادر طغیان کرده بود، لذت و آرامش بی حد و مرزی را به جانم میبخشید.
خاله صفورا لحظه ای آشفته و پریشان نگاه چرخاند و با دیدن آن دو مردی که به عنوان شاهد حضور یافته بودند مات و مبهوت رو به آنکه مسن تر بود لب زد:
_آقای شاکری شما اینجا چیکار میکنی؟
_این آقایون تشریف آوردن تا صحت شکایت شمارو تایید کنن.

با جواب قاضی بهت خاله صفورا شدت یافت:
_چه شکایتی؟ من از کسی شکایتی نکردم.
_آقای قاضی لطفا اجازه بدین با مادرم چند لحظه تنهایی صحبت کنم.
قاضی بی توجه به خواسته نادر به من اشاره کرد:_این خانم نوه شما رو با زور و تهدید ازتون گرفتن؟
خاله صفورا چادرش را روی سر جلو کشید و در همان حال با چشمانی گرد شده نگاهی به سمت من انداخت و بی درنگ گفت:
_زور و تهدید کجا بوده آخه حاج آقا..این دختر تو این چند سال در حق نوه من مادری کرده..در صورتیکه این وظیفه گردن من بوده ولی به واللّٰه قسم تا حالا حتی یک بار هم گله و شکایت نکرده.
قاضی نگاه به نادر دوخت:
_پس درواقع شما از شرایط نامساعد مادرتون سواستفاده کردین و با گرفتن وکالت از ایشون این شکایتو تنظیم کردین..درسته؟
_من فقط میخوام بچه خواهرم پیش خودمون بزرگ شه.
پوزخندی کنج لبم نشست.شک نداشتم هدفش از انجام همه ی این کارها تنها بازی با روح و روان من بود.
قاضی توجهی به پاسخ او نشان نداد و تکرار کرد:
_درسته؟کمی که گذشت نادر نفسش را بیرون فرستاد و سری

به تایید تکان داد.
قاضی از شاهدین که رنگشان عین گچ دیوار شده بود خواست بنشینند تا بعد از اتمام دادگاه به جرم آنها که قسم دروغ بود رسیدگی کند.به عجز و لابه اشان هم مبنی بر اینکه به حسب همسایگی نتواسته بودند خواسته نادر را رد کنند کوچکترین توجهی نکرد.
به دستور قاضی ما هم نشستیم و من نگاهم به آقای زمانی بود که به آرامی با او صحبت میکرد.در همان حین زمزمه ی آرامی از فاصله ای نزدیک به گوشم رسید:
_خوبی خانم؟
سر چرخاندم.روی صندلی کناری ام نشسته بود.از لحظه ای که دیدمش امنیت عجیبی زیر پوستم به جریان افتاده بود.دلم میخواست بگویم حالا که تو کنارم هستی خوب خوبم اما در جوابش تنها به پلک زدنی اکتفا کردم و به آرامی سری به تایید تکان دادم.
_نگران نباش همه چی درست میشه.
لبخند کمرنگی زدم:_دیگه نگران نیستم.
چیزی نگفت و با لبخند کمرنگتری جوابم را داد.
_فکر میکردم دیگه نمیاین.
_گفته بودم امکان نداره تو این راه تنهات بذارم..فراموش کردی؟! حتی اگه شما لحظه آخر ما رو یادت بیاد و خبرمون کنی.

لبخندم، رنگ خجالت به خود گرفت و قلبم برای بیشتر حرف زدن به تقلا افتاد اما با آمدن آقای زمانی و نشستنش در طرف دیگرم زبان به کام گرفتم و باقی حرفها را به زمان دیگری موکول کردم.
نگاه به قاضی دادم و در همان حال زمزمه زیر لبی آقای زمانی را شنیدم:
_تا بحال هیچوقت در دوران وکالتم این میزان از بی توجهی رو از سمت موکلینم تجربه نکرده بودم.

#پارت_351
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
لبخند محو و متاسفی بر لبانم نشست.میدانستم اشاره اش به مطلع نکردنش از دادگاه امروز بود.
نجوا کنان گفتم:
_متاسفم.
و او با لبخند اطمینان بخشی که حواله ام کرد، نشان داد جمله اش عاری از هرگونه ناراحتی بوده است.
_با توجه به شواهد و عدم هر گونه شکایتی از جانب خانم صفورا مهدوی این پرونده رو مختومه اعلام میکنم..ولی موضوعی که در حال حاضر لازمه درموردش تامل بیشتری به خرج داد مسئله حضانت این دختر بچه ست.
نگاهش مرا نشانه گرفت:

_خانم هدایت وکیلتون میفرمایند شما قصد دارین حضانت اون دختر بچه رو به طور کامل به عهده بگیرین..درسته؟
به محض اینکه قاضی جمله ی آخر را به زبان آورد، نیمخیز شدن ناگهانی نادر از روی صندلی را دیدم اماوکیلش با کشیدن آستینش و نگاهی اخطار آمیز به سمتش مانع هر گونه اعتراضی از جانب او شد.
مصمم و قاطع لب زدم:
_بله همینطوره.
_این بچه الان همراهتونه؟
پس از جواب مثبتم و گفتن اینکه هستی به همراه دوستم بیرون از اتاق نشسته اند از سربازی که دم در ایستاده بود خواست تا دخترکم را صدا کند.
لحظاتی بعد هستی درحالیکه دست سیما را محکم گرفته بود و چشم چشم کردنش احتمالا برای یافتن من بود، وارد اتاق شد.
_سلام دخترم.
هستی زیر لب جواب سلام قاضی را که با لبخند آرامی نگاهش میکرد داد.
_هر جا راحتی بشین.
دخترکم که حالا مرا درحالیکه سر به سمتش چرخانده بودم دیده بود، پا تند کرد به سویم.اما قبل از آنکه در آغوشم جای بگیرد با دیدن سید عماد در کنارمچشمانش برقی زد

و با خیال راحت در آغوش او جای
گرفت و به سینه اش تکیه داد.
لبخندی به رویش پاشیدم.
سید عماد پناهگاه امن دخترکم بود.
_خب خانم، اسم شما هستیه درسته؟
هستی برای جواب دادن مردد بود.نگاهم کرد.با تکان
سر تشویقش کردم به جواب دادن.
کمی که گذشت تنها به یک "بله" کوتاه بسنده کرد.
_شما دوست داری کنار کی زندگی کنی
دخترم؟مادربزرگت؟ یا عمه ت؟
قلبم بنای تپیدن گذاشت.این مرد خبر نداشت هستی مرا
مادر خودش میداند...نه عمه اش!
دخترکم متعجب و کمی ترسیده جواب داد:
_من دوست دارم فقط پیش ماما زندگی کنم.

پ.ن :۱این پارت تقدیم به عزیزای دلی که دیروز
بخاطر نداشتن پارت ناراحت بودن❤پ.ن:۲درسته دیروز پارت
نداشتیم ولی مگه بده شب
جمعه ای سه تا پارت خوندین؟🙈😂خدا وکیلی
بَده؟!
#پارت_352
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

_بفرما حاج آقا..میبیند که چطور دختر خواهر منو خام کرده و خودشو جای مادرش جا زده..با این دروغا قراره این بچه رو بزرگ کنه و...
نادر از روی صندلی بلند شده و داد و فریاد میکرد.
نگاه آشفته ام به سرعت به سمت هستی چرخید اما با دیدن دستان سید عماد بر روی گوشهایش نفس هایم تکه تکه آزاد شدند.
سربازی که دم در ایستاده بود به دستور قاضی نادر را که همچنان داد و بیداد میکرد بیرون از اتاق برد.دست دراز کردم سمت دختر ترسیده ام که سر در سینه ی سید عماد فرو برده بود.
_بیا مامانم.
بی تاب تن جلو کشید و در آغوشم جای گرفت.
قاضی چشم از روی ما بر نمیداشت.چیزی توی گلو و چشمانم با هربار قورت دادن آب دهان و پلک زدن آزارم می داد.درست مثل سنگریزه های توی کفش به هنگام راه رفتن.
_پس شما دوست داری پیش مادرت زندگی کنی؟درسته خانم کوچولو؟
با جمله ی آقای قاضی، راه گلویم باز شد و بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.
هستی روی پاهایم تکان کوچکی خورد و با صدای آرامی لب زد:

_من دیگه کوچولو نیستم..دیگه خانم شدم.
قاضی لبخندی زد و سری به تایید تکان داد:
_کاملا درست میفرمایید..بنده ازتون معذرت میخوام
هستی خانم..حالا میشه جواب سوال منو بدی؟_امممم..خب همه ی بچه ها پیش ماماناشون زندگی میکنن.
پاسخ دخترکم چشمانم را تر کرد و خاله صفورا گوشه ی چادرش را به چشمانش کشید.
بوسه ای بر روی سرش کاشتم و با بغضی در صدایم قربان صدقه اش رفتم.
قاضی اشاره ریزی به دخترکم کرد:
_دیگه میتونید ببریدش بیرون.
سری تکان دادم و به سیما سپردمش.در کنارش چندین بار تاکید کردم به هیچ وجه اجازه ندهد نادر نزدیکش شود.
به محض خارج شدنشان از اتاق، قاضی گفت:
_پس این بچه فکر میکنه شما مادرش هستین؟
_بله.
_میدونید بعد از فهمیدن واقعیت چقدر آسیب میبینه؟
_مطمئن باشین تمام تلاشمو میکنم این آسیب به کمترین حد ممکن برسه..آقای قاضی من خیلی خوب میدونم پنهون کردن واقعیت به هر دلیلی اشتباهه اما از یه جایی به بعد مجبور شدم این اشتباه رو ادامه بدمچون هر

چقدر سعی کردم نتونستم به یه بچه دو سه ساله که هر وقت چشم میچرخوند با تنها کسی که روبرو میشد من بودم، بفهمونم نباید مامان صدام کنه به این خاطر که من مامانش نیستم و عمه شم.
قاضی پس از اندکی سکوت سری بالا و پایین کرد و رو به خاله صفورا گفت:
_شما از این جریان خبر داشتین؟مشکلی باهاش ندارین؟
_بله حاج آقا خبر داشتم..دلمم خونه بابتش..ولی از یه طرفم خاطرم جمعه محیا بد این بچه رو نمیخواد، خیر و صلاحشو بهتر از من میدونه.
_شما با چه اطمینانی نوه تون رو به عمه اش که از قضا اون زمان سن و سال زیادی هم نداشته، سپردین؟
کمی طول کشید تا خاله صفورا لب به پاسخ بگشاید.دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.نمیدانستم قاضی با این سوال ها قصد دارد به کجا برسد.
ناخواسته نیم نگاهی به سید عماد انداختم و او به سرعت این نگاه چند ثانیه ای را حس کرد.سر برگرداند به طرفم و لبانش بیصدا تکان خورد:_نگران نباش.
_من هنوز سیاه شوهرمو در نیاورده عزادار تنها دخترم شدم حاج آقا، یه چشمم اشک بود یه چشمم خون، قوت از دست و پاهام رفته بود،کمرم خم شده بود، چطور میتونستم تو اون حال و روز طفل معصوم

دخترمو هم اسیر خودم کنم؟
_بعدش چی؟بعدش چرا نوه تونو نبردین پیش خودتون؟
_چطور میتونستم از محیا جداش کنم حاج آقا؟دلم راضی نمیشد بچه م بازم بی مادر شه.
_پس با این اوصاف با درخواست حضانت خانم هدایت نباید مشکلی داشته باشین..درست میگم؟
با سکوت خاله صفورا اضطراب همچون موج های متلاطمی در وجودم به جریان افتاد.فاصله مان به اندازه چند صندلی بود و من از همان فاصله نگاه به نیمرخش دوختم.

#پارت_353#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ظاهرا سنگینی نگاهم را حس کرد که سر برگرداند و چشم دوخت به چشمان نگرانم.اندکی که گذشت لبخند تلخی لبانش را شکل داد و پس از نفس عمیقی جواب داد:
_نه حاج آقا مشکلی ندارم.
پلک هایم روی هم افتاد.موج ها آرام گرفتند.لحظه به لحظه داشتم به ماندن همیشگی هستی در کنارم نزدیک تر میشدم.
_خیلی خب..خانم هدایت شما شغلتون چیه؟

_مدرس زبان هستم، کنارش تو یه قنادی هم کار میکنم.
_پس یه شغلی که دائمی باشه ندارین؟
لب بهم فشردم:
_خیر._خب بفرمایین من با این اوصاف چطور میتونم با درخواست شما موافقت کنم؟
بیقرار لب زدم:
_مطمئن باشین اجازه نمیدم بهش سخت بگذره..درست مث این چند سالی که کنارم بوده.
_صحیح..ولی من یه پشتوانه محکم برای این بچه میخوام خانم..شما خونه ای از خودتون دارید؟
نا امید سری به چپ و راست تکان دادم.
_پس مستاجرید!
پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
_متاسفانه بنده با این شرایط نمیتونم صلاحیت شما رو تاکید کنم.
نا امیدی همچون باریکه آبی به سرعت در سر تا پایم جریان گرفت.
آقای زمانی برخاست و گفت:
_جناب قاضی اجازه دارم چند لحظه در این خصوص صحبت کنم؟سپس بعد از دریافت پاسخ مثبت، با بیانی مصمم و
درعین حال پر احترام سعی کرد قاضی را متقاعد کند

و رایش را برگرداند.از اینکه در این چند سال با وجود سن کمم هستی را به بهترین شکل ممکن بزرگ کرده بودم، گفت.از اینکه به راحتی میتوانستم از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کنم و هستی را به مادربزرگش که طبق گفته های خودش در آن زمان حال خوبی نداشته و از پس بزرگ کردن نوه اش بر نمی آمده، بسپارم و پی زندگی خودم بروم، گفت.
بعد از اتمام حرفهایش، قاضی مرا مخاطب قرار داد:
_خانم هدایت وکیلتون تا حدودی موفق شدن منو متقاعد کنن ولی...
نگاهم از صورتش لحظه ای جدا نمیشد.قلبم پر تپش میکوبید.
_شما به هر حال یه روزی ازدواج میکنید..در اون صورت اگر همسر شما با حضور این بچه در زندگیتون موافقت نکنه تکلیفش چی میشه؟
گیج و مات لب هایم تکان خورد:
_ازدواج؟!هیچوقت به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم.
_گرفتن حضانت هستی چقدر برات اهمیت داره؟
زمزمه سید عماد نزدیک گوشم نگاهم را به سویش کشاند.
زیر لب پریشان و آشفته نجوا کردم:
_خیلی..حتی از جونمم بیشتر..به هیچ وجه نمیخوام حتی یه لحظه از زندگیشو کنار نادر بگذرونه.

سکوتی کوتاه میانمان برقرار شد.
کمتر از دو ثانیه نگاهش خیره ماند به چشمانم.
بعد سری بالا و پایین کرد:
_خیلی خب.
سپس رو به قاضی قاطع و مصمم گفت:
_من مشکلی با حضور هستی تو زندگیمون ندارم حاج آقا!
تا بحال سقوط آزاد را تجربه کرده ای؟من تجربه کردم.همین چند لحظه پیش چیزی از بالا ترین ارتفاع قلبم بی هوا به عمیق ترین قسمتش سقوط کرد و تمام بدنم همچون یک تکه چوب، خشک شد.آنقدر که حتیقادر نبودم کوچکترین حرکتی به گردنم بدهم بلکه با نگاه به چهره ی نوه ارشد خاتون منظورش را از جمله ای که به زبان آورد بفهمم.
_پس به سلامتی قراره به زودی ازدواج کنید؟!اگه اینطور باشه که بنده با خیال راحت تری میتونم رای نهاییم رو صادر کنم.
چه اتفاقی داشت می افتاد؟! لبخند روی لب قاضی و گفته هایش نفسم را برید.قلبم چنان ضربان گرفته بود و به قفسه سینه ام می کوبید که حس می کردم هر آن پوستم را می شکافد و میزند بیرون.
_با توجه به انس و الفتی هم که بنده بین برادر زاده و همسر آینده تون در این چند دقیقه به عینه دیدم میشه

امیدوار بود به اینکه از قبَل این وصلت آسیبی به اون بچه نخواهد رسید.
سکوت کوتاه قاضی باعث شد بالاخره به خود بیایم و سر به سمت سید عماد بچرخانم.
همینکه نگاهم کرد با صدای خفه ای پرسیدم:
_معلوم هست دارین چیکار میکنین؟ما کی همچین قراری گذاشتیم؟_تاریخ دادگاه بعدی رو برای یک ماه دیگه تنظیم میکنم که ان شاء اللّٰه وقتی تشریف آوردین سند رسمی ازدواجتونم همراهتون باشه و همینطور برادر زاده تون..بنده هم درصورتیکه ناراحتی و مشکلی از سمت هستی خانم حس نکنم با درخواست شما موافقت میکنم..الخیر فی ما وقع.
پس از مکث کوتاهی اضافه کرد:
_ختم جلسه را اعلام و صدور رای نهایی به جلسه بعد موکول شد.
*****

#پارت_354
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
باورم نمیشه آقا سید..آخه با چه فکر و منطقی این حرفو زدین؟! آروم باش..صحبت میکنیم.
خندیدم.لبریز از حرص و ناباوری.

_چطور میتونم آروم باشم وقتی فقط یه ماه فرصت دارم؟!یه ماهی که مث برق و باد میگذره و تموم میشه..اونوقت من با چه سند و مدرکی برم پیش قاضی؟اصلا برم چی بگم؟!
نگاهش را از شیشه جلوی ماشین گرفت و سر چرخاند به سویم:
_فکر میکنی همچین موضوع مهمی رو بدون فکر و فقط برای اینکه اون لحظه قاضی رو از صرافت رای مخالفی که میخواست صادر کنه بندازم، مطرح کردم؟
سر به چپ و راست تکان دادم...همراه با خنده ای ناباورانه:
_نمیفهمم..واقعا منظورتونو نمیتونم بفهمم.
مکث کوتاهی کرد در جواب دادن.
_اجازه بده با خانواده بیایم خواستگاری.
این جمله رو در حالی به زبان آورد که نگاهم نمیکرد.که از صدایش ذره ای عشق و علاقه حس نمیشد.و من خندیدم...صدا دار...با این وجود که حس می کردم اتاقک ماشین هر لحظه تنگ تر میشود و به قفسه سینه ام فشار می آورد باز هم خندیدم.
در همان حین سرریز شدن فکری درون سرم باعث شد نگاهم را از ساختمان دادگاه بگیرم و آشفته و پریشان لب بزنم:
_شما دارید بهم ترحم میکنید..آره؟لابد منم جزو همون

کارای خیرتونم؟ احتمالا وقتی هم همه چی ختم به خیر شد باید بگم اجرتون با امام حسین و تموم..هوم؟
دستی به ته ریش مرتبش کشید و زمزمه "اللّه اکبر" ش در گوشم پیچید.
اما من بی توجه ادامه دادم:
_معلومه که همینطوره..جز این چی میتونه باشه آخه؟
نگاهم به صورت جدی و بدون انعطافش پر از دلخوری،ناراحتی و هزاران حس بد دیگر بود و در همان حین می خندیدم و ناباور سرتکان میدادم به نشانه تایید حرفهایم.حتی وقتی گوشه ی آستینم کشیده شد و صدایش که با تحکم میگفت"به من نگاه کن" بهگوشم رسید، لحظه ای سکوت نکردم و از لرزه ای که به تنم نشسته بود کاسته نشد.
_سید عماد محتشم، معتمد و خَیر محل، کسی که از هیچ تلاشی برای کمک به دیگران دریغ نمیکنه حالا قراره دست مستاجر بی کس و کارش..
_با شمام خانم..منو ببین.

#پارت_355
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بی توجهی ام را که دید اینبار آستینم را محکم تر کشید و تحکم صدایش را بیشتر کرد.درحالیکه لرزم شدت

یافته بود و اندکی به سمتش کشیده شده بودم بی حال نگاهش کردم.
_چی میخوای از من بشنوی تا آروم بشی و دیگه اینطوری نلرزی؟لب گزیدم و بغضم را پشت حصار لبهایم به بند کشیدم.چانه ام لرزید وقتی کلمات از میان لبانم بیرون جهیدند:
_هیچی نمیتونه منو الان آروم کنه.
نگاه گرفت،چشم بست و در همان حال دستانش دور فرمان حلقه شد.سفت و محکم.
کمی که گذشت از میان دندان های چفت شده اش صدایش را شنیدم:
_نمیتونم اجازه بدم اون بی ناموس بلایی که سر تو آورده رو سر هستی هم..
جمله اش را نتوانست کامل کند.در ماشین را باز کرد و بیرون رفت.
و من با همان جمله ی نصف و نیمه جان دادم و بغضم حجم بیشتری گرفت.پس خاتون از گذشته ام برایش گفته بود.دستی به گلویم کشیدم.درد عمیقی تمام تار و پودم را درگیر کرده بود.نمیدانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است و این ندانستن می ترساندم.
پیاده شدم.سنگینی هوای ماشین طاقت فرسا بود و نفس هایم را تنگ می کرد.به سویش قدم برداشتم.
به جلوی کاپوت تکیه داده و سر به زیر انداخته

بود.صدای قدم هایم نگاهش را بالا کشید.
کمی در سکوت گذاشت و بعد او بود که برای
شکستنش اقدام کرد:
_چرا فکر میکنی ترحمه؟
صدایش خش برداشته بود.مثل همیشه نبود.
با بغضی که بر تمام وجودم سایه انداخته بود لب زدم:
_جز ترحم چیز دیگه ای نمیتونه باشه.
_فکر میکنی قابل ترحمی؟
گردنم بی اختیار کج شد و خیره در نگاهش لبانم
لرزید:
_معلومه که نیستم.
قدمی جلو آمد:
_هیچوقت نبودی خانم.
بغض اینبار به چشمانم یورش برد و قبل از اینکه
اشک ها صورتم را خیس کنند رو برگرداندم و پس ازبرداشتن
کیفم از صندلی جلو، مسیر مخالف ماشینش
را در پیش گرفتم.
با تمام بی رمقی ام قدم های بلندی برای دور شدن از
آن مرد بر میداشتم.مردی که مردانه پای این پرونده
ایستاد و پای خواستنم...چه حرف ها؟!اصلا مگر
خواستنی در کار بود؟!
_خانم؟کجا داری میری؟
قدم هایم تند تر شد و بی توجه به صدا زدنم توسط او

دور شدم...خیلی دور...پاهایم روی زمین کشیده میشدند و خیابان ها را گز میکردم.آسمان چشمانم بی وقفه میبارید و کوچه و خیابان ها را بی آنکه ردی ازم در آنها باقی بماند پشت سرم جا میگذاشتم و کیفم را که روی شانه سنگینی می کرد دنبال خود میکشیدم.ولی باز هم حس سنگینی عجیبی داشتم.نگاه متعجب و طولانی آدمهایی که از کنارم میگذاشتند جانم را به درد می آورد و کاش ما آدمها یاد می گرفتیم وقتی کسی را اینچنین خسته و از دنیا بریده میبینم نگاه هایمان را هم به بار سنگین روی شانه هایش اضافه نکنیم، کمرش را بیش از این خم نکنیم.کم کم سرم به زیر افتاد ولی همچنان به راهم ادامه
دادم.ساعت ها و دقیقه ها از پی هم میگذشتند و باران چشمانم قصد بند آمدن نداشت.
با دیدن نیمکتی در گوشه ای از پارکی که قدم به آن گذاشته بودم پا سست کردم و بی جان و بی رمق خودم را روی آن رها کردم و سر به پشتش تکیه دادم.
خودم و آینده ام را بازیچه دست دیگران می دیدم و این بدترین حس دنیا بود.نادر از طریق هستی روح و روانم را به بازی میگرفت، سید عماد بخاطر هستی به بدترین شکل ممکن درخواست ازدواجش را مطرح میکرد و من این وسط چه نقشی داشتم؟!چرا هیچکس مرا نمی دید؟!حسم را، قلبم را، روحم را..!.

رو به سمت آسمان گرفتم...پلک زدم و آخرین قطره از گوشه چشمم راه گرفت روی صورتم...امشب کنار ماه هیچ ستاره ای دیده نمیشد.با اینحال دلخور و غمگین لب زدم "حتی شما هم هیچوقت منو ندیدین"

#پارت_356#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کلید را از قفل بیرون آوردم و قدم به حیاط گذاشتم.اما با دیدن سید عماد که کنار تخت چوبی قالیچه ای پهن کرده و در حال نماز خواندن بود لب گزیدم و تب دار پلک زدم.ساعت حدودا ده شب بود و اویی که به سر وقت خواندن نماز به شدت حساس بود مطمئنا نمیتوانست در حال خواندن نماز یومیه باشد.به محض ورودم سر از روی مهر برداشت و پس دادن سلام نماز خم شد و همزمان با برداشتن تسبیحش از کنار مهر صدایش به گوشم رسید:
_اصلا عادت خوبی نیست.
سرش پایین بود و نگاهم نمیکرد.برخلاف من که در سکوت تنها نگاهش میکردم.
او بود که دوباره به حرف آمد:
_عادت خوبی نیست که بی حرف و بی خبر چند ساعت غیبت میزنه.
خسته و بی حوصله زیر لب نجوا کردم:_با افسون تماس گرفتم،

گفتم ممکنه یکم دیر برسم.
سپس گام هایم را به طرف خانه خاتون برداشتم.
_شما دیگه تنها نیستی..هستن کسایی که با یه تماس کوتاه شما نگرونیشون رفع نمیشه.
قدم هایم سست شدند.پلک برهم فشردم و به قلبم نهیب زدم که دست از این کوبش های بی امان هنگام مواجهه با این مرد بردارد.
_من از هر کسی که باعث نگرانیش شدم معذرت میخوام.
گفتم و بعد به قدم هایم سرعت بخشیدم.حتی دیگر نا نداشتم به مقصود خوابیده در جملاتش فکر کنم...و حتی به جملات خودم.
_لازمه صحبت کنیم خانم.
اینبار به ضرب ایستادم و به سویش برگشتم.شک نداشتم تک خنده ام به گوشش رسید.
_صحبت؟ چه صحبتی؟ شما که بریدین و دوختین و تنم کردین مگه هنوز چیز دیگه ایم باقی مونده؟!خم شد و به آرامی شروع به تا زدن سجاده اش کرد.برخلاف همیشه اینبار آرامشش عصبانیتم را بیشتر کرد.
_چطور میتونید این همه آروم باشین؟ اصلا میفهمین منو تو چه موقعیتی قرار دادین؟
سجاده را روی تخت گذاشت و در حالیکه تسبیح از

میان انگشتانش آویزان بود سر بالا آورد:
_فکر میکردم این چند ساعت خلوتی که با خودت داشتی یکم آرومت کرده باشه ولی...
در همان حین که فاصله مان را کم می کردم میان حرفش دویدم:
_چطور میتونم آروم باشم وقتی حس میکنم حق انتخاب ازم گرفته شده؟وقتی خودمو بازیچه ی دست این و اون حس میکنم؟
لحنش پر از سازش و ملایمت بود وقتی به حرف آمد:
_حق داری خانم..همه چی خیلی یهویی اتفاق افتاد، بابتشم خیلی متاسفم ولی هیچی اونطوری که به نظر میرسه نیست..الان مسئله اصلی اینجاست که پای آینده هستی..._مسئله اصلی اینجاست که تا وقتی پای آینده هستی در میونه، آینده محیا بره به جهنم..آره؟
سر تا پایم لرزید هنگام ادای آن سوال...صدایم، لبانم، قلبم، تمام وجودم.
احساسات عجیب و متناقضی درونم بال بال میزد.از یک طرف حاضر بودم نه تنها آینده ام بلکه همه دار و ندارم را هم برای ساختن آینده هستی در کنار خودم بدهم و از طرف دیگر این نادیده گرفته شدن توسط مردی که دلم برایش پر میزد آتشی درون قلبم به پا کرده بود که شعله هایش رفته رفته داشتند تمام وجودم را احاطه میکردند.

نرم و آرام گفت:
_اگه میگم آینده هستی چون میدونم آینده و زندگی شما هم در گرو آینده دخترته، محیا خانم!
و من درست مثل کسی که با یک سیلی محکم به خود آمده باشد پلک زدم و بغض حجم گرفته ام را قورت دادم.هر چند که در اینکار کاملا ناموفق بودم و بغض لعنتی، به جای پایین رفتن مصرانه بالا آمد و صاف وسط چشمانم نشست.آن "دخترت" ی که در پایان جمله اش گفت همان سیلی محکم بود.دو بار پلک زدم...گیجو مات و سری به تایید حرفش تکان دادم.من از آن
روزی که تصمیم گرفتم جای عمه ی هستی، مادرش باشم فکر این روزها را می کردم.فکر آینده ای که با وجود او قرار نبود همچون دیگر دختران ساخته شود.
گامی به عقب برداشتم:
_شما درست میگین لازمه صحبت کنیم ولی امشب نه..فردا..فردا حتما صحبت میکنیم.
تعجب را از این تغییر نظر ناگهانی ام به راحتی میتوانستم در چشمانش ببینم.بیش از این نایستادم و خودم را به پشت درب نیمه باز خانه خاتون رساندم.
لحظه ای بعد صدای بسته شدن در زیر زمین به گوشم رسید.
نفسی عمیقی کشیدم و به قصد زدن تقه ای به در دست بلند کردم اما با باز شدنش و ظاهر شدن خاتون، دست

در هوا مانده ام را پایین انداختم و لبخند کم رمقی بر لبانم نقش بست.سلام کردم.
_سلام عزیز جان.
_ببخشید که راجع به دادگاه امروز..همزمان با گرفتن کف دستش به سمتم "هیس" نسبتا
کشیده ای گفت و ادامه داد:
_باشه مادر..باشه..نیازی به توضیح نیست..من بچه هامو خوب میشناسم..تو رو هم همینطور..همین که سید عماد و خبر کردی کفایت میکنه.
لبخندم ذره ای جان گرفت.
_هستی..
_خوابه عزیز جان..سیما که آوردش یکم آشفته بود و بهونه تو رو میگرفت ولی افسون و حسام سرگرمش کردن..نیم ساعت پیشم شامش و خورد و خوابید.

#پارت_357
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاه مملو از شرم و خجالتم را به چشمانش دوختم و هنوز لب باز نکرده دستم را گرفت و گفت:_تو هم امشب نمیخواد بری بالا..بیا پیش خودم
بخواب..اینطوری خیالم راحت تره.
ملتمس لب زدم:

_من خوبم خاتون..اجازه بدین برم بالا.
_یه مادر همیشه خدا دلنگرون بچه شه ولی حداقل وقتی جلو چشمش باشه خیالش راحت تره پس بیا تو که پاهای من امشب قوت ندارن برای بالا اومدن از پله های خونه ت.
نگران پرسیدم:
_چرا؟چی شده قربونتون برم؟ بازم درد پاهاتون شروع شده؟
اینروزها بیشتر از همیشه درد پاها امانش را بریده بود و هر چقدر هم سعی میکرد این درد ها را پنهان کند موفق نبود.
_بیا تو مادر..بیا تو..بیخودی هم نگران نشو..من هیچیم نیست..اینا همه درد پیریه..کاریشم نمیشه کرد.
سرکی به اطراف حیاط کشید و زیر لب زمزمه کرد:
_کجاست این بچه؟ شامشم نخورده که.
سپس رو به من اضافه کرد:_تو برو تو من برم ببینم آقا سید کجاست.
نفس نصف و نیمه ای کشیدم و به آرامی جواب دادم:
_رفتن زیرزمین.
پس از مکث کوتاهی بی حرف سری جنباند و بعد از بستن در به سمت اتاقش راه افتادیم.در همان حین گفتم:
_میخواید حسام و صدا کنم بریم درمونگاه؟
لبخند آرامی نثارم کرد:

_حسام همین پیش پای تو رفت مادر.
_خب سید عماد...
_این دردا مقطعین عزیز جان..میرن و میان پس مطمئن باش تا صبح هیچ اثری ازشون نیست.
با هر قدمی که بر میداشت چهره اش از شدت درد توی هم میرفت و با کف دست زانوانش را میفشرد.
_آخه اینطوری که نمیشه..تا صبح میخواین درد بکشین؟
_خوبم میشه مادر جان چون درد پیری دوا و درمون نداره.دقایقی بعد روی تخت کنارش نشسته و دارویی ترکیبی را به زانوهایش می مالیدم.میگفت این دارو را از عطاری گرفته و دردش را اندکی کاهش میدهد.
همانطور کف دستم را به آرامی برروی زانویش میکشیدم لب زدم:
_افسونم خوابه؟
_اره امروز خیلی حال نداشت..هستی که خوابش برد خودشم رفت کنارش خوابید.
نگران لب زدم:
_چرا حال نداشت؟
_والا نمیدونم مادر..هر چی هم پاپیش شدم چیزی به من نگفت.
موجی از اضطراب در دلم راه گرفت.حسی در سرم هشدار میداد که این حال ندار بودن ربط مستقیمی به

همکلاسی اش، شاهین دارد.
نفسم را بیرون فرستادم و برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:
_حتما تو دانشگاه یه مشکلی براش پیش اومده.
با خنده ادامه دادم:_افسونم که دل نازک..
خندید و سری به تایید تکان داد.
اضافه کردم:
_فردا باهاش صحبت میکنم.
و به کارم ادامه دادم اما طولی نکشید که خاتون دستم را گرفت.
سر بالا بردم:
_جانم؟ درد دارین؟
لبخند آرامی زد:
_تو کی قراره باهام صحبت کنی؟
لبخند دستپاچه ای زدم:
_خب..چی بگم؟ راستش دادگاه خیلی خوب پیش نرفت.
_سیما بهم گفت بعد از دادگاه حالت هیچ خوب نبوده و تنها چیزی که بهش گفتی این بوده که هستی رو بیاره خونه بعدشم که اصلا نتونسته پیدات کنه.
لب بهم فشردم و شروع به بستن درب ظرف پلاستیکی دارو کردم._آقا سیدم از وقتی اومد خونه همش تو حیاط بود و چشم از در بر نمیداشت..آخرشم که دخیل بست به مهر

و سجاده ش.
و این یعنی سید عماد در انتظار آمدنم بود؟!
خاتون پس از مکث کوتاهی گفت:
_چی شده زمردم؟چی شده که هر دوتون آشوبین؟
لب زدم:
_من خودمم نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته خاتون.
بغض چنگ انداخت به گلویم:
_حس میکنم زندگیم بهم ریخته..هیچی سرجاش نیست..یعنی بهتره بگم توی زندگی من هیچوقت چیزی سر جای خودش نبوده.
ظرف را ازم گرفت و کناری گذاشت و اینبار هر دو دستم را میان دستانش جای داد.
_زمردم تا حالا به دونه های انار توجه کردی؟دیدی چه نظم و ترتیبی دارن؟
نگاهم را از قفل دستانمان گرفتم و سری به نشانه مثبت تکان دادم._پس چطور ممکنه با خودت فکر کنی خدای دونه
های انار، زندگی تو رو بهم ریخته خلق کرده؟خدا، دونه های زندگی همه بنده هاشو درست مثل انار چیده..این ماییم که انار زندگیمونو بی هوا میشکنیم و نظم همه اون دونه ها رو بهم میریزیم..میدونی چی باعث میشه این انار ترک بخوره و بشکنه؟ترس، نا امیدی و سکوت بیجا.

صدایم لرزید وقتی گفتم:
_پس اگه اینطوره انار زندگی من خیلی وقته شکسته خاتون.
_شکسته که شکسته..انار زندگی خیلی از ما ها دست کم یه بار میشکنه ولی چیدن دوباره اون دونه ها به خودمون بستگی داره..یا میتونیم بذاریم همینطوری که هستن بمونن..پرا کنده و بی نظم یا اینکه همت کنیم و تک تکشونو از نو بچینیم..درسته مثل روز اولش نمیشه، ولی همینکه دوباره کنار هم قرار بگیرن کافیه تا زندگیمون نظم بگیره.
مکث کرد و نگاهش را صاف دوخت به مرکز چشمانم:_نترس زمردم، نا امیدی و سکوت بیجا رو هم بذار کنار و برای زندگیت بجنگ..من نمیدونم چی اینطوری بهمت ریخته ولی مطمئنم هر چی که هست تو از پسش بر میای چون میدونم همیشه این خودت بودی که خودتو زندگیتو سر و سامون دادی..البته اینبار یه فرق بزرگی با دفعه های قبل داره..اینبار دیگه تنها نیستی مادر..همه ما کنارتیم.
خاتون همیشه آرامم میکرد.او یک مادر واقعی بود و آرزو داشتم من هم برای هستی اینچنین باشم.مامان شبنم هم مادر خوبی بود و من بی نهایت دوستش داشتم ولی او برعکس خاتون هیچوقت سعی نمیکرد به لایه های پنهان زندگی بچه هایش نفوذ کند.شاید هم بلد

نبود.حق هم داشت.هیچوقت کسی نبود که یادش بدهد.با اینحال تمام تلاشش را میکرد که مادر خوبی باشد.شک نداشتم عاشقانه بابا و ما را دوست داشت ولی دوست داشتن هیچوقت به تنهایی کافی نیست.مراقبت و توجه میخواهد، همدردی و همراهی میخواهد و بدون هر کدام از اینها همیشه یک پایش می لنگد.ساعت گرد دیواری اتاق خاتون ساعت یک بامداد را نشان میداد.هر دو کنار هم روی تختش دراز کشیده بودیم و او تسبیح می گرداند و با هر صلواتی که میفرستاد روحم را نوازش می کرد.خودم خواسته بودم صلوات هایش را بلند تر بفرستد.آنقدر که به گوشم بدسد.آنقدر که میان تار و پودم نفوذ کند و آرامش به جانم ببخشد.

سکوت که کرد خیره به سقف لب زدم:

_خاتون چرا سید عماد تا حالا ازدواج نکرده؟

جوابش با تاخیر به گوشم رسید:

_به قول آسد رضا همیشه ضربه ای که آدم از کسی که از همه بیشتر دوستش داره میخوره، تیشه میشه و میوفته به جون ریشه اعتمادش.

آهی که کشید بلند و عمیق بود:

_سید عماد عاشق مادرش، الهه بود.

****

#پارت_358#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_ماه خانم خلاصه یه چیزایی رو برام تعریف
کرد..هر چند که خیلی کوتاه و سربسته بود اما
همینقدرم کافی بود تا بفهمم با چی و کی طرفم..دیروز
تو دادگاه به سختی جلوی خودمو گرفتم تا بلایی سرش
نیارم ولی من بعد نفس کشیدنو هم بهش حروم میکنم.
پخش پایانی کلامش آشوب دلم را شدت بخشید.از تک
درخت باغچه پیش رویم نگاه گرفتم و خیره به
نیمرخش لب زدم:
_شما مسئول گذشته ی منو اتفاقاتی که تا الان برام
افتاده نیستین آقا سید..هیچ تعهد و وظیفه ای هم در
قبال من ندارین پس لطفا با نادر در نیوفتین..اون آدم
درستی نیست..یعنی..اصلا آدم نیست.
به طرفم سرچرخاند.
رخ به رخ شدیم.
_ولی به زودی تعهددار میشم..البته اگه شما قبول کنی.کلافه،
اتصال نگاهم با صورتش را شکستم و دوباره
دخیل بستم به آن درخت.
_پس فقط بخاطر هستی و اینکه شما نفس کشیدنو به
نادر حروم کنی قراره ازدواج کنیم..جالبه!
حین گفتن کلمه "ازدواج" صدایم از شدت خجالت
لرزید و با وجود نسیم خنکی که امشب در هوا جریان

داشت، گرمای زیادی به گونه هایم هجوم آورد.
کمی مکث کرد و سپس گفت:
_وقتی گفتی هستی ازجونتم برات مهم تره حس کردم باید هر کاری که از دستم بر میاد انجام بدم تا کنارت بمونه.
کفری از روی تخت چوبی بلند شدم:
_معلومه که مهمتره..هیچکس حق نداره حتی برای یه لحظه فکر کنه غیر از اینه..دقیقا بخاطر همینم هست که نمیتونم با درخواست شما کنار بیام..من میخوام دخترم تو یه محیط آروم و پرازعشق رشد کنه نه تو یه فضای یخ زده و سرد..بی عشق، بی محبت...
_ولی همه شم بخاطر هستی نبود.درحالیکه از جا بلند شده و رو در رویم ایستاده بود با
گفتن این جمله ادامه حرفهایم را میان گلویم خشکاند.با نفس هایی طغیان کرده و چشمانی مبهوت، خیره اش ماندم.
پس از سکوت کوتاهی ادامه داد:
_فقط بخاطر هستی این کارو نکردم.
بی آنکه نگاهش را به جایی بند کند حرف میزد.قلبم پر تپش می تپید و بی اندازه دلم میخواست دستانم را دور صورتش قاب کنم و وادارش کنم آن قهوه ای های زلال و دوست داشتنی را به من بدوزد...فقط من!
نفسی گرفت برای ادامه دادن و کمی طول کشید تا

کلامی بگوید.
_نوجوون که بودم به خودم قول دادم هیچوقت ازدواج نکنم..میترسیدم عاقبت زندگی منم مث الهه و ممدعلی باشه..نمیخواستم یه بچه دیگه هم حالی که من داشتمو تجربه کنه..ولی زندگی خیلی وقتا طبق برنامه ریزیای ما پیش نمیره.
دستانش را در جیب هایش فرو برده بود و با سری به زیر افتاده و گره ای میان ابروانش حرفهایش را بر زبان می راند._شما و هستی که پا به این خونه گذاشتین همه چی رو
بهم ریختین..رابطه تون، عشق و محبتی که بینتون بود همه تصوراتمو می ریخت بهم.
سکوت کوتاهی کرد.
سر بالا گرفت و نگاهش را به جایی حوالی صورتم بند کرد.
_با خودم میگفتم مرد حسابی وقتی این دختر با همه شرایط سختش تونسته خونواده شو سر پا نگهداره، تو چرا نتونی..شما و هستی باعث شدین برای اولین بار تو زندگی قولمو بشکنم..شما باعث شدین حس کنم ترسم بی مورده و دلم یه خونواده از خودم بخواد.
برای جواب دادن چند ثانیه تعلل کردم.این مرد زخم خورده بود و من نمیخواستم با حرفهایم نمک روی زخمش باشم.

پس، کمی فکر کردم و بعد با لحن ارام همیشگی ام لب تکان دادم که..
_اگه از خودتون یه خونواده میخواین پس باید بگم مسیرو اشتباه اومدین آقا سید..حتی یه قطره از خون شما تو رگای هستی جریان نداره._خون چه اهمیتی داره وقتی مطمئنم شکل نگاه من به رابطه مون دقیقا همونطوریه که هستی بهش نگاه میکنه.
لبانم به زمزمه ای تکان خورد:
_مگه این رابطه چه شکلیه؟
محکم و قاطع جواب داد:
_یقین دارم اونم همونقدر که من دلم میخواد براش پدری کنم، دوست داره دخترم باشه.
بی اختیار لبانم به لبخندی ناخوشایند گشوده شد:
_من چی؟ من این وسط چه نقشی دارم؟
به زبان آوردن حرفی که در گلویم گیر کرده بود سخت بود اما با خودم کنار آمدم و پس از کمی مزه مزه کردنش در دهانم لب زدم:
_قراره تا آخر عمرمون من فقط شاهد رابطه پدر و دختری شما باشم؟پس این وسط حق من از این زندگی چیه؟
مکث کردم و بعد از تک خنده ای گفتم:
_البته من چه حقی میتونم داشته باشم؟به هر حال شما

داری لطف میکنی و..ـبهم فرصت بده محیا!

#پارت_359
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
قلبم...برای لحظاتی نکوبید، نفسم قطع شد و خون در رگ هایم یخ زد.محیا؟!چرا این مرد همیشه در حساس ترین لحظات زندگی با یک جمله یا یک کلمه ضربه فنی ام میکرد؟!این انصاف نبود...به واللّه که نبود و چرا حس می کردم از آن لحظه به بعد نامم را فقط با صدای او دوست دارم؟!این چه دردی بود که به جانم انداخت؟!
ـمن راه و رسم عاشقی رو بلد نیستم..ولی اگه قرار باشه یادش بگیرم، میخوام شما یادم بدی.
خدای من...این قلب، دیگر مثل سابق نمیشد آن هم وقتی اینچنین خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید.ـمن از پسش بر نمیام آقا سید.
حس میکردم قلبم جایی میان گلو می تپد.شک نداشتم دلشوره و اضطراب روزهای آینده میان مردمک هایم موج میزد.
ـباور کن فقط تو از پسش برمیای چون اگه قرار باشه من خونواده ای داشته باشم دوست دارم این خونواده تو و هستی باشین نه هیچکس دیگه ای.

چرا نگاهم نمیکرد؟!چشمانش از سرامیک های کف حیاط چه میخواستند که بالا نمی آمدند؟!
نفسش را بیرون فرستاد.دستی به صورتش کشید.دستانم به التماس افتادند برای زدودن قطرات عرق از روی پیشانی اش.
نگاهش را که دوباره به زمین دوخته بود بالا آورد و به نگاهم داد و کلماتش را به سویم روانه کرد:
_عقل و منطق میگه این ازدواج، ازدواج درستیه خانم!
با این جمله ی کوتاه همه ی آن احساسات خوبی که با دو جمله قبلش در وجودم جوانه زده بود از بین رفت.
دلزده و سرد پرسیدم:_تا کی قراره با عقل و منطق پیش بریم؟
_تا هر وقت که سر و کله عشق پیدا شد.
پلک زدم.چقدر ساده بودم که فکر میکردم عشقم در دلش ریشه دوانده یا حداقل بذرش را کاشته است.
_اگه پیدا نشد چی؟
_بیا با اگه و اما و شاید جلو نریم.
گفت و بعد سکوت، فضای بینمان را پر کرد.
ولی اجازه ندادم خیلی طول بکشد و پس از گرفتن نفسی آن را شکستم:
_من حاضرم هر کاری کنم تا هستی پیش خاله صفورا نمونه..شاید اگه نادر برای همیشه تو زندان میموند انقدر خودمو به آب و آتیش نمیزدم و سنجیده تر عمل

میکردم اما حالا..
پس از دم و بازدم عمیقی ادامه ی حرفم را درز
گرفتم.به نظرم تا همینجا کافی بود.
تصمیم گرفتم کمی از سنگینی فضای بینمان بکاهم.پس
از نگاهی به گرداگرد حیاط دستانم را پشتم گره زدم و
دو قدم به عقب برداشتم:
_این وسط تکلیف آقا مجتبی چی میشه؟ابرو در هم گره زد:
__مجتبی؟!
_به هر حال نمیشه کسی رو که آقا سید عماد محتشم
تضمین کرده نادیده گرفت..تضمینی که از سمت شما
باشه به نظر خیلی معتبر میاد!
لبخند محوی بر صورتش جا خوش کرد.
_داری اذیت میکنی محیا خانم!
با تعجبی نمایشی ابرو بالا پراندم و سر به چپ و
راست تکان دادم:
_نفرمایید..ما کی باشیم که شما رو اذیت کنیم؟من فقط
دارم به گزینه های پیش روم فکر میکنم!
او هم ابرو بالا داد و اینبار بی لبخند پرسید:
_گزینه؟!
در سکوت تنها سرتکان دادم و پس از چند لحظه لب
بر هم زدم:
_به نظرم فردا فرصت مناسبیه.
سوالی و با ابروهایی درهم شده نگاهم کرد._که به خاتون بگم به

عظمت خانم خبر بده یه ملاقات
برای منو آقا مجتبی..
قدمی جلو آمد و با لحنی آرام که ردی از تهدید در آن
نهفته بود،حرفم را برید:
_به نظرم حرفتو کامل نکن خانم.
_اونوقت اگه کامل کنم چی میشه؟
_به هیچ وجه اجازه نمیدم این ملاقات اتفاق بیوفته.
قند در دلم آب شد و از شیرینی اش، لبانم به لبخند محو
و ملایمی گشوده شد.حسادت میکرد آقایی که ُمرید
عقل و منطقش بود؟!
_پس دارین غیر مستقیم میگین مرد دیکتاتوری هستین
و حرف، همیشه حرف خودتونه؟!
سر پایین انداخت و آرام خندید...کمرنگ و بی
صدا...بعد نگاهم کرد و گفت:
_حتی اگه اسمش دیکتاتوری و زورگوییم باشه ترجیح
میدم سر این ماجرا دیکتاتور مابانه عمل کنم.
خندیدم و سعی کردم فکر آینده را پس بزنم.به قول
خودش با اما و اگر و شاید پیش نروم.ما آدم ها خیلی
وقت ها آنقدر درگیر آینده و روزهای هنوز از راهنرسیده میشدیم
که زیستن در لحظه فراموشمان
میشد.اصلا همین که لحظه را میساختیم آینده هم خود
به خود ساخته میشد و من میخواستم لحظه هایم را
بسازم...با او، کنار او، زیر سایه او.چون عاشقانه

دوستش داشتم و چه اهمیتی داشت که او هنوز راه و رسم عاشقی را حتی بلد هم نبود.از کجا معلوم!شاید واقعا میتوانستم یادش بدهم.
با این فکر لبخندم وسعت گرفت و قدم دیگری به عقب برداشتم و در همان حال لب تکان دادم که..
_من عاشق گل یاسم.
چرخیدم و به سمت پله ها رفتم و دست به نرده گرفتم اما هنوز پا روی اولین پله نگذاشته، سر برگرداندم و گفتم:
_پس با خونواده که تشریف آوردین گلدون گل یاس من یادتون نره.
و بعد درحالیکه حس میکردم آتشی سرتاپایم را احاطه کرده پله ها را تند و تند پیمودم و به خانه ام پناه بردم.
پ.ن:۱من آخر از دست این دوتا دلبر مرض قند میگیرم از بس که شیرین و قند عسلن🤪(از سری لوس بازیای نویسنده🙄😌)
ولی خدا وکیلی دروغ میگم؟ قند عسل نیستن؟!🐝
#پارت_360
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با پهن شدن سفره نورانی آفتاب بر روی صورتم پلک هایم لرزید و بالاجبار از آغوش خواب بیرون آمدم.شدیدا دلم میخواست پتو را تا روی چشمانم بالا

بکشم و دوباره به خواب عمیقی فرو بروم.دیشب تا دیروقت بیدار بودم و خستگی این شب بیداری هنوز از تنم رخت نبسته بود.
ولی علارغم میل باطنی ام مژه هایم را از هم فاصله دادم و پتو را کمی از تنم دور کردم.با دیدن باریکهنور آفتاب که به نقش و نگار قالی جان بخشیده بود،
ناخوادآگاه لبانم به لبخندی کش آمد و حس خوبی در دلم جریان یافت.
دیشب وسط هال خوابیده بودم.نمیخواستم با ورود به اتاقم خاله صفورا را بیدار کنم.
دیروز صبح به هتلی که در آن اقامت داشت رفتم و چمدانش را جمع کردم و با خود به خانه آوردمش.بعد از دادگاه آنقدر آشوب و پریشان بودم که فکر اینکه ممکن است خاله صفورا در این شهر جایی برای ماندن نداشته باشد لحظه ای به ذهنم خطور نکرد ولی صبح دیروز درحالیکه چشمانم از شدت خستگی و شبی که تماما به بیداری و فکر کردن به پیشنهاد سید عماد گذشته بود، به شدت میسوخت به یادش افتادم.
بعد از یک تماس کوتاه آدرس هتلش را گرفتم و به سراغش رفتم.ظاهرا سید عماد شماره اش را از سیما که یکبار با گوشی او به خاله صفورا زنگ زده بودم، گرفته و برای دادگاه با او هماهنگ کرده بود.در هتل هم خودش برایش اتاق رزرو کرده بود.

فقط این وسط متوجه نشدم که سید عماد و آقای زمانی چطور از ماجرای دادگاه باخبر شده اند.این سوال راگوشه ی ذهنم بقچه پیچ کرده بودم تا در یک فرصت
مناسب از سید عماد بپرسمش.
از میان پلک های نیمه بازم خاله صفورا را که پشت به من در آشپزخانه کنار سینک ظرفشویی ایستاده بود دیدم.سر جایم نشستم و پس از اینکه دستی به موهایم کشیدم با صدایی که بخاطر خواب دورگه شده بود گفتم:
_سلام..صبح بخیر.
سر برگرداند به طرفم و با لبخند کمرنگی جوابم را داد:
_صبح بخیر خاله جان..ببخشید حتما با سر و صدای من بیدار شدی.
پتو را کنار زدم و از جا برخاستم و همانطور که با کش مویی که دور مچ دستم بود موهای سرکش و فرم را مهار میکردم جواب دادم:
_نه خاله جان خودم بیدار شدم..چیکار میکنید؟
_چند تا تیکه ظرف بود گفتم بشورمشون.
_چرا زحمت کشیدین آخه؟ خودم میشستم.شرمزده نگاهم را از سفره صبحانه که گوشه ای از
آشپزخانه پهن بود گرفتم و لب گزیدم:
_ببخشید دیشب خیلی دیر خوابیدم.

_مشخصه..چشمات یه کاسه خون شده..منم کاری نکردم..یه عمره صبح علی الطلوع بیدار میشم و تو خونه واسه خودم میچرخم، هستی هم که پا شد با همدیگه صبحانه مونو خوردیم.
متعجب نگاهی به اطراف انداختم:
_الان کجاست پس؟ فکر کردم خوابه هنوز.
همزمان که با کهنه ای دستان خیسش را خشک میکرد گفت:
_والا صبح همین که رفتم تو بالکن یه هوایی تازه کنم، در حیاط باز شد و آقای محتشم با چندتا گلدون اومد تو..منو که دید ازم خواست هستی رو بیدار کنم و بفرستمش پایین..میگفت خیلی وقته بهش قول داده یه روز با همدیگه باغچه های حیاط و سر و سامون بدن.
با شنیدن حرفهای خاله صفورا حس عجیبی پیدا کردم.گفته بود گلدان...و من به سرعت به یاد حرف دیشبم افتادم.اما به ثانیه نکشیده افکار دل انگیزم را بهعقب راندم و خود را به سرویس بهداشتی رساندم.پس از مسواک زدن و آبی به دست و صورتم دوباره به آشپزخانه برگشتم.
نشستم کنار سفره و از فلاسک، لیوانی چای برای خودم ریختم.
خاله صفورا هم کنارم نشست و او هم یک لیوان برای خودش ریخت.

کمی که گذشت شروع به حرف زدن کرد:
_به روح دختر پر پر شده م قسم رو ندارم سرمو پیشت بیارم بالا محیا جان، دیروزم که راضی شدم بیام خونه ت فقط واسه خاطر این بود که بیام حرفامو بزنم و بعدم بارو بندیلمو جمع کنم و برم ولی خب..هر چی منتظرت موندم نیومدی،
منم دیگه خوابم برد.
لقمه ای که گرفتم بودم را از دهانم فاصله دادم و با ناراحتی گفتم:
_نزنید این حرفا رو خاله صفورا..شاید تا قبل از دادگاه از شما هم ناراحت بودم..اما حالا دیگهنیستم..شاید واقعا قسمت بود این اتفاقا بیوفته تا کارای حضانت سریعتر پیش بره.
لب بهم فشردم:
_البته امیدوارم شما هم راضی باشین.

#پارت_361
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آهی کشید و پس از یک سکوت چند ثانیه ای لب تکان داد:
_وقتی آقای محتشم زنگ زد به گوشیم و جریان دادگاهو واسم تعریف کرد ابدا باورم نشد، من تا قبل از

اون فکر میکردم این چند سال حبس پسرمو سر به راه کرده، پشیمونش کرده از کاراش ولی چه خیالات خام و خوشی، نادری که تو دادگاه دیدم بدتر شده و بهتر..
بی حال و ناراحت نچی کرد و سری بالا انداخت:_حتی یه ذره هم نشده.
دلم میخواست بگویم ذات پسرت خراب است خاله جان.یا اگر بخواهم واضح تر بگویم خانه از پای بست ویران است و امیدی به سر به راه شدنش نیست.اما نگفتم که اگر دهان باز میکردم باید تمام آن گذشته تاریک و نفرت انگیز را میریختم روی داریه و من نمیخواستم خاله صفورا را، یک مادر را، متحمل همچین عذاب سخت و سنگینی کنم.دل نداشتم پسرش را پیش چشمانش تبدیل به یک شیطان بالفطره کنم.
_به روح نارین من نمیدونستم اون برگه ها چی ان محیا جان که اگه خبر داشتم همون موقع همه رو تیکه تیکه میکردم و پرت میکردم تو صورتش..وسط مراسم عزای خواهرم یهو پیداش شد و گفت میخواد سه دنگ خونه ای که از باباش بهش رسیده رو بزنه به نام هستی..وقتی اینو شنیدم با همه حال نداریم خوشحال شدم و به جونش دعا کردم ولی نگو همه ی این حرفا شیره ای بوده که به سر من پیرزن بماله.
سکوت که کرد من هم چیزی نگفتم.حرفی نداشتم چون نادر را خیلی خوب میشناختم.میلم به خوردن صبحانه هم ته

کشیده بود.همانطور که
انگشتم را لبه ی لیوان میکشیدم منتظر باقی حرفهایش
ماندم.
لحظاتی بعد دوباره صدایش را شنیدم:
_دیروز که از وقتی منو رسوندی خونه، رفتی سر
کار و تا شب پیدات نشد فهمیدم چقدر تو این سالها
جون کندی تا نوه ی منو بزرگ کنی و شرمندگیم
بیشترم شد.
نگاه دوخت به چشمانم:
_اونقدر شرمنده تم محیا جان که اگه بگم حد و اندازه
نداره دروغ نگفتم..من خیلی راحت از بزرگ کردن
نوه م شونه خالی کردم و همچین بار سنگینی و گذاشتم
رو شونه های نحیف و کوچیک تو..پریروز وقتی تو
دادگاه با حرف آقای محتشم فهمیدم داری عروس
میشی نمیدونی چقدر خوشحال شدم..ایشالا به حق خانم
فاطمه زهرا خوشبخت بشی محیا جان.
لبخند کمرنگی زدم.
"خاله صفورا جان راستش خودمم مثل شما همان لحظه
متوجه شدم قرار است عروس شوم".همه ی اینها تویسرم تکرار
میشد اما تنها صدایی که از گلویم بیرون
آمد شامل همین سه کلمه بود:
_ممنونم خاله جان.
_مرد خوبیه،مشخصه دین و ایمان قوی ای داره و از

اوناست که چشماش جز تو رو هیچ زن دیگه ای نمیچرخه،خیلی هم دوست داره خاله جان.
لبخند، روی لبم لرزید.دوستم داشت؟!خودش که گفته بود راه و رسم عاشقی را بلد نیست.
_والا این همه خودشو به دردسر نمینداخت که هستی پیش تو بمونه..اصلا اگه به من زنگ نمیزد و باخبرم نمیکرد من چطور از کارای نادر خیر ندیده باخبر میشدم..پشت تلفن بعد از اینکه حس کردم همچین پر بیراهم نمیگه و از پسر من همچین کارایی بعید نیست ازم خواست سریع خودمو برسونم..بیچاره خودشم همه کارا رو کرد..بلیط طیاره و هتل و..نادر که قربونش برم بعد از دادگاه یه جوری گذاشت رفت و پشت سرشو نگاه نکرد انگار نه انگار مادرش تو این شهر غریبه.
آه دیگری کشید و درحالیکه سرش پایین بود اضافه کرد:_یه جو غیرت نداره این پسر.
سپس نگاه داد به صورتم و گفت:
_سر سفره عقدت واسش دعا کن محیا جان..تو دلت پاکه..دعا کن اونم مثل خودت عاقبت به خیر بشه.
دلم لرزید.سفره ی عقدم؟!من واقعا میخواستم ازدواج کنم؟!
جدای از همه اینها اگر ازدواج و سفره ی عقدی هم در طالع روزهای آینده ام بود میتوانسته به خواسته خاله

صفورا برای نادر دعا کنم؟!برای کسی که در نظرم از حیوان هم پست تر بود؟!
از آنجایی که نه میتوانستم راستش را بگویم و نه دروغ، ترجیح دادم بحث را عوض کنم.
پس خندیدم و گفتم:
_هنوز که چیزی معلوم نیست..شما منو نشوندی سر سفره عقد؟!
همانطور که لیوان به دست پا میشد گفت:
_وا خاله جان دیگه معلوم تر از این؟با شناختی که من از این مرد تو این چند روز پیدا کردم اگه تا آخر این ماه تو رو خانم خونه ش نکرد اسممو عوض میکنم.خنده ام عمیق تر شد ولی اینبار همراه با خجالت بود.با کمال بی حیایی با خود فکر کردم چقدر خانم خانه ی او شدن را دوست دارم.
_خداروشکر خانواده خیلی خوبی هم داره..دیروز که تو رفتی مادربزرگش اومد بالا و نشستیم به حرف زدن و درددل کردن.
پلک بهم فشردم و لب گزیدم.چرا فکر این قسمتش را نکرده بودم.امکان نداشت خاتون اجازه دهد مهمان خانه اش تنها بماند.
_چیزی هم در مورد..
آب دهانم را قورت دادم:
_درمورد حرفایی که آقا سید تو دادگاه زد بهش گفتین؟

همانطور که روی کابینت را دستمال میکشید گفت:
_آره حرف دادگاه شد منم براش یه چیزایی گفتم.

#پارت_362
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
مکث کرد.سر برگرداند به طرفم. نمیدانم حالت چهره ام چطور شده بود که پرسید:
_نباید میگفتم؟
نفسی کشیدم و با لبخندی تصنعی همانطور که شیشه مربا به دست به سمت یخچال میرفتم گفتم:
_نه..نه..مهم نیست.
دیروز اصلا خاتون را ندیدم.پس از رساندن خاله به خانه به آموزشگاه رفتم و بعد از آن تا نیمه های شب در قنادی به همراه سیما و دوتا از خانم ها مشغول شیرینی پختن بودیم.وقتی هم به خانه بازگشتم همه خواب بودند.به جز سید عماد که در حیاط به انتظار آمدنم نشسته بود.
حالا که خاتون هم از این ماجرا با خبر شده بود بیش از پیش خجالت میکشیدم از رو در رو شدنمان.با دیدن خاله که قصد داشت ظرف های باقیمانده را بشوید معترض به سمتش رفتم و با اصرار از آشپزخانه فرستادمش بیرون و گفتم خودم بقیه کارها را میکنم.سپس درحالیکه فکر عکس العمل خاتون نسبت به این

جریان از سرم بیرون نمیرفت سفره را جمع کردم.پس از شستن ظرف ها دستکش ها را روی کابینت گذاشتم و به هال رفتم.
خاله در حال جمع کردن تشک و پتویم بود.با عجله به سمتش رفتم و سعی کردم مانعش شوم.اما اینبار حرف به گوشش نرفت و پس از تا کردنشان دستم را گرفت و کنار خودش نشاندم.
اضطراب به آنی در دلم جا خوش کرد.ما که در آشپزخانه حرفهایمان را زده بودیم.
"چیزی شده؟" ای گفتم و بعد به سرعت با خودم فکر کردم آخر در این چند دقیقه چه اتفاق خاصی میتواند بیوفتد؟
_دیشب خواب نارین و دیدم.
جمله اش لرزه ای به تنم انداخت.نارین...نارین عزیزم...چقدر دوستش داشتم. آنقدر مهربان بود که هیچ وقت نتوانستم بخاطر کارهای نادر از او دلگیر شوم.
_بچه م نگام نمیکرد..دلخور بود ازم.میان صدای لرزانش بغض سنگینی نشسته بود.
سعی کردم آرامش کنم:
_چیزی نیست خاله جان..حتما چون بعد از مدت ها هستی رو دیدین...
سری به چپ و راست تکان داد.حرف در دهانم ماسید.

_میدونم از چی دلخوره.
مکث کرد.
_توی همه ی این سال ها با خودم میگفتم حتمی پا قدم این بچه خوب نبوده که هنوز از شکم نارین بیرون نیومده بدبختی رو سرمون آوار شد، نادر پاش به زندان باز شد، حبیب از ناراحتی سکته کرد بعدشم که اون بلای عظیم سرمون اومد..هم تو بی خونواده شدی هم من...
لرزان و مبهوت کلامش را قطع کردم:
_توروخدا دیگه ادامه ندین..آخه چطور ممکنه همچین فکری کنید؟ پا قدم هستی...
نتوانستم جمله ام را کامل کنم.برخاستم و دستم از سر بهت و ناباوری روی دهانم نشست.سر به زیر انداخته و گریه میکرد._شایدم منظورتون هستی نیست..ها؟!آره خاله؟ منظورتون هستی..
بغض به جانم افتاد.
نمیتوانستم باور کنم همه ی این مدت بخاطر همچین فکر مضحک و غمباری سال به سال هم به نوه اش سر نمیزد.هستی من، هستی پاک و معصوم من...چطور ممکن بود کسی همچین فکری درموردش داشته باشد.
_اشتباه کردم خاله جان..حالا که دارم میبینم تو با همه سختی هایی که داشتی همچین زندگی ای واسه خودت

و هستی ساختی و خدا در عوض خونواده ای که ازت گرفت یه خونواده خوب دیگه بهت داد فهمیدم اشتباه کردم..فهمیدم دختر نارین سرتاپاش خیر و برکته.
بیقرار و پریشان لب زدم که..
_ولی شما بازم دارین اشتباه میکنید خاله جان..اگه به قول شما من تونستم برای خودم و هستی یه زندگی بسازم دلیلش این بوده که روز و شب جون کندم و تلاش کردم..اگه پسر شما افتاد زندان بخاطر جرمی بوده که مرتکب شده بود..اصلا هر اتفاقی که برای ما در آینده میوفته محصول بذریه که توی این لحظه میکاریم..اینکه این بذر پر از ثمره باشه یا میوه های
گندیده و به درد نخور همه و همه به خود ما بستگی داره نه هیچکس دیگه ای..درسته که هستی توی همه ی این سال ها برای من یه انگیزه بزرگ برای ادامه دادن، جنگیدن و نفس کشیدن بود ولی هیچکدوم از شکستا و پیروزیای من به هستی مربوط نبوده و نیست.

#پارت_363
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از اتمام حرفهایم نفس نفس زنان نگاهش کردم.بی حرف فقط اشک میریخت.

باز شدن ناگهانی درب خانه باعث شد چشم از او
بگیرم.هستی با چشمانی که از شادی برق میزد دمپایی
از پا درآورد و به طرفم قدم تند کرد.
_ماما..ماما بیا بریم پایین.دستم را گرفته بود و میکشید.
_صبر بده مامان جان..اول بگو ببینم پایین چه خبره!
هیجان از چهره ی دوست داشتنی اش میبارید:
_نمیتونم بگم ماما..سورپرایزه.
در همان حین نگاهش به خاله صفورا افتاد:
_گریه کردی عزیزجون؟
خود خاله صفورا یادش داده بود "عزیز" صدایش کند.
خاله همانطور که با عجله صورتش را با دست پاک
میکرد گفت:
_نه عزیزم..گریه نمیکنم.
سپس با همان چهره ی سرخ شده از گریه، خندید و
گفت:
_به مامانت نمیگی حداقل بیا تو گوش من بگو چی
شده خوشگل دختر.
دخترکم پس از نچ کشیده ای با شیطنت جواب داد:
_سورپرایزه آخه..نمیتونم بگم.
و بعد دوباره دستم را کشید._مامان جان دستمو کندی.. صبر کن
حداقل لباسمو
عوض کنم.
ولی در تمام مدتی هم که پیراهن بلند طوسی رنگم را

میپوشیدم مدام بالا و پایین میپرید و ازم میخواست عجله کنم.
در نهایت پنج دقیقه بعد جلوی آینه دم در، سرسری شال یاسی رنگم را روی موهایم انداختم و به طرف پله ها قدم برداشتم.هنوز پا روی اولین پله نگذاشته بودم که دستم را گرفت.لبخند پهنی بر لبانم نقش بست.خم شدم و بوسه ای به پشت دست کوچکش زدم و بخاطر حضورش در زندگی ام خدا را شکر کردم.
بعد راه افتادیم و هر پله را که زیر پا میگذاشتیم میزان بهتی که سرتاپای وجود مرا فرا میگرفت بیشتر و بیشتر میشد. روی پله پنجمی پاهایم از حرکت ایستاد و دستم از سر حیرت بر لبانم مشست.پیش رویم پر از گلدان گل یاس بود.لبه ی باغچه ها و حوض، روی ایوان و چند تایی آویخته بر دیوارها.

پ.ن:ابا اجازه همگی من فعلا برم غش کنم...از شدت خستگی🙂
#پارت_364
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اشک در چشمانم جوشید.قلبم...به حال عجیبی دچار شده و بی امان می کوبید.باقی پله ها را هم حیران و مدهوش طی کردم و با دیدن سید عماد، ایستاده در

کنار ستون ایوان که با لبخند محوی تماشایم میکرد شکوفه لبخند بر لبانم ظاهر شد.
خاتون و افسون و گلی جان هم درکنارش ایستاده بودند و با لبخند پهنی حال عجیب و بهت بی حد و اندازه ام را رصد میکردند.
نگاه خیسم را بار دیگر به اطراف گرداندم و با کشیده شدن دستم توسط هستی نگاه پایین کشاندم.
_ماما خوشت اومد؟در همان حینی که برای چندمین بار گرداگردم را از
نظر میگذاراندم با صدای لرزانی پاسخش را اینطور دادم که..
_خوشم نیومد مامان جان..عاشقش شدم!
هستی خندید و صدای خنده اش همچون نور به دلم تابید.
خاتون و پشت بندش افسون و گلی جان به سمتم قدم برداشتند و فاصله بینمان را طی کردند.شرم و خجالت تاب و توان نگاه به خاتون را ازم گرفته بود.بنا به حرفهای خاله صفورا حالا دیگر او هم از اتفاق رخ داده میان من و نوه اش باخبر بود.
_اگه این سر پایین انداختن از شرم و حیاست که فبها ولی اگه دلیلش چیز دیگه ایه من صدبار بهتون گفتم دخترای من حق ندارن واسه هر چیز و ناچیزی سر خم کنن.

پلک بهم فشردم.حرفهایش مثل همیشه باعث شدند حال بهتری پیدا کنم اما اینکه افسون و گلی جان هم از ماجرای خواستگاری سید عماد با خبر بودند را کاملا برایم روشن کردند.زیر چشمی نگاهشان کردم و زیر لب درحالیکه گونه
هایم داغ شده بود زمزمه کردم:
_تو این لحظه تنها چیزی که دلم میخواد اینه که آب بشم و برم زیر زمین.
صدای خنده ی افسون و گلی جان که به آنی بلند شد سرم را پایین تر انداخت و شرمم را بیشتر کرد.
_برید ببینم شما هم..این بچه همینطوریشم انگار داره تو آتیش میسوزه شما دیگه هیزم نباشین رو آتیش خجالتش.
اما با تشر خاتون و ضربه ای که حواله بازوهایشان کرد به سختی سعی کردند خنده اشان را پشت لبهایشان به بند بکشند.
کمی که گذشت خاتون رو به من گفت:
_زمرد جان بیا اتاقم مادر..حرف دارم باهات.
و بعد راه افتاد و به داخل خانه رفت.
لب گزیدم و همزمان هزار فکر عجیب و غریب همچون دسته زنبور ها به ذهنم هجوم آورد.خاتون به این وصلت راضی نبود؟!با بوسه ی محکمی که روی گونه ام نشست تکان

کوچکی خوردم .
افسون بود که با لبخندی دندان نما و چشمانی که از شیطنت برق میزد نگاهم میکرد.
_وقتی به هستی گفتی خوشم نیومد..عاشقش شدم، منظور دقیقا کی بود؟
با این وجود که صدایش بلند نبود چشم گرد کردم و نفسم بند آمد. به تندی نیم نگاهی به سید عماد که همچنان در ایوان ایستاده و با هستی، بنیامین و باران مشغول بود، انداختم.نفس راحتی کشیدم و از ته دل خدا را شکر کردم که بچه ها سرش را گرم کرده بودند و در این میان نگاهی هم به گلی جان انداختم.یک جورهایی امید داشتم او هم حرف خواهر زاده اش را نشنیده باشد.اما برق چشمانش و خنده ای که همچنان سعی داشت مخفی کند نشان از این داشت که امیدم کاملا بیهوده بود.
پس قاطع و محکم همراه با چشم غره ای خطاب به افسون گفتم:
_منظورم فقط و فقط گلدونا بود افسون خانم..برو از خدا خجالت بکش.هردو دوباره به شدت به خنده افتادند و افسون در
همان حال گفت:
_بخاطر فکرای درست و بجام از خدا خجالت بکشم؟
شرمزدگی قلبم را به تپش واداشته بود.

کفری نامش را صدا زدم.
و او همچون بچه های کم سن و سالی که قادر به کنترل هیجانشان نبودند صدایش را پایین آورد و خفه گفت:
_باورم نمیشه سید داره ازدواج میکنه..به هیچ وجه من الوجوه باورم نمیشه امروز از کارش زده تا حیاط رو واسه خاطرت گل بارون کنه...
و من میان کلماتی که به سمتم روانه میکرد با دیدن صحنه ی پیش رویم تمام عضلاتم منقبض شد.صحنه نزدیک شدن سید عماد که بدون شک با هر قدمی که به سمت ما برمیداشت صدای افسون را واضحتر میشنید.
در این بین من و گلی جان تمام توانمان را به کار بستیم تا با حرکت دست،چشم و ابرو افسون را کهمقابلمان ایستاده بود متوجه حضور سید عماد در پشت سرش کنیم اما مگر میفهمید این دخترک سر به هوا !

#پارت_365
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بی توجه به ایما و اشاره های من و خاله اش با خنده ای که از چهره اش محو نمیشد همچنان ادامه میداد:
_آخه سید عماد و چه به اینکارا !

با چهره ای درهم و لبی که به شدت میگزیدم سر پایین انداختم و دستی به پیشانی ام کشیدم.بدتر از این نمیشد...فاصله سید عماد با او به کمتر از یک قدم رسیده بود.
گلی جان لبخند نصف و نیمه و کم جانی زد:
_سید جان..دستت دردنکنه حیاط با این گلدونا خیلی جون گرفته.چشمان قد نعلبکی درشت شده افسون و سرتاپای خشک شده اش تاسفم را بیشتر کرد.
"نه" ناباورانه، سوالی، کشیده و زیر لبی اش باعث شد سرم را با تاسف و به نشانه تصدیق بالا و پایین کنم.
_میفرمودین افسون خانم..دیگه چه چیزایی رو به هیچ وجه من الوجوه باورتون نمیشه؟
با جمله ی سید عماد دهان باز مانده اش را بست و سیبک گلویش تکان ریزی خورد.
سپس ثانیه ای بعد با سری به شدت به زیر افتاده بی آنکه کوچکترین نگاهی به اطراف بیندازد چرخید و بی معطلی دوان دوان خودش را به داخل خانه رساند.
آقا سید با لبخند محوی مسیر رفتنش را نظاره میکرد و من از یک طرف با دیدن حرکاتش خنده ام گرفته و از طرف دیگر خجالت تمام جانم را به عرق نشانده بود.
خیلی طول نکشید که فقط من ماندم و او.
گلی جان بچه ها را هم به داخل برده بود.
سعی کردم به حرف های افسون فکر نکنم.

پس حین نگاه به اطراف لب زدم:_ممنونم آقا سید..هرچی نگاه میکنم از این همه قشنگی
سیر نمیشم.
نگاه کردن به چشمانش در این لحظات خارج از توانم بود اما لحنم سرشار از سپاسگزاری و حس خوب بود.
_حالا که به قول افسون کارایی که ازم بعیده رو دارم انجام میدم اجازه میدین خدمت برسیم خانم؟
نیم نظری به چهره اش انداختم و بعد نگاهم به سرعت به زیر افتاد.تماشای لبخند محوش در همان نیم ثانیه دلم را زیر و رو کرد و مرا هم به لبخند ملایمی
واداشت:
_اگه بازم از اینکارا کنید...
لحنم شیطنت بار بود اما شرم و خجالت مانع پیشروی بیشتر شد.
و او جوابم را اینطور داد که..
_شما بخوای بازم از اینکارا میکنیم خانم.
این مرد رسم عاشقی را بلد نبود و این چنین دلم را زیر و رو میکرد.اگر یاد میگرفت قرار بود چه بلایی سرم بیاورد؟!!
_چی شد خانم؟حالا اجازه هست خدمت برسیم؟حس کردم پروانه ای برروی قلبم بال زد.
با همان سر به زیر افتاده نجوا کنان لب زدم:
_هر چی خاتون بگن.

و بعد با گام های تندی از کنارش گذشتم و دور شدم.آنقدر در این چند دقیقه ای که قدم به حیاط گذاشته بودم عرق به جانم نشسته بود که اولین کاری که بعد از شنیدن حرفهای خاتون باید انجام میدادم دوش گرفتن بود.
افسون احتمالا خودش را در اتاق چپانده بود که در هال، کنار گلی جان و بچه ها دیده نمیشد و انگار گلی جان هم قبل از رفتنم به طرف اتاق خاتون همچون من یاد او افتاد که نگاهی به جانبم انداخت و هردو همزمان به خنده افتادیم.
با رسیدن به پشت در اتاق خاتون نفسی گرفتم و سپس تقه ای به در زدم. پس از بفرمایش به آرامی وارد شدم.
لبه ی تخت نشسته بود.
_این صندلی رو واسه خودت بیار بذار اینجا مادر.منظورش صندلی میز آرایش بود و به جایی روبروی خودش اشاره میکرد.
در سکوت به خواسته اش عمل کردم و در مقابلش روی صندلی نشستم.

#پارت_366
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

طرز نگاهش درست مثل کسی بود که میتواند رج به رج وجودم را بخواند.کمی بعد به صدای لبریز از آرامشش میان گوشهایم پیچید:
_از یه روز و شبی به بعد، خوشبختی هر مادری گره میخوره به خوشبختی بچه هاش،درست مثل من که حالا دیگه بعد از این همه سال عمری که خدا در طبق اخلاص بهم بخشیده هیچ آرزویی ندارم جز خوشبختی تک تک شماها.مکث کرد و من لب به دندان گزیدم.
_آقا سید دیروز صبح قبل از اینکه با صفورا خانم صحبت کنم قضیه خواستگاری رو برام گفت..از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم..هرچند که از خیلی وقت پیش دلباختگی هردوتون برام مسجل شده بود ولی بازم تا وقتی سید پا جلو نمیذاشت دلم آروم نمیگرفت.
پلک هایم روی هم افتاد.دلباختگی هردومان؟!
_منتها برخلاف اونچه که فکر میکردم دلم آروم نگرفت زمردم.
دلهره به یکباره وجودم را فرا گرفت و چشمانم خیره ماند به چهره اش و او شمرده و آرام دوباره به حرف آمد:
_حواست هست داری پا میذاری تو یه مسیر پر از چاله چوله چون مردی که قراره باهاش ازدواج کنی هنوز زخمایی که از گذشته خورده رو درمون

نکرده؟هیچ میدونی چقدر روحش آسیب دیده و
ناآرومه؟چقدر به اطرافیانش بی اعتماده؟
در حالیکه نگاهش را مستقیم دوخته بود به صورتم
کمی سر جلو آورد:_میتونی با همچین مردی زندگی کنی؟ ها
مادر؟میتونی؟میتونی مرهمش باشی وقتی زخمای
خودتم هنوز سربازن و نیاز به دوا و درمون
دارن؟وقتی هنوز خودتم یه پای اعتمادت میلنگه؟
سکوتی که بینمان برقرار شد اجازه داد فکر کنم.به
حرفهایش،به تک تک کلماتش و انتهای همه افکارم
ختم شد به یک جمله سه کلمه ای که به زبان آوردنش
برایم خیلی سخت بود.
مردمک هایم با وجود نگاه منتظر و خیره اش شدیدا
میل به زیر افتادن داشتند ولی مصرانه به صورتش
زل زدم و آن جمله را که از میان قلبم سر برآورده بود
زمزمه کردم :
_من دوستش دارم خاتون.
گفتم و بعد سر سنگین شده ام پایین افتاد.دیگر توان
نگاه به صورتش را نداشتم.شک نداشتم دمای بدنم بی
نهایت بالا رفته است.درست مثل کسی که ساعت ها
زیر تیغ سوزان آفتاب ایستاده عرق می ریختم.
و او با لبخندی که بر لبانش نمایان شده بود پرسید:
_با همه ی سختیایی که سد راهته؟_اگه سید عماد همراه خوبی
باشه میتونم از پس همه

سختی ها بربیام.
_به نظرت همراه خوبیه؟
خنده اش عمیق ترشده بود حین پرسیدن این سوال.
با لبخند خجالت زده ای صورتم را پشت کف هردو
دستم پنهان کردم و گفتم:
_تا الان که ثابت کردن همراه خیلی خوبی ان.
پس از گذشت پنج ثانیه میان انگشتانم کمی فاصله
انداختم و نیم نگاهی به سمتش انداختم.خنده اش بیشتر
شد و دستش را به طرفم دراز کرد:
_امان از شما جوونا..بیا پیشم بشین ببینم.
دستش را که گرفتم وادارم کرد بلند شوم و کنارش
بنشینم.
سپس با دستانش صورتم را قاب گرفت، سرم را پایین
آورد و پس از بوسه ای به پیشانی ام، بیتی از حضرت
حافظ را با صدای زیبایش برایم خواند:
_هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیستخیره به چشمانم ادامه داد:
_به آقا سید میگم امشب دست بزرگترشو بگیره بیاد
خواستگاری دخترم.
لب بهم فشردم.کاسه چشمانم جوشید.تمام این مدت
طوری مرا مخاطب قرار داده بود که گویی
مادربزرگ من بود نه سید عماد.
_بزرگترش شمایی !

بغض نشسته در گلویم کلمات را لرزان بر زبانم جاری کرد.
خندید...مهر و محبت از خنده اش میبارید.
_من بین دخترا و پسرام همیشه دخترامو انتخاب میکنم.
من هم با وجود بغض سنگین و چشمان خیسم ،خندیدم.چقدر دوستش داشتم.چقدر خدا مرا دوست داشت که او و خانواده اش را سرراهم قرار داد.
_بگم بیاد دیگه؟
درحالیکه که همچنان صورتم با دستانش قاب گرفته شده بود جواب دادم:
_هر چی شما بگین.و قطره ی اشکی از چشمم چکید.
***

مکث کرد و نگاهش را صاف دوخت به مرکز چشمانم:
_نترس زمردم، نا امیدی و سکوت بیجا رو هم بذار کنار و برای زندگیت بجنگ..من نمیدونم چی اینطوری بهمت ریخته ولی مطمئنم هر چی که هست تو از پسش بر میای چون میدونم همیشه این خودت بودی که خودتو زندگیتو سر و سامون دادی..البته اینبار یه فرق بزرگی با دفعه های قبل داره..اینبار دیگه تنها نیستی مادر..همه ما کنارتیم.

خاتون همیشه آرامم میکرد.او یک مادر واقعی بود و آرزو داشتم من هم برای هستی اینچنین باشم.مامان شبنم هم مادر خوبی بود و من بی نهایت دوستش داشتم ولی او برعکس خاتون هیچوقت سعی نمیکرد به لایه های پنهان زندگی بچه هایش نفوذ کند.شاید هم بلد نبود.حق هم داشت.هیچوقت کسی نبود که یادش بدهد.با اینحال تمام تلاشش را میکرد که مادر خوبیباشد.شک نداشتم عاشقانه بابا و ما را دوست داشت
ولی دوست داشتن هیچوقت به تنهایی کافی نیست.مراقبت و توجه میخواهد، همدردی و همراهی میخواهد و بدون هر کدام از اینها همیشه یک پایش می لنگد.
ساعت گرد دیواری اتاق خاتون ساعت یک بامداد را نشان میداد.هر دو کنار هم روی تختش دراز کشیده بودیم و او تسبیح می گرداند و با هر صلواتی که میفرستاد روحم را نوازش می کرد.خودم خواسته بودم صلوات هایش را بلند تر بفرستد.آنقدر که به گوشم بدسد.آنقدر که میان تار و پودم نفوذ کند و آرامش به جانم ببخشد.
سکوت که کرد خیره به سقف لب زدم:
_خاتون چرا سید عماد تا حالا ازدواج نکرده؟
جوابش با تاخیر به گوشم رسید:
_به قول آسد رضا همیشه ضربه ای که آدم از کسی

که از همه بیشتر دوستش داره میخوره، تیشه میشه و میوفته به جون ریشه اعتمادش.آهی که کشید بلند و عمیق بود:
_سید عماد عاشق مادرش، الهه بود.
****

#پارت_367
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خانه را به کمک افسون و سیما رفت و روب کردیم...متفاوت تر از همیشه.هر چند که هیچ وقت اجازه نمیدادم گرد و غباری برروی وسایل بنشیند اما بازهم دلم نیامد از خیر تمیزی دوباره بگذرم.
شیر آب را بستم و حوله ای که به جا رختی دم در حمام آویخته بودم برداشتم و به تن کردم و بیرون رفتم.
سیما و افسون در آشپزخانه سرگرم چیدن شیرینی هایی بودند که خودم پخته بودم.نگاه از آن دو گرفتم و بی حرف وارد اتاقم شدم.درحالیکه گوشم به صدای خنده هایشان بود جلوی آینه ایستادم.کلاه حوله را روی سرم نگذاشته بودم به همین خاطر موهایم درحالیکه قطرات آب ازشان میچکید و روی پوست صورت و بدنم راه میگرفت، پریشان به دورم افتاده بودند.درست مثل دلهره ای که

از قلبم به درون رگ هایم جاری میشد.
کوششم برای فکر نکردن به آینده چندان موثر نبود.شاید اگر تنها خودم بودم دلهره به این شدت پنجه نمیکشید به جان و روحم اما وجود هستی همه چیز را سخت تر میکرد.
به تصویر درون آینه با دقت بیشتری زل زدم.به رگه های سرخ توی چشمانم که نتیجه ی تلفیق بخار آب و اشک هایی بود که در حمام ریخته بودم.اشک هایی از سر تنهایی، ترس و دلهره روزهای از راه نرسیده و ازدواجی که نمیتوانستم منکر تاثیر هستی در شکل گیری آن شوم ولی با همه ی اینها من به دختری که در آینه میدیدم اعتماد داشتم.در همه ی این سالها تنها به او تکیه کرده بودم و میدانستم از این به بعد هم میتوانم تکیه کنم.با این فکر لبخند پر اطمینانی بر لبانمنشست و نفس عمیقی که کشیدم مقدار قابل توجهی از سنگینی سینه ام را کم کرد.
با سشوار موهای فری که همیشه بعد از حمام حجمشان بیشتر از معمول میشد را به سختی خشک کردم و با کش پشت سرم بستم.با اینحال بازهم چند رشته از میان کش خارج شد و روی صورتم افتاد.
سپس حوله را از تن خارج کردم و بلوز و دامنی که ظهر به اصرار سیما مبنی بر خرید یک لباس جدید برای مراسم امشب با همراهی خودش خریده بودم

پوشیدم.رنگ صورتی ملایم بلوز و دامن خاکستری و گلدارش حس خوبی به جانم میبخشید.
در این میان دستی هم به صورتم کشیدم.آرایشم کمرنگ تر از آن بود که بشود نام آرایش را روی آن گذاشت اما همان هم باعث تغییر خوشایندی در چهره ام شد.سپس ابروهایم را که هنور دست نخورده و دخترانه بودند مرتب کردم و پس از انداختن شال همرنگ دامنم روی سر، به قصد خروج از اتاق راه افتادم.ولی هنوز از میان چارچوب بیرون نرفته، شنیدن صدای بلندی، سرتاپایم را به تکان کوچکی واداشت.با دیدن سیما که دست جلوی دهان گرفته و بی وقفه کل میزد و افسون که در کنارش با سوت زدن همراهی اش میکرد خندیدم...عمیق و از ته دل ولی خجالت زده.
_تروخدا آرومتر..صدا میره پایین..زشته..آقا سید پایینن..افسون شاید مامان و باباتم اومده باشن..حالا چه فکری پیش خودشون میکنن آخه؟!
هر چه من با خنده ای مستاصل و درمانده ازشان میخواستم آرامتر باشند به گوششان نمیرفت که نمیرفت.کل میزدند،دست میزدند، شعر میخواند و به دورم میچرخیدند.
عاقبت پس از گذشت لحظاتی احتمالا وقتی تغییر رنگ صورتم را که از شدت خجالت کارش از سرخی

گذشته و داشت رو به کبودی میرفت، دیدند بالاخره کوتاه آمدند.
بلافاصله نفس راحتی کشیدم و با خنده سری به دو طرف تکان دادم:
_از دست شماها..آبرو واسم نذاشتین.
#پارت_368
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون دو طرف صورتم را بوسید و محکم بغلم کرد و با صدایی لبریز از ذوق گفت:
_خیلی خوشحالم محیا..خیلی..چون هردوتونو قد یه دنیا دوست دارم.
اندکی فاصله گرفت و ادامه داد:
_همیشه دعا دعا میکردم اگه یه روزی سید عماد ازدواج کرد خانمش از ما دورش نکنه..بعدم که تو اومدی، هرچی رابطه مون صمیمی تر میشد، هروقت به این فکر میکردم شاید یه روزی بخوای از پیشمون بری کلی غصه م میگرفت..ولی حالا از همیشه بیشتر خوشحالم چون هردوتونو تا ابد کنارم دارم.
لبانم به لبخندی پر مهر کش آمد و چشمانم به رطوبت نشست.اینبار خودم برای در آغوش کشیدنش پیش قدمشدم و لحظاتی نسبتا طولانی میان بازوان یکدیگر نفس کشیدیم.حالا حس میکردم چقدر قطرات اشکی که از

سر تنهایی در حمام ریخته بودم بیهوده بودند.من تا وقتی این خانواده را داشتم، تا وقتی سیما و آقا شهروز و مادام را در کنارم داشتم تنها نبودم.خاله صفورا درست میگفت.خدا در عوض خانواده ی از دست رفته ام، خانواده ای دیگر پیشکشم کرده بود.
خاله ساعاتی پیش رفت.با همه دلخوری ای که بابت حرفها و دیدگاهش نسبت به هستی داشتم بارها اصرارش کردم بماند و امشب کنارم باشد. اما نپذیرفت.میگفت هنوز دل ندارد رخت عزای خواهرش را از تن درآورد و از طرف دیگر شگون ندارد در مراسم خواستگاری من هم با لباس سیاه حاضر شود.هر چه اصرار کردم کوتاه نیامد.عاقبت تسلیم شدم و برایش یک بلیط اینترنتی با هزینه خودم رزرو کردم و حدودا دو ساعت پیش به همراه حسام به فرودگاه رفت و حتی برای بدرقه اش هم قبول نکرد همراهشان بروم.گفت بهتر است در خانه بمانم و به کارهایم برسم.در آخر هم تاکید کرد خیالم از بابت هستی و مسئله ی حضانتش راحت باشد چون او دیگر به هیچ وجه به حرف نادر قدم از قدم برنمیدارد.افسون که از آغوشم جدا شد و پس از بوسه دیگری به
صورتم تنهایمان گذاشت من ماندم و سیما که با چشمانی اشکبار و لبخندی سست نگاهم میکرد.
او یار غارم بود.شاید مدت زمان رفاقتمان به چهار

سال هم نمیرسید ولی عمق داشت و گسیختنش کار هیچکس نبود.اصلا انگار تارو پودمان را با طناب محکمی بهم بافته بودند.
_خوشحالم محیا ولی..راستش درصد نگرانیم خیلی بیشتر از خوشحالیمه.
لبخند محزونی کنج لبم نشست:
_نگرانی برا چی؟
مردمک هایش میان چشمانم گردشی کرد:
_چشمات حس و حال دختری که عشقش داره میاد خوستگاریش رو نداره.

#پارت_369
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
لبخندم وسعت یافت.به همان نسبت حزنش هم افزون شد.
_ولی من دختری ام که عشقم داره میاد خواستگاریم.
_ولی به نظرم تو بیشتر شبیه دختری هستی که داره بنا به مصلحت برادر زاده اش ازدوج میکنه.
دلخور لب زدم:
_دخترم سیما جان..دخترم !
سیب گلویش تکانی خورد.بغض قورت میداد؟!
_پس لااقل قول بده بخاطر دخترتم که شده خوشبخت بشی.

لبخندم لرزید.لرزشش از بغض لعنتی ای بود که
درونش موج میزد.
_قول میدم بخاطر خودم و دخترم خوشبخت بشم سیما.
در آغوشم کشید.آنقدر ناگهانی و محکم که برای
لحظاتی نتوانستم عکس العملی از خود نشان دهم.دستهایم که
دور شانه هایش پیچید صدایش در گوشم
پیچید:
_به قول حسام به سلامتیت رفیق که مث وطن میمونی
و اگه لازم باشه شهید میشم واست.
خندیدم...صدا دار.از دست حسام و حرفهای عجیب
غریبش!
سیما را بیشتر به خود فشردم:
_قربون رفیق بامعرفتم بشم من.
لحظاتی بعد تکانی به خود داد و فاصله ای بینمان
انداخت.با دستهایش صورتم را در برگرفت و در
چشمانم خیره شد و با لحنی مصمم گفت:
_شوخی نمیکنم محیا..باور کن کاملا جدی ام..تازه تو
فقط دوست و رفیقم نیستی، تو خواهرمم هستی پس
خیال نکن این حرفا رو از سر شوخی و تعارف
میزنم..اگه هر لحظه از زندگیت خدایی نکرده پشتتو
خالی حس کردی نترس، من پشت و پناهت میشم..البته
که الانم هستم ولی آدم وقت مشکلات بیشتر احساس
تنهایی و بی پناهی میکنه..از ته دلم دعا میکنم که

سختی و مشکلات همیشه جن باشن و تو بسم الله ولیمیخوام
بدونی اگه یه روزی همه دنیا هم بر علیهت
بشن من طرف تو ام، من پشت توام.
بغضم بیصدا ترکید و حاصل این انفجار قطراتی بود
که سد چشمانم را شکستند و بیرون ریختند.
کمتر از دو ثانیه بعد صورت او هم خیس شد، بغض
او هم ترکید و من در میان اشکهایمان لب زدم:
_الان که دارم فکر میکنم من همین حالا هم خیلی
خوشبختم سیما..داشتن تو چی میتونه باشه جز
خوشبختی؟!
.....

پ.ن :۱اون معدود دوستانی که دیروز حسابی با
حرفهای قشنگشون منو مورد لطف و مرحمت قرار
دادن(بابت عدم پارتگذاری) به قول محیا برید از خدا
خجابت بکشید !😂
پ.ن :۲این هفته ما غیر از پارتهای امروز ، ۷پارت
داشتیم...یعنی نه تنها پارتگذاری کاملا منظم و درستانجام شده
بود بلکه یک پارت اضافه هم در کانال قرار
گرفته بود.پس اصلا دیگه لازم نبود من دیروز پارتی
بذارم.با اینحال دلم نیومد این چند روز پارت نداشته
باشیم و امروز جای یکی، سه پارت ارسال شد! هیچ
منتی هم نیست ولی محض رضای خدا یکم منصف

باشید.
(راستش اصلا دلم نمیخواست این حرفها رو بزنم اما حس کردم اینبار سکوت جایز نیست).
پ.ن:۳این پارتها رو به عزیزای دل گروه نقد تقدیم میکنم بابت همراهی و درک همیشگی و بی نظیرشون🤍
#پارت_370
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_ماما منو ببین.با صدای هستی همانطور که پله ی آخر را هم زیر پا
میگذاشتم سر گرداندم.اما با دیدنش بالای درخت چشمانم گرد شد و دلم از ترس خالی شد.
قدم تند کردم به همان سمت:
_شما اون بالا چیکار میکنید؟ حسام خدا بگم چیکارت نکنه، زده به سرت؟
حسام درحالیکه نردبان چوبی را به درخت تکیه داده و برروی آن ایستاده؛ دستانش را دور هستی و آلما که روی یکی از شاخه های درخت نشسته بودند حلقه کرده و نیش چاکانده بود.
با نفسهایی نصف و نیمه گوشه ی نردبان را گرفتم و هراسان به آن سه که خنده هایشان به هوا برخاسته بود زل زدم.

_حسام محض رضای خدا همین الان بیارشون پایین..الانه که قلبم وایسته.
_ای بابا محیا بهت نمیومد اینقدر ترسو باشی..در ضمن بچه ها باید همه چی رو تجربه کنن...
کمی سر خم کرد و با آرامترین صدای ممکن و لبخندی عریض، جمله اش را تکمیل کرد:_عروس خانم.
چشم غره ای نثارش کردم و پیش از اینکه فرصت کنم کلامی بر زبان آورم، صدای جیغ مانند افسون که به همراه سیما پله های منتهی به خانه ام را پایین می آمدند در حیاط پیچید.
_گور به گور شی حسام..اون بالا چه غلطی میکنی؟
_عفت کلام داشته باش جلوی بچه ها افسون خانم.
افسون از خنده های حسام کفری تر شد:
_عفت کلام و درد بی درمون..بیارشون پایین تا نیوفتادن و گند نزدن به همچین روز فرخنده ای.
میان آن همه ترس و اضطراب خنده ام گرفت.
_من به قربون اون روز فرخنده ت.
سیما بود که با خنده این جمله را به زبان آورد. پس از حدود پنج دقیقه کلنجار با حسام بالاخره کوتاه آمد و بچه ها را پایین آورد.همین که پایشان به زمین رسید راه نفسم باز شد.
رو به او که نردبان را به دیوار تکیه میداد گفتم:
_تو آخر با این کارات منو سکته میدی._ما مخلص شماییم عروس

خانم.
نگاه نگرانی به هستی که دور حوض به دنبال آلما میدوید انداختم.و
بعد آهسته لب زدم:
_تا یه کاری نکنی این بچه بشنوه آروم نمیگیری..نه؟
دخترکم هنوز از ماجرا خبر نداشت.آنقدر همه چیز سریع پیش رفته بود که خودم هم نتوانسته بودم با آن کنار بیایم با اینحال قصد داشتم قبل از شروع مراسم با او حرف بزنم.و از اینکه نمیتوانستم عکس العملش را پیش بینی کنم هر لحظه بیش از پیش مضطرب میشدم.
_نه به جون افسون..فقط از خوشحالی نمیتونم صدامو کنترل کنم.
مشت افسون روی بازویش خوابید:
_از جون خودت مایه بذار.
خنده به لب بی توجه به آن دو که با یکدیگر بحث میکردند به طرف تخت چوبی حیاط که حالا سیما به همراه بچه ها روی آن نشسته و مشغول صحبت بودند رفتم.اما همان لحظه با شنیدن صدای فریاد مهتاب از داخل خانه پاهایم از حرکت ایستاد و با چشمانی درشت شده به سیما زل زدم.
_آره من احمقم..احمقم که بخاطر به جوش آوردن غیرتت به رفیقت جواب مثبت دادم، احمقم که تا سر سفره ی عقد امید داشتم بیای همه چی رو بهم بزنی و

بگی تو هم دوسم داری.
حسام همچون برق و باد از کنارم گذشت و من با پاهایی لرزان جلو رفتم و همزمان با توقفم میان چارچوب، مهتاب که با صورتی سرخ شده روبروی سید عماد ایستاده بود بلند تر از قبل هوار کشید:
_ولی نمیدونستم یه جو غیرت تو جود تو پیدا نمیشه.
نفس هایم جان داد و در جا خشک شدم.

#پارت_371
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیخاتون در همان هنگام هراسان از سه پله منتهی به اتاق ها پایین آمد و "چی شده" ای زمزمه کرد و سید عماد با چهره ای کبود و رگ گردن و پیشانی ورم کرده با صدای خش داری که بیش از هروقت دیگری گرفته بود، گفت:
_باشه مهتاب خانم من بی غیرت عالم..ولی شوهرت چی؟ اونم من مث بی رگ فرض کردی که افسار دل و نگاهتو نمیگیری دستت؟
مهتاب سر پایین انداخت.قطرات اشکی که روی صورتش میریختند از آن فاصله هم به راحتی قابل دیدن بود.
_جواب منو بده..یونس و چی فرض کردی؟ یه بی رگ بی وجود؟ چی به روزش آوردی که قید زن و

بچه شو زده و گذاشته رفته؟چی به روزش اومده که نزدیک یه ماهه جواب تلفن منو نمیده و خبری ازش نیست؟
رگ پیشانی اش حالا متورم تر هم شده بود و کبودی صورتش پررنگ تر.دلم پر کشید برای نوازش آن رگ برآمده.کاملا معلوم بود تحت فشار شدیدی است وتمام تلاشش را برای خویشتن داری به کار بسته ولی با ادامه دار شدن سکوت مهتاب عاقبت صدا بالا برد:
_با توام مهتاب خانم..جواب منو بده!
لرزه به جانم افتاد.سید عماد با همه ی خویشتن داری و کنترلی که بارها دیده بودم روی خود دارد فریاد زده بود.نه با صدایی بالاتر از داد و هوارهای دختر دایی افسار گسیخته اش ولی همان هم برایم عجیب بود و ناآشنا.
مهتاب سر بالا گرفت...با پوزخندی کنج لب:
_بازم تنها کسی که به چشمت مقصره منم !
واقعا چرا همیشه برای همه دایه مهربان تر از مادری و به من که میرسی از صد پشت غریبه هم غریبه تر میشی؟ چرا؟
صدایش بازهم لحظه به لحظه بالاتر رفت و "چرا" ی آخرش را اشکریزان جیغ زد.
_چرا الان بیشتر از اینکه به فکر دختر عمه ت باشی به فکر رفیقتی؟من با اون آقا یونسی که سنگشو به

سینه میزنی همیشه رو راست بودم..همون اولین باریکه اومد خواستگاری بهش گفتم دوستش ندارم، گفتم صمیمی ترین رفیقشو، پسر داییمو دوست...
حسام جلو رفت و اجازه نداد حرفش را به پایان برساند:
_بس کن مهتاب..تمومش کنم..از این بیشتر خراب نکن خودتو.
_اونی که باید تمومش کنه شمایید..شما که انگار یادتون رفته عشق چیه..شما که نمیدونید وقتی دل آدم می ُسره دیگه هیچی حالیش نیست..هرچقدرم سعی کنی صداشو خفه کنی، هر چند بارم بهش بگی منطقی باش لعنتی، دوست داشتن کسی که هیچوقت دوستت نداشته هیچی جز خریت نیست بازم حالیش نمیشه و هروقت چشمت به اون آدم بیوفته محکم تر از همیشه میتپه.
سر برگرداند به طرف پسر دایی اش:
_میدونی چیه پسردایی؟بعید میدونم حتی حالا که داری میری خواستگاری اون دختر چیزی از عشق بدونی، احتمالا بازم نشستی با اون منطق مسخره و حال بهم زنت دوتادوتا چارتا کردی و طبق محاسباتت به این نتیجه رسیدی که این دختر بهترین انتخابته.قلبم...کز کرد گوشه ی سینه ام.جمع شد در خودش و
بغض کرد از درستی حرفهای او.
_تو هم مث قلبم حالیت نمیشه چقدر دوستت..

سید عماد با خشمی که از چشمانش زبانه میکشید به تندی رو به حسام کرد:
_بچه ها رو ببر بیرون.
حسام گیج بود.تکان نخورد.نگاهش از روی مهتاب کنده نمیشد ولی زمانیکه آقا سید بلند تر از دفعه ی پیش تکرار کرد:
_با توام حسام!میگم بچه ها رو ببر بیرون.
به خود آمد.قدم هایش را سرعت بخشید و هستی و آلما را که دم در به خود می لرزیدند در آغوش کشید و بیرون رفت.سیما هم لحظه ای بعد در پی اش رفت و من تازه در آن لحظات متوجه حضور بچه ها شدم.
سید عماد پس از اینکه خیالش از رفتنشان راحت شد نگاه از در گرفت و با صورتی جمع شده فاصله را کم کرد:_خجالت بکش..تو داری از عشق حرف میزنی؟ تویی که به دخترتم رحم نمیکنی و هر خزعبلی رو جلوش میبافی؟
خاتون نگران نگاه از او گرفت و دست دور بازوی مهتاب حلقه کرد:
_تو رو به امام حسین لااقل حرمت یونس و بچه تو نگه دار مادر..این حرفا رو تمومش کن..گناهه قربونت برم..بخدا که گناهه..سید جان مادر قربون شکل ماهت بشم تو هم برو تو اتاقت بلکه این آتیش بخوابه..برو عزیز جان.

صدایش بی جان و ملتمس بود.

#پارت_372
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اما مهتاب بی توجه به خواهش و التماس مادربزرگش
آتش را شعله ورتر کرد:_میخوام طلاق بگیرم..بخاطر تو عماد..طلاق
میگیرم
و...
خیز ناگهانی سید عماد و بالا رفتن دستش همزمان شد
با جیغ افسون و قدمی که من بی اختیار به جلو
برداشتم و نگاهی که به دستش دوختم.دستی که در هوا
ماند و بی آنکه صورت مهتاب را لمس کند روی ته
ریشش کشیده شد.سپس در همان حین سر پایین گرفت،
لحظه ای چشم بست و پس از مدت زمان کوتاهی نفس
عمیقی کشید و به آرامی و با تحکم گفت:
_حق با توئه دختر عمه من بی غیرتم..بی رگم که
همون اولین باری که بی حیاییاتو دیدم و شنفتم نزدم تو
گوشت..بی حیا شدی مهتاب..بی حیا شدی..راست
میگفت آسد رضا که حیا مث یه کاسه آب میمونه و اگه
ریخت رو زمین دیگه نمیشه جمع کرد..حالا دیگه حتی
اگه خودتم نخوای من نمیذارم بیشتر از این به یونس و
اون طفل معصوم ظلم کنی..طلاق میخوای؟ باشه

حرفی نیست..مرد نیستم اگه یونس و با رضایت
خودش نکشونم پای میز طلاق.
گفت و بعد پله ها را احتمالا برای رسیدن به اتاقش بالا
رفت اما روی پله ی آخر توقفی کرد و برگشت:_اگه یک بار دیگه
مهتاب..به ولای علی اگه یک بار
دیگه این حرفا رو از دهنت بشنوم یه لحظه هم تعلل
نمیکنم و چنان میخوابونم زیر گوشت که هروقت
دردش یادت افتاد، نتونی زبونتو به بی حیایی و خیانت
بچرخونی.
مهتاب رفت.دخترش را که حسام به کوچه برده بود
برداشت و با صورتی گریان سوار ماشینش شد و
رفت.
نگاهم را از خاتون که روی پله ها نشسته و تسبیح
میگرداند گرفتم و به سیما دادم.کنار در هستی به بغل
ایستاده بود.به سمتش رفتم و دخترک ناآرامم را به
آغوش کشیدم.بغض کرده به سرعت دستانش را دور
گردنم حلقه کرد و صورتش را در گردنم
مخفی.ترسیده بود.
به حیاط رفتم و دقایقی طول کشید تا کمی آرامش
کنم.با صدا زدن نامم توسط خاتون روی تخت
نشاندمش اما او دوباره دستهایش را پشت گردنم گره
زد و اجازه ی دوری نداد.
_نرو ماما.بغضش هنوز هم آب نشده بود.دوباره کنارش

نشستم.درهمان حین سیما به دادم رسید و با حرفها و شوخی هایش موفق شد ذهم بهم ریخته دخترکم را آرامتر کند.اندکی که گذشت و خیالم از بابت هستی راحت تر شد بلند شدم و به داخل خانه رفتم.
خاتون کنار در ایستاده بود.
_برو بالا مادر..برو پیش سید عماد یکم باهم حرف بزنید بلکه هم خودت آروم بشی هم اون طفلک.
لحن و صدایش رمق نداشتند.
متحیر لب زدم:
_کجا برم؟
چشم غره ای حواله ام کرد:
_ناسلامتی یکی دو ساعت دیگه مراسم خواستگاریتونه اونوقت هنوز واسه دو کلام حرف زدن باهاش رنگت برمیگرده و نفست میره؟

پ.ن:۱تابستان خود را چگونه گذراندید؟🙄بیخوابی، درس،امتحان، نویسندگی، کرونا و...
پ.ن:۲چقدر دوست دارم یه روز هفت هشت ساعت بخوابم☹
آیا شما هم مثل من از کمبود خواب رنج میبرید؟
#پارت_373
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

لبخند کمرنگ ولی پر دلهره ای زدم:
_میخواستم با هستی صحبت کنم خاتون..انقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که هنوز فرصت نکردم باهاش حرف بزنم.
شانه هایم را گرفت و چرخاندم:
_تو برو اون یکی بچه رو دریاب،حرف زدن با هستی هم بسپار به من..حداقل تا تو میری و برمیگردی من یکم آماده ش میکنم.لبخندم عریض تر شد.منظورش از "آن یکی بچه" سید
عماد بود؟!حتی چنین تصوری هم با وجود قد و قامت آن مرد و جدیت و تحکم همیشگی اش، خنده ام را عریض تر و دلم را به حال عجیب و دلنشینی دچارمیکرد.
او هم با دیدن چهره ی خندانم، خندید...ولی بی جان و سری تکان داد:
_عزیز جان مردا همشون همون پسر بچه هایین که واسه دوچرخه هاشون جون میدادن فقط این میون بنا به طبیعت روزگار قد کشیدن، ریش درآوردن و صدا کلفت کردن..حالا هم تا من با دخترت حرف میزنم،تو برو یکم به پسر کوچولوت برس.
خنده کنان به ناچار سر جنباندن و هنوز قدمی برنداشته با دیدن لرزیدن پاهای خاتون و شل شدن زانوانش برای لحطه ای، حیران ماندم و بعد به سرعت جلو

رفتم و بازویش را گرفتم.
_چی شدین قربونتون برم؟ حتما فشارتون افتاده، بیاین یکم اینجا بشینید، الان میرم براتون آب قند درست میکنم.بعد از اینکه خیالم از جاگیر شدن و نشستنش راحت شد به سرعت بلند شدم تا به آشپزخانه بروم اما با کشیده شدن دستم قدم رفته را بازگشتم:
_جانم؟ چیزی میخواین؟
لبخند بی حالی زد:
_من خوبم مادر..هیچی هم نمیخوام..فقط بی زحمت دو تا قاب عکس رو طاقچه رو بده بهم.
قاب اول، عکس آسدرضا را در خود جای داده بود و قاب دوم، سید محمد علی.هردو را به دستش دادم و بعد به آشپزخانه رفتم و کمتر از ده ثانیه بعد با لیوان آب قند کنارش نشستم.
در حال چرخاندن قاشق در لیوان بودم که او همانطور که دست میکشید روی قاب آسدرضا با صدای مرتعشی به حرف آمد:
_میدونم الان اونم مث من از غصه ی مهتاب آروم و قرار نداره.
دستم متوقف شد.
_مهتاب وقتی دنیا اومد یه جور دیگه ای خوشحال شد..عاشق دختر بود و مهتاب خیلی واسش عزیزبود..یه بار که ازش پرسیدم چرا برعکس خیلی از

همجوارات، دختر انقدر واست عزیزه؟ جوابش این بود که: یکی از دلایلش اینه که پیامبر فرمودن"خونه ای نیست که در اون دختر باشه و هرروز دوازده برکت و رحمت از آسمون بر اون خونه نازل نشه، زیارت فرشته ها هیچ زمان از اون خونه قطع نمیشه و برای پدر دختر هرروز و هرشبش رو به اندازه یکسال عبادت مینویسن..میگفت دخترا نورن ماه خاتون، رحمتن،".
مکث کرد.لب به بهم فشرد.ارتعاش صدایش بیشتر شد:
_میدونم دلش خونه الان از حرفای عزیز کرده اش، از کاراش، بمیرم که دلش خونه و دستش کوتاهه از این دنیا.
نگاهم کرد...قطرات اشک درون چشمانش موج میزد.
صدای من هم، همچون چشمان او لرزید وقتی لب زدم:
_خدا نکنه خاتون.
بیقرار گرفت:_چی به روز رحمت خونه ام داره میاد زمرد جانم؟ چی به روز مهتابم داره میاد؟
قلوه سنگی که از لحظاتی پیش با شنیدن اولین فریاد مهتاب رفته رفته توی گلویم جا خوش کرد، بزرگتر شد و جانم را خراشید.بی طاقت تن جلو کشیدم و دستانم را در سکوت مطلق دور شانه هایش حلقه کردم و اجازه دادم برای یکبار هم که شده او به من تکیه

کند.
دیگر فرصتی برای حرف زدن با سید عماد نبود.خاتون حال خوبی نداشت و بیشتر از نیم ساعت کنارش نشستم تا کم کم حالش رو به بهبودی رفت.او هم دیگر اصراری به اینکه بروم و با نوه اش حرف بزنم نکرد و هردو به سراغ هستی که همچنان با سیما مشغول بازی بود رفتیم.

#پارت_374
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
سیمای بیچاره که از بس به دنبالش دویده بود صورتش سرخ و نفس هایش یکی درمیان شده بود با دیدن ما خودش را روی تخت پرت کرد و شروع به باد زدن خود با دستش کرد:
_وای این بچه چرا اصلا خسته نمیشه؟وای خداُمردم، نفسم بالا نمیاد.
در همان حین در حیاط باز و حسام با نایلونی داخل شد.
_کجا بودی تو نیم ساعته؟ رفتی بستنی بخری یا بسازی؟جون تو تنم نموند از بس دور حیاط دویدم.
جمله اعتراض آمیز سیما، خنده ی حسام و همینطور ما را در پی داشت.
_حالا خوبه من همیشه مث اسب درحال یورتمه رفتن

پشت این فسقلی هام،یه بارم تو این وظیفه ی خطیر رو به عهده بگیری ثواب میکنی جون افسون.
حسام این را گفت و سپس بی اعتنا به چشم غره ی شدید سیما، نگاهی در حیاط چرخاند و ادامه داد:_حالا افسون کجاست؟مهتاب گند میزنه،بعد اون میره خودشو تو صدتا سوراخ قایم میکنه؟
خاتون با لحن محکمی گفت:
_حسام! مهتاب دختر بزرگ این خونه ست، هیچ دوست ندارم حرمتش نگهداشته نشه.
حسام در برابر مادر بزرگش به احترام ولی با ناراحتی سر خم کرد:
_اطاعت امر خاتون، هر چی شما بگی ولی حرمت یه نفر تا وقتی حفظ میشه که خودش حرمت خودشو نگهداره.
_هستی جان مامان بیا اینجا پیش من بشین کارت دارم.
این جمله را گفتم تا از هر گونه بحث دیگری جلوگیری کنم.هرچند که میدانستم حسام در برابر خاتون همیشه مطیع است اما آنقدر دلهره ی حرف زدن هستی را داشتم که حتی یک لحظه ی دیگر هم قادر نبودم در انجام این کار تعلل کنم.
هستی که لب حوض نشسته و با شیطنت مشت مشت آب کف حیاط میریخت و از کار خود لذت میبرد، دوان دوان آمد و کنارم روی قالیچه تخت نشست.حسام که از

سکوت ناگهانیمان تعجب کرده بود
مردمک هایش را میانمان گرداند و گفت:
_جلسه اولیا و مربیانه؟
خاتون خندید و همانطور که سمت دیگر هستی
مینشست جوابش را داد:
_اره مادر ولی از اونجایی که تو نه جزو اولیایی نه
مربیان لطف کن هر چه زودتر زحمتو کم کن.
از طرز حرف زدنش به خنده افتادیم و سیما درحالیکه
روانه ی پله های منتهی به خانه ام شده بود گفت:
_خاتون جون حسام روی تو هم تاثیر منفی گذاشته ها.
لحظاتی بعد فقط من ماندم و خاتون و هستی.
نمیدانستم از کجا باید شروع کنم و هر چند لحظه با
گرفتن نفسی سعی میکردم آرامش ببخشم به قلب پر
تپشم.
کمی که گذشت عزمم را جزم کردم و هردو دستش را
میان دستانم گرفتم:
_هستی جان مامان شما همیشه بهم میگی کاش مثل
دوستات، مثل آلما و باران و بنیامین یه بابای خوب
داشتی..هوم؟درست میگم؟معصومانه سری به نشانه تصدیق
حرفم جنباند.
_هنوزم دوست داری یه بابای خوب داشته باشی؟
با جمله ای که به زبان آورد قلبم محکمتر کوبید:
_یه بابایی خوب مثل عمو سید؟

سیب گلویم حرکت ریزی کرد.خیلی ناگهانی و زودتر
از تصوراتم رفته بود سر اصل مطلب.نگاهی به
خاتون که با لبخند ظریفی نگاهمان میکرد انداختم و
پرسیدم:
_شما دوست داری عمو سید، بابایی خوبت باشه؟
_ماما شما میخوای عروس عمو سید بشی؟
سوالش را درحالیکه زل زده بود به چشمانم
پرسید.نفس هایم سنگین شد.او اصل ماجرا را ظاهرا
تمام و کمال میدانست...ولی چطور؟!
نیم نگاه درمانده ای به خاتون انداختم و او پاسخ
چشمان پرسشی ام را اینطور داد که..
_سید یکی دو ساعت پیش بردش پارک.
آرامتر افزود:
_محتملا باهاش حرفم زده.پارک؟!چرا من خبر نداشتم؟!در تمام
مدتی که مشغول
رفت و روب خانه ام بودم هستی پایین بود و ظاهرا
این میان اتفاقاتی رخ داده بود که کاملا از آنها بی خبر
بودم.
لب بهم فشردم و دوباره نگاه دادم به دخترکم:
_من فقط میخوام شما یه بابای خوب داشته باشی.
_عمو سید امروز تو پارک گفت قراره شما عروسش
بشی، منم دخترش بشم..گفت خیلی دوست داره بابای
من باشه و اگه قبول کنم همیشه ی همیشه پیشمون

میمونه.
طوری هر کلمه را با اشتیاق به زبان می آورد که گویی تک به تک آنها یک آبنبات خوشمزه بودند و او همه را قبل از گفتن با لذت مزه مزه میکرد.

#پارت_375
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلحظه ای مکث کرد.گونه های سرخ و برق چشمانش دلم را بیش از پیش به تکاپو واداشت.
_ماما؟
زلالی چشمانش میلرزید.همان دم، دعا کردم دلیلش شوق و هیجان باشد نه چیز دیگری.
_جانم؟
از ته دل گفتم.کشیده و از ته دل "جانم" را نثارش کردم.
_منم دیگه از این به بعد بابا دارم.
قلوه سنگ توی گلویم به آنی بزرگ شد.آنقدر که درد را به دیواره های گلویم تزریق کرد.آنقدر که دردش اشک به چشمم نشانو.آهم را فرو خوردم و تمام حجم تنش را میان بازوانم گرفتم و صورتم را میان موهایش بردم.عطرش...از عطر یاس هم برایم خوشایند تر بود.دخترکم بوی بهشت میداد.
.....چیزی تو وجودم میجوشید، قُل میخورد و تاب و

توان
را ازم ربوده بود.میلرزیدم و این لرزش گریبان قوری هم گرفته بود و چای، بیشتر از استکان ها در سینی میریخت.
و من لب میگزیدم و سعی میکردم استکان بعدی را با دقت بیشتر و لرزش کمتری پر کنم ولی فایده ای نداشت.
با قرار گرفتن دستی روی دستم لبم را از حصار دندان هایم آزاد کردم و نفسم را رها.
سیما بود.درمانده نگاه دوختم به نگاه مهربان و خندانش.
_تو بیا کنار..من میریزم.
سینی را که حالا دریایی از چای شده بود نشانش دادم و با صورتی آویزان گفتم:
_نمیدونم چرا همچین شد.
با لبخند آرامی همانطور که استکان ها را در سینی دیگری میچید جواب داد:
_چرا نداره؟ سرتاپات رو ویبره ست دختر خوب.
در حال کلنجار با انگشتانم، لب زدم:_دلم آشوبه سیما.
قوری را برداشت و حین ریختن چای توی استکان ها گفت:
_همش بخاطر اضطراب و دلهره بیش از حدته،نمیگم حق نداری، حق داری نگران باشی محیا جانم،

هردختری توی همچین روزی این حس و حالو تجربه میکنه ولی نه به اندازه تو..البته طبیعیه چون تو مثل دخترای دیگه تنها نیستی ، هستی رو داری و مطمئنا بیشتر از اینکه به فکر خودت باشی،به فکر اونی.
سینی را بلند کرد و رو در رویم ایستاد و افزود:
_ولی سعی کن یکم خونسرد باشی،به این فکر کنی تو سخت تر از ایناشم گذروندی،چند بار نفس عمیق بکش بلکه آرومتر بشی، با این وضع اگه سینی رو ببری احتمالا یکی دو تا از مهمونات جزغاله میشن.
پس از گذشت چند لحظه وقتی حس کردم از لرزشم اندکی کاسته شده، شال را روی سرم مرتب کردم، سینی را از او گرفتم و پا به هال گذاشتم.
از خاتون شروع کردم و پس از تعارف به امیر حسین که آخرین نفر بود و کنار سید عماد نشسته بود، سینی را به سیما که دست به سمتم دراز کرده بود، دادم.خاتون خواست کنارش بنشینم و من بی درنگ
نشستم.لرزشم زیر این همه نگاه داشت بیشتر هم میشد. چشمانم پایین بود.حین تعارف چای هم چشم به کسی ندوختم.

#پارت_376
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

سیما آمد و کنار شهروز نشست.حضور آن دو دلم را گرم میکرد.دوست داشتم مادام هم در این لحظات کنارم بود ولی این روزها حال خوبی نداشت.شیدا، عروسش بعد از طلاق، خیلی کمتر از قبل به بچه هایش سر میزد.به گفته ی مادام قصد داشت با پسر خاله اش ازدواج کند و درگیر کارهای ازدواجش بود.تمام بار مسیولیت زندگی بر دوش مادام افتاده بود و این روزها به چشم میدیدم چقدر ضعیف و ناتوان شده است.در این میان من و سیما تمام تلاشمان رامیکردیم که حدالامکان قنادی را خودمان بچرخانیم
ولی به هرحال مادام صاحب آنجا بود و انجام بعضی از کارها از اختیارات ما خارج بود.
_وقتی سید عماد زنگ زد و گفت حاجی بیا واسم بزرگتری کن، گفتم مرد حسابی تو یه عمره داری واسه ما و خونواده ت بزرگی میکنی، یه عمره داری بی منت و چشم داشت امورات خونواده رو سر و سامون میدی، تو خودت بزرگتر همه ای ولی مثل همیشه جوابی داد که از پسر سید محمد علی انتظار میرفت، گفت حاجی تا وقتی شما و خاتون هستین من کی باشم که همچین جسارتی کنم،من سرم خمه جلو شما.
حاج هادی پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
_من همیشه گفتم و بازم هر جا لازم باشه میگم ذات

این پسر، خمیر مایه اش صاف و سالمه،
درسته..اونقدر که سر درستیش میشه قسم خورد.
نگاهی به آقا سید انداختم.چهره اش گرفته بود و شک
نداشتم این گرفتگی از اتفاقات ساعاتی پیش نشات
میگرفت ولی با تعاریف حاج هادی با لبخندی محو وشرمگین
نگاهی به او کرد و سپس با تواضع سر خم
کرد:
_بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید حاجی.
قطرات عرقی که از سر شرم بر پیشانی اش ظاهر
شده بود برایم دیدنی و دلنواز بود.
حاج هادی نگاهش را به سمت من کشاند و ادامه داد:
_من دارم راست و حسینی میرم جلو دخترم..قصدم
تعریف و تمجید بیخودی نیست..میخوام دلتو قرص کنم
و خیالتو راحت از اینکه داری با مرد درستی واسه یه
عمر میری زیر یه سقف.
سرم پایین بود.همان لحظه قطره ی عرقی بر تیره
پشتم سر خورد.
_گمونم هر چی میخواستم بگم و لازم بودو گفتم..از
این به بعدش ریش و قیچی دست شما خاتون..امر، امر
شماست.
خاتون دستم را گرفت و روی پایش گذاشت.لبخند
لرزانی تحویلش دادم ولی او با لبخند محکمی جوابم را
داد._من به عینه دیدم و با گوشت و پوست و استخونم

تجربه کردم این جمله رو که ازدواج هندونه ی سر بسته ست..اولش خیلی وقتا ظاهر قشنگی داره اما گاهی بازش که میکنی میبینی واویلا..خرابی و تعفن ازش میباره..الحق راسته که میگن سیرت زیبا به از صورت زیبا..ولی خب باید دید این هندونه از دم خراب بوده؟ یا خراب شده؟ خیلی وقتا هندونه اهه کم کم خراب میشه..میدونید کی؟
ثانیه ای سکوت کرد.
_وقتی زن و شوهر همو بلد نباشن..این بلد نبودن آفت میشه و میوفته به جون زندگیشون..ولی کافیه سعی کنن همو یادبگیرن اونوقته اون هندونه ظاهر و باطنش یکی میشه..زیبا و چشم نواز میشه.
خاتون حرف میزد و من به گوش جان میسپردم.خاتون حرف میزد و من بابت داشتنش شکر میکردم.
_حاج هادی شما از آقا سید گفتی ولی من چیز زیادی از دخترم نمیگم..چون زمرد من به همه ثابت شده ست، انقدر خانمه، انقدر صبور و محکم و همه چی تمومه که چند ساله یه تنه داره با این دنیا میجنگه که نکنه به بچه ی برادرش کوچکترین آسیبی برسه پساگه بگم به این دختر و راستی و درستیش ایمان ندارم
دروغ گفتم..من به این دختر و قدرتش تو سر و سامون دادن زندگی مطمئنم،به درایت پسرمم ایمان دارم..ایشالا که ریشه باور و ایمونم همیشه تازه بمونه

وهیچوقت جون نده و نخشکه.
لبخند روی لبهای تک تک حاضرین دیده میشد به جز سید عماد و ماهرخ خانم و البته من!
آرام بودم و نبودم...دلهره داشتم و نداشتم و همه ی این ها با دیدن گرفتگی و درهمی چهره ی سید عماد توی وجودم رفت و آمد میکردند.
_خاتون حالا اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن دوکلام باهمدیگه حرف بزنن، شاید هنوز حرفی، شروط و شروط نگفته ای مونده باشه بینشون،بعدش به امید خدا اگه مشکلی نبود درمورد باقی مسائلم صحبت میکنیم.

#پارت_377
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
خاتون با لبخند رضایت بخشی درحالکیه نگاهش را میان من و سید عماد جابجا میکرد گفت:
_حق با حاج هادیه مادر..پاشین، پاشین برین تو اتاقت، قشنگ سنگاتونو با همدیگه وا بکنید.
زیر نگاه سنگین حاضرین همزمان با سید عماد از جا برخاستم.لبخند ماه نسا خانم تسکین دهنده بود.
آقا سید با تحکم"با اجازه" ای گفت و با دست به سمت اتاقم اشاره کرد.
نفسم را بیصدا بیرون فرستادم و راه افتادم.قبل از وارد

شدن به اتاق ثانیه ای سر گرداندم و خیره شدم به دو عزیز دوست داشتنی ام.شهروز و سیما.هردو با لبخند پر مهری بدرقه ام میکردند.نگاهم را که متوجه شدند سیما لبخندش عریض تر کرد و شهروز لحظه ای پلک برهم گذاشت.همان چند ثانیه کوتاه آرامش و اطمینان عجیبی به دلم سرازیر کرد.
سید عماد در را روی هم گذاشت.
به یکی از دو صندلی چوبی توی اتاق اشاره کردم:_بفرمایید.
و خودم روی یکیشان نشستم.
این دو صندلی ساعت پیش با اصرار فراوان افسون، از خانه ی خاتون به بالا منتقل شده بودند.هردو را حسام آورد.هرچه گفتم نیازی نیست به گوش افسون نرفت که نرفت.
و حالا جای خالی هردویشان را شدیدا حس میکردم.دوست داشتم باشند اما به صلاحدید خاتون، بچه ها را برده بودند بیرون.خاتون میگفت هستی بهتر است خیلی در جریان این مراسم ها قرار نگیرد.معتقد بود کم کم باید با حضور همیشگی سید عماد در زندگیمان کنار بیاید و حضور در این مراسم ها ممکن است او را مضطرب کند.و من هربار از حضور همیشگی مردی که همچنان مقابلم ایستاده بود حرف میزد دچار ضعف دلنشینی میشدم.
سر بالا گرفتم.درحالیکه دستانم روی پاهایم قرار

داشتند و انگشتانم در جدال با یکدیگر بودند.
لب زدم:
_نمیشیند؟سر پایین افتاده او هم بالا آمد.
نگاهی گذرا به چشمانم انداخت و گفت:
_میخوای به مردی بله بدی که بهش اعتماد نداری خانم؟
چشمانم به آنی حیران شد.گرفتگی بی اندازه و خش صدایش آشوب دلم را به سمت بی نهایت کشاند و چیزی به جانم چنگ زد.

📣توجه توجه
جز پارت آخری، هیچکدوم از پارت ها هدیه نیستن😂
امروز ساعت ها نشستم پای سیستم چون در روزهای پیش رو دوتا امتحان سخت دارم و به همین دلیل امروز صدبار غش و ضعف کردم از خستگی تا پارتهای این هفته رو یکجا بذارم.
پس پنجشنبه پارت نداریم🤍
مرسیی از همراهیتون😘🤍#پارت_378
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_فکر میکردم امشب گردنبندتو میندازی گردنت.
حالا میتوانستم منظور و مقصود خوابیده لا به لای

کلمات جمله ی قبلی اش را بفهمم.
از روی صندلی بلند شدم و سعی کردم با قورت دادن آب دهانم خشکی ناگهانی گلویم را کمی تر کنم.پلکی زدم و نفس عمیقی کشیدم و بعد لب باز کردم:
_من برخلاف شما همیشه بیشتر از اینکه با عقل و منطقم برم جلو با دلم رفتم.
نگاهم به دکمه های پیراهن خاکستری اش بند بود.
_چون به نظرم حرف عقل و منطق هرآن ممکنه عوض بشه،ممکنه هرروزی که بیدار میشیم از نظر عقل چیز دیگه ای منطقی تر بیاد و ما رو کلا از تصمیمی که روز قبل گرفتیم برگردونه ولی دل..دل اگه یه تصمیمی گرفت قرص و محکم پاشمیمونه..انقدر که خیلی وقتا عقل رو هم همپا و همراه خودش میکنه.
قدم هایش پیش چشمانم به جلو برداشته شد.نزدیکیمان دمای بدنم را به طرز عجیبی بالا برد.تصور سینه ی ستبرش در پس پیراهنش عرق را به جانم نشاند و باعث شد بیصدا بد و بیراهی نثار آن قسمت بی حیای وجودم کنم.
_من آماده ام که همپا و همراه شما بشم خانم.
قلبم محکم کوبید.نگاه بیقرارم به هرجا میچرخید و میرفت جز سمت نگاهش...چشمانش.
_با خواست و تمایل خودتون میخواین اینکارو کنید یا

فقط برای کسب اعتماد من...
سکوت کردم و ادامه ندادم.
در عوض او کلماتش را به سمتم روانه کرد:
_به دست آوردن اعتماد مامان هستی یکی از پر اهمیت ترین خواسته هامه.
لبانم به لبخند محو و خجولی گشوده شد.یک روز، در آینده اگر همه چیز خوب پیش رفت و دل او هم برایمن تپید میگویم چقدر"مامان هستی" گفتنش را دوست دارم.
_در اینصورت منم آماده ام قرص و محکم پای تصمیمی که گرفتم بمونم.
_ پس حالا دیگه سرتو بیار بالا.
باریکه ای از گرما در رگ هایم جاری شد و سرم بالا که نیامد هیچ، پایین تر هم افتاد.
_محیا برای من یه خانم جسوره که همیشه سرش بالاست و قدماش محکم..جسارتت همیشه برام ستودنی بوده خانم.
گوشه ی پیراهنم را توی مشت عرق کرده ام فشردم و لب به داخل دهان کشیدم و به گردن خشک شده ام حرکت دادم.اما بازهم نتوانستم نگاه بدوزم به چشمانش.
آرامتر افزود:
_ولی َشرمت که همیشه پا به پای جسارتت اومده جلو

و هیچوقت کوتاه نیومده خیلی ستودنی تره.
قلبم سقوط کرد.شاید جایی زیر پایم.یک سقوط خوب، پر هیجان.و او بود که پس از چند ثانیه آرام و با ملایمت دوباره سکوت بینمان را شکست:
_بشینیم؟
به صندلی پشت سرم اشاره میکرد.سری تکان دادم و برای نشستن درنگ نکردم.حس میکردم لرزش خفیفی که زانوهایم را در برگرفته بود هر لحظه بیشتر میشد.
او هم مقابلم نشست.
دوباره افتادم به جان انگشتانم و دوباره سکوت بود که لحظاتی اتاق را فرا گرفت.
_من منتظر شنیدن شرط و شروطت هستم خانم.
اینبار نگاهش کردم.قد و قامت بلند و درشتش را از نظر گذراندم و برروی چشمانش توقف کردم.سعی کردم افسار نگاهم را به دست بگیرم تا دوباره از شدت شرم و خجالت پایین نیوفتد.من قبلا بارها با این مرد هم صحبت شده بودم و هیچ وقت این میزان از شرمزدگی را تجربه نکرده بودم اما امشب همه چیز فرق میکرد.امشب او نه نوه ی ارشد خاتون بود، نه صاحب خانه ام، امشب او خواستگارم بود._شرط من خوشبختی هستیه..نمیخوام دیگه حسرت
نداشتن پدر رو بخوره..میخوام براش پدری کنید..تمام و کمال، واقعی..نه اینکه نقششو بازی کنید..آقا سید من

کاملا میدونم این خواسته بزرگیه، اگه از پسش برنمیاید اگه فکر میکنید فردا پسفردا ممکنه خسته بشید از پدری کردن برای دختر بچه ای که هم خونتون نیست لطفا همین حالا بگید..بگید تا من وقتی از این اتاق رفتیم بیرون بگم جواب منفیه.
پس از اندکی مکث،بالا تنه اش را کمی روی صندلی جلو کشید و با چشمان قاطع و مصمم و لحنی پر تحکم گفت:
_من و پرنسس حرفامونو زدیم خانم..پدر و دختری، امروز..قول و قرارامونم باهم گذاشتیم..اگه میگم شرط و شروط انتظار دارم در مورد خودت حرف بزنی، درمورد انتظاراتی که از من داری.
_خوشبختی هستی خوشبختی منه.
_که اینطور..پس هیچ انتظاری از من نداری؟!
لحظه ای پلک بستم.
سپس زل زدم به چشمانش و لب تکان دادم که..._آقا سید برای من کسیه که مردونگی رو از بره..تنها انتظاری که ازتون دارم اینه که همیشه همینقدر مرد بمونید.
لحظه ای نگاهم کرد و بعد با لبخند تلخی نگاه پایین انداخت:
_این بنده حقیر پر از خطا و اشتباهه خانم..من شاید هیچوقت نتونم در جایگاه همسر، اونی باشم که

انتظارشو داری.

#پارت_379
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لحن خسته و غمگین و نگاه نسبتا پایین افتاده اش، خراش عمیقی به جانم نشاند و در عین حال ترس نا آشنایی دلم را لرزاند.
_منم پر از خطا و اشتباهم ولی خاتون میگه زن و شوهر باید ستار العیوب همدیگه باشن.چرخاندن زبانم به گفتن"زن و شوهر" کار پر مشقتی
بود ولی هر طور شده با تنی به عرق نشسته از پسش برآمدم و رد لبخندی که بلافاصله پس از شنیدن جمله ام میان چشمانش نمایان شد، همچون نور تابید به مرکز قلبم.
ادامه دادم:
_ما تمام سعیمونو میکنیم که این زندگی به بهترین نحو ممکن ساخته بشه..بقیه اشو هم میسپاریم به خدا.
اعضای چهره اش را از نظر گذراندم.
این مرد پر از تردید بود، پر از ترس و زخم هایی که به قول خاتون هنوز درمان نشده بودند اما من میخواستم تلاشم را برای ساختن یک زندگی جدید کنار او کنم.چون دوستش داشتم و چون او هم گفته بود

برای همراهی ام آماده است.
سری به تایید حرفم تکان داد:
_تمام سعیمونو میکنیم.
لبخندی به رویش پاشیدم:
_من دیگه حرفی ندارم..ولی اگه شما..
ادامه ندادم.و او بلند شد و با ملایمت گفت:
_حرف دیگه ای نیست..بریم؟
با حفظ لبخندم سری بالا و پایین کردم:
_بریم.
اما با یادآوری چیزی لب تکان دادم اما صدایی از گلویم خارج نشد.
_حرفتو نخور خانم..بگو.
پس از دم و بازدم عمیقی نام"مهتاب" را به آرامی زمزمه کردم.
چهره اش درهم رفت و گرفتگی ای که از ابتدای مراسم در چهره اش موج میزد پررنگ تر شد.
نفسی که گرفت سرشار از کلافگی بود:
_قصه ی مهتاب سر تاپاش حماقته.
نجوا کردم:
_عشق از نظر شما حماقته؟
با ابروهایی به هم دویده،فاصله میانمان را به کمتر از یک قدم رساند:_اگه این اسمش عشقه آره از نظر من همچین عشقی

سرتاپاش حماقت و گند و کثافته.
نگاهم بند یقه اش بود که گفت:
_داره با فکر من به یونس و طفل معصومش خیانت میکنه..بعد شما از عشق حرف میزنی؟
حق با او بود.مهتاب داشت بزرگترین خطا را میکرد...خیانت!
چقدر دلم میخواست تا دیر نشده به خود بیاید...شاید هنوز جای جبران بود.
لب برهم زدم:
_دلم براش میسوزه..برای خودش، آقا یونس، بیشتر از همه آلما.
نگاه به نگاهش دوختم:
_اون بچه چه گناهی کرده آخه؟
آرام شد...نگاهش، چهره اش، سرتاپایش.
_تو با این نگاه بی غل و غش چه گناه بزرگی کردی که زندگی بهت این همه سخت گرفت؟گفته بودم این مرد با حرفها و ریز به ریز حرکاتش یک روز جان مرا میگرفت؟!
_زندگی همینه محیا خانم..سخت و آسون باید تحملش کرد، سختیاشو رد کرد و از آسونیاش لذت برد ولی درست و اساسی..میدونی الماس کجا پیدا میشه؟عمیق ترین جای زمین..جایی که بیشترین فشار و گرما رو تحمل میکنه..میفهمی چی میگم؟

لبخند جانداری بر لبانم نشست و سر تکان دادم.
_الماس شدن کار آسونی نیست..خیلیا هم از پسش برنمیان.
چشم در چشمش لب برهم زدم:
_من براومدم؟
لبخند آرامش همچون ساحل بود، همانقدر امن و دوست داشتنی.
_شک داری؟
_فکر کنم براومدم..از این به بعدم سعی میکنم بربیام.
_درستشم همینه.
پس از مکث کوتاهی با حفظ لبخندش پرسید:_حالا بریم؟
و من در جوابش لبخندم عریض تر شد:
_بریم.
از مقابم کنار رفت و اشاره کرد جلوتر از او راه بیوفتم.
_بفرمایید خانم.
نیم قدمی برداشتم اما از کنارش نگذشتم و ایستادم.
_قرار بود همپای هم باشیم..شونه به شونه.
سر پایین انداخت و خندید...کمرنگ:
_مثل همیشه حق باشماست..بفرمایین.
خندیدم و بعد راه افتادیم.شانه به شانه و همپای همدیگر در مسیری که پیش چشمم مه گرفته و ناشناخته بود.
.....

#پارت_380#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
روبروی آینه ایستادم.شالم را از دور سرم باز کردم و روی میز گذاشتم.سپس دستم را داخل یقه ام بردم و با قرار گرفتن پلاک ماه و ستاره میان انگشتانم لبخند لرزانی زدم.
گردنبند را بیرون کشیدم و اجازه دادم برروی یقه ام خوش بنشیند.صبح امروز به محض بیدار شدن اولین کاری که کردم انداختن آن به گردنم بود و او ساعاتی پیش درحالی از عدم اعتمادم نسبت به خود حرف میزد که گردنبند زیر یقه ی لباسم جاخوش کرده بود.هنوز هم میزان اعتمادم به او درهاله ای از ابهام قرارداشت.من هنوز هم نمیتوانستم تمام و کمال به سید عماد یا هیچ کس دیگری اعتماد کنم اما صبح امروز دربرابر نیاویختن گردنبند اهدایی اش به گردنم هم هیچ جوره نتوانستم مقاومت کنم.ولی از طرف دیگر هرچه با خود کلنجار رفتم نشد آن را پیش چشمانش از زیر به روی یقه بکشانم.نمیخواستم در نگاهش همچونآدمی که با دست پس میزند و با پا پیش میکشد به نظر برسم.
با یادآوری لحظاتی پیش پلاک را میان مشتم فشردم و چشمانم بی اختیار خیس شد.

ورودمان به هال و جواب مثبت من مصادف شد با کف زدن های پی در پی سیما و ماه نسا خانم و گلی جان.
خاتون با چشمانی تر اول من و بعد سید عماد را در آغوش کشید. لحظاتی طولانی میان بازوانش نگهمان داشت و از ته دل برای خوشبختیمان دعا کرد.پس از او ماه نسا خانم، گلی جان و سیما هم جلو آمدند و به آغوشم کشیدند.
با یادآوری ماهرخ خانم پلک زدم و لب به دندان گزیدم.
در همان جایی که نشسته بود ایستاد و جمله ای به زبان آورد که همچون تیری از چله رها شده درست وسط قلبم نشست.
_به نظرت کاری که داری میکنی درسته عماد جان؟میخوای مسئولیت به این بزرگی رو گردن بگیری و عمرتو بذاری پای بچه ای که از خونخودت نیست؟ شما یه مرد مجرد و اسم رسم داری،تا حالا ازدواج نکردی،رو هر دختر با اصل و نسب و مجرد دیگه ای دست بذاری نه نمیگه.

پ.ن با دلی تنگ:سلام عزیزای دلم😘❤چطورین؟ دلم براتون تنگ شده بود❤
لینک اینستاگرام به درخواست دوستان:

#پارت_381
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_الله اکبر..حاج خانم الان چه وقت این حرفاست؟
حاج هادی این را گفت ولی ماهرخ خانم کوتاه نیامد:
_پس کی وقت این حرفاست حاج آقا؟ کی بهتر از همین الان؟ من دلم میسوزه که این حرفا رومیزنم..پسر سید محمد علی کم تو این زندگی عذاب
ندیده که حالا بازم میخواد خودشو بندازه تو آتیش..به روح بابات قسم داری تصمیم اشتباهی میگیری عماد جان.
با چند قدمی که سید عماد به جلو و به طرف عمه اش برداشت نگاهم با نگرانی به قامتش دوخته شد.
_چطور وقتی فقط هیجده سالم بود و همه تصمیما افتاد رو دوش من بهم اعتماد کردین و کل زندگیتونو سپردین دستم ولی حالا که بیشتر از چهارده سال از اون موقع گذشته نمیتونید بهم اعتماد کنید و به نظرتون تصمیمم اشتباهه؟تصمیمی که مربوط به زندگی خودمه پس درست و اشتباهشم پای خودمه..آتیش؟ فکر میکنید من تا الان وسط گلستون بودم؟ نبودم عمه جان..نبودم ولی الان حس میکنم هستم..الان وسط گلستونم عمه جان پس سعی نکن منو از گلستونم بیرون کنی چون با

تمام احترامی که براتون قائلم نه به شما و نه به هیچ کس دیگه ای اجازه اینکارو نمیدم.
سرتاپایم قلب شد و تپید.نسیم خنکی لا به لای تاروپودم پیچیید و جانم را به پرواز در آورد.پروانه ها دور قلبمبال زدند.حال و هوایم بسان یک صبح بهاری، دل انگیز شده بود.
_داری منت میذاری سرمون سید جان؟
اما جمله ای که ماهرخ خانم با صدای لرزانی به زبان آورد بخش عظیمی از آن حال خوب را ربود.
امیر حسین جلو آمد:
_خاله این حرفت ته بی انصافیه.
ماهرخ خانم دهان باز کرد اما با هشدار خاتون ساکت ماند:
_بسه ماهرخ، بسه زهر نکن امشبو به دهن این دو تا جوون.
_حرف دیگه ایم مونده عمه جان؟
لبخند تلخ سید عماد حین ادای جمله اش حس بدی به دلم سرازیر کرد.
ماهرخ خانم همچنان در سکوت به پسر برادرش نگاه میکرد.
_باشه عمه جان دست شما دردنکنه که فقط گناه منت گذاری رو انداختی گردنم.حاج هادی با دلجویی جلو آمد و سعی کرد حرفهای

همسرش را رفع و رجوع کند.
بعد از آن مردها یک به یک پس از تبریک گفتن پایین رفتند.زمانیکه ماهرخ خانم بی حرف خواست خانه را ترک کند خاتون صدایش زد.
دم در ایستاد و به طرفمان برگشت.
_نمیخوای تبریک بگی مادر؟
چشمان ماهرخ خانم خیس بود.درست مثل دخترش وقتی ساعاتی پیش خانه خاتون را ترک میکرد.دلم برای این مادر و دختر به دردآمد.
لبانش به یک طرف کج شد.چیزی شبیه پوزخند.
_تبریک باید با دل خودش باشه خاتون..من خیلی ساله دلم خونه چون دخترم دلش خونه.
نگاهی به سید عماد که کنارم ایستاده بود انداختم.چهره اش گرفته تر شده و رنگ صورتش کمی تیره شده بود.میدانستم این حرفها عذابش میدهد.
_بیا بریم پایین جان خواهر..اینجا، چه جای این حرفاست؟
ماه نسا خانم بازویش را گرفت و به سمت در کشاند.اما ماهرخ جان خودش را از حصار دست خواهرش بیرون کشید و رو به خاتون گفت:
_کاش اون موقعی هم که دختر من داشت خودشو بدبخت میکرد مثل حالا که سفت و محکم ایستادی کنار پسر محمد علی و این دختر خانم، وایمیستادی کنارش

و نمیذاشتی خودشو بدبخت کنه.
_چیکار باید میکردم که نکردم ماهرخ؟وقتی مهتاب پاشو تو یه کفش کرده بود که الا و بلا میخوام زن یونس بشم چیکار میکردم؟ کم باهاش حرف زدم؟کم نصیحتش کردم؟ کم التماسش کردم و به روح آسدرضا قسمش دادم قید این وصلتو بزنه؟ ولی کو گوش شنوا؟مهتاب چشم و گوششو بسته بود مادر..با خودشم لج کرده بود..تو که مادرش بودی کاری از دستت برنیومد، چه انتظاریه از من؟
بی اختیار دستم را دور بازوی خاتون حلقه کردم.حس میکردم دوباره لرزه ای به صدا و تن و بدنش افتاده است.
تب تند پیراهنت 💔💔:
#پارت_382
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این بار گلی جان هم به کمک خواهر بزرگترش برای راضی کردن و بیرون بردن ماهرخ خانم شتافت.
قبل از رفتن، گلی جان لحظه ای میان چارچوب ایستاد و به لبخند دلگرم کننده ای مهمانم کرد و بعد خارج شد و در را پشت سرشان بست.
خاتون دوباره بغلم کرد.
کنار گوشم پچ زد:

_نبینم خودتو مقصر چیزی بدونی.
بی حرف چانه به شانه اش چسباندم، مژه هایم بر هم نشست و نفسم را بیرون فرستادم.
پلک که باز کردم با سید عماد چشم در چشم شدم.غمی که در نگاهش موج میزد ناراحتی عمیقش را برای حال عمه و دختر عمه اش فریاد میزد.ولی در آن حالهم چهره اش مثل همیشه سخت بود و سعی در پنهان کردن غمش داشت.
دستم که در دست خاتون نشست نگاه از او گرفتم.با دیدن انگشتری که در انگشتم فرو میبرد چشمانم مرطوب شد.
_ببخش که اینطوری شد مادر..دوست داشتم تو جمع این نشونو دستت کنم.
یک انگشتر درشت و گرد قدیمی با نگین فیروزه ای بود و زیبایی خیره کننده.
سیما کل کشید و دست زد.بار دیگر به آغوشم کشید و محکم میان بازوانش فشردم.
خاتون با خنده ای نه چندان شاد ادامه داد:
_این انگشتر هدیه عروسیم از طرف مادرم بود..اونم از مادرش بهش رسیده بود..تو این سالها عین چشمام مواظبش بودم و پی اینکه بعد از خودم به کی بسپرمش..از وقتی سید عماد خبرداد ازت خواستگاری کرده از صندوقچه درش آوردم و منتظر امروز

موندم..دلم قرصه که تو هم عین چشمات مواضبش میمونی.متحیر و با قلبی تپش گرفته لب زدم:
_ولی خاتون این انگشتر حق دخترای خودتونه.
بازویم را نوازش کرد و با لبخند آرام و مهربانی گفت:
_وقتی میگم تو دخترمی غلو نمیکنم عزیز جان..تو خیلی وقته دخترم شدی حتی اگه خودت هنوز منو مادرت ندونی.
قطره اشکی از گوشه ی چشمم راهش را پیدا کرد و پایین افتاد و اینبار من برای بغل کردنش پیشقدم شدم.
_خیلی دوستتون دارم خاتون.
پس از آن خاتون دیگر خیلی کنارمان نماند.میدانستم دلش پیش ماهرخ خانم و حال بدش جا مانده است.وقتی رفت سیما هم به بهانه تنها نماندن شهروز، در پی اش روانه شد و ما را تنها گذاشت.
پس از رفتنشان کمی که گذشت سید عماد فاصله را کم کرد و پس از اندکی مکث صدایش به گوشم رسید:
_این یه چشمه از زندگی بی سر و سامون و آشفته ام بود..زندگیم، ذهنم، خودم، سرتاپام بیسروسامونه..میتونی با همچین آدم بی سروسامون و
آشفته ای کنار بیای؟
لب تر کردم و سبزی چشمانم را گره زدم به قهوه ای چشمان او:
_اگه من یه زن مطلقه یا بیوه بودم بازم حاضر به

انجام این وصلت بودین؟
لبخند محوی بر لبانش نشست:
_همیشه غافلگیرم میکنی.
خندیدم...بی اختیار، ملایم و بیصدا.
و او ادامه داد:
_شما از خیلی چیزا خبر نداری خانم.
با شنیدن لحن خسته و آرامش دلم پر کشید برایش، شاید بهتر بود رودربایستی را با خود کنار میگذاشتم و میگفتم برای به آغوش کشیدنش.
_امیدوار باشم به اینکه یه روزی با خبر میشم؟
_قطعا.
لبخندم اینبار رنگ رضایت داشت:
_ولی من هنوز جواب سوالمو نگرفتم._پس یر به یر شدیم چون منم جواب سوالمو نگرفتم.
_جوابشون بمونه برا یه وقت دیگه؟
_بمونه.
_ماهرخ خانمم داره پا به پای دخترش عذاب میکشه.
مکث کرد.
_بیا امشب به هیچی جز خودمون فکر نکینم.
برای غم و خشی که به صدایش افتاده بود ای کاش میتوانستم کاری کنم.
سعی کردم لبخند بپاشم به رویش.بلکه کاری از دستم لبخندم بر می آمد.

_خودمون یعنی کی؟
_از این به بعد خودمون یعنی شما، هستی و اگه قابل بدونید من.
دلم ضعف رفت برای تک به تک کلماتش.
_شما هم قول میدین به هیچی جز خودمون فکر نکنید؟
قول داد و بعد رفت و من ماندم و خانه ای که قرار بود به زودی خانه "ما" بشود.خانه "خودمان."خودمانی که او برایم به زیباترین شکل ممکن تعریفش کرد.تصویر چشمانم، پلاک گردنبندم و نگین فیروزه ای انگشتر نشانم همه و همه توی آینه برق میزدند.ورق جدید زندگی ام را دوست داشتم با وجود تمام اتفاقاتی که امروز افتاد و تمام سختی هایی که میدانستم پیش رویمان است.
******

پ.ن:باور کنید خودمم نمیدونم رمان کلا چند پارته🤍
#پارت_383
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_پس با پنجشنبه مشکلی نداری مادر؟
پنجشنبه سه روز دیگر بود.
مضطرب لب گزیدم:
_یکم زود نیست؟خندید:

_پس کی مادر؟ نه به اون پسر که این همه عجله داره برا عقد نه به تو که انگار هنوز باورت نشده به امید خدا داری ازدواج میکنی.
آقا سید عجله داشت برای عقدمان؟!پس چرا ذره ای از این شتاب و عجله را در همه این مدت در چهره اش ندیدم؟!
_شرمنده اتم مادر..میدونم این حرفا و تصمیم گیریا مال دیشبن نه الان ولی خب...
دستش را گرفتم:
_دشمنتون شرمنده قربونتون برم..شما هیچ تقصیری نداشتین..اصلا بیاین درمورد دیشب حرف نزنیم..هوم؟
با لبخند آرامی پلک برهم گذاشت و به نشانه موافقت سر تکان داد.
_اگه شما با پنجشنبه موافقین منم مشکلی ندارم.
برق شادی ای که از چشمانش ساطع شد دلم را آرام کرد.
_من تو این زندگی بارها به واقعیت این جمله پی بردم که کار خدا اصلا و ابدا بی حکمت نیست..اومدن تو وهستی به این خونه همه اش خیر و برکت بود علی الخصوص برا من و آقا سید..همیشه دلم خون میشد وقتی میدیدم هیچ جوره دلش با ازدواج نیست ولی حالا..
نم چشمان و غم و حسرت صدایش قلبم را مچاله کرد.

نچی کرد و سر بالا انداخت:
_حالا هم تا به عینه سر سفره عقد نبینمتون باورم نمیشه این بچه راضی به ازدواج شده.
خندیدم و سعی کردم قرار ببخشم به دل بی تاب و بیقرارش:
_پس یعنی میگین امکانش هست سر سفره عقد یهو پیداشون نشه؟
خنده اش خیالم را راحت کرد:
_بعیدم نیست.
در همان حین نگاهی به ساعت دیواری انداخت و لب گزید:
_آخ مادر..داشت پاک یادم میرفت..دم صبحی که میرفت گفت نه و نیم، ده میاد دنبالت برین واسه آزمایش.عقربه های ساعت نه صبح را نشان میدادند.دیشب اصلا پلک بر هم نگذاشتم و دم دمای صبح دو ساعتی خوابیدم و عقربه ها به هشت نرسیده چشمانم برای بیداری بیقراری کردند.در همان لحظات موبایلم زنگ خورد.روی صفحه شماره ی طبقه پایین افتاده بود.خاتون بود و خواست اگر بیدارم و قصد دوباره خوابیدن ندارم بیایم پایین.
جز افسون و حسام که خواب بودند کس دیگری در خانه نبود.خاتون آنقدر عجله داشت که رسیده نرسیده گوشه ای از هال نشاندم و شروع به صحبت راجع به

روز عقد کرد.شادی و هیجانش حال خوبی به جانم میبخشید.
همانطور که از کنارش بلند میشدم به شوخی گفتم:
_ولی خاتون نوه ات خیلی خود مختاره..محض رضای خدا یه خبر کوچیکم به من واسه آزمایش نداد..اینطوری پیش بره کلاهم باهاش میره تو هما.
خاتون خندان لب باز کرد اما با شنیدن صدای بلندی هردو با شتاب نگاه چرخاندیم و با حسامی روبه رو شدیم که کنار پله ها دست جلو دهان گذاشته و با تمامقدرت کل میزد.خنده ام پر از شگفتی و حیرت بود.تا بحال ندیده بودم کسی به این قشنگی کل بزند.
پس از چند لحظه کوتاه آمد و مرا که حس میکردم از شدت شرم و خجالت گونه هایم سرخ شده مخاطب قرار داد:
_عروس تو هم اگه قرار باشه از حالا غرغراتو شروع کنی کلاهمون میره تو هم.
خندیدم و همان لحظه افسون با چشمان و چهره ای خواب آلود از پشت سرش نمایان شد و ضربه ی نسبتا محکمی نثار گردنش کرد.
_لعنت بهت قلبم وایستاد..این حنجره ست تو داری یا بلندگو؟فکر کردم صدام حسین از تو گور بلند شده به خونه حمله کرده.
حسام با صورتی درهم همانطور که پشت گردنش را

گرفته بود، گفت:
_لعنت به تو که انگار تو دستت سنگ و کلوخ کار گذاشتن نه گوشت و استخون..بده دارم همین اول کاری با سیاست خودم گربه رو دم حجله میکشم؟
خندان گفتم:_اینطوریه آقا حسام؟گربه دیگه؟
_حالا ناراحت نشو عروس..بیا یه بغل بده به عمو که تا ناکجاآبادشم عروسیه از این وصلت به قول افسون فرخنده.
_منظورت من بودم دیگه عموجون؟ ها؟میخوای منو بغل کنی!
صدای خشک و جدی سید عماد از کنار درب باز هال باعث شد همگی برای لحظه ای خشکمان بزند.
حسام آب دهانش را قورت داد و افسون همانطور که به شدت پلک بر هم میفشرد سرش را تا آخرین درجه پایین انداخت.
خاتون با خنده ای که سعی داشت پنهانش کند گفت:
_چقدر بیصدا مادر؟ کی اومدی؟
_ماشالله قدرت صدای آقا حسام انقدر زیاده که بقیه صداها توش گمن..کل میزدی دیگه حسام خان..آره؟

#پارت_384#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به شدت خنده ام گرفته بود و زور میزدم پشت لبهایم

پنهانش کنم و این خیلی سخت بود.من به شوخی های حسام عادت کرده بودم و از هیچکدامشان حس بدی نمیگرفتم چون میدانستم همه حرفهایش بی قصد و غرض بودند اما ظاهرا سید عماد مثل من فکر نمیکرد که همچنان با جدیت و سنگینی خاصی به او خیره بود.
با چند قدم بلند خودم را به مقابلش رساندم.اگر کمی دیگر تعلل میکردم احتمالا حسام از شدت شرمندگی، زیر نگاه سنگینش آب میشد.
اولین حرفی که به ذهنم رسید را بر زبان راندم:
_سلام..بریم؟
چشمانش را با تاخیر از حسام گرفت.
_علیک سلام..شما که هنوز آماده نشدی.
نگاهش همچنان سخت بود ولی لحنش حالا با نرمش خاصی همراه بود.نگاهی به بلوز و دامنم انداختم و از بی حواسی ام
لحظه ای چهره ام جمع شد.
_الان..الان میرم آماده میشم.
نیم نگاهی به پشت سرم انداختم.نگاه ملتمس افسون و حسام خنده ام را شدت بخشید.میدانستم تنها خواسته اشان در این لحظه دور کردن سید عماد بود.
پس دوباره نگاه دوختم به او:
_امم..میشه شما هم بیاین؟
ابروهایش بالا پرید.

_منم بیام؟
پق آرام خنده ی آن دو از پشت سر، آهم را درآورد و کفری ام کرد.فکری توی سرم سریعا پدیدار شد:
"شیطونه میگه حالا که دارن به تلاشای من واسه دور کردن پسر داییشون میخندن ولشون کنم برم و با همدیگه تنهاشون بذارم"
ولی دلم نیامد و شیطان را لعنت کردم و تنها به چشم غره ای اکتفا کردم.
سپس رو به مرد مقابلم ادامه دادم:_هستی خوابه..الان بیدارش کنم بدقلقی میکنه...
خاتون به دادم رسید:
_آره مادر راست میگی..بیارید رو تخت من بخوابونیدش، بچه بدخواب نشه..سید جان بغلش میکنی مواظب باش بیدار نشه.
سید عماد سری تکان داد و به سمت بیرون راه افتاد.
و من حین رفتن لحظه ای سر برگرداندم به طرف آن دو و پشت چشمی برایشان نازک کردم که هر دو را به خنده واداشت.
اما حرفی که آقا سید هنگام پوشیدن دمپایی بدون آنکه برگردد به زبان آورد خنده اشان را در نطفه خفه کرد:
_خوبه شاه پسر بخند چون وقتی برگشتم حتما بغلی که ازم طلب داری و باهات تصفیه میکنم..خودتم خوب میدونی بدهکار کسی بودن تو مرام و مسلک من

نیست.
و حرفی که حسام از سر ندامت و دلجویی به زبان آورد، اینبار با صدای بلند خنده هایمان همراه بود.
_به مولا اونی که همیشه بدهکاره، ماییم سید..شما همیشه باید طلبکار باشی، تاج سر.....
ای که همه نگاه من خورده گره به روی تو
ای که همه نگاه من خورده گره به روی تو
سید عماد در ماشین را باز کرد و همزمان که با جعبه
ای که در آن دو لیوان قرار داشت روی صندلی
مینشست همایون شجریان خواند:
تا نرود نفس ز تن پا نکشم ز کوی تو
تا نرود نفس ز تن پا نکشم ز کوی تو
لیوان بزرگتر را به سمتم گرفت:
_بفرمایید خانم.
_ممنون ولی این خیلی زیاده.
از لحن و نگاهش نگرانی سرازیر بود وقتی جوابم را داد:
_رنگت خیلی پریده..اینو بخور اگه بهتر نشدی میریم درمونگاه یه سرم بزنی.
نگاهم به آنی رنگ تعجب و خنده گرفت. نگاهی که به همه جا بند میشد به جز صورت او.از بعد از آزمایشو آن کلاس آموزشی ای که به اجبار شرکت کردیم
مردمک هایم به همه جا رفت و آمد داشت جز به سوی

سید عماد.بعد از کلاس هردو با نگاهی فراری سوار ماشین شدیم و او مستقیم به سمت آبمیوه فروشی راند.
_همه اش یه آزمایش خون ساده بود آقا سید.. من دختر لوس و نازپرورده ای نیستم.
گفتم و در همان حال نی را در معجون غلیظ شیر پسته تکان دادم.هرچند که کمی سرگیجه و ضعف داشتم ولی نه آنقدر که نیاز به سرم باشد.
_ضعف و رنگ پریدگی چه سنخیتی با لوس بودن و نازپروردگی داره؟
بیصدا خندیدم و درهمان حین که نی را به دهان نزدیک میکردم شانه ام را کمی بالا انداختم و به آرامی لب زدم:
_من بخاطر خودتون گفتم..به هرحال تحمل آدمای لوس سخته.
_بستگی به آدمش داره.
به صندلی اش راحتتر تکیه داد و خیره به رو به رو افزود:_بعضیا لوس بودنشونم قشنگه.

#پارت_385
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
و بعد لیوان نوشیدنی اش را که بخاطر بوی نسکافه ای که در اتاقک ماشین پیچیده بود حدس میزدم شیر

نسکافه باشد به لب چسباند و من حس کردم به جز ضربان قلبم سرعت خون هم در رگ هایم به شدت بالا رفت.
اما با جمله ی بعدی اش همه چیز به طور ناگهانی کند شد.حتی از حالت معمول هم کند تر.
_درست مثل پرنسس.
دندان به هم فشردم و با غیظ جرعه ی دیگری نوشیدم.بدجنس بی انصاف...این اولین بار نبود که با حرفهایش به اوج میرساندم، سپس با یک کلمه و جمله ی کوتاه دیگر به یک سقوط آزاد مهمانم میکرد.پس از چند ثانیه سکوت بینمان را شکستم:
_ممکنه شما سر سفره ی عقد یهو پیداتون نشه؟
بهت و حیرتی که با شنیدن این سوال سر تاپایش را فرا گرفت به هیچ وجه از چشمم دور نماند.
نگاهی به لیوانش انداخت.بعد کاملا به سمتم برگشت و حیران پرسید:
_چرا باید اینکارو کنم؟
شانه ای بالا انداختم.
_خاتون میگفت بعید نیست ازتون.
_که خاتون گفت؟
نگاهش کردم و سر تکان دادم.خنده ام برای بیرون جستن از پشت حصار سخت لبانم بازیگوشی میکرد.
پس از کمی مکث چشمانش را ریز کرد:

_داری انتقام میگیری؟
خنده ام بی اختیار رها شد:
_انتقام چیو باید بگیرم آخه؟خودم را به آن راه زده بودم.مطمئنا نمیتوانستم مستقیما
به او بگویم قصدم این است که انتقام بدجنسی چند دقیقه قبلش را بگیرم.
لیوان خالی اش را به جعبه برگرداند.جعبه را روی پایم گذاشت و همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد با لبخندی محو نگاهی به جانبم انداخت و گفت:
_اصلا بهت نمیاد آدم انتقام جویی باشی محیا خانم..ولی ظاهرا هستی.
خیره به روبرو نرم و ملایم خندیدم و فکر کردم من در کنار او با تمام جدیت و سختی رفتارش میخندیدم...راحت و بی دغدغه.
نگاهش را دوباره در حالی روی نیمرخم حس کردم که همایون شجریان میخواند:
گر چه به شعله میکشی قلب مرا به عشوه ات
بر دو جهان نمیدهم یک سر تار موی تو
_خاتون نگفت من تا پای جون پای قولی که میدم وایمیستم؟
مردمک هایم چرخید به سویش.اینبار او بود که نگاهم نمیکرد و خیره به روبرو بود.خاتون گفته بود.دم رفتن، کنار درب خانه، در گوشم

پچ زد آن "بعید نیست" ی که گفت تماما شوخی بوده و سید عماد خدایی نکرده اگر یک روز سرش هم برود امکان ندارد زیر قولش بزند.
نجوا گونه جواب دادم:
_گفت.
سر برگرداند.نگاهمان لحظه ای در هم گره خورد.
_حالا که گفته پس شاید بهتر باشه منم بگم از حالا تا ته دنیا میتونی رو هر قولی که میدم حساب باز کنی.
لبانم بی اراده تکان خوردند:
_از حالا تا ته دنیا رو هر قولی که میدین حساب باز میکنم.
لبخند محو و رضایت بخشی تمام چهره اش را دربرگرفت و نگاه داد به جلو.
چند ثانیه که گذشت صدایش دوباره به گوشم رسید:
_رسیدیم اون معجون تموم شده باشه خانم.
از حال و هوای لحظاتی پیش به طور کل خارج شدم و متحیر به لیوان معجون زل زدم.تنها یک سومش راخورده بودم و آنقدر سنگین و غلیظ بود که حتی برای یک جرعه دیگر هم جا نداشتم.
_آقا سید من حالم خوبه،بیشتر از اینم واقعا نمیتونم بخورم،خیلی زیاده.
_پس میریم درمونگاه.
چشمانم گرد شد:

_ولی من باید برم قنادی..تا همین الانشم دیر شده..کلی سفارش داریم امروز.
دنده را عوض کرد و خونسرد جواب داد:
_هروقت خیالم از حالت راحت شد میرسونمت قنادی.
_یعنی الان با خوردن این معجون خیال شما راحت میشه دیگه؟
معترض بودم ولی در همان حال با دیدن این حجم از نگرانی ای که خرجم میکرد مشت مشت قند در دلم آب میشد.
از گوشه چشم نیم نظری به چهره ی متحیرم انداخت:
_تا حدودی._این اندازه از زور گویی در شان شما نیست.
لبخندش عمق گرفت:
_انتخاب با خودته..درمونگاه یا قنادی؟
نفسم را بیرون فرستادم.تکیه ام را به پشتی صندلی دادم و با نگاه به ظاهر دلخوری به جانبش لیوان را با حرص به دهانم نزدیک کردم و او خندید.خندید و فرمان را چرخاند و میدان را به سمت قنادی دور زد.
مستی هر نگاه تو به ز شراب و جام می
مستی هر نگاه تو به ز شراب و جام می
کی ز سرم برون شود یک نفس آرزوی تو
کی ز سرم برون شود یک نفس آرزوی تو
در قفس خیال تو در قفس خیال تو تکیه زنم به انتظار
تا که تو بشکنی قفس پر بکشم به سوی تو

تا که تو بشکنی قفس پر بکشم به سوی تو

#پارت_386
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
رسیدنمان به قنادی مصادف شد با به صدا در آمدن زنگ گوشی او.
بعد از اینکه کمی جلوتر از قنادی به سختی یک جای پارک پیدا کرد، گوشی را از جیب درآورد و به محض نگاه به صفحه اش ابرو در هم کشید.
_معلوم هست کجایی تو مرد مومن؟ فکرمون هزار راه رفت..میدونی تو این مدت چند بار گرفتمت؟ د اصلا رو چه حسابی اون ماسماسکو با خودت میکشونی اینور و اونور وقتی قرار نیست جواب بدی؟
برای لحظاتی سکوت کرد و با همان ابروهای درهم گوش به فرد پشت خط سپرد.
نمیدانم چه شنید که لحظه ای پلک بست:
_برگرد یونس..برگرد برادر من، جای اینکه ماموریتو برای من بهونه کنی برگرد تا مرد و مردونه بشینیم با هم حرف بزنیم.
گفت و پس از گذشت اندکی، با یک "یا علی" تماس را خاتمه داد.و من نمیدانم چرا تا آن لحظه هنوز از ماشین پیاده نشده بودم.
نگاهش که به سمتم چرخید هول شده دستم به سمت

دستگیره رفت:
_امم..من دیگه برم..ممنون.
_بابت چی؟
صدایش آرام و گرفته بود.احتمالا تاثیر صحبت با آقا یونس بود.
متعجب به طرفش برگشتم:
_بابت چی ممنون؟!
بی حرف تکان ریزی به سرش به نشانه تایید داد.
_بابت شیر پسته و اینکه رسوندینم.
_وظیفه ست خانم.
گفت و سپس نگاهش به طرف انگشتر نشان اهدایی خاتون که لحظه ای از انگشتم بیرون نیاورده بودمش کشیده شد.
بی اختیار و معذب پنجه ام را مشت کردم.
لب بر هم زد که..._دوستش داری؟
_خیلی قشنگه.
_فرق قشنگی با دوست داشتن زمین تا آسمونه.
آرام حرف میزد ولی نه آنطور که من هم آرام شوم از آرامشش.در پس صدایش گرفتگی، غم و خستگی عجیبی نهفته بود که حال دلم را ناخوش میکرد.
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
_دوستش دارم.
سر برگرداند.یک دستش را روی فرمان گذاشت و

آرنج دست دیگرش را به لبه ی پنجره تکیه داد و انگشتانش جایی زیر لبان و چانه اش نشستند.
_میدونم خریدن انگشتر کمترین کاریه که اول این زندگی باید برات انجام میدادم.
نگاهم به مرد و زنی بود که با چند نایلون خرید سوار پرایدی که جلویمان پارک شده بود میشدند و گوشم تمام و کمال با او.
دستی به صورتش کشید:_ولی اعتراف میکنم اگه دیشب خاتون گوشمو
نمیپچوند و یادآوری نمیکرد، بازم فکرم سمتش نمیرفت.
گردش مردمک هایش را بر روی نیمرخم حس میکردم...پس از اندکی سکوت دوباره به حرف آمد:
_امروز منتظر بودم حداقل یه اشاره ی کوچیک بهش کنی ولی...
کمی تعلل کردم و بعد سر برگرداندم و دستم را مقابل صورتش گرفتم:
_این انگشتر برای من خیلی با ارزشه،خیلی دوستش دارم چون از طرف خاتونه اما من..
آب دهانم را قورت دادم.ضربان قلبم بالا رفت.
شدت شرم و خجالتی که هربار وقت صحبت با او تمام وجودم را محاصره میکرد روز به روز بیشتر میشد.با اینحال نمیتوانستم از خیر زدن حرف هایم بگذرم.

نگاهم را به یقه اش دادم و وقتی لب باز کردم تن
صدایم به مرز زمزمه رسیده بود:
_من حلقه ی ازدواجمونو از شما میخوام نه از خاتون
یا هیچکس دیگه ای.سکوتش کمی طولانی شد و من در این مدت
حرکت
قطرات عرق را روی پوست تنم حس میکردم.
_کی کارت تموم میشه؟
انتظار جمله ی پر احساس تری را در جواب حرفهایم
داشتم اما پیش بینی هایم راجع به این مرد خیلی وقت
ها اشتباه از آب درمی آمد.
_فکر کنم تا هفت یا هشت شب طول بکشه.
_هشت لطفا آماده باش..با هستی میایم دنبالت.
نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم، بی حرف سری
تکان دادم و مجددا دستم را بند دستگیره کردم اما جمله
اش در لحظه ی آخر پیش از باز کردن در روح و
روانم را به رقص دلپذیر و آرامی وا داشت.
_میخوام بهترین حلقه ی شهر رو برات بخرم.
بی آنکه نگاهش کنم لبانم به دو طرف کشیده شد و گیج
و بی نفس از ماشین خارج شدم.
چند قدم جلو رفتم اما با یادآوری چیزی قدم های رفته
را بازگشتم و سر خم کردم و از پنجره ی سمت کمک
راننده بی آنکه نگاهش کنم با شیطنت نجوا کردم:_دست خاتونم
درد نکنه!

بلافاصله مقصود و منظور جمله ی کوتاهم را متوجه شد و خندید و من با قدم های تندی درحالیکه خنده تمام اعضای صورتم را درگیر کرده بود دور شدم.اگر خاتون بخاطر این جریان گوشش را نمیپیچاند حتما خودم در آینده چنانچه فرصتی پیش می آمد اینکار را میکردم.

پ.ن:امروز رو لطفا با همین یک پارت و نصفی کنار بیاین. سعی میکنم فردا با یک پارت دیگه جبرانش کنم.🤍
#پارت_387
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در شیشه ای را باز کردم و پا روی سرامیک های تمیز و براق قنادی گذاشتم.فرشته پشت پیشخوان نشستهبود و در کنارش سیما رو به فردی که روی صندلی دیگری نشسته بود و من قادر به دیدن چهره اش نبودم، سرپا بود.
سرم را سوالی خیره به فرشته تکان دادم و او بی حرف تنها نگاهش را میانمان رد و بدل کرد.
چند قدم جلو رفتم و با دیدن آیلین و چهره ی درهم و بغض آلودش قدم هایم تند تر شد:
_آیلین جان..چی شده؟!

سیما لیوان آب در دستش را به او داد و گفت:
_یکم آب بخور عزیزم.
سپس رو به من آهسته و زیر لب اضافه کرد:
_نگران نباش.
منتظر ماندم تا آیلین کمی آب بخورد.با نگاه نگرانم از سیما توضیح خواستم.اما از او هم چیزی عایدم نشد.
لیوان را که پایین آورد بی معطلی گفتم:
_من که از نگرانی ُمردم آیلین جان..چی شده عزیز من؟
آرامتر اضافه کردم:_با بابا بحثت شده؟
صدای بغض آلودش که در گوشم نشست بهت تمام وجودم را دربرگرفت.
_واقعا نگران منید؟
پس از نگاه گیج و متعجبی به جانب سیما لب زدم:
_معلومه که نگرانتم عزیزدلم.
درحالیکه گوشه ی لبش اندکی بالا رفته بود، از جا برخاست:
_چند مدت پیش بهم گفتین براتون مثل هستی میمونم، منم باورم شد..ولی حالا فهمیدم اصلنم اینطوری نیست.
مکث کرد.چانه و لبانش می لرزید و صدایش بیشتر:
_از خودم بدم میاد که انقدر ساده و زود باورم محیا جون، که فکر میکردم دیگه تنها نیستم و برای همیشه شما رو کنارم دارم، فکر میکردم همه چی درست شده

و میتونم بابا رو تا ابد پیش خودم و برای خودم نگهدارم.
اشکهایش روان شد و من وجود وزنه ی سنگینی را بر قفسه سینه ام حس کردم.برای از بین بردن فاصله میانمان جلو رفتم و بی اختیار نامش را زمزمه کردم:_آیلین !
اما او با برداشتن قدمی به عقب فاصله را بیشتر هم کرد.
_ولی حالا فهمیدم تنهایی من بعد از مامان هیچ وقت تموم نمیشه.
با ورود مشتری نگاهمان لحظه ای به آن سمت کشیده شد.در همان حین آیلین کوله اش را از روی صندلی برداشت و از کنارمان رد شد اما قبل از خروج از پشت پیشخوان دستش را گرفتم و به ته قنادی، جایی کنار درب کارگاه کشاندمش:
_هیچ جا نمیری آیلین، هیچ جا.
و رو به سیما که به دنبالمان آمده بود گفتم:
_میای کمکم بریم از کارگاه دوتا صندلی بیاریم؟
سری تکان داد و وارد کارگاه شد.
اما من قبل از اینکه به دنبالش روانه شوم برای اطمینان دوباره رو به آیلین تاکید کردم جایی نرود تا برگردم.میتوانستم در چشمانش ببینم که خودش هم دلش به رفتن نیست.
#پارت_388

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیما روی پله ها منتظرم ایستاده بود.همانطور که همقدم با او به سمت پایین میرفتم لب زدم:
_کی اومد؟
_پنج دقیقه قبل از اینکه برسی..هیچ معلوم هست از دیشب تا حالا چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ من هیچ که از بس باهات تماس گرفتم گوشیم به مرز سوختگی رسید، اون آیلین طفلک کلی بهت زنگ زده و وقتی دیده جواب نمیدی قاطی کرده.
هول زده موبایل را از جیب مانتو ام درآوردم.دکمه ی قفلش را فشردم و با روشن شدن صفحه اش لب گزیدم و آهی از سر تاسف از سینه ام بیرون جهید:
_وای..سایلنته.نگاهش لبریز از شیطنت شد:
_نکنه یشب بعد از رفتن ما خبری بوده که گوشی رو گذاشتی رو سایلنت؟
دردم سرجای خود ایستادم و با چشمانی که قد نعلبکی درشت شده بود بی نفس لب بر هم زدم:
_چه خبری میتونست باشه آخه؟
او که یک پله بیش از من پایین رفته بود به طرفم برگشت، شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی جواب داد:
_واا چرا همچین میکنی؟گفتم شاید لابد با سید عماد مث دو تا مرغ عشق نشستین یه گوشه، گل گفتین و

گل شنیدین.
چپی چپ نگاهش کردم.شک نداشتم منظورش فرای این حرف ها بود.
با طولانی شدن نگاهم بازهم از رو نرفت و خنده ی حبس شده اش را رها کرد:
_مشکل منه اینروزا فکر و ذکرت مدام به انحراف کشیده شده؟
_سلام محیا جان خوش اومدی.صدای راحله ی خانم باعث شد قید جواب به سیما را
بزنم و درعوض با خوشرویی به خانم ها سلام کنم و لحظاتی کوتاه را به احوالپرسی با آنها بگذرانم.
جای خالی مادام بی نهایت حس میشد.غیبت هایش اینروزها زیاد شده بود.با وجود پرستاری که برای نوه ها و پسرش گرفته بود خیلی وقت ها مجبور میشد بخاطر بهانه گیری نوه ها در خانه بماند.
به همراه سیما دو صندلی برداشتیم و مسیر آمده را دوباره رو به بالا طی کردیم.آیلین به دیوار تکیه داده و کوله اش را جلوی پاهایش آویزان گرفته بود.صندلی ها را که گذاشتیم از آیلین خواستم بنشیند.خودم هم روبرویش نشستم.
سپس کمی به سمتش خم شدم، هردو دستش را گرفتم و به آرامی گفتم:
_اول از همه خیلی خیلی معذرت میخوام که گوشیمو

جواب ندادم،هرچند که رو سایلنت بوده ولی منم کوتاهی کردم که از دیشب تا حالا چکش نکردم و یادم رفته از رو سایلنت درش بیارم.
درحالیکه به دستانمان چشم دوخته بود در جواب حرفهایم تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.لب تر کردم و ادامه دادم:
_حالا قشنگ و شمرده بهم بگو چی باعث شده این همه بهم بریزی؟
سر بالا آورد و نگاهش را قفل چشمانم کرد.تماشای چشمان تبدار و بغض آلودش دلهره را همچون خوره به جانم انداخت.دمای دستش رفته رفته کمتر میشد.
متحیر و دلواپس لب زدم:
_آیلین؟!
دستانش را از حصار انگشتانم آزاد کرد و کیفش را که پایین پایش گذاشته بود بالا آورد و زیپش را باز کرد.پس از گذشت چند ثانیه دستش را درحالیکه مشت کرده بود از داخل کیف بیرون آورد.دستم دور پنجه مشت کرده اش حلقه شد.گویی برای گشودن مشتش مردد بود اما بالاخره انگشتان ظریفش را باز کرد.در ابتدا با دیدن بسته چهارگوش آبی و خاکستری رنگی در کف دستش که شبیه بسته ی آدامس به نظر میرسید نگاه گیجی به چشمانش انداختم اما بعد با خواندن حروف انگلیسی روی بسته، پلک هایم لرزید و چیزی

در وجودم فروریخت.هرچند که برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن را هم
فراموش کردم و عکس العملم با تاخیر بود اما همینکه به خود آمدم بسته را از دستش چنگ زدم و میان انگشتانم مچاله اش کردم:
_این چیه آیلین؟از..از کجا آوردیش؟ کسی بهت داده؟اصلا..اصلا..این دست تو چیکار میکنه؟
تمرکزی روی کلمات و جملاتم نداشتم.حتی نمیدانستم در این لحظه چطور باید رفتار کنم.
جواب کوتاهش آهم را درآورد.
_از تو کیف...
بغضش آنقدر سنگین بود که تا قورتش نداد نتوانست جمله اش را تکمیل کند:
_کیف بابا پیداش کردم.
مات ماندم.چرا همایون صدر باید همچین بی احتیاطی ای میکرد؟درست که مردی بود که سالها پیش همسرش را از دست داده و برای رفع نیازهایش نیاز به زن دیگری داشت اما چطور با وجود یک دختر نوجوان و تازه به بلوغ رسیده در خانه اش این جعبه ی بی اندازه خصوصی را توی کیفش جای داده بود؟!!
#پارت_389
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

لرزه ای که از سر خشم و ناراحتی به جانم افتاد فقط چند ثانیه طول کشید اما میدانستم حس بدی که در وجودم سرازیر شده حالا حالا ها از بین نمیرود.
_نباید بی اجازه دست میزدی به کیف پدرت.
صدایم جان نداشت.حس کسی را داشتم که مطمئن بود هرچه هم بگوید فایده ای نداشت.درست مثل آبی که بر زمین ریخته شده و جمع کردنش ممکن نبود.
_بابا ازدواج کرده؟
اشکهایش همزمان با زمزمه این جمله که در نهایت بیچارگی به زبان آورد دوباره جوشیدند.
قلبم فشرده شد ولی سعی کردم ذهن بهم ریخته ام را هرچه سریعتر سامان ببخشم بلکه کمی تسکین ببخشمغم دخترک پیش رویم را اما بازهم او بود که به حرف آمد:
_دیشب وقتی رفت دوش بگیره گوشیش زنگ خورد..منم مثل همه وقتایی که خودش نمیتونه جواب بده و من جاش جواب میدم رفتم از کیفش برش دارم اما اینو پیدا کردم.
نفرت و انزجاری که از لابلای کلماتش حس میشد نگران کننده بود.
_چقدر احمقم که اولش با خودم گفتم لابد آدامسه ولی وقتی بازش کردم...
لبم را از حصار دندادن هایم رها کردم و نجوا گونه

صدا زدم:
_آیلین !
اما او بی توجه به من درست مثل کسی که قادر به شنیدن هیچ صدایی نیست ادامه داد:
_حتی وقتی بازشم کردم نفهمیدم چیه، کنجکاو شدم و وقتی رفتم تو گوگل سرچ کردم...بغضش آنقدر بزرگ شد که دیگر نتوانست ادامه
دهد.مردمک های خیسش را به چشمانم دوخت و با بیقراری لب زد:
_محیا جون بابا ازدواج کرده..مطمئنم..چند هفته ست که بعضی شبا نمیاد خونه..از اون زن متنفرم..اون داره بابارو ازم میدزده..بابا دیگه مامانو دوست نداره.
هر جمله اش با سرریز شدن سیل اشک از چشمانش همراه بود.
سیما و فرشته که در حال رسیدگی به مشتری ها بودند با شنیدن گریه های ریز ولی شدید آیلین نگاه نگرانشان سمت ما چرخید.
من هم درست مثل او حال خوبی نداشتم.حس میکردم توانایی انجام هیچ کاری را ندارم.نادر بلایی به سرم آورده بود که حتی فکر به روابط زناشویی هم سرتاپایم را به زلزله مینشاند.
و میان آن لحظات بود که متوجه چیز عجیبی شدم:
"ترس از رابطه و لمس شدن ! "

هر چند که نادر هیچوقت نتوانست پا فراتر از لمس و بوسه هایی که بر تنم مهر میکرد بگذارد اما همیناندازه هم کافی بود تا ذهنیتم نسبت به این مسائل سیاه
شود.
سیما خودش را به ما رساند و آیلین گریان را در آغوش گرفت.صدایش به صورت زمزمه هایی نامفهوم به گوشم میرسید.احتمالا سعی داشت آرامش کند.گیج بودم.واقعیت، ناگهانی و بی مقدمه تمام وجودم را به تسخیر خود درآورده بود.
_محیا ؟!
پلک زدم...یک بار، دوبار، شاید هم سه بار.
صدا، متعلق به سیما بود.
_چند بار صدات زدم دختر..کجایی؟
از جا برخاستم و لب برهم زدم:
_سیما حواست به آیلین هست تا من برم و برگردم؟
چشم گرد کرد:
_کجا بری؟ کلی سفارش داری عزیز من.
بی حواس در پی کیفم به اطراف چشم چرخاندم:
_باید برم سیما..باید برم!
_کیفت اینجاست محیا جان.فرشته بود که از کنار پیشخوان آن را در دست داشت.
قدم هایم برای رفتن بیقراری میکرد اما پیش از رفتن دست هایم را روی شانه های آبلین گذاشتم و به سمتش

خم شدم:
_قول بده تا وقتی برمیگردم به چیزی فکر نکنی..باشه؟
_کجا میری محیا جون؟
_زود میام عزیزدلم..خودمم به آقای صدر خبر میدم اینجایی.
چشمانش معترض شدند.احتمالا میخواست پدرش را در بی خبری از خود نگهدارد.ولی ظاهرا با دیدن آشفتگی ام ترجیح داد اعتراضش را بیان نکند.بی حرف دیگری پا تند کردم و به سمت خروجی راه افتادم.
ولی به در نرسیده بند کیفم به عقب کشیده شد.سیما با نگاهی که بین من و آیلین رفت و آمد میکرد گفت:
_کجا میری با این عجله؟چرا نمیگین چی شده؟ این چه حالیه شما دو تا دارین آخه؟نفسم را از عمق سینه ی سنگین شده ام بیرون
فرستادم:
_خواهش میکنم بذار برم سیما..برگشتم باهم صحبت میکنیم.
با اکراه سری تکان داد:
_برو به سلامت ولی بی خبرم نذار.
مکث کرد.
_تا بری و برگردی من از نگرانی دیوونه نشم خیلیه.

_نگران من نباش عزیزم.
آهسته تر افزودم:
_هوای آیلین و داشته باش.
گفتم و بعد از میان در شیشه ای قنادی گذشتم.
در همان حین که کنار خیابان برای تاکسی ها دست
تکان میدادم شماره ی سید عماد را گرفتم.
یک تاکسی سبز پیش رویم توقف کرد.
سوار شدم و مقصد را گفتم.
_بله بفرمایید؟
صدای جدی اش در گوشم پیچید.شماره ام را نداشت یا همیشه
پشت تلفن همینقدر جدی
و خشک بود؟!
_محیا ام..کارخونه این؟
_علیک سلام خانم..بله کارخونه ام.
_میشه لطفا جایی نرید؟ من دارم میام اونجا.
مکثش در جواب دادن آشفتگی ام را بیشتر کرد.
_صدات چرا میلرزه؟!

#پارت_390
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اخمش را از همان پشت گوشی هم میتوانستم حس کنم.
_من خوبم..فقط باید باهاتون حرف بزنم.

_کجایی محیا؟!
با جدیت پرسید و احتمالا پر اخم.با اینحال قلبم را به طور دل انگیزی لرزاند هنگامی
که نامم را بی هیچ پسوند و پیشوندی صدا زد.
بغض پنجه هایش را دور گلویم محکم کرد.
_توی تاکسی..تا یکساعت دیگه میرسم.
گفتم و سپس بی معطلی تماس را قطع کردم.
تا رسیدن به مقصد فکر کردم.به آیلین، هستی، خاتون و همه ی اطرافیانم جز خودم و او.
بغض همچون سنگ لبه دار تیزی گلویم را میخراشید ولی چشمه اشکم خشکیده بود.فکرم دم به دم سمت او به تاخت میرفت و من به سرعت افسارش را به دست میگرفتم و به جای دیگری میکشاندمش.
ماشین هرچه به کارخانه نزدیکتر میشد واضحتر میتوانستم او را که دم در بزرگ و آهنی ورودی ایستاده بود، ببینم.تاکسی که جلوی در توقف کرد بی درنگ جلو آمد.پس از نگاهی به سمتم کیف پول چرمی اش را از جیب پشتی شلوارش بیرون آورد و کرایه را حساب کرد.تاکسی که رفت رو به رویم ایستاد و بدون کوچکترین
لمسی انگشت دور بند کیفم حلقه کرد و آن را از روی شانه ام برداشت.
احساس سبکی عجیبی کردم و از شدت انقباض

عضلاتم به طور محسوسی کاسته شد.
در همان حین نجوا گونه گفت:
_چی شده که چشمات انقدر بد حالن؟!
پنجه های بغض دور گلویم سفت تر شد.نگاهم کمی میان چشمانش پرسه زد و عاقبت به هر جان کندنی لب زدم:
_من نمیتونم آقا سید.
نگاهش رنگ پرسش گرفت و آرام و با اخم های ریزی پرسید:
_چیو نمیتونی؟!
سیب گلویم تکان خورد:
_من منصرف شدم.
گره ی میان ابروهایش بیشتر شد:
_از چی؟پنجه هایم در جیب مانتو دور بسته ی خیلی خصوصی پدر آیلین با حال بدی مشت شد:
_ازدواج!

پ.ن:۱من بارها گفتم "تب تند پیراهنت" یک رمان خانوادگیه و به هیچ وجه قرار نیست فقط و فقط درمورد سید عماد و محیا صحبت بشه و بی تردید به بقیه شخصیت ها هم پرداخته میشه.
#پارت_391
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
****

_برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم محیا هدایت آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی جناب آقای سید عماد محتشمبه صداق و مهریهٔ معلوم و شروطی که مورد توافق طرفین بوده درآورم؟

دفتر زندگی ام با پاسخی که بر زبان می راندم ورق جدیدی میخورد.زندگی ای که فقط متعلق به من نبود و بخش عظیمی از آن به هستی که در آغوش سید عماد نشسته بود مربوط میشد.هستی ای که در این چند روز سعی داشتم روحش را آماده و پذیرای این وصلت کنم ولی برخلاف همه ی نگرانی هایم او از من هم آماده تر بود.سید عماد را دوست داشت و دختر او شدن را خیلی بیشتر.

چشمانم را از قرآن باز روی پاهایم بالا آوردم و به آینه دوختم.نگاهم در دو جفت چشم قفل شد.تصویر دخترکم نشسته در آغوش مردی که قول داده بود تا ابد برایش پدری کند با وجود دلهره ای که در این لحظات تمام وجودم را گرفته بود آرامش بی انتهایی را به قلبم هدیه میکرد.

_عروس خانم وکیلم؟

همچون گم کرده ای نگاهی به دوروبرم انداختم.خاتون

روی نزدیکترین صندلی به من نشسته و تسبیحمیگرداند.نگاهش آرام بود و همین آرامش برایم کفایت میکرد.
پس با بغضی که در تمام این چند روز بخاطر نبود مامان و بابا و حامد کنج گلویم کز کرده بود لب تکان دادم که..
_با اجازه ی خونواده ام و خاتون عزیزم..بله.
و بعد به ثانیه نکشیده صدای سوت و کف از گوشه و کنار به گوشم رسید.سرم از شدت شرم و خجالت توان بالا آمدن نداشت.ولی میتوانستم حدس بزنم این سوت های گوش خراش از طرف حسام و افسون نثارمان میشد.
در همان حالت نشسته به یکباره در آغوش سیما فرورفتم.به خودش فشردم و صمیمانه و با چشمانی به اشک نشسته تبریک گفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد.من هم لحظاتی پیش سر سفره ی عقد برایش دعا کردم.دعا کردم که او هم به آرزوی دلش برسد و خدا بچه ای نصیبش کند.
خاتون روبرویمان ایستاد.سید عماد هستی را از خود جدا نمیکرد و من نگاهم را از زمین.حسام جلو آمد و نفهمیدم چه در گوش هستی پچ زد که
راضی شد از آقا سید به او پناه ببرد.اینبار نتوانستم همچنان به زمین چشم بدوزم.سر بالا آوردم و با دیدن

رضایت و آرامشی که در چهره ی دخترکم موج میزدم خیالم آسوده شد.
_شما هنوزم از هم خجالت میکشین؟
جمله ی پر خنده ی خاتون باعث شد لب بگزم و سرم دوباره پایین بیفتد.
بیش از پیش خندید و دستم را به آرامی گرفت.
نگاهی به چشمان درخشانش انداختم.
_وظیفه ی منه که واسه اولین بار دستاتونو بذارم تو دست همدیگه ولی بقیه اش با خودتونه..تا عمر دارین نباید دست همو ول کنید..باید وقت سختیا و مشکلات دستگیر و ناجی همدیگه باشین.
وقتی دست سید عماد را هم در دستم گذاشت چیز عجیبی در وجودم به جریان افتاد.مثل باریکه چشمه ای در دل کوه.همانقدر دل انگیز و روح افزا و لرزه ای شیرین به جانم افتاد.خاتون دستانمان را رها کرد و انگشتان گرم سید عماد
دور دست یخ زده ام حلقه شد.
خدای من...چقدر حس خوبی داشت این تقابل سرما و گرما...چقدر لمس انگشتانش خوب که نه؛ فوق العاده بود.قلبم پر تپش میکوبید و روحم به پرواز درآمده بود.
_سید جان؟
جواب مادربزرگش را مثل همیشه داد:
_جانم؟

لبخند خاتون کش آمد:
_جانت همیشه دور از بلا باشه مادر.
صدایش از بغض خوشایندی می لرزید.کمی مکث کرد.
_این دو تا دختر از این به بعد، بعد از خدا چشم امیدشون به توئه..اگه یه روزی خدایی نکرده ناامیدشون کنی بدون که امید منو هم ازم میگیری..مادر نذار هیچ وقت سرم پیش پدر و مادر خدا بیامرزشون پایین بیوفته..نذار شرمنده ی روی ماهشون بشم.
خاتون اینبار مردمکهایش را به نگاه من دوخت:_هرچند که من پسر خودمو خوب میشناسم و میدونم این اتفاق هرگز نمیوفته،مطمئن باش از حالا تا آخر عمرش جونشم برای تو و هستی میده زمردم.
لبخند لرزانی به رویش زدم و دستم میان انگشتان سید عماد به نرمی فشرده شد.
خاتون ادامه داد:
_مواظبشون باش آقا سید.
و سید عماد در جواب، کف دست دیگرش را روی چشمش گذاشت:
_خیالت راحت ماه خانم..بیشتر از چشمام مراقبشون هستم.
پس از اینکه پیشانی هردومان را بوسید عقب رفت و

خانواده اش یک به یک جلو آمدند.به همین خاطر قفل دستانمان باز شد و سرما رفته رفته به جودم بازگشت.
به راحتی میتوانستم حس کنم تبریک ها و
خوشحالیشان از ته دل بود.البته در این میان بدون شک باید ماهرخ خانم بی نهایت دمغ و گرفته و مهتابی که بغض از چهره اش میبارید را فاکتورمیگرفتم.هردو تبریک گفتند.ماهرخ خانم مثل همیشه
جدی و خشک و مهتاب آرام و لرزان.

#پارت_392
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آقا یونس هم خودش را به مراسممان رسانده بود.رابطه ی سرد او و مهتاب کاملا عیان بود.
_خیلی خیلی تبریک میگم محیا خانم..ایشالا به پای هم پیر شین.
سپس سید عماد را مردانه و محکم میان بازوانش کشید.پس از چند ثانیه از هم فاصله گرفتند و آقا سید آهسته لب تکان داد که:
_اگه نمیومدی اوضاع خیلی ناجور میشد یونس.
آقا یونس از تهدید نهفته در جمله او خندید و جواب داد:_مگه میشد واسه مراسم عقدت نیام رفیق دیرینه؟
چشمانش برخلاف لبانش انگار سالها بود با خنده قهر

بودند.غم این مرد وسیع بود و ربط زیادی به رفیق دیرینه اش داشت اما بازهم خودش را به مراسم عقدش رسانده و با خلوص نیت میخندید و به او تبریک میگفت.یونس، مرد بزرگی بود و صد حیف که مهتاب قدرش را نمیدانست.

دستش را روی شانه سید عماد گذاشت و رو به هردویمان گفت:

_تا ابد وفادار همدیگه بمونید.

لبخندش اینبار تلخ بود و لحنش سرشار از دلسوزی و صمیمیت.گفت و به ثانیه نکشیده رفت.

بغض جاخوش کرده کنج گلویم بزرگتر شد.

نگاهم چرخید و برای اولین بار پس از خواندن خطبه در چشمانش نشست.

نگاهش بر چهره ام گردش میکرد.انگار پرده ای که تا به الان جلوی چشمانش کشیده بود کنار زده و حالا با راحتی خیال جز به جز صورتم را در می نوردید.درعین حال تردیدی که در چشمانش موج میزد اندکی آزار دهنده بود.

_وفادار میمونی؟

شک داشت به وفاداری ام؟!

مصمم و بی درنگ جواب دادم:

_تا ته دنیا.

لبانش به لبخند کوچکی گشوده شد.سرش پایین

آمد.دستم را گرفت و بعد از گره خوردن سبزی و قهوه ای چشمانمان با قاطعیت گفت:
_چه دنیا به تهش برسه چه نرسه تا وقتی جون دارم وفادار این چشما میمونم.
انگشتانم را به کف دستش فشردم.لمسش روزی نهایت آرزویم بود و هیچ نمیدانستم رسیدن به آرزوها انقدر لذت بخش است.
حالا سینه ام آرامتر بالا و پایین میشد.دلهره ام رنگ باخته و آینده پیش چشمانم روشنایی بیشتری گرفته بود.مردمک هایم با حال خوشی سفره ی عقدم را از نظر گذراند.سیما و افسون آن را به زیبایی هرچه تمام تر در هال خانه ی خاتون چیده بودند.
در همان لحظات حسام و امیرحسین به سمتمان آمدند.برخلاف لحظاتی پیش شیطنت در رفتار حسام دیده نمیشد و سکوت کرده بود.
امیر حسین تبریک گفت و بعد از بغل کردن پسر دایی اش مرا مخاطب قرار داد:
_روزی که آسد رضا داشت واسه همیشه ترکمون میکرد منو حسام رو سپرد به سید عماد..خیالشم راحت بود از این بابت..البته حقم داشت، نوه اشو خوب میشناخت..الحقم که تو همه ی این سالها برامون برادری که نه پدری کرد.
_امیر حسین!

هشدار آقا سید، او را از بر زبان راندن ادامه
حرفهایش منصرف نکرد.
_اجازه بده سید جان.
با لبخند آرام و پر احترامی این را گفت و دوباره رو
به من کرد:_با اینکه فقط دوسال ازم بزرگتره ولی دلم به بودنش
همیشه حسابی گرم بوده..همونطور که وقتی بابا بود
دلم بهش گرم بود..این حرفارو گفتم چون حس کردم
لازمه من و حسامی که طعم پدری کردنای سید رو
تمام و کمال چشیدیم یه بار واسه همیشه خیالتو راحت
کنیم..حالا دیگه هستی تحت هر شرایطی یه پدر و دوتا
عمو داره که مث کوه پشتشن..تو هم فرقی نداره ما رو
که خیلی وقته جای خواهر نداشته امونی برادر ببینی یا
رفیق در هر صورت هر اتفاقی هم که بیوفته برادرانه
کنارتیم.
_حالا درسته همیشه برادرانه کنارت میمونیم ولی این
دلیل نمیشه بخوای بابامو ازم بگیری.
حسام این را گفت و بعد در مقابل چشمان حیرت زده
ی ما همچون پسر بچه کم سن و سال و بهانه گیری در
آغوش پسر دایی اش فرورفت.
سید عماد با لبخند محوی، دستش را چند بار پشت او
کوبید و با تحکم ولی پر مهر گفت :
_شاه پسر من.
کمی طول کشید تا بالاخره حسام رضایت داد و از او

فاصله گرفت.امیر حسین با خنده رو به برادرش گفت:
_بچه شدی حسام؟
_حالا اگه گذاشتین من یکم تو حال خودم باشم، حسودی کنم، خودمو لوس کنم.
دوباره شده بود همان حسام همیشگی.تخس و شیطان.
_توصیه میکنم خودتو لوس نکنی چون احتمالا آدم غیر قابل تحمل و زننده ای خواهی شد.
با حرف امیر حسین خنده امان شدت گرفت و کمی بعد رو به حسام لب زدم:
_من خیلی خوشحالم که حالا دیگه من و هستی یه خونواده بزرگ و واقعی داریم..اعضای یه خونواده ی واقعی رو هم هیچ وقت کسی نمیتونه از همدیگه جدا کنه..پس لازم نیست نگران باشی.
لبخند تمام چهره اش را از آن خود کرد:
_شوخی کردم دختر..به مولا ما هم خیلی خوشحالیم.
باقی مهمان ها هم که تعدادشان زیاد نبود با خوشرویی تبریک گفتند و هدایایی در دستم گذاشتند.مهمان هایی که هیچ کدامشان را نمیشناختم ولی طوری رفتار میکردند که گویی سالها آشنای یکدیگر بودیم._مادر چادرو شالتو دربیار..مردا همه رفتن.

همین که خاتون این جمله را به زبان آورد دمای بدنم دردم بالا رفت.پیراهن بلند، یاسی رنگ و آستین

کوتاهی که تن زده و بیشتر بخاطر اصرار های بی اندازه سیما و افسون راضی به خریدش شده بودم سرتاپایم را چنان قاب گرفته بود که تمام برآمدگی های دخترانه بدنم کاملا مشخص بود.هردو در تمام خریدهای مراسم امشب پا به پایم پاساژها را متر کردند و چنان به همه چیز ایراد میگرفتند که در آخر خسته و بی حوصله به خرید این پیراهن رضایت دادم.تنها دخالتی که در انتخابش داشتم راجع به رنگش بود.رنگ موردعلاقه ام...یاسی!

و لحظه ای که ماه نسا خانم با محبت گفت:

_سید جان عمه شما زحمتشو بکش.

و دخترها شروع به پایکوبی کردند همه چیز بدتر هم شد.شرمم به درجه ی اعلا رسید و تمام جانم به عرق نشست.پنج ثانیه گذشت و بعد صدای آرام سید عماد در گوشم نشست:

_اجازه هست خانم؟

لب های خشکم را تر کردم ولی برای گلویم که بسان بیابانی میماند نتوانستم کاری کنم.

همزمان که به طرفش میچرخیدم پنجه هایم پارچه ی پیراهن را چنگ زدند.

سرم تقریبا پایین بود وقتی چادر و بعد شال حریر سفید را به نرمی از سرم برداشت.

#پارت_393
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهش آنقدر سوزان بود که پلک هایم لحظه ای روی هم افتاد.احساس گرمای شدیدی میکردم.
پنجه هایم بیش از پیش مشت شدند، سرم پایینتر افتاد و لب به داخل دهان کشیدم.
صدایم زد:
_خانم؟
چرا حس میکردم بعد از خواندن خطبه، لحنش حین گفتن "خانم" متفاوت تر از همیشه شده است؟!
درحالیکه قلبم به شدت میلرزید آب دهانم را قورت دادم و به کندی سر بالا گرفتم.همینکه چشمانمان دوخته شد به یکدیگر نگاه او با دقت و توجه تمامتارهای فر باز و رها شده ام را رصد کرد.موهایی که
تنها با یک تاج گل ظریف تزئین شده و کمی عقب تر از فرق باز شده جلوی سرم خوش نشسته بود.
ولی با دیدن چیز عجیبی که درنگاهش موج میزد گیج شدم.درست شبیه آدمی وامانده و مستاصل بود که بین دوراهی مانده است.
مردمک هایم سرگردان توی صورتش حرکت کردند.بعد پایین تر آمدند و جایی میان رگ های برآمده

گردنش گیر کردند.یقه اش را تا آخرین دکمه بسته بود و گردنش از پس یقه برایم چشم نوازی میکرد.با بی حیایی و خودخواهی تمام با خود فکر کردم خدا بلاتردید این رگ ها را برای بوسیده شدن تنها توسط لبهای من آفریده است اما اینکار حتی با وجود محرمیت بینمان بسیار دست نیافتنی به نظر میرسید.حصاری که او دور خود کشیده بود سخت و محکم بود و من از پس شکستنش برمی آمدم؟!
با صدای بلندی که در گوشم پیچید به سختی نگاه گرفتم و کمی سرچرخاندم.دخترها یکنواخت و با ریتم خاصی درحالیکه سردمدارشان افسون بود داد میزدند:_عروس دومادو ببوس یالا..عروس دومادو ببوس
یالا.
چشمانم گرد شد و نفسم بند آمد.
درهمان حالت رو به افسون،ابروهایم را تا آخرین حد ممکن بالا بردم بلکه ساکت شود.اما تاثیری نداشت و با شیطنت به کارش ادامه داد وقتی سیما هم به آنها پیوست با پیچارگی و صورتی که شک نداشتم کارش از سرخی گذشته و به کبودی گراییده به دکمه های پیراهن مرد روبه رویم که بی حرکت ایستاده بود زل زدم.
صداها حتی ثانیه ای قطع و نگاه ها از رویمان کنده نمیشد و لحظه ی آخر به سختی و با تنی که شرشر

عرق از آن سرازیر بود تصمیم گرفتم با نشاندن بوسه ای سرسری بر گونه اش این قائله را به پایان برسانم اما با پیچیدن دستش دور کمرم تمام علائم حیاتی ام برای لحظاتی از کار افتادند.
همزمان که به آرامی تنم را به تنش نزدیک میکرد چشمان بی اختیار درشت شده ام چنگ زدند به نگاهش.صورت هایمان در فاصله ای میلی متری قرار گرفتند و شک نداشتم در این لحظات با وجود همه یسروصداهای دورمان میتواند صدای تپش تند شده قلبم را بشنود.
نمیدانم چند ثانیه گذشت.پنج ثانیه، شش ثانیه اما بالاخره مغز به کما رفته ام به کار افتاد و همه خاطرات و لحظات بینمان را مرور کرد.رو در رو شدنمان برای اولین بار در خانه ی خاتون، مهر و محبتش به هستی، بحثمان در حیاط بخاطر هستی، روز تولدم، گپ زدنمان روی تخت چوبی، شبی که آن گردنبند ماه و ستاره را هدیه داد، حمایت های همیشگی اش، روز دادگاه و...
با نشستن لبانش روی پیشانی ام رشته افکارم پاره شد و دلم...دل زد برای آن بوسه نرم و آرام.بوسه ای که کوتاه بود اما تاثیر عمیقی بر قلبم گذاشت و من بی توجه به جیغ و فریادهای از سر هیجان دخترهای مجلس برای لحظاتی بی شرم و خجالت به او که بر

پیشانی اش قطرات ریز عرق نشسته بود زل زدم.
به آرامی دستانش را از دور کمرم باز کرد و پس از
گفتن" با اجازه" ای جمع خانم ها را با سری پایین
افتاده ترک کرد.نگاهم که بدرقه راهش شده بود با آمدن پر
سروصدای
سیما و افسون به سمتم و گرفتن بازوهایم به سوی آن
دو کشیده شد.
_باورم نمیشه، قلبم الانه که وایسته..سید عماد..وای
خدا بوست کرد.
افسون این را گفت و بعد به همراه سیما جیغ خفه ای
کشیدند.خندیدم و با شرم بی اندازه ای سری به تاسف
برای هردو تکان دادم.
دخترها با آهنگی که پخش میشد وسط هال می
رقصیدند و من در همان حین که سراغ آیلین و مادارم
را از سیما میگرفتم نگاهم خیره ماند به درب هال که
باز شد و هردو همانطور که دو جعبه ی بزرگ
شیرینی در دست داشتند وارد شدند.
سیما همانطور که میگفت:
_اومدن بالاخره..به آیلین سپرده بودم اگه پدرش
مشکلی نداشت سرراه برن دنبال مادام.
به طرفشان رفت و همراه افسون جعبه ها را از
دستشان گرفتند.نزدیکم که شدند گله کردم از دیر رسیدنشان.
مادام بغلم کرد و در همان حال با مهر همیشگی اش

گفت:
_پخت شرینی ها یکم طول کشید محیای قشنگم.
_چرا زحمت کشیدین آخه؟

#پارت_394
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی عقب رفت و دست روی شانه ام گذاشت:
_پیش همه عزیزی محیا جان..خانمای قنادی از دیروز دست به کار شدن..باقی شیرینی هام دادم دست همسرت.
لبخندم وسعت گرفت:
_دست همگی درد نکنه..کاش اونا هم میومدن._خیلی تبریک گفتن..قراره فردا هم که اومدی قنادی برات یه جشن مفصل بگیرن.
ثانیه ای مکث کرد.بعد با هردو دستش صورتم را قاب گرفت:
_مبارکت باشه دخترم..اینو بدون که همیشه برای خوشبختیت دعا میکنم.
بوسه ی ملایمی به گونه اش زدم و بابت اینکه در سخت ترین روزهای زندگی ام همیشه کنارم بوده تشکر کردم.اگر مادام را نداشتم بی تردید زندگی ام خیلی سخت تر میشد.او جدای از مذهب و ملیتش مرا

در پناه امن و دوست داشتنی اش جای داد و همیشه کنارم بود.کمی بعد با راهنمایی سیما جایی همان اطراف نشست.
در همه ی این لحظات آیلین کناری ایستاده بود و نگاهمان میکرد.دستم را به سویش دراز کردم. دستش را که با لبخند بی جانی کف دستم گذاشت به آرامی سمت خود کشیدمش.
مهربان تبریک گفت و گونه ام را بوسید.
کنار خودم نشاندمش و پرسیدم:_بابا هم تشریف آوردن؟
سری بالا و پایین کرد:
_بیمارستان شیفت بود بخاطر همین این همه دیر شد تا بیایم.
دستش را فشردم:
_دیگه داشتم نگران میشدم.
سپس مردد پرسیدم:
_باهم حرف زدین؟
دوباره سر تکان داد:
_گفت بعد از مامان تا حالا هیچ زنی رو به قلبش راه نداده چون هیچکس نه لیاقت جایگاه مامان رو داره، نه جایگاه من ولی همه ی مردا نیاز دارن به یه زن و بالعکس..گفت چون بعضی حرفا رو نمیتونه به من بزنه گاهی اوقات میره پیش اون زن.
نفس عمیقی کشید.چشمانش همچنان تب دار بودند:

_قانع نشدم محیا جون ولی دارم سعی میکنم درکش کنم.
_قولی که بهم دیگه دادیم رو یادت نرفته که؟گفتم و در همان حال یاد سه روز پیش رفته رفته در خاطرم رنگ میگرفت.
آیلین پلک زد و جواب داد:
_یادم نرفته.
و من یادم آمد با چه حالی او و قنادی را پشت سر گذاشته بودم، خودم را به کارخانه و سید عماد رسانده و بی مقدمه گفته بودم:
_من منصرف شدم.
او پرسیده بود:
_از چی؟
و من در حالیکه در جیب مانتو پنجه هایم را دور بسته ی خصوصی پدر آیلین حلقه کرده بودم،جواب دادم:
_ازدواج!
تحیر سید عماد آنچنان طولانی نشد.خیلی زود آرامش خود را بازیافت و بی آنکه به آنچه گفتم اشاره کند عقب رفت و دست به سوی کارخانه دراز کرد:
_بفرمایید داخل صحبت میکنیم.من هم ذاتا بدم نمی آمد حرف بزنیم ولی ترس ناشناخته ای که همراهم بود کمی مرددم میکرد.
اما وقتی دوباره گفت:

_بفرمایید خانم.
تلاش کردم ترس و تردیدهای ریشه دوانده توی وجودم را پس بزنم و پاهایام را وادار به حرکت کنم.
در مسیر رسیدن به دفترش جواب سلام همه را بی نهایت محترمانه می داد و اینکارش حال بدم را ذره ای بهتر کرد.احترامی که برای کارگران و کارمندهایش قائل بود باعث میشد اعتمادی که به او داشتم جان بگیرد، رشد کند و تمام رگ و پی ام را دربربگیرد.
پس از ورودمان به دفترش خواهش کرد روی مبل بنشینم و خودش بعد از دادن لیوانی آب به دستم مبل روبرویی ام را پر کرد.
لیوان را میان دستان لرزانم فشردم و به دهانم نزدیک کردم. خشکی گلویم آزار دهنده شده بود.پس از نوشیدن جرعه ای آن را برروی میز چوبی مقابلم گذاشتم و نفسم را بیرون فرستادم._حالا آروم و بدون عجله بهم بگو چی باعث این حالته؟
سکوتم که به درازا کشید حال و هوای چشمانش طوفانی و بی تاب شد.
_بازم اون نامسلمون مزاحمت...
میان حرفش پریدم.خیلی خوب میدانستم منظورش نادر است.

_نه..نه ربطی به اون نداره.
حتی دلم نمیخواست نامش به زبان بیاورم.
حالا ابروهایش کمی درهم شده بود:
_خب؟
زمزمه کردم:
_من..نمیتونم.
_چیو نمیتونی محیا خانم؟با یکی دو کلمه که من منظور شما رو متوجه نمیشم.
لحنش برخلاف اخم هایش نرمش خاصی داشت.
_خاتون چقدر از گذشته ی من براتون گفته؟حین صحبت از گذشته مطلقا قادر نبودم نگاه به
نگاهش دهم اما آشفتگی اش را حس میکردم.
وقتی جوابی نداد ادامه دادم:
_به نظرم حقتونه بدونید دارید با کسی ازدواج میکنید که روح و روان سالمی نداره، که تنش بارها توسط یه بی وجدان لمس...
_منم روح و روان سالمی ندارم !
نگاهم بی اختیار کشیده شد به طرف صاحب آن قهوه ای های خالص که حالا سفیدی دورشان به سمت سرخی گراییده و اجازه نداده بود جمله ام را به ته خط برسانم.
اندکی گذشت تا به حرف آمد:
_ما هردو توی بخش عظیمی از گذشته ای که داشتیم

دخیل نیستیم پس کسی حق نداره متهممون کنه..از گذشته و زخمایی که ازش خوردیمم راه گریزی نداریم جز اینکه به قول خودت بایستیم و یکبار واسه همیشه باهاشون بجنگیم پس بخاطر گذشته، حال و آینده اتو خراب نکن._شما هیچوقت متهمم نمیکنید؟
سرکج کرد:
_چرا باید متهمت کنم؟
نفس لرزانی کشیدم و سعی کردم آنچه در ذهنم پررنگ تر از دیگر جملات پرسه میزد به زبان بیاورم:
_من شاید تا چند ماه اول زندگیمون نتونم نیازهای شما رو برطرف کنم.
آنقدر گفتنش سخت بود که تمام وجودم به لرزه نشست اما ترجیح میدادم حرف ناگفته ای بینمان نماند و اگر قرار به پشیمانی بود همین حالا این اتفاق بیوفتند، نه چند صباح دیگر و وقتی کار از کار گذشته بود.
اما برخلاف تصوراتم او بی پرده جواب داد:
_اگه قراره تو زندگی ای که تصمیم داریم به کمک همدیگه بسازیم فقط نیازهای من مورد توجه قرار بگیره ترجیح میدم به خودمون حتی زحمت چیدن آجر اولشم ندیم.
نسیم خنکی در دلم وزید.این همان جوابی بود که دلم میخواست بشنوم.که در
زندگی مشترک نیازهای زن و مرد به یک اندازه

اهمیت دارد.

پ.ن:۱این مکالمه به پایان نرسیده و هنوز ادامه دارد🤍
پ.ن:۲الهی همیشه بهترین ها اتفاق بیوفته براتون🤍
#پارت_395
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_صبح بعد از کلاس ضمن عقد ترسو تو چشمات دیدم..منتظر بودم باهام درموردش حرف بزنی اما چیزی نگفتی..حالا چی ترست رو انقدر بزرگ کرده که بالاخره ترجیح دادی جای سکوت، حرف بزنی؟نفس عمیقی کشیدم.هنوز هم وقتی یاد حال آیلین می افتادم پر از خشم میشدم.
_آقای صدر، پدر آیلین..
لب بهم چسباندم.چه باید میگفتم؟
_خب؟
چشم بستم و اینبار بی درنگ گفتم:
_با یه خانمی در ارتباطن.
پرسان و گنگ نگاهم کرد:
_مشکلش کجاست؟
لحظه ای خون به مغزم نرسید:
_از نظر شما هیچ اشکالی نداره؟

لبخند محو و گیجی زد:
_اگه از راه درست و شرعی باشه نه به نظرم خیلی هم خوبه..به هر حال ایشون تاجاییکه من میدونم چند سال پیش همسرشون را از دست دادن..درسته؟
حرارت بدنم اوج گرفت:
_آقا سید!
لبخندش کمی بیشتر شد:_بله خانم؟
_آقای صدر یه دختر نوجوون دارن که به بدترین شکل ممکن این قضیه رو متوجه شده..حرف منم این نیست که ایشون نباید ازدواج کنن حرف من بی احتیاطی و سهل انگاریشونه.
_به وقتش در مورد آیلین خانمم صحبت میکنیم ولی حرف منم شما بودی..چرا باید ارتباط آقای صدر با یه خانم انقدر روی شما تاثیر منفی بذاره؟
خم شدم و دوباره لیوان آب را برداشتم.نمیدانستم چگونه باید دلیل حال بدم را برایش توضیح می دهم.
پس از نوشیدن جرعه ی دیگری، با چشمان بسته لب زدم:
_بهم ریختگی من بخاطر وسیله ای بود که آیلین با دیدن اون، ماجرا رو متوجه شد.
تن صدایم به اندازه ای پایین بود که شک داشتم به گوشش رسیده باشد و مطلقا نگاهش نکردم.
سکوتی که لحظاتی میانمان حکفرمایی کرد توسط او

شکسته شد:_و شما با دیدن اون وسیله یادت اومد زندگی مشترک
جنبه های دیگه ای هم داره؟
صدایش مثل همیشه تحکم و قاطعیت داشت اما آرام حرف میزد.او هم مثل من خجالت زده بود؟!
آب دهانم را قورت دادم و سرم پایین تر افتاد.خدایا چقدر حرف زدن در مورد این مسائل سخت بود.
_یادم بود..میخواستم باهاتون صحبت کنم و شرایطمو توضیح بدم..احتمالا همین امشب..ولی فکر نمیکردم همه چیز انقدر واسم سخت و ترسناک باشه شایدم میدونستم و فقط سعی داشتم انکارش کنم..اما با اومدن آیلین همه چی بهم ریخت..نمیدونم..
لب گزیدم.بغض گلویم را سخت فشرد.فکر نادر و روزهای حال بهم زنی که از سر گذرانده بودم مثل همیشه داشت آرامشم را به یغما می برد.
_من فقط مهلت میخوام که..با خودم و گذشته ام کنار بیام.
سرم پایین بود و وقتی کفش های چرم و بزرگش را در فاصله ای نزدیک از کفش های دخترانه و نسبتا کوچک خودم دیدم لحظه ای بی اختیار سر بالا بردم و نگاه به چشمانش دوختم._چطوره تا خدایی نکرده بلایی سر دستات نیاوردی
لیوانو بدی به من..هوم؟

اصلا نفهمیدم از کی فشار انگشتانم به لیوان به این شدت شده است.آنقدر که چیزی نمانده بود بشکند.
چشم در چشمش، سرم باز هم خارج از اراده ی خودم به نشانه ی تصدیق سخنش بالا و پایین شد و او به آرامی لیوان را ازم گرفت.
"چشم هایش بلاتردید جادو میکردند مرا".
بعد از اینکه دقایقی از اتاق بیرون رفت، برگشت و روی میز چوبی پیش رویم، در فاصله ای نزدیک نشست.آنقدر که عطر خنکش در مشامم پیچید.
در آن موقعیت، لحظه ای نگران شدم و با اشاره ای به میز لب گزیدم:
_نشکنه!
چشم ریز کرد و بعد خندید:
_نگران میزی؟
نگران خودش بودم که با آن هیبت، ممکن بود میز تحمل وزنش را نداشته باشد.
اما لب بهم فشردم و چیزی نگفتم.و او با رد خنده ای که هنوز بر چهره اش باقی بود به آرامی لب گشود:
_اگه شما نیاز به مهلت داری، منم دارم! اگه شما میترسی از شروع این زندگی، اعتراف میکنم منم میترسم! نگرانی؟ منم نگرانم! هنوز که هنوزه با گذشته ات کنار نیومدی؟ راستش منم بعد از این همه سال

هنوز کنار نیومدم!
مردمک هایم میان چشمانش گشت میزد.
_میبینی؟ زندگی هردومون پر از حفره ست ولی من فکر میکنم بتونیم از پس پر کردن این حفره ها بربیایم؟ هوم؟
لب تر کردم و مردد جواب دادم:
_امیدوارم.
سری به نشانه رضایت تکان داد:
_همینم خوبه.
_حالا میشه من یه سوالی بپرسم؟
_البته.
_چرا اونروز روی پشت بوم دفتر آقای زمانی گفتین ازم ناراحتین؟لبخند آرامش را دوست داشتم:
_حالا چی شد که یاد اون روز افتادی؟
شانه بالا انداختم:
_خیلی وقته میخواستم بپرسم ولی موقعیتش پیش نمیمومد.
سری بالا و پایین کرد:
_بعد از بحثی که توی آشپزخونه داشتیم فکر نمیکنی منم مثل خودت حق داشتم ناراحت بشم؟
_اونی که همسایه تون، آقا مجتبی رو تایید کرد شما بودی!
طعنه زدم.ولی ناراحت نبودم از این بابت.گاهی به

نظرم لازم بود.
_یادم میمونه کینه ات از اون شتریاست.

#پارت_396
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیاینبار من هم خندیدم ولی باچاشنی خجالت:
_اینطوریام نیست.
و او اندکی بعد جواب سوالم را داد:
_دلایل خودمو داشتم.
_میشه حداقل یه دونشو بگید؟
_خیلی برام ناراحت کننده ست که هروقت اتفاقی می افته هستی رو به کل جدا از ما میدونی.
لب گزیدم.حق با او بود.
با خجالت و خنده ای فروخورده گفتم:
_ببخشید ولی وقتی پای هستی درمیون باشه من بدجور آب روغن قاطی میکنم.
خندید:
_بدجور!
و در همان حین با تقه ای که به در خورد از جا برخاست و اجازه ی ورود داد.مردی سینی به دست وارد شد و محترمانه سلام
کرد.سپس سینی را طبق خواسته ی سید عماد روی میز گذاشت.

محتویات آن را که دیدم معده ام به جوش و خروش افتاد و صورتم جمع شد.
"جگر؟!" حتی فکر به خوردنش هم حالم را بد میکرد.
بعد از بیرون رفتن مرد،دوباره روی میز، کنار سینی نشست و گفت:
_بسم الله خانم.
_من سیرم ممنون.
_بعد از آزمایش میخواستم ببرمت جگرکی که گفتی عجله داری ولی حالا که خودت اومدی نمیتونی از زیرش دربری.
پس از مکث کوتاهی اضافه کرد:
_رنگت خیلی پریده.
ولی وقتی از جانبم حرکتی ندید خودش دست به کار شد و لقمه ای پر و پیمان به سمتم گرفت.
سرم را با شتاب عقب بردم و به چپ و راست تکان دادم.خندان و حیرت زده پرسید:
_بدت میاد؟
با بیزاری لب زدم:
_خیلی، حتی از بوشم بدم میاد ولی اعتراف میکنم اگه چیز دیگه ای بود.
کمی فکر کردم و خجولانه گفتم:
_اگه املت بود حتما میخوردم.
_پس گرسنه ای!

_اوهوم.
معطل نکرد، بلند شد و اینبار به جای بیرون رفتن از اتاق، تلفن روی میز کارش را برداشت و سفارش املت داد.
.....
نزدیک قنادی ترمز دستی ماشین را کشید و به طرفم برگشت:
_مطمئن باشم خوبی؟
پلک زدم:_کاملا..بابت املتم..مرسی خیلی خوشمزه بود.
با خنده ی آرامی سرتکان داد:
_خواهش میکنم محیا خانم ولی املتای شما یه چیز دیگه ست.
حس دلپذیری از دلم رد شد.
اما با سوالی که پرسید بخش زیادی از آن، دود شد و به هوا رفت.
_روزی که اومده بودی دفتر آقای زمانی به حدی حالت بد بود که روی پشت بوم از حال رفتی..می شه دلیلش رو بدنم؟
نفس سنگینی کشیدم و برای جواب دادن تنها به یک کلمه اکتفا کردم:
_نادر !
ابروهایش به آنی درهم شد و متفکرانه سری تکان داد.
کمی که گذشت نیم نگاهی به چهره ی بهم ریخته ام

انداخت و گفت:
_دیگه لازم نیست بهش فکر کنی، بسپرش به من..حالا هم برو با خیال راحت به کارات برس.آهم را فروخوردم و لبخند بی جان و پر سپاسی به
رویش زدم.
سپس پرسیدم:
_عصر اگه آیلینم باهامون بیاد اشکالی نداره؟
غرق در فکر، لبخند آرامی تحویلم داد:
_نه خانم چه مشکلی؟
و من با خیال راحت تری پیاده شدم و قبل از باز کردن در شیشه ای قنادی لحظه ای برگشتم و برایش دست تکان دادم.هنوز هم از خیلی چیزها می ترسیدم اما حضور او در زندگی ام قدرت عجیبی به جانم می بخشید.
با همان لبخند محوی که امروز به وفور در چهره اش دیده بودم سر خم کرد و بعد از زدن تک بوقی ماشین را به حرکت واداشت.
من این مرد را با تمام وجود میخواستم و تا وصال چیز زیادی نمانده بود.

#پارت_397#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آیلین رابطه ی خوبی با سیما داشت.هر چند که بعید

میدانستم کسی بتواند در برابر رفتارهای صمیمی و راحت سیما مقاومت کند.
هم صحبتی با او حالش را بهتر و آرامشش را تا حد زیادی بازگردانده بود.
_ببخشید عزیزدلم..ببخشید که تو اون حالت گذاشتم رفتم.
سرش را به چپ و راست تکان داد:
_من خوبم..با سیما جون که صحبت کردم فهمیدم احتمالا یکم تند رفتم.
هنوزهم ناراحتی از سر و رویش می بارید ولی همین که سعی در درک ماجرا داشت بی نهایت برایم تحسین برانگیز بود.
_سیما جون گفت پدرت اگه بخواد تا آخر عمرش فقط با خاطره های مادرت زندگی کنه کم کم به حدیدلتنگی بهش فشار میاره که ضعیف میشه و از بین
میره.
دستش را گرفتم.
سرد بود ولی نه به سردی لحظات اولیه ای که آمده بود.
_تو اینو میخوای؟ که پدرت یه عمر فقط با یاد و خاطره مادرت زندگی کنه؟
_معلومه که نه محیا جون..من همونقدر که عاشق مامانمم عاشق بابا هم هستم..اگه اینو میخواستم که

صبح تا شب..
حرفش را آهسته و زیر لبی ادامه داد:
_آرزو نمیکردم شما و بابا با همدیگه ازدواج کنید.
لب گزیدم و همزمان نفس لرزانی کشیدم.
آیلین هنوز نمیدانست سه روز دیگر مراسم عقدم است و به نظرم صحبت در مورد این موضوع با او خیلی سخت تر از زمانی بود که میخواستم با هستی حرف بزنم.
دستش را فشردم و سعی کردم ذهن بهم ریخته ام را سامان دهم._میدونم شاید الان وقت مناسبی نباشه اما به هر حال
باید بدونی آیلین جان.
علامت سوال بزرگی در نگاهش شکل گرفت:
_چی رو باید بدونم؟
نفس دیگری گرفتم و لب زدم:
_راستش من..کس دیگه ای رو دوست دارم.
پلک زد.لحنش لبریز از حسرت بود وقتی به حرف آمد:
_سید عماد محتشم؟
صدا در گلویم گم شد و مات و مبهوت خیره اش ماندم.
_همون روزی که آقای محتشم پای دیگ نذری واسه هم زدن شله زرد اومدن کمکتون از اشاره های سیما جون و افسون متوجه شدم..همون شب تو راه برگشت

وقتی از سیما جون پرسیدم بهم گفت یه حسی بینتونه.
سیما فکر میکر میکرد حسی بینمان است؟ حسی مشترک میان من و سید عماد؟حتی فکر به آن هم لذت بخش بود اما یک لذت غیر واقعی.هر حسی که وجود داشت تماما از طرف من بود و بس.
_پنجشنبه منم دعوتم برای مراسمتون؟پلک هایم روی هم افتاد و لبخند تاسف باری بر لبم
نقش بست:
_اینم بهت گفته؟
_اوهوم..همین چند دقیقه پیش، قبل از اینکه شما بیای..حالا دعوتم یا نه محیا جون؟
این دختر شباهت عجیبی به من داشت.با همه وجود سعی میکرد در برابر حال بدش ایستادگی کند و کم نیاورد.
_معلومه که دعوتی.
خندید و خنده اش ابدا واقعی نبود.
_عصری داریم میریم برای خرید حلقه..میشه خواهش کنم تو هم همراهمون بیای؟ هستی هم هست.
سر کج کرد:
_میشه خواهش کنم نیام؟
خنده ی لرزانی زد:
_راستش هنوز شوکه ام از اینکه دارید ازدواج میکنید..فکر کنم نیاز دارم با خودم کنار بیام.

_حق داری عزیزم..همه چی خیلی یهویی شد._میشه یه خواهش دیگه هم کنم؟
لبخند پر مهری به رویش پاشیدم:
_البته!
_میشه به بابا زنگ بزنید بگید من امشب پیش سیما جون میمونم؟اگه شما بهش بگید حتما اجازه میده.
متعجب پرسیدم:
_پیش سیما؟!
_اوهوم..راستش ترجیح میدم امشب نرم خونه.
_خب بیا پیش من عزیزم.
_شما مطمئنا کلی کار دارین، نمیخوام مزاحمتون بشم..سیما جون خودشون گفتن برم پیششون.
از سر ناچاری سری تکان دادم:
_باشه عزیزم ولی اگه بابا اجازه ندادن بیا پیش من.
موافقت کرد و لحظه ی آخر قبل از اینکه به سراغ کارهایم بروم گفتم:
_منم ازت یه خواهشی دارم..میخوام قول بدی با همدیگه بریم پیش یه مشاور خوب.
متعجب لب زد:_مشاور برا چی محیا؟
_من خیلی وقته تصمیم دارم اینکارو کنم..دوست دارم تو هم باهام بیای..به نظرم هردومون بهش نیاز داریم.
قول داد...بی هیچ گونه مخالفتی و خیال مرا راحت کرد.احتمالا یک مشاور، بهتر میتوانست هردومان را

برای ورود به بخش های جدید زندگیمان آماده کند.
.....
آن روز، عصر دلپذیری را تجربه کردم.
پس از انجام کارها و راحت شدن خیالم از جانب آیلین و موافقت همایون صدر با ماندنش در خانه سیما همراه سید عماد و هستی اولین خرید سه نفره امان را آغاز کردیم.
هستی دستانمان را گرفته و عامل اتصال ما به یکدیگر بود.خنده از روی لبانش کنار نمیرفت و دلبری هایش برای سید عماد تمامی نداشت.
به طلا فروشی که رسیدیم روی مبلی که برای مشتری ها گذاشته بودند نشست و شروع به صحبت با عروسکی که سید عماد دقایقی پیش با وجود مخالفت های من برایش خریده بود، کرد.
#پارت_398
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
و من در این میان یکی از ظریف ترین حلقه ها را انتخاب کردم.
_مطمئنی خانم؟
با لبخند ملایمی که از سر زیبایی انگشتر بر لبانم نقش بسته بود، نگاهی به جانب آقا سید انداختم:
_قشنگ نیست؟

و همین که خواستم آن را در انگشتم بیندازم دستش پیش آمد و مانع شد.
سپس خودش بدون کوچکترین تماسی انگشتم را مزین به انگشتر ظریف و تک نگین کرد.
نگاهش به دستم بود وقتی لبانش بهم خورد:
_خیلی قشنگه.نرم خندیدم و گفتم:
_حالا نوبت شماست.
ابرو بالا انداخت:
_نوبت من؟!
سرم را به نشانه تصدیق تکان دادم.
زیر لب گفت:
_من که طلا نمیندازم خانم.
_طلا نه ولی استیل که عیبی نداره..داره؟
_امر، امر شماست.
خنده ام عمق گرفت و رو به فروشنده پرسیدم استیل هم کار میکنند و با جواب مثبتش یک حلقه هم برای او انتخاب کردیم.
جعبه ی حلقه ها در کیفم بودند.
سوار ماشین که شدیم جعبه ها را از کیفم درآوردم و در همان حین که قصد داشتم انگشتر را از انگشتم خارج کنم و در جعبه بگذارم، گفت:
_بذار باشه._سر سفره عقد باید بندازیم دستمون.
لبخند محوی زد:

_بد میشه اگه ما یکم خارج از چارچوب رسم و رسومای معمول عمل کنیم؟
زل زدم به حلقه ام.خودم هم دوست داشتم تا ابد همان جایی که هست،در انگشت چهارم دست چپم، بماند.
_دلخوری خانم؟
دلخور بودم ولی نرمش صدایش باعث شد دلخورم ام رنگ ببازد.در مغازه طلا فروشی قصد داشتم خودم حلقه ی او را حساب کنم اما اجازه نداد و هر دو را خودش را حساب کرد.
نگاه به چشمانش دادم:
_من از پس خرید یه حلقه استیل برمیومدم.
_سختمه وقتی خودم هستم دست تو جیبت کنی.
شانه بالا انداختم و تخس گفتم:
_پس منم سختمه خارج از چارچوب عمل کنم.
خندید...اندکی صدادار و قلبم را به تکاپو واداشت:_سرتق خانم حالا که کار از گذشته من چیکار کنم شما از صرافت درآوردن حلقه ات بیفتی؟
به لبخندم اجازه ی خودنمایی ندادم و کمی فکر کردم.به هیچ وجه نمیخواستم دلخوری ام را کش دهم.من این مرد را با همین رفتارهای منحصر به فردش دوست داشتم.
پس حلقه اش را از جعبه بیرون آوردم و گفتم:
_شما هم همین الان حلقه اتونو بندازید.

_با کمال میل محیا..خانم.
لبخندم بازیگوشانه و خارج از اراده ام بر لبانم نقش
بست و خجولانه لب زدم:
_میشه لطفا...
قبل از اینکه جمله ام را به پایان برسانم دستش را جلو
آورد و همانطور که انگشتر را در انگشت حلقه اش
فرو میکردم، گفت:
__یه بار یه جا خوندم بهترین راه پاک کردن گذشته و
زشتیاش ساختن و جمع کردن خاطرات خوب و جدیده.
نگاهم را از دستش گرفتم و دوختم به نگاهش:_مرسی که امروز
این همه خاطره خوب برام
ساختین.
لب باز کرد چیزی بگوید که همان لحظه هستی از
وسط دو صندلی سر جلو آورد و گفت:
_یادتون که نرفته من بستنی میخواستم!
هردو لحظه ای به هم نگاه کردیم و بعد به خنده افتادیم.
و او در همان حین که سوییچ را می چرخاند و ماشین
را روشن میکرد گفت:
_پیش به سوی بستنی.
****

پ.ن:۱فلش بک همیشه برای من چالش سختی بوده که
خداروشکر فعلا به سلامت ازش رد شدم😂

پ.ن:پارتهای بعدی زمان حال هستند🤍
#پارت_399#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
《زمان حال》
با شنیدن نامم از زبان آیلین به زمان حال برگشتم.میان مراسم عقدم و هیاهوی خانم ها.
_محیا جون میدونی چندبار صدات کردم؟چرا جواب نمیدی؟
دستش را فشردم و همراه با لبخند کوچکی لب زدم:
_یه لحظه حواسم پرت چیزی شد.ببخشید عزیزم،خوبه که یادت نرفته.خیلی زود یه مشاور خوب پیدا میکنم و هردومون میریم پیشش.
سری به نشانه ی موافقت تکان داد و در همان لحظه افسون به همراه دوتا از دخترهای فامیل به سمتم آمد.
یکی از آنها گفت:
_قرار نیست برامون برقصی عروس خانم؟
_برقصم؟!در همان حین سیما هم به جمعمان پیوست و با کشیدن
دستم وادارم کرد از جا بلند شوم:
_یه جوری تعجب میکنی انگار بنده خدا ازت خواست هسته ی اتمی چیزی بشکافی..پاشو ببینم..مث چوب خشک نشسته رو صندلیش، از جاشم تکون نمیخوره.
همگی دوره ام کردند و با وجود تمام مخالفت هایم تا

وسط مجلس کشاندنم.
وقتی حلقه ای دورم تشکیل دادند به ناچار سعی کردم با رقص ملایمی همراهیشان کنم.
در همان حال با اشاره ای به آیلین، سیما دست او هم گرفت و به حلقه ی دورم افزود.
دختر ها با شوخی و خنده دسته گلم را میگرفتند و با آن می رقصیدند و من این میان در دل برای تک تکشان آرزوی خوشبختی میکردم.
کمی که گذشت افسون با خاموش کردن چند تا از چراغ ها نور سالن را کم کرد و رفته رفته دورم خالی و خالی تر شد.متعجب از این رفتارهای مشکوک خواستم به جایگاهی که برای عروس و داماد درست شده بود بردگردم که گلی جان با چشمانی براق و لبخندی پهن مانعم شد و همان وسط نگهم داشت.مات و مبهوت پرسیدم:
_چیزی شده؟
و او درحالیکه لبخندش پهن تر شده بود به آرامی جواب داد:
_چیزی نیست عروس خانم.
گیج و سردرگم گردن چرخاندم و ثانیه ای بعد مردمک هایم خشک و بی حرکت ماند.
سید عماد بود که محدوده ی نگاهم را در حالیکه عمه ی بزرگش دستش را دور بازویش انداخته بود تماما

مال خودش کرد.
ماه نسا خانم با لبخند محبت آمیزی قدم دیگری به سمتم برداشت و او را هم همراه خودش جلو کشید، سپس حلقه ی دستش را از دور بازوی او باز کرد و به همراه گلی جان عقب رفت و همان لحظه آهنگ جدیدی پخش شد.
سیبک گلویم تکان کوچکی خورد و حس میکردم دسته گل توی دستم وزن زیادی گرفته است.
سنگینی نگاه ها را روی خودم حس میکردم.نگاهم چرخی به اینطرف و آنطرف زد.خانم ها اکثرا حجاب کرده و لبخندزنان به ما زل زده بودند.
چشمم که روی سیما نشست لب هایش تکان خورد:
_یالا دیگه دختر..چرا وایسادی؟
یالا دیگر چه؟!!
باید جلوی سید عماد می رقصیدم؟!!
نفس لرزانم را نامحسوس فوت کردم.خدایا این انصاف نبود.من نمی توانستم.
خواننده شروع به خواندن کرد:
"دنیا مال همه بیخیال همه من با تو حالم خوبه فقط بگو راحت چته من حواسم بهته کم نشه یه تار مو ازت"
و زمانی که ماه نسا خانم اندکی صدا بالا برد که..
_عروس خانم ما منتظریما.

با تنی لرزان و عرق کرده شروع به حرکت دستانم کردم.
صدای سوت و کف به یکباره از هر طرف بلند شد و من بیش از پیش از شدت شرم سوختم.تمام تلاشم را به کار بسته بودم که نگاهم را به
هرجایی بند کنم جز او.اویی که فقط به من نگاه می کرد و آرام آرام دست میزد برایم.
همزمان با بلند شدن صدای کل، نقل های ریزی روی سرمان پاشیده شد و خواننده خواند:
"میخوامت بی حساب،
من بیدارم تو بخواب،
سرد بشه روتو بپوشونم
عمدا از تو میپرسم کجا
یعنی مث دیوونه ها با من برو بیا
از بس عاشقم رفتارم عجیبه"
و من چرخ زدم.میان بارش نقل ها و صداهایی از سر سرور و شادی.چرخ زدم و وقتی برگشتم او را نزدیک تر از قبل به خود دیدم.
در همان حین گلی جان جلو آمد، دستانمان را گرفت، بالای سر برد و بی توجه به مخالفت های سید عماد دستانمان را در هوا تکان داد.
و من به خنده افتادم با دیدن اویی که سعی داشت با بالا فرستادن ابرو و گزیدن لب هایش و صدا زدن خفه وآرام نام گلی

جان، او را راضی به رها کردن دستش
کند.
اندکی که گذشت گلی جان بالاخره رضایت داد و
دستانمان را رها کرد اما لحظه ی آخر بهم قفلشان کرد
و بعد عقب رفت.
قلبم تند می کوبید.تند و بی وقفه.
در همان حال که سفت و محکم انگشتان ظریفم را به
انحصار خود درآورده بود مقابلش قرار گرفتم.
لحظه ای پلک بر هم گذاشتم و سپس با خودم عهد
کردم تا پایان آهنگ خودم را رها کنم و به هیچ چیز
جز همین لحظه فکر نکنم.
پس دیگر چشمان نافرمانم را از او نگرفتم و
دستش را کمی بالا بردم و اینبار زیر سایه قامت پر
امنیتش چرخی به دور خود زدم و با دیدن چشمک پر
شیطنت سیما لب هایم به لبخند وسیع تری گشوده شد.

#پارت_400
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
سپس برای اینکه بیش از این معذب نشود دستش را
رها کردم و به رقص آرامم ادامه دادم.در همان حین با
دیدن قطره ی عرقی که از کنار پیشانی اش سر خورد
و با دستمال پاکش کرد لبخندم عمق بیشتری گرفت.
با این وجود که مقابل دیدگان او می رقصیدم و احساس

می کردم دمای بدنم به بالاترین درجه ممکن رسیده، حال خوشی داشتم.نسیم ملایمی در دلم می وزید و پروانه ها درون قلبم پر میزدند.
حدودا یکساعت بعد درحالیکه کیک گرد و دو طبقه ای که مادام به کمک خانم های قنادی درست کرده بود مقابلمان روی میز قرار داشت هستی و آلما چاقوی پلاستیکی را به ترتیب می گرفتند و با آن می رقصیدند.
تماشای دخترکم با آن پیراهن پف پفی و خنده های بی غل و غش و رقص کودکانه اش بهترین حس دنیا بود.
از خوشحالی اش خوشحال بودم و خنده های مسری اش تمام وجودم را به خنده وامیداشت.نگاهی به سید عماد انداختم.
با لبخند آرام و چشمان پر مهری برای آن دو وروجک دست میزد و آنها تا توانستند برایش دلبری کردند.
پس از لحظاتی وقتی بالاخره چاقو را دادند دستم افسون دوربینش را که از گردنش آویزان بود بالا آورد و همانطور که از چشمی دوربین نگاهمان میکرد با صدای بلندی گفت :
_بگید سیب.
همه چیز در یک آن اتفاق افتاد.سید عماد هستی را بغل کرد و دستان من با دیدن یقه اش که کمی بهم ریخته بود جلو رفتند و چشم در چشم او شروع به درست

کردن یقه کردم.
و افسون همان لحظه را به عنوان یکی از طبیعی ترین
و زیباترین تصویرهای زندگی ام در
قاب دوربین عکاسی اش ثبت کرد.
در تمام طول مراسم با وجود همه لحظات خوشی که
سپری میکردم نگرانی به جانم نیش میزد و دل دلمیکردم برای
سررسیدن کسانی که نمیدانستم آمدنشان
پیامدهای خوبی به دنبال دارد یا نه.
ولی با همه ی ندانستم دلم میخواست بیایند.
و لحظه ای که افسون مضطرب به طرفمان آمد و زیر
گوشم پچ زد:
_الهه خانم و بچه هاش اومدن.
نگرانی ام به اوج رسید و نگاهم با شتاب به سمت سید
عماد چرخید.
در همان حال که با هستی صحبت میکرد با چنگال
کیک در دهانش می گذاشت.
دیدن الهه خانم به همراه دخترش آهو درحالیکه
نزدیکمان می شدند باعث شد از روی صندلی بلند
شوم.
سید عماد سربالا آورد.
سپس خط نگاهم را دنبال کرد و به آنها که رسید
مردمک هایش برروی‌شان ثابت ماند و دستش در میانه
راه رسیدن به دهان دخترکم خشک شد.

لب گزیدم و دستانم را به سوی هستی دراز کردم:
_بیا مامانم.دخترکم نگاه سرگردانی به عمو سیدش کرد و با دیدن چهره یخ زده اش که از روبرو کنده نمیشد میان بازوانم جای گرفت.
افسون همانطور که با اضطراب گوشه ی لبش را می جوید، نجوا گونه گفت:
_هستی جان بچه ها تو حیاطن میخوای بری باهاشون بازی کنی؟
هستی به کندی نگاه از سید عماد گرفت و با او همراه شد و در همان لحظه الهه خانم و دخترش به ما رسیدند.
از گوشه ی چشم نگاهی به اقا سید انداختم و با لبخند کوچکی رو به آن دو گفتم:
_سلام خیلی خوش اومدین.
الهه خانم جواب داد:
_سلام عروس خانم.
سپس بعد از مکث کوتاهی بی آنکه چشم از پسرش بردارد ادامه داد:
_راستش دلم به اومدن رضا نمی داد..نمیخواستم شیرینی همچین روزی رو به کامت تلخ کنم ولینشد..مثل همیشه خودخواهیم قد علم کرد و نتونستم نیام..نتونستم از خیر دیدنت تو رخت دامادی بگذرم.
صدایش می لرزید و قطرات اشک میان چشمانش موج

میزدند ولی با تمام توان سعی می کرد مانع ریزششان شود.الهه خانم زن محکم و مقتدری بود و این کاملا از تمام وجناتش مشخص بود.
نگاه نگرانم میان آن مادر و پسر می چرخید.
مادری که ملتمس چشم دوخته بود به پسرش که حالا با سری پایین افتاده درحالیکه اخم کرده و فکش به شدت منقبض بود پیش چشمانش ایستاده بود.
الهه خانم با لحن تحسین آمیز و سرشار از عشقی اضافه کرد:
_مثل همیشه خیلی برازنده ای مامان جان.
پشت صورت یخ زده ی سید عماد خشم فروخورده ای نهفته بود.در عین حال رد خستگی و غم عجیبی هم در چهره اش دیده می شد.
_نمیخوای نگام کنی عماد جان؟
لرزش صدایش حالا آنقدر زیاد شده بود که کلمات را به سختی ادا میکرد._دوروزه خواب به چشمام نیومده چون می ترسیدم
حتی واسه یه لحظه چشم از موبایلم بردارم..نمیدونم چرا منتظر بودم جدای از محیا خانم تو هم بهم زنگ بزنی و دعوتم کنی ولی..
نگاه سید عماد چرخید و چسبید به نیمرخم.
پلک هایم روی هم افتاد و لب داخل دهان کشیدم.
سنگینی نگاهش بار زیادی داشت.

پ.ن:موزیک استفاده شده در پارت ها:
عمدا_سینا شعبانخانی
#پارت_401
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دو روز پیش که بعد از مشورت با خاتون تصمیم گرفتم با الهه خانم تماس بگیرم و برای جشن امروزدعوتش کنم می دانستم ممکن است برخورد خوبی از جانب سیدعماد نصیبم نشود.با اینحال پی همه چیز را به تنم مالیدم و گوش به حرف دلم دادم و با مادرش تماس گرفتم.
_ولی خوب می دونستم انتظارم خیلی بیخود و بیجائه..به همین خاطر با خودم گفتم درسته پسرم دعوتم نکرده ولی عروسم که دعوتم کرده.
نگاه الهه خانم اینبار روی من نشست:
_پسرم که منو حتی لایق یه نگاه کوچیکم نمیدونه حداقل تو نگام کن عروس خانمم.
لب گزیدم و سربالا آوردم.
و او دستش را جلو آورد و من حین دست دادن در نهایت احترام و با لبخند ظریف و متاسفی بخاطر سکوت شکست ناپذیر سید عماد، گفتم:
_خیلی خوشحالم که اومدین.

آهو قدمی به سوی برادرش پیش آمد:
_تبریک میگم داداش.
او هم، همچون مادرش بغض داشت.و اینبار در کمال تعجب صدای سید عماد از اعماق
گلو، خشک و بی روح به تک کلمه ای بلند شد:
_ممنون.
_تو دادگاه شما منم گناهگار شناخته شدم که نگام نمیکنی؟
نگاهش را برای تماشای خواهر بغض دارش بالا آورد.بدون اینکه حالت چهره اش ذره ای تغییر کند یا نرم شود.
آهو ادامه داد:
_راستش الان میخوام یه کاری کنم که تا حالا نکردم ولی همیشه خیلی دوست داشتم انجامش بدم پس لطفا پسم نزن و آبرومو جلوی این همه چشمی که رومون زوم شدن نبر داداش.
سپس بی درنگ جلو آمد و دستانش را دور کمر برادرش حلقه کرد.

#پارت_402
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
کمتر از پنج ثانیه بعد با قرار گرفتن دست آقا سید گرد شانه های آهو نفس حبس شده ام از عمق سینه بیرون

جهید.خاتون که با فاصله از ما ایستاده بود ولی نگاهش تماما با ما بود لبخند لرزانی زد و چشمان الهه خانم با دیدن این تصویر به حال عجیبی درآمد.تلفیقی از حسرت، عشق و امیدواری.
اما این هم آغوشی خیلی هم طول نکشید.
سید عماد به آرامی آهو را از خود جدا کرد و با صدایی که گرفتگی اش بیشتر هم شده بود چشم در چشم خواهرش زمزمه کرد:
_تو دادگاه من فقط یه نفر گناهکاره، تا ابدم گناهکار میمونه.
پلک هایم روی هم افتاد.
و پشت بندش پلک های الهه خانم.حالا دیگر در نگاهش همان کورسوی کوچک امید هم دیده نمی شد.
سید عماد با خشکی ادامه داد:_اینجا خونه خاتونه و احترام مهموناش واجب، پس
بفرمایید تا ازتون پذیرایی بشه.
پس از آن،لحظات باقی مانده مراسم دیگر به خوبی ساعات اولیه سپری نشد.هر چند که همه سعی داشتیم خنده ها و روحیه امان را جلوی مهمان ها حفظ کنیم اما تشخیص نمایشی بودنش کار چندان سختی نبود.
جشن که به پایان رسید الهه خانم هم آهو را برداشت و رفت.
ولی قبل از آن به سویمان آمد و یک ساعت طلا دور

مچ دستم بست و زیر لب ملتمسانه خیره به نگاهم زمزمه کرد:
_خوشبختش کن.
سپس جعبه ی دیگری که ساعت مردانه ای ست مال خودم در آن قرار داشت و تنها تفاوتش بند فلزی اش بود، روی میز مقابلمان گذاشت و لبخند بی جانی زد:
_اینم واسه شما عماد جان..هر چند که تو منو به عنوان مادرت قبول نداری ولی من همیشه واسه خوشبختیت دعا میکنم.و بعد رفت و من حرفی برای گفتن نداشتم.حداقل در
آن ثانیه ها.این مرد هنوز هم به همان شدت سابق درهم شکسته بود و چسباندن تکه هایش کار راحتی نبود.
.....
پس از اینکه پیراهنم را در چوب لباسی آویزان کردم و در کمد قرار دادم دوش مختصری گرفتم و بلوز و دامن راحتی ای پوشیدم و بدون خشک کردن موهایم به طبقه پایین رفتم.
در حیاط نیم نگاهی به زیرزمین انداختم.
سید عماد پس از رفتن آخرین سری مهمان ها بی حرف به آن جا پناه برده بود.
وارد خانه ی خاتون شدم.
افسون با دیدنم جاروبرقی را خاموش کرد:

_سرما نخوری عروس خانم.
لبخند زنان لوله ی جاروبرقی را ازش گرفتم و گفتم:
_تو برو استراحت کن..باقیش با من.
نچی کرد:_بده من ببینم..تو که از من خسته تری.
_هستی کجاست؟
_با بنیامین و باران بالاست..دارن با حسام پلی استیشن بازی می کنن..آقا مهدی هم پیششونه.
سری تکان دادم و راه افتادم.
ماه نسا خانم و گلی جان به همراه خاتون در حال سر و سامان دادن به آشپزخانه بودند.من هم بی توجه به مخالفت هایشان گوشه ای از کار را گرفتم.
_آینه و شمعدونا رو کجا بذارم؟
امیرحسین بود که این سوال را مب پرسید.
تمام این مدت در زیرزمین کنار سید عماد بود و حدودا نیم ساعت پیش به کمکمان آمد.
ماه نسا خانم که در حال چرخاندن اسپند بالای سرم بود به سمت پسرش رفت و ظرف اسپند را اینبار بالای سر او چرخاند:
_یعنی میشه من عروسی تو رو هم ببینم؟
امیرحسین شرمزده سر پایین انداخت:
_مامان..لطفا!افسون با لبخند خبیثانه ای گفت:
_پسرخاله نکنه کسی رو زیر سر داری که اینطوری سرخ و سفید شدی؟

چشمان ماه نسا خانم برق زد:
_آره امیر؟ افسون جان نکنه چیزی میدونی و به ما نمیگی؟ ها خاله؟
امیرحسین با چشمان گرد شده و لحن کشیده ای میان حرف مادرش پرید:
_نه مادر من چه خبری آخه؟چرا شلوغش میکنی؟
ماه نسا خانم بغض کرده جواب داد:
_شلوغ میکنم که میگم یه دستی به سر و روی زندگیت بکش؟
امیرحسین همانطور که آینه و شمعدان ها را پایین می گذاشت چشم غره ای نثار افسون کرد و بعد مادرش را در آغوش گرفت:
_دخترخاله حواست هست چه بساطی واسه من راه انداختی؟
ماه نسا خانم معترض کنان لب باز کرد که..._چیکار بچه ام داری؟ مگه بد گفت؟
افسون هم کم نیاورد و نه تنها جواب چشم غره ی امیر حسین را داد بلکه زبانش را هم به کار انداخت:
_آره پسر خاله اتفاقا حواسم به اینم هست که چون تنها گیرم آوردی داری این حرفا رو میزنی و ناراحتم می کنی.
نگاهش را میانمان چرخاند:
_به نظرتون این کارش ظلم نیست؟

چشمانم گرد شد از کولی بازی این دختر.
گلی جان با خنده گفت:
_خوبه معنی تنهاییم فهمیدیم.
افسون مثل همیشه معطل نکرد و با حاضر جوابی گفت:
_وقتی نه پدر و مادرم پیشمن که ازم دفاع کنن نه خواهر و برادرم، تنهام دیگه.
خانواده ماهرخ خانم، به جز افسون، همگی دقایقی پس از تمام شدن مراسم رفته بودند.روابط فی مابین مهتاب و یونس به حدی تیره و تار بود که دیگر رمقی برایماهرخ خانم نگذاشته بود.ارشیا هم که اصلا به مراسم نیامد

#پارت_403
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_بازم معرکه گرفتی دختر؟
حسام که همان لحظه از راه رسید این حرف را رو به افسون زد و افسون با دلخوری نمایشی لب تکان داد که..
_خاتون میبینی چطور دوره ام کردن؟
خاتون که پشت میز نشسته بود خنده کنان گفت:
_بس کنید دیگه..امیرجان مادر اون ظرف اسپندم

بیار..تمام دودش رفت که..واسه آقا سیدم میخواستم.
حسام صدا بالا برد:_پس من چی سلطان؟ باور کن اونی که امروز از
نگاه دخترای مجلس یه لحظه هم در امان نبود من بودم.
افسون پشت بندش گفت:
_راست میگه خاتون،چندبارم ازم پرسیدن پسرخاله ات به فکر ازدواج نیست؟منم بهشون گفتم چرا اتفاقا فقط لنگ جواب بله هانا...
با خیزی که حسام به سمتش برداشت حرفش نصف و نیمه ماند و جیغی کشید و از آشپزخانه بیرون جهید.
ماه نسا خانم گیج و منگ پرسید:
_هانا کیه؟
گلی جان با خنده جوابش را اینطور داد که..
_نمیشناسی افسون و؟یه چیزی تو هوا پروند.
سپس رو به من دور از چشم خواهرش چشمکی زد.خنده ام وسعت یافت.
می دانستم گلی جان برای نوه های خاتون بیشتر از خاله و عمه حکم خواهر بزرگتر را دارد و از خیلی از مسائلشان حتی خصوصی ترین هایشان با خبر است.در همان حین خاتون ظرف اسپند را به دستم داد و گفت:
_مادر بی زحمت از نو دود کن..این دیگه به درد نمی

خوره.
همانطور که پای گاز ایستاده و نگاهم به دانه های اسپند بود افسون نفس نفس زنان آمد و کمر به گاز تکیه داد.
با دیدن صورت سرخش، لبخند زنان سری از روی تاسف تکان دادم.
پس از لحظاتی سر جلو آورد و زمزمه کرد:
_به نظرت امیرحسین واقعا کسی رو زیر نظر داره؟
ابروهایم بالا پرید:
_چی بگم!
شانه ای بالا انداخت و به زیر پایش خیره ماند.
پس از اینکه کمی چهره غرق در فکرش را از نظر گذراندم پرسیدم:
_برات مهمه؟
با شتاب سر به سویم چرخاند:_چرا باید برام مهم باشه؟! ایشالا اگه کسی هم زیر
نظر داره هر چه زودتر دست بجنبونه و خاله نسا رو به آرزوش برسونه.
نگاهم را به دانه های اسپند که رفته رفته درحال دود کردن بودند دوختم:
_از آقا شاهین چه خبر؟یه مدته ازش چیزی نمیگی.
گل از گلش شکفت و با صدای آرامی شروع به صحبت درباره همکلاسی اش کرد.میگفت هنوز در

مرحله شناخت هستند و طبق خواسته ی من جایی جز کافه ی کنار دانشگاهشان نمی روند.
با شنیدن این حرف ها امیدوارانه با خودم فکر کردم افسون هر چه میانشان می گذرد را برایم تعریف می کند و چیزی را از قلم نمی اندازد پس فعلا جایی برای نگرانی نیست.
_مادر خوب که دود کرد ببرش زیرزمین.
با حرف خاتون سر چرخاندم به طرفش:
_من ببرم؟!
افسون خندید:
_نه پس من ببرم.حسام وارد آشپزخانه شد و پس از چشم غره ای به
افسون لیوانی برداشت و زیر آبریز یخچال گذاشت:
_من اگه بفهمم این دهن بی چفت و بست تو به کی رفته خیلی خوب می شه..حالا تا یه هفته مامان با سوالاش سرتاپامو مورد عنایت قرار می ده.
افسون دهانش را کج کرد و ادایش را در آورد.
من و خاتون خندیدیم ولی حسام خنده اش را پشت لیوان آب مخفی کرد.این دختر، دست هرچه شیطنت را از پشت بسته بود.
حسام جرعه ای آب نوشید و بحث را عوض کرد:
_ولی این الهه خانم دستخوش داره ،یه امروز و کاش به دهن سید تلخ نمی کرد.

لحنش تلخ و گزنده بود.
لب گزیدم و با ناراحتی گفتم:
_من دعوتشون کردم.
_پس شما هم دستخوش داری محیا خانم..قشنگ گند زدین به حالش._آقا حسام غیبت نکن..الهه هر کاری هم که کرده باشه
مادره..مادر نیستی بفهمی این همه غریب بودن تو جشن عقد پسرت چقدر میتونه زجر آور باشه.
_شما بخوای مادرم میشم سلطان.
خاتون چپ چپی نگاهش کرد و چیزی نگفت و من و افسون خنده امان را پنهان کردیم.
حسام خودش را به مادربزرگش رساند، کنارش نشست و بوسه ای روی هر دو دستش نشاند:
_تاج سر حالا چرا بغض کردی؟ اصلا من گردن شکسته رو چه به مادر شدن؟مادر شدن لیاقت می خواد که من ندارم.
با شنیدن بخش اول حرفهایش خنده ام قطع شد و قدم تند کردم.
طرف دیگر خاتون نشستم.
چشمانش خیس بود.
_چی شده قربونتون برم؟
آرامتر افزودم:
_بخاطر آقا سیده؟آهی کشید:

_یه عمره دلم آتیشه واسه حال و روز این پسر..امروز بعد از مدت ها از چشماش می خوندم چقدر حالش خوبه ولی الهه که اومد دوباره گرد و غبار غم به دلش نشست و چشماش کدر شد.

#پارت_404
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گویی من هم در تمام این چند ساعت منتظر یک تلنگر بودم که چشمه ی اشک دردم در چشمانم جوشید:
_تقصیر من شد خاتون..من اصرار کردم دعوتش کنیم.
_نه مادر تو هم دعوتش نمی کردی من می کردم..گاهی وقتا می گم شاید دارم اشتباه میکنم و با اینکارا فقط طفل معصوم محمد علی رو زجر می دم..شاید این رابطه ی از هم پاشیده هیچ وقت قرارنیست جوش بخوره ولی با الهه چیکار کنم؟ این زن یه
عمره به امید بخشش پسرش زندگی کرده..مگه میتونم امیدشو ناامید کنم؟اصلا دلشو ندارم.
حسام گفت:
_می دونم شما صلاح نوه اتو بهتر از همه ما میدونی ولی اینو هم خوب می دونی سید هیچ وقت حالش خوش نبوده با زندگیش خاتون..تازه یه مدته دلش بند

این زندگی شده..ببین اگه هیچ رقمه نمی تونه دل به مادرش بده بیشتر از این عذابش نده..سر جدت عذابش نده خاتون.
خاتون چیزی نگفت.به راحتی می شد فهمید گیج شده و میان دوراهی گیر کرده است.
کمی فکر کردم و بعد لب بهم زدم که..
_ولی من مطمئنم اگه این رابطه درست نشه هیچ وقت حالش خوب نمی شه..آقا سید نباید تا آخر عمر با این زخم زندگی کنه..زخمی که اگه عفونت کنه روحش و مثل خوره می خوره.
رو به حسام ادامه دادم:_همه ما باید برای درمان همیشگی این زخم تلاش
کنیم حسام..تسکینای موقتی هیچوقت چاره ساز نبوده و نیستن..تنها کسی هم که می تونه مرهمش باشه الهه خانمه..مادرش.
_ای وای سوخت.
افسون بود که این را گفت و با شتاب خودش را به اسپند ذغال شده رساند.
شعله گاز را خاموش کرد و سپس با نگاهی به ما لب گزید و خندید:
_فکر کنم قسمت نیست.
بلند شدم و پس از نشاندن بوسه ای روی سر خاتون گفتم:

_احتمالا..ولی به نظرم الان سید عماد بیشتر از اسپند به یه لیوان جوشونده احتیاج داشته باشه.
سعی کردم لحنم پر انرژی باشد و از آن حال و هوا خارجشان کنم:
_نظر شما چیه خاتون؟
جوابم را با لبخند دلنشینی داد:_آره مادر حق با توئه..شاید اینطوری بچه ام آروم بشه.
حسام همانطور که دست به سینه به صندلی تکیه داده بود از گوشه ی چشم نیم نگاهی به جانبم انداخت و با لحنی دستوری گفت:
_واسه منم یه لیوان درست کن عروس.
خندیدم و کتری را زیر لوله گرفتم:
_چشم حسام خان.
ولی افسون آرام نماند و مشتی نثار شانه اش کرد:
_هر کوفتی می خوای پاشو خودت واسه خودت درست کن.
عاقبت به تعداد تمام افراد حاضر در خانه، به جز بچه ها لیوان در سینی چیدم و همه را از جوشانده پر کردم.
افسون مسئولیت تقسیم کردنشان را به عهده گرفت و من پس از برداشتن دو لیوان و گذاشتنشان در یک سینی جدا در میان چشمک های افسون و ابرو بالا

انداختن های حسام به طرف زیرزمین راه افتادم.پشت در با یادآوری حرکات آن دو به خنده افتادم و
شرم و خجالتم به اوج رسید.
از فکر تنها ماندن با سید عماد تمام وجودم گر گرفته بود.از چند ساعت پیش که خطبه خوانده شد فرصتی برای خلوت نیافته بودیم.هرچند گویا او هم علاقه ای به این خلوت دو نفره نداشت که هیچ تلاشی برای ایجادش نکرد.
حس کردم کم کم دارم پشیمان می شوم و اگر دست نجنبانم طولی نمی کشد که همه ی پله ها پایین آمده را بازگردم.
پس تمام افکار مخربم را به عقب راندم و بی درنگ تقه ای به در زدم.
وقتی چند ثانیه گذشت و خبری نشد قدمی به عقب برداشتم.
پشیمان شدم.شاید اصلا نباید می آمدم.
ولی هنوز قدم بعدی را برنداشته بودم که در باز شد.
چشمانش...امان از چشمانش که همیشه قادر بودند قلبم را از نو عاشق کنند.سفیدی دور مردمک هایش سرخو آن قهوه ای های خالص حالا تیره تر از هر زمان
دیگری شده بودند.
پلک زدم و نفسی گرفتم.گویی راه نفسم از لحظاتی پیش بسته شده بود و خودم خبر نداشتم.

میان نگاه خیره، خسته و پر حرفش، در سکوت مطلق سینی را به سمتش گرفتم.
سینی را گرفت و کنار رفت.
داخل شدم و صدای تق آرام بسته شدن در، در گوشهایم پیچید.
مثل دفعه ی قبل به طرف تخت چوبی ای که زیر تابلو و پلاک آویخته بر دیوار قرار داشت قدم برداشتم.
اینبار بی خجالت آنقدر جلو رفتم که نوشته روی پلاک واضح و روشن مقابل دیدگانم نقش بست.
"سید محمد علی محتشم"
لب گزیدم.یادگار پدرش از روزهای جنگ بود.
دلم میخواست لمسش کنم.برای کسب اجازه سر به عقب برگرداندم ولی با دیدن فاصله بسیار کم بینمان شوکه شدم.خیره به چشمانم پلکی زد.سینی را روی تخت گذاشته
بود.
آهسته پرسیدم:
_اجازه دارم لمسش کنم؟
_البته.
دست پیش بردم و روی پلاک و نام حک شده پدرش کشیدم.

#پارت_405

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در همان حین لب زدم که..
_از من دلخورین؟
چیزی نگفت.
پلاک را رها کردم و به طرفش چرخیدم:_احتمالا دلخورین که به فاصله چند ساعت از عقدمون
اومدین توی این زیرزمین و با اینکار نشون دادین حتی مایل نیستین با همدیگه صحبت کنیم.
لبخند بی نهایت محوی بر لبانش نقش بست:
_بازم بریدی و دوختی و تنم کردی؟
_غیر از اینه؟
_معلومه.
لبانم را تر کردم و به لیوان های جوشانده اشاره کردم:
_دارن سرد میشن.
سری تکان داد و اندکی بعد لیوان به دست کنار هم روی تخت نشسته بودیم.
در حال نوشیدن جرعه ای از جوشانده اش بود که بی مقدمه گفتم:
_چرا حصار آهنی ای که دور خودتون کشیدین رو نمی شکنید؟ چرا اجازه نمیدین کسی بهتون نزدیک بشه؟
چند ثانیه گذشت تا جوابم را داد:_ترس حس خیلی بدیه..ترس از

دست دادن از اون
بدتر.
مکث کرد.
نگاهش روی صورتم نشست:
_من یه عمره با این حس زندگی کردم..یه عمره به خودم اجازه ندادم جز همین اندک آدمای اطرافم به کس دیگه ای وابسته بشم.
اندک آدمهای اطرافش یعنی خاتون و دیگر اعضای خانواده اش؟من و دخترکم خارج از محدوده ی وابستگی هایش بودیم؟
صدایم وقتی بلند شد آرام بود و بی رمق:
_قراره تا ابد بخاطر ترس از تکرار دوباره ی یه اتفاق قلبتونو غل و زنجیر کنید؟قراره همیشه بترسید؟توی تصورات من سید عماد محتشم یه مرد شجاع و باصلابته..نکنه درموردتون کاملا اشتباه فکر می کردم؟
آشفته و پریشان بلند شد و پنجه در موهایش کشید:
_باید از دست دادن و تجربه کرده باشی تا بفهمی این حس چه دماری از روزگار آدم درمیاره.وقتی سر بالا بردم برای نگاه کردنش، گوشه ی لبانم
بالا رفته بود:
_من دیگه چیو باید از دست بدم که تا بحال ندادم جز هستی؟ اونم بره که دیگه چیزی از من باقی نمی مونه.

برای لحظاتی چشم بست و نفس کلافه ای کشید.
سپس با نگاه مغمومش حس و حال صورتم را کاوید و کمی که گذشت گفت:
_متاسفم خانم نمی خواستم ناراحتت کنم.
صدای آرامش که بم تر از قبل شده بود و نفس های گرمش که به صورتم می خورد جسم و روحم را بی تاب کرد.
آب دهانم را فرو دادم و لبانم تکان خورد که..
_ولی ناراحتم کردین..خواسته یا ناخواسته بودنش مهم نیست.
_معذرت می خوام خانم.
_من حستون رو خیلی خوب درک می کنم آقا سید..ولی خب مثل شما هیچ وقت خودمو محدود نکردم..چون به نظرم هیچ وقت نمی تونیم برای دوست داشتن باید و نباید تعیین کنیم..این حس انقدرسبک و لطیفه که کافیه دلمون برای کسی کمی تند تر از بقیه بتپه تا پرواز کنه و بره سمت همون یک نفر.
سکوتم مصادف شد با لبخند همیشگی اش...همانقدر محو و سنگین.آنقدر محو که اگر کمی دورتر می شدم نمی توانستم آن را ببینم.
فکری در سرم چرخید و دلم را قلقلک داد.
وقتی لبخند محوش این میزان دلربا و جذاب به نظرم می رسد، اگر به قهقهه می خندید چه بلایی سرم می

آورد؟اصلا تابحال بلند خندیدن را تجربه کرده بود؟بعید می دانستم!
در همان حین که میان افکارم شناور بودم با حس سر انگشتانش پشت گوشم به شدت از جا پریدم.درست مثل آدمی که جریان سریع برق از تنش رد شده باشد.
تکه موی فر خیس افتاده روی چشمم را به پشت گوشم هدایت کرده بود.
_صدا و موهات انقدر قشنگه که نمیشه روی هردوشون تمرکز کرد..ولی خب..کسی تا حالا بهت گفته خیلی خوب حرف می زنی؟
قلبم...از کار افتاد!چند ثانیه اش را نمی دانم اما وقتی تپشش را دوباره
آغاز کرد شک نداشتم صدایش به گوش او هم می رسد.
به راستی این مرد قصد داشت با من چه کند؟!
لبان خشک شده ام را زبان زدم و صدایم به زور از ته گلویم بیرون آمد:
_اوهوم..شما..اون شب..همین جا، توی زیرزمین.

#پارت_406
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از لحظاتی، سکوت بینمان را شکست:

_باید حق بدی بهم..کسی تا حالا نتونسته منو قد تو با حرفاش آروم کنه...
با لبخند آرامی اضافه کرد:
_ممنونم خانم موفرفری خوش صدا."خانم مو فرفری خوش صدا"! لب گزیدم.خدای من!
تا بحال هیچکس به این شکل صدایم نزده بود.
هیچ وقت فکر نمیکنم این سه کلمه کنار هم می توانند همچین ترکیب دل انگیزی را بسازند.
نفس هایم سنگین شده بودند.احتمالا اگر کمی بیشتر در این وضعیت می ماندیم بی تابی ام به درجه ای می رسید که دیگر نمی توانستم دستانم را برای لمسش مهار کنم.علی الخصوص که حالا حلال تر از هر کس دیگری به یکدیگر بودیم.
پس بیشتر از این معطل نکردم و با تنی گر گرفته بلند شدم.
_امممم..فکر کنم بهتر باشه برم..از وقت خواب هستی خیلی وقته گذشته.
لرزش نشسته در صدایم هنگام حرف زدن کاملا هویدا بود.
ولی او برخلاف حس و حال پریشان من، ظاهر خونسردی داشت.
برخاست و مقابلم ایستاد.سرش را خم کرد تا راحت تر بتواند مرا ببیند.وقتی

مقابلش می ایستادم ریزه میزه بودنم بیشتر خود نشان می داد.
پشت انگشتش را روی موهای خیس و بیرون آمده از زیر شالم کشید و بی مقدمه پرسید:
_چرا موهاتو خشک نکردی؟
آب دهانم را قورت دادم.
این لمس ها حس تازه و روشنی به درون قلبم می ریختند و بیقراری ام را به درجه اعلا می رساندند.
_فرصت نشد..باید می اومدم کمک..خونه خیلی بهم ریخته بود.
_به روم نیار که بی انصافی کردم و همه کارا افتاد رو دوش شما.
نفس عمیقی کشیدم.سعی کردم شرم و خجالتی که حالا به نظرم دست و پاگیر هم شده بود پس بزنم و کمی جسورانه تر عمل کنم.
شاید خودم باید برای شکستن حصاری که دور خودش پیچیده بود دست به کار می شدم.
_ولی هنوز برای جبران وقت هست.چشمانش همراه با لبخند کمرنگی ریز شدند.احتمالا
متعجب بود از تغییر رفتار ناگهانی ام.
_میشه شما زحمت آینه و شمعدونا رو بکشید؟به امیر حسین گفتم بذاردشون دم در هال تا بعد ببرمشون بالا.
_اینم گفته بودم که همیشه امر، امر شماست؟

لبخند، همچون نور پاشیده شد به صورتم و خجولانه و
با نگاهی گریزان لب زدم:
_گفته بودین.
_پس بفرمایید.
خنده به لب به طرف خروجی راه افتادیم.
لحظه ی آخر به لیوان ها اشاره کردم:
_فکر کنم دیگه دوست ندارین.
فقط نصف جوشانده اش را نوشیده بود.
در حالیکه در تاریکی و سکوت شب از پله های
زیرزمین بالا می رفتیم صدای آرامش را از پشت سر
شنیدم:
_وقتی اصل آرامش کنارت باشه فرعیات خاصیتشونو
از دست میدن.حرارتی که زیر پوستم جاری بود شدیدتر شد.من
تاب
شنیدن این حرف ها را از زبان این مرد نداشتم...به
واللّٰه که نداشتم.
به سختی مقابل چشمان سرکشم قد علم کردم که حتی
برای لحظه ای به سویش نچرخند و به هر جان کندنی
به راه خود ادامه دادم.
با رسیدنمان به دم در هال، هستی که کنار خاتون
نشسته بود به سمتمان دوید:
_ماما خاتون میگه اگه موهامونو گیس کنیم و بخوابیم
صبح که بیدار می شیم موهامون مثل مال تو فرفری

میشه..ببین گیسمو..عمو سید ببین چقدر شبیه پرنسسا شدم.
دستی به بافت مرتب موهایش کشیدم و سید عماد گفت:
_خیلی قشنگه..ولی شما در هر صورت پرنسسی.
در همان حین بنیامین هشت ساله با ژست مثلا مردانه ای پنجه در موهای صاف و کوتاهش کشید و با لحنی که می شد از لابلای آن حسادت را حس کرد گفت:
_من که مثل شما دخترا نیستم موهامو همین شکلی که هست دوست دارم.حسام ضربه ای به پشت کتفش زد:
_شیر مادر حلالت پسر.
خندیدیم و باران جواب برادر دو قلویش را به آنی داد:
_داداش جونم تو هیچوقت نمیتونی مثل ما دخترا باشی.
هستی هم با افزودن:
_چون دخترا تکن آقا بنیامن.
او را همراهی کرد و خنده ها را شدیدتر.
حسام گفت:
_تجربه بهم ثابت کرده هیچ وقت با دخترا کل نندازم ولی بازم درس عبرت نشده برام..اینو به عنوان نصیحت از من قبول کن بنیامین، هیچوقت سعی نکن روی دخترا رو کم کنی چون اول و آخر این تویی که ضایع میشی.

#پارت_407
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
_شما مشخصه ماشالله خیلی با تجربه ای آقا حسام..تا حالا با چند تا دختر خانم کل انداختی؟
با حرف سید عماد خنده ام را پشت لبانم اسیر کردم و نگاهم بین او و حسام که کاملا معلوم بود در پی جایی برای مخفی شدن می گردد چرخید.
چند ثانیه که گذشت حسام من من کنان گفت:
_چیز..فکر کنم مامان داره صدام می کنه.
سپس به طرف آشپزخانه پا تند کرد:
_جانم مامان نسا؟؟
خاتون همانطور که با خنده سر به چپ و راست تکان می داد با گذاشتن دستانش برروی زانو بلند شد:
_من کم کم دیگه برم بخوابم، خیلی خسته ام.
سید عماد چند ثانیه بعد از کنارم گذشت و خودش را به او رساند.
بعد به آرامی دست دور بازویش انداخت و به آرامی گفت:_نگام نمیکنی ماه خانم!
_نگات نمیکنم چون دلم ازت گرفته.
ناراحت و نگران لب داخل دهان کشیدم.
امشب خیال تمام شدن نداشت و ظاهرا قرار نبود روی خوشی به این مرد نشان دهد.
بچه ها را به بهانه خوردن نوتلا به داخل آشپرخانه

فرستادم و خودم جایی همان حوالی ایستادم.
_دنبالت کرده بودن که تا خیالت از رفتن مهمونا راحت شد جستی رفتی و دیگه پیدات نشد؟هر اتفاقی هم که افتاده بود باید دندون سر جگر میذاشتی و عروستو تک و تنها به حال خودش ول نمی کردی..اینه قولی که به من دادی؟ اینطوری قراره خوشبختش کنی؟ها مادر؟
متعجب چشم به این مکالمه دوخته بودم.اولین بار بود که می دیدم خاتون با این لحن با او صحبت می کند...لحنی سرشار از سرزنش !
و سید عماد در جوابش تنها به همین چند کلمه کوتاه بسنده کرد:
_از شما هم معذرت می خوام.لحن بی رمقش دلم را به درد آورد.
جلو رفتم و ملتمس لب زدم:
_خاتون..لطفا!
هردو نگاه به سویم گرداندند.
خاتون اخم کرده مخاطب قرارم داد:
_بذار از همین حالا باهات اتمام حجت کنم زمردم..اگه قراره از الان که هنوز ب بسم اللهین سر هرچیزی کوتاه بیای، بدون که بدجور ازت دلگیر میشم..من از زنی که فکر میکنه همیشه تو زندگی مشترک تنها کسی که باید کوتاه بیاد خودشه هیچ خوشم نمیاد.
لب بهم فشردم و به آرامی لب زدم:

_آخه من که کوتاه نیومدم.
پس از نیم نگاهی به سید عماد اضافه کردم:
_فقط چون آقا سید عذرخواهی کردن...
خنده میان چشمانم می درخشید و میان چشمان او نیز.
دستی به موهایش کشید و حرفم را برید:
_معلومه هنوز عروستو نشناختی خاتون..ایشون اتفاقا
خیلی هم کینه این.معترض و خندان صدایش کردم:
_آقا سید!
خاتون دو ضربه آرام به بازویم زد:
_دست مریزاد زمردم.
سپس صدا بالا برد که..
_شب همگی بخیر.
و راهی پله ها شد.
اما قبل از ناپدید شدن از پیش چشمانمان سر به
سمتمان برگرداند و نجوا گونه گفت:
_حلالم کن آقا سید.
نگاه مات و مبهوت سیدعماد لحظه ای روی چهره ام
نشست و همین که خواست در پی او روانه شود بی
حواس بازویش را گرفتم:
_شاید الان بهترین کار اینه که اجازه بدین تنها باشه.
کلافه پلکی زد.
بعد نگاهش را به کندی از صورتم جدا کرد و روی
انگشتان پیچیده دور بازویش نشاند.و من تازه بعد از نگاه او

متوجه اتفاق افتاده شدم و
ناباورانه به دستم زل زدم.
ثانیه ای بعد به سرعت آن را عقب کشیدم و لب تکان دادم که..
_ببخشید..من..من..چیزه..هستی؟ مامان بیا دیگه باید بریم.
ولی در میانه راه رفتن به آشپزخانه دستم را به انحصار پنجه اش درآورد و از همان پشت سر گفت:
_آروم باش خانم..اتفاقی نیوفتاده..برو هستی رو بیار من دم در منتظرتونم.
بی آنکه نگاهش کنم با گام های بلندی به آشپزخانه پناه بردم و نفس لرزانم را بیرون فرستادم.
پس از از اینکه دور دهان هستی را که تماما شکلاتی شده بود شستم با گفتن شب بخیری آنجا را ترک کردم.
هنگام طی کردن پله ها هستی مدام برمی گشت و با چشمانی درخشان به او که پشت سرمان بالا می آمد نگاه می کرد.
به محض ورودمان به خانه گفت:
_کجا بذارمشون خانم؟به گوشه ای از هال اشاره کردم:
_فعلا همین گوشه کنار بذاریدشون لطفا..سر فرصت یه جای مناسب براشون پیدا می کنم.
گفتم و دخترکم را به اتاقش بردم تا برای خواب آماده اش کنم.

در همان حال که لباس های خوابش را می پوشاندم با کنجکاوی پرسید:
_ماما؟
مثل همیشه جوابش "جان"ی بود که نثارش می کردم.
_عمو سید از این به بعد خونه ما زندگی می کنه؟
گیس بلندش را از زیر بلوز بیرون کشیدم:
_نه فدات بشم..فعلا نه.
_ولی مگه قرار نیست باباییمون باشه؟مگه باباها پیش بچه هاشون نمی مونن؟
لبانم به طرز خوشایندی کش آمد:
_درسته عزیزدلم..ولی باید یکم صبر کنیم..باشه مامانم؟
متفکرانه نگاهم کرد و بعد در گوشم پچ پچی کرد.سر که عقب برد چشمانش برق میزد و منتظر پاسخم بود.
لبخندی به معصومیت نگاهش پاشیدم و پلک هایم را به نشانه رضایت روی هم گذاشتم.

#پارت_408
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد با نگاهی به زیر افتاده دست در جیب هایش کرده و به دیوار تکیه داده بود.

با خروج ما از اتاق، سر بالا آورد و تکیه اش را
گرفت:
_اگه دیگه کاری با من ندارین...
دست دخترکم را فشردم و نگاه خندانی نثارش کردم:
_من کاری ندارم ولی فکر کنم هستی کارتون داشته
باشه.لبخندش مثل همیشه دلم را به تپشی دلنشین واداشت.
_جانم پرنسس؟
هستی به طرفش دوید و دستش را گرفت:
_میشه امشب شما برام داستان بخونی تا خوابم ببره؟
چشمانش اندکی گرد شد:
_من؟! من بلد نیستم پرنسس.
گفت و سپس نگاه مستاصلی به جانبم انداخت.
هستی پرخواهش سرش را کج کرد:
_آلما میگه باباییش همیشه براش داستان می خونه.
سپر نگاه سید عماد همچون سربازی که شکستش را
پذیرفته، بر زمین افتاد و پس از گذشت لحظاتی با لحن
درمانده ای موافقتش را اعلام کرد:
_به شرط اینکه مامان خانمتم کمکم کنه.
خندان سری تکان دادم:
_حتما.
و بعد هر سه به اتاق هستی رفتیم.
پس از اینکه لحاف و تشکش را پهن کردم دراز کشید
و منتظر به سید عماد چشم دوخت.و او پس از گرفتن نفسی،

گفت:
_یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدای
مهربون هیچکس نبود.
بعد سکوت کرد و مردمک هایش میانمان جابجا شد.
خنده ام را خوردم:
_همین؟!
از گوشه چشم نگاهم کرد:
_راحت باش..بخند.

#پارت_409
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
گویا خنده ام وابسته به اجازه ی او بود که به محض
شنیدن این حرف، رها شد...ولی خفه و نه چندان بلند.
سپس یکی از کتاب داستان های هستی را به دستش
دادم تا از روی آن بخواند و بیشتر از این اذیت نشود.چنان لحن و
صدایش خشک و گرفته بود که ذره ای با
ریتم داستان همخوانی نداشت و هماهنگ نبود با این
حال طولی نکشید که پلک های هستی روی هم افتاد.
پس از اینکه لحاف را تا روی سینه اش که آرام بالا و
پایین می شد کشیدم، بیرون رفتیم.
در اتاق را روی هم گذاشتم و در همان حین صدای
آرام سید عماد را شنیدم:

_خاتون چرا حلالیت خواست؟
غم عجیبی که بر چشمانش سایه انداخته بود ساز دلم را ناکوک می کرد.
جلو رفتم و پس از کمی این پا و آن پا کردن، گفتم:
_درواقع اونی که باید حلالیت بخواد منم..من بودم که با مادرتون تماس...
میان ابروهایش چین افتاد:
_مادر؟!
لب زیرینم را به شدت گزیدم.درد این مرد عمیق تر از این حرف ها بود.
حرفم را آهسته و کم رمق اصلاح کردم:_با الهه خانم برای امشب تماس گرفتم.
همزمان با لبخند تلخی اندکی سر خم کرد:
_ممنون خانم..شبمو به معرکه ترین شکل ممکن ساختی.
درمانده لب زدم:
_من فقط می خواستم..خب به نظرم شاید بد نباشه به الهه خانم یه فرصت..
نمی توانستم درست و حسابی روی کلماتی که در سرم پرسه می زدند تمرکز کنم و او همان کلام نصف و نیمه را هم قطع کرد:
_دیدن بعضیا مثل این می مونه که هر روز صبح پانسمان یه زخم عمیق و کاری رو باز کنی و تا میتوی

روش نمک بپاشی.
وسعت دردی که لابلای کلماتش نهفته بود قلبم را درهم فشرد و بغض را به جانم نشاند.
_شبت بخیر.
نجوا گونه گفت و بی آنکه منتظر پاسخی بماند به سمت در خروجی رفت.با این وجود که می دانستم فکرش بی اندازه مشغول
است، تشویش سرتاپای وجودش را فرا گرفته و احتمالا او هم در این لحظات همچون مادربزرگش نیاز مبرمی به تنهایی دارد ولی نتوانستم از خیر کاری که قصد انجامش را داشتم بگذرم.
به همین خاطر اندکی صدا بالا بردم و مانع رفتنش شدم:
_یه لحظه.
ایستاد و سر به سویم چرخاند .
جعبه ی کوچکی که روی اپن آشپزخانه گذاشته بودم، برداشتم و فاصله امان را به حداقل رساندم.
جعبه را باز کردم و به سمتش گرفتم.
پلاک ماه و ستاره آویزان به زنجیر گردنبند، درون آن می درخشید.
نگاهش میان من و جعبه در نوسان بود.
سرم را کمی بالا بردم تا بتوانم صورتش را به وضوح ببینم.

سپس زمزمه کردم:
_دوست ندارم زندگیمونو با بی اعتمادی شروع کنیم.آب دهانم را فرو دادم و جعبه را به او نزدیکتر کردم:
_میشه شما زحمتشو بکشین؟
نفس های نامنظم شده ام آبروبر بودند.گونه هایی که تردیدی در سرخ شدنشان نداشتم آبرو بردند و از کوبش بی امان قلبم بهتر بود چیزی نگویم با این حال قصد نداشتم از رو بروم و همچنان مصرانه زل زده بودم به چشمانش.
گردنبند را به آرامی برداشت و بی آنکه قفل نگاهمان را باز کند به نرمی زمزمه کرد:
_برگرد خانم.
سیبک گلویم تکان ریزی خورد و پس از کمی تاخیر برگشتم.
نگاهم به سوی پنجره باز خانه سوق پیدا کرد.
نسیم ملایمی پرده حریر آن را به رقص آرامی واداشته و نور ماه پشت پرده، تنها روشنایی خانه ام بود.
نزدیک شدنش را که حس کردم پلک هایم روی هم افتاد و بعد...هردو دستش همراه با زنجیر تا روی قفسه ی سینه ام
جلو آمدند و سپس از دو طرف زیر روسری و پشت گردنم رفتند.
ترکیب صدای نفس هایمان در سکوت خانه چنان

سمفونی بی نظیری راه انداخته بود که دلم می خواست ظبطشان کنم و هروقت دلم کشید گوششان دهم.
لحظه ها کش می آمدند و من دلم می خواست متوقفشان کنم.تا جلو نروند، تا این رویای واقعی شده تمام نشود.
قفل را که بست برای کمتر از دو ثانیه کشیده شدن انگشت شصتش را روی پوست گردنم حس کردم.لمسی چنان کوتاه که پس از تمام شدنش با خودم فکر کردم شاید فقط یک رویا و خیال دلنواز بوده است ولی چطور می توانستم منکر لرزش ریزی که از سر آن لمس به سرتاپایم نشسته بود، شوم؟
صدای نجوا گونه اش در گوش راستم پیچید:
_بحث با گیس و بافت خوابیدن نیست.. موج به موج این موها مث اثر انگشت میمونن..همونقدر منحصر به فرد.
مکث کرد.لبانش بالای سرم روی روسری نشستند.
نفسم بالا نمی آمد.
_شبت بخیر محیا !
گفت...و رفت.

#پارت_410
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

****
_بجنب دیگه مامان جان..دیرمون شد.
کمی بعد در همان حین که جلوی مقنعه ام را درست می کردم هستی درحالیکه سعی می کرد شلوارش را بالا بکشد مقابلم ظاهر شد.
با دیدن چهره سرخ و کلافه اش خنده ام گرفت.به کمکش شتافتم و پس از بستن دکمه شلوارش، لچکی دور سرش بستم و همزمان که موهای به جعد نشسته اش را شانه می کردم، صدای ناراحتش را شنیدم:
_ماما پس چرا موهام مثل موهای تو نشد؟
گونه اش را بوسیدم:
_چون موهای خودت انقدر قشنگن که خدا دلش نمیاد تغییرشون بده.
لبانش آویزان شد.
بلند شدم و پس از نگاه دیگری در آینه کیفم را برداشتم و گفتم:
_الانم مجعد شدن دیگه خوشگلم.
_مجعد یعنی پیچ پیچی؟
خندیدم:
_بله یعنی پیچ پیچی.
پس از اینکه او هم کوله ی کوچک و صورتی اش را روی شانه هایش انداخت، بیرون رفتیم.
حین طی کردن پله ها پرسید:_ماما به نظرت میتونم تو این

مهدکودک جدیده هم
دوست پیدا کنم؟
دستش را فشردم:
_معلومه که می تونی..مطمئنم اینجا کلی دوست خوب
پیدا می کنی.
سر بالا گرفت.غبار غم، چشمان معصومش را پوشانده
بود:
_اما من دلم برای دوستای قبلیم خیلی تنگ شده.
نفسم را بیرون فرستادم.
هیچ وقت یادم نمی رفت آخرین بار با چه حالی
مهدکودک سابقش را ترک کردیم.
_گاهی اوقات فقط برای اینکه بتونیم به زندگیمون
ادامه بدیم مجبوریم از بعضی از وابستگی هامون دل
بکنیم مامان جان.
نگاهش گیج و سرگردان روی صورتم می چرخید.
بی حرف لبخندی نثارش کردم و همزمان که آخرین
پله ها را هم پایین می رفتیم درب نیمه باز حیاط کاملا
باز و لیلا وارد شد.با دیدن ما درست مثل آدمی که جا خورده باشد
لحظه
ای مکث کرد و بعد زیر لب گفت:
_سلام
_سلام لیلا جان.
چادر کرم رنگ گلدارش را زیر چانه محکم کرد:

_ببخشید که دیشب نتونستم تو جشنتون شرکت کنم..حالم خیلی خوب نبود.
_چرا عزیزم؟ خدا بد نده؟
صدایش می لرزید و لبخندی که روی لبش نشست هم با لرزش محسوسی همراه بود:
_الان شکر خدا خوبم..تبریک می گم..انشالا خوشبخت بشید.
لبخند تشکر آمیزی زدم:
_ممنون از لطفت عزیزم.
_به آقا سیدم از طرف من تبریک بگین..فکر کنم بیرون تو ماشین منتظر شما اَن..دیگه نخواستم مزاحم شم.
_مراحمی لیلاجان..چشم، حتما.نگاه گریزانش به سمت چپ و ورودی خانه سوق پیدا کرد:
_خاتون خونه ست؟
و بعد به محض شنیدن جواب مثبتم خداحافظی کرد و بی معطلی به سوی خانه راه افتاد.
حال بدش انکار نشدنی بود و حدس هایی که توی سرم می چرخید دلم را آشوب می کرد.
دستم که توسط هستی کشیده شد نگاهم را از مسیر رفتنش گرفتم.
_ماما بریم دیگه.

معلق میان افکارم سر تکان دادم:
_بریم..بریم.
سید عماد از همان داخل ماشین در جلو و عقب را برایمان باز کرد.
پس از اینکه هستی را صندلی عقب نشاندم خودم در کنار او روی صندلی کمک راننده جای گرفتم.
کیفم را روی پایم گذاشتم و گفتم:
_ببخشید..معطل شدین.کمربندش را کشید و درحالیکه قفلش را می بست
جواب داد:
_موردی نیست..بریم؟
سری به تایید تکان دادم.
از آینه ی جلو، هستی را هم نگاه کرد و پرسید:
_آماده ای پرنسس؟
_آماده ی آماده ام عمو سید.
آرام خندید:
_به به چه دختر پر انرژی ای داریم ما.
و سوییچ را چرخاند.
لحظاتی که دیشب کنار هم سپری کردیم هرچند کوتاه بودند اما یادآوری همان ها هم ضربان قلبم را به شدت بالا می برد و حس شرم را همچون باریکه رودی در سراسر تنم جاری می کرد.
کمی که در سکوت گذشت بی آنکه نگاهش کنم، لب

زدم:
_همین چند لحظه پیش لیلا خانم و دیدم..تبریک گفتن.
ابروهایش متفکرانه گره ریزی خورد:_لیلا؟!
مکث کرد و سپس نگاهش را روی خودم حس کردم:
_دختر حاج رسول؟
اینبار شرم و خجالت هم حریفم نشدند و سر برگرداندم به سویش:
_لیلا صداش می کنید؟
تلاش کردم لحنم کاملا بی تفاوت باشد.
تمام احتمالاتی که در حیاط با دیدن حال خراب لیلا به ذهنم خطور کردند، پررنگ تر از قبل شدند.

عیدتون مبارک😘❤
#پارت_411
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانینگاهش با تعجب گره خورد به نگاهم و رفته رفته رد کمرنگی از لبخند بر لبانش نشست:
_لیلا خانم برای من مثل افسونه..از بچگی همبازی افسون بوده و یه جورایی می شه گفت خونه ما بزرگ شده.
_پس لیلا خانم صداش می کنید؟
لبخندش وسعت گرفت:
_البته..هرچقدرم که واسم مثل افسون باشه بازم هیچ

وقت به خودم اجازه ندادم و نمی دم که طور دیگه ای صداش کنم.
حس خوبی در دلم جاری شد و حاصلش لبخندی بود که بر لبانم نقش بست و نگاهی که دلم نیامد از نیم رخش جدا کنم.
با نیم نظر دیگری به جانبم افزود:
_آسد رضا همیشه می گفت ما آدما در برابر تک تک حرفایی که به زبون میاریم مسئولیم..همیشه سعی کردم این مسئولیت سنگینو فراموش نکنم..حالا اینکه چقدر در این امر موفق بودم رو فقط خدا می دونه.نفسم را بیرون فرستادم و دلم برای آسدرضایی که هیچ
وقت سعادت دیدنش را پیدا نکرده بودم، تپید.ندیده و نشناخته تپید.
اما با یادآوری حال لیلا دوباره حس بدی در وجودم جوشید و بی اختیار لب زدم:
_چشماش سرخ بود.
اخم کرده نگاهم کرد:
_کی؟
_لیلا !
_چرا؟ بازم اتفاقی افتاده؟
حال لیلا، عجیب نبود.درک و فهم احساساتی که با دیدنم در چهره اش نمایان شد کار سختی نبود.ولی گفتن همه ی این ها به مردی که حالا دیگر همسرم بود

و از قضا احتمالا دلیل تپش های قلب آن دختر، به نظرم ورای همه چیزو خیانت به خود لیلا محسوب می شد.
پس، بعد از نگاهی به عقب و هستی که از پشت شیشه پنجره بیرون را تماشا می کرد، بحث را خیلی بی مقدمه و ناشیانه عوض کردم:_شما چطور تاریخ روز دادگاه رو متوجه شدین؟با
خاله صفورا چطور هماهنگ کردین؟
نگاهم که کرد افزودم:
_خیلی وقته می خواستم این سوالا رو بپرسم.
خنده تمام چهره اش را پوشاند:
_تخصصت توی تغییر دادن بحث، واقعا افتصاحه خانم.
خودم هم خنده ام گرفت و او ادامه داد:
_شماره خانم مهدوی رو از سیما خانم گرفتم..در مورد روز دادگاهم از اونجایی که شما رو خیلی خوب می شناسم به آقای زمانی سپرده بودم مدام پیگیر باشه..به هر حال ایشونم آشناهای خودشو داره.
لب بهم فشردم:
_چرا حس می کنم یه جور ناجوری گفتین منو می شناسین؟
خندید:
_یه جور نا جور دیگه چه مدلشه؟

خندان و خیره به جلو جواب دادم:_مدل جدید.
صدا پایین آورد و سرش کمی به سویم سوق پیدا کرد:
_حالا دیگه شک ندارم شیطنتای هستی به شما رفته !
خیره به چشمانش لب زدم:
_بَده؟!
و او کمتر از سه ثانیه بعد جواب داد که..
_اصلا !
لحظاتم را وقتی کنار او سپری می شدند، دوست داشتم.تلاشی که برای وفق دادن خودش با این ازدواج ناگهانی می کرد را دوست داشتم.
خنده ام گرفت.مگر چیزی هم در مورد این مرد وجود داشت که من دوست نداشته باشم؟!
دقایقی بعد با رسیدن جلوی مهدکودکی که با وسواس بسیار پیدا کرده بود ماشین را پارک کرد و در همان حین هستی از میان دو صندلی سر جلو آورد و کنار گوشم پچ زد:
_ماما عمو سیدم باهامون میاد؟_شما دوست داری بیاد؟
چشمانش برق زد:
_خیلی دوست دارم.
با این وجود که سعی می کرد صدایش را آرام نگهدارد اما اصلا موفق نبود و لبخند سید عماد نشان از این داشت که صدای وروجکم را به وضوح می شنود.

از ماشین که پیاده شد قبل از اینکه به خودمان بجنبیم، درب جلو و عقب را برایمان باز کرد.
و من در میان لحظاتی که دست در دست هستی،همچون یک خانواده سه نفره، خانواده ای که در این چند سال آرزویش را داشتم، وارد مهدکودک شدیم
با خودم فکر کردم اصلا مگر می شود همه چیز این مرد را دوست نداشت؟
.....

منظور از خانم مهدوی، خاله صفورا هستش(صرفا جهت یادآوری)#پارت_412
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_برو به سلامت.
همانطور که دست به سمت دستگیره می بردم لحظه ای مکث کردم و برای آخرین بار پرسیدم:
_واقعا نمیاین؟
لبخندش آرام بود:
_همین جا تو ماشین منتظرت می مونم تا بری و برگردی.
مکث کرد.
_پس اصلا حق نداری به تنهایی فکر کنی.
خندیدم.رها و آزاد و همراه با تکان سر لب زدم:

_حق ندارم.
از قرار ملاقاتم با همایون صدر برایش گفته بودم.از اینکه امروز صبح به محض باز کردن چشم هایم با اوتماس گرفته و خواسته بودم هر چه زودتر همدیگر را ببینیم.
در مسیر وقتی ازش پرسیدم:
_"شما همرام نمیاین؟
جواب داد که..
_همراهی من فقط باعث معذب شدن آقای صدر می شه..بهتره این موضوع رو استثنائا تنها حل کنی.
نگاهم دوخته شد به نیم رخش و لبانم به زمزمه ای تکان خورد:
_من به اندازه کافی تنهاییامو کشیدم آقا سید..فکر نکنم دیگه دلم بخواد برم سمتش.
چشمانش برگشت به سویم.
نمی دانم چند ثانیه گذشت که بند نگاهش را جدا کرد،راهنما زد و ماشین را گوشه ی خیابان کشاند.
دستش که دور دستم حلقه شد جهان پیش چشمانم رنگ دیگری گرفت.رنگی روشن و لطیف.
_خیلی وقته با خودم عهد بستم که اجازه ندم دیگه حتی برای لحظه ای احساس تنهایی کنی..نه تو، نه هستی..دیشب این عهد خیلی سفت و سخت ترشد..مطمئن باش هیچ وقت عهد و پیمانی که با خودم

بستم و زیر پا نمیذارم محیا ولی اینبار نبودنم به نفع همه ست..ممکنه با آقای دکتر نتونم کنار بیام و حرفی بزنم که ناراحتت کنه.
با قلبی پر تپش پرسیدم:
_چرا با آقای صدر نمی تونید کنار بیاید؟
نوازش پوست دستم توسط سر انگشتانش چنان حس بی نظیری به همراه داشت که آرزو کردم تا ابد ادامه یابد.
_به هیچ وجه نباید اجازه می داد دختر نوجوونش اون شب جایی جز خونه ی خودش بمونه.
لب گزیدم.می دانست آیلین آن شب را در خانه سیما گذرانده بود؟!
_از شهروز شنیدم..این آقا یه درصد با خودش فکر نکرده شاید شوهر سیما خانم آدم درستی نباشه؟
_اما آقا شهروز...
کلامم را قطع کرد:
_بله می دونم..ما شهروز رو خیلی خوب می شناسیم..ولی اون آقا چی؟اونم می شناستش؟
سرم به طرفین تکان خورد و کمی که گذشت لب زدم:_ولی آیلین واقعا حالش خوب نبود..نیاز به تنهایی داشت.
نرم و ملایم جواب داد:
_توی اتاق خودشم می تونست تنها باشه خانم من.
گوشه ی لبم را گزیدم.خانمش بودم دیگر؟نبودم؟

نگاه به دستان گره خورده امان دوختم و نفسم تکه تکه بیرون آمد:
_راستشو بخواین منم اون روز که با آقای صدر تماس گرفتم انتظار داشتم با درخواستم مخالفت کنه.
_درستشم همینه خانم.
ماشین را که راه انداخت دستم را که همچنان میان دستش بود روی دنده گذاشت و تا رسیدن به مقصد رها نکرد.
و نگاه من در تمام طول مسیر میان دستانمان و چهره اش در نوسان بود.دوستم نداشت و دستم را رها نمی کرد؟!
#پارت_413
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آن روز ملاقاتم با پدر آیلین آنطور که دلم می خواست پیش نرفت.اما بد هم نبود.
همایون صدر درگیر رابطه ای شده بود که طبق گفته هایش صرفا برای رفع نیازهای جسمی اش شکل گرفته بود و نه روحی.با اینحال قصد نداشت به این رابطه پایان دهد اما بی احتیاطی اش را به راحتی پذیرفته و نگرانی بی حد و حصرش برای رابطه کدر شده پدر و دختریشان حالم را بهتر کرد.
گفتم که آن روز وقتی برای گرفتن اجازه آیلین جهت

ماندن در خانه سیما با او تماس گرفتم، انتظار داشتم درخواستم را رد کند ولی هنگامی که بی هیچ گونه مخالفتی پذیرفته بود نه تنها خودم ناامید شدم بلکه نا امیدی را حتی در چشم های آیلین هم دیدم.هرچند که پاسخش اعتمادی که به من داشت بود اما بازهم نتوانست قانعم کند.کاملا می توانستم حس کنم افسار زندگی اش به کل از
دستش رها شده است و بیش از پیش به گفته های خاتون که در روز عقدمان برایم گفت ایمان آوردم.
صبح روز عقد وقتی به خانه ام آمد و هستی را فرستاد پایین می دانستم حرف دارد.حرف هایی که باید آویزه ی گوشم می کردم.
به خاطر آوردن تک به تک کلماتش، لبانم را به لبخند آرامی گشود.
پیشبندم را پوشیدم و روسری کوتاهی که حین پخت شیرینی در قنادی استفاده می کردم دور سرم بستم و گره اش را پشت گردنم زدم.در همان حین اجازه دادم ذهنم دوباره آن حرف ها را مرور کند.
ـزن، ستون خونواده ست مادر..شیرازه
خونواده..کافیه نباشه تا همه چی بهم بریزه، تا خنده از از رو لبای خونواده پر بکشه و امان از جای خالیش که با هیچ چیز و هیچکس دیگه ای پر نمیشه..زن می تونه با درایت و کیاست خودش از هیچ و پوچ، چنان

زندگی ای بسازه که همه انگشت به دهن بمونن یا اینکه با بی تدبیری و سهل انگاری از همه چی یه ویرونه درب و داغون بسازه..ولی قرارم نیست تک وتنها همه این کارا رو انجام بده..باید اول از همه
مردش رو بشناسه، قلقش رو یاد بگیره و کاری کنه که هیچوقت از همراهی کردنش دست نکشه..یه وقتایی سر خواسته هاش نباید هیچ جوره کوتاه بیاد..نه با جنگ و دعوا، با خوشرویی و سیاست...
نفسی گرفتم.
با پشت آستینم پیشانی به عرق نشسته ام را پاک کردم،اَلَک را کنار گذاشتم و به سراغ سس قهوه رفتم.سید عماد ژله انار هم دوست داشت.باید آن را هم برای امشب درست می کردم.
کلمات خاتون همچنان در سرم می چرخیدند:
_دلسوزی و فداکاری خیلی خوبه زمردم، اصلا لازمه زندگیه ولی به تنهایی، تومنی دوزار نمی ارزه..وقتی یه بچه می بینه مادرش همه عمرش به راحتی آب خوردن از خودش و خواسته هاش بخاطر دیگران می گذره اونم نجنگیدن و تسلیم شدن و یاد میگیره و می شه تکرار دوباره همون مادر..یادت باشه همیشه اول از همه خودتو دوست داشته باشی و دستگیر خودت باشی زمرد..اونوقته که می تونی برای دیگران هم فداکاری کنی و کنارشون بمونی.کلمات که به خط پایان رسیدند

پلک زدم و خیره به
مایه کیک قهوه ای که قصد داشتم برای امشب آماده
کنم به فقدان زندگی آیلین و پدرش فکر کردم.به اینکه
اگر همسر همایون صدر زنده بود چقدر زندگیشان
متفاوت تر می شد.به اینکه زن بودن چقدر سخت بود
اما یادش که می گرفتیم آسان می شد...و شاید حتی
لذت بخش!
با نشستن کف دو دست روی چشمانم، از میان انبوه
افکارم بیرون کشیده شدم و با لبانی کش آمده آن ها را
لمس کردم.
لحطه ای بعد بی آنکه کمی بیشتر برای تشخیص
صاحب آن دست ها فکر کنم، لب زدم:
_افسون !
به آنی صدای خنده ی سیما و خانم های مشغول در
کارگاه بلند شد.
برگشتم و افسون شاکی لب باز کرد که..
_قبول نیست..من امروز حتی عطرم نزدم که بگم از
بوی عطرم تشخیص دادی..حتمی بهت تقلب رسوندن.
سیما صدا بلند کرد:_قبول کن شرطو باختی افسون خانم.
سپس رو به من توضیح داد که..
_هر چی بهش گفتم محیا تو این بازی رو دست نداره
و خیلی زود می فهمه تویی، کوتاه نیومد.
لبان افسون که با این حرف آویزان شد لبخندم به خنده

ی آرامی تبدیل شد:
_سلام خانم خانما.
او هم خندید:
_ببخشید سلام.
با چهره ای جمع شده نگاهی به خانم ها کرد:
_فکر کنم خیلی بازی رو جدی گرفتم.
سپس با عجله کیفش را دستم داد:
_آخ آخ بگیر که وحشتناک دستشویی لازمم.
سیما با خنده گفت:
_خیلی کنجکاو بودم بدونم چرا یهو اینجا پیدات شده..نگو واسه قضای حاجت بوده.
#پارت_414
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
بعد سرویس بهداشتی را که ته کارگاه بود نشانش داد و او در میان خنده ی خانم ها دوان دوان به آن سمت رفت.
کیف کولی اش را روی یک صندلی در همان اطراف گذاشتم و رو به سیما که کمر به کابینت کناری ام تکیه داده بود، گفتم:
_چرا سگرمه هات توهمه؟
همزمان با نیم نگاهی به جانبم، شانه بالا انداخت:
_همون قضیه همیشگی..شهروز هیچ جوره راضی

نمی شه یه بچه از پرورشگاه بیاریم.
نفسش را بیرون فرستاد و لحنش بغض آلود بود وقتی گفت:
_خسته شدم دیگه.سپس بی آنکه اجازه حرف زدن به من بدهد، با لبخند
بی جانی افزود:
_چه خبر از آیلین؟حالش خوبه؟
_بد نیست..دیشب باهاش تلفنی صحبت کردم.
_ دلم براش تنگ شده..بی معرفت بهش گفتم یه وقت نری حاجی حاجی مکه ها..راستی با پدرش صحبت کردی؟
همانطور که ظرف را در فر می گذاشتم جوابش را دادم:
_اوهوم..سه روز پیش.
_خب؟ چطور پیش رفت؟
دستکش ها را در آوردم و لب باز نکرده با شنیدن زنگ تماس گوشی افسون، نگاهمان به سمت کوله اش کشیده شد.
ولی ثانیه ای بعد بی توجه شروع کردم به تعریف ملاقاتم با همایون صدر.
اما بعد از گذشت لحظات کوتاهی زنگ گوشی، دوباره به صدا درآمد._خب جواب بده..شاید کار واجبی داشته باشن که یه

ریز زنگ می زنن.
نگاهی به سوی سرویس بهداشتی به این امید که خود افسون پیدایش شود، انداختم ولی خبری نبود.
با به صدا درآمدن دوباره گوشی، زیپ کوله را باز کردم و پیش از یافتن آن، چشمانم مات ماند به داخل کیف.
_چرا خشکت زد محیا؟ بردار اون ماسماسکو دیگه..طرف پشت خط هلاک شد.
با دیدن محتوای کیف، حس بدی در وجودم سرازیر شده بود.یادم آمد امروز صبح گفت همراه با پانی، خواهر شاهین می رود خرید.
دست جلو بردم و نایلکس را بیشتر باز کردم و با لمس پارچه ساتن و آبی رنگ پیراهنی که مشخص بود کوتاه و بدون آستین است دهانم تلخ شد.خریدهایش به این پیراهن ختم شده بود؟!
پلک زدم و بی آنکه تلاشی برای پیدا کردن موبایلش کنم زیپ را بستم و سر به سوی سیما که هاج و واج نگاهم می کرد چرخاندم.سرتاپایم را از نظر گذراند و در همان حال لب بهم
زد:
_بسم اللّٰه..چرا یهو جنی شدی؟
نیم نگاهی به کیف انداخت و اضافه کرد:
_موبایل و چرا جواب ندادی؟

در همان هنگام افسون سررسید.
_خودش اومد..چه خبرته دختر؟ داشتی چیکار می کردی؟گوشیت کلی زنگ خورد.
افسون چهره درهم کشید:
_از صبح مزاجم ریخته بهم..تو پاساژم مجبور شدم چند بار برم دست به آب.
رو به من کرد:
_آبروم جلو پانی رفت.
زبانم سنگین بود و حس می کردم عضلات صورتم منقبض شده اند.آنقدر که حتی نتوانستم لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دهم.
به سراغ موبایلش رفت و با دیدن صفحه اش زمزمه کرد:_حسامه..بعدا بهش زنگ می زنم.
در همان حین سیما با شنیدن نامش توسط فرشته تنهایمان گذاشت و من بی تاب شده از بی توجهی افسون نسبت به حسام بی اختیار لب زدم:
_شاید کار واجبی داشته باشه.
_حتما بازم می خواد بپرسه کجایی.
آرامتر اضافه کرد:
_آقا خیلی بی خود و بی جهت از پانی خوشش نمیاد..از صبح که فهمید می خوام باهاش برم بیرون صدبار زنگ زده.
نفسی گرفتم:

_شاید حق داشته باشه.
_محیا! یعنی چی که حق داره؟مگه چی از اون طفلک دیده که به خودش اجازه می ده قضاوتش کنه؟فقط چون ظاهرش یکم بی قید و بنده و سبک زندگیشون با ما متفاوته؟
_یکم؟!
لب بهم فشرد:_کم و زیادش مگه مهمه؟
حس می کردم وزنه ای سنگین روی سینه ام جا خوش کرده است.نگرانی همچون بختک به جانم افتاده بود.
سعی کردم از در دیگری وارد شوم.بحث بیشتر درباره ی خواهر شاهین ممکن بود نتیجه ی خوبی به دنبال نداشته باشد.
درحالیکه تصویر آن پیراهن، حتی برای لحظه ای از پیش چشمانم کنار نمی رفت، پرسیدم:
_خرید خوش گذشت؟
خندید:
_اگه از دست به آب رفتنای من فاکتور بگیریم، آره خوب بود.
_چیزی هم خریدی؟
گوشه ی لبش را جوید و مردمک هایش لرزید.
بعد نگاهش را به سوی فر سوق داد و با خنده ای تصنعی گفت:
_اا داری کیک قهوه درست می کنی؟! هی میگم این

بوی قهوه از کجا میادا.خدای من! چه اتفاقی داشت می افتاد؟چرا بحث را
عوض می کرد؟ مگر قول نداده بود همه چیز را برایم بگوید؟ دلم بیش از پیش به جوش و خروش افتاد و نفس هایم سنگین تر شدند.

#پارت_415
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_درست شد کیکت محیا جان؟
شنیدن صدای مادام باعث شد نگاهم به کندی از صورتش جدا شود.با لبخند کم رمقی زبانم را تکان دادم:
_تو فره.
_مطمئنم مزه اشم اندازه عطر و بوش دلپذیره.
گفت و سپس بسته ای به سمتم گرفت و نگاه پرسشی ام را خیلی زود پاسخ داد:_لطف کن این بسته رو برسون به آقای محتشم و از
طرف من خیلی ازش تشکر کن..به لطف ایشون و زحمات تو و بقیه خانما مشکل مالی قنادی تا حدودی حل شد.
_مطمئن باشم مشکل حل شده مادام؟آخه اصلا عجله ای نیست.

لبخندی که نثارم کرد مثل همیشه زیبا بود.
_تا همین الانشم خیلی دیر شده..خوب می دونم چه اندازه ادای این قرض برات مهم بود..تک تک زحماتی که برای سرپا موندن قنادی و جور شدن این پول کشیدی رو به چشم دیدم..حالا که حاضر و آماده ست دیگه نباید تعلل کرد.
رو به افسون کرد:
_من همیشه مدیون پسر دایی عزیزت هستم و می مونم افسون جان..فراموش نمی کنم چه لطفی در حق من و این قنادی کرد.
افسون از همه جا بی خبر پاسخش را با لبخند گیجی داد و نگاه سوالی اش را به سوی من چرخاند.اما همان لحظه مادام دستم را گرفت و بالا آورد و یک
جعبه ی کوچک و چوبی هم کف دستم گذاشت:
_این هدیه هم از طرف من بده بهش و تولدش رو تبریک بگو.
جعبه را باز کرد.
ساعت مردانه ای در آن بود.
نفس آه مانند و لبخند غمگینش دلم را لرزاند.
_سام عاشق این ساعت بود..روزی که می خواستیم بریم خواستگاری شیدا، خودم براش خریدمش و بستم دور مچش..نامزدم که کردن هروقت با هم می رفتن بیرون امکان نداشت این ساعت و فراموش

کنه..همیشه به شوخی می گفت حس می کنه با این ساعت خیلی جذاب تر و شیک تر می شه.
بی قرار و مبهوت با غم عجیبی که گلویم را می فشرد لب زدم:
_مادام !
جعبه را بست و با فشار کمی، انگشتانم را به دورش پیچاند.
لبخند دردناکش عریض تر شده بود:_بگیرش محیا جان..هرچند که خیلی ناقابل و قدیمیه،امیدوارم باعث نشه پیش همسرت خجالت زده بشم.
دلخور و بی طاقت میان حرفش پریدم:
_این چه حرفیه؟
سپس بعد از کمی مکث، با صدایی آرامتر گفتم:
_آخه چرا می خواین همچین چیز با ارزشی رو پیشکش کنید؟مطمئنم خیلی زود پشیمون میشید.
سرش را به طرفین تکان داد:
_اون روز وقتی از آقای محتشم بابت اینکه صاحب مغازه رو راضی کرد و اجازه نداد تنها کورسوی باقی مونده از امیدم که همین قنادی و شماهایین خاموش بشه، تشکر کردم، برام یه آیه از کتاب مقدستون خوند و معنیش کرد..از اون روز به بعد هروقت یاد اون آیه میفتم دلم آروم می گیره و قرص میشه.

نگاهش را با چاشنی لبخند نه چندان پررنگی میانمان چرخاند و ادامه داد:
_از صبح که گفتی فردا تولدشه دوست داشتم یه هدیه درخور و با ارزش تقدیمش کنم..به نظرم تو این دورهزمونه کسی که فارغ از آیین و اعتقادات طرف مقابلش، از هیچ تلاشی برای کمک بهش دریغ نمی کنه، خیلی کمیاب و ارزشمنده.
درحالیکه چشمان نم زده اش خیره به جعبه بود، افزود:
_این ساعت برای من خیلی ارزشمنده ولی خب وقتی می بینم یه گوشه خونه داره خاک می خوره قلبم به درد میاد.سام منم سال ها پیش درست مثل آقای محتشم برای خودش آقایی بود و همیسه به دیگران خوبی می کرد.
لب بهم فشرد.
سعی داشت بغضش را پس بزند.
_تولدشو که تبریک گفتی اینم بگو که دعای خیرم همیشه بدرقه راهشه.
گفت و ختم کلامش لبخندی بود که با سخاوت نثارمان کرد و بعد رو برگرداند و رفت.
نمی دانم چند ثانیه گذشت که بالاخره افسون سکوت سنگین و سرشار از اندوه فی مابینمان را شکس.:
_پسر مادام فوت کرده؟_سالهاست به طور نباتی زندگی می کنه.

غم به آنی چهره اش را دربرگرفت.
سپس همزمان با پرسشش راجع به سید عماد و کاری که برای مادام انجام داده بود، تایمر فر هم به صدا در آمد.
و من همانطور که به سمت فر می رفتم گفتم بعدا برایش تعریف می کنم.

#پارت_416
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لحظاتی بعد درحالیکه با کاردک مشغول پخش کردن خامه قهوه روی کیک بودم، دوباره به حرف آمد:
_الان یعنی واقعا من نمی تونم حتی یه برش کوچیک از این خوشمزه ی لعنتی بخورم؟لبخند زنان بی آنکه نگاهش کنم سرم را به نشانه
مخالفت جنباندم.
_چه عروس بدجنسی.
خندیدم.درحالیکه تصویر آن پیراهن کوتاه همچنان جلوی چشمانم می رقصید.
اندکی در سکوت گذشت و بعد با لحنی پر از تردید و نگرانی صدایم زد:
_محیا ؟
قلبم به شدت تپید.می خواست برایم از آن پیراهن

بگوید؟!
_می خوای امشب برای سید عماد تولد بگیری؟
ناامید پلک هایم روی هم افتاد و نفسی گرفتم.
چه خیال باطلی!
کمی طول کشید تا صدای گرفته ام از حنجره خارج
شود:
_آره..فکر کردم شاید اینطوری خیلی بیشتر سورپرایز
بشه.
گفتم و دوباره مشغول شدم.پس از کمی من من کردن صدایش
دوباره به گوشم
رسید:
_می دونستی ما تو این سال ها هیچوقت تولدشو جشن
نگرفتیم؟
چنان جا خوردم از این حرف که مردمک های حیران
شده ام با تاخیر به سویش برگشتند.
و او اضافه کرد:
_نه که خودمون نخوایم درواقع یکی دوبارم سعی
کردیم براش جشن تولد بگیریم ولی خب..
گوشه ی لبش را جوید:
_وقتی می دیدیم هیچ میل و علاقه ای به روز تولدش
نداره و جشن گرفتن بیشتر از اینکه حالشو بهتر کنه،
بدتر می کنه ترجیح دادیم دیگه این کارو نکنیم.
آب دهانم را قورت دادم.

_چرا؟!
نفس عمیقی کشید.
هاله ای از غم چشمانش را پوشانده بود، وقتی زمزمه کرد:_الهه خانم روز تولد سید عماد دایی و پسرشو ترک کرد.
بازدمم برای لحظه ای راه خروج را گم کرد ونگاهم مات و مبهوت خیره اش ماند.
سپس آهی از انتهایی ترین قسمت سینه ام،سنگین و اندوه بار بیرون آمد.الهه خانم چه کرده بود با این مرد؟!
افسون با ناراحتی عمیقی لب زد:
_ببخشید.
لبخند محزونی زدم:
_تو چرا عذرخواهی می کنی؟
_برنامه هاتو ریختم بهم.
_نگران نباش.
مردمک هایش چرخی در صورتم زد و چهره اش رفته رفته خندان شد:
_قرار نیست مثل ما کوتاه بیای..نه؟
"نچ" ی کردم و او با جیغ خفه ای گونه ام را بوسید:_عاشقتم که به وقتش دست هر چی آدم سرتق و لجباز رو از پشت می بندی.
خندیدم و او پرسید:

_چی می خوای بنویسی رو کیک؟
لبخندم عمق گرفت:
_صبح که میومدم هستی گفت بنویسم"چقدر خوب که به دنیا اومدی عمو سید"
_آی من به فداش..ولی عجب ناقلاییه ها..دیشب همش کنارش بودم ولی دم نزد.
_همین امروز صبح بهش گفتم.
چند ثانیه که گذشت درحالیکه تنها رد کمرنگی از خنده های دقایقی پیش بر چهره ام باقی مانده بود گفتم:
_چیزی هست که بخوای بهم بگی افسون؟
لبخندش به آنی پرید و قفل نگاهمان را به سرعت شکاند:
_نه..چی مثلا؟!
مایوس لب زدم:
_هیچی .و بی هیچ حرف دیگری چرخیدم و همانطور که کاردک را سست و بی رمق روی کیک می کشیدم گاهی نگاهم به سوی کوله اش سوق پیدا می کرد، گاهی قفل می شد روی جعبه ی اهدایی مادام و در تمام این لحظات تصویر چهره ی پردرد سید عماد هنگام دیدن یا حتی به میان آمدن نام مادرش حتی لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نرفت.
.....
بیقرار و ملتهب عرق پشت لبم را پاک کردم و برای

چندمین بار خیره ماندم به تصویرم در آینه.
به سختی توانسته بودم با کوتاهی آستین بلوز سفیدی
که با یک دامن بلند سبز زنگ ست کرده بودم کنار
بیایم که دقایقی پیش خاتون با یک چشم غره ی غلیظ
روسری کوتاهم را هم از سرم برداشت.
برای امشب تنها با او هماهنگ کرده بودم.
به هیچ وجه اجازه نداد با کس دیگری درموردش
صحبت کنم.می گفت شلوغ کردنش اشتباه محض است
و هرچه دلیلش را پرسیدم چیزی نگفت ولی حالا دیگر
به لطف افسون می دانستم علتش چیست.چند دقیقه پیش
برای لحظاتی آمد بالا و حین رفتن،
افسون هم که به کمکم آمده بود به همراه او پایین
رفت.پیشنهاد دادند هستی را هم با خود ببرند ولی من
نپذیرفتم.
اگر از برگزاری جشن کوچک و جمع و جور امشب
با وجود تمام حرف های افسون و تردیدهای خودم
نگذشتم بخاطر قدمی بود که می خواستم برای
زندگیمان بردارم.زندگی ای که مرکزش هستی
بود.حداقل برای من اینطور بود.
نفسی گرفتم و با قلبی پر تپش، دست جلو بردم و کش
مویی برداشتم.افسون دم رفتن کشی را که با آن موهایم
را مهار کرده بودم با یک حرکت سریع کشیده و یک
"مرحبا عزیز جان" هم از طرف خاتون بابت این

کارش دریافت کرده بود.
یادآوری خنده هایشان به قیافه وا رفته ام هنگام بیرون رفتن از خانه باعث شد به خنده بیفتم.

#پارت_417#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
موهای بلندم را دم اسبی نه چندان سفتی بستم و پس از گرفتن نفسی دیگر هستی را صدا زدم.ربع ساعت پیش رفته بود که به انتخاب خودش لباس بپوشد و هنوز پیدایش نشده بود.
صدای بلندش به گوشم رسید:
_الان میام ماما.
کمی بعد بلند تر اضافه کرد:
_شما نیا.
ابرو بالا انداختم و به هال رفتم.
بادکنک های رنگارنگی که افسون با شوخی و خنده به دیوار چسبانده بود همه و همه بخاطر اصرارهای هستی بود.هر چه سعی کردم منصرفش کنم کوتاه نیامد.در نظرش تولد بدون بادکنک های رنگی دیگر تولد محسوب نمی شد و هر چه برایش توضیح دادیم تولد سید عماد کمی با تصورات او فرق دارد تاثیری نداشت.به آشپزخانه رفتم و خورشت آلبالو را مزه کرم.طعم ملسش باعث شد با لذت چشم ببندم و دلم یک قاشق

دیگر، پر و پیمان تر از قبلی بخواهد اما روی خواسته دلم سرپوش گذاشتم و درب قابلمه را به روی آن برگرداندم.
همین که سربرگرداندم هستی را در پیراهن نسبتا کوتاه زرد رنگی که تازگی ها برایش خریده بودم و موهایی که سعی کرده بود از دو طرف با دو گیر چفتی جمع کند، دیدم.
گوشه های پیراهنش را گرفت و کمی بالا کشید:
_خوشگل شدم ماما؟
خنده ام را مخفی کردم و درحالیکه شک نداشتم چشمانم لبریز از عمیق ترین حالت دوست داشتن شده اند به سمتش رفتم و محکم میان بازوانم کشیدمش.
کمی که گذاشت صدای خفه اش در گوشهایم پیچید:
_ماما له شدم.
خندیدم و فاصله ی اندکی میانمان ایجاد کردم. بعد از اینکه گیره هایش را درست کردم، گفتم:
_می دونی چقدر دوستت دارم هستی؟_اوهوم می دونم.
مردمک هایم میان چشمان به رنگ عسلش که شیرینی جانم بودند چرخی زد.اما فکر به اینکه دیر یا زود باید واقعیت را برایش می گفتم باعث شد این شیرینی، جایش را به تلخی بی نهایتی بدهد.
_دوست دارم اینم بدونی که هر اتفاقی هم بیفته من همیشه مامان محیاتم نه هیچکس دیگه ای.

در نگاهش رنگی از گیجی و سردرگمی پدیدار شد.
اما لحظاتی بعد وقتی به حرف آمد تمام وجودم را حال خوشی فرار گرفت و چشمانم نم برداشت:
_من خیلی دوستت دارم ماما.
و اینبار خودش برای هم آغوشی پیش قدم شد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.
نگاهم به ساعت دخیل بسته بود.
عقربه ها یازده شب را نشان می دادند و هنوز از سید عماد خبری نبود.
احساسات عجیبی به روح و روانم نیشتر می زدند.احساساتی که ثانیه به ثانیه تغییر می کردند.لحظهای خشم سرتاپایم را فرا می گرفت، لحظه ی دیگر دلخوری و به همین ترتیب در حال سپری کردن شبی بودم که زمین تا آسمان با تصوراتم فرق داشت.
_کاش از قبل بهش می گفتی مادر.
چشم از پنجره گرفتم و بی حرف نگاهش کردم.
ساعتی پیش وقتی از آمدن نوه اش ناامید شدم به او پناه آوردم بلکه جوش و خروش دلم اندکی آرام بگیرد.اما ظاهرا اینبار به این راحتی ها قرار نبود آرام شود.
_بی خبره که نیومده عزیزجان اگه می دونست که همچین نمی شد.
خاتون عزیزم سعی داشت چه چیزی را توجیح کند؟!
احتمالا خودش هم به طور دقیق نمی دانست.

به گفته ی امیرحسین امروز سید عماد زودتر از کارخانه بیرون زده ولی پیش از رفتن به او گفته بود امشب دیر به خانه برمی گردد.
یک ساعت پیش که امیرحسین و حسام برای سر زدن به خاتون آمدند بی خبر از همه جا پیغام او را هم به گوشمان رساندند.زمانی که خاتون از برنامه ی امشبم برایشان گفت،
امیرحسین بلافاصله خواست با او تماس بگیرد و بگوید که که برگردد ولی من مانعش شدم.به هیچ وجه برگشتن از روی اجبار را نمی خواستم.
در همان حال که میان افکارم دست و پا می زدم به سختی لبخندی به چهره ی دلنگران خاتون پاشیدم و پس از نیم نگاهی به حیاط، از پشت پنجره گفتم:
_حسام پیشتون می مونه امشب؟
کمی سخت و سنگین بلند شد و به سویم آمد:
_می خوای بری بالا؟
سرم را به نشانه تایید جنباندم:
_هستی رو باید بخوابونم، فردا صبح باید بره مهدکودک.
با ناراحتی نفسی کشید و پلک روی هم گذاشت:
_برو مادر..شبت بخیر.
گونه اش را بوسیدم و به حیاط رفتم.
دخترکم گیره هایش را در آورده و بی حوصله سعی

داشت در موهای حسام که روی تخت نشسته بود، جای گذاریشان کند.به سمتشان رفتم و رو به حسام پرسیدم:
_امشب هستی پیش خاتون؟
در سکوت نگاهم کرد و بعد با سوالی که پرسید بغضم را حجیم تر از قبل کرد:
_خوبی؟ !

#پارت_418
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
جلو رفتم و همانطور که هستی را بغل می کردم جواب دادم:
_عالی !
_امروز سید حالش خوب نبود..هر سال نزدیکای روز تولدش آب روغن قاطی می کنه.
_نگفتی می مونی یا نه؟
نفسش را محکم بیرون فرستاد:_هستم فعلا ولی نمی تونم بمونم.
ابروهایم که با شنیدن حرفش به آنی درهم رفتند، باعث خنده اش شد.
_ترش نکن عزیز من،با امیر حسین تماس گرفتم..افسون رو که رسوند بر می گرده اینجا..من فردا باید برم دانشگاه چیزی همرام نیاوردم.

ساعتی پیش، افسون ناراحت و با لب و لوچه ای آویزن از سر نیامدن سید عماد، گفت می خواهد به خانه برود و امیر حسین رساندنش را به عهده گرفته بود.
سری تکان دادم و پس از زمزمه "شب بخیر" ی بی آنکه منتظر پاسخش بمانم، راه افتادم.کنار پله ها خواستم هستی را که کمرم از سنگینی اش به درد آمده بود، زمین بگذارم اما نگذاشت و دستانش را محکم تر دور گردنم حلقه کرد.خوب می دانستم چقدر برای امشب شور و شوق داشت و نیامدن سید عماد دل کوچکش را بی نهایت آزرده بود.به همین خاطر بیشتر از این اصرار نکردم و پا روی اولین پله گذاشتم.
اما در همان لحظه صدای حسام را شنیدم:
_صبر کن محیا.سر برگرداندم.
_بدش به من.
اشاره اش به دخترکم بود.
سرم را به نشانه نفی تکان دادم و دوباره راه افتادم.
_تو هم که آب روغن قاطی کردی..قربون اون بالایی برم که در و تخته رو قشنگ باهم جفت و جور کرده.
سپس دستاش را از همان پشت سر جلو آورد و هستی را از آغوشم بیرون کشید.
اعتراض نکردم.خستگی امروز نه تنها به تنم مانده بود بلکه دوچندان هم شده بود.

در سکوت بالا رفتیم اما به محض رسیدن به بالکن
صدای جیغ مانند هستی هردومان را از جا پراند:
_عمو سید اومد !
سر برگرداندم.
با نگاهی درخشان خودش را برای بیرون آمدن از
آغوش حسام تکان می داد.
حسام پس از نگاهی به حیاط زمین گذاشتش و گفت:
_امون بده دختر.دخترکم اما لحظه ای تعلل نکرد و با هیجان غیر
قابل
وصفی پله ها را به تندی طی کرد.
با دلهره صدا بالا بردم که..
_مواظب باش هستی.
سید عماد از کنار امیر حسین گذشت و دو سه پله را
بالا آمد و با بغل کردنش اجازه نداد به دویدن
خطرناکش روی پله ها ادامه دهد.
بعد نگاهش را از پس شانه ی هستی قفل کرد در
چشمانم.اما من خیلی زود این قفل لعنتی را شکستم و
به داخل خانه ام برگشتم.
نگاهم را در خانه چرخاندم و به سوی کیکی که روی
اپن گذاشته بودم قدم برداشتم.
خامه اش تقریبا آب شده بود.به جمله ای که به سفارش
هستی روی آن نوشته بودم زل زدم.
"چه خوب که به دنیا اومدی عمو سید"

گوشه و کنار جمله بخاطر آب شدن خامه پخش شده بود.
اشک به چشمانم نیشتر زد.خورش هم تا حالا دیگر سرد شده و سه تا از بادکنک
ها هم روی زمین افتاده بودند.
بغض نشسته توی گلویم آنقدر بزرگ شد که زهرش رفته رفته سرتاسر وجودم را فراگرفت.
با درآوردن مانتوی بلند و جلوبازم که هنگام رفتن به طبقه پایین روی لباس هایم انداخته بودم هوای نسبتا سرد خانه پوست دستم را مور مور کرد.کف دستانم را روی پوست بازوهایم کشیدم.
بی اختیار نیشخندی نثار آستین کوتاه بلوزم کردم و برای تعویض لباس هایم به طرف اتاقم گام برداشتم.
اما در میانه راه با شنیدن تقه ی آرامی از حرکت بازایستادم و قسمتی از مانتو را که روی دستم انداخته بودم میان مشتم مچاله کردم.
_کیه؟
صدایم می لرزید.
_منم خانم.
لب بهم فشردم.از همان اول هم می دانستم اوست.طرز در زدنش را می شناختم.همیشه به دو تقه ی نسبتا محکم، با فاصله ی یک ثانیه ای کفایت می کرد.مانتو را دوباره پوشیدم و لحظه ی آخر شال را هم از

روی اپن برداشتم و روی سر انداختم.
در را که باز کردم در سکوت مطلق به یکدیگر نگاه کردیم.با چشمانی پرحرف و ناآرام.
ولی نگذاشتم این سکوت خیلی ادامه یابد، نگاهم را گرفتم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را بر زبان راندم:
_هستی کجاست؟باید بخوابه.
_چرا باهام تماس نگرفتی که امشب و خونه باشم؟
آرام پرسید...ملایم و بی هیچ گونه تنشی.
اما این آرامش روی من برعکس عمل کرد و به یکباره تمام احساساتی که در این چند ساعت مثل خوره ریز ریز روحم را خوردند، تمام وجودم را پر کردند.
_چرا باید تماس می گرفتم؟ اونم وقتی شما منو لایق یه تماس کوتاهم نمی دونید و پیغاماتونو از طریق امیرحسین و حسام و خاتون و غیره می فرستین !
چشم بست.بالا و پایین شدن سینه اش را در پس پیراهنش بخاطر نفس عمیقی که کشید به وضوح دیدم._سالهاست به خواسته خودم روز تولدم خبری نبوده..فکر می کردم امسالم...
_آهان..فکر می کردین امسالم مثل سال های پیشه !
دستش را روی ته ریشش کشید و بعد با ملایمت گفت:
_گمونم بهتره یه کم که آروم شدی صحبت کنیم.

#پارت_419
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این مرد واقعا نابلد بود.من هم بودم ولی حداقل این را می دانستم که در همچین شرایطی تنها کسی که می تواند زن را آرام کند، مردش است و نه هیچ کس و هیچ چیز دیگری !
نفسی گرفتم و لب زدم:_من کاملا آرومم..حقیقتا تا حالا انقدر آروم
نبودم..حالا می شه بگین چرا فکر می کردین امسال تفاوتی با سال های پیش نداره؟
به چشمانش زل زدم و بی آنکه اجازه دهم چیزی بگوید، ادامه دادم:
_نه بذارید خودم بگم..چون گمونم این رابطه براتون ذره ای اهمیت نداره و جدی نیست.
دردم ابروهایش به هم دوید و با تحکم گفت:
_اشتباه می کنی !
قدمی به جلو برداشتم و فاصله امان را کم کردم...خیلی کم.او شوهرم بود...محرمم.
سر که بالا گرفتم حرکت سیبک گلویش از چشمم دور نماند و همزمان نجوایش در گوش هایم پیچید:
_محیا !

حالا هردو در بالکن بودیم و اگر کسی از پشت سر به تماشایمان می نشست احتمالا فکر می کرد او مرا در آغوش گرفته است.
سر بالا گرفتم و لب زدم:_اشتباه نمی کنم چون مردی که ازدواج می کنه
هیچوقت برای اینکه شب رو خونه باشه منتظر تماس همسرش نمی مونه، ذاتا خودش می دونه خونواده اش چشم انتظارشن و نیومدنش باعث نگرانیشون می شه.
ضربان قلبم به طرز سرسام آوری بالا رفته بود.هیچوقت تصور نمی کردم یک روز بتوانم این قهوه ای های زلال و دوست داشتنی را از همچین فاصله نزدیکی تماشا کنم.
لبم را تر کردم و آرام تر از قبل زمزمه کردم:
_تولدت مبارک آقا سید.
بعد بی لحظه ای درنگ قدم به خانه گذاشتم و پس از بستن در با نفس هایی سنگین و کشدار به آن تکیه دادم.عطر خنکش همچون یک پیچک چنان در تار و پودم پیچیده بود که آرزو کردم پیچشش هرگز باز نشود.
****
_ممدعلی همیشه بهم می گفت عشق اولش خداست، عشق دومش خاتونه و سومی زنش..یادمه تو جبهه همین که وقتش آزاد می شد می رفت پشت یکی از

سنگرا و نامه می نوشت واسه خانمش..همیشه عذابوجدان داشت..می گفت از تو چشمای خانمش می
خونه که از جبهه اومدنش راضی نیست ولی دل اونم راضی نمی شد که بذاره بره..ممد علی تا قبل از دیدن الهه خانم اصلا تو فکر زن گرفتن نبود ولی ایشونو که دید چنان دلشو باخت که بدون اینکه دست دست کنه رفت خواستگاریش..هیچوقت روزی که جواب بله رو گرفت یادم نمی ره..تو کل محله شیرینی پخش کرد و چند تا از خونواده های تنگ دستو سیر کرد..ولی
درست از روز بعد از عروسیشون دیگه اون آدم سابق نشد و خیلی وقتا بهم ریخته بود..هروقتم به رسم رفاقت دلیل حال بدشو ازش می پرسیدم می خندید و می گفت می گذره داداش..آدم خیلی توداری بود و حرف زدن و دردل کردن تو مرامش نبود.
به این جای حرف هایش که رسید چندبار پی در پی سرفه کرد و بعد از نفس عمیقی، ماسک را روی بینی و دهانش برگرداند.
با نگرانی نیم خیز شدم اما او از همان پشت ماسک لبخندی حواله ام کرد.
حال حاج عباس خیلی نابسامان تر از آخرین ملاقاتمان شده بود.به حدی که پزشکان آسایشگاه بی توجه بهمقاومتش مبنی بر ماندن در کنار رفقایش به یک اتاق جداگانه منتقلش کرده بودند.

ماسک را برداشت و با خس خس سینه ای که پس زمینه ی تک به تک کلماتش بود گفت:
_روز عقدتون عماد اومد پیشم..گفت داره ازدواج می کنه..حقیقتش از اولین باری که باهاش اومدی دلم روشن بود که این همراهی به جاهای خوبی ختم می شه..هر چند که دیگه امیدمو به ازدواجش از دست داده بودم..این پسر از هیچی به اندازه ازدواج فراری نبود.
لحظه ای چشم بست و نفس دیگری کشید:
_می دونی دختر جان، عماد خیلی شبیه ممد علیه..حتی از اونم بدتر..عادت کرده همه چی رو می ریزه تو خودش و همیشه ترجیحش اینه مشکلاتو تک و تنها حل کنه..حالشم از وقتی مادرش اومده اصلا خوب نیست.
برای چند ثانیه لب فروبست و لبانش رفته رفته کش آمد:
_زندگی باهاش خیلی سخته..نه؟
#پارت_420
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخند محو و خجولی زدم:
_فکر کنم رسیدن به همچین نتیجه ای هنوز خیلی زود باشه..ما فقط چند روزه عقد کردیم.
_ولی اینکه امروز اومدی اینجا و ازم خواستی برات

از ممدعلی بگم یعنی درمونده شدی.
لب گزیدم:
_یکم.
خندید:
_از یکمم بیشتر دختر جان..از یکمم بیشتر.
مکث کوتاهی کرد.
_ولی خب همین که دنبال راه حلی معنیش اینه که این زندگی رو دوست داری._راستش حس می کنم یکم ترسیدم و آرامشم و گم
کردم..قبل از اینکه با شما و اینجا آشنا بشم هروقت نیاز به آرامش داشتم می رفتم سر مزار مامان و بابا
اما حقیقتا اونجا هیچوقت آرومم نمی کرد.. اینجا ولی..اینجا رو خیلی دوست دارم حاج عباس.
پلک طولانی و خسته ای زد و قوس لبانش بیشتر شد:
_ولی هیچ وقت به آدمای اینجا وابسته نشو دخترم..ما دیگه جون موندن نداریم.. امروز، فردا راهی
اون..دنیاییم.
سپس به شدت به سرفه افتاد.سرفه هایی که خیال بند آمدن نداشتند.
آشفته و مضطرب از روی صندلی بلند شدم و با عجله به سمت در اتاق رفتم اما نرسیده به آن، در باز شد و یک دکتر و چند پرستار وارد شدند و گفتند بیرون باشم.

در که به رویم بسته شد با قلبی پر تپش از شیشه ی افقی ای که در دیوار اتاق تعبیه شده بود،به داخل زل زدم و زیر لب برای پابرجا ماندن تک تک نفس هایش دعا کردم.در همان حین صدای دویدن چند نفر به گوشم رسید.سر که برگرداندم دو خانم و یک دختر چادری اشک ریزان نزدیک شدند و آن ها هم همچون من به شیشه دخیل بستند.
دقایقی بعد وضعیت حاج عباس بهتر شد و قلب من آرام تر کوبید.
سربرگرداندم به سوی دختر جوان.
نگاهش را تمام این مدت روی خودم حس می کردم.
در همان حین که چادرش را جلوتر می کشید، با تردید پرسید:
_شما آقا جون رو می شناسید؟
نفسی گرفتم:
_بله، از طریق یکی از دوستانشون..آقای محتشم با ایشون آشنا شدم.
_آقا سید؟ موسس آسایشگاه؟
سری به تایید جنباندم.
نگاهش را به داخل اتاق دوخت و به دو خانمی که حالا بالای سر حاج عباس بودند اشاره کرد:_خانم جون و مامان همیشه دعاگوی ایشون
هستن..وقتی آقا جون پاشو تو یه کفش کرد که می

خواد کنار هم رزماش باقی عمرشو سپری کنه فقط چون اینجا رو می شناختیم و مطمئن بودیم با امثال آقا جون به بهترین شکل ممکن رفتار می کنن راضی شدیم پا روی دلمون بذاریم و اجازه بدیم جایی زندگی کنه که حالشو بهتر می کنه.
نگاهم کرد.قطره ی اشکی در چشمانش می لرزید:
_هر صبحی که چشم باز می کنیم می دونیم هرآن ممکنه بدترین خبر عمرمون رو بشنویم..خبر رفتنش.
قطره ی اشک روی گونه اش لغزید، کف دستش را روی شیشه گذاشت و خیره به اتاق زمزمه کرد:
_از جنگ متنفرم..از هرچی و هرکسی که باعث شد آقا جونم به این حال و روز بیفته متنفرم.
با همدردی و بغضی که به گلویم نیش می زد دست روی شانه اش گذاشتم و ذره ای آن را فشردم.حرفی نداشتم چون من هم از جنگ بیزار بودم.از هرچیز و هرکسی که به عزیزترین هایم آسیب می رساند بیزار بودم.
_دخترم حاج آقا با شما کار دارن.این جمله را همسر حاج عباس که زن مسنی بود
درحالیکه دم در اتاق ایستاده بود رو به من به زبان آورد.
بی حرف سری تکان دادم و وارد اتاق شدم.
لبخندی که دخترش حین گذشتن از کنارم حواله ام کرد

تسکین بخش بود.
تنها که شدیم حاج عباس بی رمق صدایم زد:
_بیا محیا خانم..بیا جلو.
_ببخشید..من باعث شدم شما به این حال..
بغضم بی صدا ترکید و اشک هایی که تمام این مدت حبسشان کرده بودم بی وقفه سرازیر شدند.
اخم کرده لب زد:
_بس کن دختر جان..من روزی چندبار به این حال و روز میفتم.
اخم هایش باز شد و لبخندی روی لبانش نقش بست:
_به قول شاعر هر که در این بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند.
مکث کوتاهی کرد._حالا دیگه اشکاتو پاک کن و بشین که باهات حرف
دارم.
روی تنها صندلی کنار تختش نشستم و صورتم را پاک کردم.سخت بود کنترل چشمان بارانی ام اما بالاخره موفق شدم و مانع ریزش باقی اشک هایم شدم.
_این چیزایی که الان می خوام برات تعریف کنم رو هیچوقت نباید به روی عماد بیاری..باشه بابا جان؟
مصمم لب زدم:
_قول میدم..مطمئن باشین.
بازدمش را سخت و سنگین بیرون فرستاد و پس از

گذشت لحظاتی شروع کرد:
_یه مدت قبل از اینکه الهه خانم ممدعلی و پسرش رو ترک کنه، عماد چندین و چندبار اونو حین دیدن چند تا عکس با حال نزار و گریون می بینه..یه بار از روی کنجکاوی وقتی الهه خانم خونه نبوده دنبال عکسا می گرده و لای یه دیوان حافظ پیداشون می کنه.
نگاه بیقرارم میان چشمان و لبانش در نوسان بود.به راحتی می توانستم حس کنم پشت این حرف ها داستان خوشایندی وجود ندارد.
#پارت_421
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_اون دیوان و عکسا تو کتابخونه ی عمادن..خاتون از همه چی خبر داره..برو باهاش حرف بزن..برو تا بفهمی این پسر چطور هرروز خودشو شکنجه می کنه و زخمشو تازه می کنه تا هیچوقت یادش نره مادرش بخاطر کی ترکشون کرد.
حالا دیگر نه تنها چشمه ی اشکم بلکه دهانم نیز خشک شده بود.
_اون عکسا...
_از خاتون بخواه نشونت بده.
از سر دلشوره ای که گریبانم را گرفته بود در دهانم مزه ی گس و بدی پخش شد.

_شما فکر می کنید آقا سید نباید الهه خانم رو ببخشه؟_من کی باشم که واسه بقیه باید و نباید تعیین کنم..من فقط می گم تنها کسی که می تونه عماد رو درمون کنه کسیه که عمق زخمش رو بفهمه..عماد وقتی مادرشو می بخشه که این زخم بسته بشه.
ماسک را دوباره روی صورتش برگرداند و چشم بست.پس از گذشت لحظاتی نسبتا طولانی دوباره سر به طرفم چرخاند و بریده، بریده و سخت گفت:
_به حرمت این نفسای نصف و نیمه درمونگرش شو محیا خانم..عماد که آروم بگیره منم می تونم با خیال راحت چشم رو هم بذارم و برم پیش ممدعلی و باقی بچه ها..الان نمی تونم..الان اگه برم سرم پایینه جلو ممدعلی..اون پسرشو بعد از خدا و آسدرضا به من سپرد ولی من هیچوقت نتونستم پشت و پناه خوبی واسش باشم.
.....
با عجله از آسایشگاه بیرون زدم و همانطور که برای تاکسی های تک و توکی که رد می شدند دست تکان می دادم نیم نگاهی به ساعت ظریف مچی ام انداختم.تا دو ساعت دیگر در آموزشگاه کلاس داشتم و رفتنم به خانه باعث می شد به کلاس اولم دیرتر برسم اما ازطرف دیگر نمی توانستم با این فکر آشفته در کلاس حضور یابم.

یک تاکسی دربست گرفتم و پی کرایه سرسام آورش را هم به تنم مالیدم.
به خانه که رسیدم خاتون با دیدنم در این ساعت از روز تعجب کرد. صبح حین رفتن گفته بودم که امشب چون بعد از آموزشگاه باید بروم قنادی و معلوم نیست کارم چه زمانی تمام شود احتمالا دیر برمی گردم.
_چیزی جا گذاشتی مادر؟
همانطور که چادر از سر بر می داشت وارد خانه شدیم.از وقتی هستی را دوباره به مهدکوک فرستادیم اکثرا این ساعت از روز تنها بود.
_نه قربونتون برم..راستش یه کاری باهاتون دارم.
_می دونم بابت دیشب خیلی دلت گرفته، این پسرم اینقدر نابلده که مطمئنم از دلت درنیاورده...
بی طاقت میان حرفش پریدم:
_نه خاتون،نه، حرفام اصلا مربوط به دیشب نیست..راستش امروز رفته بودم پیش حاج عباس.با دم و بازدم عمیقی گوشه ای از هال کنار سماور
نشست و یک استکان کمر باریک از سینی کنار دستش برداشت:
_چی بهت گفته که اینطوری بهم ریختی؟
به طرفش قدم برداشتم اما با گفتن"بی زحمت اول یه دستگیره میاری مادر" راه کج کردم به سمت آشپزخانه.

دستگیره ای که از روی کابینت برداشته بودم به دستش دادم و رو به رویش نشستم.
قوری را برداشت و در دوتا از استکان ها چای ریخت و کنارمان گذاشت.
سپس نگاه بالا آورد و دوخت به چشمانم.
و من لب تر کردم و پس از اندکی، گفتم:
_از عکسایی که سید عماد تو نوجوونیاش لای یه دیوان حافظ پیدا کرده بوده برام گفتن.

#پارت_422#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
استکان را از دهانش دور کرد و روی نعلبکی گذاشت.
_می خوای ببینیشون؟
مردد لب زدم:
_به نظرتون کار درستیه؟
_من دیگه نمی دونم درست و غلط چیه مادر..من فقط می خوام حال بچه ام خوب بشه.
آهی کشید:
_ولی از یه طرف دیگه هم به تصمیمات حاج عباس ایمان دارم..این مرد همیشه معتمد و همراه آسدرضا و محمدعلی بوده و چیزی جز خیر و صلاح آقا سید نمی خواد.
بلند شد و ازم خواست دنبالش بروم اما من مخالفت

کردم.دلم نمی خواست اولین ورودم به اتاق سید عماد بدون حضور خودش باشد.
رفت و برگشت خاتون به دقیقه هم نرسید.در همان حین که کتاب را به دستم می داد، گفت:
ـاین دیوان حافظ مال الهه ست..وقتی می رفت انقدر عجله داشت که فراموش کرد با خودش ببرتش..آقا سیدم بدون اینکه ما متوجه بشیم همون روزی که مادرش رفت برش داشته.
دیوان را با لرزشی که به جان انگشتانم افتاده بود به آرامی باز کردم.
در صفحه ی اول آن با خط درشتی نوشته شده بود:
"برای الهه...الهه ناز"
و زیر آن با خطی ریزتر جمله ی دیگری دیده می شد:
"از طرف پسر خاله ات...جهان"
مضطرب لب بهم فشردم و با چندبار ورق زدن در میانه های کتاب آنچه را مدنظرم بود یافتم...عکس ها را !
و چشمانم بیش از پیش قرار از دست دادند با دیدن آن سه عکس.
در اولی مرد دست دور شانه الهه خانم انداخته و لبخند هردو به دوربین چنان از ته دل بود که بیننده را ناخودآگاه غرق تماشای آن ها می کرد.دومی در حالی ثبت شده بود که الهه خانم دست دور

گردن مرد انداخته، سرش را به سمت خود کشیده و درحال بوسیدن گونه اش بود.
ریتم قلبم از آنچه پیش رویم می دیدم نامنظم شده بود و سومی باعث شد نفس هایم لحظه ای در سینه حبس شود.
هردو نشسته روی مبل نسبتا بزرگی درحالیکه جام های شیشه ای شراب در دست داشتند و اطرافشان را نور قرمزی دربرگرفته بود فارغ از دنیای اطرافشان با چشمانی بسته در حال بوسیدن یکدیگر بودند.
هراسان به خاتون زل زدم و ملتمس پرسیدم:
_اینا مال وقتین که الهه خانم با پدر سید عماد ازدواج کرده بود؟
به آرامی دیوان را از دستم گرفت:
_نه مادر..اینا مال قبل از ازدواج الهه و محمد علین.
نفس هایم تکه تکه بیرون آمدند و زمزمه "خداروشکرم" آنقدر عمیق و از ته دل بود که خاتون را به لبخند کم رنگی واداشت.قبل از اینکه کتاب را ببندد یکبار دیگر نگاهی به عکس ها انداختم.در همه ی آن ها الهه خانم و مرد کناری اش بسیار جوان و زیبا بودند.
_ما از این عکسا بی خبر بودیم ولی چند سال بعد از فوت محمد علی وقتی آسدرضا هنوز کنارمون بود با حاج عباس کمر همت بستن دل این پسرو با مادرش

صاف کنن..الهه بازم اومده بود ایران و اصرار به
درست شدن روابط بین خودش و پسرش
داشت..خلاصه چند روزی تو هر فرصتی که پیش می
اومد می نشستن و با این پسر حرف می زدن تا اینکه
یه روز صبرش لبریز شد و این دیوان و داد دستم و
گفت مشکل فقط رفتن مادرش نیست..مشکل این عکسا
و اشکاییه که اون اواخر شب به شب پای تک به
تکشون می ریخته..بعد از دیدن عکسا با حاج عباس و
آسدرضا صحبت کردم..البته سربسته و غیر مستقیم
ولی بعد فهمیدم حاج عباسم از یه چیزایی
باخبره..بمیرم واسه دل محمدعلیم..اونم دیده بودشون
ولی لام تا کم درموردشون با کسی حرف نزده جز یار
غارش حاج عباس اما اونم هیچوقت نفهمیده جگر
گوششم این عکسا رو از مادرش دیده._الهه خانم قبل از ازدواج با
پسر شما با این آقا
ازدواج کرده بودن؟
سری به نشانه مخالفت جنباند:
_نه..خونواده الهه با ما فرق داشتن..به محرم و
نامحرم خیلی پایبند نبودن و بعدها هم فهمیدیم همه ی
این سال ها عاشق پسرخاله اش جهان بوده ولی
نمیدونیم چطور شد به محمد من جواب مثبت داد.
_جهان؟! شوهر فعلی الهه خانم و پدر آهو و عرفان؟
_آره مادر..همون مردی که تو همه عکسا کنار الهه

بود.
_خاتون، شما چطور به وصلت با خونواده ای که این همه باهاتون متفاوت بودن رضایت دادین؟
_من و آسدرضا همیشه سعی می کردیم راه و چاهو نشون بچه هامون بدیم و تصمیم گیری رو بذاریمون به عهده خودشون..البته دل عاشق محمد علی هم این وسط بی تاثیر نبود.
پریشان و آشفته گفتم:_ولی آقا سید حتی با وجود این عکسا هم دوست
نداشتن الهه خانم برن..شما گفتین وقتی داشتن می رفتن آقا سید پشت سرشون...
سرش را به علامت مثبت بالا و پایین کرد و همزمان حرفم را برید:
_روزی که الهه داشت باروبندیل جمع می کرد که برای همیشه بره خیلی سعی کرد جلوشو بگیره.
_با همه ی این اتفاقا چرا هنوز اصرار دارین رابطه اشونو درست کنید؟
دستی روی جلد دیوان حافظ کشید و خیره به آن لب زد:
_چون هیچوقت جای الهه نبودم.
.....

✕ پارت ها نیاز به ویرایش اساسی دارن.

ممنون که کپی نمی کنید :)#پارت_423
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تمام طول روز را چه وقتی که در آموزشگاه بودم و چه در قنادی، با آخرین جمله ی خاتون سپری کردم".چون هیچوقت جای الهه نبودم"
به راستی ما آدم ها چطور می توانیم تا زمانی که لحظه به لحظه یک نفر را زندگی و موقعیت هایش را تجربه نکرده ایم قضاوتش کنیم؟!
درواقع هیچوقت این امکان را به دست نمی آوریم.امکان زندگی کردن جای یک آدم دیگر.
و به همین دلیل بود که خاتون نمی توانست حکمی برای عروس سابقش صادر کند و گناه قضاوتش را تا عمر دارد به دوش بکشد.
الهه خانم یک روزی تصمیم گرفته بود به پاره ی تنش پشت کند و برود.پی ضربه های روحی ای که با این کار به روح پسرش وارد می شد را به تنش مالیده و رفته بود و حالا برگشته و می خواست مادری کند.گیج بودم.به قول خاتون دیگر نمی دانستم درست و غلط چیست.ولی مطمئن بودم که پازل این قصه ناقص است و نمی دانستم آیا من حق کنکاش و کامل کردنش را داشتم یا نه؟
و وقتی به نام او که به عنوان همسرم در شناسنامه

نوشته شده بود فکر می کردم این حق را تمام و کمال به خودم می دادم.
کلید را به سختی از کیف شلوغ و پر وسیله ام یافتم و در خانه را باز کردم.بی نهایت خسته بودم.خسته از افکاری که همچون دسته ی زنبورها به ذهنم هجوم آورده بودند و ثانیه ای دست از نیش زدن بر نمی داشتند.
حسام در حال انداختن لباس ها روی بند بود و با حرف هایش خاتون را که روی تخت نشسته و میوه پوست می کند، می خنداند.
_خلاصه جونم برات بگه که بزرگی می فرماین تا سنگ نباشی کسی ازت بت نمی سازه..ولی به نظرم این بزرگوار همچین بگی نگی چیز اضافی خورده..تو این دوره زمونه تا پولدار نباشی، پورشه سوار نباشیو قیمت سرتاپات یه چند میلیونی نباشه تره هم واست خرد نمی کنن.
_نگران نباش مادر تره که هیچی من جونمم واسه شماها پیشکش می کنم.
حسام چرخید که احتمالا برود و به قول خودش چند ماچ آبدار از لپ های خاتون بگیرد اما با دیدن من جا خورد:
_بسم الله الرحمن الرحیم.
خندیدم و سلام کردم.

_چرا مث جن یهو ظاهر می شی؟گرخیدم!
خسته تر از آنی بودم که دل به دلش بدهم و سر به سرش بگذارم.پس تنها به لبخند کم رمقی اکتفا کردم و سراغ هستی را گرفتم.
حسام جوابم رو داد که..
_با افسون بالاست.
سری تکان دادم و پس از اینکه رو به خاتون گفتم که چقدر خسته ام راهی خانه ام شدم.
کف دستم را چند بار به آرامی به در کوبیدم و منتظر ماندم.با ظاهر شدن هستی در همان لباسی که دیشب برای تولد سید عماد تن کرده بود ابروهایم بالا پرید.
_بفرمایید ماما.
دلم برای چشمان پر برق و دست کوچکش که به داخل خانه اشاره می کرد ضعف رفت.
همانطور که کفشم را در می آوردم متعجب لب زدم:
_چه خبره قربونت برم؟
اما به محض ورودم با تماشای آنچه پیش رویم نقش بسته بود دلم فرو ریخت.میزان هیجان تزریق شده به وجودم آنقدر بالا بود که برای لحظه ای همه آن خستگی ها و افکار نگران کننده پر کشیدند.
بادکنک ها با تعداد خیلی بیشتری دوباره به دیوار آویخته شده بودند.عطر خورشت آلبالو در خانه پیچیده و هستی با آن لباس زیبایش به رویم می خندید.همه

چیز درست شبیه دیشب بود با این تفاوت که آن مرد، همانی که چند روز پیش همسرم شده بود با لبخند و دستانی در جیب کنار دخترکم ایستاده و با نگاهش تمام وجودم را زیر و رو می کرد.
#پارت_424
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی که گذشت، زمانی که بهت و حیرتم اندکی کمرنگ تر شد، پاهایم را وادار به حرکت کردم.بی آنکه نگاه از آن دو تیله ی قهوه ای بگیرم.سید عماد محتشم بی شک و تردید استاد غافلگیر کردن من بود.
به یک قدمی اش که رسیدم بی اختیار با لبخند محوی کمی سر کج کردم:
_من هم برای تولد خودم غافلگیر می شم هم تولد شما؟!
_غافلگیریو دوست نداری؟
_دوست دارم..اما اینبار بیشتر دوست داشتم اونی که غافلگیر می شه شما باشی.
_شدم..دیشب که امیر حسین تماس گرفت و گفت برخلاف اونچه که درمورد نظر من نسبت به روزتولدم شنفتی، ترتیب یه جشن خونوادگی رو دادی،
خیلی غافلگیر شدم.
_از چی؟

کمی سر جلو آورد و خیره به چشمانم گفت:
_از سماجتت،جسارتت، از اینکه کوتاه اومدن تو مرامت نیست...
مکث کرد.جلو آمد.جلوی مقنعه ام را گرفت و به آرامی از سرم برداشت.
و من نفس بریده و خشک شده تنها نگاهش می کردم.
مردمک هایش میان موهایم گردشی کرد و سپس افزود:
_خانم بی نظیر و موفرفری من.
ضرباهنگ قلب بی تاب شده ام تند و بی وقفه بود و شک نداشتم خون زیادی در آن لحظه به گونه هایم هجوم آورده بود.
اما کمی که گذشت به خودم آمدم و با چهره ای نالان، دستانم به سرعت روی سرم نشستند.
_وای..نه !ابروهایش بالا رفتند.
و من مستاصل و خجالت زده ادامه دادم:
_شک ندارم موهام الان یک هیچ از سیم تلفن جلوتره.
خندید...کمی بلند و صدادار.
و من در همان حین با خود فکر کردم این مرد تا بحال قهقهه زدن را تجربه کرده است؟صدای خنده اش آنقدر بلند بوده که به آسمان برود و به گوش پدر و پدربزرگش برسد؟بعید می دانستم...خیلی بعید.اصلا می توانستم به آمدن روزی که صدای قهقهه هایش را

بشنوم امیدوار باشم؟همان لحظه بی درنگ برای سررسیدن آن روز نذر کردم،سررسیدن روزی که این غم عمیق از چشمانش پر کشیده باشد.
بعد از تعویض لباس هایم با بلوز و دامن دیروزی و شانه زدن موهایی که بخاطر ساعت ها ماندن زیر مقنعه، وز و به شدت بهم ریخته شده بود از اتاق خارج شدم.
اما همزمان با با بخش شدن آهنگی از گوشی موبایل سیدعماد متحیر از حرکت باز ایستادم و خواننده که شروع به خواندن کرد با به زیر افتادن چشمان سیدعماد،صدای خنده ام به هوا برخاست و شاید بلندترین خنده ی عمرم را در آن لحظه تجربه کردم.
عمو پورنگ می خواند:
"دست بزنید و شادی کنید؛ امشب، شب تولده
توو باغ سبز زندگی؛ یه غنچه ی گل وا شده
گل و گل و گل گل گلکه
چه خوشگل و با نمکه
تولدش مبارکه،مبارکه، مبارکه"
هستی وسط خانه با هیجان می پرید، جیغ می زد و می گفت:
_ماما شما هم بخون.
و من میان آن خنده های از ته دل به اویی نگاه می کردم که سر خم کرده و با چسباندن دستش روی

پیشانی سایه بانی برای صورتش درست کرده بود و شانه هایش از خنده می لرزید.
پیش از اینکه عقلم نهیب زند و منصرفم کند، جلو رفتم و دستش را گرفتم و پایین کشیدم.خنده ام بند نمی آمد وقتی خیره به مردمک های بی
حرکت شده از سر تعجبش همراه با عموپورنگ همخوانی کردم:
_خنده نشسته رو لباش ، شادی می باره ازچشاش قد کشیده و بزرگ شده ، قربون اون قد و بالاش
او هم خندید.
و اندکی بعد وقتی به زمزمه لب زد:
_خنده هات مسریه.
اینبار من با مردمک هایی بی حرکت، خیره اش ماندم.اما این نظر بازی خیلی طول نکشیدو جیغ هستی که همراه عمو پورنگ می خواند، گره نگاهمان را باز کرد.
_کیک تولد بیارید ، بیار ، بیار ، کیک رو بیار
شمع ها رو زود روش بذارید ، بذار ، بذار ، شمع رو بذار.
با یادآوری کیک لب گزیدم و برای رفتن به سوی آشپزخانه چرخیدم اما همین که دستم را کشیدم انگشتانش دور دستم محکم تر شد و رخصت جدایی نداد.برگشتم و همانطور که با نگاهم جزء به جزء صورتش

را رصد می کردم صدایش به گوشم رسید:
_با هم میریم.
جمله اش کوتاه بود و لبخندش محو ولی چنان در دل بی تابم خوش نشست که بعید می دانستم جمله ی دیگری حتی با هزار کلمه بتواند جایش را بگیرد.
و ما درحالی وارد آشپزخانه شدیم که انگشتانمان در یک هم آغوشی دوست داشتنی به سر می بردند.

پ.ن:سلام دوستان از اونجاییکه من در حال حاضر به شدت درگیری کارای دانشگاهم اعم از خوابگاه و...هستم اصلا فرصت ویرایش درست و حسابی پارت ها رو پیدا نمی کنم و فقط توی هر فرصتی که پیدا میکنم، می نویسم.
پس کپی کارای عزیز حداقل اجازه بدین پارت ها ویرایش بشن بعد کپی کنید :)
انسانم آرزوست.#پارت_425
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
عشق،چیز عجیبی است.در تمام لحظاتی که پوست دستم در تماس مستقیم با انگشتان او قرار داشت حس می کردم سلول به سلول قلبم بارها و بارها فرو می ریزد و می میرد و عشق همچون دم مسیحایی دوباره به تک تکشان جان می بخشد.حس می کردم مرهمی

روح مریض و از پا افتاده ام را در برگرفته و شفا دهنده ی همه ی زخم هایم است.
ولی آیا او هم هر آنچه را که من حس می کردم، حس می کرد؟!!این دم مسیحایی، این مرهم شفادهنده را !
صدایش مرا از عمق افکارم بیرون کشید.
_گفتی دوست داشتی غافلگیر بشم..شدم! ولی بیشتر از اون شرمنده شدم.
حلقه دستش را محکم تر کرده و یک قدم عقب تر از من از حرکت باز ایستاده بود.
وقتی برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد:_از اینکه اینقدر که تو به فکر جون گرفتن این رابطه
نوپایی من نیستم..
حرفش را اصلاح کرد:
_نبودم..اعتراف می کنم فکر نمی کردم اومدن یا نیومدنم به خونه خیلی اهمیت داشت باشه...
کلافه دستی به صورتش کشید:
_سالیان ساله که من بعضی از شبا رو خونه نیستم و همه عادت کردن به این قضیه.
پلکی زدم.
_منم باید عادت کنم؟
سری به نفی تکان داد و پس از اندکی مکث گفت:
_نه من باید این عادت بعضی از شبا بیرون خونه موندن رو از سرم بندازم.

منتظر و درسکوت مطلق خیره به چشمانش ماندم.
_همه ی اینا رو گفتم که تهش برسم به اینکه بهت بگم این رابطه برام خیلی هم جدی و پر اهمیته..خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو کنی.
نجوا کنان لب زدم:_پس بهم ثابت کنید.
سری بالا و پایین کرد.چند ثانیه گذشت تا سکوت میانمان توسط او شکسته شود:
_برای شروع دوست داری جایی که دیشب رفته بودم و ببینی؟
لبخند نرمی زدم:
_شما خودتون دوست دارین اون جا رو نشونم بدین؟
لازم بود بگویم تک خنده ی سنگین و مردانه اش را چقدر دوست داشتم؟
_صد در صد !
لب زدم:
_امشب؟!
_اگه خسته نیستی بعد از شنیدن کلکسیون آهنگای عمو پورنگ، میریم.
خندیدم و بعد به سختی دل کندم از دوست داشتنی ترین حصار دنیا...حصار انگشتانش و دستم را جدا کردم و همانطور که به سمت یخچال می رفتم، با لبخندی که از لبم جدا نمی شد گفتم:_به نظر نپسندیدین جشن تولدتون رو آقا سید !

پ.ن:سعی می کنم فردا هم به جبران امروز پارت داشته باشیم🤍
#پارت_426
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اما همین که در بخچال را باز کردم و نگاهم به کیک افتاد نطقم کور شد و لب داخل دهان کشیدم.
_چی سر این بیچاره اومده؟
صدای پر خنده اش از پشت سر، آن هم از این فاصله نزدیک باعث شد درجایم تکان کوچکی بخورم.
سپس دستانم را از سر خجالت روی صورتم گذاشتم و بی صدا خندیدم.بخاطر اتفاق شب قبل و برهم خوردن جشنی که برایش
کلی تدارک دیده بودم آنقدر دلخور و عصبانی بودم که امروز صبح به محض بیدار شدن چند برش بزرگ از کیک را در یک ظرف گذاشتم و دست خاتون دادم و گفتم با افسون برای اینکه بیاید و سهمش را ببرد تماس بگیرد.دیروز حسابی چشمش را گرفته بود و مدام می خواست طعمش را بچشد اما من مانعش می شدم.و حالا تنها تکه ی کوچکی از کیک باقی مانده بود.
با دیدن دستش که از کنار تنم برای بیرون آوردن کیک رد شد، به آنی انقباضی سخت سرتاپایم را در برگرفت

و به محض دور شدنش پلک هایم روی هم افتاد و آرام آرام به حالت عادی برگشتم.
درهمان حال که نفس هایم تکه تکه بیرون می آمد پرسشی در ذهنم درخشید "این واکنش سریع به نزدیکی او، این انقباض و حبس شدن نفس، عادی بود؟"!
دعا کردم که همینطور باشد، که کاملا عادی باشد و من خیلی زود عادت کنم به نزدیکی مردی که شوهرم بود.زیر لب همراه با بغض کوچکی برای آرام کردن خود، تقریبا بی صدا زمزمه کردم:
_اون هرگز قصد آزارت رو نداره
محیا..هرگز..هرگز..هرگز.
بعد نفس عمیقی کشیدم و آب دهان خشک شده ام را قورت دادم و وقتی به سویش برگشتم به وضوح دیدم که نگاهش را به آنی از رویم برداشت و به کیک که روی کابینت گذاشته بود دوخت.او هم متوجه عکس العملم شده بود؟!
بعد از تلاش کوتاهی برای پس زدن افکار آزار دهنده ام که تا حدودی به موفقیت ختم شد چند شمع کوچک از کابینت بالای سرم برداشتم.سپس کنارش ایستارم و همانطور که شمع ها را می چیدم زمزمه اش همراه با نفس عمیق بعدش در گوشم پیچید:
_راستی راستی داره سی و چهار سالم می شه.

با لبخند آرامی نگاهش کردم:
_از این بابت خوشحالین؟.. یا ناراحت؟
میخ نگاهش را کوبید به نگاهم و آنچه به نجوا گفت دلم را به آینده روشن کرد:_شاید تا چند ماه پیش حس خاصی نداشتم..به هر حال
عمر می گذره و هیچ جوره نمیشه جلوشو گرفت.
مکث کرد.نگاهش لحظه ای به سمت کیک کشیده شد و دوباره روی مردمک هایم ثابت ماند:
_ولی حالا خوشحالم..نعوذ بالله به حکمت خدا که نمیشه شک کرد..من همه ی این سال ها رو با همه ی اتفاقاتی که افتاد باید می گذرونم تا به این نقطه برسم.
حتی قدر یک پلک زدن هم دلم نمیخواست اتصال نگاه هایمان قطع شود.داشت با زبان بی زبانی می گفت این نقطه ای که ازش حرف می زد را دوست دارد؟!
_هستی و حسام همیشه با پلی استیشن یه بازی جالبی می کنن..توی این بازی باید از موانع زیادی گذشت و تهش هرکی زودتر رسید به پایان، جایزه اش چند تا سکه ست که به گذروندن مراحل بعدی خیلی کمک می کنه.
سکوت کوتاهی کرد و بعد نجوا کنان اضافه کرد:
_این روزا منم حس می کنم جایزه مو گرفتم.

#پارت_427

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تمام وجودم نبض شد و تپید...برای او، حرفهایش، چشم هایش و تمامش.جایزه اش ما بودیم؟! من و دخترکم؟!
درست در همان لحظات بعد از سال های طولانی حس کردم در حصار بزرگی از خوشبختی قرار گرفتم.همچون شهری در دل جزیره...یک خوشبختی به همان وسعت و زیبایی،همانقدر آبی و با عطر خوش ماهی ها و تلفیق صدای بال زدن مرغان دریایی و موج های کوچک آب.این حس بی نظیر را مدیون او بودم،حتی اگر چند ثانیه دیگر هم تمام می شد و هرگز تکرار نمی شد بازهم برایم بی نهایت با ارزش بود.و اگر من در این میان پلک نمی زدم، نگاه فی مابینمان حالا حالا ها خیال تمام شدن نداشت و او احتمالا هرگز نگاه نمی گرفت و با ناخنکی به کیک حرف را عوض نمی کرد:
_کی دستبرد زده به کیک تولد من که هیچی ازش باقی نمونده؟!
لبخند هردویمان زیادی غیرواقعی بود.
مغز من که با تک تک سلول هایش در حال حلاجی جملاتی بود که دقایقی پیش به سمتم روانه کرده بود، او را نمی دانستم.

پس از اینکه شمع ها را روشن کردم، کیک را بلند کردم و گفتم:
_بردم برای خاتون..اصلا فکر نمی کردم امشب رو قراره اینطوری بگذرونیم.
_باور کن منم فکر نمی کردم دیشب رو قرار بوده اونطور بگذرونیم.
لب بهم فشردم و پس از اندکی، با یک لبخند محو سری جنباندم.دیدن اینکه مصرانه سعی داشت غباردلخوری دیشب را از دلم پاک کند بیشتر و بیشتر دلم را می لرزاند.
_عمو سید، آهنگ عمو پورنگ تموم شد..میشه یه بار دیگه بذاریدش؟
با صدای بلند هستی تکانی به خودم دادم و از کنارش گذشتم.ولی وقتی قدم هایش را پشت سرم حس نکردم، در آستانه درب آشپزخانه ایستادم و سر به طرفش برگرداندم:
_نمیاین؟
_کار از پسندیدن گذشته خانم..بهترین جشن تولد عمرمو دارم تجربه می کنم.
گفت و به سویم آمد و من با پروانه هایی که در قلبم پرواز می کردند شانه به شانه او به سمت دخترکم قدم برداشتم.
این روزها لبخند واقعی و اصیل،از همان هایی که از

اعماق دل شروع و به لب ها ختم می شوند، خیلی کمیاب است.و من امشب واقعی ترین لبخند ها را به دو عزیز دوست داشتنی ام حواله کردم.
دو عزیزی که میان آهنگ های کودکانه ی عمو پورنگ به همراه هم شمع ها را فوت کردند و هردو به محض فوت کردن شمع ها برای لحظاتی نگاه خندانشان دوخته شد به منی که با گوشی درب و داغانم عکس هایی با کیفیت پایین ازشان می گرفتم.
_ولی این انصاف نیست که سهمم از کیک تولد خودم فقط همین قدر باشه.
همانطور که به اعتراض سید عماد می خندیدم کیکی که سر چنگال زده بودم را در دهان هستی گذاشتم.
_عمو سید فکر نمیکردم اینقدر شکمو باشی ها.
با این حرف هستی هردو لحظه ای با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم و بعد به خنده افتادیم.
_دست شما دردنکنه پرنسس شکمو هم شدیم؟!!
هستی کمی از شربتش خورد و سپس با خونسردی جواب داد:
_درسته یکم شکمویید ولی هیکلتون بیست بیسته.آنا تکه ی کوچک کیکی که در دهانم گذاشتم به ته گلویم پرید و به سرفه افتادم.
سیدعماد با عجله نزدیک شد، لیوان شربتش را به سمتم گرفت و ضربه های آرامی به پشت کمرم کوبید.

_هیش..آروم..آروم..چیزی نیست.
با دیدن نگاه ترسیده هستی سعی کردم به هر صورتی سرفه هایم را حبس کنم.چند نفس عمیق کشیدم و پس از نوشیدن چند جرعه شربت حس کردم حالم بهتر شده است.
_بهتری؟
با نیم نگاهی به قهوه ای های دوست داشتنی اش که نگرانی میانشان موج میزد، لب زدم:
_خوبم.
_ماما حرف بدی زدم؟
سید عماد به آرامی خندید و دخترکم را که رو به رویم ایستاده وغمگین و مظلومانه نگاهم می کرد، به آغوش کشید و کنارم نشست:
_این حرفا رو کی یادت میده پرنسس؟هستی لب گزید و همانطور که همچنان از گوشه چشم
نگاهم می کرد با تن صدای پایینی گفت:
_اون روز که شما رسوندینم مهدکودک دوستام گفتن بابات هیکلش بیست بیسته.
با قلبی پر تپش و چشمانی که به آنی پس از شنیدن جمله اش نم برداشته بود، آهسته پرسیدم:
_شما به دوستات گفتی عمو سید پدرتن؟
مظلومیت و غم چشمانش بیش از پیش شد.
و پس از نگاهی که میان من و سید عماد رد و بدل

کرد،رو به من ادامه داد:
_ ماما عمو سید خودش بهم گفت وقتی شما عروس و دوماد بشین، اونم بابام میشه.
_پس چرا هنوزم عموسید صدام می کنی پرنسس؟

پ.ن:پارت دوم امروز، فردا ارسال میشه🤍
#پارت_428
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
هستی بی حرف شانه بالا انداخت.
_این یعنی منو به عنوان پدرت قبول نداری؟
گلایه کرد:
_اگه شما هم مث بابا حامد بری پیش خدا چی؟ اونوقت من و ماما بازم تنها می شیم..ماما بازم شبا مثل اونوقتا که عکسای باباحامد و مامان بزرگ و بابا بزرگو می گرفت دستش و گریه می کرد، واسه شما هم گریه می کنه و کلی غصه ش میگیره..منم غصه م میگیره..من دلم نمیخواد خدا شما رو هم ببره پیش خودش.
بغض دخترکم به راحتی به من هم سرایت کرد.اصلا مگر می شد او گلویش متورم شود و من نه؟! چشمان معصومش خیس شود و چشمان من نه؟!
_من قول میدم تا وقتی خدا اجازه بده کنارت بمونم پرنسس.
هستی با بغض نالید:

_اگه اجازه نده چی؟_مهربونی اون بالایی حد و اندازه نداره..اصلا همین
که من الان اینجا، کنار شمام یعنی اجازه داده.
نگاه معصومانه دخترکم خیره به سید عماد همچنان تردید داشت و ترس درونشان موج می زد.
سیدعماد با ملایمت بوسه ای به کف دست کوچکش زد.
_من خیلی تنهام هستی..حقیقا خیلی هم خسته شدم از این همه تنهایی..ولی خب درست زمانیکه کم کم داشتم به این تنهایی عادت می کردم و باهاش کنار میومدم شما رو دیدم..بعد از اون دیگه دلم نمی خواست بهش عادت کنم..دوست داشتم یه دختر کوچولو درست مثل شما داشته باشم که بتونم باهاش درددل کنم، از تنهاییام براش بگم،ببرمش پارک، گردش،اصلا هر جا که اون دوست داره...ولی از اونجایی که مطمئنم هیچکس جای شما رو تو قلبم نمی گیره می خوام ازت خواهش کنم اون دختر کوچولو تو باشی..اما می خوام اینم بدونی که هیچ وقت قرار نیست مجبورت کنم "بابا" صدام کنی یا به عنوان پدرت قبولم کنی فقط دارم ازت خواهش می کنم اجازه بدی کنارت بمونم..تو هم اگه دستمو ول کنی من خیلی تنها تر از قبل می شم هستی._اگه دستتو ول کنم گم می شی و می ترسی؟
همراه با لبخندی که درد داشت، غم و حسرت و تنهایی

داشت، سری به تایید تکان داد:
_همه ی آدما وقتی گم می شن خیلی می ترسن.
با حس خیسی لبانم به سرعت از آن دو رو برگرداندم و قطره ی اشک درشت راه گرفته تا زیر چانه ام را پاک کردم.
_ماما شما ناراحت نمی شی اگه..اگه من...
نگاهش کردم و در همان حال پشت انگشتم را زیر بینی ام کشیدم و لبخند بغض آلودی زدم:
_من هیچ مشکلی ندارم شما عمو سید رو بابا صدا کنی عزیزدلم.
درد و حسرت لبخند سید عماد کمتر شد.
نگاه هستی درحالیکه رنگ خجالت گرفته بود به سوی او برگشت.
لبخندم عمق گرفت و در دل قربان صدقه لپ های سرخ شده از سر خجالتش رفتم.
آقا سید با حوصله و ملایمت گفت:_می دونی امشب تنها هدیه ای که می تونه خوشحالم
کنه چیه؟
هستی سری به نشانه منفی جنباند.
_اینکه شما صدام کنی "بابا" !
کمی طول کشید تا دخترکم ما را از بند انتظار رها سازد اما لب که باز کرد برق چشمان سید عماد،به یکی از زیباترین تصویرهای زندگی ام تبدیل شد و تا

ابد در تاروپودم نقش بست.
_من یه هدیه دیگه هم برات دارم..بابا.
و بعد خجولانه نگاه دزدید و دوان دوان روانه اتاقش شد.
شک نداشتم پس از شنیدن آخرین کلمه ای که دخترکم به زبان آورد نفس سید عماد هم درست مثل من برای دقایقی بند آمد.
" بابا " چقدر زیبا بود این ترکیب و چقدر وجودش در زندگیمان خالی بود.وجود یک کوه، یک مرد، یک بابا.آقا سید کف هردو دستش را روی صورتش کشید و بعد با لبانی که رفته رفته کش می آمدند به آرامی پرسید:
_پس خوشبختی این شکلیه؟
خندیدم...با چشمانی تر.
_گمونم !
و بیش از اینکه حرف دیگری میانمان رد و بدل شود هستی از اتاقش بیرون آمد و با قدم هایی مردد و آهسته به او نزدیک شد.
سپس دستانش را همراه با برگه ای از پشت سرش بیرون آورد و به سمتش گرفت.
_بفرمایید..بابا !
کنجکاو و با قلبی پر تپش جلو رفتم و به برگه که حالا میان دستان سید عماد بود نگاه دوختم.

روی برگه ناشیانه با مدادرنگی دختربچه ای کشیده شده بود و دو طرفش زن و مردی دستانش را گرفته بودند.در حالیکه در کنارشان یک خانه هم دیده می شد.لبخندم روی لب لرزید.امشب چشمه ی جوشیده در چشمانم خیال خشک شدن نداشت.

_قشنگ شده ماما؟

دولا شدم و بغلش کردم:

_محشر شده قربونت برم.

انگشت اشاره اش را روی دختر بچه ای که کشیده بود گذاشت:

_این منم..هستی.

چشمان آقا سید از روی برگه جدا نمی شد.

_این شمایی ماما..اینم..شمایی بابا !

و با این حرف باعث شد او پس از کشیدن نفس عمیقی چشمانش را به سویمان برگرداند و جمله ای بر زبان راند که من و دخترکم را به اوج رساند:

_می دونی بابا برات می میره پرنسس؟

قطعا خوشبختی همین شکلی بود.او که با آن قامت پهن و بلندش، محکم و استوار کنارمان ایستاده بود و با نگاه شفاف و زلالش تمام وجودمان را به حضور سرشار از امنیتش گرم می کرد.

پ.ن:این هفته احتمالا پارتگذاری به همین منوال ادامه داره...هرروز یک پارت❤

#پارت_429
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از خوردن خورشت آلبالویی که دیشب دست نخورده در یخچال گذاشته بودم و در نهایت سهم امشبمان شده بود به طبقه ی پایین رفتیم و باقی دورهمی را کنار افسون، حسام و خاتون گذراندیم.
_حسام گفت با هستی طبقه بالایی.
افسون پر شیطنت خندید:
_من همون لحظه داشتم از پشت پنجره نگات می کردم.
به پنچره هال خانه خاتون اشاره می کرد.چشمکی زد:
_نقشه مون گرفت، نه؟!
به آرامی خندیدم:
_بدجوری گرفت.
پس از مکث کوتاهی لب زدم:
_از آقا شاهین چه خبر؟!
چاقو و سیبی که در حال قاچ کردنش بود در دستش خشک شد.
_یکم با ما متفاوته..ولی خب عشق با همین تفاوتاش قشنگه دیگه..نه؟
_بستگی به عمق تفاوتایی که میگی داره.
اضطراب چشمانش شدت یافت:

_چه فرقی می کنه؟
_اگه خیلی زیاد باشه کم کم تبدیل می شه به یه چاه که یه طرفش تویی و طرف دیگه ش شاهین..اونوقت می دونی تهش چی میشه؟در پس سکوت کوتاهش هزاران هزار اضطراب و
نگرانی حس می شد و گویی خودش از قبل هر آنچه قصد داشتم بگویم را می دانست.
_هرکدومتون که بخواین سمت دیگری قدم بردارین توی این چاه سقوط می کنید افسون جانم.
چاقو را در بشقاب زیر دستش گذاشت و لب جوید.دلم از این همه نا آرامی اش گرفت.
به آرامی پرسیدم:
_تا حالا بهت گفته که دوستت داره؟
چشمانش به سویم سوق پیدا کرد:
_گفته.
لب به دندان گزید و پس از مکث کوتاهی نجوا کرد:
_ولی اون هیچوقت اونطوری که سید عماد به تو نگاه می کنه، نگام نکرده.
حیران و با قلبی که حس کردم برای لحظه ای با سرعت بسیار زیادی خون را در رگ هایم پمپاژ کرد خیره اش ماندم.
همانطور که نظاره گر مردمک های بی تاب شده ام را لبخند مهربانی بر روی لبانش نشست:_یه جوری نگات می کنه

که همه دخترا دوست دارن
یه مرد درست همین شکلی نگاشون کنه.
با گرمای دلنشینی که زیر پوستم جاری شده بود، سر چرخاندم به سمت سید عماد که در حال میوه پوست کندن برای هستی بود.
با حس سنگینی نگاهم، مردمک هایش خیره ام شدند و با اخم و لبخند همزمانی سرش را به معنای "چی شده" تکان داد.
و من لبخند بی جانی تحویلش دادم و سرم را به معنای "چیزی نیست" به دو طرف جنباندم.
باید باور می کردم تعبیر افسون را از این نگاه؟!
.....
ماشین را خاموش کرد و گفت:
_پیاده شو خانم.
نگاهم حوالی خانه ی قدیمی ای که مقابلش پارک کرده بود، می چرخید.
بالای درب خانه میان آجرها، کاشی آبی رنگی مزین به جمله ی "قسم به اشهد ان لااله الا اللّه
تو آمدی که بگویی علی ولی اللّه" تعبیه شده بود.با خواندن جمله، لبانم بی اختیار به لبخند محوی گشوده شد و در همان حین نگاهی به اطراف کوچه انداختم.نیمه شب بود و کوچه خلوت.
سیدعماد دسته کلیدی را از جیبش درآورد و در را باز

کرد.سپس عقب رفت تا ابتدا من وارد شوم.
در سکوت مطلق پا یه حیاط نه چندان بزرگی گذاشتم.
نمی دانستم اینجا کجاست و چرا دیشب را در این خانه گذرانده است.ترجیح هم می دادم چیزی نپرسم و اجازه دهم خودش همه چیز را برایم بگوید.
انتظارم خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کردم به پایان رسید و پس از بسته شدن در وقتی دوشادوش هم عرض حیاط را طی می کردیم صدایش را شنیدم.
_اینجا مال ممدعلیه.
سرم به سویش چرخید.
_کسی از وجود این خونه خبر نداره..به منم اون اواخر قبل از اینکه واسه همیشه از پیشم بره گفت.
با وارد شدن به خانه حیرت زده سر تا سر دیوارهای سالن نه چندان بزرگش را از نظر گذراندم.تمام دیوارها را تابلو فرش هایی خیره کننده پوشانده بودند.
#پارت_430
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همانطور که تابلوها را با لذت وافری یک به یک نگاه می کردم متوجه شدم زیر همه ی آن ها به نشانه امضا سه حرف "س.ع.م" به اختصار میان تار و پودشان دیده می شد.
دست روی حروف کشیدم و رو به او که کنارم ایستاده

بود لب زدم:
_سید عماد محتشم؟
سرش را به نشانه مثبت بالا و پایین کرد و من ادامه دادم:
_تنها کاری که خبرگزاری های اینترنتی کاملا توش خبره ان اغراق و بزرگنمایی برای بالا بردن آمار خواننده هاشونه..زیاد جدیشون نگیرید.عینا حرف های خودش را که آن روز در جواب لیلا گفته بود، تکرار کردم.
لب هایش اندکی به دو طرف کش آمد:
_یه رازه که دوست داشتم شما هم بدونی.
پروانه ها توی دلم بال زدند.رازهایش را با من در میان می گذاشت و این یعنی ارزش این رابطه برایش خیلی بالاتر از حد تصوراتم بود.
نگاهی به دوروبرم انداختم:
_کارای به این قشنگی چرا باید یه راز بمونن؟!
_یه چیز دیگه هم هست که باید ببینی.
به قسمتی از سالن که به راهرویی کوتاه منتهی می شد هدایتم کرد.به آخر راهرو که رسیدیم دری را باز کرد و خواست داخل بروم.
اتاق بیشتر شبیه یک کارگاه بود.
یک دار قالی بزرگ و فرشی که هنوز کامل نشده بود به همراه وسایلی که ازشان سر در نمی آوردم و تنها

حدسی که می توانستم در موردشان بزنم ابزار و
وسایل بافت قالی بود در گوشه و کنار دیده می شد.
زبانم به معنای واقعی بند آمده بود.کت سید عماد و یکی دو
دست دیگر از لباس هایش که
روی تک کاناپه ی اتاق افتاده بودند تمام حدس هایم را
به یقین تبدیل کرد.
تصور سید عماد نشسته بر پشت دار قالی و درحال
بافت فرش، زیادی دور از ذهن بود.

#پارت_431
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
طرح نصف و نیمه فرش به نظر برایم آشنا آمد به
همین خاطر چشمانم بی اختیار ریز شد و هر قدمی که
به جلو بر می داشتم مصادف بود با قلبی که ضربانش
لحظه به لحظه بالا و بالاتر می رفت.
به چند میلی متری دار قالی که رسیدم حیران و
سرگردان نگاهم را به او که چند قدم عقب تر از من
ایستاده بود دوختم.در سکوت همراه با لبخند محوی جلو آمد و از
روی
میز بلندی که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم قابی
برداشت.
نگاه بی قرارم یک جا بند نمی شد.میان او، عکس و

قالی نصف و نیمه در رفت و آمد بود.
قاب را که از دستش گرفتم محو و مات لب زدم:
_همه عکسا آماده شدن یا فقط این یکی..؟
عکسی بود که افسون در روز عقدمان گرفته بود.دست من بند یقه او بود و نگاه او به من و نگاه هستی به هردویمان.
بی اراده زیر لب زمزمه کردم:
_چقدر قشنگ شده.
_قشنگیش بخاطر شما و هستیه.
به واللّه که کاملا ناخوادآگاه لب گزیدم و اندکی سر کج کردم:
_چشماتون قشنگ می بینه آقا سید.
اگر ناز از صدایم، چشمانم و تمام وجودم فوران کرد فقط و فقط بخاطر خودش بود.من در برابر او تماما ناز می شدم و پر از تمنای نوازش شدن.نگاه طولانی اش باعث شد خجولانه چشم بدزدم و
دردم صدای تک خنده اش گوش هایم را نوازش کرد.
ناشیانه بحث را عوض کردم و خیره به قالی گفتم:
_ولی من هنوزم نمی تونم باور کنم شما بافنده هم هستید.
در جوابم به لبخند کوچکی اکتفا کرد و من ادامه دادم:
_هیچکس..از این موضوع خبر نداره؟
_امیرحسین میدونه.

_چرا فقط امیر حسین؟
جوابم سکوت بود و سکوت.
فاصله امان را اندکی کمتر کردم و سر بالا گرفتم.
در کنار او تمام احساساتم در هم گره می خورد.گاهی جسور می شدم و گاهی خجول، گاهی پر حرف و گاهی مسکوت.خودم هم کم کم داشتم گیج می شدم از این همه تناقض.
نگاهمان که در هم قفل شد به آرامی لب زدم که..
_میشه انقدر سکوت نکنید؟من دلم می خواد خیلی بیشتر از امیر حسین از شما بدونم._نه تا وقتی که هنوز برات شما ام.
بی نفس خیره به چشمانش پلک زدم و لب به دندان گرفتم:
_خب سختمه.
صدایم نجوا گونه بود.
آهسته خندید:
_باهام راحت باش خانم..اینطوری منم راحت تر می تونم حرف بزنم.
پس از کمی فکر کردن، لبانم به دور از اختیار خودم تکان خورد:
_شما ازم می خواین دیگه شما صداتون نکنم؟
_دقیقا همینو می خوام.
نفس بریده لحظه ای پلک روی هم فشردم و بعد بی

توجه به تمام افکاری که منعم می کردند از به زبان آوردن آنچه که در سرم به سرعت می چرخید گفتم:
_هرچند که امروز تولد شماست و.. به همین خاطر همه ی خواسته ها تون بی چون و چرا قبوله اما..
آب دهانم را قورت دادم.و او با لبخندی که عمق بیشتری گرفته بود، گفت:
_پس خوشبحال من.
مکث کرد و وقتی دید قصد ندارم سکوت را بشکنم ابروهایش را فرستاد بالا و سرش را سوالی تکان داد:
_اما؟!
زلزله ای به جان روح و جسم و صدایم افتاد:
_میشه منم ازتون یه چیزی بخوام؟
لرزش صدا و حال نابسامانم نگرانی را در چشمانش نشاند.
_البته خانم..شما هرچند تا چیز بخوای قبوله.
میان تپش های سرسام آور قلبم، نفس های سنگین شده و یکی در میانم و قطرات عرقی که روی پوست تنم سر می خوردند، لرزان و نجوا کنان لب زدم:
_میشه لطفا بغلم کنید؟

پ.ن:بابت پارتگذاری های نامنظم این روزها معذرت میخوام عزیزای دلم..جبران میکنم❤#پارت_432
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
حس کردم دنیا برای لحظه ای پیش چشمانش ایستاد...و پیش چشمان من.عقربه ها در جای خود متوقف شدند و نفسی دیگر در رفت و آمد نبود.
سه ثانیه، پنج ثانیه، ده ثانیه و بعد همه چیز دوباره شروع به حرکت کرد و ناامیدی با فشار زیادی به درون رگ هایم پمپاژ شد.
بی قرار نگاه گرفتم و همین که به قصد دور شدن از او و از آن اتاق چرخیدم دستم به آرامی اسیر دستش شد و به سمتش کشیده شدم.
قرار گرفتن در میان بازوان سفت و بزرگش هزاران هزار حس را به جانم تزریق کرد.احساساتی بهم پیچیده که در جدا کردنشان ناتوان بودم.این مکان مقدس برایم تمام دنیا بود و نبود.جایی برای نفسکشیدن بود و نبود.در این میان عضلاتم هم چنان منقبض شده بودند که احساس درد می کردم.
_داری می لرزی.
صدای ملایمش هم باعث نشد لرزشم کمتر شود.
با بغضی که گلویم را متورم کرده بود لب زدم:
_خوبم.
_ولی نیستی.
بیشتر تن به تنش چسباندم و مصرانه پا فشاری کردم:
_خوبم.

لرزشم بیشتر شده و سرتاپایم نبض گرفته بود.دلم می خواست چنان به او چفت شوم که هیچ کس و هیچ چیز نتواند میانمان فاصله بیندازد.اما...نمی شد،نمی توانستم، تن به شدت لرزان و ذهنی که مدام حوالی نادر لعنتی می چرخید تمام وجودم را ذره ذره می خورد اما می خواستم بی توجه باشم، عمیقا دوست داشتم بر تمام ترسهایم غلبه کنم و ساعت ها در آغوش او نفس بکشم.

_به خودت فشار نیار خانم..عجله ای نیست.شنیدن این حرف از زبان او درست مثل یک کبریت روشن در انباری پر از گالن نفت عمل کرد.در یک لحظه چنان آتش گرفتم که به یکباره خود را عقب کشیدم و ناباور لب زدم:

_عجله ای نیست؟!

صدایم می لرزید.شکسته بود.بغض داشت.

_قراره تا کی صبر کنیم که این رابطه یه شکل درست و حسابی به خودش بگیره؟اگه من پیش قدم نمی شدم..اگه من...

صدایم گم شد.شاید جایی لابه لای تکه های غروری که حس می کردم شکسته.دست زیر چشمان خیسم کشیدم و بی توجه به صدا زدن هایش قدم تند کردم به سمت درب اتاق.

نزدیک در آرنجم به عقب کشیده شد و از همان پشت

سر در آغوشش فرو رفتم.تقلا کردم اما مهارم کرد و دستش را محکم تر کرد دور آرنجم.
_محیا..آروم باش خانم.
_می خوام برم.کلماتم را لابه لای هق هق آرامم، سخت و لرزان به زبان راندم.
لبانش کنار گوشم تکان خوردند:
_خودتم می دونی امکان نداره بذارم با این حال بری.
مکث کرد.
_اجازه بده برات توضیح بدم.
_نیازی به توضیح نیست..من به چشمای شما نمیام..بهم تمایل ندارین..تو این چند روز حتی سعی نکردین این فاصله رو یه ذره فقط یه ذره کم تر کنید.
هشدار آمیز، محکم و کشیده نامم را صدا زد:
_محیا..خانم !

#پارت_433
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لب بهم فشردم و هق هقم را فرو خوردم._به خدای علی قسم اگه نیومدم جلو،اگه نخواستم
لمست کنم فقط و فقط به خاطر خودت بود.
حالا لبانش حین حرکت گاهی به گوشم می خوردند و همین تماس کوتاه داشت تمام وجودم را زیر و رو می

کرد.
سعی کرد به آرامی برم گرداند.مقاومت کردم اما نه خیلی زیاد.خسته بودم.نا نداشتم.به اندازه ی همه ی این سال هایی که زندگی تا توانست به روح و تنم تاخت احساس خستگی می کردم.
دستانش دو طرف صورتم نشست.
دردم لرزیدم.
_هیییییش..آروم..آروم خانم..تا آروم نباشی من نمی تونم چیزی رو برات توضیح بدم.
لب که بهم زدم شوری قطره ی درشت اشک را در دهانم حس کردم:
_آرومم.
_اما نیستی عزیز من..نیستی که با یه لمس کوچیک به خودت می لرزی و بهم می ریزی..اگه می گم عجله ای نیست یعنی اینکه حاضرم خودم اذیت بشم ولی تونه..حاضرم مثل همه این سال ها ریاضت بکشم ولی آروم پیش بریم و تو کوچکترین آسیبی نبینی.
دستش دور کمرم نشست، محکم شد و سر جلو آورد آنقدر که پیشانی اش چسبید به پیشانی ام.
نفس پر بغضم میان نفس عمیق او حل شد و صدای تپش های بلند قلب هایمان را نمی شد از هم تشخیص داد.
با لبخند کوچک و تلخی که روی لبانش نشست زمزمه

کرد:
_خیلی چیزا هست که نمی دونی.
درحالیکه دلم برای بوسیدن لبخندش دل می زد، پچ زدم:
_می خوام بدونم.
نه که نمی دانستم باید فرصت بدهیم به این رابطه ی نوپا،نه که یادم رفته بود گفته اش را مبنی بر اینکه راه و رسم عاشقی را بلد نیست ولی من کنار او صبور نبودم، بی طاقت و عاشق بودم و پر از حس تناقض.نوازش شدن توسط دست های بزرگش را می خواستم و دست های نادر را روی تنم حس میکردم.بوسیده شدن توسط لب های او را می خواستم و مشمئزم می شد از یادآوری حرکت لب های نادر لعنتی روی پوستم.
_می دونستی تو اولین دختری هستی که احساساتمو برانگیخته می کنه و درعین حال آرومم می کنه؟ اولین دختری که دلم می خواد باهاش یه زندگی جدید بسازم؟
میان هم آغوشی نفس هایمان بی حرف و تب دار نگاهش می کردم و کلماتش را به عمیق ترین لایه های وجودی ام می سپردم.
سکوت که کرد دلم می خواست به یقه اش چنگ بیندازم و بگویم ادامه بده، که این تن خسته و مریض به بیشتر از این ها نیاز دارد اما در عوض عقب

کشیدم که نگذاشت و زمزمه کرد:
_الان بهتری؟
تب دار پلک زدم.چشمانم می سوخت.
دستش که روی کمرم بالا و پایین شد بی اختیار تن جلو کشیدم و سرتاپایم سفت و منقبض شد.
نه محیا...این مرد، نادر نیست،تکیه گاهه، امنه، َمرده، اذیتت نمی کنه._اذیتت نمی کنم..هیچ وقت اذیتت نمی کنم خانم.
مبهوت و با بغض بزرگتر شده ای نگاهش کردم.
نوک زبانم را گزیدم.همه افکارم را با صدای بلندی به زبان آورده بودم.متاسف پلک بهم فشردم.می توانستم در چشمانش غیرت و تعصبی که تلاش می کرد خفه اش کند را ببینم.
_اجازه می دی بغلت کنم؟!
اینبار که سرم به سینه اش چسبید آرام تر از قبل بودم.نادر کمرنگ تر شده بود و لرزش و حس اشمئازم نیز همینطور.
صدای پر خنده اش که در گوش هایم پیچید از شدت انقباض عضلاتم هم کاسته شد:
_ولی جدا فکر نمی کردم انقدر جوشی باشی محیا خانم.
لب گزیدم و وسط آن همه پریشانی ای که گریبانم را گرفته بود خندیدم و بیشتر سر در سینه اش فرو بردم.

_تو که آروم باشی منم آرومم،هستی هم آرومه، زندگی هم آرومه.
#پارت_433
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
روی صندلی دیگری که کنار صندلی خودش مقابل دار قالی گذاشت نشسته بودم و حرکات حرفه ای دستانش را دنبال می کردم.همه چیز آنقدر آرام و دوست داشتنی بود که دلم نمی خواست این لحظات هیچ وقت به پایان برسند.
_اینجا آرومم می کنه.
پس از اندکی مکث افزود:
_حالمو بهتر می کنه.
چشم دوختم به نیمرخش:
_چون اینجا کارایی که دوست دارید رو راحت و بی دغدغه انجام میدین؟
لبخند آرام و نگاه آرامترش رسوخ کرد به جانم و سرش بالا و پایین شد.کیفم را که روی پاهایم گذاشته بودم باز کردم و بسته
پولی که مادام داده بود را به سویش گرفتم.
_مادام خیلی تشکر کرد ازتون.
مردمک هایش میان بسته و صورتم جابجا شدند و با ابروهایی که کمی درهم رفته بودند سرش را سوالی

جنباند:
_چی هست؟!
_یادتون رفته؟مبلغیه که برای اجاره این چند ماه به صاحب مغازه دادین.
اخم هایش سخت و محکم شد و سرزش صدایش ناراحت کننده نه؛ بلکه دلنشین بود:
_محیا..خانم..این چه کاریه؟!
لبخند نرمی زدم:
_به هرحال قرضو باید پس داد دیگه.
_برشگردون تو کیفت..هروقتم مسیرت خورد به قنادی پسش بده.
سپس درحالیکه دوباره مشغول کارش شده بود اشاره ای به قالی کرد:_دوست داری یاد بگیری؟
لب بهم فشردم و سپس معترض لب زدم:
_آقا سید حواسم هست دارید بحثو عوض می کنیدا.
نگاه خندانش روی صورتم نشست و یک تای ابرویش را بالا داد:
_منم حواسم هست همچنان منو داری جمع می بندیا.
لب گزیدم و نگاه گریزانم به گوشه ای از قالی بند شد.
_باور کن من یه نفرم محیا خانم.
با به خاطر آوردن حرفی که حسام بارها در موقعیت های مختلف به زبان آورده بود، خنده ام گرفت:
_ولی حسام همیشه می گه آقا سید واسه خودش یه

لشکره.
خنده اش شدت گرفت و سرش را به تاسف تکان داد:
_امان از این پسر.
خنده هایش دلم را به تکاپو انداخت.
زیر لب زمزمه کردم:
_خیلی دوستون داره.با شنیدن این جمله لبخندش کمرنگ شد اما عمق
محبت نهفته در آن خارج از حد و اندازه بود.
و بعد غم در جای جای صورتش پدیدار شد:
_فقط چهارسالش بود وقتی پدرش، آقا محسن فوت کرد، اون روزا هیچکدوم حالمون خوب نبود...
صدایش سخت و سرد شد:
_الهه تازگیا رفته بود و شیرازه ی خونواده یه از هم پاشیده بود..سرطانم که به آقا محسن امون نداد و بردش همه چی بدتر شد، دیگه کسی به این بچه توجه نمی کرد، منم واسه اینکه...
خیره به قالی پوزخند زد:
_رفتن کسی رو که فکر می کردم یه الهه واقعیه و می پرستیدمش فراموش کنم، خودمو مشغول حسام کردم..بعد از اون انقدر وابستگی بینمون عمیق شد که وقتی به خودم اومدم دیدم با همون سن کمم دارم براش پدری کنم.

پارت بعدی،فردا آپ خواهد شد🤍#پارت_434
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دستم بی اختیار به روی دست بزرگش که روی پا گذاشته بود لغزید و زمزمه کردم:
_خاتون می گه بعضی آدما ذاتا پدر و مادرن..از همون بدو تولد..می گه این یه موهبته که خدا به هرکسی نمیده و باید خیلی مراقبش باشیم که یه وقت از دستش ندیم..من وقتی با هستی تنها شدم حس می کردم دیگه نمی تونم سرپاشم..به حدی ترسیده بودم که دلم می خواست فرار کنم..اون خیلی کوچولو بود..من حتی از پس بغل کردنشم بر نمیومدم..بعضی وقتا که گریه می کرد ساعت ها طول می کشید که ساکتش کنم..خودمو به در و دیوار می زدم واسه بند اومدن گریه اش اما فایده نداشت..اون نارین رو می خواست..تب که می کرد منم از شدت درموندگی تب می کردم و به حدی مریض می شدم که دلم می خواست به گوشه بیفتم و دیگه بلند نشم ولی...برای فروخوردن بغضم سکوت کردم.
همیشه حرف زدن از آن روزها برایم دشوار و آزار دهنده بود و یادآوریشان درد را به جانم می نشاند اما کنار او ناخودآگاه دلم می خواست تمام دردهایم را بریزم بیرون.آنقدر که دیگر هیچ دردی باقی نماند و به

نظرم یکی از خواص عشق همین بود.همین مرهم شدن و درمانگری.
با گرفتن دست دیگرم نگاهم به سمتش کشیده شد.حالا هردو دستم را گرفته بود و وقتی آن ها را بلند کرد و به لبانش نزدیک، تمام وجودم به زلزله ای سخت نشست.
نشستن لبانش روی دستانم و بوسیدن آن ها بلایی سر قلبم آورد که بی تردید تا ته دنیا برای هیچ مرد دیگری جز او نمی تپید.گوشه به گوشه اش را به نام خود زد و سندش هم شد همان بوسه.
درحالیکه لبانش هنوز روی دستانم بود چشم بالا آورد و زمزمه کرد:
_ولی بلند شدی..با همه ی سختیاش کوتاه نیومدی و با جود اینکه خودتم خیلی کوچولو بودی برادرزاده اتو زیر بال و پرت گرفتی.بغض سنگینم حجم بیشتری گرفت و مبهوت از این
بوسیده شدن یک "آقاسید" بی جان و لرزان از میان حنجره ام بیرون آمد.
_لایقشی محیا..از خیلی وقت پیش این دستا باید بوسیده می شدن..درست از همون لحظه ای که دست روی زانوهات گذاشتی، پا شدی و واسه کسی مادری کردی که دختر خودت نبود..تو این دوره زمونه ای که قید بچه ی خودشون رو هم خیلی راحت می زنن تو هیچ

رقمه بیخیال هستی نشدی.
_الهه خانم...
نگاهش سخت شد و دستانش سرد و صدای من بی اختیار با یادآوری عکس های مادرش میان آن دیوان حافظ جایی میان گلویم گم شد.
برآشفته نگاه از چشمانم گرفت و برخاست:
_سعی نکن اون زن رو برای من توجیه کنی خانم.
لب به دندان گزیدم.کار مادرش سخت تر از این حرف ها بود.
من هم از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم:
_شرایط من با الهه خانم فرق داره._اتفاقا از وقتی با تو آشنا شدم به مادر نبودنش حداقل
برای خودم خیلی بیشتر از قبل پی بردم.
نالان گفتم:
_ولی ما حق نداریم کسی رو قضاوت کنیم اونم وقتی هنوز حرفای طرف مقابلمونو نشنیدیم.
مردمک هایش سخت و کدر میان چشمانم ثابت ماندند و فکش سفت شد.حالت چهره اش تلفیقی از غم و اندوه و برافروختگی بود ولی هنگامی که به حرف آمد لحنش آرام بود.به دور از هر تندی و غضبی.
_چرا؟ معصیت داره؟من حاضرم معصیت قضاوت اون زن رو تا ته دنیا به دوش بکشم.
ناراحت و غم زده نگاهش کردم.حس کردم دیگر

حرفی باقی نمانده است.حداقل نه در آن لحظات.
به موهایش که چنگ زد، گویی قلب مرا هم چنگ کشید.
_اینطوری نگام نکن..بدم میاد از خودم.
جمله اش باعث شد لبخند کم جانی لبانم را کش دهد:
_مگه چطوری دارم نگاه می کنم؟_نمی خوام بخاطر من ناراحت بشی محیا..من با
نداشتن پدر و مادر توی زندگیم خیلی وقته کنار اومدم.
مایوس زمزمه کردم:
_اما شما مادر داری.
_اون زن برای من مث شبی می مونه که هیچ وقت صبح نمی شه.
_اما همه شبا صبح میشن بالاخره.
_نه به چشم کسی که شب می خوابه و صبح دیگه بیدار نمیشه.
پلک هایم روی هم افتاد.این قصه برای او تلخ تر و دردناک تر از تصورات همه ی ما بود.دیگر ادامه
ندادم.می دانستم اگر بیش از این پافشاری کنم احتمالا نتیجه ی عکس می دهد.
پس چشم که باز کردم لبخندی به لب چسباندم و همانطور که به طرف کیفم می رفتم، گفتم:
_در مورد پول اجاره ی مغازه مادام که کاری از دست من برنمیاد اگه خیلی اصرار دارین خودتون می

تونید پسش بدین ولی..دو جعبه ی دیگر از کیفم درآوردم و به سویش
برگشتم.
یکی از آنها را به طرفش گرفتم:
_اینو هم مادام داده.
و بعد تمام حرف های مادام راجع به آن ساعت مچی را برایش بازگو کردم.با نگاهی که پر از قدردانی شده بود گفت لازم است است خودش شخصا برای تشکر به قنادی بیاید.
و من با فکری که درون سرم چرخ می خورد و لب به داخل دهان کشیدم و بعد از کمی من من کردن لب زدم:
_میشه دست چپتون رو بیارید جلو؟
_قاعدتا باید بگی میشه دست چپتو بیاری جلو منم جواب بدم چشم خانم امر، امر شماست.

پ.ن:یه پیغام دارم واسه اساتیدی که جمعه هم دست از سر دانشجوهای فلک زده برنمیدارن و ازشون امتحان میگیرن☺#پارت_435
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
زیر نگاه سنگینش با خجالت لب گزیدم و وقتی حرکتی از جانب او ندیدم بی آنکه چشم به تیله های قهوه ایش

بدوزم لب زدم:
_میشه لطفا دستتونو بیارید جلو.
_با کمال میل.
نیم نظری که به سویش انداختم کاملا غیرارادی بود ولی تماشای لبخندش در همان چند صدم ثانیه کافی بود که آن نیم نظر تبدیل شود به یک نگاه به نسبت طولانی.
با دستانی لرزان دکمه ی آستین پیراهنش را باز کردم و دو تا زدم.ساعت را که دور مچ پهنش بستم و دستش را رها کردم، آهسته و با نرمش خاصی گفت:
_ممنون خانم.برای آرام کردن قلب پر تپشم نفس عمیقی کشیدم و
"خواهش می کنم" ی تحویلش دادم.
بعداز مکث کوتاهی لب زدم:
_منم براتون یه هدیه دارم.
جعبه ی دوم را که بالا آوردم، با نیم نگاهی به صورتم نجوا کرد:
_داری بدعادتم می کنی محیا.
_چرا بدعادت؟مگه قرار نیست سالای دیگه هم جشن تولد بگیریم؟
خیره ماند به چشمانم...سه ثانیه، هفت ثانیه و بعد آمار ثانیه ها از دستم در رفت و هنگامی که به آرامی دستش دور شانه هایم حلقه شد و جلو کشیدم،وقتی ریه

هایم از عطر تنش پر شد و برای بار سوم در این چند دقیقه میان بازوانش قرار گرفتم، حس کردم جهان دقیقا جایی در فاصله بین شانه هایش، روی سینه ی ستبرش، درست در نقطه ای که صدای قلبش در گوشم می پیچید خلاصه می شود.به خانه که برگشتیم تاریکی همه جا را در برگرفته
بود. به جز حیاط که خاتون همیشه چراغ هایش را تک و توک روشن می گذاشت.
_خسته شدی خانم؟
لبخند زدم:
_نه اصلا.
لب حوض نشست و آستین هایش را بالا داد.
_پس پیاده روی رو دوست داری !
حین برگشت ازش خواستم ماشین را بگذارد در حیاط بماند و اگر خسته نیست تا خانه پیاده برویم.فاصله کمتر از بیست دقیقه بود و از آنجایی که دلم نمی خواست امشب تمام شود همین مدت زمان کوتاه هم برای در کنار او ماندن برایم خیلی بود.
از خانه ای که روزی متعلق به پدرش بود خارج شده و نشده وقتی هنوز دو قدم جلو نرفته بودیم دستش، دستم را به انحصار خود درآورد و هرچند که تمام طول مسیر در سکوت گذشت اما قفل دستانمان حتی برای لحظه ای باز نشد.نسیم ملایمی که میان کوچهپس کوچه ها

می پیچید را نفس کشیدیم و با سکوتی که
هردو به آن نیاز داشتیم مسیر را بی عجله طی کردیم.
با بلند شدنش از لب حوض و کشیدن مسح سر متوجه
شدم وضو می گیرد.
متعجب نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و ابروهایم
بالا رفت.نزدیک نماز صبح بود. لحظات سپری شده
در آن خانه آنقدر برایم دلنشین بود که اصلا متوجه
گذر زمان نشدم.
_تشریف نمیاری خانم؟ قرار بود خودت یه جای خوب
برای هدیه ات پیدا کنی.
_آخه الان خسته این.
سرش را که به طرفین جنباند و گفت:
_ابدا.
دوشادوش هم به طرف خانه راه افتادیم.اولین باری بود
که داشتم پا به اتاقش می گذاشتم و بلاتردید همیشه
اولین ها با هیجان زیادی همراهند و من هم از این
قاعده مستثنی نبودم.
در را باز کرد و به داخل اشاره کرد:
_خوش اومدی خانم.تشکر کردم و از کنارش گذشتم.اتاق، ساده
بود.درست
مثل تصوراتم.این مرد با تجملات، زیادی غریبه
بود.یک تخت یک و نیم نفره گوشه ی اتاق قرار داشت
و کنارش یک میز تحریر، که بالای آن روی دیوار

آینه کوچکی تعبیه شده بود.

#پارت_436
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چیزی که خیلی توجهم را جلب کرد کتابخانه اش بود که تقریبا نصف بیشتر اتاق را گرفته بود و بعد از آن تابلوهایی که روی دیوار دیده می شدند.تابلوهایی که در هرکدام از آن ها با خطی زیبا آیه هایی از قرآن یا بیتی شعر نوشته شده بود.
_اینا...
اشاره ام به تابلوها بود و او خیلی زود منظورم را متوجه شد و جوابم را داد:_همشون کار آسد رضاست..خطاطی رو به اندازه
بافندگی دوست داشت ولی خب فرصت نکرد خیلی بهش بپردازه.
نفسم را بیرون فرستادم.این خانواده ذاتا هنرمند بودند.
_خیلی قشنگن.
بی حرف سری تکان داد.
بعد جعبه را باز کرد و هدیه ام را از آن بیرون کشید.
_هدیه شما هم خیلی قشنگه محیا خانم..ممنونم.
لبخندم حس و حال خوبی داشت.
_هرچند که قیمت زیادی نداره ولی حس کردم بودنش

اینجا تو این اتاق ضروریه چون این.. یه آویز معمولی نیست.
لبخند محوی زد:
_قیمت بی اهمیت میشه وقتی ارزش پا به میدون میذاره..نمیدونم این آویز از چه نظر برای تو غیر معمولیه اما راستش برای من اونقدر ارزش بالایی داره که از معمولی بودن فاصله زیادی گرفته.
لبخندم عمیق تر شد و درخشان تر و حس خوبم از خرید این هدیه دوچندان.نیم نگاهی به آویز انداخت و پرسید:
_داستان خاصی پشتش خوابیده؟
سرتکان دادم در جوابش:
_اوهوم..تعریف کنم؟
_خیلی مشتاقم بشنوم.
به تخت اشاره کرد.
_ولی بهتر نیست اول بشینیم؟
در فاصله ی نزدیکی از یکدیگر لب تختش نشستیم و من دریم کچر و پرهای آویزان از آن را لمس کردم.نرمی و لطافتشان حس خوبی به جانم می ریخت.

#پارت_437
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی_بهش می گن دریم کچر یا کابوس

گیر..سرخپوستای
آمریکایی معتقد بودن اگر یکی از اینا تو اتاق آویزون
باشه خیلی راحت تر می تونیم بخوابیم چون
کابوسامون بین تارهاشون گیر می کنه و با طلوع
خورشید نابود میشه.
لبخندش مملوء از آرامش بود:
_می دونی که چقدر برام با ارزشه؟
سرم را به نشانه مثبت تکان کوچکی دادم.
و او نگاهش را به دریم کچر چسباند و زمزمه کرد:
_پس فکر می کنی من خواب راحتی ندارم؟
پس از مکث کوتاهی به آرامی جواب دادم:
_یجورایی مطمئنم.
یک تای ابرویش را بالا فرستاد:
_خاتون گفته؟
_نه..خودم حدس می زنم.
_صحیح..شما خیلی باهوشی خانم!
چشمانم درشت شد:
_مسخره ام می کنید آقا سید؟!همراه با لبخند نیم بندی
ابروهایش بهم پیوند خوردند:
_چرا مسخره؟ نیستی مگه؟
چشمانم اینبار ریز شدند و او خنده اش بیشتر شد.کمی
بعد درحالیکه فقط رد کمرنگی از خنده روی چهره اش
باقی مانده بود گفت:

_هیچ تمسخری در کار نیست..دارم جدی میگم تو دختر باهوشی هستی محیا..نبودی که نمی تونستی این زندگی رو با همه سختیاش جمع و جور کنی.
دلم از تعریفش لرزید.
نفس عمیقی کشیدم.
_من فقط حس می کنم شما خیلی شبیه منید.
اخم کرده لب زد:
_داری میگی تو هم شبا راحت نمی خوابی؟!درست متوجه شدم؟!
چشم به چشمانش دادم:
_شب که میشه، وقتی همه جا رو سکوت می گیره حس می کنم توی سرم بازار مسگرا راه می افته.لبانم را تر کردم و خیره به آن دو تیله قهوه ای پلک زدم.سکوتش نشانگر این بود که منتظر است ادامه دهم.اما من قصد اینکار را نداشتم.حداقل نه حالا و نه در این شب دوست داشتنی که چیزی به پایانش نمانده بود.
دریم کچر را به آرامی از دستش گرفتم و نگاهم را در اتاق چرخاندم.
پنجره ای که رو به کوچه پشتی بود توجهم را جلب کرد.به سویش رفتم و بالای پنجره پس از کمی کلنجار رفتن آویزانش کردم.
_الان که همه خوابن ولی باید بالای پنجره یه میخ

بزنیم و از اون آویرونش کنیم که نیوفته.
بی حرف جلو آمد.کف هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و کاملا مقابل خودش قرارم دادم.
سپس سر پیش آورد و زل زد به چشمانم:
_اینکه حرفتو می خوری و سعی می کنی با عوض کردن بحث، فکر منو منحرف کنی ناراحتم می کنه..اما خوب می دونم هردومون نیاز به زمان داریم..پس لازم نیست نگران باشی..از حالا تا هروقت خودت بخوای این زمان در اختیار توئه.سپس کلامش را با بوسه آرامی برروی فرق سرم
خاتمه داد و من همچون کسی که روی ابرها راه می رود و ابرها مرا با خود به این ور و آنور می برند راهی خانه ام شدم.

#پارت_438
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با یک "خسته نباشید" پوشه ی نمره ها را برداشتم و بی توجه به اعتراض بچه ها درمورد امتحان هفته ی بعدشان راه افتادم.
از اینکه ناامید نمی شدند و همچنان نالان و ملتمس "میس هدایت*" صدایم می کردند به خنده افتادم.
خانم افضلی خندان گفت:

_بدجور غافلگیرشون کردیا..صدای همه اشون دراومده.پوشه را روی میزش گذاشتم.
_لازمه فهیمه جان..این مدت که درگیر بودم خیلی تنبل شدن.
_آره عزیزم راست میگی.
_خانم افضلی لیست بچه های ترم جدید رو میدی لطفا؟
طاها افخم بود.درست از زمانی که حلقه را در انگشت دست چپم دیده بود دیگر نگاهش را روی خودم حس نکردم و همین باعث شد برایش احترام بیشتری قائل شوم.
جواب سلامش را دادم و بعد از کمی ایستادن کنار فهیمه جان و خوش و بش با او خداحافظی کردم و از آموزشگاه خارج شدم.
به قنادی که رسیدم بعد از تماسی با حسام و راحت شدن خیالم از بابت اینکه دنبال هستی می رود و از مهد تحویلش می گیرد خواستم درب شیشه ای را باز کنم و وارد شوم که با شنیدن منحوس ترین صدای تمام عمرم از پشت سر خشکم زد._مبارکا باشه خانم کوچولو..بی خبر عقد می کنی،
جشن می گیری..ناسلامتی ما یه زمانی فامیل بودیما..البته هنوزم هستیم ولی خب چه کنیم که تو منکرش میشی.

پلک روی هم فشردم و از آنجایی که حتی دلم نمی خواست برای ثانیه ای چشمم به صورتش بیفتد بی توجه خواستم داخل شوم که با حرفی که زد خیلی راحت مانعم شد.
_برنمی گردی دسته گل شوهرتو ببینی؟
جمله اش چند بار در سرم تکرار شد و واژه ی "شوهر" همچون چکشی که با قدرت به دیوار کوبیده می شود در سرم صدا داد.
به کندی برگشتم و با تماشای تصویر پیش رویم نفسم دیگر بالا نیامد.
تمام صورتش کبود و زخمی بود و به معنای واقعی از ریخت افتاده بود.
همانطور که مردمک های هراسانم کبودی و ورم زیر چشمش را از نظر می گذراند لب هایم لرزید:
_داری دروغ می گی!با آن حال هم دست از نیشخند زدن برنداشت ولی به
آنی چهره اش از درد جمع شد.
_چرا فکر می کنی دروغه؟ !
"آهان" کشیده اش همچون تیغ کندی به روی اعصابم کشیده شد.
_لابد فکر می کنی اون مرتیکه، علیه السلام تر از این حرفاست که بخواد کسی رو ناغافل خفت کنه و زیر مشت و لگد بگیره !

*میس هدایت:به معنای خانم هدایت می باشد.
(میس در انگلیسی به معنای خانم می باشد)
#پارت_439
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلب بهم زدم برای انکار دوباره ی حرف هایش.اما صدایم جایی میان حنجره ام پر پر شد و به او این اجازه را داد که سینه ام را با کلماتش تنگ تر کند.
_برو بهش بگو پاشو از رو دم من برداره وگرنه
هرچی دیده از چشم خودش دیده.
لحنش تغییر کرده و از شدت خشم دندان روی هم می سایید و نگاه طوفان زده اش به دور از هرگونه تمسخری روی من قفل شده بود.اولین بار بود نادر را با این حال و روز می دیدم ولی با اینحال حتی ذره ای در دل احساس خوشی نمی کردم.اینکه عامل شکل و قیافه کبود و زخمی و ورم کرده اش سید عماد باشد تمام وجودم را داغ می کرد و حالم را بدتر از بد.
دیگر صدایش را نمی شنیدم و تنها حرکت لبانش را می توانستم ببینم.نایستادم و به طرف خیابان پا تند کردم.قفل موبایلم را باز کردم.اعداد روی صفحه پنج عصر را نشان می دادند.کمی توی ذهنم بالا و پایین کردم که در این لحظه سید عماد کجا می تواند باشد اما به نتیجه ی خاصی نرسیدم.

پس از دوبار تماس با موبایلش و عدم پاسخگویی به حسام زنگ زدم.هردو خانه بودند به همین خاطر مسیر خانه را برای
تاکسی گفتم.راه برایم چنان طولانی شد که حس می کردم کش آمده.
در خانه را خود حسام با صورتی خندان باز کرد.
با دیدنش در آن سر و وضع لحظه ای همه چیز فراموشم شد.سر و پایش خیس بود.صدای هیجان زده ی هستی هم هر چند لحظه یکبار به گوش می رسید.
_شوهر و دخترت خیلی نامروتنا..رحم ندارن به مولا.
کنار کشید تا وارد شوم.
هستی در آغوش سید عماد شلنگ آب را به کمک او گرفته بود و آماده باش با چشمانی که دو دو میزدند انتظار حسام را می کشید.
چهره ی درب و داغان نادر به هیچ وجه اجازه نمی داد به حال و هوای بینشان بخندم و حتی زمانی که هستی با فریاد صدا زد که "ماما بیا اینور الان خیس میشیا" نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم.
حسام و سید عماد خیلی زود متوجه حالت برافروخته صورتم که تلاش می کردم پنهانش کنم شدند.
سیدعماد هستی را پایین گذاشت و به طرفم آمد._چیزی شده؟
_میشه بریم بالا؟ باید صحبت کنیم.
دقایقی بعد درحالیکه وسط هال خانه ام ایستاده بودیم

بی مقدمه چینی لب تکان دادم که..
_امروز نادرو دیدم.
میان ابروهایش به سرعت گره ای نشست و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم.
سپس فاصله امان را به میلی متر رساند و با فکی منقبض و چشمانی که در آن ها آشوب به پا شده بود بی حرف سرتاپایم را وارسی کرد.
_هشدار داده بودم دیگه دوروبرت پیداش نشه.
نجوایش بی اندازه آرام بود و خیلی سخت به گوشم رسید.درست مثل کسی که با خودش حرف می زند و به اطراف بی توجه است.
_کی هشدار دادین؟ همون موقع که زیر مشت و لگد گرفته بودینش؟
#پارت_440
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اخم هایش بیشتر شد.
_مطمئنم ناراحتیت بخاطر اون بی همه چیز نیست.
_آقا سید متوجهین چیزی به دادگاه بعدی نمونده؟ میدونید اگه ازتون شکایت کنه رد صلاحیت میشین و من هستی رو خیلی راحت از دست میدم؟
آشفته تر از قبل ادامه دادم:
_اصلا از کجا معلوم تا حالا اینکارو نکرده باشه؟؟!

_نگران نباش..هیچ اتفاقی نمیفته.
خونسردی اش تمام وجودم را سرشار از بهت و ناباوری کرد.
_من واقعا نمی تونم درک کنم تو همچین موقعیتی شما چطور می تونید انقدر آروم باشین!!
انگشت شست و اشاره اش را دو طرف دهانش کشید._بهم اعتماد کن محیا..محض رضای خدا واسه یه بارم که شده بهم اعتماد کن.
حالا دیگر می لرزیدم.از شدت حرص و خشم.
_چطور می تونم اعتماد می کنم وقتی دارم می بینم هر چی رشته بودیم داره پنبه میشه.
_کمترین کاری که می تونستم باهاش بکنم همین بود..متوجهی محیا؟کمترین!
مکث کوتاهی کرد و اینبار موجی از خشم چشمانش را فرار گرفت.
_من چیزی دستم ندارم که پاشم برم دادگاه و ثابت کنم چقدر بی همه چیزه..که یه کاری کنم تا نفسش ببره و دیگه جرات نکنه به زن و بچه ی مردم نگاه چپ بندازه.
این طغیان خشم دقیقا مصداق همان آرامش قبل از طوفان بود.تمام این مدت خودش را کنترل کرده و آرام نگهداشته بود و حالا هم با تمام خشمی که در میان نگاهش موج می زد سعی داشت صدایش را بالا

نبرد.سعی داشت مرا نترساند و با اینحال شدت خمش آنقدر زیاد بود که نمی توانست مثل همیشه آرامش خودش را حفظ کند.و من ترسیده بودم و مثل همیشه، مثل همان وقت هایی
که نادر به جسم و روحم هجوم می آورد این ترس را در تار و پودم خفه می کردم.
لبانم لرزید:
_چیکار کردین که انقدر خیالتون راحته؟ چطور انقدر مطمئنید که شکایت نمی کنه؟
_تموم زندگیش دست منه.
حیران لب بهم زدم:
_چی؟
انقباض فکش بیشتر شد و بی حرف نگاهم کرد.
و من عقب رفتم.
_اون لعنتی هم زورآزمایی واسه ضعیف تر از خودش رو خیلی خوب بلد بود..از پشت و بی خبر آدم و خفت می کرد و بعدشم کلی به اینکارش می بالید.
سرخی چشمانش فرقی با خون نداشت.
و من تازه آن زمان فهمیدم چه کردم.یک مقایسه ی مسخره میان سید عماد و نادر عوضی.
برآمدگی رگ شقیقه و گردنش قلبم را درهم فشرد.با به صدا در آمدن زنگ گوشی موبایلم به کندی و
درحالیکه احساس خفگی می کردم سرم را گیج و

منگ چند بار بی هدف به اطراف چرخاندم.

#پارت_441
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چشمم که به کیفم روی صندلی خورد زیپش را باز و تماس را وصل کردم.
_جانم افسون؟
_مح..یا.
ابروهایم گره خوردند و موبایل را بیشتر به گوشم چسباندم.صدایش علاوه بر اینکه به شدت آرام بود قطع و وصل هم میشد.
_افسون صدات درست نمیاد..کجایی؟
_محیا بیا.هق می زد؟داشتم درست می شنیدم؟ گوشهایم داغ کرد
و تپش قلبم سرسام آور شد.
رویم را از سیدعماد که دقیق و ریز بینانه حالات چهره ام را از نظر می گذراند گرفتم و پچ زدم:
_چی شده؟!داری گریه می کنی؟!
_خو..بم..خوبم..فقط بیا..شارژ گوشیم داره تموم میشه محیا.
پلک بهم فشردم.اضطراب، مزه ی دهانم را تلخ کرده بود.

_میام..میام..فقط بهم بگو کجایی..لوکیشن جایی که هستی رو واسم بفرست.
سید عماد که دوباره آمده بود مقابلم، لب زد:
_چی شده؟! کجاست؟! حالش خوبه؟!
_محیا..اینترنتم..
لعنتی...صدایش نصف و نیمه به گوشم می رسید.
_افسون یکم جابجا شو..صدات قطع و وصل میشه.
_اینترنتم قطعه..نمی تونم لوکیشن بفرستم..خودمم نمیدونم کجام.و هق زد.
بی اختیار صدایم بالا رفت:
_یعنی چی که نمیدونی کجایی؟می خوای منو بکشی تو؟
سید عماد دست جلو آورد که گوشی را از دستم بکشد اما عقب کشیدم و سرم را به شدت به چپ و راست تکان دادم.
_یه آدرس..کلی..بهت..می دم..ولی با تاکسی..نمیتونی بیایی..خطرناکه.
حس می کردم قلبم در دهانم می کوبد.
درد بدی هم که در شقیقه هایم پیچیده بود داشت از پا می انداختم.
کیفم را با سستی از روی صندلی چنگ زدم و با گرفتن دم و بازدم عمیقی تلاش کردم آرامشم را بازیابم و آن را به افسون هم انتقال دهم:

_آروم باش قربونت برم..هرجا بگی میام.
_میگم چی شده؟ می خواین سکته ام بدین؟!
سید عماد بود که صدایش را اندکی بالا برده بود.نگرانی از تمام وجناتش می بارید.افسون برای چند ثانیه سکوت کرد و من ترسیدم.از اینکه با شنیدن صدای سیدعماد قطع کند، ترسیدم.
صدای لرزانش در گوشی پیچید:
_با..پسر دایی بیا..محیا.
سپس ازم خواست اسپیکر گوشی را روشن کنم.بی تردید اینکارا را کردم چون محتملا سید عماد خیلی بهتر از ما می توانست آدرسی را که به هزار سختی و حدودی گفت، پیدا کند.
سوالات حسام و خاتون را مبنی بر اینکه با این عجله کجا می رویم سرسری رد کردیم و همین که سوار ماشین او که دم در خانه پارک بود، شدیم، پا روی گاز گذاشت و به ضرب حرکت کرد.
_آدرسی که داد حدودا بیست سی کیلومتر خارج از شهره..خبر داری کجا رفته؟
هیچ وقت تا بحال ندیده بودم اینقدر بی دقت و با همچین سرعت زیادی رانندگی کند.
بی آنکه نگاهم را از روبرو بگیرم، زمزمه کردم:
_نمی دونم.
_شما دو تا از جیک و پوک هم خبر دارین محیا !تحکم و قاطعیت

صدایش حالم را بدتر کرد و توبیخ و
سرزنش پر رنگی که در آن موج می زد تمام وجودم
را بهم ریخت.
_شما نمی تونید با من اینطوری صحبت کنید.
دستش را روی صورتش کشید و نفس عمیقی کشید.
_معذرت میخوام.
اینبار نگاه چسباندم به نیمرخ نگرانش:
_من واقعا نمیدونم کجاست.
نمیدانستم ولی یک چیزهایی توی ذهنم مدام بالا و
پایین می شد.یک چیزهایی که ربط مستقیمی به شاهین
داشت.
سر برگرداند و برای لحظاتی زل زد به چشمانم.
آنقدر عمیق که حس می کردم در حال خواندن تمام
مکنونات ذهنی ام است.

#پارت_442
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
_سکوت خیلی وقتا کارساز نیست محیا خانم.
جمله اش باعث شد صحنه هایی از تمام دوران زندگی
ام همچون سکانس های یک فیلم غم انگیز از پیش
چشمانم رد شود.روزهایی که فکر می کردم هرگز
نباید برای پدرم، مادرم یا برادرم از نادر بگویم.آنقدر
بچه بودم که فکر می کردم اگر دهان باز نکنم، اگر

سکوت کنم آسیبی به خانواده ام نمی رسد و تمام آسیب ها و ضربه ها را خودم یک تنه به دوش کشیدم.رفته رفته روحم مچاله شد و قلبم مچاله تر.چه روزهایی که حس می کردم اگرچه جسمم همچنان باکره است اما روحم دیگر ذره ای بکارت ندارد.چه روزهایی که از زندگی بیزار شدم و به تیغی که رگ می بُ َرد فکر کردم.

لبخند تلخی زدم:

ـحق با شماست..ولی بازم نمی تونم تا خود افسون نخواد چیزی بگم.دستش را برای چندمین بار در این چند دقیقه روی ته ریشش کشید.تسبیح از میان انگشتانش آویزان بود و گاهی مهره ای رد می کرد.

اینکه داشتم به تک تک مهره های آن تسبیح حسادت می کردم؛ مسخره بود؟!

نگاهم را گرفتم و بارها و بارها برای سلامتی افسون آیت الکرسی خواندم.

بیشتر از ربع ساعت می شد که از شهر خارج شده بودیم و او همچنان تند و شتاب زده می راند.می دانستم فکرش لحظه ای از افسون جدا نمی شود.

از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم.حس می کردم توی دلم رخت می شویند.

کف دستش را چندبار روی فرمان کوبید و زیر لب

زمزمه کرد:
_بخاطر همینه که می گم سر هر چیزی سکوت چاره ساز نیست..دختره ی..
چشمانم گرد شد:
_با منید؟!_بخش اولش رو بله، دقیقا با شما بودم..افسون چرا باید سر از اینجا دربیاره خانم؟
مکث کوتاهی کرد و همین که دهان باز کردم چشم روی هم گذاشت:
_نگو نمی دونم محیا.
_افسون به من همه چیز رو می گفت..مطمئنم اتفاق بدی نیوفتاده.
گوشه ی لبم را جویدم.حس می کردم محتویات معده ام هر لحظه بالاتر می آید چون مطمئن نبودم...نبودم !
_چی رو می گفته؟
دست روی معده ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:
_نه من مجرمم نه شما بازجو!
کف دستش را اینبار محکم تر به فرمان کوبید:
_همه چی بچه بازی نیست محیا..با اینکارا نمی تونی از اطرافیانت مراقبت کنی فقط بدتر بهشون ضربه می زنی.
کمی سکوت و بعد لبانم ناباورانه به یک طرف کشیده شد:_پس از نظر شما من یه بچه ی کوچولوام که به اطرافیانم ضربه می زنم !

در یک جاده خاکی کاملا تاریک پیچید:
_آره، آره، هم تو هم اون دختره ی بی فکر..نبودین که ما الان توی این بیابون پی این خانم نمی گشتیم..کی می خوای درک کنی گاهی اوقات عواقب سکوتی که می می کنیم جبران ناپذیره.
صدای تَ َرکی که قلبم برداشت در گوش هایم پیچید.بغضم را قورت دادم.راست می گفت دیگر.
بی حرف سر به طرف پنجره چرخاندم.تاریکی شب آنقدر عظیم بود که هیچ جا دیده نمی شد.
_محیا...
صدایش رنگی از دلجویی داشت اما باعث ند ترکی که در قلب من ایجاد شده بود ترمیم شود بلکه شدیدتر هم شد.
_شما امروز کمر همت بستین دل منو بشکونید..راحت باشین..ادامه بدین..دارین موفق می شین.
نفسش را بیرون فرستاد و سکوت کرد.جو میانمان آنقدر متشنج بود که باورش مشکل
بود.چطور به این نقطه رسیده بودیم؟!
چشمان تب دار و نم زده ام را به گوشی دوختم و بعد با حرص میان مشتم فشردمش.آنتن نداشت. تاریکی اطراف خوف به دلم نشانده بود.هرچند که چراغ های ماشین روشن بود اما چندان فایده ای نداشت.
سید عماد در آن جاده ی ناهموار آهسته می راند و در

همان حال چشمانش به اطراف می چرخید.
بی جان و سرد لب زدم:
_نباید اون کارو می کردم.
حس می کردم گفتن این حرف لازم بود.روی دلم سنگینی می کرد.آن مقایسه بی رحمانه به دور از شخصیت من بود.بی آنکه نگاهم را از پنجره بگیرم پس از چند ثانیه سکوت، افزودم که..
_مقایسه شما و اون...
دلم نمی خواست نام نادر را بر زبان بیاورم و حتی دوست نداشتم ادامه دهم.
#پارت_443
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سکوتش قلبم را درهم فشرد اما در همان لحظات با دیدن ماشینی که کمی جلوتر از ما پارک شده بود و چراغ های پشت و جلویش روشن بود نگاهم ریز شد.دلم گواه بد می داد، شور می زد، آشوب بود و با دیدن دختری که به شدت سعی داشت خود را از حصار دو پسری که می خواستند با ضرب و زور سوار ماشینش کنند، بیرون بکشد روح از تنم پر کشید.
همه چیز در یک آن اتفاق افتاد.ترمز شدید سید عماد، شوکه شدن آن دو پسر و افسون و زل زدنشان به او.
کمتر از پنج ثانیه بعد آن یکی که دست دور افسون

حلقه کرده بود زیر مشت و لگدهای سید عماد از شدت درد فریاد می زد و دیگری با داد و بیداد سعی می کرد دوستش را نجات دهد.همه چیز را محو و مات می دیدم.در هاله ای از
مه.اشک های افسون را می دیدم و نمی دیدم.جیغ هایش را که از پسر دایی اش می خواست تمامش کند را می شنیدم و نمی شنیدم.
_محیا،محیا بیا پایین، تروخدا یه کاری کن..داره می کشتش.
پلک زدم.افسون بود که درب ماشین را باز کرده و بازویم را به طرف بیرون می کشید.
جیغ زد:
_محیا..حواست کجاست؟می گم داره می کشتش..یه کاری کن تا خاکبرسرمون نشده.
پلک زدم،دوبار، سه بار و بعد از دوبار نفس عمیق، اکسیژن با فشار زیادی میان سلول هایم پیچید و مغزم را به کار انداخت.
لب زدم:
_اینجا چیکار می کنی؟
پیاده شدم،افسون درحالیکه اشک هایش لحظه ای بند نمی آمدند، لب بهم فشرد.ریملش زیر پلک هایش پخش شده و موهایش پریشان صورتش را قاب گرفته بودند._اینجا چیکار می کنی؟

نالید:
_محیا.
داد زدم:
_پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟
و او بلندتر از من داد زد:
_تعریف می کنم، به جون خاتون تعریف می کنم.
به سید عماد اشاره کرد و کف دست دیگرش را روی صورت خیسش کشید :
_ولی بخدا الان من احمق اصلا مهم نیستم..اگه نری جلوشو نگیری بدبخت میشیم.
سرچرخاندم.رفیق پسری که داشت زیر مشت های او بی حال می شد ناامید شده و دیگر جان عقب کشیدنش را نداشت.
جلو رفتم.با پاهایی سست و ناتوان.
زمزمه کردم:
_آقا سید.
جان نداشتم.سرگیجه داشتم.پسر فریاد زد...صدایش به گریه می مانست:
_خانم یه کاری کن..داره می کشه رفیقمو.
به خودم جنبیدم ولی هرچه تلاش کردم دست هایش را از پشت سر بگیرم نتوانستم.مهار نشدنی بود این مرد طغیان کرده.در این میان آرنجش به تن و بدنم می خورد و درد را به جانم می ریخت.

خسته و بی حال عقب رفتم،لحظه ای چشم بستم.سد اشک هایم شکست و با ترس به خون های روی صورت آن پسر خیره شدم.
بعد بی آنکه به چیزی فکر کنم، در یک حرکت ناگهانی و بی اراده، از سر ترس از اتفاق غیرقابل جبرانی که هر آن امکان داشت رخ بدهد، جلو رفتم و هردو دستم را از پشت سر با تمام قدرت دور تنش حلقه کردم، صورتم را به کمرش چسباندم و با گریه جیغ زدم:
_بسه عماد..بسه !
صدایم میان آن بیابان نحس طنین انداز و او...متوقف شد.
#پارت_444
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چند ثانیه بعد از سکوت مطلقی که اطرافمان را دربرگرفته بود پسری که ایستاده بود از شوک خارج شد و به طرف رفیقش دوید و من به سرعت مقابل او که حس می کردم هر آن امکان داره دوباره به سوی آن ها هجوم ببرد ایستادم.
دستانم را دوطرف صورتش روی ته ریش هایش گذاشتم و سعی کردم نگاه عصیان زده اش را بند خودم کنم.

_آقا سید.
نگاهم نکرد.
همچنان به آن دو، چشم دوخته بود و لحظه ای دوباره به سمتشان خیز برداشت اما من با تمام توان دستانم را دور صورتش محکم کردم و شتاب زده نیم نظری بهآن ها که سوار ماشین می شدند انداختم و بعد خیره به چشمانش لب زدم:
_آقا سید..عماد منو ببین..میدونی امروز وقتی نادر و با اون حال و روز دیدم بیشتر از همه بخاطر چی ناراحت شدم؟
به کندی چشمان سرخش را دوخت به نگاهم و من خداروشکر کردم از این موفقیت.
_بخاطر تو..بخاطر تو ناراحت شدم.
رگ ورم کرده و نبض گرفته پیشانی اش آشوب دلم را بیشتر کرد.دست راستم بی اختیار بالاتر رفت و با شستم رگش را نوازش کردم.
در همان حین با شنیدن صدای حرکت پر سر و صدای ماشین آن پسرها خیالم ذره ای راحت شد و به سرعت افزودم:
__من از نادر لعنتی متنفرم..هر بلایی هم که سرش بیاد عین خیالم نیست..من بخاطر تو ترسیدم، از اینکه برای تو دردسر بشه، وجهه ات بره زیر سوال، خدایی نکرده آبرو و اعتبارت بین هم صنفات و در و همسایه

خدشه دار بشه، ترسیدم..چون نادرو میشناسم..میدونم چقدر عوضی و حیوون صفته، هیچی براش تو ایندنیا جز خودش مهم نیست..الانم اگه جلوتو گرفتم
بخاطر خودت بود..به جون هستی که تک تک نفسام بهش بنده فقط بخاطر خودت.
صورت خیسم را نسیم ملایم آن بیابان لخت و عور خشک کرده بود اما اشک ها در کاسه ی چشمانم دووم نیاوردند و بازهم سقوط کردند روی گونه هایم:؟
_نمی خوام شبیه امثال نادر بشی، شبیه همین دوتا نامردی که به هیچکس رحم نمی کنن، چون تو درست شبیه اسمت عمادی،تنها کسی که من و دخترم کنارش احساس امنیت می کنیم.
لبانم به لبخند لرزانی با تلفیقی از اشک و گریه گشوده شد:
_تنها کسی که عمیقا دلمون می خواست بابای خونه امون باشه.
دستانم به پشت سرش کشیده شدند و با فشار کمی صورتش را به روی شانه ی ظریفم هدایت کردم.
کنار گوشش خیره در چشمان لرزان و اشکی افسون لب زدم:_توی جوشن کبیر یه فراز هست که من خیلی دوسش دارم..همونجایی که گفته "یا عماد من لا عماد له.."بعد از خدا من به تو قد همین فراز ایمان دارم عماد.

پ.ن:
حالم خوب نیست و از صبح تا حالا میون تب و ضعف و لرز و... در نوسانم.این پارت رو هم دیروز نوشتم.پارت بعدی رو حتما سعی میکنم فردا آپ کنم🤍
#پارت_445
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لحظاتی بعد که عقب کشیدم حال و هوال چشمانش با لحظاتی پیش تفاوت زیادی پیدا کرده بود.آرامش کمرنگی که در لا به لای تیله های قهوه ایش موج می زد راه نفسم را باز کرد.
_اگه نبودی..محیا امشب اگه نبودی به ولای علی..نفسش را بیرون فرستاد، دستی به ته ریشش کشید،بعد عقب رفت و در سکوت مطلق سوار ماشین شد.
و من به طرف افسون که همچنان اشک می ریخت رفتم و کمک کردم سوار شود.قبل از اینکه در را ببندم نگران کنار گوشش پچ زدم:
_خوبی افسون؟
خیلی زود منظورم را فهمید.پلک روی هم گذاشت و بعض آلود سر تکان داد:
_خیالت راحت،هیچ اتفاقی نیفتاد..خدا هوامو داشت محیا.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.درست مثل کسی که حجم سنگینی از روی سینه اش برداشته می شود و بعد از ته دل "خداروشکر" ی زمزمه کردم.
در طول مسیر سید عماد بی هیچ کلامی جاده را می پیمود و حتی زمانی که افسون دهان باز کرد تا چیزی بگوید و احتمالا توضیحی دهد تنها با نگاهی در آینه باعث شد سکوت کند و ادامه ندهد.و من در تمام این مدت با حالت تهوعی می جنگیدم که
از سر اضطراب و استرسی که این چند ساعت کشیده بودم، در وجودم بالا و پایین می شد.
ولی در نزدیکی های خانه دیگر دوام نیاوردم و چنگ زدم به دستگیره:
_نگه دارین لطفا.
سید عماد چنان غرق در افکارش بود که صدای آرام و بی جانم را نشنید و من دیگر نتوانستم تحمل کنم و بی طاقت عق زدم.
اینبار سرش به شدت سمتم چرخید و افسون شتاب زده از میان دو صندلی تن جلو کشید:
_چی شدی محیا؟ حالت تهوع داری؟
بی جان نالیدم:
_بزنید کنار لطفا.
همانطور که ماشین را کنار جاده می کشاند نگاه نگرانش روی صورتم می چرخید.به محض توقف تن

پر حرارت و عرق کرده ام را بیرون کشیدم و کنار گاردریل خم شدم و پی در پی عق زدم.زردابه هایی که از گلویم بیرون می ریخت خاطره
های نحس نادر بودند که با هر بار دیدنش زنده می شدند، ترس ها و دلهره هایی بودند که در این مدت بخاطر افسون به وجودم هجوم آورده بودند، نگرانی ها و دل آشوبه هایم برای سیدعماد و رابطه ی ویران شده او و مادرش بودند.
از شدت عق هایی که می زدم تمام جانم به درد آمده و در این میان حرکت دست مردانه ی او روی کمرم تسکین دهنده بود.
_یه بطری آب روی صندلی عقبه..بیارش لطفا.
مخاطبش بدون شک افسون بود که خیلی زود رفت و برگشت.
بطری را ازش گرفت و لحظه ای بعد دست خیسش بود که روی صورتم کشیده می شد.
نفس عمیقی کشیدم بلکه معده ام آرام بگیرد اما با پیچیدن بوی زردابه ها زیر بینی ام دوباره عق زدم.سپس از سر شرم و خجالت نالیدم:
_لطفا شما برید..من میام الان.حس کردم که سر برگرداند و از افسون خواست به
داخل ماشین برگردد.صدای قدم های افسون را درحالیکه دور می شد می توانستم بشنوم.

اما خودش ذره ای جابجا نشد و وقتی کمی آب در مشتش ریخت و دهانم را تمیز کرد هقی از حنجره ام بیرونم جهید.
_تروخدا شما هم برید.
سر کج کرد و لبانش که به شقیقه ی نبض دار و عرق کرده ام چسبید احساس کردم جوش و خروش معده ام کمی آرام گرفت.
_کجا برم؟این بود ایمانی که چند دقیقه پیش ازش حرف می زدی؟
مکث کرد.
_هیچوقت امکان نداره کسی رو با این حال و روز ول کنم و برم..علی الخصوص اگه اون شخص تو باشی.
جمله اش باعث نشد دلم مثل همیشه هری پایین بریزد.بی جان تر از این حرف ها بودم ولی تکیه ام را با خیال آسوده تری به شانه اش دادم.این شانه هایی کهبرای من فرقی با کوه نداشتند امن ترین تکیه گاهی بودند که در تمام عمرم بعد از بابا داشتم.
اما طولی نکشید با یادآوری لحظاتی پیش و افسونی که اسیر دست آن پسرها برای رهایی می جنگید، خم شدم و دوباره و پی در پی عق زدم.به یاد خودم افتادم،به یاد محیایی که همیشه جنگید ولی هیچ وقت کسی برای نجاتش سر نرسید.
همراه با اشک هایی که فوران کرده بودند هق های

آزاد شده ام بی امان بیرون می ریختند و لرز تنم را بیشتر می کردند.انگار می خواستم همه ی احساسات بدی که در این سال ها درونم تلنبار شده بود بالا بیاورم و از شر همه اشان خلاص شوم.
_هیییییش..جانم..چیزی نیست..چیزی نیست..بهتر میشی الان.
بیقرار هق زدم:
_اگه یکم دیر تر می رسیدیم...
کمی طول کشید تا به حرف بیاید.فکر کردن راجع به این موضوع او را هم بهم می ریخت.فکر به اینکه اگر لحظه ای دیرتر می رسیدیم حالا افسون در ماشین، به انتظارمان ننشسته بود._بهش فکر نکن.
_نمی تونم.
قاطعانه گفت:
_الان به تنها چیزی که اجازه داری فکر کنی اینه که افسون حالا پیش ماست و جاش کاملا امنه.
لبانش روی شقیقه ام تکان خوردند:
_باشه خانم؟

#پارت_446
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سخت بود.اما تصمیم گرفتم حداقل برای بهتر شدن

حالم طبق گفته اش عمل کنم.به همین خاطر سری به تایید تکان دادم.پس از اینکه با صبوری و ملایمت چند جرعه آب به
خوردم داد صندلی کمک راننده را کمی عقب برد و کمک کرد برروی آن بنشینم.بعد با سرعت ملایمی درحالیکه من با چشمانی بسته سر به پشتی صندلی تکیه داده بودم تا خانه راند.
به خانه که رسیدیم دست دور شانه هایم حلقه کرد.بدون شک اگر او نبود هرآن امکان داشت برروی زمین آوار شوم.ضعف شدیدی که سرتاپایم را دربرگرفته بود بیشتر از همه در پاهایم جولان می داد.
چهره های نگران خاتون و حسام اولین چیزی بود که با ورود به حیاط با آن مواجه شدیم و حال روز من و افسون این نگرانی را شدت بخشید.
ولی سید عماد اجازه ی پرسیدن هیچ گونه سوالی نداد و تا طبقه بالا همراهی ام کرد.
_بریم درمونگاه خانم؟
لبخند کمرنگی زدم:
_نه نیازی نیست..بهترم.
پس از نگاه عمیقی به چشمانم، بی حرف سری تکان داد.دقایقی بعد خاتون هم که همراهمان آمده بود بالا همراه با لیوانی از آشپزخانه بیرون آمد:
_دمنوش زنجبیله بخور یکم حالت بهتر شه مادر.

تشکر کردم و به سختی جرعه ای نوشیدم.
_ماما حالت خیلی بده؟
با لبخند بی رنگی دستم را به سوی دخترک ترسیده ام دراز کردم.بی درنگ به آغوشم آمد و پس از نشاندن بوسه ای روی موهای خوشبو و نرمش رو به سید عماد که کنارم نشسته بود لب زدم:
_لطفا به افسون چیزی نگید آقا سید..اجازه بدین اول خودم باهاش صحبت کنم.
سرزنش وار نامم را به زبان آورد:
_محیا.
نفس عمیقی کشیدم و سر کج کردم:
_لطفا.
پس از مکث کوتاهی سری تکان داد:
_مثل همیشه هرچی شما بگی ولی فعلا بهتره استراحت کنی.خجول و شرمزده لب گزیدم.
اما کمی بعد آهسته پرسیدم:
_شما چرا چیزی نمی پرسید؟در مورد افسون و...
_چون منتظرم خودت تعریف کنی.
سپس همانطور که بلند می شد گفت:
_ضمنا حواسم هست دوباره شدم آقا سید.
خندیدم...کم جان ولی از ته دل.
_اینطوری پیش بره کلامون میره تو هما محیا خانم.
پس از سکوت اندکی رو به هستی کرد:

_با من میای بریم پایین پرنسس؟ لازمه مامان یکم استراحت کنه.
هستی با رضایت و بی اعتراض به آغوشش رفت و نزدیک در که شدند لب باز کردم که..
_بابت همه چی ممنونم..عماد.
مکث کرد.برگشت به طرفم.همانطور که هستی را در بغل گرفته بود انگشتان دست آزادش را به صورت مورب کنار پیشانی اش گذاشت و بعد به طرفم گرفت.
_به قول حسام مخلصیم خانم.
#پارت_447
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سنگینی نگاه درخشان خاتون که به آشپزخانه بازگشته بود و از پشت اپن نگاهمان می کرد باعث شد پس از رفتن سیدعماد با لبخند خجولی لب بگزم و سر پایین بیندازم.پاک حضور او را فراموش کرده بودیم.
_این پسر از این ناپرهیزیا بلد نبود که.
صدای خوشحال و خندانش باعث شد سرم پایین تر بیفتد.
_خجالت نکش زمردم، زن باید دلبری بلد باشه،بلد نباشه که دیگه زن نیست،باید با یه چشم و ابرو اومدن چنان تپش قلب مردتو ببری بالا که هروقت یادت بیفته دلش ضعف بره برات و دلتنگت بشه.

همانطور که با یک کاسه و حوله کنارم می نشست، به نرمی افزود:_اگه دمنوشتو خوردی دراز بکش مادر.
دلم باز هم حرفهایش را میخواست.لیوانی که نصف و نیمه خورده بودم را کنار گذاشتم و دراز کشیدم:
_میشه بازم واسم حرف بزنید؟
خنده ی کمرنگی روی لبش نشست.حوله را داخل کاسه برد و خیسش کرد و بعد از چلاندنش زیر گردنم گذاشت.سردی حوله مور مورم کرد و باعث شد در جایم تکان کوچکی بخورم.
_برات خوبه مادر،بذار باشه،حالت تهوعتو کمتر می کنه.
سری تکان دادم و او به آرامی ادامه داد:
_نه که فکر کنی دلبری فقط سرخاب سفیداب کردن و تاپ و دامن کوتاه پوشیدنه ها..نه..بیشتر از اون باید قلق مردتو یاد بگیری و بلد باشی کی و کجا چطور رفتار کنی.
نفس عمیقی کشید و دستش را لای موهایم فرو برد:
_من خبر ندارم چه اتفاقی افتاده که با این حال و روز برگشتین خونه..هرچند که حدس می زنم افسون خانم یه دسته گلی به آب داده باشه و با اینکه دلم مثسیروسرکه داره می جوشه اما نمی پرسم چی شده تا به وقتش خودتون اگه صلاح دونستین واسم تعریف کنید ولی..همین که چند لحظه پیش آقا سید آروم کنارت

نشسته بود یعنی راه و رسم دلبری رو خوب بلد شدی عزیز جان.
معترض و خجول و خواب آلود از حرکت انگشتانش میان موهایم نامش را به زمزمه، صدا زدم:
_خاتون!
با خنده حوله را دوباره در کاسه خیس کرد و زیر گردنم گذاشت.
_مگه دروغ می گم مادر؟اصلا می دونی دلبری یعنی چی که اینطوری سرخ می شی؟یعنی اینکه قلق مردتو یاد بگیری و به وقت نا آرومیاش، آرومش کنی.
لبانم به لبخندی گشوده شد و دیگر اعتراضی نکردم.قلق سید عماد را بلد بودن حس خوبی داشت و تایید خاتون، فراتر از یک حس خوب بود.

#پارت_448#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با وجود اینکه از سر نوازش موهایم پلک هایم داشت روی هم می افتاد اما بی تردید بدون صحبت با افسون نمی توانستم خوابی آسوده را تجربه کنم.آرام و قرار نداشتم برای دانستن هرآنچه اتفاق افتاده بود.به همین خاطر میان خواب و بیداری وقتی خاتون قصد داشت از کنارم بلند شود دستش را گرفتم و گفتم افسون را صدا کند تا بیاید بالا.

.....
_ببخشید محیا..دلم میخواد بمیرم که به این حال و روز انداختمتون.
بغضش آب شد و روی گونه هایش روان:
_سید عماد وقتی اومد پایین حتی یه لحظه هم نیگام نکرد..مستقیم با هستی رفتن تو اتاقش.
کف دستانش روی صورتش نشستند:
_وای محیا پاک آبروم پیشش رفت._درمورد سیدعماد نگران نباش، باهاش صحبت می
کنم، الان مهم ترین چیز اینه که برام همه چیزو مو به مو تعریف کنی.
کمی با ناراحتی نگاهم کرد و بعد به حرف آمد:
_همه چی از یه لج و لجبازی شروع شد.
ابروهایم درهم شد.لج و لجبازی؟!
_پانید و دوست پسرش از مدت ها قبل تصمیم داشتن سالگرد دوستیشون رو جشن بگیرن..پانیذ که دعوتم کرد قبول نکردم..احساس می کردم فضای جشن خیلی برای من مناسب نیست ولی همین که دعوتش رو رد کردم پیش هرکسی که می نشست می گفت من از ترس خونوادمه که این همه خودمو محدود کردم..خب منم..
لب گزید:
_بهم برخورد.

چشم درشت کردم:
_افسون..مگه بچه ای آخه؟!!
نگاهش رنگ تاسف گرفت._اون روز که باهاش رفتم خرید..رفته بودیم لباس
بخریم..می گفت لباسای تو به درد جشن ما نمی خوره.
یاد آن پیراهن کوتاه و بی دروپیکر در خاطرم زنده شد و جوش و خروش دلم شدت یافت.
_ولی امروز نه اون پیراهنی که باهم خریدیم رو پوشیدم نه تونستم بیشتر از نیم ساعت اون جشن رو تحمل کنم..چهره ی خاتون، مامان و بابا، سید عماد و...
سر پایین افتاده اش را بالا آورد و بغضش را قورت داد.چشمان مواجش باعث شد دست جلو ببرم و سرش را به شانه ام تکیه دهم.
وقتی به حرف آمد لرزش صدایش بیشتر هم شده بود.
_امیرحسین یه لحظه هم از پیش چشمام کنار نمی رفت.
مات و حیران خیره به رو به رو ماندم.بی حرکت، بی پلک زدن...امیرحسین؟!!
افسون عقب کشید و خیره به چشمانم لبخند بی جانی زد.
#پارت_449
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
لبانش لرزید وقتی گفت:
_ازش متنفرم محیا.
متحیر پرسیدم:
_از کی؟!
_امیر لعنتی..
چشمانش دوباره نم برداشت و حسرت عمیقی که توی نگاهش پدیدار شد تحیرم را بیشتر کرد.
نفس عمیقی کشید:
_دیگه بیشتر از این واقعا نمی تونم تحمل کنم،اگه نگم حناق میشه گیر می کنه تو گلوم.
لحظه ای چشم بست و نفس عمیقی کشید، بعد ادامه داد:_از وقتی یادم میاد حسم بهش متفاوت بود..نه شبیه حسی بود که به حسام داشتم نه به سید عماد..امیرحسین همیشه برام فرق داشت با بقیه..همه اشم تقصیر خود مسخره اشه، بچه که بودم یه جور عجیبی هوامو داشت، نه که حسام و سید عماد نداشتنا، نه ولی امیر مث یه سایه بدون هیچ حرفی همیشه دنبالم بود..کافی بود حسام اذیتم کنه تا گوششو بپیچونخ، کافی بود با مهتاب دعوام بشه تا پشتم دراد و ازم دفاع کنه.
لبانش به تبسم کج و کوله ای گشوده شد:
_نوجوون که بودم تا دم مدرسه می رسوندم مبادا کسی بهم نگاه چپ بندازه ولی...

صدایش رفته رفته محو شد و لبخندش عمیق تر اما سرشار از حسرت و بغض.
_کم کم رفتاراش عوض شد..هرچند که امیر ذاتا آدم کم حرفیه ولی درک اینکه به من که می رسید مث سنگ، سخت و نفوذ ناپذیر می شد سخت نبود..صمیمیت منو حسام رو هیچوقت نتونست هضم کنه و اینکه خیلی وقتا به حسام تذکر می ده، کفرمو درمیاره.
معترض اخم کرد:واقعا نمی فهمم وقتی این همه دور شده، این همه سرد شده، دیگه به اون چه ربطی داره که بین منو حسام چی میگذره!؟اونم وقتی بارها با زبون بی زبونی گفتم که حسم به حسام، خواهرانه ست..من عاشق حسامم، شاید حتی از امیرحسینم بیشتر ولی کاملا خواهرانه، نه هیچ جور دیگه ای.
مات و حیران نگاهم را میان چشمان بی حس و حالش می چرخاندم و سعی داشتم هضم کنم واقعیتی را که از آن حرف می زد.واقعیتی که در این مدت بارها با دیدن رفتارهای تهاجمی اش نسبت به امیرحسین به ذهنم خطور کرده بود اما هربار پسش زده بودم و این اواخر با وجود آن پسر موفرفری به کل منکرش می شدم.
_پس شاهین...؟

با افسوس سری به طرفین تکان داد و پس از گرفتن نفسی، گفت:
_شاهین با امیر زمین تا آسمون فرق داشت بخاطر همینم رفتم سمتش ،با اینکار فقط می خواستم به خودم ثابت کنم دیگه هیچ حسی به امیر ندارم و می تونم کسی که هیچ شباهتی به اون نداره رو دوست داشتهباشم..واقعا میخواستم باهاش یه رابطه ی جدی رو شروع کنم محیا..جوری که حسم به امیرحسین تا ابد یادم بره.
شانه هایش آویزان شد:
_ولی تو راست می گفتی که اگه تفاوتا خیلی زیاد باشن تبدیل میشن به یه چاه..اونی هم که داشت با سر می رفت تو این چاه من بودم.
مکثی کرد و ناگهان انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد تاسف چشمانش شدت یافت:
_کم کم داشتم عوض می شدم محیا..شاهین داشت منو تغییر می داد.
بی حرف و منتظر خیره اش ماندم.
_همیشه بهم می گفت تو خیلی خوشگلی ولی به همون اندازه هم...
پوزخند تمسخرآمیزی زد، چشمانش دودو زدند حین گفتن دو کلمه ی بعدی اش:
_بزدل و اُ ملی !

نفسم را بیرون فرستادم برای بازیابی آرامش از دست رفته ام.تصور اینکه کسی این دو کلمه را نسبت بهافسون عزیزم به کار برده باشد خونم را به جوش می
آورد.
سپس دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم، لبخندی به صورتش پاشیدم و همانطور که سرنم را به چپ و راست تکان میدادم گفتم:
__اصلا مهم نیست بقیه درموردت چه فکری میکنن تنها چیزی که مهمه اینه که خودت راجع به خودت چه فکری می کنی..عاشق واقعی کسیه که محبوبشو همونطوری که هست با همه خصوصیات ظاهری و رفتاریش دوست داشته باشه نه اینکه اونو طوری که دوست داره تغییر بده.
خیره در نگاهم لبخند کمرنگی تحویلم داد.
و من ادامه دادم:
_اون پسر فقط ظاهر تو رو دوست داشته عزیزدلم، نه تمام تو رو، نه جزء به جزء تو رو.

#پارت_450#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درحالیکه لب به دندان می گزید بی هیچ حرفی جلو آمد و سرش را روی شانه ام گذاشت.
درسکوت، به نرمی موهایش را نوازش کردم و خدا

را برای بار هزارم شکر کردم که به خیر گذشت.
کمی که گذشت پرسیدم:
_چرا انقدر مصمم بودی که اینکارو کنی؟
خودش را آهسته عقب کشید و گیج نگاهم کرد.
توضیح دادم:
_اینکه می خواستی هرطوری شده به خودت ثابت کنی حست به امیرحسین از بین رفته.
بیقرار و به آنی جواب داد:
_چون اون لعنتی مغرور از دماغ فیل افتاده همیشه منو به چشم یه بچه می بینه، از یه جایی به بعد رفتاراش جوری شد که انگار ازم بدش میومد وهروقت منو می دید تنها کاری که می کرد دور شدن بود...
درمانده سری تکان داد و با صدایی که از اندوه دورگه شده بود، افزود:
_البته بهتره نگم انگار چون مطمئنم ازم بدش میاد ولی نمی دونم دلیلش چیه و همین دیوونم کرده..همین که دلیل عوض شدن رفتاراشو، دلیل دوریاشو نمی دونم باعث میشه به مرز جنون برسم.
_از کجا انقدر مطمئنی که تورو به چشم یه بچه می بینه؟ که ازت بدش میاد؟
ابرو درهم کشید:
_مطمئنم..با رفتاراش همیشه سعی داره بهم بفهمونه

هنوزم بچه ام..همین چند وقت پیش که واسم خواستگار اومده بود با گوشای خودم شنیدم وقتی خاتون تو آشپزخونه موضوع و جلوی اون و خاله نسا و مامان مطرح کرد گفت افسون هنوزم که هنوزه جونش واسه بستنی و آبنبات درمیره بعد شما از خواستگار حرف می زنید؟!لب بهم فشردم بلکه خنده ام نمایان نشود.این را راست
می گفت.برای افسون هیچ چیز جای بستنی و آبنبات را نمی گرفت.
با دلخوری مشت آرامی به شانه ام زد:
_راحت باش، بخند..لابد توام داری تو دلت حرفشو تایید می کنی !
لب گزیدم.جدی جدی از این بابت ناراحت بود.بغضش آنقدر گلوگیر بود که به صدایش خش انداخته بود.
با لبخند آرام و مهر بی اندازه ای که در قلبم نسبت به این دختر دوست داشتنی حس می کردم اینبار من پیشقدم شدم، دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدمش.نمی دانستم علاقه ای از سمت پسر همیشه ساکت و آرام خانواده نسبت به او وجود دارد یا نه ولی می توانستم حدس هایی بزنم.لبخندم رفته رفته کش آمد.دلم به این ماجرا روشن بود.
به شوخی ضربه ای پس شانه اش زدم:
_بدجنس چرا انقدر دیر بهم گفتی تو دلت چه ولوله

ایه؟!!
آرام خندید و بیشتر بهم چسبید.پس از آن برایم تعریف کرد که خود شاهین برای رفتن
به جشن به دنبالش آمده بود.گفت به هیچ وجه نمی دانسته مراسم در ویلایی خارج از شهر برگزار می
شود و هرچه از شهر دورتر می شدند ترس و دلهره اش بیشتر می شده ولی غرورش اجازه نمی داده از
اک بخواهد برگردد.می گفت مراسم، متناسب با عقاید و رسم و رسومات خودشان بود.از همان ابتدا جام های
شراب پی در پی پر و خالی می شدند و حال و هوای خاصی در فضا حاکم بود.می گفت دیگر نه پانیذ در
حال خودش بوده و نه شاهین و نه هیچ کس
دیگری و او بدون آنکه به چیزی فکر کند شال و کلاه کرده و از آن ویلا بیرون زده.سپس آنقدر دور شده که
هم راه ویلا را گم کرده و هم از تشخیص مکان دقیق خودش عاجز شده.با من هم قبل از روبروییش با آن
دو پسر مزاحم تماس گرفته و بلاشک اگر ثانیه ای دیرتر می رسیدیم مشخص نبود چه بلایی سرش می
آمد.
و من پس از شنیدن تمام حرفهایش تنها به گفتن همین چند جمله اکتفا کردم:_تو هیچوقت نمی تونی جای کسی رو با کس دیگه ای
پر کنی،حتی اگه خیلی شبیه هم باشن..با اینکار نه تنها

به خودت، بلکه به اون آدمی هم که قراره جایگزین بشه ظلم می کنی.
.....
پس از خاموش کردن چراغ اتاق و اطمینان از به خواب رفتن افسون، راهی طبقه پایین شدم.
حسام به محض دیدنم از روی تخت چوبی حیاط بلند شد و با عجله به سمتم آمد:
_افسون کجاست؟چرا موند بالا؟حالش خوب نیست؟

#پارت_451
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیکمی خودم را عقب کشیدم و کف دستم را به نشانه ی
آرامش مقابلش گرفتم:
_آروم باش حسام جان..حال افسون خوبه..فقط خیلی خسته بود بهش گفتم همون بالا بگیره بخوابه.
دستش را محکم به پای چپش کوبید:
_زکی..من این پایین از نگرونی کم کم داشتم خون بالا میاوردم اونوقت خانم گرفته واسه خودش تخت خوابیده.
لبخند آرامی زدم:
_ببخشید که نگرانت کردیم.
به آنی ابرو درهم کشید:

_ببخشید؟! رسما بدون هیچ توضیحی منو خاتون و دلواپس کاشتین اینجا..وقتی هم برگشتین هرکدوم واسه خودتون رفتین یه گوشه خلوت کردین..ما هم که شلغم !

عصبانی بود و لحنش متفاوت با همیشه.تابحال هیچوقت مرا اینگونه خطاب قرار نداده بود ولی درکش می کردم.نگرانی به راحتی می توانست روح و روان آدم را از هم بپاشد و با آن حالی که ما خانه راترک کردیم و برگشتیم، حق داشت دلخور و عصبانی باشد.

_چی شده حسام خان؟! صدات تا اتاق منم اومد!

سید عماد بود.بعد از اینکه دمپایی اش را پوشید به سمتمان آمد.

حسام تا بناگوش سرخ شد.ظاهرا تازه آن لحظه فهمیده بود تن صدایش چقدر بالا رفته است.

چنگی به موهایش زد:

_شرمنده، یهو قاطی کردم.

خاتون هم با دلهره میان چارچوب در ظاهر شد:

_چی شده مادر؟

سید عماد دست روی شانه حسام گذاشت:

_چیزی نیست ماه خانم..ببر یه لیوان آب سرد بده دست نوه ات که درجه حرارتش حسابی رفته بالا.

حسام سر پایین انداخت و دستی پشت گردنش کشید:

_نگرانم سید..دو تایی رفتین و با افسون برگشتین اونم با اون حال و اوضاع..کجا بوده که شما رفتین دنبالش؟
خاتون هم جلو آمد و روی پله های ایوان نشست:_از سر شب دلم شور می زد..می دونستم یکیتون حالش خوش نیست.
صدایش می لرزید.بغض داشت.
بی تاب جلو رفتم، کنارش نشستم و دست دور شانه هایش حلقه کردم.پس از بوسیدن گونه اش گفتم:
_آخه چیزی نشده قربونتون برم..چرا خودتونو اذیت می کنید آخه؟!
بعد آرام جوری که فقط او بشنود لب زدم:
_هر چی هم که بوده به خیر گذشت.
قطره ی اشک در چشمانش لرزید و اینبار به سید عماد زل زد.
و او کلافه از نگاه نم زده خاتون، دستش را از جیبش همراه با تسبیح بیرون آورد و روی صورتش کشید:
_منم نمی دونم چی شده عزیز من..الانم تنها چیزی که آروم نگهم داشته اینه که کنار خودمونه..حالشم..
نگاهم کرد.ظاهرا منتظر بود از حال خوب و بد افسون من برایشان بگویم.
_خوبه بخدا..حالش خوبه..نگران نباشین.حسام قدمی جلو آمد:
_الله وکیلی اگه تا صبحم بگی نگران نباشین تا وقتی نفهمیم جریان چیه اوضاعمون همینه.

نگاه هرسه اشان برروی من زوم شد.پلک هایم روی هم نشست.بدتر از این نمی شد.چه باید می گفتم؟!
_رفته بود جشن یکی از دوستاش ولی خب..
_وسط اون بیابون؟
پرسش آرام سید عماد مغایرت داشت با چشمان ناآرامش.
حسام متحیر لب زد:
_بیابون؟!
تپش قلبم تند شده و کف دستانم به عرق نشسته بود.دلم نمیخواست حالا که همه چیز ختم به خیر شده ماجرا را مو به مو برایشان تعرف کنم.افسون به حد کافی تحت فشار بود و اگر اصل قضیه را می فهمیدند شک نداشتم تا مدت ها نمی توانست به چشمانشان نگاه کند.
_یه ویلا خارج از شهر بوده که البته افسون خبر نداشته اینقدر دورافتاده ست..وقتی هم دیده جو بینشونخوب نیست زده بیرون ولی خب..نه گوشیش آنتن می داده، نه تاکسی گیرش اومده.
زیر نگاه سنگین سید عماد و نگاه طوفانی حسام داشتم له می شدم.
_کدوم دهکوره ای رفته که حتی یه نفرم پیدا نشده برسونتش خونه؟!
حسام این را پرسید.
نفسی گرفتم.نمی دانستم چه باید بگویم. درحالیکه با

خود کلنجار می رفتم تا حرفی را به زبان آورم که نه دروغ باشد و نه به ضرر افسون تمام شود، خاتون دست روی پاها گذاشت و از جا برخاست:
_بسه دیگه..چیه دخترمو بستین به سوالاتون امون نمیدین بهش..شکر خدا به خیر گذشت دیگه، برید بگیرین بخوابین، چندساعت دیگه صلاة صبحه.

#پارت_452
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیحسام اعتراض کرد:
_خاتون...
_خاتون نداره،یه چیزی بود تموم شد رفت.
سپس همانطور که به طرف خانه قدم بر می داشت گفت:
_زمرد خانم نبینم بایستی اینجا به سوالاشون که چه عرض کنم، بازجوییاشون جواب بدیا..برو بگیر بخواب مادر.
برای کنترل خنده ام لب بهم فشردم و به آن دو که ما را در سکوت مطلق می پاییدند زیر چشمی نگاه کردم.
حسام نفسش را محکم بیرون فرستاد و پشت بند خاتون راهی شد.حین رد شدن از کنارم لب زد:
_به اون خیره سری که اون بالا خودشو قایم کرده بگو فکر نکنه فردا که بشه همه چی یادم میره، حالا حالاها

کار دارم باهاش.
با خنده ای فروخورده زمزمه کردم:_چیکار؟!
چپ چپ نگاهم کرد.
_حسام خان هوای چشماتو داشته باش،چپ نشه یه وقت.
حرف سید عماد کیلو کیلو قند در دلم آب کرد.لبانم اختیار از کف داد و به طرفین کش آمد.
حسام نیز برای اولین بار در این شب طولانی و تنش زا خندید:
_ببخش سید ولی حق بده کفری باشم..لام تا کامم حرف نمیزنید بلکه خیالم یکم راحت شه.
_وقتی محیا می گه نگران نباشید مطمئن باش دیگه نیازی به نگرانی نیست..برو راحت بخواب شاه پسر.
مات آن تیله های قهوه ای و اطمینانی که درونشان موج می زد، پلک زدم و چیزی در وجودم به لرزه درآمد.اگر امشب به سلامت نمی گذشت باز هم می توانستم این اعتماد و اطمینان را ببینم؟
_بپا غرق نشی بچه.
نجوای زیر لبی حسام هنگام دور شدن فقط به گوش خودم رسید ولی لبانم حتی به لبخندی کوچک همگشوده نشد.نگاه دزدیدم و سعی کردم به آشوبی که دوباره در دلم راه افتاده بود بی توجه باشم.
_اومدی دنبال پرنسس؟

صدایش را از فاصله ای نزدیک شنیدم.بی آنکه متوجه شوم خودش را به نزدیکی ام رسانده بود.
_خوابیده؟
با لبخندی محو جواب داد که..
_آره خوابید.
_شما چرا نخوابیدین؟
ابروانش بالا رفتند:
_واقعا انتظار داشتی خوابیده باشم؟
مکث کردم.
_بازم قراره توبیخ بشم؟
_توبیخ؟!
دستم را بالا بردم و عدد یک را نشان دادم:
_شما چند ساعت پیش توی ماشین توبیخم کردی.
انگشت دومم را هم باز کردم:_همین چند لحظه پیش لحن حسام همچین بگی نگی
توبیخ داشت.
و بعد انگشت سومم:
_حالا هم...
_به هیچ وجه نه به خودم اجازه اینکارو می دم، نه به بقیه، اگر هم تو ماشین حرفی زدم بذار پای نگرونی.
_ولی حق داشتین.
سرش را اندکی پایین آورد و نگاهش را کوبید به چشمانم:

_باید یه فکری برای این عادت حرف نزدنت کنیم محیا خانم..می دونی که ته هر شری قرار نیست مث امشب به خیر و خوشی تموم شه؟ها؟
سری تکان دادم و بی هیچ کلامی خیره اش ماندم.حق با او بود.سکوت، حداقل برای من هیچوقت چیز خوبی نبود.
بحث را عوض کرد:
_باید برم زیرزمین..میای شما هم؟
و من کلماتی را بر زبان راندم که از اعماق قلبم سر برآوردند:_نیومده بودم دنبال هستی چون حدس می زدم تا الان باید خوابیده باشه..درواقع اومدم با شما صحبت کنم.
_با من؟!
سری به تایید جنباندم.
_مطمئن بودم از نگرانی افسون خوابتون...
نگاه خیره اش باعث شد حرفم را با لبخندی خجول اصلاح کنم:
_خوابت نمی بره.
خندید.آرام و منحصر بفرد.
_باریکلا خانم..حالا شما با من تشریف بیار، در این موردم صحبت می کنیم.
روی تخت چوبی زیر زمین نشسته و او را نگاه می کردم.
پشت میزش نشسته بود و دسته ای برگه را با دقت از

نظر می گذراند.جزء به جزء وجودم برای نزدیکی بی تابی می کردند اما شک و دودلی، اجازه ی کوچکترین حرکتی نمی داد.
ـــدوست داری طرحا رو ببینی؟
با سوالش انگار اجازه صادر شد که لحظاتی بعد درحالیکه برروی صندلی اش نشسته و او بالای سرم روی میز کمی خم شده بود توضیحاتی درباره ی طرح های کشیده شده روی کاغذ می داد و من عطر خنکش را در ریه هایم حبس می کردم.
_اینارو فردا باید تحویل بدیم..یادته گفتم یکی از کارمندا طرحایی که برای نمایشگاه آماده کرده بودیمو فروخته به یه شرکت خارجی؟
سری بالا و پایین کردم:
_یادمه گفتین فردای همون شب باید تحویلشون بدین.
_آره ولی فقط تونستیم طرحای خام رو تحویل بدیم، اونا هم لطف کردن یه فرصت برای تکمیلشون دادن..اینا همون طرحا اَن.روی یکی از برگه ها مکث کردم.متفاوت تر از بقیه بود.اما پایین برگه هیچ نامی از طراح نبود و تنها مهر شرکت زیر آن زده شده بود.
_این یکی...

#پارت_453

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نزدیکتر شد و من عمیق و نامحسوس نفس کشیدم.رگ های برآمده و درهم تنیده دستی که روی میز درست مقابل چشمانم گذاشته بود قلبم را برای لمسش به تپش واداشت.کبودی های پشت دستش نشان از ضربه هایی داشت که نثار آن پسر کرده بود.لب گزیدم.عمیقا دلم میخواست آستین پیراهنش را بالا بزنم و عضلاتش را نوازش کنم، لمس کنم و ببوسم.به راستی چرا همیشه پیراهن رسمی و آستین بلند می پوشید؟ چرا هیچوقت در لباس راحتی ندیده بودمش؟_محیا..خانم !
تماشای صورتش در فاصله ای میلی متری از صورتم باعث شد مبهوت پلک بزنم و از دنیایی که درش غرق شده بودم خارج شوم و اندکی سر عقب بکشم.
لبخند آرامی زد:
_حواست کجاست خانم؟!
لبخند خجول و لرزانی همراه با " ببخشید" نجوا گونه ای حواله اش کردم و بعد دوباره خیره شدم به آن طرح متفاوت، عجیب و زیبا.
بی اختیار لب زدم:
_خیره کننده ست.
بعد کم کم جرقه ای توی ذهنم زده شد.طرحش شباهت عجیبی به فرش هایی که در خانه ای که به قول

خودش پناهگاه پدرش بود، به دیوار آویخته شده بود، داشت.
با شوق و هیجان خیره در چشمانش گفتم:
_این، کار شماست؟!
مکث کردم و بعد مصمم افزودم:_مطمئنم که طراحش شمایین.
خندید.پلک زد.دور شد.
_بازم که هستی شدی، مامان خانم.
_بگین که درست حدس زدم.
روی تخت نشست و با کف دست چند ضربه به فرش روی آن، درست کنار خودش زد.
بی هیچ حرفی کنارش نشستم.
به راحتی می توانستم بفهمم امشب با دیدن افسون در آن وضعیت، فشار سنگینی را متحمل شده است.هنوز هم سرخی چشمانش رنگ نباخته بودند.
چشم بست و با دو انگشت، کنار شقیقه هایش را فشرد:
_این سردردا آخرش از پا درم میارن.
لب بهم فشردم.یکبار از خاتون شنیده بودم سردرهای میگرنی اش را از الهه خانم به ارث برده بود.
درهمان حین مقابل مردمک های حیرانم به سویم خم شد و نشستن سرش بر روی پاهایم نفسم را بند آورد.تمام تنم همچون چوب، خشک شد و بی حرکت به پلک های بسته اش زل زدم.مچ دستش را روی پیشانی اش گذاشت و صدایش به

گوشم رسید:
_خاتون برام جوشونده درست کرد..گفت همونیه که زمرد همیشه برات درست می کنه..ولی چندان موثر نبود.
لبخند کمرنگی زد:
_احتمال می دم بخاطر این بوده که تو درستش نکردی.
اگر نفس نصف و نیمه ای هم این میان می رفت و می آمد با شنیدن نجوایش به معنای واقعی جان داد.
چشم بسته و نفس عمیق و بی صدایی کشیدم.
سپس به هرجان کندنی، بعد از پس زدن همه ی تردیدهایم، دستش را برگرداندم و انگشت لرزانم را روی کبودی ها کشیدم.
_درد داره؟
صدایم نا نداشت.
لبانش کش آمد:
_خیلی.چهره ام درهم شد:
_برم برات پماد بیارم؟ دو سه بار که بزنیم خوب میشه.
_پماد لازم نداریم که..یکم دیگه ادامه بدی از روز اولم بهتر می شه.

#پارت_454

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به یکباره چیزی توی قلبم حجم گرفت.آنقدر که حس می کردم هر آن است که بترکد.چیزی شبیه دوست داشتن،عشق و شیفتگی.به مژه های روی هم نشسته اش زل زدم و خدا را از ته دل شکر کردم که چشمانش بسته بودند.احساس گرما می کردم و شک نداشتم صورتم گل انداخته و نگاه کردن به آن دو تیله قهوه ای خارج از توانم بود.
کمی که در سکوت گذشت دوباره انگشتانم را روی پوست کبود شده اش حرکت دادم.
تماشای لبانش که دوباره به طرفین کشیده شدند بی تردید نشان از رضایت و خوشنودی اش بود._گفتی همه زندگی..نادر دستته...
صدایش خمار و خواب آلود به گوشم رسید:
_دردم بیشتر شد که.
_آقا سید من نگرانتونم..منظورتون از همه ی زندگیش چی بود؟
چشم باز کرد و سرش را برای دیدن من کمی بالا گرفت.لبخندی که هرچند کمرنگ ولی کل صورتش را دربر گرفته بود به دنیایم نور می پاشید.
_آخرشم نفهمیدم من شمام یا تو؟
لبخند زدم:

_شما !
_سرتق خانم !
نفسی گرفتم:
_تو دلم آشوبه..من اون لعنتی رو خیلی خوب میشناسم..نادر به هیچکس جز خودش اهمیت نمیده.
نمی دانم توی صورتم چی دید که آنقدر مهربان گفت:_همه چی رو بسپار به من محیا..از این به بعد می خوام که تو و هستی فقط زندگی کنید..بی دلهره، بی نگرانی.
و من انگار منتظر همین دو سه جمله بودم تا تمام نگرانی هایم دود شوند و به هوا بروند.
فکر کردم چقدر خوب است همه چیز را بسپاری به یک نفر...یک نفر قوی...یکی مثل عماد...!
لبخندم ناخودآگاه بود و او درحالیکه لحظه ای نگاهش را از نگاهم جدا نمی کرد، زمزمه کرد:
_تو فقط بخند.
بعد چشم بست و نفهمید تک تک نفس های مرا به یغما برد و این مرد امشب قصد جانم را داشت؟!
_می تونم نگرانیاتو درک کنم خانم..ولی امشب نه.
تن صدایش آرامتر شد:
_اجازه بده امشبو تو لحظه زندگی کنیم، دیروز و فردا رو هم بذاریم واسه بعد.
دوباره زل زد به چشمانم:_ولی اینم می دونم تا حرف نزنیم

دلشوره ات آروم
نمی گیره..قول می دم خیلی زود همه چی رو برات
بگم.
لبخند زنان سری به تایید تکان دادم و چندی بعد صدای
خندان و خمار خوابش دوباره به گوشم رسید:
_من هنوز درد دارما.
خندیدم،به سختی تپش های قلبم را کنترل کردم و
نوازشش را دوباره از سر گرفتم.این مردها...این
مردهای محتاج توجه، همان پسربچه هایی که به قول
خاتون فقط قد کشیده بودند زیادی دوست داشتنی بودند.
صدای ملایم و نجواگونه اش که به زمزمه بلند شد:
_درضمن اینقدرم با آوردن اسم اون بی همه چیز با
غیرت من بازی نکن.
دستم خشک شد، چشمانم گرد و لبخندم عمیق تر.

#پارت_455
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
****
_دیروز که سید عماد و حسام از سرکار برگشتن خونه
الهه خانمم بوده، بازم اصرار داشته با سیدعماد
صحبت کنه و..خلاصه یکم دوباره بحثشون شده..فکر
کنم بخاطر همینم دیشب این همه آتیشی بود و زد اون
کثافتارو لت و پار کرد..ولی خب دلم خنک شد..دستش

دردنکنه.
شیر آب را بستم و همانطور که دستانم را با جلوی
پیش بند خشک می کردم چپ چپ نگاهش
کردم.منظورش آن دو پسری بود که وسط آن بیابان
اذیتش کرده بودند.
_دستش درد نکنه؟کم مونده بود بکشتشون !
شانه ای بالا انداخت و بعد متفکر لب زد:
_ولی الهه خانم واقعا چطور روش میشه تو روی
پسرش نگاه کنه و ازش بخواد ببخشتش؟!نکنه یادش
رفته چطور رفت و پشت سرشو نگاه نکرد؟همانطور که بستنی ها
را به همراه شیر در مخلوط
کنی که از خاتون گرفته بودم می ریختم جواب دادم:
_ما حرفای ایشونو تا بحال نشنیدیم افسون جان..نمی
تونیم قضاوتشون کنیم.
مشتش بی هوا روی بازویم نشست.
متعجب نگاهش کردم.
صورتش را جمع کرده بود:
_واقعا حوصله سر بری محیا..کپی برابر اصل سید
عماد..حالا اگه دل به دلم می دادی و می ذاشتی یکم
غیبت کنیم، چی می شد؟
با خنده "دیوانه" ای گفتم و مخلوط کن را روشن
کردم.در همان حین نگاهی به ساعت دیواری
انداختم.بیش از یکساعت دیگر سیدعماد و هستی از

راه می رسیدند.قرار بود او هستی را از مهدکودک تحویل بگیرد.
با یادآوری دیشب بی اختیار لبخند زدم.
خیلی طول نکشید که روی پاهایم خوابش برد و من تا صبح جزء به جزء صورتش را از بر شدم.فهمیدم عمق خط اخم روی پیشانی و تعداد چین های کنارچشمانش برای مردی با آن سن و سال، بیش از حد بود،فهمیدم صدای کشیده شدن دستانم روی ته ریشش چقدر لذت بخش است و در کمال بی حیایی فهمیدم لبان نرمی دارد.
_محیاااا...کجاهاا سیر می کنی؟
صدای بلند افسون باعث شد در جایم تکانی بخورم.
_جانم؟چیزی گفتی؟
چشم ریز کرد:
_مشکوک می زنیا..لپاتم که سرخ شده !
در جوابش تنها به خنده ی آرامی اکتفا کردم.قصد داشتم معجون هفت مغز تهیه کنم و همین که خواستم به سراغ کوبیدن مغزها بروم صدای در خانه به گوشم رسید.
افسون که در را باز کرد با دیدن سیمای گریان دلم هری ریخت پایین.
قدم تند کردم به سویش:
_چی شده سیما جان؟

جلو آمد و خودش را گریان در بغلم انداخت:_خسته شدم محیا..خسته شدم.
همانطور که کمرش را نوازش می کردم دلواپس و متعجب پرسیدم:
_از چی قربونت برم؟!
عقب کشید و در همان حین که بینی اش را پاک می کرد تنها یک کلمه به زبان آورد:
_شهروز !

#پارت_456
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در همان حین که به گوشی زل زده بودم حرف های سیما را با خودم مرور می کردم.باور حرف هایش برایم سخت بود.زندگی سیما و شهروز با همه ی کم و کاستی هایش همیشه برایم سنبلی از خوشبختی بود وحالا حس می کردم همه ی تصوراتم نقش بر آب شده است.
آخرین باری که به پزشک مراجعه کرده بودند گفته بود طبق آزمایشات آخرشان، مشکل از شهروز هم نیست و احتمالش زیاد است که هر کدام با فرد دیگری، بتوانند بچه دار شوند اما با یکدیگر احتمالش تقریبا صفر است.سیما می گفت پس از آن، رفته رفته

رفتار شهروز تغییر کرده بود و مدتی است که حس زنانه اش ردپای زن دیگری را در خانه و زندگی اش گوشزد می کند.
چشمان همیشه عاشق و شیفته شهروز حین نگاه به سیما از جلوی چشمانم لحظه ای کنار نمی رفت.باید باور می کردم آن میزان از عشق و دوست داشتن به همین آسانی از بین رفته است؟!سخت بود...خیلی سخت!
نگاهی به در اتاق که روی هم گذاشته بودم انداختم و شماره ی سید عماد را گرفتم.هنوز هم بعد از حدودا یک ساعت، صدای گریه ریز سیما را از توی هال می توانستم بشنوم.
_سلام خانم.صدایش که در گوشی پیچید نفس عمیقی کشیدم:
_سلام آقا.
لبخندش را از همان پشت گوشی هم حس کردم.
_رفتین دنبال هستی؟
_الان کنارمه..میخوای باهاش صحبت کنی؟
_نه...
سکوتم باعث شد با شک و تردید بپرسد:
_خوبی محیا؟
نفسی عمیق تر از قبلی کشیدم.حس می کردم وزنه ای روی سینه ام قرار دارد و هر لحظه سنگینی اش بیشتر می شود.

_سیما اینجاست..حالش اصلا خوب نیست.
_چرا؟! چی شده؟!
_با آقا شهروز بحثشون شده.
_ای بابا..می خوای ما یکم دیرتر بیایم؟ هوم؟
عطر خوش غذا کل خانه را در برگرفته بود.قرار بود امشب را به دعوت من، سه نفری کنار هم بگذرانیم اما تمام برنامه هایم بهم ریخته بود._نه..اگه میشه لطفا از سر راه یه قرص مسکن بخر و زودتر بیاین..سیما سرش خیلی درده منم مسکنم تموم شده.
سوالی که پرسید غیر منتظره بود:
_شما خیلی مسکن استفاده می کنی؟
لب بهم فشردم.
هیچوقت به هیچکس نگفته بودم که دردها دقیقا از زمانی به سویم سرازیر شدند که پای نادر به زندگی ام باز شد و بعد از آن خشاب های مسکن یکی پس از دیگری خالی می شدند، بی آنکه مرهمی باشند به روی دردهایم.
_خدایی نکرده بحثشون که جدی نیست؟
فهمید زبانم به جواب دادن نمی رود که بحث را عوض کرد؟!
_ظاهرا هست.
مستاصل و غمزده تکیه به دیوار دادم:

_جای انگشتای آقا شهروز روی صورت سیما خیلی واضحه عماد!
تند و عصبانی گفت:_خیلی بیخود کرده شهروز.
مکث کرد.
نفسی گرفت:
_لا اله الا الله..مطمئنی؟!
رگه های تردید در صدایش نشسته بود.
_اوهوم..هرچند که سیما سعی داره پنهونش کنه ولی کاملا معلومه.
پوف کلافه ای کشید:
_خدا لعنتش کنه مرتیکه نادونو.
گوشه ی لبم را جویدم.
_کی می رسین؟سیما درد داره خیلی..جوشونده هم نمی خوره..می گه معده اش بهم ریخته.
_تا نیم ساعت دیگه می رسیم عزیزم..نگران نباش.
لب زیر دندان گرفتم.عزیزم؟!
وارد هال که شدم با چشمانی بسته، سر روی بالش گذاشته و توی خودش جمع شده بود.دیدن سیمای همیشه خندانم در این حال عمیقا غصه دارم می کرد.
#پارت_457
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پتوی نازکی روی تنش انداختم.شک نداشتم نیاز به

تنهایی دارد به همین خاطر به آشپزخانه رفتم.دیگر دل و دماغی برای درست کردن معجون ها برایم نمانده بود اما بخاطر قولی که به هستی داده بودم و از آنجایی که می خواستم خودم را سرگرم کنم تا سراغ سیما نروم و با سوال هایی که داشتند مغزم را می خوردند آزارش ندهم، مشغول درست کردنشان شدم.
_هستی نیومده هنوز؟
به سویش برگشتم.دور سرش را با یک روسری بسته و چشمانش همچون یک کاسه ی خون شده بودند.
_دیگه باید برسن ولی خیالت راحت، می گم بمونه پایین، پیش خاتون و افسون.
لب گزید،صدایش جان نداشت:
_افسون رفت پایین؟_آره عزیزم.
همان موقع که در آغوشم گریه می کرد افسون تنها با یک اشاره کوچک، بی صدا از خانه بیرون رفته بود.
_خیلی بد شد که منو اینجوری دید.
_نگران نباش، افسون درک بالایی داره.
نفسی که گرفت بیشتر شبیه یک آه سنگین بود:
_هستی رو نذار بمونه پایین..بذار بیاد بالا..میخوام بغلش کنم..
بغض،در صدایش نمایان شد:
_بوش کنم..این بچه مث بچه خودم می مونه.
با چشمانی که دوباره نم برداشته بود، ادامه داد:

_فکر می کردم واسه شهروزم اینطور باشه ولی اون نامرد قلبش از سنگ شده،دیگه هیچکی رو جز خودش دوست نداره.
مغموم و متاسف قدمی به طرفش برداشتم:
_فکر نمی کنی داری تند می ری سیما؟!شاید همه چی یه سوء تفاهم باشه.
صدای من هم بغض آلود شد:_آخه شما که این همه همدیگه رو دوست داشتین.
پوزخند زد.
اشکش چکید.
به صورتش اشاره کرد:
_نگو جای این پنج تا انگشتو ندیدی محیا !
من احمق با وجود زندگی مسخره و حال بهم زنی که این مدت برام ساخته بود بازم دوستش داشتم ولی بعد از این سیلی قلبم یه جوری شکست که هرچی دوست داشتن بود ازش ریخت بیرون..البته چه بهتر..ازش ممنونم هستم..دوست داشتن بعضیا فقط خیانت و بی احترامی به خودته.
پوزخند زد:
_می دونی هروقت بهش می گم یه بچه از پرورشگاه بیاریم چی میگه؟
لب گزیدم.واقعا داشت در مورد شهروز حرف می زد؟!شهروزی که شاید بیشتر از حامد نه، ولی به

اندازه ی او دوستش داشتم؟!
_ورد زبونش اینه که نمی تونم خودمو گول بزنم و به یه بچه غریبه که از خون خودم نیست و معلوم نیستکس و کارش کی بودن محبت کنم..منم دیگه نتونستم تحمل کنم و امروز بالاخره واقعیتو کوبوندم تو روش..بهش گفتم با این اوصاف، تو حتی بچه خودتو هم نمی تونی دوست داشته باشی..بخاطر همینم منو زد..چون واقعیت همیشه تلخه.
عقب رفتم و تکیه ام را به کابینت دادم.
سرم سنگین شده بود و سینه ام سنگین تر.
شهروز، خرابی زیادی به بار آورده بود و دیگر مطمئن نبودم به امکان بازسازی این میزان از ویرانی و خرابی.
با خوردن تقه ای به در نگاه حیرانم را ازش گرفتم.به زمزمه گفتم:
_فکر کنم هستی و آقا سیدن.
_من میرم تو اتاق..از سیدعماد عذرخواهی کن، الان واقعا نمی تونم باهاش رو به رو شم.
پیش از اینکه به سوی اتاق برود قدم به سویش تند کردم و دستانم را دورش حلقه کردم:
_می دونی که من همیشه کنارتم..هوم؟
سری تکان داد.کمی توی آغوشم ماند و بعد با لبخند بی روحی عقب

رفت و خودش را در اتاق چپاند.
در را که باز کردم هستی در آغوش سید عماد
ماجراهایی که احتمالا امروز در مهدکودک برایش رخ
داده بود با آب و تاب تعریف می کرد.
به محض دیدنم چشمانش برق زد:
_سلام خوشگل ترین مامای دنیا.

پ.ن:
یلدای خود را چگونه می گذرانید؟!
در یک اتاق در بسته، درحال نوشتن☹
خلاصه که یلداتون مبارک و لحظه هاتون سرشار از
خوبی و خوشی😘❤
منم یکم برم کنار خونواده که حسابی صداشون
دراومده😂#پارت_458
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خودش را جلو کشید و دستانش را برای آمدن به
آغوشم باز کرد.
"سلام قربونت برم" ی گفتم و بغلش کردم.
بعد رو به سید عماد که جعبه ی قرص را به طرفم
گرفته بود، لب زدم:
_خسته نباشی.
_ممنون شما هم خسته نباشی..سیما خانم بهترن؟

به تاسف سری به طرفین تکان دادم.
اشاره ی ریزی به هستی کرد و زیر لب گفت:
_سنگینه.
سری بالا انداختم و نچی کردم.
لبخند زد و رو به هستی گفت:_پرنسس به نطرت زبون مامانتو موش خورده؟
چشمان دخترکم برق زد و درشت شد و با او همکاری کرد:
_بله فکر کنم وقتی ما نبودیم موشه اومده و زبونشو خورده.
هرد و خندیدیم و من گونه اش را بوسیدم.
سپس قبل از اینکه بگذارمش زمین به آرامی گفتم:
_خاله سیما تو اتاقته مامان جان ولی قول بده خیلی شیطونی نکنی، سرش درده.
_برم بوسش کنم تا خوب بشه؟ مث شما که وقتی سرتو بوس می کنم خوب میشی.
با لبخند سری تکان دادم:
_آره ماما برو.
و او پس از بوسیدن گونه سید عماد به طرف اتاقش پا تند کرد.
_من دیگه میرم پایین..سلام سیما خانمم برسون.
کث کوتاهی کرد و پس از اشاره ای به اتاق هستی، افزود:_بعدا صحبت می کنیم.

_بیاین تو لطفا..غذا بکشم ببری پایین بخوری.
هنوز هم حین خطاب قرار دادنش میان شما و تو در نوسان بودم.
با لحن آرامی گفت:
_نیام بهتره.
_سیما تو اتاقه.
از میان چارچوب در کنار رفتم:
_لطفا .
دلم نمی خواست انقدر زود برود.بودنش را می خواستم.حتی شده برای دقایقی کوتاه.
لبخندش کمی عمق گرفت و سرش را اندکی بالا و پایین کرد:
_با کمال میل.
کفش هایش را درآورد و "یاالله" ش در خانه پیچید.
وارد آشپزخانه که شدیم بی توجه به بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود دو ظرف از کابینت در آوردم شروع به کشیدن خورشت کردم.حضورش را پشت سرم حس می کردم اما توان
برگشت نداشتم.حرف های سیما توی مغزم تکرار و چشمانم پر و خالی می شد.تازگی ها نازک نارنجی شده بودم و خودم هم این را می دانستم.شاید هم چون کسی را پیدا کرده بودم که دردها و مشکلاتم را با او شریک شوم به راحتی تمام احساساتم را بروز می

دادم.
آنقدر در فکر بودم که متوجه نزدیکی اش نشدم و تازه زمانی که دستش از کنار بدنم رد شد و روی دستی که با آن ملاقه را گرفته بودم نشست، فهمیدم فاصله امان به یک بند انگشت رسیده و خشکم زد.
_تو حتی اگه پشتتم به من کنی من می فهمم جنگل چشمات بارونیه.
حق نداشت قلبم اگر در این لحظه جان می داد؟!شاعرانه خرجم می کرد سید عماد محتشم؟!نوه ی ارشد و جدی خاتون؟! کسی که می گفت راه و رسم عاشقی را بلد نیست و باید یادش بدهم ؟!
اینکه دقیقا میان همان لحظات اشکم چکید را نمی دانم دقیقا باید به چه چیزی ربط می دادم اما اشک بعدی ای که بعد از گذاشتن ملاقه در قابلمه و حلقه شدن دستشدور شکمم چکید دقیقا به او ربط داشت.به عکس العمل بدنم در برابر این نزدیکی، به لرزش و ترس نداشته ام و امنیتی که کنار او حس می کردم.

#پارت_459
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبانش نزدیک گوشم تکان خورد.
_خوبی محیا؟

گوشم داغ شد.
سری به تایید تکان دادم.
_ولی اشکات یه چیز دیگه میگن.
بریده بریده گفتم:
_خب..دیگه نمی لرزم..حالم واقعا خوبه..ترسی از این نزدیکی ندارم.
_بخاطر همینه که بارون این همه شدیده؟اشک و خنده ام قاطی شد:
_نچ.
و بعد صورتم را پا کردم و خودم را جلو کشیدم.ولی او بلافاصله حلقه دستش را محکم تر کرد.
_کجا محیا خانم؟
لب گزیدم:
_ممکنه هستی بی هوا بیاد.
_حواسم هست..شما جواب منو بده.
بغضم حجم گرفت و پشت سرم بی اختیار روی سینه اش نشست.
_هیچوقت تا حالا با خودت فکر کردی چرا باید به بچه ای محبت کنی که از خون خودت نیست؟
حواسم بود که لحظه ای نفس نکشید و بعد از لحظاتی، نفسی گرفت و با ملایمت مرا به طرف خود برگرداند.
همانطور که هردو انگشت شستش را زیر چشمان خیسم می کشید، لب زد:_پس بخاطر همینه که داری گریه می

کنی ! دلیل
دعوای شهروز و سیما خانم این بوده؟ تا جاییکه خبر
دارم بچه دار نمی شن.
آشفته لب تکان دادم که...
_آقا شهروزی که سیما برام تعریف می کنه خیلی
متفاوت با شهروز مهربون و حمایتگر تصورات
منه..آخه چرا آدما به مرور این همه رنگ عوض
کنن؟
_من خیلی وقته شهروزو ندیدم..حقیقتا باورمم نمیشه
این اتفاقا افتاده.
با دلجویی ادامه داد:
_اصلا شاید از روی عصبانیت یه چیزایی گفته.
_اتفاقا آدما توی عصبانیت حرف دلشونو میزنن..جدای
از این حرفا، ما این حقو داریم که توی عصبانیت
طرف مقابلمونو بزنیم؟
فکر اینکه شهروز به روی سیما دست بلند کرده بود به
شدت بهمم می ریخت.
با دستانش صورتم را قاب گرفت و مستقیم و خیره
چشم به چشمم دوخت:_معلومه که نه..اگه سیما خانم موافق
باشن باهاش
صحبت می کنم..باشه خانم؟ شما خودتو ناراحت نکن.
مکث کرد.
_اما شما..از این می ترسی که منم یه روزی رنگ

عوض کنم؟
لحنش چنان نوازشگر بود و نگاهش زلال که با خودم گفتم جای نگرانی نیست محیا، این مرد همیشه یک رنگ می ماند.
سکوتم را که دید، درحالیکه انگشتانش به آرامی صورتم را نوازش می کردند، ادامه داد:
_من از یه جایی به بعد دیگه نمی خواستم عمو سید هستی باشم...
لبخند ملایمی زد:
_از ته دل می خواستم پرنسس کوچولوی این خونه صدام کنه "بابا" و براش پدری کنم..دلیلشم نمی دونم..یه حس ناخوادآگاه بود که تو وجودم ریشه دووند..ریشه ای که قرار نیست هیچوقت خشک بشه.
طوفان دلم آرام گرفت و نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد._من اگه بعد از خونواده ام زنده موندم و به زندگیم ادامه دادم فقط و فقط بخاطر هستی بود و هست..هیچ وقت دلم نمی خواد آسیب ببینه و اذیت بشه.
لبخندش کش آمد:
_پس می گی تنها دلیل زندگیت هستیه؟
صورتم داغ شد، نگاهم پایین افتاد و لبخندم...خیلی ناخوادآگاه بود و زمزمه ی زیر لبی ام نیز:
_الان دیگه نه.
اما دردم لب گزیدم و اگر در همان لحظات هستی از

راه نمی رسید زیر نگاه سنگینش خیس عرق می شدم.
_ماما !
به سرعت از او فاصله گرفتم و نگاهم را به دخترکم دوختم.با وجود نگاه کنجکاوش که مدام بینمان در گردش بود، حرارت تنم بیشتر شد و...کمتر نه.
سید عماد برخلاف حال آشوب من خونسرد و آرام جلو رفت و او را میان بازوان ورزیده اش گرفت و بلندکرد.
_دوست دارین فردا بریم جایی که من خیلی دوست دارمو نشونتون بدم؟
#پارت_460
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هستی که حالا معلوم بود ذهنش مشغول سوال او شده بود، پرسید:
_کجا؟
سید عماد ابرو بالا انداخت:
_یه رازه که هیچکس ازش خبر نداره..قول میدی به کسی نگی؟
دخترکم با چشمان درخشان به سرعت سر تکان داد.
سید عماد خندید و پس از چند لحظه گفت:
_فردا میریم، میبینیش.
هستی کمی فکر کرد و بعد "باشه" ای گفت.

_شما که فردا برنامه ی خاصی نداری؟در جواب سوالش نجوا کردم:
_سیما..نمی تونم خیلی تنهاش بذارم.
_قول میدم خیلی طول نکشه.
لبخند نرمی زدم:
_منم نباید بدونم کجا قراره بریم؟
با حفظ لبخندش، گفت:
_امکانش نیست تا فردا صبر کنی؟
و من هم با حفظ لبخندم پلک زدم:
_من آدم صبوری ام.
_ماما، بابا میشه دوباره بغل؟
گره ی نگاهمان به آنی باز شد و به آن وروجک خندان دوخته شد.
چشمان درشت شده ام را که دید لب ورچید:
_آخه بابا تازه تنهایی بغلت کرده بود.
آنا لب زدم:
_بغل نبود !و بعد بلافاصله فهمیدم چه گفتم و مستاصل چشم بستم
و لب بهم فشردم.
سید عماد خندید و قلب من تپید.کمی بلند و متفاوت از همیشه.به همین زودی ها حاجت روا شده بودم؟!
هستی به بغل جلو آمد و بی آنکه تعلل کند دستانش را دور هردومان حلقه کرد.

در آن فضای کم با قلبی که تالاب تولوپ می کرد سر بالا گرفتم و به چشمان پر ستاره ی دخترکم نگاه دوختم.
_خوبه پرنسس؟
درحالیکه یک دست کوچکش دور گردن سیدعماد بود و دست دیگرش دور گردن من، هیجان زده جواب پرسش او را داد:
_بهتر از این نمیشه بابا.

#پارت_461
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
*******_محیا، محیا، امیرحسین می خواد برسونتم دانشگاه.
خندان به افسون که دم در خانه ایستاده و نفس نفس میزد نگاه کردم.
_دختر اینجوری که تو در زدی گفتم حتما خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده..آخه مگه اولین باره می رسونتت جایی؟
کف دستش را از روی سینه اش که تند و تند بالا و پایین می شد برداشت و لب گزید.
_از وقتی همه چی رو بهت اعتراف کردم حس می کنم حسی که بهش داشتم چند برابر شده..دیگه صبر و تحمل ندارم..دوست دارم هرچه زودتر تکلیفم مشخص

بشه..یا دوسم داره یا...
اینجای جمله اش را آرام و با اندوه به زبان آورد:
_ نداره دیگه.
با لبخند نرمی دستم را روی بازویش گذاشتم و بالا و پایین کردم:
_اونوقت تکلیفت چطوری قراره مشخص بشه؟
به آنی چشمانش خیس شد و
سرپایین انداخت.متحیر جلوتر رفتم:
_افسون جان !
_بارها می خواستم برم بهش بگم و خودمو خلاص کنم ولی وقتی حال و روز مهتاب و می بینم به خودم می گم غلط کردی که حتی فکرشم می کنی..اونم یهو زد به سیم آخر و حسشو اعتراف کرد..اما چی عایدش شد ؟ یه عمر حسرت و...
یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد ادامه ی حرفش را درز گرفت و چشمانش سرشار از تاسف شد.
_ببخشید محیا..اصلا نفهمیدم چه چرت و پرتی دارم می گم.
_هیییش اشکال نداره عزیزم..درست میگی.
_نه..من مثل مهتاب نیستم..اون سر یه ندونم کاری و لجبازی مسخره خودشو بدبخت کرد و به یونس بیچاره جواب مثبت داد..دختره ی ساده فکر می کرد اگه

اینکارو کنه غیرت سید عماد به جوش میاد..نمی خواست باور کنه پسر دایی همون شکلی که منو دوست داره اونو هم دوست داره..من اگه از طرف امیر رد بشم دیگه هیچوقت اصرار نمی کنم.بازویش را اندکی فشردم و خیره شدم به چشمان
مواجش:
_ازت خواهش عجله نکن افسون..اجازه بده من با سید عماد حرف بزنم.
چشمانش درشت شد و به شدت سرش را به چپ و راست تکان داد:
_چه حرفی؟ نه، نه اصلا اینکارو نکن محیا..چی می خوای بهش بگی آخه؟! من حاضرم صدبار از طرف امیر حسین رد بشم اما آبروم جلو سیدعماد نره..همین طوریشم هنوز بخاطر اتفاق دو شب پیش وسط اون بیابون نمی تونم سرمو جلوش بالا بگیرم.
با آرامش لب تکان دادم که..
_عزیزدلم قرار نیست مستقیم و یهویی برم و از عشق و علاقه ی تو براش بگم..من فقط می خوام از حس امیرحسین سر دربیارم.
_افسون خانم..نمیای؟
صدای امیرحسین که از پایین پله ها به گوش رسید هردو گردن کشیدیم.پس از اینکه با یکدیگر حال و احوالی کردیم، دوباره

به افسون که مضطرب گوشه ی لبش را می جوید زل زدم.
_نگران نباش عزیزم،من دلم روشنه،حل میشه ایشالا، فقط تروخدا با عجله کاری انجام نده.
پس از رفتنش، هستی را بیدار کردم و بعد از خوردن صبحانه با تک زنگ سید عماد راه افتادیم.
طرف های ده صبح بود و سیما همچنان خواب.حس می کردم بیش از اینکه واقعا خوابیده باشد، خودش را به خواب می زند.به همین دلیل مزاحمش نشدم و اجازه دادم راحت باشد اما پیش از رفتن به خاتون سپردم که اگر فرصت کرد سری به او بزند و در حیاط را پشت سرمان بستم.
سید عماد در ماشین منتظرمان نشسته بود.
در مسیر، هستی چندین بار پرسید کجا می رویم اما او هربار می خندید و می گفت" یکم دیگه صبر کنی می رسیم پرنسس"
پس از حدود یک ساعت وارد کوچه ی بن بستی شد و ته کوچه، جلوی درب بزرگ و دولنگه ای ایستاد و بوق زد.خم شدم و از آینه ی جلو، نوشته ی روی سردر نه چندان بزرگ آن را نگاه کردم.
"خانه ی سبز"
_دیشب ازم پرسیدی هیچوقت تا حالا با خودت فکر کردی چرا باید به بچه ای که از خون خودت نیست

محبت کنی؟ جوابشو می تونی تو این خونه پیدا کنی.

#پارت_پارت_462
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این را به آرامی گفت و با باز شدن در، همانطور که با پیرمردی که در را باز کرده بود با خوشرویی سلام و احوالپرسی می کرد، ماشین را آهسته به داخل حیاطی بزرگ برد.
و من در سکوتی که از سر تحیر بود به اطراف نگاه می کردم.تا چشم کار می کرد بچه های قد و نیم قد در گوشه و کنار حیاط مشغول بازی بودند._پیاده شید پرنسسای من.
جمله اش باعث شد برای لحظه ای از نگاه کردن به اطراف دست بردارم و به او زل بزنم.
این مرد داشت مرا با محبتش یکبار دیگر از نو می ساخت و خدا نیاورد آن روزی را که از زندگی ام کم شود.بی تردید چنان به یکباره فرو می ریختم که انگار هیچوقت وجود نداشته ام.
با لبخند که اشاره کرد پیاده شوم چشم ازش گرفتم و پس از نفس نسبتا عمقی، دست به سمت دستگیره بردم.
به محض پیاده شدن سید عماد همه ی بچه ها با جیغ و فریاد هیجان زده ای به سویش هجوم آوردند و دوره

اش کردند.
دست هستی را گرفتم، گوشه ای ایستادم و به آن ها چشم دوختم.
او که همه را به سمت صندوق عقب ماشین هدایت کرده بود، از صندوق، هدایایی را تقدیمشان می کرد.این مرد پر از رمز و رازهایی بود که باید یکی یکی کشف می شدند.در همان حین چند مرد و زن که از کارکنان آنجا بودند
به استقبالمان آمدند و خواستند برای پذیرایی به داخل ساختمان برویم اما من نپذیرفتم.دوست داشتم حالا حالا ها کنار بچه ها بمانم.حس می کردم اینجا هم مثل آسایشگاه می تواند مامنی باشد برای خستگی هایم.
کمی که گذشت یخ من و هستی رفته رفته به کمک سید عماد باز شد، تا آنجایی که دقایقی بعد حلقه ی بزرگی در حیاط تشکیل دادیم و عمو زنجیر باف بازی کردیم.
و در این میان از اینکه آقا سید هم پس از کمی صحبت با مدیر آنجا که خودش را آقای سبحانی معرفی کرده و او هم جزو استقبال کنندگان بود به حلقه امان پیوست و پا به پایمان بازی کرد،باعث شد شگفتی ام به اوج برسد.
.....
_بفرمایید خانم محتشم، یه گلویی تازه کنید..بچه های ما حسابی خسته اتون کردن.

لیوان شربتی از سینی برداشتم و به مردی که روپوش سفیدی پوشیده و معلوم بود جزو کارکنان آشپزخانه است لبخندی زدم.از اینکه "خانم محتشم" خطاب شده بودم، حس شیرینی در وجودم غلیان کرده بود._خیلی دوست داشتنی ان، آدم اصلا کنارشون احساس
خستگی نمی کنه.
اینبار آقای مدیر گفت که...
_شما لطف دارین خانم،شیرینی هم میل بفرمایید..کاش هستی جانم میومدن یه چیزی می خوردن.
از روی ادب و احترام جرعه ای از شربتم نوشیدم و بعد لیوان را روی پیش دستی مقابلم گذاشتم.
در همان حال جواب دادم که...
_هستی حالا حالا ها از دوستای جدیدش دل نمی کنه.
اندکی بعد صحبت های فی مابین او و سید عماد جهت گرفت و به سمت و سوی محل بازی ای رفت که قصد داشتند برای معدود بچه هایی که در پرورشگاه، معلول ذهنی و جسمی بودند بسازند.
کمی دیگر هم نشستم و بعد عذر خواهی کردم و گفتم می روم پیش بچه ها.
از راهرو گذشتم و در آستانه دری که رو به حیاط بود ایستادم و محو تصویر پیش رویم شدم.بچه ها به بهترین و با حوصله ترین شکل ممکن با اندک
دوستانشان که مشکلاتی داشتند بازی می کردند.همانهایی که

موسسه سعی داشت فضایی تخصصی تر
برای بازیشان بسازد.زیباتر از همه، انس گرفتن و
همیاری دخترکم با آنها بود.
_خیلی خوشحالیم از دیدنتون عروس خانم..مبارکتون
باشه..انشالا به پای هم پیر بشین.
لبخند زنان از زن مسنی که با خوشرویی این کلمات
را نثارم می کرد تشکر کردم.

#پارت_463
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_از من نشنیده بگیرید محیا خانم ولی همه کارکنای
موسسه می گفتن سید عماد قید زن و زندگی رو زده و
خودشو با این بچه ها سرگرم کرده، اما من چند مدت
پیشا شستم خبردار شد یه خبراییه، به آقا یعقوبم گفتم
ولی باورش نشد.خندیدم و نگاهم را به آقا یعقوب که کنارش
ایستاده و
چپ چپ نگاهش می کرد دادم.همان پیرمردی بود که
در را به رویمان باز کرد.
_خانم جان صدبار گفتم یکم از فضولیت کم کن ولی
کو گوش شنوا !
_واااا حرفا میزنیا آقا یعقوب! فضولی کجا بود؟! من
از صد فرسخیم می تونم آدم عاشق و از فارغ تشخیص

بدم..خود تو وقتی عاشقم شدی اول از همه کی فهمید؟
من .!.سید عمادم این چند ماه اخیر، واضح بود تو دلش چه خبره.
لبخندی به رویم زد:
_نگو دلشو باخته به این خوشگل خانم..البته حقم داره..چشمم کف پات..ماشالا داری دختر.
خجولانه خندیدم:
_ممنون..شما لطف دارین..چشماتون سلامت باشه همیشه.
ولی هوای دلم گرفته و ابری شد.عاشق؟! نفسی گرفتم و برای رهایی از افکار آزار دهنده ام لبخند عمیقتری به آن مرد و زن دوست داشتنی زدم و گوش به
حرف هایشان دادم.
زن نامش گلی بود و حسابی شیرین.اما لحظاتی بعد صدایش که زدند، رفت و مرا با شوهرش تنها گذاشت.
_سفید بخت بشی دختر جان..دعای خیر خیلیا پشت سر زندگیتونه..سید عماد مرد صالح و درستیه.
اینبار از مرد که این حرف ها را حواله ام کرد، تشکر کردم.
سپس او دم و بازدم عمیقی کشید و به بچه ها زل زد:
_یادم میاد اون شب بارونی وقتی با اون حال و روز آوردمش تو موسسه، انقدر شکسته و بهم ریخته بود که گمون می کردم دیگه نمی تونه دوباره سرپا شه.

گیج و سوالی نگاهش کردم.
لبخندی به رویم زد و از اول همه چیز را تعریف کرد:
_اولین باری که سید عمادو دیدم یه شب بارونی بود..رفته بودم از داروخانه واسه گلی خانم که سرما خورده بود دارو بگیرم..نزدیکای موسسه دیدمش..حس کردم تو حال خودش نیست..انگار رو زمین راه نمی رفت..قدماش سست بود..تو اون هوای سرد و بارونیفقط یه پیرهن پوشیده بود و سرتاپاش خیس شده بود..اولش توجه نکردم و خواستم از کنارش بگذرم اما نتونستم..یه چیزی منو سمت اون پسر کشوند..اونقدر حالش خراب بود که تازه وقتی آوردمش زیر سقف خونه ام یه چیزایی دستگیرش شد ولی لام تا کام حرف نزد..انگار اصلا واسش مهم نبود کجاست و اونجا چیکار می کنه..تب و لرز داشت و یه چیزایی مثل هذیون زیر لب می گفت..اون شب گلی خانمم دردشو فراموش کرد و تا صبح پاشویه اش کردیم و دارو به خوردش دادیم..بعد از اون شب، یکی از بچه های همین جا شد و واسه همه امون عزیز..مدام بهمون سر می زد و از هیچ کاری دریغ نمی کرد.
مکث کرد.
_البته هنوزم همینطوره.
_اون شب...
_دو سه شب از فوت پدربزرگش می گذشت..همه رو

آروم کرده بود و بعد از مراسم سوم پدربزرگش از خونه زده بود بیرون تا خودش، خودشو آروم کنه.
نفسم را بیرون فرستادم و در سکوت به بچه ها خیره ماندم.آخرین جملات آقا یعقوب در ذهنم مدام بالا وپایین می شد"بعد از مراسم سوم پدربزرگش از خونه زده بود بیرون تا خودش، خودشو آروم کنه".
_ارشیا جان اینارو بردی آشپزخونه، برو دفتر ، آقای سبحانی کارت داره، سیدم پیششه.
آقا یعقوب بود که با دیدن پسر جوانی که همان لحظه وارد موسسه شد، صدا بلند کرد.
و من پلک زدم.باورم نمی شد.دوباره پلک زدم.پسری که سه تا نایلون سنگین گرفته و به سمتمان می آمد ارشیا بود؟! برادر همیشه نا آرام افسون و مهتاب؟!

پ.ن:۱این پارت به هیچ وجه هدیه نیست😂بلکه یکی از پارت های سه شنبه ست. از اونجاییم که من هیچوقت نمی تونم پارتی رو پیش خودم نگه دارم همین امروز گذاشتمش.
پ.ن:۲عاشقتونم🤍#پارت_464
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
او هم از دیدنم جا خورد و لحظه ای از حرکت ایستاد ولی بعد مسلط تر از قبل به سویم آمد.

_سلام عروس.
با لبخند ملایمی برخلاف لحن کنایه آمیز او جوابش را دادم:
_سلام آقا ارشیا.
سعی داشتم تعجبم را پنهان کنم ولی نمی توانستم منکر کنجکاوی و شگفتی شدیدم از حضور او در این مکان شوم.
با آقا یعقوب هم "سلام" ی رد و بدل کردند و او پس از تاکیدش مبنی بر رفتن ارشیا به اتاق آقای سبحانی، تنهایمان گذاشت.
_آوردتت اینجا که با نشون دادن من ثابت کنه مثل همیشه اونی که قدرت باهاشه و حرفشو به کرسی می شونه، خودشه؟این پسر هنوز هم سر دشمنی داشت.
_مطمئنم که اینطور نیست.
همان لحظه دختر بچه ای که داشت از کنارمان رد می شد لحظه ای توقف کرد و به او سلام کرد و ارشیا در کمال تعجب به آرام ترین و مهربان ترین شکل ممکن جوابش را داد.
از دور شدن دختر بچه که مطمئن شد، پوزخند صدا داری زد:
_فقط یه چی میگم و میرم..اون شوهرت که ادعاش دنیارو برداشته منو به زور کشونده اینجا و آچار فرانسه کرده که هر کی هر کاری داشت بریزه رو سر

من، فقطم بخاطر اینکه ازش خواستم از اون شبی که از شانس گندم تو اون ماشین لعنتی دیدینم چیزی به حاج بابا نگه..حاج بابایی که مثلا بابای منه ولی از وقتی یادم میاد چشمش به دهن اون بوده.
عقب عقب رفت و آن نایلون های سنگین را پیش چشمانم بالا آورد:
_حالا هم بهتره خوب چشماتو وا کنی و ببینی عاقبت سرپیچی از دستورای رییس خونواده چیه..عاقبت منکه حمالی بود، تو رو دیگه نمیدونم..خلاصه که خیلی مواظب خودت باش.
گفت و رفت و من ماندم و نگاهی که به حیاط خیره شده بود و افکاری که هر لحظه به سمت و سویی کشیده می شدند.
_خاله شما از عکساتم خوشگلتری.
خیلی نگذشته بود که صدایی ریز و دخترانه مردمک هایم را پایین کشاند.با آن موهای مجعد و بلندی که خرگوشی بسته شده بود و چشمانی که برق می زدند چنان دلربا بود که بی اراده پیش پایش زانو زدم.
_شما عکس منو کجا دیدی عروسک؟
لبانش را زبان زد:
_خب ما چند روز پیشا از عمو خواستیم عکس خانمشو نشونمون بده..اونم از تو گوشیش عکس شما رو نشون داد.

لبخند روی لبم بیشتر از روی گیجی بود.سید عماد
عکس مرا در گوشی موبایلش ذخیره داشت؟دختر بچه نگاه سریع
و پر شیطنتی به سمت دوستانش
که او را زیر نظر داشتند، انداخت و دوباره به من زل
زد.
کف دستم را به آرامی روی صورت نرمش کشیدم:
_ممنون عزیزدلم ولی شما از من خیلی خوشگلتری.
خندید.شیرین و دوست داشتنی.دو دندان جلویی اش از
باقی دندان هایش بلند تر بودند.سپس دوان دوان به
طرف دوستانش رفت و از سر هیجان فریاد زد:
_هستی به مامانت گفتم که چقدر خوشگله.
من هم با خنده به دنبالش روانه شدم.برای رهایی از
ارشیا و حرف هایش بهترین کار پیوستن به جمع بچه
ها بود.
در نزدیکیشان که رسیدم یکی از پسر بچه ها رو به
هستی گفت:
_خوشبحالت که مامان و بابا داری.
یکی دیگر از آن ها حرف دوستش را ادامه داد:
_اونم همچین مامان و بابای مهربونی.
و من پا سست کردم، تب کردم و عرق کردم از
حسرت نهفته در کلمه به کلمه ی این موجودهایدوست داشتنی و
بی گناه که جبر روزگار به تنهایی
محکومشان کرده بود و از فکر روزی که دخترکم

واقعیت زندگی اش را بفهمد و ما را به عنوان پدر و مادرش...نپذیرد.

پ.ن:ببخشید عزیزای دلم که دیشب نشد این پارت رو بذارم.تو جاده بودم و یهو نتم چنان قطع شد که دیگه به وصل شدنش تا ابد هیچ امیدی نداشتم😐
صبحتون هم بخیر😘❤
#پارت_465
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_ماما چرا نذاشتی با بابا عموسید برم؟ابروهایم از سر تعجب بالا رفت.بابا عموسید ترکیب
جدیدی بود؟!
در ابتدا دلم غنج رفت برایش اما به دقیقه نکشید که نگرانی به جانم چنگ کشید.این به این معنا نبود که هستی هنوز هم نتوانسته بود به طور کامل حضور سید عماد را به عنوان پدر در خانواده کوچکمان بپذیرد؟!
آن هم وقتی کمتر از چند روز دیگر به روز دادگاه باقی مانده بود !
تلاش کردم آشفتگی را در پستوهای روح و جانم پنهان کنم و با لبخندی که فقط به ظاهر آرام بود، روی صندلی جلوی اتومبیل به طرفش چرخیدم ولی با دیدن لب و لوچه ی آویزانش لحظه ای همه چیز فراموشم

شد و خنده ام رنگ واقعیت گرفت.
_اول اینکه من بخاطر خودت گفتم با بابا نری عزیزدلم چون خطرناکه..همینطور که داری میبینی بستنی فروشی اون سمت خیابونه و بابا نمی تونه هم مراقب شما باشه هم بستنیا رو دستش بگیره.
کمی سکوت کردم و نفسی گرفتم برای ادامه دادن:
_هستی جان مامان؟در سکوت نگاه دلخورش را از عروسک توی دستش
گرفت و به من داد:
_شما از اینکه سید عماد بابای خونواده ی ما شده واقعا خوشحالی؟از ته دل؟
حالت چهره اش چنان ناگهانی تغییر کرد و لبریز از لبخند شد که نور امید به سراسر قلبم تابید.
_ماما من بابا عموسیدو خیلی دوست دارم.
لبانم کش آمد:
_پس خوشحالی؟
سرش را به تندی بالا و پایین کرد و بعد چشمانش را متفکرانه کمی ریز کرد:
_امممم..قد همه ستاره ها خوشحالم..نه، نه..قد..همه ستاره ها و همه آدما و همه..همه ماشینا.
خنده ام وسعت یافت، خودم را جلو کشیدم و گونه اش را بوسیدم:
_خداروشکر مامان جان.

اما قبل از اینکه عقب بروم دستانش دور گردنم حلقه شد و بوسه ام را با بوسه محکم تری جواب داد.هردو دستش را گرفتم و پس از بوسیدن انگشتان
کوچکش لب زدم که...
_ولی مامان جان بهتره بابا رو صدا نکنی بابا عمو سید.
_ناراحت میشه؟
_نه عزیزم ولی مگه تا حالا دیدی یه نفر، هم بابای آدم باشه هم عموش..نمیشه دیگه..میشه؟
نچی کرد و سر بالا انداخت:
_نمیشه.
همان موقع درب ماشین باز شد و سید عماد با یک بستنی قیفی و یک ظرف بستنی شکلاتی سوار شد.
دخترکم هردو دستش را از سر هیجان محکم بهم کوبید:
_آخ جون..بستنی قیفی !
چشم غره ای نثار هردو که می خندیدند کردم.قبل از پیاده شدنش گفته بودم بستنی قیفی نخرد، چون هستی سرتاپایش را کثیف می کرد.
همانطور که سوییچ را می چرخاند، سر به سویم کشاند و زمزمه کرد:_من در برابر هستی همیشه تسلیمم.
اینبار من هم همراهشان خندیدم.
_چرا نمی خوری؟

#پارت_466
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهش بین ظرف بستنی ای که به دستم داده بود و نیم رخم جابجا شد.
_ارشیا خیلی شاکی و ناراحت بود از کار کردنش توی موسسه.
_دیدیش؟
سری به تایید تکان دادم.
_در حال حاضر بهترین جا براش همین موسسه ست.
_ولی خودش اینطور فکر نمی کنه.همراه با لبخند کمرنگی، نیم نگاهی نثارم کرد:
_مگه این بچه اصلا فکرم می کنه؟
اعتراض کردم:
_آقا سید!
خندید.
_دروغ می گم مگه؟
در سکوت بازهم چپ چپ نگاهش کردم و او پس از سکوتی چند ثانیه ای افزود:
_ارشیا دوران حساسیو داره می گذرونه..احساس کردم آشناییش با این بچه ها می تونه توی رشد شخصیتیش خیلی موثر باشه.

_ولی آخه به زور؟
خونسر جواب داد:
_فقط یه پیشنهاد بود.
_بیشتر شبیه حق السکوته تا پیشنهاد.
نمی دانم چرا لحنم لحظه ای پر از ناراحتی شدتحت تاثیر حرف های ارشیا قرار گرفتن اصلا چیزی نبود که می خواستم.ولی این اتفاق لحظه ای باعث شد حسیتوی وجودم تلنگر بزند که من هنوز هم یک پای اعتمادم می لنگد، هنوز هم بعضی از زخم هایم تازه اند.
نگاه سیدعماد که رویم طولانی شد به نظرم آمد حالات درونی ام برایش کاملا عیان است.
چشمانش را که برداشت نفس عمیقم مصادف شد با پیچیدن صدایش در گوشم.
_نمی تونستم به حال خودش بذارمش، از یه طرف دیگه هم حاج هادی آدم نسبتا تندروئیه..اگه قضیه رو می فهمید جوشی میشد و با قطع کردن پول توجیببیشو از این دست کارا بیشتر سر لج میناداختش..امروزم چون می دونستم نیست، شما رو بردم..مطمئن بودم اگه ببینتت بهش برمی خوره..ولی صبح به آقا یعقوب زنگ زده گفته امروزم میاد.
دنده را عوض کرد:
_میبینی که خودشم اونجا رو دوست داره ولی لجباز و

مغروره؛ حس خودشو هم حاضر نیست قبول کنه.
با حالی که حالا بهتر شده بود لبخندی به رویش پاشیدم:_فکر کنم بیشتر بخاطر اینه که نمی خواد درستی کار تو رو تایید کنه.
با لبخند سری به نشانه مثبت تکان داد:
_قطعا همینطوره.
_ماما میشه وقتی رفتیم خونه، قلک منو باز کنیم و پولاشو دربیاریم؟

#پارت_467
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
جمله ی هستی گفتگویمان را قطع کرد.
لحظه ای سر به سویش برگرداندم.حدس زدم لابد چیزی دیده که دلش می خواهد با پول های قلکش آن را بخرد.
مدت ها پیش دو قلک خریده بودم که یکی را به او داده و دیگری را برای خودم گذاشته بودم.قصد داشتمپس انداز کردن را یادش بدهم.اما او پیشنهاد داد که برای خرید تبلت در آن ها پول جمع کنیم و من بی درنگ پذیرفته بودم.
_برا چی مامانم؟ تازه فقط نصفش پر شده..قرار بود هردو رو وقتی کامل پر شدن با همدیگه باز کنیم.

لیسی به بستنی اش زد:
_آخه می خوام واسه دوستای جدیدم کادو بخرم که اگه بازم رفتیم دیدنشون منم مث بابا عمو...
پس از مکث کوتاهی حرفش را اصلاح کرد:
_مث بابا سید بهشون کادو بدم.
برق چشمان سید عماد و برگشتن ناگهانی اش به عقب و ضربان بالا رفته ی قلبم، همه و همه حاصل شیرین زبانی و مهربانی های دخترک کوچکم بودند.
شنیدن اینکه می خواست قید خرید تبلت را که فقط من خبر داشتم برای داشتنش چقدر ذوق و شوق داشت بزند، تمام وجودم را زیر و رو کرد و همینطور سید عماد را که احتمالا از شنیدن "بابا سید" ی که حواله اش کرد برای لحظه ای چنان از خود بی خود شد که ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاند، بعد دست انداختو با چنان عشقی او را بغل کرد که در گلویم بغض شیرینی نشاند.
پس از اندکی، بوسه ای روی موهایش کاشت و در همان حال که لبانش روی سرش بود، مردمک هایش را قفل چشمانم کرد و نجوا گونه گفت:
_این دنیا دیگه چیزی به من بدهکار نیست.
هستی در بغل سید عماد ماند و میان شوخی های او و گاها زبان زدن به بستنی اش، با همکاری یکدیگر آن را به اتمام رساندند.

من هم وقتی دیدم پاک کردن بستنی های روی صورتش چندان نتیجه ای ندارد، حساسیت به خرج ندادم و گذاشتم تمیزی اساسی اش بماند برای خانه.
سید عماد هم پس از گذاشتنش بر روی صندلی عقب و بستن کمربند ایمنی، دوباره راه افتاد.
چشمم که به بستنی روی پایم که تقریبا آب شده بود، افتاد، لب گزیدم:
_آب شد.
لبخندی زد:_فکر کنم توی سس شکلاتش زیاده روی کردم..فکر می کردم دوست داری گفتم زیاد بریزه.
_دوست دارم.
بعد قاشقی توی دهانم گذاشتم و طعم لذیذش باعث شد ثانیه ای از سر لذت چشم ببندم:
_خیلی خوشمزه ست.
نگاه خندانش را خیره مانده به روی خودم دوست داشتم.
فکری توی سرم جرقه زد.
معطل نکردم و قاشقی پر کردم و نزدیک دهانش بردم.
نگاه متحیرش که روی دست و صورتم می چرخید در عین دوست داشتنی بودن، خجالت را هم به جانم می نشاند.
لب زدم:
_بدتون میاد؟

_از چی؟
_دهنی...کلمه اول به دوم نرسیده مچ دستم را گرفت، فاصله را به هیچ رساند و بستنی را بلعید.

پ.ن:۱سلام عزیزای دلم چون امتحانات من شروع شده بعضی از روزها(مثل امروز) ممکنه جای دو پارت، سه پارت داشته باشیم یا حتی کمتر ولی به امید خدا هفته ای شش پارت رو طبق روال خواهیم داشت.
پ.ن:۲با نوشتن این پارت چنان دلم بستنی خواست که شال و کلاه کردم و رفتم بستنی خریدم😂
#پارت_468
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
******
_خوبی آیلین جان؟
_اوهوم._دوست دارم بدونم تو هم به اندازه من از این هم صحبتی حس خوبی گرفتی یا نه؟
آخرین پله ی مطب را هم طی کردیم و زیر روشنایی خورشید حاشیه پیاده رو را در پیش گرفتیم.امروز طبق قرارمان آمده بودیم پیش مشاور.
_اینکه اجازه داد در مورد هر چیزی که دوست دارم حرف بزنم حس خوبی داشت..محیا جون؟
_جانم؟

_میشه بریم قنادی پیش سیما جون؟ دلم براش تنگ شده..الان باید قنادی باشه دیگه..آره؟
لب به داخل دهانم کشیدم و نفسم را از بینی بیرون دادم.
یکی از دلایلی که باعث شد پا پیش بگذارم و مسئله ی مشاوره را با آقای صدر در میان بگذارم همین وابستگی های زود هنگام آیلین بود.در اینکه او دختر پر محبتی بود شکی نداشتم ولی حس می کردم برای پر کردن جای خالی مادرش سعی دارد به هر چیزی چنگ بزند و این حفره را پر کند.
و به نظرم این خیلی خطرناک بود...خیلی زیاد!در این میان با یادآوری حال ناخوش سیما در این روزها دلم به غم نشست.مطمئنا اکنون نمی توانست پذیرای مهمان باشد.
دیشب که شهروز آمد دنبالش، آنقدر بی حرف و اعتراض وسایلش را جمع کرد و رفت که خارج از چارچوب شخصیتی ام برای لحظه ای دلم خواست چنان فریادی بر سر شهروز بزنم بلکه به خودش بیاید و دیگر او را اذیت نکند.اما شهروز به حدی از خود سابقش فاصله گرفته بود که حتی نتوانستم کلمه ای با او حرف بزنم.سکوتش،گرفتگی و ابروهای درهم گره خورده و حصار سفت و سختی که دور خود کشیده بود همه و همه خبر از شهروز متفاوتی می دادند.

دست دور شانه های آیلین که منتظر نگاهم می کرد انداختم، او را به سمت خود کشیدم و با لیخندی که سعی می کردم واقعی باشد گفتم:
_نه عزیزم، سیما چند روزه قنادی نمیره..این روزا یکم ناخوش احواله..بهتر که شد حتما میریم دیدنش.
نگران لب زد:
_چی شده؟ مریض شدن؟_همه ی ما یه وقتایی از لحاظ روحی بهم می
ریزیم..انشالا سیما هم هرچه زودتر حالش خوب میشه.
_من براشون دعا می کنم.
لبخندم عمق گرفت.دختر مهربانم!
_پس مطمئنم خیلی زود خوب میشه.
خندید و خنده اش برایم ارزش داشت چون این دختر را دوست داشتم.
در تمام مدتی که کنار آیلین بودم همه تلاشم را به کار بستم که به فردا فکر نکنم.بعد از آن هم همینطور.تا حدودی موفق هم شدم.به فردا و اتفاقات خوب و بدی که ممکن بود در دادگاه بیفتد فکر نکردم.دلم زندگی در همین امروز را می خواست.پس جلوی تمام افکارم یک تابلوی بزرگ ورود ممنوع زدم و در مسیر خانه پیامکی برای سید عماد فرستادم:
"جناب آقای محتشم،لطفا امشب برای صرف شام و

برگزاری یک ضیافت دو نفره تشریف بیارین طبقه بالا..هیچ عذری هم پذیرفتنی نیست..منتظرتونم".و پس از رسیدن به خانه خیلی زود دست جنباندم.اول شیرینی هایی که سفارش داشتم را پختم و با تاکسی تحویل قنادی و مادام دادم.بعد دستی به سر و روی خانه کشیدم و مشغول راست و ریست کردن شام شدم.
زیر دوش حمام که چشمم به تصویرم در آینه افتاد برای لحظه ای افکار نگران کننده و وهمناک با تمام قدرت آن تابلوی ورود ممنوع را شکستند و به ذهنم حمله کردند.دادگاه فردا، سیدعماد،نادر، سیما، افسون و...اما اجازه ندادم خیلی پیشروی کنند و به سرعت چشم از آینه دزدیدم.

#پارت_469
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خانم دکتری که امروز پیشش رفته بودم بارها تاکید کرده بود که باید با تمام قدرت جلوی افکار نگرانکننده ام بایستم و به آن ها اجازه ی جولان دادن و پیشروی ندهم.گفته بود منتظر سررسیدن لحظات خوب نباش، بلکه آن ها را برای خودت بساز.
لحظه ای پلک بستم و به خودم قول دادم فقط و فقط به ضیافت امشب فکر کنم.با این فکر تنم از اضطراب

شیرینی لرزید.یعنی می شد همه چیز خوب پیش برود؟
خیلی زود از حمام بیرون آمدم و با همان حوله ای که
دور خود پیچیده بودم گوشی را چک کردم.
جواب پیامم را داده بود:
"ممنون از دعوتتون خانم..برای حضور تو این
ضیافت لحظه شماری می کنم"
لبانم کش آمد و با انرژی بیشتری لباس پوشیدم.
بلوز و دامن حریر و یشمی رنگم را که یکی از
هدایای خاتون برای عقدمان بود دوست داشتم.عطر
یاسم را هم همینطور.
لبخندی به تصویر محیایی که آینه با لپ های گل
انداخته نشان می داد، زدم و رژ ملایمم را روی لب
کشیدم.در آخر هم با گوجه کردن محکم موهای فرم بالای سر
و رها کردن طره موی ظریفی روی صورتم کار را
به اتمام رساندم.با یادآوری جمله ای که افسون در
اینجور مواقع به کار می برد بی اختیار خنده ام
گرفت".عملیات خوشگلاسیون با موفقیت به پایان
رسید"
با شنیدن سه تقه ای که پشت سر هم به در خورد لحظه
ای پوست دستان عریانم از دلهره ای دوست داشتنی
مور مور شد.همانطور که از اتاق بیرون می رفتم کف
هردو دستم را چندبار روی بازوهایم که آستین کوتاه
بلوز، تنها قسمت کوچکی از آن ها را پوشانده بود،

کشیدم و با چند نفس عمیقی سعی کردم آرامشم را بازیابم.
اما دیدنش در آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید تمام تلاشم را در کسری از ثانیه از بین برد و قلب به تب و تاب افتاده ام افسار پاره کرد و بی امان و پر تپش کوبید.
هردو محو و مات بودیم.من محو او و او...نمی دانم.شاید محو من.پلک که زد، پلک زدم و اتصال سفت و سخت نگاه
هایمان اندکی ترک خورد.
_تقدیم شما خانم.
تازه آن لحظه بود که دو شاخه گل یاسی رنگ و جعبه کادوپیچ شده را میان دستانش دیدم.
با ذوق بی انتهایی لب گزیدم و آن ها را گرفتم.
_ممنون..چرا زحمت کشیدین آخه؟
_قابل شمارو نداره.
لبخند دستپاچه ای زدم و از میان چارچوب کنار آمدم:
_بفرمایید تو.
لبخندی که از همان ابتدا روی لب داشت با همه ی کمرنگ بودنش، برایم خوشایند بود.
در را که بستم دوباره برای لحظاتی خیرگی و سکوت دربرمان گرفت.
همین که قدمی جلو گذاشتم، او با چند قدم فاصله مان

را به میلی متر رساند.گره نگاه هایمان همچنان برقرار بود.
_می تونم دلیل این ضیافتو بپرسم؟در جواب سوالش کمی فکر کردم.
_حتما باید دلیلی داشته باشه؟
خونسرد گفت:
_نه.
خندیدم و مردمک هایش روی لبانم متوقف شد.امشب چیزی توی نگاهش فرق کرده بود.مثل همیشه نبود.
برای خارج شدن از این حال و هوای سوزان میان تپش های بی قفه قلبم گل ها و جعبه را روی اپن گذاشتم.

#پارت_470
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سپس دوباره به سمتش رفتم، دست جلو بردم و لبه ی کتش را برای درآوردن گرفتم.
متوجه شد و گفت:_شما زحمت نکش،درمیارم خودم.
اما من توجهی نکردم و لحظه ای که برای خارج کردن آستین بعدی پشتش قرار گرفتم، پرسید:
_هستی کجاست؟
از همان فاصله هم می توانستم نم موهایش را

ببینم.مشخص بود دقایقی پیش قبل از آمدن به طبقه بالا دوش گرفته است.تلفیق رایحه صابون و عطر خنکش محشر بود.پس از کشیدن نفسی عمیق و نامحسوس و حبس کردن رایحه اش در ریه هایم، جواب دادم:
_حسام و افسون گفتن میرن دنبالش.
کت را روی جارختی دم در آویزان کردم:
_نیم ساعت پیشم که تماس گرفتم رفته بودن پارک.
مکث کردم.تنها ماندن با او برایم سخت بود.مثل همه ی اولین ها.
_امممم من هنوز سالاد درست نکردم..شما اینجا بشینید تا من سالادو درست کنم..چای می خورین؟
_حتما باید اینجا بشینم؟
خنده ام گرفت از این همه گیجی ای که در کلامم نیز مشهود بود._نه هرطور راحتین.
هردو روانه آشپزخانه شدیم.
مضطرب و دستپاچه پرسیدم:
_چای بریزم؟
سری به چپ و راست تکان داد و دکمه ی سرآستینش را باز کرد:
_اجازه میدی سالادو من درست کنم؟
لب گزیدم:
_شما بفرمایید..من درست می کنم.
آستین دیگرش را هم تا زد و تخته را از روی کابینت

برداشت.
زیرلب زمزمه کردم:
_آخه اینطوری درست نیست.
دسته ای از کاهوهای شسته شده که در آبکش گذاشته بودم برداشت و همانطور که روی تخته قاچشان می کرد گفت:
_امام علی(ع) توی نهج البلاغه می فرماین *فَإن ْ ال َم ْرأَةَ َریْ َحانَة.*کوتاه نگاهم کرد:
_امروز ریحانه من خیلی زحمت کشیده، نمی خوام بیشتر از این خسته بشه.

*فَإن ْ ال َم ْرأَةَ َریْ َحانَة:همانا زن، ریحانه(گل) است.
پ.ن:۱به نظرتون شب این دو مرغ عاشق به خیر می گذره؟🤔والا من که هرآن منتظرم یه اتفاقی بیفته...این حجم از آرامش باور نکردنیه🤪
پ.ن:۲گفته بودم من عاشق این دومرغ عاشقم یا نه؟😌🤪درضمن دوستای جدید حواسم هست در سکوتی بی انتها می خونید و می رید...حرفی، سخنی؟ راه های ارتباطی هم نمیذارم واسه دوستای جدید چون ناراحتم ازشون...خودشون خواستن پیدا میکنن(بازم از پشت صحنه دارن اشاره می کنن این لوس بازیا رو تمومش کن...بابا چیکار من دارید بذارید تو حال خودم باشم😕)هذیان های دانشجویی که امروز به جای اینکه بشینه

درس بخونه، سریال دیده و الان عذاب وجدان داره خفه اش می کنه☹☝
#پارت_471
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این تب تند و به یکباره ای که عرق به جانم نشاند و ضربانی که بلاتردید صدایش به گوش او هم می رسید همه و همه حاصل جمله ای بود که او نثارم کرد.حاصل آن "من" مالکیتی که به ریحانه چسبانده بود.
تا او سالاد را درست کند من هم تمام سلیقه ام را به کار گرفتم و سفره را وسط هال چیدم.
پس از نوشیرن جرعه ای دوغ، به او که غذایش را به آرامی می جوید نگاه کردم و دل را برای پرسیدن سوالم به دریا زدم:
_امیرحسین قصد ازدواج نداره؟ابروهایش به آنی بالا پرید و قاشق نرسیده به دهانش
در هوا خشک شد.
خنده ام گرفت:
_ببخشید خیلی بی مقدمه بود.
او هم قاشق را در بشقاب گذاشت و خندید:
_می خوای زنش بدی خانم؟
_یه دختر خوب براش سراغ دارم.

خنده اش صدادار شد:
_شما هم دست گذاشتی تو دست خاتون؟ حالا که خیالش از من راحت شد رفته سراغ امیرحسین؟
برای کنترل خنده ام لب گزیدم:
_خاتون بیچاره اصلا خبر نداره.
چشم ریز کرد و برای لحظاتی با دقت نگاهم کرد.
برای گریز از نگاهش سر پایین انداختم و اندکی دیگر از دوغم نوشیدم.
_امیرحسین سالهاست عاشقه.
دوغ آنا به گلویم پرید.عاشق بود؟!خدای من...به افسون چه می گفتم؟!چه بلایی سر روح و روانش می آمد؟!کمی بعد به کمک ضربه های آرامی که به پشتم کوبید سرفه هایم بند آمد و رو به او که حالا کنارم نشسته و نگران نگاهم می کرد لب زدم:
_میتونم بپرسم عاشق کی؟
اندکی چشم درشت کرد:
_محیا! هنوز سرفه هات کامل بند نیومده..یکم نفس بکش دختر.
ملتمس چشم دوختم به مردمک های سردرگمش:
_لطفا!
_چرا این موضوع انقدر برات مهمه؟
لب بهم فشردم.چه می گفتم؟!اصلا مگر می توانستم چیزی هم بگویم؟!

گفت:
_میدونی که برملا کردن راز کسی که بهت اعتماد کرده اصلا کار درستی نیست.
_اگه سالهاست عاشقه چرا تا حالا اقدام نکرده؟
نگاه و لبخندش عاقل اندر سفیه شد.
_چون شک داره._به چی؟
_خیلی چیزا.
_اون دختر که همیشه مجرد نمی مونه..نمی ترسه از دستش بده؟
_خودم به زودی حرفو پیش میکشم..واقعا اگه به امیرحسین باشه تا ابد دست دست می کنه..
مکث کرد.
سپس خیره به چشمانم که شک نداشتم غبار غم، آن ها را پوشانده بود، افزود:
_چیزی شده محیا؟ کسی حرفی زده؟

#پارت_472
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسی گرفتم:_نه..ببخشید اصلا الان نباید حرفو پیش می کشیدم..برو غداتو بخور.
بی آنکه از کنارم بلند شود بشقابقش را از روبرو برداشت و شروع به خوردن کرد.از اینکه مانده بود

کنارم حس خوبی گرفتم.
با خنده شیطنت واری پرسید:
_حالا اون دختر خانم خوبی که براش سراغ داری کیه؟
با فکر اینکه داشت دستم می انداخت چشم ریز کردم و با نگاهی به ظاهر دلخور، شانه هایم را بالا انداختم:
_میدونی که برملا کردن راز کسی که بهت اعتماد کرده کار درستی نیست.
خندید...بلند...و من حواسم بود که نذرم را باید ادا کنم.که خدا با این خنده های بلند، حاجتم را داده بود.
پس از شام و جمع کردن سفره با همکاری او، کیک قهوه ای که درست کرده بودم را از یخچال درآورده و روی اپن گذاشتم.
سپس رو به او که در لیوان ها چای می ریخت، لب زدم که:_عکس بگیریم؟
قوری را به روی گاز برگرداند و با لبخند نگاهم کرد:
_عکس؟
_اوهوم..من عکسی از شما ندارم.
با یادآوری عکسی که اولین دفعه ی رفتنمان به شهربازی از او و هستی گرفتم از خدا بابت دروغ مصلحتی ام معذرت خواهی کردم.عکسی که با وجود بی کیفیتی اش عاشقش بودم.
جلو آمد.گفته بودم امشب چیزی توی نگاهش فرق

کرده بود؟
دستانش که پشت سرم رفتند و با ملایمت کش را از
دور موهایم باز کرد و گفت:
_موهاتو همیشه برام وا بذار.
چیزی توی دلم به شدت سر خورد و حس کردم شیقیقه
هایم نبض گرفتند.
مردمک هایش روی صورتم گردشی کرد و بعد روی
لبانم متوقف شد.نگاه کوتاهی به چشمانم انداخت:
_اجازه دارم؟قلبم چنان به قفسه سینه ام می کوبید که درد را در
آن
ناحیه حس می کردم.صدا از میان گلوی خشک شده ام
به سختی بیرون آمد:
_اجازه چی؟
موهایم را پشت گوشم زد:
_که ببوسمت.
همین دو کلمه به آنی ضعف شدیدی را در همه ی
وجودم جاری کرد.آنقدر که پاهایم از زانو تا شدند و
برای نیفتادن جلوی پیراهنش را به چنگ کشیدم.
و او دردم دست دور کمرم حلقه کرد و لبانش را
برروی لبان لرزانم گذاشت.همه چیز آنقدر به سرعت
و ناگهانی اتفاق افتاد که حس کردم تمام عقربه ها
برای دقایقی جان دادند و دنیا...متوقف شد.
لبانش که روی لبانم حرکت کرد پلک هایم سنگین شد

و روی هم افتاد و او چنان نرم و ملایم و بی هیچ
عجله ای پیش رفت که دلم می خواست این اتفاق تا ابد
ادامه داشته باشد.حالا دیگر تمام تنم نبض گرفته بود و
بلاتردید هم آغوشی نفس هایمان زیباترین هم آغوشی
ای بود که در این جهان می توانست رخ بدهد.حتی وقتی پس از
لحظاتی به نسبت طولانی، اندکی
عقب کشید و پیشانی به پیشانی ام تکیه داد، نتوانستم
چشمانم را باز کنم.
_محیا.
به صدایش خش افتاده بود.
و من تنها پلک بهم فشردم.روی نگاه کردن به
چشمانش را نداشتم.
اما همین که نفس آه مانندش روی صورتم پخش شد،
سد مقاومتم شکست و پلک های سنگین شده ام از
یکدیگر فاصله گرفتند.
لبخند آرامی زد:
_خیلی وقته دلم می خواست ببوسمت.
بی آنکه دست خودم باشد خیره در آن قهوه ای های
دوست داشتنی بغض کردم:
_کم کم داشتم با خودم فکر می کردم بوسیدنی نیستم
که هیچ وقت سعی نمی کردی ببوسیم.

#پارت_473

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیچشمانش رنگ عوض کردند و هزاران حس میانشان شناور شد.بهت،غم،حسرت و حتی...شیفتگی و بعد دوباره بوسیدم، عمیق و مالکانه چنان که ضعف دوباره سرتاپایم را دربرگرفت.بوسه اش رفته رفته آرام شد ولی ذهن لعنتی من در این میان برگشته بود به قدیم، به نادر و حرکت لبانش روی پوست گردن و صورتم، به رد نفس های داغ و منزجر کننده و حریصانه اش.
و صدای نحس هراسناکش مکررا در گوشم می پیچید:
_دختر کوچولو..عروسک..خانم کوچولو.
نفس هایم از شدت ترس و اضطراب پر پر زدند و دستم بی اختیار روی سینه اش نشست.می خواستم به عقب برانمش اما جان نداشتم.
پر دلهره پلک زدم.حالا دیگر سیدعمادی هم در کار نبود.فقط و فقط نادر بود.چشمان او، لبان او، صدای او.
هق زدم.ناله ام در دهانش گم شد":نه"
دستم را بیشتر روی سینه اش فشردم، تنم را در ابتدا به آرامی و بعد به شدت تکان دادم و همزمان با چشمانی بسته بی وقفه جیغ زدم:_ولم کن..دست از سرم بردار لعنتی..ولم کن.
تمام وجودم چنان می سوخت که گویی میان سرب داغ

دست و پا می زدم.حس حضور نادر دیوانه ام می کرد و روح و روانم را به بند می کشید.
نمی دانم چند دقیقه در آن حال گذشت که با فریاد بلند اسمم به یکباره صدا توی گلویم حبس شد و ناباور پلک باز کردم.
با دیدن او که رگ شقیه اش ملتهب شده و از چشمانش نگرانی می بارید، نیم قدمی از سر استیصال به عقب برداشتم.
فکر اینکه بوسه ای که پروانه ها را در دلم به پرواز درآورده و به دنیایم زیباترین رنگ ها را پاشیده بود به چنین عاقبتی ختم شده بود بغض را وحشیانه به جانم انداخت و بند بند وجودم را به درد آورد.
همین که قدمی به سویم برداشت نگاه دزدیدم و بی جان نالیدم:
_خواهش می کنم نیا جلو.
روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم و ترس از تکرار دوباره آن اتفاق وادارم می کرد مانعش شوم.اما او توجهی نکرد، بی درنگ فاصله را از میان برد
و دستانش دو طرف صورتم نشست:
_منو نگاه کن محیا!
لحنش قاطع بود و محکم.
لب بهم فشردم و همین که سرم بیشتر از قبل پایین افتاد قطره ی درشت اشکم به زیر پایمان سقوط کرد:

_خواهش می کنم عماد..برو.
_کجا برم؟

#پارت_474
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شرم و خجالت بی رحمانه پنجه می کشید به جانم.قطره ی بعدی هم چکید._اصلا کجا رو دارم جز اینجا؟جز کنار تو و هستی؟بعد از این همه سال یه جا رو پیدا کردم که آرومم می کنه، حالمو خوب می کنه، حالا میگی برو؟
هرچند که تک تک کلماتش قابلیت زیرورو کردن همه وجودم را داشتند اما این حجم عظیم ناامیدی که در تارو پودم رسوخ کرده بود سرسختانه مانع هر حس خوبی می شد.
_من نمی تونم، نمی تونم، اون لعنتی..خاطره ی اون روزا..به تک تک سلولای مغزم چسبیده.
_میشه به من نگاه کنی؟دوست دارم وقتی حرف می زنی چشماتو ببینم.
آهم را بیرون دادم.او خیلی خوب بلد بود هرروز مرا عاشق تر از دیروز کند، شیفته تر و لیلاتر.
به هر جان کندنی نگاه به چشمانش دادم.
_یادت رفته با یه لمس ساده ی من چقدر وحشت می کردی؟ولی حالا رو ببین، تو دیگه با این لمسای گاه و

بیگاه مشکلی نداری.
مکث کرد.
رد باریکی از لبخند میان چشمانش پدیدار شد:_اگه بگم برای هیچ کاری هیچ عجله ای نیست که
بازم جوش نمیاری؟ها؟
بی رمق لبخندی به رویش زدم.
_من عمیقا دلم میخواد ببوسمت محیا..بارها و بارها..خیلی وقته با این خواسته دارم کلنجار میرم و سرکوبش می کنم..اینو می گم که بدونی اشتیاقی که بهت دارم بی حد و اندازه ست و گاهی حتی مهار نشدنی ولی هیچی به اندازه ی تو و حال تو مهم نیست.
_اگه هیچوقت خوب نشم چی؟اگه هیچوقت نتونیم مثل همه ی زن و شوهرا...
خجولانه ادامه ی حرفم را درز گرفتم و چشم دزدیدم.
_میخوام بغلت کنم..اجازه میدی؟
نفسم همچون یک آه کهنه از درونی ترین لایه های وجودی ام بیرون جهید و پیشانی ام را به قفسه ی سینه اش تکیه دادم.این چندمین آهی بود که امروز می کشیدم؟این همه آه، این همه غم، این همه درد، چرا تمامی نداشت؟ چرا دلشان به حالم نمی سوخت؟!
دستانش که دورم حلقه شد و سرم که روی سینه اش آرام گرفت صدایش در گوشهایم پیچید:_وقتی اینطوری اشک می ریزی و ناامید نگام می

کنی به خودم شک می کنم خانم..به اینکه اونقدرا هم که فکر می کنم کوه نیستم برات تا بتونی با خیال راحت بهم تکیه کنی.
لبانش روی سرم نشستند و صدایش همچون زمزمه ای دردآلود به گوشم رسید:
_به مردونگیم شک می کنم محیا.
بی تاب و آشفته پیراهنش را به چنگ کشیدم و بیش از پیش سر به سینه اش فشردم:
_اینطور نیست..اصلا اینطور نیست..اگه نبودی..اگه نباشی..
سرم را بالا آورد:
_دلتو قرص کن به بودنم محیا، چون من همیشه هستم.
.....

#پارت_475
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
کیک به دست با فاصله ی کمی کنارش نشستم.
مشغول موبایلش بود اما با دیدنم لبخند آرامی زد و آن را کنار گذاشت.
_دست شما درد نکنه خانم.
همانطور که کیک را برش می زدم "خواهش می کنم" ی گفتم و بعد به آرامی ادامه دادم:
_امروز رفتم پیش روانشناس.

سکوت برای چند ثانیه میانمان حکمرانی کرد.
_بی خبر؟
پس از گذاشتن یک بشقاب کیک پیش پایش نفسی گرفتم و نگاهش کردم:
_مطمئن نبودم..اما حالا دیگه مطمئنم بهترین کار همینه.
مکث کردم.
_خانم دکتر گفتن بعضی از جلسات رو باید باهم بریم.تکه ای کیک به سرچنگال زد و مقابل دهانم گرفت.متعجب خیره اش شدم.با تکان ابرو و سر اشاره کرد که بخورم.
کیک را که درون دهانم گذاشت، گفت:
_از این بعد همه ی جلساتو باهم میریم..اگه نیاز بود منم میام تو، نبود بیرون منتظرت میمونم.
دلم همراهی اش را میخواست به همین دلیل هیچ اعتراضی نکردم.
_قرار بود عکس بگیریم.
جمله ای که به زبان آورد مصادف شد با یادآوری لحظاتی پیش و عکسی که به بوسه های او ختم شد.
به آنی خون به صورتم دوید و لب گزیدم.
خیره به چهره ی احتمالا گلگون شده ام خندید و گفت:
_اول هدیه اتو باز کن، بعد عکسم میگیریم.
نگاهم به جعبه که همچنان روی اپن بود افتاد.

بلند شدم و پس از برداشتنش، دوباره کنارش نشستم.همانطور که به آرامی گره ی روبان یاسی رنگی که
به شکل پاپیون بود باز می کردم نیم نگاهی به سویش انداختم.رنگ مورد علاقه ام را می دانست؟
حالت چشمان و لبخندش مهر تاییدی بر سوالم بود.
کاغذ دور جعبه را هم که باز کردم حیرت برم داشت و مردمک هایم ثابت ماندند.
در همان حال صدایش در گوشم پیچید:
_حالا دیگه می تونی هرچقدر دلت میخواد عکس بگیری.
از سر بغض لب بهم فشردم.
نمی دانم بخاطر حفظ غرورم بود یا چیز دیگری که دست و دلم به باز کردن جعبه که بلاتردید محتوایش یک گوشی موبایل بود، نرفت.
_ممنون..ولی من گوشی دارم.
جعبه را ازم گرفت و کناری گذاشت:
_این هدیه برای این بود که خوشحالت کنم اما حالا که میبینم ناراحتی به گمونم راهو اشتباه رفتم.
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد._ولی منم ناراحتم که هدیه امو داری پس می
زنی..هیچ خانمی طبیعتا نباید از هدیه ی همسرش ناراحت بشه و فکر کنه که پشتش هدف خاصیه..منم مثل همه مردا وظیفه دارم تا اونجایی که از توانم

برمیاد نیازای تو و هستی رو برآورده کنم.

#پارت_476
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مکث کرد.صاف و مستقیم زل زد به چشمانم:
_بهم اعتماد کن محیا..سعی نکن برای هر چیزی دنبال دلیل خاصی بگردی..بعضی چیزا بی دلیل قشنگن.
غرور؟!معنی نداشت در برابر او وقتی اینچنین آرام و به دور از جنجال سعی می کرد پا به پای من این زندگی را بسازد و حمایتم کند.
بی آنکه به چیز دیگری فکر کنم دست دراز کردم، جعبه را برداشتم و بازش کردم.موبایل جدیدم را بخاطر کیفیت عالی دوربینش بی
اندازه دوست داشتم و آنقدر عکس دونفره گرفتم که کم کم صدای سید عماد درآمد.خندیدم و دوباره عکس گرفتم، تا جاییکه خودم هم خسته شدم.و او در تمام این مدت می خندید و چشمانش...گفته بودم که امشب متفاوت از همیشه نگاهم می کرد.
_ولی یه مسئله ای ذهن منو خیلی مشغول کرده.
لحنم شیطنت وار بود و مطمئن بودم چشمانم برق می زند.
و او دل به دلم داد:

_جدا؟ چقدر بد، بفرمایید این مشغولیت در چه
خصوص هستش تا هرچه زودتر رفعش کنیم.
_خب..شما خودتون همین چند روز پیش گفتین سکوت
خیلی وقتا چاره ساز نیست.
چشم تنگ کرد:
_خب؟
لب بهم فشردم و خنده ام را فرو خوردم:
_امیرحسین...
سر رو به بالا گرفت و صدادار خندید._دست مریزاد، همیشه می
گردی دنبال یه موقعیتی که
حرفامو به نفع خودت بهم پس بدی و ضربه فنیم کنی!
دلم شیطنت بیشتر می خواست.حتی اگر شبیه بچه ها
هم به نظر می رسیدم برایم اهمیتی نداشت.دلم تنگ
شده بود برای شیطنت های بچه گانه.
_و این بده؟
_وقتایی که گرفتارم می کنه تو مخمصه..آره!
خندان و مثلا بیخیال شانه بالا انداختم.
و او بازهم خندید.
اما رفته رفته خنده اش کمرنگ شد.
_از وقتی یادم میاد این پسر فکر و ذکرش..افسون
بوده..ولی...
قلبم تپید.با ضربانی تند شده.افسون؟!دلم می خواست از
خوشحالی جیغ بزنم.

_ولی؟!
دستی پشت گردنش کشید.
مشخص بود حرف زدن در این خصوص برایش
سخت است:_فکر می کنه افسون و حسام یه حسایی بهم دارن.
در لحنش رگه های کمرنگی از تردید حس کردم و
شاید به این دلیل بود که او هم همچون امیرحسین به
این قضیه مشکوک است.
_جون امیر به حسام بنده..اگه واقعا اینطور باشه قید
حسی که خودش داره رو میزنه.
سکوت کوتاهی کرد.نفسش را بیرون فرستاد:
_خودمم موندم که چیکار کنم..نمیخوام به
هیچکدومشون آسیبی برسه.
می دانستم از عاقبت این عشق می ترسید.می ترسید
چون مهتاب و زندگی اش عذاب همه ی خانواده بود و
برایشان بس.
و من درحالیکه چشمانم دودو می زدند و بی تاب بودم
برای به زبان آوردن واقعیت، به تندی گفتم:
_نیست..اینطور نیست.
ابرو بالا انداخت.
بی طاقت افزودم:
_افسون و حسام حسی بهم ندارن..نه که ندارن..ولی
هرچی که هست..عشق نیست.
#پارت_477

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی**********
در زندگی لحظاتی وجود دارند که حس می کنی باتلاقی از ترس ها، غم ها و دردها تو را چنان در خود فرو می برد که دیگر امیدی به رهایی نیست.هرچه هم این وسط دست و پا بزنی فایده ای ندارد.فقط بیشتر و بیشتر غرق می شوی و احساس خفگی می کنی.
و من در زندگی بارها این لحظات را تجربه کردم.بارها غرق شدم، خفه شدم و تا مرز مردن رفتم ولی درست در زمان هایی که داشتم به اعماق این باتلاق کشیده می شدم همیشه دستانی به سویم دراز شدند و برای بیرون آمدن کمکم کردند.دستانی از جنس نگرانی ای که برای آینده هستی داشتم، از جنس لحظه ای که سیما خبر پیدا شدن خانه ی خاتون را داد و از جنس دو چشم قهوه ای و ساده که ذره ذره ی قلبم را به مرور به انحصار خود درآورد.دستانی از جنس امید که خدا همیشه به سویمان دراز می کند و گاهی چنان درگیر آن باتلاق می شویم که نادیده اشان می گیریم درصورتیکه درستش این است که حتی درمیان باتلاق هم حواسمان را جمع کنیم و چشمانمان را باز.نشسته بر روی نیمکت حیاط پرورشگاه، خیره به
دخترکم و سیدعماد که شدیدا مشغول بازی با بچه های

پرورشگاه بودند به صبح فکر می کردم.صبحی که فکر رسیدنش چنان دلهره و اضطرابی به جانم می ریخت که دوست داشتم ثانیه ها آنقدر کش آیند که هیچ وقت از راه نرسد.
اما رسید...رسید و گذشت و حالا قلبم برخلاف ساعاتی پیش آرام بود.
زندگی همین بود.همین آمد و رفت ها.لحظه ها بی توجه به تمام احساسات ما می رسیدند و می گذشتند و این ما بودیم که باید تا می توانستیم خوب سپریشان کنیم.
صبح پس از اینکه خاله صفورا را از ترمینال برداشتیم، راهی دادگاه شدیم.
و من درحالیکه چیزی در دلم مثل آبی که به نقطه ی جوش رسیده است قل قل می خورد، حتی قادر نبودم کلمه ای حرف بزنم.
اعتراف می کنم می ترسیدم و همین ترس تمام وجودم را فلج کرده بود.از اینکه قاضی بخواهد نسبت واقعی ام را با هستی فاش کند می ترسیدم، از اینکه بادرخواست حضانتمان مخالفت کند می ترسیدم و بیش از همه از نزدیکی نادر به هستی وحشت داشتم.
تمام این ها دست به دست هم داده بودند که باز هم خودم را در باتلاق وحشتناکی حس کنم ولی قبل از ورود به راهروهای دادگاه وقتی سیدعماد دخترکم را

به آغوش کشید،دست مرا گرفت و زیر لب گفت:
"اصلا لازم نیست نگران باشی..هماهنگیای لازم انجام شده"
هرچند که منظورش را متوجه نشدم اما ترس ها تاحدود بسیار زیادی رنگ باختند و سلول به سلول تنم کمی از آن جوش و خروش اولیه افتاد.می دانستم او کلامی را بیهوده به زبان نمی راند و می توانستم روی حرف هایش حساب کنم.
قاضی پس از اطمینان از صحت عقدمان برای دقایقی نسبتا طولانی به همراه روانشناس آقایی به تنهایی با دخترکم صحبت کرد.در آن لحظاتی که بیرون اتاق منتظر بودیم همه ی وجودم نبض گرفته بود و قادر نبودم یک جا بند شوم.در این میان آرامش سیدعماد برایم غیرقابل درک بود.این همه اطمینان و آرامش از کجا می آمد؟!نادر ولی به طرز عجیبی در تمام مدت ساکت بود و برخلاف دادگاه قبلمان هیچ گونه مخالفت و اعتراضی از خود نشان نداد و حتی سعی نکرد نزدیکم شود.ولی همان نگاه سنگین و تهوع آورش هم توانایی آن را داشت که نفسم را بند بیاورد.
پس از اعلام موافقت قاضی با درخواستمان حس کردم پس از سال ها می توانم با خیال راحت زندگی کنم.
دیگر هستی را تا ابد بدون هیچ نگرانی ای در کنار خودم داشتم.نه بخاطر اینکه خاله صفورا نوه اش را

نمی خواست و تنها کسی هم که می توانست بزرگش کند من بودم.هستی را داشتم چون قانون اینطور خواسته بود و دیگر نادر لعنتی نمی توانست با او تهدیدم کند و بترساندم.

پ.ن:۱اینو داشته باشید تا من یه جلسه با مغز بزرگوارم بذارم ببینم چرا از دیروز تا حالا نه تنها برای نوشتن بلکه برای هیچ چیز دیگه ای هم یاری نمی کنه😐(بدانید و آگاه باشید که صدبار نوشتم و پاک کردم)پ.ن:۲احتمالا یه پارت دیگه هم داشته باشیم.
پ.ن:۳اگه دارید بدوبیراه نثارم می کنید باید بگم...حق دارید والا...ولی لطفا فقط تو دلتون بگید...واسه من نفرستید فردا امتحان دارم روحیه ام تضعیف میشه🤦‍♀️
#پارت_478
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_ماما دیدی دوستام چقدر کادوهاشون رو دوست داشتن؟
سید عماد به هستی قول داده بود که امروز پس از دادگاه بازهم به پرورشگاه برویم.هستی هم که با علم به این موضوع قلکش را همراه خود آورده بود پس از بیرون آمدن از دادگاه با اصرار خواست به یک

فروشگاه برویم تا با پس اندازش برای دوستان جدیدش هدیه بخرد.
_آره مامان جان خیلی خوشحال شدن.سیدعماد صورتش را به سمتش برگرداند:
_میدونی که چقدر بهت افتخار می کنم..هوم؟
برق خوشحالی در چشمان دخترکم درخشید و سرش را به نشانه تایید جنباند.قبلا هم به هستی گفته بود این حرف را؟!با این اوصاف حق نداشتم برای این مرد، برای تمام این مرد جان بدهم؟
در سکوت و لبخند به لب نظاره گر گفتگوی آن دو شدم.درحالیکه موزیک آرامی که از ضبط پخش می شد پس زمینه ی صدایشان بود.
_از صبح خیلی ساکتی خانم.
پس از اینکه نگاهی به هستی که حالا روی صندلی عقب نشسته و از پنجره ی ماشین به بیرون خیره بود، انداختم لب زدم که..
_انقدر سوالای بی جواب تو ذهنمه که سخته بهشون فکر نکنم.
_و جواب این سوالا پیش منه؟
_تا حدودی.
_پس چرا نمی پرسی؟نفسی گرفتم.
_اگه بپرسم چه بلایی سر نادر اومده که امروز حتی یه کلمه هم حرف نزد جواب می دی؟اون روز که

گفتی تموم زندگیش دستته منظورت چی بود؟اگه بگم این تقابلت با نادر لعنتی منو می ترسونه چی؟
گفتم و لب فرو بستم.
سپس چشم ازش گرفتم و با یک نفس عمیق اجازه ندادم بغضی ناگهانی ای که به تارهای صوتی ام چنگ می انداخت بزرگتر شود.
و مصرانه بی توجه به نگاهش که روی نیمرخم رد می انداخت به جلو خیره ماندم.منتظر جواب بودم.حس می کردم صبوری بیش از این جایز نیست.
_معذرت می خوام اگه باعث شدم با این سوالا خودتو اذیت کنی..دوست داشتم هرچی مربوط به اون نامسلمون میشه رو بسپری به من.
خفه و آرام گفتم:
_اما اون نامسلمونی که ازش حرف میزنی دایی هستیه.برای لحظه ای زبانم چرخید که اضافه کنم یک زمانی تا توانسته مرا هم آزار داده،روحی و جسمی اما سریع و به موقع آن را غلاف کردم.دلم نمی خواست با این حرف ها روح و روانش را بهم بریزم.می دانستم چقدر از این بابت اذیت است و تمام تلاشش را می کند که درمورد آن روزها توضیحی نخواهد.
_یه مدتی بود سپرده بودم دنبالش کنن..می دونستم سر قضیه ی حضانت به این سادگیا کوتاه نمیاد و اذیتمون می کنه..روزی که یه جا گیرش انداختیم یه کیف

همراهش بود..کیفش الان دست منه.
به میان حرفش آمدم:
_منظورتون اینه که یه جا خفتش کردین دیگه؟از سید عماد محتشم بعیده این کارا.
طعنه زدم چون دلخور بودم ازش.دلم نمی خواست بخاطر من خودش را فراموش کند و دست به کارهایی بزند که دور از شخصیتش بود.
صدایش گرفته و آهسته به گوشم رسید:
_من قد تو خوب نیستم محیا..سختم بود از اون بی وجود بگذرم که اگه می گذشتم بی وجودی خودمو ثابت می کردم.صدایم گرفته تر از او بلند شد:
_منظور من این نبود..هیچ آدمی خوب مطلق نیست.
لبخند کمرنگی زد:
_ولی تو هستی.
سری به نفی تکان دادم و لب زدم:
_تو اون کیف چی بود؟
با تاخیر تنها یک کلمه گفت:
_مواد !
پلک هایم با شنیدنش روی هم افتاد و آه عمیقی کشیدم.
پس از چند ثانیه درحالیکه در گذشته غرق شده بودم و از شیشه ی کناری ام به بیرون نگاه می کردم، زمزمه کردم:
_منم اونقدری که شما فکر می کنید آدم خوبی نیستم.

#پارت_479
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
همانطور که گوشه ی هال خانه ی خاتون، کنار افسون نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بودم، به کیفی که سید عماد از نادر گرفته بود فکر می کردم.مطمئن نبودم عاقبتش چه می شود.هرچند که گفته بود به نادر قول داده که اگر بگذارد دادگاه بی دردسر تمام شود آن را به او پس می دهد اما با اینحال بازهم دلم شور می زد.
نگاهم بی اختیار به سوی دخترکم و آلما که کمی آنطرف تر سر رو یک بالش گذاشته بودند کشیده شد و بابت اینکه هستی کنارم بود خداراشکر کردم.
هردو به شدت مشغول بازی با تبلتی بودند که سید عماد امروز قبل از رساندنم به قنادی اجازه ی خریدش را برای هستی گرفته بود.می گفت نباید خرج کردن پس اندازش برای بچه های پرورشگاه بی جایزه بماند و من به شرطی پذیرفتم که نصف مبلغ را خودم پرداخت کنم.هرچند که به وضوح دیدم چشمانش رنگ دلخوری گرفت اما من هم نمی توانستم به این سرعت به اینکه شخص دیگری نیازهای دخترکم را برآوردهکند عادت کنم.حتی اگر آن شخص سید عماد و مهم تر از آن همسرم باشد.

_سیما خوبه؟ چندبار خواستم باهاش تماس بگیرم حالشو بپرسم اما دست و دلم نرفت.
نگاهم را به افسون که این سوال را پرسید دادم.درحالیکه چشمانش به دسته ی سبزی ای که پاک می کرد بود، با ناراحتی اضافه کرد:
_آخه واقعا چی باید بگم بهش؟چقدر آخه همچین مردایی، نامردن.
جمله ی آخرش را با حرص زیادی به زبان آورد.
هرچند که سربسته برایش ماجرای سیما را تعریف کرده بودم ولی ماجرا آنقدر پیچیده نبود که نتواند تا تهش را بخواند.
_کاش همه چی ختم به خیر بشه..به قول خاتون زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن.
چشم گرد کرد:
_الان داری می گی من ابلهم دیگه؟
خنده ام گرفت.این چه بود گفتم؟!آنقدر در این چند روز خاتون راجع به دعوای سیما و
شهروز این ضرب المثل را تکرار کرده بود که من هم درناخودآگاهم باورش کرده بودم.
با خنده ی فروخورده ای لب زدم که..
_ببخشید افسون جان، باور کن منظورم تو نبوی..ولی خب من واقعا امیدوارم که همه چی هرچه زودتر ختم به خیر بشه..سیدعمادم با شهروز صحبت کرده،

هرچند که چیز خاصی از حرفایی که بینشون ردوبدل شده نگفت ولی همین که شهروز اومد دنبال سیما یعنی پشیمونه..تازه ما حرفای اون رو هم نشنیدیم..شاید سیما داره زیادی حساسیت نشون میده..
هر چند که به هیچ وجه به حرفهایی که می زدم ایمان نداشتم اما امیدوار بودم همینطور باشد.
افسون به آنی به سمتم براق شد و چاقویی که با آن سبزی پاک می کرد را زیر گردنش گرفت:
_کافیه بازم بگی نباید قضاوت کرد و این حرفا تا با همین چاقو گردنمو بزنم..طرف زنشو زده..کور نیستم که..دیدم اون شب صورت سیمای بیچاره کبود بود.
حیرت زده و ناباور نگاهش می کردم.این همه خشم و ناراحتی فقط بخاطر سیما بود؟!شتاب زده دست پیش بردم:
_چیکار می کنی دیوونه؟چاقو رو بده به من.
خیره به چشمانم، صورتش به یکباره و ناگهانی تغییر حالت داد و آرام ولی سرشار از غم شد.

#پارت_480
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دستش را گرفتم:
_چی این هم پریشونت کرده عزیزدلم؟
همانطور که گوشه ی لبش را می جوید نگاه به زیر

افتاده اش را بالا آورد.دیدن نم چشمانش تعجبم را افزون کرد.
_امروز صبح که خاله نسا اومده بود به خاتون سر بزنه شنیدم که داشت بهش می گفت سیدعماد دم دربهش گفته آستیناشو بالا بزنه که همین روزا باید واسه امیر بریم خواستگاری.
جهت کنترل خنده ی سرخوشانه ام لب بهم فشردم.چقدر خوب که سید عماد زودتر از حد تصوراتم دست جنبانده و تعلل را بیش از این جایز ندانسته بود.
دست دختر عاشق و بغ کرده ی مقابلم را فشردم:
_از کجا معلوم امیرحسین خبر داشته باشه؟شاید سیدعماد کسی رو براش در نظر گرفته.
در دل ازش عذر خواستم.می دانستم با این حرف ها اذیت می شود ولی ابتدا باید از طرف امیرحسین هم کاملا مطمئن می شدم بعد همه چیز را می گفتم.دوست نداشتم اگر خدایی نکرده امیرحسین به هر دلیلی پا پس کشید بیخودی امیدوارش کنم.
_تو میدونی دختره کیه؟
بی حرف سری به طرفین تکان دادم.خدایا مرا بابت دروغ هایم ببخش.
یک دفعه از جایش بلند شد و همزمان گفت:_اصلا بره با هر کسی که عشقش می کشه ازدواج

کنه..به من چه..پسره ی نقطه چین یه عمره منو با یه عشق یه طرفه ول کرده به امون خدا دریغ از اینکه قد یه ارزنم شده بفهمه باباااا افسون خر چون عاشقته باهات لج می کنه و ازت فراریه.
_در خر بودنت که شکی نیست ولی در عاشق بودنت چرا !
متحیر برگشتم و به درب ورودی هال زل زدم.هرچند که افسون سعی کرده بود صدایش را آرام و خفه نگهدارد اما فاصله اش با ورودی آنقدر نبود که صدا به گوش حسامی که تازه از راه رسیده بود نرسد.
برخلاف بهت و حیرت من، افسون چنان ناراحت بود که اصلا اهمیتی به اینکه حسام حال دلش را بفهمد نداد و تازه خودش هم برای فهم بیشتر او پیش قدم شد:
_اتفاقا هم خرم هم عاشق..حالا که چی؟میخوای مسخره ام کنی؟ به جهنم..آره من از وقتی یادم میاد تموم وجودم واسه اون اخوی بی احساست پر می کشید.
بغضی که حین بیان جملات آخر به صدایش نشسته بود قدم هایم را به سویش کشید._اخوی؟!
ولی صدای ناباور و لرزان حسام باعث شد رسیده نرسیده به آن دو پا سست کنم.
افسون که گویا در عالم دیگری بود با ناراحتی سری به تایید تکان داد اما من به وضوح دیدم که چیزی توی

نگاه حسام شکست و تنش بی جان شد که دستش را به چارچوب در چسباند.

#پارت_481
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخند لرزانش از صدفرسخی هم مشخص بود که از سر خوشی و شادی نیست.
_مبارکه !
افسون در جواب تک کلمه ی او، بی حوصله انگار که مگس می پراند دستش را در هوا تکان داد و همانطورکه به طرف پله های طبقه ی بالا می رفت پر بغض گفت:
_مبارک داداش و زن داداشت.
و بعد در کسری از ثانیه از جلوی چشمانمان ناپدید شد.
_من با این آیکیوی پایینم خیلی وقته فهمیدم امیر دلش گیرشه، خود خرش هنوز حالیش نشده؟
آن میان بلاتکلیف ایستاده بودم و یک دلم پیش افسون بود و دل دیگرم...پیش چشمان نا آرام حسام که به شدت تلاش می کرد تلاطم درونش را مخفی کند.اما اصلا موفق نبود.
با این وجود که حس می کردم اتفاق هایی که دارد می

افتد اصلا خوشایند نیستند اما بازهم دوست داشتم به فکری که توی سرم می چرخید نیشخند تمسخر آمیزی بزنم و با بی تفاوتی از کنارش بگذرم.
_تو هم می دونستی؟
این سوال را با تردید بسیار پرسیدم و او تنها "آره" ای گفت و بعد به طرف در حیاط پا تند کرد.بی اختیار به دنبالش روانه شدم و نامش را صدا زدم.یک بار،دوبار، سه بار تا بالاخره قدم های پر شتابش متوقف شد.ولی به سمتم برنگشت.
به همین خاطر خودم جلو رفتم و روبرویش ایستادم و ملتمس در چشمانش زل زدم.آرزو کردم از چشمانم همه چیز را بخواند و خیالم را راحت کند که فکر لعنتی ای که توی سرم جولان می داد کذب محض بود.
_چته محیا؟ یه طوری نیگا می کنی انگار قراره برم بمیرم.
_خدا نکنه.
مکث کردم.
_حسام؟
لحنم پر از حس متناقض بود.مستاصل و ناباور.
سرش را به طرفین و به نشانه "بله" تکان داد.
_چرا حس می کنم خوشحال نشدی؟
ابروهایش به آنی گره خورد و با لحنی متفاوت از

همیشه جوابم را داد:
_کی گفته خوشحال نشدم؟ ذاتا من همیشه منتظر همچین روزی بودم فقط از افسون مطمئن نبودم کهحالا شدم..الانم اگه اجازه بدی برم مقدمات جشن عروسیشونو راست و ریست کنم.
گفت و بی درنگ از کنارم رد شد ولی نگاه من از مشت گره کرده افتاده کنار بدنش دور نماند. در را که باصدای نسبتا بلندی پشت سرش بست، سردرگم چشمانم را به اطراف چرخاندم.
راست می گفت.چرا نباید خوشحال می شد؟!با خودم تکرار کردم"خوشحال شد، حسام خوشحال شد..شد؟!"
با گام هایی سست خودم را به تخت چوبی رساندم و همانطور که تن به ضعف نشسته ام را رویش می انداختم لب زدم:
_نشد محیا، حسام خوشحال نشد.
حالا می فهمیدم که سید عماد و امیرحسین بی دلیل به احساس حسام شک نکرده بودند.انگار شکشان درست بود و...کاش نباشد.

پ.ن:چی شد؟😶از پشت صحنه دارن داد و هوار می کنن و یقه میدرن.ولی مگه تقصیر منه؟!
آهان باشه آروم باشین،کاملا حق باشماست، تقصیر منه.🤐

بای بای، ما رفتیم🏃‍♀️🏃‍♀️🏃‍♀️
#پارت_482
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_افسون تو همه خرماها گردو گذاشتی دیگه؟ سیده نسا، مادر حلواها رو بریز تو دیس، دیرمون شد..اومدی محیا جان؟ آماده شدی؟
دستی به شال سیاهم کشیدم و با تکان سر لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم:
_چرا انقدر زحمت کشیدین آخه؟
میان چهارچوب درب آشپزخانه ایستاده بودم و به هیاهویی که خاتون راه انداخته بود نگاه می کردم._زحمتی نیست..آقا سید نیومده هنوز؟
_نه هنوز.
گفتم و برای کمک به افسون که در سکوت خرماها را در دیس می چید رفتم و همزمان مشامم پر شد از عطر حلوایی که در فضا پیچیده بود.
امروز، همان روز نحسی بود که خانواده ام را از دست دادم.همان روزی که حس می کردم هرلحظه اش ممکن است بمیرم اما زنده ماندم و ادامه دادم.
دیروز با خاتون آن را درمیان گذاشتم و گفتم اگر مایل بود همراهم به سرخاکشان بیاید، او هم بی درنگ بساط حلوا و آش را آماده کرد.

من هیچوقت نتوانسته بودم برایشان مراسم درخور و مناسبی بگیرم و آنطور که باید عزاداری کنم.همیشه هم از این بابت احساس شرمندگی می کردم.ولی حالا حس خوبی داشتم.حس می کردم بار سنگینی قرار است از روی دوشم برداشته شود.

_خاتون جان، آش آماده ست.

_قربون دستت مادر..اجرت با خانم فاطمه ی زهرا مادر..زحمت ریختنشون تو ظرفا هم باید خودتبکشی..حسام که معلوم نیست از دیروز تا حالا کجا رفته.

با صدای امیرحسین به طرفش برگشتم و ازش تشکر کردم.از دیشب همراه سید عماد بالای سر دیگ آش بودند.ولی آقا سید صبح رفته بود کارخانه و گفته بود زود برمی گردد.

_کاری نکردم محیا جان..انشالا که روح خونواده ات شاد باشه..افسون ظرفا رو میدی بی زحمت؟

افسون بی آنکه برگردد بغ کرده جواب داد:

_من دستم بنده..شرمنده.

خجل از حرف او، ظرف های یکبار مصرفی که کنار دستش روی کابینت چیده شده بودند را برداشتم و به امیرحسین که با لبخند کمرنگی او را نگاه می کرد دادم.

پس از رفتنش با آرنج ضربه ی آرامی نثار پهلوی

افسون کردم و به زمزمه لب زدم که..
_این چه رفتاریه عزیز من؟ چی گفت مگه بیچاره؟
_محیا جان، تروخدا سیدعماد حرفی از دختری که واسه امیر من زیر نظر گرفته، نزده بهت؟از دیروز تاحالا که به من گفت باید واسش بریم خواستگاری
خواب به چشمام نیومده.
خاتون جای من، با لحن کشیده و لبخند پهنی جواب ماه نسا جان را داد:
_عجله نکن مادر..عجله نکن..انشالا که خیره.
_خیر که هست خاتون جان ولی دل من مادر دیگه بیشتر از این طاقت صبوری نداره..کم صبر کردم تا این پسر یه تکونی به خودش بده که حالا بازم میگی صبر کن؟
لبخند کمرنگی به رویش زدم و همین که دهان باز کردم با صدای هق مانند و خفه ای از کنارم سر چرخاندم و با چشمان خیس افسون رو به رو شدم.سینه ام سنگین شد و قلبم سنگین تر.
هق بعدی اش که از گلو بیرون جهید پا تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.
ماه نسا خانم ترسیده و متعجب نگاهش را میان من و خاتون جابجا کرد:
_چش شد این بچه؟چرا یهو گریه اش گرفت؟ زبونم لال شاید مریض شده، دردی چیزی داره !و قدم برداشت که

دنبالش برود.
اما خاتون بازویش را گرفت و متوقفش کرد.
_کجا میری عزیز جان؟ تنها باشه بهتره.
ماه نسا خانم با نگرانی لب باز کرد که چیزی بگوید
اما خاتون اجازه نداد:
_من یه چیزی می دونم که همچین می گم..نگران نباشید.
بعد با لبخند بی دلهره ای افزود:
_به کارتون برسید..افسونم میاد تا چند دقیقه دیگه.

#پارت_483
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خیره ماندم به صورت آرامش.چیزی می دانست و به روی خودش نمی آورد؟جواب سوالم را خیلی زود گرفتم.وقتی لحظاتی بعد
مشغول چیدن خرماها در دیس بودم،به کمکم آمد و نجوا گونه و لبخندزنان برایم خواند:
_درد عشقی کشیده ام که مپرس،زهر هجری چشیده ام که مپرس.
فهمیدم او همه چیز را می دانست.دلش گنجینه ای بود پر از راز که می توانستی تا ته دنیا روی قفل بودنش حساب باز کنی و نترسی از اینکه رازت برملا شود.

_ماما، بابا سید اومد.
شنیدن صدای هیجان زده ی هستی باعث شد برگردم به سویش.دست دور گردن سیدعماد انداخته و هردو لبخند زنان نگاهم می کردند.و من با تماشای این تصویر بی بدیل آن هم در روزی که همه خانواده ام را از دست داده بودم بی اختیار در دل خواندم:
_گشته ام در جهان و آخر کار، دلبری برگزیده ام که مپرس.
.....
مثل همیشه بین دو قبر مامان و بابا نشسته و گوش به صدای مردی که سید عماد صدایش کرده بود تا قرآنبخواند سپرده بودم.بی آنکه نگران خاکی شدن لباس
های مشکی ام باشم و به اطرافم اهمیت دهم.من عمیقا دلتنگشان بودم آنقدر که درد را در لابلای وجودم حس می کردم و همین کافی بود تا به چیز دیگری اهمیت ندهم.دلم می خواست اشک بریزم و شیون کنم.حس می کردم آنقدر پرم که فقط با گریه و فریاد خالی می شوم ولی آخر جلوی این همه چشم نمی شد که.
تقریبا همه ی خانواده ی خاتون دوره ام کرده بودند.به جز ارشیا که مثل اکثر مواقع نبود.با این وجود این دوره شدن را دوست داشتم.
این شلوغی دور قبرهای بابا و مامان و حامد، درد آن روزی که غریبانه و تقریبا تک و تنها به خاک سپرده

بودمشان را کمتر می کرد.
_تسلیت می گم محیا جان..انشالا دیگه هیچوقت غم به این بزرگی نبینی.
چشم به الهه خانم که روبرویم کنار قبر مامان زانو زده بود دوختم و با لبخند محوی تشکر کردم.خودم برای مراسم امروز دعوتش کرده بودم و حالا می دیدم نه تنها دعوتم را رد نکرده بلکه دختر و پسرش را هم همراه خود آورده است.چشم چرخاندم و خیلی زود نگاهم در مردمک های
قهوه ایش گره خورد.هرچه خواهش و تمنا داشتم ریختم توی نگاهم که چیزی نگوید و مادرش را از پذیرفتن دعوتم پشیمان نکند.
به آرامی که پلک زد آرام گرفتم.مگر نمیشناختمش؟!امکان نداشت فضای مراسم خانواده ام را متشنج کند.

#پارت_484
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
تا پایان مراسم قبرها را با گلاب و دست های خودم تمیز کردم، گلدان هایی که از پسرگ کل فروش دم در قبرستان خریده بودم همان اطراف چیدم و در دل از روزهایی که گذشت برایشان گفتم و دلشان را قرص

کردم که حال هردویمان با سید عماد و خانواده اش خوب است.یک گلدان اضافه هم کنار قبر حامد برای نارین که در شهر خودشان، اصفهان، خاک شده بود گذاشتم.
همیشه این روز برایم بسیار سخت و طاقت فرسا می گذشت.اما با همه ی سختی اش مراسم تمام شد و به خانه برگشتیم.از تک تکشان تشکر کردم و بابت اینکه نمی توانم کنارشان بمانم عذر خواستم و به خانه ام پناه بردم.حس تنها و غریب بودن میان این خانواده بزرگ و پر سروصدا عجیب گریبانم را گرفته بود و رهایم نمی کرد.
شال را به کناری پرت و دستم را دور گردنم حلقه کردم.حس می کردم چیزی بی رحمانه نه تنها گلویم بلکه رج به رجم را چنگ می زد.
کش مویم را درآوردم و دکمه های مانتو را باز کردم و آن ها را هم کناری انداختم.بازوهایم از این به یکباره عریان شدن مور مور شد.با وجود اینکه حالا تنها یک تاپ به تن داشتم بازهم احساس خفگی می کردم.
در به صدا درآمد.
همزمان صدای بابا که خیلی وقت ها زمانی که از سرکار برمی گشت و در خانه را می زد و من میپرسیدم "کیه؟" و او از همان پشت در برایم شعری می خواند، در گوشم پیچید.

بوی بهشت می شنوم از صدای تو
نازکتر از گل است گل گونه های تو
_محیا..خانم..دروباز کن.
بی اراده درست مثل فردی معلق در هوا، دست به سمت دستگیره بردم و بازش کردم.با همان تاپ نازک و موهای پریشان.
داخل شد.او بود.همانی که امروز به بابای زیر خاک دفن شده ام گفته بودم دامادش است.همانی که وقتی صدایم می کرد "خانم" ساز قلبم ناکوک می شد.
_خوبی خانم؟
بازهم گفت"خانم."
لبخند زدم:
_کاملا..بریم آش بخوریم؟
گفتم و به سمت در رفتم اما بازوی عریانم میان پنجه هایش اسیر شد.لرزیدم.
_با این وضع میخوای بریم آش بخودیم؟او هم روی لبانش لبخند داست و با نگاهش سرتاپایم را
ورانداز می کرد.
گیج و منگ، دستی به موهای احتمالا بهم ریخته ام کشیدم و خندیدم:
_اوه ببخشید..اصلا حواسم نبود..الان مانتومو می پوشم.
اجازه نداد بروم.پنجه اش را محکم تر کرد.

_تا وقتی شما حالت بهتر نشده همین جا می مونیم.
گیج سری به طرفین تکان دادم.
_اومدم که باهم برای خونواده ات عزاداری کنیم پس بغضتو انقدر حبس نکن..بذار رها شه.
_من خوبم..بیا بریم آش بخوریم..هستی خیلی دوست داره ولی ممکنه اگه من نباشم روش نشه بخوره..به بابا سعید رفته..اونم خیلی آش رشته دوست داشت..نوه و پدربزرگ خیلی شبیه همن، نه ؟!
صدای بابا بلند تر از قبل گوش هایم را پر کرد.
ای در طنین نبض تو، آهنگ قلب من
ای بوی هرچه گل، نفس آشنای توو بغض...امان از این بغض لعنتی که همچون غده ای
هی رشد می کرد، هی رشد می کرد.
پس از نگاه عمیقی به چشمان ابری و گرفته ام،دست جلو آورد و سرم را روی شانه اش قرار داد:
_گریه کن محیا..گریه نکردن نشونه ضعفه نه قدرت..اگه هروقت دلت گریه خواست،اجازه بدی اشکات رها بشن، اونوقته که می تونی ادعا کنی آدم قوی ای هستی.
و من همچون کسی که برای از هم پاشیدن، تنها منتظر یک اشاره است لبانم را بهم فشردم و همین که نفسم را بیرون دادم بغضم با صدای بلندی شکست و شیون کردم.از ته دل.درست همانطور که همیشه می خواستم

ولی نمی توانستم.
چنگ زدم به پیراهنش و برای آن همه تنهایی، آن همه ترس و نگرانی ای که در این سال ها کشیدم ضجه زدم.
گفته بود آمده که با هم عزاداری کنیم و من هیچوقت کسی را نداشتم که همراهش برای خانواده ام عزاداری کنیم.
#پارت_485
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ولی او صبورانه کنارم ماند و اجازه داد هر آنچه در دلم تلنبار شده بود را با اشک ها و فریادهای دردناکم بیرون بریزم.آنقدر که کم کم از سر ضعف و ناتوانی روی زمین آوار شدم و او هم رهایم نکرد.
و من نیز رهایش نکردم و بیش از پیش به جلوی پیراهنش چنگ زدم و گریستم.انگار هنوز هم باور نمی شد کسی را برای ادامه ی روزهای بعدی زندگی کنارم دارم و دیگر تنها نیستم.
ساعاتی بعد درحالیکه او به پشتی تکیه داده بود و موهایم را نوازش می کرد و تکیه گاه من سینه ی ستبرش بود با صدایی که بر اثر گریه خش افتاده بود برایش از بابا و مامان و حامد و نارین می گفتم.
_پس بابا سعیدتو بیشتر از مامانت دوست داشتی !الحن نوازش

گر و نرمش، آرامش را در رگهایم تزریق
می کرد.
در همان حالت سر به سویش چرخاندم و لبخند زنان
جواب دادم که..
_نه ولی خب بابا همیشه بیشتر بهمون ابراز علاقه می
کرد تا مامان..مامان یه جورایی انگار،ابراز علاقه
کردن رو..چطور بگم..
_یاد نگرفته بود؟
با ناراحتی سر تکان دادم.
_همیشه از پرورشگاهی که توش بزرگ شده بود
متنفر بود.. می گفت اگه با مادام آشنا نمی شد معلوم
نبود با اون همه بغض و کینه و نفرت کارش به کجا
می کشید.
_خانواده ی پدریتو چی؟ هیچوقت ندیدی؟
سرم را جایی زیر گلویش چپاندم و نفس عمیقی کشیدم:
_نه..بابا خیلی ازشون حرف نمی زد..فقط می دونم
یکی از خانواده های ثروتمند آبادان بودن که از همون
بچگی اسم دختر عمو پسر عمو رو روی هم دیگهمیذاشتن.. وقتی
هم بابا تصمیم می گیره با مامان
ازدواج کنه بی بروبرگرد طردش می کنن.
_پدر و مادرت چطور باهم آشنا شدن؟
_پدر بابا تاجر بودن و مدام توی سفر، بعضی مواقع
بابا هم همراهشون می رفته، یه بار که میان تهران،

بابا توجهش به حال و هوا و دکور قشنگ قنادی مادام جلب میشه و مامانو هم همون جا می بینه و...
با لبخند نسبتا عمیقی چشم چرخاندم به سویش:
_تو همان نگاه اول یه دل نه صد دل عاشقش میشه.
آرام خندید، مثل همیشه سنگین و مردانه:
_هیچوقت دلت خواسته ببینیشون؟
_نه، چرا دلم بخواد کسایی رو ببینم که به این راحتی از جیگر گوشه اشون به جرم عاشقی گذشتن؟
سکوتی میانمان برقرار شد.
و بعد او بود که کنار گوشم پچ زد:
_پس می خواستی با این سر و وضع بری آش بخوری؟از این همه نزدیکی لبانش با گوشم قلقلکم آمد و دلم غنج رفت.همزمان که خجولانه می خندیدم سرم را در جهت مخالف روی گردنم کج کردم و گفتم:
_اذیتم نکن.
نفس عمیقی کشید و حلقه ی دستش دور تنم محکم تر شد:
_تو تنها نیستی محیا..دیگه نیستی چون من هستم..درسته، نمی تونم جای خونواده اتو بگیرم..نه تنها من، بلکه هیچکس دیگه ایم این توانایی رو نداره..اما من امروز به پدرت قول دادم تمام توانمو بذارم وسط تا همه جاهای خالی زندگی دخترش و نوه اشو با بودنم پر کنم..پس روی بودنم حساب کن.

لبخندی که روی لبم نشست این بار درخشان تر از همیشه بود.
و هر چند با وجود اینکه مردد بودم جمله ای که توی ذهنم موج می زد را به زبان بیاورم اما با خودم کنار آمدم و گفتمش:
_من و هستی خیلی وقته به بودنت امید بستیم..عماد.قبل از گفتن جمله ی بعدی آخرین قطره ی اشکم نیز چکید:
_امیدمونو ناامید نکن.
بوسه اش روی سرم نشست:
_تا بحال هیچوقت قولی ندادم که نتونم بهش عمل کنم..خیالت راحت باشه.
کمی دیگر بی هیچ حرفی در همان حال ماندیم و بعد من با یادآوری چیزی تن از تنش جدا کردم و گفتم:
_باید یه چیزی نشونت بدم..الان میام.
با لبخند سری تکان داد و متنظر ماند.
رفت و برگشتم به اتاق خیلی طول نکشید.
روبرویش نشستم و چیزی که به خاطرش از آن مأمن گرم فاصله گرفتم را نشانش دادم:
_اینا رو خاله صفورا روز دادگاه قبل از اینکه بره بهم داد..می گفت همه ی این سال ها یه مقدار از حقوق بازنشستگی خودش و عمو حبیب به این دفترچه ها واریز می شده..مال هستی ان.

ابروهایش درهم شده بود:_الان یادشون افتاده؟الان که دیگه هستی به اینا نیازی
نداره..چرا اون موقعی که تک و تنها داشتی برای
بزرگ کردن این بچه خودتو به آب و آتیش می زدی
ندادشون بهت؟
نفسی گرفتم و تلخ خندیدم:
_شاید فکر می کرده احتمالا همه رو تنهایی بالا می
کشم، یه آبم روش می خورم.

#پارت_486
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
امروز برخلاف همیشه خانه ی خاتون را سکوت فرا
گرفته بود.در هال نشسته بودم و روی کتابی که قصد
داشتم ترجمه اش کنم کار می کردم.هستی نقاشی می
کشید و خاتون شال سه گوش می بافت.
نوای محزون الهه ناز استاد بنان هم با ولوم پایین از
ضبط صوت قدیمی ای که روی طاقچه بود پخش میشد.خاتون آن
را گذاشته بود. به یاد قدیم و روزهایی
که همسر و پسرش هم کنارش بودند.
اما با صدای باز و بسته شدن درب حیاط، اشاره ای
کرد و زیر لب گفت:
_مادر این نوار رو بی زحمت درار..آقا سید می شنوه

خلقش تنگ می شه.
بی درنگ خودم را به طاقچه رساندم.
دکمه ی ضبط را زدم و همانطور که نوار را درمی
آوردم پرسیدم:
_چرا آخه؟ آهنگ به این قشنگی.
آهی کشید:
_محمد علیم همیشه این آهنگو به یاد الهه گوش می
داد.
لب گزیدم و همزمان "یا اللّٰه" او به گوش رسید.
_بیا تو مادر، راحت باش..کسی نیست..اهل و عیال
خودتن.
به طرفش رفتم و پس از "سلام و خسته نباشید"ی کیف
و کتش را از دستش گرفتم.هستی را که به استقبالش آمده بود
بغل کرد و رو به
من گفت:
_احوال شما خانم؟
با لبخند جوابش را دادم:
_خوب خوب.
مقابل چشمان خاتون و دخترکم بوسه ای روی سرم
کاشت:
_شکر.
و من برای لحظاتی مات و بی حرکت همانجا
ماندم.درواقع خجالت زده بودم و روی نگاه کردن به

هیچ چیز و هیچ کسی را نداشتم.
از گوشه ی چشم دیدم که سر خاتون را هم بوسید و پس از اینکه نایلون تنقلاتی که با خود آورده بود به دست هستی داد، او را زمین گذاشت و گفت:
_محیا جان با افسون تماس بگیر بگو بیاد اینجا..لازمه صحبت کنیم.
خاتون قلاب و بافتش را کنار گذاشت:
_چرا مادر؟ چیزی شده؟سید عماد لبخند آرامی تحویلش داد:
_خیره ماه خانم..امیر حسینم تو راهه.
با این حرف به آنی گل از گل خاتون شکفت و همانطور که به کمک سید عماد بلند می شد گفت:
_پس بالاخره وقتش شد..من میرم چایی بذارم تا با شیرینی هایی که زمرد درست کرده دهنمونو شیرین کنیم.
_خاتون جون منم بیام کمکت؟
با سوال هستی هر سه خندیدیم و خاتون جوابش را با لحنی سرشار از مهر داد:
_من به قربونت مادر..اگه بیای که حسابی ممنونت میشم.
در همان حین با اشاره ی آقا سید به طرفش رفتم و روانه ی اتاقش شدیم.
_از حسام خبر داری خانم؟باهاش صحبت کردی این چند وقت اخیر؟

پ.ن: روز زن و روز مادر مبارک همه امون باشه❤#پارت_487
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همانطور که کتش را روی تختش می گذاشتم لب زیرینم را به دندان گرفتم و به ثانیه نکشیده رها کردم.دلم مثل همه ی این چند روز گواه بد می داد.
_چطور؟
دست به سمت پیراهنش برد و شروع به باز کردن دکمه ها کرد.
_چند روزه خیلی گرفته ست..تک و توک میاد کارخونه و به ساعت نکشیده میره..
کلافه دستی به موهایش کشید:
_چند بار سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی از زیرش در میره.جلو رفتم و این بار خودم برای باز کردن باقی دکمه ها دست جنباندم.هرچند که زیر نگاه سنگینش سخت بود ولی آن روی شیطانم سربرآورده بود:
_بعید می دونم کسی بتونه از زیر دست سیدعماد محتشم در بره.
لبخند رد انداخت میان چشمانش و من افزودم:
_احتمالا بخاطر این نیست که شما این مدت انقدر درگیر کارات بودی که نتونستی یه فرصت مناسب

برای حرف زدن باهاش پیدا کنی؟
خندید...از آن خنده های صداداری که من بخاطرشان نذر کرده بودم.
_محیا خانم داره گله و شکایت می کنه؟!
آخرین دکمه را هم باز کردم و برای نگاه کردنش سر بالا گرفتم.ولی قبل از آن دستم را از روی رکابی ای که زیر پیراهنش پوشیده بود برروی قلبش گذاشتم.
_حق نداره؟
این مدت بیشتر وقتش را در شرکت و کارخانه می گذراند آنقدر که صدای اعتراض هستی هم از این همه نبودنش در آمده بود.نگاه به زیر افتاده و بی قرارش را به سختی از دستم
گرفت و بالا آورد.ضربان تند شده ی قبلش زیر دستم لبانم را به لبخند دل انگیزی وا داشت.بی تاب کردن او با آن حجم از تسلطی که همیشه برروی خودش داشت بی تردید کار هر کسی نبود.
_کاملا حق داره.
درحالیکه دوباره تا حدودی برخود مسلط شده بود و این تسلط در لحنش هم جاری بود، ادامه داد:
_من معذرت می خوام خانم..نمایشگاه خیلی درگیرم کرده ولی خداروشکر کارا افتاده رو روال..من بعد کارام کمتر میشه.
لبخند به لب سری تکان دادم:

_الهی شکر.
_نگران این پسرم..همیشه حالش که بد می شد میومد سراغ خودم ولی اینبار ازم فرار می کنه.

#پارت_488
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی
قلبم لرزید از اینکه او هم واقعیتی را که در سر من هر لحظه بیشتر از قبل رنگ می گرفت، بفهمد.واقعیتی که آن را حتی برای خودم هم قادر نبودم به زبان بیاورم .
_زیاد بهش فشار نیار..شاید اگه من باهاش حرف بزنم بهتر باشه..هوم؟
صاف و مستقیم زل زد به چشمانم:
_من این چما رو از برم محیا..مطمئنم یه چیزایی می دونی و نمی گی ولی باشه..می سپرمش به خودت..تجربه ثابت کرده با تو خیلی راحت تر حرف می زنن تا من.
_من تابع حرفهای شمام آقا سید..خودت گفتی برملا کردن راز کسی که بهت اعتماد کرده کار درستی نیست..نگفتی؟
خندید و بعد لبانش را روی سرم گذاشت و به بوسه ی دیگری مهمانم کرد:_بله، یادم نرفته شما استعداد فوق العاده ای توی از

برشدن مو به موی حرفای من داری.
خندیدم...کمی بلند تر از همیشه و بی اختیار گفتم:
_یعنی ممکنه شما زن با استعداد دوست نداشته باشی؟
و بعد دردم لب گزیدم و در دل به زبان افسار گسیخته ام تشر زدم.حرف از دوست داشتنی می زدم که او هنوز حتی یکبار هم به زبان نیاورده بود؟لحظه ای خواستم خود را عقب بکشم و با چند کلمه رفع و رجوعش کنم اما با پیچاندن دستش دور کمرم مانع شد و صدایش درحالیکه ردی از خنده داشت به گوشم رسید:
_محیا خانم همه جوره دوست داشتنیه..چه با استعداد..چه بی استعداد.
سپس بعد از سکوت کوتاهی افزود:
_تا من میرم دوش بگیرم شما با افسون تماس می گیری؟
به جان کندنی سری تکان دادم و او پس از بوسه ی دیگری برروی موهایم از کمدش حوله و لباس برداشت و بیرون رفت.به محض رفتنش دست رویقلبم که گویی کمر همت بسته بود تا از حصار سینه ام بیرون بزند، گذاشتم و بی رمق روی تختش نشستم.
لحظاتی بعد که اندکی از آن دگرگونی و گرگرفتگی فاصله گرفتم موبایل را از جیب شلوارم درآوردم و به افسون زنگ زدم.

پس از حال و احوال بحث را سربسته پیش کشیدم و گفتم سید عماد کارش دارد و تا یکی دو ساعت دیگه اگر می تواند خودش را به خانه خاتون برساند.
بعد دل به دل فکری که شدیدا توی سرم چشمک می زد، دادم و به طرف کمد اتاق رفتم.با وسواس زیادی به ردیف لباس های مرتبش نگاه کردم.

#پارت_489
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با وجود دل آشوبه ام لبخند ریزی زدم.به هر حال این مراسم، بخشی از مراسم خواستگاری بود.پیراهن جلو بسته کرمی رنگی که بالای آن فقط سه
دکمه ریز داشت توجهم را جلب کرد.آن را به همراه شلوار کتان قهوه ای از میان رگال بیرون کشیدم و با عجله ولی مرتب و طوری که چروک نشوند روی تخت گذاشتم.
می خواستم قبل از اینکه برگردد از اتاق بیرون بروم اما قدم اول به دوم نرسیده در باز شد و او درحالی وارد شد که تنها یک شلوار به تن داشت و با حوله ای ساده که روی شانه هایش انداخته بود بالا تنه اش را پوشانده و موهایش را با گوشه ی حوله خشک می کرد.

چشم در چشم که شدیم او هم یکه خورد از دیدنم و دستش روی حوله خشک شد.احتمالا فکر می کرد تا الان اتاقش را ترک کرده بودم.
خیلی زود نگاهم را گرفتم و پس از زمزمه "عافیت باشه" ای پاهایم را به حرکت وا داشتم ولی با دیدن او که داشت لحظه به لحظه نزدیک تر می شد جا خوردم:
_چیزی شده آقا سید؟اما او انگار که نشنیده باشد در سکوت آنقدر جلو آمد و
من بی اختیار آنقدر عقب رفتم که پشتم به دیوار چسبید.
فاصله امان به حدی کم بود که نفس بریده و پرسان تنها توانستم زمزمه کنم:
_عماد؟!
در سکوت کامل یک دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت و به سمتم خم شد.با این حرکتش حوله تا حدودی کنار رفت و عضلات قوی و درهم تنیده ی بازویش دلم را به بازی گرفت و عطری که از بدن خیسش به مشامم می رسید تمام وجودم را زیر و رو کرد.
سر کج کرد و حلقه مویی که روی صورتم افتاده بود را گرفت و با انگشت شست نوازش کرد:
_گفته بودم موهات یه لشکرو می تونه از پا در بیاره؟
بهت و حیرتم بیش از پیش شد و حس کردم قلبم از

شدت شوق و اضطرابی شیرین برای لحظه ای نکوبید.آب دهانم را قورت دادم و مات نگاهش سرم را به دو طرف به نشانه منفی تکان دادم.لبخند محوی زد و پس از گشتی روی جز به جز
صورتم با نگاهش، صدای گرفته اش دوباره در گوش های داغ شده ام پیچید:
ـ "فتبارک اللّٰه احسن الخالقین" رو خدا مخصوص شما گذاشته تو قرآنش یحتمل.
نفسم برای چند ثانیه بند آمد.
سپس پر صدا از عمق جانم روی صورتش رها شد.قلبم حالا آنقدر پر تپش می کوبید که حس میکردم هر آن از سینه ام بیرون بزند.
نگاهش همچنان با همان لبخند محو در کمترین فاصله روی تک تک اعضای صورتم می چرخید.وقتی روی لبم که بی اختیار نیمه باز شده بود توقف کرد، ریتم نفسهایم نیز بهم خورد.
احساس می کردم صورتش رفته رفته در حال نزدیک شدن است.و من بی شرمانه در دلم اعتراف کردم بیش از هر وقت دیگری تلاقی لب هایمان را می خواهم.
به یک سانتی لبانم که رسید با نگاهی که یک جور شیفتگی عجیبی در آن موج می زد، پچ زد:
ـ رژت خیلی پررنگ نیست خانم؟ کمرنگش کنیم؟سپس بی درنگ همان فاصله را هم از بین برد و به

آرامی بوسیدنم را آغاز کرد و دل بی تاب من برای هم آغوشی لب هایمان جان داد!
بوسه اش چنان سریع و ناگهانی بود که اصلا نرسیدم بگویم رژ کالباسی و محوی که زدم به هیچ وجه پررنگ نبود...اصلا نبود.

#پارت_490
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خیلی طول نکشید که دستانم خارج از کنترل خودم دور گردنش حلقه شدند و بی طاقت همراهی اش کردم.کم کم آن آرامش اولیه از بین رفت و بوسه هایش عمیق تر و بیقرار تر شدند.
کمی که گذشت دست دور کمرم پیچاند و بالا کشیدم و حرکت کرد.گویی هردو جای سیراب شدن تشنه تر می شدیم که هیچ کداممان با وجود نفس هایی که تا مرز بند آمدن رسیده بودند خیال عقب کشیدن نداشتیم.
با فرود آمدن روی تختش دلم فرو ریخت و لبانم از حرکت ایستاد.یک دستم از دور گردنش باز و ناخودآگاه به بازوی بزرگ و عریانش چنگ انداختم.
خیره به صورت ملتهبش نفس نفس می زدم و او همانطور که روی تن نیمه خوابیده ام خمیه زده بود سرش را در گردنم فرو برد و پس از بوسه ای روی

رگ گردن نبض گرفته ام آهی کشید:
_تو تو باید هرروز، هر ساعت و هر لحظه بوسیده بشی محیا!
حوله افتاده بود و از پس بالاتنه عریانش تپش تند قلبش را حس می کردم.
چنگی به روتختی زدم و صدایم لرزید:
_پس چرا هر لحظه نمی بوسیم؟
کمی مکث کرد و بعد با چشمان بسته پیشانی به پیشانی ام فشار داد._تو خیلی حیفی محیا..برای منی که تو مسیر عشق ته
َصفم خیلی حیفی.
دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم:
_آخه چرا اینطوری فکر می کنی؟از وقتی عقد کردیم انقدر حس خوب بهم دادی که نمی تونم حالمو وصف کنم برات.
آهش روی صورتم پخش شد.
_تو برای من خیلی خوبی دختر.
_تو هم برای من خیلی خوبی.
همزمان با لبخند محوی نفسش را بیرون فرستاد:
_من هیچوقت از پس زبونت برنمیام.
گفت و پس از مکث کوتاهی سر خم کرد و پوست گردنم را میان لبانش به بازی گرفت.
میان بوسه هایی که رفته رفته عمیق تر می شد پلک

بستم و سعی کردم به این فکر نکنم که هستی و خاتون در خانه بودند و تا دقایقی دیگر احتمالا امیرحسین و افسون هم می رسیدند و ما حتی در اتاق را قفل نکرده بودیم.بوسه های تر و پر حرارتش از زیر گلویم تا شقیقه هایم امتداد یافت.جز به جز صورتم را با لبانش طواف می کرد.دوباره که به گردنم رسید به همان حوالی اکتفا نکرد و میان سمفونی نفس های تند شده امان وقتی لبانش پایین تر رفت و دستش به زیر لباسم لغزید، لرزش از سر لذتم خیلی ناگهانی شدید شد و پنجه هایم میان بازویش فرو رفت:

_عماد.

بی مکث لب از پوستم جدا کرد و سر بالا آورد:

_جانم؟دارم اذیتت می کنم؟

جانم؟! اولین بار بود که جانش را نثارم می کرد..نه؟ لبخندی زدم و به سختی لبانم را که هنوز هم در طلب لبان او بی تاب بودند باز کردم:

_نه..فقط..فکر کنم هنوز آمادگی بیشتر از این رو ندارم.

با حال غریبی لب بهم فشردم:

_ببخشید.

میان حال بدی گرفتار شده بودم.میان خواستن و نخواستن.بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و خیمه اش را از روی تنم برداشت:

_هیییییش..من معذرت می خوام، تند رفتم.

سورپرایز امشب اینستا رو از دست ندین:🤍😍

#پارت_491
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کنارم دراز کشید.دیدم که سعی دارد نفسش را آرام و بی سر و صدا بیرون بدهد.می دانستم با این حجم از گرما و حرارتی که از بدنش ساطع می شد این کنار کشیدن براش خیلی سخت بود و درعوض برای من بی نهایت ارزش داشت.
خودم را به طرفش کشیدم و با همین حرکت کوچک، دستش را دراز کرد و زیر سرم برد.سرم که روی سینه اش قرار گرفت پلک هایم این دفعه
همراه با آرامشی بی همتا روی هم نشست.
_حالی که دارمو باور نمی کنم..در برابر تو کنترل همه چی از دستم خارج می شه.
لبخند زنان دست دراز کردم و نقش هایی روی بازویش کشیدم:
_مهم اینه که این حالو دوست داشته باشی.
گرفته و خشدار کنار گوشم پچ زد:
_لازمه بگم چقدر دوستش دارم یا چند لحظه پیش با

کارام بهت اثبات شد؟
خندیدم و پس از چند لحظه لب گشودم:
_اثبات شد آقا..اثبات شد..
پس از سکوت کوتاهی افزودم:
_می خوام یه اعترافی کنم.
نفسی میان موهایم کشید:
_شما دوتا اعتراف کن.
اندکی طول کشید تا کلمات را به زبان بیاورم:_قبل از عقدمون بعضی وقتا خیال حبس شدن بین
بازوهای بزرگت،حس لمس دستای زبر و پهنت و...
دستم را به آرامی روی صورتش کشیدم:
_حتی لمس ریشای روی صورتت، بی پروا توی ذهنم پرواز می کردن و منم کنترلی روشون نداشتم.
دیگر این را نگفتم که چندین بار به لبانش و بوسیده شدن توسط آن ها هم فکر کردم.
خندید و مرا به تنش فشرد:
_پس محیا خانم برخلاف اون چیزی که به نظر می رسه خیلی شیطونه !
با خجالت سرم را در سینه اش پنهان کردم:
_فقط خواستم بدونی اگه تو تازگیا کنترلتو از دست دادی من خیلی وقته از دستش دادم.
بلند خندید.
به سرعت سر بالا گرفتم تا این صحنه را از دست

ندهم.او به ندرت اینچنین می خندید.
#پارت_492
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
صدای تقه هایی به در باعث شد خنده هایش قطع شد و سر بچرخاند و من نیمخیز شوم.
پس از "بله؟" ای که گفت، صدای افسون به گوشمان رسید:
_ببخشید پسردایی با محیا کار دارم..اینجاست؟
خودم جواب دادم که..
_آره افسون جان، میام الان.
_باشه عزیزم..پایین منتظرتم.
همین که خواستم از تخت پایین بروم دستم به آرامی ولی بی هوا کشیده شد و دوباره روی سینه اش پخش شدم.
متعجب نگاهش کردم.
تکانی به تنش داد و از پاتختی چیزی درآورد و به سمتم گرفت:_مال شماست.
با دیدن کارت بانکی حیرتم افزودن شد:
_مال من؟!
_خیلی وقته درستش کردم ولی منتظر یه فرصت مناسب بودم..من بعد حقوق قنادی و آموزشگاه فقط واسه خودته..هر تصمیمی که دوست داری می تونی

واسش بگیری.
_حقوق من کفایت می کنه نیازی به..
به آرامی چانه ام را گرفت و نگاهم را قفل چشمانش کرد:
_من چه نسبتی با شما دارم؟
پلک زدم:
_همسرمی.
لبخند محوی زد:
_پس دیگه حرفی نمی مونه چون خودتم خوب میدونی یکی از وظایف من به عنوان همسر و البته پدر اینه که خرج و مخارج زن و بچه امو تامین کنم.آنقدر قاطع و مصر گفت که حس کردم مخالفت بیشتر
فقط باعث دلخوری و صدمه به غرور او می شود.
پس با لبخند نرمی کارت را گرفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم:
_ممنون آقای همسر و..پدر.
و بعد بی آنکه نگاه دیگری به جانبش بیندازم به سرعت از تخت پایین آمدم.اما با اینحال لبخندش را به راحتی می توانستم حس کنم و زمزمه اش که لحظه ای بعد به گوشم رسید:
_بازم از این ناپرهیزیا کن خانم.
منظورش بوسه ام بود.
خجولانه خندیدم و روبروی آینه ی آویخته به دیوار

ایستادم و با دیدن سر و روی بهم ریخته ام خجالتم بیشتر شد و لب گزیدم.
زیر نگاه سنگین و پرحرارتش بلوزم را پایین کشیدم و سر شانه ها را مرتب کردم و موهایم را باز و دوباره بستم.با یادآوری اینکه شالم را در هال جا گذاشته بودم آهی کشیدم و رو به او که دست زیر سر گذاشته و نظاره ام می کرد لب زدم که..ـشالم پایینه.
از روی تخت بلند شد و همانطور که به طرف کمدش می رفت، گفت:
ـمیارم برات خانم..کجاست دقیقا؟
ـانداختمش رو یکی از پشتیا.
با ایستادن ناگهانی اش، جهت نگاهش را دنبال کردم و به لباس هایی رسیدم که برایش آماده کرده بودم و حالا روی زمین افتاده بودند.
جلو رفتم:
ـای وای..اینا اینجا چیکار می کنن؟
ناراحت اضافه کردم:
ـچروک شدن.
لبخند محوی زد و دستی به سرش کشید:
ـبرای من آماده کرده بودی؟
سری به تایید تکان دادم.
خم شد و برشان داشت.
#پارت_493

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با یادآوری لحظاتی پیش حس کردم برق شیطنتی از چشمانم رد شد.
با فاصله کمی روبرویش ایستادم:
_پس سید عماد انقدر کنترلشو از دست میده که هرچی دم دستشه میندازه زمین..هوم؟
با خنده دستی به ته ریشش کشید و "لا اله الا اللهی" زمزمه کرد.
_سر به سر من نذار دختر خانم.
خندان شانه ای بالا انداختم و به سمت در رفتم.
_کجا خانم؟ شالتو یادت رفت؟!
از این سر به هوایی ای که بخاطر وجود او به آن دچار شده بودم خنده ام بیشتر شد و در اتاقش منتظر ماندم تا برود و شالم را بیاورد.
پس از پوشیدن پیراهنی رفت و خیلی زود برگشت.شال را که به دستم می داد گفت:
_امیرحسینم اومده.
همین که پا به آشپزخانه گذاشتم افسون که بی صبر و قرار اینور آنور می رفت با دیدنم شتاب زده جلو آمد:
_چی شده محیا؟ سید عماد چیکارم داره؟
متعجب از این همه اضطراب، سعی کردم آرامش کنم:
_آروم باش عزیز من..چرا همچین می کنی؟

_تا خودمو برسونم اینجا از استرس اینکه سید عماد چیکارم داره مردم.
_محیا جان، افسون خانم تشریف نمیارید؟
با صدای سید عماد نفسی گرفتم و سعی کردم افسون را اندکی آماده کنم:
_میدونی چرا امیرحسینم اینجاست؟
گیج نگاهم کرد:
_نه.
لحظه ای چشم بستم.
حس می کردم خودم هم گرفتار استرس شده ام.اما آرما و شمرده گفتم:
_سید عماد می خواد راجع به وصلت تو و امیرحسین حرف بزنه افسون.
_مادر، نمیاین؟
صدای خاتون را که شنیدیم دیگر فرصت نشد بیش از این توضیح دهم.شانه اش را گرفتم و میان بهت و گیجی شدیدی که دچارش شده بود به هال هدایتش کردم.
امیرحسین با سری پایین افتاده کنار آقا سید نشسته بود و هستی طرف دیگرش درحالیکه آرنج دستش را به پایش تکیه داده بود با تبلت بازی می کرد.
با دیدنش در همان پیراهن و شلواری که برایش آماده کرده بودم بی اختیار لبخندی زدم و او که به آنی دلیل

خنده ام را فهمید، زیر لب بیصدا گفت:
_چروک نشده بودن.
یادآوری آنچه دقایقی پیش میانمان گذشته بود باعث شد حرارتم دوباره بالا برود و خجولانه نگاه بگیرم.
_بیاین اینجا پیش من بشینید مادر..بیاین که امروز به مرحمت خدا قراره به یکی دیگه از آرزوهامم برسم.کنار خاتون که سرشار از مهر نگاهمان می کرد
نشستیم.
و من از آنجایی که دیگر قادر نبودم جواب نگاه های گاه و بیگاه و حیرانی که افسون به سویم روانه می کرد را بدهم تنها زیر لب "نگران نباش" ی حواله اش کردم.
سید عماد رو به خاتون پرسید:
_ماه خانم اجازه می فرمایید؟
_صاحب اجازه ای مادر..شروع کن که بیشتر از این درست نیست سنت پیغمبرو به تاخیر بندازیم.
سیدعماد همراه با تسبیحی که از میان انگشتانش آویزان بود دستی به ته ریشش کشید و لب گشود که...
_حقیقتا خیلی وقته اصرار دارم این موضوعو پیش بکشم ولی امیرحسین بنا به یه سری دلایل قانعم می کرد که هنوز وقتش نشده اما الان دیگه به نظرم رسید بهترین فرصته...
مکث کرد.

_افسون جان، اگه اجازه بدی می خوام شما رو از
حاج هادی برای امیرحسین خواستگاری کنم..امروزمبه اصرار
خودش که می خواست تو یه جلسه
خصوصی تر باهات صحبت کنیم تا چیزی برخلاف
خواسته قلبیت پیش نره، دور هم جمع شدیم.

پ.ن:انقدر سر فوتبال انرژی صرف کردم که باید برم
برای لحظاتی یه گوشه بیهوش بشم😶خلاصه که
صعودمون رو به جام جهانی تبریک می گم🤪❤
#پارت_494
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
افسون گیج بود.گیج و مات و متحیر.سال ها عشق
امیرحسین را فقط با این فکر که او
دوستش ندارد در خود خفه کرده بود و حالا همه چیز
برخلاف تصوراتش داشت اتفاق می افتاد.سکوتش امیرحسین را
نگران کرد که بالاخره سر بالا
گرفت و چشم به صورتش دوخت.
خاتون گفت:
_افسون مادر؟نمیخوای چیزی بگی؟
چند لحظه بعد همراه با لبخندی یک وری لب زد که..
_چی بگم آخه خاتون جون؟
لحظه ای کوتاه مکث کرد.

_ آخه آقا امیرحسین رو چه به من؟!
متحیر نگاهش کردم.چه داشت می گفت؟!
سیدعماد با اخم کمرنگی پرسید:
_منظورت چیه افسون؟
_ببخشید سید عماد قصد جسارت ندارم ولی دلم نمیخواد ایشون بیاد خواستگاریم.
مبهوت نامش را لب زدم ولی او بی توجه ادامه داد:
_آخه عجیب نیست؟!من که جن بودم و تو بسم اللّٰه آقا امیرحسین؟ من که هرجا بودم تو دو پا داشتی دوپای دیگه هم قرض می کردی و د برو که رفتی؟!تو که با همه خوب بودی و با من نه؟! حالا چی عوض شده کهمی خوای باقی زندگیتو با کسی که حتی یه لحظه هم نمی تونستی تحملش کنی شریک شی؟!
صدایش لرزید و اشک هایش ریخت:
_تو باعث شدی از یه جایی به بعد از خودم، سرتاپام و شخصیتم بدم بیاد و فکر کنم لابد خیلی آدم نفرت انگیزی هستم که رفتارت زمین تا آسمون باهام عوض شد،تویی که همیشه حامیم بودی و پشتم درمیومدی یهو چنان ازم فاصله گرفتی و هروقت دیدیم ازم فرار کردی که عزت نفسم به گند کشیده شد..من که تو تمام این سالا تو چشمت یه دختر بچه سر به هوا بودم و کوچکترین توجهی بهم نمی کردی حالا چطور شده که این بچه ی سرتاپا خطا به نظرت انقدر بزرگ اومده

که داری ازش خواستگاری می کنی؟
میان نفس های تند شده اش نفس عمیقی کشید و با هردو دست صورت خیسش را پاک کرد و ادامه داد:
_بهتره اینو بدونی من بازیچه ی دست تو نیستم که هروقت اراده کنی بیام سمتت پسرخاله، آقا سید اگه جسارت می کنم و میگم نه، بخاطر اینه که از نظر من پسر بزرگه ی خاله نسا آدم مسئولیت پذیری نیست، نیست چون درست وقتی تو اوج بلوغ و نوجوونی بودمچنان با رفتاراش به حضورش دلگرمم کرد که وقتی
بی هیچ دلیل و توضیحی ازم فراری شد و منو تو برزخ رها کرد، اول از همه خودمو هدف گرفتم و مقصر دونستم..که اگه این وسط حسام به دادم نمی رسید شاید منم می شدم یکی مثل مهتاب که با خودش دوتا آدم بی گناه دیگه هم کشید تو باتلاق بدبختی.

#پارت_495
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسی گرفت و لبخند دردناکی زد:
_ولی من مهتاب نیستم چون به لطف تلاشای داداش کوچیکه همین آقا فهمیدم هیچکس ارزش اینو نداره که بخاطرش ارزش خودمو بیارم پایین و از خودم بدم بیاد،اون تنها کسی بود که از اون برزخ نجاتم داد،

هرچند که هیچوقت نفهمید عامل حال بد اون روزام کی بوده.چشمان مواجش را میانمان جابجا کرد:
_ببخشید خاتون،ببخشید آقا سید ولی جواب من به این آقا نه هستش..من نمی تونم به آدمی که بخاطرش این همه زجر کشیدم و حتی ممکن بود وارد مسیر غلطی بشم دوباره اعتماد کنم.
گفت و بعد با قدم های تندی به سوی پله ها دوید.
_دور شدم چون افسار حسم داشت از دستم در می رفت..تو هنوز یه دختر نوجوون بودی و سنی نداشتی..نمی خواستم با رفتارام درگیرت کنم.
به محض گفتن این حرف توسط امیرحسین افسون به سویش چرخید و تند و عصبی گفت:
_از کجا انقدر مطمئن بودی که من درگیرت نشدم؟!!چرا همیشه فکر می کنی خودت عقل کلی و من یه دختر بچه نفهم؟
کلافگی از چهره ی امیرحسین می بارید.
افسون رسما علاقه اش را اعتراف کرده بود و او احتمالا هنوز از ُشک این اعتراف ناگهانی خارج نشده بود.در این بین سید عماد بی صدا هستی را بغل کرد و به حیاط رفت.
امیرحسین کلافه دستی به سرش کشید و حیران و غمگین زمزمه کرد:
_من به قول تو بی مروت همه این مدت گمون می

کردم یه حسی بین تو و حسامه.

#پارت_496
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***
همانطور که جواب خداحافظی بچه ها را می دادم همراه با افسون پله های آموزشگاه را پایین رفتیم.یک ساعت پیش که سر کلاس بودم تماس گرفته و گفته بود همین اطراف است و اگر کلاسم تا یکی دوساعت دیگر تمام می شود بیاید سمتم تا باهم به خانه برگردیم.
کنارم در سکوت قدم می زد و می دانستم در پس سکوتش صدها کلمه نهفته است.بالاخره به اواسط پیادهرو که رسیدیم زبان در دهان جنباند و با گرفتگی ای که از تمام وجناتش می بارید، گفت:
_از دو روز پیش شدم مثل این بازارای حراجی که همه چی توشون پیدا میشه..هم عصبانیم، هم ترسیدم، هم ناراحتم،هم خوشحالم..خودمم نمی دونم چه مرگمه که یه لحظه هم آروم نمی گیرم.
منظورش از دو روز پیش همان روزی است که تصور می کردم یک خواستگاری جمع و جور در پیش داریم که تهش به شیرین کردن دهانمان ختم می شود اما هیچ چیز طبق تصوراتم رخ نداد.

پلکی زدم و نگاه سرگردانش در آن روز پس از شنیدن جمله ای که امیرحسین نثارش کرد پیش چشمانم رنگ گرفت.
ـ"تموم این مدت گمون می کردم یه حسی بین تو و حسامه.
در آن لحظه قلبم گویی لای دری گیر کرد که اینچنین فشرده شد.برای حسام فشرده شد.حسامی که غیبت هایش در این مدت آنقدر زیاد شده بود که شک و گمانم هر لحظه بیشتر از قبل رنگ واقعیت به خود میگرفت.برای امیرحسینی که در این سال ها با این فکر
خود را شکنجه داده بود فشرده شد و برای افسونی که برای فراموشی او به هرچیزی چنگ زده بود.
نفس افسون انگار که با شنیدن این حرف برای لحظاتی بند آمده باشد به تندی از سینه خارج شد و بعد بی حرف و ناباور سر به طرفین جنباند و از پله ها بالا رفت.
غم حرفی که خاتون پس از رفتن او به زبان آورد را هنوز هم می توانستم حس کنم.
گفته بود:خدایا به عزت حسینت مشکل همه بنده هاتو حل کن..گره از کار بچه های منم واکن".
ـمن هیچوقت نتونستم با خونواده ام رابطه ی صمیمانه ای داشته باشم،دور بابا همیشه یه حصار می دیدم که مانع نزدیکی بیش از حدم بهش می شد و

اونقدر باهاش رودروایستی داشتم و دارم که یادم نمیاد تا حالا حرفامون به بیشتر از چند جمله ی کوتاه کشیده شده باشه، مامانم که همیشه با مایی که بچه هاش بودیمم مثل دانش آموزاش رفتار می کرد.
آرام و همراه با چاشنی کمی تعجب پرسیدم:_ماهرخ خانم معلم بودن؟
مکثی کرد و سر به طرفم چرخاند:
_ نمی دونستی مامان، مدیر مدرسه بود؟!
لبخندی زدم:
_نه.

#پارت_497
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس پر افسوسی کشید:
_از این شغل تا آخر عمرم متنفرم و مطمئنم هیچوقت نظرم راجع بهش عوض نمیشه..هرچند که خودمم خوب می دونم مشکل از این شغل نیست، مشکل از مامانه که هیچوقت نتونست بین کار و زندگیش مرزی قائل باشه..بخاطر همینم من همیشه خونه ی خاتون وبه خونه ی خودمون ترجیح می دادم و خب..حسامم
بعد از فوت پدرش انقدر به سیدعماد وابسته شده بود که بیشتر وقتش رو اونجا می گذروند و تقریبا میشه

گفت ما باهم و کنارهم بزرگ شدیم..البته بی انصافیه اگه نگم که مهتاب خیلی سعی می کرد جای مامان رو برای من و ارشیا پر کنه..ولی اونم با حسی که به سید عماد پیدا...
حرفش را خورد و لب گزید.
سپس زیر چشمی نگاهم کرد:
_ببخشید محیا.
_لطفا ادامه بده افسون جان..من ناراحت نمیشم.
درمانده نفسش را به بیرون فوت کرد:
_مهتاب کم کم ضعیف و عصبی شد..هرچند که ذاتا آدم آرومی بود اما من با همه ی سن کمم می تونستم بفهمم که دیگه نمی تونه مثل سابق آروم باشه..چون هیچ حس متقابلی از سیدعماد دریافت نمی کرد..مامان ولی از حس مهتاب خوشحال بود..اون عاشق سید عماده و آرزوش بود که اونا باهم ازدواج کنن..بخاطر همینم هیچ وقت سعی نکرد جلوی پیشروی حسدخترشو بگیره..حتی با وجود اینکه می دید توی رفتار سید عماد ذره ای علاقه به مهتاب پیدا نمیشه بازم اینکارو نکرد..این میون منم دیگه رسما خونه ی خاتون زندگی می کردم..فضای خونه امون همیشه به حدی ساکت و سنگین بود که از اونجا فراری شده بودم..تا جایی که یادم میاد من و حسام بیشتر از اینکه خونه ی خودمون باشیم خونه خاتون بودیم..من برای

فرار از خونمون و اون بخاطر وابستگی بیش از حدش به سید عماد..ما پا به پای هم بچگی کردیم، شیطنت کردیم، قد کشیدیم، درس خوندیم، کلاسای مختلف رفتیم و توی غم و شادیای همدیگه شریک شدیم..وجودش برای من همیشه نعمت بود..نمی دونم اسمشو باید چی بذارم..دوست،رفیق، برادر یا شایدم به قول خودش...
نفسی گرفت، بغضش را قورت داد و لبخند غمگینی زد:
_سنگ صبور..میدونم این حرفم شاید خودخواهی به نظر برسه ولی اعتراف می کنم همیشه به طرز عجیب غریبی می ترسیدم که یه نفر از راه برسه و اونو برای همیشه ازم بگیره و دوباره تنها بشم..اون منو بدجور عادت داده به خودش..به اینکه هر وقت اراده کنم پیشمباشه و مشکلاتمو حل کنه..تو که اومدی، تو که تو زندگیمون رنگ گرفتی حالم بهتر شد و این حساسیته کمرنگتر شد..حس کردم حالا دیگه علاوه بر اون تو روهم کنارم دارم ولی هیچوقت...
صدایش گم شد و نگاه درمانده و نم زده اش روی صورتم بالا و پایین:
_محیا به روح آسدرضا قسم هیچوقت به چشم دیگه ای نگاش نکردم..از دوروز پیش تاحالا جمله ی امیرحسین مدام تو گوشم زنگ میخوره و حالمو بد می کنه..اون چرا باید همچین فکری کنه؟دیگه کیا تو

خونواده این فکرو می کنن؟
تو این دو روز هزار بار خواستم زنگ بزنم به حسام و مثل همیشه که وقتی مثل خر تو گل گیر می کنم باهاش حرف می زنم و سه سوته همه چی رو باهم حل می کنیم ازش بخوام بیاد به دادم برسه ولی نتونستم..آخه چطور بهش بگم داداشش این همه سال وقتی ما کنارهم بودیم ما رو به این چشم می دیده؟

#پارت_498#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
ایستاد و بغضش بالاخره آب شد:
_تو میگی من چیکار کنم محیا؟
بی رمق نگاهی به اطراف انداخت و بر بلندای لبه ی مغازه ای نشست.
خیره به چشمانم نجواگونه تکرار کرد:
_چیکار کنم؟
همانطور که بطری کوچک آب معدنی را از کیفم در می آوردم، متاسف و غم زده پیش پایش زانو زدم و بطری را کنار لبش گرفتم:
_یکم از این بخور حالت جا بیاد..تو این دوروز که پیدات نبود و گوشیتو به زور جواب می دادی همه اش داشتی خودخوری می کردی..آره؟
چند قلوپ که از آب نوشید، درمانده و در سکوت

نگاهم کرد.در همان حین که اشک هایش را پاک کردم لب گشودم:
_اول از همه فرار کردن از امیرحسینو بذار کنار و حالا که فهمیدی اونم دوستت داره دست دست نکن و باهاش حرف..من مطمئنم حرف که بزنید خیلی چیزا حل میشه عزیز من..باقیشم بسپار دست زمان.
.....
تا به خانه رسیدیم غروب شده بود.
در را با کلید باز کردم و قدم که به حیاط گذاشتیم با سکوتی که با در و دیوار این خانه غریب بود رو به رو شدیم.
مشخص بود خاتون حیاط را دقایقی پیش شسته است که هنوز هم عطر خاک و گل های خیس خورده در فضا پراکنده بود.بارها تاکید کرده بودم تنها کاری انجام ندهد و اجازه بدهد من که از سرکار برگشتم کمکش کنم اما باز هم کار خودش را می کرد.
همیشه می گفت "قبل از اذون کارام باید تموم شده باشه که وقت صلاة زبونم لال فکرم نره سمت کارای باقی مونده ام"درب دولنگه ی هال مثل همیشه باز بود ولی اینبار تصویری در دل خود داشت که هردویمان را سرشار از شگفتی کرد.
هستی درحالیکه ناخن های لاک خورده ی هردو دستش را فوت می کرد کنار سیدعمادی نشسته بود که

دست پرچین و چروک خاتون را روی پایش گذاشته و با اخمی که ناشی از دقت بسیار بود به ناخن های او لاک قرمز می زد.رنگی که روی ناخن های هستی هم می درخشید.

پ.ن:اسپند دود کنید برام چشم نخورم😂آخه نویسنده به این فعالی دیده بودین تابحال؟
#پارت_499
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیهردو که سلام کردیم هستی سر بلند کرد و با چشمانی
درخشان گفت:
_سلام ماما..ماما ببین ناخنای خوشگلمو..باباسید واسم لاک زده.
افسون با خنده، زیر لب نجوا کرد:
_این حماسه ی تاریخی رو فقط هستی می تونست رقم بزنه.
خندیدم و کنارشان نشستم.
_خسته نباشی خانم.
زمزمه ی آرام سیدعماد با آن صدایی که همیشه گرفتگی خاصی داشت، خستگی را به معنای واقعی از تنم برد.
به شیشه لاک اشاره کردم:

_شما هم خسته نباشی.
خندید و همانطور که آن را می بست سرش را به طرفین تکان داد.
خاتون که دستانش را مقابل صورتش گرفته و ناخن هایش را همچون هستی فوت می کرد گفت:_به به افسون خانم فراری..سایه ات سنگین شده
مادر..دیگه اینورا نمیای.
دلم برای دستان پر چین و چروکش با آن ناخن های قرمز و لحن دلخورش ضعف رفت.افسون هم گویی در آن لحظه حس مرا داشت که پیش پایش نشست و گونه اش را محکم بوسید:
_من به قربون ناخنای قرمز خوشگلت..فقط دوروزه که نیومدم فدات شم.
_تو بچه ی این خونه ای وقتی نیستی دلم می گیره مادرم.
جمله ی خاتون که به آرامی و غمگین بیان شد، چنان روی افسون تاثیر گذاشت که هردو دست او را گرفت و بوسیدشان و قربان صدقه اش رفت.
خاتون دستانش را با ملایمت کشید و چشم غره ای حواله اش کرد:
_لاکامو خراب کردی دختر.
افسون غش غش خندید.
هستی با نگرانی سر خم کرد روی دستانش:_واقعنی خراب شدن

خاتون؟حواست کجاست افسون
جون؟ باباسید میشه بازم واسه خاتون لاک بزنی؟
سیدعماد خندید:
_امر، امر شماست پرنسس..اگه لازم باشه می زنم بازم.
خاتون گفت:
_نه عزیزجان خوبن فعلا.
رو به دخترکم پرسیدم:
_مامان جان شما که لاک قرمزت تموم شده بود..اینو از کجا آوردی؟
چشمانش برق زد:
_امممم..راستش..هدیه ست.
نگاهم روی سیدعماد نشست.
اما او هم به معنای نداستن سری به طرفین جنباند.
_خانم مربیت داده فدات شم؟
جوابم را خیلی کوتاه و خلاصه تنها با یک "نچ" داد.
_خیره پرنسس..پس از طرف کیه؟اینبار سیدعماد بود که با ابروهای بالا رفته این را پرسید.
لبخند خجالت زده ای روی لبان دخترکم نشست و با نازی در صدایش جواب داد:
_یکی از همکلاسیام داد.
افسون همانطور که می خندید، گفت:

_ساچ ا واو.
سیدعماد با صورتی که کاملا جدی بود پرسید:
_کدوم همکلاسیت؟
_پسر خیلی خوبیه باباسید..اسمش سامیه.
_این همکلاسیت به همه هدیه داد یا فقط به شما؟مناسبتش چی بوده؟

پ.ن:=such a wowاصطلاحی است که وقتی از شدت تعجب برگا می ریزه به کار برده میشه😂
#پارت_500#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خندان لب گزیدم.به غیرتش برخورده بود؟!
حالا دیگر افسون هم در تلاش بود خنده اش را بخورد.
_امم فقط به من داد..گفت چون من خیلی مهربون و...
پلکی زد و همانطور که موهایش را به پشت گوشش هدایت می کرد با همان ناز کودکانه ادامه داد:
_خوشگلم دلش خواسته بهم هدیه بده.
_خودش و دلش هردو با همدیگه خیلی بیخود...
وسط حرف سید عماد که با آن گره ی سخت میان ابروهایش عصبانی به نظر می رسید، پریدم:
_آقا سید..لطفا...
خاتون همانطور که از جا بلند می شد گفت:

_والا بچه های این دوره زمونه از بزرگتراشون خیلی عاقلترن..حرف دلشونو صاف و پوست کنده می زنن، قر و فرم ندارن.سیدعماد نامش را صدا زد:
_خاتون.
حس کردم در پس لحنش "یک ادامه نده" ای نهفته بود.
اما خاتون لبخند زنان رو به هستی کرد و گفت:
_مگت دروغ می گم مادر؟
هستی همانطور که به دنبالش به سمت آشپزخانه روانه شده بود با اینکه می دانستم متوجه منظورش نشده است ولی با بلبل زبانی جواب داد:
_بله خاتون جون..رااحت، ریییلکس.
به آنی شلیک خنده ی افسون به هوا برخاست و من درحالیکه مقنعه ام را از سر در می آوردم و دستی به موهای احتمالا شاخ شاخ شده ام بر اثر ماندن زیر مقنعه می کشیدم به سمت سید عماد اخم کرده رفتم.
مقابلش نشستم و لاک را ازش گرفتم.همانطور که بازش می کردم با لبخند محوی گفتم:
_اصلا می خوای فردا برو یقه ی بچه رو بگیر بگو چرا به دختر ما هدیه دادی؟ ها؟
اخم هایش غیظ تر شد:_همین کارو می کنم.
خندان لب گزیدم:
_عماد اونا هنوز بچه ان.
بعد سریع لاک را به طرفش گرفتم:

_برای منم می زنی؟
جوری به آن نگاه کرد که گویی دشمن خونی اش است.
خنده ام را خوردم و بعد سری کج کردم و دستم را به سمتش بردم:
_لطفا.
نفسی گرفت و همانطور که فرچه لاک را روی ناخنم می کشید زیر لب نجوا کرد:
_من دربرابر تو و هستی همیشه تسلیمم.

پ.ن:امروز خیلی خواستم به قول هستی رااحت و ریییلکس باشم اما انتخاب واحد لعنتی جدوآبادم رو پیش چشمام زنده کرد😐#پارت_501
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در تمام مدتی که فرچه را روی ناخن هایم می کشید نگاهم روی جز به جز صورتش بالا و پایین می شد.
لحظه ای چشم بالا آورد:
_اگه به اینطور نگاه کردنت ادامه بدی احتمالا مال تو از هستی و خاتون هم بدتر بشه.
به کناره های ناخن هایم که بخاطر نابلدی اش لاک به آنجا هم تجاوز کرده بود نظری انداختم و لبخندزنان لب گزیدم:

_آخه باورم نمیشه.
همراه اخمی که از سر دقتش بود لبخندی زد:
_خودمم باورم نمیشه.
پس از اتمام کارش با لذت به ناخن های درخشانم نگاه دوختم._ممنون آقای طراح، زحمت کشیدین.
_محیا خانم !
می دانستم دوست ندارد کسی از طراحی ها و بافت هایش با خبر شود.
زیر لب گفتم:
_آروم گفتم که..کسی نشنید.
لبخند آرامی زد و بی حرف سرتکان داد.
خواستم بلند شوم اما حریف دلم که درتمام مدتی که برایم لاک می زد، برای بوسیدنش می تپید نشدم و پس از نیم نظری به اطراف و اطمینان از نبودن کسی دوروبرمان سر به سمت گونه اش بردم ولی لحظه ی آخر جهتم را عوض کردم، تند و سریع لبانش را بوسیدم و از جا پریدم.
نگاه مات و مبهوتش را با قدم های تندی پشت سر گذاشتم و به آشپزخانه که رفتم.
درحالیکه خنده از روی لبانم کنار نمی رفت کنار افسون پشت میز نشستم.مغموم دست زیر چانه لش گذاشته و به حرکات خاتون
حین آبکش کردن برنج و هستی که روی چارپایه

کوتاهی کنارش ایستاده بود زل زده بود.
بدون آنکه پوزیشنش را تغییر دهد نیم نگاهی به جانبم کرد و آهی کشید:
_یکی هم نیست واسه ناخنای فلک زده ی من لاک بزنه..اینم از شانس منه.
_جای اینکه بشینی اینجا نک و ناله کنی دست از گریز بردار و برو با امیرحسین سنگاتو وا بکن.
افسون در جواب حرف خاتون با دلخوری اعتراض کرد:
_بعد وقتی می گم امیرحسین عزیزدردونه اته میگی دست از این توهما بردار.
خاتون چپ چپ نگاهش کرد:
_من همون روز گوش امیرو کشیدم و به قدر کافی سرزنشش کردم و بهش فهموندم حق نداشته دل دختر منو برنجونه..بماند که تو هم کم اشتباه نکردی افسون خانم..ولی قرار نیست تا آخر عمر بخاطر اشتباهاتون عزا بگیرین و از زندگی بیوفتین یا بندازین گردن اینو اون..اصلا آدمی به اشتباه هاش زنده ست..البته به شرطی که ازشون درس بگیره نه اینکه با آغوش باز ازشون پذیرایی هم کنه.
افسون سر پایین انداخته و همانطور که با انگشتانش بازی می کرد گوش به حرف های او سپرده بود.خاتون همیشه حق می گفت و هیچکس منکرش

نبود.
ادامه داد:
_در ضمن هرچند اون موقع امیرحسین از سر خامی و جوونی راه و روش درستی واسه دور شدن ازت انتخاب نکرده و درد اینکارش این همه سال مث خوره افتاده به جونت ولی اگه اون نوه ی منه، اگه از خون من و آسدرضاست مطمئن باش اگه برگردیم عقب بازم از تویی که اون زمان هنوز سنی نداشتی دوری می کنه.
افسون با چشمانی عاجز به او زل زد و همین که دهان باز کرد چیزی بگوید زنگ خانه به صدا درآمد.
_من باز می کنم.
سیدعماد این را گفت و بیرون رفت.هستی به دنبالش دوید.
پرسیدم:
_کجا میری مامان جان؟
_میرم مراقب باباسید باشم.
خاتون به سینه اش کوبید:
_الهی تصدقش برم.
کمی بعد برگشت:
_ماما خاله سیماست.
با غصه لب زد:
_بازم عمو شهروز باهاش نیومده..چرا عمو شهروز نمیاد ماما؟ دلم براش تنگ شده.

ناراحت لب گزیدم:
_چیزی جلو خاله سیما از عمو شهروز نگو مامان جان..باشه؟
_چرا؟
افسون بغلش کرد و مانع کنجکاوی بیشترش شد:
_بیا بریم بالا می خوام عکسای جدیدی که تازگیا از گربه های شهر گرفتمو نشونت بدم.دیگر نماندم و خودم را به حیاط رساندم اما با دیدن ساک در دستش خشک شدم.

پ.ن:پارت خیلی طولانیه خوشگلا ولی به حدی خسته ام که حتی نا نداشتم دو پارتش کنم...خلاصه که ل َهم له😑
#پارت_502
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درحالیکه مشغول حال و احوال با خاتون بود کنار سیدعماد ایستادم.
_خودتو جمع و جور کن محیا..اون همین الانشم احساس ضعف می کنه اگه تو هم از خودت ضعف نشون بدی حالش از اینم بدتر میشم.بغض آلود نگاهش کردم:
_چرا به جوری حرف می زنی انگار دیگه هیچ امیدی بهشون نداری.

_چون واقعا امیدی ندارم محیا جان..تو هم سعی کن سیما خانمو به درست شدن این رابطه امیدوار نکنی.
مبهوت در چشمانش لب زدم:
_پس واقعیت داره؟!
پلکی که به نشانه تایید زد تمام وجودم را سرشار از حس بد و زننده ای کرد._چندروزه حواسم بهش هست..با یکی از همکاراش رابطه داره..شهروز دیگه اون آدم سابق نیست در نتیجه برگشت سیما بهش چیزی جز حماقت نیست.
حس می کردم جایگاه عزیزی که شهروز توی قلبم داشت به آنی ویران شد و پیش چشمم فرو ریخت.
به سختی خودم را به سیما رساندم.چهره اش آنقدر بی رنگ شده بود که انگار خونی در بدن نداشت.ساکش را گرفتم و به طبقه ی بالا هدایتش کردم.به حدی حس بد در وجودم جاری بود که حتی نای حرف زدن هم نداشتم.
وارد که شدیم کمی در چشمان بی روحش زل زدم و بعد بی هیچ حرفی بغلش کردم.چه باید می گفتم؟اصلا کدام کلمه قادر بود مرهم زخمی که خیانت به روح و روان یک زن می انداخت باشد؟
پس از گذشت لحظاتی به یکباره عقب کشید و آشفته و بیقرار لب زد:_باید برم محیا..باید از اینجا برم..اگه بمونم شاید نتونم

تحمل کنم و برم محل کارش و آبروی خودش و اون دختره رو ببرم.
ساکش را که کنار پایمان گذاشته بودم برداشت:
_باید برم..اصلا چرا اومدم اینجا؟ باید برم پیش مامان.
بازویش را با ملایمت گرفتم:
_آروم باش عزیزدلم..بیا یکم بشین باهم صحبت کنیم.
سری به طرفین تکان داد:
_من دیگه خودمو نمیشناسم محیا..اگه بمونم و برم سراغشون چی؟!دستی به گلویش کشید و خندید:
_امروز تو دست دختره حلقه دیدم..حالا دیگه شوهرم دو زنه ست..فقط بخاطر اینکه من بچه ام نمیشه..به نظرت حق داره؟
چشمانش همانطور که بی وقفه می بارید به یکباره سرشاز حجم عظیمی از ناامیدی و ناباوری شد و لبانش لرزید:
_اون لعنتی دوسم داشت محیا..می دونی روزی چندبار بهم می گفت دوسم داره؟! روزی چندبار می بوسیدم و قربون صدقه ام می رفت؟! آخه چطور میشه دوست داشتن کسی که این همه دوستش داری انقدر سریع و یهویی تموم بشه؟

#پارت_503
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی

اینبار با تمام وجود میان بازوهای ظریفم کشیدمش و پا به پایش اشک ریختم.
حق داشت که باور نکند.من هم همیشه فکر می کردم شهروز عاشقانه دوستش دارد.از چشمانش حین نگاه به او عشق سرازیر بود و واقعا چطور می شد دوست داشتن آدم ها پس از این همه سال ته بکشد؟!
.....
سیما می خواست برود رشت پیش خانواده اش.تحمل این شهر دیگر برایش سخت شده بود.جدای از آن از خودش می ترسید.می گفت می ترسد اگر اینجا بماند بزند به سرش و برود سراغ شوهرش و زن جدیدش و آبرویشان را ببرد.می گفت این کار بیشتر از آن دو، ظلم به خودش است چون ضعف و غمش را پیش آنها نمایان می کند.شب را کنار من و هستی خوابید.می دانستم نرفته دلش
برایمان تنگ شده است و من هم همین حس را درمورد او داشتم.هردو تا صبح پلک روی هم نگذاشتیم و در رخت خوابمان اینور و آنور شدیم.
صبح افسون ماشین مهتاب را قرض گرفت و پس از رساندن هستی به مهدکودک و خداحافظی پر از دلتنگی سیما با او به ترمینال رفتیم.درتمام طول راه ساکت بودیم و تنها صدایی که شنیده می شد موزیک ملایم و بی کلامی بود که از ضبط ماشین پخش می

شد.
دل کندن از اویی که رفیق روزهای طاقت فرسا و دردناکم بود برایم فراتر از سخت بود.اویی که در دشوارترین شرایط هم به رویم می خندید و خنده اش چراغ امید را در دلم روشن می کرد و حالا روزها بود که لبانش در بی حالت ترین حالت ممکن قرار داشتند.پایین اتوبوس بازوانم را محکم تر از همیشه دورش حلقه کردم و سعی کردم بغضم را قورت دهم اما نشد که نشد.
_قول بده که یه روزی برگردی سیما.
چیزی نگفت و من هم دیگر اصرار نکردم.نه که نخواستم بغض حجم گرفته ام اجازه نداد چیزی بگویم.من یکبار به بدترین شکل ممکن خانواده ام را از دست داده بودم و تازه مدتی بود که دوباره داشتم طعم خانواده را می چشیدم و حالا حس می کردم با رفتن او عضو دیگری از خانواده ام را قرار است از دست می دهم.
افسون هم با لبخند غم زده ای بغلش کرد:
_راستش من تا همین چند روز پیش حس می کردم دیگه هیچوقت تو زندگیم نمی تونم از ته دل خوشحال باشم و بخندم و حتی با خیال راحت نفس بکشم چون بهگمونم کسی که به امیدش نفس می کشیدم داشت مال کس دیگه ای می شد..نمی گم الانم از ته دل خوشحالما

نه..اصلا همین رفتن تو باعث میشه این خوشحالی تا وقتی برگردی از ته دل نباشه اما از اعماق قلبم به این باور دارم که دائما یکسان نباشد حال دوران سیما.
_خانم سوار نمی شی؟ راننده می خواد حرکت کنه.
کمک راننده که این را گفت هردو از یکدیگر جدا شدند و افسون افزود:
_به نظرم خیلی مسخره ست که الان ازت بخوام قوی باشی ولی اگه بخوام از یه جایی بعد برای سرپا شدن تمام تلاشتو کنی دیگه مسخره نیست..نه؟!
سیما با لبخند غمزده ای سرش را تکان داد:
_ممنون بابت همه چی افسون جانم..قول میدم همه ی سعیمو کنم.نگاهش را لحظه ای به من دوخت:
_مواظب خودت و هستی باش.
زبانم چنان سنگین شده بود که توان حرکتش را نداشتم.
افسون جای من گفت:
_تو هم مواظب خودت باش.
سیما برای بار آخر هول هولکی بغلم کرد و سوار اتوبوس شد و من تا زمانی که از پشت شیشه برایمان دست تکان می داد مقاومت کردم اما اتوبوس که دور شد مقاومتم شکست و اشک هایم یکی از پس دیگری روی گونه هایم ریخت.
#پارت_504
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
افسون ماشین را به سمت خانه می راند و برخلاف همیشه که به محض سوار شدن موزیک پخش می کرد اینبار در سکوت به روبرو زل زده بود.
سر به صندلی ماشین تکیه دادم و صورتم را برخلاف او چرخاندم و چشم بستم.جای خالی سیما بدجور آزارم می داد و خیلی دلم می خواست سراغ شهروز بروم.اما واقعا چه باید به او می گفتم؟اصلا مگر جای حرف هم گذاشته بود؟!
صدای زنگ گوشی افسون سکوت را شکست.
_سلام آقا سید._بله همین جاست..پیش منه.
درهمان حالت صورتم را به سویش برگرداندم و نگاهش کردم. او هم نگاهی به جانبم انداخت و جواب داد:
_چشم..ما الان سمت خیابون مظفریم..باشه حتما..فعلا.
ماشین را به گوشه ی خیابان کشاند.
_چی شد؟ چرا وایستادی؟
_سید عماد بود..میخواد بیاد دنبالت..همین نزدیکیاست گفت وایستم تا برسه.
_چرا آخه؟چی شده؟لبخند محوی زد:
_اوهوم..فکر کنم نگرانت شده.
نفسی گرفتم و به خیابان پیش رویمان زل زدم:

_کاش می گفتی نیاد..من خوبم..همینطوریشم بخاطر کارای نمایشگاه وقت سرخاروندن نداره.
_فکر می کنی من می تونم به سید عماد بگم نیا؟
نفس عمیق دیگری کشیدم و دوباره چشم بستم تا برسد. برخلاف گفته هایم به بودنش نیاز داشتم.

پ.ن: به درخواست یکی از دوستان گروه نقد بین خطوط فاصله افتاده عزیزای دلم😘❤#پارت_505
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
وقتی صدایش را شنیدم تصویر غمگین سیما در لحظه ی آخر پیش چشمانم که کم کم داشتند گرم خواب می شد، رنگ گرفته بود.
_سلام..خیلی معطل شدین؟
_نه آقا سید..پنج دقیقه بیشتر نیست وایستادیم.
من هم سلام کردم.
با لبخند جوابم را داد:
_سلام خانم..پیاده نمیشی؟سری تکان دادم و از افسون تشکر کردم و خداحافظی.
همین که دستگیره را کشیدم دوباره افسون را خطاب قرار داد:
_قرار عکاسی فردا رو از فرشای مربوط به نمایشگاه یادت نرفته که؟

_نه پسر دایی خیالتون راحت، هشت صبح کارخونه
ام.
پیاده شدم اما صدایش را می شنیدم.
_خوبه..فردا کارت تا دوازده تموم میشه؟
_بله، فکر کنم، چطور؟دستانش را از لبه پنجره ماشین برداشت و
صاف
ایستاد:
_عالیه..پس میگم امیرحسین برسونتت خونه.
افسون اعتراض کرد:
_آقا سید..من..
_اعتراض وارد نیست وروجک..بسه خود خوری و
فرار..لازمه بشینید مثل دو تا آدم عاقل و بالغ
حرفاتونو بزنید..اصلا می دونی چند روزه نخندیدی؟
دلمون واسه لپات که همیشه تا تقی به تقی می خورد
چال می افتادن تنگ شده.
مکث کرد و اینبار با جدیت ادامه داد:_ازت انتظار دارم بازم بشی
همون افسون سابق..تو
که نمی خوای ناامیدم کنی..می خوای؟
افسون پس از کمی مکث لبخند عمیقی زد و سرش را
به طرفین تکان داد.
_هرچی شما بگین.
سیدعماد خندید:
_هرچی من بگم نه..هرچی دل خودت بگه.

و دیگر نماند تا لپ های گل انداخته او را ببیند و به طرف ماشینش که پشت ما پارک شده بود رفت.
سوار ماشین که شدیم همانطور که کمربندش را می بست پرسید:_خب محیا خانم کجا دوست داری بریم؟
_مرسی که اومدی ولی منو برسون خونه،بعدشم برو به کارات برس..دوست ندارم بهت فشار بیاد و اذیت بشی..می دونم چقدر درگیری.
_ من وقتی اذیت میشم که سبزی این چشما کدر باشه، برق نزنه..هیچی نمی تونه به اندازه ی غم این چشما منو اذیت کنه.
لب گزیدم و بدنم به شکل بدی داغ شد.چشمانم، گونه هایم.ناامیدی هر لحظه بیشتر از قبل تسخیرم می کرد.
_سیما رفت.
بغض صدایم خودم را هم آزرده خاطر کرد.
بی هیچ حرفی دستم را گرفت.
به روبرو زل زدم.ماشین افسون داشت دور می شد.
_حس می کنم با این اتفاق دارم باورمو به هرچی دوست داشتن و عشقه از دست میدم.
انگشتانم را با ملایمت فشرد:
_هیییییش..شما به هیچ وجه حق نداری به این حست پروبال بدی.
اخم ریزی کرد:
_نکنه فراموش کردی قرار بود به من راه و رسم

عاشقی رو یاد بدی؟به این زودیا جا زدی؟
دستی زیر چشمان نم دارم کشیدم و لبخند بی جانی تحویلش دادم:_نه یادم نرفته..ولی درمورد جا زدن..نمیدونم..شاید واقعا جا زدم.
سر جلو آورد و مرا کمی به طرف خودش کشید:
_تو هرچقدر دوست داری جا بزن..من ولی هیچ رقمه دستتو ول نمی کنم..تو جا بزن، من خودم می برمت جلو.

#پارت_506
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخندم اینبار کمی از آن حزن عظیمی که گرفتارش شده بودم فاصله گرفت:_دلم می خواد یه فیلم عاشقانه ببینیم.
ابروهایش ذره ای بالا رفت و لبخند گیجی روی لبانش نشست.
ناباورانه لب بهم زدم:
_نگین که تا حالا ندیدین!!
با تک خنده ای ماشین را روشن کرد:
_فیلم که دیدم اما عاشقانه نه.
لازم بود بگویم تک خنده اش چه بلایی سر دلم می آورد؟!

مست و بی اراده دست پیش بردم،دستش را که روی دنده بود گرفتم و روی پایم گذاشتم و شروع به بازی با انگشترش کردم.
کلمه ی روی انگشتر را به زمزمه لب زدم:_یاحیدر.
نگاهش با لبخند محوی روی دستانمان نشست.
_یادگار آسدرضاست.
_یادگار خیلی قشنگیه.
_قابل شما رو نداره خانم.
خندیدم:
_مردونه ست.
دستم را نزدیک لبش برد و بوسه ای به پشتش زد.چیزی توی دلم به شدت تکان خورد._یه زنونه ش رو می خرم برات..بریم سینما؟
_سینما معلوم نیست فیلم عاشقانه داشته باشه..امممم..میشه یه فیلم خودمون دانلود کنیم؟
_چرا نشه عزیز من؟بریم خونه؟
_بریم خونه پدرت؟ اون خونه بهم آرامش میده..دیدن اون فرشا با اون طرحای بی نظیر بهم آرامش میدن.
درحالیکه دستم هنوز در انحصارش قرار داشت بوسه ی دیگری رویش کاشت:
_میریم هرجا که شما آرومتری.
.....پس از درآوردن مانتو و شالم دو استکان چای آماده

کردم و همانطور که روی کاناپه ی قدیمی ای که وسط سالن کوچک خانه بود می نشستم به او که درحال وصل کردن گوشی به تلویزیون نسبتا قدیمی بود، نگاه دوختم.
تعریف فیلمی که در راه دانلود کرده بودم را از زبان بچه های آموزشگاه شنیده بودم و مدت ها بود دلم تماشایش را می خواست.
تیتراژ ابتدایی فیلم که از تلویزیون پخش شد کنارم نشست.

#پارت_507
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلیوان چای را به دستش دادم:
_بفرمایید.
و دستی به بازوهایم کشیدم.
هوای خانه اندکی سرد بود و تیشرت آستین کوتاهی که پوشیده بودم باعث شده بود کمی لرزم بگیرد.
لیوان خودم را هم که برداشتم و ظرف کوچک خرما را روی پایم گذاشتم، دستش دورم حلقه شد و روی بازویم حرکت کرد.
_سردته؟پتو بیارم؟
خودم را بیشتر به تنش چسباندم و نچی کردم و لبخند از سر لذتم را پشت لیوان پنهان کردم.مگر دیوانه بودم

از گرمای تن او بگذرم و به پتو بسنده کنم؟!خرمایی در دهانم گذاشتم و یکی دیگر را به سمت
دهان او بردم و در همین حین فیلم شروع شد.
از همان ابتدا چنان برایم لذت بخش بود که لحظه ای از صفحه ی تلویزیون چشم نگرفتم.
لیوان چایم که تمام شد سر به شانه اش تکیه دادم و درحالیکه از نوازش هایش که گاه سهم موها و گاه سهم بازوهایم می شد سیراب می شدم به اتفاقات فی مابین زوج جوان در فیلم که باوجود مشکلاتشان به بهترین شکل ممکن به تکامل شخصیتی می رسیدند نگاه دوختم.
نام کارگردان که روی صفحه ی سیاه نقش بست صورت خندانم را به سمتش برگرداندم و خیره در نگاه زلالش لب زدم:
_خیلی قشنگ بود..نه؟من که خیلی دوستش داشتم._نمیدونم..حقیقتا خیلی چیزی ازش نفهمیدم.
لبانم آویزان شد:
_آخه چرا؟پایانشم که خوب بود.
_ترجیح دادم جای فیلم تو رو تماشا کنم..تو خیلی قشنگ تر و دوست داشتنی تری.
قلبم...برای لحظاتی وظیفه اش را فراموش کرد و از حرکت ایستاد.حس می کردم دارم در قهوه ای های چشمانش غرق می شوم.گفته بودم چشمانش با اینکه

آبی نبودند، ولی با هر نگاه مرا در خود غرق می
کردند؟
بی اراده نجوا کردم:_یه جا تو فیلم می گه دنیا قشنگ تر میشه
وقتی آدما
عاشق میشن.
به سرم فشار آرامی آورد و به روی شانه اش هدایت
کرد و آرام تر از من نجوا کرد:
_راست میگه خب..دنیای منم یه مدته که خیلی قشنگ
تر شده.
لب گزیدم:
_چرا؟
_جوابش واضحه.
چشمانم نم برداشت:_می شه تو چشمام نگاه کنی و همون
جواب واضحو
بهم بگی؟
مکث کرد و چند ثانیه بعد چانه ام را گرفت.سرم را
بلند کرد و درحالیکه مرز بینمان تنها لباس های تنمان
بود، پیشانی به پیشانی ام چسباند:
_بخاطر تو..بخاطر تو که برای من محیایی..محیا
شدی..بخاطر تو عزیز من.

پ.ن:چرا یکی نیست به این دو جوون، به این دو کفتر
عاشق بگه اینجا مجرد نشسته یکم مراعات کنید😐

والا بخدا...چه وضعشه؟؟!!☹
#پارت_508
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیپلک هایم درست مثل کسی که مدت ها بار سنگینی را
با خود حمل می کرده و حالا آن را زمین گذاشته بسته شد و قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد.این
اعتراف حس شیرین و تازه ای را به رگ هایم تزریق کرد که از شدت تلخی رفتن سیما به طرز عجیب و محسوسی می کاست.
دستم که به یقه اش چنگ شد و لب هایم که تکان خورد، کاملا خارج از اراده ام بود:
_چقدر بهش نیاز داشتم.
تلفیق نفس هایمان در آن فاصله ی کم زیباترین اتفاق ممکن بود و در همه ی آن لحظات به روزهایی فکر
می کردم که در حسرت یک لمس کوتاهش می سوختم و حالا فاصله امان قد یک بند انگشت بود.کمی در سکوت گذشت
اما دلم آرام نگرفت و با این
وجود که اعترافش واضح و شفاف بود، پرسیدم:
_داری می گی که عاشقمی؟
ولی او دیگر چیزی نگفت و با کمی مکث تنها دستش را دور شانه ام حلقه کرد. سرم که روی شانه ی پهنش قرار گرفت صدایش را که رد کمرنگی از خنده داشت

شنیدم:
_بگو ببینم دیگه به چی نیاز داری؟
لب به گردنش فشردم و با وجود ذهنی که درگیر سوال بی جواب مانده ام بود، آزاد، رها و همراه با شرم اندکی خندیدم:
_اذیتم نکن سید عماد محتشم..خدا قهرش می گیره ها..گفته باشم.رگ گردنش که زیر لبانم نبض می زد باعث شده بود سرتاپای خودم هم ملتهبانه نبض بگیرد.
_راست میگی..به قول اون خواننده اهه که افسون خیلی آهنگاشو گوش می ده "خدا مهربونی کرد تو رو سپرد دست خودم".
قلبم کوبید و کوبید و کوبید با یادآوری ادامه ی آهنگی که در گوشم خوانده بود.
_ولی من الان خیلی نیاز دارم ببوسمت..می گی چیکار کنم؟
خش و گرفتگی و نیاز صدایش کل بدنم را داغ کرد.
این دفعه با شرم بی نهایتی پچ زدم:_به افسون گفتی هر چی من بگم نه، هرچی دل خودت بگه..خب منم الان دوست دارم به تو همینو بگم.
پس از مکثی کوتاه، دستانش بودند که به دراز کشیدن برروی کاناپه هدایتم می کردند و لبانش که بی تابانه بدنم را طواف می کرد...بی آنکه کلمه ای بگوید.

.....
_خلاصه که بهشون گفتم بابا سیدم دوست نداره من با پسرا حرف بزنم.
سیدعماد می خندید و من با چشمان گرد شده به هستی که در آغوش او با آب و تاب صحبت می کرد زل زده بودم.
در خانه را که با کلید باز کرد و عقب کشید تا ابتدا من وارد شوم به طرفش برگشتم:_آخرش کار خودتو کردی..نه؟
معلوم نبود به هستی چه گفته بود که اینچنین جواب همکلاسی های پسرش را داده بود.
با خنده ابرو بالا انداخت.
هستی که گفت:
_مامان خانم تشریف نمی بری تو؟
سری تکان دادم و درحالیکه چشم غره ای به مرد خندان پشت سرم می انداختم پا به حیاط گذاشتم اما با دیدن الهه خانم نشسته در کنار خاتون روی تخت و افسون که در حال پذیرایی از آن دو بود، آهی برای خارج شدن از میان سینه ام تقلا کرد ولی لحظه ی آخر فرو خوردمش و با خوشرویی سلام کردم.
الهه خانم بلند شد و با لبخند بی جانی جوابم را داد.می توانستم توقف سیدعماد را پشت سرم حس کنم.الهه خانم با چشمانی که دودو می زدند و برروی چهره ی پسرش ثابت مانده بودند، گفت:

_اومدم باهم حرف بزنیم.
سر به عقب چرخاندم.
چشمان کنجکاو هستی میانمان می چرخید.
_افسون جان لطفا با پرنسس برید داخل خونه.
لبان هستی آویزان شد:
_بابا سید مگه قرار نبود باهم فوتبال بازی کنیم؟
سیدعماد باوجود اخم نشسته میان ابروانش، به سختی رو به دخترکم لبخند کوچکی زد:_میام عزیز بابا..شما برو من خیلی زود میام.

#پارت_509
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
آن ها که رفتند تو، من هم به دنبالشان روانه شدم.حس کردم حضورم اضافی است اما از شدت نگرانی لب می جویدم و یکی دو بار طول و عرض هال را متر کردم.
افسون که هستی را به اتاق خودش می برد در لحظه ی آخر سرچرخاند و به پنجره اشاره کرد.گویی تنها منتظر اشاره ی او بودم که به آنی به طرف پنجره ی باز رفتم و از گوشه ی آن به بیرون چشم دوختم.
خاتون انگار که نای بلند شدن نداشته باشد همچنان

روی تخت نشسته بود و به آن دو نگاه می کرد.
_عماد جان..پسرم..
سیدعماد صورتش را درست مثل کسی که از تذکر مجدد چیزی خسته شده باشد، جمع کرد و گفت:
_بیاین یه لطفی هم در حق خودتون، هم در حق من کنید و بندازین دور این الفاظ مادرانه رو..اینجوری من مدام مجبور میشم یادآوری کنم یه روزی درجایگاه مادر چطور اونی که الان بهش می گین پسرم رو ول کردین و خلق هردومونو تنگ کنم.
الهه خانم با بغض سرش را تکان داد:_آره من ولت کردم ولی..
از آن فاصله هم دیدم که با این اقرار صریح چیزی در چشمان سیدعماد شکست.انگار که همه ی این سال ها این موضوع را نمی توانست باور کند و حالا با تایید مادرش چاره ای جز باور نداشت.
__خانم دکتر داری اعتراف می کنی بخاطر یه مرد غریبه ما رو ول کردین..آره؟
الهه خانم نالید:
_بخاطر عشق.
دستان سیدعماد مشت شد و خون به صورتش دوید:
_این عشقی که ازش دم میزنی پدر منو به کشتن داد._حال بابات هرروز بدتر می شد ربطی...
_حال بابا خوب بود..با رفتن تو دق کرد.
بغضی که با وجود همه ی تلاشی که در مخفی کردنش

داشت بازهم در صدایش نمایان بود باعث شد به پرده چنگ بزنم.
_من فقط یه سوال ازت دارم.
برق امیدی در چشمان الهه خانم درخشید و قدمی به جلو برداشت:
_جانم مادر؟هر سوالی داری بپرس.
_منو هیچوقت دوست داشتی؟!کاسه ی چشمانم دردم به حدی پر شد که به پلک زدنی
صورتم خیس می شد.حس می کردم او نه سیدعماد محتشم بلکه تنها پسر بچه ی طرد شده ای است که همه ی این سال ها پی جواب این سوال می سوخته و دم نمی زده.
اشک های الهه خانم هم مثل همه ی وقت هایی که با پسرش هم صحبت می شد جاری شد:
_معلومه که دوستت داشتم..دارم..از هرچی و هرکسی توی این دنیا بیشتر دوستت دارم..به روح سیدرضا که خاتون میدونه چقدر دوستش داشتم هیچ وقت از درد دوریت آروم نگرفتم.
_اگه تا ته دنیا هم بگی منو بیشتر از اون مردی که بخاطرش مارو ول کردی، دوست داشتی و بخاطر هزار تا دلیل دیگه گذاشتی رفتی باور نمیکنم..تو اون مردو خیلی بیشتر از من دوست داشتی، بچه هاش رو هم خیلی بیشتر از من دوست داری چون من بچه یممد علی

ام..ممد علی ای که هیچ وقت کوچکترین
حسی بهش نداشتی.
گریه الهه خانم شدیدتر شد:
_داری اشتباه می کنی عمادم.
صدای سیدعماد قاطعانه و سرد بلند شد:
_تو یه جهنم درست کردی و من و بابا رو انداختی
توش..ما داشتیم می سوختیما ولی تو چمدون جمع می
کردی، می سوختیم ولی تو کفشاتو می پوشیدی، می
سوختیم ولی تو گذاشتی رفتی..آخه کدوم مادری
سوختن بچه اش براش مهم نیست؟
دستی به صورتش کشید:_میگی مادرمی؟ می گی پسرتم؟پس
کجا بودی اون
وقتایی که من با بدبختیام سروکله می زدم و شبا از غم
بی پدر و مادری تا صبح پلک روی هم نمی
ذاشتم؟کجا بودی وقتی بیست سالم که شد حس می
کردم قد یه مرد شصت ساله پیر شدم؟غیر از اینه که
داشتی کنار شوهر جدیدت پله های خوشبختی رو طی
می کردی خانم دکتر؟
برای ادامه دادن نفسی گرفت و آرامتر گفت:
_من بدون تو بزرگ شدم، فکر می کنم واسه من بعدم
حق داشته باشم بودنتو تو زندگیم نخوام.
قدمی عقب رفت:
_هنوزم حرفی واسه گفتن داری؟

الهه خانم کف دستش را کوبید به دهانش:_آره مامان جان حق با توئه..من در برابر تو همیشه
لالم..حرفی واسه گفتن ندارم.
سیدعماد با افسوس سری به طرفین تکان داد و به طرف در رفت.
_نرو مامان جان..بمون..یه چیزایی هست که باید برات بگم..قانع کننده نیستن ولی شاید حالا که خودتم ازدواج کردی و زن و زندگیتو دوست داری بتونی درکم کنی.
در همان گیر و دار زنگ خانه پی در پی به صدا در آمد و همین که سیدعماد در را باز کرد توسط دو دست به عقب پرت شد.دو دستی که خیلی زود صاحبش وارد حیاط شد.ارشیا بود با صورتی کبود و نفس هایی تند.
#پارت_510
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_تو آدمی؟انسانیت سرت میشه؟مثلا اسم خودتو گذاشتی مرد؟
فریادش باعث شد پاهایم جان بگیرد و مضطرب به سوی حیاط بدوم.
_ادعای جوونمردیت دنیا رو برداشته ولی ماها رو بیچاره کرده..گفتی به این شرط چیزی به حاجی

نمیگی که برم سرکار گفتم چشم..گفتی دود و دمو مهمونی رو بذار کنار گفتم چشم..گفتی برو پرورشگاه آچارفرانسه این و اون شو گفتم چشم..د تو که می خواستی بهم نارو بزنی و بری همه چی رو بذاری کف دست حاج بابا چرا دیگه منو بله قربان گوی خودت کردی؟_چی شده مادر؟چرا داد و هوار می کنی؟ بیا بشین درست تعریف کن برام..زهرم ترکید که.
این را خاتون گفت اما به هیچ وجه آتش خشم ارشیا را کم نکرد.
_چرا چیزی نمیگی؟ چرا براشون تعریف نمی کنی ارشیای خر هرچی گفتمو گوش کرد ولی من بازم آروم نگرفتم و رفتم حاجی رو پر کردم.
صدایش آنقدر بلند بود که افسون را هم به حیاط کشاند و به ثانیه نکشیده ضربه ای محکم تر از قبلی به سینه ی سید عماد که همچون سنگ سفت و سختدر جای خود ایستاده بود کوبید و جیغ افسون را در آورد.
_چیکار می کنی دیوونه؟!!
ارشیا ولی بی توجه و بی فکر حرفهایی را زد که نباید می زد._تو عقده داری..نه که خودت یه خونواده درست حسابی نداشتی هیچوقتم نتونستی خوشبختی مارو ببینی.
با غمی که به یکباره در تمام وجودم پخش شد پلک هایم را روی هم گذاشتم و آه عمیقی کشیدم.از همان

فاصله هم می توانستم صدای شکستن قلب مردی را که برای اطرافیانش همیشه مردانگی خرج می کرد ولی اکنون اینطور مورد بی مهری قرار گرفته بود، بشنوم.
صدای ملتمس خاتون بلند شد:
_نگو ارشیا جان..نگو مامان جان..چیزی نگو که بعدا پشیمون شی.
و پشت بندش صدای بغض دار ارشیا:_باور کن اونی که باید پشیمون بشه من نیستم خاتون..
ولی باشه..بازم مثل همیشه خفه میشم.
رو به سیدعماد کرد و افزود:
_اما یادت نره کینه ی امروزم اضافه شد به اون روزی که مهتاب احمق رو تو اون حال دیدم.
همزمان با اخم ریزی که روی چهره ی سرد و خشک سیدعماد نشست، پوزخندی زد:
_فکر می کنی من نفهمیدم بخاطر تو به قصد مرگ رگشو زد؟ فکر کردی ندیدم حتی وقتی اونطوری خون ازش میرفت و جون میداد بازم اسم تو رو صدا می زد؟فکر می کنی نمی دونم هنوز که هنوزه تو رو که می بینه بچه اش رو هم یادش میره؟حس می کردم هیچ نیرویی برای سرپا ایستادن برایم نمانده است.مهتاب یک روزی بخاطر عشقی که به همسر فعلی من داشت خودکشی کرده بود؟!
افسون بی طاقت بر سر برادرش جیغ زد:

_چرا پای مهتاب بدبختو میکشی وسط؟احمق تویی که نفهمیدی اونی که گندکاریاتو به بابا لو داده رفیق صمیمی خودت بوده.
ارشیا لحظه ای مبهوت ماند و بعد چشم درشت کرد و فریاد زد:
_چرند نگو..تو هم حالمو بهم میزنی از بس همیشه پشت...
با حرکت سر اشاره ی تحقیر آمیزی به سید عماد کرد:_این موس موس می کنی.
سیدعماد دست در جیب هایش فرو برد:
_با خواهرت درست حرف بزن پسر.
ارشیا افسار گسیخته به جلو خیز برداشت و چنان ضربه ی محکمی به سینه ی او زد که اینبار رسما به عقب پرت شد و اگر من عقب نمی کشیدم احتمالا به طرز بدی بهم می خوردیم.
الهه خانم بی حال لب زد:
_چیکار می کنی پسر جان ؟زده به سرت؟

#پارت_511#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون پیش آمد:
_بس کن ارشیا..یه کاری نکن برونمت از خودم و خونه ام.

ارشیا بی توجه به همه ی این حرف ها دوباره حمله کرد ولی این دفعه سید عماد مچ هردو دستش را محکم گرفت و اجازه نداد دوباره حرکتش را تکرار کند.
سپس با صدای خفه و آرامی از پشت دندان های کلید شده اش خیره در چشمان او گفت:
_انقدر کودن و احمقی که هیچوقت نفهمیدی دوست احمق تر از خودت تمام این مدت از سر حسودی داشته ازت آتو جمع می کرده که بیاد نشون حاج هادی بده و تهدیدش کنه که اگه سر کیسه رو شل نکنهفیلمای دختربازیا و مشروب خوردنای گل پسرشو بین هم صنفاش پخش می کنه و آبرو واسش نمیذاره.
ارشیا برای چند لحظه مات ماند و چشمانش پر از ناباوری شد.ولی بعد انگار که تلنگری خورده باشد بدن و دستانش را برای بیرون آوردن از حصاردستان سید عماد به شدت تکان داد اما وقتی دید نتیجه ای ندارد دوباره صدا بالا برد:
_داری دروغ میگی..تو اصلا رفیق صمیمی منو از کجا میشناسی؟ فکر کردی انقدر بچه ام که نفهمم داری با این حرفا گناه خودتو میندازی گردن دوستام؟
سیدعماد مچ دستانش را تکان داد:
_پسر صداتو بیار پایین و گوش بده ببین چی میگم..الان وقت هارت و پورت کردن نیست..گندی که زدی رو باید جمع کرد قبل از اینکه دیر بشه..دیروز

صبح که حاجی اومد پیشم کارد می زدی خونشدرنمیومد..باهاش صحبت کردم،قول داد که فعلا چیزی
نگه ولی ظاهرا مثل همیشه طاقت نیاورده و اومده سراغت...
ارشیا میان حرفش پرید:
_میخوای بگی بازم قهرمان بازی درآوردی؟خیلی به فکر مایی؟خیلی حرفت برو داره؟ تو اگه حرفت برو داشت و آدم مهمی بودی که مامانت با یه مرد دیگه رو هم نمیریخت و...
همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد.
ضربه ی محکمی که سیدعماد با پیشانی اش به صورت او کوبید،جیغ افسون و از حال رفتن الهه خانم و منی که مثل همه ی موقعیت های اینچنینی حس می کردم علائم حیاتی ام برای چند ثانیه به طور کامل از کار افتاد.
#پارت_512
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
.....
در راهروی بیمارستان کنار خاتون که تسبیح می گرداند نشسته بودم و چشم از اتاقی که الهه خانم را در آن برده بودند برنمی داشتم.
با فکر به ساعات پر التهابی که گذرانده بودیم سر

گیجه می گرفتم و حالم بدتر می شد.بغضی هم این میان هر از چند گاهی به گلویم نیش می زد و چشمانم را داغ و خیس می کرد.
با از حال رفتن الهه خانم هرچقدر سعی کردیم موفق نشدیم به هوشش بیاوریم و پس از تماس افسون با اورژانس به بیمارستان منتقلش کردند.در این میان افسون، ارشیا را هم با ضرب و زور به بیمارستان آورد و حالا در بخش دیگری درحال مداوای بینی شکسته اش بودند.البته آنقدر شدت ضربه ای که خوردهبود زیاد بود و خونی که از دماغش فوران کرده بود زیادتر که نیروی چندانی برای مقاومت در وجودش نمانده بود.
شنیدن صدای پای دویدن از ابتدای راهرو باعث شد سر بچرخانم و با آهو و عرفان رو به رو شوم.آنقدر با گوشی مادرشان تماس گرفتند که به اصرار خاتون ناچار شدم جواب بدهم و بگویم به بیمارستان بیایند.
پس از نیم نگاهی به سید عماد که دست به سینه و با ابروهایی گره خورده و سری پایین به دیوار روبرو تکیه داده بود به انتظارشان بلند شدم.
عرفان به محض نزدیک شدن با صدای درمانده ای پرسید:
_چی شده؟ کجاست الان؟چرا حالش بد شد؟
لب زدم:_ایشالا که چیزی نیست عرفان جان..دکتر بالا

سرشونن.
آهو پر بغض به سختی گفت:
_دیگه قراره چی بشه؟ اتفاق بدتر از این که از حال رفته؟چقدر بهش گفتم بیا برگردیم، گوش نداد که نداد..می دونستم آخرش نتیجه اش این میشه.
خاتون گفت:
_آروم باش مادر..ایشالا که چیزی نیست..من براش نذر کردم.
آهو جوابش را با بغض شدیدتری داد:
_شما هیچ می دونید مامان..اما با خروج دکتر از اتاقی که الهه خانم را در آن برده
بودند، حرفش نصفه ماند و به طرف او پا تند کرد:
_چی شد آقای دکتر؟ مامانم حالش چطوره؟
دکتر نگاهش را میانمان چرخاند و روی سید عماد ثابت ماند:
_شما لطف می کنید با من تشریف بیارید؟
مضطرب و پر دلهره به دهانش چشم دوختم.چرا چیزی نمی گفت؟!
عرفان با غم عمیقی لب زد که..
_نیازی به مخفی کاری نیست آقای دکتر..ما باخبریم از بیماری مادر..ایشون چند ساله دیالیز می کنن.موج عظیمی از حیرت دربرم گرفت و خاتون ذکر
"یافاطمه زهرا" را نجوا کرد.

دکتر نفس عمیقی کشید:
_متاسفانه باید بگم دیالیز هم دیگه جوابگو نیست، لطفا تشریف بیارید اتاق من، باید هرچه سریعتر راجع به این مسئله صحبت کنیم.
و بعد ازمان دور شد.
آهو با نگاه دلخوری قدم تند کرد به سوی سید عماد و مشت هایش را نثار سینه اش کرد:
_همینو می خواستین..نه؟الان خوشحالین؟حالا که فهمیدین تو این سالا چقدر زجر کشیده خیالتون راحت شد؟به یکباره همه وجودم سرشار از خشم و اندوه شد.چرا این مرد می ایستاد تا هر که هرچه خواست حواله اش کند؟چرا همیشه اجازه می داد بقیه او را مقصر بدانند؟!
با همان خشمی که درونم غل غل می خورد جلو رفتم و دستان آهو را گرفتم:
_بس کن آهو جان..بس کن..احترام برادر بزرگتو داشته باش.
کمی بغض آلود نگاهم کرد و بعد گفت:
_مگه اصلا اون ما رو به عنوان خواهر و برادرش قبول داره که ما اونو برادر بزرگمون بدونیم؟
سید عماد پس از نگاهی به نیمرخ دلخور آهو بی حرف از کنارمان گذشت و نگاه من به دنبالش روانه شد.حس می کردم شانه هایش افتاده است و قدم هایش از همیشه سنگین تر.زل زدم به چشمان خیس آهو:

_بهش حق نمیدی؟
معصومانه سری به تایید تکان داد:
_میدم..بهش حق میدم..ولی من و عرفانم بخاطر اون هیچوقت محبت مادری رو از ته دل حس نکردیم..از یه جایی به بعد خیلی خوب می فهمیدیم مامان نمی تونه اونطور که باید بهمون محبت کنه چون یاد پسر بزرگش و ظلمی که در حقش کرده همیشه مانعش میشه.
سرشار از تاسف و اندوه بغلش کردم و اجازه دادم خودش را روی شانه ام خالی کند.الهه خانم خواسته یا ناخواسته به هر سه بچه اش به نوعی بدی کرده بود و طعم تلخ زندگی را به آن ها چشانده بود._ما چند ساله از ترس اینکه این کلیه های لعنتی و از کار افتاده مامانو اَزَ مون بگیرن شب و روز نداریم..ما چند ساله که زندگی کردنو یادمون رفته محیا جان..من همیشه با خودم فکر می کنم نکنه عماد نفرینمون کرده؟

پ.ن:امروز استثنائا همین یک پارت رو داریم🤍
عیدتونم مبارک🤍
#پارت_513
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

.....همونطور که گفتم متاسفانه برای این خانم دیالیز دیگه تقریبا بی فایده ست و تنها راه پیش روی عمل پیونده.
آهو به بازویم چنگ زد و عرفان روی صندلی پشت سرش آوار شد.و نگاه من مدام روی صورت سیدعماد که در سکوت مطلق روی یکی از صندلی های اتاق نشسته بود می چرخید.حس می کردم به شدت سعی در سرکوب احساساتش دارد.احساساتی همچون خشم، درد، اندوه، تاسف و...
عرفان لب زد که..
_ما خارج از کشور زندگی می کنیم آقای دکتر..پدرمم درحال حاضر ایران نیستن..امکانش هست مادرو منتقل کرد؟
_متاسفانه نمیتونم تضمین بدم..اونجا کلیه پیدا شده براشون؟عرفان متاسف سر تکان داد:
_خیر..توی نوبتن..قراره بهمون خبر بدن.
دکتر نگاهش را میان عرفان و آهو جابجا کرد:
_شما یا خواهرتون...؟
عرفان با نفس عمیقی بلند شد و پس از روشن کردن صفحه ی گوشی موبایلش و کمی جستجو، آن را جلوی دکتر روی میز گذاشت.
_ملاحظه بفرمایید..اینا نتیجه ی آزمایشات من و خواهرم هستن..متاسفانه گروه خونیمون با مادر

ناسازگاره.
دکتر پس از بررسی دقیقی نگاهش را از گوشی گرفت و گفت:_بله متاسفانه کاملا درسته..اگر هم مایل نیستین اینجا عمل بشن با مسئولیت خودتون می تونید منتقلش کنید ولی باید هرچه زودتر براشون یک کلیه پیدا کنید و پیوند انجام بشه وگرنه از دستشون می دین.
به جای آن ها که ظاهرا نای کلمه ای حرف زدن نداشتند تشکر کردم و برای بیرون رفتن بلند شدیم.اما نزدیک درب اتاق با سوالی که پرسید پاهایمان از حرکت ایستاد:
_خانم، فرزند دیگه ای ندارن؟
پس از اندکی مکث به طرفش برگشتیم.
اینبار من هم قادر نبودم چیزی بگویم.
اما خیلی طول نکشید که سیدعماد جوابش را خیلی کوتاه و قاطع داد:_خیر..ندارن.
سپس بی لحظه ای درنگ آنجا را ترک کرد.

پ.ن:خسته و ل َهم اما دلم نیومد امشب فقط یک پارت داشته باشیم🤍
خلاصه که عاشقتونم🤍
#پارت_514
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

دکتر اجازه ترخیص الهه خانم را نداد.طبق گفته
پزشک معالجش وضعیتش اصلا خوب نبود و باید
حداقل یک شب را تحت نظر قرار می گرفت تا بعدبرای مقدمات
عمل و باقی مسائل صحبت و برنامه
ریزی شود.
برخلاف اصرارهای من برای ماندن در کنار آهو که
مصرانه می خواست پیش مادرش بماند خاتون در
بیمارستان ماند.شک نداشتم از چشمانم عمق نگرانی ام
را برای نوه ی ارشدش می توانست بخواند.
پس از خروج از اتاق دکتر با امیرحسین و ماه نسا
جان روبه رو شدیم.در راه بیمارستان، برای سپردن
هستی به ماه نسا جان، به خانه اشان رفته بودیم و من
خیلی سر سری ماجرا را برایش تعریف کرده بودم.
سراغ هستی را که ازشان گرفتم.امیرحسین گفت:
_تو ماشین پیش حسامه.
وقتی خیالم راحت شد همراهشان سری به الهه خانم
زدیم.خیلی در حال خودش نبود و بی قرار و نالان از
سید عماد که دم در اتاق ایستاده بود می خواستحلالش کند.اما
طولی نکشید که او بی حرف اتاق را
ترک کرد و پس از آن دیگر خبری ازش نداشتم.به
طور کل از بیمارستان خارج شده بود.
دم رفتن، امیرحسین اجازه نداد عرفان امشب را هم در
هتل بماند و او را هم همراهمان کرد.

در ماشین، حسام هربار نگاهش به بینی پانسمان شده ارشیا می افتاد خنده اش می گرفت و کفر ارشیا را که مطلقا سکوت کرده بود در می آورد.
امیرحسین، افسون و ارشیا را به خانه ی خودشان رساند و بعد به طرف خانه خاتون حرکت کردیم.
دلشوره امانم را بریده بود.از سید عماد پس از ترک اتاق دکتر دیگر خبری نداشتم. گوشی موبایلش را هم پاسخگو نبود.
به خانه که رسیدیم مدام دعا دعا می کردم آن جا ببینمش.حسام و امیرحسین سعی داشتند آرامم کند اما فایده ای نداشت.البته از حسام و غیب شدن یهویی اش هم دلخور بودم و از چشم غره هایم بی نصیبشنگذاشتم.او هم خیلی خوب می فهمید و تنها با خنده و
چشمکی جوابم را می داد.
اولین کاری که کردم چک کردن اتاق سیدعماد بود اما با نبودنش که روبرو شدم آهی کشیدم و شانه هایم آویزان شد.
_محیا جان زیرزمینو دریاب.
با صدای امیرحسین که هستی را در بغل داشت لب گزیدم از این بی حواسی و بعد به سرعت خودم را به آنجا رساندم.
پیش از گشودن درب، نفس عمیقی کشیدم و سپس آن را به آرامی به جلو هل دادم.صدای مشت هایی که بی

وقفه و محکم به دیوار کوبیده می شد باعث شد برای لحظه ای چشمانم را ببندم.
جلو رفتم و با دیدنش که بی توجه به اطراف با صورتی کبود و عرق کرده و موهایی که روی پیشانیاش افتاده بودند بی وقفه به دیوار روبرویش مشت می زد، به شدت لب گزیدم.
چنان محکم و پر قدرت که حس می کردم هرآن صدای ترک دیوار و استخوان هایش را به صورت همزمان می شنوم.
با قلبی که هر لحظه بیش از پیش فشرده می شد پا تند کردم و به هر سختی ای شده دستانش را گرفتم و روی سینه ام قفل کردم:
_بسه عزیزدلم..بسه..خواهش می کنم.

#پارت_515
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانینفس نفس زنان چشمان تب دارش را روی صورتم گرداند.دلم داشت برای موهای آشفته و صورت کبودش می ترکید.
_ازم حلالیت می خواد؟! دقیقا بخاطر کدوم کارش؟! بخاطر ترک من؟ بخاطر عشقی که هیچوقت به من و بابا نداشت؟ بخاطر اشکایی که برای همسر فعلی و عشق قدیمیش جلو چشم من می ریخت؟

پریشان و سرگشته دستانش را از میان دستانم بیرون کشید و درحالیکه مشت هایش را دوباره به دیوار می کوبید با فکی منقبض و دندان هایی کلید شده غرید:
_یادم نمیره..هیچی یادم نمیره..هیچوقت اون روزا رو یادم نمیره.
نفسم برید از میزان خشمی که درونش می جوشید.رگ پیشانی و گردنش چنان متورم شده بود که یک آنترسیدم بترکند.به همین خاطر خودم را به مقابلش پرت کردم و بازهم سعی کردم مهارش کنم:
_بسه عماد جان..بسه قربونت برم..بخاطر من نه..حداقل بخاطر هستی به خودت آسیب نرسون.
با چشمانی گرد و نگاهی حیران انگار که تازه به خودش آمده باشد زمزمه کرد:
_چیکار می کنی؟اگه یکی از این مشتا بهت می خورد چی؟ چرا همیشه خودتو سپر بلای این و اون می کنی؟
چانه ام لرزید:
_من خودمو فقط سپر بلای کسایی که دوستشون دارم می کنم.حس کردم سینه اش لحظه ای از حرکت ایستاد.اولین بار بود که اعتراف به دوست داشتنش می کردم دیگر..نه؟!
با نگاهم جزء به جزء صورتش را درنوردیدم.قطرات عرق کنار پیشانی اش،نگاه ملتهب و کبودی صورتش.
_داری با خودت چیکار میکنی عماد؟

چشمانش تب داشت.صدایش تب داشت.
_من آدم بخشیدن این زن نیستم محیا.
قلبم سوخت از لحن عاجزش و سوزشش به چشمانم هم رسید.
_ببخش عماد..بخاطر خودت..بخاطر زندگیمون..شاید اگه ببخشی آروم بگیری.با چشمانی سرخ و درمانده سر به طرفین تکان داد و
پس از چند ثانیه سر خم کرد، بوسه آرامی به شانه ام زد و بعد پیشانی به پوست گردنم فشرد.
_چطور ببخشمش وقتی صدای َم َمد علی دست از سرم برنمیداره خانم؟!!
نفس سنگینی کشیدم و دستم میان حجم آشفته، خیس و عرق کرده موهایش حرکت کرد.
صدای خفه و گرفته اش از میان گردنم دوباره بلند شد:
_تا لحظه آخر زمزمه می کرد: "غیرتم ُکشت که محبوب جهانی لیکن،روز و َشب عربده با خَلق خدا نتوان کرد!"همین که این را گفت، صدایش شکست و شانه هایش
شروع به تکان خوردن کردند.
آه و صد آه از این همه غم.نام همسر مادرش جهان بود و همین یک بیت شعر توانایی گرفتن جان محمدعلی را داشته بوده است.
درحالیکه چیزی در قلبم سقوط کرده بود اشک هایم

ریخت.من مگر می توانستم گریه های مرد همیشه محکمم را طاقت بیاورم؟!سرش را به گردنم فشردم و هق هقم را پشت لبانم محصور کردم.
پس از چند ثانیه بی طاقت از لرزش شانه هایش با دستانم صورتش را به مقابل صورتم هدایت کردم و بی آنکه تماشای چشمان خیسش را تاب بیاورم بی درنگ بوسیدمش.
میان هق هقم و اشکهایی که صورت هردویمان را خیس میکردند، میان بیقراری های او و تب چشمانشبی وقفه و بی نفس همدیگر را بوسیدیم و تا زمانی که
آرام نگرفتیم قفل بین لب هایمان از بین نرفت.

#پارت_516
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
به خواسته ی سید عماد برای درست کردن جوشانده از پله های زیرزمین بالا می رفتم که صدای خفه و پچ پچ مانندی به گوشم رسید.
_هانا..هانا..تمومش کن سر جدت..من این روزا حال میزونی ندارم..تو دیگه قوز بالا قوز نشو..پا شدی اومدی اینجا که چی؟ بیا برو تروخدا..سید ببیندت آبرو برام نمی مونه.صدا متعلق به حسام بود که درب حیاط را سفت و سخت نگهداشته بود تا فرد پشت آن دیده نشود.

صدای گریان و آرام دختری باعث شد ابروهایم گره بخورد و قدم هایم به آن سمت کشیده شود:
_من آبروتو می برم بی انصاف؟
_محض رضای خدا بفهم چی می گم هانا جان..من که از همون اولش بهت گفتم هیچوقت رو من حساب باز نکن، این دل بی ناموس من پی یکی دیگه ست..خودت اصرار کردی فقط دوست باشیم..نکردی؟حالا چی عوض شده که داری هردومونو بیچاره می کنی؟
صدای دختر درهم شکست:
_فکر می کردم می تونم قلبتو مال خودم کنم..خر بودم..نه؟!_ببخشید هاناجان ولی آره خر بودی..مثل من که خر بودم و به گمونم می تونستم دل اون دخترو که تموم کائنات سعی داشتن بهم بفهمونن دلش با برادرمه مال خودم کنم ولی دیدی که نتونستم.
_تو منو نمیخوای؟باشه، قبول..ولی ازم نخواه تو این حالت تنهات بذارم.
_برو هانا..برو بذار خودم با این درد کنار بیام..بذار تنهایی تو آتیش از دست دادنش بسوزم لعنتی..نمی خوام تو رو هم با خودم بکشونم تو این آتیش..چرا نمی فهمی آخه بچه؟
_نمی خوام به این راحتیا کوتاه بیام و از دستت بدم..میخوام شانسمو امتحان کنم، خدارو چه دیدی شاید
تاسو انداختم و جفت شیش آوردم.حضور وزنه سنگینی را روی

سینه ام حس می
کردم.آرامش خانه خاتون هرروز با اتفاقاتی که رخ
می داد کم تر و کم تر می شد و همین بسیار غمگینم
می کرد.همه چیز بهم ریخته بود و من دلم عمیقا برای
روزهای اول آمدنمان به این خانه تنگ شده بود.
در که بسته شد به خودم آمدم.البته قصد پنهان شدن هم
نداشتم.نمی خواستم حسام را با این غم تنها
بگذارم.حتی اگر باز هم همه چیز را انکار می کرد.

#پارت_517
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دیدنم یکه نخورد.انگار که برایش اهمیتی نداشته
باشد.به طرفم آمد:_خوبی؟گریه کردی؟
لبخند خسته ای زدم.حسام مهربان من.
_تو خوبی؟
لبانش کش آمد:
_کم..خیلی کم.
_خیلی کم یعنی چقدر؟
_چقدرشو به طور دقیق نمیدونم.
_اونقدر کم که دیگه نمیشه اسمشو خوب گذاشت؟!_من به حال
بد اعتقادی ندارم محیا..به نظرم این دوز
حال خوبه که بالا و پایین میره..حداقل برای من که

همیشه اینطوری بوده.
نفسی گرفتم:
_مطمئنی؟!
سر بالا برد و به آسمان بالای سرمان چشم
دوخت.پیش از به حرف آمدن نفسش را به هوا فوت
کرد:
_اگه بخوام راست و حسینی بگم تا همین چندروز پیش
آره مطمئن بودم..ولی حالا دیگه نه..حالا دیگه به همه
چی شک دارم.
_کجا بودی این چند روز حسام؟می دونی چقدر
نگرانت شدم؟ گوشیتم که جواب نمی دادی..هروقتسراغتو هم از
امیرحسین می گرفتم فقط می گفت
خوبی.
_یه گوشه ی این دنیا درحال کلنجار با این...
کف دستش را چندبار به سمت چپ سینه اش کوبید:
_دل زبون نفهم.
_نتیجه ای هم داشت؟
_مگه میشه بری مشهد و دست خالی برگردی؟
_پس رفته بودی زیارت آقا.
نفس سنگینی کشید و همزمان سری به تایید تکان داد:_خیلی
بهترم محیا ولی طول میکشه تا این آتیش سرد
بشه..باید صبوری کنم دیگه..نه؟!
_دیگه انکار نمی کنی!

_مگه پیش تو میشه چیزی رو هم انکار کرد؟!
چشمات یه جورین که انگار همه امونو از بری دختر فقط رو نمی کنی.
_معذرت می خوام که حرفاتونو شنیدم.
_خوبه که شنیدی..همین که حالا دیگه با خیال راحت می تونم باهات حرف بزنم یه دنیا واسم می ارزه.
مکث کرد:
_میدونی مشکل کجاست محیا؟ مشکل اینجاست که مغزم یه سازی واسه خودش میزنه، قلبم یه سازدیگه..افتادن سر لج و هیچ کدومشونم کوتاه نمیان..من حالم اون روزی درست و حسابی خوب میشه که قلب و ذهم با همدیگه یه ساز موافق بزنن.

#پارت_518
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_نقش هانا تو زندگیت چیه؟دختر بیچاره از صداش معلوم بود چقدر پریشونه.
دستی پشت گردنش کشید.
_مزاحمت نشم؟
به زیرزمین اشاره کرد:_الان سید واجب تره.
_می خواستم براش جوشونده درست کنم..بریم تو آشپزخونه صحبتمونو ادامه بدیم؟دوست دارم از هانا

برام بگی.
سری تکان داد و شانه به شانه ی هم قدم برداشتیم.
دیدن هستی و عرفان در حال وصل کردن پلی استیشن به تلویزیون باعث شد گوشه ی لبم را بگزم.این دختر از بازی با هیچکس نمی گذشت.
_هستی جان مامان عمو عرفان خسته ان.
_نه من خودم دوست داشتم باهاش بازی کنم.
حسام زیر لب گفت:_بیچاره مگه جرات داره جلو این ور وره جادو چیز
دیگه ایم بگه؟
منظورش از ور وره جادو، هستی بود.شرمزده خندیدم.
ماه نسا جان از سه پله ای که به سالنی که دور تا دور آن اتاق های خانه بودند، منتهی می شد، پایین آمد:
_عرفان جان شما بیا با من بریم اتاقی که واست آماده کردمو نشونت بردم..حسام با هستی بازی می کنه.
حساس معترض کنان زیر لب گفت:
_چرا از من مایه میذاری مادر مک؟
ماه نسا جان خندان با اشاره ای نامحسوس به دخترکم زمزمه کرد:_جرات داری بلند بگو.
حسام آرامتر از قبل نجوا کرد:
_من غلط بکنم.
خندیدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

_محیا جان.
ماه نسا جان بود که صدایم زد.
به سویش برگشتم:
_جانم؟
لب زد که.._سید خوبه؟
نگاه عرفان را روی خودم حس می کردم.
لبخند محوی زدم.چه باید می گفتم؟!
_بد نیست.
ماه نسا جان نفس عمیق و آه مانندی کشید:
_نذر کردم اگه این ماجرا ختم به خیر شه چندتا گرسنه رو سیر کنم.
عرفان نگاهش را میانمان چرخاند و پس از کمی این پا و آن پا کردن به حرف آمد:
_من عاشق مامان الهه ام چون مامانمه چون درحقم مادری کرده..به خاطر همینم عمادو درک می کنم وانتظار ندارم مامانو ببخشه..مامان الهه در حق اون ظلم کرده ولی اگه ببخشدش همه مون تا آخر عمر مدیونش میمونیم..شاید فکر کنید خودخواهم ولی واقعا دلم می خواد مامان واسه یه روزم که شده با آرامش زندگی کنه و دیگه اشک نریزه..رابطه اش با عماد به حدی ناامیدش کرده که با وجود اینکه براش کلیه پیدا کردیم قبول نکرد عمل کنه و گفت میمونه توی نوبت..هرچند میدونیم تا وقتی وضع رابطه اش با عماد

خرابه اگه نوبتش هم بشه بازم عمل نمیکنه.
نگاهش روی من ثابت مانده بود و لحنش عاجز و ملتمس بود.از من چه انتظاری داشت؟!از منی که خودم هم نمی دانستم کار درست دقیقا چیست؟
جوابش را با لبخند محزونی دادم:
_تو حق داری که مادرت برات توی اولویت باشه عرفان جان..بابت چیزاییم که ازت شنیدم واقعا متاسفم..مطمئن باش همه ما براشون دعا می کنیم که انشالا به زودی حالشون بهتر بشه ولی..مکثی کردم.نفسی گرفتم:
_ولی اولویت من سیدعماده..من نمی تونم به کاری که دوست نداره مجبورش کنم..منکر این نمیشم تا همین یکی دوساعت پیش سعی داشتم راضیش کنم بخاطر خودشم که شده ببخشه ولی با دیدن حال امشبش دیگه اصراری ندارم..فکر می کنم بهترین کار اینه که تصمیم گیریو بذارم به عهده ی خودش.

#پارت_519
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
هاله ی کدر غم که چشمانش را فرا گرفت لب گزیدم:
_ببخشید اگه ناامیدت کردم..ای کاش کاری از دستم بر میومد.گفتم و بعد پریشان حال، خودم را در آشپزخانه پنهان کردم.وزنه ای که امشب روی سینه ام حس می کردم

هر لحظه سنگین و سنگین تر می شد.
همانطور که کتری را روی اجاق گاز می گذاشتم
حسام هستی به بغل وارد شد و پس از کمی شکلک
درآوردن برایش و خنداندنش شیشه ی نوتلا را از
یخچال درآورد و جلویش گذاشت.
_این چه کاریه حسام؟ یکم براش بذار تو کاسه.
اما او بی توجه کنارم ایستاد و سه لیوان از آبچکان
روی کابینت گذاشت.
_بذار یخورده حال کنه بابا.چشم غره ام را با لبخند کمرنگ و
چشمکی جواب داد
و به حرف آمد:
_با هانا تو دانشکده آشنا شدم..یه اکیپ بودیم..بعد از
یه مدت اومد جلو و خواست رابطه مون عمیق تر
بشه.. قبول نکردم..همه چی رو هم براش گفتم..نمی
خواستم معطل خودم کنمش..
نفس عمیقی کشید:
_اما اون کوتاه نیومد.
_بده که این همه دوستت داره؟
_آره وقتی دل خودم هنوز پیش یکی دیگه ست..نمی
خوام با امید واهی در حقش ظلم کنم.
_میخوای چیکار کنی حسام؟لبخندی ساختگی روی لبانش نقش
بست:
_بودنش خوب بود محیا..اینکه یه نفر وقتی تا خرخره

پر حرفی بی منت و قضاوت بهت گوش بده،اینکه وقتی از زمین و آسمون دلخوری هواتو داشته باشه و پا به پات غصه بخوره..همه ی اینا خیلی خوبن، خیلی لذت بخشن ولی این دختر انقدر برام با ارزشه که نخوام اذیت بشه..هرچند برام سخته، هرچند که خیلی وقته بی اونکه دست خودم باشه روی رفاقتش حساب باز کردم ولی چه کاری از دستم برمیاد جز اینکه از خودم برونمش تا بیشتر از این آسیب نبینه؟
دستم که به سمت کتری رفت او زودتر جنید:
_خودم می ریزم..منم می خوام..چرا همیشه فقط واسه سید عماد از این جوشونده هات درست می کنی بخیل خانم؟بی توجه به شوخی اش گفتم:
_ولی تو حق نداری کاری کنی که از تو و خودش بدش بیاد..بشین باهاش منطقی صحبت کن..اون تنها گناهش دوست داشتن توئه..می فهمی چی می گم حسام؟
کتری را کنار گذاشت و توجهش را کاملا به من داد:
_باور کن می فهمم چی میگی..منم نگرانشم..رفیقمه..مطمئن باشه همین کاریو می کنم که تو میگی..آخرین چیزی که میخوام اینه که رفیق روزای سختم اذیت بشه.
پس از آماده شدن جوشانده یک لیوان برداشت و قصد رفتن کرد اما طولی نکشید که صدای پق خنده اش بلند

شد:
_بچه الان مامانت نصفم می کنه که.زمزمه ی آرامش را از همان پشت سر هم شنیدم.
لیوان ها را توی سینی گذاشتم و برگشتم.
دیدن صورت پر از شکلات هستی که سعی در پنهان کردن خودش پشت هیکل به نسبت درشت حسام داشت اصلا سخت نبود.
نفس محکمی کشیدم.
مظلومانه نگاهم کرد و سرش را کج کرد:
_میشه منو ببخشی ماما؟بخاطر خدا!
وروجک!می دانست این اصطلاح دو کلمه ای نقطه ظعف من است و همیشه وقتی در شرایط سختی گیر می افتاد با گفتن این دو کلمه "بخاطر خدا" همه چیز را به نفع خودش تمام می کرد.حسام با خنده ای که تلاش می کرد مخفی اش کند
نگاهش را پایین انداخت.نه تنها صورتش بلکه دستان و لباس هایش هم پر از نوتلا کرده بود.

#پارت_520
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
رو به حسام سری به تاسف تکان دادم:
_تقصیر تو نیست مامان جان.

جلو رفتم و همانطور که سعی می کردم طوری بغلش کنم که از گزند شکلات ها در امان بمانم رو به حسام که مثلا مظلومانه نگاهم می کرد زیر لب زمزمه کردم:_تقصیر این آقاست که برخلاف قد و هیکلش یه جو عقل نداره.
چشمانش به آنی درشت شد:
_دست شما درد نکنه دیگه..اگه هنوز خالی نشدی بیا یه دوتا چکم مهمونمون کن.
خندیدم:
_الان وقت مهمونی نیست.
خندید:
_بچه پررو !بیشتر از ده دقیقه درگیر تمیز کردن و تعویض لباس های هستی شدم.شکلات نخورده بود رسما با آن ها حمام کرده بود.
_ماما، بابا سید کجاست؟ دلم براش تنگ شده.
همین جمله کافی بود تا دستش را بگیرم و به همراه سینی جوشانده با خودم به زیرزمین ببرمش.
خودش با دستان کوچکش در زد:
_ببخشید آقا مهمون نمی خواین؟
به شیرین زبانی اش خندیدم و منتظر ماندم.
اجازه دادم تا سید عماد کمی آشفتگی اش را سر و سامان دهد و اتفاقا وقتی در را با لبخند کمرنگی باز کرد درحال مرتب کردن موهایش بود.ولی دیگر برای

رگه های سرخ چشمانش نتوانسته بود کاری کند.هستی را بغل کرد و همانطور که مشغول دست کشیدن
روی موهای بلند و نرمش بود رو به من زمزمه کرد:
_ممنون که آوردیش خانم..بهش نیاز داشتم.
لبخندی به رویش پاشیدم و به دنبالشان وارد شدم.گرم صحبت با یگدیگر بودند و ظاهرا مرا از یاد برده بودند.
کمی بعد همانطور که هستی را در آغوش داشت پشت میزش نشسته و درحالیکه دست او را گرفته بود با همکاری یکدیگر طرح هایی روی کاغذ ترسیم می کردند.هر چند لحظه یکبار هم جرعه ای از جوشانده اش می خورد.
نمی دانم تماشای این تصویر چنددقیقه و ساعت طول کشید اما من لحظه ای خسته نشدم و نگاه نگرفتم.حس می کردم حامد و نارین هم دوطرفم روی تخت چوبیدر آن زیرزمین نشسته اند به تماشای این تصویر بی بدیل.
حدودا دو ساعت بعد همانطور که هستی خوابیده را در آغوش داشت روی تخت دراز کشید و درحالیکه پاهایش از تخت آویزان بود دستش را هم دراز کرد و اشاره کرد که من هم سر روی دستش بگذارم.
لب بهم فشردم:
_دستت اذیت میشه.

#پارت_521
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اخم و لبخند همزمان چهره اش را دربرگرفت:_دیگه این حرفو نزن..جای خونواده ی من همیشه
همین جاست.
با حالی وصف ناپذیر لب بهم فشردم.مگر چقدر برایش عزیز بودیم که همیشه ما را خانواده ی خودش می دانست و جایگاهمان را هم جایی میان آغوشش مشخص می کرد؟!
بی هیچ اعتراض دیگری پشت سرم را روی دستش گذاشتم.صورتم را که به طرفش برگرداندم سبزی و قهوه ای چشمانمان در یکدیگر حل شد.
هستی وسطمان به آرامی و غرق در خواب نفس می کشید و صدای نفس هایش همچون سمفونی گوشنواز و سرشار از آرامشی به گوش می رسید.
نجوا کردم که..
_این آرامشو مدیون توییم.ـولی من جز آرامش برای خیلی چیزای دیگه هم
مدیون تو و پرنسسم.
لبخندم کش آمد.او همیشه با حرف ها و کارهایش چند هیچ از من جلوتر بود و متحیرم می کرد.

پلک زد:
_دوست داری از گذشته ها برات بگم؟
نفسی از عمق سینه کشیدم:
_خیلی وقته منتظرم.
پس از چندثانیه صورتش را برگرداند و با قراردادن کف دست دیگرش زیر سر به سقف زل زد:_الهه بعد از خدا بت من بود..به معنای واقعی می پرستیدمش و دوستش داشتم..حتی بیشتر از بابا..به گمونم بهترین زندگی رو داشتم..یه مادر و پدر فوق العاده که هردو سعی داشتن توی آرامش مطلق بزرگم کنن..ولی از یه جایی به بعد شاید از ده یازده سالگیم به بعد،دقیقا یادم نیست، فهمیدم این آرامش مطلق درواقع آتیش زیر خاکستره که با کوچکترین جرقه ای شعله ور می شه..فهمیدم بابا خیلی از شبا خونه نمیاد یا طبقه پایین تو اتاقی که من الان توش ساکنم شبا رو صبح می کنه..فهمیدم الهه برخلاف همه ی سعی و تلاشش برای خوب نشون دادن خودش حالش خوب نیست و شبا تا صبح گریه می کنه و همدمش چندتا عکسه که من بعدها دیدمشون..دیگه نمی تونست افسردگیشو از کسی مخفی کنه..دلش با من و بابا نبود..پیش صاحب اون عکسا بود..حالا دیگه آتیشه شعله ور شده بود..این میون حال بابا هم هی بدتر می شد..از عوارض سالهای جنگ بود که بعد ها متوجه

شدم زندگی زناشویی از هم پاشیده اش هم مزید بر علت شده بوده..به طرز عجیبی با رفتن الهه مخالفت نکرد..انگار دیگه خسته شده بود..یه بار شنیدم کهخودش ازش می خواست بره چون طاقت نداره زنی رو که عاشقشه تو این حال ببینه...
نفسی گرفت و بغضش رو قورت داد.
ناله ای بیصدا از درونم بلند شد.غم این مرد چرا کم نمی شد؟
_بابا خیلی عاشق بود..مثل من که عاشق اون زن بودم..وقتی رفت حال ممدعلی خیلی بدتر شد..وضعیت ریه هاش هرروز خراب تر می شد و یه مدت بعد از رفتن الهه افتاد روی تخت و چند ماه باقی عمرش و روی همون تختو ویلچر با عکسای الهه گذروند.
صدایش آنقدر بغض آلود و شکننده بود که جگرم را آتش می زد.تمام این مدت نگاهم به نیمرخش چسبیده بود. با دیدن قطره ی اشکی که از گوشه چشمش جاری شد و میان گل های قالی پهن شده روی تخت ناپدید شد دستم به کنار چشمش کشیده شد و با سرانگشتانم خیسی اش را گرفتم._الهه با رفتنش فقط خودشو ازم نگرفت..کل خونواده
امو ازم گرفت..بابامو..شاید اگه مادرم نبود خیلی راحت تر می تونستم ببخشمش محیا.
بازویش را روی چشمانش گذاشت.شاید باقی کلمات،

راهشان را جایی میان حنجره ی تب دارش گم کرده بودند....درست مثل خودش که سرگردان بود، که نمی دانست چه کند.
و این میان قلب من از شنیدن آخرین جمله اش گوشه ای کز کرده بود.بخشیدن آدم هایی که جایگاه ویژه ای در قلبت داشته اند، آدم هایی که چنان دل به بودنشان بسته ای که هیچوقت گمان نمی کنی روزی ترکت کنند به مراتب خیلی سخت تر از کسانی است که هیچ وقت روی بودنشان آنطور که باید حساب باز نکردی.
زمزمه کردم که..ـما نمی تونیم بچگیمون رو انتخاب کنیم اما حال و
آینده امون دست خودمونه..تو هر تصمیمی بگیری من بهش احترام میذارم چون مطمئنم همیشه بهترین تصمیمو برای حال و آینده ی زندگیمون میگیری.
مکث کردم.
دستم را میان موهایش بردم و به آرامی نوازش کردم:
ـچه ببخشی، چه نبخشی من کنارتم عماد.. همیشه و تحت هر شرایطی کنارتم چون..چون دلم باهاته..اینو هیچوقت فراموش نکن.

پ.ن:اورودمون به اسفتد عزیز رو تبریک میگم❤
(یکی از دوست داشتنی ترین ماه های سال برای من اسفنده...امید که همگیمون یکی از قشنگ ترینا‌سفندهای این

چند سال اخیر رو تجربه کنیم یا حتی
خودمون به قشنگترین شکل ممکن بسازیمش💙😍)
پ.ن:۲به قول محیا چرا غم سیدم کم نمیشه؟💙😔
پ.ن :۳از شدت خستگی و بیخوابی بند بند وجودم به درد اومده...من برم که بیهوش شم.
#پارت_522
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
******
ماشین که دم آموزشگاه متوقف شد آیلین گفت:
_دستتون درد نکنه آقای محتشم..زحمتتون شد.سید عماد سرش را تا نیمه به عقب برگرداند و بی
آنکه به طور مستقیم نگاهش کند جواب داد:
_خواهش می کنم آیلین جان..شما هم مثل دخترمی، زحمتی نبود.
آیلین یکبار دیگر تشکر و خداحافظی کرد و پیاده شد.
آقای صدر تا مطب دکتر همراهش آمده بود اما از آنجایی که قرار بود هردو به آموزشگاه بیاییم، سید عماد گفت آیلین را هم خودش می رساند.
از پنجره جلو گفتم:
_شما برو سر کلاس من الان میام عزیزم.
وارد آموزشگاه که شد هردو با خیال راحت از ورودی آموزشگاه چشم گرفتیم.نگاهش را روی خودم حس می کردم اما

نمی توانستم
به آن پاسخی دهم.حس آزار دهنده ای که توی دلم بالا و پایین اجازه ی این کار را نمی داد.
خانم دکتر خواسته بود او هم امروز همراهم برای مشاوره بیاید.ولی وقتی گفت می خواهد به تنهایی و بدون حضور من با سیدعماد حرف بزند کمی نگران شدم و استرس گرفتم.
قصدش برایم مبرهن بود.می دانستم قصد دارد گذشته ام با نادر را با شفافیت بیشتری برای سیدعماد آشکار کند.هرچند که به گفته ی خودش تا جایی که نیاز بود این کار را می کرد.
_گمون می کردم چشمات خیلی وقته دیگه واسه نگاه به من این و پا و اون پا نمی کنه.
لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و پس از چند ثانیه با لبخندی نمایشی و محو صورتم را به طرفش برگرداندم.حس می کردم از چشمانش حرارت می بارد.این روزها سردردهایش آرام نمی گرفت.چنان زندگی، آن روی سختش را به سویش برگردانده بود که مجال نمی داد حتی نفسی بکشد بعد برود سراغ سکانس بعدی.
_فکر می کنی بخاطر گذشته ای که هیچ نقشی توی به وجود اومدنش نداشتی سرزنشت می کنم؟!
سرم باز هم بی اختیار چرخید و به جلو زل زدم.بغض آن روزها هیچ وقت دست از سرم بر نمی داشت.

_من بهت حق میدم اگه نخوای این رابطه ادامه پیدا...
میان حرفم پرید و چه خوب که این کار را کرد.هر کلمه ای که به زبان می آوردم خنجر تیزی بود که قبل از بیرون جهیدن، زخمی به روح و روانم وارد می کرد._حق نداری خودتو گناهکار بدونی..حق نداری به من یا هر کس دیگه ای این حقو بدی بخاطر گذشته ای که مقصرش اون حیوون و سهل انگاری خونواده ات بوده ترکت کنن.
معترض و دلخور نگاهش کردم:
_چرا پای خونواده امو می کشید وسط؟
کلافه هر دو دستش را به صورتش کشید و در سکوت به روبرو خیره شد.سعی داشت خودش را آرام کند.
پس از چند لحظه دوباره نگاهش را به من داد:
_معذرت می خوام.
مصرانه چشم به خیابان پیش رویم دوختم.نباید خانواده ام را مقصر می دانست.آن هم درحالیکه نبودند تا از خود دفاع کنند.چانه ام را با ملایمت گرفت و بی توجه به مقاومت اندکم به طرف خود برگرداند.
_اگه لازمه بازم ازت معذرت خواهی می کنم اما تو هم لازمه قبول کنی خونواده اتم تو این ماجرا مقصر بودن..میدونم درگیر ازدواج برادرت و گیر و گورای زندگی بودن ولی اگه این میون یکمم حواسشون رو به تو می دادن شاید خیلی زود متوجه این قضیه می شدن

و جلوی اون بی صفتو می گرفتن.
مکث کرد و نگاهش را مستقیم دوخت به چشمانم:
_خانم..محیا..حالا که هردومون یه کوچولو داریم که باید به بهترین نحو ممکن بزرگش کنیم بهتره یاد بگیریم که در برابر تک تک بچه هامون مسئولیم.

#پارت_523#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبان به لرز نشسته ام را گزیدم.یادآوری آن روزها مرا ضعیف می کرد...خیلی ضعیف.
_من مقصرم.
مکث کردم.
نفس بغض آلودی کشیدم:
_قبلنم گفته بودم منم مقصرم چون سکوت کردم..چون ترسیدم..ولی می خوام به هستی یاد بدم که نترسه..انقدر باهاش رفیق بشم که تحت هر شرایطی راز دلشو باهام درمیون بذاره و از دختر بودنش نترسه و بهش افتخار کنه.وقتی بدون توجه به شلوغی اطرافمان به طرف خودش
کشیدم و در آغوشش پنهانم کرد به نظرم رسید دوران بی اعتمادی هایم به سر رسیده.
دنیای آغوش او برای من سرشار از رنگ های روشن،سرشار از آرامش و اعتماد و دوست داشتن

بود.
_هستی رو باهم بزرگ می کنیم..من بعد تو هیچ مسیری تنها نیستی..ولی اول از همه خودت باید خوب زندگی کردن و نترسیدنو یاد بگیری..خانم دکتر می گفت برای اینکار گذشته رو باید رها کنی..انقدر زیر و روش نکن..ولش کن بره..بریزش دور محیا..ازش درس بگیر ولی بریزش دور.
بازویم را گرفت و به آرامی عقب کشید و خیره در چشمانم لبخند آرامی زد:
_بقول خاتون سیندرلا اگه واسه برداشتن کفشش برمیگشت دیگه هیچوقت سیندرلا نمیشد.لبانم کش آمد.دستی به چشمان خیسم کشیدم و سری به تایید جنباندم.پس از آن نگاهی به ساعت ماشین انداختم.حسابی دیر شده بود.
_من دیگه برم.
_یاعلی..مواظب خودت باش.
_تو هم همینطور.
همین که خواستم وارد آموزشگاه شوم طاها افخم بیرون آمد.
عقب کشیدم و سلام کردم.
با لبخند به طبقه بالا اشاره کرد:
_سلام..بچه ها تو کلاس منتظرتونن._بله بله دارم میرم..یکم دیر شد.

پا روی اولین پله که گذاشتم صدایم کرد.
_خانم هدایت.
برگشتم و "بله" ای در جوابش گفتم.
_فرصت نشد بهتون تبریک بگم..ایشالا خوشبخت بشید.
ازدواجم را می گفت.
لحنش عاری از هرگونه کینه و دلخوری بود به همین دلیل لبخندی روی لبم نشست:
_ممنون آقای افخم.. ایشالا شما هم خوشبخت بشین._بابت تمام تنشاییم که این چند مدت اخیر بینمون پیش اومد معذرت می خوام..واقعا دوست نداشتم همچین اتفاقایی بیفته.
_خواهش می کنم..مشکلی نیس...
_محیا جان !
متعجب برگشتم و به سید عماد چشم دوختم.مگر نرفته بود؟!
با جدیت به افخم سلام کرد و نزدیکم شد.
افخم لب تکان داد که...
_به شما هم تبریک می گم آقای محتشم..خانم هدایت واقعا لایق و شایسته ی خوشبختی هستن.ابروهای گره خورده ی سیدعماد باعث شد به این نتیجه برسم که لحن صمیمانه ی افخم روی او برخلاف من تاثیر چندانی نداشت.

_ممنون و..بله ایشون لایق خوشبختی ان چون
هیچوقت کوچکترین توجهی به حرفای صدتا یه غاز
اطرافشون نشون ندادن.
لب گزیدم.
مستقیما به حرفهایی که روزی او و مادرش بی
رحمانه نثارم کردند اشاره کرده بود.
افخم لبخند شرمسار و متاسفی زد و سری تکان داد:
_قطعا همینطوره..خدا نگهدارتون.
نگاهم را به نیمرخش دادم:_چیزی شده؟!فکر می کردم رفتی.
نگاهش را به سختی از افخم که دور میشد گرفت:
_چی می گفت؟اصلا با چه رویی داشت باهات
صحبت می کرد؟
متعجب به چهره ی پر اخمش نگاه کردم:
_عماد جان ما همکاریم..هرازگاهی ناخودآگاه یه
صحبتایی بینمون پیش میاد.
بی منطق گفت:
_اگه من نخوام این هرازگاهی هم پیش بیاد چی؟
لب به دندان گزیدم تا خنده ام نمایان نشود.درست مثل
پسر بچه های قلدر و سرتق شده بود._نخند محیا..جدی ام.
لبخندم آشکار شد:
_داری میگی من مال توام و باید گوش به فرمانت
باشم؟
برق خوشایندی از چشمانش گذشت و لبخند کوچکی

زد:
_مال من بودنو دوست نداری؟
_مال تو بودنو به شرطی دوست دارم که...
حرفم را خوردم.قلبم تند شروع به تپیدن کرد.بیقرار پرسید:
_به شرطی که؟
لبخندم عمق گرفت.می خواست مال او باشم؟
درحالیکه سری به طرفین تکان می دادم عقب رفتم و
پا روی پله ها گذاشتم:
_الان نه..هروقت زمانش رسید می گم.
ابروهایش بالا رفت:
_بدجنسی اصلا بهت نمیاد خانم.
_به شما هم نمیومد این همه بی منطق باشی.در حواب شیطنتم
تنها خندید.
_من دیگه باید برم..نصف کلاسم رفت جناب سید
عماد محتشم.
با حفظ خنده اش به عقب رفتنم اشاره کرد:
__حالا مراقب باش یه وقت نیوفتی خانم محتشم.
لبخندم وسیع تر شد.خانم محتشم؟!
سر کج کردم:
_مگه شما میذاری من بیوفتم؟
دستی روی ته ریش و لبان خندانش کشید:
_لا اله الا الله..اینجا جای دلبری نیست محیا
خانم..یاعلی.گفت و بعد، بی آنکه بیش از این بایستد رفت.

و من خندان همانطور که پله ها را با انرژی مضاعفی بالا می رفتم فکر کردم هر چند که جوابم را نداد اما از ته قلبم اطمینان داشتم که او مراقبم است و هرگز اجازه نمیدهد زمین بخورم.او خودش را به من ثابت کرده بود و نام "عماد" کاملا برازنده اش بود.

#پارت_524
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سر کوی بلند دیگم به باره/برنج قل می خوره دل بی قراره
برنج قل می خوره با شیر میشون/تموم از ما بریدند
قوم و خویشوندلم تنگ و دلم تنگ و دلم تنگ/به رویم وا کنید باغ گل
زرد
به رویم وا کنید هیچ وقت نبندید/غریبی دیدم و رنگم شده زرد
سوز صدای خاتون دلم را به درد آورده بود.از دیروز که از بیمارستان برگشت در خودش بود.
عطر خوش حلوایی که در آشپزخانه پیچیده بود حدس اینکه پای گاز در حال پخت چه چیزیست را ساده می کرد.
به آرامی جلو رفتم و کنارش ایستادم.

همچنان همان شعر را با غم عجیبی زیر لب زمزمه می کرد.متوجه آمدنم نشده بود.
سر کوی بلند الماس و الماس/ مرادم را بده یا حضرت عباس
مرادم را بده که بی مرادم/که خرمن کوفتم و معطل
بادمخداوندا زیارت کن نصیبم/ روم پابوس آقای غریبم
َر َوم در کربلا منزل بگیرم/ َر َوم شاه نجف آنجا بمیرم
آرام صدایش زدم:
_خاتون جان!
تکان کوچکی خورد و سر به سویم برگرداند:
_جانم زمردم؟ کی اومدی؟
لبخند زدم:
_چند دقیقه ای میشه..شما حسابی تو خودت غرق بودی متوجه نشدی.
نفس عمیقی کشید:_چی بگم مادر؟
_هرچی که باعث شده اینطوری تو خودتون برین..من سر پا گوشم.
حلوای تقریبا آماده شده را بازهم شروع به هم زدن کرد:
_سرگردونم مادر..حیرونم.. درست و غلطو گم کردم..از یه طرف الهه رو که می بینم یاد غصه ها و خون دل خوردنای محمد علی پر پر شده ام و سید عمادم میفتم..از یه طرف دیگه ام دلم طاقت نمیاره

وقتی می بینم انقدر داره زجر می کشه و واسه پسرش له له می زنه دست رو دست بذارم.
مکثی کرد و همراه با غم و بغض عمیقی نجوا کرد:_آخ محمد علیم..بمیرم واسه دلت مادر..کاش خودت بودی تا من اینجوری سرگردون نمی موندم.
دست دور شانه هایش پیچاندم و کنار سرم را به شقیقه اش چسباندم:
_قربون دل پر غصه اتون بشم..من مطمئنم همه چی درست میشه..قرار نیست که همیشه زندگی روی سختشو نشونمون بده.
آهی کشید و مغموم زیر قابلمه را خاموش کرد:
_همه ی امیدم به خدا و ائمه ست مادر.
با محبت بسیاری در تایید حرفش کمی به خودم فشردمش.
_حالا چی شده حلوا درست کردین؟دلتون کشیده؟لحظاتی در سکوت گذشت و بعد قطره ی اشکی از کنار چشمش روان شد:
_نه مادر، این روزا همش به یاد محمد علیمم..حلوا خیلی دوست داشت..گفتم درست کنم فردا برم پیشش بلکه حرف زدن با اون دلمو یکم آروم کنه..بعد از این ماجرا هم میخوام یه مدت برم نجف و کربلا بمونم.
اشکش را پاک کردم و سعی کردم ذهنش را منحرف کنم.به همین خاطر با لحنی نمایشی همچون دختر بچه

های بهانه گیر پرسیدم:
_چه مدت مثلا؟ خیلی میخواین بمونید؟
نرفته دلم برایش تنگ شده بود.خندید اما قبل از اینکه زبان در دهان بچرخاند صدای بلند افسون از هال به گوشمان رسید._عشق فقط در یک کلام، تام هاردی علیه السلام.
پشت بندش صدای آیلین بلند شد:
_هیچم اینطوری نیست افسون خانم..تام هاردی با آقا لئو دیکاپریو اصلا قابل مقایسه نیست.
به یکدیگر نگاه کردیم و به خنده افتادیم.
هردو حسابی شور گفته بودند و یکی افسون می گفت و یکی آیلین.
خاتون پرسید:
_اینا چی میگن مادر؟چی چی کاپریو؟
همان لحظه حسام وارد شد:_ولشون کن خاتون اینا رو..لیاقت ندارن..آخه تا وقتی من هستم که تام هاری و دیکاپریو حرفی واسه گفتن ندارن.
افسون از همان حال گفت:
_اوهوکی..اعتماد به نفست تو حلقم..خودتو با تام هاردی عزیز من با اون قد و بالا و وجنات مقایسه می کنی؟
_افسون جون تروخدا بیا حالا فعلا یه فیلم از دیکاپریو ببینیم بار بعدی اون فیلمی که تو دوست داری رو می

بینیم..تا دو سه ساعت دیگه بابا میاد دنبالم ها.
با این حرف آیلین افسون بالاخره کوتاه آمد اما همان لحظه هستی و آلما گفتند:
_خاله افسون میشه فیلم پیشونی سفید رو دانلود کنی ببینیم؟صدای خنده ی حسام به آنی به هوا رفت.
و من مثل همیشه به آرامی خندیدم.
_رو آب بخندی حسام جان..رو آب..برو از خدا بترس..روا نیست انقدر بقیه رو مسخره کنی.
به همین ترتیب یک ساعت بعد همگی به ناچار با کاسه هایی پر از پفیلا در هال دور هم نشسته و مشغول دیدن فیلم پیشونی سفید بودیم.در این میان سید عماد و امیرحسین هم به خانه آمدند و به جمع ما پیوستند.

#پارت_525
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانینیم ساعت مانده به اتمامش مهتاب با چشمانی سرخ از
پله ها پایین آمد.
خاتون پرسید:
_ بهتری مادر ؟
از همان لحظه که آمده بود خودش را میان چهاردیواری اتاق افسون پنهان کرده بود.به شدت

سردرد داشت.آنقدر که حتی چشمانش هم به سختی باز نگهداشته بود.پس از اینکه خاتون دقایقی سرش را با ویکس ماساژ داد خوابش برد.
در جواب لبخند دردناکی زد و دستی به پیشانی اش کشید:
_بهترم عزیزم.خاتون نگاهی به ساعت گرد دیوار مقابلش انداخت:
_یونس دیگه باید بیاد مادر...سفره رو پچینیم؟
مهتاب چشم دزدید و چیزی نگفت.
بلند شدم:
_من برم سالاد درست کنم.
ورودم به آشپزخانه مصادف شد با "زحمتت میشه مادر" ی که خاتون نثارم کرد.
همانطور که خیار و گوجه را از یخچال درمی آوردم صدای آرام خاتون را شنیدم:
_یعنی چی؟ خبر نداری شوهرت کی میاد و میره؟صدای مهتاب را نشنیدم.
اما در عوض صدای معترض آلما در گوشم پیچید:
_مامان و بابا این روزا همه اش دعوا می کنن
خاتون..من دیگه نمی خوام برم خونه..می خوام اینجا پیش شما بمونم.
و پشت بندش فریاد هشدار آمیز مهتاب:
_آلما! معلوم هست چی داری میگی؟

برای لحظاتی سکوت حکم فرما شد.
_حسام.
میدانستم این "حسام" گفتن سید عماد همان معنی دور کردن بچه ها را می دهد.به محض بسته شدن درب هال که به حیاط منتهی می
شد صدای قاطع سیدعماد به گوش رسید:
_چرا سر بچه داد می زنی؟این طفل معصوم چه گناهی کرده؟ می خوای عاقبت آلما هم مثل من بشه؟یه آدم زخمی که هیچ جوره دردش آروم نمی گیره و هی به خودش می پیچه؟چرا قدر زندگیتو نمی دونی؟ حال و روز سیمای بیچاره رو ندیدی؟دوست داری یونسم بشه یکی لنگه شهروز؟ د چرا نمی شینی سر خونه زندگیت؟چه مرگته آخه؟چه مرگتونه که نه به خودتون رحم می کنید نه به بچه هاتون؟
چند جمله ی آخر را چنان فریاد زد که به شدت تکان خوردم و بی حواس انگشتم را عمیقا بریدم.
"آخ" بلندم کاملا بی اختیار و از سر درد شدیدم بود.قطره های خون به آنی رنگ سبز خیارهای خرد شده درون ظرف را به رنگ قرمز درآورد.خاتون دردم با قدم های بلندی وارد آشپزخانه شد:
_چی شد عزیز جان؟
دست دیگرم را زیر انگشت خونی ام گرفتم و با صورتی جمع شده به طرف سینک رفتم.

شیر را که باز کردم سید عماد کنارم ایستاده بود.
دستم را گرفت و زیر آب گرفت و به تندی گفت:
_حواست کجاست؟
نچی کرد و صورتش درهم شد:
_چقدر عمیق بریده.
پ.ن:منم مثل افسون معتقدم عشق فقط در یک کلام،
تام هاردی علیه السلام🤪حرفم نباشه😐
#پارت_526
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دستم را به آرامی کشیدم اما او سفت تر گرفتش.
_خوبم..چیزی نیست.
بی توجه به حرفم به سمت صندلی هدایتم کرد.
خاتون چند دستمال روی زخمم گذاشت:
_الهی بمیرم..چرا خونش بند نمیاد؟
نجوا گونه و از سردرد نالیدم:_خدا نکنه.
سیدعماد پایین پایم روی زانوانش نشسته بود و زخمم را وارسی می کرد.
با دیدن چهره ی پر دلهره افسون و امیرحسین در چهارچوب درب آشپزخانه و مهتابی که پشت سرشان ایستاده بود لبخند آرامی نثارشان کردم:
_من واقعا خوبم..جای نگرانی نیست.
افسون لب زد:

_رنگت پریده.
امیرحسین جلو آمد:_سید لازمه بریم درمونگاه؟
اعتراض کردم:
_چه درمونگاهی آخه؟چیزی نشده که.
گره ابروهای سیدعماد کورتر شد و خیره در نگاهم
سر بالا گرفت:
_چیزی نیست و خونش بند نمیاد؟
تن صدایش آرام بود اما لحنش که پر از توبیخ و
سرزنش بود حس بدی را به رگهایم تزریق
کرد.احتمالا ترکش های بحثش با مهتاب بود که داشت
به من اصابت می کرد.
چیزی نگفتم و نگاه از چشمانش گرفتم.
_صلوات بفرستید مادر..راست میگه دیگه یه بریدگی
جزئیه..الانم سرکه میزنیم بهش ایشالا خونشم بند میاد._سرکه
نه..سوزشش زیاده..اذیت میشه.
این را سید عماد رو به خاتون گفت.
و من بودم که بلافاصله بی توجه به نگاه خیره اش
خاتون را مخاطب قرار دادم:
_اشکالی نداره..تحمل می کنم.
خاتون کمی سرکه و آب در کاسه قاطی کرد و آن را
دست سیدعماد داد.
قبل از آن قطرات خون را با دستمال از انگشتم گرفت
و با اخمی شدیدتر از قبل آن را به آرامی در کاسه

برد.
خواستم تحمل کنم و دم نزنم اما...نشد.
سوزشش از طاقتم خارج بود.بی اختیار به خودم پیچیدم، دستم را کشیدم و نالیدم:
_آخ..عماد.
دستن را محکم تر گرفت اما صورتش آنقدر درهم بود که گویی او هم پا به پایم درد می کشید.
افسون مضطرب لب زد:
_بسه دیگه..بند اومد.
امیرحسین کلافه سر چرخاند و بیرون رفت.مهتاب هم پشت سرش روانه شد.
برای لحظاتی چنان سوزشی در بند بند وجودم راه افتاد که خم شدم و مچ دستم را گرفتم.افسون باند پانسمان و چسبی از کابینت بیرون آورد و
روی میز گذاشت:
_فکر کنم پانسمان بشه بهتره..اینطوری دیگه اگه یه وقت خورد به جایی اذیت نمیشی.
سری جنباندم.
سید عماد کاسه را به دستش داد و شروع به فوت کردن محل زخم کرد.آب دهانم را قورت دادم.چیزی ته دلم به شدت لرزید.حرارت نفس هایش روی پوستم حس عجیبی را در تاروپودم به جریان انداخته بود.
پس از چند لحظه خسته از سوزشی که تحمل کرده

بودم گفتم:
_میشه برم بشورمش؟می سوزه خیلی.
صدایم پر از درد بود.
#پارت_527
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون سفره را به دست افسون داد:
_بی زحمت تو هال پهنش کن مادر.
بعد رو به من افزود:
_نه عزیز جان..بذار بمونه..مرهم زخمته.
و چند بشقاب را برداشت و بیرون رفت.زیر چشمی به سید عماد و اخم هایش که در سکوت به
کارش ادامه می داد نگاه انداختم:
_باشه خب..اشتباه کردم..تحملش سخت بود.
توجهی نکرد و باند پانسمان را از روی میز برداشت
و دور انگشتم پیچید.
کمی پیاز داغش را زیاد کردم:
_آخ..آخ..خیلی می سوزه.
نگران چشم دوخت به چشمانم:
_میسوزه هنوزم؟ بهتر نشد؟
خنده ام را خوردم:_اصلا بلد نیستی ناز خانمتو بکشی آقا سید.
چشم غره ای حواله ام کرد و پس از چسب زدن و
بستن باند از جا برخاست.هردو دستش را دو طرف

صندلی ام قرار داد و رویم خم شد:
_منو دست میندازی سرتق خانم؟
خندان لب بهم فشردم و سر به طرفین تکان دادم:
_باور کن خیلی خیلی می سوخت..ولی کم کم بهتر شد.
لبخند آرامی زد:
_همین که بهتر شده شکر..حالا بگو ببینم ناز خانمم رو چطوری باید بکشم که به دلش خوش بشینه؟لب زدم:
_یه جوری اخم کرده بودی انگار من از قصد دستمو بریدم.
_اخمم برای شما نبود.
_لحنتم تند بود.
لبخندش رنگ باخت:
_اگه بگم همش بخاطر بحثم با مهتاب بود ناراحت میشی؟
چیزی نگفتم و سر پایین انداختم.دلم آشوب بود.دیدن مهتاب همیشه دلم را آشوب می کرد._محیا..خانم؟
دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را بالا آورد.
نفسی گرفتم:
_میشه دیگه با مهتاب بحث نکنی؟ وقتی می بینم گذشته رو هی شخم می زنید بهم می ریزم..به هرحال با همه ی بد بودن این قضیه نمیشه منکر شد مهتاب هنوزم دوستت...

انگشتش به آنی روی لبانم نشست:
_هیششش،نگو محیا جان..ادامه نده..حرمت یونس با این حرفا لگد مال میشه.
بیقرار لب بهم زدم:_ولی واقعیته.
پلک هایش را با درماندگی چند لحظه روی هم گذاشت.سپس چشمانش را باز کرد و لبخند محوی زد:
_واقعیت آلما و یونسن که اسمشون تو شناسنامه ی مهتابه..واقعیت تو و پرنسسین که زن و بچه و زندگی منید.
لب هایم کش آمد.این مرد و حرف هایش همیشه و در همه حال مرا تسکین می دادند.

#پارت_528
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدر این بین حس کردم سرش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود.حرارت بدنم هم به میزان فاصله ای که کم می شد بالا و بالا تر می رفت.مسخ شده بودم و توان هیچ حرکتی نداشتم ولی برای لحظه ای از گوشه ی چشم خاتون را دیدم که داشت به طرف آشپزخانه می آمد به همین خاطر دست روی سینه اش گذاشتم و به سرعت بلند شدم.و او درست مثل کسی که از خلسه بیرون آمده باشد نفسی گرفت و دستی به صورتش کشید.

خاتون که وارد شد شتاب زده به طرف کابینت رفتم و بازش کردم و بی جهت پرسیدم:
_چند تا قاشق بیارم خاتون؟
_به تعداد دیگه مادر..ببینم دستتو..آروم گرفت؟
همانطور که مقابل کابینت زانو زده و قاشق ها را می شمردم دستم را بالا بردم و نشانش دادم:_خوبه قربونت برم..آقا سید پانسمانش کرد.
قاشق ها را از دستم گرفت:
_خدا رحم کرد مادر.
و برای چیدنشان در سفره دوباره بیرون رفت.
به طرف سیدعماد که به یخچال تکیه داده بود و نگاهم می کرد، رفتم.
لبخندی زدم:
_اجازه میدین؟پارچ دوغ تو یخچاله.
_شما برو بشین..خودم هر چی لازمه می برم سر سفره.با ناراحتی به ظرف سالاد که خاتون محتوای خونی شده اش را شسته بود و در آبچکان گذاشته بود نگاه کردم:
_حیف اون همه سالادی که درست کردم.
دستش را که دور کمرم پیچید و با فشار آرامی فاصله را کم کرد مردمک هایم حیران روی صورتش جابجا شدند.اویی که همیشه در جمع، جدی و با ملاحظه بود، امروز حسابی بی ملاحظگی می کرد.

_سالادم درست می کنم..دیگه؟
لبخند روی لبانم جان گرفت:
_همین.درحالیکه نگاهش را قفل کرده بود توی چشمانم دستم را بالا آورد و بوسه نرمی روی محل زخم کاشت:
_دیگه نمی سوزه؟
_هنوز یکم می سوزه.
سرش را جلو آورد.آنقدر که گرمای نفس هایش صورتم را داغ کرد.همانطور که انگشتم را نوازش می کرد با لحنی ناراحت پرسید:
_خیلی اذیت شدی؟دردش زیاد بود؟
غرق در قهوه ای چشمانش سرم را به نشانه منفی تکان دادم.
نزدیکتر شد.
کنار گوشم لب زد:_ولی من اذیت شدم.
قلبم داشت از جا کنده می شد از بس که پر تپش می کوبید.درد من او را اذیت می کرد؟!

#پارت_529
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
فاصله ی صورت هایمان به اندازه ی یک بند انگشت شده بود و من از سر دلهره ی ورود کسی، چرخیدم و آمدم که فرار کنم اما او اجازه نداد و مرا به ضرب به

سمت خودش کشید.
میان آغوشش حبس شدم.پشت سرم ایستاده بود.دست راستش قفل انگشتانم روی قفسه سینه ام شده بود و با دست چپش موهایم را کنار زد.لبانش به گوشم چسبیده بود وقتی صدای گرفته و
گیرایش از میانشان بیرون جهید:
_در ضمن از این به بعد وقتی دورمون شلوغه دیگه اینطوری صدام نکن..با بغض،با ناز چون اصلا نمی تونم تضمین کنم همونجا جلوی همه بغلت نکنم و نبوسمت.
و بلافاصله دو بوسه ی کوتاه روی شقیه ام نشاند و حلقه ی دستانش را باز کرد.
اما من نتوانستم دور شوم.فکر اینکه این گرما، این آغوش، این مرد، متعلق به من بود دلم را به وجد می آورد و هرچند از شرم و خجالت و هراس ورود شخصی می لرزیدم و گر گرفته بودم ولی تنم به جدایی رضایت نداد.
مستیقم نگاه به چشمانش دوختم.لبخندم که لحظه به لحظه عمیق تر می شد خارج از کنترل شده بود:_ولی من مشکلی ندارم توی جمع بغلم کنی و ببوسیم.
با مکث کوتاهی چشم گرد کرد و ابرو بالا برد.
پیش از اینکه زبان در دهان بچرخاند با صدای "یاالله مادر" خندان خاتون به سرعت از هم فاصله گرفتیم.

هراسان به ورودی نگاه انداختم.
خاتون تنها نبود و افسون هم پشت سرش ایستاده بود و ما را با خنده ای فرو خورده می پایید.
سید عماد حتی لحظه ای درنگ نکرد و با قدم هایی بلند از کنارمان رد شد و بیرون رفت.ولی صورت سرخش با وجود عجله ای که به خرج داد از چشمانم دور نماند.
من هم چند لیوان برداشتم و درحالیکه تنم زیر نگاه سنگین و شیطان افسون به عرق نشسته بود همین که خواستم به سمت سفره بروم صدای به شدت آرامش را شنیدم:_من تا همین چند مدت پیش فکر می کردم سید عماد خواجه ست.
خاتون ضربه ای به گونه اش زد:
_خدا منو مرگ بده..حیا کن بچه.
_خب مگه تقصیر منه؟ این همه سال حتی یه پشه ی ماده هم دوروبرش ندیدم.
چشم غره ی همراه با خجالتی حواله اش کردم بلکه بس کند و بیشتر از این جلوی خاتون شرمنده ام نکند.تمام وجودم خیس عرق شده بود.
ولی او کوتاه نیامد.چشمکی زد و نگاهش خریدارانه شد:
_ولی خداوکیلی حق داره..از تو دیگه نمیشه گذشت.محکم و سرزنش وار نامش را صدا زدم.

بیخیال خندید و شانه ای بالا انداخت:
_دروغ میگم مگه؟
خاتون نزدیکم شد...با چشمانی خیس.
حیران نگاهش کردم:
_خاتون جان؟!
بغلم کرد.هاج و واج در آغوشش به افسون چشم دوختم.او هم متعجب بود.
_همیشه فکر می کردم آرزوی دیدن زن و زندگی آقا سید رو به گور می برم.صدایش لرزان بود.
جدا شد و دستش را روی صورت خیسش کشید.
افسون با ناراحتی جلو آمد:
_چرا گریه می کنی فدای اشکات بشم؟ آخه صحنه ی مثبت هجده که گریه نداره.
نالان صدایش زدم و هردو دستم را شرمزده روی صورتم گذاشتم.
_بسه افسون..یه جوری می گی صحنه ی مثبت هجده که استغفرالله انگار داشتن چیکار می کردن.
عکس العملم در برابر لحن خندان و شیطان خاتون میان اشک هایی که هنوز هم ردشان روی صورتش دیده می شد زمزمه ی مبهوت نامش و قدم های تندیبه سوی هال بود.ظاهرا حالا حالا ها قرار نبود دست از اذیت کردنم بردارند.
همانطور که لیوان ها را در سفره می چیدم ثانیه ای

نگاهم از پنجره به حیاط افتاد و لبخندی روی لبانم نقش بست.حسام جیغ آیلین و بچه ها را درآورده بود.با همان لبخند روی لب خداروشکر کردم که جای افسون و خاتون، حسام ما را در آن وضعیت ندیده بود.

#پارت_530
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
امشب آیلین را پیش خودم نگه داشتم.از وقتی آمده بود مدام سراغ سیما را که تلفن همراهش را خاموش کرده بود می گرفت.وقتی قضیه را سر بسته برایش گفتم در خودش فرو رفت.از وابستگی اش به سیما خبر داشتم.در این مدت بیشتر از من با او در ارتباط بود.دستانم را از زیر سر او و هستی که در خواب عمیقی فرو رفته بودند کشیدم و بدون ایجاد سر و صدا از وسطشان بلند شدم.
ذهنم آرام نبود.هیاهویی در آن به پا بود که نیاز به سر و سامان داشت.
کتری را روی گاز گذاشتم.نسیم خنکی که از آشپزخانه باز خانه تنم را دربرگرفت لرز کوچکی به جانم انداخت.اما این خنکی را دوست داشتم و حاضر نبودم پیراهن آستین حلقه ای یاسی رنگم را که بلندایش تا زانوهایم می رسید با لباس پوشیده تری تعویض کنم.

در این میان برای فرار از افکار آزار دهنده ام وسایل پخت شیرینی را بیرون آوردم و تصمیم گرفتم قسمتی از سفارشات فردا را همین امشب آماده کنم.
مهتاب نرفته بود.امشب را به اصرار آلما مانده بود خانه ی خاتون.آقا یونس هم نیامد.حدس اینکهروابطشان شدیدا شکراب است دشوار نبود و مهتاب
هنوز هم سید عماد را دوست داشت.
خمیر که آماده شد شروع به ورز دادنش کردم و جلوی خودنمایی افکار به صف شده ام را نگرفتم.
سید عماد این روزها مدام مشغول صحبت با حاج هادی و به قول حسام ماست مالی کردن اشتباه ارشیا بود.حاج هادی تمام حساب های ارشیا را بسته و پول تو جیبی اش را قطع کرده بود.برای رفت و آمدهایش هم به پا گذاشته بود.سید عماد سعی می کرد کمی آرامش کند بلکه از محدودیت هایش بکاهد.معتقد بود سخت گیری بیش از حد همه چیز را بدتر می کند اما او کوتاه نمی آمد.درست مثل دخترش که بعد از این همه سال هنوز هم سید عماد را دوست داشت.
مقداری برگ چای در قوری ریختم و آن را روی کتری گذاشتم.
افسون و امیرحسین این روزها زیر نظر سید عماد هرازگاهی بیرون می رفتند و صحبت می کردند.هنوز کسی جز اهالی این خانه از ماجرا با خبر نبود.افسونفرصت

خواسته بود و امیرحسین باید دلخوری های قدیم را از دلش پاک می کرد.
هل و وانیل و زعفران را به خمیر اضافه کردم و به کارم ادامه دادم.
حسام دوباره شده بود همان آدم سابق.اما غم چشم هایش برای من زیادی عیان بود.حالا هرچقدر هم که می خواست خودش را به آن راه بزند و مکنونات قلبی اش را پنهان کند باز هم به راحتی توانستم بفهمم او درواقع فقط ادای آن آدم سابق را در می آورد و ذهن لعنتی من چرا امشب دست از سر مهتاب بر نمی داشت؟!
خمیر که خوب ورز داده شد آن را در یخچال گذاشتم، دستانم را شستم و در یک لیوان بزرگ برای خودم چای ریختم.
کنار پنجره ایستادم و همانطور که چایم را جرعه جرعه می نوشیدم از گوشه ی پرده به حیاط خانه چشم دوختم و فکر کردم کاش می شد ذهن آشفته ام را هممثل خمیرهای شیرینی ورز دهم و به زیباترین شکل ممکن در آورم.
چایم که تمام شد لیوان را روی کابینت گذاشتم و همین که آمدم از پنجره دور شوم سید عماد را دیدم که به طرف پله های خانه ام قدم بر می داشت.آشوب دلم کمی آرام گرفت.

به طرف در رفتم. منتظر ماندم در بزند.
اما تقه ی اول به دوم نرسیده بی طاقت دستگیره را پایین کشیدم و با چشمان به برق نشسته ام آمدنش را خوش آمد گفتم.
مردمک هایش روی سر تا پایم بالا و پایین شد.گر گرفتم با یادآوری پیراهن بی در و پیکری که پوشیده بودم و چرخیدم که برای تعویضش به سمت اتاق فرار کنم اما دستم کشیده شد و همزمان با بستن در نگاه سریعی به اطراف انداخت و پس از مطمئن شدن از نبود هستی و آیلین، بی مکث و بی قرار لبانم را به انحصار لبانش در آورد.
#پارت_531
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
قلبم چنان می کوبید که گویی می خواست سینه ام را بدرد و از کالبدش بگریزد.چنگ زدم به پیراهنش.نفس کم آورده بودم اما او سیر نمی شد.
بعد از مدت زمانی طولانی برای ذره ای نفس دستم را روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب برانمش.همان لحظه نه اما چند لحظه بعد به قدری کند عقب رفت که انگار دل کندن برایش سخت ترین کار ممکن بود.
به محض جدا شدن لبهایش از دهانم تند و پی در

پی نفس کشیدم و بریده بریده لب زدم:_آقا..سید !
حلقه ی دستانش را دور کمرم محکم تر کرد و با
چشمانی بسته پیشانی به پیشانی ام چسباند:
_امروز از همون لحظه ای که دیدمت می خواستم
ببوسمت محیا.
سرش را با بیقراری در همان حالتی که بود تکان داد:
_تو چرا انقدر خواستنی هستی دختر؟ چرا من گمون
می کردم مقاومتم انقدر زیاده که دربرابر تو هم
شکست نمی خورم؟
زانوانم سست شد.این شدت از میلی که به من داشت
برایم در عین لذت غیرقابل باور بود.
خیره به چشمان بسته اش بی تاب لب تکان دادم که..._دلیل این
میل و خواستن چیه عماد؟
صدایش انگار از ته گلو درآمد:
_چی می تونه باشه جز اینکه...
سکوت که کرد و لب بهم فشرد مصرانه عقب رفتم و
پرسیدم:
_جز اینکه چی؟!چرا رک و پوست کنده حرفتو نمی
زنی؟من می خوام بشنوم.
مکث کردم.صدایم لرزید:
_نذار فکر کنم فقط بخاطر اینکه اسمم تو شناسنامته
بهم تمایل پیدا کردی.نگاهم کرد.قهوه ای چشمانش سرد شده
بود.

من فقط می خواستم آن جمله ی دو کلمه ای را از زبانش بشنوم تا خیالم راحت شود و بدون هیچ هراسی جسم و روحم را به دستانش بسپارم...توقع زیادی بود؟
بی حرف به طرف در رفت.دستش که روی دستگیره نشست صدای خفه و گرفته اش به گوشم رسید:
_یادمه یه بار ممد علی به الهه گفت از وقتی بهت گفتم دوستت دارم عوض شدی..نمی خوام چیزی عوض بشه محیا..این زندگی رو دوست دارم.

پ.ن:دیر شد ولی خب...عیدتون مبارک😘❤
#پارت_532
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدردی که از لابلای کلماتش حس می شد تپش قلبم را
کند کرد و بغضم را حجیم:
_همیشه از اعتماد حرف می زنی ولی خودت یه پای اعتمادت می لنگه.
سرش را لحظه ای پایین انداخت و بعد دستگیره را پایین کشید.
دلم بهانه گرفت.امشب تمام وجودم بهانه گیر شده بود.دیگر نمی توانست بی توجهی خرج مهتابی کند که بخاطر مردی که شوهرم بود زندگی اش را نابود کرده بود.

_نمی تونی اینجوری بذاری بری..اگه بری هزار تا
فکر ناجور میاد تو سرم.
پس از اندکی مکث سر برگرداند.گره ی ابروهایش بیش از پیش
دلم را به بهانه گیری
وا داشت.من به نگاه های نرم و پر از آرامشش عادت
داشتم نه این نگاه های پر اخم.
_فکر ناجور؟!
سری به تایید جنباندم.
دستگیره را رها کرد و قدمی به طرفم برداشت:
_می خوام همه ی اون فکرای ناجورو بشنوم.
مظلومانه نگاهش کردم:
_هر هزارتارو؟!همین دو کلمه حال و هوایش را تا حدودی عوض
کرد.درحالیکه دستی به صورتش می کشید خنده اش
را فرو خورد:
_حالا شما اول یکیشو بگو..واسه باقیشم من سراپا
گوشم.
نفسی گرفتم و گوشه ی لبم را جویدم و رها کردم:
_همه ی این مدتی که عقد کردیم یه فکری مث خوره
افتاده به جونم...
مکث کردم و او عمیق و با دقت زیاد نگاهم می
کرد.منتظر بود.
_همش با خودم فکر می کنم نکنه منم یکی از همون
کارای خیرتم؟شاید با خودت گفتی من که همیشه دست

همه رو می گیرم بذار دست این دختر بیچاره و بی کس و کارو هم بگیرم..تویی که همه حتی خودتم میگفتی خیال ازدواج نداری شاید بخاطر همین عقدم کردی!
مردمک هایش قرار از دست دادند.جلوتر آمد.
حس کردم چشمانش سخت و نفوذ ناپذیر شده بودند.پنجه هایش را دور هردو بازویم حلقه کرد...مثل همیشه آرام ولی چند ثانیه بعد با فشار کمی به آن ها زبان در دهان چرخاند:
_چند تا سوال ازت دارم که می خوام رک و راست جوابمو بدی.
خیره در چشمانش به علامت موافقت سر تکان دادم.
_تو قابل دلسوزی هستی؟خودتو یه دختر بیچاره می دونی؟تو انقدر نیازمندی که بقیه بخوان کمکت کنن؟که بخوان با کمک کردن به تو توشه ی آخرتشون رو سنگین تر کنن؟ هوم محیا؟ جواب منو بده..با شمام.سوالاتش را چنان رگباری پرسید که رگ های عصبی ام متشنج شدند و تند و متوالی جوابش را دادم:
_نه..نه..نه..معلومه که نه.
_محیایی که من از همون روز اول دیدم به حدی جسور، مستقل و بی نیاز بود که تا همین لحظه ای که اینجا روبروت وایستادمم حتی ثانیه ای حس نکردم بهم نیاز داره.

پنجه ی دست راستش را از دور بازویم آزاد کرد و دور کمرم پیچاند.نگاهش...امان از نگاهش و شیفتگی عمیقی که درونشان موج می زد.سرش را با بی قراری در گودی گردنم فرو برد و دم عمیقی گرفت...انگار که عطر آن قسمت را با تمام توان به ریه کشید._اونی که سرتاپاش نیازه منم عزیز من..اونی که حسش به تو تا مغز استخونش نفوذ کرده منم..من همینقدر عمیق درگیرت شدم محیا.
موهایش را با ملایمت چنگ زدم و نجوا کردم که..
_من واقعا عزیز توئم؟
لبانش چنان به پوست گردنم دخیل بسته بودند که صدایش خفه تر و بم تر از هرزمان دیگری به گوشم رسید:
_بیشتر از اونچه که فکر کنی.
و بعد بوسه هایش عمیق تر شدند و لب هایش روی پوستم رد انداخت و من اینبار محکم تر از قبل به موهایش چنگ زدم.
#پارت_533
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درحالیکه همه وجودم ملتهب شده بود لب به دندان گزیدم و نفس لرزان و بی جانی کشیدم:
_عماد؟

توجهی نکرد و بوسه هایش جان دار تر شدند اما دوباره که صدایش زدم:
_عماد جان؟
نفسی گرفت و به کندی کمی فاصله گرفت:_جان عماد جان؟
سرخی و نم عرق نشسته روی صورتش قلبم را به تکاپوی بیشتری واداشت.
خجالت زده به قفسه ی سینه اش که از زیر پیراهن تند تر از حد معمول بالا و پایین می رفت زل زدم و زمزمه کردم که..
_آیلین و هستی تو اتاق، خوابن یهو بیان بیرون بد میشه.
دستش را روی کل صورتش کشید:
_تو اتاق هستی خوابیدن؟
بی آنکه سر بالا بیاورم لب زدم:
_اوهوم._خیلی خب.
گفت و بعد دستانش بود که زیر کتف ها و زانوهایم نشست و بی آنکه اصلا بفهمم دقیقا چه اتفاقی افتاد روی دستانش بلندم کرد.شوکه و مبهوت صدایش زدم.اما به تندی لب گزیدم و نگاه نگرانی به در بسته اتاق هستی انداختم.
بی صدا خندید و همانطور که به طرف اتاقم می رفت با چشمان گرمش نگاهم کرد.
_بذارم زمین کمرت درد می گیره.

وقتی دیدم توجهی نمی کند از ترس افتادن، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بی آنکه دوباره اعتراض کنم سر به سینه اش چسباندم.وارد اتاق که شدیم مستقیم به طرف تشک و لحافی که
گوشه ای پهن کرده بودم رفت.با ملایمت روی تشک خواباندم و خودش هم بعد از قفل کردن در اتاق، به آرامی روی تنم خیمه زد.
چشمانش دو دو می زدند و از تنش حرارت ساطع می شد و جریان داغی که در رگهای من راه افتاده بود کم کم داشت به قطرات عرقی روی پوستم تبدیل می شد.حسی که داشتم تجربه می کردم عجیب بود و نو.
اولین بوسه اش را روی شقیقه ام حک کرد.سپس جزء به جزء صورتم را با لبهایش نوازش کرد.عضلات
سفت و منقبض شده ام رفته رفته شل شد و به لب هایم که رسید پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد و به بازویش چنگ زدم.
لبانش روی لبانم حرکت کرد:
ـهمه چی از روزی شروع شد که تو رو وسط خونه خاتون دیدم..فرشته یاسی رنگی که هیچ وقت از جلوی چشمام کنار نرفت..تو همیشه بودی محیا..حتی وقتیکنارم نبودی هم تصویرتو با اون لباس یاسی رنگ می
تونستم پشت پلکام ببینم.
در میانه ی کلماتش چشمانم آرام آرام باز شدند و از

بین لبانم نفس آه مانندی بیرون آمد.دلم می خواست گریه کنم.من این مرد را بی نهایت دوست داشتم.
درحالیکه لبانم را به بازی گرفته بود فکر کردم که هنوز هم باور اینکه مردی که اینطور بی تابانه همچون یک پیچیک، به سرتاپایم می پیچد سید عماد محتشم باشد، برایم به شدت سخت است.مردی که روزهای زیادی در حسرت نداشتنش سوختم و دم نزدم.بی آنکه کورسوی امیدی به وصال داشته باشم.
و من در آن لحظات بارها زیر آماج باران بوسه هایش گر گرفتم، اوج گرفتم، تنم موج برداشت و لحاف زیر تنم جمع شد و او چنان آرام و با ملایمت فتحم کرد که خودم را بسان یک تندیس شیشه ای دیدم که با کوچکترین ضربه ای می شکند.
#پارت_534
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با دستم بخار نشسته روی آینه را پاک کردم و به تصویر شفاف شده ی دختری که نشان می داد، زل زدم.دختری که موهای خیسش روی شانه های عریانش افتاده بود و مژه های خیسش چشمان سبز و درخشانش را قاب گرفته بودند.این من بودم...محیا!
درحالیکه چند ساعت پیش همچون بتی مورد پرستش مرد مورد علاقه ام قرار گرفته بودم و جای جای تنم

بوسیده شده بود ولی هنوز هم دختر بودم و باکره.هرچند که روحم دیگر باکره نبود.زنی بودم با عشقی تازه و نو که امید داشتم هیچ وقت نخشکد و از بین نرود.نفس عمیقی کشیدم و کف هردو دستم را روی گونه های سرخ و داغم گذاشتم و لب گزیدم.قلبم هنوز هم تند و محکم می کوبید و تب خواستنش به قوت قبل در وجودم می جوشید.
دیدن رد کبود روی گردنم لبانم را به خنده واداشت.با وجود ملایمت و آرامشش گاهی کنترلش را از دست می داد و نتیجه اش شده بود رد کبودی روی گردن و شانه ام.
از حمام که بیرون آمدم در هال خانه، پیراهن آستین حلقه ای و بلندی به تن کردم.در همان حین که کرم مرطوب کننده ام را روی صورتم پخش می کردم صفحه ی تلفن همراهم که روی سایلنت بود بی صدا روشن شد و اسم سیما روی آن نقش بست.
نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.
ساعت چهار صبح بود.
با دلهره جوابش را دادم:_جانم سیما جانم؟
_سلام عزیزم..ببخشید حتما بیدارت کردم.
برای اینکه راحت تر حرف بزنم و بچه ها و سید عماد را با صدایم بیدار نکنم به طرف رخت آویز کنار در رفتم.روسری ای دور موهای خیسم بستم و گره اش را

پشت گردنم زدم.همانطور که گوشی را بین شانه و گوشم نگهداشته بودم مانتویی هم روی پیراهنم پوشیدم و جوابش را دادم:
_نه عزیزم..بیدار بودم.
_چرا؟چیزی نشده که خدایی نکرده؟
در را به آرامی باز کردم و بیرون رفتم._نگران نباش جانم،هیچی نشده،امشب بیخواب شدم..تو
خوبی؟
خوب نبود.از صدایش کاملا مشخص بود.من هم انتظار نداشتم خوب باشد.زخمی که خورده بود چنان کاری بود که حالا حالا ها سرباز می ماند و نمی بست.او عاشق شهروز بود و راست می گویند که خیانت همیشه از طرف آدم هایی اتفاق می افتد که عاشقشان هستی یا دست کم دوستشان داری.
همانطور که با او حرف می زدم پشت میزی که در تراس گذاشته بودم نشستم اما کمی که گذشت با شنیدن صدای تقریبا آرام موزیک ایستادم و از روی نرده های اندکی خم شدم و به حیاط چشم دوختم.
با دیدن حسام که به پشت روی تخت افتاده بود و گوشی موبایلش هم کنارش دیده می شد لب زیرینم را به دانداان کشیدم.من هرچقدر هم که حال خوبی از عشق تازه جوانه زده
ام دریافت کنم بازهم با وجود حال بد اطرافیانم نمی

توانم آن را عمیقا و با بند بند وجودم حس کنم.
پس از اتمام تماسم با سیما روانه ی پله ها شدم و به موزیکی که از موبایل حسام پخش می شد گوش سپردم.
"دل دیوونم از تو/تنها نشونم از تو/یه عکس یادگاری که خودتم نداری/شده رفیق شبهام/وقتی که خیلی تنهام/میگیرمش روبروم/بازم میشی آرزوم"
چشم بسته بود و همانطور که زیر لب همراه با آهنگ می خواند کف پاهای آویزان از تختش را هم با ریتم به زمین می کوبید.
لبخند کم جانی روی لبم نشست.این پسر جنس غمش هم با بقیه تفاوت داشت.بی آنکه متوجهم شود کنارشنشستم و من هم با صدایی به آرامی خودش شروع به خواندن کردم.
"وقتی تو رو ندارم/وقتی که بی قرارم/چشمامو باز میبندم/شاید بیای کنارم"
چشمانش به آنی باز شدند.اما با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و از آن حالت دراز کش درآمد.ولوم آهنگ را کمی بالاتر برد و درحالیکه همراه با ریتم موزیک بشکن می زد هردو باهم، خواننده را همراهی کردیم:
"یه عکس یادگاری/شده رفیق شبهام/میگیرمش روبروم/وقتی که خیلی تنهام/چشامو باز میبندم/
به گریه هام میخندم/رفیق خستگیهام/باز به تو دل

میبندم"

از امام صادق علیه السلام پرسیدند:_بهترین دیدنی در بهشت چیست؟
فرمودند:
_تماشا کردن حسین ما، لذت بخش ترین دیدنی بهشت است🤍
#پارت_535
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_کنسرت برگزار کردین؟
صورت هردویمان به طرف صدایی که شنیدیم چرخید.مهتاب بود که در آستانه ی درب ورودی هال با لبخند کوچکی گوشه ی لبش نگاهمان می کرد.
حسام گفت:
_نه، با ماهیای حوض ضیافت به پا کردیم.با خنده نگاهم چرخید به سمت ماهی های قرمزی که توی حوض اینور و آنور می رفتند.این پسر هیچ وقت در جواب دادن کم نمی آورد.
_منم بیام؟ البته اگه صحبت خصوصی ندارین.
بازهم حسام بود که جوابش را داد:
_بیا بابا راحت باش.
ظاهرا امشب بی خوابی به سر اهالی این خانه زده

بود.مهتاب راهش را کج کرد و به جای تخت، لبه ی حوض نشست.دقیقا روبرویمان.
از لبخند روی لبش کاملا می توانستم بفهمم معذب است و واقعا نمی دانستم ماندنم درست تر است یا رفتنم._خیلی وقته با کسی درددل نکردم ولی چند لحظه پیش که از پنجره دیدمتون گفتم بیام و شانسمو امتحان کنم.
حسام دستانش را پشت تنش ستون کرد و کمی عقب رفت و به آن ها تکیه داد:
_چند مدت پیش یه متنی می خوندم راجع به درددل..می گفت یکی از عمیق ترین و بدترین درداست..اونقدر دردش زیاده که از یه جایی به بعد دیگه نمیشه تحملش کرد و باید حتما ریختش بیرون..حالا به تو هم می گم بریزش بیرون مهتاب قبل از اینکه بیشتر از این کل جسم و روحتو درگیر کنه.
لبخند مهتاب چنان تلخ شد که تلخی اش را با بند بند وجودم حس کردم.حس می کردم چشمانش نم دارد.پلک زد و به آسمان خیره شد تا احتمالا جان قطره های اشکی که در چشمانش می جوشیدند را بگیرد.بلند شدم:
_فکر کنم بهتر باشه من برم.
اما او با شنیدن این جمله سرش را پایین آورد و نفس لرزانی کشید:
_نه لطفا بشین..می خوام تو هم حرفامو بشنوی.

مکث کوتاهی کرد:
_من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم محیا.
در سکوت نگاهش کردم.زبانم به هیچ کلامی نچرخید.
نفس دیگری کشید و همانطور که به ماهی های توی
حوض نگاه می کرد ادامه داد:_عاشقی واسه خیلیا تجربه ی
دردناکیه..برای من که
حداقل اینطور بود..همه اش درد و زجر و
اضطراب..از وقتی خودمو شناختم فهمیدم دلم سریده
برای پسر دایی ای که منو به چشم خواهرش می دید و
از ازدواج فراری بود..به هر ریسمانی هم چنگ زدم
برای به دست آوردنش تاثیری نداشت..خودکشی کردم،
جیغ زدم، گریه کردم، خودمو به در و دیوار کوبیدم و
وقتیم به خواستگاری یونس جواب مثبت دادم یه تیر
خلاص زدم به خودم و اون..می دونم از یه جایی به
بعدم کاملا فهمید اون کسی نیست که من عاشقشم با
اینحال مردونگی کرد و پا به پام سوخت و دم نزد.
حسام میان حرفش دوید:
_مردونگی نکرد..حماقت کرد..ایثار و از خود گذشتی
از یه حدی که بگذرن تنها معنی ای که میدن حماقته.
نام "حسام" را آرام و زیر لب صدا زدم.هرچند که قلب خودم هم
برای یونس و دردی که در
این سال ها کشیده بود تیر می کشید اما سرزنش مهتاب
هم حالا که برای درد دل جلو آمده بود کار درستی

نبود.
_آره راست می گی حماقت کرد..خودشم خوب فهمیده که انتقالی گرفته و دو هفته پیش رفته عسلویه.
به آنی ابروهای حسام درهم شد و از جا برخاست:
_دهنت سرویس مهتاب..آخر بنده خدا رو فراری دادی؟
مهتاب هم از لبه ی حوض بلند شد:
_من..من..
اشک در چشمانش موج می زد._نه پس من !
لب زدم که..
_حسام لطفا آروم باش..اینجوری که هیچی درست نمیشه.
_دقیقا چی باید درست بشه محیا؟ این خانم گند زده به زندگیش..نه فقط به زندگی خودش..دو نفر دیگه رو هم بدبخت کرده..طفلک آلما که همچین مادر ضعیف و بی اراده...
_بس کن حسام !
مقابلش ایستادم و نگاهی به پشت سرم و مهتابی که با چهره ای سرخ و بغضی که چیزی به ترکیدنش نماندهبود انداختم و طوری که فقط خودش بشنود زمزمه
کردم:
_حالشو نمی بینی؟ حالش بده..اگه خوب بود که هیچ کدوم از این اشتباها رو نمی کرد.

_من دیگه نمی خوام یونس و از دست بدم.
صدایش که به ناله ای می مانست باعث شد هردو با تعجب به طرفش برگردیم.
حسام درمانده دوباره روی تخت نشست و با لحن خسته ای گفت:
_حرف اضافه نزن مهتاب..این بار چندمته که تصمیم می گیری پاتو بند این زندگی کنی؟ ها؟ بیخیال شو تروخدا..تو رو روح آسدرضا بیا دیگه نه خودتو مسخره کن،نه مارو.مهتاب پریشان جلو آمد:
_این دفعه بخدا جدی ام حسام..فقط یه فرصت دیگه می خوام..دوست ندارم چند سال دیگه به حال و روز الهه خانم دچار شم.

پ.ن:پارت بعدی فردا ارسال میشه🤍
#پارت_536
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
حسام چانه بالا انداخت:
_آهاااان پس حال و روز ایشونو دیدی که به خودت جنبیدی..خوبه که حداقل برای تو درس عبرت خوبی بود._اینقدر نیش و کنایه نزن.
صدای مهتاب بیش از پیش لرزید.حس می کردم چیزی به ترکیدن بغضش نمانده.

نفسی گرفتم و خیره در صورتش حرفی که در سرم می چرخید را بر زبان راندم:
_راستش نمی دونم حق گفتن این حرفو دارم یا نه..ولی حتی اگه از دستم ناراحتم بشی دوست دار اینوم بگم که اگه فقط بخاطر دیدن حال و روز الهه خانم این تصمیمو گرفتی به نظرم داری اشتباه می کنی چون ممکنه خیلی زود پشیمون بشی..ولی اگه حسی توی دلت به آقا یونس داری اونوقته که می شه به این رابطه امیدوار شد.
پس از اندکی سکوت، لب بهم فشرد و مردمک هایش را میان هردومان گرداند و لب زد که..._من نمی دونم اسم حسی که به یونس دارم چیه..فقط
می دونم که از وقتی رفته دارم دیوونه میشم.
و بعد رفت و تنهایمان گذاشت.
کنار حسام نشستم.شاید هم بهتر بود بگویم ولو شدم.
آهی کشید و صورتش را به طرفم برگرداند:
_به نظرت می شه امیدوار بود که این دفعه واقعا می خواد بچسبه به زندگیش؟
متاسف سرم را به دو طرف تکان دادم:
_نمی دونم.
مکث کردم:_تو خوبی؟بهتری؟
لبخند زد:
_عالی.

ابرو بالا انداختم:
_عالی الکی یا راستکی؟
تک خنده ای کرد و به آسمان خیره شد:
_می دونی چیه محیا؟من هیچ وقت ذوقی تو این دل بی صاحاب شدم واسه به دست آوردنش نداشتم.
متعجب مردمک هایم را روی نیم رخش گرداندم:_شاید چون هیچ وقت اونطور که فکر میکنی دوستش نداشتی.
نگاهم کرد و با لبخند کمرنگی لب زد که..
_شایدم چون داداشم و خیلی بیشتر دوست دارم.
در همان لحظه با صدای زنگ تلفن همراهم از او چشم گرفتم و با دیدن شماره ی ناشناس ابروهایم درهم شد.
حسام پرسید:
_کیه این وقت شب؟
شانه ای به معنای "ندانستن" بالا انداختم و جواب دادم:_بله بفرمایید.
صداهای مبهمی از پشت گوشی شنیده می شد.
حسام اشاره کرد:
_کیه؟
_نمی دونم..الو..الو...
_سلام.
مات و مبهوت موبایل را به گوشم فشردم.

_ارشیا؟!!سخت بود برایم که باور کنم شخص پشت خط ارشیا است.
_خودمم.
صدایش به شدت آرام بود.
سکوت کوتاهی برقرار شد.
حسام با چشمانی گرد و ابروهایی بالا رفته زل زده بود به صورتم.
_خیلی با خودم کلنجار رفتم باهات تماس بگیرم..احتمال می دادم خواب باشی ولی هرچی فکر کردم کسی جز تو به ذهنم نرسید..اصلا نمی خوام کسی بفهمه چی شده محیا..هر کی بفهمه جنجال به پا می کنه و همه با خبر میشن.حس کردم به سختی حرف می زند.
شنیدن صدای زنی که مشخص بود در بلندگو چیرهایی می گوید ضربان قلبم را بالا برد.
مکث کوتاهی کردم و نجوا گونه پرسیدم:
_بیمارستانی؟
حسام با وحشت دهان باز کرد که چیزی بگوید اما به موقع دست مقابل دهانش گرفتم و با التماس نگاهش کردم.مطمئن بودم که اگر ارشیا بفهگد او کنارم است تماس را قطع می کند.
_آره..می تونی خودتو برسونی؟
_آره، آره می تونم..فقط می شه خواهش کنم بگی چی شده؟خدایی نکرده جاییت آسیب دیده؟

زمزمه کرد:_چاقو خوردم.
چنگی به پایم زدم و "یا خدا"یی نجوا کردم.
_زخمم عمیق نیست..ولی این لعنتیا میگن تا بزرگترت نیاد ترخیصت نمی کنیم.
_الان میام..الان سریع حاضر میشم و میام.
_آژانس سر کوچه ی خونه خاتون شبانه روزیه..لوکیشنو هم الان برات می فرستم.
دوباره سکوت و بعد صدایش چنان آرام به گوشم رسید که برای شنیدن آنچه گفت گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم:
_یه مقدار پولم همرات بیار..من هیچی ندارم.سپس تماس قطع شد و من ماندم و موج حیرت و
هراسی که تمام وجودم را در برگرفته بود.
در این شبی که چیزی به صبح شدنش نمانده بود چه خبر بود که برادر و خواهر، هر دو با من از در
دوستی وارد شده بودند؟!
_کجایی محیا؟ می گم چیکار کرده این احمق؟بیمارستان چه غلطی می کنه؟
تکانی خوردم:
_ظاهرا آسیب دیده.
_واضح حرف بزن لطفا..یعنی چی که آسیب دیده؟

#پارت_537#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
لب گزیدم و هر آنچه لازم بود را برایش توضیح دادم.
پس از آن تنها کاری که برای حاضر شدنم انجانم دادم
این بود که گره ی روسری ام را از پشت گردن باز
کردم و پرهایش را دو طرف شانه هایم انداختم و پس
از پوشیدن کفشم همراه حسام روانه بیمارستان شدم.
_بازم می گم تو نباید میومدی.
کلافه دنده را عوض کرد:
_می موندم خونه که تو این ساعت با یه نره خر این
همه راهو بری تا بیمارستان؟ فکر کردی سید بفهمه
تک و تنها گذاشتمت بری دیگه تو روم نیگا می کنه؟
نمی گه چقدر بی رگ و غیرتم؟!!این را گفت و بعد در سکوت تا
بیمارستان راند.
من هم دیگر چیزی نگفتم.از این می ترسیدم همین
اندک اعتمادی هم که ارشیا به من پیدا کرده بود با
دیدن او از بین برود.این اعتماد به نظرم می توانست
خوب باشد اما موفق نشده بودم حسام را راضی به تنها
رفتنم کنم.
با پرس و جو متوجه شدیم در اورژانس بستری
است.بالای سرش که رسیدیم چشمانش رد بسته بود و
سرمی به دستش وصل بود.
به حسام اشاره کردم از پشت پرده ای که دور تختش
کشیده شده بود بیرون نیاید.

صدایش زدم:
_ارشیا.
پلک که باز کرد لحظه ای چشم در چشم شدیم ولی او
به سرعت مردمک هایش را پایین انداخت._خوبی؟درد داری؟
_لازم نیست ادای مهربونا رو دربیاری..خودم می
دونم گند زدم.
_ولی به نظرم بهتره هردومون آروم باشیم چون من
کلی سوال تو ذهنمه که واقعا نمی تونم نپرسمشون.
_بپرس.
_کی اینکارو باهات کرده؟
اصلا در چشمم نگاه نمی کرد.خجالت می کشید؟!
_رفیق نارفیقم..همون که ازم یه سری ویدیو به حاجی
نشون داده.لب بهم فشردم و سعی کردم تاسفی که می رفت تا
در
چشم هایم نمود پیدا کند از بین ببرم.
ثانیه ای از گوشه ی چشم نگاهم کرد:
_می دونم که از همه چی خبر داری.
بی آنکه منکر چیزی شوم اعتراف کردم که..
_آره..خبر دارم.
_فقط می خواستم ازش بپرسم چرا این همه نارفیقی
کرد در حقم؟ مامان و بابا که خوابیدن رفتم دم خونه
اشون ولی بحثمون به زد و خورد کشیده شد و بعدم
که..

نفسی که کشید ظاهرا دردناک بود که منجر به درهم رفتن چهره اش شد:_اصلا نفهمیدم چاقو از کجا آورد.
گوشه ی لبم را جویدم:
_کی رسوندت بیمارستان؟
_خودش..دم بیمارستان پیاده ام کرد و بعدشم گازشو گرفت و رفت...مث سگ...
زیر چشمی نگاهم کرد و بعد حرفش را اصلاح کرد:
_خیلی ترسیده بود.

پ.ن:بابت بدقولی دیشبم معذرت می خوام🖤🖤#پارت_538
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مکث کرد.
_واقعا تنها اومدی؟ عماد و خبر نکردی؟
_اگه اونو خبر می کردم چی می شد؟
رنگ نگاهش ناامید و عاصی شد:
_پس همرات اومده !
نفسی گرفتم:_نه. ولی موقعی که زنگ زدی منو حسام تو حیاط بودیم و اون متوجه شد.
گوشه ی لبانش به تمسخر بالا رفت:
_می خوای باور کنم این وقت شب تو حیاط بودین و تو خبرش نکردی؟
تنها در سکوت نگاهش کردم و در همان حین پرده

کنار رفت و حسام از پس آن بیرون آمد:
_هنوز زبونت درازه که..باور الف بچه بی مخی مث
تو چه اهمیتی برای من یا محیا داره آخه؟
ارشیا شاکی اندکی با درد نیم خیز شد:_بخاطر همینه که نمی
خواستم کسی بفهمه چی
شده..شماها همه اتون از یه قماشید..زبونتون از نیش
مارم، نیش تره.
_واسه من ننه من غریبم بازی در نیار که اینبار خودم
اون یکی پهلوتو ناکار می کنم.
ارشیا قلدری کرد:
_فکر کردی می تونی؟ اون بی همه چیزم اگه تونست
بخاطر این بود که حواسم یه لحظه پرت شد.
_حواستو پرت می کنم بچه، بعد ناکارت می کنم.
نگاهم مدام بینشان جابجا می شد.صدایشان کم کم
داشت بالا می رفت.کفرم درآمده بود و از یک جا به
بعد دیگر نتوانستم سکوت کنم و با قاطعیت گفتم:_هردوتون
بس کنید..خجالت نمی کشید واقعا؟ بچه اید
مگه؟ نمی فهمید الان کجاییم؟ نکنه می خواین دعوا
راه بندازید و بیشتر آبروی خونواده رو ببرید؟
چشمان هردو خصمانه به یکدیگر دوخته شده بود.اما
دیگر چیزی نگفتند و من این میان نفس راحتی کشیدم.
همراه حسام که با دکتر صحبت کردیم خوشبخانه گفت
زخمش عمیق نیست و فقط چند روز باید استراحت

کند.
ترخیص که شد برایش ویلچر آوردیم اما سرتقانه قبول نکرد بنشیند و حسام هم ذره ای کمکش نکرد و با گفتن "من تو ماشینم" تنهایمان گذاشت.
ارشیا آنقدر آهسته راه می رفت که بیشتر از ربع ساعت طول کشید تا به ماشین برسیم.از سر دردی کهمتحمل شده بود نفس نفس می زد و روی صورتش عرق نشسته بود.
به محض اینکه روی صندلی کمک راننده جای گرفتم صدای آهسته و دردآلودش را از پشت شنیدم.
_نمی خوام عماد و حاجی بفهمن..من چیزیم نیست امشبو استراحت کنم اوکی می شم.
سر برگرداندم:
_چرا؟
_چهره اش درهم شد:
_نمی خوام بهشون ثابت بشه حرفایی که درموردم می زنن درسته.حسام دهان باز کرد اما با چشم غره ای که حواله اش کردم با کلافگی دندان سر جگر کذاشت و سکوت کرد.
_مگه چه حرفایی می زنن؟
_پشت سرش را محکم به صندلی عقب کوبید و چشم بست و با پوزخندی گوشه ی لب گفت:
_یه بچه ی هیچی ندون، یکی که خوشی زده زیر

دلشو قدر عافیتو نمی دونه، یه احمق به درد نخور.
نفس آرامی کشیدم.سرم را به جلو چرخاندم و خیره به خیابان پیش رویمان زمزمه کردم:
_احتمالا حرفی که می خوام بزنم و نمی پذیری ولی مطمئنم داری اشتباه می کنی..نه سید عماد نه پدرت همچین نظری نسبت بهت ندارن..کاش کمتر در مقابلخونواده ات موضع گیری می کردی ارشیا..اونوقت همه چیز خیلی بهتر می شد.

#پارت_539
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
.....
حسام در خانه را به آرامی باز کرد.
به محض ورودمان با سیدعماد که چشمانش پر از رگه های خونی بودند روبرو شدیم.با دیدنمان وسط حیاط بی حرکت ماند.
زمزمه ی زیر لبی حسام را شنیدم:
_گاومون چند قلو زایید..تو روحت ارشیا.موهای پریشانش و دلهره و عصبانیتی که در چهره اش هویدا بود همه و همه نشان از آشفتگی بی حد و اندازه اش می داد.
منتظر بودم چیزی بگوید.حرفی، سخنی اما هیچ

نگفت.تنها سرش را به تاسف تکان داد و به طرف حوض رفت و شروع به وضو گرفتن کرد.
فرو رفتن چیز تیزی را در قلبم حس کردم.سکوتش از هزار کلمه و حرف بدتر بود.
رو به ارشیا کردم و خسته و بی حال گفتم:
_من نمی تونم به سیدعماد دروغ بگم..ولی نگران نباش..باهاش حرف می زنم.
سپس نگاهم را میان او و حسام گرداندم:
_شما دیگه برید تو.حسام اینبار دست دور بازوی ارشیا حلقه کرد و
سنگینی اش را روی خود انداخت.زمانی که از کنار آقا سید که در حال مسح کشیدن بود می گذشتند زیر چشمی نگاهش کردند اما حتی ذره ای توجه خرجشان نکرد.
به داخل خانه که رفتند به طرف سید عماد رفتم و اسمش را آرام بر زبان راندم.ولی او انگار که نشنیده است به سوی پله ها رفت و مرا پشت سرش جا گذشت.
وا رفته کنار حوض ایستادم.عمق دلخوری اش فراتر از تصوراتم بود.اما همین که با وجود مهتاب به خانه خاتون نرفت و دوباره مسیر طبقه بالا را پیش گرفت حال خوبی به دلم بخشید.
با توقفی که پای پله ها کرد فهمیدم دلش نیامده تنها

برود.دستش را به این معنا که من جلوتر حرکت کنمبه طرف پله ها دراز کرد.لبخند محو ولی از ته دلی
روی لبم نقش بست و حین رد شدن از کنارش خیره به صورتش لب زدم:
_لیدیز فرست..نه آقا سید؟
عمیق نگاهم کرد.رنگ نگاهش سرشار از نگرانی، دلخوری و حتی عصبانیت بود.شرمزده لب گزیدم.
نفسش را بیرون فرستاد:
_ازت عصبانیم محیا.
سر کج کردم و آرام جوابش را دادم:
_می دونم..برات توضیح می دم..اول بریم بالا منم وضو بگیرم نمازمونو بخونیم بعد قول میدم همه چیز رو برات بگم.سری تکان داد.اشاره کرد که بروم.
سرم را به نفی تکان دادم و به کنار خودم اشاره کردم:
_تنهایی رو دوست ندارم عماد..حتی به اندازه همین چند پله..بیا همیشه شونه به شونه همدیگه بریم جلو..منو هیچوقت جا نذار.
پس از مکث کوتاهی دستم را گرفت:
_حق با توئه..معذرت می خوام.
با ملایمت خندیدم.هنوز هم کاملا جدی و دلخور بود.همپا و شانه به شانه هم بالا رفتیم.
دستش را فشردم:
_نماز نخون تا منم وضو بگیرم._چرا؟!

_آخه می خوام بهت اقتدا کنم.

#پارت_540
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سلام نماز را دادم و پس از بوسیدن مهر لب زدم که...
_قبول باشه آقا.
بی آنکه به طرفم برگردد جوابم را داد:
_برای شما هم قبول حق باشه خانم.بلند شدم،به طرفش رفتم و کنارش نشستم.
در حال تسبیح گرداندن بود.
دستم را روی دستانش گذاشتم:
_معذرت می خوام که این موقع شب بی خبر رفتم.
سکوت کوتاهی بینمان برقرار شد.سپس صورتش به طرفم چرخید:
_می دونی وقتی پا شدم و دیدم کنارم نیستی چه حالی بهم دست داد؟
لب گزیدم و به گره دستانمان خیره شدم و برایش توضیح دادم که از سر بی خوابی دوش گرفتم و پس از آن هم بخاطر تماس سیما و راحت صحبت کردن به تراس رفتم و باقی ماجرا.
پس از اتمام حرف هایم صدای بم و دورگه اش به گوشم رسید:_من تو بازه سیزده تا هیجده نوزده سالگی عزیزترین

کسام رو به طور مکرر از دست دادم..هنوز از عزای قبلی درنیومده رخت عزای بعدی رو باید تن می کردم..اول الهه، بعدشم که ممدعلی و آسدرضا..بخاطر همینه که چشام ترسیده محیا..حالا هم بزرگترین نقطه ضعفم از دست دادن تو و هستیه..شما رو از دست بدم منم از دست میرم.
مات و مبهوت و با چشمانی نم برداشته نگاهش کردم.چقدر ساده بودم که فکر می کردم تنها مشکلش رفتنم در این موقع شب بود.
این مرد با همه ی قدرت و ابهتش بزرگترین ترس ها را درون خود پرورانده بود.
با ناراحتی گفتم:
_ولی این دنیا به تو هم مث من خیلی خوب ثابت کرده که هیچی ابدی نیست عماد جان..بالاخره ما هم یه روزی...دردم دستی که تسبیح داشت را روی دهانم گذاشت:
_هیییییش..نزن این حرفو..بیشتر از این عذابم نده محیا.
بیقرار و با بغضی که به جانم نیش می زد دست روی یک طرف صورتش گذاشتم:
_آخه مگه دل من طاقت میاره تو رو عذاب بده ؟ ولی بهتر نیست از واقعیت فرار نکنیم عمادم؟
چشم بست و سرچرخاند:
_بسسسسس کن محیا..بس کن.

لب داخل دهانم کشیدم و مغموم نگاهش
کردم.بزرگترین کابوس و وحشت هردو ما از دستدادن عزیزترین
هایمان بود و به قول خانم دکتر باید
تلاش می کردیم از شدت این وحشت بکاهیم در غیر
اینصورت امکان اینکه با حساسیتی غیر قابل کنترل به
یکدیگر آسیب برسانیم زیاد بود.
_ارشیا چطوره؟ مطمئنید زخمش وخیم نیست؟
لبخند کمرنگی به بحث عوض کردن ناشیانه اش زدم:
_آره نگران نباش..با دکترش مفصل حرف زدیم.
نفسی کشید و همانطور که خم شده و سجاده اش را
جمع می کرد زیر لب گفت:
_بیچاره عمه ماهرخ و حاج هادی..شر قبلی نخوابیده
بعدی اضافه میشه..حالا خداروشکر حاجی از وضع
خراب زندگی مهتاب بی خبره واللّٰه خدایی نکرده قلبش
دووم نمی آورد.با این حرف دلیل حضور مهتاب را در خانه خاتون
دریافتم.بخاطر بی خبری حاج هادی بود که ترجیح می
داد مشکلاتش را پیش خاتون بیاورد تا خانه و پدر و
مادر خودش.
_مهتاب تصمیم داره زندگیشو درست کنه.
لحظه ای نگاهم کرد و پوزخندی زد:
_مث الهه خانم؟لابد ایشونم پشیمون شده، چه عالی!
هر بلایی دلشون می خواد سر اطرافیانشون میارن بعد
یهو متحول می شن و از بقیه هم انتظار دارن درکشون

کنن و همه چی رو فراموش کنن.
مردمک هایم روی صورتش که در این لحظات بدون انعطاف به نظر می رسید بالا و پایین شد و سوالی را پرسیدم که مدام برای پرسیدنش دست دست می کردم:_هیچ امیدی به بخشیدن مادرت...
لبم را به آنی گزیدم و پلک بهم فشردم.
_ببخشید..الهه خانم نیست؟
_گاز نگیر خانمم..اصل مطلب دقیقا همینه..الهه رو چون یه زمانی مادرم بوده نمی تونم ببخشم..همیشه بخشیدن کسایی که یه زمانی عزیزترینت بودن خیلی سخته.
***
صدای دستگاه های شیرینی پزی و عطر شکلاتی که بیشتر از عطر و طعم شیرینی های دیگر به مشام می رسید برایم بسیار لذت بخش بود.من و هستی عاشق طعم و عطر شکلات بودیم و من عاشق کوچکترین شباهت ها در سلایقمان بودم.همزمان که در کارگاه می چرخیدم و روی کار خانم
ها نظارت می کردم، ذهنم حول مادام پرسه می زد.با وجود علاقه ی زیادش به قنادی که با همه سختی ها سرپا نگه داشته بودش این روزها خیلی کم به اینجا می آمد.
پسر و نوه هایش همه وقتش را گرفته بودند و به

راحتی می توانستم ببینم روز به روز از فشار مشکلات فرسوده تر می شود.با نبود سیما هم همه ی مسئولیت ها بر دوش من افتاده بود.آنقدر که بعضی شب ها تا دیر وقت ناچارا در قنادی می ماندم.

#پارت_541
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با رضایت تمام به کارها سروسامان می دادم.میزان خوبی هایی که مادام در حقم کرده بود بی نهایت بود وشک نداشتم تا پایان عمر هم برای جبرانشان وقت کم می آوردم.
تمام کارکنان قنادی نگران مادام بودند.
جای خالی اش به معنای واقعی حس می سد.
ولی من با پشت سر گذاشتن همه ی روز های عجیب و سختی که به چشم دیده بودم به خوبی دریافته بودم که زندگی درست مثل چهار فصل این دنیا می ماند و به همان سرعت که از زمستان به بهار تغییر شکل می دهد از بهار هم به تابستان و پاییز تغییر می کند.اطمینان داشتم بالاخره یک روز همه چیز عوض می شود و بازهم عوض می شود و بازهم.پس بهتر بود نه به خوشی هایش دل ببندیم و نه از بدی هایش شاکی شویم.

گاهی به آفتاب دلچسبی تبدیل می شد پس از بارانی
سیل آسا، گاهی هم برف و بورانی پس از یک نسیم
خنک و دوست داشتنی ولی به قول خاتون":توی همون
لحظه ای که آفتاب می خواد طلوع کنه دنیا تاریک
تاریک میشه و آفتاب از دل اون همه تاریکی درمیاد"و من ایمان
داشتم به این حرف.آفتاب بالاخره روزی
طلوع می کرد.از پس همه تاریکی ها.
غرق افکارم بودم که دلم به آنی با شنیدن صدای
فرشته فرو ریخت.
_محیا جان یه آقایی کارت دارن.
ذهنم به سرعت روزی را به یاد آورد که سیما خبر
آمدن نادر را داد.نادری که این روزها به طرز عجیبی
نبود و من با خوش خیالی سعی داشتم به خودم بقبولانم
دست از سرمان برداشته است و حالا فکر اینکه
برگشته باعث شد تمام تنم قندیل ببندد.
_فامیلیشون رو نپرسیدی؟
_نه، ولی آقای مسنیه.مسن؟! ابروهایم بالا رفت و نفس راحتی
کشیدم.پس
نادر نبود.همانطور که سر و وضعم را مرتب می
کردم، در ذهنم وجود آشنای مردی مسن را جستجو
کردم اما شخص خاصی به ذهنم نرسید.
بالا رفتم و مرد را از همان فاصله ای که در قاب
نگاهم پدیدار شد بررسی کردم.مردی که با وجود سن

نسبتا بالایش بی اندازه خوشتیپ و شیک به نظر می رسید.
_سلام جناب..شما با من کار داشتید؟!
_سلام..محیا خانم شمایید؟ همسر آقای محتشم؟
چشمانم رنگ تعجب گرفت.سید عماد هم می شناخت؟!
_بله خودم هستم..بفرمایید._من جهانم.
مکث کرد و در این میان ذهن من به سرعت به تنها کسی که با این نام می شناخت فکر کرد و حیرتم افزون و افزون تر شد.
خود مرد خودش را کامل تر معرفی کرد و شکم را از بین برد:
_همسر الهه خانم.
نفس هایم کند شدند.پس او هم آمده بود و سید عماد با دیدنش به چه حالی می افتاد؟
به سختی لب زدم:
_به جا آوردم..خوشبختم..کاری از دست من برمیاد؟_بله..شاید شما بتونید زندگی منو نجات بدین خانم.
چشمانش آرامش نداشتند.همه وجودش بی قراری را فریاد می زدند.
مبهوت لب زدم:
_زندگی شما؟!
_بله زندگی من..همسرم، الهه.

#پارت_542
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیقنادی را برای دقایقی به فرشته سپردم و همراه مرد به
کافی شاپ کوچکی در همان نزدیکی رفتیم.
پشت گوشه ای ترین میز کافه نشستیم و پس از سفارش یک چای و قهوه، آقا جهان روی صندلی تکان کوچکی به خودش داد و به حرف آمد:
_معذرت می خوام که وسط کارتون مزاحم شدم.
_خواهش می کنم،مراحمین،بفرمایید.
_من امروز صبح رسیدم ایران دخترم..اولین کاری هم که کردم اومدن پیش شما بود..تو این مدت که تلفنی با عرفان و آهو صحبت می کردم به تاثیر نفوذ شما روی عماد خان پی بردم.
چشمانم گرد شد:_اینطور نیست..اشتباه می کنید.
لبخند غمگینی زد:
_واقعا کاش اشتباه نباشه چون تنها امید ما شمایید.
_این چه حرفیه؟ امیدتون به خدا باشه، واقعا فکر می کنید چه کاری از دست من برمیاد آقای...؟
_شمس هستم.
_بله، آقای شمس.
_دوست داری یه بار داستانو از زبون منم بشنوی؟
_من تنها داستانی که شنیدم و هیچ وقت از خاطرم

نمیره ترک شدن یه پسر بچه سیزده ساله از طرف مادرشه.نفس ناراحتی کشید و قبل از اینکه چیزی بگوید دختر جوانی از راه رسید و سفارشاتمان را روی میز چید.پس از رفتنش جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت:

_داستانی که شنیدی کاملا صحیحه دخترم..من و الهه باید تا ته دنیا بار سنگین این گناهو رو دوشمون تحمل کنیم ولی یه چیزایی هست که شاید با شنیدنشون ذره ای هم که شده نظرت عوض بشه.

_آقای شمس اصلا کسی که نظرش مهمه من نیستم ولی اگه داستان متفاوتیه از چیزی که تابحال شنیدم سراپا گوشم چون همونطور که زندگی شما براتون مهمه زندگی منم برام بی نهایت اهمیت داره.

پس از یک سکوت تقریبا ده ثانیه ای شروع کرد:_ از وقتی یادم میاد من و الهه دلمون باهم بود..خونواده ها هم کاملا در جریان بودن ولی پدر الهه چندان راضی نبود..فکر می کردیم نارضایتیش از این جهته که هردومون خیلی خوش گذرون بودیم و وقتمونو مدام تو مهمونی ها می گذروندیم و یه جورایی قید درسو زده بودیم ولی بعدها فهمیدیم اشتباه کردیم..یه بار پدرش بهم گفت اگه برم خارج از کشور درسمو بخونم الهه هم می فرسته پیشم و خودش دستمونو تو دست هم میذاره ولی تا زمانیکه صلاح

بدونه نباید به الهه چیزی بگم.
نگاه مغمومش را به فنجان قهوه اش دوخت و ادامه داد:
_من ابلهم باور کردم و بدون اینکه به گریه ها و التماسای الهه بیچاره توجه کنم بار و بندیلمو جمع کردم و رفتم اما پدرش فکر همه چیز رو کرده بود..راه ارتباطی من و دخترشو به طور کل قطع کرد و خاله رو هم مجبور کرده بود بهم بگه خود الهه تمایلی به حرف زدن با من نداره..چند ماه تمام هرکاری کردم موفق نشدم باهاش صحبت کنم تا اینکه
چند تا عکس ازش کنار محمد علی محتشم پسر دوست و هم صنف پدرش به دستم رسید..با دیدنشون دنیا رو سرم خراب شد..ظاهرا پدرش متوجه عشق محمد علی به الهه شده بود و به همین خاطر همه ی این نقشه ها رو با نظم تمام چیده بود..هیچ وقت از محمد علی خوشم نمیومد..از هر لحاظ زمین تا آسمون با ما فرق داشت..انقدر همه کاراش درست و رو اصول بود که نمی تونستم درکش کنم و پدر الهه هم خیلی دوستش داشت و براش احترام قائل بود..می دونستم آرزوشه به جای من اون دومادش بشه..به هرحال یه محمد علی بود و یه محله که رو سرش قسم می خوردن.. تازه اون موقع بود که فهمیدم منو دک کرده تا بتونه این وصلتو جوش بده..اون اواخرم که به سرطان مبتلا شده

بود و ظاهرا تنها خواسته اش تو روزای آخر عمرش ازدواج دخترش با محمد علی محتشم بوده..الهه هم که فکر می کرده دلیل رفتن من تحصیل بوده و درواقع از سمت من طرد شده آخرین خواسته ی پدرشو قبول می کنه..پدرش که فوت می کنه به حدی ازش کینه به دل داشتم که حتی برای مراسمشم نیومدم ایران..خودمو به شدت سرگرم تحصیل کرده بودم و به خیالم با موفقیتممی خواستم الهه رو از ازدواجش با اون مرد خشک مذهب پشیمون کنم.

#پارت_543
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پوزخندی زد و لیوان کوچک آبی که کنار قهوه اش آورده بودند را یک ضرب سر کشید.
و من دستم را دور لیوان چای سرد شده ام حلقه کردم.آنقدر غرق حرف های مرد روبرویم شده بودم که به کل فراموشش کردم.
فکر کردم چند زندگی دیگر با اشتباهات اطرافیان و سوءتفاهم های ساده ولی تاثیرگذار خراب شده بودند؟!حالا دیگر با قاطعیت نمی توانستم حق را از الهه یا جهان شمس سلب کنم ولی همچنان باور داشتمکه مظلوم ترین فرد در این ماجرا سید عماد بوده است

و کاملا حق دارد که نخواهد مادرش را ببخشد.
_فکر کنم خستتون کردم..می خواین ادامه اش رو بذاریم واسه یه فرصت دیگه؟
نگاهم را از لیوان چایم را گرفتم و به او دوختم:
_نه اصلا..دوست دارم بقیه اش رو هم بشنوم..البته اگه شما هم خسته نشده باشید.
_من خیلی ساله که خسته ام دخترم..از همون زمانی که به اجبار پدر الهه مجبور شدم کشورم و دختری که عاشقش بودمو ترک کنم..گفتن از گذشته برای من کار راحتی نیست ولی به نظرم اگه این داستانو یه بارم از طرف دیگه ی ماجرا بشنوی شاید بتونی کمکمون کنی.
اندکی مکث کرد و بعد افزود:_تو این سال هایی که الهه ازدواج کرده بود و بچه
دار شد منم یکبار ازدواج کردم ولی نتونستم فکرش رو از سرم بیرون بندازم و به دوسالم نکشید که طلاق گرفتیم..تنهایی به حدی بهم فشار آورد که کم کم خونوادمم آوردم پیش خودم و خاله و الهه توی ایران تقریبا تنها شدن..خاله مدام بیقراری می کرد..دلش با ایران نبود ولی نمی تونست دخترشو که حال خوبی هم نداشته تنها بذاره..می گفت محمد علی هم راضی به مهاجرت نمیشه و می گه نمی تونه از وطنش دور بشه..البته انتظار دیگه ای هم از مردی که هشت سال

برای سرپا نگهداشتن این کشور جنگیده بوده نمی رفت..تا اینکه یکبار توی تماسی که با خاله داشتم به گریه افتاد و گفت حال روحی الهه اصلا خوب نیست، هنوزم عاشق منه و دل به زندگیش نمیده..دو سال به همین منوال گذشت تا اینکه به اصرار خاله راضی شدم بیام ایران و با پدر شوهرش صحبت کنم.
لحظه ای سکوت کرد.سرش را پایین انداخت و نفس آه مانندی کشید:_اصلا نمی دونستم چی باید بگم، مدام دست دست می
کردم ولی یه بار که الهه اومده بود خونه خاله، خیلی زود متوجه شدم خاله در مورد افسردگیش درست گفته بوده، به هرحال سالیان سال درسشو خونده بودم و تشخیص حاد بودن حال روحیش واسم کار سختی نبود..تو همون دیدار اول انگار نه انگار که این همه سال از هم دور بودیم، دوباره حس بینمون شعله کشید و من دیگه درنگ نکردم برای صحبت با پدر
شوهرش..با کلی خجالت و شرمندگی رفتم با سید رضا حرف زدم..گفتم عروست حالش خوب نیست و نیاز به درمان داره..حتی وقاحتم به حد اعلا رسید و گفتم دلش با پسرت نیست و با منه..دیدم که کمرش شکست ولی برخلاف تصوراتم نه اون خیلی مقاومت کرد نه
پسرش که اون روزا بخاطر عوارض جنگ و شیمیایی حالش اصلا خوب نبود..انگار هردوشون می دونستن

چه خبره که بعد از صحبت با الهه، خیلی زود رضایت دادن به طلاق..کاراشونو که راست و ریست کردم و بردمشون پیش خودم، یه سال الهه تحت درمان قرار گرفت..افسردگی حاد داشت و عذاب وجدانی هم که در قبال پسرش و همسر سابقش حس می کرد مزید برعلت شده بود..بعد از یه سال که کم کم حالش بهتر شد شروع کرد به درس خوندن و به ازدواجمون رضایت داد.

#پارت_544
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهم کرد.نفسش را بیرون فرستاد و لبخند محزونی گوشه ی لبش نشست:
_همه ی اینا رو گفتم تا برسم به این قسمت که بگم ازدواجمون هم باعث نشد هیچوقت خوشحالی عمیقی حس کنیم، توی طول زندگیمونم همینطور چون الهه همیشه غمگین بود..هر قدمی که می خواست برای بچه هامون برداره با یادآوری پسر بزرگش منصرف می شد و در عوض چند قدم عقب می رفت..هیچوقت اونطور که باید نه برای من همسر بود، نه برای بچههامون مادر..ولی هم من هم بچه ها عاشقشیم و نمی خوایم از دستش بدیم، در نهایت صداقت هم دارم می

گم تنها امیدمون شمایید.
با بیقراری ای که در دلم راه افتاده بود لب زدم:
_من واقعا نمی تونم تصمیم همسرمو تغییر بدم..ایشون با همه رأفت و مهربونیشون خیلی واضح و صریح به من گفتن که قصد بخشیدن مادرشون رو ندارن.
_محیا خانم، دخترم، الهه قصد نداره عمل کنه..چند ساله به لطف دیالیز پیش خودمون نگهش داشتیم ولی دیگه اونم تاثیری نداره..همیشه با خودم فکر می کنم اشتباه کردم که پا روی دلم نذاشتم و اومدم ایران، شاید بهترین کار این بوده که دورادور الهه رو درمون می کردم و دوباره دیداری بینمون صورت نمی گرفت که عشق زیر خاکسترمون شعله ور بشه ولی خب حیف که گذشته رو نمیشه عوض کرد..کاملا می فهمم الهه هم از این همه عذاب وجدان و پشیمونی ای که همه ی این سال ها تحمل کرده خسته ست، اگه اون موقع دلشبا زندگی با محمد علی نبود، الانم کلا دلش با زنده موندن نیست، تنها کسی هم که می تونه به این زندگی امیدوارش کنه و ذره ای از این بار سنگینو کمتر کنه پسرشه..تمنا می کنم ازش بخواه باهاش حرف بزنه و به عمل راضیش کنه..خواهش می کنم امیدمو ناامید نکن دخترم.
از اینکه مرد مسن مقابلم اینچنین التماس می کرد بی اندازه معذب و ناراحت شدم و بی اختیار لب زدم که...

_چشم، تمام سعیمو می کنم جناب شمس ولی منم از شما خواهش می کنم خیلی به نتیجه این صحبت امیدوار نباشین.

پ.ن:۱سلام عزیزای دلم😘❤️احتمالش خیلی کمه دو هفته عید پارت داشته باشیم ولی اگه بتونم چند تا پارت بنویسم حتما ارسال می کنم...بیاین همگی دو هفته به مغزمون استراحت بدیم و کیف کنیم❤️😂پ.ن:۲نوشتن این سه پارت به حدی سخت و سنگین بود که قشنگ سه روز باید خستگی در کنم😔
پ.ن:۳عیدتونم خیلی خیلی مبارک❤️
#پارت_545
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****
خورشید کم کم داشت غروب می کرد که دست هستی را گرفتم و راه پله ها را پیش گرفتم.دلم ماندن در خانه را نمی خواست و هوای آرامش خاتون را کرده بود.قولی که به همسر الهه خانم داده بودم آرام و قرار را از جسم و روحم گرفته بود.اما روی پله ها با سوالی که هستی پرسید بی قراری ام به اوج رسید._خانم مربیمون می گه مامان باباها وقتی یه کار خیلی خوبی می کنن خدا بهشون یه بچه هدیه میده..شما هم

کار خیلی خوبی کردین که خدا منو بهتون هدیه داد؟
مات نگاهش کردم و با تاخیر، انتظار نگاه درخشانش را به پایان رساندم:
_بله مامانم،بله،شما هدیه ما بودی.
چشمانم دو دو می زدند و چیزی توی گلویم بالا و پایین می شد.خدا خدا کردم سوال دیگری نپرسد که همان لحظه با دیدن سید عماد که پشت به ما لب حوض نشسته و به غروب خورشید زل زده بود به طرفش دوید.
با خیالی که راحت شده بود، هوای محبوس شده در ریه هایم را خالی کرده و لب زدم:
_ندو مامان..مواظب باش.به سویشان رفتم و سلام کردم.
سید عماد که حالا دخترکم را در آغوش داشت با لبخند کم جانی جوابم را داد.
هستی با کنجکاوی نگاهی به آسمان انداخت و مردد پرسید:
_بابا سید دلت گرفته؟
سیدعماد لبخند محزونی زد.
چشمانش هم در عین حال رنگ تعجب گرفته بود:
_چرا فکر میکنی دلم گرفته؟
_آخه شازده کوچولو میگه آدمایی که به غروب خورشید نگاه میکنن دلشون گرفته._شما میدونی دل گرفتن یعنی چی؟

هستی با قاطعیت سر تکان داد:
_اهوم ماما میگه آدمایی که خیلی ناراحتن و غصه دارن دلشون میگیره.
سید عماد لب حوض نشست و به من هم اشاره کرد کنارش بنشینم.
_مامان خانمت درست می گه..مثل همیشه.
_خب چرا دلت گرفته بابا سید؟
سیدعماد بوسه ای روی موهایش کاشت:
_الان که تو اینجایی خوب خوبم.هستی دست روی ته ریشش کشید و خندید.
_به چی می خندی پرنسس؟!
_صدا می ده.
سید عماد ابرو بالا انداخت:
_چی؟
هستی که انگار کشف تازه ای کرده باشد دوباره دستش را برخلاف جهت رشد ریش هایش کشید و خنده اش عمیق تر شد:
_ماما ببین ریشای بابا سید چه صدایی میده.همراه با لبخندم، لب گزیدم.از دست این دختر و کارهای عجیب و غریبش.
سید عماد هم به خنده وا داشت.نه خیلی بلند ولی همان هم به وجدم آورد.حاضر بودم برای از بین بردن گرفتگی این روزهایش هرکاری کنم.

_خندیدی باباسید..حالا دیگه واقعنی حالت خوبه..هوم؟
سید عماد با شیفتگی عمیقی که در چشمانش موج می زد پیشانی اش را بوسید:
_مگه میشه شما بیای پیش من و حالم خوب نشه؟اصلا فرقی نداره غروب باشه یا طلوع، شما که باشین من حالم خوبه.
هستی گذرا نگاهی به سمتم انداخت:_شما یعنی من و ماما؟
سید عماد حرفش را تایید کرد:
_دقیقا همینطوره..شما یعنی تو و ماما!
خنده ی شیرین هستی بهترین تصویری بود که آن لحظه در قاب نگاهم نشست و خدا را از بابتش شکر کردم.ولی با یادآوری اقا جهان، کوله ی زرد و کوچکش را به طرفش گرفتم:
_مامان جان داره دیر میشه..برو داخل تکالیفتو شروع کن تا من بیام.

#پارت_546
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیوارد خانه که شد نگاهم را گرفتم و متعجب به مشت بسته ام که تا آن لحظه متوجهش نشده بودم، دوختم.سپس مردمک هایم بی اختیار روی ته ریش سید عماد نشست.ظاهرا از آن لحظه ای که هستی از صدایش ذوق کرده بود انگشتانم بی تاب لمسشان شده

بودند.تسلطی روی دستم نداشتم وقتی پیش رفت و سمت راست صورتش نشست و به آرامی حرکت کرد.تعجب موج برداشته در چشمانش هم باعث نشد دست از این کار بکشم.
در چشمانش لبخند زدم:
_منو دخترم هم سلیقه ایم.
نفسی کشید و چشم بست و من افزودم که..
_این صدا برای هردومون لذت بخشه.لبانش کش آمد و صورتش را کج کرد و بیشتر به دستم چسباند.
همانطور که صورتش را نوازش می کردم، لب زدم:
_از اینکه چیزی رو ازت مخفی کنم متنفرم.
پلک زد.چشم باز کرد.
_پس یه چیزی هست که داری ازم مخفی می کنی.
خواستم دستم را از صورتش بردارم ولی مانعم شد.دستش را روی انگشتانم گذاشت و گفت:
_بذار باشه.لبخند روی لبانم شکوفه زد.ولی پس از مکث کوتاهی درحالیکه لبخندم رنگ باخته بود زمزمه کردم:
_امروز آقا جهان اومدن قنادی.
پلک زد.آسمان چشمانش غبار آلود و طوفانی شد.
_جهان؟!پدر بچه های الهه؟!
لب گزیدم و قلوه سنگ توی گلویم حجم گرفت.جهان را با این نسبت که شوهر مادرش بود خطاب نمی کرد

و تنها او را پدر بچه های الهه خانم می خواند.
_اوهوم..امروز صبح رسیدن ایران.
گره ابروهایش سخت تر شد:
_چی می گفت؟چرا اومده بود دیدن تو؟_از گذشته ها برام گفت..فکر می کنن من و حرفام
روی تو تاثیر می ذاریم.
در سکوت، تنها نگاهم کرد.
_تا حالا کسی برات تعریف کرده الهه خانم و آقا جهان چرا از هم جدا شدن؟
از کنارم بلند شد و پشت به من خشک و سرد گفت:
_هیچ وقت علاقه ای به شنیدن ماجراهای بین الهه و شوهرش نداشتم..الانم همینطور.
لبخند بی جانی زدم و از همان پشت سر قامت بلندش را از نظر گذراندم:_به آقا جهان گفتم که من تاثیری روی تو ندارم..نه
من، نه حرفام.
پنجه در موهایش کشید و به طرفم برگشت.
_چی می خوای ازم محیا؟
نفسی گرفتم.
کمی فکر کردم و از جا برخاستم.
_الان که فکر می کنم هیچی..واقعا هیچی..هرچی فکر می کنم می بینم نمی تونم تو این ماجرا طرف کسی رو جز تو بگیرم.

نگاهش آرام شد.طوفان خوابید و چهره اش از آن تیرگی و کبودی دور شد و فاصله میانمان را تمام کرد:_خیلی بد میشه اینجا، وسط حیاط، بغلت کنم و ببوسمت؟
لب گزیدم، خندیدم و انگشتم را روی بازوی پهنش کشیدم:
_سید عماد محتشم از این ناپرهیزیا هم بلده؟
ابرو بالا انداخت:
_داری امتحانم می کنی؟
شانه بالا انداختم:
_به هرحال شما با این وجهه ای که پیش خونواده و باقی مردم داری امکان نداره این همه بی احتیاطی کنی.برقی از میان چشمانش رد شد و با یک حرکت ناگهانی دست دراز کرد و دور کمرم حلقه کرد.کف دستانم را از سر بهت و ناباوری تخت سینه اش گذاشتم و سر عقب بردم:
_آقا سید!
بی توجه سر جلو آورد و من با شدت بیشتری سرم را عقب کشیدم و با خنده ای ناباور گفتم:
_عماد!اینجا واقعا؟! شوخی کردم مرد مومن!

پ.ن:دلم براتون تنگ شده بود😘💙
#پارت_547

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیآنقدر عمیق نگاهم می کرد که حس کردم تا عمق جانم
هم می تواند بخواند.سپس دستم را به طرف زیرزمین کشید و من با تک خنده ای حیرت زده از این همه بی طاقتی به دنبالش رفتم.
_ماما !
در میانه ی راه با صدای هستی که دست به چارچوب در گرفته و نیمی از بدنش بیرون و نیمی دیگر داخل بود هردو به سویش سر برگرداندیم.
_جانم عزیزم؟
بی اختیار نیم نگاهی به سید عماد انداختم.بی تابی در چشمانش هر لحظه رنگ بیشتری می گرفت.لب گزیدم._خاتون می گه خودش واسه مشقام کمکم می کنه.
سید عماد جای من جواب داد:
_دست ماه خانم درد نکنه.
هستی که گویی بخاطر رهایی از سخت گیری های من در انجام تکالیفش خوشحال بود، پرسید:
_واقعا؟! یعنی اجازه می دین؟! ماما؟!
نگاه سید عماد به نیم رخم چسبید.میزان نیازی که از نگاهش دریافت کردم نفسم را بند آورد.
به سختی لب زدم که..
_بله مامان جان مشکلی نیست ولی گوش بده به

حرفش، اذیتشم نکن.همزمان که سری تکان می داد "چشم" ی گفت و به
داخل خانه رفت.
سید عماد لحظاتی بعد همزمان که درب زیرزمین را می بست بی مکث و تعلل لبانم را به بند لبانش کشید.چنگی به بازویش زدم.تب و بیقراری اش به من هم سرایت کرده بود چنان که دلم می خواست تنها مرز میانمان که لباس هایمان بود را هم از بین ببرم.
بی آنکه اجازه دهد نفس بگیرم، به سمت تخت بردم و دهانم را با شدت بیشتری بوسید.زانوانم که به لبه ی تخت خورد،لبه ی آن نشستم اما او دست زیر کمر و پاهایم انداخت و برخلاف بی تابی بی حد و مرزش با ملایمت روی تخت خواباندم و کش دور موهایم را باز کرد.سرش که میان موهایم فرو رفت عمیقا لا به لایشان نفس کشید.همه ی وجودم از حرارت نفسش سوخت و پنجه میان موهایش کشیدم.
صدایش خفه به گوشم رسید:_می دونی این روزا از همه بیشتر چی می خوام
محیا؟می خوام فقط میون پیچ و تاب موهات نفس بکشم ،زندگی کنم و بعد همونجا جون بدم !
دستانم را دو طرف سرش گذاشتم و رو به روی صورتم هدایت کردم و پس از بوسه ی محکمی بر لبانش اعتراضم را به زبان آوردم:

_اون روز صبح نذاشتی من از نبودن حرف بزنم پس تو هم حق نداری حرفی بزنی که به نیستی ختم بشه..من هستم، پس تو هم باید بشی..این یه خواهش و تمنا نیست، یه دستوره عماد خان.
لبانش روی لبانم کش آمد:
_قربون بودنت برم رییس.تمام وجودم از این قربان صدقه ی دوست داشتنی
لرزید و لبخندش را بوسیدم.
لبانش تا گردنم کشیده شد و همانطور که با ملایمت دستش را تا زیر لباس و روی شکمم می کشید کلمات مسحور کننده اش را حواله ام کرد:
_همه ی وجودت بوی یاس می ده ولی گودی گردنت..آخ محیا..اینجا، دقیقا همین جایی که هربار بهش می رسم کنترلمو از دست می دم عطرش خیلی قوی تر و دیوونه کننده تره.
گفت و بعد پوست گردنم را محکم میان لبانش کشید.سرم کج شد و لبخند زنان گوشه ی لبم را گزیدم:
_پس بخاطر همینه که همیشه کبودش می کنی؟
با مکث سر بالا آورد و خیره در چشمانم لب زد:_معذرت می خوام ولی حق نمی دی بهم؟
همانطور که موهای کنار پیشانی ام را نوازش می کرد، افزود:
_تا حالا دیدی ماهی بیشتر از چند ثانیه بیرون از آب

دووم بیاره؟
سری به نشانه نفی تکان دادم.
_تو هم قد آب واسه ماهی برا من حیاتی ای..وقتی می رسم بهت حس همون ماهی دور افتاده ای رو دارم که دوباره به آب رسیده، همونقدر نیازمند، تشنه و بی تاب.
با چشمانی شیفته و شیدا و نم زده به صورتش زل زدم.من هم می خواستمش.درست همانطور که او مرا می خواست.در این میان پیشروی دستانش را حس می کردم و ترس ریزی توی قلبم جریان یافته بود.ولی بوسه ها و کلماتش مدام حواسم را پرت می کردند و اجازه ی تمرکز نمی دادند.آنقدر گفت و بوسید که از یک جایی به بعد بدنم از لمس نقطه به نقطه اش همچون دریایی طغیان کرده مدام موج برمی داشت و احساساتم چنان اوج گرفته بودند که خودم دیگر نقطه ی جدایی و پایانی برای درهم آمیختگی تن هایمان نمی خواستم.

#پارت_548
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پشت سرم روی بازویش نشست و به طوفان نفس های او که هنوز آرام نشده بودند گوش سپردم.کمی که گذشت سرم را به سمتش چرخاندم و دستم را

روی صورت ملتهبش کشیدم:
_خوبی؟
نگاه سرخش را قفل کرد در چشمانم:
_خوبه که ترمزمو می کشی.
لب بهم فشردم و خنده ام را خوردم.
_خاتون گفته.
چشمانش گرد و نیمخیز شد:
_گفته که ترمز منو بکشی؟!خجولانه خندیدم و لب گزیدم:
_نه آقا..گفته تا قبل از عروسی حواسم باشه که خیلی پیش نریم.
خندید و حلقه دستش را دورم محکم کرد و به خودش فشردم.پس از مکثی، خندان به چشمانم زل زد:
_ولی برام سواله چطور متوجه شده که ما داریم پیش می ریم؟
اینبار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدای خنده ام به هوا برخاست.
خنده هایمان که آرام گرفت، لب زدم:
_به قول خودش مادرا همیشه همه چیزو از چشمای بچه هاشون می خونن.با رد لبخند باقی مانده روی صورتش دستش را دور
چانه ام حلقه کرد و همانطور که با انگشت شست کنار لبم را نوازش می کرد، نجوا کرد:
_حرفایی که می خواستی تو حیاط بگی و نذاشتمو

بگو..می خوام بشنوم..جهان چی می گفت؟
همانطور که با انگشت روی سینه ی عریانش
چیزهایی می نوشتم لب زدم:
_مگه نگفتی علاقه ای...
همانطور که سر چرخانده و به سقف زل زده بود،
جمله ام را برید:
_بگو محیا..می خوام بشنوم.چشم بستم.حالا دیگر مطمئن نبودم گفتن از گذشته ی
عاشقانه ی مادرش با مردی غیر از پدرش کار درستی بود یا نه.با اینحال حس کردم روشن شدن هرچه بیشتر گذشته می تواند برای کم کردن سردرگمی هایش موثر باشد.
به همین خاطر پس از گرفتن نفسی حرف های آقا جهان را مو به مو به یاد آوردم و برای او بازگو کردم.اویی که خیره به سقف زیر زمین، در سکوتی تمام نشدنی، تنها گوش داد و کلمه ای بر زبان نیاورد.می دانستم این روزها به دنبال چیزی برای تسلی می گردد.تسلی روحی که از سر بی وفایی مادرش به شدت زخمی شده بود.

#پارت_549
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

_هستی زود باشه دیگه..بابا سیدت معطل شد.
_اومدم ماما !دیر بیدار شده بودیم.درواقع اگر تماس سید عماد بیدارم
نمی کرد همچنان خواب می ماندم.ده دقیقه ای هم بود که معطل هستی مانده بودم که اصرار داشت خودش لباس های مهدکوکش را انتخاب کند و بپوشد.
_ماما..جورابام.
جوراب به دست از اتاق بیرون آمد. یک پیراهن دکمه دار آستین بلند سفید و شلوار لی روشن پوشیده بود.همانطور که جوراب هایش را پایش می کردم پرسیدم:
_چرا سفید پوشیدی آخه؟ کثیف می شه.
به محض اطمینان از جوراب هایش از جا پرید و کف دستش را به معنای آرامش به طرفم گرفت:
_ماما زیاد به خودت فشار نیار، فشار خونت میره بالا هاا.چشم گرد کردم و به اویی که دوان دوان کفشش را از جا کفشی دم در برداشت زل زدم.جوری حرف می زد که گویی دست کم سی، چهل سال سن داشت.
برخلاف همه ی عجله هایم برای معطل نشدن سید عماد، با دیدنش که در کمال خونسردی پشت میز آشپزخانه نشسته و صبحانه می خورد لب گزیدم.هستی را هم که روی پایش نشاند و شروع به لقمه گرفتن برایش کرد به آرامی لب زدم که..

_پدر و دختر تو خونسردی رو دست ندارن.
صدای ماه نسا جان را کنار گوشم از پشت سر شنیدم:
_حق داری عمه جان..منم از خونسردی حسام و امیرحسین دلم خونه.سر برگرداندم و "سلام" پر خنده ای نثارش کردم.ماه نسا جان را دوست داشتم.به معنای واقعی نسخه ی دوم خاتون بود و صبوری و مهربانی اش زبانزد.
_شما صبحونه خوردی خانم؟
نفس حرص داری کشیدم:
_آقا سید دیرمون...
اما ادامه جمله ام میان زنگ بلبلی خانه گم شد.
خاتون که در حال آبپاشی باغچه در حیاط بود در را باز کرد.ماه نسا جان برای سرکشی قدم برداشت و دم در هال نیم نظر نگرانی به جانبم انداخت و لب گزید.
دلهره گرفتم.زیر لب پرسیدم:
_کیه؟_الهه!
آهی کشیدم و به هستی و سیدعماد که همچنان مشغول صبحانه خوردن بودند نگاه کردم.سنگینی نگاهم باعث شد سید عماد سر بالا بیاورد و زمزمه کند:
_چیزی شده؟!
سکوتم باعث شد مردد پرسید:
_کی بود زنگ زد؟
نام مادرش را که من من کنان زمزمه کردم با تاخیر

نگاهش را ازم گرفت، هستی را کناری نشاند و با قدم
های بلندی خودش را به چارچوب ورودی خانه
رساند.چشم بهم فشردم و به دنبالش روانه شدم.وقتی دیدم
علاوه بر الهه خانم، آقا جهان هم کنار در حیاط
مضطرب و نگران ایستاده نگاه تندی به سوی سید
عماد انداختم.مشت فشرده ی کنار بدنش و رگه های
سرخ توی چشمانش حین نگاه به همسر مادرش خبر
از عمق فاجعه می داد.آقا جهان نباید می آمد.حداقل به
این زودی نه!
تعارف بی جان و کوتاه خاتون مبنی بر به داخل خانه
آمدنشان باعث نشد هیچکس از جایش تکان
بخورد.ولی همان تعارف، آتش زیر خاکستر را شعله
ور کرد و سید عماد را سوزاند.
_داری عامل دق کردن پسرتو دعوت می کنی تو
خونه؟ آره ماه خانم؟ اینه رسمش؟ می خوای پسر
ممدعلیم دق بدی؟
بغض کردم و با دل آشوبه ای که گریبانم را گرفته بود
"خدا نکنه" ای در دل گفتم.خاتون به سختی جلو آمد.او هم از
دیدن جهان حال
خوبی نداشت و رنگش پریده بود.با چشمانی پر بغض
زیر لب گفت:
_مهمونن مادر..حرمتشون...

#پارت_550
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد قدمی به سویش برداشت:
_من برات مهم نیستم..نه؟ داغی که به دل پسرت نشوندن و کمری که از شوهرت شکستن چی؟ اینا هیچکدوم برات مهم نیستن و تنها چیزی که مهمه حرمت مهمون خونه اته؟نامش خفه از دهانم بیرون آمد.اینچین حرف زدنش با
خاتون برایم باور نکردنی بود.
_اجازه بده محیا جان! به گمونت پسرت بخاطر ترکشای تو تنش و ریه شیمیایی شده ش مرد؟ نه ماه خانم، نه عزیز من، پسرت دق کرد..از اینکه با طلاق زنش از اینور و اونور زمزمه بی غیرتیشو می شنید دق کرد، از اینکه زنی که عاشقش بود و دودستی تقدیم مرد دیگه ای کرد دق کرد.
ماه نسا جان دست راستش را پشت دست چپش کوبید:
_عمه قربونت نزن این حرفو راجع به پدرت..دودستی تقدیم کرد یعنی چی؟نکنه..نکنه از اون خدا بیامرزم شاکی ای؟
_آره عمه..اصلا من از همه دنیا شاکیم..از بابا که انقدر راحت زنشو به یه مرد دیگه باخت، از آسدرضاکه واسه نگهداشتن عروسش نجنگید،از خودم که نمی

تونم این زنو ببخشم و خودمو راحت کنم.
الهه خانم که حالا نشانه های بیماری بیش از پیش در ظاهرش نمایان شده بود قدم تند کرد به سمتش:
_درمورد من و جهان هرچی دوست داری بگو، حقته که بگی ولی در مورد پدر و پدربزرگت نه..نه وقتی که اون آخریا...
مکث کرد و پلک هایش با عجز و درماندگی روی هم افتاد:
_اون آخریا پدرتو با خودکشی و مرگم تهدید می کردم.
اشک هایش ریخت:_من بدم، آدم نیستم اصلا، مادر که اصلا نیستم پس
بخاطر همچین کسی پدر و پدربزرگتو متهم نکن..مردتر از اونا تا حالا به عمرم ندیدم عماد جان..امروزم اگه اومدم اینجا و روزتو خراب کردم بخاطر این بود که بگم هر چقدرم بدخلقی کنی من کوتاه نمیام..دیگه کوتاه نمیام..هربار که پاشدم اومدم ایران یا از خودت روندیم یا به صد بهونه خودتو ازم پنهون کردی..ولی اینبار نه..
بلیطی که توی دستانش مچاله کرده بود جلوی چشمانمان بالا آورد و تیکه تیکه کرد:
_اینو می بینی؟ قرار بود امروز برگردیم..تا همین یک ساعت پیش خودمم چندان ناراضی نبودم به

رفتن..این بیماری جونی واسم نذاشته ولی تو مسیر فرودگاه تصمیم گرفتم تا آخرین قطره ی جونمم که شده کوتاه نیام و دیگه ازت دور نشم.
_همه ی اینارو گفتی و من شنیدم ولی میون یه جمله ت بدجور گیر کردم..گفتی بابارو تهدید کردی..پسعادت داری به اینکار! الانم داری منو با مرگت تهدید می کنی..آره الهه خانم؟ آره مادر سابق؟
الهه خانم مبهوت و پریشان جلوتر آمد:
_نه به خدا، نه به روح پدرت..من هیچ وقت قصد نداشتم تو رو به چیزی تهدید کنم.
سید عماد دستی به صورتش کشید و لحظه ای چشم بست و بعد گفت:
_اگه می خوای باور کنم اینطور نیست پس عمل کن، عمل کن و بخاطر بچه هات زنده بمون و زندگی کن.
الهه مکث کرد.شانه هایش افتاد و تسلیم شد:_باشه هر چی تو بگی،هر چی تو بخوای،بخاطر تو عمل می کنم تا برای ساختن دوباره این رابطه جون داشته باشم.
پوزخند سید عماد دردناک بود:
_بخاطر من و این رابطه ویرون شده هیچ کاری نکن چون همون وقتی که داشتی می رفتی و یه لحظه هم پشت سرتو نگاه نکردی تا یه وقت با دیدن اشکای پس چهارده ساله ت که مث یه آدمی که داره تو آتیش

میسوزه دنبالت میدوید، پا سست نکنی،این رابطه رو خراب کردی..بد هم خراب کردی..حالا دیگه تنها چیزی که بین ما مونده یه پرتگاهه..میخوای برگردی و برا بار دوم پشت کنی به خونواده ت و بیوفتی تو پرتگاه؟ بسم اللّٰه! این گوی و این میدون..ولی اگه نظر منو میخوای نکن..دیگه هیچوقت به کسی پشت نکن، یه ویرونه و یه دره دیگه پشت سرت جا نذار که وقتی به خودت اومدی دیگه هیچ راه برگشتی نداشته باشی..از من که گذشت ولی اینبار بمون و واسه این دو تا بچه مادری کن..بمون و موندن و یاد بگیر.
پ.ن:۱به به چه نویسنده ی فعالی!
به قول شاعر اسپند دونه دونه، اسپند سي و سه دونه، قوم و خویش و بیگونه، بترکه چشم حسود و حسد
😂😂🤍
پ.ن:۲میپرسین چقدر دیگه از رمان مونده؟ کم مونده بهترینا
#پارت_551
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
مقابل آینه لبان رژ خورده ام را روی هم کشیدم و بلوز و دامنم را مرتب کردم.همین که دستم به سمت گردنبند روی میز رفت تقه ای به در اتاق خورد.سید عماد بود. لبخند روی لبم با دیدنش در آن پیراهن و شلوار

سورمه ای وسعت بیشتری گرفت.
_آماده شدی آقا؟
دستانش را در جیب هایش برد و سرتاپایم را از نظر گذراند.
_من با این همه زیبایی چیکار باید کنم؟
با لبخندی که رنگ خجالت گرفته بود و نگاهی پایین افتاده بی جهت دستی به لباس هایم کشیدم:
_اینطوری نگو..خجالت می کشم.به طرفم راه افتاد.درحالیکه زیر نگاه سوزانش می
سوختم چرخیدم و دستم را روی ماه و ستاره گردنبند روی میز که هدیه ی خودش بود کشیدم. پشت سرم ایستاد و دستهایش از کنار پهلویم رد شد و دو طرف زنجیر گردنبند را گرفت.اما قبل از آنکه قفلش را ببندد سرش در گودی گردنم فرو رفت و پس از نفس عمیقی بوسه ای در آن قسمت کاشت.
لبانم بیش از پیش کش آمد و دستی به پلاک که روی لباسم خوش نشسته بود کشیدم:
_من عاشق این گردنبندم.
_فقط عاشق این گردنبند؟
از آینه به چشمانش زل زدم:
_نه..نه فقط عاشق این گردنبند.ابروهایش اندکی بالا رفت و لبخند کمرنگی زد:
_احسنت!

تک خنده ی صدادارم از سر ذوق و خوشی بود.
با خیرگی تمام قدمی فاصله گرفت.همچنان با نگاه به درون آینه حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم.دکمه ی یقه ی پیراهنش را که باز کرد به طرفش برگشتم و دستم را روی دستش گذاشتم و متحیر و خندان لب گزیدم:
_چرا دکمه باز می کنی آقا؟!
دستانش را دورم حلقه کرد و سرش را آنقدر نزدیک آورد که لبش با لبم مماس شد:__گفته بودم خیلی خوشگلی؟
پس از مکثی با قلبی پر تپش لب زدم که...
_مهم نیست گفتی یا نه..همیشه بهم بگو که چقدر خوشگلم.
لبانش کش آمد:
_اگه بگم همین الان و همین لحظه میخوامت..چی می گی؟!
چشمانم گرد شد و به صورتم اشاره کردم:
_من کلی واسه آرایش و موهام وقت گذاشتم آقا سید..درضمن مراسم نیم ساعت دیگه شروع میشه.
_دیر نمیشه خانم..حواسم به آرایشتم هست.گوشه ی لبم بوسه ای کاشت:
_هوم؟ قبلتم؟
پس از چند ثانیه هم آغوشی نگاه ها، دکمه اش را بستم و همانطور که یقه اش را مرتب می کردم با خنده

گفتم:
_خیر آقا..خیر..می خوای وسط مراسم خواستگاری برسیم؟ می دونی چقدر افسون دلخور میشه؟
عمیق نگاهم کرد و پس از سکوت کوتاهی صدای محکم و گرفته اش به گوشم رسید:
_یه بوسه که حقمه..نیست؟خندیدم و خواستم جوابش را بدهم که مهلت نداد و
دهانم را با ولع بوسید و بوسید.
پایین که آمدیم با دیدن کفش های دم در خانه لب گزیدم:
_آخرشم دیر رسیدیم.
خندید و دستم را گرفت:
_در عوض من تا حدودی به مراد دلم رسیدم.

#پارت_552
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیاز "تاحدودی" ای که گفت به شدت خنده ام گرفت.منظورش همان بوسه ی طولانی ای بود که
مجال نفس کشیدن را ازم گرفت.
_ولی امشب مراد دل امیرحسین و افسون در اولویت قرار داره.
اخمی تصنعی کرد:
_اولویت شما فقط باید من باشم.

دستش را فشردم و در حینی که وارد خانه می شدیم خندان جواب دادم:
_حق با شماست !با حضور در مراسم با احساسات متناقضی روبرو شدم.شرم نگاه و لب های خندان افسون و امیر حسین سرشار از خوشی ام می کرد و عدم حضور حسام و غم عمیق و سنگینی که امشب متحمل می شد حال به شدت بدی را به جانم تزریق می کرد.
از این وصلت همه خوشحال و راضی بودند.می گفتند و می خندیدند بی آنکه تنش خاصی پیش بیاید.حاج هادی می گفت همیشه آرزو داشته پسری مثل امیرحسین داشته باشد و حالا آرزویش برآورده شده است و ارشیا از این حرف های پدرش سرخ و سفید می شد.
از طرف دیگر نبودن آقا یونس هم شدیدا در چشم بود و حاج هادی مدام دلخوری اش را از نبود داماد ارشدش به روی مهتاب می آورد.
با هر بار به زبان آوردن این دلخوری هم اضطراب ماهرخ خانم را آشکارا می دیدم. نگاهش میخکوب مهتاب می شد تا مبادا پدرش را از مشکلاتش با خبر سازد.در این اثنا چشمم به امیرحسین افتاد که با تکان لب سعی داشت چیزی بگوید.خیلی زود سوالش را متوجه شدم.
_خبر داری حسام کجاست؟هرچی زنگ می زنم

جواب نمیده..نگرانشم.
لب بهم فشردم و لبخندی زورکی و نمایشی تحویلش دادم:
_نگران نباش..الان باهاش تماس می گیرم.
دور از چشم همه گوشه ای ایستادم و شماره گرفتم.پس از بوق های بسیار درحالیکه دیگر داشتم ناامید می شدم بالاخره صدای آرامش را شنیدم:
_بله محیا؟مکث کردم.واقعا چه باید می گفتم؟!
_ماه نسا جان و امیرحسین نگرانتن..کجایی حسام؟
صدایش با تاخیر به گوشم رسید.آنقدر که گمان کردم قطع کرده است.
_میشه یه لطفی در حقم کنی؟
_هرچی که بگی.
تن صدایش خندان شد...اما از آن خنده هایی که سراپا دروغ بود.
_مهربون شدی !_نبودم؟
_همیشه بودی و هستی دختر..می دونی که هیچ رقمه امشب نمی تونم بیام اونجا.
چشم بستم:
_می دونم.
مکث کرد.
_ امشب بخاطر من گناه یه دروغو گردن می گیری؟کفاره اشو هم خودم می دم..بگو..بگو حسام گیر

کرده تو ترافیک سنگین و به مراسم نمی رسه..چه می دونم محیا، خودت یه جوری جمعش کن دیگه.
_می دونم که خودت خوب می دونی که نیومدنت چقدر برا امیرحسین سنگین تموم می شه..ولی بهتکاملا حق میدم و هرچی که لازمه برای توجیه نبودت می گم.
_همیشه می خواستم یه چیزی بگم بهت..فکر کنم امشب وقتشه..دمت گرم که اومدی تو زندگیمون دختر ! #

#پارت_553
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
این را گفت و بعد تماس قطع شد.
سر به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.بغض، سال ها بود در بند بند وجودم خانه کرده و خیال رفتن نداشت و حالا حس می کردم لرزشی هم که در صدای حسام افتاده بود و او با همه ی توان سعی در مخفی کردنش داشت مرا هم دچار کرد.حدودا سه دقیقه طول کشید تا به هر سختی ای شده
خودم را جمع و جور کردم و دوباره به جمعشان که راجع به زمان عقد و عروسی صحبت می کردند پیوستم.امیرحسین و افسون نبودند و ظاهرا برای

صحبت های نهایی به حیاط رفته بودند.
وقتی در پی یافتن ماه نسا جان و توجیه نبود حسام به آشپزخانه رفتم با دیدنش نشسته کنار خاتون و ریز ریز صحبت کردنشان متعجب همان جا ایستادم.
ماه نسا جان خیلی زود متوجه حضورم شد و اشاره کرد که جلو بروم.رفتم و کنارشان نشستم.
_چی شده خاتون جان؟
گویی منتظر همین حرف بود که بغضش بی صدا شکست.هراسان بازویش را گرفتم:
_چی شده قربونت برم؟!گریه چرا آخه؟هر قطره ی اشکش وزنه ی سنگینی روی سینه ام بود.نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و همین حالم را بدتر می کرد.
_بچه م ازم دلگیره..از دیروز تا حالا یه بار درست و حسابی نگام نکرده..به مولا علی منم دلم خونه از بلایی که الهه سرمون آورد ولی من هیچوقت نمی تونم آتیش بشم و بیفتم به جون کسی و از بچه ش دورش کنم..سیدم خودم بزرگش کردم، کینه و ناراحتی ای که این همه سال با خودش حمل کرده داره مریضش می کنه..بچه ام دلش پاکه، خدا نکنه روزی بیاد که کینه و نفرتش زیادتر از اینی که الان هست بشه، اونوقته که دلش جوری سیاه میشه که دیگه زن و بچه شو هم نمی تونه دوست داشته باشه..به خدای احد و واحد من

نگران اون روزم.
متاسف و ناراحت با دستم اشک هایش را پاک کردم.این خانواده هنوز هم پس از گذشت این همه سالبا عواقب کاری که عروسشان با آن ها کرد در جدال بودند.
سپس سید عماد را صدا زدم.نگاه خاتون مشوش شد.اما با بستن پلک هایم سعی کردم خاطرش را آسوده کنم.
_جانم خانم؟
جانمش حتی در آن حال هم لبخند را بر لبانم نشاند و هنوز دهان باز نکرده، آنا خودش متوجه حال آشفته ی مادربزگش شد.
_طوری شده؟!
با دیدن چشمان گریان خاتون پریشان تر شد و نگاهش روی من نشست.اما به جای من ماه نسا جان به آرامی توضیح داد:_بخاطر حرفاییه که دیروز به الهه خانم گفتی عمه جان..مامان گمون می کنه ازش ناراحتی.
با لبخند کم جانی اضافه کردم:
_خاتون می گه از دیروز تا حالا نگاش نمی کنی آقا سید.
سید عماد کلافه دستی به ته ریشش کشید و پیش پای مادربزرگ زورنجش زانو زد و هردو دست چروکیده اش را گرفت:

_آخه مگه میشه من از دستت ناراحت بشم قربونت برم؟اگر هم از دیروز تا حالا خودمو از نگاه به صورتت محروم کردم از روی شرمندگیه.
سپس سر خم کرد و دستان سفیدش را بوسید:_فدای چشمای اشکیت بشم به روح ممدعلی حرفایی که دیروز زدم از ته دل نبود..معذرت می خوام.

#پارت_554
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خاتون خیسی زیر چشمش را گرفت و بعد دستش را یک طرف صورت او گذاشت:
_من با داغی که به دل جیگر گوشه ام با رفتن زنش نشست و خم شدن کمر شوهرم، صدبار جونم رفت و برگشت، صدهزار بارم زبونم به نفرین مسببش چرخید ولی به موقع گازش گرفتم و همه چی رو واگذار کردم به خدا..نه که دلم باهاشون صاف شده باشه ها،نه،تا دنیا دنیاست غم محمدعلی همرامه و واسم تمومی نداره ولی اگه الان آرومم، اگه الهه رو بخشیدم بخاطر حرفیه که آسدرضا همیشه بهم می گفت..همه حرفشماین حدیث از پیغمبر بود: "إ َذا َك َ ان یَ ْو ُم ْ القیَ َ امة ن َ َادی َ منَاد َم ْن َك َ ان أَ ْج ُرهُ َعلَی اللّ فَ ْل َی ْد ُخل ْ ال َجنةَ فَیُقَ ُ ال َم ْن َذا

الذي أَجْرُهُ عَلَى اللّهِ فَيُقَالُ الْعَافُونَ عَنِ الناس."
گفت و بخاطر پادردی که این روزها بیشتر هم شده بود، به سختی از روی صندلی بلند شد:
_من دلمو بند این حدیث کردم و آروم گرفتم مادر..شماها رو دیگه نمی دونم.
سپس به طرفی خروجی آشپزخانه حرکت کرد و گفت:
_دیگه بیاین بیرون، زشته جلو حاج هادی همه امون چپیدیم اینجا.
سید عماد صدایش زد:
_ماه خانم؟ایستاد و برگشت:
_جانم مادرم؟
_منم تا دنیا دنیاست نوکرتم !
لبخند همچون باریکه ی رودی از از درونی ترین لایه های وجودی ام جریان یافت و روی لبانم خوش نشست. عشق و محبت جاری میان این نوه و مادربزرگ همیشه به وجدم می آورد و امشب از همیشه بیشتر حالم را خوب کرد.
ماه نسا جان هم که به دنبال خاتون روانه شد رو به سید عماد لب زدم:
_معنی اون حدیث چی بود؟همزمان که بازدم سنگینش را بیرون می فرستاد لحظه
ای چشم به سقف دوخت.سپس به آرامی خیره به چشمانم زمزمه کرد:

_هنگامی که بندگان در پیشگاه خدا می ایستند، آواز دهنده ای ندا دهد: آن کس که مزدش با خداست برخیزد و به بهشت رود. گفته می شود: چه کسی مزدش با خداست؟ می گوید: گذشت کنندگان از مردم.

پ.ن:سیزده به در خوش می گذره؟😍
ایشالا که تا به این لحظه کلی کیف کرده باشین.
امیدوارم ۱۴۰۱سرشار از آرامش و موفقیت باشه برامون 💙
تا یادم نرفته بگم پارتای فردا هم جزو همین چهار پارته💙#پارت_555
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از صیغه ی محرمیتی که حاج هادی میان امیرحسین و افسون خواند ما جوان ترها در حیاط دور هم جمع شدیم ولی از همان لحظه ی اول امیرحسین مشغول تماس گرفتن با حسام شد و حتی حرف های من هم باعث نشد آرام بگیرد.
__من واقعا درک نمی کنم..خب باشه تو ترافیک گیر کرده ولی چرا جواب تلفن منو نمیده؟
ارشیا که روی یکی از پله هایی که به طبقه بالا و به خانه من منتهی می شد نشسته بود، لحظه ای نگاه از تبلتش که سرش گرم آن بود، بالا آورد و گفت:

_طفلک حتما ناراحته.افسون متعجب پرسید:
_از چی؟!
_خب به هرحال هیچکی دوست نداره تک داداشش با همچین دختر جیغ جیغو و رو مخی مزدوج شه.
پیش از آنکه جیغ بنفش افسون بلند شود صدای گلی جان در گوشمان پیچید و من از این بابت خداروشکر کردم و چشم غره ای هم این میان به سمت افسون رفتم که حداقل یک امشب را به عنوان تازه عروس خانواده کمی مراعات کند و در برابر برادر کوچکش کوتاه بیاید.
_این دو گل نو شکفته نمی خوان یکم تنهایی با هم حرف بزنن؟با نگاه خندانی به امیرحسین و افسون که هردو از خجالت سرخ شده بودند دنباله ی حرف او را گرفتم:
_معلومه که می خوان.
گلی جان با خنده ی فروخورده ای ادامه داد:
_افسون جان برید تو اتاق راحت حرفاتونو بزنید.
افسون از سر شرم به شدت لب گزید و با اشاره ای ملتمس به سید عماد و آقا مهدی، من و گلی جان را بیش از پیش به خنده وا داشت.
لحظه ای که از جلوی چشمانمان برای رفتن به داخل خانه رد می شدند گلی جان با آرنج ضربه ی آرامی به پهلویم زد:_نیگا نیگا چطور سرخ شدن طفلکیا..انگار افتادن تو کوره آجر پزی.

خندیدم.حتی با وجود اینکه آقا مهدی و سید عماد خودشان را سرگرم صحبت با یکدیگر نشان می دادند، از شدت سرخ و سفید شدن آن دو کم نشد.
پس از رفتنشان کنار گلی جان مشغول صحبت بودم که با زنگ در نگاهم چرخید.ارشیا برای باز کردن در بلند شد و از پله ها پایین آمد.
گلی جان گفت:
_خداروشکر حسام خودشو رسوند..اگه نمیومد امیرحسین بدجوری دلخور می شد.
ولی لحظاتی بعد با ورود خاله صفورا با چشمان اشکی خیلی زود حدسش اشتباه از آب درآمد و حیرت تمام وجودم را فرا گرفت._خاله؟!
چادر روی شانه هایش افتاده بود و اشک هایش از یکدیگر سبقت می گرفتند:
_به دادم برس محیا، بیچاره شدم، بی کس و کار شدم.
.....
مبهوت و سرگردان خودم را در آشپزخانه خانه ام چپاندم. گلویم چنان خشک شده بود که دو لیوان آب پشت سر هم سر کشیدم و به کابینت تکیه دادم.باوجود گذشت حدودا دو ساعت هنوز از شوک خبری که شنیده بودم خارج نشده و مغزم همه چیز را همچون یک فیلم افتاده روی دور تکرار مدام از اول مرور می کرد.

#پارت_556
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نادر را با کیفی که کیپ تا کیپش مواد بود گرفته بودند.خاله صفورا می گفت مدتی ازش کاملا بی خبر بوده و امروز صبح مردی که خودش را رفیق نادر معرفی کرده، زنگ زده و گفته بود او را به جرم حمل مواد گرفته اند و حکمش هم بی بروگرد اعدام است.خاله صفورا می خواست برایش وکیل بگیرد و هر طور شده از این مخمصه نجاتش دهد.ما انگار خودش هم به حرفی که می زد ذره ای اطمینان نداشت که پس از آن به شدت می زد زیر گریه.
و من در همه مدتی که ماجرا را از زبانش می شنیدم چیزی توی سرم مدام خاموش و روشن می شد و به محض اینکه حس کردم کمی آرام شده به سراغ سید عماد رفتم.وقتی خودم را به طبقه ی پایین رساندم تعدادی از مهمان ها رفته بودند.ماجرا را سر بسته برای بقیه بازگو کردم و همراه با سید عماد که گویی او هم انتظارم را می کشید به اتاقش رفتیم.
وسط اتاق گیج و ناباور لب زدم که..
_نادر دستگیر شده، حکمشم اعدامه.
و او آنچنان خونسرد نگاهم کرد که انگار خودش از قبل همه چیز را می دانست.

_عماد؟!
_جانم؟
آب دهانم را قورت دادم:_کیف نادر..اون کیفی که پیشت بود رو چیکار
کردی؟
به کتابخانه اش تکیه داد:
_پسش دادم به خودش.
لحظه ای برای تمرکز بیشتر، پلک هایم را روی هم گذاشتم.
_داری میگی خیلی راحت پسش دادی ! پس چرا باورم نمیشه؟
لبخند آرامی زد:
_گفتم پسش دادم عزیزم ولی نگفتم راحت ازش گذشتم.
بیقرار جلو رفتم:_میشه لطفا بهم بگی چیکار کردی عماد؟ خاله صفورا
میگه با یه کیف پر از مواد گرفتنش..تو..تو..لوش دادی؟
_هرکاری که لازم بودو کردم محیا جان..انتظار نداشتی که ساده از اون بی همه چیز بگذرم؟!
بی هیچ حرف پس و پیشی حالم بد بود ولی از چه را به طور دقیق نمی دانستم.گیج بودم و منگ.نادر قرار بود به زودی اعدام شود؟!کسی که بارها در دل در حین اینکه آزار و اذیتم می کرد آرزوی مرگش را

کرده بودم؟
بی جان و سردرگم لب بهم زدم:
_خاله صفورا فقط نادرو داره..اگه اعدامش کنن از غصه دق می کنه._اون حیوون نبودنش از بودنش خیلی بهتره !
مردد و با بغض نالیدم:
_ولی ما خدا نیستیم که برای بودن یا نبودن کسی تصمیم بگیریم.
کلافه دستی به صورتش کشید و برای چند ثانیه سر پایین انداخت و نفس عمیقی احتمالا جهت بازیافتن آرامشش کشید:
_استغفرالله.
پس از مکثی سر بالا آورد:
_بیا این بحثو تموم کنیم محیا جان چون من کاری رو کردم که به نظرم درست ترین بود._بی کس و کار کردن یه مادر درست ترین کار
نیست.
_نه عزیز من، نه خانم من، بی کس و کار کردن یه مادر کار درستی نیست ولی گذشتن از همچین حیوونی هم از بیخ و بن اشتباهه..حداقل من نمی تونم ازش بگذرم..نمی دونم..شاید چون به اندازه ی تو مهربون و با گذشت نیستم که بتونم از کسی که یه روزی...
ادامه ی جمله اش را با فشردن لبانش بهم، درز گرفت و نگاهش را کلافه به اطراف دوخت.به هرجایی غیر

از چشمان من.

#پارت_557
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیلبانم لرزید، صدایم و همه وجودم:
_داری بخاطر گذشته ها بهم طعنه می زنی..آره؟
کلافه پلکی طولانی زد و یک قدم جلو آمد:
_محیا...
اما من به آنی دو قدم به عقب برداشتم و اجازه ندادم ادامه دهد:
_آره همینه..داری بهم طعنه می زنی..حتما با خودت می گی چقدر احمق بودم که...
برای لحظه ای بی اختیار سکوت کردم.چنان بهم ریخته بودم که برای به زبان آوردن کلمات دچار مشکل شدم اما بعد درست همچون کسی که دچار جنون آنی شده باشد، روح و روان همیشه خسته وترسیده ام از نادر لعنتی به چنان حمله ای دچار شد که رازی را که همه ی این سال ها در عمیق ترین لایه هایم پنهان کرده بودم بی وقفه به زبان آوردم:
_ولی من اونقدرا هم که فکر می کنی مهربون و باگذشت نیستم آقا سید..من انتقاممو یه بار از این خونواده گرفتم..بدم گرفتم..اگه نادر تا همین یکی دو ماه پیش زندان بود بخاطر منه..چون من بودم که بی

خبر از همه لوش دادم و انداختمش تو هلفدونی و آبروی خونواده اشو بردم.
گفتم و سپس حیران از این اعتراف سکوت کردم.اکنون که این راز را که همه ی این سال ها بسان سم مهلکی بند بند وجودم را به تسخیر خود درآورده بود بر زبان آوردم و بیرون ریختم احساس می کردم آرام شده ام.ولی نه آنقدر که بغضم عقب نشینی کند.
_یه جوری با لو رفتن نادر آبروشون رفت که پدرش، آقا حبیب، بعد از دوسال دق کرد و مرد.لرزشم بیشتر شد:
_من یه روزی زندگیشونو سیاه کردم و آبروشونو بردم..حالا نمی خوام..دوباره..دوباره بخاطر من...
لب به دندان گزیدم و دیگر چیزی نگفتم.نگفتم چون بغضم آنقدر حجیم بود که مانع به زبان آوردن هر کلمه ی دیگری می شد.سپس به سرعت اتاق را ترک کردم و خودم را به خانه ام که خاله صفورا در آن منتظرم بود رساندم.گفتن از این راز که همه ی این سال ها در قلبم مهر و مومش کرده بودم به اندازه ای برایم سخت و دشوار بود که احساس خستگی عمیقی در نقطه به نقطه روح و تنم می کردم.

#پارت_558
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی

و حالا پس از گذشت ساعاتی درحالیکه مغز داغ کرده ام کمی خنک شده بود لیوان را روی کابینت گذاشتم و به دنبال دخترکم دوباره از خانه بیرون زدم.خاتون هستی را پیش خود نگه داشته بود و احتمال می دادم تا الان هم خوابیده باشند.با این حال می خواستم شانسم را امتحان کنم.حسی در وجودم مدام برای در آغوش کشیدن دخترکم پررنگ و پررنگ تر می شد.حضور خاله صفورا همیشه اولین چیزی که برایم تداعی می کرد روزهای دادگاه بود.هنوز هم می ترسیدم یک روز پشیمان شود و برای بردن هستی پیش خودش اقدام کند.

پا به حیاط که گذاشتم با شنیدن صدای آرامی ابروهایم درهم شد.در جستجوی صدا جلو رفتم و به تخت رسیدم.اما کسی روی آن ننشسته بود.صدا واضح تر شد:

_منم خیلی وقتا به ته خط رسیدم و منتظر یه سوت پایان که پخش شم رو زمینو تا می تونم نفس بکشم ولی هیچ وقت کسی اون سوتو نزد.

صدا متعلق به سید عماد بود و غمی که در لحنش موج می زد وزنه ی سنگینی شد روی سینه ام.نیم قدمی جلو رفتم و چیزی که متعجبم کرد این بود که متوجه شدم فرد کناری اش ارشیا است.هردو روی زمین نشسته و رو به ایوان، به پشت تخت تکیه داده و آنقدر درحال و هوای خودشان بودند که متوجهم نشدند.

_ولی تو هیچ وقت مقایسه نشدی، درد مقایسه شدن با این و اون انقدر زیاده که حس می کنم مث یه مرض افتاده به جونم و شده نقطه ضعفم.
این را ارشیا گفت.
ابروهایم بالا رفت.داشتند برای یکدیگر درددل می کردند؟
پشت بندش اضافه کرد:
_ولی اگه قرار باشه ثابت کنیم درد کدوممون بیشتره، خب باید اعتراف کنم درد بی مادری بد دردیه.
لختی سکوت کرد:
_استثنائا این یه بارو بهت طعنه و کنایه نزدم..واقعیتو گفتم..البته من همیشه واقعیتو...
با چرخیدن سر سید عماد به سمتش حرفش را خورد:
_باشه بابا..چرا می زنی؟
نمی دانستم بخندم یا از دستش عصبانی شوم.زهر خودش را ریخته بود و دلیل هم برایش می آورد.تازه پررویی هم می کرد._یه نخ سیگار داری ارشیا؟
از شنیدن سوال سید عماد قلبم ریخت و دستم از سر ناباوری روی دهانم نشست.سیگار؟!
ارشیا چند ثانیه مات روبرویش شد و بعد سر به طرفش گرداند:
_بیخیال حاجی..دوربین مخفیه؟نکنه داری یه دستی می زنی که مچمو بگیری؟
_یه بار ازت پرسیدم چرا سیگار می کشی گفتی

آرومت می کنه..اگه تو رو آروم می کنه پس حتما منو هم می تونه آروم کنه دیگه.پلک بهم فشردم و بغضی که حس می کردم همچون
تیغ در گلویم کشیده می شد را قورت دادم.
_زر زدم آقا، زر زدم، من همین جوریشم پرونده م سیاهه،تو دیگه سیاه ترش نکن سر جدت، همین یکی دو روز پیش از تحریم پول تو جیبی دراومدما.
تک خنده ی سید عماد تلخبود.
_من تو ترکم..در ضمن همینم مونده بنده ی صالح خدا رو سیگاری کنم..دیگه اینبار حسابم با حاج هادی نیست با خود خداست.
هنگام گفتن "بنده صالح" تمسخر و خنده ای در کلامش بود که ارشیا بودنش را ثابت می کرد.
دیگر تعلل را جایز ندانستم و با چند قدم کوتاه مقابلشان قرار گرفتم.ارشیا حیرت زده از حضور ناگهانی ام تکانی در جایش خورد و زمزمه کرد:
_یا خود خدا! میاین یه اهنی یه اوهونی کنید لااقل.
و پس از چند ثانیه از جایش بلند شد:
_نمی دونم دقیقا از کجای حرفامون رسیدی زن پسر دایی ولی من سعی کردم از راه چپ دورش کنم دیگه باقیش با خودت..شب عالی متعالی.

#پارت_559

#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیچشم به سید عماد که حالا مقابلم ایستاده بود دوختم و
مردد پرسیدم:
_راجع به سیگار جدی بودی؟
لبخندی زد:
_این حرفا رو ول کن خانم سرتق من..آروم شدی؟
_حالا که شنیدم تو نا آرومی، نه..دیگه آروم نیستم..نیستم چون فهمیدم حتی توان آروم کردن همسرمو ندارم که دست ازم شسته و به جای اینکه به من پناه بیاره ترجیح می ده بره سراغ دود و دم.
دستش روی بازویم نشست و با ملایمت نامم را کشیده صدا زد:_محیا ! لطفا واسه همچین موضوع بیخودی خودتو اذیت نکن..این فقط یه درد دل و صحبت مردونه بود..همین.
تبسمش غم داشت و کلافه بود:
حالا هم بیا دیگه درموردش حرف نزنیم..باشه؟
در حالیکه بغض گلویم را خراش می داد برای چند ثانیه پلک هایم را روی هم گذاشتم و همه ی تلاشم را برای بازیافتن آرامش دود شده ام به کار بستم.
سپس به آرامی سر جلو بردم، روی ته ریشش بوسه ای کاشتم و با فشاری پشت گردنش سرش را به روی شانه ام هدایت کردم.

لبخندی روی لبم نشست:_اگه تو قصه ها بودیم احتمالا می گفتم برای آروم
کردنت حاضرم پک به پک دودم کنی و بسوزونی ولی...
با ته خنده ای توی صدایش گفت:
_ولی؟
عقب کشیدم و لبخندم پهن تر شد:
_ولی زندگی قصه نیست آقا سید..من مادر یه بچه ام که به هیچ قیمتی حق نداره مث یه نخ سیگار ذره ذره بسوزه و تموم شه.
نگاهی به اطراف انداخت و بعد او بود که دستش را دورم انداخت:_من آرومم محیا..وقتی فاصله ام با تو تموم میشه دیگه امکان نداره چیزی به این آرامش خط بندازه.
پلک زدم و سر کج کردم:
_حرف بزنیم؟
با تاخیر قفل نگاهم را شکست و به تخت اشاره کرد.کنار هم که نشستیم پررنگ ترین سوالی که توی سرم می چرخید را پرسیدم:
_نادر چطور گرفتار شد؟
_می دونی اگه از امثال حاج عباس بپرسن چرا خودتو فدای این مملکت کردی چی می گن؟
گیج از سوال ظاهرا بی ربطش سری به طرفین تکان دادم._اولین حرفشون اینه که نمی خواستن این کشور و

جووناش اسیر و زیر دست اجنبیا بشن پس خیلی راحت می شه فهمید یکی از مهم ترین دغدغه هاشون جوونای این مملکت بوده..منم پسر یکی از همینام..یکی مثل حاج عباس و رفقاش و با همچین عقایدی بزرگ شدم..حالا با این اوصاف چه انتظاری از من داشتی؟ که اون کیف رو راحت و بیخیال بدم دست نادر تا بیشتر از دویست سیصدتا جوونو بدبخت دو عالم کنه؟درسته که با دستگیری نادر نه کله گنده های این کار دست از این راه می کشن، نه جوونا دیگه معتاد نمیشن ولی جلوی ضررو از هرجا بگیری منفعته خانم.
از اینکه برایم توضیح می داد و سعی می کرد ابهامات ذهنی ام را برطرف کند حس خیلی خوبی زیر پوستم به جریان افتاد.او برایم اهمیت زیادی قائل بود و این بهترین حسی بود که یک مرد می توانست به همسرش هدیه دهد.لبخند زدم:
_حق با توئه پسر ممد علی.
"ممدعلی" را که درست مثل خودش گفتم خندید.

پ.ن:سلام عزیزای دلم😘❤اگه نبودم اگه گروه نقد بسته ست بخاطر اینه که شدیدا درگیر اسباب کشی بودم😶هرچقدر که هنوزم تموم نشده ولی خب الحمدالله سختیاش تا حدودی تموم شد.

خلاصه اینکه بنده یک عدد زهرا هستم که نقطه به نقطه بدنم از شدت خستگی از کار افتاده و نیاز به تعمیر داره🙂
و در آخر به قول ارشیا شب عالی متعالی🤚❤
#پارت_560#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
اندکی در سکوت گذشت.سپس دستش زیر چانه ام نشست و در چشم هایم زل زد:
_این ترسو از چشمات دور کن محیا..امکان نداره اون بی همه چیز بتونه از این منجلاب بیرون بیاد.
لب بهم فشردم:
_می دونه که..که تو...
حرفم را قطع کرد:
_نمی دونه من لوش دادم..من ساک رو بهش تحویل دادم ولی قبل از اون با یکی از دوستای قدیمیم که مامور اداره آگاهیه و یکی دوساله روی یه پرونده یسنگین قاچاق مواد مخدر کار می کنه هماهنگ کردم..یه مدتی تعقیبش کردن..امید داشتن که شاید بتونن از طریق اون به یکی دو تا مهره های اصلی برسن.
سکوت که کرد کنجکاو پرسیدم:
_خب؟!
_اتفاقا تاحدودی هم به دردشون خورد و از طریق

اون، یکی از کله گنده ها رو پیدا کردن..اون شبی هم که نادرو گرفتن قرار بود یه عملیات بزرگ داشته باشن ولی متاسفانه...
همراه با نفس عمیقی دستی به صورتش کشید:
_لو رفتن و فقط موفق شدن تعداد زیادی از خرده پاها رو درحال پخش مواد بگیرن.نفسم را رها کردم و دستی به پیشانی ام کشیدم.همین
که فهمیدم نادر ربط سید عماد را به ماجرا نمی دانست شکر.اگر می دانست مطمئن بودم از داخل زندان هم زهرش را می ریخت.
_حرفایی که تو اتاق زدی...
با شنیدن صدایش نگاهم به سویش چرخید.
سر به طرفین تکان داد:
_باور حرفات سخته محیا چون اصلا نمیشه تو رو یه آدم انتقامجو تصور کرد..تو حتی دلت نمیاد به دشمنتم بدی کنی.
لبخند کم رمقی زدم:_اشتباه می کنی چون تنها دشمن من نادره و منم بهش
رحم نکردم.
نگاهم را به انگشتانم که مدام در هم می پیچاندمشان دوختم.
_از کنکاش گذشته متنفرم عماد ولی به نظرم وقتشه که این رو هم برات بگم و برای همیشه پرونده اشو

ببندم..نمی دونم خاتون دقیقا چقدر از گذشته ای که با نادر داشتم و برات گفته..از عکسایی که..
_گفته !
لب بهم فشردم و نیم نظری به او که با صدایی بم و خشدار میان حرفم پرید انداختم.چشمانش آشوب شده بودند و فکش منقبض.
_اون عکسا تو یه فلش بودن..هروقت می خواست صدامو خفه کنه فلش رو نشونم می داد..یه شب که باخاله صفورا اومده بودن به نارین که باردار بود سر بزنن دیوونه شدم و همون کاری رو باهاش کردم که اون یه روزی با من کرد.
اندکی سکوت کردم.دهانم بسان بیابانی خشک شده بود و شدیدا به یک لیوان آب خنک نیاز داشتم.
_چیکار محیا؟!
بی تابی مرد مقابلم باعث شد فکر تر کردن دهانم را از سرم بیرون برانم و ادامه دهم:
_اون شب منم یه قرص خواب آور قوی توی لیوان شربتش حل کردم و...
لحظه ای پلک بستم:_شب که همه خوابیدن رفتم سراغش..نادر توی هال
می خوابید و همین کار رو برم راحت تر کرد..دیده بودم که هروقت میاد خونه ما، فلش رو توی جیب شلوارش نگه میداره تا سر بزنگا نشونم بده..فلش و

سوییچ ماشینش را برداشتم..می خواستم از توی ماشینش لپ تاپش رو هم بردارم..می ترسیدم عکسا رو توی لپ تاپش هم داشته باشه..اما تو ماشینش علاوه بر لپ تاپ یه نایلون مشکی هم زیر صندلیش پیدا کردم که دوتا بسته پودر سفید بود..یکیشون رو که باز کردم بوی خیلی بدی می داد..تا حالا مواد مخدر ندیده بودم ولی حدس می زدم همین باشه..به حدی خوشحال شدم که دیگه به هیچی فکر نکردم و بعد از اینکه لپ تاپ و فلش و زیر تختم گذاشتم رفتم سر کوچه امون که یه باجه تلفن داشت و با پلیس تماس گرفتم و گزارش اون بسته ها رو دادم.

#پارت_561
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیپلک زدم.حس می کردم حرارت از چشمانم می بارید.
_بعدشم برگشتم خونه و روی تختم دراز کشیدم تا مامورا برسن.
لبم را گزیدم و صورتم را به طرفش برگرداندم.بغضم سفت و سخت در گلویم نشسته بود.
_من انتقاممو ازش گرفتم عماد..زندگیشو نابود کردم..خونواده اش رو هم همینطور..ولی راستیتش حالا که فکر می کنم می بینم دیگه مهم نیست تو

انداختیش تو هلفدونی یا هرکس دیگه ای..حالا که برام همه چیز رو گفتی به نظرم درست ترین کار ممکنو کردی، که این کارو نمی کردی به عماد بودنت شک می کردم.
دستش را دورم انداخت و بوسه ای به پیشانی ام زد:_هیچوقت برای کسی که تموم فرصتایی که خدا بهش می ده رو با دستای خودش مفتی مفتی می سوزونه دل نسوزون خانم.
سر به بازویش تکیه دادم:
_یادمه یه بار بهم گفتی یحتمل خدا از خلقت آدمایی که دیگه رشد نمیکنن، همونجایی که هستن متوقف میشن و مدام درجا میزنن پشیمون می شه.
سری تکان داد:
_همینطوره.
لبانم به خنده ی کمرنگی باز شد:
_یادته بهت گفتم تو ریشه داری؟پنجه اش دور بازویم سفت تر شد:
_آره خانم..اینم یادمه که وقتی ازت پرسیدم چطور انقدر مطمئنی گفتی الان دلیلش رو نپرس چون نمی تونم بگم.
تکیه ام را از بازویش برداشتم و خیره در قهوه ای چشمانش لب زدم که..
_ولی الان می تونم بگم..تو ریشه داری عماد چون نه

تنها همیشه دنبال اینی که رشد کنی بلکه باعث رشد اطرافیانتم می شی.
.....
پرهای دریم کچر در نسیم ملایم باد تکان می خوردند و نور مهتاب از پنجره ی باز اتاق از عمق تاریکی شب اندکی می کاست.مشامم پر از عطر خنک مردانه اش و سرم روی سینه
اش که مدام بالا و پایین می شد بود و خواب به چشمانم نمی آمد.
ساعاتی می گذشت از تعریف جزء به جزء آنچه که در همه ی این سال ها وجودم را همچون خوره ای می خورد و حالا که روی تخت او و میان آغوشش دراز کشیده بودم احساس سبکی بی حد و حصری می کردم.
آن شب که مامورها در خانه امان ریختند و به دستان نادر دستبند زدند هردو خانواده به معنای واقعی از هم پاشیده شد.همان شب نارین دردش گرفت و هستی را هفت ماهه به دنیا آورد.به همین دلیل دخترک تا مدت ها در دستگاه ماند و زنده ماندنش به واقع یک معجزه بود.شاید هم خدا به من رحم کرد و او را برایم نگه داشت.عمو حبیب این آبروریزی وحشتناک را تاب نیاورد و سکته کرد.بابا هم تا مدت ها نمی توانست در محل سر بالا بگیرد و مامان باورش نمی شد برادر عروسش در کار مواد مخدر باشد.عمو حبیب خیلی

زنده نماند و بعد از دوسال فوت کرد و فوتش باعث شد من هم نابود شوم.بی خانواده و بی کس و کار.
#پارت_562
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با تکان سید عماد و فرو رفتن بینی اش توی موهایم نگاه بالا بردم.صدای بم و خشدار خواب آلودش میان موهایم پیچید:
_چرا نمی خوابی خانم؟
_خوابم نمی بره.
_فکرت درگیره هنوز؟_کنجکاو نیستی بدونی عاقبت اون فلش و لپ تاپ چی
شد؟
صورتش را از میان موهایم بیرون کشید و نگاه خمار از خوابش را به نگاهم سنجاق کرد:
_تا همین چندروز پیش مدام دنبال یه فرصت بودم که مطمئن شم نادر عکسایی که ماه خانم ازشون حرف می زد رو هنوزم داره یا نه؟ تو به ماه خانم چیزی از اون شب نگفته بودی و همه ی این مدت فکر اون عکسا یه لحظه هم از سرم بیرون نمی رفت.
نفس عمیقی کشید و لحظه ای پلک بست.صحبت از آن عکس ها بهمش می ریخت.
_ولی از یه طرف دیگه شک نداشتم اگه چیزی دستش

بود نمی ذاشت یه آب خوش از گلومون پایین بره..چند
روز پیش قبل از اینکه کیفو بهش بدم مطمئن شدم
عکسی در کار نیست و خیالم راحت شد..همین که اونچیزی که تو
دست و بالش نداره شکر..باقیش دیگه
مهم نیست.
_چطور مطمئن شدی؟
لبانش کش آمد:
_با یه تسویه حساب مردونه مقور اومد.
ناباور لب زدم:
_عماد! اصلا باورم نمیشه انقدر خشن و بزن بهادر
باشی.
تک خنده ای کرد:
_نیستم ذاتا ولی گاهی اوقات لازمه.سپس انگار که چیزی به یاد
آورده باشد لبخندش کاملا
محو شد و چشم ریز کرد:
_اون فلش و لپ تاپو که نگه نداشتی؟!
نگاه گرفتم و درحالیکه روی سینه اش با انگشت
چیزهایی می نوشتم شانه بالا انداختم:
_تو که گفتی باقیش دیگه مهم نیست.
حلقه ی دستش را دورم محکم تر کرد و نامم را کشید:
_محیا !
دوباره نگاهم را بالا بردم و خیره در چشمانش تعریف
کردم که..._پشت خونه امون یه خرابه ای بود که پاتوق معتادا

بود و همیشه حامد و بابا منعم می کردن حتی از کنارش رد شم ولی یه روز با یه یه بطری نفت و یه جعبه کبریت رفتم اونجا و فلش و لپ تاپ و آتیش زدم.
ردی از خنده در چشمانش نمایان شد:
_حقیقتا منم باورم نمیشه خانم همسایه طبقه ی بالایی که فکر می کردم خدا برام فرستادتش تا با اون عطر یاس و آرامش بی نظیرش منو هم آروم کنه انقدر شم کارآگاهی بالایی داشته باشه.
ابرو بالا انداختم:
_الان می خوای بگی اشتباه فکر می کردی؟
خندید و چندبار پی در پی پیشانی ام را بوسید:_خیر..الان می خوام بگم خیلی خوشحالم که با همچین خانم بی نظیر و شجاعی ازدواج کردم و بهش افتخار می کنم.

پارت_563
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفسی گرفتم و پلکی طولانی زدم:
_ولی من به خودم افتخار نمی کنم.
ابروهایش در هم گره خورد و در سکوت نگاهم کرد.
_عذاب وجدان آبرویی که از عمو حبیب و بابا رفت دست از سرم بر نمی داره..اگه من اون شب نادرو لو

نمی دادم شاید اصلا عمو حبیب هیچوقت به اون شدت سکته نمی کرد که دو سال بعدش فوت کنه و خونواده ام مجبور بشن برن اصفهان و تو مسیر همچین اتفاقی براشون بیفته.با نگاهی مبهوت و گیج روی تخت نشست و دستانش
را چندبار روی صورتش بالا و پایین کرد.احتمالا برای اینکه خواب از سرش بپرد.
_معلوم هست چی داری می گی محیا؟آبرو؟! آبرو برای تو چه معنایی داره؟ که تو سکوت کنی و اون بی صفت هر..هر...
کلافه لحظه ای به دیوار رو به رو و قاب کاشی مانند آویخته به آن زل زد و بعد دوباره نگاهش را به من که حالا کنارش نشسته بودم داد.
_منو نترسون با این افکار غلط محیا..ما یه دختر داریم که باید کلمه ها رو درست براش معنا کنیم..باید بفهمه که هیچوقت بخاطر ترس از چیزی سکوت نکنه.
حرارت همچون باریکه ی رود جوشانی در تمام تنم جریان یافت._من هیچوقت قرار نیست دخترمو شبیه خودم بزرگ
کنم.
برای چند ثانیه پلک برهم گذاشت:
_اما من می خوام دخترمون رو درست شبیه تو بزرگ

کنیم..علی الخصوص شبیه حالای تو..حالایی که یاد گرفتی نباید سکوت کنی.
تاکیدش روی "دخترمون" باعث شد لب به دندان بگیرم.
_الانم دیگه بهتره بخوابیم، هم شما فردا صبح باید بری سر کار، هم من.
گفت و سپس دراز کشید و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.نفسم را بیرون فرستادم و دلخور پایم را پایین تخت گذاشتم که دستم در حصار انگشتانش قرار گرفت:
_کجا؟
نیم نگاهی به طرفش انداختم:
_می رم بالا..خاله صفورا تنهاست.
دستم را به آرامی کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت.
_صفورا خانم الان خوابه.
گرفته لب زدم:_فکر کردم شاید بخوای تنها باشی.
_با تو آره..با تو همیشه می خوام تنها باشم.
مشتم را آرام به سینه اش کوبیدم:
_زبون باز.
خنده ی آرامش که به گوشم رسید سرم را با خیال راحت تری به سینه اش چسباندم.
کمی در سکوت گذشت. گمان کردم خوابش برده است اما لحظه ای بعد صدای آرامش که نشان از خستگی

بی اندازه ای داشت به گوشم رسید:
_من فردا شب باید برم جایی..چند روز نیستم.
متعجب سربالا گرفتم:_چندروز؟!
_واجبه خانم..حالا فردا در موردش بیشتر حرف می زنیم.
صدایش رفته رفته خاموش شد و پلک هایش رو هم افتاد.
نگاهم خیره ماند به همان قاب کاشی کاری شده که روی آن نوشته شده بود:
"یارب بلا بگردان"
و تا صبح علی رغم جسم و روح محتاج خوابم از فکر اینکه کجا می خواهد برود و بدتر از آن چندروزی که نمی توانستم ببینمش خوابم نبرد.

پ.ن:حال و روزتون چطوره؟روزه دارا با ماه رمضونی که اینچنین آهسته می گذرد
چه می کنید؟😂قبول دارید امسال خیلی کند می گذره؟!🤦‍♀️
ولی با این اوصاف من که به شخصه عاشق ماه رمضونم و تک تک روزاش برام بی نهایت با ارزشن.💙
#پارت_564
#تب_تند_پیراهنت

#زهرا_گوبانی
دلتنگی ام از حد و مرز گذشته و رسیده بود به بی نهایت و چنان احاطه ام کرده و همچون غرقاب در خود غرقم کرده بود که تنها راه نجاتم پناه امن آغوشش بود.
دو روز از رفتنش می گذشت.هر چه پرسیده بودم کجا می رود یک جواب درست و حسابی نداده بود.فقطگفته بود کار مهمی دارد و نباید دست دست کند و در
جواب نگرانی ام هم تنها یک جمله گفته بود"اصلا نیازی نیست نگران باشی خانم..خیره"
ساک کوچکش را که برداشت خاتون برایش "والله خیرا حافظا و هو ارحم الراحمین" خوانده و بعد توی صورتش فوت کرده بود.او هم به اندازه من نگران بود چرا که نمی دانست نوه ی ارشدش اینچنین بی خبر و ناگهانی کجا می رود.
خاله صفورا درگیر کارهای نادر بود و من هیچ کمکی به او نمی کردم.نادر را به خدا واگذار کرده و مطمئن بودم او بهترین تصمیم را برای بنده ی خطا کارش می گرفت.
_اینجایی زمرد جان؟می دونی چقدر دنبالت گشتم مادرم؟اومدم اتاق آقا سید ببینم تونستی هستی رو بخوابونی که دیدم بچم خواب خوابه ولی تو نیستی.دسته ی قلم ها را با عجله در کشو گذاشتم و آن را

بستم.می دانستم سید عماد هیچ علاقه ای به اینکه اطرافیانش راجع به اینکه او هم همچون پدربزرگش فرش های زیبایی قلم می زند و می بافد ندارد.
_ببخشید..اومدم اینجا رو یکم مرتب کنم.
سپس با نگاه کلی ای به زیرزمین بلافاصله لب گزیدم.آنقدر سید عماد همه چیز را مرتب در جای خود چیده بود که هیچ نیازی به مرتب کردن نداشت.البته به جز میز تحریرش که چند قلم و کاغذ روی آن پخش بود.
خاتون لبخندی زد و روی تخت نشست:
_بیا اینجا بشین پیشن من ببینم.
از میز فاصله گرفتم و خودم را به او رساندم._اومدی اینجا که دلتنگیت کمتر شه؟
در نگاهش پلک زدم.دلتنگی من و دخترکم که گفتن نداشت، از چشمانمان می بارید.هستی که آنقدر بی تابی باباسیدش را کرده بود که امشب مجبور شدم به اصرار خودش در اتاق سید عماد به جای اتاق خودش بخوابانمش.
_می دونی عزیز جان زن بودن اصلا کار ساده ای نیست، یه وقتایی حالت هیچ خوب نیستا ولی واسه بچه هات غذا می پزی، درسشون می دی، به کارای خونه می رسی، لباسارو اتو می کنی و اووو هزار جور کار دیگه و سخت تر از همه ی اینا باید بخندی چون

زن که نخنده دنیا واسه اهالی خونه وایمیسته.
با مکث و لبخندی مختص به خودش ادامه داد:_حالا همه ی اینا مصداق توئه که دلتنگ و نگران
شوهرتی و سعی می کنی به کسی نشون ندی تو دلت چه آشوبیه ولی از من که نمی تونی..می تونی؟
با دلهره لبانم را به بازی گرفتم:
_چرا نگفت کجا میره خاتون؟
نفس آه مانندی کشید:
_نمی دونم مادر..نمی دونم..امروز تلفنی باهاش حرف زدی؟
سری به طرفین تکان دادم:
_نه،آخرین باری که باهاش صحبت کردم دیشب بود که گفت فردا خیلی کار داره و نمی رسه باهام تماسبگیره، گفت نگران نشم و صبر کنم تا خودش دوباره
بهم زنگ بزنه.
_ایشالا که هرچی خیر و صلاحشه پیش بیاد.
مکث کرد و نگاهش به میز تحریر خیره ماند:
_تا حالا بهت گفته چرا از همه پنهون می کنه که مثل آسدرضا تو این حرفه حرفی واسه گفتن داره؟

#پارت_565
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

متحیر خیره اش ماندم.خاتون می دانست؟!خندید و چشم قفل کرد در نگاهم:
_ای مادر، من زیر و بم این بچه رو از برم..چشماش برا من آینه روحشه..به گمونش نمی دونم طراحی و بافندگی می کنه..می خواد عشق و علاقه اشو با این کار مخفی کنه تا یه وقت الهه با خودش فکر و خیال نکنه که آقا سید آینده ای رو انتخاب کرد که اون همیشه واسه بچه اش می خواست.
متعجب و پرسان لب زدم که...
_الهه خانم دوست داشت که...
سری بالا و پایین کرد:
_آره مادر..الهه هیچ چیز ما هم که دوست نداشت، عاشق هنر آسدرضا بود..وقتی هم استعداد سیدعمادو دید مدام ازش می خواست این راهو ادامه بده و نذاره استعدادش حیف و میل بشه.مغموم به روبرو زل زدم.چرا زخم های این مرد
تمامی نداشت؟ چرا هربار که فکر می کردم از همه زخم هایش با خبرم چیز جدیدی می فهمیدم؟!
_چشمات چقدر خسته ست مادر..اگه می خوای سرتو بذار رو پام، راحت دراز بکش.
پلکی زدم و لبخند کم جانی تحویلش دادم.
کف دستش را چندبار روی پایش کوبید.
_بذار مادر، بذار، می خوام برات تعریف کنم چرا از

همون اولی که دیدمت صدات کردم "زمرد."
کنجکاو و خندان پرسیدم:
_دلیل خاصی داشت؟سری به تایید تکان داد.
_اذیت نمیشین سرمو بذارم؟
_نه عزیز جان.
سرم را روی پاهایش گذاشتم و او با درنگی چند ثانیه ای لب به تعریف گشود:
_محمد علیم عاشق دختر بود..می گفت می خوام اسمشو بذارم زمرد، اگه چشماشم رنگ زمرد باشه که دیگه نور علی نور..می گفتم مادر چرا از خدا توقعات بیجا داری؟ آخه تو چشمات سبزه یا الهه که همچین انتظاری داری؟ می خندید و می گفت آدمی با امید زنده ست خاتون جان، از خدا هم هیچی بعید نیست.
چشم به نگاهم دوخت و شروع به نوازش موهای جلوی سرم را کرد:_وقتی چشمای سبزتو دیدم، فکر کردم خدا همون
دختری رو برام فرستاده که همیشه محمد علی آرزو داشت..از همون دیدار اولم مهرتو بدجوری به دلم انداخت.
لبخندم واقعی بود.از همان هایی که از عمق جانند.
_مهر شما هم از همون اول اول بدجوری به دل من نشست.
لبخندش رفته رفته کمرنگ شد و همانطور که به

نوازشش ادامه می داد به روبرو خیره ماند:
_نمی دونم چه حکمتیه هربار که به چشمات نگاه می کنم یاد محمد علی میفتم..تو خیلی شبیهشی..همونقدر آروم، مظلوم، پاک و صادق..مطمئنم اگه الان محمد علی هم بود با همه ی ظلمی که الهه در حقش کرد واسش دعا می کرد که هرچه زودتر صحیح و سالمبرگرده پیش خونواده اش ولی حالا که اون نیست تو جاش واسه الهه دعا کن..قبل از اینکه بیام پیش تو عرفان زنگ زد..گفت مادرش امروز عمل کرده..طفلک حالش هیج خوب نبود می گفت براش دعا کنیم یه وقت خدایی نکرده کلیه رو پس نزنه.

#پارت_566
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
*****
یک طرف صورتم را به سینه ی پهن و محکمش چسباندم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم ولی تا نیمه ی کمرش هم نرسیدند و قفل نشدند در هم.
او هم بی درنگ شانه هایم را در برگرفت و بعد از نفس عمیقی بوسه ای روی موهایم نشاند:_منم خیلی دلتنگت بودم زندگی.
زندگی؟!لب هایم به لبخند دلپذیری کش آمد.مرا زندگی

خطاب می کرد و دلتنگی شدیدم را نگفته و نشنیده از نگاهم می خواند.خوشبختی بالاتر از این؟!
نفس عمیقی کشیدم و پلک بستم:
_چقدر راست میگن که هیچ جا خونه ی آدم نمیشه.
صدایش کمی رنگ خنده به خود گرفت و در گوشم نشست:
_تا اونجایی که یادم میاد من سفر بودم خانم.
عطرش را به عمق ریه هایم فرستادم و با صدای خفه ای لب زدم:_ولی من از همون روزی که رفتی از خونه م دور افتادم.
کمی مکث کردم.بیشتر تن به تنش چسباندم و تمام احساسات دلکشی که از عمیق ترین نقطه ی قلبم نشات میگرفتند را کلمه به کلمه به زبان آوردم:
_آغوشت خونه منه آقا سید عماد محتشم..وجب به جبش به نام منه..من عادت به دوری از خونه م و ندارم..
ته چانه ام را به سینه اش تکیه دادم و سربالا گرفتم و زل چشمانش زمزمه کردم :
_دیگه هیچوقت این همه ازم دور نشو.لبخندش جان دار تر شد روی صورت رنگ پریده و
خسته اش:
_این آخرین بار بود خانم، قول میدم.خودمم جون کندم تا تموم شد.

قلبم پر تپش کوبید از فهمیدن میزان دلتنگی اش و غرق شدم در حسی به رنگ آبی آسمانی، شاید هم یک یاسی ملایم.
با اینحال نتوانستم بیخیال شوم و نپرسم:
_کجا بودی؟
پس از چند لحظه چند خیرگی در صورتم، نگاهی به اطراف انداخت:_صفورا خانمو پایین پیش خاتون دیدم..حالشون خوب
نبود..حکم پسرش صادر شده؟؟
متاسف و مغموم سری به طرفین تکان دادم:
_نه هنوز..فردا دادگاهی میشه ولی صبح که خاله صفورا رفته بود دادگستری یه جورایی مطمئنش کرده بودن حکمش اعدامه بخاطر همین از وقتی برگشته خونه، اشک چشماش بند نمیاد..خاتونم گفت می برتش پایین یکم باهاش حرف بزنه بلکه یکم آرومتر بشه.
سری تکان داد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.
سپس گوشه ای از هال نشست و همانطور که موهایم را از بند کش به آرامی رها می کرد، گفت:
_خوبه که امروز نرفتی سرکار.
لبخندم وسعت گرفت:_صبح که زنگ زدی گفتی تا چند ساعت دیگه می
رسی خونه مانتومو درآوردم و نشستم به انتظارت..در ضمن فکر نکن نفهمیدم وقتی پرسیدم کجا بود بحثو

عوض کردی آقای محترم.

#پارت_567
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با خنده ای فرو خورده چشم ریز کرد:
_بازم کلکم نگرفت؟
خندیدم:_نه ولی چون الان خیلی خسته به نظر می رسی می بخشمت.
_بزرگی می کنی خانم.
دستش را گرفتم و بلندش کردم:
_کجا؟
_چشمات پر از خوابه..باید یه چند ساعتی بخوابی بلکه خستگیت در بره.
دستم را که محکم تر گرفت از حرکت ایستادم:
_اول دوش بگیرم..چشم،یکی دو ساعتی هم می خوابم..ولی به محض اینکه هستی از مهد برگشت بیدارم کن..دلتنگشم.....
همین که از به خواب رفتنش اطمینان یافتم دستش را از دور تنم به آرامی باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.
گوشی موبایلم روی اپن بود.شماره امیرحسین را گرفتم و منتظر ماندم جواب دهد:
_سلام محیا جان.

سلام و احوالپرسی امان را مختصر کردم و سریع سر اصل مطلب رفتم:
_ازت یه سوال داشتم امیرحسین.
_بفرما گوشم با شماست.
لب بهم فشردم و مردد پرسیدم:_میشه بهم بگی سید عماد این یه هفته رو کجا بود؟
یقین داشتم که او با خبر است.این دو یار غار یکدیگر بودند و امکان نداشت از برنامه های هم مطلع نباشند.ولی ظاهرا سکوتی که در پیش گرفته بود شکستنی نبود و باز هم خودم باید دست به کار می شدم.
_نمی گی؟
_مگه بهت نگفت درگیر یه کاری بوده؟
_امیرحسین! من شاید ساده باشم اما ابله نیستم..زیر چشمای عماد گود رفته، صورتش رنگ پریده ست، حس می کنم ضعیف شده..چه کاری بوده که باعث شده انقدر از بین بره؟
پ.ن:سلام خوشگلا❤
خوبین؟
من که به شدت منتظر فردا شبم...اصلا شبای قدر یه حال و هوایی دارن که آدم حس می کنه با هر اشکی که می ریزه از هرچی گرد و غبار کینه، دلخوری و دروغ و...پاک میشه.

خدایا ممنونم بابت ماه رمضونت🤍
#پارت_568
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_چیزی نیست..خسته سفره.
آهی کشیدم.
پلک هایم روی هم افتاد.از او هم آبی گرم نمی شد.
بی جان خداحافظی کردم و او با یک عذرخواهی کوتاه تماس را قطع کرد.
سیدعماد نه تنها یکی دو ساعت بلکه تا غروب خورشید یک بند خوابید و من هم به قولی که مبنی بر بیدار کردنش به محض آمدن هستی داده بودم عمل نکردم و اجازه دادم بخوابد.با اینحال به حدی دلتنگش بودم که هر نیم ساعت می رفتم بالای سرش و چند لحظه نگاهش می کردم.حاصل این سرزدن ها هم این بود که پی بردم او به طور محسوسی لاغر شده و همین دلشوره ام را بیشتر کرد.
دم دمای غروب در آشپزخانه در حال ریختن بستنی در دو بستنی خوری کوچک بودم که دستی دور بدنم حلقه شد و صدای آرامی در گوشم پچ زد:
_منم خانم، نترس._نمی ترسم، عطرتو همیشه حس می کنم.
_من که عطر نزدم.
_عطر تنتو می گم.

شانه هایم را گرفت و به طرف خود برگرداند:
_که عطر تن؟هوم؟
خندیدم و سر تکان دادم.
_نظرت چیه جوری عطر تنمو با عطر تنت یکی کنم که نشه تشخیصشون داد؟
همزمان که لبم را گاز گرفتم ، با چشمانی گرد شده به اتاق هستی اشاره کردم:_عماد! خاله صفورا تو اتاقه.
خندید و پس از نشاندن بوسه کوتاهی روی لبم عقب رفت.
_پرنسس کجاست؟
_پایین داره با آلما بازی می کنه، صداشون کردم بیان بستنی بخورن.
هنوز حرفم کامل نشده بود که در نیمه باز خانه کاملا باز شد و هستی و آلما از آنجاییکه گفته بودم سید عماد خواب است و هنگام آمدن سر و صدا نکنند، به آرامی وارد شدند.ولی با دیدن او جیغشان به هوا برخاست و به طرفش دویدند و با شتاب خود را در آغوشش انداختند.اما با آخی که او حین بلند کردنشان بر زبان راند و جمع شدن چهره اش دلم بی هوا فرو ریخت.
_چی شد؟!عماد؟!
همانطور که نگاه ها ترسیده امان را از نظر می گذراند گفت:
_چیزی نیست..یکم بدن درد دادم.

#پارت_569
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نگاهم از رویش کنده نمی شد و مدام در ذهنم جرقه هایی زده می شد.لبخندش دردآلود بود و به گمانش مننمی توانستم فرق یک بدن درد معمولی با دردهای دیگر را بفهمم؟!
بچه ها را خیلی در آغوشش نگه نداشت.
خیلی زود دو بوسه به گونه هایشان زد و آن ها را زمین گذاشت.
و من پس از اینکه بی حرف ظرف های بستنی را دستشان دادم و تلویزیون را برایشان روشن کردم دست او را که همه ی این مدت نگاهش را روی خودم حس می کردم گرفتم و به اتاق بردم.
بعد از بستن در، در فاصله ی نزدیکی از او ایستادم و بی درنگ لب باز کردم که...
_زیر چشمات گود رفته، لاغر شدی، رنگ و روت مثل همیشه نیست، بدتر از همه اینه که درد داری..از همون لحظه ی اولی که دیدمت همه ی اینارو فهمیدم و به روی خودم نیاوردم..منتظر موندم خودت برامتوضیح بدی اما هیچی نگفتی، منم دیگه نمی تونم
بیشتر از این صبر کنم..کجا بودی این چند روز عماد؟

برخلاف همه ی این چند مدت اخیر، در نگاهش آرامش موج می زد.درست مثل کسی که از طوفان سختی عبور کرده و به ساحل آرامش رسیده باشد.حتی کلمات رگباری من هم نتوانستند این آرامش را خدشه دار کنند.
چند ثانیه گذشت، بی آنکه او سکوتش را بشکند.پس خودم دست جنباندم و درحالیکه در چشمانش زل زده بودم دست به سمت پیراهنش بردم.دکمه ی اول را که باز کردم با لبخند گیجی پنجه اش را دور مچ دستم حلقه کرد.
_چیکار می کنی؟!
مصرانه لب زدم:_می خوام ببینم دردت از کجا بوده.
کلافه دستم را پایین کشید:
_محیا گوش کن...
آشفته و پریشان حرفش را بریدم:
_چیو گوش بدم؟ دیگه شک ندارم تا خودم متوجه چیزی نشم تو هیچی نمی گی.
و بعد دوباره دستم را بند دکمه ها کردم و همانطور که با سرعت بازشان می کردم پرسیدم:
_اونی که به الهه خانم کلیه داد...
مکث کردم و قبل از آنکه به خورش بجنبد خم شدم و دو طرف پیراهن و زیر پیراهنی اش را همرمان بالادادم و همانطور که نگاهم قفل بخیه ی کنار شکمش

شده بود متحیرانه زمزمه کردم:
_تو بودی؟

#پارت_570
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
کمی که گذشت مچ هردو دستم را گرفت:
_محیا جان منو ببین.
درحالیکه چشمانم به نم نشسته بود لبانم را به شدت گاز گرفتم.نگاهم جدا نمی شد از آن بخیه ها.همه ی این یک هفته را در بیمارستان گذرانده بود؟بی خبررفته بود زیر تیغ جراحی؟اگر...اگر خدایی نکرده
بلایی سرش می آمد چه؟ اگر...
اسمم را دوباره که به زبان آورد رشته افکار دلهره آورم پاره شد و رها.
_اصلا قرار نبود اینجوری بشه خانم، دکتر به من گفته بود بعد از سه چهار روز مرخص میشم و هیچ مشکل خاصی برام پیش نمیاد، کسی هم متوجه نمیشه ولی هیچی تقریبا طبق گفته های اون پیش نرفت، ظاهرا حین عمل یه سری مشکلات پیش اومده که جراحی رو براشون سخت تر کرده و بعد از عمل هم با وجود تموم اصرارای من اجازه ی ترخیص نداد.
با حال خرابی نجوا کردم:

_من هرکسی ام؟پلک هایش را برای لحظاتی روی هم گذاشت، سپس
باز کرد و به آرامی جواب داد:
_یه بنده خدایی نیاز به کمک داشت و من حس کردم حالا که کمکی از دستم برمیاد درستش اینه که دریغ نکنم..هرچند که اینکارو بیشتر برای خودم انجام دادم..نمی خواستم اگه اتفاقی افتاد تا دنیا دنیاست با عذاب وجدان اینکه می تونستم کاری کنم و نکردم زندگی کنم..قراری هم که با خودم گذاشتم این بود که هیچکس متوجه ماجرا نشه..حالا هم کسی خبر نداره جز تو..می دونی که تو مرام و مسلک من جار زدن نیست محیا جان..پس بیا همین امشب تو همین اتاق این رازو تا ابد چال کنیم.
_جز من و امیرحسین..آره؟ البته ناگفته نمونه که بدون شک امیرحسین از همون یه هفته پیش همه چی رو می دونست ولی من آخرش خودم با هزار تا ضرب و زور باید بفهمم قضیه چیه.سپس درحالیکه حس می کردم قلبم ترک عمیقی
برداشته آرامتر از قبل و درحالیکه بغض گلویم را می خراشید ادامه دادم:
_گاهی اوقات فکر می کنم تو برخلاف همه ی حرفایی که می زنی حتی ذره ای دوستم نداری..بخاطر همینه که هیچوقت جمله دوستت دارمو بهم نمیگی..آره تو

اهل جار زدن کارای خیرت نیستی پس از کجا معلوم؟
شاید منم یکی از همون کارای خیرتم..لابد با خودت
گفتی من که همیشه دست همه رو میگیرم بذار دست
این دختر بیچاره و بی کس و کار رو هم
بگیرم..بخاطر همین عقدم کردی..آره؟

#پارت_571
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همین که یک قدم به جلو برداشت، چند قدم عقب
رفتم._نزدیکم نشو..من الان پر از حس بد و منزجر کننده
ام، پر از دلخوری ولی تو که نزدیکم میشی همه چی
یادم میره..بذار از همین فاصله حرف بزنیم..بهتره
تکلیف حسمون همین امشب معلوم بشه آقا سید.
بغضم بیش از این تاب نیاورد و آب شد.
اشک هایم سرازیر شدند.
_داری همه چی رو قاطی می کنی محیا..د چرا داری
می لرزی آخه عزیز من؟
چشم بستم و با صدای خفه ای پچ زدم:
_واقعا؟ من واقعا عزیز توام؟ اصلا باورم نمیشه، نه تا
وقتی که همیشه و در همه حال ازم بخوای هیچی رو
ارت پنهون نکنم ولی خودت با پنهون کاریات عذابم
بدی، تو با این کارت باعث شدی حس کنم ذره ای برام

احترام قائل نیستی.با دو قدم بلد پیش از آنکه بتوانم درک کنم دقیقا چه
اتفاقی افتاده است اصله را به اتمام رساند و پیشانی به پیشانی ام تکیه داد:
_به واللّٰه که هستی..به همون خدایی که رو به قبله ش قامت میبندم دوست دارم محیا..دوست دارم خانم.
با دلی شکسته خیره در نگاهش آه عمیقی کشیدم.جدی جدی گفته بود دوستم دارد یا گوش هایم اشتباه شنیده بودند؟
_از وقتی دیدمت یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نرفتی..اونقدر که واسه بیرون کردن عشقت از دلم نذر کردم محیا..نذرمم ادا کردم ولی عشقت نه تنها از دلم بیرون نرفت، بیشترم شد..من که اصلا از ازدواج فراری بودم بی انصاف، ولی تو که اومدی، تو رو که دیدم همه قول و قرارایی که با خودم داشتمو شکستم.فاصله را به هیچ رساند و قطره اشک روی گونه ام را بلیعید.
_حالا ولی تسلیمم، در برابر تو و عشقت تسلیمم..وقتی اون بالایی صلاح نمیدونه عشقت از دلم کم بشه من دیگه چیکاره ام؟
سپس دستانش را دورم حلقه کردم، صورتم را به سینه اش چسباند و روی سرم را بوسید:
_دوست دارم محیا..همیشه دوست داشتم.

و من بی مهابا اشک ریختم.در این چند دقیقه چنان افکار ترسناکی به روح و تنم تازیانه زدند که از تصور به وقوع پیوستنشان همه وجودم به زلزله ای مهیب می نشست.فکر از دست دادنش زیر تیغ جراحی، فکر دوست نداشتنم و هزاران فکر دیگر.اما این لحظه را صدها بار شکر، همین لحظه ای که همه اشان میان چهار دیواری آغوشش دود شدند و به هوا رفتند.

پ.ن:۱اسلام🤍نماز و روزه هاتون قبول باشه.
اومدم یه اعترافی کنم و برم😂من با وجود تمام تحقیقاتی که در مورد عمل پیوند انجام دادم بازم توی #پارت_ 567سوتی دادم.ولی الان اصلاحش کردم و بولد(.همون یه هفته 🤦‍♀️)
پ.ن:۲مورد بعدیم اینه که خوشگلای من، عزیزای من فرد اهدا کننده کلیه اصلا به اندازه فرده گیرنده اذیت نمیشه و بعد دو سه روز، نهایت یک هفته ترخیص میشه.دردش هم زیاد نیست.
پ.ن:۳مورد آخری هم اینه که واقعا چه انتظاری از شخصیتی که از ابتدای رمان از سید عماد خوندین، داشتین؟ کسی که انگشتر مولاعلی رو میندازه توانگشتش خلاف این عمل می کرد همه کاراش تظاهر نمی شد؟

ولی بازم تک تک نظراتتون رو چشم من جا داره.
#پارت_572
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
پس از سپری شدن لحظاتی وقتی چشمه ی اشکم خشکید و قلبم آرام تر تپید عقب کشیدم.با همه ی نگرانی هایی که برای حالش داشتم نمی توانستم به این زودی در برابر مخفی کاریش کوتاه بیایم.
مژه های خیسم را برهم زدم، دستم را یک طرف صورتش گذاشتم و خیره در چشمانش با لبخند بی رنگی گفتم:_منم دوستت دارم عماد..خیلی بیشتر از اونچه که تصور کنی..راستش من بارها و بارها برای رسیدن این لحظه رویا بافی کردم، لحظه ای که این جمله رو از زبون تو بشنوم ولی...
دستم را پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم.
صدایم ضعیف بود ولی لرزان نه.من اشک هایم را در آغوشش ریخته بودم و نه که دیگر بغضی نداشته باشم ها نه، بلکه دیگر اشکی نداشتم.
_ولی هیچی طبق رویاهام پیش نرفت،حس می کنم قلبم دو تیکه شده، یه تیکه اش برای دوستت دارمی که گفتی به وجد اومده و آروم و قرار نداره و تیکه ی دیگه اش اونقدر دلخوره که یه گوشه کز کرده و نای تپیدن نداره بخاطر همینم هست که فکر می کنم باید به

خودم و قلبم زمان بدم تا این دلخوری رو از خودمون دور کنیم..نمی دونم چطور باید اینکارو کنم ولی اینو خوب می دونم که باید بشینم ساعت ها فکر کنم بلکه بفهمم کجای کارم اشتباه بوده که امیرحسینو به من ترجیح دادی.در جواب چیزی نگفت و تنها مردمک های محزون و خسته اش روی صورتم چرخیدند.و این من بودم که نگاه گرفتم و راه افتادم.دستم روی دستگیره ی در بود که سر برگرداندم:

_برات سوپ درست می کنم.

دستش را در جیب های شلوارش فرو برد.

لحنش مغموم بود و همین باعث شد آن تکه ی به وجد آمده ی قلبم هم از تک و تا بیفتد.

_میرم پایین خانمم..زحمت نکش.

در صدایش هیچ دلخوری ای نبود.بلکه حس می کردم وزنه ای به تک تک کلماتش آویزان است که اینچنین سنگین و پر از غم به گوشم می رسیدند.از کنارم که گذشت با خودم فکر کردم گاهی زندگی خیلی بی رحمانه با آدم ها تا می کند.مثلا وقتی ذره به ذره تنت برای بوسیدن مردی که عاشقش هستی می تپد و قرار ندارد باید سرسختانه مانع خودت شوی چون زندگی طوری تکه های پازل را چیده که در آن لحظه شدیدا از مردت دلخور باشی، یا مثلا وقتی از کنارت می گذرد و لحظه آخر نگاه کوتاه ولی خسته ای نثارت

می کند نمی توانی خستگی هایش را به جان بخری
چرا که دلخوری و دلخوری ات بی نهایت عمق دارد.

#پارت_573
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
چراغ را خاموش و درب قنادی را از داخل قفل
کردم.ساعت ده شب بود و زمان تعطیلی.اما با مادام تصمیم
گرفتیم کمی به حساب و کتاب ها
رسیدگی کنیم.
این مدت هردو درگیر بودیم و کمی حساب ها از
دستمان دررفته بود.
راهی کارگاه شدم.در را باز کردم و همانطور که پله
ها را پایین می رفتم نوای محزونی به گوشم رسید.
مادام بود که زیر لب می خواند و همزمان شیرینی
های سفارشی فردا را در جعبه می چید.
کنارش پشت میز نشستم.
_چی می خونین قربونتون برم؟
با لبخند محوی گفت:_یه ترانه محلی ارمنیه،مادرم همیشه
واسمون می
خوندش.
من هم لبخندی به رویش پاشیدم:
_یاد مادرتون افتادین؟

_صدای من خیلی شبیهشه، بخاطر همین هروقت غصه ام می گیره این ترانه رو می خونم، اینطوری حس می کنم اونم کنارمه و داره باهام می خونه.
دستش را فشردم:
_پس الانم غصه اتون گرفته.
نفسی گرفت:_شیدا اومد بچه ها رو با خودش برد..می گه بدون اونا نمی تونه..

#پارت_574
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
شرط ازدواجشم این بوده که بچه ها با خودش زندگی کنن.
خوشحال لب زدم:
_این که خیلی خوبه مادام..بچه ها هم مطمئنا بدون مادرشون نمی تونن زندگی کنن.
_آره می دونم ولی خب چه کنم که دل نگرانشونم.می ترسم شوهرش خوب باهاشون تا نکنه..به هرحال از رگ و ریشه اش نیستن.
با یادآوری رابطه ای که بین سیدعماد و هستی شکل گرفته بود لبخندم وسعت یافت.
_شایدم مثل یه پدر پشت و پناهشون بشه..یادتونه من وقتی می خواستم با سیدعماد عقد کنم چقدر نگران

آینده هستی بودم؟
حالا ولی می فهمم همه ی اون روزای سختی که فکر
می کردم دنیام به آخر رسیده برنامه ریزی خدا بوده تا
من به این نقطه برسم و هستی دیگه حسرت بابا
نداشتن به دلش نداشته باشه.
این بار او بود که دستم را فشرد.حالا لبخندش رنگ خوشایندتری
به خود گرفته بود:
_خیلی خوشحالم که اینو می شنوم محیا جان..از ته دلم
شاد شدم..
می دونستی یه افسانه قدیمی ارمنی هست که میگه
مردهای مهربون صاحب فرزند دختر میشن؟
_چه افسانه قشنگی.
_آره جانم خیلی قشنگه..من مطمئنم عماد محتشم لایق
پدری کردن برای هستیه.

#پارت_575
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیدر جوابش لبخند دیگری زدم و اینبار خودم برای
چیدن شیرینی ها دست به کار شدم
اما با شنیدن جمله ی مادام دستم در میانه راه از
حرکت ایستاد.
_امروز صبح قبل از اینکه از راه برسی شهروز
اومد.

ابروهایم به آنی در هم گره خورد:
_اومده بود که چی؟ با چه رویی آخه؟
سری به تاسف تکان داد.
_بچه زن صیغه ایش سقط شده.مبهوت زمزمه کردم:
_بچه؟ اون زن باردار بوده؟
سر تکان داد:
_ظاهرا.
با حس بدی که در رگ هایم دویده بود لب زدم:
_پس زمانی که با سیما زندگی می کرده اون زنو صیغه کرده بوده !
از سر ناراحتی سری به طرفین تکان داد.
_یه حرفاییم زد که...تلخی و تاسفی که چهره اش را در برگرفت نشان از
آن داشت که حرف های خوبی از جانب شهروز نشنیده است.

#پارت_576
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_چه حرفایی؟
نفس آه مانندی کشید:
_می گفت چندبار از سیما خواسته از طریق رحم اجاره ای بچه بیارن ولی سیما قبول نکرده، گفته این

کار عاقبت خوشی نداره، ظاهرا می ترسیده زنی که رحمشو اجاره می کنن به بچه وابسته بشه..شهروزمتصمیم گرفته با اون خانمی که همکارشه و از نظر مالی توی وضعیت درستی نبوده یه معامله کنه..خواسته مخفیانه براش یه بچه بیاره و بعد که زایمان کرد در ازای پول ازش بگیرتش و به عنوان یه بچه ی پرورشگاهی با سیما بزرگش کنن، بخاطر اینکه حلال باشه هم صیغه اش کرده، اون خانمم پذیرفته ولی به قول خودش یهو نفهمیده چی شده که خام زنه شده و باقی ماجرا.

تلخندم سرشار از حرص و خشم بود:

_آخی !مرد گنده با سی و خرده ای سال سن خام شده؟ این چه حرفای مسخره ایه آخه.

مادام از جا بلند شد:

_درد خیانت خیلی بزرگ و زجرآوره بخاطر همینه که هیچوقت مرهمی براش پیدا نمی شه حالا شهروز تا وقتی این دنیا پابرجاست هم دلیل و برهان بیاره، چهفایده وقتی این وسط اعتماد و احساس یه زن خرد و خاکشیر شده.

با تلخی ای که در بند به بند وجودم حس می کردم لب زیرینم را داخل دهان کشیدم و گزیدم.با حرف های مادام یونسی که مدت ها بود دیگر به خانه خاتون نمی آمد و ظاهرا قید خانه و زندگی خودش را هم زده بود

در ذهنم نقش بست.اصلا فرقی نمی کرد خیانت از سمت مرد باشد یا زن.خیانت، خیانت است.همینقدر قاطع و برنده.
من روزی گمان می کردم شهروز جزو باوفاترین مردهایی است که در طول زندگی ام دیده ام اما همان باوفاترین لگد زد به هرچه وفا و اعتماد.یونس هم لابد یک روزهایی راجع به مهتاب همین فکر را می کرده و چقدر زجر آور است اعتماد و باورت نه از طرف دشمنت بلکه از طرف عزیزترینت خیانت ببیند.
پس از چندی سکوت طولانی بینمان را با گفتن"واقعا نمی فهمم برای چی اومده بود اینجا" از بین بردم._منم همینطور..شاید اومده بود خودشو توجیه کنه..شایدم انقدر تنها شده که کسی رو برای دردل پیدا نکرده.

تب تند پیراهنت 💖💖:
#پارت_577
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
در جعبه شیرینی ها رو گذاشتم و متعجب پرسیدم:
_تنها؟!
_از اون زن جدا شده..میونشم با خونواده اش شکراب شده..از حرفاش متوجه شدم که معتقدن صیغه کردن

اون زن آبرو و حیثیتشونو برده.نفس پر افسوسی کشیدم:
_حرفی از سیما نزد؟
پس از اینکه چند سینی شیرینی را داخل یخچال گذاشت، به سمتم برگشت:
_بعضی از قصه ها انقدر تلخ و گزنده تموم می شن که بهتره دیگه هیچوقت تکرار نشن محیا جان..قصه ی شهروز و سیما هم از ازون دست قصه هاست..خدارو شاکرم که حرف و خواسته ای راجع به سیما نداشت چون در این صورت من به عنوان یک زن به هیچ عنوان حاضر نبودم خواسته اشو به گوش سیما برسونم.
مکث کرد._البته مطمئنم سیما هم با همه زجری که کشید از تموم شدن این رابطه خیلی راضی تره چون بدون هیچ جنجالی فقط سکوت کرد و دور شد..انگار خودشم می دونست ادامه این رابطه جز اینکه مثل یه باتلاق توی گل و کثیفی غرقش کنه هیچ حاصل دیگه ای براش نداره.
نفس سنگینم را رها کردم.
_حق با شماست مادام..از خدا می خوام هرچه زودتر آتیش دلش آروم بگیره و هرچی به صلاحشه براش اتفاق بیفته.
گفتم و دلتنگ تر از هرزمان دیگری تصمیم گرفتم

امشب با سیما تماس بگیرم.دلم خلوت و هم صحبتی با او را می خواست.آیلین هم خیلی دلتنگش بود.خبر داشتم تلفنی با یکدیگر صحبت می کردند.اما می دانستم برای آیلین و وابستگی بی اندازه اش به سیما کافی نیست و دلش برای یک دیدار حضوری می تپد.درست مثل من.کارگاه را که سر و سامان دادیم به سمت درب خروجی راه افتادیم و در همان حین مادام پرسید:
_امروز تو هم خیلی گرفته بودی محیا جان..چیزی شده؟
با یادآوری سیدعماد و دلخوری ام لبخند محوی زدم:
_نه مادام چیزی نیست..من خوب خوبم.

#پارت_578
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****_ماه خانم محیا تو زندگیش به حد کافی نگرونی و استرس کشیده..اگه می گفتم از خواب و خوراک می افتاد، تموم این یه هفته رو می خواست هم کنار من توی بیمارستان باشه، هم هستی رو ظبط و ربط کنه، آموزشگاه و قنادی هم که کلا یه پروسه ی جدان.
_قابل قبول نیست مادرم..لااقل برای منی که چندتا پیرهن بیشتر از شما پاره کردم نیست..اگه قراره این رابطه نوپا جون بگیره باید همچین مسائل مهمی رو

حتی به قیمت اذیت شدن طرف مقابلتون با همدیگه درمیون بذارید..اصلا با خودت فکر کردی بعد از یه هفته که برگشتی چطور می خوای جای بخیه ها رو واسه زنت توجیه کنی؟
سیدعماد با کلافگی دستی به صورتش کشید و تن صدای گرفته اش از قبل هم پایین تر آمد:
_زخم شمشیر که نخوردم عزیز من، برشی که برای برداشتن کلیه دادن خیلی کوچیه، دکترم قبل از عملقول داد با یه سری دارو و پماد کم کم جاشو تا حدی که بتونه از بین ببره.
مکثی کرد و اینبار دستی به پشت گردنش کشید.د
_می تونستم دو سه هفته مدیریت کنم تا محیا متوجه چیزی نشه.
طوری این جمله را به زبان آورد که انگار از گفتنش خجالت زده است.
و من دستگیره در اتاقش را میان انگشتانم فشردم و درحالیکه لب زیرینم را گاز می گرفتم پیشانی ام را به در که روی هم گذاشته شده و کاملا بسته نشده بود، چسباندم.بی نهایت دلتنگش بودم و دلخوری ام اما هنوز هم به قوت قبل و حتی با شنیدن این حرف ها بیشتر از قبل، پابرجا بود.واقعا می خواست تا ابد این ماجرا را از من مخفی کند؟!
کلافه نفسی گرفتم و قدمی به عقب برداشتم.به درخواست ماه

نسا جان آمده بودم صدایش کنم تا به
جمعمان در ضیافتی که امیرحسین برای افسون به پا
کرده بود، بپیوندد.یکی دو ساعتی می شد که از
سرکار برگشته ولی خبری ازش نشده بود.
افسون در یک مسابقه معتبر عکاسی که در سطح
کشور برگزار شده بود مقام اول را کسب کرده بود.به
همین منظور امیرحسین همه ی خانواده را برای جشن
گرفتن موفقیت همسرش در خانه خاتون جمع کرده
بود.و من از آنجایی که نمی خواستم کسی از کدورت
بینمان آگاه شود بدون هیچ بهانه ای درخواست ماه نسا
جان را پذیرفته بودم.ولی حالا منصرف شده و همین
که خواستم از اتاق دور شوم با صدای آرام خاتون
دوباره پا سست کردم.

#پارت_579
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی_سفرت سلامت ای یار تو برو خدانگهدار
واسهی تو روزای خوب، واسه من غم دیدار
تو برو خدا به همرات برسی به آرزوهات
منم اینجا تک و تنها، دلخوشم به یاد چشمات
نگاه تب دارم را از حسام که با اخم و گرفتگی بسیاری
آرشه روی سیم های ویولون می کشید و با سوز
زیادی این آهنگ را می خواند گرفتم و زل زدم به

مردمک های سیدعماد که متوقف شده بود روی صورتم.پس از شنیدن جمله ی آخر و نصف و نیمه ای که تحویل خاتون داد دیگر نایستادم و به حیاط پناه بردم.از آنجایی که حسام و افسون تصمیم داشتند آهنگی برایمان بنوازند درحال تنظیم ویولون هایشان بودند و هنوز چند ثانیه از شروعشان نگذشته بود که او هم همراه خاتون به حیاط آمد.

_آرزومه که نگاهت بشه روشن به ستاره
بتابه ماه توی شبهات بتابه بازم دوبارههرجایی که پا میذاری، پُره از عاطفه باشه
رنگ غصه رو نبینی، غصه از دلت جدا شه*

قطره ی اشکی که از گوشه چشمم سقوط کرد باعث شد تکانی بخورم، چشم بدزدم و به سرعت پاکش کنم.اما دیر شده بود و سید عماد درحالیکه با چند قدم بلند فاصله بینمان را از بین برده بود، کنارم ایستاد.

همانطور که نگاهش بین من و حسام و افسون جابجا می شد غرولند زیر لبی اش به گوشم رسید:

_این چه آهنگ مسخره ایه آخه؟

لبخند نیم بندی زدم:

_ولی به نظر من که خیلی قشنگه.

چشم قفل کرد در نگاهم.اخم داشت و رگه های غم و خشم و درماندگی میان مردمک هایش دیده می شد._هیچ وقت خودمو بخاطر اینکه این همه ناراحتت

کردم نمی بخشم.
زبان روی لبم کشیدم:
_فقط بخاطر تو نیست.
سپس دوباره نگاهم را به حسام دوختم.غمی که توی قلبم جاخوش کرده بود مدام داشت حجیم و حجیم تر می شد.غم حسام چرا کم نمی شد؟
_پس بخاطر چیه؟
صورتم را به سویش چرخاندم اما با قطع شدن ناگهانی آهنگ توجه هردویمان به آن طرف جلب شد._تو هم با این آهنگ انتخاب کردنت، حس می کنم
هرچی غم و بدبختی تو عالم بود لشکر کشی کرد سمتم، ناسلامتی امشب جشنه هاا آقا حسام.
افسون درحالیکه ویولنش را کنار دستش می گذاشت این ها را می گفت.ماه نسا جان هم دنباله ی حرف خواهرزاده اش را گرفت:
_راست می گه خب مادر..یه اهنگ شاد بزنید دلمون شاد شه.
امیرحسین خندان به طرفشان رفت و دست دور گردن برادرش که ساکت و صامت نشسته بود، انداخت.
_داداش من همه جوره کارش درسته..بیخودی بهش خرده نگیرید.
افسون پشت چشمی نازک کرد:_پس چی می گن شوهر آدم همیشه پشتش درمیاد..این

آقا که دو روز نشده منو فروخت !
صدای خنده در حیاط پیچید.
اما من حتی نتوانستم به ظاهر لبانم را کش دهم.درست مثل حسام که حس می کردم هر آن طاقتش طاق می شود و جمع را ترک می کند.
حاج هادی لبخند زنان گفت:
_پشت سر دومادای من صفحه نذار دختر جان..الحمدالله هردوشون صالح و کار درستن.
در همان حین صدای زنگ بلبلی در بلند شد.
حاج هادی لبخندش وسعت یافت و دست روی پاهایش گذاشت و از روی تخت برخاست._حتمی یونسه..صبحی که باهاش صحبت می کردم
ازش قول گرفتم هرطور شده امشب مرخصی بگیره و خودشو برسونه.

*آهنگ سفر از سیاوش قمیشی
#پارت_580
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
همانطور که این حرف ها را می زد نیم نگاهی هم به طرف مهتابی که حس می کردم رنگش پریده است انداخت.بدون شک بو برده بود چیزهایی میان دختر و دامادش درست نیست و احتمالا با دعوت یونس می

خواست مطمئن تر شود.اما در را که باز کرد با شخص غریبه ای رو به رو
شد.سید عماد هم در پی اش روانه شد و در را روی هم گذاشت و به همراه حاج هادی بیرون رفت.خیلی نگذشته بود که صدای "یا حسین" سید عماد همه امان را شوکه کرد.
اولین کسی که عکس العمل نشان داد امیرحسین بود که شتابان رفت و در را باز کرد.
افسون جیغ زد:
_بابا !
حاج هادی دست روی قلبش گذاشته بود و میان دستان سیدعماد قادر نبود روی پا بایستد.
مرد غریبه که ظاهر نامرتبی داشت و روی صورت و دستانش لکه های سیاه دیده می شد هم سعی داشت به کمک سید عماد مانع سقوط حاج هادی شود.سید عماد با چهره ی پر اخم و درعین حال نگرانی
"یاالله" گویان حاج هادی را با آن صورت کبود و قامت خمیده به همراه حسام و مرد به داخل حیاط آورد.
مهتاب که اصلا یادم نمی آمد دقیقا چه زمانی رفت و با بسته ای قرص برگشت قرصی در دهان پدرش گذاشت و لیوان آب را میان لبانش.
همه مضطرب و دلواپس چشم به آنها دوخته و منتظر

توضیح بودیم که سید عماد به حرف آمد:
_چند ساعت پیش محل کار یونس آتش سوزی بدی شده...
جمله اش کامل شده نشده لیوان از میان انگشتان مهتاب سر خورد و روی زمین با صدای بدی به چندین تکه تبدیل شد و ماهرخ خانم ضربه ای به صورتش زد و ناله کنان گفت:_یا فاطمه زهرا.
خاتون قدمی جلو آمد:
_یونس که چیزیش نشده آقا سید؟ سالمه دیگه الحمدالله؟
انگار که این حرف ها را برای دلداری خودش می گفت چون حال و روز حاج هادی خبر از اتفاق بدی می داد.
_یونس سریع خودشو نجات داده ولی لحظه ی آخر متوجه شده یکی از کارمندا توی آتیش گرفتار شده و وقتی میره نجاتش بده یکی از دستاش خیلی آسیب می بینه.
مهتاب سراسیمه به سمت مرد رفت:_یونس الان کجاست آقا؟ اونجا جز یونس کسی نبود
اون کارمندو نجات بده؟

#پارت_581
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی

افسون شانه های خواهرش را گرفت و مغموم گفت:
_آروم باش آبجی.
ولی مهتاب بی توجه ادامه داد:
_فقط دستش آسیب دیده دیگه..آره؟ من می خوام برم پیشش، منو ببرین پیشش.مرد سرش را پایین انداخت:
_آروم باش خواهرم..الان بیمارستانه..حقیقتا انقدر آتیش بالا گرفته بود که دیگه کسی نمی تونست برای نجات سجادی اقدام کنه و همه منتظر بودن آتش نشانی برسه ولی تو کت یونس نرفت که منتظر بمونه..می گفت تا اونا برسن چیزی از سجادی باقی نمی مونه.
مرد سرش را پایین تر انداخت:
_همین دو سه روز پیش بچه اش دنیا اومده ولی ما هیچکدوم جرات نکردیم نجاتش بدیم..شرمنده شما و بچه ات شدیم خواهرم.
صدای بی رمق ماهرخ خانم بلند شد:
_یونس الان چطوره؟و مرد بی رمق تر او جواب داد:
_بد نیست..دستش خیلی آسیب دیده حاج خانم.
خاتون هم به آرامی پرسید:
_حال اون آقا..آقای سجادی چطوره؟
_اونم تحت نظره ولی..آسیب جدی ندیده.
در مسیر بیمارستان سیدعماد برایم تعریف کرد که مرد یکی از دوستان یونس در محل کار بوده است که بارها با منزلشان تماس گرفته اما از آنجایی که مهتاب

و آلما خانه ی خاتون بوده اند همه تماس هایش بی جواب مانده است.
از آنجایی که خاتون عقب ماشین نشسته و تسبیح می انداخت با صدای آرام و زمزمه واری پرسیدم:_حس می کنم اتفاق بدی افتاده عماد، چرا حاج هادی
این همه حالش بد شد؟
نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و بعد خیلی آهسته و مستاصل نجوا کرد:
_دکترا گفتن احتمالا محبورن دستشو قطع کنن.
نفسم بند آمد و برای لحظاتی حس کردم دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد.

#پارت_582
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
***برای آخرین بار ذکر "لا حول و لا قوه الا با اللّٰه العلی العظیم" را زیر لب زمزمه کردم و برای مرتب کردن پتوی افسون نیم خیز شدم.حتی حالا هم که خوابش برده بود هنوز هر چند لحظه یکبار هقی می زد.خبر قطع عضو یونس چنان همه خانواده را درهم شکسته و روحشان را آزرده خاطر کرده بود که می دانستم حالا حالاها آرامش به وجودشان باز نمی گردد.
به اتاق هستی رفتم و پتوی کنار رفته اش را تا زیر

گردنش بالا کشیدم.آلما به آرامی کنارش خوابیده بود.دستی به موهایش کشیدم.هنوز آنقدر بچه بودند که اتفاقات بد و تلخ زندگی نمی توانست تاثیر عمیقی رویشان داشته باشد.البته وقتی نزدیک های صبح همراه خاتون و سید عماد به خانه برگشتیم به خاطر گریه های بی امان افسونی که بچه ها را به او سپرده بودیم چشمان هردو خیس بود و بی قراری می کردند.این میان آلما هم مدام بهانه پدر و مادرش را می گرفت.گویی که دل کوچکش گواه بد می داد.به هر جان کندنی آرامشان کردم و پس از خواندن سه کتاب داستان موردعلاقه اشان بالاخره خوابشان برد.هردو را بوسیدم و پس از انداختن شالی روی سرم
پایین رفتم.فکر سید عماد در همه ی این مدت از سرم بیرون نمی رفت.می دانستم بی نهایت از بابت اتفاقی که برای رفیقش افتاده پریشان و آشفته است.هرچند که سعی می کرد آن را نشان ندهد و وقتی به خانه رسیدیم بی هیچ حرفی به زیرزمین پناه برد.
درب ورودی خانه خاتون برخلاف همیشه بسته بود.همین که دستگیره را پایین کشیدم در حیاط با تق ریزی باز شد.
برگشتم.حسام بود با سری پایین افتاده و دست کلیدی که در جیبش می گذاشت.
به آرامی سلام کردم.

چشمانش بی فروع و خسته به نظر می رسیدند.
از بیمارستان می آمد.روی تخت ولو شد و به پشت دراز کشید.همانطور که
به آسمان گرگ و میش بالای سرش خیره بود گفت:
_زندگیمون شده مث این آسمون، یه چی وسط تاریکی و روشنی، شب و روز...
صورتش را به سویم برگرداند و جمله را تکمیل کرد:
_گرگ و میش.
مکث کرد.چشمانش نم داشت و چهره اش را بغض در برگرفته بود.
_بی مروتا دستشو قطع کردن..یعنی زندگیش من بعد چه شکلی میشه محیا؟یه چیزی بگو آروم شم.آب دهانم را قورت دادم بلکه بغض گلوگیرم دست از
سرم بردارد.من هم آرام نبودم.درست مثل آن ها و چرا از من انتظار داشتند آرامشان کنم؟
چشم به آسمان دوختم.حالا دیگر خبری از گرگ و میش نبود.صاف و روشن.
_هیچ گرگ و میشی موندنی نیست حسام.
سپس لبخند لرزان و نیم بندی که خیلی زود هم محو شد ضمیمه ی جمله ام کردم و با قدم برداشتن به سمت زیرزمین تنهایش گذاشتم.فکرم پیش سید عماد بود.
اما پیش از اینکه پله ها را کامل طی کنم دوباره به طرفش برگشتم:

_میشه خواهش کنم هوای خاتونو داشته باشی حسام؟
نفسی گرفت و روی تخت نشست:_حواسم هست..تو برو پیش سید.

#پارت_583
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
لبخند زنان سری تکان دادم و باقی پله ها را هم زیرپا گذاشتم.
در را که باز کرد و مرا دید عقب رفت تا وارد شوم.چشمانش سرخ بود و صورتش حالتی داشت که انگار گریه کرده است.
لب گزیدم و جلو رفتم.اولین چیزی که توجهم را جلب کرد آلبوم و عکس هایی بود که گوشه ای روی زمین پخش شده بودند.بی حرف رفت و همانجا نشست.بی آنکه نگران کثیف
شدن لباسم باشم من هم کنارش نشستم.
نگاهش کردم.درحالیکه یکی از پاهایش را دراز کرده و دیگری را جمع کرده بود با چشمانی بسته سر به دیوار تکیه داده بود.
دست پیش بردم و یکی از عکس ها رو از روی زمین برداشتم.با صدای خش خشی که ایجاد کردم به آرامی چشم باز کرد و سر به سویم برگرداند.

به عکس نگاه کردم.دو پسر با چهره هایی که مشخص بود در حال گذراندن دوران بلوغشان هستند دست دور گردن یکدیگر حلقه کرده و لبخندهای دندان نمایی تحویل عکاس داده بودند.
صدای بم و گرفته اش به گوشم رسید:_ما خیلی با هم بحث نمی کردیم ولی اون روز چند
دقیقه قبل از اینکه این عکسو بگیرین سر یه چیز بیخود تو کوچه بحثمون شده بود..اصلا یادمم نیست دقیقا سر چی بود..بحثمون داشت بالا می گرفت که آسد رضا اومد سر وقتمون و بعد از اینکه دو تا پس گردنی زدمون گفت "یه جوری بهم می پرین انگار از روز ازل با هم دشمن بودین، حیف نیست دارین رفاقتتونو لکه دار می کنید؟ اونم تو این دوره زمونه که کمبود رفاقت بیداد می کنه و رفیق جزو سرمایه های کلونه..من نمی گم بحث نکنید، تو همه رفاقتا بحث هست ولی هیچ وقت تو کوچه و خیابون اینکارو نکنید..نذارید دوست و دشمن از مشکلات و
دلخوریاتون با خبر بشن چون دوفردای دیگه همونا رو می کنن یه تبر و میفتن به جون رفاقتتون..بعدشم هردومونو برد عکاسی محل و این عکسو ازمون
گرفت.
مکث کرد.
دوباره چشم بست و صورتش را برگرداند:_از اون روز به بعد نه که

دیگه بحث نکردیم ولی
بحثامون همه تو خفا بود، نمی خواستیم خش بیفته به این رفاقت..یونس رفیقم بود، هنوزم هست ولی..چند ساله دیگه نه من روم میشه به چشماش نگاه کنم نه اون مستقیم به من نگاه می کنه..ما نخواستیم خش بیفته ها ولی افتاد.
سپس سکوت کرد و مطمئن بودم قصدش این بود که بغض صدایش را با سکوتش پنهان کند.
صورتش را با دستم به طرف خودم برگرداندم و به چشمانش زل زدم.امشب چشمان همه ی خانواده بارانی بود و این باران تمامی نداشت انگار.

#پارت_584
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیو من دلم فشرده شد با دیدن اشک هایی که در کاسه ی
چشمان این مرد همیشه مقاوم برای سقوط له له می زدند.
صدایش گرفته تر و مستاصل تر از قبل به گوشم رسید:
_خش افتاد چون وقتی رفیقم خیانت می دید نمی تونستم کنارش باشم، وقتی تو زندگی نابسامونش دست و پا می زد و به هرچیزی واسه سرپا نگهداشتنش

چنگ می زد نمی تونستم کنارش باشم و دستشو بگیرم، با زود پا پس کشیدنم گند زدم به زندگیش، باید همون زمانی که اومد و گفت عاشق مهتاب شده می زدم تو دهنش و هر طور شده نمی ذاشتم این وصلت سر بگیره.
لرز به تار و پود صدایش افتاد:_حتی حالا هم نمی تونم کنارش باشم، روی نگاه
کردن بهش رو ندارم..من در حقش بد کردم محیا.
صدایش در هم شکست، هردو دستش را روی صورتش گذاشت و شانه هایش لرزید:
_من در حق یونس خیلی بد کردم.
مبهوت و شوکه درحالیکه حس می کردم کسی به قلبم چنگ می زند دست دور شانه هایش حلقه کردم و همانطور که روی سرش را می بوسیدم لرزان و تب دار لب زدم که...
_عزیزم، عزیزدلم...
در دلم چیزی به شدت می جوشید و اصلا مگر می توانستم آرام باشم وقتی حال و روز او اینچین بود؟
مگر می توانستم با بغضم بجنگم و اشک نریزم؟پس از گذشت دقایقی زمانیکه حس کردم اندکی آرام تر شد دستانم را دور صورتش قاب کردم:
_تو هر کاری از دستت برمیومد کردی، خاتون برام تعریف کرده که چقدر سعی کردی هردوشونو

منصرف کنی، آقا یونسم با اینکه می دونسته مهتاب دل به تو باخته ولی عشق به حدی کورش کرده بود که فکر می کرده می تونه دل مهتابو از عشق تو خالی کنه و از عشق خودش لبریز.
قطره ی اشک درشتی از کنار چشمش سرریز شد. به سرعت دستی روی صورتش کشید.
دلم می خواست بنشینم و برای تک تک اشک هایش زار زار گریه کنم اما به جای آن لبخند لرزانی زدم و گفتم:_یه جا خوندم که بوسیدن چشم، مرهم دردای روحه چون چشم ارتباط مستقیمی با روح داره، وقتی چشم کسی رو ببوسیم مثل اینه که روحشو بوسیدیم و دردی که به جون روحش افتاده رو آروم می کنیم.
مکث کوتاهی کردم و لبخند لرزانم اندکی وسعت یافت:
_حالا میشه چشماتو ببندی تا من روحتو ببوسم؟
پلک هایش لرزید و برای لحظاتی خیره نگاهم کرد.بعد چشم بست و من بی درنگ سر پیش بردم و روی هردو چشمش را طولانی بوسیدم.
سپس ذره ای عقب کشیدم لب زدم که...
_اون بیرون حسامو دیدم که به ضرب و زور سعی داشت جلوی اشکاشو بگیره، من اهل لعن و نفرین نیستم ولی الان دلم می خواد بگم لعنت به اولین کسی که گفت مرد که گریه نمی کنه.انگشتم را روی سیب گلوی برآمده شده اش کشیدم:

_بذار این بغض آب بشه عماد..اجازه نده این بغضا روی هم جمع بشن و خدایی نکرده یه روز خفه ات کنن.
چشمانش بی پناه و درمانده به نظر می رسیدند.درست شبیه پسر بچه ای آواره در کوچه پس کوچه های شهر، همانقدر معصوم و بی گناه.

#پارت_585
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
و همزمان قطره ی اشکی درونشان می لرزید.ولی او پیش چشمان من بیش از این اجازه پیشروی به آن قطرات را نداد و درعوض خم شد، سرش را روی پایم گذاشت و همچون جنینی جمع شد در خودش و صورتش را در شکمم پنهان کرد.
انگشتانم لا به لای موهایش دوید:
_اشکالی نداره برات یه قصه تعریف کنم؟
زمزمه اش سخت و سنگین به گوشم رسید:
_بگو خانم.
نفسی گرفتم و پس از کمی تاخیر شروع کردم:
_یکی بود، یکی نبود، توی دنیای قصه ی ما یه دختری بود که خیلی احساس تنهایی می کرد، گاهی اوقات این تنهایی چنان بهش فشار میاورد و ترسبرش می داشت

که دلش می خواست بره یه گوشه از
چشم همه پنهون بشه و بشینه یه دل سیر گریه کنه ولی
نمی تونست چون برادر زاده ای که از قضا مامان
صداش می زد همه ی چشم امیدش به اون بود پس باید
هرطور شده قوی می موند و جا نمی زد، ولی یه روز
یه آقایی که برخلاف ظاهر جدی و سرسختش قلب
خیلی مهربونی داشت همه اون حجم وسیع تنهاییشو پر
کرد و دیگه اجازه نداد غصه بخوره، آقایی که دلش به
حدی بزرگ بود که بی هیچ منتی تصمیم گرفت برای
برادر زاده اون دختر هم پدری کنه، اون آقای مهربون
نه فقط پشت و پناه اون دختر و بچه اش بلکه پشت و
پناه همه ی خوانواده اش بود و عادت کرده بود
مشکلات همه رو خودش حل کنه، آرزوشم دیدن
خوشبختیشون بود اما خب نمی شد که، گاهی اوقات
اصلا از دستش کاری بر نمیومد، با اینحال همیشه
خودشو مقصر می دونست و آزار می داد ولی تا
کی؟اون باید قبول می کرد همه ی آدما، چه قوی
باشن، چه ضعیف، حق دارن که یه جاهایی کم بیارن و
خسته بشن، حق دارن یه وقتایی کنار بکشن و همه چی
رو بسپارن به خدا.پشت انگشتانم را روی نیم رخش کشیدم و
زمزمه گون
ادامه دادم:
_درست می گم عماد جان؟ حق دارن دیگه؟

حس کردم پارچه پیراهنم زیر صورتش کم کم دارد خیس می شود.لب گزیدم و بغضم را پشت لبانم پنهان ساختم.امشب شب شکستن مقاومت مرد قوی ام بود.شبی که باران غمگین چشمانش داشت هردویمان را در خود غرق می کرد.

_خسته ام محیا، قد تموم روزایی که دلم می خواست واسه خودم زندگی کنم و نشد، خسته ام.

پلکم از این اعتراف پر عجز پرید و دعا کردم این شب تیره و تار زود تر صبح شود و به امید استجابت دعایم همانطور که موهایش را نوازش می کردم برایش دیالوگ معروف سریالی را که هرازگاهی با افسون تماشا می کردیم به زبان آوردم:_باز میشه این در، صبح می شه این شب، صبر داشته باش عزیزدلم.

***

همزمان که دستی از پشت سر دورم حلقه شد، کش دور موهایم نیز آرام کشیده شد و حلقه های فر موهایم پریشان روی شانه هایم افتادند.لبخندی بر لبم نشست. چه کسی میتوانست باشد جز آقا سید عماد محتشم که روی بستن و جمع کردن موهایم در خانه حساسیت زیادی به خرج می داد.میگفت وقتی تو خونه ایم موهاتو باز بذار، پریشون و رها، میخوام میونشون نفس بکشم و عطرشونو ذخیره کنم تو ریه هام برای

وقتایی که کنارم نیستی.
با قرار گرفتن لبانش در گودی گردنم پلک هایم بی اختیار روی هم افتادند و چنگ نرمی به انگشتانش که روی شکمم قفل شده بودند زدم.لبانش تا روی موهایم رد انداختند، بوسه ای طولانی و
عمیق روی سرم کاشت و صدایش با همان گرفتگی خاص همیشگی در گوشم نشست:
_من باد میشم میرم تو موهات.

#پارت_586
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
انحنای لبخندم عمیق تر شد و بعد از اینکه پشت سرم را به سینه اش تکیه دادم زمزمه کردم:
_آقا سیدم از این آهنگا گوش میده؟
_مگه سیدا دل ندارن؟خندیدم:
_معلومه که دارن، اتفاقا من حسابی خودمو تو دل یکیشون جا کردم.
پس از اندکی مکث در همان حالتی که بودم سرم را کمی رو به صورتش بالا بردم تا بتوانم چشمانش را ببینم.
_جا کردم دیگه؟
سرش را پایین آورد و لحظاتی خیره ماند به

چشمانم.بعد انگشتانش را با ملایمت دور چانه ام حلقه
کرد و دهانم را عمیق و طولانی بوسید.
سپس با تحکم و خشدار گفت:_از همون روز اول شیش دونگشو
زدی به نام
خودت.
ابرویم بالا پرید:
_از روز اول؟!
بی حرف به طرف خودش برم گرداند.
لبخندم را دوباره بوسید.اینبار کوتاهتر.
بعد نفسی شبیه آه از دهانش بیرون آمد و پیشانی به
پیشانی ام چسباند:
_از همون روز اول بیچارم کردی دختر.
جانم را زیر و رو می کرد این مرد با هر کلمه اش و
دم و بازدمم را جایی میان سینه ام حبس.
هنوز هم می توانستم رگه های غم را در چشمانش
ببینم و با رگ و پی ام حس کنم.یک هفته از اتفاقتلخی که برای
یونس افتاده بود می گذشت و خانواده
تمام این یک هفته را با غم عمیقی سپری کردند.غمی
که می دانستم پایانی ندارد و تا ابد همراهمان است.
پس از نفس بلندی اینبار خودم برای بوسیدنش پیش قدم
شدم.جلوی لباسش را میان مشتم گرفتم و او بدون
لحظه ای درنگ یک دستش پشت گردنم نشست و با
دست دیگرش کمرم را جلوتر کشید، مرا به خود

نزدیکتر کرد و بوسه مان را عمیق تر.
همانطور که پیشبند شیرینی پزی ام را از سرم در می آورد و به گوشه ای پرت می کرد می بوسیدم و سمت اتاق هدایتم می کرد.
سعی کردم متوقفش کنم.ایستادم و دست روی سینه اش گذاشتم و میان نفس های تند و پی در پیم خندیدم و به سختی لب زدم:
_امون بده آقا..هستی...اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.دستانش هنوز هم گرد
تنم بودند.
_هستی رو فرستادم پیش آلما..حسام چند لحظه پیش آوردش..مدام سراغ پرنسسو می گرفت.

#پارت_587
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
خنده ام بیشتر شد.
ابرو فرستادم بالا:
_چه سرعت عملی، پس چرا من متوجه نشدم؟حلقه ی دستانش محکم تر شد و بیشتر مرا به خودش
چسباند.می دانستم بیقرار است و ترجیح می دهد هرچه سریعتر این سوال و جواب ها تمام شود.
_شما مشغول موزیک گوش دادن و شیرینی پختنت

بودی خانم.
سر جلو بردم.
پیشانی به پیشانی اش چسباندم:
_داشتی می گفتی باد میشی می ری تو موهام؟
نگاه سردرگمش میان چشمانم می چرخید.مقصودم را
نمی دانست و همین گیجش کرده بود و من درست
لحظه ای که حس کردم حلقه دورم شل شده است از
زیر دستانش فرار کردم و با خنده گفتم:_در کمال تاسف باید بگم
که لازم نبود هستی رو
بفرستید پایین آقا، من هنوز سر ماجرای...
به کلیه اش اشاره کردم.خنده ام محو شده بود:
_ازت دلخورم.
کلافه دستی به صورتش کشید:
_اذیتم نکن محیا..من که بارها معذرت خواستم.
لب بهم فشردم و سعی کردم فکر پنهان کاری اش را
پس بزنم.سپس با چشمانی که مطمئن بودم از سر
شیطنت برقی میانشان افتاده و لبانی خندان گفتم:
_من که اذیتت نمی کنم، تاازه می خوام برق بشم؛ بیام
تو چشمات! اشک بشم؛ بیام رو گونه ات!سپس همزمان که می
خندیدم چشمکی زدم و همانطور
که دستانم را با ناز زنانه ای دو طرفم تکان می دادم و
به تنم موج می دادم خواندم:
_من زلف میشم؛ میام رو شونت... من باد میشم؛ میام

تو موهات!
پیش چشمان حیرانش خندان و پر شور چرخیدم:
_سیگار میشم؛ میام رو لبهات... دود میشم؛ میام تو ریه ات...
اما چرخش دوم به سوم نرسیده تنم در حصار دستانش، با شتاب به طرف اتاق و تخت کشیده می شد و صدای خنده هایم با صدای بلند بسته شدن در تلفیق شد و دیگر از دیوارهای اتاق فراتر نرفت.چون او تمامم را، لبانم را، وجودم را به خودش دوخته بود.
#پارت_588
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
درحالیکه سرم جایی زیر گردنش نشسته و تن عرق کرده ام میان حلقه ی دستانش هنوز هم نبض می زد انگشتم را مثل همیشه برای نوشتن جمله ای روی سینه اش کشیدم.ولی خیلی نگذشته بود که انگشتم را گرفت و گفت:
_چی می نویسی؟
خندیدم:
_یه چیز خوب.مکثی کرد و سپس انگشتانش را کنار گردنم گذاشت و
شروع به قلقک دادنم کرد.جیغ و خنده ام به هوا رفت و او مدام می پرسید:

_نمی گی..ها؟ نمی گی دیگه؟
و من التماس کنان و خندان به خودم می پیچیدم و می خواستم بس کند.بالاخره پس از لحظاتی نه چندان طولانی به واسطه التماس هایم کوتاه آمد و انگار که دلش نیاید بیش از این اذیت شوم کنار شقیقه ام را چندبار بوسید.
کمی بعد درحالیکه سکوت دوباره میانمان حکمفرما شده بود سوالی را که در ذهنم بالا و پایین می شد بی مقدمه پرسیدم:
_چی باعث شد نظرت برگرده و..اون کارو برای الهه خانم کنی؟حدودا دوقیقه بدون هیچ حرفی سپری شد و بعد جواب
داد که:
_چند شب پیش خواب دیدم ماهی های حوض افتادن کف حیاط خونه و از بی آبی دارن جون می دن و تکون تکون می خورن، هرچقدر سعی می کردم برم سمتشون نمی تونستم، انگار پاهام چسبیده بودن به زمین، دیگه جونی براشون نمونده بود که آسدرضا و ممدعلی رو دیدم که دارن یکی یکی همه رو برمی گردونن توی حوض.
مکث کرد.
_توی انگشت هردوشونم انگشتر "یاحیدر" بود.
دستش را تا پیش چشمانم بالا آورد و انگشتر توی

دستش را که یادگاری آسدرضا بود نشانم داد.با تداعی خوابی که دیده بود لب گزیدم و لرزی بر تنم نشست ولی چیزی نگفتم و با سکوتم اجازه دادم کلماتی را کهدر ادامه قصد داشت بر زبان بیاورد در ذهنش سر و سامان دهد.
_بعد از اون خواب خیلی فکر کردم، خیلی با خودم کلنجار رفتم، خاتون می گفت بگذر، چشمای تو می گفتن بگذر، هروقت نگام به دستم میفتاد چشمم بند "یاحیدر" حک شده روی این انگشتر می شد، ته همه فکرا و درگیریامم رسیدم به این حرف آسد رضا که مرد باید مرد عمل باشه وگرنه حرف رو که همه میزنن..من یه عمره خادم مراسمای آقام حیدر و خاندانشم، مرید و حیرونشم و حس کردم الان دقیقا زمانیه که باید اینو به خودم ثابت کنم و اگه اینکارو نمی کردم شک می کردم به مرید علی بودنم..تو مرام و مسلک علی رحم و مروت حرف اولو می زنه محیا، من هیچ وقت نخواستم خلاف مسلکش جلو برم، من بعدم نمی خوام.
انگشتانم را لابلای انگشتان دستی که به آن انگشتر مزین شده بود فرو بردم و پس از اندکی درنگ لب زدم:_ولی الهه خانم که نمی دونه تو اینکارو براش کردی، اگه تو دلتو با اینکار آروم کردی دل اون هنوز آشوبه، آشوب یه کلمه "بخشیدمت" از زبون تو.

سرم را بلند کردم و خیره در چشمانش ادامه دادم:
ـمن نمی گم ایشون اشتباه نکرده، اتفاقا خیلی خطا و اشتباه داشته، خیلی در حق تویی که بچه اش بودی بد کرده ولی حالا که همچین کار بزرگی رو انجام دادی نمی خوای قدم آخر رو هم نه تنها برای اون، بلکه برای خودمون و رنگ آرامشی که زندگیمون به خودش می گیره هم برداری؟
پس از مکثی کوتاه، آرامتر از قبل ادامه دادم:
ـمی دونی چیه؟راستش فکر می کنم اون ترجیح می داد اصلا کلیه ای براش پیدا نمی شد ولی تو میبخشیدیش، حسم می گه بیشتر از کلیه به بخشش تو نیاز داره عماد جان.
هیچ نمی گفت، مطلقا سکوت کرده بود و با مردمک هایش چشمانم را رصد می کرد.
و من از آن حالت دراز کش درآمدم، کنارش نشستم و همانطور که با سرانگشتانم صورتش را لمس و نوازش می کردم لب زدم که..
ـمن نمی گم کارت درست نبود، تو بهترین کارو کردی، ولی اون کلیه برای الهه خانم نقش حوض پر آبی رو که آسدرضا و پدرت با انداختن ماهیا درش زندگی دوباره ای بهشون بخشیدن نداره، اون کلیه فقط چند قطره آبه که می تونه برای یه مدتی به زنده موندنش کمک کنه، الهه خانم درصورتی به اون

حوض پرآب می رسه که تو ببخشیش یا حداقل به اینکه یه روزی می بخشیش امیدوارش کنی.همزمان که دستم روی صورتش بود، سر جلو بردم و
آخرین حرفم را هم به سمتش روانه کردم:
_تو مرام و مسلک علی بخشش حرف چندمو می زنه عماد جانم؟

#پارت_589
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
****
_نمی گم بخشیدمتون، نمی گم دلم باهاتون صاف شده ولی خسته ام، از این همه فرار و کینه و دلخوری خسته ام، خاتون می گه ببخش و دلتو از این همه گرد و غبار پاک کن، من ولی اسمشو نمیذارم گرد و غبار هرچی که هست زخم و دمل عفونیه که انگار هیچوقت قرار نیست خوب بشن، نمی دونم شاید اگه یه روزی دیگه دردشون رو حس نکردم بخشیدمتون ولی دیگهمانع حضورتون توی خونه ی خاتون نیستم، هروقت خواستین تشریف بیارین، یاعلی.
تب دار پلک زدم و قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد بیشتر از سر راحتی خیال بود.همین که بی هیچ تنشی با مادرش حرف از بخشش زده بود

جای شکر داشت.
با صدای گریه ریزی نگاهم به سمت آهویی کشیده شد که با چشمان خیس به دیوار تکیه داده و مردمک هایش از برادری که با قدم هایی سنگین به طرف درب خروجی می رفت جدا نمی شد.
من هم متعاقبا برای رفتن برخاستم اما صدای بغض آلود الهه خانم باعث شد هردو از حرکت بایستیم:
_عماد جان.آموزشگاه بودم که سید عماد تماس گرفت و گفت اگر امکانش هست برای چند ساعت مرخصی بگیرم.دلیلش را که پرسیدم گفت" تو درست میگی محیا، باید آخرین قدم رو هم بردارم، تا اینکارو نکنم نمی تونم بار سنگین گذشته رو بذارم زمین، دیگه می خوام زندگی کنم، توی همین لحظه و برای آینده، نه واسه بقیه، برای خودم، تو، پرنسس"
آدرس خانه ای که آقا جهان برای این مدت سکونتشان در ایران اجاره کرده بود از خاتون که یکبار همراه ماه نسا جان برای ملاقات الهه خانم آمده بودند گرفتیم.خاتون خوشحال بود.به گفته خودش نه برای الهه، بلکه برای نوه اش و همچنین زندگی نوپای ما.می گفت هیچ دوست نداشته پای این این کینه و دلخوری قدیمی به زندگیمان هم باز شود.
با دیدن الهه خانم که سعی می کرد به سختی از روی

رخت خوابش بلند شود به کمکش شتافتم.سیدعماد که با شنیدن صدای او وسط هال ایستاده بود،
به طرفش برگشت.مطمئن بودم این خانه نسبتا قدیمی انتخاب الهه خانم بوده است چرا که از خانه خاتون تنها چند کوچه فاصله داشت و دیگر لازم نبود برای دیدن پسرش مسیری طولانی را طی کند.
دست زیر بغلش گذاشته بودم و کمک می کردم با قدم هایی هرچند کوتاه فاصله اش را با مردی که می دانستم چقدر در این سال ها از درد نداشتن مادر به خودش پیچیده و دم نزده، تمام کند اما تنها پس از یکی دو قدم، خودش فاصله را برداشت و نزدیکتر شد.بی هیچ حرف و سخنی.انگار که دیگر حرفی برای گفتن نداشته باشد.
الهه خانم می لرزید.حالش هنوز آنطور که باید خوب نشده و در حال گذراندن دوره نقاهتش بود.آهو هم به کمکم آمد و شانه دیگر مادرش را گرفت.
_من اگه قبول کردم عمل کنم، اگه قبول کردم اون بنده خدایی که نمی دونم کیه، چیکاره ست و از کجا یهوپیداش شد کلیه اشو در بیاره و به من بده، فقط بخاطر تو بود.
آهم را به همراه بغضم خوردم.نمی دانست آن بنده خدایی که ازش حرف می زد همان پسری است که سال ها پیش به بدترین شکل ممکن ترکش کرده بود.

_چون می خواستم برای ساختن دوباره ی این رابطه جون داشته باشم..می دونم دیره، برای جبران، برای مادری کردن، تا همین چند لحظه پیشم امیدی نداشتم تا تو اومدی و این حرفا رو زدی، حالا حس می کنم تا ته دنیا هم می تونم واسه اینکه یه فرصت برا جبران بهم بدی پا به پات بیام و تلاش کنم.
کمی جلوتر رفت و با نقش بستن لبخند دردناکی روی لبانش، اشک هایش در پی هم دویدند.با چنان شیفتگی ای پسر ارشدش را که با سری پایین افتاده مقابلش ایستاده بود نگاه می کرد که حال عجیبی را در رگ هایم به جریان انداخت._حتی اگه تا آخر عمرتم منو نبخشی اشکالی نداره
مامان، همین که از این به بعد ازم فرار نمی کنی و می تونم روی ماهتو ببینم بسمه، هیچ وقتم ازت انتظار ندارم مثل اون موقع ها مامان الهه صدام کنی
ولی..ولی می تونم امید داشته باشم که یه روزی بچه هات مامان بزرگ صدام کنن؟

#پارت_590
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سیدعماد با تاخیر سرش را بالا آورد و با نگاهی که درماندگی و تاسف از آن می بارید جواب داد:

_بچه های من بچه های محیا هم هستن، من نمی تونم به تنهایی براشون تصمیمی بگیرم اگر محیا با این قضیه مشکلی نداشت منم ندارم..یاعلی.....
از همان زمانی که از آن خانه بیرون آمدیم و سوار ماشین امیرحسین که تمام این مدت دم در منتظرمان ایستاده بود، شدیم از شیشه ی بغل صندلی کمک راننده در سکوتی ممتد به بیرون زل زده بود.شک نداشتم دلش هنوز هم با مادرش صاف نشده، هنوز هم غم گذشته روی شانه هایش سنگینی می کرد و درد به جانش می نشاند ولی همین که بخاطر زندگیمان این قدم سخت را برداشته بود برایم بی نهایت با ارزش بود و عمق حسم را به او دوچندان می کرد.
امیرحسین هم که متوجه ناخوش احوالی اش شده بود نیم نظری به جانبش انداخت و صدای موزیک بی کلامی که از ضبط صوت پخش می شد را کمتر کرد.
دیگر برایم واضح و مبرهن شده بود که این دو جدای از همه نسبت های فامیلی رفیق بودند.یک رفاقت اصل و قیمتی و قدیمی.از همان هایی که همیشه پا به پا و شانه به شانه هم پیش می روند و هر زمان که لازمباشد یکیشان قدمی عقب می کشد و تکیه گاه دیگری می شود.
امیرحسین از بعد از عمل سید عماد دیگر اجازه نداده بود پشت فرمان بنشیند.هرچند که اوایل کمی مخالفت

کرده بود اما بخاطر اصرارها و نگرانی های من قبول
کرد برای مدتی یا با تاکسی جابجا شود یا امیرحسین
به دنبالش بیاید.به هرحال عمل آسانی انجام نداده بود و
طبق توصیه دکتر باید تا چند هفته مراعات خیلی
چیزها را می کرد. و او امروز برای رو در رویی با
مادرش نه تنها مرا فرا خوانده بود بلکه امیرحسین را
هم همراه خود کرده بود.می دانستم دلش نمی خواست
تنهایی به آن خانه برود و همانقدر که حضور من
باعث آرامشش می شد، همراهی امیرحسین هم
دلگرمش می کرد.
_سید؟
مشخص بود صدای امیرحسین را نشنیده چون هیچ
عکس العملی نشان داد.وقتی پس از دوبار صدا زدنش
باز هم نگاه از بیرون نگرفت نگران تن جلو کشیدمولی سومین بار
سرش با شتاب چرخید و من نفس
راحتی کشیدم.
_بله؟صدام زدی؟
_کجایی اخوی؟ چندباره دارم صدات می کنم.
_ببخشید متوجه نشدم..جانم؟
گوشه ی لبم را جویدم.سرخی صورتش کاملا واضح
بود.شک نداشتم بازهم سردرد گرفته است.
امیرحسین نفس سنگینی کشید و لب زد:
_دیشب حسام سر شام یه چیزایی می گفت.مکث کرد و انگار که

میان گفتن و نگفتن مردد است
نیم نگاهی به جانب او انداخت و پس از درنگ
کوتاهی ادامه داد:
_قصد داره برای مهاجرت اقدام کنه.
چیزی ته دلم فرو ریخت و با بهت به امیرحسین زل
زدم.حسام می خواست برود؟ همان پسری که خانواده
نیم بیشتری از سرزندگی و شادی اش را مدیون او
بود؟

#پادت_591
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانیسید عماد که گویی از قصد نمی خواست منظور
خوابیده پشت جمله امیرحسین را متوجه شود با اخم
ریزی پرسید:
_مهاجرت؟!
امیرحسین نفسش را رها کرد و کوتاه جواب داد:
_خارج از کشور.
و او بلافاصله با اخمی که حالا عمیق شده بود گفت:
_خیلی بیخود می کنه.
لب گزیدم و نامش را سرزنش وار زمزمه کردم:
_عماد.با پریشانی سرش به عقب چرخید:
_جانم؟ نکنه انتظار داری خودم کاراشو راست و
ریست کنم بفرستمش بره؟

حرفی نداشتم و تنها مردمک های ناراحتم را به چهره اش که حالا کبود هم شده بود دوختم.حق داشت اینچنین عکس العمل نشان دهد...نداشت؟!
خودش یکبار گفته بود بعد از فوت آقا مرتضی، پدر امیرحسین و حسام، چنان وابستگی عمیقی بین او و حسام چهار ساله شکل گرفته بود که او رفته رفته جای پدرش را برایش پر کرده بود.
صدای گرفته امیرحسین دوباره بلند شد:
_نه من نه مامان دیشب خواب به چشممون نیومد..یه اتفاقی افتاده سید..برادر من آدمی نبود که بخاطر یهکشور غریب پی دوری از ما رو به تنش بماله..حسام وابسته تر از این حرفاست.
آه عمیقی کشیدم و با کلافگی لحظه ای چشم بستم.فکر رفتن و نبودن حسام سخت و مشکل بود.او را به اندازه ی برادرم، حامد، دوست داشتم.
_محیا جان به شما چیزی نگفته؟
شنیدم نامم از زبان امیرحسین از میان افکار درهمم بیرون کشیدم و چشم باز کردم.
_نه..نه هیچی نگفته.
زمزمه ام آرام بود و غمگین._مگه کس و کار نداره که سر خود همچین تصمیم
بیخودی رو گرفته؟ خودم باهاش حرف می زنم ببینم مشکل کجاست.

این را سید عماد قاطع و محکم گفت و دیگر در طول مسیر هیچ کداممان حرفی نزدیم و من با خودم فکر کردم زندگی هزاران رو داشت و چرا دست از نشان دادن روی تلخش به ما بر نمی داشت؟ تا کی قرار بود صبر و طاقتمان را بیازماید؟

#پارت_592
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
امیرحسین دم خانه پیاده امان کرد و رفت به دنبال افسون که در دانشگاه منتظرش بود.سیدعماد پس از اینکه دوبار زنگ بلبلی خانه را زد
کلید را در قفل چرخاند.کار همیشگی اش بود. با دو زنگ کوتاه و متوالی اعلام حضور می کرد.
هردو سر در گریبان و در خود فرورفته وارد حیاط شدیم که با شنیدن ناگهانی صدای بلند خاله صفورا تکان سختی خوردم:
_دست مریزاد محیا خانم، دست مریزاد، اینه جواب خوبی ای که در حقت کردم؟ بد کردم داغ دیدن هستی رو به دلت نذاشتم که اینطوری بی کس و کارم کردی و جیگرمو آتیش زدی؟
مبهوت و با چشمانی گرد درحالیکه حس می کردم زبانم در دهانم خشک شده زل زده بودم به او که با

صورتی سرخ به طرفم می آمد و صدایش هر لحظه
بالاتر می رفت.آنقدر همه چیز ناگهانی اتفاق افتاد که
قادر نبودم وضعیت موجود را درک کنم.یکی از روزهایی که سید
عماد بی خبر برای اهدای
کلیه رفته بود و من با دلهره ی نبودش لحظات را
سپری می کردم، پس از صادر شدن رای دادگاه با
چشمان اشکی و حال بد بار و بندیلش را جمع کرد و
به شهرشان برگشت و حالا با این حال و روز وسط
حیاط خانه خاتون می دیدمش.
_طفلی نادر چقدر گفت هستی رو ندم دستت، چقدر
گفت تو بی چشم رو تر از این حرفایی و دلم برات
نسوزه ولی من ساده دل گفتم نه، گفتم من این دخترو
می شناسم، مهربونه، دلرحمه، آزارش به احدی نمی
رسه..چه می دونستم دوفردای دیگه قراره اینجوری
آتیش بندازه به زندگیم.
گیج و سردرگران خیره بودم به دهانش.جدی جدی
مخاطبش من بودم؟!
خاتون شانه اش را گرفت و به طرف خود برگرداند:_نزن این حرفا
رو صفورا خانم..از وقتی اومدی یه
بند داری به این طفل معصوم افترا می بندی..دلیلشم
که نمی گی..خب بگو چی شده بنده ی خدا؟
اشک های خاله صورتش را خیس کرد و چادر از
روی شانه هایش کف زمین رها شد:

_معصومه که با همدستی شوهرش بچه ی منو انداختن تو هلفدونی؟ امروز اومدم ملاقات تنها کس و کارم که چند صباح دیگه طناب دارو می ندازن دور گردنش و تموم..ولی چی شنیدم؟ شوهر این خانم سر جریان هستی کینه کرده بوده و یه ساک از اون زهرماریا رو از نادر بی عقل گرو گرفته.
گریه کنان داد زد:
_آخه من که هستی رو دادم بهتون دیگه چی می خواستین از جون ما؟ به شما چه که بچه ی ناخلف من چه غلطی می کرده؟
#پارت_593
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
سید عماد با چند قدم بلند از کنارم گذشت و رو در رویش ایستاد:
_یه جوری از بچه ات حرف می زنی خانم که انگار بی گناه افتاده زندون و حکم به این سنگینی براش صادر شده..نادر توی پستی رو دست نداره..راست می گن قدیمیا که خدا نیاره اون روزو که پستی و رذالت راهش باز بشه به وجود آدم، دیگه نمیشه جلوشو گرفت چون تمومی نداره..اون آقا وقتی داشت برای شما مظلوم نمایی می کرد نگفت من اون ساکو پسش دادم؟_گفت، ولی اینم گفت که شما رو هم که ادعای دین و

ایمونت گوش فلکو کر کرده خوب می شناسه و مطمئنه توی دستگیریش دست داشتین.
خاتون گفت:
_صفورا خانم، بچه اته، جگرگوشه اته، حق داری ناراحت باشی، یه چشمت اشک باشه یه چشمت خون ولی حق نداری بقیه رو مقصر بدونی..اصلا حواست هست داری از کی طرفداری می کنی؟ هر چی بگی و هرکاری کنی از سنگینی گناه پسرت کم نمیشه.
خاله انگار که گوشی برای شنیدن از شخصیت واقعی نادر نداشت میان اشک هایی که بند نمی آمدند با بی منطقی مطلق جواب داد:
_فقط بچه ی من گناهکاره و بچه های شما همه پاک و معصومن؟ اون بچه پشیمونه، توبه کرده، شما اصلا بودین که ببینید امروز چطور التماسم می کرد نجاتشبدم؟ هنوز جوونه، هزارتا آرزو داره، نمی خواد بمیره.
با شنیدن این حرف ها حس کردم سرب داغ در رگهایم به جریان افتاد.گویی تک به تک زخم هایی که آن لعنتی به روح و روانم زده بود سر باز کرده و به خونریزی افتادند.
درحالیکه حرارت تنم هر لحظه بالاتر می رفت با شتاب جلو رفتم و قفلی که همه ی این سال ها به دهانم زده بودم شکسته شد:

_جوونه؟ نمی خواد بمیره؟ بچه های مردم جوون نیستن که حاضره واسه یه قرون دوهزار اون زهرماریا رو بده دستشون؟ من چی؟ من جوون نبودم؟ من آرزو نداشتم که پسرتون بارها و بارها باعث شد آرزوی مرگ خودمو بکنم؟ شما چی می دونید از اون لعنتی؟ توبه کرده؟ مطمئن باشید دروغ می گه، من اون بی رحمو از شمایی که مادرشی خیلی بیشتر می شناسم ولی اگه یک درصد هم واقعا توبه کرده باشه به واللّه که قبول نیست این توبه.میان بارش اشک هایم و لرز بدی که به جانم افتاده بود
لب زدم:
__هیچ می دونید چه بلاهایی سرم آورد؟ خبر دارین چشمش دنبال یه دختر نوجوون بود که هنوز حتی به بلوغ کامل هم نرسیده بود؟ شما چی می دونید از آزار و اذیتای جسمی و روحیش؟ نادر منو کشت، نه یه بار، چندین بار، چنان بلایی سرم آورد که حتی از رابطه با شوهرمم می ترسم.

#پارت_594
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
_بسه محیا..بس کن!با صدای نسبتا بلند سید عماد زبانم از حرکت ایستاد و

پس از مکثی در حالیکه در پس چشمان بغض آلودم جمله ی"مگه دروغ می گم؟" می درخشید نگاهش کردم.
و او تنها در سکوت خیره ام ماند.می دانستم خط به خط چشمانم را می خواند اما این را هم می دانستم گفتن از زندگی زناشوییمان برای دیگران خط قرمزش بود.
اینکه با وجود همه ی جلسات مشاوره ای که می رفتم هنوز هم برای برقراری رابطه ای کامل با او عاجز بودم، به شدت آزارم می داد.او هم از این بابت تحت فشار بود اما هردفعه برای راحتی خیال من با شوخی و خنده سعی می کرد حال و هوای میانمان را تغییر دهد.
_این حرفا چیه می زنی محیا؟ چرا تن پدرشو تو گور می لرزونی؟صدای لرزان و ناله مانند خاله صفورا باعث شد رشته ی افکارم پاره شود.
سر به سویش چرخاندم.رنگ به رخ نداشت و چشمانش حس ترس، یاس، ناباوری و چندین حس بد دیگر را در برداشتند.
با لحن تلخ و پر افسوسی زمزمه کردم:
_می تونید برید از خودش بپرسید با من چیکار کرده..البته مطمئنا انکار می کنه، شایدم منو گناهکار جلوه بده ولی راستش الان دیگه اصلا برام مهم نیست

چون اگه چیزی هم اثبات بشه کاری از دستم بر نمیاد.
مکث کردم.حالا دیگر خشم و عصیان نگاهش کاملا رنگ باخته بود.مرا می شناخت و می دانست اهل دروغ و دغل نیستم.حداقل نه به اندازه ی پسرش.
_من هیچوقت دلم نمیاد حتی یه مورچه هم آسیب ببینه ولی حتی اگه با این حرف توی نگاهتون بی رحم و عاطفه هم به نظر برسم بازم می گم که وقتی حکمنادرو شنیدم هیچ حسی بهم دست نداد..هیچ حسی..و
اگه فکر می کنید لازمه بابت این بی حسیم نسبت به یه آدم از شما که مادرشی معذرت بخوام حتما اینکارو می کنم.
پلک زد، نه یک بار، چندین بار و با حالت عجیبی گویی که در خلسه فرو رفته باشد خم شد، پس از اینکه پارچه چادر دو سه بار از میان انگشتان لرزانش سر خورد و روی زمین افتاد آن را برداشت و بی آنکه نگاهمان کند همانطور که روی سر خود مرتب می کرد، زیر لبی به حرف آمد:
_این وصله ها به خونواده ی ما نمی چسبه، این بچه تا پونزده شونزده سالگی پایه ثابت مراسمای امام حسین بود، درسته که بعدش رفت پی الواتی، ولی دلیل نمیشه که زبونم لال انگ..انگ...
#پارت_595
#تب_تند_پیراهنت#زهرا_گوبانی

حرفش را خورد و پس دو ثانیه ادامه داد:
ـهمچین انگی رو بهش بزنی.
سپس سست و بی رمق، به طرف در قدم برداشت.حس می کردم هوش و حواسش دیگر اینجا و پیش ما نیست.اما لحظه ی آخر دوباره ایستاد و به سویم برگشت:
ـبرو دعا کن راست گفته باشی دختر جان والا به ولای علی دوباره میرم دادگاه، درخواست تجدید نظر می دم و هستی رو ازت می گیرم.
سپس دیگر لحظه ای تعلل نکرد و به تندی پیش رفت.لحظه ای بعد صدای بسته شدن شدید درب خانه در گوش هایمان طنین انداخت.....
دردهای روح مثل درد سر و پا و کمر نیست که یک روز باشند و یک روز نباشند.زبان نفهم ترین دردها هستند.نه با مسکن آرام می شوند نه با هیچ چیز دیگری.گاهی ممکن است گمان کنیم آرام گرفته اند، اما اینطور نیست، آن ها ته نشین می شوند، روی هم تلنبار می شوند، درد روی درد، سپس یک روز که تصورش را هم نمی کنی همچون خونی که از شاهرگ بریده شده باشد می جهند بیرون، چنان که دیگر نمی توانی بندشان بیاوری.
و من امروز در حیاط خانه خاتون، همان شاهرگ بریده شده بودم و دیگر کسی جلو دارم نبود...حتی

خودم.خودم که هیچ وقت قصد نداشتم این راز را پیش از این آشکار کنم.
اما خانم دکتری که همراه آیلین برای مشاوره پیش آن می رفتم برخلاف من فکر می کرد.او معتقد بود بعضی رازها، زهرند.بهتر است تا دیر نشده بیرون ریخته شوند و من حس می کردم امروز که تنهاترین و تلخ ترین راز زندگی ام را برای مهم ترین شخصی کهنادر در زندگی اش داشت بازگو کردم آرام گرفتم.انگار که پادزهر به درون رگ هایم تزریق شده باشد.
#پارت_596
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
با تقه ای که به در خورد بلند شدم و پس از مطمئن شدم از اینکه او پشت در است آن را باز کردم.
برای لحظاتی در سکوت یکدیگر را نگرستیم و سپس او با پرسیدن":خوبی؟" این سکوت را شکست.
برای جواب دادن تعلل کردم.بیش از یک ساعت از آمدنم به طبقه بالا می گذشت.به همین خاطر دلم بهانه گیری کرد که چرا انقدر دیر یادش آمد به سراغم بیاید و حالم را جویا شود؟!اما اندکی بعد همزمان که از میان قاب در عقب می
کشیدم تا او وارد شود زمزمه کردم:

_خوبم ولی...
حرفم را خوردم و او که رو به رویم ایستاد، گفتم:
_برم چای بذارم.
به آشپزخانه رفتم، کتری را زیر شیر آب گرفتم و پس
از پر کردنش روی شعله گذاشتم اما پیش از روشن
کردن گاز؛ آرنجم را از پشت سر گرفت و با ملایمت
تنم را به طرف خود برگرداند:
_برای چای وقت هست خانم..الان بهتره صحبت
کنیم..اون ولی ای که گفتی ادامه نداره؟حرفی که تا نوک زبانم می
رفت و برمی گشت را
بالاخره به زبان آوردم:
_ناجوره اگه..اگه بگم با وجود تموم اتفاقایی که پایین
افتاد، نگران خاله صفورا اَم؟
لب گزیدم:
_با حال خیلی بدی رفت، اتفاقی براش نیفته؟
لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و با حلقه کردن دستش
دور شانه هایم مرا میان بازوانش کشید.
یک طرف صورتم که روی سینه اش قرار گرفت،
پلک هایم روی هم افتاد، دستانم را دورش حلقه کردم
و دم عمیقی گرفتم.واقعا زمان چه اهمیتی داشت وقتی
تهش قرار بود به آغوش او ختم شود؟حالا یکساعت هم
اینور و آنور چه توفیری داشت؟ مهم این لحظه بود،
همین لحظه ای که همچون پیچک به دور یکدیگرپیچیده و عطر

تنمان چنان با یکدیگر آمیخته شده بود
که گویی یک نفریم.
_خانم سرتق و در عین حال مهربون من، شما اومدی
بالا، ماه خانم از من خواست برم دنبال صفورا
خانم..سر خیابون پیداش کردم..هرچند که وقتی منو
دید روترش کرد و اما یحتملا چون حالش خوب نبود
بالاخره کوتاه اومد با تاکسی تا یه مهمانسرای خوب و
مطمئن برسونمش.
#پارت_597
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
نفس دیگری اینبار از سر راحتی خیال کشیدم و لب
زدم: "مرسی"
و او لحظه ای مرا بیشتر به خودش فشرد سپس
درحالیکه همچنان در آغوشش بودم، هردو دستش رااز دورم باز
کرد و کمی بعد صدای فندک گاز را
شنیدم.
خندان اندکی میانمان فاصله انداختم:
_تو که گفتی برای چای وقت هست !
چیزی نگفت و تنها به خنده ای اکتفا کرد.بی اختیار
سر پیش بردم و خنده اش را کوتاه بوسیدم.آنقدر امروز
همه چیز به طرز عجیبی بهم گره خورد که برای
لحظاتی به کل فراموش کرده بودم همین ساعاتی پیش

در خانه ی الهه خانم بودیم و این مرد بعد از ملاقات با مادرش، حال چندان مساعدی نداشت.
دستم را یک طرف صورتش که حالا رد کمرنگی از لبخند داشت گذاشتم و پرسیدم:
_بهتری؟پلک هایش را برای چند ثانیه به نشانه مثبت روی هم گذاشت.سپس بی آنکه بیش از این، پی "بهتری" ای که پرسیده بودم را بگیرد، گفت:
_تو مسیر سعی کردم صفورا خانمو مطمئن کنم من تو دستگیری پسرش نقشی نداشتم.
من هم سعی کردم دل به دل او که قصدش عوض کردن بحث بود، بدهم.
_شما و دروغ؟!
ابروهایش را بالا فرستاد:
_منم آدمم محیا خانم.
بی حرف، لب و شانه بالا انداختم.#پارت_598
#تب_تند_پیراهنت
#زهرا_گوبانی
دستش را دوباره گرد کمرم پیچید و به سمت هال هدایتم کرد.در همان حین سرش را پایین آورد و کنار گوشم لب زد:
_ولی این یکی کاملا مصلحتی بود.
سر چرخاندم به طرفش:
_فکر می کردم این فقط یه کلاه شرعیه که آدما برای

توجیه دروغشون ازش استفاده می کنن.
لبخندش آرام بود و روح نواز:_درسته که دروغ تو دین ما گناه کبیره ست ولی اگر
خطر بزرگی رو بیخ گوشت حس کنی و برای حفظ
جون خودت یا عزیزت مجبور بشی دروغ بگی،
اونوقت دیگه گناه محسوب نمیشه.
همانطور که می نشست، من متعجب و ترسیده را هم کنارش نشاند.
_منظورت از خطر بزرگ نادره؟
_نادر تنهایی کار نمی کنه..مطمئنا کسایی رو این بیرون داره..اگه به این باور برسه که من توی
دستگیریش نقش داشتم ممکنه اذیتمون کنه.
دلهره به جانم چنگ انداخت.
_از کجا معلوم که الان مطمئن نیست عماد؟_نگران نباش خانم من..نیست..ذاتا صفورا خانم رو
هم برای مطمئن شدن تیر کرده و فرستاده بود
جلو..اگه من امروز انکار نمی کردم ایشون به گوشش می رسوندن و یکم کار سخت می شد..ولی حالا خیالم راحته..برای اینکه خیال تو هم راحت کنم، بدون که وکیل نادر اجازه نمی ده فکرش بیاد سمت ما، چون
اون آقا هم یکی از افرادیه که تو دستگیری نادر و باندی که براش کار می کرد همکاری داشته، خیلی هم کارکشته و حواس جمعه.

#پارت_599
#زهرا_گوبانی
#تب_تند_پیراهنت
*_
ماما، من استرس دارم.
درحالیکه مانتوی سنتی ام را می پوشیدم متعجب به طرفش برگشتم:_استرس چرا قربونت برم؟
_حس می کنم لباسام قشنگ نیست، دوست دارم مث بابا سید خوشتیپ باشم.
سپس برقی از چشمانش گذشت:
_دیدی صبح که می رفت چقدر خوشتیپ کرده بود؟
دلم ضعف رفت برایش.
جلو رفتم و همانطور که دستانش را می گرفتم پیش پایش زانو زدم:
_نه عزیزم یادت رفت من خواب موندم؟
امروز برای سید عماد روز بسیار مهمی بود.روزی که برای به نحو احسن برگزارشدن و حضورش در آنتلاش زیادی کرده بود.امروز یکی از بزرگ ترین نمایشگاه های فرش دستباف جهان در حال برگزار شدن بود و او جدای از اینکه با زیباترین فرش های دستباف کارمندانش در آن شرکت کرده بود، یکی از میزبان های نمایشگاه هم محسوب می شد.
سعی کردم فعلا فکر آن مرد و خوشتیپی ای که حتی

باعث تعریف و تجمید هستی هم شده بود از سرم بیرون برانم و همانطور که پیراهن چین دار دخترک زیبایم را مرتب می کردم، گفتم:
_مثل همیشه می درخشی قشنگ مامان ولی همونطور که خودتم می دونی ظاهر مهم نیست..
خندید و او هم دست و پا شکسته همراهی ام کرد:
_مهم باطن آدماست که باید خوشگل باشه.و من نیز خندیدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم.همیشه این جمله را بهش گوشزد می کردم و او حالا تا حدودی حفظش کرده بود.
پایین رفتنمان به طبقه پایین مصادف شد با رسیدن آیلین و پدرش.امیرحسین که درحیاط منتظرمان نشسته بود در را باز کرد.
#پارت_600
#زهرا_گوبانی
#تب_تند_پیراهنت
جلو رفتم.آقای صدر با دیدنم محترمانه سلام و احوال پرسی کرد.این روزها حال آیلین بهتر شده بود و این موضوع روی او و زندگیشان هم تاثیر گذاشته بود.وقت بیشتری را کنار هم می گذراندند و همین کنار هم بودن روحیه آیلین را بهتر کرده بود.آیلین که هستی را دید بی معطلی وارد حیاط شد و امیرحسین هم که گویی متوجه این پا و آن پا کردن

های آقای صدر شده بود تنهایمان گذاشت.
سعی کردم خودم شروع کننده باشم تا اگر او حرفی داشت و سختش بود بزند، راحت باشد.
_از اینکه اجازه دادین آیلین جان همراهمون باشه واقعا ممنونم ولی کاش شما هم میومدین،اینطوری آیلینم خوشحال تر می شد.
_ممون از دعوتتون، خیلی دوست داشتم بیام ولی متاسفانه شیفتم تا یکی دو ساعت دیگه شروع می شه و هرچه زودتر باید خودمو برسم.
همان لحظه با شنیدن صدای خنده های هستی و آیلین، هردو لبخند به لب نگاه به سمتشان کشاندیم، سپس او پس از گذشت چند لحظه کوتاه گفت:_می خواستم ازتون تشکر کنم محیا خانم، حضورتون
توی زندگی ما واقعا عین معجزه بود و دخترمو بهم برگردوند، هیچ وقت لطف و محبتای شما رو یادم نمی ره و برای جبران هرکاری که از دستم بر بیاد انجام می دم.
مثل همیشه لبخند ملایمی زدم:
_معجزه دخترتون آیلینه که با اصراراش باعث شد به همدیگه نزدیک تر بشیم و همراه هم برای بهتر شدن حالمون تلاش کنیم.
او هم لبخندی نثارم کرد:
_همینطوره..و اینکه من یه عرض دیگه هم داشتم.

_خواهش می کنم، بفرمایید._راستش آیلین خیلی اصرار داره به دیدن دوستتون که
ظاهرا ساکن رشت هستن بره..می خواستم نظر شما رو هم بدونم.
متعجب لب زدم:
_سیما؟
سری به تایید جنباند:
_بله فکر می کنم همین سیما خانم باشن که ظاهرا چندین بار آیلین بهشون زحمت داده .
_راستش سیما حال خیلی خوبی نداره...
#پارت_601
#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنتمکث کردم و کمی فکر...
_ولی خب شاید ملاقات با آیلین حالشو بهتر کنه.
لبخندم اندکی وسعت گرفت با تصور ملاقات آن دو و مطمئن تر گفتم:
_ آیلین و خیلی دوست داره.
به نظرم این دیدار می توانست در بهبود حال سیما موثر باشد.هرچند که این روزها به شدت درگیر افتتاح قنادی ای در شهرشان که من و مادام فکرش را در سرش انداختیم بود اما باز هم می دانستم هنوز هم حالش خوب نیست و علاقه ی وافرش به آیلین و ملاقاتشان بدون شک در تسریع بهتر شدنش بی تاثیر

نبود.
اما با همه ی این اوصاف گفتم:_البته فکر می کنم بهتره قبلش باهاش هماهنگ کنم.
_حتما..پس من منتظر خبرتونم.
آقای صدر پس از آن دیگر خیلی نماند و بعد از اینکه خواهش کرد مراقب آیلین باشم، رفت.
در حیاط را که پشت سرم بستم خاتون و ماه نسا جان را دیدم که حاضر و آماده روی تخت نشسته بودند.
امیرحسین نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:
_چرا مهتاب نیومد؟ دیرمون شد.
درهمان حین افسون همانطور که شالش را روی سر مرتب می کرد از خانه بیرون آمد و ناراحت و آرام گفت:_مهتاب نمیاد.
امیرحسین اخم کرد:
_یعنی چی که نمیاد؟
خاتون هم متعاقبش پرسید:
_چیزی شده مادر؟
افسون نیم نگاهی به آیلین و هستی که روی یکی از پله های منتهی به طبقه ی بالا نشسته و سرشان در گوشی آیلین بود انداخته و صدایش را پایین تر آورد:
_دیگه توی زندگی مهتاب چی باید بشه قربونت برم که تا حالا نشده؟ انقدرم اشتباه کرده که اگه تا ته دنیاهم پشیمونی و علاقه اشو به یونس ابراز کنه بازم

کمه.
غم محسوسی که در لابلای کلماتش موج می زد به ما هم سرایت کرد.
#پارت_602
#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
خاتون همراه با آه عمیقی سری به تاسف تکان داد:
_به قول آقام امام رضا تدبیر قبل از هر چیزی، از پشیمونی در امون نگه می دارتمون..نادونیه که آدم دل و ایمونو همه دار و ندارشو ببازه به یه نفر دیگه، آدمی باید همیشه افسار خودشو سفت و محکم نگه داره تا بتونه همه چیزو با عقل و منطق پیش ببره، حتی عشق رو.چندلحظه ای سکوت میانمان سایه انداخت و بعد افسون
توضیح داد که مهتاب زنگ زده و گفته که "موفق شده یونس رو راضی کنه با هم آلما را ببرن پارک و ترجیح می ده این موقعیت را از دست نده"
یونس پس از آن اتفاق به شدت منزوی شده بود و به ندرت از خانه بیرون می رفت.سرنوشت شغلش تا زمان بهبودی اش نامشخص بود و سرنوشت زندگی اش از آن بدتر.یونس از آن دسته آدم هایی بود که هیچوقت نمی توانستم از ذهنم بیرون برانمش.همیشه گوشه ای، آرام و نجیب نشسته بود و به زندگی ای که

روی دستش بلاتکلیف مانده بود، نگاه می کرد.
هرچند حالا که فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که مقصر اصلی زندگی ای که به هرچه شباهت داشته جز این کلمه پنج حرفی، خودش بود. یونس بزرگ ترین اشتباهش را وقتی با علم به اینکه مهتاب، سید عماد را دوست داشت، نه او را، اما باز هم عقدش کرد، مرتکب شد و اساسا زندگی ای که بر پایه اشتباه بنا شده باشد، چنان سست و ضعیف است که اگر بهدادش نرسیم با کوچکترین ضربه ها ویران می شود.هرچند که او تلاشش را برای آوار نشدن و ساختن کرد اما همراهش، همراه نبود، مهتابی بود که به گمانش قلبش برای هیچ کسی جز پسر دایی اش نمی تپید.
.....
همین که آژانس مقابل نمایشگاه توقف کرد، دیدمش.دم در به انتظارمان ایستاده بود.
با دیدنمان راه افتاد.از آنجایی که مهتاب نیامده بود و ماشین امیرحسین کفاف تعدادمان را نمی داد، برای خودمان و آیلین آژانس گرفتم.
کمی آن طرف تر منتظرش ایستادیم تا کرایه را حساب کند.چشمانم قامتش را طواف کردند.پیراهن سبز یشمی و کت و شلوار رسمی مشکی اش تپش قلبم را بالا برد.درحالیکه خوشتیپ تر از همیشه به طرفمان می

آمد لبخندی به رویش پاشیدم.
کنارم ایستاد و دستم را گرفت.آیلین و هستی جلوتر از ما راه افتادند.
#پارت_603
#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنت
کنار گوشم پچ زد:
_مثل همیشه خیلی خوشگلی خانم.
خندیدم:
_ممنون آقا، شما هم وقتی قرار بود این همه خوشتیپ کنی باید همون صبح که داشتی می رفتی بیدارم می کردی تا ببینمت..دلم می خواست اولین نفری که این همه خوشتیپی رو می بینه من باشم.
خنده اش محجوبانه و خجالت زده بود:_داری اغراق می کنی..در ضمن خیلی خسته
بودی..دلم نیومد.
دستش را فشردم:
_بله..واقعا خیلی خسته بودم..حقیقتا همسر من دیشب تا دم دمای صبح اجازه ندادن چشم رو هم بذارم و...
خنده اش عمق گرفت و او هم فشار کمی به دستم
آورد:
_باشه خانم، معذرت می خوام..واقعا لازم نیست همه رو تعریف کنی.

مکث کرد._شما خواب موندی ولی دخترمو بیدار کردم و نظرشو پرسیدم.
خندیدم:
_بله..کلی هم ازت تعریف کرد آقای پدر.
لبخند روی لبانش کش آمد.حرف هستی همیشه او را به وجد می آورد.
پس از مکث کوتاهی پرسیدم:
_حسام نیومده؟
_چرا، چند دقیقه قبل از شما رسید._امیرحسین خیلی از دستش شاکیه..می گه انقدر خودشو درگیر کرده که باید برای دیدنش وقت قبلی بگیریم.
نفسش را بیرون فرستاد:
_همین که فکر خارج از کشور از سرش افتاد، شکر..باقیشم به لطف خدا حل می شه.
پس از دو سه بار صحبتی که او با حسام داشت بالاخره موفق شد از مهاجرت به خارج از کشور منصرفش کند.هر چند که نمی شد گفت کاملا موفق شده چون حسام تنها به این شرط از تصمیمش منصرف شده بود که در شعبه ای که در کاشان افتتاح کرده بودند مشغول به کار شود.
#پارت_604
#تب_تندپیراهنت

#زهراگوبانیبه هرحال همین که آنقدر ها هم ازمان دور نمی شد جای شکر داشت و با همه ی دلتنگی ای که نرفته یقه ام را گرفته بود می دانستم این دوری و رفتن برایش بهترین است.و مطمئن بودم این پسر، قوی تر از آن است که بخواهد تا ابد در عزای حس ناکامام مانده اش بماند و بالاخره روزی بر می گردد.
با ورودمان به سالن نمایشگاه، مبهوت و حیران زیبایی فرش ها شدم.این نمایشگاه، شرکت کننده هایی از اقصی نقاط جهان داشت و دیدن این همه فرشی که دستباف شهر های مختلف ایران و همچنین کشورهای مختلف بود جالب و شورانگیز به نظر می رسید.
و جالب تر آنکه بازدید کننده هایی که ایرانی نبودند مدام به سمت فرش های ایرانی کشیده می شدند و با شور و اشتیاق در مورد آن ها تبادل نظر می کردند.
سیدعماد درحالیکه دستم را میان دستش قفل کرده بود، هستی را هم بغل گرفت و شروع به معرفیمان به هرآن که لازم بود کرد.از اینکه مورد توجه این همه نگاه
قرار گرفته بودم معذب بودم.
اما قسمت عجیبش وقتی بود که به افراد غیر ایرانی رسیدیم و او با به زبان آوردن اولین کلمه غیر
انگلیسی متعجبم کرد.
هستی هم که مثل من تعجب کرده بود به آرامی و زیر لب پچ زد:

_بابا سید مگه تو هم مث ماما انگلیسی بلدی؟
لبخند ریزی به چهره بانمک هستی زد.
__نه به اندازه مامان ولی بله دست و پا شکسته یه چیزایی بلدم.سپس از دو خانم و یک آقایی که رو به رویمان ایستاده
بودند عذرخواهی کرد بابت وقفه پیش آمده و حرفش را ادامه داد.
معرفی ها که به اتمام رسید دخترکم را که می خواست برود پیش آیلین، زمین گذاشت و با لبخند محوی سر به طرفم چرخاند:
_بپرس خانم.
نفسم را فوت کردم بیرون:
_فکر کنم اگه بیست سال دیگه هم از زندگیمون بگذره بازم یه چیزایی پیدا می شه که درموردت نمی دونم.
_انگلیسی رو خیلی کم، فقط در حدی که بتونم باهاشون ارتباط بگیرم بلدم.
چشمک ریزی زد:_ مثل شما استاد نیستم که حرفی برای گفتن داشته
باشم.
چپ چپ نگاهش کردم و دیگر چیزی نگفتم.
#پارت_605
#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی

می دیدم که مدام چشم چشم می کند و نگاهش از ورودی جدا نمی شد.این میان تقریبا همه ی خانواده هم به جز ارشیا و مهتاب و آقا یونس آمده بودند.
پرسیدم:
_منتظر کسی هستی؟نفسی گرفت.
_جای یونس و حاج عباس خیلی خالیه..دلم می خواست هردوشون باشن ولی نیستن چون...
کلافه دستی پشت گردنش کشید:
_حال هیچ کدومشون خوب نیست..ولی الان منتظر ارشیام..خودرای دیروز که یه سر رفتم پرورشگاه می گفت نمیاد ولی آقای سبحانی بهم اطمینان داد که راضیش می کنه.
آرام خندیدم:
_پس آقای سبحانی هنوز ارشیا رو نشناخته..در مورد اون نمیشه چیزی رو با اطمینان گفت ولی برام خیلی عجیبه که انقدر پیگیر کارای پرورشگاه و بچه ها شده..فکر می کردم از سر اجبار توئه که می ره اونجا و بعد از یه مدت بیخیالش می شه.لبخندی از سر رضایت زد و سری تکان داد:
_چند روز پیش بهش گفتم دیگه نیازی نیست بیاد و تا همین جا هم خیلی زحمت کشیده اما بازم اومد..مسئولیت دادن به بچه هایی با این سن و سال می تونه خیلی توی رشد شخصیتشون موثر باشه..همین که

حس کنن وجودشون اهمیت داره و اگه نباشن یه جای کار لنگ می مونه می تونه چند هیج از بقیه بندازتشون جلو.
درحالیکه لبخند تشکر آمیزم را بخاطر طرز فکر درست و کارآمدش نثارش می کردم، همزمان با خودم فکر می کردم انتظار بیجایی بود که منتظر شنیدن حرفی از مادرش یا خواهر و برادرش هم بودم؟
سعی کردم خودم دست به کار شوم و با اشاره ای غیر مستقیم به الهه خانم، از حس کنونی اش به او آگاه شوم:_جای آهو و عرفان چی؟ جای اونا خالی نیست؟
با لبخند محوی تنها در سکوت نگاهم کرد و درست زمانی که حس کردم خیال شکستن سکوتش را ندارد جمله ای به زبان آورد که حالم را بهتر کرد:
_جای اونا هم خالیه.
اما پیش از آنکه چیزی بگویم با ورود آقا یعقوب و همسرش و پشت بندشان آقای سبحانی مدیر پرورشگاه و در کنارش، ارشیا، لبخندی که نشانی از آسودگی داشت روی لب تک تک اعضای خانواده نشست.علی الخصوص حاج هادی و ماهرخ خانم که به حد کافی بخاطر اتفاقی که برای یونس افتاده بود ناراحت بودند.
#پارت_606
#زهراگوبانی#تب_تندپیراهنت
ارشیا که دور تا دور سالن نگاه می گرداند با دیدن ما

مردمک هایش رویمان ثابت ماند و به طرفمان آمد.
لبخندی زدم و رو به سید عماد گفتم:
_اینم از آقا ارشیا که این همه منتظرش بودی.
هردو جدی و خشک به یکدیگر نگاه دوخته بودند که با جمله ی من ارشیا ابرو بالا انداخت،اما به روی خودش نیاورد و گفت:
_آقا یعقوب و آقای سبحانی خیلی اصرار کردن بیام، نتونستم روشونو زمین بندارم.
سپس نگاهش چرخی زد به اطراف:
_ولی چیز خوبی از آب دراومده..خسته نباشی.سید عماد دستش را جلو برد و وقتی ارشیا با مکثی نه چندان کوتاه دست در دستش گذاشت، گفت:
_ممنون که اومدی..منتظرت بودم.
همان لحظه همهمه ای گوشه ای از سالن برپاشد و همین موضوع باعث شد برخلاف میلم چشم از آن تصویر بدیع و دور از انتظار که حتی نگاه امیرحسین و افسون را هم خیره خود کرده بود، بگیرم.عده ی زیادی مقابل تابلو فرشی ایستاده و در مورد آن صحبت می کردند.
متعجب زمزمه کردم:
_چه خبره اونجا؟
سپس رو به سید عماد افزودم:_چی اتقدر توجهشون رو جلب کرده؟

لبخند محوی زد:
_دوست داری ببینیش؟
_البته.
#پارت_607
#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
جمعیت زیادی مقابل تابلو فرشی که به معنای واقعی زیبا و منحصر بفرد بود، ایستاده بودند.رنگ عمده ای که در آن به کار رفته بود، سبز بود و گویی دنیای عجیبی را در خود نهفته بود.ولی با همه بکر بودتشدر نظرم آشنا می آمدد.حس می کردم قبلا هم فرشی با
این سبک و سیاق دیده ام.
یکی از زنانی که احتمال می دام روس باشد رو به میزبانان ایرانی به زبان انگلیسی پرسید:
_چرا اسم طراح و بافنده زیر این فرش حک نشده؟
یکی از مردان جواب داد:
_این تابلو متعلق به شرکت جناب محتشمه.
به آنی همه نگاه ها به طرف ما کشیده شد.
سیدعماد پس از اندکی درنگ، کاملا مسلط لب به سخن گشود:
_طراح و بافنده این فرش علاقه ای به فاش شدن اسمشون ندارن.همه با شگفتی دلیلش را پرسیدند و او اینطور جواب

داد که:
_دلیلشون کاملا شخصیه، تنها توضیحی که می تونم در موردشون بدم اینه که این فرش رو با الهام از همسرشون و حسی که بهش دارن طراحی کردن و بافتن.
نگاه ها آمیخته با تحسین و اشتباق دوباره به سمت فرش سوق پیدا کرد و همهمه دوباره اوج گرفت.
و من این میان حس می کردم ضربان قلبم تا روی هزار رفته است.قادر نبودم چشمان نم برداشته ام را از آن همه زیبایی ای که در تاروپود فرش نهفته شده بود بگیرم.شک نداشتم طراح و بافنده، هردو خودش بود و به همین خاطر این همه به نظرم آشنا رسیده بود.
یکی از همان مردان خارجی با قاطعیت گفت:_من این فرش رو می خوام..می خرمش.
سید عماد با همان لبخند موقر و سنگین، عذرخواهی کرد و گفت " این فرش استثنائا فروشی نیست"
سپس بعد از عذرخواهی دیگری مبنی بر ترک جمعشان، دستم را با ملایمت کشید و از آن جا دور کرد.در همان حین کنار گوشم پچ زد:
_از زمردای همسرش که هرکدوم برای خودشون دنیایین الهام گرفته..از چشماش.
#پارت_608
#زهراگوبانی

#تب_تندپیراهنت
پلک زدم.اشک به گوشه ی چشمم نیش زد.نگاهم رفت سمت خاتون.چشمان او هم خیس بود.فهمیده بود.شکنداشتم.سبک و سیاق سیدعماد چه در طراحی و چه در بافندگی بسیار شبیه آسدرضا بود و تشخیصش برای خاتون اصلا کار سختی نبود.سنگینی نگاهم را که متوجه شد دستی به خیسی زیر چشمانش کشید و همزمان که لبخند پهن و شیرین و در عین حال لرزانش را نثارم می کرد، لبانش به زمزمه "الهی شکر" تکان خورد.
و من مردمک هایم را به سوی مرد کناری ام چرخاندم، در قهوه ای چشمانش پلک زدم و زمزمه خاتون را حواله کردم به او:
_الهی شکر که هستی.
**
کلید برق را زدم و نور، تابلو فرش ها را روشن کرد.لبخند زدم.حس خوبی که همیشه از دیدن زیبایی و پیچ و خم دوست داشتنیشان می گرفتم و یادآوریدقایقی پیش و آن فرشی که یک جورهایی متعلق به خودم می دانستمش باعث این انحنا بود.
حدودا دو سه ساعتی در نمایشگاه ماندیم و پس از آن تصمیم به برگشت گرفتیم.قرار بود حسام ما را برساند چرا که سید عماد باید تا ساعات آخر می ماند.

در فاصله ای که حسام رفت تا ماشین را از پارکینگ
بیرون بیاورد و به خواهش من آیلین و هستی را هم با
خود همراه کرد از سید عماد کلید خانه ای که به
پدرش تعلق داشت را خواستم.
"متعجب پرسید:
_چرا؟ طوری شده؟
خندان لب به دندان گزیدم و سر به طرفین تکان
دادم.سپس کمی نزدیک تر شدم و به آرامی نجوا کردم:_فقط می
خوام موفقیت امروزو جشن بگیریم، یه جشن
دونفره، توی اون خونه..البته اگه اشکالی نداشته باشه؟
#پارت_609
#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
در چشمانش لبخندی جا خوش کرد.
_کلید تو کشوی اول دراور اتاقمه.
می دانستم جلوی این همه چشمی که هرازگاهی روی
ما زوم می شدند دست و پا بسته تر از آن بود که
بخواهد محبتش را علنی کند.
_بی صبرانه منتظرتم آقای محتشم، دیر نکن لطفا".با لبخندی که
از روی لبانم کنار نمی رفت، شعله ی فر
را روشن کردم و با یادآوری اولین باری که کیکم را
خورده بود لبانم بیشتر کش آمد.شب تولد حسام بود،
همان شبی که برای اولین بار دیدمش.

با یادآوری حسام لبخندم تلخ شد.
امروز خیلی در فضای بسته نمایشگاه نماند و بیشتر وقتش را در محوطه سپری کرد.
بی قراری اش دل مرا هم بی تاب می کرد.دلم می خواست حرف بزنیم و برای تحقق این خواسته ام به دنبالش رفتم.
"تکیه زده به یکی از ستون های محوطه، در حالیکه هندزفری در گوشش گذاشته بود، پیدایش کردم.با دو قدم بلند مقابلش ایستادم تا متوجه حضورم شود.
با دیدنم هندزفری ها را در آورد و گفت:
_جونم؟ سید کارم داره؟سرم را به نشانه منفی تکان دادم.
_نه، داخل یکم سنگینی نگاه ها معذبم می کنه گفتم بیام بیرون یه هوایی عوض کنم.
لبانی اندکی کش آمد:
_به هرحال براشون عجیبه دیگه..سید با اون رفتار جدی و خشک همیشگیش، امروز این همه با زن و بچه اش نرم و ملایمه.
خندیدم:
_آره خب حالا که فکر می کنم حق دارن.
کمی که در سکوت گذشت به هندزفری اش اشاره کردم:_ببخشید، مزاحم موزیک گوش دادنت شدم.
_موزیک گوش نمی دادم.
#پارت_610

#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنت
متعجب و پرسان نگاهش کردم.
_نیاز به سکوت داشتم، سر و صدای داخل تا بیرونم می رسه، هندزفری گذاشتم تا سر و صداها یکم کمتر شه.
لبخند آرامی زدم:
_پس سکوت، پلی کرده بودی؟لبخند بی رمقی زد:
_کاش می شد واقعا گاهی سکوت، پلی کرد و بهش گوش داد.
بی مقدمه گفتم:
_کاش می شد نری..بودنت خیلی خوبه حسام.
با مکث به طرفم برگشت:
_دارم جون می کنم تا خودم رو از این موقعیت خلاص کنم، دیدن افسون و امیرحسین کنار هم...
نفس سختی کشید و دوباره به رو به رو زل زد:_من هردوشونو دوست دارم..امیرحسین و بیشتر
حتی..ولی سخته محیا، حس می کنم اگه نرم، اگه بمونم، انرژیم با هربار دیدنشون به فنا می ره و وقتی به خودم بیام می بینم دیگه هیچ انرژی ای برای زندگی کردن واسم نمونده..من نمی تونم گله کنم چون خودمم مقصرم، نمی تونم ناراحتیمو بروز بدم چون توجیه و دلیلی پیش بقیه براش ندارم، نمی تونم داد

بزنم، یقه داداش بزرگه رو بگیرم و خشممو خالی کنم پس تنها راهی که برام می مونه رفتن و دور شدنه پس بی انصافی نکن و ازم نخواه که بمونم.
تلخ خندید:
_من همینطوریشم سست و متزلزلم، اگه یکم دیگه اصرار کنی بعید نیست بمونم.
_بخاطر همینه که خواستی افسون از رفتنت چیزی ندونه؟نفس دیگری کشید، سنگین تر و سخت تر از قبلی:
_این بچه نقطه ضعف منه، کافیه بیاد جلوم بشینه دو تا اشک بریزه، هرچی رشته بودم پنبه می شه.
#پارت_611
#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنت
آهی از سینه ام بیرون جهید و غصه دار لب زدم:
_ولی بی خداحافظی نرو حسام..شاید بی انصافی باشه این حرفا ولی افسون خیلی بهت وابسته ست، تو براش جای مهتاب، ارشیا و همه ی دوست و رفیقاشی..یه جوری هم نرو که نبودن عادتت بشه، که با دلتنگیات کنار بیای و دیگه دیدن یا ندیدن خونواده ات برات فرقی نداشته باشه، هیچ کس و هیچ چیز قد خونواده نمی ارزه، اینو از منی بشنو که هنوزم هراز گاهی با وجود تموم آدمای دوست داشتنی اطرافم حس می کنمتنها و غریبم، خونواده وطن آدمه حسام..آدم دور از

وطن میون هزار تا آدمم باشه بازم غریبه"
نفس عمیقی کشیدم و سرم را به سمت سقف گرفتم بلکه اشک های توی چشمانم بی نفس شوند و رهایم کنند.نمی خواستم گریه کنم، امشب را نه، امشب متعلق به من و عماد بود و دلم نمی خواست با اشک و آه و ناله خرابش کنم.
با صدای پیامک گوشی که از سالن خانه آمد پاهایم با شتاب به آن سمت کشیده شد.بلکه برای لحظاتی هم که شده فراموش کنم من محیا تا وقتی نفس در سینه دارم، دستم به وطنم نمی رسد.
به محض دیدن نامش روی صفحه، نم چشمانم و آه توی سینه ام به آنی رخت بستند و در عوض لبخندی نه تنها صورتم بلکه همه وجودم را در برگرفت.درست که بی وطن مانده بودم، درست که هنوز هم هرازگاهی احساس غربت و تنهایی گریبانم را می گرفت اما همین که این مرد داشت همه یتلاشش را می کرد تا برای هردویمان خانواده بسازد،
یک خانواده جدید، یک وطن جدید تا هرسه درونش آرام بگیریم به همه ی سختی هایی که تابحال با آن ها دست و پنجه نرم کرده بودم نمی ارزید؟ به واللّٰه که می ارزید و من از اعماق وجودم برای این وطن جدید دل می زدم و با همه ی جانم می خواستمش، برای هستی، برای او، برای خودم.

پیامکش را خواندم:
_چیزی نیاز نداری؟
تایپ کردم:
_جز شما به هیچ چیز و هیچ کس نیاز ندارم..کی میای پس؟
#پارت_612#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
طولی نکشید که فرستاد:
_با این حرفا کارتو سخت می کنی خانم خانما..تا نیم ساعت دیگه می رسم..منتظر سورپرایزم باش.
لب گزیدم. قلبم از شدت هیجان اینکه سورپرایزش چه می توانست باشد شروع به تپیدن کرده بود.
.....
_خب حالا که هم شاممون رو خوردیم هم کیکمون، نمی خوای بگی سورپرایزت چیه؟
دستش را به طرفم دراز کرد.او روی کاناپه نشسته و من مقابلش ایستاده بودم و آرام و قرار نداشتم.دست در دستش گذاشتم و همانطور که طره موی آمده روی صورتم را پشت گوشم می زدم با هدایت او روی پایش نشستم.
با دیدن چهره ی بی تاب و منتظرم خندید.
مشتی حوالی بازویش کردم:
_بدجنس، بگو دیگه.

با نگاهی که تمام وجودم را زیر و می کرد سر جلو آورد و لبانم را طولانی بوسید.
سپس مرا کنارش نشاند، بلند شد و به اتاق رفت و خیلی زودتر از انتظارم برگشت.دوباره دستم را گرفت و در آغوشش نشاند.
مردمک هایم از جعبه ای که در دستش بود جدا نمی شد.جعبه را باز کرد و به طرفم گرفت.با دیدن مجسمه ی دو قو که پیشانی به پیشانی هم چسبانده بودند لبگزیدم و با چشمانی که شک نداشتم از حس بی نهایتم به او می درخشیدند نگاهش کردم.
_عماد، خیلی قشنگن.
_اونی که قشنگه شمایی.. دوستشون داری؟
درحالیکه مجسمه را به آرامی از جعبه خارج می کردم لب زدم:
_خیلی.
_تا حالا داستان قوها رو شنیدی؟
درحالیکه مردمک هایم درگیر ظرافت و زیبایی مجسمه بودند، لب زدم:
_داستان قوها؟! نه.#پارت_613
#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنت
_قو در طول زندگیش فقط عاشق یه ماده می شه و تا ابد تک همسر می مونه..می گن با وجود اینکه از بدو

تولد نمی تونه هیچ صدایی تولید کنه ولی زمانی که حس می کنه مرگش از راه رسیده، خودش رو به محل اولین جفتگیریشون می رسونه و آواز زیبایی رو به عنوان پایان عمر عاشقانه اش میخونه و به محض تموم شدن آواز..می میره.
لبخندی که به رویش پاشیدم خیس بود چرا که ناتوان تر از آن بودم در برابر این میزان از احساسی که از کلام و صدایش جاری بود، مقاومت کنم و مانع بارش چشمانم شوم.
نگاه به قوها دوختم و لب زدم:_حالا حس می کنم عاشقشونم.
پشت دستش را روی گونه ام کشید:
_حسم بهت شکل همین قوهاست محیا.
زبان روی لبانم کشیدم و گفتم:
_حس منم به تو.
لبخندی توی نگاهش نشست.
گوشی اش را از روی کاناپه برداشت و پس از کمی کار با آن، گفت:
_حالا این وویس رو گوش بده."سلام جناب محتشم، وقتتون بخیر، ترجمه ی کتابی که به ما تحویل دادین مورد قبول نشر واقع شده، لطفا به همسرتون اطلاع بدین جهت صحبت های نهایی به دفتر نشر مراجعه کنن".
#پارت_614

#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
حس می کردم نفسم جایی میان سینه گره خورده.تک به تک کلمه هایی که شنیده بودم برایم باور نکردنی بود و حتی قادر نبودم سوالی جهت اطمینان بپرسم و او که گویی حالم را فهمیده بود، خودش شروع به توضیح دادن کرد:
_هرازگاهی ترجمه هاتو می خوندم..به نظرم خیلی خوب بودن تصمیم گرفتم از برگه هات پرینت بگیرم و تحویلشون بدم به نشر..همین چند ساعت پیش، وقتی تو مسیر خونه بودم این ویس رو برام فرستادن..امیدوارماز اینکه بدون اجازه ات اینکارو کردم ناراحت نشده
باشی.
مکثی کرد و وقتی باز هم با سکوتم مواجه شد گفت:
_نمی خوای چیزی بگی محیا؟ خوبی؟
زبانم قفل شده بود و نفس هایم...راهشان را گم کرده بودند.به سختی لب زدم:
_من...من...
بالاخره با دم و بازدم عمیقی که گرفتم کلمات پشت سر هم بر زبانم جاری شدند، صدایم می لرزید:
_من نمی دونم چی باید بگم..من نمی خوام گریه کنم..من امشب نمی خوام گریه کنم.هردو دستش را گرد صورتم قاب کرد:

_بخند خانم..من هرکاری می کنم برای اینه که تو بخندی.
بغضم را سخت و دردناک قورت دادم و پس از چند دم و بازدم عمیق دیگر، لب بهم زدم که...
_باهام برقص.
ابرو بالا انداخت:
_جان؟! برقصم؟
از روی پایش برخاستم و در پی یافتن موبایلم، گیج و سردرگم ، دور خورم چرخی زدم._امممم..می خوام باهام برقصی..چندروز پیش افسون
یه آهنگ برام فرستاد گفت هروقت این آهنگو گوش می ده یاد ما می افته، یاد من و تو.
او هم بلند شد و خودش را به من هیجان زده رساند و شانه هایم را گرفت:
#پارت_615
#زهراگوبانی
#تب_تندپیراهنت
_چشم، اونم به چشم، ولی اول یکم آروم بگیر و بهم بگو الان دقیقا حست چیه؟
خیره در چشمانش زمزمه کردم:
_حسم..حسم...کلمات بعدی ام مصادف شد با شکستن شدید بغضم:
_حسم خیلی خوبه یعنی بهتر از این نمی شه..خیلی

خوشحالم، اونقدر که هم دلم می خواد پرواز کنم، هم بخندم و هم گریه کنم..این بهترین خبریه که می تونستی بهم بدی.
خندید و پیشانی ام را بوسید:
_خداروشکر.
چشمم که به گوشی ام روی عسلی افتاد پا تند کردم به طرفش، برش داشتم و خیره در قهوه ای آن چشم ها لب زدم:
_با من می رقصی سید عماد محتشم؟
_با کمال میل خانم!همانطور که صور خیسم را پاک می کردم آهنگ را
پلی کردم و با لبخند عمیقی به طرفش قدم برداشتم.
دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و او هردو دستش را دورم حلقه کرد و به آرامی تکان داد.
پرسید:
_هستی کجاست؟
لبخندم کش آمد.هیچ وقت حواسش از دخترکمان پرت نمی شد.در هر موقعیتی هم که بودیم فرقی نمی کرد.
_افسون و امیر بردنش بیرون..بهش قول دادم شب با بستنی شکلاتی بر می گردیم خونه._بر می گردیم، با بستنی شکلاتی..باید بابت خیلی
چیزا ازش تشکر کنم.
#پارت_616

#تب_تندپیراهنت
#زهراگوبانی
نجوا کردم:
_بابت چی؟
_بابت اینکه منو با سخاوت تمام به عنوان پدرش پذیرفت و خیلی چیزا رو یادم داد، خوشبختی الانم رو بعد از خدا مدیون پرنسم..اگه اون منو نمی پذیرفت احتمالا تو رو حالا انقدر نزدیک به خودم نداشتم.
لبخند آرامی نثارش کردم.در همان حین نگاهمان لحظه ای به سمت قوها کشیده
شد و بعد از چند ثانیه پیشانی هایمان بود که به یکدیگر چسبیده بود.
خواننده خواند:
_من هر چه ام؛ با تو، زیباترم!
بر عاشقت؛ آفرینی بگو!
تابیده ام من؛ به شعر تنت...
میخوانمت...
خط به خط! مو به مو!
کمی ازش فاصله گرفتم، دستش را بالا بردم و در سایه امنش چرخیدم و دامن پیراهنم به پرواز درآمد.
_بی تو...
بی شب افروزی ماندنت...
بی تب تند پیراهنت!شک نکن؛ من که هیچ...

آسمان هم؛ زمین میخورد!
خواننده می خواند و من به دور خود می چرخیدم.نه یک بار، چندین و چند بار و با هرچرخش مامان و بابا را می دیدم که لبخند زنان، راضی و آرام و عاشق نگاهمان می کردند.حامد و نارین را می دیدم با لبخندی تشکر آمیز و سرشار از حال خوب و سید عماد را می دیدم با چشمانی که ازشان عشق و شیفتگی می بارید.
ـمن هر چه ام؛ با تو، زیباترم!
بر عاشقت؛ آفرینی بگو!
تابیده ام من؛ به شعر تنت...
میخوانمت...
خط به خط! مو به مو!
بی تو...
بی شب افروزی ماندنت...بی تب تند پیراهنت!
شک نکن؛ من که هیچ...
آسمان هم؛ زمین میخورد!
بی تو...
بی شب افروزی ماندنت...
بی تب تند پیراهنت!
شک نکن؛ من که هیچ...
آسمان هم؛ زمین میخورد!

پایان